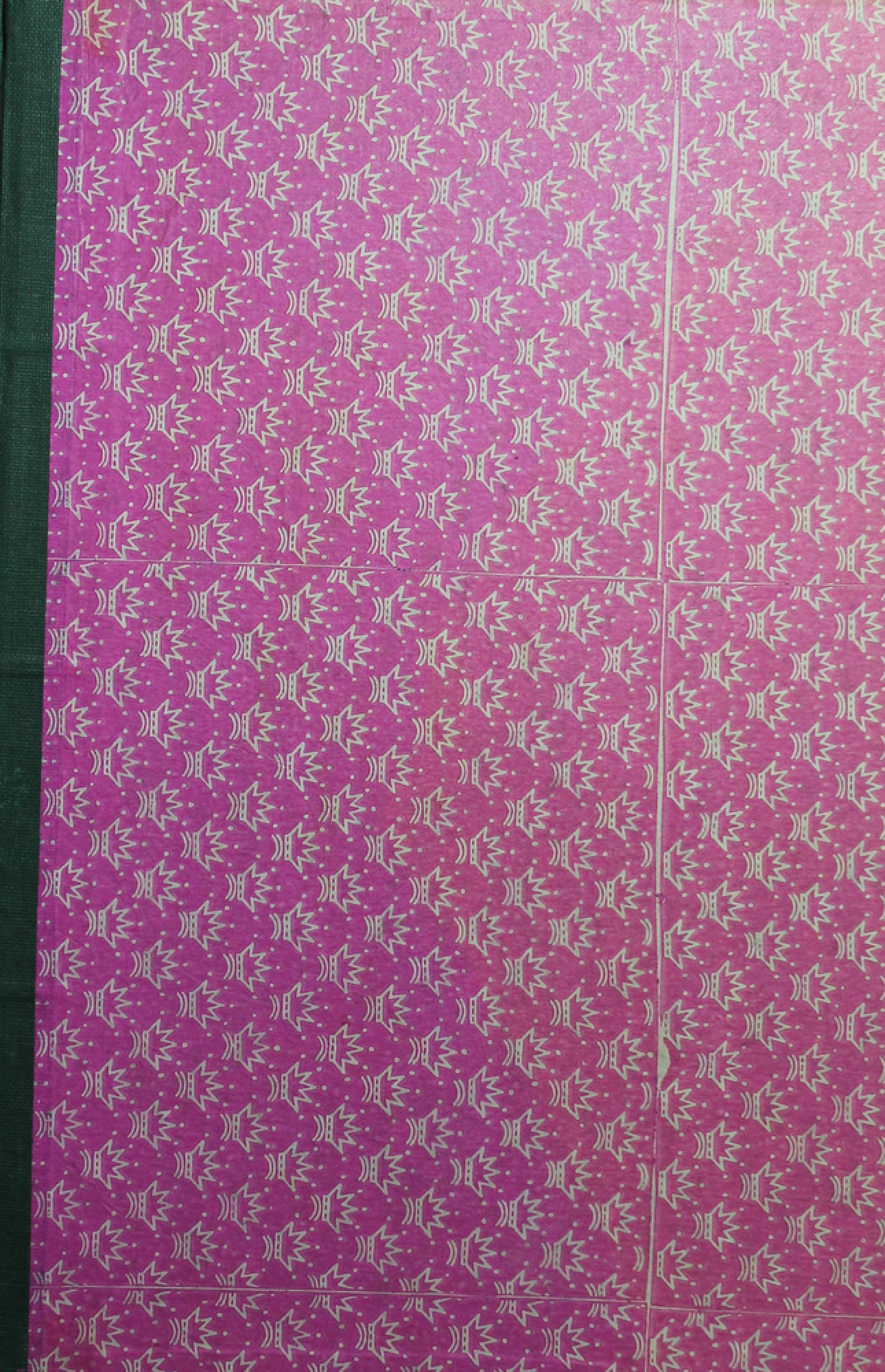
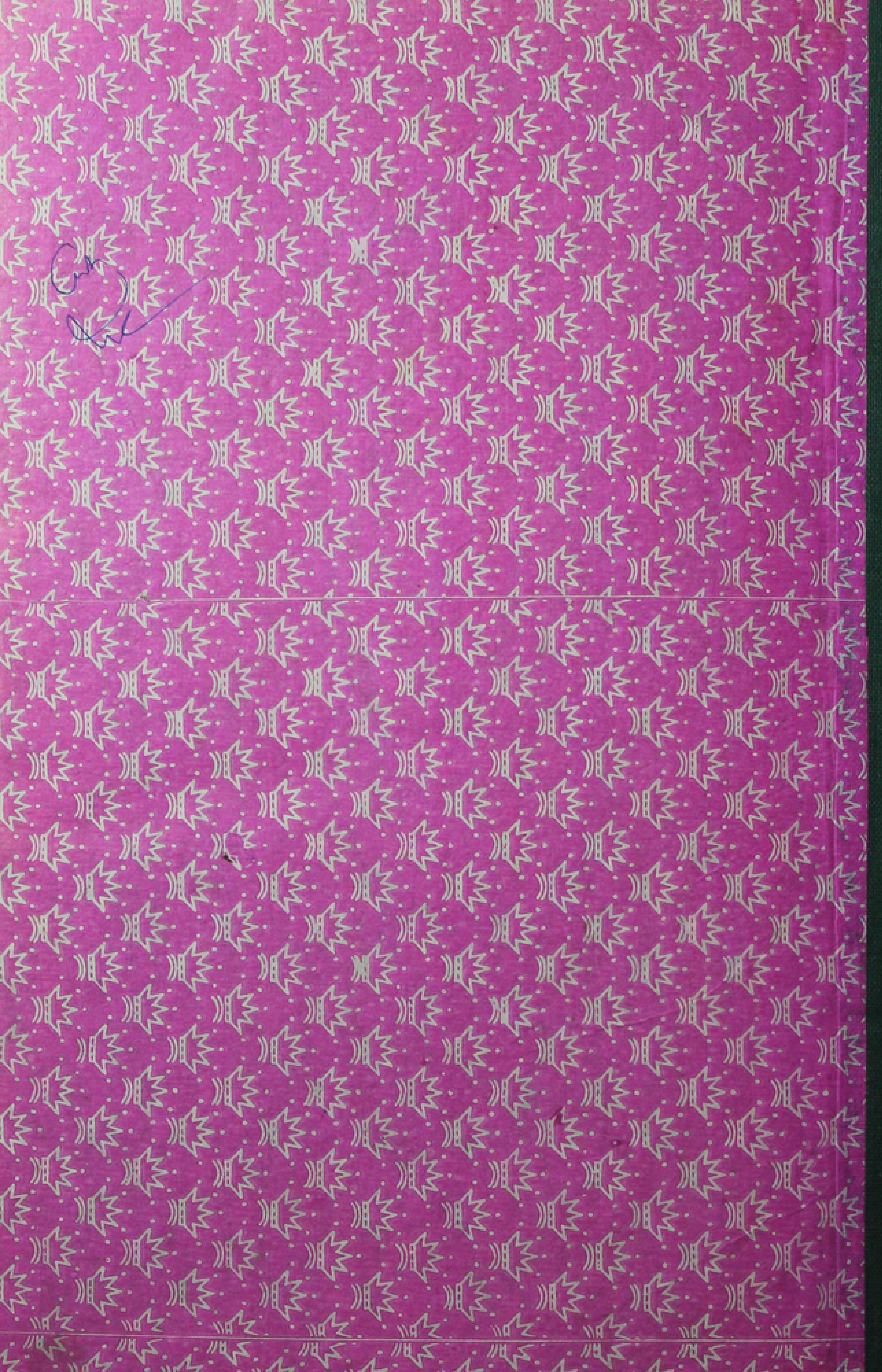




دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل: ۱۴۱

شمارهٔ حرف «الف» (بخش دوم): ٤

انتکاس - انسحاب

تهران. تیر ۱۳۴۷ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤلیت تنظیم و تدوین مطالب این‌مجلد را آقای حسن **انوری** بعهده داشته‌اند
و مطالب مندرج در آن با آقای محمد **پروین گنابادی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، درصورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد ازهمین حرف یا در «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوه‌ها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	افسا . . .	۱۳	۳۱۰۰	۶(تا۳۰۰۰)
الف(۲)	انسحاب . . .	۴	۴۰۰	—
ب(۱)	بانو . . .	۶	۶۰۰	۱(تا۵۰۰)
ب(۲)	بشر . . .	۱	۱۰۰	—
پ	پی یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	توذیف . . .	۱۱	۱۱۰۰	۲(تا۱۰۰۰)
ث	ثیه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چون . . .	۴	۴۰۰	—
ح	حیی (کامل)	۸	۸۵۸	۱
خ	خصم تاز . . .	۶	۶۰۰	۱ (تا۵۰۰)
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	رکیه . . .	۶	۶۰۸	۱
ر(۲)	روح‌القدس . . .	۱	۱۰۰	—
ز	زدن . . .	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوه‌ها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سلم . . .	۶	۶۰۰	۱ (تا۵۰۰)
ش	شهاب . . .	۲	۲۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	} ۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع(۱)	عروس جهان . . .	۲	۲۰۰	—
ع(۲)	عل – عیینة	۴	۴۹۲	—
غ	غیهم(کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کای	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نظامی گنجوی . . .	۶	۶۰۰	۱(تا۵۰۰)
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هموار . . .	۳	۳۰۰	—
جمع	تیر ماه ۱۳۴۷	۱۴۱	۱۶۷۴۳	جمع ۲۵



نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی
ا	اسم .
اخ	اسم خاص (علم) .
امرکب	اسم مرکب .
امص	اسم مصدر .
ج ،	جمع (پیش ازلغت) جمع .
ج.	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب) .
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ) .
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب السیر چاپ طهران .
رض	رضی‌الله عنه .
ره	رحمة‌الله علیه .
س	سطر .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .
ص	صفت (نوع کلمه) .
ص ، صم	صلی‌الله علیه وآله‌وسلم (پس ازنام‌رسول) .
ص مرکب	صفت مرکب .
ظ	ظاهراً .
ع	عربی .
ق	قید (نوع کلمه) .
ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
م .	میلادی (پس از تاریخ سال) .
مص	مصدر .
مصل	مصدرلازم .
مص م	مصدر متعدّی .
مص مرکب	مصدرمرکب .
ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل) .
نث	مؤنث .
ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن) .
نل	نسخه بدل .
ن مف	نعت مفعولی (اسم‌مفعول و فروع آن) .
ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح – در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف‌متحرک (باستثنای حروفی که پیش از واو، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگر داخل علامت خالی‌باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

بسوی حاجت دیگر ، و عبارت اساس چنین است: وطلب فلان حاجةً ثم انتکثَ لاخری اذا انصرف عنها لحاجةاخری. (ازاقرب الموارد). || گسسته شدن رسن وپیمان. (منتهی الارب). (ازآنندراج). گسسته‌شدن ریسمان و پیمان . (ناظم الاطباء) . (ازفرهنگ فارسی معین) . گسسته شدن ریسمان وجزآن. (از اقرب الموارد). || دراصطلاح نجوم قدیم ، چون کوکبی سریع السیر خواهد که بکوکبی‌بطیء متصل شود و چون نزدیک شود تغییر در جهت حرکت دهد یعنی مثلا اگرمستقیم‌است راجع و اگر راجع است مستقیم گردد و اتصال صورت نبندد. این واقعه‌را انتکاث گویند . (یادداشت بخط مؤلف) . و اما انتکاث تفسیرش شکافتن است و معنیش آنست که سفلی آهنگ پیوند علوی آید وپیش از آن که تمام شود این سفلی راجع شود و بازگردد و آن پیوند شکافته آید . (التفهیم ابوریحان ص ۴۹۴). در لغت شکسته شدن عهداست ، دراصطلاح منجمان نوعیست از انواع اتصالات، گفته‌اند که چون کوکب متوجه بنظر یا تناظر یا محاذه بیکی از عقدتین بود پیش از تمام اتصال یک کوکب راجع یا مستقیم یا بطیء یا سریع شود و آن نظر یا تناظر یا محاذه باطل شود یعنی کوکب بحد اتمام نظر یا تناظر یا محاذه نرسد آن بطلان را انتکاث گویند و با نیرین انتکاث نیفتد. (ازتوضیح التقویم. بنقل کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۳۷۵).

انتکاس . [اِ تِ] (ع مص ل) سرنگون افتادن و نگونسار شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . واژگون شدن . (غیاث اللغات) . نگونسار شدن . (مصادرزوزنی). (تاج المصادر بیهقی). سرنگون افتادن . (فرهنگ فارسی معین) . سرنگون شدن. (ازاقرب الموارد) .

انتکاش . [اِ تِ] (ع مص م) بیرون کشیدن گل ولای ازچاه . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). لاروب کردن چاه . (یادداشت مؤلف).

انتکاص . [اِ تِ] (ع مص ل) انتکص الرجل : برگشت ازکاری که در پی آن بود. (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد). (۱)

انتکاف . [اِ تِ] (ع مص ل و م) سپری کردن باران را . (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). از باران بگذشتن . (تاج المصادر بیهقی) : انتکفتهُ یعنی بریدم باران رایعنی بریده‌شد از من. (شرح قاموس) . || پی گم کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از اقرب الموارد) . || از جایی بجایی رفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). بیرون رفتن از زمینی بزمینی. (ازاقرب الموارد).

|| میل کردن. (شرح فارسی قاموس) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) .

|| شکسته شدن عهد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || گسسته شدن ریسمان . (ازاقرب الموارد). تاب بازدادن ریسمان. (شرح قاموس). || تبری. (از اقرب الموارد). عاروننگ داشتن. (غیاث اللغات).

|| برطرف و پاک کردن عرق (خوی) از پیشانی خود. (ازاقرب الموارد).

انتگرال . [اَ تِ] (مأخوذ ازفرانسوی ا) (۲) حساب ... که بفارسی حساب جامعه گفته‌اند تعیین توابع است از روی مشتقات یا دیفرانسیل‌های آنها ، و از این جهت این حساب عکس حساب دیفرانسیل (که بفارسی حساب فاضله گفته‌اند) است. حساب دیفرانسیل وانتگرال رشتهٔ بسیارمهمی ازریاضیات عالی است. (از دایرة المعارف فارسی). ورجوع بهمین کتاب شود .

انتله . [اَ تِ لَ یا اَ تُ تَ لَ] (ا) جدوار و آنرا انتلهٔ سودا نیزگویند. (ناظم الاطباء) . جدوار اندلسی است بلغت آنجا ، اسم بیخیست صلب وقسمی از او سیاه وکثیر الفروع وبزرگ بقدر بیخ کولان وفروع او شبیه بریشهٔ بنطافلن و مغزش سرخ و طعمش مثل طعم دانهٔ شفتالو و برگش مایل بسرخی و شبیه ببرگ عنب الثعلب و انبوه ، وقسمی سفید و برگش مثل برگ سنا مایل بزردی و خشونت و طعمش شیرین و رایحهٔ برگ او اندک تند وباعطریت، و منبت انتله‌بلاد اندلس و چین است سفیداودرآخردوم گرم وخشک ودر رفع سم هوام ضعیفتر از قسم سیاه و مستعمل او برگ اوست و بغدادی گوید: که در حوالی او گیاهی میروید که چون گوسفند بخورد میمیرد ... و از خوردن انتله رفع سمیت او میشود و بلغت آنجا گیاه‌مزبوررا اطوارة گویند . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن).

ـــ انتله بیضاء ، گیاهی است که دراسپانیا آنرا فیق گویند. (ازلکلرک). (۳)

ـــ انتله‌سوداء ، بلغت‌سریانی‌جدوار باشد که آنرا ماه فرفین گویند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (هفت‌قلزم). جدوار اندلسی. (ازلکلرک). (۴)

انتم . [اَ تُ] (ع ضمیر). جمع مذکر ضمیر مخاطب یعنی شما . (ناظم الاطباء) . شما جماعت مذکر. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی) . شما.

انتما . [اَ تُ] (ع ضمیر) تثنیهٔ ضمیر مخاطب یعنی شمادوتا. (ناظم الاطباء). شما دو مذکر ودومؤنث. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). شما دوتن . شما .

انتما . [اِ تِ](مأخوذ ازعربی، اِمص) وابستگی . (فرهنگ فارسی معین). انتساب:

تأیید را برایت و رای تو انتما
واقبال را بنامه ونام تو انتساب.
رشید وطواط .

پسری ماند در اسکندریه که کس برو دست نیافت واورا نشناخت واکنون انتماوانتساب سروروملاحده بدوست . (جهانگشای جوینی). وهرکس که اعتزا نه بولای او داشت و انتما نه بحبل هوای او مترتب جواذب حوادث زمانه بود. (جهانگشای جوینی).

ـــ سعادت انتما ، منسوب به سعادت. مسعود: ازضمیر صواب‌نمای صاحبقران سعادت انتما خطور نمود . (حبیب السیر) .

ـــ ظفرانتما : منسوب به ظفر . مظفر: سعید [ابن عثمان بن عفان] بعد از فیصل مهم بخارا لوای ظفر انتما بصوب سمرقند براقراخت. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۳۹)

انتماء . [اِ تِ] (ع مص). نسبت کردن بکسی ، یقال انتمی الیه . (منتهی الارب) . نسبت دادن بکسی . (ناظم الاطباء). بازبستن. (فرهنگ فارسی معین). نسبت کردن بکسی . (مصادرزوزنی). || منسوب شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین). بکسی نسبت یافتن . (آنندراج) . (از غیاث اللغات) . انتساب و اعتزاء . (ازاقرب الموارد) . || پریدن باز از جایی بجایی .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) .

|| افزون شدن و بالیدگی . و بعضی مردم که بمعنی پرومملوگویند غلط است.(غیاث اللغات). (آنندراج).

انتماداشتن . [اِ تِ تَ] (مص مرکب) نسبت داشتن : جماعتی که بحضرت سلطانی انتما واعتزا داشتند نگرفت . (جهانگشای جوینی).

انتماکردن . [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب ل) انتساب یافتن . ارتباط یافتن . (فرهنگ فارسی معین). خودرا بکسی نسبت دادن وبدو منسوب ساختن: اردشیر بن بابک بپارس خروج کرد و انتما بساسان بن بهمن کرد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۶۰). جمعی حادث شده‌اند وبا صاحب مصر انتما میکنند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۸).

---

(۱) درمنتهی الارب انتکاص نیامده .
(۲) فرانسوی intégral
(۳) Zédoaire blanche (لکلرک)
(۴) Aconitum anthora (لکلرک)

بجز بخدمت تو بنده انتما نکند
بهر کجا که پژوهش رود ز نسل و نژاد .
کمال اسمعیل (بنقل آنندراج) .

انتماه . [اِ تِ] (مأخوذ از عربی ، مص) دربیت زیر ظاهراً بجای انتما بکار رفته است :
هم جمال سعد دولت هم کمال سعد ملک
هست پید اندر او کز هر دو دارد انتماه .
سوزنی .

انتن . [اَ تَ] (ع ص تفضیلی) گنده‌تر [گَ دَ تَ] . (یادداشت بخط مؤلف) : انتن من الجورب . انتن من العذره . انتن من مرقات الغنم .

انتن . [اَ تَ نَ] (ع فعل تعجب) ما انتنه، چه بد بوی است آن. (ناظم الاطباء) . (از منتهی الارب) .

انتن . [اَ تُ نْ نَ] (ع ضمیر) جمع مؤنث ضمیر مخاطب ، یعنی شما جماعت زنان . شما زنان .

انتواء . [اِ تِ] (ع مص م) آهنگ کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). نیت کردن. (تاج المصادر بیهقی). قصد کردن. (از اقرب الموارد). || اقامت نمودن. (آنندراج). انتوی القوم منزلا بموضع کذا ، یعنی اقامت نمودند در آن منزل . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .
|| روان کردن حاجت را . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . روا کردن حاجت را . (آنندراج) . برآوردن حاجت کسی را. (از اقرب الموارد) .

انتوار . [اِ تِ] (ع مص ل) آهک یا قطران مالیدن برخود. (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . نوره مالیدن برخود . (از اقرب الموارد).

انتون. [اَ] (اِخ) نام یکی از سرداران رومی که با ایران جنگ کرد و شکست خورد. (ناظم الاطباء).

انتونتن . [اَ تَ] (مص) بلغت زند و پازند بمعنی داشتن باشد که از دارندگی است . (برهان قاطع) . (از ناظم الاطباء) . (آنندراج). (۱)

انتونی . [اَ تُ] (اِخ) نام خلیفهٔ اول حضرت عیسی علیه السلام . بزعم نصاری لفظ لاتن است. حاذق گیلانی گوید :
نزدیک کمینه عالم تو
انتونی بیدروست ملزم .
(از آنندراج)

انتونیا . [اَ نْ] (اِ) نوعی از کاسنی (۲) (دزی ج ۱ ص ۴۰) . کاسنی شامی . (یادداشت مؤلف).

انتونیوس . [اَ تُ] (اِخ) یا آنتونیوس یا آنتوان ، مارکوس ... سردار مشهور رومی که با کلئوپاتر ملکهٔ مصر ازدواج کرد و در سال ۳۱ ق . م . پس از شکست از اکتاویانوس انتحار کرد . (از اعلام معین ذیل آنتونیوس).

انتها . [اِ تِ] (مأخوذ از عربی ، اِ مص) اتمام و ختم . (ناظم الاطباء) . (از فرهنگ فارسی معین) . || (اِ) پایان و انجام و آخر. (ناظم الاطباء) . (از فرهنگ فارسی معین). حد و حدود و عاقبت و غایت و نهایت و منتها . (ناظم الاطباء) . کرانه . فرجام . بن . سرانجام . کنه . مقابل ابتدا:
نه طولست او را نه عرض و نه عمق
نه اندر سطوح و نه در انتهاست .
ناصرخسرو .
دین دبستانست و امت کودکان پیش رسول
در دبستانست امت زابتدا تا انتها .
ناصرخسرو .
انتهای کمال نقصانست . ؟
|| اصطلاحی است در نجوم ، آقای همایی در حواشی التفهیم نوشته‌اند: تسییر استخراج بعد است از درجهٔ دلیل تا آن درجه که مدار حکم بدوست و در بیشتری از تسییرات که رانند مدت هر درجه‌یی را سالی شمرند و گاهی ده یا صد یا هزار سال و گاهی یک روز یا کمتر . و انتها نظیر تسییر است چنانکه هر سال یک درجه تسییر باشد همچنان هر سال یک برج انتها رانند و احکام سال را از آن درجه و از آن برج استخراج کنند . (التفهیم حواشی ص ۵۲۵) :
و اما انتهاء سال آنست کی هر برجی را سالی دهی تا بدوم سال انتها ببرج دوم باشد از طالع بهم جند [چند] درجاتش. و سیوم سال ببرج سیوم همچنان . و چون برج و درجهٔ انتهاء سال دانستی ، انتهاء ماهها را هر بیست و هشت روز و یکساعت و پنجاه و یک دقیقه را ببرجی دهی تا ببرج انتها همی گردد. و درجاتش جند درجات اصل. و با انتهای روزها هر دو روز و سه ساعت و پنجاه دقیقه را ببرجی همی ده و درجهاء انتهای ماه سوی او همی گرداند. (التفهیم ابوریحان ص ۵۲۴).

انتهاء . [اِ تِ] (ع مص ل و م) باز ایستادن از کار و جز آن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . بازایستادن از چیزی . (از اقرب الموارد). واایستادن . (مصادر زوزنی). واایستدن . (تاج المصادر بیهقی). بازایستادن . (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی) . باز ایستادن . دست برداشتن . (فرهنگ فارسی معین).
|| بپایان رسیدن چیزی. (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . بنهایت رسیدن چیزی . (از اقرب الموارد). بنهایت رسیدن . (مصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). بغایت رسیدن. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی) . بپایان آمدن . بسر آمدن . بنهایت رسیدن . بکرانه رسیدن . (فرهنگ فارسی معین).
|| بچیزی رسیدن . (آنندراج) . فاچیزی رسیدن . (تاج المصادر بیهقی) .
رسیدن : انتهی بفلان الی موضع کذا (از اقرب الموارد) .
|| انتهی الیک المثل . (از اقرب الموارد). یقال الیک انتهی المثل ، یعنی نظیر تو نایاب است . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء).
|| رسیدن خبر . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (تاج المصادر بیهقی) . آگهی رسیدن . (فرهنگ فارسی معین) .
|| بپایان رسانیدن . (فرهنگ فارسی معین). بپایان رسانیدن چیزی . (آنندراج) .

انتهاب . [اِ تِ] (ع مص م) غارت کردن و غنیمت گرفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) انتهب النهب : گرفت آنچه خواست . (از اقرب الموارد) . غارت کردن. (غیاث اللغات). نهب. (مصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی). غارتیدن. (یادداشت مؤلف). || چیره گردیدن اسب برفتار . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . انتهب الفرس الشوط . چیره شدن بر آن . (از اقرب الموارد) .

انتهاج . [اِ تِ] (ع مص ل و م) راه رفتن و گویند طلب کردن راه . (از اقرب الموارد). بجای آوردن راه . (تاج المصادر بیهقی) . || روشن و آشکار گردانیدن راه را. (از اقرب الموارد).

انتهار . [اِ تِ] (ع مص ل و م) سرزنش کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (آنندراج). منع کردن . و در اساس چنین آمده: استقبال کردن کسی را با کلامی منع کننده . (از اقرب الموارد) . بازمانانیدن. (تاج المصادر بیهقی). بانگ برزدن. (یادداشت مؤلف). || فاایستادن خون رگ .(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . (آنندراج) . قطع نشدن خون رگ . (از اقرب الموارد) .
|| روان گردیدن شکم . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). استطلاق بطن . (از اقرب الموارد). روان شدن شکم. اسهالی شدن شکم .

---

(۱) هزوارش ânitôn(i)tan پهلوی dânestan بنا براین کلمه داشتن در متن تحریف دانستن و هزوارش داشتن جاسونتن است . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . ورجوع به جاسونتن شود. (۲) endive .

انتهاز . [اِ تِ] (ع مص) فرصت یافتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . (فرهنگ فارسی معین). قابو(فرصت) یافتن . (غیاث اللغات). (آنندراج). فرصت بدست آوردن. (فرهنگ فارسی معین). || غنیمت شمردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین). اغتنام فرصت و برخاستن بسوی آن در حال پیش گرفتن. (ازاقرب الموارد) . فرصت غنیمت شمردن و فرصت چشم داشتن. (غیاث اللغات). (آنندراج) . منتظر فرصت بودن . (فرهنگ فارسی معین) . بغنیمت گرفتن . (مصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی). || زشت خندیدن وافراط کردن در آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . یقال انتهز فی الضحک اذا افرط وقبح . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) || پذیرفتن چیزی را وشتاب کردن در بدست آوردن آن . (ازاقرب الموارد). || نزدیک آوردن کودک بلوغ را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || (مأخوذ ازعربی ، اِ) محل و موقع. (ناظم الاطباء).
— انتهازفرصت ، موقع فرصت. (ناظم الاطباء).
— انتهازنمودن، موقع بدست آوردن. (ناظم الاطباء).

انتهاس . [اِ تِ] (ع مص) بدندان پیش گزیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). گرفتن گوشت با دندان پیشین. (ازاقرب الموارد) . بدندان پیشین گزیدن . (تاج المصادر بیهقی) . بدندان پیش گرفتن. (یادداشت مؤلف). || غیبت کسی را کردن. درغیاب کسی معایب او را ذکر کردن. (از اقرب الموارد).

انتهاش . [اِ تِ] (ع مص ل) روی خراشیدن در مصیبت وطپانچه زدن بر آن . (ناظم الاطباء) . || لاغرشدن . (از اقرب الموارد).

انتهاض. [اِ تِ] (ع مص) برخاستن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (غیاث اللغات). بلند شدن. (ازاقرب الموارد). راست ایستادن. ایستادن. (یادداشت مؤلف). || بهامری قیام کردن . (از اقرب الموارد). بجنگ برخاستن و قیام کرن . (از اقرب الموارد). || کوچ کردن. (غیاث اللغات).

انتهاک . [اِ تِ] (ع مص) ترنجیده (۱) ولاغرساختن تب، یقال انتهکته الحمی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) || زشت و آلوده کردن ناموس کسی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . آبروی کسی را شکستن و احترامش را بردن . (از اقرب الموارد) . حرمت کسی بشکستن . (مصادر زوزنی). || زشت وآلوده شدن، یقال انتهک الرجل الحرمة فانتهک الحرمة (مجهولا) . (ناظم الاطباء). || همه شیرپستان ناقه دوشیدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . همه شیر پستان ماده شتر را دوشیدن. (ناظم الاطباء) .

انتهام . [اِ تِ] (ع مص) انزجار . (ازتاج العروس بنقل ذیل اقرب الموارد).

انتهی . [اِ تِ] (مأخوذ ازعربی ، اِ) ممال انتها ، آخر ، پایان :

هرکرا شعری بری یا مدحتی پیش آوری
گوید این یکسر دروغست ابتداتاانتهی.
منوچهری. (دیوان... ص ۱۴۰)(۲)

انتیا . [اِ] (مأخوذ ازعربی ، مص) جای اقامت جستن . (آنندراج) . و رجوع به انتئاء شود .

انتئاء . [اِ تِ] (ع مص) دور شدن . (از اقرب الموارد) . || جوی کندن گرد خیمه تا مانع باران یا سیل شود . (از اقرب الموارد) .

انتیاب . [اِ] (ع مص) پیاپی آمدن ، یقال فلان انتاب القوم ای اتاهم مرة بعد اخری . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). نوبتی بعد از نوبتی دیگر آمدن ، انتابهم : اتاهم مرة بعداخری و وصلت نوبته الیهم . (ازاقرب الموارد). بنوبت آمدن. (تاج المصادر بیهقی) . پیاپی آمدن . (آنندراج). ||کسی را کاری رسیدن . (تاج المصادر بیهقی) . (ازمصادرزوزنی). (ازاقرب الموارد). بلا و سختی رسیدن ودرآمدن. (آنندراج). || قصد کردن . (ازاقرب الموارد). (مصادرزوزنی). (تاج المصادربیهقی).

انتیار . [اِ تِ] (ع مص) نوره مالیدن. (ازاقرب الموارد). نوره بکارداشتن یعنی آهک. (مجمل اللغه) آهه (آهک) بکارداشتن. (تاج المصادر بیهقی). انتوار (ناظم الاطباء) .

انتیاش . [اِ تِ] (ع مص) دست تاویدن وگرفتن چیز کسی را. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازآنندراج) . تناول ، یقال: «الظبی ینوش الاراک و ینتاشه». (ازاقرب الموارد). || برون آوردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). بیرون آوردن، یقال: انتاشه من الهلکة ، یعنی او را نجات داد از هلکه. (از اقرب الموارد).

انتئاش . [اِ تِ] (ع مص) شتابانیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . بشتاب واداشتن . اعجال . (ازاقرب الموارد). ||سپس ماندن . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). (آنندراج) تأخر. (ازاقرب الموارد) . || بگوسپندان رفتن . (منتهی الارب). (آنندراج). همه جابا گوسپندان رفتن . (ناظم الاطباء) . باگوسفندان رفتن . (ازاقرب الموارد).

انتیاط . [اِ تِ] (ع مص) همراه بردن شتر کسی را تا خوارباز آرد جهت وی . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج). || درآویخته شدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . تعلق . (ازاقرب الموارد) . || دورگردیدن جای . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . دورشدن ازچیزی. (ازاقرب الموارد).(۳) دورگردیدن .(منتهی الارب). دور شدن.(از اقرب الموارد). (تاج المصادر بیهقی). (۴)
|| بریدن چیزی را برای و دانش خود بی مشورت دیگری . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(آنندراج) . (ازاقرب الموارد) .

انتیاق . [اِ تِ] (ع مص م) برگزیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (تاج المصادربیهقی). انتقاء. (ازاقرب الموارد)

انتیپاتریس . [ ] (اِخ) (یعنی برای پدرش) و آن شهریست که هیرودیس کبیر بنا نموده ، محض مبارکی آنرابه اسم پدر خود انتیپاترنامید و در راه اورشلیم و قیصریه واقع بود.(ازقاموس کتاب مقدس) . و رجوع به همین کتاب شود .

انتیغه . [اَ غِ یا غَ] (اِ) در تداول عامه آنتیک . (یادداشت مؤلف) . (۵)
— انتیغه چی ، خرید وفروش کننده اشیاء آنتیک . (ازیادداشت مؤلف) .
— انتیغه خر، کسی که اشیاء آنتیک می خرد. (یادداشت مؤلف) .

انتیم. [اَ](مأخوذازفرانسوی ، ص) (۶) خودمانی . صمیمی : خیلی باهم انتیم هستند.

انتیموان . [اَ] (اِ) (۷) عنصریست درخشان متمایل برنگ آبی ، دارای خواص فلزی و شبه فلزی(نافلزی). باهیدروژن گازی سمی تشکیل میدهد ، همچنین بااکسیژن ، گوگرد وفسفربه آسانی ترکیب میشودبهنگام انجمادمنبسط میشود،علامت اختصاری آن Sb وزن مخصوصش ۶/۸ استودر ۶۳۰ درجه ذوب میشود . (ازکتب شیمی رسمی). اثمد. توتیا . کحل حجر. (یادداشت مؤلف).

انتیمون . [اَ] انتیموان . رجوع به انتیموان شود.
— انتیمون مقبی ، عبارتست از طرطرات پتاس و انتیمون . (ناظم الاطباء).

(۱) درمنتهی الارب رنجیده . (۲) درقصیده ایست بمطلع : گاه توبه کردن آمد ازمدایح و زهجی کزهجی بینم زیان و ازمدایح سودنی.
(۳) از نوط است . (۴) از نیط است (۵) برخی برآنند که اصل کلمه انتیک وانتیغه ازعتیقه عربی است .
(۶) فرانسوی intime (۷) فرانسوی antimoine

انث . [اُ ن] (ع اِ) ج ج ، اثنی [اُ ثا] و ج ، اناث [اِ] . (ازاقرب‌الموارد) . مادهها . (آنندراج).رجوع به انثی واناث شود .

انثاء . [اِ] (ع مص م) غیبت کردن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(آنندراج). (ازاقرب الموارد). || تنگ‌داشتن‌ازچیزی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).

انثار . [اِ] (ع مص م) خون آوردن بزدن نیزه‌برکسی.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . ارعاف ، یقال : طعنه فانثره. (از اقرب‌الموارد).خون‌ازبینی بیاوردن. (تاج‌المصادربیهقی). || بربن‌بینی افکندن کسی را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج).(ازاقرب‌الموارد) . || بیرون آوردن آنچه در بینی باشد . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(آنندراج). (از اقرب‌الموارد) . پاک کردن بینی . (یادداشت مؤلف). || دم برزدن ازبینی . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). نفس کشیدن ازبینی . (یادداشت مؤلف). || آب در بینی کردن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) .

انثاریقن . [اُ ق] (اِ) (۱) گل گیاه برواق (سریش) . (یادداشت مؤلف).

انثاع . [اِ] (ع مص ل) قی‌کردن (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). بسیارقی کردن .(ازاقرب الموارد). || بر آمدن خون از بینی وسپس غلبه کردن آن . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(آنندراج). بیرون آمدن خون از بینی و غلبه کردن‌آن. (از اقرب الموارد) . || برآمدن قی و خون .(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد).

انثال . [اِ] (ع مص م) بیرون‌آوردن خاک چاه . (ازاقرب‌الموارد). (ازالمنجد). || تیراز ترکش بیرون آوردن. (یادداشت مؤلف) .

انثام . [اِ ثِ] (ع مص ل) سخن زشت‌گفتن گرفتن . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

انثجاج . [اِ ثِ] (ع‌مص‌ل)روان‌شدن آب ، یقال انثج‌الماء . (از منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

انثجار . [اِ ثِ] (ع مص ل) بسیار روان شدن‌آب ، یقال‌انثجرالماء. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). || لغتی است در انفجار ، یقال:انثجرالدم. (از اقرب‌الموارد).

انثداغ . [اِ ثِ] (ع مص ل) شکسته گردیدن‌سر.(ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . یقال : انثدغ رأسه . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . انشداخ . (از قاموس بنقل ذیل اقرب‌الموارد).

انثداق . [اِ ثِ] (ع مص ل) فرو هشته شدن، یقال : انثدق بطن‌الشاة. (از منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). (ازآنندراج). || انثداق‌مردم‌برکسی،هجوم آوردن برای جنگیدن با او ، یقال : انثدق علیه‌الناس.(ازمنتهی‌الارب).(ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). (ازآنندراج). منثدق‌نعت است ازآن. (ازمنتهی‌الارب).(ازآنندراج).

انثرام . [اِ ثِ] (ع مص ل) اثرم گردیدن.(ازمنتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).اثرم گردیدن ، یعنی شکسته شدن دندان ازبن و فروریختن دندان ازبیماری . (آنندراج). دندان پیشین بیوفتیدن. (تاج‌المصادربیهقی).

انثرة . [اَ ثَ رَ] (ع اِ) ج ، نثار. (یادداشت مؤلف) . درفرهنگها دیده‌نشد.

انثطاء . [اِ ثِ] (ع مص ل) سست وتروهشته‌گشتن‌ومسترخی‌شدن.(ناظم‌الاطباء).

انثعاب . [اِ ثِ] . (ع مص ل) روان گردیدن آب‌وخون،یقال‌انثعب‌الماء والدم. (ازمنتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(ازآنندراج). روان شدن آب ازناودان و خون از بینی . (ازاقرب‌الموارد). رفتن آب وخون‌ازبینی. (تاج المصادر بیهقی). رفتن آب.(مصادر زوزنی) .

انثعاع . [اِ ثِ] (ع مص ل)برآمدن قی از دهن و خون ازبینی وجراحت ،یقال انثع القی من فیه وکذا الدم‌من‌الانف‌والجرح. (ازمنتهی‌الارب) . (ازآنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

انثقاب . [اِ ثِ] (ع مص ل) سوراخ دارگردیدن.(ازمنتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). سوراخ‌دارشدن.(آنندراج).انخراق.(ازلسان. بنقل ذیل اقرب‌الموارد).

انثلاغ . [اِ ثِ] (ع مص ل) رطب آوردن خرمابن ، یقال‌انثلغ‌النخل.(ازمنتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || شکستن سر ، یقال انثلغ رأسه. (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء).انشداخ . (ازلسان بنقل ذیل‌اقرب‌الموارد) .

انثلال . [اِ ثِ] (ع مص ل) ریخته شدن مردم از هرجا . (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). انصباب. (ازاقرب‌الموارد).

انثلام . [اِ ثِ] (ع مص ل) رخنه‌دار گردیدن خنور وشمشیر و جز آن ، یقال : انثلم‌الاناء والسیف‌ونحوه.(ازمنتهی‌الارب). (ناظم الاطباء).رخنه‌دار گردیدن.(آنندراج). رخنه شدن. (تاج‌المصادربیهقی) . شکستن . (ازاقرب‌الموارد). ترک برداشتن .(یادداشت مؤلف). || ریخته شدن . انصباب ، یقال انثلمواعلیه . (ازاقرب‌الموارد) .

انثلیس . [اَ ثَ] (اِ) (۲) گیاهی است و آن بردوقسم است ، قسمی از آن دارای برگهای شبیه ببرگ عدس‌وشاخه‌هایی راست بطول یک وجب و ریشهٔ کوچک و نازک است و از زمینهای شوره ناک میروید قسمی دیگر از آن دارای شاخ و برگ‌شبیه بشاخ و برگ گیاه موسوم به‌کمافیطوس و ریشهٔ‌آن‌شبیه بریشه بقلهٔ دشتی است. (ازابن‌البیطار). (ازلکلرک).زهره . آبنوس کیانی (واژه نامه‌گیاهی) . (۳)

انثماء . [اِ ثِ] (ع مص ل) شکسته گردیدن سر، یقال : انثمأ رأسه. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). شکسته گردیدن سر کسی . (آنندراج) . انشداخ . (از لسان بنقل ذیل اقرب‌الموارد).

انثماغ . [اِ ثِ] (ع مص ل)ازدرخت افتادن و شکسته گردیدن رطب.(ازمنتهی‌الارب).(ناظم الاطباء) . (ازآنندراج). شکسته شدن رطب و آن وقتی است که از درخت بیفتد . (ازاقرب‌الموارد) . || تر شدن‌ریش.(ازمنتهی‌الارب).(ازناظم‌الاطباء). (ازآنندراج).ترشدن‌زخمها.(ازتاج‌العروس‌بنقل ذیل اقرب‌الموارد).

انثمام . [اِ ثِ] (ع مص ل) ریخته شدن‌برکسی بسخن‌زشت . (ازمنتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). یقال : انثم علیه بقول قبیح . (ازمنتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). انثیال .(ازاقرب‌الموارد).رجوع به‌انثیال‌شود. || گداختن‌تن. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم لاطباء).(ازآنندراج). انثمام جسم فلان ، گداختن آن . (از اقرب‌الموارد) || پیرگردیدن . (از منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). پیروکلان‌سال شدن.(ازلسان‌العرب‌بنقل‌ذیل‌اقرب‌الموارد).

انثناء . [اِ ثِ] (ع مص ل) گشتن . (ازمنتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . انثنای چیزی ، انعطاف آن . (ازاقرب‌الموارد). ||دوتاه‌شدن.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج).برگشتن‌بعض چیزی بربعض‌آن. (ازاقرب‌الموارد). خمیدن . دوتاشدن. دولا شدن انحناء.(یادداشت‌مؤلف).||بازگردیدن. (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء).(آنندراج). واگردیدن. (تاج‌المصادربیهقی). انصراف. (ازاقرب‌الموارد) . یقال: ثنی‌الشیء فانثنی. (ازمنتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).

(۱) Anthericon (۲) a mthillis (۳) لاتینی Ebenus cretica فرانسوی Anthyllis, Ebenier de crète (واژه‌نامه گیاهی)

انثی . [اُ ثا] (ع اِ) ماده . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). (آنندراج). (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی) . (مهذب الاسماء) . ماده که درمقابل نراست . (از غیاث اللغات) . خلاف ذکراز هر چیزی .(از اقرب الموارد) . زن . زنینه. (فرهنگ فارسی معین) . مادینه . (یادداشت مؤلف). ج ، اناث [اِ] و انث [اُ نُ] واناثی [اَ]. (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء). ج ،اناث. ج ج ، انث . (از اقرب الموارد) . (از مهذب الاسماء) . ج ، اناثی . (ازتاج العروس بنقل ذیل اقرب الموارد): فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی واللّه اعلم بماوضعت . (قرآن ۳۱/۳). چون آن فرزند را بنهاد ، گفت: خداوند من ، من این فرزند که نهادم، دختر زادم و خداخودداناتربه آنچه زادو نهاد. (کشف الاسرار ج۲ ص۹۶).

— امرأةانثی ، زن کامل. (منتهی الارب).

انثیال . [اِ ثِ] (ع مص ل) فروگرفتن مردم از هرجانب .(منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (آنندراج) . ریخته شدن ازهرطرف برکسی . (از اقرب الموارد) . فراهاریده شدن مردم ازهرجای. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه ورق ۲۳۲ ب). || ریخته شدن خاک برکسی . (ازمنتهی الارب). (آنندراج). ریخته شدن خاک.(تاج المصادربیهقی).(ازاقرب الموارد). ریخته شدن . (مصادرزوزنی). یقال : انثال علیه التراب . (ازمنتهی الارب) . || هجوم کردن اقوال برکسی وبسیار گردیدن تااینکه عدوک شود وبرا. (ازمنتهی الارب) .

انثیان . [اُ ثَ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه ، دوخصیه . (ناظم الاطباء) . هردوخایه . (غیاث اللغات).هردوخصیه .(ازآنندراج). || دوگوش . (ناظم الاطباء). || (اِخ) بجیله (۱) وقضاعه که دوقبیله اند از یمن . (ناظم الاطباء) . و رجوع به انثیین شود .

انثیلی . [ ] (اِ) دادی، طوقی. (یادداشت بخط مؤلف).رجوع به طوقی شود.

انثیین . [اُ ثَ یَ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه ، هردوخایه . (غیاث اللغات) . هردوخصیه. (آنندراج). دو خصیه ، خفتتان ،دوخایه. تخمها که ازاعضاء رئیسهٔ چهارگانه قدماست. (یادداشت مؤلف): بوزنه برچوب نشست از آن جانب که بریده بود انثیین او در شکاف چوب آویخته شد . (کلیله ودمنه مصحح مینوی ص ۶۲).

|| دومؤنث . دوزن . دودختر : یوصیکم اللّه فی اولادکم للذکر مثل حظ الانثیین. (قرآن ۱۲/۴) . اندرزمی کند خدای شما را در کار فرزندان شما پسر را چند [چَ نِ] بهرهٔ دودختر. (کشف الاسرار ج۲ ص ۴۳۰). ورجوع به انثی وانثیان شود .

انج . [اَ] (اِ) اطراف و گرداگرد روی ورخسار.(برهان قاطع) .(آنندراج). (ازهفت قلزم) . روی ورخسار و گرداگرد روی . (ناظم الاطباء) . گرداگرد روی . (فرهنگ سروری). اطراف چهره. (فرهنگ میرزا ابراهیم). || بینی کشیده . (فرهنگ میرزا ابراهیم). || (مص) بیرون رفتن . (برهان قاطع). (آنندراج).(ازناظم الاطباء) . (هفت قلزم). (مؤیدالفضلاء) . || بیرون کشیدن . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ازناظم الاطباء). (هفت قلزم) . (فرهنگ سروری).(مؤیدالفضلاء). || امر بداین معنی [بیرون کشیدن] هم هست یعنی بیرون بکش. (برهان قاطع) . (آنندراج). (هفت قلزم) . || (حامص) بیرون روی . (ازشرفنامه بنقل مؤیدالفضلاء).

انج . [اَ] (پساوند) یاآنگ مزیدمؤخر امکنه است چنانکه در اسامی زیر : نابنج ، بنج ، غوشفنج ، جیرنج ، راونج ،شابرنج ، سونج ، ریونج ، زرنج (زرنگ)،زوالقنج ، اسفرنج ، فوشنج (فوشنگ)، بوشنج . (ازیادداشت مؤلف بخط خودوی).

انج . [اَ] (اِخ) ناحیه ایست ازاعمال زوزان بین موصل وارمینیه. (ازمعجم البلدان).

انجاء . [اِ] (ع مص م) رهانیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از اقرب الموارد) . (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). (مصادر زوزنی) . یقال : انجاه اللّه ، برهاند او را خدای . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج). || درخت بریدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || بریدن فرمودن درخت را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || پوست باز کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج).|| بازگشتن ابر. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || رسیده شدن میوهٔ درخت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). یقال : انجت النخلة . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || خوی برآوردن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج) . || آشکار کردن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج). || تیزدادن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج). || پلیدی کردن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . || یقال : شربت دواءً فما انجاه ، ای ما اقامه . (۲) (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || حاجت خود برآمدن . (آنندراج) . || بیرون کشیدن .(آنندراج). || القواساختن. (آنندراج) .

انجاب . [اِ] (ع مص) گرامی گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). نجیب شدن .(ازاقرب الموارد). || فرزندان گرامی آوردن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). فرزند نجیب آوردن. (ازاقرب الموارد). نجیب زادن. (مصادرزوزنی). (تاج المصادربیهقی). || فرزند بددل زادن . (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (آنندراج). فرزند ترسو زادن . (ازاقرب الموارد) . از لغات اضداد است . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . (آنندراج) .

انجاب . [اَ] (ع اِ) ج ، نجبة [نُ جَ بَ] گرامی گوهران.(ازمنتهی الارب). و رجوع به نجبة شود .

— سلالةالانجاب ، نسل گرامی گوهران ، فرزند گرامی گوهران . (ازفیش مؤلف).

انجاث . [اَ] (ع اِ) ج ، نجث [نَ جَ] ونجث [نَ].(ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . (از آنندراج). رجوع بمفردات کلمه شود .

انجاج . [اِ ن ِ] (اِ) حب انجاج ، حبی است مرکب هندیانرا که در فالج ولقوه وصرع ورعده وخشکی اعصاب بکاراست . (یادداشت بخط مؤلف).

انجاح . [اِ] (ع مص ل و م) برآمدن حاجت . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) .روا شدن حاجت . (آنندراج) . برآورده شدن حاجت . (ازاقرب الموارد) . روا شدن . (مصادرزوزنی). (تاج المصادربیهقی). || بر آوردن حاجت را. (ازمنتهی الارب).(ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). رواکردن حاجت. (غیاث اللغات). (ازآنندراج). (تاج المصادر بیهقی) . || حاجت رواکردن . (مصادر زوزنی). || فیروزمندشدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج) . پیروزی یافتن . (ازاقرب الموارد). یقال : ماانجح فلان و ما انجح . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . || چیره گردیدن، انجح بک ، ای غلبک ، فاذا غلبته فانجحت به . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || شاد کردن. (تاج المصادربیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه ورق ۱۲۷ الف).

انجاد. [اَ] (ع اِ) ج ، نجد. (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . زمینهای بلند . (از آنندراج) . || ج ِ نجد [نَ جَ] و نجد [نَ جُ] . (از اقرب الموارد) . ج ، نجد [نَ جِ] . ونجد [نَ جُ] ونجد [نَ] و نجید [نَ]. (ناظم الاطباء) . ج ، نجد [نَ جِ] ،

(۱) درناظم بغلط بجیله است . (۲) در ناظم الاطباء اثامه .

دلاوران یگانه درآینده دراموری که دیگران دروی عاجزباشند.(ازمنتهی الارب): ناصرالدین خواست که ازبهرمقاومت ایشان سپاهی ازانجادترک فراهم آرد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۵). جمرات لشکروانجادحشم خویش گرد کردوایشانرا با جیوش عظیم ... بسر خوارزمشاه فرستادند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۲۹) . دو هزار سوارگزیده از انجاد عرب مددفرستاد.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۶۵). باقومی که از مشاهیر انجاد ... بودند روی بطائی آورد.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۱۵).

— هوطلاع انجاد ، اوضابط امور است و غالب است برمعالی آنها . (ناظم الاطباء). ورجوع بمفردهای کلمه شود .

انجاد. [اِ] (ع مص ل و م) بنجد برآمدن . یا بسوی نجد برآمدن. (منتهی الارب) . بنجد درآمدن یابسوی نجددرآمدن. (آنندراج). بنجد شدن. (مصادر زوزنی) . (تاج المصادربیهقی) ازنجد برآمدن وبسوی نجد رفتن.(ناظم الاطباء) . و منه المثل : انجدمن رای حضناً. وحضن اسم جبلی است . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . || خوی کردن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). عرق کردن. (ازاقرب الموارد). || یاری دادن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج). (مصادرزوزنی). (تاج المصادربیهقی) . اعانت. (از اقرب الموارد). || بلند گشتن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). بلند شدن بناء. (از اقرب الموارد). || گشاده و بی ابر گردیدن هوا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . || بـاهل نزدیک شدن مرد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || دعوت پذیرفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . اجابت کردن دعوت را . (ازاقرب الموارد). || بلند خواندن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج).

انجار. [اِ] (ع اِ) بام خانه همچو اجار [اِ ج جا] . (منتهی الارب). بام خانه . (ناظم الاطباء). (آنندراج). سطح(بام) و آن لغتی است دراجار.(ازاقرب الموارد). ج ، اناجیر. (ناظم الاطباء).

انجار. [اَ] (اِخ) نام ملکی است معروف وسکونتگاه خسرووشیرین بود.(ازآنندراج). نام ولایتی است که خسرو پرویزباشیرین ، در شهرآن در زمستان ، و دریلاق آن درتابستان می نشست وعشرت میکرد. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷ الف).

انجار. [اَ] (اِخ) ده از بخش هوراند شهرستان اهر. سکنه ۴۷۷ تن. آب ازچشمه. محصول : غلات ، سردرختی وتوت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

انجاز. [اِ] (ع مص م) روان کردن حاجت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رواکردن حاجت. (غیاث اللغات). رواکردن حاجت کسی را. (ازآنندراج). برآوردن حاجت کسی را .(ازاقرب الموارد): سلطان ایشانرابا تحقیق امانی و انجاز مبانی و تشریفات گرانمایهٔ پادشاهانه باز گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۵). درملتمسات ومطالبات که ازآنطرف رفتی دقایق ایجاب وانجازمحفوظ داشت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۰) . || خسته راکشتن . (منتهی الارب). خسته و مجروح را کشتن . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || وفاکردن وعده. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (غیاث اللغات). وفاکردن بوعده.(از اقرب الموارد). وعده راست کردن. (تاج المصادر بیهقی) : توقعی که بفراغان داشت بانجاز مواعیدو وفا بشرایط مواطات که میان ایشان ممهد بود ... بوفا نرسید.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۰).
و فی المثل : انجز حرماً وعد ، این مثل را در وقت وفا کردن وعده گویند وگاهی وقت وفا کردن خواستن استعمال کنند .(ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). اصله (اصل هذالمثل) انّ الحارث ابن عمرو قال لصخربن نهشل هل ادلک علی غنیمة ولی خمسها، فقال نعم ، فدله علی ناس من الیمن فاغارعلیهم صخر، فظفروغلب وغنم فلماانصرف قال له الحارث ذلک فوفی له صخر. (منتهی الارب) .

انجاس. [اِ] (ع مص م) پلید ساختن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پلید کردن. (آنندراج) . (تاج المصادر بیهقی). نجس کردن. (ازاقرب الموارد).

انجاس. [اَ] (ع اِ) جِ ، نجس[نَ] و نجس [نِ] و نجس [نَ جَ] و نجس[نَ جِ] ونجس [نَ جُ]. (ازناظم الاطباء).(از اقرب الموارد) . پلیدیها. (غیاث اللغات) . (آنندراج). || (مأخوذ ازعربی ، اِ) پلیدیها و نجسها. (ناظم الاطباء):

چون خوری در چارمیخ تنگنا
در میان حبس و انجاس وعنا.
(مثنوی مولوی) .

— انجاس اجناس شیاطین ، پلیدیهای شیاطین. (ناظم الاطباء) .

— انجاس الابدان ، قوله تعالی انما المشرکون نجس ، قال عمربن عبدالعزیز: یعنی انهم انجاس الابدان کنجاسة الکلب و الخنزیر . (منتهی الارب) . و رجوع به نجس و منتهی الارب شود.

انجاس. [اِ] (اِ) انجاص. (از دزی ج ۱ ص۴۰). انجاص، آلو. (ازمهذب الاسماء). رجوع به انجاص شود .

انجاص. [اِ] (ع اِ) اجاص و آلو. (ناظم الاطباء). آلو. (مهذب الاسماء) . || گلابی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اجاص شود.

انجاع. [اِ] (ع مص م) اثر کردن علف درستور وسخن وپند درمردم.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). تأثیربخشیدن یا پدید آمدن اثر دوا و علف ووعظ وخطاب در (کسی یاحیوانی).(ازاقرب الموارد) . || رهیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نجات یافتن. (ازاقرب الموارد). || شیر دادن بچه را. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج). ارضاع. (از اقرب الموارد).

انجاف. [اِ] (ع مص م) دوال برشکم و قضیب تکه بستن تا گشنی نکند.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . نجاف بستن به قوچ. (ازاقرب الموارد). و رجوع به نجاف شود.

انجافرین [اَ فَ] (اِخ) دهی است از دههای بخارا از آنجاست ابوحفص عمربن جریربن داودبن جندم (۱) از راویان معروف که بسال ۳۲۶ درگذشته است. (از انساب سمعانی ومعجم البلدان واحوال واشعاررودکی ج۱ ص۴۵) .

انجافرینی. [اَ فَ] (ص نسبی) منسوب به انجافرین. رجوع به انجافرین شود.

انجال. [اِ] (ع مص ل و م) نجیل گذاشتن ستور را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). به نجیل گذاشتن ستورراو نجیل نوعی گیاه شور است .(ازآنندراج). رهاکردن ستوررادرنجیل. (از اقرب الموارد). || سبز شدن زمین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). حکاه بعضهم و ترک الهمزه اعلی . (منتهی الارب). رجوع به نجل [نَ] (مص) شود.

انجال . [اَ] (ع اِ) جِ ، نجل. (از اقرب الموارد) . فرزندان . نسلها. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به نجل شود.

انجالانیدن. [اَ] (مص م) پر کردن و انباشتن. (ناظم الاطباء) . || سیر کردن . (ناظم الاطباء) . || خود داری کردن در تندی و از سورت انداختن و ضبط کردن از گستاخی . (ناظم الاطباء) . || خسته و مانده شدن. (ناظم الاطباء). || پند دادن. (ناظم الاطباء). || تاب دادن و پیچیدن. (ناظم الاطباء).

انجالیدن. [اَ دَ] (مص م) پر کردن. (آنندراج). || سیر گشتن. (آنندراج). || سیراب گشتن. (آنندراج). || بازداشتن از

(۱) درمعجم البلدان خیدم است.

تندی وغلبه وانسداد. (آنندراج). اقدام کننده بکاری را از آن کاربازداشتن. (از شعوری ج۱ ورق ۱۲۳الف). || گستاخی نمودن. (آنندراج). || مانده کردن. (آنندراج) . خسته ومانده کردن. (ازشعوری). || دلالت کردن. (آنندراج).معلوم کردن. (آنندراج). || نصیحت‌دادن . (آنندراج). || برتافتن. (آنندراج) . || برگشتن . (ازشعوری) . || برگشتن و منصرف شدن امید کننده از امیدش. (ازشعوری) . متعدی آن انجالانیدن است. (ازشعوری). و رجوع به انجالانیدن شود.

انجالیکه. [اَ کِ] (اِ) (۱) سنبل خطائی (گیاه) . (از دزی ج ۱ص۴۰).

انجام. [اَ] (اِ) (۲) انتهاوآخر هرکار . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (هفت قلزم). اتمام کار ، ضدآغاز. (انجمن آرا) . آخرکارها. (فرهنگ خطی). انتها. آخرکار. (غیاث‌اللغات). آخرکار. فرجام. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی‌نخجوانی). آخرکار. عاقبت. (مؤیدالفضلاء) . عاقبت. (رشیدی). باقدم. (شرفنامهٔ منیری) .آخرکارها و بافدم وفرجام.(فرهنگ‌سروری). انتها و پایان و آخر و عاقبت. (ناظم‌الاطباء).نهایت. غایت. مقابل‌آغاز.(یادداشت‌مؤلف):

نه به‌آخر همه بفرساید
هرکه انجام راست فرسدنیست (کذا).
(اشعار رودکی چاپ مسکو ص ۳۵۸).

یکی‌آنکه هستیش را رازنیست
بکاریش انجام وآغاز نیست.
فردوسی.

برفت وجهان ماند ازو یادگار
چنین است آغاز و انجام کار.
فردوسی.

همانا که انجام نیروزیست
ازآن رو که‌نظمی‌نوث‌روزیست.
فردوسی.

در همه شغلها که دست برد
نیکش آغاز و نیکتر انجام.
فرخی.

یکی کش نه آزو نه انباز بود
نه انجام باشد نه آغاز بود.
اسدی.

بکاری که انجام آن ناپدید
مبردست کان رای را کس‌ندید.
اسدی.

انجام تو ایزد بقران کرد وصیت
بنگر که شفیع تو کدامست بمحشر.
ناصرخسرو.

چه گویی کفرو توحیدش کنی نام
خبر نایافته ز آغاز و انجام .
ناصرخسرو .

چون ببینی ازاین‌جهان انجام
بشناسی که چیستش آغاز.
ناصرخسرو.

تادونفس حاصل است عمرقضاکن بمی
کزدونفس‌بیش نیست اول‌وانجام صبح.
خاقانی.

ز هرچیزی که داری کام ، ناکام
جدا می‌بایدت گشتن به‌انجام .
عطار.

چونظم مدح توآغاز کردم اندر وقت
بمن نماید راه برون شد و انجام.
سوزنی.

القصه برسلامت حالش شادمانی کرد و ازهر دری‌سخن گفتند تاملک به‌انجام‌حدیث گفت... (گلستان سعدی) .گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی برفکر چندین‌حکیم گفت بموجب آنکه‌انجام کارمعلوم نیست.(گلستان‌سعدی).

منت ذوالجلال و الاکرام
بدو آغاز و غایت انجام .
نزاری‌قهستانی.

گسست از میان رشتهٔ کام من
ندانم چه خواهد بدانجام‌من؟

مثل: انجام هرراه بدهی است.

ترکیبات:

— به‌انجام، جاویدپیوند،یعنی همیشه.(ناظم‌الاطباء).

— انجام بردن ، بپایان بردن. تمام کردن.

— بانجام رسانیدن. به‌آخر رسانیدن وتمام کردن. (ناظم‌الاطباء)

— بد انجام، بدعاقبت:

بدانجام رفت و بد اندیشه‌کرد
که بازیر دستان جفاپیشه‌کرد.
سعدی

— بی‌انجام ، بی‌پایان:

چون فلک جاه اوست‌بی‌آغاز
چون قضاحکم‌اوست بی‌انجام.
شمس فخری. (بنقل شعوری ج۱ورق۱۱۸).

— حسن انجام ، از مرکبات انجام است. (ازآنندراج).

— سرانجام، پایان‌کار. (فرهنگ رشیدی). عاقبت. عاقبةالامر:

سرانجام روزی درآیدزپای.نظامی .
سرانجام چون رفت راهی دراز. نظامی .
بدان رانباشدسرانجام نیک. (بوستان‌سعدی).

— سره انجام ، نیک انجام:

خرد آغاز جهان بود و توانجام جهان
بازگردای سره‌انجام بدان نیک آغاز.
ناصرخسرو(دیوان... چاپ‌مینوی‌ص۲۰۲).

— سلام‌سلامت انجام، سلام از روی‌شفقت ومهربانی. (ناظم الاطباء).

— ظلام انجام ، تاریکی و تیرگی. (ناظم‌الاطباء).

— نیک انجام ، عاقبت بخیر: گدای نیک انجام به ازپادشاه بدفرجام. (گلستان‌سعدی).

بدور عدل توای نیک نام نیک انجام
خدایراست بر آفاق نعمتی طائل .
سعدی.

چون بخت نیک‌انجام را با ما بکلی‌صلح‌شد
بگذار تا جان میدهد بدگوی بد فرجام را.
سعدی.

— نیک سرانجام ، عاقبت بخیر:

زهدت بچه‌کارآیدگر راندهٔ درگاهی
کفرت‌چه‌زیان‌داردگرنیک‌سرانجامی .
سعدی.

— نیکوسر انجام ، عاقبت بخیر :

به آنکس که نیکوسرانجام نیست.(نظامی).

|| هرچیزباشدکه بنظام آید. (برهان‌قاطع). (آنندراج) :

که چون باشد انجام وفرجام جنگ
کرا پیش خواهد بد اینجا درنگ.
دقیقی.

هم آرام از اویست وهم‌کام ازوی
هم انجام ازویست وفرجام ازوی.
فردوسی.

کارها را فرجام نگربه‌انجام . (سند باد نامه ص ۳۲۹). || (ص) فاعل را نیزگویند که بنهایت رسانده وبه‌آخر آورنده باشد. (برهان قاطع).(ازآنندراج). (ازهفت‌قلزم). (ازفرهنگ سروری). (از فرهنگ شعوری ج ۱ورق ۱۱۸الف).به‌آخررسانده وبانتها آورنده.(ناظم‌الاطباء). بپایان‌رسانده‌مثل راه انجام،دراین‌صورت باکلمه دیگرمرکب شده اسم‌فاعل مرکب سازد. (فرهنگ‌نظام).(۳) شعوری وسروری بیت زیررا برای این‌معنی شاهدآورده‌اند:

صبور وصابرگشتم بحبس و بند ارچند
زمانه داردم اندر بلای جان انجام .
مسعود سعد سلمان.

— آخرانجام،به‌اخررسانده:

نام تو کابتدای هرنامست
اول آغازوآخرانجامست.
نظامی.

— بلاغت انجام،آنچه‌به‌بلاغت‌انجامد،انجام دهنده‌بلاغت: خامهٔ بلاغت انجام بعدازاختتام

---

(۱) Angélique (۲) در پهلوی hanjâm مرکب از : ایرانی باستان han + jâma ، hanjamih بمعنی تمامی است . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . (۳) انجام باین معنی درحقیقت همان ریشه مضارع فعل (مساوی بافعل امردوم شخص مفردبدون باء تاکید) است که در ترکیب با کلمات دیگر معنی فاعلی می‌دهد مانند « گو » و «شنو» و « گیر » که در ترکیبات : سخنگو و حرف شنو وجهانگیر معنی‌فاعلی دارد.

مجلد ثانی بی شائبه توقف و تأخیردر تحریر مجلدثالث شروع نمود. (حبیب السیرج ۳ ص ۲).

— جان انجام، جان را بآخربرنده:

صبور و صابر گشتم بحبس و بند ارچند
زمانه داردم اندربلای جان انجام.
مسعودسعد سلمان.

— تعظیم انجام ، کلمه‌ایست که در وقت تعظیم و کرنش گویند. (ناظم الاطباء).

— راه انجام ، مرکب [م َ کَ]. (فرهنگ رشیدی) رجوع به ره انجام درهمین ترکیبات شود.

— ره انجام ، صفت اسب که راه را به انجام می‌رساند. مرکب:

بیار آن بادپای کوه پیکر
زمین کوب وره انجام وتک آور.
مسعود سعد سلمان.

تنوری چنین گرم دربند نان
ره انجام راگرمتر کن عنان.
نظامی.

سپردش بنعل ره انجام خویش. نظامی .

— صدق انجام ، آنچه به‌صدق انجامد انجام دهندهٔ راستی، راست‌ودرست : کلام صدق انجام ... مؤیداین‌معنی‌است. (حبیب السیرج ۳ ص ۱).

— غم انجام ، غم را بپایان رساننده :

ازلعبت چینان (کذا وظ: چینیان) باندامتری
وز رود و سرود غم انجامتری.
ابن‌شاهفور (بنقل شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف).

— غم انجامی ، شادی آفرینی:

از دلاویزی و تری چون غزلهای شهید
وزغم انجامی‌وخوشی‌چون‌ترانهٔ بولهب.
فرخی

— فیض انجام ، فیض بخش، فیض رسان: قطرات اقلام فیض انجامش ثمر حدیقه سعادات... (حبیب السیر ج ۳ ص ۱).

— مضمون بلاغت انجام، مکتوبی که بعبارت ظریف وبلیغ نوشته شده باشد. (ناظم الاطباء). || امر باین معنی هم هست یعنی آخر کن و بنهایت برسان. (برهان قاطع). (آنندراج). (هفت قلزم). (ازانجمن آرا). (ازفرهنگ سروری). (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸ الف). به‌آخربرسان ، بپایان‌ببر. دراین صورت فعل امر انجامیدن است . (فرهنگ نظام). رجوع به انجامیدن شود . || ضمیمه . تتمه. (ناظم الاطباء). || اندوه و رنج و اذیت وحزن ودل گیری وغم. (ناظم الاطباء) .

انجام. [اَ] (ع اِ) ج ، نجم [نَ] . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). ستارها.

انجام. [اِ] (ع مص ل) . برآمدن و طلوع شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). آشکارشدن و برآمدن. (از اقرب الموارد). || واشدن آسمان از ابر، یقال : انجمت السماء ایاماً ثم انجمت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (۱) واشدن آسمان از ابر. (آنندراج). بازشدن آسمان وآشکارگردیدن ستاره‌ها. (ازاقرب الموارد). || رفتن سرماوباران وجزآن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

انجام . [اَ] (اِخ) عمدة الملک امیرجان از احفاد شاه نعمةالله ولی بود و باخاندان صفوی قرابت داشت ،شاعرو ادیب بود، در زمان عالمگیر بهندوستان رفت واز طرف وی به‌والیگری کابل واله‌آبادمنصوب گردید سپس بمرتبهٔ وزیر اعظمی رسید و در سال ۱۱۵۹ ه .ق. کشته‌شد. از اوست:

فریاد که پیراهن دیوانگی من
چون دامن صحرا خطراز چاک ندارد.

باوج بیکسی ما پرهما نرسد
رسیده‌ایم بجایی که کس بمانرسد.

سرشکم کم نمیگردد بسعی چشم بربستن
که نتوان شد ره سیلاب را مانع زدربستن.

(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۶ و صبح گلشن چاپ هند ص ۴۳-۴۴).

انجام ارسنجانی[اَ مِ اَ سَ](اِخ) میرزا مصطفی‌خان برادر کوچکتر آغاز ارسنجانی، ازشاعران قرن سیزدهم ه.ق.است. (ازشکرستان پارس تألیف محمد حسین شعاع الملک شیرازی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ جعفر سلطان القرائی بنقل فرهنگ سخنوران) .

انجاماندن. [اَ] (مص م) انجام دادن، بپایان آوردن کار.

انجاماننده. [اَ نَ دَ یا دِ](نف مرکب) انجام دهنده. بپایان آورنده.

انجامانیدن. [اَ دَ] (مص م) به‌اتمام رسانیدن. انجام دادن . بپایان آوردن کار. انجاماندن.

انجامانیده [اَ دَ یا دِ] (ن مف) بپایان آمده به‌انتها رسیده.

انجام پذیر. [اَ پَ](نف مرکب) شدنی. (یادداشت مؤلف) . قابل انجام شدن. قابل اجرا. اجرا پذیر. عمل شدنی. پیش رفتنی. (ازلغات فرهنگستان) .مقابل انجام ناپذیر . (ازفرهنگ فارسی معین).

انجام پذیرفتن. [اَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) بپایان آمدن. خاتمه یافتن. امکان یافتن: چون امورعالم... و مواد مشوشات ضمایر خلایق انجام پذیرفت . (جهانگشای جوینی) . هرچه‌آغاز ندارد نپذیرد انجام . (حافظ).

انجام دادن [اَ دَ] (مص مرکب) تمام کردن وبه‌آخررسانیدن. (ناظم الاطباء). بپایان رسانیدن. کامل کردن. (فرهنگ فارسی معین) انجامانیدن . برگذار کردن. اتمام . (یادداشت مؤلف). || اجرا کردن. عمل کردن. (فرهنگ فارسی معین). سامان دادن. (آنندراج) :

صائب چه فارغند ز اندیشهٔ حساب
جمعی که کارآخرت انجام داده‌اند.
صائب (بنقل آنندراج).

انجامش. [اَ مِ] (اِ مص) آخرت ، چون‌روزانجامش‌ای‌روزآخرت. (آنندراج). روزرستاخیز. قیامت. (فرهنگ فارسی معین):

تو گفتی مگر روز انجامش است
یکی رستخیزاست یارامش است.
فردوسی.

|| پایان. عاقبت. (فرهنگ فارسی معین):

در هرچه از اعتدال یاریست
انجامش آن بسازگاریست.
نظامی.

مرد در شهر خویش بانیروست
دیده هم درمیان چشم نکوست

پشته هامون شود به‌انجامش
جوی جیحون شود بآرامش

خاک در ساکنی پسندیده است
چون بجنبید آفت دیده است.
(کارنامهٔ بلخ سنایی).(۲)

انجام شدن. [اَ شُ دَ] (مص مرکب) پایان یافتن. ختم شدن. برگذار شدن . (یادداشت مؤلف). بپایان رسیدن. کامل‌شدن. (فرهنگ فارسی معین). || اجراشدن. عمل شدن. (فرهنگ فارسی معین) .

انجام شدنی. [اَ شُ دَ] (ص لیاقت) انجام پذیر .قابل انجام‌شدن. (فرهنگ‌فارسی- معین).

انجام‌شیرازی. [اَ مِ] (اِخ) عبدالرضا ازشاعران قرن سیزدهم است. (ازشکرستان پارس بنقل فرهنگ سخنوران).

انجام کردن. [اَ کَ دَ](مص مرکب) اتمام.اجراکردن. انجام دادن. (یادداشت- مؤلف).

انجام گرفتن. [اَ گِ رِ تَ] (مص- مرکب) صورت گرفتن و بپایان رسیدن و کامل شدن . (ناظم الاطباء). وقوع یافتن . خاتمه گرفتن . خاتمه پذیرفتن. (یادداشت- مؤلف):

عاشق همه رسوا به درانجمن عالم
انجام نگیرد ره گرزانجمن اندیشه.
عطار.

انجامن. [اَ مَ] (اِ) انتهای هرچیز. (ناظم الاطباء) .

---

(۱) دراقرب الموارد : انجمت السماء ثم انجمت. وانجمت صحیح است.
(۲) مؤلف دریکی از فیشهای خود انجامش را در شعرمذکور سنایی چنین معنی کرده اند : کم کم برداشتن از چیزی .

انجام‌ناپذیر. [اَ پَ] (نف مرکب) غیرقابل اجرا. اجرا ناپذیر. پیش نرفتنی. (ازلغات‌فرهنگستان). (ازفرهنگ‌فارسی‌معین).

انجام و آغاز. [اَ وُ] (ترکیب عطفی) اول و آخر:

نجوید دگر پردهٔ راز را
خبرهای انجام و آغاز را.
نظامی.

انجام یافتن. [اَ تَ] (مص مرکب) به‌انتها رسیدن و تمام شدن. (ناظم‌الاطباء). انجام شدن. (فرهنگ فارسی معین). خاتمه یافتن. خاتمه‌پذیرفتن . (یادداشت مؤلف) . || کامل شدن. (یادداشت مؤلف). کمال و کمول. (ازمنتهی‌الارب).

انجامیدن. [اَ دَ] (مص ل) (۱) بنهایت رسیدن و آخرشدن کار. (آنندراج). آخرشدن وبنهایت رسیدن. (فرهنگ رشیدی). آخر شدن. (مؤیدالفضلاء). (شرفنامهٔ منیری) . منتهی گشتن وبه‌آخررسیدن وبپایان آمدن کارو تمام شدن. (ناظم‌الاطباء).

بنگر که جهانت چون بینجامد
هر روز تو کارنوچه آغازی .
ناصرخسرو.

چو انجامیده شد گفتار رامین
چوباد ازپیش او برگشت آذین.
(ویس ورامین) .

دریک هفته سه انقلاب بدین نسق انجامید. (بدایع الازمان).
|| منتهی شدن . منجر شدن . کشیدن . (یادداشت مؤلف) :

وگرایدون بین انجامدمان نقل و نبید
چارهٔ هردو بسازیم که ماچاره‌گریم.
منوچهری.

وعاقبت بهلاک وندامت انجامد. (کلیله‌ودمنه). وآن فتنه بدان انجامید که هفت هزار کشته شدند. (سند بادنامه ص۲۰۳). چون کاربه‌انجام‌رسیدوخلوت به‌اتمام‌انجامید. (سند بادنامه ص۱۳۱). وحال بدان انجامید کی سیاوش بترکستان افتاد از ترس پدر و آنجاکشته شد. (فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی‌ص۴۱).

پیش از آنم که بدیوانگی انجامدکار
معرفت پند همیداد نمی پذیرفتم.
سعدی.

وبوسه برسروروی هم دادیم وفتنه بیارامید و خصومت بصلح انجامید. (گلستان سعدی) . درویش بی معرفت نیارامد تافقرش بکفر انجامد. (گلستان سعدی). فی‌الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید . (گلستان سعدی). اگر او دانابودی کار او با نادانان بدین غایت نینجامیدی. (گلستان سعدی). چون میانهٔ ما و شما بدین انجامید از میانهٔ شما بیرون‌رویم. (تاریخ قم ص ۲۵۵) .اگر درآغازکار سخنهای‌پیوسته‌نوشتن‌راخواهی که درآموزی دشخوار بود و بمقصود نینجامد. (جاودان‌نامهٔ افضل‌الدین کاشانی). || انجام یافتن. اجرا شدن. (فرهنگ فارسی معین). || (مص م) تمام‌کردن. (ناظم‌الاطباء). به‌آخررسانیدن‌کاری. (ازشعوری ج ۱ورق ۱۲۳الف). بنهایت رسانیدن. بپایان بردن. کشانیدن. منجر گردانیدن:

چه باشی توایمن زگردون پیر
که فرجام انجامدت ناگزیر .
فردوسی.

همی این چرخ بی‌انجام عمرت را بینجامد
پس‌اکنون گرتو کاردین‌نیاغازی کی‌آغازی.
ناصرخسرو.

ره انجام و دل اندر خرمی دار
که وقت خرمی این دیار است .
مسعود سعد (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸ الف).

|| پرداختن . (ناظم‌الاطباء).

انجامیدنی . [اَ دَ] (ص لیاقت) قابل انجام شدن و بپایان رسیدن.

انجامیده. [اَ دَ یا دِ] (ن مف) بپایان رسیده. انجام شده. منجرشده.

انجامین. [اَ] (ص) انجام. (۲)یادرآخر آن برای وصف ونون برای اظهار وصفیت است. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف).

انجانة . [اِ نَ] (ع اِ) پنگان وپیاله . ج ، اجاجین . (کذا) (ناظم‌الاطباء) .

انجاورود . [اَ رو] (اِخ) ده‌ازبخش گیلان شهرستان شاه آباد . سکنه ۲۳۰تن. آب ازرودخانهٔ‌کفرآور . محصول : غلات میوه، لبنیات، صیفی وتوتون .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

انجباذ . [اِ جِ] (ع مص ل) بمعنی انجذاب و مقلوب‌ازآنست . (ناظم الاطباء).

انجبار . [اَ بارْ] (معرب ازانگبار ، اِ) گیاهی (۳) از تیرهٔ ترشکها که ریشه‌اش دور خود پیچیده و درتداوی بعنوان قابض بکاررود. اناارف . برمیان دارو . (فرهنگ فارسی معین). معرب‌انگباراست وآن‌رستنی باشد سرخ رنگ‌وپیوسته درکنار جویهاروید و عصارهٔ آن نیز سرخ میباشد . بواسیر را نافع است . (برهان قاطع) . (آنندراج). (هفت قلزم). رستنیی‌است ازطایفهٔ پولیگونه وریشهٔ آن درطب استعمال میشود وازادویه قابض‌است. (ازناظم‌الاطباء). نباتیست برگش شبیه ببرگ رطبه وبا اندک زغبی مثل غبارو شاخهای او قوی‌تر ازشاخ رطبه مایل بسرخی وبقدرقامتی ودراکثر برعلیق‌متشبک می‌شود وآنچه در نزدیکی او میباشد وگلش سرخ و بعد از ریختن گل غلافهای کوچک ازوبهم میرسد و در آن تخمهای ویزه است وبیخش خشبی وسرخ و مستعمل ازو عصارهٔ بیخ تازهٔ آن وریشهای باریک اوست و او را لحاء انجبار گویند. (ازتحفهٔ حکیم‌مؤمن). قرنوه . هرنوه. انگبار. (یادداشت بخط مؤلف) . ورجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود .

انجبار . [اِ جِ] (ع مص ل) درست‌و نیکوحال‌گردیدن . (منتهی‌الارب). (ناظم - الاطباء). (آنندراج) . درست شدن استخوان شکسته . (ازاقرب‌الموارد). جوش‌خوردن استخوان شکسته . (یادداشت بخط مؤلف).

انجب دهلوی . [اَ جَ بِ دِ لَ] (اِخ) حاجی‌ربیع مغربی‌ازشاگردان مرتضی قلی بیگ اصفهانی ازشاعران قرن دوازدهم است . درجوانی به دهلی آمد وتوطن‌گزید به حکمت تمایل داشت . ازوست :

آزمودیم بهررنگ بسی یاران را
آنکه دارد بوفا رابطه بسیار کم‌است.

ooo

حسن شوخ توچنان‌کرد فضا تنگ بدل
که نماندازعرق خجلت گل رنگ‌بگل.
درچمن تا به تبسم شده لعلش دمساز
میزند غنچه زرشک‌لب اوچنگ بگل.

(از تذکرهٔ روز روشن چاپ تهران ص۸۷ والذریعه قسم اول ازجزء تاسع ص ۱۰۶ و فرهنگ سخنوران) .

انجب کشمیری . [اَ جَ بِ کَ] (اِخ) میرضیاء الله فرزند میرنعمةالله شاعربود . ازوست :

دشمن روشندلان باشد زبان خویشتن
شمع درسوز وگدازست ازبیان‌خویشتن.

(ازتذکرهٔ روزروشن چاپ تهران ص۸۷).

انجپل . [اَ جِ پُ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان‌آمل . سکنه ۱۵۰تن آب ازنهرشل پت وورودخانهٔ هراز.محصول: برنج غلات ونیشکر .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج۳) .

انجح .[اَ جَ] (ع) . نعت تفضیلی ازنجاح. (یادداشت مؤلف).فیروزمندتر . (از ناظم‌الاطباء).

انجحار . [اِ جِ] (ع مص) درسوراخ درآمدن‌سوسمار . (ازمنتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).بسوراخ داخل شدن‌سوسمار. تجحر [تَ جَحْ حُ] .(ازاقرب‌الموارد). درسولاخ شدن. (مصادرزوزنی بنقل‌فیش مؤلف) .

(۱) ماضی: انجامید، مضارع: انجامد، مستقبل: خواهد انجامید ،نف انجامنده، ن مف: انجامیده، اِ مص : انجامش. (ازفرهنگ‌فارسی‌معین).
(۲) از انجام + ین (۳) لاتینی Polygonum bistorta (از فرهنگ فارسی معین). فرانسوی Bistorte, serpentaire ، انگلیسی Bistort, snake weed, adder_word. (ازواژه نامهٔ‌گیاهی) .

انجخ . [اَ جَ] (اِ) (١) چین وشکن روی واندام وجزآن . (از برهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). (ازهفت‌قلزم) . (ازانجمن‌آرا) . انجخ وانجوخ چینهایی که ازپیری یاازدرد وغم‌درروی وپیشانی آشکار شود . در بعضی از نسخه‌ها بمعنی ترکیدن پوست دست وپا نقل شده ، درکتاب مجتبی بمعنی شکن پوست لاغر و درکتاب محبوب‌ـ العارفین بمعنی شکن روی آمده است . (از شعوری ج ١ ورق ١٠٢ الف) . انجوخ . انجوغ . انجغ . چین . شکنج . ترنجیدگی. (یادداشت مؤلف) . و رجوع بهرکدام از کلمات مذکورشود .

انجخت . [اَ جَ] (اِ) خواهش و میل وتوقع . (ازناظم‌الاطباء) . برجست . (شعوری ج ١ ورق ١٠٠ ب) . ورجوع به انجخت شود .

انجختن. [اَ جَ تَ](مص)(٢)برجستن. (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (مؤید الفضلاء) .

طمع داشتن . (آنندراج) . خواهش‌کردن وتوقع کردن . (ناظم‌الاطباء) .

‖ چین داربودن ویا چین دار شدن ابرو وشکم . (ناظم‌الاطباء). شکن‌برشکن برشکم وابروبودن . (آنندراج) . ترش روشدن . انجوختن. (ازشعوری ج١ ورق١٢٣الف).

انجخیدن . [اَ جَ دَ] (مص) . درهم کشیده‌شدن‌پوست روی‌واندام .(برهان‌قاطع). (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج) . ‖ چین دار بودن پوست روی واندام .(ازناظم الاطباء).

انجد . [اَ جَ] (ع اِ) ج ، نجد [نَ] زمینهای بلند . (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم ـ الاطباء) . (آنندراج) .

‖ هوطلاّع انجد ، اودانا ورسا درامورو غالب برآنهاست.(ازلسان العرب) (ناظم ـ الاطباء). رجل انجد ، نیک آزماینده‌کارها ودرآینده وتصرف کننده درآن ونیک‌ظاهر. طلاع الثنایا . (یادداشت بخط مؤلف) .

انجدال . [اِ جِ] (ع مص ل) بر زمین افتادن . (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (تاج‌المصادر بیهقی) . (ازاقرب‌الموارد) . بر زمین افتاده شدن . (آنندراج) . یقال : جدله فانجدل . (ناظم‌الاطباء) .

انجدان . [اَ جُ] (معرب‌انگدان ، اِ) (٣) معرب‌انگدان است‌وآن‌را بعربی‌حلتیت وبیخ آنرا اصل الانجدان خوانند (٤) . (برهانقاطع).(آنندراج).درلغت‌طبری کلوپر گویند. (ازانجمن آرا) .

گیاهی (٥) از تیرهٔ چتریان‌که علفی است و پایا میباشد . این‌گیاه دراکثرصحاری ایران فراوانست . ارتفاعش ٢ تا ٥ر٢ متر و ریشه‌اش راست وستبر است . ابرکیر . حلتیت . (ازفرهنگ‌فارسی‌معین‌ذیل‌انگدان). بمازندرانی‌انجدان طیب راکولاپرنامند وبیخ آنرا بعربی‌محروق وساق‌آنرابترکی‌بالدرغان گویند وچون انجدان مطلق مذکورشودمراد تخم آنست وآن دوقسم میباشد یکی طیب و دیگر منتن وساق نبات آن مجوف وسطبر وبلندترازقامت وبرگ آن شبیه ببرگ کلم وازآن‌کوچکتر وگل آن چتری مانند شبت وسفید وثمر آن بعد ازرسیدن سفید ومدور و پهن‌شبیه بدرهم وبسیارخوشبومیباشد وصمغ آنرا حلتیت طیب مینامند وبرگ قسم دوم آن مانندصفحهٔ سوخته وپر سوراخ وساق آن ضعیفتر ازقسم اول وثمرآن سیاه وبسیار بد بواست وبیخ آنرا اشترغاروگیاه آنرا کماه وصمغ آنراکه بسیاربد بواست حلتیت منتن و بفارسی انگزد (انکزه) نامند وصمغ آنرا بفارسی ژد [ژَ] وعوام آنرا انگشت گنده نامند. (ازمخزن‌الادویه).بعضی‌ازاطباگویند ـ انجدان برگ‌است وحلتیت صمغ گیاه آن و محروث ریشهٔ‌آنست‌اسحق‌بن عمران گفته‌است انجدان‌بردوقسم‌است قسمتی‌ازآن‌سفید وطیب وخوردنی‌است که آنراانجدان سرخسی گویند وریشه‌های‌آنرا محروث گویند و در اغذیه و ادویه بکار رود و دیگر انجدان سیاه منتن است که ببرخی‌ادویه بیامیزند وصمغ انجدان همان حلتیت است . . . ابوحنیفه گوید : محروث‌ریشهٔ انجدان است ومحمد بن‌عبدون گوید : انجدان نباتیست مانندکاشم که در بابل می‌روید و سبزی فروشان آنرا مانند توابل می‌فروشند . (ازمفردات ابن البیطار ج ١ص٥٨ـ٥٩).دیسقوریدوس گویددرخت انجدان را سلفیون‌گویند وصمغ‌اورا حلتیت خوانند یعنی انگزد ومنبت او درزمین دمشق بود وشام وارمنیه و قهستان که او را زمین ماه‌گویند و زمین نینو وآن زمینی است که آن طرف مصراست و انجدان را بسریانی انگذانا اوکاما خوانند . . . (ترجمهٔ ـ صیدنهٔ ابوریحان ، خطی) . ‖ بعضی‌گویند نسناس است و آن جانوری‌باشدشبیه‌به‌آدمی. (برهانقاطع) . (آنندراج).

انجدان . [اَ جُ] (اِ خ) دهی ازبخش فرمهین شهرستان اراک . سکنه ١٢٨٧ تن . آب ازقنات وچشمه . محصول : غلات ، انگور ، میوه وگردو .

(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران، ج ٢).(٦)

انجدان رومی . [اَ جُ نِ] (ترکیب وصفی)(٧)گیاهی است علفی ، پایا ، ودارای ساقهٔ ضخیم استوانه‌ای‌بقطر ٣تا ٤ سانتیمتر وبارتفاع یک تا دو متر . برگهایی ضخیم، گوشتدار ، منقسم ببرگچه‌هایی باظاهرلوزی ودندانه‌های‌نامساوی ، برنگ سبزتیرمشفاف ومنتهی بدمبرگ استوانه‌ای مشخص دارد . گلهای‌آن بسیارکوچک‌برنگ زرد ومجتمع بصورت چتر مرکب با دوازده شعاع‌نابرابر است . میوهٔ آن بیضوی و دراز بطول ٥ تا ٧ میلیمتر برنگ زرد یا قهوه‌ای و پس از رسیدن بسیار معطر است . با آنکه مرکز اصلی‌انتشار آن احتمالا‌درایران ذکرگردیده مع هذا تاکنون‌بحالت‌وحشی‌در کشور مادیده نشده‌است . کرفس‌الجبل ، کاشم‌رومی.(ازگیاهان دارویی دکترزرگری ج١ص٧٩٧ـ٧٩٨). کاشم . سیسالیوس . (یادداشت مؤلف) .

انجدان سرخسی . [اَ جُ نِ سَ رَ] (ترکیب‌وصفی)قسمی‌ازانجدان است‌که سفید وشیرین‌ومأکول وریشهٔ آن محروث است . (ازمفردات‌ابن‌البیطار).ورجوع‌به‌انجدان‌شود.

انجدانی . [اَ جُ] (ص نسبی) منسوب است به انجدان‌که گمان می‌کنم نوعی تخم باشد. (سمعانی، کتاب‌الانساب ورق٥٠ب).

‖ (اِخ) ابوعثمان سعید بن محمد بن‌صدیه انجدانی ازمردم بغداد وصدوق بود درشوال ٢٨٠ﻫ . ق. درگذشت . (ازانساب سمعانی ورق ٥٠ ب) .

انجدة . [اَ جُ دَ] (ع اِ) ج ، نجود [نُ]. (ازمنتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . زمینهای بلند . (آنندراج) .

‖ فلان طلاّع‌انجدة ، فلان رسا وضابط در معالی‌اموروغالب برآنهاست . (ناظم‌الاطباء). ورجوع به نجود شود .

انجذاب . [اِ جِ] (ع مص ل) کشیده شدن . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). (تاج‌المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی).(ازاقرب‌الموارد) . (غیاث‌اللغات): والشوق‌حامل الذوات‌الدراکة الی‌نورالانوار فالاتم شوقاً اتم انجذاباً وارتفاعاً الی النور الاعلی . (حکمةالاشراق ص ٢٢٤) .

---

(١) درین لغت خا وغین تبدیل یابند چنانکه انجخ‌وانجغ بهمین معنی است همچنان انجوخ و انجوغ نیز بهمین معنی است ومصدرآن انجوخیدن وانجوغیدن وانجخیدن آمده . (ازانجمن‌آرا) . (٢) درشعوری انجختن [اَ جَ تَ]است. (٣) درناظم الاطباء بکسردال‌است .

(٤) Sélési . (لکلرک ج١ ص١٦٢ بنقل حاشیهٔ برهان) . (٥) لاتینی Ferula asa foetida (از فرهنگ فارسی معین) .

(٦) صاحب ریاض العارفین (ص١٠٣) درذکر احوال شاه طاهر انجدانی، انجدانرا ازمحال قم دانسته و درآنندراج انجدان ازدههای کاشان قلمداد شده. باتوجه باینکه انجدان درجنوب غربی‌شهرستان اراک واقع شده وتقریباً درمرزشهرستان قم ونزدیک بشهرستان کاشان است احتمالا هرسه انجدان یکی باشد. (٧) دراصطلاح علمی Levisticum officinale (ازگیاهان دارویی دکترزرگری‌ص٧٩٧).

|| برگردیدن .(ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء).(آنندراج) . || تیزرفتن . (ازمنتهی الارب).(ناظم الاطباء) . (آنندراج) . نیک رفتن . (مصادر زوزنی) . بشتاب رفتن . (ازاقرب الموارد) .

|| (مأخوذ از عربی ، اِمص) . جذب و کشش ودلفریبی ومیل واشتیاق.(ناظم الاطباء). ربودگی . کشش پذیری . (فرهنگ فارسی معین) :

وباشد که مادهٔ آماس را مددی بدو پیوندد و این پیوستن مدد را انجذاب گویند .

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

انجذاذ . [اِ جِ] (ع مص ل) بریده و پاره گردیدن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج) . بریده شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی) . انقطاع . (ازاقرب الموارد) .

انجذار.[اِ جِ](ع مص ل)بریده گردیدن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج) . انقطاع . (ازاقرب الموارد).

انجذاف . [اِ جِ] (ع مص ل) تیز پریدن مرغ . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

انجذام . [اِ جِ] (ع مص ل) . بریده شدن . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (تاج المصادربیهقی) . انقطاع . (ازاقرب الموارد).

انجذان . [اَ جُ] (ع اِ) انغوزه . (ناظم الاطباء) . انگدان که گیاهی است مقاوم سموم است و جهت درد مفاصل جید ومدر حیض ومخدر آن ومدر بول وشیر و مسخن گرده وروده وجاذب وبیخ سپید آن که اشترغازنامند مقطع بلغم وملطف اغذیه[است]. (منتهی الارب) . ورجوع به انجدان شود .

انجذان رومی .[اَ جُ نِ] (ترکیب وصفی). سیلاسی سالیوس . (مفاتیح بنقل یادداشت مؤلف) . رجوع به انجدان و انجدان رومی شود .

انجر . [اَ جَ] (ع اِ) مأخوذ از لنگر فارسی است وآن چند چوبست که بهم بندند ومیان آنها را با ارزیز گداخته وجز آن پر کنند چنانکه مانند سنگ گران گردد وبتک نشیند.(ازمنتهی الارب).(ازناظم الاطباء).(از- آنندراج).ج ، اناجر . (ازاقرب الموارد).

انجراح . [اِ جِ] (ع مص ل) مجروح شدن . (ناظم الاطباء) .

انجراد . [اِ جِ] (ع مص ل). برهنه گردیدن. (ازمنتهی الارب).(ازناظم الاطباء). (آنندراج). (ازذیل اقرب الموارد) .

|| دراز گردیدن .(منتهی الارب). (ازناظم الاطباء).(آنندراج) . (از اقرب الموارد) .

|| انجرد فی السیر، ای مضی فیه .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). گذشتن درسیر . (فیش مؤلف). بگذشتن دررفتن .(تاج المصادربیهقی). (مصادر زوزنی) . || کوتاه وتنک موی شدن .(آنندراج) . کوتاه وتنک موی گردیدن اسب . (ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) .

|| درازوطویل گشتن سیل.(ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . || سوده گردیدن جامه . (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء).کهنه شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی) . (از اقرب الموارد) .

انجرار . [اِ جِ] (ع مص ل) کشیده شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج).(تاج المصادربیهقی) . (مصادر زوزنی) . انجذاب . (از اقرب الموارد) . کشیدن (لازم). (یادداشت مؤلف). || روان [رَ نِ] چراکردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) بچرا روان کردن . (از ناظم الاطباء) . || سوارهشده گذاشتن ناقه را بچرا. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج).

|| بجرشدن حرف . (تاج المصادربیهقی) . (از مصادرزوزنی) .

انجرک . [اَ جِ رَ] (اِ) مرزنگوش و آن نوعی از ریاحین است که در دواها بکار برند ودرعربی آذان الفارگویند . (ازبرهان قاطع) . (ازهفت قلزم) . (از آنندراج) . مرزنگوش. (مؤید الفضلاء). مرز نجوش . (ناظم الاطباء). انجوک.(دزی ج ۱ ص ۴۰). (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین). (۱) ورجوع به آذان الفارشود. || (اِ خ) نام دشتی وصحرایست غیرمعلوم.(برهان قاطع). (آنندراج). (هفت قلزم) . نام بیابانیست در ارمنستان . (از حاشیهٔ خسروشیرین نظامی ص ۶۲) :

بدشت انجرک (۲) آرام کردند

بنوشانوش می درجام کردند .

(خسروشیرین نظامی ص ۶۲) .

انجروت . [اَ جَ] (اِ) انزروت . (ناظم الاطباء) . بروزن ومعنی عنزروت وآن صمغی باشد . (فیش مؤلف) . و رجوع به انزروت شود.

انجر ومنجر . [اَ جَ رُ مَ جَ] (ترکیب عطفی) . از اتباع در تداول عامه ، کشاکش . کش مکش . (یادداشت بخط مؤلف) .

انجروی . [اَ جَ] (اِ) عنزروت. (در نسخهٔ ازمهذب الاسماء بنقل فیش مؤلف بخط خود وی) . ورجوع به عنزروت شود .

انجرة . [اَ جُ رَ] (ع اِ) گزنه . (ناظم الاطباء). ورجوع به فقرهٔ بعد وانجرهٔ حرشاء و انجرهٔ سوداء شود .

انجره . [اَ جَ رَ] (اِ) (۳) گزنه . (ناظم الاطباء) . نباتی است که آنرا نبات النار گویند وتخم آن را قریض خوانند و تخم آن مستعمل است سه درم آنرا باشیر تازه بخورند قوت باه دهد وبکوبند وباعسل برقضیب مالند سطبر گرداند . (برهان قاطع) (آنندراج) . گیاهیست تندکه چون بعضوی رسد بگزد و بلغت دری طبری آنرا گزنه گویند یعنی میگزد و درآن ولایات بسیار است . (انجمن آرا) . اربامیوس گوید انجره اقالیقی گویند و بتازی او را قریض گویند ... در نواحی جرجان برلبهای جو بسیار بود و هرگاه عضوی بدان سوده شود خارش وسوختن درآن عضوافتد واهل جرجان ازآن نوعی طعام سازند وقسیطا گوید اگر کسی بافراط انجره را بر اعضا بمالد بمیرد وتخم انجره خرد باشد وپهن وصیقل وازرق باشد وبعضی آنرا بتخم کتان تشبیه کرده اند ... مقوی باه بود و بلغم براند و بروسینه را از اخلاط پاک سازد . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان نسخهٔ خطی) . بعربی قریض و بلغت دارالمرز گزنه و بترکی کجیت وبهندی اتنکن وبلاتینی ارتیکه پریوم وبلغت گیلان هرتیکه گویند. نباتیست برگ آن پرتشریف انبوه وپرخار وریزه وخارهای ساق آن ظاهرتر و چون ملاصق بدن شود باعث حمرت وسوزش وخارش گردد گل آن زرد وتخم آن نرم وبراق وباندک پهنی ومایل بتیرگی است .... (ازمخزن الادویه) . قریص . حریق . (لکلرک) حریق . قریص . (یادداشت بخط مؤلف) .

انجرهٔ حرشاء. [اَ جُ رَ حَ](ترکیب وصفی) . اذن الفار . (ازدزی ج ۱ ص ۴۰) (۴) انجرهٔ سودا . حشیشة الزجاج . (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به حشیشة الزجاج شود .

انجرهٔ سوداء . [اَ جُ رَ سَ](ترکیب وصفی) . انجرهٔ حرشا . حشیشة الزجاج . (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به حشیشة الزجاج شود .

---

(۱) Marjolaine . (دزی ج ۱ ص ۴۰) . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) .

(۲) ن . ل : انجوک وایلجوک .

(۳) فرانسوی Ortie (فرهنگ فرانسهٔ فارسی سعید نفیسی) .

(۴) Pariétaire

انجز. [اَ جَ] (ع ن تفضیلی) منجزتر. (یادداشت بخط مؤلف).

انجزار. [اِ جِ] (ع مص ل) برگردیدن آب دریا وآداك پیدا شدن در دریا. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء).

انجزاع. [اِ جِ] (ع مص ل). گسسته گردیدن رسن ویا دونیمه شدن آن. (ازمنتهی-الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || شکسته شدن عصا. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

انجزام. [اِ جِ] (ع مص ل) ساکن گردیدن حرف ویا افتادن آن. (ازمنتهی-الارب). (ناظم الاطباء). ساکن گردانیدن (کذا) یاافتادن حرف. (آنندراج). ساکن شدن. (ازاقرب الموارد). بجزم شدن حرف. (تاج المصادر بیهقی). || شکسته گردیدن استخوان. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). انکسارعظم. شکسته شدن استخوان. (ازاقرب الموارد).

انجزه. [ ] (اِ) تخمی است که در تداوی بکاربرندش. (ازمؤید الفضلاء).

انجس. [اَ جَ] (ع ن تفضیلی) پلیدتر و ناپاك تر. (ناظم الاطباء). بمعنی پلیدتر اسم تفضیل ازنجس. (غیاث اللغات).

انجسا. [اَ جَ] (مأخوذ ازیونانی اِ). (۱) بمعنی ابوخلسا (۲) است که نوعی از سرخ مرد باشد وآنرا بعربی شجرة الدم گویند خون شکم راببندد. (برهان قاطع). (ازهفت قلزم). (ازآنندراج) و رجوع به انجوسا شود.

انجسکیدن. [اَ جَ دَ] (مص ل) باز گشتن ومراجعت کردن. (ناظم الاطباء). ||(مصم) بازداشتن ومنع کردن. (ناظم الاطباء).

انجشا. [اَ جُ] (اِ) شنجار. (یادداشت بخط مؤلف). ظاهراً محرف انجسا است و رجوع به انجسا وشنجارشود.

انجشش. [اَ رِش] (اِخ) ده ازبخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنه ۵۵۷ تن. آب از رودخانه. محصول: غلات وسیب زمینی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

انجشة. [اَ جَ شَ] (اِخ) غلامی بود سیاه ازآن رسول اکرم وآواز حداء راخوب می‌خواند و برخی گفته‌اند مخنث بود. و رجوع به الاصابة فی تمییزالصحابة ج ۱ ص ۶۸ شود.

انجع. [اَ جَ] (ع ن تفضیلی) بانفع‌تر ونیکوتر. (ناظم الاطباء). انفع. مؤثرتر. (یادداشت بخط مؤلف):

کان ذلک انجع دواء فیه لایعدله شیء. (ابن البیطار). واذاشرب [الغاریقون]... نفع من الاستسقاء... او اخذ مصفی فهو انجع. (ابن البیطار).

انجعاب. [اِ جِ] (ع مص ل) اوفتادن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). انصراع. (ازاقرب الموارد).

انجعار. [اِ جِ] (ع مص ل) پیخال انداختن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). پیخال انداختن جانور. (آنندراج). سرگین انداختن درنده. (ازاقرب الموارد).

انجعاف. [اِ جِ] (ع مص ل) برکنده گردیدن درخت. (ازمنتهی الارب) (ناظم-الاطباء). (آنندراج). انقلاع. (از اقرب-الموارد). (مصادر زوزنی). || برزمین افتادن. (از منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (آنندراج). منه الحدیث: انه مر بمصعب بن عمیر وهو منجعف ای مصروع. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء).

انجغ. [اَ جُ] (اِ) بروزن ومعنی انجخ است که چین وشکنج روی واندام باشد. (برهان قاطع). (آنندراج). انجوخ. (هفت قلزم). انجوغ. چین. شکنج. ترنجیدگی. (یادداشت مؤلف). || آب دهن. (هفت قلزم).

انجفارینی. [اَ جُ] (ص نسبی) منسوب است به انجفارین و آن دهی ازسواد بخارا است و از آنجاست ابوحفص عمربن جربن ادیب. (ازانساب سمعانی ورق ۵۰ ب).

انجفال. [اِ جِ] (ع مص ل) رفتن سایه و شب و مانند آن. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رفتن سایه. (ازاقرب الموارد). (آنندراج). || برکنده شدن قوم پس گذشتن (۳) وشتافتن. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (آنندراج). برکنده شدن قوم و گذشتن و شتابان گریختن. (ازاقرب الموارد). شتافتن و گریختن. (تاج المصادر بیهقی).

انجق. [اَ جَ] (مأخوذ ازترکی؛ قید) بمجرد اینکه، بمحض اینکه (۴). (ازدزی ج ۱ ص ۴۰). درترکی آذربایجانی، آنجاق بهمین معنی استعمال دارد.

انجك. [اُ جُ] (اِ) خطمی. (ناظم الاطباء). و رجوع به انجکک شود.

انجکک. [اَ جُ کَ] (اِ)، دانه‌ای باشد سیاه شبیه بدانهٔ امرود ومغزسفید دارد وآنرا بخورند. خاصیتش آنست که هرچند فراش خیال جاروب سنبل برجل خرسک ویش زند از پوست آن پاک نتوان کرد. (برهان قاطع) (۵) یکی از اقسام آجیل ودانه‌ایست

---

(۱) محرف Anchusa. (ازلکلرك ج ۱ ص ۱۶۳ بنقل حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین). (۲) این کلمه نیز محرف Anchusa است (همان مأخذ). (۳) درناظم الاطباء: گذاشتن. (۴) à peine, presque pas.

(۵) درحاشیهٔ نسخهٔ چاپ سوم کلکتهٔ برهان قاطع (سال ۱۸۳۴ میلادی) آمده: بدانکه دراین مقام کلام مصنف ازلفظ فراش خیال الی آخر ترجمهٔ لغت، بی‌معنی و مخبط است که اصلاً غرض آن مفهوم و مفاد آن معلوم نمی‌شود. در این صورت برآوردنش اولی بودچه بدون آن نیزکلام از ربط نمی‌افتد، لیکن چون درجمیع نسخهای موجوده که‌عدد آن قریب بده میرسد بااختلافی سهل موجود بود بحال خودگذاشته طبع نموده شد تاتصرف صریح درکلام مصنف لازم نیاید. (نقل ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین). درانجمن آرای ناصری بنقل ازآن درآنندراج آمده: دربرهان متعدده بهمین صورت نوشته وباسمه کرده‌اند از فراش خیال تا بآخر این فقره سخن بیمعنی وبیمزه است و جای طعن و تماخره است بعد ازآنکه تفکر بسیار دراین معنی وبیان شد بخاطررسیدکه ظرافتی بخاطر ابن خلف تبریزی رسیده که بعد از خوردن وشکستن آن حبه، پوست آن ازریش خورنده پاک نشود و فراش خیال را استعاره کرده جاروب سنبل تصحیف شدهٔ جاروب سبیل است وجل خرسگ ریش خود را گفته یعنی چنانکه فراش فرش را جاروب کند و پاک سازد و فراش خیال بی‌جاروب سبیل نتواند پوستهای آنرا از ریش بیرون کند بااین همه این تأویلات خاصیتش این است معنی ندارد وخاصیت درمقام نفع وضررمأکولات وغیره استعمال شود. معلوم شدکه آنچه درباب لغات پیروی صاحبان کتب را نموده دراین مقام این انشاء بلیغ زادهٔ طبع ایشان بوده برهان ذوق سلیم وسلیقهٔ مستقیم برهان خود همین عبارات بس تازین سپس از ا. چه آید عجب‌تراینکه صاحبان فرهنگ این لغت را درکتاب خود نیاورده‌اند و در عراق وفارس معروف است ولی اورا انجکک نگویند وآنرا انجوچگ بجیم وکاف فارسی خوانند. آقای دکتر معین در مقدمهٔ برهان قاطع صفحه نودوهفت (بانقل بمعنی از فرهنگ نظام) نوشته‌اند: میرزا اسدالله غالب شاعربزرگ اردو درکتاب «قاطع برهان» خودکه رد بربرهان قاطع است این عبارت را زبان جنی دانسته، حسین خلف را مجنون خوانده‌است وامین الدین در جواب اعتراضات غالب در «قاطع القاطع» ناگزیرشده‌که عبارت مزبوررا برغلط کتاب حمل کند. حقیقت آنست که مولانابسحق اطعمه (ابواسحاق حلاج شیرازی) درپایان دیوان اطعمهٔ خود که دربارهٔ انواع طعامها وغذاها برسبیل طیبت سروده، فرهنگی برای اغذیه ترتیب داده است و لغات را برسبیل هزل شرح کرده است. ازجمله گوید: «الانچکک، دانهٔ سیاه که مغزی سفید داشته باشد چون دانهٔ امرود. خاصیتش آن است که هرچند فراش خیال جاروب سبال برزیلوچهٔ ریش زند آن پوست پاک نتوان کرد».

سیاه شبیه بدانهٔ امرود و مغز سفیدی دارد و آنرا انچوچکک وبتازی دانج ابروج گویند ودر کوه گیلویهٔ فارس عمل می‌آید . (ناظم‌الاطباء) . دانهٔ باشد شبیه بدانهٔ امرود ومغز سفید دارد خاصیتش آنست که هرکه او را خورد خوابهای عجیب وغریب بیند. (هفت قلزم). بفارسی محلب وبهندی کهیلا خوانند . (مؤیدالفضلاء) .

بشیرازی دانج ابروج را گویند .(ازاختیارات بدیعی ، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه ذیل دانج ابروج). درتحفهٔ حکیم مؤمن انچککک است وچنین آمده : دانج ابروج [را] دراصفهان انچکک نامند، دانهٔ امرود جنگلی است .(تحفه ذیل دانج ابروج) . دریکی ازفیشهای مؤلف انجلک با لام است .

انجل. (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به انچوچکک وانجل شود || خطمی. (ناظم‌الاطباء) .

انجل . [اَ جَ . یا اَ جِ] (اِ) رستنی باشد که آنرا خطمی خوانند . (برهان قاطع). (هفت قلزم) . رستنیی است که آنرا خطمی گویند گلهای سرخ وسپید دارد . (انجمن آرا). (آنندراج). || انجکک. (ازناظم‌الاطباء). ورجوع به خطمی شود .

انجل . [اَ جَ] (ع ص) فراخ چشم . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). (مهذب الاسماء) . (غیاث‌اللغات) .

یقال : رجل انجل . ج ، نجل [نُ] ونجال [نِ]. (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). || فراخ پهن دراز از هرچیزی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

انجل . [ ] (اِ خ) امیر ... ابن قراچار نویان از امرای زمان مبارک شاه بن قراهلاکو بود .
(ازحبیب السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۸۲) .

انجلاء . [اِ جِ] (ع مص ل) روشن گردیدن کار وهویدا شدن .(ازمنتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . انکشاف . (ازاقرب‌الموارد) .

|| دورشدن : انجلی عنه ، دورشد ازآن. (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) .

دورشدن ابرو واشدن غم . (آنندراج) . واشدن ابرو واشدن غم . (غیاث اللغات) . واشدن غم ومیغ وآنچه بدان ماند . (تاج‌المصادربیهقی) .

|| ازخانه و وطن بیرون رفتن . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) .

|| بازشدن ماه وخورشید پس ازخسوف و کسوف. انجلاء قمر ، انجلاء شمس : پاک شدن ماه ، پاک شدن خورشید . امحاص . انمحاص (۱) (یادداشت مؤلف) .

|| (اِ) روشنایی . (مؤیدالفضلاء) .

انجلاب . [اِ جِ] (ع مص ل) کشیده شدن ازجایی بجایی دیگر. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . رانده شدن . انسیاق . (ازاقرب‌الموارد) .

انجلاس . [اِ جِ] (اِ خ) ده از بخش سیمینه رود شهرستان ملایر . سکنه ۱۰۰۸ تن. آب ازچشمه ورودخانهٔ محلی. محصول: غلات ، انگور ، لبنیات وحبوب .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۵) .

انجلاط . [اِ جِ] (ع مص ل) افتادن شتر ونشستن آن . (ازمنتهی الارب) .

انجلاع . [اِ جِ] (ع مص ل) منکشف شدن. (از منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). انکشاف. (تاج‌المصادربیهقی). (از اقرب الموارد) .

انجلک . [اَ جَ لَ] (اِ) نام میوه‌ایست که مزه ندارد وبی‌لام [انجک] هم بنظر آمده . (هفت قلزم) . نام میوه ایست که لطافت ندارد . (مؤید الفضلاء) . میوه‌ای که لذت ولطافت نداشته باشد . (ازشعوری ج ۱ ورق ۱۱۴ ب) .

انجم. [اَ جُ] (اِ) خرد وعقل . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به انجم داد شود . (۲)

ترکیب :

— پادشاه انجم سپاه، پادشاهی که عقل وخرد سپاه اوست . (ناظم‌الاطباء). (۳)

انجم. [اَ جُ] (ع اِ) جِ نجم. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .
ستارگان . اختران. ستاره‌ها. اخترها (۴):

خجل گشتند انجم پاک چون پوشیده رویانی
که مادرشان ببیند روی بگشاده مفاجایی .
ناصرخسرو .

هموشد فاعل افلاک وانجم
همو بحرمحیط وجان مردم
ناصرخسرو .

صحن فلک ازقران انجم
ماندرهٔ مضمران را .
خاقانی (دیوان . . . چاپ دکترسجادی ص ۳۳) .

انجم وافلاک بگشتن درند
راحت ومحنت بگذشتن درند .
نظامی .

ذره‌ایست انجم زخورشید رخت
نقطه‌ایست افلاک از پرگارتو .
عطار .

اهل هنربجمله بکردار انجمند
تو درمیان اهل هنربدرانجمی .
سوزنی .

نوردین ای بنور رای وضمیر
برافاضل چومه برانجم میر .
سوزنی .

زصبح دانهٔ انجم تمام می‌سوزد
بهیچ شوره زمین تخم پاک خویش مریز
صائب (بنقل آنندراج) .

دارد فلک زانجم تخم هزار آفت
اما چوگریهٔ ما تخم شررندارد .
کلیم (بنقل آنندراج) .

ازجنون شوری ببازار جهان انداختم
شیشهٔ انجم زطاق آسمان انداختم .
میرناصرعلی (بنقل آنندراج) .

ای ذات توشمس وذاتها انجم
ای ملک توکل وملکها اجزا
؟

— انجم فشاردن ، (ظ : فشاردن) محکم کردن وشتابیدن. (مؤیدالفضلاء) . ورجوع به انجم افشردن شود .

— پرانجم ، پرستاره :

ای خواجه چو درمدح تومن شعرفتالم
ازمعنی باشد چوسماوات پرانجم .
بدری (ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

— شاه انجم ، خورشید :

شاه انجم خادم لالای اوست
خدمت لالاش ازآن خواهم گزید.

مثل :

انجم گردون شمردن کی طریق اعوراست (۵)
امیرعلیشیر . (از امثال وحکم مؤلف ج ۱ ص ۲۹۰) .

انجم . [اَ جُ] (اِ خ) علی اکبرخان پسر محمد تقی خان شاعر وصاحب کمالات بود. درجوانی دراصفهان تحصیل کردودرنزدحاجی محمد حسین صدر والی اصفهانی تقرب یافت ومحرم اسرار اوشد وپس از درگذشت پدر بشیرازآمد وبجای پدر بحکومت ایل نفر و بهارلوبرقرارگردید ودرزمان فریدون میرزا حاکم فارس در سالهای ۱۲۵۳ تا ۱۲۵۵ منصب ایشک آقاسی باشی داشت وبسال ۱۲۶۹ درگذشت. دیوان شعرداشته که اکنون دردست نیست .

---

(۱) این دوکلمهٔ اخیر فقط برای آفتاب است و انجلاء برای آفتاب و ماه (یادداشت بخط مؤلف) . (۲) از لغات دساتیری است .
(۳) ناظم‌الاطباء این ترکیب را درذیل انجم (جِ نجم) آورده . (۴) تخم و دانه وسپند و شیشه از تشبیهات اوست . (آنندراج) .
(۵) مصراع نخستین چنین است : عاجز ازتعداد اوصاف کمال اوست بحر (از امثال وحکم مؤلف) .

داستان رستم وسهراب را بنظم آورده که پنجاه وسه بیت از آن درفارسنامهٔ ناصری نقل شده. از آن جمله است :

شبی سرخ روازی کامران
فتادم بدرگاه صدرجهان
ببزمی چو فردوس آراسته
مهیا دراو هرچه دل خواسته
بر آن شدکه تا آزماید مرا
پس از آزمودن ستاید مرا
بفرمود کانجم یکی داستان
زسهراب ورستم بنظم آر وخوان
چوفردوسی اندرجهان شعر کس
نگفت ونگوید ازاین پیش وپس
روانش زیزدان فروزنده باد
براو آفرین زآفریننده باد
زفرمان او چون نبودم گزیر
شدم خسته ناچارفرمان پذیر .

(ازفارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۳۱۵) . وبنا به اشارهٔ فرهنگ سخنوران درتذکرهٔ مرآة‌الفصاحة ، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سلطان القرائی نیز ذکروی رفته است .

انجم. [اَ جُ] (اِخ) میرزامحمدمستوفی پسر میرزا عبدالله مستوفی از شاعران قرن سیزدهم بود . (ازانجمن ناصری طبع سنگی انجمن چهارم شخص هفتم بنقل فرهنگ سخنوران) .

انجم آباد . [اَ جُ] (اِخ) ده ازبخش شهریار شهرستان تهران . سکنه ۵۰۴ تن . آب ازقنات . محصول : غلات ، انگور ، سیب زمینی ، وچغندرقند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱) .

انجماد . [اِ جِ] (مأخوذ از عربی مص ل) افسرده وبسته شدن . (آنندراج) . بستن . افسردن . بسته شدن . جامدگردیدن . (از فرهنگ فارسی معین) . یخ بستن . (یادداشت مؤلف)(۱) . || (اِمص) فسردگی وبستگی . (ناظم الاطباء) .

انجماع . [اِ جِ] (ع مص ل) باهم مجتمع‌شدن‌وفراهم‌آمدن. (آنندراج). فراهم آمدن اجزاء چیزی وبهم نزدیک شدن اعضا وافرادآن. (ازمصباح‌ذیل مادهٔ ضم" بنقل ذیل اقرب الموارد) .

انجم افروز . [اَ جُ اَ] (نف مرکب) افروزنده وروشن‌کنندهٔ ستارگان :

فلک برپای دار و انجم افروز
خرد را بی‌میانجی حکمت آموز .
نظامی .

ای برآرنده سپهربلند
انجم افروز وانجمن پیوند .
نظامی (هفت پیکر ص ۲) .

انجم افشردن . [ ] (مص مرکب) استوارومحکم کردن. (آنندراج). نیک‌محکم کردن ومضبوط ساختن . (ناظم الاطباء) . ورجوع به ترکیبات انجم شود .

انجمال . [اِ جِ] (ع‌مص) . جمله‌کردن وجمع وکرده (شاید :گروه) شدن . (ناظم‌الاطباء) .

انجم داد . [اَ جُ] (اِ مرکب) نام‌خرد وعقل وفلک مشتری ، دردساتیرآمده و این انجم پارسی است نه بمعنی ستاره انجم که عربی است . (آنندراج) . (انجمن آرا) .

انجم دل . [اَ جُ مِ دِ] (ترکیب اضافی) . ستارگانی‌که از دل برآیند ظاهراً کنایه ازاشک است :

هست پستان‌کرم خشک ومن ازانجم دل
فتح باب از پی پستان بخراسان یابم .
خاقانی(دیوان...چاپ‌دکترسجادی‌ص۲۹۶).

انجم روز . [اَ جُ مِ] (ترکیب‌اضافی) کنایه ازآفتاب عالمتاب . (برهان قاطع) . (انجمن‌آرا) . (هفت‌قلزم) . (آنندراج) .(۲) .

انجم سپاه . [اَ جُ سِ] (ص مرکب) در مدح ملوک استعمال کنند واین از جهت افزونی سپاه وفیروزی بود . (آنندراج) .

انجم سوز . [اَ جُ] ن ف مرکب) سوزندهٔ ستارگان . (مؤید الفضلاء) . (از فرهنگ فارسی) .
|| (اِ خ) کنایه از آفتاب . (آنندراج) . (هفت قلزم) آفتاب . (از مؤید الفضلاء) . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین) . خورشید . (فرهنگ فارسی‌معین) .

انجم شناس. [اَ جُ شِ] (نف مرکب) کنایه ازمنجم ورصد بند . (آنندراج) :

رقیبان لشکربآیین پاس
نگهبان ترازمرد انجم شناس .
نظامی (بنقل آنندراج) .

|| در فرهنگ اسکندرنامه نوشته که انجم شناس نیزمراد ازپاسبان است .(آنندراج) .

انجم شیرازی . [اَ جُ مِ] (اِخ) حاجی احمدخان فرزند حاجی محمدعلی‌خان کرائی ازشاعران قرن سیزدهم است. (ازتذکرهٔ شکرستان‌پارس نسخهٔ خطی کتابخانهٔ خصوصی آقای سلطان‌القرائی بنقل‌فرهنگ سخنوران).

انجم فروز. [اَ جُ فُ] (نف‌مرکب) انجم افروز :

چون ماه نخشبند مزور از آن چومن
انجم فروز گنبد هرانجمن نبند
خاقانی (دیوان . . . چاپ دکترسجادی‌ص ۱۷۴) .

لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه بشب دید نگوید بروز .
نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۶۶) .

ورجوع به انجم افروزشود .

انجم کده. [اَ جُ کَ دَ / دِ] (اِمرکب). باغی که‌درآن گلهامانندستاره‌می‌درخشند. (ناظم الاطباء) :

خاک‌ازتو(خطاب‌به‌آفتاب) بهشت‌طیلسان‌شد .
انجم کده ازتوبوستان شد .
درویش واله هروی (بنقل بهارعجم) (۳)

انجم کرمانشاهی . [اَ جُ مِ کِ] (اِ خ) میرزاکریم‌خان‌ازشاعران قرن‌سیزدهم بود (از تذکرهٔ مدایح معتمدی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ خصوصی‌حاج حسین‌نخجوانی‌بنقل فرهنگ سخنوران) .

انجم گری . [اَ جُ گَ] (حامص) . ظاهراً بمعنی ستاره شناسی وستاره شماری و بمجاز بمعنی مکر و فریب وحیله وتزویر و دروغزنی است :

همان یک شخص کین را سازکرده
همان انجم‌گری آغازکرده .
نظامی .

انجمن . [اَ جُ مَ] (اِ) (۴) مجلس و مجمع . (برهان قاطع) . (انجمن آرا) . (ازآنندراج) . (هفت‌قلزم) .(ناظم‌الاطباء) . مجلس ومجمع مردان . (شرفنامه) . (مؤید الفضلاء) . مجمع مردم.(فرهنگ‌میرزاابراهیم). جایی که درآن مردم بسیار نشسته باشند . (غیاث اللغات) . گردآمد نگاه مردم در کنکاش ومشورت . (ناظم الاطباء). جای گرد آمدن گروهی برای مشورت در امری بطورموقت یادایم . (فرهنگ فارسی‌معین).

---

(۱) درفرهنگهای عربی نیامده . (۲) وآنرا فارسیان ستارهٔ روزگویند وآن بهتراست زیراکه انجم عربی است وستارهٔ روزفارسی است. حکیم ازرقی‌گفته : ای مبارک تر ازستارهٔ روز صدر را آفتاب صدرافروز . (آنندراج). (انجمن آرا) . (۳) صاحب‌بهار عجم و بنقل از آن‌صاحب آنندراج نوشته‌اند از عالم بتکده ومعنی نکرده‌اند . (۴) در پهلوی hanjaman مشتق از اوستایی hanjamana مرکب ازhan (هم) +gam (آمدن) یعنی باهم‌آمدن، (محل) گردآمدن. (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . معرب آن هنزمن است . (ازمنتهی‌الارب) . برخی از فرهنگ نویسان بغلط گمان برده اندکه انجمن مرکب از انجم عربی (بمعنی ستارگان) و «ن» نسبت فارسی است. صاحب غیاث اللغات بنقل از شروح نصاب نویسد :درآخر این لفظنون برای نسبت است بسوی انجم‌یعنی مناسبت باستارگان دارد ای چنانکه ستارگان باهم متصل‌میباشند ونامهای مختلف دارند ودرخردی وبزرگی متفاوت ، بهمین طورحال مجلس است .

نادی. (مهذب الاسماء). (دهار). نادی. ندی.
(ترجمان علامه جرجانی مهذب عادل بن علی).
ندوه . ندی . (دستور اللغه) . محفل .
(دهار) . محفل . گردآمدنگاه. منتدی.
دارالندوه . (یادداشت مؤلف) :

روانم روان گوپیلتن
مگر بازبیند بدان انجمن .
فردوسی .

بدان انجمن شد دلی پرسخن
زبان پرزگفتارهای کهن .
فردوسی .

بدوگفت شاها توازخون من
ستایش نیابی بهرانجمن .
فردوسی .

بدوگفت پروردهٔ پیلتن
سرافرازباشد بهرانجمن.
فردوسی .

آنجایگاه کانجمن سرکشان بود
توبوفلانی آندگران ابنه وبنی.
منوچهری (دیوان ... چاپ دبیر سیاقی ص ص ۱۱۴) .

همه کارمردان ایادادکن
سخنشان بهرانجمن یادکن .
اسدی .

مرددانا را چوبردلها سخن باید نوشت
خود قلم باشد زبان اندرمیان انجمن .
ناصرخسرو .

نامهٔ بی مهرچون سربی کلاه بود وسربی کلاه انجمن را نشاید . (نوروزنامه) .

درانجمنی نشسته دیدم دوشش
نتوانستم گرفت درآغوشش
صد بوسه زدم بزلف عنبرپوشش
یعنی که حدیث می کنم درگوشش.
عین القضاة همدانی .

این همه ، درمشکلات وحدانیت حق مستدلان ومعللان اندو درانجمن بندگی مسبحان ومهللان. (مقامات حمیدی).

میان انجمن ناگفتنی بسیارمیماند
من دیوانه را تنها برید آخربدیوانش.
خاقانی (دیوان... چاپ دکترسجادی ص ۶۲۴).

ائمهٔ معرفت و هدایت در انجمن وی ناظر و واقف . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

سبک پرده زروی کاربرداشت
میان انجمن آواز برداشت .
نظامی .

میان انجمن ازلعل اوچوآرم یاد
مراسرشک چویاقوت درکنارآید.
سعدی .

سخنی درنهان نبایدگفت
که بهرانجمن نشایدگفت .
(گلستان) .

چه سود آفرین برسرانجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن .
(بوستان سعدی) .

شنیدم که شخصی درآن انجمن
بگفتا چنین نیست یا بوالحسن .
(بوستان سعدی) .

کردرسوایش میان انجمن
تاکه واقف شد زحالش مرد وزن .
مولوی .

گرسخن کش بینم اندر انجمن
صد هزاران گل برویم زین چمن .
مولوی .

بدمستی غرورش هنگامه گرم نگذاشت
افسرده کرد صحبت برهم زد انجمن را.
وحشی (بنقل آنندراج) .

منتدی : انجمن روزانه یامجلس تاکه مجتمع باشند درآن . (منتهی الارب) .
نادی : انجمن روزیا انجمن وقتی مجتمع باشند . (منتهی الارب) . ندی : انجمن روز یا انجمن مادامی که مجتمع باشند . (منتهی الارب) .

ترکیبات :

— انجمن افروز ، رئیس وصاحب مجلس. (آنندراج) .
— انجمن طراز ، رئیس وصاحب مجلس. (آنندراج) .
— انجمن محفل ، کنایه از خوبان است. (انجمن آرا) .

امثال :

توبرانجمن خامشی برگزین
چوخواهی که یکسر بود آفرین.
فردوسی .

سخن کان گذشت ازنزبان دوتن
پراکنده شد برسرانجمن .
اسدی (امثال وحکم مؤلف) .

که برانجمن مرد بسیارگوی
بکاهد بگفتارخویش آبروی .
فردوسی .

|| (اِ خ) گروه وفوج مردمان . (برهان قاطع) . (هفت قلزم) . (ناظم الاطباء) . مجموع افرادی که برای هدفی مشترک گرد هم آیند . (فرهنگ فارسی معین).اهل مجلس. گروه مردم . گروه . قوم . جمعیت . دسته . جماعت . جمع . طایفه . مردم . ملت . جامعه . اجتماع . دیگران . (از - یادداشت مؤلف) :

چنین داد پاسخ که نزد تومن
نیایم مگربایکی انجمن .
فردوسی .

چولشکربدیدند روی قباد
زدیداراوانجمن گشت شاد .
فردوسی .

بفرمود پس کانجمن را بخوان
بایوان دیگربرآرای خوان .
فردوسی .

زترکان همه بیشهٔ نارون
پرستند وبی رنج شد انجمن .
فردوسی .

تومراماانی بعینه من ترا مانم درست
دشمن خویشیم هردودوستدارانجمن .
منوچهری

زبستان پراگنده گشت انجمن
همان باگل ومی چمان باچمن .
(گرشاسب نامه) .

بخوبی چهر وبپاکی تن
فروماند از آن شهراز انجمن .
(گرشاسب نامه) .

پیغامبر علیه السلام سوی حج رفت و آنجا خطبه برانجمن بسیاروانبوه مسلمانان وذکر شریعت اسلام ومناسک حج وهرچیزی یاد کرد . (مجمل التواریخ والقصص) .

کاشکی خورشیدرا زین غم نبودی چشم درد
تابراین چشم وچراغ انجمن بگریستی .
خاقانی .

زپولادخایان شمشیرزن
کمربسته بودی هزارانجمن .
نظامی .

چوشه بشنید قول انجمن را
طلب فرمود کردن کوهکن را .
نظامی .

با انجمن بزرگ برخاست
کرد ازهمه روی برگ ره راست .
نظامی .

بمحضرکه حاضر شوند انجمن
خدایا توبا اومکن حشرمن .
(بوستان سعدی) .

چوبتخانه خالی شد ازانجمن
برهمن نگه کردخندان بمن .
(بوستان سعدی) .

برفتم مبادا که ازشرمن
ببندد درخیربرانجمن .
(بوستان سعدی) .

برمن دل انجمن بسوزد
گردرد فراق یارگویم .
سعدی .

ولیکن بتدریج تا انجمن
بستی نخندند بررای من .
(بوستان سعدی) .

ترکیبات :

— انجمن درانجمن ، گروه گروه ، دسته دسته :

ازدرتوبرنگردم گرچه هرشب تابروز
پاسبانان بینم آنجا انجمن درانجمن .
خاقانی .

— انجمن کهکشان ، کنایه ازراه کهکشان که سفیدی میان آسمان باشد . (ناظم الاطباء). راه کهکشان . (مؤید الفضلاء) .
— ابی انجمن (قید) ، بی انجمن :

سپه ، پهلوانان ابی انجمن
خرامند هردو بنزدیک من .
فردوسی .
ورجوع به بی‌انجمن درهمین ترکیبات شود.
— برانجمن گفتن، درملا ، برسرجمع و علناً گفتن . (یادداشت مؤلف) :
برآشفته شدگفت برانجمن
دریغازبهرت همه رنج من .
اسدی (۱)
— بی انجمن(قید)، بدون همراهی‌جمعیت، تنها :
چنان بدکه یک‌روزبی انجمن
به نخجیرگه رفت باچنگ‌زن.
فردوسی .
وزان پس نشستند بی انجمن
نیاوجهانجوی بارای زن .
فردوسی .
خود وشاه بهرام بارای زن
نشستند وگفتند بی انجمن .
فردوسی .
وگرنه روانم جداکن زتن
که بی افروگنج وبی انجمن
نخواهم من این زندگانی ورنج . . .
فردوسی .
بگفت آن پریروی را پیش من
بیاید فرستاد بی انجمن .
نظامی .
— سرانجمن [سَ رِ اَ جُ مَ] (ترکیب اضافی) بزرگ . سرور . پیشوا . رهبر و رئیس قوم :
تن آسان نگردد سرانجمن
همه بیم جان باشد ورنج تن .
فردوسی .
بزاری همی‌گفت پس پیل تن
که شاها دلیرا سرانجمن .
فردوسی .
بدان‌کان‌گرانمایه فرزند من
همی بود خواهد سرانجمن .
فردوسی .
— نامدارانجمن، گروه نامبرداروارجمند. توابع وحشرواطرافیان‌پادشاه. (ازفیش‌مؤلف):
بیامد (کیخسرو) گرازان براءختن
جهانگیربانامدار انجمن .
فردوسی .
بخواند آن خط شاه برپنج تن
نهان داشت ازنامدارانجمن .
فردوسی .
بخواری وزاری سرش را زتن
بریدند با نامدار انجمن .
فردوسی .

فرستاده گیواست وپیغام من
بدستوری‌نامدار انجمن .
فردوسی .
چنین گفت کای نامدارانجمن
نیوشید یکسر بدل پند من .
(گرشاسب نامه) .
امثال :
افسرده دل افسرده کند انجمنی را . (۲)
(امثال وحکم مؤلف) .
درختی که سربرکشد زانجمن
مراورا رسد تخت وتاج کهن .
فردوسی (امثال وحکم مؤلف) .
سخنی درنهان نبایدگفت
که بهرانجمن نشایدگفت .
سعدی .
ورجوع به برانجمن گفتن‌درترکیبات انجمن شود .
|| ماتم . (مهذب الاسماء) . عزاخانه . مجلس ختم . مجلس ترحیم . (یادداشت بخط مؤلف) (۳) :
نیکومثلی زده است شاها دستور
بزرا چه بانجمن کشند وچه بسور.
فرخی .
بخونریزخاقانی اندیشه کم کن
که ایام ازاین انجمن درنماند .
خاقانی (دیوان ... چاپ دکتر سجادی ص ۵۹۰) .
ماتم . . . درعرف مخصوص شده است با انجمن‌زنان‌هنگام‌مرگ کسی.(منتهی‌الارب ذیل ا ت م) .
|| جمع وفراهم شده . (آنندراج) . جمع‌و فراهم آمده . (فرهنگ نظام). گرد آمده . جمع شده :
همه عشق وی انجمن‌گرد من
همه نیکویی‌گردی انجمن .
شاکر .
پس پرده‌هاکودک ومرد وزن
بکوی وببازاربرانجمن .
فردوسی .
براومردم شهرپاک انجمن
زده حلقه انبوه وچندی شمن.
(گرشاسب نامه ص ۱۴۴) .
همی‌گفت وخلقی بدوانجمن
برایشان تفرج کنان‌مرد وزن .
(بوستان سعدی).
|| دربیت زیربصورت قیدی وبمعنی «دسته جمعی» و«همگی» آمده :
پس ازسجده شد تازه وخنده ناک
چنین گفت کای مردم مصرپاک
بیایید هربامداد انجمن
زمانی ببینید دیدارمن .
(یوسف وزلیخای منسوب به فردوسی) .

انجمن . [اَ جُ مَ] (اِ خ) ده ازبخش ماه نشان شهرستان زنجان . سکنه : ۲۴۳ تن . آب ازرودخانهٔ قلعه چای . محصول : غلات وبرنج .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج۲) .

انجمن آثارملی . [اَ جُ مَ نِ رِ م ل لی] (اِ خ) . درسال ۱۳۰۴ هـ . ش . انجمنی بنام‌فوق مرکب‌ازجمعی ازدانشمندان و رجال معروف برای حفظ آثار باستانی و تعظیم و تکریم رجال تاریخی ، درتهران تشکیل گردید ونخستین قدم را برای‌ساختمان آرامگاه‌فردوسی‌درطوس‌برداشت‌وپس‌ازانعقاد جشن‌هزارهٔ فردوسی وساختن‌آرامگاه مذکور تعطیل شد ومجدداً درسال۱۳۲۳ دایرگردید وتاکنون‌بفعالیت خودادامه‌داده‌است. دراین مدت بانعقاد جشن هزارهٔ ابن سینا وساختمان آرامگاه وی ، ساختمان آرامگاه سعدی ، ساختمان‌آرامگاه‌نادر،ساختمان‌آرامگاه خیام وتعمیرآرامگاه عطاروانتشاریک سلسله‌کتب توفیق یافته است . (ازفرهنگ فارسی‌معین ، اعلام) .

انجمن آرا . [اَ جُ مَ] (نف مرکب) کسی‌که مایهٔ زینت انجمن است . (فرهنگ فارسی معین) . رئیس و صاحب مجلس . (آنندراج) :
آنکه درخلوت آیینه ندارد آرام
چه خیال است شود انجمن آرای کسی .
صائب (بنقل آنندراج) .
— انجمن آرای ناصری (اِخ) کتاب لغتی است فارسی‌بفارسی‌تألیف رضاقلی‌خان‌هدایت (۱۲۱۸ - ۱۲۸۸) مؤلف مجمع الفصحاء وریاض العارفین، مؤلف دربیشتر موارد در اصل واشتقاق لغات‌بتوجیهات عامیانه‌پرداخته است . برای توضیح مفصل رجوع به مقدمهٔ لغت نامه صفحات ۲۱۹ و۲۲۰ شود .

انجمن آسیایی بنگال . [اَ جُ مَ نِ یِ بِ] (اِ خ) انجمنی‌است‌که دربنگال برای تبلیغات خاور شناسی تشکیل شده و انتشاراتی دارد . (ازفرهنگ فارسی معین ، اعلام) .

انجمن آسیایی پاریس . [اَ جُ مَ نِ یِ] (اِ خ) انجمنی‌است مرکب ازشرق شناسان فرانسوی و غیر فرانسوی که بسال ۱۸۲۲ م. درپاریس تشکیل شده‌وبتحقیقات مربوط بزبانها ولهجه‌ها ، تاریخ ، جغرافی وعلوم مربوط بآسیا می‌پردازد و مجله‌ای شامل مباحث مذکورمنتشرمی‌سازد .
(ازفرهنگ فارسی معین ، اعلام) .

(۱) سعدی این ترکیب‌را برحسب برخی ازنسخ چنین بکاربرده است: (ـ برانجمن) : سخنی درنهان نبایدگفت که برانجمن نشایدگفت.
(۲) مصراع اول چنین است : درمحفل خود راه مده همچو منی‌را (ازامثال وحکم‌مؤلف) (۳) انجمن درگیلان بمعنی مجلس عزاداری و بخصوص مجالس روضه خوانی سید الشهداء [است] . (دکترمعین ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

انجمن آسیایی لندن. [اَ جُ مَ نِ یِ لَ دَ] (اِخ) انجمنی است که در لندن برای تتبعات مربوط به آسیا و مشرق تأسیس شده وانتشاراتی دارد. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

انجمن ایران شناسی. [اَ جُ مَ نِ شِ] (اِخ) در مهرماه ۱۳۲۴ هـ . ش . بمنظورتحقیق وتتبع در فرهنگ، تاریخ، ادب، آثاروابنیهٔ ایران (پیش ازاسلام ودورهٔ اسلامی) در تهران تأسیس شده و چند کتاب در مباحث مذکور طبع ومنتشر کرده‌است. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

انجمن ایرانی فلسفه‌وعلوم انسانی [اَ جُ مَ نِ ءِ یِ فَ سَ فَ وُ عُ مِ اِ] (اِخ) انجمنی است وابسته به یونسکو که درتهران توسط عده ای ازدانشمندان تأسیس شده وهدفهای آن ازاینقراراست:

الف - سعی در پیشرفت تحقیقات و تتبعات مربوط بفلسفه و علوم انسانی ورشته‌های مربوط بدانها درایران.

ب - تسهیل همکاری بین دانشمندانایرانی و خارجی درمسایل‌مربوط‌بفلسفه وعلوم‌انسانی. مخصوصاً ایجاد رابطه با شورای بین‌المللی فلسفه وعلوم انسانی.

(ازفرهنگ فارسی معین، اعلام).

انجمن بلدی. [اَ جُ مَ نِ بَ لَ] (ترکیب اضافی). انجمن شهر. انجمن شهرداری. رجوع به انجمن شهرشود.

انجمن پیوند. [اَ جُ مَ پَ وَ] (ص مرکب) فراهم کنندهٔ جمعیت. گرد آورندهٔ افراد انجمن. (فرهنگ فارسی معین):

ای برآرندهٔ سپهربلند
انجم افروز وانجمن پیوند.
نظامی.

انجمن داشتن. [اَ جُ مَ تَ] (مص مرکب). تشکیل انجمن دادن. مجلس داشتن. محفل داشتن. (فرهنگ‌فارسی‌معین).
|| گرد آمدن:

پیام من بدان روی نکوبر
که خوبی انجمن‌دارد براوبر.
(ویس ورامین).

انجمن ساختن. [اَ جُ مَ تَ] (مص مرکب) گردکردن وترتیب دادن مجلس و مجمع. فراهم ساختن مجلس مشاوره:

یکی انجمن ساخت با (۱) بخردان
هشیوارو کارآزموده ردان.
فردوسی.

چون تهی شد سرسریر زشاه
انجمن ساختند شهروسپاه.
نظامی.

انجمن ساخت نامداران را
راستگویان وراستگاران را.
نظامی.

انجمن سای. [اَ جُ مَ] (نف مرکب) مصاحب ومقرب. (آنندراج):

همه انجمن سای (۲) وانجم شناس
بتدبیرهرشغل صاحب قیاس.
نظامی.

انجمن شدن. [اَ جُ مَ شُ دَ] (مص مرکب). گردآمدن. دوهم جمع شدن. مجلس‌ترتیب دادن.انبوه شدن:

پریچهره هرروزصد چنگ زن
بشادی بدرگه شدی انجمن.
فردوسی.

چونزدیک کاوس شد پیلتن
همه سرفرازان شدندانجمن.
فردوسی.

همه نامداران شدند انجمن
چودستان وچون قارن رزم‌زن.
فردوسی.

سپه سربسربردرپیلتن
ز کشمیرو کابل شدند انجمن.
فردوسی.

— انجمن‌شدن بر کسی یاچیزی،بدو،راوجمع شدن. درگردوی‌فراهم‌آمدن براوجمع شدن:

درکاخ بگشاد فرزند شاه
براوانجمن‌شد زهرسوسپاه.
فردوسی.

بخاك اندرآمد سرتاجدار
براوانجمن شد فراوان سوار.
فردوسی.

چوضحاك برتخت شد شهریار
بروسالیان انجمن شد هزار.
فردوسی.

درجادوییها بافسون ببست
براوسالیان‌انجمن شد دوشست.
فردوسی.

همه خیل کابل شدند انجمن
برآن‌کشته پیلان پولاد تن.
(گرشاسب نامه).

انجمن‌شهر. [اَ جُ مَ نِ شَ] (ترکیب اضافی) هیئتی است که ازطرف مردم هر شهر برای ادارهٔامورشهر انتخاب‌می‌شوند. انتخاب نمایندگان‌انجمن شهربارأی‌مخفی وباا کثریت نسبی ومدت نمایندگی‌آنان چهارسال است. تعداد اعضای انجمن هرشهربه نسبت جمعیت ازپنج تاسی تن تغییرمی‌کند. تعداد اعضای انجمن شهر تهران باید سی تن باشد. کسانی می‌توانند بعضویت انجمن شهرانتخاب شوند که تبعهٔ ایران ولااقل دارای سی سال شمسی وحداقل سه سال درمحل انتخاب، سکونت و توانایی‌خواندن‌ونوشتن فارسی را داشته‌باشند و از حقوق اجتماعی‌محروم نشده باشند اهم وظایف انجمن شهرعبارت است از:

۱- نظارت‌درحسن‌اداره وحفظ‌اموال عمومی متعلق بشهر.

۲ - تصویب و اصلاح بودجهٔ شهرداری وبنگاههای وابسته بدان ووضع عوارض.

۳- تصویب معاملات مربوط بشهر ونظارت در آنها.

۴- مراقبت دراجرای وظایف شهرداری در امورمربوط ببهداشت وتفریح ورفت و آمد وتغذیه وآموزش وپرورش مردم شهر.

انجمن‌شهرداری. [اَ جُ مَ نِ شَ] (ترکیب‌اضافی) انجمن‌شهر. رجوع به انجمن شهرشود.

انجمن‌فرهنگی. [اَ جُ مَ نِ فَ هَ] (ترکیب وصفی). یا انجمن‌روابط فرهنگی، انجمنی است که برای توسعهٔ روابط فرهنگی بین‌دولتها تشکیل‌می‌شود مانند انجمن‌فرهنگی ایران وشوروی.

انجمن کردن. [اَ جُ مَ کَ دَ] (مص مرکب). گردآوردن. جمع کردن:

دل شاه بچه برآمد بجوش
سپاه‌انجمن کرد وبگشادگوش.
فردوسی.

سپاه پراکنده کرد انجمن
همی رفت تا بیشهٔ نارون.
فردوسی.

پری وپلنگ انجمن کرد وشیر
زدرندگان گرگ وببردلیر.
فردوسی.

سپاه انجمن کرد وروزی بداد
سرش پرزکین بود ودل‌پرزداد
فردوسی.

زین‌قبل میکرد باید هرشبی
اختران آسمان را انجمن.
ناصرخسرو.

— انجمن کردن‌برکسی، درراوجمع کردن:

بسی انجمن کرد برخویشتن
سواران‌گردنکش تیغ زن.
فردوسی.

|| گردآمدن‌و مشورت وکنکاش کردن. (ناظم‌الاطباء). انتداء. (مصادرزوزنی). مجلس ترتیب دادن‌برای مشاوره‌یاکاردیگر:

یکی انجمن کرد بابخردان
بزرگان وبیداردل موبدان
چه بینیدگفت اندرین داستان
چه دارید یاد ازگه باستان.
فردوسی.

سرتازیان سروشاه یمن
می‌آورد ومیخواره کردانجمن.
فردوسی.

نبیدآر ورامشگران رابخوان
بپیمای جام وبیارای‌خوان...
بساز انجمن کن براین تخت من
چنان چون بود درخوربخت من.
فردوسی.

(۱) ن . ل : از
(۲) درفیش مؤلف چنین است : همه انجمن ساز وانجم شناس .

هفت کشور همی کند امروز
در مقالات سعدی انجمنی .
سعدی .

داوری را دوش وانجم انجمن کرد آفتاب
وزسر اندیشه ازهر در سخن کرد آفتاب .
(آنندراج) .

|| در بیت زیر از فردوسی ظاهراً بمعنی ماتم ساختن آمده است :
چوشب کرد بر آفتاب انجمن
کدوی می وسنجد آورد زن .
(شاهنامه بروخیم ج ۷ ص ۲۱۵۶)(۱) . ورجوع به انجمن شود .

انجمن کشیدن . [اَ جُ مَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) حلقه وصف کشیدن . (ازآنندراج) :
جهان ازدلیران لشکرشکن
کشیده چوا جم یکی انجمن .
نظامی (بنقل آنندراج) .

انجم نگار . [اَ جُ نِ] (نف مرکب) ستاره نگار ، نقاش که انجم نگارد :
انجم نگارسقفش درروی هرنگاری
همچون خلیل هذاربی بخوانده آزر .
خاقانی .

انجمن گاه . [اَ جُ مَ] (۱) موضعی که درآن انجمن واقع شود بزمگاه . مجلس گاه . (ازآنندراج) . محل انجمن و کنکاش . (ناظم الاطباء) . محفل . (زمخشری) :
به بیعت درین انجمن گاه بود
زاحوال پیشینه آگاه بود .
نظامی (بنقل آنندراج) .
همه همگروهه براه آمدند
سوی انجمن گاه شاه آمدند .
نظامی .
درآن انجمن گاه انجم شکوه
که جمع آمد ازهفت کشور گروه .
نظامی .

انجمن گشتن . [اَ جُ مَ گَ تَ] (مص مرکب) گرد آمدن . جمع شدن :
چوگشت انجمن لشکر ازکشورش
سواران جنگ آور از لشکرش .
فردوسی .
چوگشتند پرمایگان انجمن
زلشکر هرآن کس که بدرای زن...
فردوسی .
— انجمن گشتن برکسی ، دورسراو گرد آمدن :
چوکاوه برون شد زدرگاه شاه
براوانجمن گشت بازارگاه .
فردوسی .

بگشتاسب دادند گرزی گران
براوانجمن گشته آهنگران .
فردوسی .

انجمن نظار . [اَ جُ مَ نِ نُ ظ ظا] (ترکیب اضافی) . رجوع به انجمن نظارت شود .

انجمن نظارت . [اَ جُ مَ نِ نَ رَ] (ترکیب اضافی) یا انجمن نظارشورایی است که درانتخابات مجلس شورای ملی و مجلس سنا وانجمن شهرداری بدعوت فرماندار یا بخشدار هرمحل برای نظارت درانتخابات تشکیل میشود .

انجمنه . [اَ جَ نَ یا نِ] (اِخ) ده از بخش زراب شهرستان منتدج . سکنه ۷۷۵ تن . آب ازچشمه . محصول : غلات ، حبوب ، ترتون و گردو .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۵) .

انجمن همکاری خانه ومدرسه . [اَ جُ مَ نِ هَ یِ نَ / نِ وَ مَ رَ سَ / سِ] (ترکیب اضافی) انجمنی است که درهرمدرسه از اولیای دانش آموزان و اولیای مدرسه تشکیل میشود وهدف آن کمک به پیشرفت امورتحصیلی وفراهم ساختن وسایل بهداشت و... آن برایدانش آموزان است . نخستین بار بسال ۱۳۲۶ هـ . ش . انجمنهای همکاری خانه ومدرسه درمدارس تشکیل گردید .

انجم یزدی . [اَ جُ مِ یَ] (اِخ) میرزا محمد علی ازشاعران قرن سیزدهم بود . (ازحدیقة الشعرا نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آقای سلطان القرائی بنقل فرهنگ سخنوران) .

انجن . [اَ جَ] (ص) کوبنده و نرم کننده . (ناظم الاطباء) . || برنده . (ناظم الاطباء) . (۲) || (اِ) آزاروانده . (ناظم الاطباء) || سرمه . (ناظم الاطباء) . بهندی سرمه و دوای چشم را گویند . (فهرست مخزن الادویه) .

انجنار . [ ] (اِ) انگنار . کرتش (۳) . (یادداشت مؤلف) .

انجنده . [اَ جَ دَ یا دِ] (نف) نعت فاعلی از انجیدن . (یادداشت مؤلف) . رجوع به انجیدن شود .

انجنک . [اَ جَ نَ] (اِ) نام دیگر آن گندنه سیری است وهردونام در کرج متداول است . (یادداشت مؤلف) .

انجنیدن . [اَ جَ دَ] (مص ل و م) شکسته شدن . (ناظم الاطباء) . || رنجیدن و دلتنگ شدن و متنفر شدن . (ناظم الاطباء)

|| تقسیم کردن . (ناظم الاطباء) . || رنجور کردن . (ناظم الاطباء) .

انجو . [اَ] (اِ) جزیره و آداك (ناظم الاطباء) . ابخوست . جزیره :
درشب هجران سرشک دیده ام دریا شده
همچوانجو جسم لاغر در میان آب مانده .
ابوالمعالی .
(ازشعوری ج ۱ ورق ۱۲۶ الف) . || (اِخ) نام جزیره ایست . (از ناظم الاطباء) .

انجوج . [اَ] (اِ) چوب عود باشد و بهترین وی آنست که در ته آب نشیند ، گویند عود بیخ درختی است که آنرا میکنند و در زیر خاك دفن می کنند تا مدتی معین ، بعد از آن بر می آورند ، پوسیدهٔ آنرا می تراشند باقی عود خالص میماند و بوی معطری دارد . بهترین آن مندلی باشد و آن جزیره ایست . (از برهان قاطع) . (از هفت قلزم) . (ازآنندراج) . (ازانجمن آرا) . عود . (فرهنگ فارسی معین) . (مهذب الاسماء) . چوب عود . (ناظم الاطباء) . درخت عود . (ازشعوری ج ۱ ورق ۱۰۱ ب) . ج ، اناجیج . (مهذب الاسماء) .

انجوخ . [اَ] (اِ) (۴) چین گرفتن بود روی و تن را و آنچه بدین ماند . (لغت فرس اسدی چاپ عباس اقبال ص ۷۵) . شکن و چین باشد که در روی و تن و پوست و غیر آن افتد . (صحاح الفرس) . چین و شکن روی و اندام باشد از غایت پیری یا بسبب دیگر . (برهان قاطع) . (از آنندراج) . چین و شکن روی و اندام . (انجمن آرا) . (هفت قلزم) . شکنج اندام و روی و اندام باهم . (شرفنامهٔ منیری) . پوست روی و تن که چین گرفته باشد . (فرهنگ اوبهی) . چینی که برروی افتد از پیری و خادمان را نیز این چین برروی افتد . (فرهنگ خطی) . چین و چروك پوست . چین خوردگی پوست بسبب پیری . (فرهنگ فارسی معین) . انجوغ . انجخ . انجغ انجوخه . ترنجیدگی . نورد . (یادداشت مؤلف) :
شدم پیر بدینسان و توهم خود نه جوانی
تراسینه پرانجوخ وتوچون چفته کمانی (۵) .
رودکی . (بنقل لغت فرس اسدی چاپ اقبال ص ۷۶) .
سپهر گفت چو بخت شهنشهم دیروز
شنید عقل و بدو گفت هان بگوای شوخ
که بخت شاه جوانست چهره اش شاداب
گرفته روی تو از غایت کبر انجوخ .
شمس فخری (بنقل انجمن آرا) .

(۱) مرکب است از انجمن و گاه و گاه در میان مکان و زمان مشترك است ، پس انجمن گاه بمعنی محل جمعیت و وقت جمعیت است . وبمعنی جای عشرت و وقت صحبت هم هست . (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ ب) . (۲) از مصدر انجیدن صیغهٔ امر و اسم مصدر و بمعنی رنجانیدن است و بمعنی شکافتن و خردکردن نیز آید . (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف) . (۳) ازکردی : کر (= بزرگ ، غر + تشی (= دوك) . (از یادداشت مؤلف) . (۴) دراین لغت خاوغین تبدیل یابند چنانکه انجخ وانجغ بهمین معنی است همچنان انجوخ و انجوغ نیز بهمین معنی است و مصدر آن انجوخیدن و انجوغیدن و انجخیدن آمده . (انجمن آرا) . (آنندراج) .
(۵) ن . ل : من شدم پیر بدینسان و توهم خود نه جوانی و انگشت سینه پر انجوخ و چنین سخت کمانی .

|| آب دهن . تف .(ازبرهان قاطع) .(از-آنندراج). (ازهفت‌قلزم). (ازناظم‌الاطباء). آب‌دهن باشد بلغت بعضی از ولایات خراسان. (صحاح‌الفرس). خیو . (یادداشت مؤلف) || بمعنی پژمردن،یوه‌هم آمده.(فرهنگ‌خطی). (فرهنگ‌اوبهی) . || (ص) چین دار شده و ترنجیده و رنگ برگشته و پژمرده. (ناظم-الاطباء) چین‌گرفته وترنجیده. گرفته روی . (شرفنامهٔ‌منیری).

انجوخان . [اَ] (ص) در حال انجوخیدن . (یادداشت مؤلف) .

انجوختن . [اَ تَ] (مص ل و م) برهم‌کشیدن و ترنجیدن روی و اندام . (ناظم‌الاطباء) . || اندوختن (ناظم‌الاطباء). || ورزیدن . (ناظم الاطباء) . ورجوع به انجختن وانجوخیدن‌وانجوغیدن‌وانجوخ شود.

انجوخته . [اَ تَ یا تِ] (ن مف) آنکه پوستش پژمرده و ترنجیده شده باشد . (ازلغت فرس اسدی چاپ‌دبیرسیاقی‌ص ۳۱).

انجوخه . [اَ خَ یا خِ] (اِ)پژمردن و روی چین گرفتن . (لغت‌فرس اسدی نسخهٔ نخجوانی نقل ازیادداشت‌مؤلف) . انجوخ. چین . ترنجیدگی . (یادداشت مؤلف) .

انجوخیدگی . [اَ دَ یا دِ] (حامص) ترنجیدگی و برهم کشیدگی. (ناظم الاطباء). تقصید . (منتهی الارب) . تشقق . تحدد. (یادداشت مؤلف) .

انجوخیدن . [اَ دَ] (مص)(۱)برهم کشیدن پوست روی‌واندام . (برهان قاطع). (ازآنندراج). برهم کشیده شدن‌پوست اندام و روی (هفت‌قلزم). درهم کشیده‌شدن‌پوست روی وبدن. (فرهنگ‌سروری). برهم کشیده کردن پوست روی‌واندام و ترنجیده نمودن.(ناظم-الاطباء) . درهم کشیده شدن پوست بدن . چین وچروک یافتن پوست چهره و بدن‌بسبب پیری . (فرهنگ فارسی معین) انجوغیدن . (آنندراج) . ورجوع به انجختن وانجوغیدن و انجوخ شود .

انجوخیده . [اَ دَ یا دِ] (ن مف) ترنجیده و در هم کشیده شده .

انجورك . [اَ رَ] (اِخ) ده از بخش طبس شهرستان فردوس ،سکنه ۴۴۴تن. آب از قنات . محصول : غلات ، میوه ، پنبه وگاورس (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ۹) .

انجوسا . [اَ] (اِ) بمعنی انجساست که نوعی ازسرخ مرد باشد و بعربی شجرة-الدم‌خوانند ،خون را ببندد. (برهان‌قاطع). (از هفت‌قلزم). ابوخلسا. (ناظم‌الاطباء). (۲)

انجوغ. [اَ] (اِ) بروزن و معنی‌انجوخ است که چین و شکن روی و اندام باشد . (برهان قاطع) . چین و شکن اندام وروو (آنندراج)، چینی که‌بررو افتد از پیری و - خادمانرا نیز این چین برروی افتد. (فرهنگ خطی) . شکنج اندام . (شرفنامهٔ منیری) . انجوخ .(ناظم‌الاطباء).(فرهنگ‌فارسی‌معین) . انجغ . انجخ .شکنج . ترنجیدگی :

چوبررویت از پیری افتاد انجوغ
نبینی‌دگر در دل خویش افروغ .
ابوشکور .

و گردن رحم چون عضله‌ایست و انجوغ انجوغ‌است برهم‌نهاده. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). واین کرم کودکان را بیشتر افتد و درشکم‌ها و انجوغ‌شرج بسیار افتد. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). انثناج ،بانجوغ شدن . (تاج المصادربیهقی). تشنج ، بانجوغ کردن .(تاج المصادربیهقی). || پژمرده شدن میوه . (فرهنگ خطی) . || آب دهان .(ازبرهان قاطع) . (ناظم - الاطباء) . خیو . (فیش مؤلف) . || (ص) گرفته روی.(شرفنامهٔ منیری). (مؤید-الفضلاء). کوفته وترنجیده. (مؤیدالفضلاء). ترنجیده . (شرفنامهٔ منیری) . و رجوع به انجوخ‌وانجوخیدن‌وانجوغیدن ،نجوغ شود.

انجوغ گرفتن. [اَ گِ رِ تَ](مص-مرکب) تشکنج گرفتن . (ناظم‌الاطباء) . منقبض شدن . تشنج . (زمخشری بنقل فیش مؤلف) : اقورار ، انجوغ گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . تشنج ، انجوغ گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).شنج ، انجوغ گرفتن.(تاج‌المصادربیهقی). تخدید ، انجوغ گرفتن.(تاج‌المصادربیهقی). تخوص ،انجوغ گرفتن‌پوست کسی از پیری. (منتهی‌الارب) . تخدد ، انجوغ گرفتن . (ازمنتهی‌الارب) . — انجوغ گرفته،شنج [شَ نِ] (زمخشری بنقل فیش مؤلف).

انجوغیدگی . [اَ دَ] (حامص) ترنجیدگی . (یادداشت مؤلف) .

انجوغیدن . [اَ دَ] (مص ل) بروزن و معنی انجوخیدن است که برهم کشیده شدن پوست رو و اندام باشد . (برهان قاطع) (ازهفت‌قلزم) .انجوخیدن . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . (فرهنگ‌فارسی‌معین). تخص . (تاج‌المصادر بیهقی) . چین خوردن. نورد پیداکردن (یادداشت مؤلف) : و بیغولهٔ ران آماسیده بود و حوالی مقعد انجوغیده وفرازهم آمده بود. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). و رجوع به انجوخیدن‌شود.

انجوك . [اَ] (اِ) انجرك. مرزنجوش. (یادداشت مؤلف) . || (اِخ) نام دشت وبیابانی‌است‌نامعلوم.(برهان‌قاطع).(آنندراج).

(هفت قلزم). و رجوع به انجرك شود.

انجول . [اَ] (اِ) انجیلی. (فرهنگ فارسی معین) (۳) و رجوع به‌انجیلی شود .

انجول . [اَ] (اِخ) ده از بخش قاین شهرستان بیرجند . سکنه ۱۴۰ تن آب از قنات. محصول : زعفران . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۹).

انجوی شیرازی . [اَ جَ یِ] (اِخ) میرزا علی‌نقی‌آبله‌کوب فرزند میرزا محمد صادق شیرازی از شاعران قرن سیزدهم بود (ازمرآةالفصاحة ، نسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ‌آقای سلطان‌القرائی بنقل فرهنگ سخنوران).

انجویه . [ ] (اِخ) رجوع به اینجو وابواسحق اینجوشود.

انجی . [اَ] (اِ) انجیر . (فرهنگ فارسی‌معین) . در طوالش به انجیر گویند . (ازجنگل‌شناسی کریم ساعی‌ج ۱ص ۲۴۵)، و رجوع به‌انجیر شود .

انجی . [اَ جا] (ع) نعت تفضیلی از نجاة. رهاننده‌تر:

فلم یجدواحیلة انجی ولاشیئاً انفع من‌استعمال سنن‌النوامیس. (رسائل‌اخوان‌الصفا).

ذباب‌حسام منه‌انجی ضریبة
واعصی‌لمولاه وذامنه اطوع .
متنبی (د وصف‌قلم).

انجیاب . [اِ جِ] (ع‌مص) گردن‌دراز کردن‌ناقه وقت دوشیدن. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . گردن دراز کردن ناقه برای دوشیدن. (از اقرب‌الموارد) . || منکشف گردیدن ابرو ظلمت . (از منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). انکشاف وانقطاع ابر. (از-اقرب‌الموارد) . وباز شدن ابروآنچه بدان ماند. (مصادر زوزنی)

انجئاث . [اِ جِ] (ع مص ل) انجئاث-النخل: برافتاد خرمابن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). انجئاث نخل : انصراع آن. (ازاقرب‌الموارد).

انجعاف . [اِ جِ] (ع مص‌ل) انجعاف الشجرة: برکنده‌شدآن‌درخت ازبن . (منتهی-الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد)

انجیال . [اِ جِ] (ع مص ل) گرد برآمدن وبالابرآمدن‌خاك.(ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). بلندو پراکنده شدن غبار . (ازالمنجد).

انجیدان . [اَ] (اِخ) ده از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنه ۳۷۴ تن. آب از قنات. محصول: غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۹).

---

(۱) ماضی : انجوخید ، مضارع: انجوخد، مستقبل : خواهدانجوخید، نف :انجوخنده ن مف: انجوخیده.(ازفرهنگ‌فارسی‌معین).
(۲) صاحب‌انجمن‌آرا نویسد : صاحب برهان گفته نوعی از سرخ مرد باشد در فرهنگها نیافتم بپارسی نمی‌ماند .
(۳) مؤلف درفیشی نوشته‌اند : انجول : انجیلی در تداول مردم مینودشت

انجیدگی. [اَ دَ] (حامص) زخم خوردگی. (یادداشت مؤلف).

انجیدن. [اَ دَ] (مص) (۱) استره‌زدن. (برهان قاطع). (غیاث‌اللغات). (آنندراج). (انجمن آرا). (مؤیدالفضلاء). (هفت قلزم). حجامت کردن. (برهان قاطع). (آنندراج). (مؤیدالفضلاء). (هفت قلزم). استره‌زدن درحجامت وبریدن. (ناظم‌الاطباء). استره‌زدن درحجامت. بریدن. (فرهنگ فارسی‌معین):

علاج‌الرأس‌اوانجیدن‌گوش
دم‌الاخوین اوخون سیاوش.

نظامی.

|| ریزه ریزه کردن. (برهان‌قاطع) (غیاث‌اللغات). (هفت‌قلزم). (مؤیدالفضلاء). (آنندراج). (فرهنگ فارسی معین). ریزریز کردن. (فرهنگ فارسی معین). ریز ریزکردن نان. (ناظم‌الاطباء). || بیرون کشیدن. (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء). (هفت قلزم). (مؤیدالفضلاء). (شرفنامهٔ منیری). (فرهنگ فارسی معین). کشیدن. (انجمن‌آرا). (آنندراج). ||زمین‌آب‌دادن. (برهان‌قاطع). (ناظم‌الاطباء). زمین‌راآب‌دادن. (مؤیدالفضلاء). (آنندراج). (هفت‌قلزم): جمع لشکر کرد و تاختن تا... و جمله زر (ظ: زرع) بفرمودانجیدن. (تاریخ‌طبرستان). || آزردن. (ناظم‌الاطباء). آزردن. زخم زدن. (فرهنگ فارسی‌معین). سوراخ کردن. (یادداشت مؤلف):

بخنجرهمه تنش انجیده‌اند
برآن‌خاک خونش بشنجیده‌اند.

لبیبی.

تیفت تن‌کوهسار انجیده
گرزت‌سرروزگاربخچیده

(سراج‌الدین راجی).

انجیده. [اَ دَ یا دِ] (ن مف) ریز ریزکرده شده. (برهان‌قاطع). خردکرده شده. ریزریز شده. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین). ریزه ریزه شده. (فرهنگ فارسی معین):

کاسهٔ سربازرگان بگمازشراب‌است
گوشت‌تن‌مجتازان انجیده‌کباب‌است.

منوچهری.

|| زخمی. (ازغیاث‌اللغات). (ازآنندراج). آزرده. زخم‌خورده. (فرهنگ‌فارسی‌معین).

زمین خسته ازخون انجیدگان
هوا بسته از آه رنجیدگان.

نظامی. (بنقل‌آنندراج).

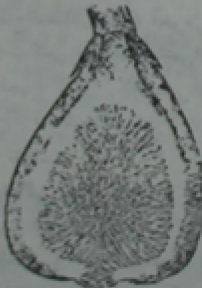
انجیده. [اَ دَ] (مأخوذ ازیونانی، اِ) (۲) گندنای کوهی باشدکه بعربی حشیشةالکلب خوانند و صوف‌الارض نیزگویند و دشوار زاییدن زنانرا سودمند بود. (برهان قاطع). (آنندراج). قراسیون. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

انجیذج. [اَ ذَ] (معرب از فارسی ملفوظ (مفاتیح درمواضعات ذکورودة تر). (یادداشت مؤلف).

انجیر. [اَ] (اِ) (۳) درختی از تیرهٔ گزنه‌ها جزو دستهٔ توتها که بلندیش تا۱۲متر میرسد و برخلاف توت یک پایه است و گلهای نروماده‌اش برروی یک درخت



ساقه وبرگ و میوهٔ انجیر



میوهٔ انجیر وساختمان درونی آن

است (فرهنگ فارسی معین). از محصولات بومی ولایت کاری که از آنجا به‌سایر ممالک کرثارض برده شده (کاری از ممالک قدیم آسیای صغیراست). (از ناظم‌الاطباء)

بلندی درخت‌انجیربه۱۲مترمیرسدودرنواحی معتدل وگرم بهترمیروید گلهای‌نرباماده‌آندر داخل جسمی مانندکوزه قرارگرفته وپس از آمیزش دانه‌های خشکی می‌سازدکه بوسیله بندی بدیوارهٔ درونی‌انجیرمتصل میشود واین دیواره بتدریج در خود مواد غذایی و قندی جمع می‌کند ومیرسدواگرآمیزش انجام‌نگیرد انجیرشیرین (٤) نمی‌شود و پژمرده شده از درخت می‌افتد. (ازگیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۷۰).

انجیردرختی است که بلندی ٦ تا ۸ متر و قطر۰٫۸۰ مترمیرسد گرزن‌آن انبوه است. از سرما زودگزند می‌بیند و در جاهایی که زمستان آن به ۱۲- درجه برسد پایداری نمیکند. درخت انجیر در هرخاکی میروید خوب جست میدهد و ارزش آن در جنگل بواسطهٔ فراونی برگهای آنست که پوشش‌مرده خاک جنگل را زیاد می‌کند. چوب آن برای سوخت خوب است. (ازجنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲٤۷).

بری وبستانی میباشد و هریک‌آن نروماده و بری آن غیرجمیز وبرگ وبارش کوچکتر و درتنکابن دیوانجیرنامندباسمیت‌وبسیار گرم و تند ومحلل قوی و ضمادآن در رفع خال و ثالیل نافع و شیراو در افعال قویتر از شیر بستانیست. (از تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل تین).

انجیر ریجاب کرمانشاهان درهیچ جای دیگر یافت نشود (یادداشت مؤلف).

انجیرمکرراً درکتاب مقدس وارد شده است و درخت معروفی‌است که درفلسطین وسوریه وسایرجاهامیروید میوه‌اش شبیه به‌آلو وخود درخت دهالی بیست قدم ازسطح زمین مرتفع میشود وشاخهایش باطراف پراکنده میگردد ومتقدمین وقتی رازمانامن وسلامتی‌میشمردند که هرکس در زیر درخت انجیرخود فارغ‌البال و بی‌تشویش بنشیند. یکی از خصایص غریب این درخت‌آنکه میوه‌اش قبل ازظهور

(۱) صرف‌آن مانندن رنجیدن است. (از فرهنگ فارسی معین). (۲) درفرانسوی Marrube (از دزی ج۱ ص ٤۰).
(۳) درگیلکی انجیل. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین). در لاتینی Ficus carica. (فرهنگ فارسی معین). انجیر درختی است از تیرهٔ Moraceae و از جنس Ficus دوگونهٔ آنرا در ایران نام برده‌اند: ۱ - F. carica نام انجیر باین گونه اطلاق می شود ودر تمام جنگلهای شمال موجوداست وتاارتفاع ۸۰۰ متر ازسطح دریا میرویدآنرا درنوروهوا انجیره، درآمل وشال‌انجیره، در رامسر «دیوانجیره» در طوالش «انجی [اِ]» و در رامسر و رود سره کشکل [کَ کَ]» می‌خوانند. درکوهستانهای فارس و خوزستان نیز دوجور از این گونه یافت میشود که بحال وحشی در شکاف صخره‌ها می‌روید: var. rupestris با برگهای کامل و var. johannis با برگهای خیلی بریده. ۲- F. bengalensis این گونه درکرانهٔ دریای عمان در عباسی و چاه بهار و بشاگرد موجود است و بنام لورنامیده میشود. این گونه دارای ریشه‌های هوایی است که از شاخه‌ها بسوی زمین سرازیر شده و درخاک راه می یابند. (ازجنگل شناسی کریم ساعی ج۱ ص۲٤٥). از جنس F. elastica کائوچو بدست می‌آید (ازگیاه شناسی گل گلاب ص ۲۷۰). (٤) اطلاق انجیر به یارآن مجاز است. (از بهارعجم بنقل آنندراج).

برگ ظاهرمیشود وچون درختی برگش ظاهر میشد و ازمیوه اثری پیدا نبود آن سال امید باروری از آن درخت نمی‌داشتند. و ظهور برگ نشان نزدیکی فصل تابستان بود . و هرگاه ضرری بدرخت انجیر میرسید بطوری که میوه‌اش ریخته یا درختش معیوب میشد. آنرا نشان درد وبلاهای هولناک می‌دانستند. (از قاموس کتاب مقدس) .تین. (منتهی‌الارب). (دهار) :

پیشم آمدبامدادان آن نگارین ازکروخ
بادورخ ازباده لعل وبادو چشم ازسحرشوخ
آستین بگرفتمش گفتم بمهمان من آی
مرمراگفتابتازی مورد و انجیرو کلوخ

رودکی.

برگ انجیر برتنش بستند
سبز ازآن گشت منظرتیغش .

خاقانی.

سفرهٔ انجیر شدی صفر وار
گرهمه مرغی بدی انجیرخوار .

نظامی.

مگس برخوان حلواکی کندپشت
بانجیری غرابی چون کند پشت .

نظامی.

حشوانجیرچو حلواگر استادکه او
حب خشخاش کند درعسل شهدبکار.

سعدی.

در این باغ اگرلاله وگل چنی
نخواهی شدن مرغ انجیرعشق.

اوحدی.

ترکیبات :

— انجیربادی ، باد انجیر. رجوع به باد انجیرشود.

— انجیرخشکه، یا انجیرخشک، درتداول عامه انجیر که خشک کنند. بمنظور خشکبار.

— انجیرکوهی ، حماط. (مهذب‌الاسماء). (منتهی‌الارب) . تین جبلی . (یادداشت مؤلف) .

— بید انجیر، کرچک . رجوع به کرچک شود .

— شاه انجیر،انجیروزیری. رجوع به‌انجیر وزیری شود.

امثال :

— طعمهٔ هرمرغکی انجیرنیست. مولوی . (ازامثال وحکم دهخدا ج۲ ص ۱۰۷۱) .

تمثل :

نیست هر کس بدین لقب لایق
نیست هرمرغ درخور انجیر.

سوزنی.

هرکجامرغیست کی انجیرخورد.

عطار.

بس کن که‌هرمرغ‌ای‌پسرکی‌خوش‌خوردانجیرتر
شد طعمهٔ طوطی شکرزان زاغرا چامین خر .

مولوی.

دانهٔ هرمرغ اندازهٔ وی است
طعمهٔ هرمرغ انجیری کیست.

مولوی.

مرغان دارد زمانه لیکن
مرغ ارزن نه‌مرغ انجیر.

اخسیکتی.

توای صعوه‌دانه چین درزمین
یکی سوی کام و گلویت ببین
برون‌روازاین‌باغ‌وایدرمایست
کزاژتودرخوردانجیرنیست.

ادیب.

— مرغ این‌انجیرنیست. (امثال‌وحکم دهخدا ج ۳ ص ۱۵۲۶) تمثل :

بروکه‌فکرت تونیست مرداین دعوی
بروکه خاطرتونیست مرغ این‌انجیر.

انوری.

باز تونیست باز این پرواز
مرغ تونیست‌مرغ این انجیر .

معزی.

— مرغی که انجیرمی‌خوردنوکش کج است. (امثال و حکم مؤلف ج ۲ ص ۱۷۰۱).

و رجوع‌به تحفهٔ حکیم مؤمن، قاموس کتاب مقدس، تین ، انجیرآدم ، انجیر بستی ، انجیربغدادی ، انجیرپزان ، انجیرحلوانی ، انجیرخرما ، انجیرخوار ، انجیرخواره ، انجیرخور، انجیردشتی ، انجیرستان ،انجیر فام ، انجیر فروش ، انجیرفرنگ ، انجیر فرنگی ، انجیر وزیری و انجیرهندی شود . || (اِخ) نام جوی آبیست درهرات وآنرا جوی انجیل‌هم‌گویند . (از برهان قاطع) . (ازناظم‌الاطباء). جوی‌انجیردرهرات‌ازوسط باغ زاغان عبورمی کند. (ازشعوری ج۱ورق ۱۰۷ ب) .

انجیر. [اَ] (اِ) (۱) سوراخ . (برهان قاطع) . هرسوراخی عموماً (ناظم الاطباء) . سوراخ . (مطلقاً). (فرهنگ فارسی معین).

— انجیر کردن ، سوراخ کردن :

زبیدش گربه بید انجیر کرده
سرشگش تخم‌بیدانجیرخورده .

نظامی (خسرو شیرین ص ۸۵).

|| سوراخ کون. (برهان قاطع) سوراخ کون (خصوصاً) . (ناظم الاطباء) . سوراخ دبر (خصوصاً). (فرهنگ فارسی‌معین) :

انجیر توچون بخارش افتد
بستن نتوان ترا بزنجیر.

سوزنی.

انجیر آدم. [اَ رِ دَ] (ترکیب‌اضافی) نام میوه‌ایست در هندوستان شبیه بحنظل . (برهان‌قاطع). میوهٔ هندی شبیه بکدو و گرد وسرخ که در وسط دارای نقطهٔ سپید کوچکی است. (ناظم‌الاطباء). (ازسروری). میوه‌ایست بزرگتراز جوز ورنگ‌اوسیاهست که‌بخاکستر مایل باشد و جرم او مدور باشد و سخت و صیقل و [در] پهنی وگردی بانجیرماند. در کوههای کابل بسیاربود و زنان او را بجهت فربهی بکاربرند و چنین آورده‌اندکه درآن نواحی که منبت این درخت است حیوانیست که بخرگوش مشابهت دارد و هرجا رمهٔ گوسفند بیند این حیوان متابعه کند وشیر از پستان گوسفندان برود . هرکه‌گوشت این حیوان بخورد برجای دیوانه شود. و عادت او چنان بود که در زیر درختی خوابدکه او را انجیرآدم گویند شاخهای او بدرخت بید مشابهست و اگرشاخی از او در میان هیمه سوخته شود هرکه بآن‌گرم شود او را غشی افتد. (ترجمهٔ‌صیدنهٔ ابوریحان، نسخهٔ‌خطی). انجیردشتی. (ازناظم‌الاطباء).(ازآنندراج) .

انجیران. [اَ] (اِخ) ده ازبخش‌مریوان شهرستان سنندج. سکنه ۲۵۰ تن. آب ازچشمه محصول: غلات. لبنیات‌وتوتون. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ، ج ۵).

انجیر آوند. [اَ وَ] (اِخ) ده‌ازبخش خرانق شهرستان یزد. سکنه ۱۳۰ تن. آب از چشمه. محصول : غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱۰).

انجیر بستی. [اَ رِ بُ] (ترکیب وصفی) قسمی انجیر که درذخیرهٔ خوارزمشاهی مکررنام آن چون دارویی دربعض معجونها و غیره برده میشود . (یادداشت مؤلف) . منسوب به بست از شهرهای خراسان که در خوبی معروف بوده. (از فیش مؤلف) :

غرابی که باتندرستی بود
همه دانش انجیربستی بود.

نظامی.

انجیر بغدادی. [اَ رِ بَ] (ترکیب وصفی). بارورقع یمانیست ودرمصرآنرا انجیر فرنگ گویند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به انجیرفرنگ شود.

انجیر بن. [اَ بُ] (اِ مرکب) درخت انجیر. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ‌فارسی‌معین).

انجیر بند. [اَ بَ] (اِخ) ده ازبخش کنگان شهرستان بوشهر . سکنه ۳۰۰ تن. آب ازچشمه وقنات. محصول: غلات،خرما تنباکو و پیاز. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ۷).

انجیر بوسه. [اَ سَ یا سِ] (اِخ) ده‌از بخش‌ثلاث شهرستان کرمانشاهان. سکنه ۵۰۰ تن. آب‌ازچشمه وزهاب‌ده دشت. محصول : غلات ، حبوب ، لبنیات ، صیفی و برنج. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ، ج ۵).

---

(۱) همریشه با انجیردن = سوراخ کردن .

انجیر پزان. [اَ پَ] (قید) گاه رسیدن و پختن انجیر. (یادداشت مؤلف).

انجیرحلوانی. [اَ رِ حَ] (ترکیب وصفی) تین حلوانی. زنبور. از درختان صحرایی است و نوعی از انجیر باشد. (یادداشت مؤلف).

انجیرخرما. [اَ خُ] (اِ مرکب) نامی است که در امیان به خرمندی دهند. (از جنگل شناسی، ج ۲ ص ۱۹۲).

انجیرخوار. [اَ خا] (اِ مرکب) پرنده‌ای (۱) از راستهٔ گنجشکان و از دستهٔ دندانی نوکان. بجثه‌سار. در حدود ۶۰ گونه ازاین پرنده در آسیا و اروپا و آفریقا شناخته شده. دارای منقاری نسبةً قوی و تاحدی مسطح در قاعده و کمی محدب و طویل است. پریشاه رخ. سارطلایی. انجیرخور. (فرهنگ فارسی معین). در لهجهٔ طبری: زرداهل. (ازیادداشت مؤلف).

|| (نف مرکب) خورندهٔ انجیر:

بساتین که ضایع شود دربساتین
کزانجیرخواران غرابی نبیند.
خاقانی.

سفرهٔ انجیرشدی صفروار
گرهمه‌مرغی بدی انجیرخوار.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص ٤٤).

بدزدی هم از شاخ انجیردار
درآویخته مرغ انجیرخوار.
نظامی.

هست انجیراین طرف بسیارخوار
گر رسد مرغی قنق انجیرخوار.
مولوی.

و رجوع به انجیرخواره و انجیرخور شود.

انجیرخواره. [اَ خارَ یا رِ] (اِ مرکب) تنوط [تَ نَ وَ وُ یا تُ نَ وَ رِو] (زمخشری)(۲) رجوع به تنوط شود.

انجیرخور. [اَ خُ] (نف مرکب) انجیرخوار:

دلشان زمیوه دارحدیثم خورد غذا
انجیرخور غریب نباشد غرابشان.
خاقانی.

گرانجیرخور مرغ بودی فراخ
نبودی یک انجیربرهیچ شاخ.
نظامی.

انجیردان. [اَ] (اِخ) ده‌ازبخش‌بستک شهرستان لار. سکنه ۱۷۷ تن. آب‌ازچشمه. محصول: غلات، خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷).

انجیردشتی. [اَ رِ دَ] (ترکیب وصفی) انجیرآدم. رجوع به انجیرآدم شود.

انجیردن. [اَ دَ] (مص م)(۳) سوراخ کردن. (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (شرفنامهٔ منیری). (مؤید‌الفضلاء). (فرهنگ‌سروری). (فرهنگ‌فارسی معین). سفتن. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی معین). تثقیب. (یادداشت مؤلف).

— کبکنجیر، فلاخن. و رجوع بهمین کلمه شود.

— || کبکنجیریا کبک‌انجیر(٤)، مرغیست: زاغ گفت: کبک انجیری بامن همسایگی داشت. (کلیله و دمنه مصحح مینوی ص ۲۰۵-۲۰۶).

— کشکنجیر [کَ کَ]، مرکب از کشک (=کوشک) + انجیر (= انجیرنده) یعنی سوراخ کنندهٔ کشک. (ازیادداشت مؤلف):

نه منجنیق رسد برسرش نه کشکنجیر
نه تیرچرخ ونه سامان برشدن بوهق.
انوری (بنقل انجمن آرا).

و رجوع بهمین کلمه شود.

انجیرستان. [اَ رِ] (اِ مرکب) باغ انجیر:

بوزنه‌گرد انجیرستان میگشت ویک یک را مطالعه میکرد. (سندبادنامه ص ۱٦٤).

انجیرستان. [اَ رِ] (اِخ) یکی ازدههای کوچک بخش‌الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ٦).

انجیرش. [اَ رِ] (اِ مص) اسم مصدر انجیدن. (یادداشت مؤلف). ورجوع به انجیدن شود.

انجیرفام. [اَ] (ص مرکب) برنگ تیره همچون رنگ انجیر:

برجگر پختهٔ انجیرفام
مرکه‌فروشند چوانگورخام.
نظامی.

انجیرفرنگ. [اَ رِ فَ رَ] (ترکیب‌اضافی) انجیربغدادی را درمصرانجیرفرنگ گویند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به انجیرفرنگی شود.

انجیرفرنگی. [اَ رِ فَ رَ] (ترکیب‌وصفی) میوهٔ یک نبات خارداری است موسوم به کاکتیر و آنرا انجیربربری و انجیراسپانیولی نیزمی‌نامندودر آفریقابخصوص الجزیره دیوار باغهای خودرا ازاین نبات قرارمیدهند چه‌از جهت خار زیادی که دارد عبور از آن محال است وعمدهٔ غذای اهالی الجزیره درمدت تابستان همین میوه است. (ازناظم‌الاطباء).

انجیرفروش. [اَ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ انجیر:

انجیرفروش را چه بهتر
انجیر فروشد ای برادر.
نظامی.

انجیرک. [اَ رَ] (اِ) (٥) علف بواسیر. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است ازتیرهٔ آلاله‌ها که گلهای آن‌زرداست کاسبرگ آن‌نیز رنگین وشبیه‌بگلبرگ‌های آن میشود بقسمی که هفت گلبرگ زرد و سه کاسبرگ سبزدارد. (ازگیاه شناسی گل گلاب ص ۱۹۸).

انجیرک. [اَ رَ] (اِ) انجیره. است [اِ]: کلاغک بیابیا انجیرکم پخته‌شده، پیر زنکه نتونم بیام انجیر کم‌سخته شده. (یادداشت بخط مؤلف).

انجیرک. [اَ رَ] (اِخ) ده از بخش بافت شهرستان سیرجان سکنه ۹۰۳ تن. آب ازچشمه وقنات. محصول: غلات وحبوب. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۸).

انجیرک. [اَ رَ] (اِخ) ده از بخش حومهٔ مرکزی شهرستان دزفول. سکنه ۱۰۰ تن. آب از رودخانهٔ دز. محصول: غلات، برنج و کنجد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ٦).

---

(۱) درفرانسوی Loriot، درلاتینی Oriolus. (۲) تنوط نام‌مرغی‌است خردبرابر گنجشک. رجوع بهمین کلمه شود. (۳) ماضی: انجیرد[اَ]، مضارع: انجیرد[اَ رَ]، مستقبل: خواهد انجیرد، امر: بینجیر، نف: انجیرنده، ن مف: انجیرده. (ازفرهنگ‌فارسی‌معین).
(٤) لغت مقابل این لفظ در متن عربی [کلیله و دمنهٔ] ابن المقفع صفرد [صِ رِ] است. ومعلوم نیست نصرالله منشی‌از کبک انجیر چه مرغی را اراده کرده و صفرد را چگونه برآن تطبیق کرده است. در فرهنگها کبک انجیر بدراج ترجمه شده است که‌کبک سیاه رنگی است. درمتون هندی سانسکریت کلیله ودمنه مرغ‌موضوع این‌حکایت‌را کپنجله [کَ جَ لَ] نام گفته‌اند و در حواشی بر «اوقیانوس قصص» بنقل از قاموس حیوانات اساطیری‌آمده است که کپنجله یاwoodcock ویا فاخته باید باشد. در مجلس تصویری‌که در بعضی ازنسخ فارسی کلیله و دمنه ساخته‌اند کبک انجیررا مرغی ازنوع دراج رسم کرده‌اند بهرحالت مرغی مراد بوده است که برزمین وزیر بوته‌ها آشیانه میسازد نه بربالای درختان ورنه خرگوش نمی‌توانست محل‌آشیانهٔ او را متصرف شود در فرهنگ اشتاین‌گاس کبکنجیر به Woodcock ترجمه شده‌که بفرانسه bécasse گفته میشود وشلیمر معادل این‌دولغت اخیر رانوك درازگفته‌است وظاهر اینست که بایلوه ازیک جنس باشد. اگر ازمرغان دشتی نباشد درست نمی‌آید. شباهت لفظ کبک انجیر و کپنجله باعث این تصور میشود که شاید نصرالله منشی با روایات هندی این حکایت آشنایی داشته است. (حاشیهٔ ص ۲۰٦ کلیله و دمنه مصحح مینوی).
(٥) Ficaria ranunculoïdes

انجیرک. [اَ رَ] (اِخ) ده‌ازبخش‌خاش شهرستان زاهدان‌سکنه ۱۵۰ تن.آب‌ازچشمه. محصول:غلات‌ولبنیات.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران،ج ۸).

انجیرک. [اَ رَ] (اِخ) ده از بخش خواف شهرستان بیرجند. سکنه ۱۵۰ تن . آب‌ازقنات.محصول: غلات‌وپنبه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۹).

انجیرک. [اَ رَ] (اِخ) ده از بخش فرمهین شهرستان اراک. سکنه ۵۸۰تن. آب ازقنات. محصول: غلات ، انگور ومیوه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۲).

انجیرک. [اَ رَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان‌شاه‌آباد، سکنه ۲۵۷ تن. آب ازقنات.محصول: غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۵).

انجیرک. [اَ رَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان . سکنه ۳۹۹ تن. آب ازچشمه.محصول: غلات ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

انجیرکوه. [اَ] (اِخ) کوهی درارتفاع ۲۱۴۰متری درلرستان. (یادداشت مؤلف) . رشته کوهی است در لرستان که از کلهر شروع و به سرآب کوه (یاسروان کوه) و انارک داغی درنواحی سرحدی منتهی میشود. (ازجغرافی‌مفصل‌تاریخی‌غرب‌ایران،ص ۳۰).

انجیرنده. [اَ رَ دَ یا دِ] (نف) سوراخ کننده .

انجیروزیری. [اَ رِ وَ] (ترکیب وصفی) انجیرپست سپید. (مؤیدالفضلاء) . قسمی‌از انجیرسپید و ظریف. (ناظم‌الاطباء). شاه انجیر. (فیش مؤلف):

سیب وزردآلووآلوچه وآلوبالو
بازانجیروزیری‌وخیارخوشخوار.
بسحق‌اطعمه.

انجیره. [اَ رَ یا رِ] (اِ) انجیر. (برهان‌قاطع). انجیرکه میوهٔ انجیربن باشد. (ناظم‌الاطباء). تین. (مؤیدالفضلاء):

درلبت صدهزار دل گم شد
همچوگاورسها درانجیره .
شرف‌الدین شفروه (بنقل انجمن‌آرا) .

انجیره. [اَ رَ یا رِ] (اِ) ناوچهٔ مقعد وسوراخ‌کون. (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء). سوراخ مقعد. حلقهٔ دبر. (از انجمن‌آرا). (آنندراج). حلقهٔ دبر. (فرهنگ سروری) . درمقعد. (شرفنامهٔ‌منیری). (مؤید الفضلاء). سوراخ کس زنان وحلقهٔ‌کون. (ازشعوری ج ۱ ورق ۱۲۹).دبر. است [اِ]:

هر که شدکون‌پرست برخیره
تیز یابد عوض ز انجیره(۱)
سنایی.

اگرچه بدسگال آستانت
بغایت‌سخت‌چشم‌وخیره‌باشد
ولی تابنگرد از انتقامش
بدامش‌خرزه‌درانجیره‌باشد
شمس فخری .

|| (اِخ)آلات واسباب مسافر. (ناظم‌الاطباء).

انجیره. [اَ رَ یا رِ] (اِخ) ده‌ازبخش بستک شهرستان لار. سکنه ۴۳۹ تن. آب ازچشمه وباران. محصول : خرما ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ۷) .

انجیره. [اَ رَ یا رِ] (اِخ) ده‌ازبخش مرکزی شهرستان شیراز . سکنه ۲۴۴ تن. آب ازقنات. محصول: غلات وانگور.(از- فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۷).

انجیره. [اَ رَ یا رِ](اِخ) ده ازبخش زرقان شهرستان شیراز. سکنه ۱۹۰ تن.آب از رودخانهٔ سیوند. محصول غلات،چغندر و میوه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷).

انجیره. [اَ رَ یا رِ] (اِخ) ده‌ازبخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان سکنه ۱۵۰ تن . آب‌ازقنات. محصول: غلات‌وذرت‌ولبنیات. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ، ج ۸).

انجیره. [اَ رَ یا رِ] (اِخ) ده از دهستان سامن شهرستان ملایر. سکنه ۳۴۳ تن.آب از رودخانه.محصول:غلات وحبوب وصیفی. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران،ج ۵).

انجیره‌بن. [اَ رَ بُ] (اِخ) یکی از چشمه‌های‌آب‌گرم رامسر (سخت سر) است که حرارت آن ۹۸ درجه فارنهایت است . (ازترجمهٔ سفرنامهٔ رابینو ص ۴۰).

انجیره‌فروش. [اَ رَ یا رِ فُ] (نف مرکب) دربیت‌زیر‌ظاهراً بمعنی مفعول وامرد آمده است :

هرچند شود ززنگ تضمین
رخسارهٔ طبع من مزعفر
پرسم ز عدوت نیم بیتی
انجیره فروش را چه بهتر.
عمادی شهریاری.

ورجوع به انجیره وانجیره‌گذارشود.

انجیره‌گذار. [اَ رَ یا رِ گُ](نف مرکب) در نوردندهٔ انجیره + (یادداشت مؤلف):

ای کیرمن ای کیرتوانجیره‌گذاری
سرگین‌خوری‌وقی کنی‌وباک نداری
ریچال‌گری پیش‌گرفتی تو همانا
بخیره (؟)درشیربری کامه‌برآری
ابوالعلاء شوشتری (بنقل لغت فرس اسدی چاپ اقبال ص ۴۵۱).

انجیرهندی. [اَ رِ هِ] (ترکیب وصفی) (۲) صبار. (فرهنگ فارسی معین ذیل صبار). ورجوع به‌صبارشود .

انجیل. [اَ] (اِ) انجیر.رجوع به‌انجیر شود .

انجیل. [اِ] (اِخ)(۳) نام‌کتب مقدس مسیحیان‌که اهم‌آنها چهاراست: انجیل متی. انجیل‌مرقس، انجیل‌لوقا وانجیل‌یوحنا. ج ، (ع) اناجیل . (فرهنگ فارسی‌معین). کتاب ترسایان. انگلیون. (صحاح‌الفرس). عهد جدید. صورة الحدیثه. (ازابن‌الندیم). کتاب عیسی‌علیه‌السلام.(یذکرویؤنث ، فمن انث اراد الصحیفة و من ذکر اراد الکتاب. (منتهی‌الارب).

چهار انجیل قانونی داریم یعنی متی،مرقس، لوقا ویوحنا. انجیل یوحنامثل سه‌انجیل‌دیگر نیست. انجیل متی ، مرقس و لوقا هرکدام شرح مختصری از زندگانی‌وتعلیمات ومرگ وقیام مسیح بدست میدهند.درصورتیکه‌انجیل یوحنامختصری از اتفاقات مهم‌را که‌مربوط بزندگانی مسیح است نقل میکند باضافهٔ تعلیمات روحانی واوامر او که در سایرین توجهی نشده وپیدا نمیشود.

انجیل یوحنا مطلب الوهیت مسیح را بیش‌از سایرین متعرض شده ومقاومتی راکه فریسیان نسبت به‌مسیح مینمودندو آنچه‌را که‌مسیح درهفتهٔ آخرین قبل از صلیب شدنش فرمود و فقرهٔ احیای ایلعاذر را بتفصیل مذکورمیدارد. لکن بعضی از امور را مثل‌حکایت میلاد وصعود مسیح وعشاء ربانی وسایرعجایب و امثالی را که سایرین مذکورداشته‌اند اوترک نموده‌است دقت‌کامل درانجیل یوحنا این‌مسأله را روشن میسازد‌که وقایعی که دراناجیل سه‌گانهٔ دیگر نقل شده خوانندگان یوحنا قبلا بآن اطلاع داشته‌اند. از این جهت معلوم است‌که انجیل یوحنا قدری عقب‌تر از اناجیل دیگر نوشته شده است. سابقاًعلماءدریافتندکه بیشترمطالب ومندرجات دراناجیل متی، مرقس ولوقایک‌نواخت است. بسیاری ازقسمتهای این‌اناجیل متشابه بیکدیگر ودارای همان وقایع‌واطلاعات میباشدکه در دیگریست ، حتی سنخ و سیاق عبارت متحد است. ظاهراً جهت این است که

---

(۱) ن. ل: گوز یابد ثواب از انجیره .

(۲) Nopal. (فرهنگ فرانسه ـ فارسی سعید نفیسی)

(۳) انجیل = انگلیون ، در فرانسوی Évangile ، از یونانی éuaghghélion ، مژده ، بشارت . (از فرهنگ فارسی معین ، اعلام) . éuaghghélion مرکب است از eu بمعنی خوب + aggellein بمعنی اطلاع دادن ، آگاه کردن ، جمعاً بمعنی مژده و بشارت . در لاتینی evangelium (ازحاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح آقای دکتر معین) . معرب انگلیون ، بعدازحذف واو ونون قلب مکانی‌گردید میان لام ویا والف راکسره‌دادند چه افعیل بالفتح درکلام عرب نیامده.(غیاث اللغات). (آنندراج) .

منابع اطلاعات نویسندگان این اناجیل، مطالب وحقایقی بود که بوسیلهٔ رسولان ، شاگردان ومردم آن عصر ایراد وتکرار میشد و یک عنوان وشکل متحدی بعداز قیام مسیح داشت. بدون شک بعضی از این وقایع قبل ازنوشته شدن اناجیل برشتهٔ تحریر درآمد. برای اظهاروبیان آنکه کدام یک از اناجیل زودترنوشته شده عقیده محکم اینست که انجیل مرقس زودتر از همه نوشته شد وظن قویست که استناد او پطرس رسول بود پس ازآن متی ولوقا نوشته شدند متی در نوشتن انجیل خود ، مرقس و نسخهٔ دیگری از گفته‌های مسیح راکه شاید خودش تهیه کرده بودوقبلا بزبان آرامی نوشته شده بود منبع اطلاعات خود قرار داد. لوقا نیزمرقس رامدرک قرارداد وهمان نسخهٔ گفته‌های مسیح را بکاربرد. اناجیل درقرن دوم معمول بوده از جمله یوستینس شهیدآنها را در سال ۱۴۰ بکار میبرد . اگرچه برخی نوشته‌هابودند که‌مدعی صحت بوده وعمرواعمال مسیح درآنها مسطوربود ازآن جمله اناجیلی که به ابوکریفا یعنی جعلی موسوم‌است وتا بحال باقی است ولی اینها حاوی اقسام‌غلطها وافسانه‌ها میباشد. ازجمله دلایلی که‌برصحت اناجیل میباشد ، اولاً شهادت کاتبان قرن دوم و بعداز آنست. دوم اقتباساتی است که اجدادمتقدمین ازآنهانموده‌اند. سوم ترجمه‌های قدیم‌مانند ایتالیائی و پشیطواست که بقرن‌دوم منسوبند و در تمام نکات باهمین انجیلی که در دست و فعلا معمول است مطابق میباشد . (ازقاموس کتاب مقدس).

اناجیل متی ، مرقس و لوقا مابین ۷ تا ۶۰ مسیحی و انجیل یوحنا درحدود ۹۰ مسیحی نوشته شده (از یادداشتهای مؤلف) :

نزل علیک‌الکتاب بالحق مصدقاً لمابین یدیه و انزل التورية والانجیل. (قرآن ۳ر۲) .

یعنی: فروفرستاد برتواین‌نامه براستی‌ودرستی گواهی استوارگیر، آن نامه‌ها راکه پیش از این فرو فرستاد و فرو فرستاد توریت موسی و انجیل عیسی‌ازپیش. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۱).

بزرق تو این بار غره نگردم
کزانجیل و توراةپیشم‌نخوانی .
منوچهری.

بحق تورية و انجیل ... بیعت فرمانبریست
(تاریخ بیهقی).

کنم تفسیرسریانی زانجیل
بخوانم از خط عبری‌معما.
خاقانی.

برجیس جاثلیق که انجیل داردازبر
گفت ازمدایح‌توبرون‌دفتری‌ندارم.
خاقانی.

این‌بیان‌اکنون‌چوخردریخ‌بماند
چون‌نشایدبرجهودانجیل‌خواند.
مولوی .

بدین ای فرومایه دنیامخر
چوخرما بانجیل عیسی‌مخر .
(بوستان سعدی).

نه‌ازلات وعزی برآورد گرد
که توراة‌وانجیل‌منسوخ کرد.
(بوستان سعدی).

درانجیل آمده است. (گلستان سعدی چاپ شوریده ص ۷۲).

— اهل انجیل ؛ نصاری وپیروان حضرت عیسی. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود .

انجیل . [ ] (اِخ) ازاعلام است‌رجوع به انجیلاوند و تاریخ غازان ص ۴۶ و ۵۲ شود .

انجیلاق . [ ] (اِخ) ده ازبخش‌آبیک شهرستان قزوین. سکنه ۱۰۵ تن . آب از قنات وزهاب رودخانهٔ زرجه‌بستان. محصول: غلات ، بن‌شن وبادام. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱).

انجیل‌السبعین . [اِ لُ س‌ سَ عِ] (اِخ) کتابی است از آن پیروان مانی که به بلامس [یا تلامس احتمالا محرف تلامیذ] نسبت داده شده در آثار الباقیه بیرونی و خطط مقریزی‌نام این کتاب‌آمده. (ازمانی ودین‌او ص ۲۰۱ و ۳۰۴). ورجوع به‌همین کتاب‌و انجیل مانی شود .

انجیلان . [اَ] (اِخ) ده ازبخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش. سکنه ۱۲۲ تن. آب از رودخانهٔ شاندرمن . محصول : برنج ابریشم ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۲).

انجیلاوند . [ ] (اِخ) دهی است از ساوهٔ جبل وآنرا انجیل‌بن نوذربنا کرده‌است وچون او بدین موضع فرود آمده است این موضع بیشهٔ بوده است پر از درخت انجیر بدانموضع این دیه بناکرده‌است و انجیلاوند نام نهاده . (ازتاریخ قم‌ص ۸۵). درفرهنگ جغرافیایی دو ده بدین نام بشرح زیرآمده : انجیل‌آوندعلیا ، ده‌ازبخش مرکزی‌شهرستان ساوه . سکنه ۱۰۶ تن . آب از رودخانهٔ قره‌چای . محصول: غلات ، پنبه‌چغندر قند و زیره . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱). انجیل‌آوندسفلی، ده از بخش مرکزی شهرستان ساوه. سکنه۵۶۱ تن. آب ازرودخانهٔ قره‌چای. محصول: بن‌شن، پنبه وچغندر قند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱).

انجیل‌خوان . [اِ خا] (نف مرکب) کسی که انجیل میخواند. پیروان دین عیسی که انجیل میخوانند:

می‌چوعیسی وز رومی ارغنون
غنهٔ انجیل خوان برخاسته .
خاقانی(دیوان... چاپ دکترسجادی‌ص۴۷۵).

دست موسیقارعیسی دم زرومی‌ارغنون
غنهای اسقف انجیل خوان انگیخته .
خاقانی(دیوان... چاپ‌دکترسجادی‌ص۳۹۳).

انجیل سرایی . [اِ سَ] (حامص مرکب) خواندن‌انجیل. بآواز خواندن‌انجیل:

برکاس‌رباب‌آخورخشک‌خرعیسی‌است
کز چار زبان میکند انجیل سرایی .
خاقانی(دیوان... چاپ‌دکترسجادی‌ص۴۳۵).

انجیلق . [ ] (اِخ) ده از بخش‌ضیاء آباد شهرستان ساوه . سکنه ۴۱۸ تن. آب ازچشمه‌سار. محصول: غلات، عدس ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱).

انجیلکان . [ ] (اِخ) مزرعه‌ای‌در انار از رساتیق قم بوده است. (ازتاریخ قم ص ۱۳۷).

انجیل‌لوقا . [اِ لِ] (اِخ) یکی از اناجیل اربعه . گویند لوقا انجیل خود را بهدایت پولس‌نگاشت. این کتاب برای‌تیوفلس که یکی از اشراف یونان و یا اعیان روم بوده است نگاشته شده و تاریخ آن درحدود ۳۶ میلادی است. (از قاموس کتاب‌مقدس). ورجوع به‌انجیل شود.

انجیل‌مانی . [اِ لِ] (اِخ) کتاب‌معروف مانی‌که آنرا درپهلوی ارتنگ و در یونانی ایقون و درپارتی اردهنگ ودرقبطی‌ایقونس و در کتب مانوی‌چینی«تصویردواصل‌بزرگ» و در فارسی ارتنگ و ارژنگ و ارژنگ نامیده‌اند. قطعاتی ازآن درآثار تورفان‌بدست آمده‌است. این کتاب شامل‌بیست و دوقسمت مطابق ۲۲ حرف تهجی‌آرامی بوده است . (از مانی و دین او ص ۲۲-۲۳) و رجوع به همین‌کتاب و ارتنگ وارژنگ وارژنگ وشاپورگان و مانی شود.

انجیل متی . [اِ لِ مَ تْ تا] (اِخ) یکی‌ازاناجیل اربعه که به‌متی‌یکی ازشاگردان مسیح منسوب‌است. رجوع به انجیل وقاموس کتاب مقدس شود .

انجیل‌مرقس. [اِ لِ مُ قُ] (اِخ) یکی‌از اناجیل‌اربعه که به مرقس‌منسوب است. رجوع به انجیل وقاموس کتاب مقدس شود.

انجیله . [ ] (اِخ) جایی از رستاق وزواه از رساتیق قم بوده است. (ازتاریخ قم ص ۱۳۹).

انجیله . [ ] ده از بخش دستجرد خجلستان شهرستان قزوین. سکنه ۸۸۰ تن. آب از قنات. محصول : غلات ومیوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱).

انجیله . [اَ لَ یا لِ] (اِخ) ده‌ازبخش بانه شهرستان سقز. سکنه ۱۱۲ تن. آب‌از چشمه . محصول : غلات ، توتون ، زغال، کتیرا وگزانگبین . (از فرهنگ جغرافیایی‌ ایران ، ج ۵).

انجیلی . [اَ] (اِ) (۱) درختی (۲) از تیرهٔ انجیلی‌ها که در جنگلهای شمالی ایران وجود دارد. تو. توی . توئی‌آسوندار . (فرهنگ فارسی معین) .
درخت انجیلی تا اندازه‌ای سایه پسند است. جست فراوان میدهد ولی جستهای آن بهم جوش میخورند و چوب آن ارزش صنعتی خود را از دست میدهد. توانایی جوش خوردن شاخه‌های این درخت چنان است که با درختان دیگر نیز که نزدیک او روییده باشند گاهی جوش میخورد. چوب انجیلی بسیار سخت و دارای الیافی فشرده است از اینرو آنرا چوب آهن نیز مینامند. برای ساختن پایه‌های پل وستون و قسمتهایی از ساختمانهای بندری وغیره که در داخل آب یا خاک مرطوب باید نصب شود مصرف میشود.
از چوب انجیلی عصا ، چوب سیگار ، میانهٔ قلیان وجزآن میسازند. (از جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۸۲-۱۸۵).

انجیلی . [اِ] (ص نسبی) منسوب به انجیل. (ناظم‌الاطباء): کلیسای انجیلی.

انجیلین . [اَ ـِ] (اِخ) ده از بخش سیرداان شهرستان زنجان. سکنه ۳۴۱ تن. آب از رودخانه محلی وچشمه . محصول : غلات دیمی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۲) .

انجیل یوحنا . [اِ لِ یُ حَ نا] (اِخ) یکی از اناجیل اربعه که منسوب به یوحناست و او یکی از حواریون بود. رجوع به انجیل و قاموس کتاب مقدس شود.

انجین . [اَ] (اِ) ریزه ریزه. (برهان قاطع). (انجمن آرا). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی معین) . || (نف) ریزه ریزه کننده . (برهان قاطع) . (هفت قلزم). (فرهنگ سروری) . (ناظم‌لاطباء) . (فرهنگ فارسی معین):

دایم آتش بود تنور آشوب
اگر انجینش این بود پیوند .
ابن یمین (بنقل فرهنگ سروری).

|| کاهگل مالنده (برهان قاطع). (هفت قلزم). (ناظم‌الاطباء). || امر بمعنی اول نیز هست یعنی ریزه ریزه کن. (از برهان قاطع). (از انجمن آرا). (از آنندراج). (از هفت قلزم). و رجوع به انجیدن شود .

انجینه . [اَ ـَ یا ـِ] (اِخ) ده از بخش بانه شهرستان سقز. سکنه ۲۳۰ تن. آب از چشمه. محصول غلات ، توتون انگور ، و محصولات جنگلی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۵) .

انجیة . [اَ جِ یَ] (ع اِ) ج ، نجی. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). همرازان. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به نجی شود .

انچخت . [اَ چَ] (اِ) طمع و توقع . (برهان قاطع). (از هفت قلزم).

انچکک . [اَ چَ کَ] (اِ) دانهٔ سیاه با مغز سپید چون دانهٔ امرود. انچوچک. (یادداشت مؤلف) :

شکن این انچکک و بوی کلکث بی‌حاصل
تا بریش خود و یاران فکنی تف بسیار
بسحق.

انچوچک . [اَ چَ] (اِ) درختی (۳) از تیرهٔ گل سرخیان (۴) که در ایران در جنگلهای خشک فارس و کوههای بختیاری ولرستان وجود دارد . دانهٔ آن شبیه بدانهٔ امرود و مغز آن سفید است و آنرا خورند . گرفتن پوست آن مشکل است. انچکک . دانچ ابروج. دانگ افرونک . (فرهنگ فارسی معین) . انچوکک . (یادداشت مولف) . || هستهٔ به و تخم سرو بوداده را گویند که از هندوستان میآورند . (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال زاده) . رجوع به دانچ ابروج شود .

انچوچکی. [اَ چَ] (ص نسبی) منسوب به انچوچک . || مثل انچوچک ، ریز و مریز ، حقیر ، کسی که بیش ازجثهٔ خود ادعا دارد . (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال زاده) .

انچوکک . [اَ کَ] (اِ) انچوچک. (یادداشت مؤلف) . رجوع به انچوچک شود .

انچیلو . [اَ] (اِ) انجیلی . (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انجیلی شود.

انح . [اَ] (ع مص) . انح انحاً وانوحاً وانیحاً (از باب ضرب) دم برآوردن از مرض تاسه ودمه وجزآن. (از آنندراج) . رخیدن ودم برآوردن ازمرض تاسه ودمه وجزآن. (از منتهی‌الارب). (از ناظم‌الاطباء). بتندی وشدت نفس کشیدن از سنگینیی که بسبب بیماری یا دمه حاصل آید . (از اقرب‌الموارد) .
|| نالیدن . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی چاپ بینش ص ۲۱۲). بانگ کردن. (ازمصادر زوزنی بنقل یادداشت مؤلف) .

انح . [اُ نُ نَ] (ع ص) مرد بخیل که چون چیزی از او خواهند تنحنح کند . (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). انح . [اَ ـِ] . انوح [اَ] . (از اقرب‌الموارد). || ج ، آنح . (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . ورجوع به آنح شود .

انح. [اَ ـِ] (ع ص) انح [اُ نُ نَ] (از اقرب‌الموارد).

انح . [اُ نُ نَ] (اِخ) دهی‌است در یمامه. (ازمنتهی‌الارب). (از ناظم‌الاطباء).

انحاء . [اَ] (ع اِ) ج ، نحو. (ازمنتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). (ناظم الاطباء). (آنندراج). راهها و سویها. (ازمنتهی‌الارب). سویها. گوشه‌ها . (فرهنگ فارسی معین) :
ازانحاء ممالک جهت شدت ازوزارت ... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۴۲). || راهها. روشها . (فرهنگ فارسی معین) . طریقه‌ها . طورها :
بهیچ نحوی از انحاء . بنحوی از انحاء . (یادداشت مؤلف) .
ـــ انحاء تعلیمیه ، هشتمین از رؤس ثمانیه است و آن روشهای پسندیده در طرق تعلیم است . و آن ازبالا بپایین تقسیم یعنی تکثیر است یعنی تقسیم از اعم به اخص مانند تقسیم جنس بانواع ونوع به اصناف وصنف باشخاص و عکس آن تحلیل است یعنی تکثیر از پایین ببالاست یا ازاخص به اعم مانند تحلیل زید به انسان وحیوان وتحلیل انسان به حیوان و جسم . (از کشاف اصطلاحات الفنون چاپ جودت ص ۱۵ وحاشیهٔ ملا عبدالله چاپ سنگی) .
|| مثلها . مانندها . (فرهنگ فارسی معین)
|| ج ، نحی . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به نحو ونحی شود.

انحاء . [اِ] (ع مص) پیش آمدن ومتعرض شدن ، یقال انحی علیه ضرباً ای اقبل. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد). اقبال کردن . (مصادر زوزنی) .
|| بجانب چپ خمیدن شتر در سیر. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).(از اقرب‌الموارد).
|| برگردانیدن ، یقال انحی عنه . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . برگردانیدن (مصادر زوزنی) .(از اقرب‌الموارد): انحی بصره عنه . (ازاقرب الموارد) . (۵).
|| بسلاح زدن کسی را، یقال انحی له‌السلاح . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . (۶) .

---

(۱) در لاتینی Parrotia persica (از فرهنگ فارسی معین) . (۲) انجیلی درختی است از تیرهٔ Hamame lidaceae از جنس Parrotia ویک گونهٔ آن بومی جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران است : Parrtia persica و ازجلگه تا ارتفاع ۱۴۰۰ متر از سطح دریا میروید. آنرا درمازندران وگرگان وکجور انجیلی، در گیلان تو[تُ] و توی[تُ] در گرگان رود تفی [ـَ] در اطراف رشت زوند درشفا رود آسوندار [سُ] ، در آستارا دمیرآغاجی [دَ] ، در اردبیل آغجه قین [چ ق ی] ، درمینودشت انجول [اِ] و در رامیان دمر انجیلو [دِ م اَ] میخوانند. (از جنگل شناسی کریم ساعی ج ۲ ص۱۸۲). (۳) در لاتینی Pirus glabra، prunus syriaca

(۴) فرانسوی Rosacées . (۵) باین معنی واوی است و از نحو میآید. (۶) باین معنی یایی است واز نحی میآید.

انحاز . [اِ] (ع مص) . خداوند شتران ناحز گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . (آنندراج) . و ناحز شتر سخت سرفه و لحاز زده باشد. (آنندراج) .

انحاف . [اِ] (ع مص م) لاغر و نزار گردانیدن . یقال انحفه الهم اذا انحله . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نحیف گردانیدن . (ازاقرب الموارد). نزار کردن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی) . انحال . (یادداشت مؤلف) .

انحال . [اِ] (ع مص م) مال دادن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (۱) .
|| خاص (۲) کردن از مال چیزی جهت کسی . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) . چیزی ازمال جهت کسی مخصوص گردانیدن. (ازاقرب الموارد).
|| لاغر گردانیدن اندوه، یقال انحله الهم، ای هزله .(منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (از- اقرب الموارد) . نزار کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادرزوزنی) .

انحباس . [اِ حِ] (ع مص) . حبس شدن . (ناظم الاطباء).

انحتات . [اِ حِ] (ع مص) خراشیده وفرو ریخته‌شدن. (ازمنتهی الارب) (ازناظم- الاطباء).
|| فروافتادن برگ ازدرخت: انحتت الورق. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

انحجار . [اِ حِ] (ع مص) باز رفتن در سوراخ ویا در درون غار . (ناظم الاطباء) . درسوراخ شدن . (تاج المصادر بیهقی) .

انحجاز . [اِ حِ] (ع مص ل). باز ایستادن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . واداشته شدن . (تاج المصادر بیهقی) . باز واداشته شدن . (مصادرزوزنی) . امتناع . (ازاقرب الموارد) .
|| بحجاز آمدن .(ازمنتهی الارب). (ناظم- الاطباء) . (از اقرب الموارد) . به حجاز شدن . (مصادرزوزنی) .

انحجاف . [اِ حِ] (ع مص ل) زاری کردن وتضرع نمودن .(ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء). تضرع . (ازاقرب الموارد) .

انحداب. [اِ حِ](مأخوذازعربی ،اِمص) کوزپشتی . (غیاث اللغات) .

انحداد .[اِ حِ](ع مص ل) تیزگردیدن. (ناظم الاطباء).

انحدار . [اِ حِ] (ع مص ل) بنشیب فرود آمدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بنشیب فروشدن . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادرزوزنی) انهباط. (ازاقرب الموارد). پایین آمدن . فروشدن . فرودآمدن . بنشیب آمدن . (فرهنگ فارسی معین) فرودویدن . سرازیر شدن . (یادداشت مؤلف) :

بخت موالی توسوی ارتفاع
بخت مخالف توسوی انحدار .
فرخی .

وایشانرا بخواند مقدمان قلعه تمرد نمودند و ازانحدار اباء تمام کردند . (جهانگشای - جوینی) . بعدازآن جنتای واوکتای بالشکری چون سیل درانحدار ومانند عاصفات ریاح دراختلاف . (جهانگشای جوینی) .

چوگوی زرد زپیروزه گنبدی خورشید
زبیم چرخ سوی مغرب انحدار گرفت .
؟

|| آماسیدن پوست : انحدر جلده.(ازمنتهی الارب).(ازناظم الاطباء) . تورم وغلیظ شدن پوست .(ازاقرب الموارد). برآماهیده شدن. (تاج المصادربیهقی) .
||هضم شدن.گذشتن . (یادداشت مؤلف) : وخبزه [خبزالسلت] اذابرد . . . یبطیء انهضامه وانحداره . (ابن البیطار) .
— بطیء الانحدار ، دیر گذر ، دیرگذار . (یادداشت مؤلف) .
|| (مأخوذ از عربی ، اِا) فرود آمدگی . (ناظم الاطباء).

انحذاق . [اِ حِ] (ع مص ل) پاره پاره گردیدن.(ازمنتهی الارب).(ناظم الاطباء). بریده گردیدن .انقطاع.(ازاقرب الموارد).

انحذام. [اِ حِ] (ع‌مص‌ل)بریده‌گردیدن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (۳)

انحراد . [اِ حِ] (ع مص ل) افتادن ستاره ، یقال انحرد النجم.(ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). انحراد نجم ،انقضاض‌نجم. (از اقرب الموارد) .
|| تنها شدن . انفراد (ازاقرب الموارد).

انحراف. [اِ حِ] (ع‌مص ل) میل کردن وبرگشتن.(ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). برگشتن وبطرفی مایل‌شدن. (غیاث اللغات).(آنندراج) .بگشتن. (تاج - المصادربیهقی) . (مصادر زوزنی) (مجمل- اللغه).(فرهنگ‌فارسی‌معین) . ازراه گشتن. میل کردن.(فرهنگ‌فارسی‌معین). کپیدن. پیچیدن. چسبیدن . احریراف .(یادداشت مؤلف) .
|| خم شدن . (غیاث‌اللغات). (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین) . کژشدن . (مصادر زوزنی) . (فرهنگ فارسی معین) . || کج رفتن . اریب رفتن .(فرهنگ‌فارسی‌معین).
|| (اِ مص) کجروی‌وبی فرمانی . (غیاث- اللغات). (آنندراج) . کجراهی . (ازلغات فرهنگستان) . (از فرهنگ فارسی معین) . برگشتگی ومیل وناراستی واعوجاج وکجی. (ازناظم الاطباء). کجروی. (فرهنگ فارسی معین).
— انحراف اخلاقی، ازاصول اخلاقی دست کشیدن وکارهای ناشایست کردن . (از فرهنگ فارسی معین) .
— انحراف ازدین ، ارتداد وبرگشتن از دین. (ناظم الاطباء) .
— انحراف ازحق ، میل ازحق . (ناظم- الاطباء).
— انحراف فکری ، کژی اندیشه . کج اندیشی . (فرهنگ فارسی معین).
— انحراف قبله ، کجی‌قبله ومیل آن‌بطرف راست ویاچپ.(ناظم الاطباء) . انحراف قبله درهرنقطهٔ زمین زاویهٔ نصف النهارآن نقطه است با دایره عظیمه‌ای که برسمت‌الرأس این نقطه ومکه‌بگذرد. انحراف‌قبله درتهران ۳۷ درجه و ۳۰ دقیقه ، درشیراز ۵۶ درجه و ۴۶ دقیقه ، درمشهد ۵۴ درجه ودراصفهان ۴۶ درجه است . (ازدایرةالمعارف فارسی).
— انحراف کوکب ، میل کوکب . (ناظم الاطباء) .
— زاویهٔ‌انحراف، زاویهٔ انحراف هرمحل زاویه‌ایست که‌بین سطح‌نصف النهارمغناطیسی وسطح نصف النهار جغرافیایی آن محل موجود است .مقدارزاویه‌انحراف بستگی‌با محل آزمایش‌داردوباآزمایشهای‌متعددمقداراین زاویه را در نقاط مختلف کرهٔ زمین تعیین کرده وبرای هرمنطقه نقشه‌هایی تهیه‌دیده‌اند که از روی آنها بآسانی می‌توان زاویهٔ انحراف را درهرمحل تعیین نمود . دریک محل مقدار زاویهٔ انحراف برحسب زمان اندکی‌تغییرمی کند. (ازکتب‌فیزیک‌رسمی).

انحراف‌جستن . [اِ حِ جُ تَ](مص مرکب) از راه بگشتن . || کج رفتن .

انحرافدادن. [اِ حِ دَ] (مص‌مرکب) از راه بگردانیدن || کج کردن .

انحراف‌ورزیدن [اِ حِ وَ دَ](مص مرکب) از راه بگشتن . میل کردن : شغب : میل و انحراف ورزیدن از راه . (منتهی‌الارب). || گمراه شدن و بی‌راه‌شدن. (ناظم‌الاطباء) . || روگردان شدن . (ناظم- الاطباء) . || عصیان کردن و یاغی شدن . (ناظم‌الاطباء) .

انحرافی . [اِ] (ص‌نسبی) منسوب به انحراف: ذوق‌انحرافی . (فرهنگ فارسی معین) .

انحراف یافتن . [اِ حِ تَ] (مص - مرکب) کج شدن و معوج گشتن . (ناظم - الاطباء) .

انحراق . [ ] (اِخ) دربیت زیر از نظامی آمده :

---

(۱) در اقرب الموارد آب دادن است : انحل فلاناً ماء : اعطاه ایاه . (۲) درآنندراج ضامن کردن . . . است .
(۳) درناظم الاطباء : پریده . . .

در آن محراب کورکن عراق است
کمربند ستون انحراق است .
(خسرو شیرین ص ۵۶) . در حاشیه همین صفحه آمده: انحراق‌قلهٔ بوده برکوه چرم. در پاره‌ای از نسخ بجای انحراق ، انشراق است .

انحز . [اَ حَ] (ع اِ) بیماریی در شتران که سرفه‌های سخت و بسیار کنند. (ناظم الاطباء).

انحزان. [اَ حَ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه، سرفه وقرحه‌ای که در شتران پدید آید . (ناظم - الاطباء) . سرفه و ریش که در شتر پدید آید. (منتهی الارب) . (آنندراج) . نحاز [نُ] وقرح [قَ رَ] وآن دو درد است . (از اقرب الموارد) .

انحس . [اَ حَ] (ع ص) نامبارکتر و نا فرجام‌تر . (ناظم الاطباء) . منحوس‌تر . بدبخت‌تر : ماخالف انحسه اسعده. (بحتری).

انحسار . [اِ حِ] (ع مص ل) برهنه شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . برهنه‌شدن چیزی. (تاج المصادر بیهقی) . انکشاف . (ازاقرب الموارد) .

انحساس . [اِ حِ] (ع مص ل) برکنده شدن دندان وجزآن. (منتهی الارب). (ناظم- الاطباء) . برکنده شدن وافتادن دندان.(از اقرب الموارد) . برکنده وفروریزیده‌شدن . (تاج المصادر بیهقی) . || ریخته شدن و افتادن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ریخته شدن . (از شرح فارسی قاموس) .

انحساف . [اِ حِ] (ع مص ل) ریزه‌ریزه شدن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) . انفتات . (ازاقرب الموارد) .

انحسام. [اِ حِ] (ع مص ل) بریده گردیدن. (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء). انقطاع . (ازاقرب الموارد) .

انحشاء . [اِ حِ] (ع مص ل) پرشدن و انباشتن . (ناظم الاطباء) .

انحص . [اَ حَ] (ع ص) آنکه زورینش ستبر باشد . (تاج المصادر بیهقی بنقل فیش مؤلف) .

انحصاد . [اِ حِ] (ع مص ل) بدروآمدن. (مصادر زوزنی) . بدرودن . (تاج المصادر بیهقی) .

انحصار . [اِ حِ] (ع مص ل) کوتاه شدن ودرگنجیدن درچیزی (غیاث اللغات) . (آنندراج) . || در تنگنا افتادن.(فرهنگ فارسی معین) .
|| محدود بودن. مخصوص‌بودن امری بکسی یا مؤسسه‌ای . (فرهنگ فارسی معین) . || در اصطلاح مالیه محدود کردن ساخت یا توزیع یا فروش چیزی بدولت یا مؤسسه ویا شرکتی : انحصاردخانیات ، انحصارفروش مشروبات الکلی . (فرهنگ فارسی معین) .
|| (اِمص) محدودیت . (فرهنگ فارسی معین) . محصورشدگی . محبوس شدگی . تنگ کردگی. (ناظم الاطباء). || بازداشتگی. (ناظم الاطباء) . || گنجیدگی در چیزی . (ناظم الاطباء) . || احاطه و محاصره . (ناظم الاطباء) . || ممانعت‌ومنع . (ناظم- الاطباء) . || تحدید . (ناظم الاطباء) .

انحصارچی. [اِ حِ] (ص مرکب) کسی که چیزی رابخودمنحصرمیکند. انحصارگر.

انحصاری. [اِ حِ] (ص نسبی) منسوب به انحصار. (فرهنگ فارسی معین). || منحصر: فروش ... انحصاری است . (فرهنگ فارسی معین) .

انحصاص . [اِ حِ] (ع مص ل) رفتن، یقال انحص الشعر. (ازمنتهی الارب). (ناظم - الاطباء) . ریزیده شدن موی. (تاج المصادر بیهقی). ریخته و پراکنده شدن موی. (از - اقرب الموارد) . || بریده شدن دنب ، یقال انحص الذنب. (ازمنتهی الارب) . (ناظم- الاطباء) . بریده شدن دم. (ازاقرب الموارد) (آنندراج). مثل :افلت(۱) وانحص الذنب ، درحق کسی گویند که مشرف برهلاک باشد و نجات یابد . (ازمنتهی الارب) . (از ناظم- الاطباء) .

انحصام . [اِ حِ] (ع مص ل) شکسته شدن چوب ، یقال انحصم العود. (ازمنتهی- الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

انحضاج . [اِ حِ] (ع مص ل) برافروخته شدن ازخشم. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . ملتهب شدن ازخشم. (از اقرب الموارد) . || منبسط گردیدن. (از منتهی- الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) .فراخ شدن شکم وکفیدن. (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). فراخ ومتسع شدن شکم . (ازاقرب الموارد).

انحطاط . [اِ حِ] (ع مص ل) سوی نشیب رفتن شتربکشیدن مهار. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || فرود آمدن درمنزل. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .
فرو آمدن. (تاج المصادر بیهقی). فرودآمدن. (غیاث اللغات) . (فرهنگ فارسی معین) . بیفتادن . (مصادر زوزنی) . فرو افتادن . فرودآمدن . پست شدن . بهپستی گراییدن . بزیر آمدن. (فرهنگ فارسی معین) . نزول و انهباط . (یادداشت مؤلف) .
|| بشتاب رفتن شتر. (ازمنتهی الارب). (از- ناظم الاطباء). (ازآنندراج). شدفتن (مصادر زوزنی). یقال انحط البعیر. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء) .
|| کم شدن بها وجز آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . روبکمی‌نهادن چیزی . (غیاث اللغات) . فرو آمدن نرخ چیزی . ارزان شدن . (یادداشت مؤلف) . یقال انحط السعرو غیره. (ناظم الاطباء).
|| (اِمص) کمی وکاهش مانندکاهش‌درد :
هم بنماند چنین هم بودازقدر صدر
درد ورا انحطاط رنج ورا انتها .
خاقانی .
— انحطاط بیماری ، تخفیف‌یافتن بیماری. انحطاط مرض : چون‌اثر نضج پدید آید بیماری اندر انحطاط افتادیعنی‌نقصان‌گرفت وبیماراز خطربیرون آمد. (ذخیرهٔ خوارمشاهی). و رجوع به انحطاط جزئی وانحطاط کلی و انحطاط مرض در همین ترکیبات شود .
— انحطاط جزئی، در اصطلاح طب، زمان راحت وآن از ازمان صحت‌باشد. (ازبحر- الجواهر). عبارت از اوقات آسایش‌وراحتی بیماران در روزگاران تندرستی پس از دفع بیماری است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— انحطاط کلی، در اصطلاح طب، استیلاء قوهٔ تن بر مادهٔ بیماری . (ازبحرالجواهر). نزد پزشکان چیرگی نیروی بدن برمادهٔ بیماری باشد وگاه‌ازانحطاط کلی انحطاط غیرحقیقی خواهند . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .
— انحطاط مرض، کم شدن اشتدادبیماری. (ناظم الاطباء) .
|| فرو افتادگی و بپایین آمدگی . (ناظم- الاطباء) . پستی .(فرهنگ فارسی معین) :
ما سزاواریم بدانچه منزلتی عالی‌جوییم‌وبدین خمول‌وانحطاط راضی نباشیم. (کلیله ودمنه).
— انحطاط فکر ، پستی‌اندیشه . (فرهنگ فارسی معین) .
— سن انحطاط، سن متکهلین و آن نزدیک سال شصت باشد. (بحرالجواهر).
|| نزد اهل‌هیئت مقابل‌ارتفاع‌باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ابوریحان درالتفهیم آرد: آفتاب یا ستاره یا هرکدام نقطهٔ مفروض که نهی‌وبروی وبر قطب افق دایرهٔ بزرگ‌بوهم بگذاری، ارتفاع آن چیز قوسی بود که از این دایره میان او و میان افق افتد و همیشه عمودی بود براقق ایستاده وتمام‌این‌ارتفاع، آن قوس بود که از سمت الرأس‌که یکی قطب است از آن افق ، تا بدان‌چیز افتد. واگر او زیر افق باشد و همان دایره بروی اندیشی، آنقوس که میان‌اوو میان افق‌افتداز این دایره ، انحطاطش خوانند وآنچ میان او و میان سمت‌الرجل بودکه دیگر قطب افق است تمام انحطاط خوانند . (از التفهیم چاپ آقای همایی ص ۱۸۱) . و رجوع به‌حاشیهٔ‌همین کتاب شود .

انحطام . [اِ حِ] (ع مص ل) شکسته گردیدن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). شکسته شدن . (آنندراج) . (تاج المصادر بیهقی) . انکسار. (ازاقرب الموارد).

انحفطینا . [اَ حَ] (مأخوذ از سریانی، ا) نوعی ازگل انار است و گویند درخت آن بغیراز گل ثمری دیگر ندارد. ریش روده وریشهای کهنه رانافع است وآنرابشیرازی گل صدبر گ خوانند. (برهان قاطع). (ازآنندراج). (از هفت قلزم) . گلنار . (ناظم الاطباء). بلوسیطون(۱) گویند وسطبوس (۲) و فم وصل گویند ... و بشیرازی گل صد برگ. (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان لغت نامه).

انحقاق . [اِ حِ] (ع مص ل) بند شدن گره یقال انحقت العقدة. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) . گره. کور افتادن. (یادداشت مؤلف). انشدادگره. (از اقرب الموارد) .

انحل . [اَ حَ] (ع ص) بزرگ شکم . مصادر زوزنی بنقل فیش مؤلف).

انحل . [اَ حَ] (اِخ) شهریست ازدیار بکر . (از معجم البلدان).

انحلاب . [اِ حِ] (ع مص ل) روان گردیدن : انحلب العرق ، روان گردید خوی. (ناظم الاطباء) روان گردیدن خوی . (آنندراج) . روان شدن عرق و آب دهن وروان شدن اشک ازچشم. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد) دویدن خوی. (تاج المصادر بیهقی).

انحلال. [اِ حِ] (ع مص) گشاده گردیدن گره . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). گشاده شدن. (تاج المصادر بیهقی). (غیاث اللغات) . حل شدن . بازشدن. گشوده شدن (گره و مانند آن) . (فرهنگ فارسی معین) . یقال انحلت العقدة. (ناظم الاطباء). انتقاض (ازاقرب الموارد). || ناچیزشدن و نابود شدن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . برچیده شدن . تعطیل شدن . متلاشی شدن . (فرهنگ فارسی معین) . || (اِ مص) حل شدگی . باز شدگی . (ناظم الاطباء) . باز دیگر باره آن عقده بانحلال رسد و آن مراد بحصول پیوندد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۳) . معاقد آن مخالصت بانحلال رسید . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۸) . || ضعف. فتور. استرخا. (فرهنگ فارسی معین). || برچیدگی (از اصطلاحات فرهنگستان) تعطیل . (ازفرهنگ فارسی معین) . تباهی . (آنندراج). || دراصطلاح شیمی وداروسازی عبارت ازاینست که جسمی را بامایعی مجاور کنندو ملکولهای آن بین ملکولهای مایع پخش شود ، در این صورت گویند جسم مذکور در مایع حل شده است . این عمل را انحلال(۳) و مایع را حلال (۴) می نامند در این عمل جسم حل شده خاصیت خود را از دست نمیدهد واگر حاصل را تبخیر کنند تا حلال از بین برود جسم نخستین دوباره بدست می آید . (از کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۲۵) . ودرمورد روشهای گوناگون انحلال رجوع بهمین کتاب شود.

|| در اصطلاح منطق مرادف تحلیل است . (ازکشاف اصطلاحات الفنون چاپ جودت ص ۳۸۶) . || در نزد پزشکان قدیم تفرق اتصالی است که بین اعضاء مشابه ایجاد می شود . و چنانکه ازقانون ابن سینا استنباط می شود انحلال مرادف تفرق اتصال است خواه در اعضاء متشابه و خواه در اعضاء آلیه . (از کشاف اصطلاحات الفنون چاپ جودت ص ۳۸۶).

|| فلاسفه میگویند انحلال هر موجودی بواسطهٔ بطلان صورت آن محقق میشود وانحلال هرامر مرکبی بوسیلهٔ بطلان صورت ترکیبی آن حاصل میشود نه بواسطه فناء اجزاء آن،زیرا اجزاء در هر حال از بین نمیروند بلکه صورتی را رها می کنند و متلبس بصورت دیگر می شوند . (از فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی) .

انحلام. [اِ حِ] (ع مص ل) خواب دیدن. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

انحماص . [اِ حِ] (ع مص ل) ترنجیدن وباریک ونزار شدن . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . || سرخ گردیدن ملخ از خوردن قرظ (برگ درخت سلم) و رفتن ستبری آن . (ازمنتهی الارب). (از آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . یقال : انحمصت الجرادة (از ناظم الاطباء) . (از منتهی الارب) . || فرونشستن آماس . (از منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء). (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . بشدن آماس . (تاج المصادر بیهقی) . شدن آماس . (مصادر زوزنی) . یقال انحمص الورم . (از ناظم الاطباء) . (ازمنتهی الارب) . || لاغر و خرد جسم گردیدن شتر تناور . (ازمنتهی الارب). (از آنندراج). (ازناظم الاطباء). لاغر و کوچک شدن شتر تناور . (ازاقرب الموارد) یقال: انحمصت الناقة. (از ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد).

انحماق . [اِ حِ] (ع مص ل) گول و بی عقل گردیدن. (ازمنتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). احمق شدن. (ازاقرب الموارد). || کار احمقانه کردن. (ازمنتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || خوار گردیدن . (از منتهی الارب) (ازناظم الاطباء)(آنندراج). || تواضع کردن. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || کهنه شدن جامه . (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). اخلاق. (ازاقرب الموارد) . یقال انحمق الثوب. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء) . || کاسد شدن بازار. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء). (آنندراج). کساد شدن بازار. (تاج المصادر بیهقی). (ازاقرب الموارد). یقال :انحمق السوق . (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء).

انحمال. [اِ حِ] (ع مص ل) ورغلانیده شدن در کاری . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) . برانگیخته شدن . (ازاقرب الموارد) .

انحن . [اَ حَ] (ص) کوزپشت (گوژ پشت). (آنندراج) .

انحنا . [اِ حِ] (مأخوذازعربی، اِمص) خمیدگی وکجی واعوجاج . (ناظم الاطباء) . خمیدگی . (از اصطلاحات فرهنگستان) . کجی. اعوجاج . چفتگی. (فرهنگ فارسی معین) . بخمی. کوژی . دوتایی. دوتاهی. دولایی. خوهلی. کژی . (یادداشت مؤلف): ابیات

من چو تیر است ازشست طبع من
زیرا یکی کشیده کمانم ز انحنا .
مسعود سعد.

— انحنا داشتن ، خمیدگی وکجی داشتن . (ناظم الاطباء) .

— قابل انحنا ، چیزی که بتوان آنرا کج کرد .(ناظم الاطباء).

انحناء . [اِ حِ] (ع مص ل) خمیده و کج گردیدن . (ازمنتهی الارب).(ناظم الاطباء) . خمیده شدن و گوژپشت شدن. (غیاث اللغات). (آنندراج). انعطاف .(تاج المصادربیهقی) . (ازاقرب الموارد). خمیده شدن . کج گردیدن. چفته شدن . (فرهنگ فارسی معین) . دوتا شدن. (یادداشت مؤلف). یقال حناالعودحنواً فانحنی . (ناظم الاطباء) . || (در اصطلاح ریاضی) آنست که خط چنان باشد که اجزاء مفروضهٔ آن درهمهٔ اوضاع بر همدیگرانطباق نیابد مانند اجزاء مفروضهٔ کمان،که فقط در موقعی که قسمت مقعر یک قوس را برقسمت محدب یک قوس دیگر قرار دهیم انطباق می یابند ودر غیر این وضع منطبق نمی شوند. (ازتعریفات جرجانی) .

(۱) در فهرست مخزن الادویه بلوسیطو .
(۲) در فهرست مخزن الادویه سطبوس .
(۳) Dissolution .
(۴) Dissolvant .

انحی. [اَ حا] (ع ص) عالمتر به نحو. نحودان‌تر. نحوی‌تر:
ما تحت ادیم السماء انحی من‌ابن‌عقیل. (ابو حیان).
مات ابن یحیی ومات دولة‌الادب
ومات احمد انحی العجم‌والعرب.
(دررثاء ثعلب نحوی).؟
وکان ابوبکر ابن‌مجاهد یقول: ابوالحسن ابن کیسان‌انحی‌من‌الشیخین‌یعنی‌المبردوثعلب. (یاقوت‌حموی، معجم‌الادباج۶ص۲۸۱).

انحیا. [ ] (اِ) شنجار. (ازتذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۶۳). رجوع به شنجار شود.

انحیاز. [اِ ح] (ع مص ل) برگشتن از چیزی. (از منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). یقال: انحازعنه. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (۱) || ازخانمان بجای دیگر رفتن قوم. (از منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (ازناظم‌الاطباء). (آنندراج). یقال: انحازالقوم. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

انحیاش. [اِ ح] (ع ص ل) رمیدن از کسی وترنجیدن و منقبض‌گشتن. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). رمیدن و منقبض‌گشتن. (از اقرب الموارد). رمیدن. (تاج‌المصادر بیهقی).
|| ماینحاش فلان من‌شیء: باک نمیداردفلان از چیزی. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

انحیاص. [اِ ح] (ع مص ل) بگشتن و بیکسوشدن‌ازچیزی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). برگشتن و میل‌کردن. (ازاقرب‌الموارد). یقال‌انحاص‌عنه. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

انخاء. [اِ] (ع مص ل) افزون‌گردیدن نازو بزرگ‌منشی‌وخودبینی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). افزون‌شدن‌نخوت. (از اقرب الموارد). یقال انخی‌الرجل، ای زادت نخوته. (ناظم‌الاطباء).

انخاب. [اِ] (ع‌مص) فرزند بد دل و لاغر آوردن. (منتهی‌الارب). فرزند بددل‌و ترسو آوردن. (ناظم‌الاطباء). فرزند بزدل آوردن. (ازآنندراج). فرزند ترسوآوردن. (ازاقرب‌الموارد). || فرزند دلیر وشجاع آوردن. (ناظم‌الاطباء). فرزندلاورآوردن. (ازآنندراج). فرزنددلیر آوردن. (ازاقرب الموارد) ازلغات‌اضداداست. (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج). (۲)

انخاص. [اِ] (ع مص‌م) لاغرگردانیدن پیری. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). لاغرگردانیدن پیری و بیماری. (ازاقرب الموارد).

انخاط. [اِ] (ع مص م) بینی‌افشاندن و آب‌دهن‌انداختن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

انخاف. [اِ] (ع مص) افزون شدن‌آواز و گریه و خنده در بینی. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) (۳). افزون شدن صدای نخیف (آواز گریه وخنده دربینی). (ازاقرب‌الموارد).

انخب. [اَ خَ] (ع ص) ترسو. (ازاقرب الموارد): انخب من‌یراعه.

انخباز. [اِ خ] (ع مص‌ل) انخفاض. فرو داشته شدن. (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). انخفاض و اطمینان. (ازاقرب الموارد).

انختاع. [اِ خ] (ع مص ل) رفتن بر زمین. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). دور رفتن در زمین. (از اقرب‌الموارد). یقال انختع فی‌الارض. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

انخداع [اِ خ] (ع‌مص‌ل) فریفته‌شدن. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (تاج‌المصادر بیهقی). (فرهنگ‌فارسی‌معین). (ازاقرب‌الموارد). فریب‌خوردن. (فرهنگ فارسی معین). || مکروهی یافتن دربی‌خبری. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).
|| کاسدشدن‌بازار. (از منتهی الارب). (ازناظم‌الاطباء). (آنندراج). کسادشدن‌بازار. (ازاقرب الموارد) یقال: انخدعت السوق. (ازناظم‌الاطباء). (ازمنتهی‌الارب). || (اِمص) فریفتگی. (فرهنگ فارسی معین).
|| کاسدی‌وناروایی‌بازار. (یادداشت‌مؤلف).

انخرار. [اِ خ] (ع مص ل) مسترخی گردیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). استرخا. سست شدن. (از اقرب الموارد).

انخراط. [اِ خ] (ع مص‌ل) بنادانی مرتکب کاری شدن بی دریافت انجام آن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). بنادانی درکاری داخل شدن. (ازاقرب الموارد). یقال انخرط فی‌الامر. (از منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). || در آمدن برکسی بد گویان. (آنندراج). انخرط علینا بالقبیح: درآمد مارا بدگویان. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). || تیز دویدن. (ازمنتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء). (آنندراج). دردوتندرفتن وستیهیدن درآن. (ازاقرب‌الموارد). بستیهیدن. (مصادرزوزنی). یقال: انخرط فی‌العدو. (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء).
|| باریک ولاغرشدن تن. (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (آنندراج).
نازک ولاغرشدن. (ازاقرب‌الموارد). یقال: انخرط جسمه. (ازمنتهی الارب). (ازناظم‌الاطباء). || در میان جماعتی در رفتن. در میان چیزی درآمدن. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). در شدن. (مصادر زوزنی). بشتاب داخل شدن. (ازاقرب الموارد). || بشتاب بیرون رفتن. (ازاقرب‌الموارد).
|| درکشیده‌شدن دررشته. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). دررشته انتظام یافتن‌ودرکشیده شدن. (از اقرب‌الموارد):
اگر این عزیمت بنفاذ رسانی و بمضامت جانب او و انخراط در سلک خدمت او رغبت نمایی هر آنچه توقع‌افتد . . . پیش گرفته شود. (ترجمهٔ‌تاریخ یمینی‌ص۲۲۵).
|| تراشیده‌شدن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج).
|| (مص‌م) رشته در سوزن کشیدن. (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

انخراع. [اِ خ] (ع مص) برکنده شدن و برآمدن ازجای. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج). از جای بیامدن کتف. (تاج‌المصادربیهقی). انخلاع. (ازاقرب‌الموارد).
|| شکسته‌گردیدن وضعیف شدن. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). شکسته و ضعیف شدن. (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).
|| شکافته شدن نیزه و پاره پاره‌گردیدن (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). شکافته شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). شکافته‌وپاره پاره شدن. (از اقرب الموارد). یقال: انخرعت القناة. (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء).

انخراق. [اِ خ] (ع‌مص) دریده شدن‌و پاره‌پاره گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). دریده شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). (غیاث‌اللغات). || گذشتن باد از دبر. (آنندراج). || (اِمص) دریدگی و پاره پاره شدگی. (ناظم‌الاطباء).

انخرام. [اِ خ] (ع مص‌ل) شکافته گردیدن وبریده شدن. (ازمنتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). شکافته و رخنه شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). رخنه شدن. (مصادرزوزنی). رخنه‌دار شدن. ترکیدن. (یادداشت مؤلف).

---

(۱) باحرف عن بمعنی برگشتن از چیزی وبا حرف الی بمعنی میل‌کردن بسوی چیزی است: انحاز عنه = عدل وانحازالیه = مال. (ازاقرب‌الموارد). (۲) معنی اول از منخوب و معنی دوم از نخبة است. (از اقرب‌الموارد). (۳) در هرسه متن بعد از آواز « و » هست و ظاهراً زاید است.

انخزاع . [اِ خِ] (ع مص ل) . بریده گردیدن . (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بریده شدن . (آنندراج) . بریده شدن رسن از نیمه. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه ورق ۲۲۹) . انقطاع . (از اقرب الموارد) . || خم گردیدن پشت کسی از کبر سن وضعف . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . یقال : انخزع متنه . (ازمنتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) .

انخزاق . [اِ خِ] (ع مص ل) دوخته شدن بنیزه (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) .

انخزال . [اِ خِ] (ع مص ل) باکنداشتن ازجواب. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || بریده گردیدن در سخن . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . انقطاع در کلام . (ازاقرب الموارد). بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی). || رفتن بسستی وماندگی وگرانباری. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). سست وامانده [شاید : و مانده] شدن از چیزی . (تاج المصادر بیهقی) . بگرانباری رفتن . تخزل. (ازاقرب الموارد).

انخزام . [اِ خِ] (ع مص ل) سوراخ کرده شدن . (ناظم الاطباء). || غارت شدن. (ناظم الاطباء) .

انخسا . [اَ خُ] (اِ) انخوسا. (فرهنگ فارسی معین) . ابوجلسا. کوک که خربخورد و آن ترهایست که خواب افزاید. (مؤید الفضلاء) . شنجار. به ابخسا وانجوساو انخوساو... تصحیف شده. (یادداشت مؤلف). ورجوع بها نجوسا شود .

انخساء . [اِ خِ] (ع مص ل) دورشدن سگ و رفتن آن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) دور شدن . (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی) . یقال : انخسأ الکلب . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

انخساف. [اِ خِ] (ع مص ل) کورشدن چشم . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). کورشدن. (ازاقرب الموارد). یقال انخسفت العین . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || بزمین فرورفتن . (تاج المصادر بیهقی). (ازاقرب الموارد). || پوشیده شدن. (آنندراج). ناپدیدشدن. گرفته شدن. (فرهنگ فارسی معین) . || گرفته شدن ماه و آفتاب . (آنندراج) . گرفتن ماه . (فرهنگ فارسی معین) . خسوف. خسف. || (اِمص) گرفتگی ماه . (فرهنگ فارسی معین) . و رجوع به خسوف شود .

انخشاش . [اِ خِ] (ع مص ل) درآمدن در چیزی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). داخل شدن . (ازاقرب الموارد) یقال: انخش فی الشیء. (ناظم الاطباء) .

انخشاف . [اِ خِ] (ع مص) درآمدن در چیزی . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). داخل شدن . (ازاقرب الموارد). یقال : انخشف فی الشیء. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء).

انخضاج. [اِ خِ] (ع مص ل) میل کردن وکج گردیدن . (ازمنتهی الارب) . خمیدن وکج گردیدن . ناظم الاطباء) میل کردن وکج گردیدن کفش. (آنندراج) . کج شدن کفش . (ازاقرب الموارد) . یقال: انخضج خفه . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || فرو رفتن کشتی از یکطرف در آب . (ناظم الاطباء) .

انخضاد. [اِ خِ] (ع مص ل) خمیده گردیدن چوب. (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . شکستن چوب . (از اقرب الموارد). یقال :انخضد العود. (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || پاره پاره شدن میوه ها . (از منتهی الارب) . (آنندراج) . شکسته شدن میوه ها . (از اقرب الموارد) . انخضدت الثمار : پاره پاره گشت میوه ها . (ناظم الاطباء) .

انخضاع . [اِ خِ] (مأخوذ ازعربی، اِ) فروتنی و خضوع و اطاعت کردن مردیگری را . (ناظم الاطباء) .

انخع. [اَ خَ] (ع ص) خوارتر ومقهورتر. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). اذل واقهر واقتل. (از اقرب الموارد). الحدیث: ان انخع الاسماء عندالله عزوجل ان یسمی الرجل باسم ملک الاملاک ای اذلها و اقهرها و اقتلها لصاحبه . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد).

انخفاس . [اِ خِ] (ع مص ل) متغیر شدن آب . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . بگشتن آب. (از یادداشت مؤلف).

انخفاض. [اِ خِ] (ع مص ل) افتاده شدن وبه نشیب افتادن. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ناظم الاطباء) . به نشیب افتادن . (غیاث اللغات) . (فرهنگ فارسی معین). فروداشته شدن. (تاج المصادربیهقی). (مصادرزوزنی). بپایین افتادن پس از بلند شدن. (از اقرب الموارد) . پست شدن. (فرهنگ فارسی معین). فرو نشستن. (یادداشت مؤلف). || باکسره شدن کلمه . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . بخفض شدن حرف. (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی) . فرو داشته شدن آواز . (ازاقرب الموارد) : حرف سین متصف به شش صفت همس ، رخاوت، انفتاح، انخفاض ... است . (منتهی الارب) .

|| (اِمص) پستی. پائین افتادگی. (فرهنگ فارسی معین) . پایین افتادگی ونشیب وپستی ضدارتفاع . (ناظم الاطباء) . || نزد اهل هیئت درمقابل استعلاء بکار رود. (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

-- انخفاض افق ، در اصطلاح نجوم، زاویهٔ بین امتداد افق نظری و امتداد شعاع چشم ، در صورتیکه از سطح زمین بالا رویم . (فرهنگ فارسی معین) .

انخفاع. [اِ خِ] (ع مص ل) دوتاه یامسترخی وباریک گردیدن ازگرسنگی. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). دوتاشدن و گویند مسترخی شدن ازگرسنگی و نازک و باریک شدن. (ازاقرب الموارد). یقال: انخفعت کبده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء)(۱) . || برکنده گشتن خرمابن. (ازناظم الاطباء). برکنده گشتن نخل. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). برکنده شدن درخت خرما. (ازاقرب الموارد). یقال انخفعت النخلة. (از منتهی الارب). (ازناظم الاطباء) . || کافته گردیدن شش . (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (آنندراج). شکافته شدن ریه. (ازاقرب الموارد) . یقال : انخفعت الرئة . (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انخفة . [اَ خِ فَ] (ع اِ) ج ِ نخاف. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). موزه ها. (ازمنتهی الارب). کفشها. (ازاقرب الموارد). ورجوع به نخاف شود.

انخلا . [اِ خِ] (ع مص ل) درووده شدن گیاه تر . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . (تاج المصادر بیهقی) . (از اقرب الموارد) .
یقال: انخلی الخلی. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

انخلاع . [اِ خِ] (ع مص ل) برکنده شدن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . || از جای بیامدن کتف . (تاج المصادر بیهقی) . در رفتن عضوی از جای خود . (ازاقرب الموارد) .

انخلاق. [اِ خِ] (مأخوذ از عربی ، اِ مص) خلق پذیری. آفرینش . (نوادرلغات دیوان کبیر مصحح آقای فروزانفر) :

بس کن درآ در انجمن در انخلاق مرد وزن
می ساز وصورت می شکن درصورت فخارة.

مولوی (دیوان شمس چاپ فروزانفر ج ۵ بیت ۲۵۸۳۵).

(۱) از ناظم الاطباء بجای کبد ، کند است .

انخلال. [اِ خ] (مأخوذ از عربی، اِمص) تباهی. (غیاث اللغات).

انخماص. [اِ خِ] (ع مص ل) فرو نشستن آماس جراحت. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). از بین رفتن ورم زخم. (ازاقرب الموارد). یقال: انخمص الجرح. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء).

انخناث. [اِ خِ] (ع مص ل) دوتاه شدن وشکسته شدن. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). شکسته شدن یا دوتاشدن. (تاج المصادر بیهقی). شکسته شدن. دوتا شدن. (مصادر زوزنی).
|| نرم و فروهشته گردیدن. (ناظم الاطباء). نرم و خرد شدن. (ازاقرب الموارد). || (اِ) مأبونی، مخنثی، یقال فیه انخناث وتخنث [تَ خَ نْ نُ ثْ ن] وخناثة. (ناظم الاطباء).

انخناس. [اِ خِ] (ع مص ل) سپس ماندن از کسی. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). سپس ماندن. (آنندراج). تأخر و تخلف. (ازاقرب الموارد). یقال انخنس عنه. (ازمنتهی الارب).

انخناق. [اِ خِ] (ع مص ل) خبه شدن. (ناظم الاطباء). گلو گرفته شدن. (آنندراج). خبه شدن. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). خوه شدن. (تاج المصادر بیهقی). انخنقت الشاة، خبه شد گوسپند از خود. (منتهی الارب).

انخوسا. [اَ] انجوسا. انخسا: جوع به انجوسا شود.

انخی. [اَ خا] (ع ص) متکبرتر: انخی من دیک. (یادداشت مؤلف). (١).

انخیات. [اِ خِ] (ع مص ل) فرود آمدن باز ازهوا برشکار تا بگیرد آنرا. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). فرود آمدن باز از هوا برشکار. (ازاقرب الموارد). فرود آمدن باز ازهوا تا بگیرد شکار را. (آنندراج).

انخیاق. [اِ خِ] (ع مص) فراخ گردیدن بیابان. (ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب). (آنندراج). یقال: انخاقت المفازة. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || فراخ گردیدن چاه، انخاقت البئر. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اند. [اَ] (عدد مبهم) (٢) شمار مجهول از سه تانه. (ازبرهان قاطع). (از غیاث اللغات). (از هفت قلزم) (ازجهانگیری). (ازانجمن آرا). شمار نا معلوم از سه تانه. (ازناظم الاطباء). عددی مبهم از سه تا نه. (فرهنگ فارسی معین). عدد مجهول میان یک و ده. (فرهنگ رشیدی). عدد مجهول از سه تا ده. (شرفنامهٔ منیری). (از مؤیدالفضلاء). (از فرهنگ خطی). (از شعوری). آنرا بعربی بضع و نیف (٣) خوانند. (از برهان قاطع). (از ناظم الاطباء). (ازانجمن آرا). (ازشعوری). در رشیدی میان یک و ده است و در ادات الفضلاء و فرهنگ قوسی میان سه و ده و در برهان ترجمهٔ بضع و نیف و آن از سه تانه بود و بهر تقدیر معنی تخمین و گمان در بردارد. (آنندراج). شمار مجهول است که پیدانیست که چنداست و این مادون عشره باشد که در عشرات و مآت و الوف و الوف الوف واقع میشود چنانکه گویند صد و اند و هزار و اند و علی هذاالقیاس. (فرهنگ اوبهی). پس از اعداد عشرات و مآت و الوف آید: بیست و اند. صدواند. هزار و اند. (فرهنگ فارسی معین). ایند. ایدند (٤):

چو نومید گشت او ز چرخ بلند
که شد سالیانش بهفتاد و اند.
فردوسی.

صد و اند ساله یکی مرد غرچه
چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی.
مصعبی.

بعرصه گاه (٥) تو لشکر چنانکه یار نبود
هزار و هفتصد واند پیل بر بشمار.
فرخی.

بامدادان که زمین بوسه دهندش پسران
چهل و اند ملک بینی باخیل و سپاه.
منوچهری.

سیه گوش تیرست هریک ببند
پلنگان آمخته هشتاد و اند.
(گرشاسب نامه ص ١١٣).

ز زر کاسه هفتاد خروار و اند
ز سیمینه آلت که داند که چند.
(گرشاسب نامه ص ١٤٩).

تفحص کردند جمله خردمندان مملکت را و از جمله هفتاد و اند تن را ببخارا آوردند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ١٠٢). این هفتاد و اند تن را که اختیار کرده آمد یکسال ایشان را می باید آزمود. (تاریخ بیهقی). چهارصد و اند سال است تا این را می نویسند ومی خوانند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ٢٣٨). یکهزار و دویست و اند امیر بودند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ٤٠). هشتهزار و هشتصد و اندسر. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ٤٠).

پنجاه و اند ساله شدی اکنون
بیرون فکن ز سرت سراگرنی.
ناصرخسرو.

از پی خویشم کشیدی بر امید
سالیان پنجاه یا پنجاه و اند.
ناصرخسرو.

بآب پند باید شست دل را
چو سالت برگذشت از شصت و از اند.
ناصرخسرو.

چون از ملک [جمشید] چهار صدو اندسال بگذشت دیو بدو راه یافت. (نوروزنامه). و ایزد تعالی داند که چه یافت از نعمت و ذخایر اکاسره که مدت چهار هزار و اندسال باز جمع کرده بودند. (مجمل التواریخ). من بیست و اند کتاب جمع آوردم از آنکه ایشا خناه نامه خوانند و درست کردم تا ملک بعرب افتادن... (مجمل التواریخ). ارکان و حدود آنرا بثبات حزم و نفاذ عزم چنان مستحکم و استوار گردانید که چهارصد و اندسال بگذشت. (کلیله و دمنه). بسیار بکشت [شاه کابل] تا بیست و اندهزار مسلمان بردست او شهید گشت. (تاریخ سیستان). و یکجایگاه از یاران حرب بن عبیده بیست و اند هزار مرد بکشت. (تاریخ سیستان). چهارصد و هشتاد و اند مسلمان حاجی و غیر حاجی را شهید کردند. (کتاب النقض ص ٣٦٨). وآن سی و اند نفس بودند چهار از آن بشیعی منسوب و... (کتاب النقض ص ٨٨).

بسال پانصد و اند اندری زدور زمان
دراز و دیر بزی تا هزار و پانصد واند.
سوزنی.

گفت او را کاین همه حلوا بچند
گفت کودک نیم دینار است و اند (٦).
مولوی.

|| چند. چندان. چندین. (از برهان قاطع). (ازناظم الاطباء). (از آنندارج).

---

(١) در نشوءاللغة (ص ٢٣) آمده: وفی الحدیث ان اخنع الاسماء عندالله ملک الاملاک ویروی انخع الاسماء و انجع و انخی.
(٢) پهلوی and (بسیار-عدد مبهم) ازایرانی باستان anta. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). (٣) بضع بین سه تانه است و بین سیزده تا نوزده نیز بکار رود و در بیشتر از بیست بکار نرود جز اینکه درحدیث آمده: بضعاً و ثلاثین ملکاً. (ازاقرب الموارد ذیل بضع). نیف از یک تا سه است وبضع از چهار تانه. (ازاقرب الموارد ذیل نیف). (٤) درآنندراج آمده: « و بمعنی عدد مجهول انوری گفته: همچو تاریخ نهصدوچهل و اند عدد سالهای دولت تو. یعنی بهزاربرسی». بنا براین از آن عددی درحدود شصت خواسته. درصحاح الفرس (چاپ دکتر طاعتی ص ٧٣) آمده: شماری بود که عدد آن معلوم نباشد. حکیم سوزنی گفت: صد هزار و اند سال اندر جهان باقی بمان کس ندانست و نداند درجهان تفسیراند. (٥) ن. ل: عرضگاه: (٦) چنانکه از این شاهد برمی آید در اجزا نیزبکار رود.

(ازهفت قلزم) چند . (غیاث اللغات).
(مؤیدالفضلاء) . (فرهنگ فارسی‌معین) .
سخن بشک گفتن درشمار . (مؤیدالفضلاء) .
سخن شک در شمار و آید (ظ : ایند یا
ایدند) مترادف آن است (شرفنامهٔ منیری) :
ایزد هفت آسمان کرده‌است اندر قران
لعنت دین اند جای برتن دیو دژم .
منوچهری .
باقی مانده از این ماه اند روزسلطان‌بارداد.
(تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب ص ۲۶۶) .
باند سال همی‌زیستم بمحنت و درد
نه‌شاد و نه دژم و نه‌درست‌ونه‌بیمار .
ناصرخسرو .
و چهل و چهار سال و هفت ماه و اند روز
عمرش بود . (مجمل التواریخ) . و اند
جای بیان کردیم که لعل رامعنی ترجی باشد.
(تفسیر ابوالفتوح‌رازی، ج ۲ ص ۳۵۸).
کرده صف اختران گردون را
درگاه تو اند سال محرابی .
انوری (بنقل شرفنامه) .
اند هزار خبر بدروغ بر صحت جبر و قدر
وتشبیه‌نقل کرده‌اند. (کتاب‌النقض‌ص ۴۴۰).
ولادالعباس خود همه با تو دشمن شدند و
در بغداد ماتم خلافت بداشتند و اند هزارمرد
از بنی عمان‌توبر ابراهیم مهدی بیعت کردند.
(کتاب‌النقض ص ۴۱۸) . مگر در قرآن
مجید قصهٔ موسی وهارون‌نخوانده‌اند که‌دوشخص
باند هزار آدمی رفتند و دعوت کردند .
(کتاب‌النقض ص ۴۲) . اگر روا باشدکه
موسی عمران (ع)... با فرعون طاغی . . .
مانند این سخن‌گوید ... روا باشدکه صادق
(ع) با شخصی که‌اندهزار فاطمی‌را دردیوار
گرفته باشد . . . بنرمی سخن‌گوید . (کتاب
النقض ص ۳۶۱) .
مهستهٔ کش بمهد تو بر من ظفر بود
گردون که‌قصد نکبت من اند بار کرد .
کمال‌اسماعیل .
بگام فکر بپیموده‌ام جناب ترا
به اندگام ز پهنای آسمان بیش‌است .
کمال‌اسماعیل .
آنکه‌چوافشین‌ومعن‌وانکه‌چوسحبان‌وفضل(۱)
در ره جود و هنر بندهٔ اوبند اند .
سوزنی .
اند بار از تو و یار تو عطیه‌کل‌وکور
کل تر و کورتر و غر تر و دیوانه‌تریم .
سوزنی .

|| بعضی گویند موازی پانصد قرن است که
عبارت از پانزده هزار سال باشد . (برهان
قاطع) . (هفت‌قلزم) . (از مؤیدالفضلاء) .
(آنندراج) . || اندك تصغیر انداست. (برهان
قاطع) . (انجمن‌آرا) . (از غیاث‌اللغات) .
|| امید و امیدواری . (برهان قاطع) .
(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). امیدوار شدن . (از
شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳) . امیدواری .
(هفت‌قلزم) . امیداست .ان شاءالله . خداکند
که . (یادداشت مؤلف) .
|| شکروشکرگزاری (۲). (ازبرهان‌قاطع).
(هفت‌قلزم) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .
شکرگزاری . (انجمن‌آرا) چون سخن شکر
باشد و چون راست که گویی اند که چنین
است یا چنین‌بودوسخنی برضای کسی گویی.
(از حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی) .
شکر که. الهی که . (یادداشت مؤلف) .
|| چون سخن بشک باشدچنانکه گویند چنین
یا چنان است یعنی که شک . (لغت فرس
اسدی چاپ اقبال‌ص ۹۴). سخن‌گفتن‌بشک
وگمان باشد که آیا چنان است یا چنین .
(برهان‌قاطع) . (آنندراج) (هفت‌قلزم) .
(از انجمن‌آرا) .(ازجهانگیری). حرف‌زدن
بشک وشبه . (ازشعوری ج ۱ ورق۱۰۳).
بمعنی چنانکه‌چنین بود. (از صحاح الفرس
چاپ دکتر طاعتی ص ۷۳) سخن بشک .
(فرهنگ‌خطی) :
رگ تو تا پیش یار بنمایی
دل تو خوش کند بخوش‌گفتار
بادیک چند برتو پیماید
اند کورازوا بود بازار . (۳)
رودکی .
|| سخن‌گفتن از روی تعجب را نیز گویند .
(برهان‌قاطع) . (هفت‌قلزم) . (آنندراج) .
|| نام درختی است که آنرا بعربی سوس
خوانند و اصل السوس بیخ درخت انداست
(برهان قاطع) . (هفت قلزم) . نام درختی
است که آن مهک وبتازی سوس وبیخ آنرا
اصل‌السوس گویند و در دواها بکار برند .
(انجمن‌آرا) .(ازجهانگیری). (ازآنندراج).
گیاهی که‌بتازی‌سوس‌وریشهٔ‌آنرا اصل‌السوس
وبفارسی شیرین بیان نامند (ناظم‌الاطباء).
اند . [اَ] (ضمیر) یا ـَ ند ضمیر سوم
شخص جمع. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح ـ
آقای دکتر معین) . سوم‌شخص جمع ضمیر
فعلی و چون‌ملحق‌بفعل‌شود . الف آن‌راساقط
و بجایش فتحه ایرادکنند مانندکنند وخورند
و روند و نمایند . (ازناظم‌الاطباء) . نون و
دال ابجد در آخر اسما و صفات و افعال
فایدهٔ معنی ضمیرغایب جمع دهد همچومردانند
و توانگرانند و آمدند و رفتند (محمدحسین
ابن‌خلف تبریزی ، مقدمهٔ برهان ص لـ) .
در آخر اسماء و صفات و ضمایر و ادات
استفهام افادهٔ معنی «هستند» کند و مخفف
«استند» باشد مرکب‌از:است+ند.
درآخر اسماء چنانکه :
اخترانند آسمانشان جایگاه
هفت تابنده روان در دو وداه .
رودکی .
مردم نبود صورت مردم حکماانند
دیگر خس و خارند و قماشات دغا اند .
ناصرخسرو .
در آخر صفات چنانکه :
کجا تور و سلم و فریدون کجاست
همه ناپدیدند با خاك راست .
فردوسی .
جان و خرد از مرد جدایند و نهانند
پیدا نتوان کرد مراین جفت‌نهان‌را .
ناصرخسرو .
در آخر ضمایر چنانکه :
بخت و دولت چو پیشکار تواند
نصرت و فتح پیشیار تو باد .
رودکی .
همان پرگزندان که نزد تواند
که تیره شبان اورمزد تواند .
فردوسی .
بروز بزم زبهر وی اند دوست نواز
بروز رزم ز بهر وی اند دشمن مال .
سوزنی .
در آخر ادات استفهام چنانکه:
چه اند این لشکر تازنده هموار
که اند این هفت سالاران لشکر .
ناصرخسرو .
گر مار نهٔ مردمی از بهر چرا اند
مؤمن زتو نا ایمن و ترسازتوترسا.
ناصرخسرو .
یاران صبوحیم کجا اند
تا درد سر خمار گوییم .
سعدی (خواتیم) .
اند . [اَ] (اِ) گلابه وکاه‌گل (۴) که
بربام و دیوار مالند . (ناظم‌الاطباء). || غیبت
وبدگویی . (ناظم‌الاطباء) . || رؤیای‌صادق.
(ناظم‌الاطباء) . || کسی که بربام و دیوار
کاه‌گل می‌مالد . (ناظم‌الاطباء). || ورجوع
به اندا شود .
اند . [اَ نُ] (مأخوذاز فرانسوی، اِ) (۵)

(۱) ن.ل: یحیی. (۲) در برهان و هفت قلزم وآنندراج وانجمن آرا : شکرگذاری. (۳) در احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۹۹۸ چنین است : رگ که با اند شار بنمایی دل تو خوش کند بخوش‌گفتار باد یک چند بر تو پیماید اندر آتش روا شودبازار.
مصراع اول در صحاح‌الفرس چنین است : دل‌که با پیش‌یار بنمایی .

(۴) این معنی‌گویا مشتق از اندودن باشد که مصدر یا مادهٔ دیگرآن « اندا » است مانند افزودن که افزا مصدر دوم آن است وگویا الف «انداء حذف شده و بمعنی‌اسمی بکار رفته است . (۵) فرانسوی anode

در اصطلاح فیزیک الکترد متصل بقطب مثبت یک پیل . (فرهنگ فارسی معین) . الکترودی که بار مثبت دارد . || دراصطلاح فیزیک سطح فلزی که درمعرض نقطهٔ نفوذ الکتریسیتهٔپیل واقع‌شود. (فرهنگ‌فارسی‌معین). || در اصطلاح فیزیک، الکترد متصل بقطب مثبت دریک الکترولیت (جسمی که در اثر جریان الکتریسته تجزیه شود مانند محلول نمک طعام ، اسیدها ، بازها و نمکها) . (فرهنگ فارسی معین) .

اند . [ ] (پسوند) (یا ـ ند) مزید موخر امکنه : زرند ، مرند، هرند ، اشفند ، اشند ، پشند ، برزند ، سهند، کرند، اتسند. (یادداشت مؤلف) .

اندا . [ ] (ریشهٔ اندایدن ،) گلابه و کاه‌گل بربام‌و دیوار مالیدن . (برهان قاطع).(هفت‌قلزم) . گلاوه و کاهگل بر دیوار و بام مالیدن . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . مالیدن کاه‌و گلابه بود بر دیوار . (فرهنگ جهانگیری) . کاه‌گل کردن. (شرفنامهٔ‌منیری). (مؤیدالفضلاء) . (فرهنگ‌سروری).

|| (ص) کاهگل‌مالنده . (برهان‌قاطع). (هفت قلزم) . کاهگل کننده . (شرفنامهٔ منیری) . (مؤیدالفضلاء) . اندایندهٔ‌گل . (فرهنگ ـ رشیدی) . در این‌معنی باکلمات دیگرترکیب شود و نعت‌فاعلی مرکب سازد :

— آفتاب‌اندا ، اندایشگر و اندود کننده و پوشندهٔ‌آفتاب :

بخون دیده همی بسرشد حسود تو خاک (کذا)
بدان هوس که گلی سازد آفتاب اندا .
کمال اسمعیل (بنقل انجمن‌آرا) .

— بام قصر اندا ، اندودکنندهٔ بام‌قصر :

درم بجورستانان زر بزینت ده
بنای خانه کنانندو بام قصراندای .
سعدی(کلیات... چاپ دکترمصفاص۷۳۲).

— زمین‌اندا ، اندود کننده زمین . پوشندهٔ زمین :

موی خاک آلود من چون‌کاه بر دیوارحبس
از رحم کهگل کند اشک زمین اندای من .
خاقانی .

— شکر اندا، اندودکنندهٔ شکر .

— || در بیت زیر ظاهراً بمعنی مفعولی «اندوده‌شده » بکاررفته‌است :

زهر غمی نیست ظهوری بجام
کام اگر شد شکر انداچه‌حظ.
ظهوری .

— قیر اندا ، اندودکنندهٔ‌قیر .(ازیادداشت مؤلف) .

— گل‌اندا، اندودکنندهٔ‌گل .(از یادداشت مؤلف) .

|| (ا) گلابه. کاهگل. (فرهنگ فارسی‌معین). || غیبت وخبث و بدگویی .(برهان‌قاطع) . (هفت‌قلزم) . غیبت . (جهانگیری) .سعایت و گربزی کردن . (فرهنگ رشیدی) . غیبت‌و سعایت درحق کسی چه آن نیز بمنزلهٔ اندودن یعنی تغییر دادن و پنهان کردن اصل و فرع است . (انجمن‌آرا). (آنندراج) :

بسمع رضا مشنو اندای کس
وگر گفته آید بغورش برس .
سعدی (بنقل انجمن‌آرا و آنندراج) .

|| خوابی که صلحا واتقیا ببینند . رؤیای صادقانه . (از برهان‌قاطع).(ازهفت قلزم) . خواب که مردم صالح‌را فرشتگان بنمایند . (فرهنگ‌رشیدی) .خوابی که فرشتگان بمردم صالح متقی بنمایند یعنی رؤیای صالحه .(از جهانگیری). خواب‌صلحا که فرشتگان‌بدانان نمایندنه‌شیاطین. (ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج):

باندا نمودند وخشور را
بدید آن سرا با همه نور را .
رودکی (بنقل انجمن‌آرا و آنندراج).

اندا . [ ] (مغولی ،) دوست . رفیق. انده .اندای . (از فرهنگ‌فارسی‌معین):

و این اقطاع راکه دادیم نفروشند و نبخشند و باندا و قودا و اقا واینی و خویشاوند و کابین و قلنک ندهند وکسی که براین‌حرکت قدام نماید‌گناه‌کار گردد . (تاریخ غازانی ـ ص۳۰۸) . و رجوع به انده و اندای‌شود.

اندا . [ ] (مأخوذازتازی،مص)یاانداء، رجوع به انداء شود .

انداء . [ ] (ع مص‌لوم) افزون‌شدن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || میان دونوبت آب ، چرانیدن شتر را . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . || نمناك و ترگردانیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). ترکردن‌چیزی‌را. (ازاقرب‌الموارد). نمگن کردن . (یادداشت مؤلف) . || بسیار عطاگردیدن . (منتهی ـ الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب‌ـ الموارد). || نیکوآوازشدن .(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . خوش‌آوازشدن . (ازاقرب الموارد).

انداء . [ ] (ع ا) ج ، ندی [ندا]. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (ناظم ـ الاطباء). (دهار) . شبنمها .نمها :

فان‌الانداء تمنع‌من‌ان‌تجمدالعصارة. (ابن‌البیطار درکلمهٔ‌حصرم): خون‌چون‌صوب‌انواءوذوب اندامیچکید. (ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی‌ص۳۹۳). مسایل‌انهارومسائح‌امطارمعابرسیحون بفضول انواء وسیول انداء پرکرده . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۱) .

کس نشان نداده‌است که از اول ابتدای حلول آفتاب باول نقطهٔ میزان از برودت هوا و سقوط انداء و کثرت ثلوج . . . (جهانگشای‌جوینی) .

انداب . [ ] ( ) درتداول‌عامه بستو. کوزهٔ‌فراخ‌دهانه‌وآن مخفف آوندآب‌است. (یادداشت مؤلف).

انداب. [ ] (ع ا) ج ، ندبة . (منتهی‌ـ الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). نشانهای جراحت که بر پوست باقی‌باشند. (آنندراج). ج ، ندب [ ] وندب ج ، ندبة است . (از اقرب‌الموارد) . ورجوع به ندبه شود .

انداب . [ ] (ع‌مص) سخت گنده‌شدن نشان‌زخم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از آنندراج) . سخت‌شدن ندبة (نشان‌زخم که‌بر پوست باقی‌ماند) . (ازاقرب‌الموارد). || اثرکردن زخم و جراحت . (منتهی ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . اثر گذاشتن زخم درکسی. (ازاقرب الموارد). || خود را درخطرافکندن. (منتهی‌الارب). (از ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . (آنندراج) . خویشتن درکاری خطرناك افکندن. (تاج‌المصادربیهقی). یقال : انداب نفسه و بها ، اذاخاطربها . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

انداب . [ ] (اخ)ده از بخش‌مرکزی شهرستان اهر . سکنه ۵۱۷ تن . آب از چشمه . محصول : غلات و حبوب .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران،ج ۴) .

اندآبادبالا . [ ] (اخ) ده از بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان .سکنه۶۱۰ تن . آب از قنات و چشمه . محصول‌غلات بن‌شن ، انگور و قیسی .
اندآباد پایین در چهار کیلومتری اندآبادبالا و جمعیت آن ۴۲۹ تن‌است .
(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران، ج ۲).

اندابه . [ ] ( ) مالهٔ گچ‌مالی. (ناظم‌الاطباء) . مالهٔ بناها . انداوه . (از ـ شعوری ج ۱ ، ورق ۱۲۹ب) :

بامچه اندودن کس را بدوغ
خواست زمن عاریت اندابه‌گیر.
سوزنی (بنقل فرهنگ شعوری) .

انداجه . [ ] ( ) بلغت زندوپازند اندیشه و فکر . (ازآنندراج) .

انداچه . [ ] ( ) بلغت زند وپازند فکر و اندیشه . (از برهان قاطع) . (از ـ انجمن‌آرا).(ازآنندراج). (ازناظم‌الاطباء).

انداح . [ ] (ع ا) ج ، ندح [ ] و ندح [ ]. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد). (ازآنندراج).رجوع به ندح شود .

انداخ. [اِ] (ع مص م) رسانیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). یقال اندعنا المرکب الساحل انداخاً. (ازمنتهی-الارب). (ناظم الاطباء).

انداخت. [اَ] (مص مرخم) عمل انداختن. (فرهنگ فارسی معین). || رای . تدبیر . شور . مشورت . (فرهنگ فارسی معین) . اندیشه. قصد. میل. طرح. نقشه . (از فیشهای مؤلف) : دانستند که آن از نزعات شیطان است و کید دشمنان ایمان است و انداخت جهودان است. (تفسیر ابوالفتوح رازی) . گفتند انداخت و کید ما باطل شد نومید شدند از آنچه انداخته بودند .
(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ٢ ص ٩٧).
غیرت الهی هر آینه بر اندیشهٔ بغی تاختن آرد و تضیهٔ انداخت او معکوس و رایت مراد او منکوس گرداند. (مرزبان نامه) . این انداخت از حزم و پیش بینی دور است. (مرزبان نامه). اگر بر زعم و انداخت رافضیان گوییم گوییم هیبت در دل کفار و غیر کفار از عمر بیشتر بود یا از علی که بر در سرایش فرمان نمی-بردند . (کتاب النقض ص ١٣٦) . این بود آمدن و رفتن ایشان و اتفاق بر وضع مذهب و انداخت آن سه ملعون . (کتاب النقض ص ٣٢٧).
— برانداخت، برانداز. برآورد . سنجش. تخمین :
بر انداختی کردم از رای چست
که این مملکت بر که آید درست.
نظامی
و رجوع به انداختن شود .

انداخت کردن. [اَ ك دَ] (مص - مرکب) اندیشه کردن . قصد کردن . نقشه - کشیدن :
آنگه این هر سه ملعون با یکدیگر بنشستند پنهان از همهٔ جهان و انداخت کردند که هر یکی بولایتی دیگر شوند و دعوی دیگر کنند .
(کتاب النقض ص ٣٢٤) .
تا بعهد سلطان سعید ملک شاه نورالله قبره که این قوم شوم در دیار قهستان ظاهر شدند و پنهان انداخت و تمهید الحاد میکردند . (کتاب النقض ص ٣٣٢) .

انداختن. [اَ تَ] (مص ل) (١) افگندن. پرتاب کردن . پرت کردن . (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین). افکندن. (آنندراج). اهواء . (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). (مصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). قذف . هتف . (دهار) . دحو . رمی . قد. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی) . پرانیدن . پراندن . گشاد دادن تیر از کمان و گلوله از تفنگ و توپ و جز آنها . رمی کردن . از دهان یا مخرجی دیگر بیرون کردن و بزیر افکندن چنانکه تف ، خیو و پشکل را. اسقاط. وضع. القاء. (از یادداشتهای مؤلف):
بزیر سپر تیغ زهر آب گون
بزد تیز و انداختش سرنگون .
فردوسی .
پر از خون سر دیو کنده زتن
بینداخت زانسو که بد انجمن .
فردوسی .
چو آمد بپرموده زان آگهی
بینداخت از سر کلاه مهی . (٢)
فردوسی .
پس شیر رفته مینداز ازسنگ . اسدی .
ززین برربود و همی تاختش
به پیش پدر برد و بنداختش .
(گرشاسب نامه) .
گهر داشتی ارج نشناختی
بنادانی از کف بینداختی .
(گرشاسب نامه) .
زلف در رخسار آن دلبر چو دیدم بی قرار
می بیندازم در آتش جان و دل چون داربوی .
کشفی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .
سنگ تهمت نگر که خیل بهود
بر مسیح مطهر اندازد .
خاقانی . (دیوان . . . چاپ دکتر سجادی ص ١٢٦).
بر آب چشم تو رحمت کن و بمهرش بین
که گفته‌اند تو نیکی کن و در آب انداز .
کمال (بنقل شرفنامه) .
لشکر از حال او خبر نه بعضی بر آنکه او را در معرکه انداخته‌اند . (جهانگشای جوینی) .
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
حافظ .
ای متاع درد در بازار جان انداخته
گوهر هر سود در جیب زیان انداخته
عرفی .
ازغال ، انداختن طعنه خون را .(تاج المصادر بیهقی). تقاذف ، بهم انداختن و بهم انداخته شدن . (مصادر زوزنی) . لطس ، سنگ و جز آن انداختن . (منتهی الارب) . مذرق به ، انداخت آنرا . (منتهی الارب). کلت الشیء، انداخت آنرا . (منتهی الارب) . لقع ، انداختن چیزی را . (منتهی الارب). طلخ ، انداختن چیزی . (منتهی الارب) . جلا الرجل جلاء وجلاءة، انداخت مرد را بر زمین . (ازمنتهی الارب) . جلخ به، برزمین انداخت او را.(منتهی الارب) . جفاء، بر زمین انداخت او را. (منتهی الارب). تمرغ، انداختن لعاب از دهان . (منتهی الارب) . مج الشراب من فیه مجاً ، از دهن انداخت شراب را . (منتهی الارب) . مج - الریق ، انداخت خدو را از دهن . (منتهی-الارب) . مخوط و مخط . انداختن آب بینی را . (منتهی الارب) .
کذحته الریح کذحاً، خاک و سنگریزه انداخت باد بر روی . (منتهی الارب) .
— آب انداختن ستور ، شاشیدن ستور . ورجوع به آب شود .
— آوازه انداختن ، شهرت دادن .
— ابرو انداختن ، بدلال یک لنگه یا هردو لنگهٔ ابرو را بالا بردن و بزیر آوردن .
(ازیادداشت مؤلف). ورجوع به ابرو شود .
— بار انداختن ، فرود آوردن بار .
— بار انداز ، آنجا که بار فرود می‌آورند :
بار انداز کشتی .
— بچه انداختن ، سقط جنین کردن : مصعت المرأة مصعاً ، انداخت زن بچه را. (منتهی الارب) . خشفت المرأة بالولد ، انداخت بچه را . (منتهی الارب) . ذرمت المرأة بولدها ، انداخت زن بچه خود را . (منتهی الارب) .
— بدانداختن ، بد پیش آوردن :
چو بد بود و میکرد (ضحاک) پیداستم
زباد آمدش پادشاهی بدم
برآمد بر آن کار او چند سال
بدانداخت یزدان بر آن بدسگال .
فردوسی .
چون به نیکان کسی بداندازد
بدش افتد چو نیک درنگرد .
خاقانی .
— بند انداختن، بارشتهٔ دوتا تافته موی روی وفضول موی ابرو را برکندن. (از یادداشت مؤلف) .
— بول انداختن ، شاشیدن : ازغال ، بول

(١) ماضی : انداخت ، مضارع : اندازد ، مستقبل : خواهد انداخت ، امر : بینداز . نف : اندازنده . ن مف : انداخته . (از فرهنگ فارسی معین) . در پهلوی handâxtan (مرکب از : handâc + تن پسوند مصدری) . بمعنی عجله کردن ، هجوم آوردن ، افتادن ؛ مرکب ازپیشوند ham(هم) + tac ، سانسکریت ham-tac (دویدن)، نیز هنداختن در پهلوی بمعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در ارمنی andac-em بررسی و تفتیش، باین معنی از ایرانی باستان ham-tâcayati (باهم دویدن) آمده.(ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . ازمشتقات همین مصدر فارسی (ازانداز ه) مصدر عربی (هندسة) گرفته شده و مشتقاتی مانند: هندس وهندوس وهندسة ومهندس وجز اینها درتازی بمعانی مختلف متداول گشته است . رجوع به المنجد و کلمه اندازه شود . (٢) ورجوع به کله انداختن شود .

انداختن شتر دفعه دفعه . (منتهی‌الارب) .

— پاانداختن، قوادی . دلالی محبت . جا کشی. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— پا انداز ، آنچه بزیر پا می اندازند . ورجوع به پا انداز شود .

— || قواد ، دلال محبت . جاکش . (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— پس انداختن ، تأخیر کردن ، بتعویق انداختن . (ازفرهنگ فارسی معین) .

— || قسطی ازدین را بموعدندادن. (از فرهنگ فارسی‌معین). ورجوع‌به پس‌انداختن شود .

— || بتأخیرافتادن‌حیض‌درزن. (ازفرهنگ فارسی معین).ورجوع به پس انداختن شود.

— پس‌گوش انداختن،پشت‌گوش‌انداختن. و رجوع‌به پس‌گوش افکندن شود .

— پشت گوش انداختن ، اهمال کردن در انجام دادن مقصود کسی . (از فرهنگ فارسی معین) . و رجوع به پشت گوش انداختن شود .

— پشک انداختن ، فضله افگندن گوسفند وبز وآهوواسب واستر وجزآنها.

— || قرعه‌کشیدن . قرعه‌انداختن . ورجوع به پشک انداختن شود .

— پشکل انداختن ، پشک انداختن. فضله افکندن‌گوسفندوآهوواسب واستروجزآنها.

— پنجه انداختن ، مقابله کردن . نبرد کردن . ستیزه کردن .

ورجوع به همین ماده درحرف پ شود .

— پیش‌انداختن، تقدم‌دادن. جلوانداختن. مقدم داشتن : مردم او را پیش انداختند و ازپی‌اوروان شدند . (فرهنگ فارسی معین).

— || زودتر ازموعد مقررداشتن (چنانکه بیمارنوبت تب‌را وزن روزهای قاعدگی‌را). (ازفرهنگ فارسی‌معین) .

— پیش انداز (نف مرکب) ، آنکه پیش اندازد، آنکه سبقت دهد. (ازفرهنگ‌فارسی معین) .

— || کسی که بجلوراند . (از فرهنگ معین) .

— || (ا مرکب) پارچه‌ای که‌دروقت‌طعام خوردن بروی زانوگسترند ، دستارخوان : یک عدد صراحی‌نقره مملو ازرواح ریحانی . . . با پیالهٔ طلا وپیش انداز زربفت از پی اوفرستادند . (عالم آرا ج ۲ ص ۶۲۴). (ازفرهنگ فارسی معین) .

— || رشتهٔ‌جواهرکه زنان ازگردن‌آویزند ودرپیش سینه قراردهند . (فرهنگ فارسی معین) .

— تسبیح انداختن ، یک یک دانه‌های سبحه را اززیرانگشتان‌گذرانیدن .

— تف انداختن ، آب دهان افکندن .

— تفنگ انداختن ، پرتاب کردن‌گلوله‌از تفنگ .

— توپ انداختن ، پرتاب کردن گلوله یا گلوله‌ها ازتوپ .

— تیرانداختن ، تیرافکندن . (ازفرهنگ فارسی معین) . پرتاب‌کردن تیربوسیلهٔ کمان یا تفنگ وجزآنها . گشاد دادن تیر :

چون رسن‌گرزپس آمد همه رفتارمرا
بسفرمانم کزبازپس اندازد تیر .
ابوشکور .

اندازد ابروانت همه ساله تیرغوش
وانگاه‌گویدم که خروشان مشوخموش
خسروی .

میغ چون ترکی آشفته که تیراندازد
برق تیراست مراورا مگروررعش کمان
فرالاوی .

بیندازد آن ترک تیری بروی
نیارد شدن آشکارا بروی .
فردوسی .

بزد بانگ تامرغ برخاست زاب
همی تیرانداخت اندرشتاب .
فردوسی .

گرفتند هرکس ابرشاه دست
بینداخته تیرپنجاه وشصت .
فردوسی .

بخل‌کش دادده وشیرکش وزهره شکاف
تیغ‌کش باره فکن نیزه زن وتیرانداز .
منوچهری .

بیک‌کمان دوتیرانداخت و دومرغ را بدان دوتیرازهوا فرود آورد . (نوروزنامه) .

مرامات ، با کسی سنگ یا تیر انداختن . (ازمصادرزوزنی) .

— تیرانداز ، تیراندازنده :

شرط عقل است صبرتیرانداز .
(گلستان سعدی) .

چهارصد مرد تیر انداز که خدمت او بودند همه خطاکردند . (گلستان سعدی) .

چشمان ترک وابروان‌جان را بناوک می‌زنند
یارب که دادست‌این کمان آن‌ترک تیرانداز را
سعدی .

سپرت می بباید افکندن
ای که دل میدهی به‌تیرانداز.
سعدی .

باکم ازترکان تیراندازنیست
طعنهٔ تیرآورانم می کشد .
حافظ .

— تیراندازی ، عمل تیرانداختن :

خم ابروی توبودرصنعت تیراندازی
برده ازدست هرآن‌کس که کمانی‌دارد
حافظ .

— جارچی‌انداختن،جارچی‌ومنادی بکویها روان‌کردن‌وفرستادن. (ازیادداشتهای‌مؤلف).

— جفتک انداختن ، لگد زدن ستور .

— جفته انداختن ، جفتک انداختن. لگد زدن ستور . ورجوع‌به جفته انداختن شود .

— چانه انداختن ، بارآخرحرکت‌تشنجی درزنخ‌محتضرپدید آمدن.(یادداشت‌مؤلف) . ورجوع به چانه انداختن‌درحرف چ شود .

— چرخ انداز ، کماندار. (برهان قاطع): جوانی ببدرقه همراه ماشد سپربازچرخ انداز (گلستان سعدی) .

ورجوع به چرخ اندازدرحرف چ شود .

— چشم انداختن برپایه یا درچیزی ، نگاه کردن بدان ، نظرافکندن درآن. (ازفرهنگ فارسی معین) :

بچشمهای توکان چشم‌کزتوبرگیرند
دریغ باشد برماه آسمان انداخت .
سعدی .

ورجوع به‌چشم انداختن شود .

— چشم انداز ، مساحتی ازدشت یا تپه و کوه که چشم آنرا ببیند . منظره . (از فرهنگ فارسی معین) . و رجوع به چشم انداز شود .

— چشم انداز شدن ، از بالا نظرکردن .

— || غافل بودن از . . . تغافل‌کردن از. (ازفرهنگ فارسی معین) . ورجوع به‌چشم انداز شدن شود .

— چنگ انداختن ، چنگ زدن .

— چو انداختن ، شهرت دادن . آوازه در افکندن . ورجوع به چو انداختن شود .

— حکم انداز ، تیرانداز ماهرکه در تیر اندازی خطا نکند . (ازفیش مؤلف) .

— خاک‌انداز ، بیلچه‌ای که خاک وخاکروبه وخاکستر وامثال آنها بدان ، بدوراندازند. (ازفیش مؤلف) . ورجوع‌به‌خاک‌انداز وخاک انداختن شود .

— خشت انداختن ، پرتاب کردن خشت (نیزهٔ‌کوچک) :

میغ سیه برقفاش تیغ برون آخته است
طبل فروکوفته است خشت بینداخته است
منوچهری .

اگرخشت بینداختی وکارگرنیامدی آن نیز بگذاردی.(تاریخ بیهقی) .

— خمپاره انداز ، سلاحی شبیه توپ که بدان خمپاره اندازند .

— خنجرانداختن ، خنجر زدن . خنجر گذاردن :

همه شب همی خنجرانداختند
یکی ازدگربازنشناختند .
فردوسی .

— خیو انداختن ، تف انداختن . آب دهان انداختن :

درآن‌میان‌ازدهن‌خیوبینداخت. (نوروزنامه).

توچنون بی ادبی کنی کزدهان خیوبیندازی . (نوروزنامه) .

— دردهنهاانداختن ، شایع کردن. شهرت دادن .

— دست انداختن به ملکی‌یامالی یاکاری، نفوذکردن درآن‌یاتصرف کردن آنرا .

— دست انداز، گودی وناهمواری درراه :
این راه دست اندازدارد .

— دفع انداختن ،تعلل کردن. بهانه‌آوردن:
سیصد وشصت ونه فن اورا درآموخت مگر یک فن که درتعلیم او دفع انداختی وتأخیر کردی . (گلستان سعدی) .

— دندان انداختن ، در تداول عامه گاز گرفتن .

— ژوبین انداز ، پرتاب کننده ژوبین (زوبین) .

— ژوبین انداختن ، پرتاب کردن ژوبین (زوبین) :

زپنهان بدان شاهزاده سوار
بینداخت ژوبین زهرآبدار .
فردوسی .

— سرانداختن کسی را،درتداول عامه اورا متوجه کردن . اورا ملتفت کردن . او را متوجه وملتفت فراموش شده‌کردن .

— سر بزیرانداختن ، شرمنده شدن.خجالت کشیدن .

— سنگ ازپس دیوارانداختن ، کنایه از کارکورکورانه وبیهوده انجام دادن :
وهمچون کسانی‌نباشدکه مشت درتاریکی‌زنند وسنگ ازپس دیوارمی‌اندازند .
(کلیله ودمنه) .

— سنگ انداز ، عمل سنگ انداختن :

زسنگ انداز اوسنگی که جستی
پس ازقرنی سرگردون شکستی .
؟

— || سنگ‌اندازوسنگ‌اندازان،جشن آخر ماه شعبان است که اکنون کلوخ انداز و کلوخ اندازان‌گویند . (از حاشیهٔ دیوان ـ مختاری مصحح آقای جلال الدین همایی ص ۲۲۷) :

یکی ترانه‌درانداز‌حسب حال که هست
خدایگان را فردا نشاط سنگ انداز.
مختاری .

— سنگ اندازان . رجوع به فقرهٔ فوق شود .

— کلاه بهوا یا آسمان انداختن ، کلاه برآسمان یابهوا افکندن ، کنایه ازبسیارشاد شدن :

بمهرروی توکردیم ماهرا نسبت
کلاه خویش زشادی‌برآسمان انداخت
سنجر کاشی (بنقل امثال وحکم مؤلف) . و رجوع به‌امثال وحکم‌ذیل کلاه شود .

— شلنگ انداختن ، در تداول عامه ، دویدن یا راه رفتن سریع با گامهای بلند . (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده) .

— شلنگ انداز ، کسی که شلنگ (قدم بلند)برمی‌دارد.(ازفرهنگ لغات عامیانهٔ‌جمال زاده) . || (قید) راه رفتن در حال شلنگ اندازی.(ازفرهنگ‌لغات‌عامیانهٔ جمال زاده).

— شلنگ اندازرفتن ، باگامهای بلند راه رفتن .

— فال انداختن ، فال زدن :

چوبرمروای نیک انداختی فال
همه نیک آمدی مروای آن سال .
نظامی .

— فصله انداختن ، پشکل انداختن .

— قاروه انداختن ، کسی که در جنگ مأمور انداختن قاروه (حقه باروت) است . (ازفرهنگ فارسی معین ذیل قاروره).
و رجوع به قاروره و قاروه انداز درحرف ق شود .

— قرعه انداختن ،قرعه‌کشیدن . قرعه‌زدن. پشک انداختن .

— کله انداختن ، شادی کردن بجهت‌بدست آمدن چیزی دلخواه . خوشحالی‌کردن :
دیدن اورا کله انداخت ماه . امیرخسرو . (بنقل فرهنگ فارسی معین) .

— کله برانداختن ، کله انداختن .
(ازفرهنگ فارسی‌معین) :

دل بسودات سردراندازد
سرزعشقت کله‌براندازد .
خاقانی(دیوان... چاپ‌دکترسجادی‌ص۱۲۴) .

و رجوع به کله انداختن درهمین ترکیبات شود .

— گوهر اندازی ، دور انداختن گوهر . کنایه ازاعراض ازمال اندوزی .
ورجوع به‌گوهراندازی درحرف گ شود.

— لگد انداختن ، چنانکه خر واسب .

— || تن درندادن بعملی یا بمعاملهٔ وامثال آن .
ورجوع به لگد انداختن درحرف ل شود .

— کمند انداختن ، کمند رهاکردن برای بندکردن دشمن یا شکار . (فرهنگ فارسی معین) کمند افکندن :

بینداخت آن تاب داده‌کمند
سروتاج شاه اندرآمد ببند .
فردوسی .

کمندکیانی بینداخت شیر
بخم اندرآوردگوری دلیر .
فردوسی .

— کمند انداز ، آنکه‌کمند را برای اسیر کردن دشمن یا صیدحیوان بسوی‌اوبیندازد. کمند افکن . (ازفرهنگ فارسی معین) .

— کمند اندازی ، عمل‌کمند انداز :

صید مطلب نکند جزبکمند اندازی
هرکه قطع نظرازعالم اسباب کند .
مخلص کاشی.

(ازفرهنگ معین‌بنقل‌ازبهار عجم‌وآنندراج).

— لنگ‌انداختن، عملی است که مرشد در گودکند . جدا کردن دوکشتی گیرازهم . (ازفیش مؤلف) .

— || بمجاز میانجی آشتی وصلح شدن . (ازیادداشت مؤلف) .

— || اعتراف کردن وتسلیم‌شدن در برابر خصم .

— ناوک انداز ، اندازندهٔ ناوک . پرتاب کنندهٔ ناوک :
و رجوع به ناوک انداز در حرف ن شود .

— ناوک انداختن ، پرتاب‌کردن ناوک :

زجورچرخ چوحافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز .
حافظ .

و رجوع به‌همین ترکیب در حرف ن شود .

— نظرانداختن ، نگریستن :

با آنکه همه نظردرویم
روزی سوی ما نظرنینداخت .
سعدی .

— نفط (نفت) انداختن ، پرتاب کردن نفط (در جنگهای قدیم بوسیله نفاطان) .

— نفط انداز ، وسیله‌ای که بدان نفط می انداختند (درجنگهای قدیم) .

— || کسانی که نفط پرتاب می‌کردند . (درجنگهای قدیم) .

— نفط اندازی ، عمل نفط انداختن :
هندوی نفط اندازی همی آموخت .
گلستان (کلیات سعدی چاپ دکترمصفا ص ۱۱۴) .

— نیزه انداختن ، پرتاب‌کردن نیزه :

چوجمشید دیدش بدانسان دژم
بینداختش نیزه برنیزه هم .
فردوسی .

بمیدانی که نزدیک این صفه بود چوگان باختند ونیزه انداختند . (تاریخ بیهقی) .

— هو انداختن ، بدروغ و اشتلم چیزی را شهرت دادن یادعوی‌کردن. چوانداختن.
|| پراکندن . (ناظم الاطباء) . افشاندن . پاشیدن. (فیش مؤلف): پس‌پیغامبرعلیه‌السلام مشتی‌خاک برگرفت وبرروی‌مشرکان‌انداخت وگفت... (ترجمهٔ تاریخ طبری). ومردمان درم ودینار و شکر و هرچیزی می‌انداختند . (تاریخ بیهقی) . || دردرون‌کردن . (ناظم‌الاطباء). داخل‌کردن ، کاغذ را درصندوق پست‌انداخت.(فرهنگ فارسی معین) . وارد کردن. چیزی‌را ازفراز به نشیب آوردن : گویند قدری انگور شیره کرد و درطاس می‌انداخت ونان خشک‌داشت‌درآنجاانداخت تا نرم شود . (قصص الانبیاء ص ۱۸۳).

کشتی عمربدریای غم انداخته‌ایم
یابمیریم درویا بکف آیدگهری .
عصمت .

آهسته صبا دست درآن پیرهن انداز
یک‌گل زگریبانش بدزد وبمن انداز .
شفایی .

که ، انداختن کسی را درتعب ومشقت . (منتهی‌الارب) . قفص السویق ، انداخت در پست [رب] چیزی خشک از قند و شکر و

مانند آن . (منتهی الارب) . انهلاك ، در هلاکت انداختن خود را . (منتهی‌الارب) . ترع ، انداختن خود را درکارهای بزرگ (منتهی الارب) . ذر ، انداختن داروی پراکندنی درچشم . (منتهی الارب) .

— آب‌انداختن، بحوض‌یازراعت یاهرجای گود ، روان‌کردن وراه دادن آب بآنها . (ازفیش مؤلف) .

— انداختن دگمه (یاگوی‌گریبان) ، در مادگی و انگله استوارکردن آن . (یادداشت مؤلف) .

— انداختن گوی‌گریبان ، رجوع‌به انداختن دگمه درهمین ترکیبات شود .

— بجنگ انداختن ، بجنگ واداشتن چنانکه خروسان وگاوان را .

— بخنده انداختن ، خندانیدن .

— بدام انداختن ، گرفتارساختن :

ور چنین زیرخم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد راکه بدام‌اندازد .
حافظ .

— بشك انداختن . مردد‌کردن .

— بکارانداختن، بکارواداشتن. بکاربردن. بحرکت درآوردن . روشن‌کردن اتومبیل و جزآن .

— بلج انداختن ، بلجاجت واداشتن .

— جدایی انداختن ، منفصل ساختن . فراق افکندن .

— جنگ انداختن ، بجنگ واداشتن ـ چنانکه خروسان یا قوچان و جر آنها را . (ازفیش مؤلف). ورجوع به‌جنگ درحرف ج شود .

— خفت انداختن ، چیزی را در داخل گره خفت قرار دادن وفشردن .
(از فرهنگ‌لغات عامیانهٔ جمال زاده).

— || کسی را درفشاروتنگنا قرار دادن . (ازفرهنگ لغات عامیانهٔ جمال زاده) .

— درخطرانداختن ، درخطرافکندن . در مخاطره قراردادن :

روزی گفتم کسی چو من جان
ازبهرتودرخطر نینداخت .
سعدی

— درانداختن ، درافکندن وبمجاز درگیر کردن . برافروختن :

گناه تست اگروقتی بنالد ناشکیبایی
ندانستی که چون‌آتش دراندازی‌دخان‌آید.
سعدی .

— درشك انداختن ، مردد‌کردن .

— درمیان انداختن ، بمیان آوردن . پیش آوردن . مطرح کردن :

زعقل وعافیت آن روزبرکران بودم
که روزگارحدیث تودرمیان انداخت.
سعدی .

— راه انداختن ، بحرکت درآوردن . بکارکردن‌واداشتن : ماشین را راه انداخت. و رجوع به راه انداختن شود .

— غلط انداز ، چیزی یاکسی‌که مردم را بغلط می‌اندازد . چیزی یا کسی که ظاهرش جزباطنش است .

— دست انداختن کسی را ، درتداول عامه استهزاکردن .

— کشتی به آب انداختن ، بآب داخل کردن‌کشتی. ازخشکی بدریا آوردن‌کشتی.

— گره انداختن ،گره زدن .

— گیرانداختن ، کسی راگرفتار کردن و او را لودادن ، یا درجایی ویا در مجلسی نگاهداشتن . (ازفرهنگ‌لغات عامیانهٔ جمال زاده) .
ورجوع به‌گیرانداختن در حرف‌گ شود .

— لنگر انداختن ، انداختن لنگرکشتی به دریا برای متوقف شدن‌کشتی .

— || توسعاً متوقف شدن درهرجا. درجایی توقف نسبة طویل کردن . (ازفیش مؤلف) :
کنگرخورده لنگرانداخته .
ورجوع به لنگرانداختن در حرف ل شود .

|| ریختن . (یادداشت مؤلف) :
اماخواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاك تخلیط درقدح جاه اوهمی انداختند . (چهارمقاله)

مرغ فردوس دیده‌ای هرگز
که زمنقار کوثراندازد .
خاقانی .

خاك مجلس شود فلك چون او
جرعه برخاك اغبراندازد .
خاقانی .

ریگ نرم بیارند وبازبل آمیخته بر سرآن اندازند وبدونه سال تمامت فروگیرد (گل ـ سوری). (فلاحت نامه) .

بیا تاگل برافشانیم ومی درساغراندازیم
حافظ .

— برف انداختن ، فروریختن برف . با پارو برفهای بام وشیروانی وجزآن را پاك کردن وبزیرریختن .

— روانداختن پیش کسی ، ازاوخواهش و تمناکردن .

— کمیزانداختن ، شاشیدن .

|| کسرکردن . (فرهنگ فارسی معین) . منهاکردن. حذف‌کردن . محذوف داشتن . (از یادداشتهای‌مؤلف). || ساقط‌کردن . ازپادرآوردن (چنانکه‌حیوان شکاری‌وامثال آن را) :

بگشتند‌گرد لب جویبار
گرازان وتازان زبهر شکار
فراوان‌گرفتند وانداختند
علوفه (۱) چهل روزه برساختند .
فردوسی .
(شاهنامهٔ چاپ بروخیم ج ۳ ص ۵۲۴) .

و تمامت شکاری را که انداخته باشند جمع کنند . (جهانگشای جوینی).

جحفله ، بر زمین زد او را و انداخت . (منتهی الارب) .

— ازکارانداختن، عاطل‌وبی‌ثمرگردانیدن. خراب‌کردن .

— || معزول‌کردن . عزل‌کردن .

— برانداختن،ازمیان‌بردن. ازبیخ‌برکندن. نابود کردن . منقرض ساختن ، مغلوب ساختن : بی‌حشمت وی (خوارزمشاه) علی تکین را بر نتوان انداخت . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۴) . فرونشاند چراغ آشوبها را وبمیراند آتش فتنه‌ها را وخراب کند علامتهای آنرا و براندازد آثار آنرا . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۲) .

دستوری دهد تا ازجانب سیستان قصدکرمان کرده آید و از جانب مکران قصد عمان و قرامطه را برانداخته شود .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب‌ص ۲۹۴).

آسان وی را برتوان انداخت . (تاریخ‌بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۰) . چون علی قریب راکه چنویی‌نبود برانداختند . (تاریخ‌بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۳۷) .

از عرب پیغمبری بیرون آید ودین زردشت براندازد . (مجمل التواریخ) .

که بسیارخانه‌ها درآن تاریخ برانداخته بود. (تاریخ طبرستان) .

قاعدهٔ بت پرستی و رسوم ضلال برانداخت . (تاج المآثر) .

خدای ملك اورا براندازد چنانك نامهٔ من پاره‌کرد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۶).

گفت این‌گدای شوخ مبذر راکه چندان‌نعمت بچندین مدت برانداخت برانید. (گلستان) .

چون دورعارض توبرانداخت رسم عقل
ترسم که عقل درسرسعدی جنون‌شود.
سعدی .

پریشانی خاطرداد خواه
براندازد ازمملکت پادشاه .
(بوستان سعدی) .

برانداختم نقد عمرعزیز
بدست از نکویی نیاورده چیز .
(بوستان سعدی) .

براندازبیخی که خارآورد
درختی بپرورکه بارآورد .
(بوستان سعدی) .

آنراکه‌براندازند باماش‌دراندازند. ابن‌یمین.

— || برداشتن . بکنارزدن .

(۱) ولف علوفه را وسیلهٔ زندگی معنی‌کرده بنابراین دراینجا مفعول‌انداختن حیوان شکاری است که برای تغذیه بکار می‌رفته .

زرخ بند برقع برانداختش
درآن بزمگه برد و بنواختش .
نظامی .

سعدی ازپردهٔ عشاق چه خوش می‌نالد
ترک من پرده برانداز که هندوی توام .
سعدی .

تا مطر زلیخا بنهد منکرعشاق
یوسف صفت ازچهره برانداز نقابی .
سعدی .

اگر کلاله مشکین زرخ براندازی
کنند درقدمت عاشقان سراندازی .
سعدی .

— برانداخته ، معدوم. ازمیان برداشته‌شده:
داد دراین دوربرانداخته است
درپرسیمرغ وطن ساخته است
نظامی .

— خانه برانداز ، چیزی یا کسی که خانه و خانمان شخص را بر باد دهد . و رجوع به‌خانه‌برانداز وخانه‌براندازی‌درحرف‌خ‌شود .

— صید انداختن ، حیوان شکاری راصید کردن وازپا درانداختن :
گفتا نه که تیرچشم مستم
صید ازتوضعیفترنینداخت .
سعدی .

— فروانداختن ، فرود آوردن . خراب و ویران‌کردن :
غلبه درمردمان‌افتادکه‌برویم وسرای برایشان فروندازیم . (اسرار التوحید ص ۱۷۹) .
ورجوع بهٔفروانداختن درحرف ف شود .

— نظربرانداختن ، نظر برگرفتن . چشم پوشیدن :
چه فتنه بودکه حسن تودرجهان انداخت
که یکدم ازتونظربرنمی‌توان انداخت .
سعدی .

— وراانداختن ، برانداختن . رجوع به برانداختن شود .

|| دورکردن وراندن . (ناظم‌الاطباء) .(از فرهنگ فارسی‌معین). ردکردن. دفع‌کردن. منع‌کردن . رفض . (یادداشت مؤلف) . ازخود دورکردن . ترک‌کردن . کندن . در آوردن و بدور افکندن (لباس و جزآن) :
بدان مجلس اندر یکی جام بود
نبشته براونام‌بهرام (چوبینه) بود
بفرمود (خسروپرویز) تاجام انداختند
برآن هرکسی دل بپرداختند .
فردوسی .

برفت وبینداخت تخت وکلاه
بزرگی ودیهیم وگنج وسپاه .
فردوسی .

چوخورشید روی هواکرد زرد
بینداخت پیراهن لاجورد .
فردوسی .

منجم بیاورد صلاب را
بینداخت آسایش وخواب را .
فردوسی .

زمادربزادم بینداختی
بکوه اندرم جایگه ساختی .
فردوسی .

خورازکه برافرخت زرین کلاه
شب ازبربینداخت شعر سیاه .
اسدی .

این‌مقدارشنیده‌ام که یک روزبسرای حسنک شده بود (بوسهل) بروزگار وزارتش پیاده وبدراعه . پرده داری بروی استخفاف‌کرده بودووی را بینداخته . گفت (خواجه احمد حسن) ای سبحان الله ! این مقدارشغررا چه دردل باید داشت. (تاریخ بیهقی چاپ‌فیاض ص ۱۸۱) .

زده وافتاده را توان زد وانداخت مردآنست که‌گفته‌اند المفوعندالقدرة بکارتواندآورد. (تاریخ بیهقی) .

زال ازمادربزاد وسام او را بینداخت چون پیش حکیم‌زاهد بزرگ‌گشت . . . (مجمل التواریخ والقصص). وامین جامه بینداخت وخود را درآب افکند . (مجمل التواریخ و القصص) . بعدازآن با خلیفه گفت بگوی تا مردم‌شهرسلاح‌بیندازند وبیرون‌آیندتاشماره کنیم . (رشیدی) .

کنون بآب می‌لعل خرقه می‌شویم
نصیبهٔ ازل‌ازخود نمی‌توان‌انداخت .
حافظ .

آتش زهد وریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بیندازوبرو .
حافظ .

—ازسرانداختن ، ازسربدرکردن :
از سرکسی عادتی را انداختن ، عادت او را ترک‌گردانیدن .

— انداختن ورفتن، ازکاری‌که درسرانجام آن باشند دست برداشتن و پی کاراهم از آن رفتن . (ازآنندراج) (۱) :
براهت از پی عرض نیاز انداختم رفتم
توبیرحمانه رخش ناز برمن تاختی‌رفتی
مخلص کاشی (بنقل آنندراج) .

— بدرانداختن ، خارج کردن . بیرون افکندن :
گرتوانید کمین ساختن
این گل ازین خم بدرانداختن . . .
نظامی .

— پوست انداختن ، پوست از تن بدر کردن بعض جانوران مانند مار و زنجره . انسلاخ . (ازفرهنگ فارسی معین) .
ورجوع به پوست‌انداختن درحرف پ شود .

— || سخت‌رنج دیدن. (ازفرهنگ فارسی معین) .

— جان انداختن ، از جان صرف نظر کردن . جان را فداکردن :
دم خاقانی ازملک شود
جان بخاقان اگرانداز .
خاقانی .

همین حکایت روزی بدوستان برسد
که سعدی ازپی جانان برفت وجان انداخت
سعدی .

— درانداختن ، ترک‌کردن . دورکردن. صرف نظرکردن . ازدست دادن :
زاهد وراهب سوی من تاختند
خرقه وزناردرانداختند .
نظامی .

منکه باین آینه پرداختم
آینه دیده درانداختم .
نظامی .

کس بارخ تونباخت عشقی
تاجان چوپیاده درنینداخت .
سعدی .

— || بمجادله و مناظره افکندن.(فرهنگ فارسی معین) . متعدی درافتادن :
و پیوسته داوری را با او درانداختی و آن مرد مسلمان‌دردست‌اودر مانده بود . (چهار مقاله) .

— || انداختن . (فرهنگ فارسی معین) . بکنارزدن . برداشتن :
زروی کارمن برقع درانداخت
بیکبارآنکه دربرقع نهانست .
سعدی .

— نقاب انداختن ، برداشتن نقاب ازرو . بالا زدن نقاب. برگرفتن نقاب :
به نیم شب اگرت‌آفتاب می‌باید
زروی دختر گلچهرزرنقاب انداز .
حافظ .

جمال بخت زروی ظفرنقاب انداخت
کمال عدل بفریاد داد خواه رسید .
حافظ .

— دورانداختن ، دورکردن :
نگردد علم هرگزجمع باآز
ملک خواهی‌سگ ازخود دورانداز.
شبستری .

(۱) وصحیح عبارت‌آنست که‌کاری که بدان مشغول بودم از آن دست برداشتم و روان شدم یعنی آنرا موقوف داشته درپی این‌کار شدم ومفاد هردوقریب هم‌است واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته . (آنندراج) . اگرصاحب آنندراج ترکیب : براه انداختن، یعنی روانه ساختن را درنظر می آورد باین تکلفات دست نمی‌یازید .

— سپر انداختن ، تسلیم شدن . بدشمن تسلیم گشتن ، مغلوب شدن :

ما سپرانداختیم گرتوکمان می کشی .

ورجوع به سپر انداختن وسپربرآب انداختن درحرف س شود .

— سرانداختن ، سرباختن . سرفداکردن:

بگفتاگرغرامی درسرایش
بگفت اندازم این سر زیرپایش .
نظامی .

درپای توهرکه سرنینداخت
ازروی تو پرده برنینداخت .
سعدی .

— || سرازتن جداکردن وبدورافکندن :

همی‌راند تا نیزه راکرد راست
بینداخت‌آن سربدان‌سوکه خواست.
فردوسی .

انداخته هندوی کدیور
زنگی بچگان تاك را سر .
نظامی .

— سراندازی ، انداختن سر . فداکردن سر :

اگرکلالهٔ مشکین زرخ براندازی
کنند درقدمت عاشقان سراندازی .
سعدی .

ورجوع بهسرانداز وسراندازی درحرف س شود .

—سردرانداختن، سرباختن . سرفداکردن:

دل بسودات سردراندازد
سرزعشقت کله براندازد .
خاقانی .

|| جداکردن . جدا ساختن یابریدن عضوی ازبدن یاشاخی از درخت‌ومانند آنها. (فیش مؤلف) جدا ساختن وبدورافکندن :

بنیروی رستم زبالای اوی
بینداخت یکدست ویک پای اوی .
فردوسی .

بگردش زهرسوهمی تاختند
بشمشیر دستش بینداختند .
فردوسی .

|| برافکندن . (ناظم الاطباء) . فروهشتن پرده ومانند آن . (از مصادر زوزنی بنقل یادداشت مؤلف) .

— پرده‌انداختن ، فروهشتن پرده . فرو گذاشتن وفروافکندن آن .

|| دوشانیدن . (یادداشت مؤلف) .

— زالوانداختن ، قراردادن زالو در بدن برای مکیدن خون (روشی در طب قدیم برای معالجهٔ پارهٔ بیماریها) . (از یادداشت‌مؤلف) . ورجوع بهزالوانداختن درحرف ز شود .

— زفت انداختن، مالیدن زفت روی پارچه وقراردادن روی پوست بدن برای تداوی . (فیش مؤلف) .

— ضماد انداختن، مرهم‌گذاشتن روی‌زخم. (فیش مؤلف) .

—کوزه انداختن ، قسمی معالجه زنان را که برای کم شدن خون کوزهٔ خرد چون محجمهٔ برپشت‌اندازند . (یادداشت‌مؤلف) .

|| کردن وساختن . (ناظم الاطباء) . تهیه کردن . ساختن : شراب انداختن ، سرکه انداختن . (فرهنگ فارسی معین) . ساختن. (آنندراج) .طرح ریزی کردن . بعمل‌آوردن. پدیدکردن. (یادداشت مؤلف) .ایجادکردن :

هرآن کاروراهی که انداختی
بگفت ستاره شمرساختی .
(گرشاسب نامه) .

قصرجان را مهندس قدرت
نه به پرگاروسطرانداز .
خاقانی .

چه فتنه بود که حسن تودرجهان انداخت
که یکدم ازتونظربرنمی‌توان انداخت .
سعدی .

خمی که‌ابروی شوخ تودرکمان انداخت
بقصد جان من زارناتوان انداخت .
حافظ .

— اختلاف انداختن ، ایجاد اختلاف و دشمنی‌کردن .

— برانداختن ، ساختن . درست کردن . تهیه‌کردن ، طرح ریزی کردن :

حکیمان نگرکان نگین ساختند
بحکمت چگونه برانداختند .
نظامی .

درآن کشف کوشید کزروی راز
براندازد آن هفت کحلی طراز .
نظامی .

هزارجامه معنی‌که من براندازم
بقامتی‌که تو داری قصیر می‌آید .
سعدی .

— پس انداختن ، در تداول عامه تولید فرزندکردن (درموردتوهین بکاررود) تولید مثل‌کردن: سه بچه پس‌انداخته. (ازفرهنگ فارسی معین) .

— || صرفه جویی‌کردن . جمع کردن پول . (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال زاده) .

— پس انداز ، صرفه‌جویی، کنارگذاشتن پولی‌ازروی درآمد . (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال زاده) .

— ترشی انداختن، پرورده کردن بادنجان وخیارومانند آن را درسرکه و اشباه آن . ورجوع به ترشی انداختن درحرف‌ت شود.

— خون دردل انداختن ، بدرد وغم مبتلا ساختن :

بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت
چه خون‌که دردل یاران مهربان انداخت .
سعدی .

— خون‌راه انداختن، کاری‌کردن. که خون ریخته شود . سخت نزاع کردن .

— درانداختن، آغازکردن. بمیان آوردن. مطرح کردن :

فقیهان طریق جدل ساختند
لم ولانسلم درانداختند .
(بوستان سعدی) .

— دسته راه‌انداختن ، دسته ترتیب دادن. دسته عزاداری وجزآن درست‌کردن .

— دوربین انداختن، درتداول عامه‌دوربین را آماده‌کردن و بوضعی خاص قراردادن و درآن دیدن وتماشاکردن .

— راه انداختن ، برپاداشتن :

هیاهو وداد وفریاد راه انداختن .

— || آمادهٔ رفتن کردن، و بدرقه کردن مسافر یاعروس‌را . ورجوع به راه‌انداختن درحرف ر شود .

— سرکه انداختن، سرکه ساختن‌ازانگور وکشمش درخم . ریختن انگور وسرکه را درخم برای سرکه شدن .

— شراب انداختن ، شراب ساختن از انگور وکشمش درخم . ریختن انگوروجزآن را درخم‌تا شراب شود .

— عکس انداختن ، عکس‌گرفتن . عکس برداشتن .

— کوفته انداختن ، تهیه کردن کوفته .

—وصله‌انداختن، وصله دارکردن .وصله کردن .

— ولوله‌انداختن، ولوله‌برپاکردن. ولوله افکندن :

نه باغ ماند ونه بستان‌که سروقامت تو
برست و ولوله درباغ وبوستان انداخت .
سعدی .

— هوانداختن ، چنانکه کشت ورزان و شبانان‌برای‌خواندن‌رفیق خودازدور. (ازفیش‌ مؤلف) .

|| پیداکردن . (یادداشت مؤلف) :

— آب انداختن دهان ، آب پس دادن دهان . بسیارشدن آب دهان :

حبها سازند . . . پیوسته‌اندر زیرزفان دارند آب‌دهان‌همی‌اندازد. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

— || بمجازخواهان چیزی شدن : بدیدن ترشی دهانم آب انداخت ، یعنی خواهان آن شدم .

—آب‌انداختن ماست‌وآش‌وامثال‌آنها، پیدا شدن آب درجای دست خورده یا جدا شدن قسمت مایع آنها از قسمت مرکب . (ازیادداشت مؤلف) .

— برانداختن ، پدید آوردن :

برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم برآرد بهشتی ورق .
(بوستان سعدی) .

— رنگ انداختن ، پیدا کردن رنگ. آوردن رنگ . شروع بدادن رنگ کردن چیزی پس ازعملی :

رنگ انداختن مربای به . (ازیادداشتهای ـ مؤلف) .

— شهد انداختن ، جدا شدن صافی ولطیف آن : شهد انداختن انجیر و خرما وعسل و مانند آن .

— کف انداختن ، کف پس دادن آب دریا یاهرمایعی که کف می کند .

— کفک انداختن ، کفک پیدا کردن .

— گل انداختن ، برنگ گل درآمدن ، گل انداختن صورت : سرخ شدن گونه تب‌دار وشخص شرمسار ومانند آن .

|| نقش کردن . (یادداشت مؤلف) .

— ترنج انداختن ، نقش کردن ترنج در قالی وجزآن .

— گل انداختن ، نقش کردن گل . نقش گل برآوردن .

— گل وبوته انداختن ، نقش کردن گل وبوته . نقش گل وبوته برآوردن . (درقالی و وجزآن) .

— خط انداختن ، خط بجاگذاشتن چنانکه دستبند یاگلوبند یا تنکه وبندازاری تنگ در تن آدمی . (ازفیش مؤلف) .

|| پهن کردن . گستردن : جا انداختن ، رختخواب انداختن ، فرش انداختن . (یادداشت مؤلف) : ازدخ حصیر بافند و در مسجد اندازند . (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

باش تا حجله سازطالع تو
بزم‌رافرش زاختر اندازد .
حسین سنایی (بنقل آنندراج) .

— جای‌انداختن، ترتیب‌دادن جا . (آنندراج) . رختخواب انداختن ، گستردن رختخواب . (از فرهنگ فارسی معین) :

نی‌آنکه همین کام وزبان وقف تودارم
درصدردل انداخته‌ام بهرتوجایی .
واله (بنقل‌آنندراج) .

و رجوع به جای انداختن شود .

|| آراستن چیزی وجای انداختن و ترتیب دادن آنرا . (آنندراج) . قرار دادن چیزی را درجای خود .

— جای انداختن یاجاانداختن ، چیزی را کاملا درمحل‌مخصوصش‌انداختن : شیشه‌را شیشه‌گر درپنجره‌جاانداخت . (ازفرهنگ‌فارسی‌معین) .

— || استخوان‌ازجای دررفته را بجای‌خود بازآوردن . (ازفرهنگ فارسی معین) .

— || کسی یا چیزی را بموقعی دلخواه آوردن . (ازفرهنگ فارسی معین) .

— شیشه انداختن ، جادادن شیشه درجای مخصوص خود دردر و جز آن .

|| نوشتن . (آنندراج) :

بهرتسکین شوق مدحت تو
نظم رنگین بدفتر اندازد .
عرفی (بنقل آنندراج) .

|| اقامت کردن . مقیم شدن . (فرهنگ ـ فارسی معین) . بار افکندن . فرو آمدن . (فرهنگ نوادرلغات دیوان کبیرمصحح بدیع ـ الزمان فروزانفر) :

بینداخت چون نزد ایشان رسید
سواران پی زیرشاخ آورید .
فردوسی .

زیردرخت خرما اندازهمچومریم
گر کاهلی بغایت ورنیزسست پیری .
مولوی . (دیوان کبیر ج ۶ بیت ۳۱۳۷۶) .

|| اقامت دادن . مقیم ساختن . (فرهنگ ـ فارسی معین) :

نگرتاچه باید کنون ساختن
سپه راکجا باید انداختن .
فردوسی .

وسلطان ماضی ایشان (ترکمانان) را بلنجان کوه انداخته بود . (تاریخ بیهقی) .

فصل‌بهاربود چنانکه معهود می‌بود درتنهاج ورغست انداخته بودند . (انیس الطالبین ـ بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .

|| آشامیدن بیک بار وبشتاب . نوشیدن‌نه به تجرع بلکه بدفعهٔ واحده و بشتاب . (یادداشت مؤلف) :

رودکی چنگ برگرفت ونواخت
باده انداز کوسرود انداخت .
رودکی .

همان جام را سام گردن فراز
بیکدم به ازهردرانداخت باز .
اسدی .

|| پیمودن . رفتن . بریدن راه‌را :
ازبیراهه‌انداختیم تا ... (یادداشت مؤلف) .

— بیابان از پس انداختن ، طی کردن‌آن :

دراین راه ده روز چون تاختند
بیابان پهن ازپس انداختند .
(گرشاسب‌نامه) .

|| در اصطلاح عامیانه ، کلاه گذاشتن سر کسی بوسیلهٔ فروش جنسی نامرغوب بقیمت گزاف . (فرهنگ فارسی معین) .

— پشت هم انداختن ، تقلب کردن . شیادی کردن ورجوع بهمین ماده در حرف پ شود

— پشت هم انداز ، حقه باز . و رجوع بهمین ماده درحرف پ شود .

— پشت هم اندازی ، حقه بازی . حیله گری . تزویر . و رجوع بهمین ماده در حرف پ شود .

— پشت‌هم‌اندازی کردن ، پشت هم‌انداختن . (ازفرهنگ فارسی معین) .

|| مباشرت کردن . جماع کردن . (فرهنگ فارسی معین) .

|| توجه نکردن به . التفات نکردن به . (فرهنگ فارسی‌معین) . حقیرشمردن . تحقیر کردن . خوار کردن :

بلند آوازنادان گردن افراخت
که‌دانا را به بیشرمی‌بینداخت .
(گلستان سعدی) .

اگرتاج بخشی سرافرازدم
توبردارتاکس نیندازدم (۱) .
(بوستان سعدی) .

وآنکه را پادشه بیندازد
کسش ازخیل خانه ننوازد .
(گلستان سعدی) .

— ازچشم (نظر) انداختن کسی را ، نسبت بدو بی محبت و کم اعتنا شدن .

— دنیا برانداز ، حقیرشمارنده دنیا . کم توجه به مال دنیا :

مجرد روشانه پردازباش
جوانمرد دنیا براندازباش .
(بوستان سعدی) .

|| موقوف‌داشتن . (از آنندراج) . واگذار کردن . محول کردن . حوالت کردن . ارجاع کردن . (یادداشت مؤلف) :

حکم ذخایرقلعه با اوانداخت وزبدهٔ اموال و اعلاق آنجایگاه اورا مسلم داشت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . وگفت توکل زیستن رایک روز باز آوردن است و اندیشهٔ فردا با که انداختن . (تذکرة الاولیاء عطار) .

جزای نیک وبد خلق باخدای انداز
که مکرهم بخداوند مکر گردد باز (۲) .
سعدی .

بازمانی دیگراندازی که پندم میدهی
کاین‌زمانم گوش‌برچنگ‌است‌ودل‌برچنگ‌نیست
سعدی .

تو با خدای خودانداز کارودل خوش‌دار
که رحم اگرنکند مدعی خدا بکند .
حافظ .

دولت حسن‌تو وقت است شود پا برکاب
کارمارا چه بوقت دگر انداختهٔ ؟
صائب (بنقل آنندراج) .

دویدن درقفا باشد میان راه خفتن را
بآغوش‌لحدانداخت خواب راحت خودرا .
صائب (بنقل آنندراج) .

خواستم درد دل خود بخدا اندازم
یادم‌آمد ستم او زخدا ترسیدم .
آصفی (بنقل آنندراج) .

— برانداختن ، واگذار کردن . موکول کردن :

جمله براندازباستادیی
تاتوفرومانی وآزادیی .
نظامی .

|| انداختن درکسی ، تلقین کردن بدو . گوشزد کردن بدو(یادداشت‌مؤلف) .

پادشاهان چنین بوده‌اند وباید که چنین کنندو

(۱) بمعنی پرت کردن هم هست . (۲) مصراع‌اخیردرپاره‌ای ازنسخ چنین است : که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز .

فعل و روش ایشان چنین باشد خون ریختن فعل پادشاهان نباشد ، این سخن در شاه می‌انداخت تاگاه‌شاه بدین‌سخن ازجای‌برفت. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی) .

|| اندیشیدن . سگالیدن . طرح کردن . (یادداشت مؤلف) . نقشه‌کشیدن :

دگرگونه بد زانکه انداختیم
بریشان همی تاختن ساختیم .
فردوسی .

وشاه‌کید را خبر کردند (از فرار اسکندر و بردن دختر کید) شاه کید را خون درتن بجوشید ازترس ، از دو سبب یکی از آنکه گفتند اسکندر رسیدونزدیک است و یکی از آنچه‌انداخته بود(یعنی دستگیر کردن‌اسکندر) برنیامد . (اسکندرنامه نسخهٔسعید نفیسی) . گفتندزهر که پدرما فرمود راست نیامد تدبیر دیگر سازیم پس تدبیرهای دیگر انداختند . (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی) . چون بمشارکت یگدیگر کاری برکنند و چیزی اندازند ومذهبی نهند باید که همه باهم‌باشند. (کتاب النقض ص ۱۶) .

— بازانداختن،درمیان نهادن. طرح کردن. اندیشیدن :

امیرگفت خواجه خلیفهٔ ماست ومعتمدترهمهٔ خدمتکاران، ناچار درچنین کارها سخن‌باوی باید گفت تاوی آنچه داند باز گوید و ما می‌شنویم آنگاه با خویشتن باز اندازیم و آنچه ازوای واجب کند میفرماییم .

(تاریخ بیهقی چاپ فیاض-غنی ص ۲۲۴) .

— چاره انداختن ، چاره اندیشیدن :

کنون چارهٔ بایدانداختن
دل خویش ازرنج پرداختن.
فردوسی .

همه شب همی کاراوساختم
یکی چارهٔ دیگرانداختم .
فردوسی .

ورجوع‌به چاره‌برانداختن‌درحرف چ شود .

— طرح انداختن ، طرح برانداختن :

معمارسابقهٔ عنایت‌ازلی ونقاش مقدمهٔ سعادت لم یزلی طرح ایوان بنیان آن اقبال برشکلی انداخته بود . (رشیدی) . و رجوع به دو ترکیب ذیل شود .

— طرح برانداختن ، صورتی آوردن ، نقشه‌ای کشیدن . چیزی اندیشیدن:

طرح برانداز وبرون‌کن برون
گردن چرخ ازحرکات وسکون .
نظامی .

— طرح در انداختن ، چیزی اندیشیدن .

صورتی آوردن :

هم توفلک طرح درانداختی
سایه برین کاربرانداختی .
نظامی .

بیا تاگل برافشانیم ومی‌درساغراندازیم
فلک را سقف بشکافیم وطرح نودراندازیم
حافظ .

|| بمجاز ، سرودن . گفتن . (یادداشت مؤلف) . عرض‌کردن. (آنندراج) :

رودکی چنگ برگرفت ونواخت
باده انداز کوسرود انداخت .
رودکی .

ازاندیشه من دل بپرداختم
سخن هرچه دانستم انداختم .
فردوسی .

من انداختم هرچه آمد زپند
اگرنیست پند منت سودمند .
فردوسی .

چون حرفت اوحریف نشناخت
حرفی بخطا دگرنینداخت .
نظامی .

جواب داد (دستور سیم) که آنچ ایشان انداختند درخاطرتو (خطاب بدیو گاوپای) جای‌گرفت . (مرزبان نامه) .

— درانداختن ، سرودن . گفتن :

یکی ترانه درانداز حسب حال‌که هست
عدایگان را فردا نشاط سنگ انداز .
مختاری .

|| درابیات زیرظاهراً بمعنی اندازه‌کردن و سنجیدن است (۱) :

بینداخت باید پس آنگه برید
سخنهای داننده باید شنید.
فردوسی .

نباید سخن‌گفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته .
(بوستان سعدی) .

شب تیره بنشست بابخردان
جهان دیده و رای زن مؤبدان
زهرگونه باهم همی ساختند
جهان‌را چپ‌وراست انداختند.
فردوسی .

(شاهنامهٔ بروخیم ج ۵ ص ۱۲۸۶) .

— برانداز، تخمین . سنجش. برآورد (۲)

— برانداز کردن ، بر آورد کردن . سنجیدن .

|| (مص ل) رای زدن . مشورت کردن . (فرهنگ فارسی معین) . شور . انداخت . (یادداشت مؤلف) .

به مادرچنین‌گفت افراسیاب
فرستاد وخواند مرا نزد آب
چه سازیم واین را چه درمان کنیم
بدانش مگرچارهٔ جان کنیم

فراوان بگفتندوانداختند
مرآن‌کاررا چاره نشناختند .
فردوسی .

زهرگونه‌گفتیم وانداختیم
سرانجام یکسربدین ساختیم .
فردوسی .

زهرگونه‌ای مؤبدان ساختند
چپ وراست‌گفتند وانداختند .
فردوسی .

همی رای‌زد با بزرگان بهم
بسی‌گفت وانداخت ازبیش و کم .
فردوسی .

چون ازاین مهم بزرگ فارغ شدند انداختند تا برکدام راه بدرگاه آیند.(تاریخ بیهقی). روزی باوزیران مشورت کردکه ماراتدبیری بایدکرد مرگ‌را تا باد عقیم ما را هلاک نکند . . . و او را هزارمرد وزیربودند . پس‌ازهرنوع‌انداختند تابرآن قرارافتادکه... (مجمل التواریخ والقصص) .

پس اقرار جرم‌کرده وعلما با والی وحاکم انداخته‌اند واو را حکم‌قتل‌کرده ، کشته‌اند. (مزارات‌کرمان ص ۹۱) .

— اندیشه انداختن ، رای زدن. مشورت کردن . طرح کردن فکر واندیشه :

یکی چاره بایدکنون ساختن
زهرگونه اندیشه انداختن.(۳)
فردوسی .

— رای انداختن ، مشورت کردن. رای زدن . چاره جویی‌کردن :

وزان پس بیامد به پرده سرای
زهرگونه انداخت باشاه رای.
فردوسی .

ورجوع به رای انداختن شود .

— رای اندرانداختن، مشورت‌کردن . رای زدن . چاره جویی‌کردن :

یکی چاره بایدکنون ساختن
زهرگونه رای اندرانداختن .
فردوسی .

— رای برانداختن ، چارجویی کردن . رای زدن :

براندازرایی‌که یاری دهد
ازین وحشتم رستگاری دهد .
نظامی .

دگرگونه دانا برانداخت رای
که سیماب دارد درآن آب جای .
نظامی .

انداختنی. [اَ تَ] (ص‌لیاقت) نابکار. آخال. آشغال . سقط. خراش . افکندنی . (یادداشت مؤلف) .

|| کواکب منقضه . (از فهرست لغات و اصطلاحات التفهیم ص قلب) .

---

(۱) انداختن (= هنداختن) در پهلوی بمعنی‌اندازه‌کردن‌است. رجوع به حاشیهٔ شماره ۱ همین ماده‌درص ۳۳۴ شود . (۲) درآذربایجان ور اندازگویند . (۳) ن . ل : وزان پس یکی چارهٔ ساختن زهرگونه اندیشه انداختن .

انداخته . [اَ تَ / تِ] (ن مف) افکنده . پرتاب شده . پرت شده . (فرهنگ فارسی معین). ملفوظ . لفیظ . لقی . قذیفه. (منتهی الارب) .

|| محذوف . (یادداشت مؤلف) . ساقط شده . ازحساب افکنده . (فیش مؤلف) . ساقط شده وازحساب افکنده وبدور انداخته. (فهرست لغات و اصطلاحات التفهیم ص قلب) :
و آن سال را عام ایشان ملماسه خوانند ومعنیش ماه انداخته بود نه بکار وملـ [مَ] آن فتیل باشد پیچیده که میان دو کف بماند چون یکی بردیگر مالیده آید وماس ماه بود پس این چنان بود که ماه انداختهٔ نه بکار و اما بلغت فصیح ایشان ادماسه است نه ملماسه. (التفهیم ص۲۲۶) .

— ستارگان انداخته یعنی کواکب منقضه. (ازفهرست لغات واصطلاحات التفهیم ص قلب).
|| رای زده. مشورت شده. (فرهنگ فارسی معین).

انداخس . [اَ خَ] (ص) حمایت کننده. پشت وپناه . (ازهفت قلزم بنقل فیش مؤلف). ورجوع به اندخس شود .

انداد . [اَ] (اِ) هرگیاهی که به بینی رنج رساند. (ناظم الاطباء). تره تیزک. کیکیز. جرجیر. مردم سیستان تره تیزه گویند . (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳ الف) . جرجیر دشتی . ایهقان . (فیش مؤلف) .
|| گچ (ناظم الاطباء) . درمرخی جاها بمعنی اندود وکاه گل بکار رود . (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳ الف) .

انداد . [اِ] (ع مص م) پراکندن اشتران را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

انداد . [اَ] (ع اِ) جِ ، ند [نِ د د] . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (دهار) . (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . همتایان. همانندان. امثال. نظرا. (فرهنگ فارسی معین).

انداد . [اَ] (اِخ) ده از بخش حومهٔ شهرستان مشهد . سکنه ۶۱۷ تن آب از قنات . محصول : غلات، پنبه وکنجد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹) .

اندادن . [اَ دَ] (مص م) اندودن . (ناظم الاطباء).
|| خواستن وخواهش کردن. (ناظم الاطباء).

اندادِه . [اَ دَ یا دِ] (اِخ) ده از بخش جغتای شهرستان سبزوار. سکنه ۶۸۴ تن . آب ازقنات : محصول . غلات ، پنبه وزیره .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج۹) .

اندار . [اِ] (اِ) سرگذشت وافسانه . (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) افسانه. (فرهنگ میرعضدالدوله انجو بنقل غیاث اللغات) . سرگذشت وافسانه و داستان و قصه وحکایت . (برهان قاطع). (ناظم الاطباء) :
تلخ می آید تراگفتارمن
خواب می آرد ترا اندارمن (۱)
؟

اندار . [اِ] (ع مص) برآوردن. اخراج. برآوردن ازمال خود ، اندرعنه من ماله کذا، برآورد آنقدرازمال خود. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). || افگندن. ازشمارافگندن ، اندرمن الحساب کذا ، این قدرازشمارافگند. (ازمنتهی الارب)(ازناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . بیفکندن . (تاج المصادربیهقی) .
|| بشمشیر افگندن ، ضرب یده بالسیف فاندرها، دست او را بشمشیرزد وپس افگند. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد)

اندارس . [اَ رِ] (اِخ) نام شخصی که رسولی برای خواستگاری پیش عذرا فرستاد و عذرا چشم رسول را بانگشت کند . (از برهان قاطع) (ازآنندراج). (ازهفت قلزم). (ازناظم الاطباء) .

اندارکلی . [اَ کَ] (اِخ) ده ازبخش سوادکوه شهرستان شاهی . سکنه ۳۵۰ تن. آب ازرودخانهٔ تیجون . محصول : برنج، غلات ، نیشکر وعسل .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۳).

انداز . [اَ] (اِ مص) بمعنی مصدر است که انداختن باشد . (از برهان قاطع) . عمل انداختن . (فرهنگ فارسی معین) .
|| قصد و میل نمودن . (برهان قاطع) . (هفت قلزم). قصد کردن . (جهانگیری) . قصد و آهنگ . (رشیدی) (انجمن آرا) . (آنندراج) . قصد . (غیاث اللغات). قصد و میل . (ناظم الاطباء). (از فرهنگ فارسی معین) . قصد وعزم . (ازشعوری ج ۱ ورق ۱۰۹) :
بازابرو کرد بالا ترك تیراندازمن
عالمی‌راکشت‌ودارد این‌زمان‌اندازمن .
عبدالرزاق کاشی .
(بنقل شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹) (۲)
گرمرغ سازند ازگلم بربامش افتم‌ازهوا
خواهم شد آخرصید اومیدانم ازاندازخود
سیفی بخاری (بنقل شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹).
شدند آن هژبران آهو شکار
برانداز آهوبرآهوسوار .
هاتفی. (بنقل شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹) .
انداز بلند است خدا آردراست؟(آنندراج).
|| (اِ) اندازه و مقیاس ومقدار چیزی . (برهان قاطع) (هفت قلزم) . مقدارچیزی . (رشیدی) . مقدارومقیاس چیزی. (سروری). قیاس . (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). اندازه ومقدارچیزی. (ازانجمن آرا) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) مقدار و مقیاس. (انجمن آرا) . اندازه . مقیاس . مقدار . (فرهنگ فارسی معین) :
اگر بشمری نیست انداز ومر
همی ازتبیره شود گوش کر .
فردوسی .
به طینوش گفت این نه مقداراوست
برانداز آن کوپرستاراوست .
فردوسی .
توهستی زن ومرد من پس نخست
زمن باید اندازفرهنگ جست(۳)
اسدی .
ازرنج درون خسته‌ام هیچ مپرس
ازحال دل شکسته‌ام هیچ مپرس
اندازپرش رفته زیادم عمریست
ای دوست زبان بسته‌ام هیچ مپرس
سلطان خدیجه بیگم بنت کلبعلیخان (بنقل یادداشت مؤلف) .

— باندازه ، باندازه :
دگر گفت کوشش بانداز وبیش
چگویی کزآن دو کدام است پیش .
فردوسی .
ورجوع به‌باندازه درترکیبات اندازه شود .

— بی‌انداز ، بی‌اندازه . بی قیاس :
جاودان شاد زیاد آن ملك‌کامروا
لشکرش بی عدد ومملکتش بی‌انداز .
فرخی .
کی‌تواند خرید جزدانا
بچنین مال نازبی‌انداز .
ناصرخسرو .
ورجوع‌به‌بی‌اندازه درترکیبات‌اندازه شود .
|| قدر ومرتبه. (انجمن‌آرا) (آنندراج). مقدارومرتبه . (غیاث اللغات) . شایستگی . لیاقت . مقام :
بزرگان که بودند با او (رستم) بهم
برنج وبجنگ وبشادی وغم
براندازشان یک بیک هدیه داد (کیخسرو)
ازایوان خسرو برفتند شاد .
فردوسی .
بهنگام گوید سخن پیش شاه
سزا دارد اندازهرکس نگاه .
اسدی .
|| حمله کردن . (برهان قاطع) (هفت -

(۱) یحتمل انذار بمعنی ترسانیدن فرموده ومصحف شده باشد وذال را دال کرده باشد. (ازانجمن آرا) . (ازآنندراج) .
(۲) شعوری این بیت را برای معنی «قصر» شاهد آورده وچون بلافاصله معنی‌قصد را نیزنقل کرده‌است احتمال اینکه قصر مصحف قصد باشد کمتر است. معنی قصر درمآخذ دیگردیده نشد . (۳) ن . ل . اندازوفرهنگ جست .

قلزم) . (آنندراج) . حمله. (ناظم الاطباء).
|| قدرت . (غیاث اللغات) (آنندراج) .
|| حال . (غیاث اللغات) (آنندراج) .
|| حدس . (ناظم الاطباء) . تخمین کردن. (ازشعوری ج ۱ ورق ۱۰۹) .
|| مجازاً بمعنی برجستن است. (ازآنندراج):
گرچه دوری زدرش داشت بسی بازمرا .
شوق افگند درآن کوبیک اندازمرا .
غیاثای حلوایی (بنقل آنندراج) .
|| اندازرسا، کنایه ازفکررسا وطرزی که هر کسی را پسند آید . (غیاث اللغات) (از- آنندراج) .
|| ادای دلپذیر.(غیاث اللغات).ادای دلپسند. (آنندراج) .
|| اندود دیوار . (ناظم الاطباء) .
|| گچ وابزار و آلت وماله گچ مالی . (از ناظم الاطباء) .
|| (نف) درترکیب بجای «اندازنده» نشیند تیرانداز . سنگ انداز . (فرهنگ فارسی - معین) . اندازنده و افگننده وپرت کننده و افشاننده وپیمانه کننده و دراین معانی همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد . (ناظم - الاطباء).(۱) اندازنده . (رشیدی) .
|| قصدکننده. (برهان قاطع). (هفت قلزم)
|| (فعل امر) میل نمای وقصدکن . (برهان قاطع) . (ازهفت قلزم) . (۲)

اندازا . [اَ] (اِ) افکندگی . (ازناظم - الاطباء) .

اندازان . [اَ] (ص،قید)درحال انداختن. (یادداشت مؤلف) .

— کلوخ اندازان ، درحال انداختن کلوخ. ورجوع بهسنگ انداز درترکیبات انداختن شود.

اندازنده . [اَ زَ دَ یا دِ] (نف) آنکه چیزی را ازجایی بیندازد . پرتاب کننده . (فرهنگ فارسی معین) : صروع ، نیک اندازنده مردم را . (منتهی الارب) .

اندازوانداز کردن. [اَ وَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) از اتباع است بمعنی تخمین کردن وسنجیدن . (از یادداشت مؤلف) .

اندازه . [اَ زَ یا زِ] (اِ) (۳) مقیاس و مقدارهرچیزی. (انجمن آرا) (ازآنندراج). مقیاس ومقدار وقدر (٤) (از ناظم الاطباء). مبلغ.مقدار. (مهذب الاسماء).مقدارومقیاس. (سروری) . مقدار . (دهار) . مقیاس . مقدار . (فرهنگ فارسی معین) . حد . قدر. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی) . پیمایش.(ناظم الاطباء).

مقیاس . قیس . قاس . قاب . قیب . قسم. مقدار . قدر . قد . کثر . متی . کفاف . نهاز . نهز . وزم . وزمة . شیع . نهاد . طلع . وجاه . میزان . (منتهی الارب) :

درفش وسنان را نخود اندازه نیست
خوراز گرد بر آسمان تازه نیست .
فردوسی .

زهرچیزچندانکه اندازه نیست
اگربرنهی پیل باید دویست .
فردوسی .

کس اندازه نشناخت آنرا که چند
ز دینار و از تاج وتخت بلند .
فردوسی .

هرآن کس که ازکاردیدست رنج
بیابد باندازهٔ رنج گنج .
فردوسی .

باندازهٔ لشکراونبودی
گرازخاک وازگل زدندی شیانی.
فرخی .

ازحدوغایت نافرمانی درمگذر
که پدیداراست اندازهٔ نافرمانی .
منوچهری .

آفتاب هر شباروزی بحرکت میانه سوی توالی البروج همی رود . . . پیشینگان اندر این حرکت واندازهٔ اوباختلاف بودند. (از التفهیم ابوریحان ص۱۱۹ - ۱۲۱) بیرون آمدن مرکزهای معدل المسیر ازمرکز عالم بدان اندازه که نیمه قطر حامل شست جزو باشد . . . (التفهیم ص ۱۲۹) . قطر قمر بدان اندازه معلوم است که نیمهٔ قطرزمین را یکی نهی. (از التفهیم ص ۱۵۰) . دانستن اندازه های ستارگان را آن بس بود که زمین را یا قطرش را یکی نهیم . (التفهیم ص ۱۵۶) . و آنچه شعرا را بخشید خود اندازه نبود . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۲۵) ٠ هزاردینار وپانصد دینار وده هزار درم کم وبیش را خود اندازه نبود . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۲۵) . برده و غنیمت را حدواندازه نبود . (تاریخ بیهقی). چندان مردم بنظاره استاده که آنرا اندازه نبود. (تاریخ بیهقی).

کرداربایدت باندازهٔ گفتار . ناصرخسرو .

چندان مال یافتند که آنرا اندازه نبود. (نوروزنامه). اگر درمعالجت ایشان برای حسبت سعی پیوسته آید . . . اندازهٔ خیرات و مثوبات آن که تواند شناخت . (کلیله ودمنه) . تا بمدتی اندک اندازهٔ رأی ورویت . . . او معلوم گردانید . (کلیله ودمنه) .خود این معانی (خوردن، بوییدن . . .) برقضیت حاجت و اندازهٔ امنیت هرگزتیسیر نپذیرد . (کلیله و دمنه) . شیر. . . اندازهٔ رای ... او(گاو) بشناخت . (کلیله ودمنه) .

باندازهٔ بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمودوبود .
سعدی .

طالب گهرمدح باندازهٔ اوساز
کاین درنه باندازهٔ گوش دگرانست .
طالب .

— باندازه‌ای که ، بحدی که ، حتی. (یادداشت مؤلف) .

— ازاندازه افزون . بیش از اندازه . بحد افراط ، بیشمار :

براسفندیارآفرین هرکسی
بخواندند ازاندازه‌افزون بسی.
فردوسی .

— بردیگراندازه شدن ، دگرگون شدن . تغییرحال یافتن . دگرگون شدن حال . (چه ببدی وچه بخوبی) :

هیونان فرستاد (کیخسرو) چندی زری
سوی پارس نزدیک کاوس کی .
دل شاه ازآن آگهی تازه شد
توگفتی که بردیگراندازه شد .
فردوسی .

دل شاه ترکان ازآن تازه شد
بنالید وبردیگراندازه شد .
فردوسی .

ازاین مژده دادند بهرخراج
که فرمان بد ازشاه بافروتاج .
که سالی خراجی نخواهد زپیش
زدیندار بیدار وازمردکیش
بدین عهد نوشیروان تازه شد
همه کار بردیگر اندازه شد .
فردوسی .

ورجوع به فقرات آینده شود .

— بردیگراندازه کردن ، دگرگون کردن. تغییرحال دادن، روال کارها را عوض کردن:

بدوگفت سوگند را تازه کن
همه کاربردیگراندازه کن .
فردوسی .

همه شب همیراند (اسفندیار) خود باگروه
چوخورشید تابان درآمدزکوه.
چراغ زمانه زمین تازه کرد
درودشت بردیگراندازه کرد .
فردوسی .

(۱) ریشهٔ مضارع (= فعل امردوم شخص مفرد بدون باء تاکید) است که در ترکیب معنی فاعلی می‌دهد . (۲) علاوه براین معانی ، در فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹ بمعنی « رند میخوار و مست اوکار » (؟!) باقید «در حالت وصف ترکیبی» آمده که مراد ازآن ظاهراً همان معنی انداختن بمعنی «یک دفعه نوشیدن»است چنانکه دربیت رودکی : رودکی چنگ برگرفت ونواخت باده انداز کوسرود انداخت ورجوع به انداختن شود . (۳) در پهلوی handâcak (از فرهنگ فارسی معین). تعریبش به هندسه کرده‌اند . (برهان قاطع). نیز معرب اندازه هندازاست. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین). (ازمنتهی الارب) : اعطاء بلاحساب ولاهنداز. (یادداشت مؤلف) .
(٤) مراد ازقدر دراینجا مقداراست .

— بردیگر اندازه‌گشتن ، بردیگر اندازه شدن . تغییرحال یافتن :

ازآن درد بگریست افراسیاب
همی کند موی وهمی ریخت‌آب...
بنالید و بردیگراندازه‌گشت
غم ودرد لشکرتروتازه‌گشت .
فردوسی .

بدین‌روز پیوندما تازه گشت
همه کاربردیگر اندازه‌گشت .
فردوسی .

— بی‌اندازه ، فراوان . بسیار . (فرهنگ فارسی معین ذیل بی‌اندازه) . بی حد . بی شمار . بی‌قیاس :

بی‌اندازه لشکرشدند انجمن
زچاچ وزچین وزترک وختن .
فردوسی .

بی اندازه بردند چیزی‌که خواست
چوشد ساخته‌کار واندیشه راست .
فردوسی .

لشکربی اندازه جمع شده است . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۴) . صدقات و قربانی روان شد بی‌اندازه . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۳) .
ملوك روزگار . . بایکدیگر . . . عهدکنند وتکلفهای بی‌اندازه وعقود وعهود که کرده باشند بجای آرند . (تاریخ بیهقی). شیروان بیامد . . .باباسیارهدایا ونثارهای بی‌اندازه. (تاریخ بیهقی) . و نعمت بی‌اندازه بخشید و آزادکرد . (گلستان) .

باربی اندازه‌دارم بردل ازسودای عشقت
آخرای بیرحم باری‌ازدلم برگیرباری.
سعدی .

— بیش ازاندازه، بسیار. فراوان. بیشمار: وبنوبنجان نخچیر کوهی باشدبیش از اندازه. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۷) .

— زاندازه بیش . ازاندازه بیش . بیش‌از اندازه . بحد افراط . فراوان . بیشمار :

بفرمود تا مانی آمد به پیش
سخن‌گفت با او زاندازه بیش .
فردوسی .

ستایش کنانش دویدند پیش
براوآفرین بود زاندازه بیش .
فردوسی .

بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش
پس پشت پیلان وشیران بپیش .
فردوسی .

نهادند پس تخت شطرنج پیش
نگه‌کرد هریک زاندازه بیش .
فردوسی .

براغشان نیستان وغیش
پله شیرهرسو زاندازه بیش .
اسدی .

|| حد اعتدال . (یادداشت مؤلف) . موازنهٔ حال . (شرفنامهٔ منیری) . (ازمؤید‌الفضلاء) :

چوخواهش ازاندازه بیرون شود
ازآن آرزو دل پر ازخون شود .
فردوسی .

رهی کزخداوند سربرکشید
ازاندازه پس سرش باید برید .
فردوسی .

مگوی ومنه تا توانی قدم
زاندازه بیرون زاندازه‌کم .
سعدی .

— ازاندازه یازاندازه‌اندرگذشتن ،ازاعتدال خارج‌شدن . ازحدگذشتن :

که این‌کارازاندازه اندرگذشت
زروم وزهندوسواران دشت .
فردوسی .

چوکوشش زاندازه اندرگذشت
چنان دان‌که‌کوشنده نومیدگشت .
فردوسی .

برینگونه تاخور زگنبد بگشت
از اندازه آویزش اندرگذشت (۱)
فردوسی .

سه روزوسه شب هم بدانسان بدشت
دم باد ازاندازه اندرگذشت .
فردوسی .

— ازاندازه بگذاشتن ، از اعتدال خارج کردن . ازحدگذراندن :

هم آنکس‌که اورا برآن داشتست
سخنها از اندازه بگذاشتست .
فردوسی .

— ازاندازه‌گذشتن ، ازاعتدال خارج شدن. از حد گذشتن : و جای هرکس در خدمت بارگاه و دیوان و سرای ضبط کردی تا هیچکس از اندازهٔ خویش نگذشتی . (از فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۹) .

— ازاندازه‌گذشته ، ازحدگذشته . بسیار . فراوان . بحد افراط :
وامیرهمگان را بنواخت ازاندازه گذشته . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۰) .
علی دراین باب تکلفی‌ساخت ازاندازه‌گذشته (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۸) . و ما را ازمولتان بخواند باز وازاندازه گذشته بنواخت . (تاریخ بیهقی ص ۲۱۵) .
لجوجی بودی از اندازه گذشته . (تاریخ بیهقی ص ۳۹۶) .

— ازاندازه‌بدربردن ، ازحد تجاوز‌کردن. افراط :

عمربابازیچه بسرمیبری
بازی ازاندازه بدر میبری .
نظامی .

— ازاندازه بیرون ، بسیار . بیشتر . (مؤید الفضلاء).بیش ازاندازه . بحدافراط. فراوان :

بگشتند از اندازه بیرون بجنگ
زبس کوفتن‌گشت پیکارتنگ .
فردوسی .

ازحد واندازه بیرون تکلف بردست گرفت . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۳) .

— ازاندازه بیش ، بیش از ازاندازه. بحد افراط . بیشمار :

پشوتن بفرمود کامد به‌پیش
وراپندها داد ازاندازه بیش .
فردوسی .

ورجوع به زاندازه بیش در همین ترکیبات شود .

— اندازه نگه داشتن ، رعایت حد اعتدال کردن . معتدل بودن
گفت ای پسراندازه نگه دارکلواواشربوا و لاتسرفوا . (گلستان سعدی) .

نگه دارم اندازهٔ هست خویش
در آرم بهرز خمهٔ دست خویش .
(ازآنندراج).

— باندازه ، باعتدال . معتدل . دور از افراط وتفریط. بحداعتدال . (ازیادداشتهای مؤلف) :

همه‌کارگیتی باندازه به
دل شاه ازاندازه‌ها تازه به .
فردوسی .

بموبد چنین‌گفت پیروزشاه
که خواهی زیزدان باندازه خواه .
فردوسی .

باندازه به هرکه اومی‌خورد
که پرخوردن ازوی بکاهد خرد .
فردوسی. (۲)

همان نیزنیکی باندازه‌کن
زمرد جهاندیده بشنوسخن .
فردوسی .

ترا خورد بسیاربگزایدت
باندازه وآنگه‌که به آیدت .
اسدی .

تقدر، باندازه شدن . (تاج المصادربیهقی).

باندازه اونیزبرداشت برگ
سلاحی‌که باید زشمشیروترگ .
نظامی .

باندازه خور زاد اگرمردمی
چنین پرشکم آدمی یاخسی .
سعدی .

(۱) ن.ل. همی‌گشت پرخون بروکوه ودشت   زاندازه آویزش اندرگذشت .

(۲) درفیش‌بهاسدی نسبت‌داده شده ومصراع دوم دراین فیش چنین است: که چون خوردی افزون بکاهد خرد .

ساقی ارباده باندازه خوردنوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کارفراموشش‌باد.
حافظ .

خانهٔ درکه باندازه بود چون زنبور
همه ایام حیاتش به حلاوت گذرد .
صائب .

شیء مهندم ، چیزی باندام‌واندازه . (منتهی‌الارب) .

— براندازه ، باندازه . باعتدال . بحد اعتدال . دوراز افراط وتفریط :

ببخشود شاپور وبنواختشان
بخوبی براندازه بنشاختشان .
فردوسی .

بزال آنگهی گفت تندی مکن
براندازه بایدکه رانی سخن .
فردوسی .

بر اندازه باید بهر در سخن .
فردوسی .

— براندازه رفتن ، معتدل بودن . میانه روی کردن :

بیزدان گرای وبیزدان پناه
براندازه روهرچه خواهی بخواه .
فردوسی .

امثال :

— اندازه‌نگهدار . (ازامثال وحکم‌مؤلف) .

— اندازه نگهدارکه اندازه نکوست . (ازامثال وحکم مؤلف) :

— بهرخود چه میکنی اندازه کن
گرد خود چون کرم‌پیله‌برمتن.
مولوی (بنقل امثال وحکم مؤلف) .

— سخن را بسنج و باندازه گوی .

— مگوی ومنه تا توانی قدم
زاندازه بیرون زاندازه کم .
سعدی (بنقل امثال وحکم) .

|| قدر و مرتبه و لیاقت هرچیزی چنانکه گویند فلان اندازهٔ این کارندارد یعنی شأن و مرتبه واستعداد این عمل‌ندارد. (انجمن‌آرا). (آنندراج). مرتبه وقدر. (شرفنامه). مرتبه. (مؤیدالفضلاء). بمجاز، مرتبه. قدر. شایستگی. لیاقت . مقام . (ازفرهنگ فارسی معین) :

بپرسید کسری که ازمهتران
کرا باشد اندازهٔ بهتران .
فردوسی .

ازاین (طبقات‌چهارگانه)هریکی‌رایکی‌پایگاه
سزاواربگزید وبنمود راه .
که تاهرکس اندازهٔ خویش را
ببیند بداندکم وبیش را .
فردوسی .

چنین گفت رستم به ایرانیان . . .
که امروز رزمی بزرگ است پیش
پدید آید اندازهٔ گرگ ومیش .
فردوسی .

بزرگان‌که بودند با او (کیخسرو) بهم
برزم وبیزم وبشادی وغم .
براندازه شان خلعت آراستند
زگنج آنچه‌پرمایه ترخواستند.
فردوسی .

سلطان مسعود ... پایگاه ... کسان‌دانست که تا کدام اندازه است . (تاریخ بیهقی) . خداوند . . . بس شونده است وهرکسی زهرهٔ آن داردکه نه باندازه وپایگاه خویش باوی سخن‌گوید . (تاریخ بیهقی) .

سپهسالار بانگ بدو برزد ومیان ایشان بد بودی وگفت در جنگ نیز سخن برانی ؟ چرا باندازهٔ خویش سخن نگویی . (تاریخ بیهقی ص ۵۸۸) .

به بی نیازی ایزد اگرخورم سوگند
که نیست همچومنی شاعر سخن پرداز
خلاف باشد واندازهٔ من آن نبود
که نیستم چو حکیمان وقت حکم انداز.
سوزنی .

درلوح زبان خای خاک پایت
اندازهٔ واوقسم گرفته .
انوری .

خوردش چه وخوابگاه اوچیست
اندازه‌اش تاکجا واوکیست .
نظامی .

|| پیمانهٔ هرچیز . (جهانگیری) (برهان قاطع) (فرهنگ فارسی معین) . پیمانه . (آنندراج) :

هرآوازکان شد بگیتی بلند
ازاندازهٔ بودگیتی پسند
چوبیوزنیی باشد اندازه را
بلندی کجا باشد آوازه را .
نظامی .

|| قیاس کردن واندازه گرفتن . (برهان ـ قاطع) . پیمودن زمین بریسمان یاچیزدیگر. (انجمن آرا) (آنندراج) . پیمایش . تعیین مسافت . تعیین حجم . (ناظم‌الاطباء) .

|| دراصطلاح منطق ، کم‌متصل. (ازفرهنگ فارسی معین) :

اما جفت بودن وطاق بودن و گرد بودن و سه سوبودن ودرازبودن مرهستی‌را نه ازبهر هستیست‌زیراکه نخست بایدکه شمار بود تا جفت وطاق بود واندازه بود تاگرد وسه‌سو ودراز بود . (دانشنامهٔ علایی ص ۷۱) .

|| طاقت ویارای وجرأت. (غیاث اللغات).

|| قصد واراده . (غیاث اللغات) . قصد و آهنگ. (رشیدی) :

ازهرطرفی‌که اندرآیی
اندازهٔ آن طرف نمایی .
خاقانی . (بنقل فرهنگ رشیدی) .

|| تخمین . (غیاث اللغات) . || وسعت . (ناظم‌الاطباء). || گزوذرع . (ناظم‌الاطباء).

|| مسوده . (ناظم الاطباء). || قدرت و قوت . (برهان قاطع) (جهانگیری) (ناظم ـ الاطباء) . قدرت . (مؤیدالفضلاء) .

|| حال . (شرفنامهٔ منیری) .

|| نمونه ونشان. (غیاث اللغات) . وبمعنی نمونه ونشان مجاز است . (از آنندراج) . نمونه . (ناظم الاطباء) . مثال . معیار . (منتهی‌الارب) :

ازسخن اوادب آوازهٔ
وز کمراوفلک اندازهٔ .
نظامی .

گرکهنی باید وگرتازهٔ
بایدش ازنیک وبداندازهٔ .
نظامی .

|| فتراک. (ناظم‌الاطباء) . || تنگ‌چرمین. (ناظم‌الاطباء). || کفش‌بنددار. (ناظم‌الاطباء).

|| کمربند . (ناظم‌الاطباء) . || (ص) در خور وسزاوار . (ناظم‌الاطباء) .

اندازه‌پذیرفتن. [اَ زَ / زِ پَ رُ تَ] (مص‌مرکب) انقیاس . (منتهی‌الارب) . پذیرش اندازه .

اندازه‌پیداکردن. [اَ زَ / زِ پَ / پِ کَ دَ] (مص‌مرکب) کسی‌را اندازه پیداکردن، محل ومرتبهٔاو رامعین کردن. (ازحاشیهٔ تاریخ بیهقی چاپ فیاض ـ غنی ص ۳۴): درحال عبدالله طاهراز پیش خلیفه بیرون آمد و این تشریف‌که خلیفه فرمود بدو رسانید و او را اندازه پیداکردوامیدواردیگرتربیتها گردانید. (تاریخ بیهقی چاپ فیاض ـ غنی ص ۳۴).

اندازه کردن. [اَ زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) اندازه‌گرفتن . (فرهنگ فارسی‌معین). تقدیر . (دهار). (ترجمان جرجانی مهذب‌ـ عادل بن‌علی). (مصادرزوزنی).قدر. (تاج‌ـ المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی) قید. تقیید . (منتهی‌ـ الارب). هندزة . (دهار). خلق . (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن‌علی). تقدیر کردن. پیمودن بگز و ذرع وذراع وجزآن. شمردن. حساب کردن:

همه‌گنج وتاج وهمه تخت‌زر
همان افسر و یاره ها وگهر
کس اندازهٔ آن ندانست کرد
کزاندازه‌بس‌ناتوان گشت مرد.
فردوسی.

تذرع ، باندازه کردن چیزی. (تاج المصادر-
بیهقی). قیس ، قیاس ، اندازه کردن چیزی
باچیزی. (تاج المصادربیهقی).
زهاه بمأة رطل ، اندازه کرداو را صدرطل.
(منتهی الارب). معاوره، تعویر، اندازه کردن
پیمانه را. (منتهی الارب). عاربینهما معایرةً
وعیاراً ، یکدیگراندازه کرد هردو را و دید
کمی وبیشی آنهارا.(منتهی الارب).قسم امره،
اندازه کرد آن را. (منتهی الارب). || اعتبار.
(ابوالفضل بیهقی بنقل فیش مؤلف).ورجوع
به اندازه گرفتن شود .

اندازه گرفتن . [اَ زَ / زِ گِ رِ تَ] (مص مرکب). مقیاس کردن وزن یا طول و
عرض وعمق (ارتفاع) . (فرهنگ فارسی
معین) .
پیمایش کردن وگز کردن وتعیین طول وعرض
وعمق کردن.(ناظم الاطباء) پیمودن. سنجیدن.
مساحی کردن. مساحت کردن. تقدیر کردن.
کیل کردن. کشیدن. (فیش مؤلف): وی نخست
بریدِ واندازه نگرفت. (ابوالفضل بیهقی).
|| قیاس کردن. حدس زدن. (ازناظم الاطباء).
(فرهنگ فارسی معین). مقدار وحد چیزی
سنجیدن :

یکی کار پیش آمداکنون شگفت
که ازدانش اندازه نتوان گرفت.
فردوسی.

عجب ماند ونیست جای شگفت
کزان برتر اندازه نتوان گرفت.
فردوسی.

بتوران نماند بروبوم ورست
زتخت من اندازه گیرد نخست .
فردوسی.

همی گفت هرکس که اینت شگفت
کزین هر گز اندازه نتوان گرفت.
فردوسی.

اندازه میگیرداشیاء رابدانایی وتدبیر. (تاریخ
بیهقی).

گرازنعلش هلال اندازه گیرد
فلک راحلقه دردروازه گیرد.
نظامی.

چون اندازه زچشم خویش گیرد
برآهویی صدآهو پیش گیرد .
نظامی.

|| بمجاز تعبیر کردن :

دلم دوش دیده است خوابی شگفت
ندانم چه اندازه باید گرفت .
(یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی).

|| شمردن. حساب کردن. (ازناظم الاطباء).
(فرهنگ فارسی معین) . || عبرت گرفتن .
پند گرفتن. تجربه گرفتن. (ازفیش مؤلف):

نخستین زاغریرث اندازه گیر
که بردست او کشته شد خیرخیر
برادر زیک کالبد بود ویشت
چنان پرخردبی گنه را بکشت .
فردوسی.

دگرمنزل اکنون چه بینم شگفت
کزین جادو اندازه باید گرفت .
فردوسی.

ز پرویزت اندازه باید گرفت
چودفتربخوانی بمانی شگفت.
فردوسی.

جهان پرشگفت است چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفت است وتن هم شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت
فردوسی.

بکشتند (سپاهیان هفتواد) هرکس که بدنامدار
همی تاخت با ویژگان شهریار (اردشیر)
خروش آمد ازپس که ازبخت گرم
که رخشنده بادا سرتخت گرم
همی هرکسی گفت اینت شگفت
کزین هرکس اندازه باید گرفت.
فردوسی.

تواز کار کیخسرو اندازه گیر
کهن گشته کارجهان تازه گیر.
فردوسی.

ز هرسالخوردی و هر تازهٔ
بگیرم بقدر وی اندازهٔ .
فغانی (بنقل آنندراج).

— اندازه اندرگرفتن ، اندازه گرفتن:

ازو مانده بد شاه توران شگفت
وزان کار اندازه اندر گرفت .
فردوسی.

— اندازه برگرفتن، سبر. (تاج المصادر-
بیهقی). اندازه گرفتن:

زپیکارش اندازه هابرگرفت
غمین گشت وزوماند اندرشگفت.
فردوسی .

بدوماند کاوس کی درشگفت
زکردارش اندازه ها بر گرفت
فردوسی.

و رجوع به اندازه شود .

اندازه گیر. [اَ زَ / زِ] (نف مرکب) قیاس
کننده و شمارنده که در این زمان بمهندس
مشهوراست. (آنندراج). مهندس . (دهار).
مهندز . (یادداشت مؤلف) :

مساحت گران داشت اندازه گیر
برآن شغل بگماشته صد دلیر.
نظامی.

ازآن خوبتردیدکاندازه گیر
صفتهای او راکند دلپذیر.
نظامی.

|| تخمین کننده وحدس زننده. (ناظم الاطباء).

اندازه گیرنده . [اَ زَ / زِ گی رَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه اندازه می گیرد. اندازه
گیر. مهندس: مهندز،اندازه گیرنده در کاریز
وبنا وزمین. (منتهی الارب).

اندازه گیری . [اَ زَ / زِ] (حامص) عمل
اندازه گرفتن. مقیاس گیری . (فرهنگ فارسی
معین) .

اندازه ناپذیر . [اَ زَ / زِ پَ] (ن مف
مرکب) در اصطلاح ریاضی ، آنچه قابل
اندازه گیری نباشد.(۱). (ازیادداشت مؤلف).

اندازهٔ هندسی. [اَ زَ / زِ یِ هَ دَ] (ترکیب وصفی) طول و عرض را نامندکه
ازرسن پیمایند. (آنندراج) .

اندازیدن . [اَ دَ] (مص م) اندازه
گرفتن وتعیین مسافت وحجم کردن. (ناظم
الاطباء) . || ساختن . (ناظم الاطباء).
|| انداختن. (ناظم الاطباء) .

انداس . [اَ] (اِ) قیاس. (ناظم الاطباء).
|| مقیاس. (ناظم الاطباء). || حدس وتخمین.
(ناظم الاطباء). || شمار. (ناظم الاطباء).

انداس . [اَ] (ع ص) بی ترس وشجاع
و زیرک. (ناظم الاطباء).

انداشگر. [اَ گَ] (ص مرکب) کاهگل
کننده . (فرهنگ خطی). مخفف اندایشگر
است که کاهگل وگلابه بربام و دیوار مالنده
باشد .(یادداشت مؤلف).اندایشگر. ارزه گر.
(ازمؤیدالفضلاء). گلابه وکاهگل مال واستاد
گچ کار. (ناظم الاطباء).

انداص. [اِ](ع مص م) بیرون آوردن
حق خود را از کسی ، اندص حقه منه .
(از منتهی الارب). (ازناظم الاطباء).
(از اقرب الموارد).

انداع . [اِ] (ع مص) پیروی خوی
ناکسان کردن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
(آنندراج) . پیروی کردن از اخلاق افراد
پست. (ازاقرب الموارد).ورجوع به ندع شود.

انداغ . [اِ] (ع مص) تباه کردن ،
یقال اندغ به. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).
(ازاقرب الموارد).

انداف . [اِ] (ع مص) سخت راندن
ستور. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء)
(آنندراج) (ازاقرب الموارد) .
|| میل کردن بسوی آواز رباب.(منتهی الارب).
(ناظم الاطباء) (آنندراج). میل کردن به آوای
عود.(ازاقرب الموارد) || خورانیدن سگ را.
(منتهی الارب) . آب خورانیدن سگ را .
(ناظم الاطباء). خورانیدن آب سگ را وجز

(۱) Incommensurable

آن. (آنندراج). آب خورانیدن بسگ. ایلاغ. (ازاقرب الموارد).

انداق. [اِ] (اِخ) (۱) دهی است در سه فرسخی سمرقند، ابوعلی حسن بن علی بن سباع (۲) بن نصر بکری سمرقندی انداقی (۳) منسوب بدانجاست. و نیز انداق دهی است در دو فرسخی مرو. (از معجم البلدان). و رجوع به المشترک یاقوت شود.

انداق. [ ] (اِخ) ده از بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. سکنه ۵۳۹ تن. آب از چشمه و رودخانهٔ کنشکین. محصول: غلات، دیمی، انگور، میوه، یونجه و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱).

اندام. [اَ] (اِ) (۴) بدن. (برهان قاطع). (سروری). (هفت قلزم). بدن و تن. (انجمن آرا). (ناظم الاطباء). بمجاز تمام بدن بلکه مطلق جسم را گویند لهذا اندام گل، اندام کوه و اندام آفتاب هم آمده. (از غیاث اللغات). (از آنندراج). تن. بدن. جسم. کالبد. (فرهنگ فارسی معین). هندام. شلو. شلا. طن. عرض. قمة. (منتهی الارب). وجود. پیکر. قالب. صورت. (فیش مؤلف). و بلورین اندام، گل اندام، سیم اندام، بهار اندام، تنگ اندام، خوش اندام و سمن اندام از مرکبات آنست. (از آنندراج):

مبک پیرزن سوی خانه دوید (۵)
برهنه براندام او درمخید.
بوشکور.

اندام دشمنان تو از تیر ناوکی
مانند سوک خوشهٔ جو باد آژده.
شاکر بخاری. (بنقل فرهنگ اسدی نخجوانی).

برافتاد لرزه بر اندام اوی
چو دیدش همه کار با کام اوی.
فردوسی.

که درچرم غرم نازک اندام تو
همی بگسلد خواب و آرام تو.
فردوسی.

ببالا دراز و باندام خشک
بگرد سرش جعد مویی چو مشک.
فردوسی.

همی گفت چندی زآرام اوی
زبالا و پهنا و اندام اوی.
فردوسی.

همچون رطب اندام و چو روغنش سراپای
همچون شبه زلفان و چو پیلسته‌ش آلست.
عسجدی.

دانی که جز اینجای هست جایش
روحی که مجرد شده است از اندام.
ناصرخسرو.

و بزمین عراق دوازده قلم است هریکی را قد و اندام و تراش دیگر و هریکی را به بزرگی از خطاطان باز خوانند. (نوروزنامه چاپ اوستا ص ۹۴).

شکرش در دهان نهد و آنگه
ببرد پاره‌ای ز اندامش.
خاقانی.

قد چو قدح خم دهد پس همه درخم جهد
پیش که بیرون جهد آتش از اندام صبح.
خاقانی.

بآب اندام را تأدیب کردند
نیایشخانه را ترتیب کردند.
نظامی.

بی تو نشاطیش در اندام نی
در رمش یکنفس آرام نی.
نظامی.

درآمد کار اندامش بسستی
ببیماری کشید از تندرستی.
نظامی.

ز رنج راه بود اندام خسته
غبار از پای تا سر برنشسته.
نظامی.

بشکافته است پوست بر اندام من چو نار
از بسکه من بدانهٔ لعلش بیاکنم.
کمال.

زیری شکم اندام مار بگشاید. ظهیر.

اندام تو خود حریر چینی است
دیگر چه کنی قبای اطلس.
سعدی.

سنجاب در برمی کنم یک لحظه بی اندام او
چون خار پشتم گوییا سوزن در اعضا میرود.
سعدی.

آن کز نهیب خنجرش اندام آفتاب
پیوسته می‌جهد چو دل برق در یمن
سلمان (بنقل آنندراج).

خشک شد اندام گل از رنج باد
باد در اندام کسی را مباد.
امیرخسرو.

خال، نقطهٔ سیاه که بر اندام باشد. (منتهی الارب). قفیخة، اندام پرگوشت. (منتهی الارب). عرض، بوی اندام خوش یا ناخوش. (منتهی الارب). عرض، گرخشک که بر اندام برآید از حرارت. (منتهی الارب).

— اندام شکنج، (۶) تشنج. (یادداشت مؤلف): و (فوتنج) آن اندام شکنج را که با ... بود سود دارد. (الابنیة عن حقایق الادویة).

— آکنده اندام، فربه: مورم، مرد آکنده اندام. (منتهی الارب).

— پیس اندام، مبروص. و رجوع به پیس اندام شود.

— ریزه اندام، آنکه تنش ریزه و کوچک باشد: عل، مرد ریزه اندام. (منتهی الارب).

— سپید اندام، آنکه اندامش سفید باشد:

بیاض روز در آید چو از دواج سیاه
برهنه باز نشیند یکی سپید اندام.
سعدی.

— سست اندام، وغب. (منتهی الارب): موتوغ. موتغ، مرد سست اندام. (منتهی الارب).

— سمن اندام، آنکه اندامش چون گل سمن (یاسمن) نازک و لطیف باشد:

شوخی شکرالفاظ و مهی سیم بناگوش
سروی سمن اندام و بتی حورسرشتی.
سعدی.

— سیم اندام، آنکه اندام وی سفید و تابان باشد. (فرهنگ فارسی معین):

جایی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را.
سعدی.

اگر برقص درآیی تو سرو سیم اندام
نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی.
سعدی.

بگریه گفتمش ای سروقد سیم اندام
اگرچه سرو نباشد براو گل سوری.
سعدی.

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل.
سعدی.

— ضعیف اندام، ناتوان. لاغر: ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام، ضعیف اندام. (گلستان سعدی).

— عرض اندام، خودنمایی. (از فرهنگ فارسی معین) (۷).

— عرض اندام کردن، خودنمایی کردن.

— گل اندام، آنکه اندامش در نازکی و زیبایی و لطافت بگل ماند:

درخواب گزیده لب شیرین گل اندام
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده.
سعدی.

گل را مبرید پیش من نام
با عشق وجود آن گل اندام.
سعدی.

و رجوع به گل اندام در حرف گاف شود.

---

(۱) معرب اندک است. (یادداشت مؤلف). در احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۳ اندک است. (۲) در منتهی الارب: سماع.
(۳) خواجه حسن انداقی یکی از پیشوایان سلسلهٔ خواجگان است. (یادداشت مؤلف). (۴) پهلوی handâm، و معرب آن نیز هندام، مرکب از dâma + han اوستایی. جزو اول بمعنی هم و dâ بمعنی آفریدن و ساختن است جمعاً بمعنی ترکیب کردن، باهم آراستن. (از حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکتر معین). (۵) در فیش منقول از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی چنین است: سبک شرم زد سوی جا کردوید.
(۶) شاید اضافهٔ مقلوب است یعنی شکنج اندام. (یادداشت مؤلف). (۷) این کلمه از ترکی بفارسی سرایت کرده و فصیح نیست (بیست مقالهٔ قزوینی بنقل فرهنگ فارسی معین ذیل عرض).

— لرزه براندام افتادن ، کنایه از سخت هراسیدن. متوحش شدن. ترسیدن:
گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد . (گلستان‌سعدی).

عکس تیغ‌تواگر کوه ببیند برعکس
کوه‌را لرزه ازآن بیم فتدبراندام.
سلمان (بنقل‌آنندراج).

و رجوع به لرزه شود .
— نازك اندام ، آنکه تنش نازك ولطیف‌و نرم‌باشد :

نازك اندام سرخوشی میکرد
بدلگامی وسرکشی میکرد .
(هزلیات‌سعدی).

چندانکه خوب‌ولطیف و نازك اندامند‌درشتی وسختی کنند. (گلستان سعدی).
— نرم اندام ، آنکه بدنش نرم باشد: غرل مرد فروهشته و نرم اندام . (منتهی‌الارب).
|| عضو . (السامی) (سروری). (رشیدی) . (مهذب الاسماء) (دهار) (انجمن آرا) . (منتهی الارب) . عضو آدمی . (برهان قاطع) (هفت قلزم) . مطلق عضوظاهری. (غیاث اللغات) . مطلق عضو ظاهری آدمی و اگرچه اعضا بسیارند مشهور هفت اندام است.(ازآنندراج). جارحه (السامی). (دهار) . عضو آدمی و سایر حیوانات . (ناظم‌الاطباء) . هریک از اعضای بدن . (فرهنگ‌فارسی معین) . هرگاه که اندام‌مطلق گویند اندامهاء مرکب را خواهند چون سرو گردن و دست و پای وسینه وپشت وشکم و غیرآن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

تنش‌نقرهٔ پاك و رخ چون بهشت
برو بر نبینی یک اندام زشت .
فردوسی.

کنون هریکی‌ازیک اندام ماه
فرستیم یک نامه نزدیک شاه.
فردوسی.

بنامه‌هراندام (دخترشاه‌هند) را هریکی
صفت‌کرده بودند از او اندکی .
فردوسی.

پراز روغن‌گاو وجامی بزرگ
فرستاد زی فیلسوف سترگ
که اینرا باندامها در بمال
سرین‌ومیان‌وبروپشت ویال .
فردوسی.

دل بجای‌شاه باشد وین دگراندامها
ساخته‌چون لشکرشطرنج یکدیگرفراز.
منوچهری .

هراندامش(محمدص‌را) ایزدیکایک‌ستود
هنرهاش را بر هنر برفزود .
اسدی.

ازیرا خون همی بارم زدیده
که خون آید زاندام بریده.
(ویس‌ورامین).

سپرز‌اندامی است با منفعت بسیاروخانهٔ سود است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تنگ مپوش که‌اندامهای‌سیمینت
درون‌جامه‌پدیداست‌چون‌گلاب‌ازجام .
سعدی.

جوارح ، اندامهای مردم که بدان کار کنند . (منتهی‌الارب) .
— اندام‌اندام، عضوبه‌عضو ، پارچه‌پارچه:

چون‌سخن در نظرازلفظ تواندام‌گرفت
بعدم باز رود خصم تو اندام اندام .
سوزنی.

— اندام اندام‌کردن ، پارچه‌پارچه‌کردن. (ناظم‌الاطباء). تفصیل. بقطعات بریدن.جدا جداکردن . (یادداشت مؤلف) :
قصب الشاة ، جدا نمود هراستخوان گوسپند را واندام اندام‌کرد. (منتهی‌الارب). تعضیة، اندام‌اندام کردن‌وجدانمودن.(منتهی‌الارب). تفصیل، اندام اندام‌کردن قصاب‌گوسپند را. (منتهی‌الارب).
— اندام بریده ، مقطوع‌العضو. (اصطلاحی درنجوم).(ازفهرست‌لغات واصطلاحات‌التفهیم ص قلج): برجهای اندام بریده‌کدامند. (التفهیم‌ص ۳۱۹). و رجوع به بریده‌اندام درهمین ترکیبات شود.
— اندام پس ، سرین. دبر. (فیش مؤلف).
— اندام پیش ، آلت‌تناسل. (ناظم‌الاطباء). قبل ، غلاف دبر. (ازمنتهی‌الارب).
— اندام دانا ، حواس خمسهٔ ظاهرکه سمع وبصروشم ولمس و ذائقه است. (ازشعوری ج ۱ ص ۹۹):

چنان بروی‌اثرکرده است‌سودا
که مختل شد همه اندام دانا .
میرنظمی (بنقل‌شعوری).

— || انگشت سبابه. (ناظم‌الاطباء).
— اندامهای کارکنش ، اعضاء عامله . (فرهنگ فارسی معین) :
چون ما چیزی بخواهیم ، نخست اعتقادی بود یا دانشی یاگمانی یاتخیلی‌که این چیز بکارست‌وبکارست‌آن بود‌که چیزی‌نیکوست یاسودمندست مارا . آنگاه مارا سپس اعتقاد آرزو افتد و چون آرزو بنیرو شود آنگاه اندامهای‌کارکنش اندر جنبش افتد وآن کار بحاصل شود. (دانشنامهٔ علایی‌ص ۱۲۳).
— بریده اندام ، مقطوعة‌الاعضاء . اندام بریده :
حمل و ثور و اسد وحوت بریده اندام‌اند. (التفهیم ص۳۱۹). و رجوع به اندام‌بریده درهمین ترکیبات شود.

— هفت اندام ، هفت عضو(۱):

هزاراخترنباشد چون یکی‌خور
نه‌هفت اندام باشدچون‌یکی‌سر.
(ویس ورامین).

قرارم شدزهفت اندام‌کوهرهفت ناکرده
زهفتم‌پرده‌رخ‌بنمودگویی‌توبهاراست‌این.
خاقانی.

هفت‌اندام زمین زنده بماند
کابهرش‌حبل‌الوریدوابهراست.
خاقانی.

نمازی‌نیست‌گرچه‌هفت‌دریااندرون‌دارد
کسی‌اندرپرستش‌هست هفت اندام‌کسلانش .
خاقانی.

و رجوع به هفت اندام درحرف هـ شود.
|| نوعاً اعضا را گویند خواه ازآدمی‌باشد و یا غیرآن. (ناظم‌الاطباء). اجزای‌یک آلت. دستگاه: اندامهای اسطرلاب(۲) . (فرهنگ فارسی معین). جوارح. (یادداشت‌مؤلف) . اعضا. اجزا :

من نیزمکافات شما بازنمایم
اندام شمایک‌بیک‌ازهم‌بگشایم.
منوچهری.

اندام شما بربلگد خرد بسایم. منوچهری.

چوپرگاری‌که ازهم بازدری
زهم باز اوفتد اندام دشمن .
منوچهری.

اندام تنش شکسته شد خرد
ز اندیشهٔ او بدست و پامرد .
نظامی.

طراوت برده لعل اوزبادام
یک‌ازیک‌خوبتر اجزاواندام.
نظامی.

— اندامهای اسطرلاب،اعضاء واجزاءاصلی اسطرلاب همچون ام و صفیحه و عضاده . (فهرست‌لغات واصطلاحات‌التفهیم‌ص‌قلج) : اندامهای اسطرلاب‌کدامند ... (التفهیم ص ۲۸۵).
|| قدوقامت‌وهیکل‌وشکل‌بدن. (ناظم‌الاطباء). قدوقامت. قد وبالا. هیکل. (فرهنگ فارسی معین):ماه وماهی‌راماتی زروی‌واندام.(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۹).

شاعرآن درزیست داناکوباندام کریم
راست‌آردکسوت‌مدحت‌بمقراض‌کلام .
سوزنی.

|| زیبایی. (شرفنامهٔ منیری). (ناظم‌الاطباء). (برهان قاطع) (هفت قلزم) . آراستگی . (رشیدی).(سروری). آراستگی و زیبایی . (مؤیدالفضلاء). خوبی و زیبایی مجاز است وبمعنی تقطیع و موزونیت مأخوذازاین‌است. (آنندراج). برازندگی‌تن. (یادداشت‌مؤلف).

(۱) هفت اندام بحسب ظاهر اول سر، دوم سینه ، سوم پشت . چهارم و پنجم هردو دست ششم و هفتم هردوپای . وبحسب باطن دماغ ، دل ، جگر ، سپرز ، شش ، زهره و معده و بعضی بجای معده‌گرده نوشته‌اند . (ازغیاث اللغات)
(۲) رجوع به اندامهای اسطرلاب درترکیبات شود.

نظام. (جهانگیری).(سروری) . نظام حال. (شعوری ج ۱ورق ۱۱۸) . (رشیدی).
بالفظ گرفتن و دزدیدن و ریختن و پیچیدن و داشتن بمعنی خوبی و زیبایی مستعمل است . (از آنندراج): حکایتی که غریب‌تر و مختصرباشد بازگوییم که بدین قدر کتاب دراز نگردد و از اندام بیرون نشود. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). آن مرد قصهٔ ضحاک تازی آن شب از برای شاه (اسکندر) بازگفت... بعینها چنانکه درشهنامهٔ فردوسی نظم داده است ... وما در این کتاب الاقصهٔ اسکندر... بازنمی‌گوییم که قصه از اندام بیرون می‌افتد و خوانندگان ملول می‌شوند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

سرو را باقامت رعنا که هست
پیش اندام تو هیچ اندام نیست.
سعدی (بنقل شرفنامهٔ منیری).

قمریان پاس غلط کردهٔ خود می‌دارند
ورنه یک سرو در این باغ باندام تو نیست.
صائب (بنقل آنندراج).

خدانان دهد کودندان ، جامه دهد کواندام.
(یادداشت مؤلف).

گیرم که فلک جامه دهد کواندام.
(از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸) .

— اندام پیچیدن ، درشعر زیر نظامی آمده ومعنی آن بدرستی معلوم نیست(۱):

چو در روز پیچیدی اندام را
گره برزدی گوش ضرغام را.
(ازآنندراج).

— اندام ریختن ، بنابنوشتهٔ صاحب آنندراج اندام با لفظ ریختن بمعنی خوبی و زیبایی مستعمل است. دربیت زیرکه وی از زلالی نقل کرده معنی روشنی بنظرنمی رسد:

هوای رقصشان اندام می‌ریخت
چوبرگ گل سراز بادام می‌ریخت.

— با اندام ، کار با نظام. (ازانجمن آرا) . (ازآنندراج).

— باندام (ص،قید) ، پیوسته و ساخته . (فرهنگ اسدی بنقل یادداشت مؤلف) . متناسب.متناسب الاعضاء . موزون. بنظام . بطور شایسته . چنانکه باید:

گیهان بعدل خواجهٔ(۲) عدنانی
عدن است و کارهاست باندام.
رودکی.

همه کار او را باندام کرد
پس شاه گشتاسبی نام کرد.
دقیقی.

چنین گفت آنگه کمان را بدست
بمالد گشاید باندام شست
نباید زدن تیر جز برسرون
که ازسینه پیکانش آید برون.
فردوسی.

باندام کالوشه‌ای بر نهاد
وزان رنج مهمان همی کرد یاد.
فردوسی.

مادرش بجسته سرش ازتن بگسسته
نیکو و باندام جراحتش بسته .
منوچهری.

هربیت که چون تیر باندام زمن رفت
دروقت زندبردل بدخواه‌تو پیکان.
مسعودسعد.

مهره‌های عجز سه است ، لکن سخت باندام درهم نشسته است و استوارپیوسته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سوز نیم مرد باندام...
شاعرپخته سخن‌خام...
سوزنی .

سرکونه باندام کند بندگی‌تو
آرندبدان سرسه طلاقی‌بهٔشش اندام.
جمال‌الدین عبدالرزاق(بنقل انجمن آرا).

دین روشن ایام است از او دولت نکونام است از او
ملکت باندام است از او ملت بسامان نیز هم.
خاقانی.

کارباندام ،کاری بنظام وراست. (اوبهی).

— بی‌اندام، ناآراسته و نامتناسب وبدشکل. (ناظم‌الاطباء). بی‌تناسب وناهموار :

هرچه هست ازقامت ناسازبی‌اندام ماست
ورنه‌تشریف توبربالای‌کس کوتاه‌نیست
حافظ (بنقل انجمن آرا).

— بی‌اندامی ، عدم تناسب . زشتی:

از خوک بباغ درچه افزاید
جز زشتی و خامی و بی‌اندامی.
ناصرخسرو.

— تمام‌اندام، بااندام. (یادداشت مؤلف). غدفن . عبل. (منتهی‌الارب): عراهل ، اسب تمام اندام. (منتهی‌الارب).

|| ادب.(رشیدی). ادب وآداب وقاعده و روش. (برهان قاطع). آداب وقاعده ووضع واسلوب . (آنندراج) . ادب و روش . (جهانگیری). آداب وقاعده و روش.(هفت قلزم) (ناظم‌الاطباء) . || تعلیم و تربیت . (ناظم‌الاطباء). || فضای‌خانه.(جهانگیری). (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم‌الاطباء) . عرصه.(ناظم‌الاطباء). || آلت رجولیت.فره. شرم‌مرد. احلیل. (فرهنگ‌فارسی‌معین). آلت رجل‌وفرج‌نسوان. (فرهنگ‌شعوری ج۱ورق ۱۱۸ الف). کنایه‌ازشرم مرد یازن. فرج. عورت. درزبان‌ادب کنایه‌ازشرم.(ازیادداشتهای مؤلف) :
حائص ، ناقهٔ که نربروی‌گشنی نتواند کرد ازتنگی‌اندامش. (السامی‌فی‌الاسامی). یادکن مریم... راکه‌اندام‌خودازفسادوزناگاهداشت. (تفسیرابوالفتوح رازی). و این (فرج) کنایت است از اندام مرد و زن. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
حائص‌کصاحب ناقه که فحل بدوگشنی‌نتواند کرد از تنگی اندامش. (منتهی‌الارب).

— اندام شرم، آلت تناسل. (ناظم‌الاطباء). فرج . (فیش مؤلف) : عورة ، اندام شرم مردم . (منتهی‌الارب).

— اندام نهانی، آلت تناسل. (ناظم‌الاطباء). امراق ، اندام نهانی‌آشکاراکردن. (منتهی‌الارب).

— اندام نهانی‌زن،سرمه‌دان‌عاجی. خوشگاه. نون موسی. هاون. دریا . شلفیه. کاف ران . چشم سوزن. بادام توأم. میان پا. میان‌پاچه. میان‌ران. مشک چرمی.(ازمجموعهٔ‌مترادفات ص ۵۲). (ازآنندراج)(۳)

— بسته اندام ، رتقاء. (السامی)(۴)

|| وبمعنی‌سینه لطیف ونازک زیبا،سیمرنگ، حریر ، یاسمین ، زخم آزمای از صفات و تشبیهات اوست. (آنندراج).

|| راست و درست و متناسب و خوشگل و ومرتب‌وآراسته‌ومنظم ونیک و زیبا.(ناظم‌الاطباء). زیبا.(برهان قاطع). (هفت قلزم). هرکاری‌راگویندکه‌آراسته‌بانظام‌واصول‌بود. (ازبرهان‌قاطع) (هفت قلزم). کاری‌که بنظام آید. (مؤیدالفضلاء) .کاری پیوسته‌وساخته. (فرهنگ‌اسدی چاپ دبیرسیاقی ص۱۳۱) .

اندام. [اِ] (ع‌مص)پشیمانی‌دادن کسی‌را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). پشیمان گردانیدن.(تاج‌المصادربیهقی)(ازاقرب‌الموارد).

اندامان. [ ] (اِخ) بعدازجزایر لنجبالوس دوجزیره‌است بنام اندامان. مردم آنهاآدمی را زنده زنده خورند. (ازاخبار الصین و الهند ص۵ بنقل یادداشت مؤلف).
جزایراندامان و نیکوبار ایالتی است از هند بوسعت ۸۳۲۵ کیلومترمربع‌ودارای ۳۰۹۷۱ تن جمعیت. درخلیج‌بنگال‌واقع‌است.مرکزش پورت‌بلرواز محصولاتش الوار وکوپرا است در زمان حکومت انگلیسها زندان رهبران سیاسی هند ومحکومین بحبس‌ابد بود . (از دایرةالمعارف فارسی).

اندام دادن. [اَ دَ] (مص‌مرکب) نظم دادن. مرتب ساختن. آراستن. (فرهنگ‌فارسی

---

(۱) صاحب آنندراج اندام را در این ترکیب بمعنی خوبی و زیبایی گرفته است .

(۲) ن. ل : کیهان بآن خواجهٔ . کیهان بخواجهٔ . متن تصحیح مؤلف است و نیز درفیش دیگر چنین تصحیح کرده‌اند : کیهان کنون .

(۳) درآنندراج بجای نون موسی ، هاون ودریا ، هاون موسی ، هاون دریاست و بجای شلفیه در مجموعهٔ مترادفات شلفینه است وآن درست نیست .

(۴) رتقاء زنی که کسی جماع اورا نتواند . (منتهی‌الارب) .

معین) . خوش‌اسلوب و خوش ترکیب‌ساختن (آنندراج) :

زالزام پیاپی مدعی ملزم نمی‌گردد
اگرصد سال اندامش دهی آدم نمی‌گردد .
صائب بنقل (آنندراج).

|| خاصیت چیزی را بچیزدیگردادن :

میدهدازسادگی اندام آتش را بچوب
آنکه می‌خواهدبچوب گل کندعاقل مرا.
(ازآنندراج).

اندام زدن ، [ا َ ز َ د َ] (مص‌مرکب). شرح‌شرح‌کردن (ناظم‌الاطباء).|| یادداشت کردن . (ناظم‌الاطباء) . || بیاد آوردن محنتهای‌گذشته را. (ناظم‌الاطباء).

اندامش . [ا َ م ِ] (اِخ) شهریست بین کوههای لور و جندیشاپور . اصطخری‌گفته ازشابورخواست(۱) تالورسی فرسخ است که درآن فاصله نه ده ونه شهریست و ازلورتا شهراندامش دو فرسخ است وازپل اندامش تا جندیشاپو ردوفرسخ‌است.(ازمعجم‌البلدان) (۲)

اندام‌گرفتن . [ا َ گ ِ رِ ت َ] (مص مرکب) بنظام شدن. چنانکه باید گردیدن . (یادداشت مؤلف):

بی وصل‌تودن دربرم‌آرام نگیرد
بی‌صحبت توکارمن اندام‌نگیرد .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

چون سخن درنظرازلفظ تواندام‌گرفت
بعدم باز رود خصم تو اندام اندام .
سوزنی.

لب لعل توزخون دل من‌کام‌گرفت
سرو قد توزآغوش‌من اندام‌گرفت.
صائب (بنقل آنندراج)

انداموس . [ ] (اِ) بیونانی اسم ماش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اندامه . [ا َ م َ یا م َ] (اِ) یادآوری و بخاطرآوری‌ازدوست‌'تو'یاحوادث‌گذشته‌وقصهٔ تاریخی. (ناظم‌الاطباء).ورجوع به‌اندمه‌شود.

اندامی . [ا] (اِ) جامهٔ خوش اسلوب که بربدن‌چست‌ودرست‌وراست‌آید. (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

اندان.[ا َ] (اِ) طریقه‌وروضع.(ناظم‌الاطباء) || اندازه‌وگز. (ناظم‌الاطباء) . || دروغ. (ناظم‌الاطباء).

اندان. [ا َ] (اِخ) ده از بخش سده شهرستان اصفهان. سکنه ۴۳۷۲ تن. آب‌از قنات. محصول : غلات ، پنبه ، تنباکو و صیفی.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج. ۱).

انداو . [ا َ] (اِ)(۳) تره تیزک باشد و آن سبزیی است خوردنی وآن را اهل‌سیستان ترهٔمیره‌وعربان‌جرجیرخوانند. (برهان‌قاطع). (آنندراج). (ازهفت قلزم). (ازانجمن‌آرا). تره تیزک باشد وآن را کیکیزبزای معجمه و مهمله نیز گویند واهل سیستان ترهٔمیره‌خوانند وبعربی جرجیرخوانند . (فرهنگ‌سروری). گیاهی‌خوردنی که‌جرجیروتره‌تیزک‌نیز گویند. (ناظم‌الاطباء).

جرجیربری . جرجیردشتی . ایهقان. نهق . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به‌ایهقان شود.

انداوش.[ا َ و ِ](اِمص)انداویدن.(ناظم‌الاطباء).|| (اِ) اندودگی‌دیوار . (ناظم‌الاطباء).

انداوه . [ا َ و َ] (اِ) مالهٔ استادان بنا باشد وآن افزاریست‌که بدان‌گل وگچ بربام و دیوار مالند. (برهان قاطع).(آنندراج). مالهٔ بنایان که بدان اندود کنند و بام‌اندایند. اندا و انداوه بدل یکدیگرند. (انجمن‌آرا). ماله که‌بدان اندود کنند.(فرهنگ‌سروری).مسجه. مسیعه . ماله‌که‌آلت اندایش‌است . (شرفنامهٔ منیری) . || شکوه وشکایت.(برهان‌قاطع). شکوه.(انجمن‌آرا). (آنندراج). || غیبت. (برهان‌قاطع) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . و رجوع به اندایه‌واندایه وماله شود .

انداویدن . [ا َ د َ] (مص م) مالیدن گل و گچ بربام و دیوار خانه و عمارت و اندودکردن . (ناظم الاطباء) .

انداویده . [ا َ د َ یا دِ] (نمف)اندوده شده . آلوده شده. (ناظم‌الاطباء).

انداهیمان . [ا َ] (اِ) دوایی‌است که جریان‌شکم‌راناقع‌است. (آنندراج). امام‌محمد ابن‌زکریای‌رازی‌درحاوی گویداندهیمان(۴) دوایی است کرمانی و معروفست بدیغورس بالخاصیه‌شکم‌براند . (ازیادداشت مؤلف).

اندای . [ا َ](ص) اندودکننده وکاهگل مالنده . (ناظم‌الاطباء). کاهگل‌کن و کاهگل کننده. (مؤیدالفضلاء). (از شرفنامهٔ‌منیری). || آژند وگچ. (ناظم الاطباء) . || شکوه و شکایت . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌اندا و اندودن شود .

اندای . [ا َ] (مغولی،اِ). دوست. رفیق. اندا. رجوع به اندا شود.

اندای . [ا َ] (اِخ) ده ازبخش تربت جام شهرستان مشهد . سکنه ۴۴۹ تن .آب از قنات. محصول: غلات وپنبه.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۹).

اندایان . [ا َ] (قید) در حال‌اندودن. (یادداشت مؤلف) .

اندایچی. [ا َ](اِخ)ازامراء ارغون‌خان بود.(ازحبیب‌السیرچاپ‌سنگی ج۲ص۴۴).

اندایش . [ا َ ی ِ] (اِ مص اندایدن، اندودن). کاهگل کردن وگلابه و گچ‌مالیدن. (برهان قاطع). (ازهفت قلزم). (آنندراج). اندایدن . (ناظم‌الاطباء) . کاهگل‌کردن . (شرفنامهٔ‌منیری). (فرهنگ سروری) (مؤیدالفضلاء) . اندودگی وگل مالی . (فرهنگ رشیدی). گل کاری. گل مالی.(فرهنگ‌فارسی معین) || آژند و گچ . (ناظم‌الاطباء) .

اندایش کردن . [ا َ ی ِ ک َ د َ] (مص مرکب) اندودن : و بروغنها که هرگزچنان ندیده بود اندایش‌کرد. (تاریخ‌سیستان).

اندایشگر. [ا َ ی ِ گ َ] (ص‌مرکب) کاهگل وگلابه بربام ودیوار مالنده. (برهان قاطع). (ازهفت قلزم). کاهگل وگلابه‌وگچ بربام و دیوارمالنده (آنندراج) .گل مال. (فرهنگ رشیدی). کاهگل کننده. (فرهنگ سروری)(فرهنگ‌فارسی‌معین). اندایشگر. استاد کاهگل مال استادگچ کار . (ناظم‌الاطباء).

اندایندگی . [ا َ ی َ د َ] (حا مص) عمل اندابنده. (فیش مؤلف).

اندایننده . [ا َ ی َ د َ یا دِ] (نف) کاهگل کننده. اندود کننده. (فرهنگ فارسی معین). طاین. (فیش مؤلف):

باگل اندابنده اسگالیده‌گل
دستکاری می کندپنهان‌زدل
مولوی.

|| زراندودکننده. (فرهنگ فارسی معین).

اندایه . [ا َ ی َ یا ی ِ] (اِ) بمعنی انداوه است که مالهٔ استادان گل‌کار باشد . (برهان قاطع).(آنندراج). دست‌افزاری باشدکه‌بدان کاهگل‌بیندایند وآنراماله‌نیزگویند. (فرهنگ جهانگیری). انداوه. ماله.(ناظم‌الاطباء).مالهٔ بنایی‌که باآن گل‌یاگچ‌بدیوارمالند.(فرهنگ فارسی معین):

بامچه اندودن کس را بدوغ
خواست‌زمن عاریت‌اندایه(۵) کیر
سوزنی.

|| شکوه وشکایت. (برهان قاطع). شکوه. (آنندراج). شکایت.(جهانگیری).|| غیبت. (برهان‌قاطع). (آنندراج).(فرهنگ‌جهانگیری). (ناظم‌الاطباء). || بهتان. (ناظم‌الاطباء).

اندایی . [ا َ] (ص‌نسبی) منسوب است به اندابن عدی‌بن تجیب وآن بطنی از تجیب است وازآن قوم است ابوعمروسالم‌بن‌غیلان اندایی درگذشته بسال ۱۵۳ه.ق. (ازلباب‌الانساب).

---

(۱) در متن سابورخوست است و درمسالک و ممالک ابواسحق ابراهیم اصطخری (ص ۱۶۳) شابر خواست . (۲) اندامش نام قدیمی دزفول است (فیش مؤلف) . مؤلف سرزمینهای خلافت شرقی (ص۲۵۷) بنا به‌قول حمدالله مستوفی اندیمشک و دزفول را یکی دانسته است . باید توجه داشت که امروزه اندیمشک درفاصلهٔ ده‌کیلومتری دزفول واقع است. (۳) در مؤید الفضلاء بکسر اول است . (۴) ن . ل : اندهمان . اندهیمان . اندهمار . (۵) ن. ل: انداوه و رجوع به انداوه‌شود.

اندائیدن . [اَ] (مص) اندایدن. رجوع به اندایدن شود.

اندایدن . [اَ] (مص)(۱) انداویدن. (ناظم الاطباء) . اندودن . کاهگل گرفتن (بام، دیوار). گل مالیدن. (فرهنگ فارسی معین). کهگل کردن بردیوار و آلودن. (غیاث اللغات). (آنندراج) || طمع کردن . (ناظم الاطباء). || آرزومندشدن . (ناظم الاطباء).

اندباخ . [اِ دِ] (ع مص ل)(۲) گستردن پشت را و سر پست فرود آورد . در رکوع و جز آن. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . سررا پست کردن و فرود آوردن تا اینکه فروتر و پایین تراز پشت باشد . (ازاقرب الموارد).

اندباغ . [اِ دِ] (ع مص ل) پیراسته شدن پوست. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . پیراسته شدن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) . پخت یافتن پوست. (غیاث اللغات). یقال اندبغ الاهاب. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطبا).

اندبیل . [اَ دَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان هروآباد. سکنه ۱۲۵۰ تن. آب ازچشمه. محصول : غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ٤).

اندثار . [اِ دِ] (ع مص ل) ناپدیدشدن نشان . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . محو شدن و ازبین رفتن نشان. (ازاقرب الموارد).

اندج . [اَ دَ] (اِخ) ده از بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. سکنه ۱۸۲ تن. آب از رودخانهٔ محلی. محصول: غلات ، برنج انگور ، بادام و کرچک . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱).

اندجان . [اَ دِ] (اِخ) (اِخ) [= اندیجان، اندگان] شهریست درکنار درهٔ فرغانه درشمال شرقی شهرفرغانه . (فرهنگ فارسی معین ، اعلام) ازآنجا چندتن شاعربرخاسته. ورجوع بمجالس النفائس صفحات ۱۵۵، ۱۵۸، ۲۲۲ و ۳۸۱ واندیجان واندگان واندجانی شود.

اندجانی . [اَ دِ] (اِخ) میرزا محمد تقی پسرمیرزا محمد مسعود ازشاعران فارسی گوی هند بود از اوست:

ای بسا سنگ که خوردیم چومجنون برسر
رایگان نیست که شایستهٔ زنجیرشدیم .

(از تذکرهٔ مرآت الخیال چاپ سنگی ص ۲۵۷).
و رجوع به همین کتاب شود.

اندجن . [ ] (اِخ) دو ولایت است کمابیش بیست پاره دیه. حاصلش انگور و غله ومیوهٔ سردسیری بود وازحقوق دیوانی آن نیمی به دیوانقزوین ونیمی بدیوان طارمین رود. (از نزهةالقلوب چاپ دبیرسیاقی ص ۷۳). درمعجم البلدان آمده که اندجن [اَ دِ جَ] قلعهٔ بزرگ مشهوری است از نواحی قزوین از اعمال طرم.

اندحاج . [اِ دِ] (ع مص ل) فراخ گردیدن . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). اتساع. (ازاقرب الموارد). فراخ شدن. (تاج المصادربیهقی) .

اندحاض . [اِ دِ] (ع مص) باطل کردن حجت (۳). (ناظم الاطباء) باطل شدن و از بین رفتن و دفع گردیدن. (ازاقرب الموارد). || لغزانیدن پای. (ناظم الاطباء). و رجوع به ادحاض شود .

اندحاق . [اِ دِ](ع مص) بیرون افتادن زهدان ناقه، اندحقت رحم الناقة. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . (ازآنندراج). بیرون آمدن رحم پس ازولادت. (یادداشت مؤلف) .

اندخ . [اَ دَ] (ع ص) گول کم سخن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (ازآنندراج).

اندخاخ . [اِ دِ] (ع مص ل) تند و تیز رفتن مانند الاغ. (ناظم الاطباء).

اندخال . [اِ دِ] (ع مص ل) درآمدن . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج). (ازاقرب الموارد).غیرفصیح است جز درشعر نیامده.(ازاقرب الموارد).

اندخته . [اَ دَ تَ یا تِ](نمف)ساخته. (فرهنگ اوبهی). مخفف اندوخته .

اندخس . [اَ دَ] (ص) حمایت کننده و پشت و پناه . (برهان قاطع). (ازفرهنگ فارسی معین). حمایت کننده. (ناظم الاطباء). پشتیبان. پشتیوان. حامی . (فرهنگ فارسی معین). پناه وحامی. (انجمن آرا) (آنندراج). پناه. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ سروری) || (اِ) ملجاء و پناهگاه. (ناظم الاطباء) :

چرا زانی کسی را ازبرخویش
که اندخسش نباشد جزدرتو .

سراج الدین (بنقل آنندراج) .

|| حمایت. (ناظم الاطباء). پشتی. (فرهنگ سروری) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن - آرا) (آنندراج) .

اندخسان . [اَ دَ](قید) درحال اندخسیدن. (یادداشت مؤلف) . رجوع به اندخسیدن شود.

اندخسو . [اَ دَ] (اِ و ص) اندخس . (ناظم الاطباء). تباه. (مؤیدالفضلاء) (٤) ورجوع به اندخس شود .

اندخسواره . [اَ دَ دَ یارَ] (اِمرکب) قلعه و حصار . (برهان قاطع) (انجمن آرا). (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین) قلعه وشهر. (ناظم الاطباء) . حصار . (شرفنامه) (فرهنگ سروری) . || جایگاه و پناه و تکیه گاه. (برهان قاطع) . جای پناه بردن (انجمن آرا) (آنندراج) . شخصی یا جایی را گویند که بدان پناه گیرند. و تکیه بر آن کنند. (فرهنگ جهانگیری) . چیزی که بدان پناه گیرند . (مجمل اللغة) . پناه . (فرهنگ سروری). (ناظم الاطباء) . پناهگاه . ملجأ . (دهار) . (ازناظم الاطباء) . (شرفنامه) . جای پناه. (فرهنگ رشیدی). ملاذ. موئل . (دهار): تکیه گاه. جایگاه پناهندگی (فرهنگ فارسی معین) :

زخشم این کهن گرگ ژکاره
ندارم جزدرت اندخسواره .

لبیبی (بنقل فرهنگ سروری) .

|| (ص) پناه دهنده و پشتیوان (برهان - قاطع) (ناظم الاطباء) . حمایت کننده. (ناظم - الاطباء). پناه دهنده. (آنندراج) (انجمن آرا).

اندخسیدن [اَ دَ دَ] (مص م) حمایت نمودن و پشتی کردن و پناه دادن. (برهان - قاطع. (از ناظم الاطباء) (از مؤیدالفضلاء) . || (مص ل) پناه گرفتن . (برهان قاطع) . (فرهنگ میرزا ابراهیم) (فرهنگ سروری) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
عوذ. عیاذ. تعوذ. (منتهی الارب). پناه جستن. استعاذه. (یادداشت مؤلف) : ابوبکر صدیق رضی الله عنه از دست غلامی شربتی خورد و آنگاه بدانست که نه از وجد است انگشت بحلق فرو برد تاقی کرد و بیم آن بود که از رنج سختی آن روح از وی جداشدی وگفت بار خدایا بتو می اندخسم ازآن قدر که اندر رگها بماند و بیرون نیامد. (کیمیای سعادت). وچون شانزده ساله شد پدر وی رازن دهد و دست وی گیرد وگوید ادب کردم و قرائت بیاموختم وزن دادم بخدای تعالی می اندخسم از فتنهٔ تو در دنیا واز عذاب تودرآخرت. (کیمیای سعادت) .

اندخسیده . [اَ دَ دَ یا دِ] (نمف) ملتجی [مُ تَ جی]. پناهنده . (یادداشت مؤلف).

اندخش . [اَ دَ] (اِ) پناهگاه وملتجاو بستگاه. (ناظم الاطباء). || حمایت وحفاظت. (ناظم الاطباء) . پناه و پشتی یعنی حمایت . (جهانگیری بنقل شعوری ج ۱ورق ۱۱۲الف).

اندخو . [اَ] (اِخ) اندخود . رجوع به اندخود و انتخذشود.

اندخوار . [اَ خا] (اِ) بست و قلعه و شهر وپناه. (ناظم الاطباء). رجوع به اندخواره شود.

---

(۱) صرف آن مانند زاییدن است . (ازفرهنگ فارسی معین) . (۲) درناظم الاطباء بغلط اندباج است .
(۳) فعل لازم است وباطل شدن درست است و شاید گردیدن بوده است. (٤) ظاهراً مصحف پناه است .

اندخواره . [اَ خارَ یا رَ] (اِ) جای پناه و محل و تحصن و حصار. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۰ ب) . (۱)

اندخود . [اَ دَ] (اِخ) شهری است کوچک در قسمت شمالی افغانستان میان بلخ و مرو بر کنار بیابان. نزدیک شبورقان. (فرهنگ فارسی معین، اعلام). اندخوی. اندخوذ. اتخذ : دیگرآنکه از پاریاب سوی اندخود رفتن نزدیک است . (تاریخ بیهقی چاپ – ادیب ص ۷۸). کورخان اورا ده هزار مرد مددفرستاد و بر دراندخود مصاف دادند. (جهانگشای جوینی) و رجوع به اندخوذ و اتخذ شود .

اندخوذ . [اَ خُ] (اِخ) شهریست بین بلخ و مرو در طرف بیابان و منسوب بدان انخذی ونخذی است. (از معجم البلدان). و نیز منسوب بدان اندخوذی است. (سمعانی). ورجوع به اتخذ و اندخود و معجم البلدان شود .

اندخور . [اَ خُ] (ص) شایسته ومناسب و سزاوار و لایق . (ناظم الاطباء) . ظاهراً محرف اندرخوراست. رجوع به اندرخور شود.

اندذی . [اَ دَ] (اِخ) ازقراء نسف است در ماوراءالنهر . (از معجم البلدان و لباب الانساب). و رجوع به همین دو کتاب شود .

اندر . [اَ دَ] (حرف اضافه) (۲) بمعنی در باشد که بعربی فی گویند همچنانکه اندر آن واندرخانه یعنی در آن ودرخانه. (برهان قاطع) (هفت قلزم) . کلمهٔ رابطه (۳) بمعنی در و درون مانند اندرآن یعنی در آن واندر خانه یعنی درون خانه. (ناظم الاطباء) . در. (فرهنگ فارسی معین). مطلقا در دورهٔ سامانی بجای درکلمه اندرکه در پهلوی هم بدین طریق متداول بوده است بکار میرود و در استعمال این قیدگاهی افراط میشود چه هم پیش از اسم می آمده و هم بعداز کلمات مضاف بباء اضافه من باب تأکید بکار برده می‌شده است. (از سبک شناسی ملک الشعراء بهار چاپ دوم ج ۲ ص ۵۷) . شعراء متقدمین آن را ردیف قصاید کرده اندمانند:

سرو نروید چنان بناتفراندر.

واز شرایط این لغت لزوم باء است قبل ازاندر چنانکه من (مؤلف انجمن آرا) گفته ام :

لالهٔ بشکفته بین بعنبرش اندر.

لؤلؤناسفته بین بشکرش اندر

(ازانجمن آرای ناصری) . درشعرگاهی این کلمه را بطور صفت استعمال کرده وآن را پس از موصوف ذکرنموده و بطور ردیف می آورند ودر این صورت کلمه «به» را بر موصوف مقدم ذکر می کنند. (ناظم الاطباء). نوشتهٔ صاحب انجمن آرا وناظم الاطباء خالی از تسامح نیست چه استعمال اندربعداز کلمه نزد متقدمان اختصاص به شعر نداشته تاآنرا فقط بصورت ردیف بکار برند و این از اختصاصات زبان آن دوره است و در نظم ونثر و احتمالا در محاوره نیز بکار میرفته است ونیز در ردیف قصاید که بکار رفته بطور وصفی نیست . بطورکلی آنچه از شواهد موجوددرفیشهای مؤلف برمی آیداندربصورتهای زیر بکاررفته است:

۱ – قبل از کلمه ، بمعنی درکه ظرفیت را رساند چه بطور حسی و واقعی و چه بطور فرضی و عقلی :

من اندر نهان زین جهان فراخ
برآورده گردم یکی سنگلاخ .
ابوشکور.

برکه وبالا چوچه؟ همچون عقاب اندرهوا
برتریوه راه چون چه؟ همچوبرصحرا شمال.
شهید(درصفت اسب) .

خور بشادی روزگار نوبهار
می گسار اندر تکوک شاهوار .
رودکی .

ای آنکه من ازعشق تو اندر جگرخویش
آتشکدهٔ دارم صدوبرهرمژهٔ ژی .
رودکی .

ای آنکه غمگنی وسزاواری
وندر نهان سرشک همی باری .
رودکی .

زش از او پاسخ دهم اندرنهان
زش به پیدایی میان مردمان .
رودکی

گفت: چراندر ماه حرام این کاروان بزدی . (ترجمهٔ تفسیرطبری).

و هر مهتری که اندر حدود غرجستان است و حدود غوراست همه اندر فرمان اواند .(حدود العالم) . از روزگارمسلمانی باز پادشایی این ناحیت اندر فرزندان باواست . (از حدود العالم) .

همان خشم و پیکار باز آورد
بدین غم تن اندرگداز آورد .
فردوسی .

زگفتار زن گشت بهرام شاد
نخفت اندراندیشه تابامداد.
فردوسی .

همیشه جهاندار یار تو باد
سراختر اندر کنار تو باد .
فردوسی .

روان اندر او (چرخ) گوهر دلفروز
کزاو روشنایی گرفته است روز.
فردوسی .

اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم
اندر عجم مظالم واندرعرب شکار .
منوچهری.

ابر بینی فوج فوج اندرهوا درتاختن
آب بینی موج موج اندرمیان رودبار.
منوچهری .

اندراقبال آبگینه خنور
بستاند عدوز تو بلور .
عنصری .

پیغامها دادیم رسول راکه اندرآن صلاح ذات البین بود. (تاریخ بیهقی) .

ایشان ... بتاریخ راندن . . . چون توانند رسید و دلها اندرآن چون توانندبست. (تاریخ بیهقی) . حکما تن مردم را تشبیه کرده اند بخانهٔ که اندر آن خانه مردی وخوکی وشیری باشد. (تاریخ بیهقی).

ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده آید بهایم اندر آن باوی یکسانست . (تاریخ – بیهقی).

اندر مثل من نکونگه کن
گرچشم جهان بینت هست بینا .
ناصرخسرو .

راه بردنش را قیاسی نیست
ورچه اندرمیان کرته وخار .
عبدالله رازی (ازفرهنگ اسدی) .

صبح ستاره نمای خنجر تست اندراو
گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب.
خاقانی .

نه چندان تیغ شد برخون شتابان
که باشدسنگ وریگ اندر بیابان .
نظامی .

چو ماه نخشب اندرچاه نخشب
سه روزآن ماه درچه بودتاشب.
جامی. (٤)

— اندر وقت (قید مرکب)، در وقت ، در همان وقت. در حال. فوراً. ورجوع به همین ماده شود .

---

(۱) شعوری شعرلبیبی راکه در اندخسواره گذشت با تصحیف اندخسواره به اندخواره شاهد آورده و ظاهراً اندخواره مصحف اندخسواره است .

(۲) در پهلوی اندر andar (از فرهنگ فارسی معین) . (۳) در تداول امروزی این گونه کلمه‌ها را حرف اضافه خوانند نه رابطه .

(٤) در ابیات زیر از فردوسی مدخول « آن » است ، ولی در این موارد اندر آن را بصورت ترکیب آورده است :

زنجیری که بود اندر آن تازه بوم ... همان جامهایی که خیزد زروم...
بیاورد مسمارهای گران ... بجایی که مفرغ نبود اندران .

(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۱ ص ۶۱) .

|| در باب . دربارهٔ. (یادداشت مؤلف) . در خصوص . در موضوع . راجع به :
گفت چه گویید اندر مردی که نامهٔ مزور از من بعبدالله خزاعی برده است . (تاریخ بلعمی) .

اندر فضایل تو قلم گویی
چونحلهٔ کلیم پیمبر شد .
منجیک .

چه گفت اندرین مؤبد پیشرو
که هرگز نگردد کهن گشته نو.
فردوسی .

هر وثیقت و احتیاط که واجب بود اندر آن بجا آورد. (تاریخ بیهقی) . و حاسدان و دشمنان ما که بحیلت و تعریض اندر آن سخن پیوستند . (تاریخ بیهقی) . این مهمات که میبایست که با وی بمشافهه اندر آن رای زده آید ... راست شود . (تاریخ بیهقی). آن گوییم که تا خوانندگان اندراین ... موافقت کنند. (تاریخ بیهقی) . اندر عجم کسی برنیامد که او را بزرگی آن بود پیش از یعقوب، که اندر او شعر گفتندی مگر حمزة بن عبدالله . (تاریخ سیستان). شرایط تأکید و احکام اندر آن وثیقت بجای آورد. (کلیله و دمنه) .

|| به. (یادداشت مؤلف). باء (حرف اضافه). نسبت به :

اگر بازی اندر چنو کم نگر
وگر باشهٔ سوی بطان مپر .
ابوشکور.

فلکها یک اندر دگر بسته شد
بجنبید چون کار پیوسته شد .
فردوسی .

فرستاده اندر خراسان رسید
بدرگاه مرد تن آسان رسید .
فردوسی .

چون ببست عصیان آورد اندر کثیر بن احمد تا کثیر ... بفرستاد او را بگرفتند. (تاریخ سیستان) . اندر سلطان عاصی نشد بلکه یاری سپاه او کرد. (تاریخ سیستان). چون طلحه فرمان داد سپاه او نافرمان شدند اندر یزید معویه . (تاریخ سیستان) . سپاهی فرستاد به طلب طغان و بزمین داود، اندر طغان رسیدند وحربی صعب کردند. آخر طغان را اسیر کردند. (تاریخ سیستان) و اندر خدای تعالی عاصی شد . (مجمل التواریخ).

— اندر شتاب، بشتاب. باشتاب. بفوریت:

سپاهی بیامد هم اندر شتاب
خروشان بنزدیک افراسیاب .
فردوسی .

نشستنگه آراست بر پیش آب
یکی خوان نوخواست اندر شتاب .
فردوسی .

سپهبد پدید آن هم اندر شتاب
چو شیر ژیان جست با خشم و تاب.
(گرشاسب نامه ص ۸٤)

۲ - بعد از مدخول باء آید و در چنین موردی کلمه اندر مفسر (به) می باشد که پس از دخول آن بطور زاید می آید، در استعمالات قدیم (به) بمعنی هریک از حروف اضافه (بر، اندر، در وغیره) می آمده و همان معنی را پس از مدخول (به) بمنظور تفسیر و تأکید آن می افزودند:

دانش بخانه اندرو در بسته
نه رخنه یابم و نه کلیدستم .
ابوشکور .

حوری بسپاه اندرو ماهی بصف اندر
سروی گه آسایش و کبکی گه رفتار .
رودکی .

بچشمت اندر بالار ننگری تو بروز
بشب بچشم کسان اندرون ببینی خار.
رودکی .

ای پرغونه و باشگونه جهان
مانده من از تو بشگفت اندرا .
رودکی .

داد پیغام بسر اندر عیار مرا
که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا.
رودکی .

بفرمود تا بهرای اندر صد هزار درم بزدند و پیکر پرویز بدان نقش کردند. (تاریخ بلعمی). پسریست خرد شهریار نام (هرمز) او را بملک اندر بنشانیم. (تاریخ بلعمی). گوش داد تا علم وحکمت بشنوند و دل داد و بدل اندر عقلی نهاد تا اندر یابند. (تاریخ بلعمی). و پیغامبر علیه السلام میخواست که بداند که مردمان مکه بچه اندرند. (۱) (ترجمهٔ تفسیر طبری).
وهرچه بجهان اندر بود از دیو و پری و وحوش وجمندگان. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

خوشانبید غارجی با دوستان یکدله
گیتی بآرام اندرو مجلس ببانگ و ولوله.
شاکر بخاری .

بنشان بتارم اندر مرترک خویش را
باچنگ سغدیانه و بابالغ و کدو .
عماره .

ای چو مغ سه روزه بگور اندر
کی بینمت اسیر به غور اندر .
منجیک .

هزار زاره کنم نشنوند زاری من
بخلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم.
دقیقی .

بدین گونه خسته بخاک اندرم
زگیتی بدام هلاک اندرم .
فردوسی .

سوی میسره کهرم تیغ زن
بقلب اندر ارجاسب با انجمن .
فردوسی .

زمن چون خبر یافت افراسیاب
سیه شد بیام اندرش روشن آب.
فردوسی .

ببازوش براژدهای دلیر
بچنگ اندرش داده چنگال شیر.
فردوسی .

یکی گرگ پیکر درفش از برش
بابر اندر آورده زرین سرش .
فردوسی .

آن خون که میخوری همه از دل همی چکد
دل غافل است و تو بهلاک دل اندری .
فرخی .

بباغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس
براغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله .
فرخی .

صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد
بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار .
منوچهری .

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری
تن زن زمانکی و بیاسا و کم گری .
فرخی .

تو بقلب لشکر اندر خون انگوران بدست
ساقیان بر میسره خنیاگران بر میمنه .
منوچهری .

آن گل که بگردش در نحلند فراوان
نحلش ملکانند بگرد اندرو احرار .
منوچهری .

مثل من بدین بود اندر
مثل زوفرین واز هرخر.
عنصری .

همی دوم بجهان اندر از پس روزی
دوپای پرشفه و مانده بادلی بریان.
مسجدی .

گه بهبستان اندرون بستان شیرین بر کشد
گه بباغ اندر همی باغ سیاوشان زند .
رشیدی .

گفتا که هرچه بود بدلت اندر
رنگت همی نمود بروی اندر .
ناصرخسرو .

بر تراز گردون گردانم بقدر
گرچه یک چندی بدین چاه اندرم .
ناصرخسرو .

بیلغ اندر بسنگی بر نوشته است
که دوزخ عاشقان را چون بهشت است .
(ویس ورامین) .

برنج اندر بود راحت بخار اندر بود خرما.
قطران .

(۱) یعنی بچه می اندیشند، درکدام فکرند . (یادداشت مؤلف).

وفتح به بست ، بخالد اندر نافرمان‌شده بود. (تاریخ سیستان) . و بذی حجه اندر امیر از بست بازآمد. (تاریخ سیستان) .

دیده‌ها بدریای اشک اندر و جویهای روان از آن متواتر . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۱).

بردی دل‌من ناگهان کردی‌بزلف اندرنهان
روزی نگفتی کای فلان‌اینک دل‌غمناک‌تو.
خاقانی .

بر کوس نوای‌نو بردار بصبح‌اندر
گلگون چوشفق‌کاس‌پیش آربصبح اندر .
خاقانی .

بسال پانصد واند اندری‌زدورزمان
درازو دیریزی‌تاهزاروپانصدواند.
سوزنی .

وبشکر اندرش مزید نعمت.
(گلستان سعدی) .

بگویند خصمان بروی اندرت.
(بوستان‌سعدی) .

مریدی‌گفت پیری را چکنم کز خلایق برنج اندرم ازبس‌که بزیارتم همی‌آیند . (گلستان سعدی) .

چو بینم که درویش مسکین‌نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست‌ودرد .
سعدی .

۳ـ پس از مدخول «بر» آید و ظاهراً «بر» دراین مورد بمعنی «به» باشد:

پوپک دیدم بحوالی‌سرخس
بانگک بربرده برابراندرا .
رودکی .

۴ـ پس‌از مدخول «از»آید:

ازدرخت اندرگواهی‌خواهداوی
توبناگه از درخت اندر بگوی.
رودکی .

برفت او وما از پس اندر دمان
گذشتیم تابرچه گردد زمان .
فردوسی .

۵ـ گاه درشعر«اندر»پس ازکلمهٔ که مدخولی از حروف اضافه نداشته باشد می‌آید: (۱)

گردگل سرخ اندر خطی بکشیدی
تاخلق جهان را بفکندی‌بخلالوش.
رودکی .

سیاوخش است پنداری میان شهروکوی اندر
فریدون است پنداری میان درع وخوی‌اندر.
دقیقی .

کردم روان ودل را برجان‌او نگهبان
همواره گردش اندرگردان بودند وگاوان .
دقیقی .

سپهبد نشست ازبراسب گیو
همیرفت پیش‌اندرآن گیونیو .
فردوسی .

جان‌بی‌معنی دراین تن‌بی‌خلاف
هست‌همچون تیغ‌چوبین‌درغلاف.
تاغلاف اندربود باقیمت‌است
چون برون شد سوختن راآلت است .
مولوی .

۶ـ درابیات زیر«اندر» پس از«پس» و«زیر» آمده که ظاهراً از نوع شماره ۵ است :

بیامد هم‌اندر زمان قره‌گور
سپهبد پس‌اندر همیراند بور .
فردوسی .

بدانست سرخه که پایاب‌اوی
ندارد غمین‌گشتت و پیچید روی
پس‌اندر فرامرز چون پیل‌مست
همی‌تاخت با تیغ هندی بدست .
فردوسی .

گریزانم‌وتوپس اندر دمان
نیابی مرا تانیابد زمان .
فردوسی .

ورا (افراسیاب‌را) برزمین‌هوم بفکندپست
چو افکنده شد بازوی او ببست
همی رنت اورا پس‌اندرکشان
همی‌تاخت بارنج چوبیهشان .
فردوسی .

چون‌خواستند کیکاوس را بخاک بسپارند:

نهادند زیراندرش تخت‌عاج
بسر برزمشک وزکافورتاج .
فردوسی .

ززین‌اندرافتاد (برادرپرموده‌شاه)وشدسرنگون،
شد آن ریگ زیراندرش جوی خون .
فردوسی .

۷ـ در بین دوکلمه آید وکثرت و اتصال‌و توالی را رساند و اگر کلمات طرفین اندر حاکی از واحد طول باشد مجموع واحدسطح را رساند چنانکه ذرع اندر ذرع بعنی ذرع مربع یاذرع درذرع یاذرع‌ضربدر ذرع. (از فیشهای مؤلف):

و جای ایشان پانزده روز اندر پانزده روز است.(حدودالعالم). و این ناحیت یکماهه راهست اندر یکماهه. (حدودالعالم). جیرفت شهریست‌نیم‌فرسنگ‌اندرنیم‌فرسنگ. (حدود۔العالم). وحدود بخارادوازده‌فرسنگ است اندردوازده فرسنگ. (حدودالعالم).

غلام ارساده‌رو باشد وگر نوخط‌بود خوشتر
خوش‌اندرخوش‌بودبازآنکه‌بازوبین‌وچاچله.
عسجدی .

دربندم ازآن دو زلف بنداندربند
نالانم ازآن عقیق قند اندرقند .
منوچهری .

ای وعدهٔ فردای تو پیچ‌اندرپیچ
آخرغم هجران تو چنداندرچند .
منوچهری .

نه فراوان نه اندکی‌باشد
یکی‌اندر یکی‌یکی باشد .
سنایی .

وحدت اندر وحدت است این مثنوی
ازسمک روتاسماک معنوی.
مولوی .

خم‌اندرخم. پشت اندر پشت. دشت‌اندردشت. نسل‌اندر نسل. گه اندرگه. پشم‌اندرپشم(یعنی تار و پود هردو ازپشم). (از یادداشتهای ـ مؤلف) .

اندر . [اَ دَ] (پساوند) . افادهٔ معنی غیریت می‌کند چون با مادر و پدر وخواهر و برادر ترکیب کنند همچو مادر اندر و پدر اندر و خواهر اندرو برادر اندر . (برهان۔ قاطع) .

افادهٔ معنی غیریت می‌کند چنانکه مادراندر و پدراندر و برادراندر وخواهراندر ودختر اندر یعنی‌نامادر وناپدر و نابرادر وناخواهر و پسندرو دختندرنیز براین قیاس مخفف‌پسر اندر و دختراندر است.(ازانجمن آرا) (از آنندراج) . بآخر اسما درآیدومعنی «نا...» یا « ... خوانده » دهد: پدر اندر (پدندر) مادراندر (مادندر) ، پسراندر (پسندر)دختر اندر (دختندر) . (از فرهنگ فارسی معین). وگاه بطور حرف اسمی (؟) در آخر اسم درمی‌آورند ودر این صورت بمعنی نامیباشد مانند پدر اندر و...و پسندر ودختندرمخفف پسراندر و دختراندر است. (ناظم‌الاطباء) . شمس فخری بطور مستقل نیز بمعنی غیر و بیگانه بکار برده است :

در مظالم بنزد معدلتش
چه‌قریب وچه‌خویش‌خودچه اندر.
(ازشعوری‌ج ۱ورق ۱۰۷).

مزیدمؤخری‌است که‌افادهٔنفی‌وسلب کندچنانکه در پدندرکه بمعنی ناپدری، مادندرکه بمعنی نامادری ودخترندرو پسندرکه بمعنی‌نادختری و ناپسری است و درکسندر این معنی ظاهر تر است که بمعنی ناکس است :

سزد مروراگر تکبرکند
که نه نیکویی‌باکسندرکند.
عنصری (ازیادداشت مؤلف) .

مادر اندر بصورتهای مارندر و مایندر نیز در یادداشتهای مؤلف‌آمده است.

---

(۱) چنانکه در ابیات رودکی و دقیقی ملاحظه می‌شود کلمهٔ قبل از اندر مدخول کلماتی از قبیل « گرد » و « میان » است که معنی ظرفیت می‌دهد .

هم‌اکنون نیز درگناباد خراسان بطورمستقل بمعنی ناتنی بکار می‌رودومی‌گویند برادران من همه اندراند در برابرخاصه شاید«خاصه».
|| بصورت پیشاوند در اول افعال درآید و معنی دخول دهد : اندرآمدن . اندررفتن. اندر شدن . (از فرهنگ فارسی معین) . و رجوع به اندرآختن ، اندر آشفتن ، اندر آغازیدن،اندرافتادن،اندرافکندن،اندرآمدن، اندرانداختن، اندر آوردن ، اندرآویختن ، اندربایستن ، اندربرکشیدن ، اندرپذیرفتن، اندرجهیدن ، اندر خواستن ، اندرخوردن ، اندر دمیدن ، اندردویدن ، اندر رسانیدن ، اندر رسیدن ، اندر شدن ، اندر شکستن ، اندرکردن ، اندر کشیدن ، اندر گذاشتن ، اندرگذرانیدن ، اندرگذشتن ، اندرگرفتن و اندر نوشتن شود .

اندر . [اَ دَ] (ع اِ) خرمن یا خرمن گندم . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . خرمن‌گاه . (مهذب - الاسماء) . ج ، انادر . (ناظم‌الاطباء) .

اندر . [اَ دَ] (ع ص) نادر ترو کمیاب تر .(ناظم‌الاطباء) .

اندر . [اَ دَ](اِخ)دهی بریک شبانروز ازحلب . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).نام شهریست بشام. (مهذب‌الاسماء).

اندر . [اَ] (اِخ) (۱)رودی درفرانسه که برود لوآر ریزد . اندر ، شاتر (۲) ، شاتورو (۳) ولوش (۴) را مشروب میسازد و ۲۶۶ کیلومترطول دارد. (فرهنگ معین، اعلام) .

اندر . [اَ] (اِخ) (۵) دپارتمانی است در فرانسه مشکل از قسمتهایی از دری(۶)، ارلئانه (۷) ، مارش (۸) تورن(۹) وپواتو (۱۰) حاکم نشین شاتورو (۱۱) و نایب الحکومه‌نشین لوبلان (۱۲)، لاشاتر (۱۳) ایسودون(۱۴). دارای ۴ آرندیسمان، ۲۳ کانتون‌و ۲۴۸ کمون ، ۶۹۰۶ کیلومترمربع. ۲۴۷۰۰۰ سکنه . (فرهنگ‌معین، اعلام).

اندر . [اَ دَ] (اِخ) قصبة ... در طارم علیاست حمدالله مستوفی نویسد : در اول آنجا [در طارمین] شهری فیروزآباد بزمین طارم‌سفلی‌دارالملک‌بودا کنون‌بکلی‌خرابست و قصبهٔ اندر بطارم علیا شهرستان آنجا شد. (نزهة‌القلوب چاپ دبیر سیاقی ص ۷۱) .

اندر . [اَ دَ] (اِخ) ده از بخش حومهٔ شهرستان سنندج . سکنه ۱۵۰ تن . آب از چشمه. محصول: غلات، حبوب و لبنیات (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ۵).

اندرا . [اَ] (اِخ) (۱۵)یکی‌ازخدایان مذهب برهما است که هندیان آن را خدای هواو فصول ومحرک‌ابرها و از جملهٔ نگهبانان عالم می‌شمردند بموجب صوری که نقاشان هند ازاندرا کشیده‌اند خدای‌مزبور چهاردست دارد و برفیلی سوار و چشمان او با پارچه بسته است . (تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).
اندرا از بزرگترین پروردگان هندوان و پروردگار ملی آنان شمرده می‌شود و درسر زمین هند در جنگ بر ضد سیاه پوستهای بومی آن سامان پشت وپناه آریائیها بوده و امروز درکیش‌برهمنی،خداوندآسمان‌وبهشت است. اندرا همیشه بصفت ورترهن متصف بوده است یعنی کشندهٔ عفریت دشمن . (از یشتها ج ۲ ص ۱۱۴). و رجوع به همین کتاب ج۱ ص ۳۴، ۴۰ وج۲ ص ۳۹ ، ۱۱۴،۱۱۵،۱۳۵و۱۳۷ شود.

اندرا . [اَ دَ] (اِخ) ده از بخش شهر بابک شهرستان یزد. سکنه ۱۱۱تن . آب از قنات محصول : غلات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱۰).

اندراء . [اِ رِ] (ع مص) ازدور رسیدن توجبه (سیل). (ازمنتهی الارب) . برخاستن سیل از جایی نامعلوم. (از اقرب‌الموارد) .
|| پریشان وپراکنده شدن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). انتشار . (ازاقرب الموارد) . اندرأ الحریق پراکنده شد . (ناظم‌الاطباء). || دور رفتن‌سیل. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . یقال اندرأالسیل. (ناظم الاطباء) . || ناگاه آمدن برکسی . (تاج‌المصادر بیهقی‌نسخهٔ خطی‌ورق ۲۳۲ب) (ازاقرب‌الموارد) .

اندراب . [اِ دَ] (اِ) آبخوست. جزیرهٔ کوچک:
میان موج غم را زورق‌دل‌اضطراب‌افتد
اگر باد موافق می‌وزد در اندراب افتد
رضایی مشهدی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۴ الف) .

اندراب. [اَ دَ] (اِخ) شهرکیست اندر میان کوههاست . جایی بسیار غله و کشت وبرز و اورا دو رود است و سیمهایی که از معدن پنجهیر و جاریانه افتد اینجاآذرا درم زنند و پادشای او را شهر سلیر (۱۶) خوانند . (حدودالعالم چاپ دانشگاه ص ۱۰۰) . شهریست بین غزنین و بلخ و... و قافله‌هاازآن وارد کابل‌می‌شوندوآنرا اندرابه نیز گویند . شهر زیبایی است و از آنجا گروهی از اهل‌علم برخاسته‌اند... (ازمعجم‌البلدان) . شهریست از ولایت بدخشان‌مابین هندوستان و غزنین‌که نزدیک کتل هندوکش واقع است . (انجمن آرا) (آنندراج) . در ریاض‌السیاحه آمده کهاندراب درشمال کابل بمسافت شش مرحله درکوهستان واقع و از اقلیم‌چهارم وبسیار خوش‌آب وهواوبسردی مایل است ونمک اندرابی‌را ازبلوردرصافی فرقی نباشد و محض نمایش از آن ظروف بلورمانند سازند. (انجمن آرا) (آنندراج):
زغزنین سوی اندراب آمدم
زآسایش اندرشتاب آمدم(۱۷)
فردوسی .
دگرطالقان شهر تافاریاب
همیدون ببخش‌اندرون اندراب
فردوسی .
امیر ازاین نامه اندیشه‌مند شد جواب فرمود که اینک ماآمدیم و از راه پژغوژک می‌آییم بایدکه خواجه ببغلان آید واز آنجاباندراب بمنزل چوگانی بما پیوندد . (تاریخ بیهقی- چاپ فیاض - غنی ص ۵۵۸).
آن‌کس‌که اندرآب شود او بی‌آشنا
گویی‌که اندراب‌شود او بی‌آشنا .
احمدواتکی .

اندرآب . [اَ دَ] (اِخ) ده از بخش سرولایت شهرستان‌نیشابور.سکنه ۲۲۸تن. آب از قنات محصول: غلات و بنُشن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج۹).

اندرآب . [اَ دَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان سراب . سکنه ۱۰۹۰ تن آب از نهر و چاه . محصول : غلات و بزرک .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران،ج ۴) .

اندرآب . [اَ دَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان اردبیل . سکنه ۵۴۳تن . آب از رودخانهٔ آق امام‌چای.محصول‌غلات و حبوب.
(از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ، ج۴).

---

(۱) Indre (۲) Châtre (۳) Châteauroux (۴) Loches (۵) Indre (۶) Derry
(۷) Orléanais (۸) Marche (۹) Touraine (۱۰) Poitou (۱۱) Châteauroux (۱۲) Le Blanc
(۱۳) La châtre (۱۴) Issoudun (۱۵) Indra

(۱۶) ن.ل: شهولیر، در یادداشت مؤلف : شهریار. (۱۷) در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی : ازآسایش ره شتاب‌آمدم.

اندرآب. [اَ] (اِخ) نام رودی در آذربایجان : آب اندر آب از کوه سیلان برمیخیزد و چون برشهر و ولایت اردبیل می‌گذرد آب اردبیل میخوانند و چون به‌اندر-آب می‌رسد آب‌اندرآب می‌گویند و از پول (پل) علی شاهی گذشته بآب اهر جمع شود و برود ارس میریزد طولش بیست و پنج فرسنگ باشد. (نزهة‌القلوب چاپ‌لیدن ص ۲۲۲).

اندرابه. [اَ بَ] (اِخ) اندراب. رجوع به اندراب شود.

اندرابه. [اَ بَ] (اِخ) دهی است در دو فرسنگی مرو . سلطان‌سنجر را در آن قصرهایی بوده است . (ازمعجم‌البلدان).

اندرابی. [اَ دَ] (ص نسبی) منسوب به اندراب: ملح‌اندرابی. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به اندرآب و اندرانی شود.

اندرات. [اَ دَ] (اِ خ) ده از بخش چهاردانگه‌شهرستان ساری . سکنه ۳۶۵ تن. آب از چشمه‌و رودخانهٔ تکا. محصول‌برنج غلات، ارزن، لبنیات‌و عسل.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج۳).

اندراج. [اِ دِ] (ع مصل) بآخررسیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ - فارسی‌معین). انقراض . (ازاقرب‌الموارد). یقال اندرج القوم . (از منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).|| داخل شدن. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). (فرهنگ‌فارسی‌معین). درآمدن. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . اندرآمدن . واردگشتن . (فرهنگ فارسی معین). || در ضمن چیزی‌درآمدن . آموده شدن. (فرهنگ فارسی‌معین). || نوردیده شدن. (غیاث‌اللغات). نور دیده شدن سافر ؟ (آنندراج) .

اندرآختن. [اَ دَ تَ] (مص‌مرکب) فرو بردن . فروکردن. (یادداشت مؤلف):

سر تازانه خسرو اندرآخت (؟)
عرقه‌زان جایگه برون انداخت .
سنایی .

و رجوع به‌آختن شود .

اندرازخفچاق. [ ] (اِخ) ناحیتیست از کیماك ومردمانش ببعضی‌اخلاق بغوز مانند . (حدود العالم چاپ دانشگاه ص۸۵). معادل عربی این ترکیب (اندر از خفچاق) مادون خفچاق است شاید منظور خفچاق اندرونی باشد. (از حاشیهٔ ص ۸۵ حدودالعالم‌چاپ دانشگاه) .

اندراس. [اِ دِ] (ع مص ل) ناپدید گردیدن. (ازمنتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) . محو و ناپدید شدن.(آنندراج) . انطماس . (ازاقرب‌الموارد). محو شدن اثر.(یادداشت مؤلف) . یقال:اندرس‌الرسم.(ناظم‌الاطباء). || کهنه شدن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). (فرهنگ فارسی معین) . پاره پاره شدن . (فرهنگ فارسی‌معین) . || (مأخوذازعربی، اِمص) کهنگی. (غیاث‌اللغات) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). پاره پاره شدگی . (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) .

اندراس. [ ] (اِخ) شهریست [ازحدود ماوراءالنهر] که اندروی تبتیانند و هندوان و از آنجاتاکشمیردوروزراهست . (حدودالعالم‌چاپ دانشگاه ص ۱۲۲) .

اندراستان. [ ] (اِخ)نام‌محلی است درخوارزم در شش فرسنگی رخشمین‌و در دوفرسنگی نوزوار . (از نزهة‌القلوب - چاپ لیدن ص ۱۸۰).

اندراسیون. [اَ دَ](اِ) بخورالاکراد است. (از مخزن الادویه بنقل آنندراج) . یک‌نوع‌عطری که‌بتازی‌بخورالاکراد گویند . (ناظم‌الاطباء). پربطورة . بوقیدانن.سیاه‌بو. (یادداشت‌مؤلف) .ورجوع به بخورالاکراد شود .

اندرآشفتن. [اَ دَ شُ تَ] (مص-مرکب) . خشمگین‌شدن . تند شدن :

چوسرپرشداز بادهٔ خسروی
شغاد اندر آشفت ازبدخویی.
فردوسی .

و رجوع به آشفتن شود.

اندراع. [اِ دِ](ع‌مص‌ل) پیش درآمدن. (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) . درپیش رفتن. (آنندراج).(ازاقرب‌الموارد). درپیش شدن. (تاج المصادربیهقی). (مصادرزوزنی). اندرع‌الرجل ، پیش‌درآمد آن‌مرد. (ازمنتهی-الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || از جای عود برآمدن‌استخوان. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب-الموارد) . (ازناظم‌الاطباء) . (آنندراج) : اندرع‌العظم. || پرشدن شکم. (ازمنتهی - الارب). (ازناظم‌الاطباء).(آنندراج). امتلا . (ازاقرب‌الموارد) : اندرع‌البطن . (منتهی-الارب).(ناظم‌الاطباء). || برآمدن‌ماه‌ازابر: (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء).(آنندراج). بیرون‌آمدن‌ماه‌ازپشت‌ابر. (ازاقرب‌الموارد): اندرع‌القمر من السحاب . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). || اندرع یفعل کذا ، بشتاب رفت. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد).

اندرآغازیدن. [اَدَ](مص‌مرکب) شروع کردن:

مرد مزدور اندرآغازید کار
پیش او دستان همی زد بی‌کیار
رودکی .

ورجوع به آغازیدن شود.

اندرافتادن. [اَ دَ اُ دَ] (مص‌مرکب) حادث شدن . اتفاق افتادن: حرب‌اندرافتاد میان فریقین.(تاریخ‌سیستان). || ... به‌کسی یا چیزی، درافتادن با او :
این چندتن‌فصحا جمع‌شدند و گفتند ما نقیضهٔ قرآن همی تصنیف کنیم ومدتها مدید بدان اندرافتادند و فصیح‌تر ایشان ابن‌المقفع.(مجمل-التواریخ).ورجوع‌به درافتادن‌شود. || خود را در میان چیزی انداختن:

میزری‌چبود اگر او گویدم
درروان‌درعین‌آتش‌بی‌ندم .
اندرافتم از کمال اعتقید
نیستم‌زاکرام‌ایشان ناامید.
مولوی .

اندرافتدگاو (در میان علف وسبزه) باجوع البقر
تابشب‌آنرا چرد اوسربسر .
مولوی .

و رجوع به افتادن شود.

اندرافکندن. [اَ دَ اَ كَ دَ] (مص مرکب) افشاندن . پراکندن :

بصدجای تخم اندرافکند بخت
بتندید شاخ وبرآوردرخت .
عنصری .

|| نوشیدن . بیکبار نوشیدن:

تاخیریابم جامی دوسه اندرفکنم
رخ کنم سرخ‌وفرودآیم‌با نازوبطر
فرخی .

|| داخل کردن : توهم‌اکنون نزدافشین روی واگربارندهدخویشتن‌راانَدر افکنی‌وبخواهش وتضرع‌وزاری‌پیش این‌کاربازشوی . (تاریخ بیهقی چاپ فیاض - غنی ص ۱۷۴) . و رجوع به افکندن وانداختن شود.

اندرآمدن. [اَ دَ مَ دَ] (مص‌مرکب) آمدن :

بماندند تاکام برجای خویش
چوشاپور شیراندرآمدبه‌پیش .
فردوسی .

زدشت اندرآمد بدانجا‌گذشت
فراوان بدان‌شارسان‌دربگشت.
فردوسی .

بگویم ترا بودنیها نخست
زایوان و کاخ‌اندرآیم‌نخست .
فردوسی .

فرخ‌زاد هرمزد باآب‌چشم
ازاروندرودواندرآمدبخشم.
فردوسی .

|| درآمدن. داخل‌شدن. واردگشتن.(فرهنگ فارسی معین) :

اندر آمد مردبازن چرب چرب
گنده پیراز خانه بیرون شد بترب.
رودکی.

درشهرستان بگشودند و آن مهتران و رسولان پیادگان صف بر کشیدند از در شهرستان تا یک فرسنگی که کلیسیای بزرگ بود و سماطین بزدند بر راه مسلمه والیون او را دستوری داد تا اندر آمد. (تاریخ بلعمی).

خواجه پیرونده اندر آمد ایدر
اکنون معجب شده است از بر رهوار.
آغاجی.

چو مادرش بیند کمند و سوار
چو شیر اندر آید کند کارزار.
فردوسی.

کنیزک دوان رفت و بگشاد در
ببهرام گفت اندر آی ای پسر.
فردوسی.

دوش متواریک بوقت سحر
اندر آمد بخیمه آن دلبر.
فرخی.

آواز دادم قوم خویش را که در آیید مردی سی و چهل اندر آمدند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۳). و ما این تاوان ادب را بستدیم تا خداوندان اسپ اسپ را نگه دارند تا بکشت کسان اندر نیایند. (نوروزنامه). و از آن خوابها یکی آن بود که جملهٔ جهان یکی انگشتری شدی و بانگشت وی اندر آمدی ولیکن اورا نگین نبودی. (نوروزنامه).

بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق
گوید ای صاحبخراج هردو گیتی اندر آ.
خاقانی.

استدخال، اندر آمدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). تدخل، اندر آمدن اندک اندک. (تاج المصادر بیهقی).

زانکه اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره سمع اندر آ.
مولوی.

سنگها و کافران سنگدل
اندر آیند اندر او زار و خجل
مولوی.

اندر آمادر که من اینجا خوشم
گرچه در صورت میان آتشم.
مولوی.

— اندر آمدن سایه، مدخل ظل در دائرهٔ هندیه و امثال آن. (از مقدمهٔ التفهیم چاپ آقای همایی ص قلج). || فرود آمدن. پایین آمدن:

تن ژنده پیل اندر آمد بخاک
جهان گشت ازاین دردمار اخباک.
فردوسی.

زاسپ اندر آمد گو شیرنر
زره دامنش را بزد بر کمر.
فردوسی.

زاسپ اندر آمد گرفتش ببر
بپرسیدش از خسرو تاجور.
فردوسی.

چو بگذشت برآفریدون دو هشت
زالبرز کوه اندر آمد بدشت.
فردوسی.

— بزانو اندر آمدن، خم کردن زانو. زانو بر زمین نهادن، کنایه از تسلیم شدن. مغلوب شدن: آن پیل را پیش آوردند آراسته. چون پیل عبدالمطلب را بدید بزانو اندر آمد. (تاریخ سیستان). و رجوع به زانو در حرف ز شود.

— از پای اندر آمدن، ضعیف شدن. به آخر رسیدن:

چو برگیری از کوه وننهی بجای
سرانجام کوه اندر آید زپای.
فردوسی.

و رجوع به پا در حرف پ شود.

|| رسیدن، فرارسیدن. (فیش مؤلف):

هرساله چون بهار زراه اندر آمدی
جایی نیافتی که در او یابدی قرار.
فرخی.

اندر آمد نوبهاری چون مهی
چون بهشت عدن شد هر مهمهی.
منوچهری.

و چون سال چهاردهم اندر آمد یزدجرد را بپادشاهی بنشاندند. (مجمل التواریخ). چون سال اربع و ثلثمائه اندر آمد... (تاریخ سیستان). چون شب اندر آمد راهب بصومعه اندر به بادت ایستاده بود. (تاریخ سیستان).

عمرو [بن لیث] پاره شد و بسیار اسیر گرفت شب اندر آمد بازگشت. (تاریخ سیستان). ...تا ماه رمضان این سال اندر آمد. (تاریخ سیستان).

از بهر آنکه چون زمستان اندر آید رطوبتها خام اندر دماغ و احشا بماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| حرکت کردن. جنبیدن:

بود لشکر قلب برجای خویش
کس از قلبگه نگسلد پای خویش
وگر قلب دشمن بجنبد زجای
تو با لشکر از قلبگه اندر آی.
فردوسی.

(شاهنامه چاپ بروخیم ج۷ ص ۱۹۸۴).

چو من با سپاه اندر آیم زجای
همه کشور چین ندارند پای.
فردوسی.

ندارد برآوردگه پیل پای
چو من با سپاه اندر آیم زجای.
فردوسی.

|| دست بردن:

نخست اندر آمد بگرز گران
همی کوفت چون پتک آهنگران.
فردوسی.

|| به خواب ...، بخواب رفتن. (یادداشت مؤلف). مقابل از خواب اندر آمدن (= از خواب بیدار شدن):

چنین گفت با لشکر افراسیاب
که بیدار بخت اندر آمد بخواب.
فردوسی.

گشاده شد این گنگ افراسیاب
سر بخت او اندر آمد بخواب.
فردوسی.

|| از خواب ...، از خواب بیدار شدن:

زخواب خوش چو خسرو اندر آمد
چو آتش دودی از مغزش برآمد.
نظامی.

|| شروع کردن. مشغول شدن. پرداختن:

که تا آفرید این جهان کردگار
پدید آمد این گردش روزگار
زضحاک تازی نخست اندر آی
که بیدادگر بود و ناپاک رای
دگر آنکه بدگوهر افراسیاب...
فردوسی (شاهنامه چاپ بروخیم ج۹ ص ۲۷۲۴).

دلاور نخست اندر آمد بپند
سخنها همی راندی سودمند.
فردوسی.

بکار اندر آمد بزانوش مرد
بسه سال آن پل تمامی بکرد.
فردوسی.

زکاوس شاه اندر آیم نخست
کجا راز یزدان همی خواست جست.
فردوسی.

وگر کودک بطعام اندر آمده باشد اندر هر نوعی طعام، ازاین جنس دهند که یاد کرده آمد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— بجنگ اندر آمدن، بجنگ برخاستن. بجنگ شروع کردن. بجنگ داخل شدن و اقدام کردن:

نشانیده و پس گرزها برکشید
بجنگ اندر آیید و دشمن کشید.
فردوسی.

یکی گبر پوشید زال دلیر
بجنگ اندر آمد بکردار شیر.
فردوسی.

برآراست با میمنه میسره
بجنگ اندر آمد سپه یکسره
همانگه سپاه اندر آمد بجنگ
سپه همچو دریا و دریا چو گنگ.
عنصری.

|| در شاهد زیر اگر (اندر) مفسر (به) نباشد، ظاهراً مصدر متعدی و بمعنی اندر آوردن است: یعقوب (لیث) گفت ایزد

تعالی ما را اینجا بویرانی اندرآمد تا این‌دو بیت برخوانیم و بدانیم. (تاریخ سیستان) .

اندرامین . [ ] (اِخ) نام یکی از حواریون عیسی بود . (حبیب‌السیرچاپ سنگی ج ۱ ص ۵۱). ظاهراً محرف اندریاس است.رجوع به اندریاس شود.

اندران . [اَ دَ] (اِ) صمغ درختی‌است که صمغ طرثوث (ظ : طرثوث) گویندودرعربی اشق و اشج گویند مفتح‌سدهٔ جگر ودافع‌سنگ مثانه وصلابت‌طحال و به‌وجع مفاصل‌وعرق‌النساء وصرع نافع است. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ ب). اشق .(فرهنگ فارسی‌معین). یک نوع صمغی‌زفت مانند. (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به طرثوث شود.

اندرانداختن . [اَ دَ تَ] (مص - مرکب) فرو انداختن . بپایین پرت‌کردن . بزیر انداختن: اگرهمچنان پیل نربما رسیدی ناچار پیل مارا بزدی‌وبزرگ‌خللی بودی... از اتفاق نیک درین برگشتن بر جانب چپ آمدکرانهٔ صحرایکی بغل جویی وآبی تنگ در او و پیلبان جلد بود و آزموده پیل را آنجا اندرانداخت‌وآسیب‌وی...برگردانید. (تاریخ بیهقی چاپ فیاض - ص ۴۵۹) .

چوگلرخ دید در شاپور بشناخت
سبک خودرازگلگون‌اندرانداخت
نظامی .

و رجوع به انداختن شود .

اندرانی . [اَ دَ / اَ دِ] (ع‌ص) جراب اندرانی . انبان سطبر . (منتهی الارب) . انبان‌ستبر . (ناظم الاطباء). || ملح‌اندرانی، نمک شفاف سفید مانند بلور. نمک‌ترکی. (یادداشت‌مؤلف) . ملح‌ذرانی درست‌است‌از ذرة . (ازمنتهی‌الارب). رجوع به اندرانی و ذرانی شود .

اندراورد . [اَ دَ وَ] (اِ) نوعی‌ازشلوار است :روی‌عن‌ام‌الدرداء انهاقالت‌زارنا سلمان من المدائن الشام ما شیاً و علیه‌کساء واندر-اورد یعنی‌سراویل‌مشمرة . (المعرب‌جوالیقی ص ۳۷) . ورجوع به اندرورد شود.

اندرآوردن. [اَ دَ وَ دَ](مص‌مرکب) ازپا اندر آوردن ، ازپا درآوردن ، ازو-افکندن .کشتن . ازبین‌بردن:

بایوان او آتش اندر فکند
ز پای اندر آورد کاخ‌بلند .
فردوسی .

|| از اسب یا از پیل‌یاازتخت اندرآوردن، بزیر آوردن . فرودآوردن . پایین‌آوردن. مغلوب‌کردن :

زپیل اندرآورد وزد برزمین
ببستند بازوی خاقان چین .
فردوسی .

گرفت آن ستمکاره ضحاک را
ز تخت اندرآورد ناپاک را .
فردوسی .

— بپا اندرآوردن، بپاآوردن. تباه‌کردن:

چو نوذر شد از بخت بیدادگر
بپای اندرآورد راه پدر .
فردوسی .

— ببند اندرآوردن ، ببندآوردن . داخل‌بندکردن .گرفتارکردن . بجنگ آوردن:

دو چیز است‌کاورا ببند اندرآرد
یکی تیغ هندی دگر زرکانی .
دقیقی .

— بزین اندرآوردن ، زین‌کردن . بزیر زین‌کشیدن‌اسب‌را :

کمر بست و برساخت مر جنگ‌را
بزین اندرآورد شبرنگ را .
فردوسی .

— پای بزین اندر آوردن ، سوار بر اسب شدن .

نخواهدکه از تخم ما برزمین
کسی پای‌خویش اندرآردبزین.
فردوسی .

بروگفت پایت بزین اندر آر
همه‌کشوران‌را بدین اندرآر .
فردوسی .

— چادربسراندرآوردن، چادربسر کشیدن: چادر بسرافکندن :

ز خون رخ بفنجار بندود خور
زگرد اندرآورد چادر بسر .
(ازفرهنگ‌اسدی نخجوانی) .

— سرکسی‌بخاک‌اندرآوردن، برزمین زدن اورا.مغلوب‌ساختن :

کسی‌را بود زین سپس تخت تو
بخاک اندرآرد سربخت تو .
فردوسی .

همیگفت‌کای داور داد پاک
سر دشمنان اندر آور بخاک .
فردوسی .

— سرکسی بگرد اندرآوردن ، وی رابر زمین‌زدن ، اورا مغلوب‌ساختن :

جهاندار محمودکاندر نبرد
سرسرکشان اندر آرد بگرد .
فردوسی .

— شکست اندر آوردن ، مغلوب‌شدن ، شکست‌خوردن :

منی چون بپیوست [جمشید] باکردگار
شکست اندرآورد و برگشت کار .
فردوسی .

|| داخل‌کردن.واردکردن. (فرهنگ‌فارسی معین) . بدرون‌آوردن . (یادداشت‌مؤلف) :

همی‌گفت باوی‌گزاف و دروغ
مگرکاندر آرد سرش رابیوغ .
ابوشکور .

ور ایدون که پیش توگوییم دروغ
دروغ اندر آرد سر من بیوغ .
ابوشکور .

یکی را ز ماه اندر آری بچاه
یکی را زچاه اندرآری‌بماه .
فردوسی .

پدرگر بمغز اندر آرد خرد
همانا سخن برسخن نگذرد .
فردوسی .

برنج اندرآری تنت را رواست
که خود رنج بردن بدانش سزاست.
فردوسی .

مهرگان آمد در بگشاییدش
اندر آرید و تواضع بنماییدش .
منوچهری .

اورا به‌سیستان اندرآوردند.(تاریخ‌سیستان). بیشتری اسیر کردند و بشهر اندر آوردند . (تاریخ‌سیستان) . پیغامبر صلی‌الله علیه و سلم انگشتری بانگشت اندرآورد. (نوروزنامه).

— بجنگ‌اندرآوردن، داخل جنگ‌کردن. بجنگ برخیزانیدن. بجنگ واداشتن.متعدی بجنگ اندرآمدن :

سپه را بجنگ اندر آورد شاه
بجنبید ناچار دیگر سپاه .
فردوسی .

از آنجایگه شد بآوردگاه
بجنگ اندر آورد یکسر سپاه .
فردوسی .

وزآن پس یلان را همه همگروه
بجنگ اندر آریم برسان‌کوه .
فردوسی .

بانبوه لشکر بجنگ اندر آر
سخن بگسل ازگفتهٔ نابکار .
فردوسی .

— بگفتار اندر آوردن ، بسخن‌آوردن ، بحرف‌آوردن :

کسی کزو هنر و عیب باز خواهی جست
بهانه ساز وبگفتارش اندرآر نخست.
رشیدسمرقندی .

|| شروع‌کردن . آغازیدن . (یادداشت - مؤلف) :

گر ازکیقباد اندر آری شمار
بر این تخمه برسالیان شد هزار
که باتاج بودند و بر تخت زر
سرآمدکنون نام ایشان مبر .
فردوسی .

و رجوع به آوردن شود .

اندراوس . [ ] (اِخ) نام یکی از حواریون دوازده‌گانه عیسی بود و اورا بسال دهم میلادی‌بیاویختند . (از دیاتسارون ص ۵۶) . و رجوع به اندریاس شود.

اندرآویختن. [اَ دَ تَ] (مص -
مرکب) معلق‌بودن . آویزان‌بودن . (فرهنگ
فارسی معین) . آویختن . آویخته‌شدن :
او از این کارگریزنده و این بالش ازاو
اندرآویخته پیوسته چو قالب بروان .
فرخی .
بدلها اندر آویزد دو زلفش
چو دوژه کاندر آویزد بدامن.
خفاف .
|| چنگ‌زدن . روآوردن . دست‌آویزقرار
دادن‌چیزی‌را . توسل‌جستن :
چو با زور و با چنگ بر خیزداوی
بپروردگار اندر آویزد اوی .
فردوسی .
بزرگان بدو اندر آویختند
ز مژگان همی خون دل ریختند .
فردوسی .
بدست از دامن او اندر آویز
حدیث دیگران از دست‌بگذار
فرخی .
چو گشتم مست میگویی که برخیز
بید خواهان هشیار اندر آویز .
نظامی .
|| آویزان‌کردن . معلق‌کردن:
بدژخیم فرمود کاین را بکوی
ز دار اندرآویزو برتاب‌روی.
فردوسی .
ورجوع به آویختن شود .
اندراین. [ ] (اِ) بهندی حنظل
است . (فهرست‌مخزن‌الادویه) .
اندرایین.[اِ دِ](اِ)میوه‌حنظل.(ناظم‌-
الاطباء). درمخزن‌الادویه‌اندراین‌است. رجوع
به‌اندراین شود .
اندربای. [اَ دَ](ص) (۱) ضروری
و حاجت (۲) و محتاج الیه و دربایست .
(برهان‌قاطع). ضروری و حاجت (۲) و
محتاج‌الیه و وابستهٔ چیزی و آنرا دربایست
نیزگفته‌اند و اندروای بدل آنست . (انجمن
آرا). (آنندراج) . ضرور . دربایست .
محتاج‌الیه . (ازناظم‌الاطباء) . (فرهنگ -
فارسی معین) :
مهرگان‌رسم (۳) عجم داشت بپای
جشن او بود چو چشم اندربای .
فرخی .
زهی تن هنر و چشم نیکنامی را (۴)
چو روح در خور وهمچون دودیده‌اندربای.
فرخی .

اندربای. [اَ دَ] (ص) آویخته ومعلق.
(انجمن‌آرا) . (آنندراج) . نگون‌وسرازیرو
آویخته.(برهان‌قاطع). آویخته.معلق.سرنگون.
سرازیر . (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم-
الاطباء) . اندروای. و رجوع‌به‌اندروای شود.
اندربایست . [اَ دَ ی] (نمف ، ص)
ضروری‌وحاجت ومحتاج الیه. (برهان قاطع)
(آنندراج) . ضرور و حاجت و محتاج‌الیه.
(هفت‌قلزم) . حاجت . (دهار) . ضروری
و محتاج‌الیه و اندر بای ۰ (ناظم‌الاطباء) .
ضرور . محتاج‌الیه . اندربای . (فرهنگ -
فارسی معین) . و رجوع به اندر بایستن
واندربای شود .
اندربایستن. [اَ دَ یِ تَ] (مص -
مرکب)ضروربودن. محتاج‌الیه‌بودن. (فرهنگ
فارسی معین) . و رجوع‌به دربایستن شود .
اندربرکشیدن . [اَ دَ بَ کَ دَ](مص-
مرکب) در آغوش‌کشیدن. درآغوش‌گرفتن.
در برکشیدن :
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی
تومگر اندر بر خویشم کشی
چونکه شیر اندر برخویشش‌کشید
در پناه شیر تا چه می‌دوید .
مولوی .
و رجوع‌به در برکشیدن وکشیدن شود .
اندربیگ. [اَ دَ ب]( ) درمیان
بزرگان و درمیان شیاطین .(ناظم‌الاطباء)؟!
اندرپا. [اَ دَ] (اِخ) ده از بخش
فرمهین شهرستان اراک . سکنه ۳۲۲ تن .
آب ازقنات . محصول : غلات و انگور.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج۲) .
اندرپذیرفتن . [اَ دَ پَ رُ تَ] (مص
مرکب) قبول‌کردن :
بدوگفت کاین کودک شیرخوار
زمن روزگاری بزنهاردار
پدر وارش از مادر اندر پذیر
از آن‌گاو نغزش بپرور بشیر .
فردوسی .
و رجوع به پذیرفتن شود .
اندرپوست‌سگ‌داشتن. [اَ دَ تَ]
(مص‌مرکب) یعنی در تن نفس‌اماره‌داشتن و
قبول نفس‌پروری و این کنایه از مرده‌دلیست.
(ازآنندراج). (از مؤیدالفضلاء) . (۵)
اندرجاه. [اَ دَ](معرب اندرگاه، اِ -
مرکب) اندرگاه. (فرهنگ‌فارسی‌معین) .هر
یک ازروزهای‌خمسهٔ مسترقه.(ناظم‌الاطباء).
و رجوع به اندرگاه شود .
اندرجو . [اَ دَ] (اِ) درخت زبان
گنجشک . (ناظم‌الاطباء). این لغت هندی
است بفارسی زبان‌گنجشک و بعربی لسان -
العصافیر و بشیرازی‌تخم اهر خوانند . (از-
مخزن‌الادویه بنقل آنندراج).
اندرجهیدن. [اَ دَ جَ دَ] (مص‌مرکب)
بدرون‌جهیدن . جهیدن :
او مار بود و مار چو آهنگ اوکنی
اندر جهد زبیم بسوراخ تنگ‌غار .
منوچهری .
و رجوع به جستن وجهیدن شود.
اندرجین. [ ] (اِخ) ده‌ازبخش
آوج شهرستان قزوین. سکنه ۳۸۲ تن .آب
از رودخانهٔ کلنجین . محصول : غلات ،
سیب‌زمینی و انگور .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج۱) .
اندرخ. [اَ دَ] (اِخ) ده از بخش
حومهٔ شهرستان مشهد . سکنه ۴۵۶ تن.آب
از رودخانهٔ کشف‌رود . محصول : غلات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ،ج۹) . ظاهراً
همان‌است که در تاریخ‌یمینی‌بدان‌اشارت‌رفته:
ابوعلی بر صوب طوس رحلت کرد وفایق و
ایمرك بدو پیوستندوباسر صفا و اتحادمعهود
رفتند و نزدیک اندرخ‌صحرایی فسیح‌اختیار
کردند و آنجایگاه فرود آمدند . (ترجمهٔ -
تاریخ یمینی مصحح دکترشعار ص ۱۱۹) .
اندرخنی‌اغریا. [اَ] (اِ) طیلا-
فیون.حشیشةالبرص . ایزوون . رجوع به -
طیلافیون و حشیشةالبرص شود .
اندرخواره. [اَ دَ] (ص)لایق
و سزاوار . (شعوری ج۱ورق ۱۳۰) .
اندرخواستن.[اَ دَ تَ](مص‌مرکب)
تمنی‌کردن.استدعاکردن. (یادداشت‌مؤلف):
ازخلیفه‌اندرخواست که‌اوراگرامی کندوبخانهٔ
وی رود بمهمانی . (تاریخ بلعمی) . از امیر
فضل اندرخواه خاصگان و حاشیت خویش
را بخانهٔ تو فرستدبمهمانی . (تاریخ‌بلعمی) .
اندرخور . [اَ دَ خ] (ص‌مرکب)(۶)
لایق وسزاوار و زیبا . (برهان‌قاطع) (هفت
قلزم) (از انجمن آرا) (از آنندراج) .
لایق . (مؤیدالفضلاء) . در خور وسزاوار.
(رشیدی) . سزاواروولایق وشایسته ومناسب .
(ناظم الاطباء) . سزاوار . لایق. شایسته
فارسی معین) . اندرخورا . اندرخورد .
درخور :
نوشتند نامه بارجاسپ زشت
هم اندر خور آن‌کجا اونوشت.
دقیقی .
بشاه جهان‌گفت زردشت پیر
که در دین ما این نباشد هژیر

---

(۱) از اندر + بای (ازبایستن) . (۲) حاجت دراین مورد درست نیست (۳) ن.ل: جشن (۴) ن. ل: ایا جمال جهان را
وعز دولت را. (۵) درمتون مزبوربصورت‌جمله‌آمده است. (۶) تلفظ قدیم‌اندرخور [اَ دَ وَ] است . (ازفرهنگ فارسی‌معین).

که تو باژ بدهی بسالار چین
نه اندرخور آید به آیین ودین .
دقیقی .

بدرگه فرست آنکه اندرخورست
ترا کردگار جهان یاوراست .
فردوسی .

چو نیکی کنی نیکی آید برت
بدی را بدی باشد اندرخورت .
فردوسی .

اگر ما گنهکار و بدگوهریم
بدین پادشاهی نه اندرخوریم .
فردوسی .

گرت چیزی اندرخور شهریار
فزونی بود آید اورا بکار .
اسدی .

اگر داد خواهیم در نیک و بد
بدادیم معذور و اندرخوریم .
ناصرخسرو .

گفتم هنر پدید کن اندر خور جواب
گفتا که در جواب پدید آورد هنر .
ناصرخسرو .

من اندر خور بندگی نیستم
وزاندازه بیرون تو درخوردمن .
سعدی .

و رجوع به اندرخورا و اندرخورد و اندر خوردن و درخور شود .

اندرخورا . [اَ دَ خ] (ص مرکب) (۱) لایق وسزاوار وزیبا . (برهان قاطع) (هفت قلزم) .لایق وزیبا . (مؤیدالفضلاء) . درخور وسزاوار . (فرهنگ رشیدی) . سزاوار ولایق و شایسته ومناسب . (ناظم الاطباء) .

اندرخورد . [اَ دَ خ] (ص مرکب) (۲) لایق و سزاوار و زیبا . (برهان قاطع) . لایق و زیبا . (مؤیدالفضلاء) . لایق. زیبا. ازدر. اندرخور . اندر خورا . درخورد .شایان . فراخور. (از شرفنامهٔ منیری) :

مر زنان راست جامه اندرخورد
هرچه باشد رواست جامهٔ مرد .
سنایی .

نیست هرکس در محبت مرد او
نیست اندر خورد هردل درد او .
رکن الدین کرمانی .

زینت از بهر زن بود که بمرد
جز قزاکند نبود اندر خورد .
لطیفی .

اندرخوردن . [اَ دَ خ دَ] (مص مرکب) (۳) سزاوار گشتن . مناسب بودن . شایسته بودن . (از ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین) . لایق شدن . مستحق شدن . روا بودن . پسندیده بودن . سزاوار بودن . (از ناظم الاطباء) . لایق بودن . (فرهنگ فارسی معین) :

گرزم بد آموش گفت از خرد
نباید جز آن چیز کاندر خورد .
دقیقی .

بجز رای و دانش چه اندر خورد
پسر را که چونان پدر پرورد .
فردوسی .

بدو گفت کای مهتر پرخرد
چنین گفته از تو کی اندرخورد .
فردوسی .

ازاو هرچه اندر خورد با خرد
دگر بر ره رمز و معنی برد .
فردوسی .

بدانگه که می چیره شد بر خرد
کجا خواب و آسایش اندر خورد .
فردوسی .

چنین گفت کز رای مرد خرد
ره باده‌ساری نه اندر خورد .
اسدی .

بهر خاشهٔ خویشتن پرورد
بجز خاشه ویرا چه اندر خورد .
اسدی .

تلخ با شیرین کجا اندر خورد . مولوی .

اندرخورند . [اَ دَ خ رَ] (ص مرکب) لایق و سزاوار و زیبا . (برهان قاطع) . (هفت قلزم) . اندرخور . (ازناظم الاطباء) . لایق و سزاوار . (آنندراج) :

اگر بهمتش اندرخورند بودی جای
جهانش مجلس بودی سپهر شادروان .
قطران (بنقل انجمن آرا) .

اندرخوری . [اَ دَ خ] (حامص) سزاواری . شایستگی :

تا ترا از آسمان آمد حمیدالدین لقب
این لقب بر هیچ کس نامد بدین اندرخوری.
ورجوع به خوردن شود .
سوزنی .

اندردمیدن . [اَ دَ دَ] (مص مرکب) دمیدن . فوت کردن درچیزی :

نوند اسب او بوی اسبان شنید (۴)
خروشی برآورد و اندر دمید .
فردوسی .

همه را بکوبند و بپزند واندر دمند .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .صفت دارویی که اندردمند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
و رجوع به دمیدن شود .

اندردویدن . [اَ دَ دَ] (مص مرکب) تاختن :

اندر دوید و مملکت او بغارتید
با لشکری گران و سپاهی گزافه کار .
منوچهری .

و رجوع به دویدن شود

اندررسانیدن. [اَ دَ رَ] (مص مرکب) ارهاق . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . در رسانیدن . رسانیدن . لاحق و نزدیک گردانیدن. ورجوع به ارهاق ورسانیدن شود .

اندررسیدن. [اَ دَ رَ دَ] (مص مرکب) رسیدن . واردشدن . (فرهنگ فارسی معین). دررسیدن :
از اتفاق نادر سرهنگ علی عبدالله و ابو النجم ایاز ... از غزنین اندر رسیدند . (تاریخ بیهقی) .

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک
عاقبت اندر رسی در آب پاک .
مولوی .

|| تصور دراصطلاح منطق،در برابر تصدیق: دانستن دو گونه بود یکی اندر رسیدن کی بتازی آنرا تصور خوانند . (دانشنامهٔ علایی ص ۳) . و رجوع به رسیدن شود .

اندررمیدن . [اَ دَ رَ دَ] (مص مرکب) رمیدن :

سمندش چو آن زشت پتیاره دید
شمید و هرامید و اندررمید .
اسدی .

ورجوع به رمیدن شود.

اندرز. [اَ دَ] (اِ) (۵) پند. (برهان قاطع). (غیاث اللغات) (هفت قلزم) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نصیحت. (برهان قاطع) (هفت قلزم) . (فرهنگ سروری) (انجمن آرا) (آنندراج). (مؤید الفضلاء) (غیاث اللغات) . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین) . موعظت . وعظ . عظه . نصح . تذکیر . ذکری . (یادداشت مؤلف) :

---

(۱) الف افادهٔ تعظیم کند و بقول سامانی بجای تنوین تمکن است درلغت عرب. (فرهنگ رشیدی) .
(۲) تلفظ قدیم اندر خورد [اَ دَ وَ] . (از فرهنگ فارسی معین) . (۳) تلفظ قدیم اندر خوردن [اَ دَ وَ دَ] . (از فرهنگ فارسی معین) . (۴) ن.ل: چو اسپس ز دور اسپ بیژن بدید . (۵) در پهلوی handarz از ایرانی باستان ham-darza مشتق از ham-darəz (اتفاق باهم- محکم کردن) ظاهراً با handarəza اوستا (بمعنی بند - زنجیر) یکی است . در ارمنی andarj(وصیت) پازند andarz پهلوی تورفان ndarz' (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین). بکسر دال نیز بنظررسیده. (فرهنگ سروری) .

بسوی خراسان فرستادشان
بسی پند و اندرزها دادشان .
فردوسی .
مگر بشنود پند و اندرزتان
بداند سرمایه وارزتان .
فردوسی .
هرآنکس کز اندرز من درگذشت
همه رنج او پیش من بادگشت .
فردوسی .
همه هر که ایدر دراین مرز من
کجاگوش دارید اندرز من .
فردوسی .
بزنهار مرد و بافغان سپهر
باندرز ماه و بفریاد مهر .
(گرشاسب‌نامه ص ۱۳۱) .
همه اندرز من بتو اینست
که تو طفلی و خانه نزدیکست (۱) .
سنایی .
نویسد یکی نامهٔ سودمند
بتأیید فرهنگ و رای بلند .
مسلسل باندرزهای بزرگ
کزو سازگاری کند میش و گرگ .
نظامی .
وگر من با توام چون سایه با تاج
بدین اندرز رایت نیست محتاج .
نظامی .
بدان ماند اندرز شوریده حال
که گویی بکژدم گزیده مثال .
سعدی .
آنگاه گشود لب باندرز
انگیخت سخن بدلنشین طرز .
فیضی (بنقل آنندراج) .

— اندرز گونه (ص مرکب) ، اندرز مانند :
مرا طبیب دل اندرز گونهٔ کرده‌است
کز این سواد بترس از حوادث سودا .
خاقانی .

|| وصیت. (برهان‌قاطع) (هفت‌قلزم) (غیاث‌اللغات) (شرفنامه) (فرهنگ‌اوبهی) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی) . (دهار) . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) . وصایت . وصاة . (ازمنتهی‌الارب) . آخرین‌وصیت. (ناظم‌الاطباء) . وصیت کردن . (مؤیدالفضلاء) . سفارش . وصیت میت . وصیت که برای پس از مرگ کنند . (یادداشت مؤلف) :

برادر چو بشنید چندی گریست
چو اندرز بنوشت سالی بزیست
برفت و بماند آن سخن یادگار
تو اندر جهان تخم زفتی مکار .
فردوسی .
پس ایزد گشسب آنچه اندرز بود
بزمزم همی گفت وموبدشنود .
فردوسی .
زاسقف بپرسید کز نوشزاد
وز اندرزهایش چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که جز مادرش
برهنه نباید که بیند سرش .
فردوسی .
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد
تو بشنو مگر سرنپیچی زداد .
فردوسی .
باندرز این ابن یامین خویش
امید روانو دل و دین خویش
که از حکم دارندهٔ دادگر
رسانید بازش بنزد پدر .
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی)
ولی گرچه شد روز بروی (مادراسکندر)سیاه
سر خودنپیچید از اندرز شاه .
نظامی .
باندرز بگشاد مهر از زبان
چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک تو از داد و دین
چنان کن که گویند بادا چنین .
نظامی .
بی اندرز هرگز مباشید کس
ببینید هرکار را پیش و پس .
؟

|| عهد . (منتهی‌الارب) . || کتاب ونوشته . (برهان‌قاطع). (هفت‌قلزم). (ناظم الاطباء). کتاب و این معنی مجازیست بدینگونه [که] مواعظ‌ونصایح در کتابست. (مؤیدالفضلاء). || حکایت . (برهان قاطع) (هفت‌قلزم) (آنندراج) .حکایت و قصه .(ناظم‌الاطباء). و رجوع به اندرزبد ، اندرزپذیر ، اندرز - دادن ،اندرزکردن ، اندرزکننده ، اندرزگر، اندرزگفتن، اندرزگو، اندرزناپذیر، اندرزنامه، اندرزنیوش و اندرزور شود .

اندرزا . [اَ دَ] (اِ) گاو زهره را گویند و آن سنگی است که در میان زهرهٔ گاو یا شیردان او متکون میشود و آنرا بعربی حجرالبقر گویند . (برهان قاطع (از انجمن آرا) . (ازآنندراج)(هفت‌قلزم) . گاوزهره. گاوزن . پادزهرگاوی . گاوزهرج . خرزة‌البقر . ورجوع به حجرالبقرو گاو زهره شود.

اندرزآذر بادمارسپندان . [اَ دَ زِ آ ذَ رْ پا] (اِخ) (۲) مجموعهٔ کلمات قصار و پندهایی است بزبان پهلوی منسوب به آذرباد (موبدان موبد عهد شاپور ذوالاکتاف) که جزو متون پهلوی در بمبئی بطبع رسیده و بنظم و نثر فارسی نیز ترجمه شده‌است. (ازفرهنگ معین، اعلام) .

اندرزاوشنردانا . [اَ دَ زِ اُ شَ نَ رِ] (اِخ) (۳) رساله‌ایست بزبان پهلوی دارای قریب ۱۴۵ کلمه ، شامل اندرزهای منسوب به اوشنر . (فرهنگ فارسی معین، اعلام) .

اندرزبد . [اَ دَ بَ] (ص) ناصح . واعظ . (یادداشت مؤلف). ورجوع به اندرز بدشود .

اندرزبداسوارکان . [اَ دَ بَ اِ] (اِ مرکب) معلمین نظامی در دورهٔ ساسانی . (تاریخ حقوق علی‌آبادی) .

اندرزبذ . [اَ دَ بَ] (ص) آموزگار . (در دورهٔ ساسانیان) . (از ایران درزمان - ساسانیان کریستن سن ترجمهٔ رشید یاسمی - ص ۶۰) .

اندرزپذیر . [اَ دَ پَ] (نف مرکب) پذیرندهٔ اندرز . متعظ. (از یادداشت مؤلف).

اندرزخسروکواتان . [اَ دَ زِ خُ رَ یا رَ کَ] (اِخ) رساله‌ایست بزبان پهلوی شامل قریب ۳۸۰ کلمه ، محتوی اندرزهای منسوب به خسروانوشروان . (فرهنگ فارسی معین،اعلام) .

اندرزدادن . [اَ دَ دَ] (مص مرکب) نصیحت کردن . پندگفتن . (فرهنگ فارسی معین) :
مرا نزد تو او فرستاده است
بسی پند و اندرزها داده است .
فردوسی .

اندرزدن . [اَ دَ زَ دَ] (مص مرکب) زدن .
— آتش اندرزدن ، سوزانیدن .(یادداشت مؤلف) :
سپه را سراسر بهم بر زدند
بیوم و برش آتش اندرزدند
فردوسی .
— بخواب اندرزدن ،بخواب‌زدن .خودرا بخواب‌زدن :
چو سوزنی پس وی گوش خر زدن گیرد
بخواب خرگوشی اندرزند بعادت وخو .
سوزنی .

(۱) ن.ل: رنگین‌است واین بیت مولوی ظاهراً اشاره بدین بیت سنایی است: بس‌نکوگفت آن حکیم کامیار که تو طفلی‌خانه پرنقش ونگار.

(۲) در پهلوی âturpât andarzh-i-amahrespant

(۳) در پهلوی . andanzh-e-oshnar-e-dānāk

اندرزکردن. [اَ دَ كَ دَ] (مص مرکب) نصیحت کردن . پنددادن . (فرهنگ فارسی معین) . || ایصاء . (تاج المصادر بیهقی) . (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی) . (منتهی الارب). توصیه . (مصادر زوزنی). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . (منتهی الارب). وصایه. عهد. (منتهی الارب). وصیت کردن . سفارش کردن :

وزان پس بسوی خراسان کسی
فرستاد(خسروپرویز)واندرزکردش بسی.
بدو گفت باکس مجنبان زبان
ازایدر برو تا در مرزبان .
فردوسی .

وگر جنگ سازی تو اندرز کن
یکی را نگهبان این مرز کن .
فردوسی .

چون خبر بگوش لشکر رسید (خبر خشم اسکندر بلشکر خویش) عظیم بترسیدند و یکدیگر را اندرز می کردند . (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی) . چون از دینار حیل خواست کردن مرا بخواند و اندرزی که عادت باشد بکرد . (اسکندر نامه نسخهٔ سعید نفیسی) .

فرستاده را چون بود چاره ساز
باندرز کردن نباشد نیاز .
نظامی .

گفت با قاضی و بس اندرز کرد
بعد از آن جام شراب مرگ خورد.
مولوی .

اندرز کرده اند مرا کاندرین جهان
غیر از خدا طلب نکنم هرگز ازخدا .
شیبانی .

اندرزکننده. [اَ دَ كُ نَ دَ / دِ] (ن ف مرکب) وصی. (منتهی الارب). کسی که اندرز می کند .

اندرزگر. [اَ دَ گَ] (ص) مشاور . معلم. (در زمان ساسانیان) (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۲). واعظ . ناصح . مذکر. پنددهنده . (یادداشت مؤلف) .

اندرزگفتن. [اَ دَ گُ تَ] (مص مرکب) اندرز کردن . توصیه . (فرهنگ فارسی معین) .

اندرزگو. [اَ دَ] (نف مرکب) واعظ. ناصح . مذکر . پنددهنده . نصیحت گو . (یادداشت مؤلف) .

اندرزمان. [اَ دَ زَ] (قید) در همان زمان. در همان دم . فورا . بی درنگ . فی-الفور. (ازفیشهای مؤلف) :

چو بیننده دیدارش از دور دید
هم اندر زمان زاو شود ناپدید .
فردوسی .

هم اندر زمان طوس را خواند شاه
بفرمود لشکر کشیدن براه .
فردوسی .

بدان تا فرستد هم اندر زمان
به مصر و به بربر چو باد دمان .
فردوسی .

زواره بیامد هم اندر زمان
بهومان سخن گفت از پهلوان .
فردوسی .

بگفت این و باگرز و تیر و کمان
سوی ببر جستن شد اندر زمان .
(گرشاسب نامه ص ۵۵) .

خواستم گفت خاکپای توام
عقلم اندر زمان نصیحت کرد .
سعدی .

اندرزناپذیر. [اَ دَ پَ] (نف مرکب) آنکه نصیحت قبول نکند .

اندرزنامه. [اَ دَ مَ / مِ] (امرکب) وصیت نامه . پندنامه. (یادداشت مؤلف)(۱):

من ایدون شنیدم که جای مهی
همی مردم ناسزارا دهی
چنان دان که نوشیروان قباد
باندرزنامه چنین کرد یاد .
که هرکو سلیحش بدشمن دهد
همی خویشتن را بکشتن دهد .
فردوسی .

اندرزنیوش. [اَ دَ نِ] (نف مرکب) نیوشندهٔ اندرز . اندرز پذیر .

اندرزور. [اَ دَ وَ] (ص مرکب) اندرزگو . آنکه کارش اندرز گفتن است :

زینت ملک خداوندی و اندر خور ملک
صدر دیوان شه شرقی و اندرزوری .
فرخی .

اندرزی. [اَ دَ] (اخ) ده از بخش حومهٔ شهرستان قوچان . سکنه ۱۸۹ تن . آب از چشمه . محصول: غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹) .

اندرس. [ ] (اخ) شهریست بزرگ بهندوستان و از پادشاهی دهم است بر کران دریا . (حدودالعالم بنقل یادداشت مؤلف) . در حدودالعالم (چاپ دانشگاه) اندراس است و رجوع به اندراس شود .

اندرش. [اَ دَ رَ] (اخ) یا اندراش شهری در اسپانیا رجوع به اسپانی در همین لغت نامه شود .

اندرشدن. [اَ دَ شُ دَ] (مص مرکب) داخل شدن . واردشدن ، مقابل بیرون شدن . خروج. (ازفرهنگ فارسی معین). درآمدن. دخول: پس ازچهل سال که آدم آنجا او کنده بود خدای عزوجل جان رابفرستاد تا به تن آدم اندرشد . (ترجمهٔ تفسیر طبری). من آن مال پیش رشید بردم چون اندرشدم وی برآن کرسی نشسته بود. (تاریخ بلعمی).

گاه روی ازپردهٔ زنگارگون بیرون کند
گاه زیر طارم زنگارگون اندر شود .
فرخی .

بگشادش در باکبر شهنشاهان
گفت بسم الله و اندرشد ناگاهان .
منوچهری .

غوریان . . . بقلعتهای استوار که داشتند اندر شدند . (تاریخ بیهقی) . چون غوریان خبر وی یافتند بقلعتها . . . اندر شدند . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۱۱۰). در بیت المقدس بود و آخر همه کس بیرون آمدی و پیش از همه کس اندر شدی چون اندر شدی همه چراغها دیدی فرو کرده . (تاریخ سیستان) . پس روزی رستم بن مهر هرمزدین المجوسی پیش او (عبدالعزیز والی سیستان) اندر شد . و متکلم سیستان او بود . (تاریخ سیستان) .

گر تیره همچو قیر شود روزگار من
ورتنگ چون حصار شود گردمن هوا.
اندر شوم ز ظلمت این تیز چون شهاب
بیرون روم زتنگی آن زود چون صبا .
مسعود سعد سلمان .

و رجوع به شدن شود .

اندرشکستن. [اَ دَ شِ كَ تَ] (مص مرکب) آماده کردن. حاضر ساختن . مهیا - کردن : بنوی یکی دفتر اندر شکست . (شاهنامه) . (فرهنگ فارسی معین).

اندرفتادن. [اَ دَ فِ دَ] (مص - مرکب) اندر افتادن . در افتادن . افتادن . اتفاق افتادن :

تا برنهاد زلفک شوریده را بخط
اندر فتاد گرد همه شهر شوروشر .
عماره .

و رجوع به افتادن شود .

اندرفکندن. [اَ دَ فِ كَ دَ] (مص- مرکب) افکندن . درافکندن . انداختن . در انداختن:

تنگ شد عالم براو ازبهرگاو
شور شور اندر فکندو کاو کاو .
رودکی .

بایوان او آتش اندر فکند
ز پای اندر آورد کاخ بلند .
فردوسی .

از سرو روی وی اندر فکن آن تاج تلید
تا از او پیدا آمد مه و خورشید پدید .
منوچهری (دیوان ... چاپ دبیرسیاقی ص ۱۹۴) .

---

(۱) عنوان چندکتاب و رساله ایست که اززمان ساسانیان بجا مانده رجوع به اندرزبادمارسپندان ، اندرز اوشنرداناو اندرز خسرو کواتان شود .

اندرقاش . [اِ دِ] (اِخ) ده از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد . سکنه ۱۰۴۱ تن. آب از رودخانهٔ مهاباد . محصول غلات ، حبوب، توتون، چغندر و صیفی .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ٤).

اندرقه‌امیرآباد . [اَ دَ قَ اَ] (اِخ) ده از بخش حومهٔ شهرستان مشهد . سکنه ۱٤۱ تن .آب از قنات . محصول :غلات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

اندرکردن . [اَ دَ کَ دَ] داخل کردن. (یادداشت مؤلف) :

گاو لاغر بزاغذ اندرکرد
تودهٔ زر بکاغذ اندرکرد .
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

گویند توتل ... چیزی همی‌خورد زمین آن نمک بود لقمه از دستش بیفتاد از زمین برگرفت و بخورد طعم آن خوشتریافت از آن بفرمود تا برگرفتند وبخوردنی اندرکرد واین رسم بماند . (مجمل التواریخ). آبی را بپزند و میان او پاک کنند و بجایگاه دانه عسل اندرکنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . گلاب و مشک وکافور بسرشت و بمنفذهای آن اندرکرد . (تاریخ سیستان) .

اندرکشنده . [اَ دَ کِ شَ دَ / دِ] (نف مرکب) جذب کننده. (فرهنگ فارسی معین) . و رجوع به اندرکشیدن شود .

اندرکشیدن. [اَ دَ کَ / کِ دَ](مص مرکب). جذب کردن . (فرهنگ فارسی معین) :

و اما جواب ما مرین سوال را از خاصیت مقناطیس . . . آنست که گوییم ازآن سنگ بخاری است بیرون آینده لزج اندر کشیده که بجزآهن اندر نکشد . (جامع الحکمتین- ص ۱۶۷) .

— دامن اندرکشیدن ، دامن جمع کردن :

چو خورشید تیغ از میان برکشید
شب تیره زودامن اندرکشید .
فردوسی .

|| درکشیدن.بدرون کشیدن . بداخل کشیدن:

برادر چو روی برادر بدید
کمان را بزه کرد و اندر کشید .
فردوسی .

— زبان اندرکشیدن ، کنایه از خاموشی گزیدن:

چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مباش
چون زبان اندرکشیدم ترجمانی گومباش .
سعدی .

— روی اندرکشیدن ،مخفی شدن. نهان شدن. (از یادداشت مؤلف) :

شیرگردون روی همچون خارپشت اندرکشید
چون شود نیلوفر تیغ تو گلگون درشکار .
سید حسن غزنوی .

|| گستردن . پهن کردن:

وامسال پیش ازآنکه بده منزلی رسد
اندرکشید حله بدشت و بکوهسار .
فرخی .

|| نوشیدن . بیکبار نوشیدن:

بروی شهنشاه جام نبید
بیک دم همانگاه اندرکشید .
فردوسی .

|| حرکت کردن . رفتن :

واز آنجا سوی پارس اندرکشید
که در پارس بدگنجهارا کلید .
فردوسی .

بسوی حصار دژ اندرکشید
بیابان بیره سپه گسترید .
فردوسی .

فریدون کمر بست و اندرکشید
نکرد آن سخن را بدیشان پدید .
فردوسی .

بفرمود تا لشکری برکشید
گرازان سوی خاور اندرکشید .
فردوسی .

— سر اندرکشیدن، بالارفتن:

ازین پس چو من تیغ کین برکشم
وزین کوه خارا سر اندرکشم .
فردوسی .

|| روی آوردن:

سوی پارس فرمود تا برکشید
براه بیابان سر اندرکشید .
فردوسی .

و رجوع به سرکشیدن و کشیدن شود .

— لشکر اندرکشیدن، لشکر حرکت دادن. لشکر بجنگ بردن ، لشکرکشی کردن :

وزآن جایگه لشکر اندرکشید
بره بردژی دیگر آمد پدید .
فردوسی .

وزآن جایگه لشکر اندرکشید
سوی آذرآبادگان برکشید .
فردوسی .

برادر چو روی برادر بدید
بنیرو شد و لشکر اندرکشید .
فردوسی .

و رجوع به لشکرکشیدن شود .

|| گذشتن . سپری شدن :

بیامد درآن باغ و می درکشید
چو پاسی زتیره شب اندرکشید .
فردوسی .

چو نیمی شب تیره اندرکشید
سپهبد می‌یک منی برکشید .
فردوسی .

و رجوع به کشیدن شود .

اندرگاه . [اَ دَ] (اِ مرکب) پنجروز افزونی آخر سال (خمسهٔ مسترقه) که نامهای آنها از این قرار است : اهنود (= اهنوذ) اشتود ، اسپنمد (=اسپنتمد) ، وهوخشتر ، و هشتوایشت (۱) . (از فرهنگ فارسی - معین) . (از مقدمهٔ التفهیم ص قلج) . پنج روزی که در آخر اسفندارمذ ماه یا آبان ماه برسی روز می‌افزوده‌اند. پنجهٔ دزدیده. بهیزک. (یادداشت مؤلف) . اندرجاه . (فرهنگ - فارسی معین) :

و این پنج روز دزدیده که آنرا اندرگاه خوانند از پس آبانماه نهادند تا نشانی باشد آبانماه را که دوبار کرده آمد و این عادت ایشان بوده است بهر ماهی که او را نوبت بهیزک بودی که این مسترقه‌ای دزدیده بآخر او نهادندی. (التفهیم بیرونی مصحح آقای همایی ص ۲۳۱). و رجوع به پنجروزی وپنجهٔ دزدیده وخمسهٔ مسترقه و اندرگاهان شود .

اندرگاهان . [اَ دَ] (اِ مرکب) خمسهٔ مسترقه . پنج روزی . پنجهٔ دزدیده . پنجی . فنجی . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به اندرگاه شود .

اندرگذاشتن . [اَ دَ گُ تَ] (مص مرکب) صرف نظر کردن. درگذشتن :

مه دیگر که یک دل پر از مهر داشت
ببایست ازو هر بد اندرگذاشت .
فردوسی .

|| داخل کردن . راه دادن: محمدبن ابی تمیم رابخلیفتی بست فرستاد. مردمان او را اندر نگذاشتند و پیداکردند شعار امیر با جعفر و خطبه براو کردند. (تاریخ سیستان). درسخت کردند و آن دیگر رااندرنگذاشتند .(تاریخ سیستان) .

اندرگذرانیدن. [اَ دَ گُ ذَ دَ](مص مرکب) عبور دادن . گذردادن . (فرهنگ فارسی معین) .

— پای از اندازه اندرگذرانیدن ، پا از گلیم خود درازتر کردن . (فرهنگ فارسی- معین) .

اندرگذشتن . [اَ دَ گُ ذَ تَ](مص مرکب) گذشتن . عبور کردن:

بروم و بهندوستان بر بگشت
ز دریا و تاریکی اندرگذشت .
فردوسی .

(۱) Vahichtaichti ,Vahukhachthra ,Spentamainyu, Uchtavaiti , Ahunavaiti

وزان کاخ فرخ چو اندرگذشتی
یکی رود آب اندر او همچوشکر .
فرخی .

|| فوت کردن . مردن . (فرهنگ فارسی ـ معین) :
چنین گفت کاین کین آن سی و هشت
گرامی برادر که اندرگذشت .
فردوسی .

آن روز که معتضد اندرگذشت . (تاریخ سیستان) .

|| صرف نظر کردن . نادیده گرفتن . بخشودن: مردگفت از این سؤال اندرگذر . (کلیله و دمنه) .
گناه رفته را اندر گذارم
دگر بر روی او هرگز نیارم.
(ویس ورامین) .
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر
ببینی زده میش اندر گذر .
(بوستان سعدی) .

اندرین فصل (فصل تابستان) مسهل قوی نشاید خورد و از شراب و گل و آب . . . و شیرخشت اندر نشاید گذشت . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| سپری شدن . گذشتن:
چو نیمی ز تیره شب اندرگذشت
سپهدار جنگی میان را ببست .(۱)
فردوسی .
هرآنگه که روز تو اندرگذشت
نهاده همی بادگردد بدست .
فردوسی .
بلهراسب فرمود تا بازگشت
بدوگفت روز من اندرگذشت .
فردوسی .

|| اندرگذشتن خطوط از یکدیگر ، مماس شدن خطها با یکدیگر و قطع کردن یکدیگر. (فرهنگ فارسی معین) . || ازگفتهٔ خود اندر گذشتن ، عمل نکردن بدان، وفا نکردن بدان:
که هرکوزگفت خود اندرگذشت
ره راد مردی زخود در نوشت .
فردوسی .
و رجوع به گذشتن شود .

اندرگردانیدن . [اَ دَ گَ دَ] (مص مرکب) . پیچیدن . (یادداشت مؤلف) : و ازاری گرد سر اندرگرداند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و رجوع به گردانیدن شود.

اندرگرفتن . [اَ دَ گِ رِ] (مص مرکب) شروع کردن. آغاز کردن . (فرهنگ فارسی معین) . بورزیدن. (یادداشت مؤلف) : پس چون این پسر (اسمعیل) بیامد از این کنیز (هاجر) ساره را خشم آمد و رشک زنانش بجنبید و شکیبایی نتوانست کردن جنگ و پرخاش اندرگرفت. (تاریخ بلعمی).
ورا پهلوان زود در برگرفت
ز دیر آمدن پوزش اندرگرفت.
فردوسی .
همه غارت و کشتن اندرگرفت
همه بوم وبردست برسر گرفت .
فردوسی .
بسی با دل اندیشه اندر گرفت . فردوسی .
مهان را همه شاه در برگرفت
زبدها خروشیدن اندرگرفت .
فردوسی .

هارون صرهٔ هزاردینار بیرون کرد و پیش وی نهاد . . . فضیل گفت یا امیرالمؤمنین این پندهای من ترا هیچ سود نداشت هم ازاینجا جور اندرگرفتی وبیدادگری را پیشه کردی. (هجویری) . چندین هزار مرد از صناعات گوناگون با همه ساز و آلات فرازآورد و بنا اندرگرفت . (مجمل التواریخ) .

ــ راه اندرگرفتن ، راه بسویی گرفتن یاراه جایی را پیش گرفتن :
درم داد و از سیستان برگرفت
سوی بلخ بامی ره اندرگرفت
فردوسی .
وزآنجا شتابان ره اندر گرفت
بنخجیر کردن کمان برگرفت .
(گرشاسب نامه ص ۲۳۲) .
همانگاه با او ره اندرگرفت
سیه بادکردار تک برگرفت.
(گرشاسب نامه ص ۸۵) .

|| احاطه کردن چیزی را. (فیش مؤلف). احاطه زدن دردورچیزی. شامل شدن : ورحمت ایزد تعالی ایشان را اندرگرفت . (تاریخ سیستان). دختران عبدمناف گردمن اندرگرفتند. (تاریخ سیستان). || آبستن شدن . (فیش مؤلف) : محوایله اندرگرفت بقدرت باری تعالی . (تاریخ سیستان). و رجوع به گرفتن شود .

اندرگشادن . [اَ دَ گُ دَ] (مص مرکب) گشادن. بازکردن :
قباد آمد و تاج برسر نهاد
بکینه یکی نودر اندرگشاد .
فردوسی .

اندرماخس . [اَ رُ خُ] (اِخ) رجوع به اندروماخس شود.

اندرمان . [اَ دَ] (اِخ) ده از بخش ری شهرستان تهران . سکنه ۲۲۹ تن . آب از قنات. محصول: غلات، چغندرقندوصیفی (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱)

اندرماندن . [اَ دَ دَ] (مص مرکب) عی. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). عاجزشدن . بیچاره شدن . چاره پیدانکردن. متحیر شدن . مضطرشدن . درماندن : ندانستن که چه کند ، جعفر چون بشنیداندر ماند ، دانست که نه صواب است که خلیفه می گوید ولیکن چیزی نتوانست گفتن .(تاریخ بلعمی) .
چه باشد گر چومن درشهر مداحی دوده دارد
زمدح اندر نماند هرکه از رادی سپه دارد .
فرخی .
و این بازگشتن ایشان (ستارگان متحیر) چون اندر ماندن بود . (التفهیم ص ۷۸). ملک چین اندر ماند بکاروی که سپاهی عظیم داشت . (مجمل التواریخ) .اما شرط اندرین کتاب پارسی است مگر جایی که اندرمانیم و پارسی یافته نشود . (تاریخ سیستان) .

|| ماندن . حرکت نکردن. قرارگرفتن : جهد کن تا زمین را چنان هموار وراست کنی که چون بر وی آب ریزی اندر ماند وبهمه سویها راست شود . (التفهیم بیرونی) . و رجوع به ماندن شود .

اندرمانده . [اَ دَ دَ / دِ] (نمف مرکب) درویش عاجز . (مقدمه التفهیم ص قلج) . عاجز. درمانده. متحیر : رافع بخوارزم آمد تنها و اندرمانده برباطی اندر شد . (تاریخ سیستان) .

ــ ستارگان اندرمانده، ستارگان متحیره. (از مقدمهٔ التفهیم ص قلج) : ستارگان متحیره کدامند؟ زحل ومشتری ومریخ وزهره وعطارد اندواندرمانده از بهر آن خوانند که ازآنسو که همی روندبحرکت دوم گه گاه بازگردند و ازپس حرکت نخستین سوی مغرب روند . پس این بازگشتن ایشان چون اندرماندن بود. (التفهیم بیرونی مصحح آقای همایی ص ۷۸) .

اندرمیان کردن . [اَ دَ مِ كَ دَ] (مص مرکب) توسیط. (تاج المصادربیهقی). واسطه قراردادن ؛ میانجی کردن : چون معدل این بشنید صلح پیش آورد وکثیر بن احمد بن شهفور اندر میان کرد و مشایخ شهررا . پس ایشان صلح فرونهادند. (تاریخ سیستان). آخر کورگی بگریخت ونهان شد و بازکس اندر میان کرد وبا حفص اورا ایمن کردوبیرون آمد . (تاریخ سیستان) .

|| در میان نهادن . در میان گذاشتن : صلح فرو نهادند و سوگندان مغلظه اندرمیان کردند . (تاریخ سیستان) .

(۱) ن ل : سپهدار برگوی گردان بگشت

اندرمیان نهادن . [اَ دَ مِ نِ دَ] (مص مرکب) درمیان گذاشتن:

بگفت ارنهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان .
(بوستان سعدی).

و رجوع به نهادن شود .

اندر نشاختن . [اَ دَ نِ تَ] (مص - مرکب) درنشاندن. نصب کردن :

یکی خانه را زابگینه بساخت
زبرجد بهرجای اندر نشاخت .
فردوسی .

همی شاه راتخت پیروزه ساخت
همان تاج راگوهر اندر نشاخت .
فردوسی .

ورجوع به نشاختن شود .

اندر نوردیدن . [اَ دَ نَ وَ دَ] (مص - مرکب) در نوردیدن . در پیچیدن . طی - کردن . بیکسونهادن :

زمانه بدین خواجهٔ سالخورد
همی دیر ماند تو اندر نورد .(۱).
(شاهنامهٔ بروخیم ج ۱ ص ۲۹).

گفت من از نرد ننالم همی
نرد بیکسو نه و اندر نورد .
فرخی .

و رجوع به درنوردیدن و نوردیدن شود .

اندر نوشتن . [اَ دَ نَ وَ تَ] (مص - مرکب) طی کردن . (فرهنگ فارسی معین). در نوردیدن . در پیچیدن :

برانگیخت شبرنگ بهزاد را
که اندر نوشتی بتک باد را .
فردوسی .

نویسنده چون خامه بیکار گشت
بیاراست قرطاس و اندر نوشت .
فردوسی .

چو مشک از نسیم هوا خشک گشت
نویسنده این نامه اندر نوشت .
فردوسی .

نویسنده بنهاد پس خامه‌را
چو اندرنوشت این کیی نامه‌را .
فردوسی .

دم باد رویین ز مه برگذشت
غوکوس دشت وکه اندرنوشت .
(گرشب‌نامه ص ۱۸۹).

|| حک کردن . محو کردن.(ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی‌معین) :

ولیکن سر انجام کشته شود
نکو نامش اندر نوشته شود .
دقیقی .

بر دل من باد مجلس تو گذر کرد
تب زمن‌اندر نوشت بنگه ومفرش.
سوزنی .

و رجوع به نوشتن و درنوشتن و نوردیدن‌و در نوردیدن و اندر نوردیدن شود.

اندر نهادن . [اَ دَ نِ دَ] (مص‌مرکب) قراردادن . گذاشتن. دردرون چیزی گذاشتن . در داخل چیزی قراردادن :

گر کسی بودی که زی توام بفکندی
خویشتن اندر نهادمی بفلاخن .
رودکی . (۲)

— شمشیر اندر نهادن ، شمشیر کشیدن . باشمشیر حمله‌بردن :

سپاه گروه گروه بر دشمن حمله کردند ... خالد [ابن‌ولید] شمشیراندرنهاد ودشمن‌را همچنان بهزیمت اندر همی کشت. (تاریخ بلعمی) .

بر آهیخت شمشیر واندر نهاد
گیاازخون برسر افسر نهاد .
فردوسی .

آن ستونها بسوخت ومقدار پنجاه گز بیفتاد و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و بسیار کس را بکشتند . (تاریخ بخارا) .

|| در ابیات زیر بمعنی حمله کردن است یا بحذف مفعول (شمشیر) :

پس اندر نهادند ایرانیان
بدان لشکر بی مر چینیان .
دقیقی .

در حصن بگرفت و اندر نهاد
سران را زخون برسر افسرنهاد .
فردوسی .

ورجوع به نهادن شود.

اندروا . [اَ دَ] (ص‌مرکب)(۳)سرنگون آویخته و واژگون . (برهان قاطع) (هفت قلزم). آویخته ونگونسار. (غیاث‌اللغات). سرنگون وآویخته‌وبازگونه.(مؤیدالفضلاء). معلق.آویخته. (ازفرهنگ‌رشیدی). (فرهنگ فارسی معین) . نگون آویخته . (فرهنگ سروری). سرنگون‌وسرفروافکنده وواژگون ومعلق . (ناظم‌الاطباء) . نگون آویخته و آویختهٔ بازگونه کرده . (شرفنامهٔ منیری). سرنگون وآویخته. (جهانگیری):

چونه گنبد همی گویی ببرهان قیاس آخر
چه گویی چیست ازبیرون این نه گنبدخضرا

اگربیرون خلاگویی خطاباشد که نتواند
بدو درصورت جسمی بدینسان گشته اندروا.
ناصرخسرو.

ای شاه عجم توزیر ران آری
رخشی که‌نخوانندش خردعجما
پرورده تنی چو کوهی اندرتن
بررفته سری چونخلی اندروا.
مسعود سعد.

ترا نوالهٔ چرب از کجادهد گردون
که هست کاسهٔ اوسرنگون‌واندروا
مجیربیلقانی.

ای که ازهرسرموی‌تودلی اندرواست
یک‌سرموی‌تراهردوجهان‌نیم‌بهاست
کمال‌الدین اسمعیل.

همچوقندیل دل دشمن ازآن اندرواست (یعنی از رمح تو) . اثیراومانی.

|| درهوا. (فرهنگ فارسی معین). آنکه‌میان زمین وآسمان یعنی درفضاست بی‌اتکاءبجایی وتعلیق ازجایی. (یادداشت مؤلف):

برآمد نیلگون‌ابری زروی نیلگون دریا
چورای‌عاشقان گردان‌چوطبع‌بیدلان‌شیدا
چوگردان‌گشته سیلابی میان‌آب‌آسوده
چوگردان‌گردبادی‌تندگردی‌تیره‌اندروا
فرخی.

تازمین است بقوت ثابت
تا سپهرست بدور اندروا.
سیف‌اسفرنگ.

بحرکه مایه ده هرسرمایه داراست درحوالی ولایتش (مازندران) کناره نشینی، ابرخفتان پوش که دردفع ضرر آفتاب ازآن ریاض و اندرواست... (عنایت‌نامه ملک‌الکلام جلال الدین دهستانی نقل از جنگ خطی مورخ به ۶۵۱).

|| سرگشته وحیران. (برهان قاطع) (غیاث‌اللغات) (هفت قلزم) . سرگشته و حیران و سرگردان.(ناظم‌الاطباء).سرگشته‌وسرگردان. (جهانگیری).

|| (اِ) درفرهنگ زفانگویابمعنی حاجت‌نیز آورده وبدین معنی اندربایست و اندروای و بایست وتلنگ و تلنه و دروا و دروای و نیازو وایا ووایه مترادفند. (شرفنامهٔ‌منیری). (ازفرهنگ سروری) . آرزو وحاجتمندی . (برهان قاطع).(هفت قلزم).حاجت. (مؤیدالفضلاء).حاجت‌وضرورت.(فرهنگ‌رشیدی).

---

(۱) خطاب ابلیس به ضحاك دربارهٔ کشتن پدر .   (۲) به بوشکور نیز منسوب است .

(۳) پهلوی andarvây (مرکب از اندر ، حرف اضافه + وای) درارستا vayu در پهلوی وای بمعنی باد ، جمعاً یعنی درهوا . ویو در اوستا نام فرشته پاسبان هواست . در سانسکریت vâyu در پهلوی وای یا اندروای خوانده شده . در فرهنگهای فارسی دروای واندروای بمعنی معلق و آویخته دانسته شده و لغة درست نیست گویندگان پیشین‌گاه آنرا درست بکار برده بمعنی هوا گرفته اند ، اندروای ناگزیر از واژه مرکب antara vâyu آمده است . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین) . سامانی‌گوید اندروا لغتی است دردروا بمعنی نگونسار، مرکب از اندر معروف و وابمعنی مقلوب و بازگونه . (فرهنگ رشیدی) .

آرزو و خواهش واحتیاج وحاجت. (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به اندروای و اندروایی واندریای شود .

اندرواج . [اَ دَ] (ص مرکب ، اِ) اندروا. (هفت قلزم) . رجوع به اندروا و اندرواژ و اندروای‌شود.

اندرواژ.[اَ دَ] (ص‌مرکب، اِ) سرگشته وحیران. (برهان قاطع). ‖سرنگون‌آویخته. (برهان قاطع) . ‖ آرزو و حاجتمندی . (برهان‌قاطع). و رجوع به اندروا واندرواج واندروای شود .

اندرواس.[ ](اِخ)یکی ازحواریون عیسی است. (المدهش ابن‌جوزی). و رجوع به اندریاس شود .

اندرواه . [اَ دَ] (ص‌مرکب) سرگشته وحیران . (برهان قاطع) (مؤیدالفضلاء). ‖ سرنگون‌آویخته.(برهان قاطع) (ازمؤیدالفضلاء). ‖ (اِ) احتیاج. (برهان قاطع). (مؤیدالفضلاء). و رجوع به اندروای شود .

اندروای . [اَ دَ] (ص مرکب) (١) سرگشته وحیران. (برهان قاطع). سرگشته و حیران وسرگردان. (ناظم‌الاطباء). اندریای:

شادمان باد وتن‌آسان وبکام‌دل خویش
دشمنان رازنهیبش دل وجان‌اندروای .
فرخی.

از خبرهای خلاف و زسخنهای دروغ
خلق رابود دل وجانو روان‌اندروای.
قطران.

بخت بنشاند ترا بازبکام اندرتخت
جان‌خصمان تراکرداز آن‌اندروای.
قطران.

مانده ازسیلی جاهت سرچرخ اندر پیش
گشته ازطعنهٔ حلمت‌دل کوه‌اندروای.
انوری.

نتوان‌گفت که محتاج نباشد لیکن
بادحرصش‌نکندهمچوخسان‌اندروای.
انوری.

— دل اندروای(٢) ، سرگشته دل . آنکه دلش حیران است. حیران. سرگشته:

کسی که خدمت جزاو کند همیشه بود
ز بهرعاقبت خویشتن دل اندروای .
فرخی.

نبید تلخ وسماع حزین بکف کردم
زبهرروی نکوم‌اندهام دل‌اندروای
فرخی.

بدرگه ملک شرق هرکه را دیدم
نژندوخسته‌جگردیدم‌ودل‌اندروای.
فرخی.

‖ سرنگون وآویخته.(برهان قاطع).سرنگون وسرفروافکنده‌وواژگون‌ومعلق.(ناظم‌الاطباء). معلق. آویخته. (فرهنگ فارسی معین):

اوهمانست که ازگردش خویش
مرد را کرد برمح اندروای .
فرخی.

هواچوخاک به طبعش فرونشیند پست
زمین چوذره بحلمش بماند اندروای.
عنصری .

تازمین راسکون نخواهد بود
جز بدور سپهر اندروای .
انوری .

‖ درهوا .(فرهنگ‌فارسی‌معین) . ‖ (اِ) آرزو وخواهش . (ناظم‌الاطباء). ‖ احتیاج وحاجت. (ناظم‌الاطباء) .

‖ هوا. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ٦٠). (٣) ‖ (اِخ) فرشتهٔ هوا. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ٢٤٦) . ورجوع به اندریای شود .

اندروایی. [اَ دَ](حامص) سرگشتگی وحیرانی. (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء). بی حواسی. (ناظم‌الاطباء):

ز اندروایی ارخواهی تجاتی
ترا باید ز جود او براتی.
شاکربخاری.

‖ آرزومندی وحاجت. (فرهنگ سروری). آرزومندی و نیازمندی. (مؤیدالفضلاء). حاجتمندی. (برهان قاطع) . ‖ سرنگونی. (برهان قاطع). سرفروافکندگی و واژگونی. (ناظم‌الاطباء). نگون آویختگی . (فرهنگ سروری). سرنگونی. (برهان قاطع) (٤) ‖ (اِ) آرزو . (برهان‌قاطع). آرزووخواهش ومیل. (ناظم‌الاطباء).

اندروب.[اَ دُ](اِ)(٥) نوعی‌ازجوشش باشدکه پوست بدن را سیاه وخشن‌گرداند و با خارش باشد وآن را بعربی قوبا گویند . (برهان قاطع) (ازآنندراج).(ازهفت قلزم). درهندی زادگویند. (از شعوری ج ١ ورق ١٠٠).اندوب. اندوج.(انجمن‌آرا).اندروب اندروج.(آنندراج). ورجوع به قوبا وقوباء و اندوب واندوج شود.

اندروبیلون . [ ] (مأخوذ از یونانی ، اِ) اندروصارون . و رجوع به اندروصارون شود .

اندروج . [اَ دُ](اِ) اندوب . (هفت قلزم) . رجوع به اندروب واندوب و قوبا شود .

اندروخارون. [اَ دَ] (اِ) اندرو-خورون. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندرو خورون شود .

اندروخورون . [اَ دَ] (اِ) دانه‌ای تلخ‌وسیاه که‌درمیان گندم‌روید.(ناظم‌الاطباء). تلخه . تلخک .

اندروخون . [اَ دَ] (اِ) چوب دار شیشمان است وآن رستنیی‌سطبرخارناک‌باشد. (برهان قاطع). (آنندراج) . رستنی خارناک که دارشیشمان نیزگویند. (ناظم‌الاطباء).

اندرود . [اَ دَ] (اِ) زینت وآرایش. (ناظم‌الاطباء). ‖ اندودگی. (ناظم‌الاطباء) .

اندرود. [اَ دَ] (اِخ) ده ازبخش کاغذکنان‌شهرستان هروآباد. سکنه ٣١٣تن. آب از چشمه . محصول: غلات ، حبوب و سر درختی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ٤).

اندرود . [اَ دَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش‌مرکزی شهرستان ساری‌است آب آن از رودخانهٔ تجن و چشمه سار و محصول عمده‌اش برنج، پنبه، غلات وصیفی است. دارای ١٢آبادی و ٣٩٠٠تن جمعیت است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ٣).

اندرورد . [اَ دَ دَ] (اِ) اندر - وردیه. نوعی ازشلوار است کوتاه‌که زانو را بپوشاند وبالای تبان پوشند یاتبان است واین کلمه عجمیست که عربان استعمال کرده‌اند . (منتهی‌الارب) . ورجوع به مادهٔ بعد شود.

اندرورد. [اَ دَ وَ] (معرب از فارسی اِ) نوعی سراویل است مشمربالای تبان که زانو را بپوشد یا آن تبان است و فی‌الحدیث زارنا سلمان من‌المدائن الی‌الشام ماشیاً و علیه کساءواندرورد. (ازتاج‌العروس).(٦)شلوار کوتاهی راگویند که زانو را بپوشاند وبالای تنبان‌پوشندویاخود تنبان. تنبان.پاچه‌کوتاه. (ازناظم‌الاطباء). تنکه. (یادداشت‌مؤلف). اندروردیه. اندروروند. ورجوع به‌اندراورد شود.

---

(١) پهلوی andarvây، درهوا. (فرهنگ فارسی معین) . (٢) این‌ترکیب‌هنوزهم درگناباد خراسان‌بمعنی‌نگران ومضطرب بکارمی‌رود: ازسفر فرزندم دل اندروا هستم. (٣) گویا منظور فضا و جواست نه هوایی که استنشاق کنند . (٤) درمؤیدالفضلاء بمعنی سرنگون آویخته آمده . (٥) در ناظم الاطباء اندروب [اَ دَ] . (٦) چنانکه دراندراورد گذشت بنابه ضبط المعرب جوالیقی در این حدیث اندراورد است ولی درقاموس وتاج العروس بحذف الف وبشکل اندرورد است ومصحح المعرب دو روایت دیگر بنقل از طبقات ابن‌سعد می‌آورد که در آنها این‌کلمه بشکل اندر ورد نقل شده و آن دوروایت که ازثابت نقل‌شده این است : «ان سلمان کان امیراً علی‌المدائن و کان یخرج الی‌الناس فی‌اندرورد وعباءة . فاذا رأوه قالوا :کرك آمذ ، کرك آمذ ، فیقول سلمان : مایقولون ؟ قالوا : یشبهونك بلعبةلهم ! فیقول سلمان : لاعلیهم، فانما الخیرفیما بعد الیوم» و «کان سلمان امیراً علی‌المدائن فجاء رجل من اهل‌الشام من‌بنی تیم‌الله، معه حمل تبن، وعلی‌سلمان اندرورد وعباءة فقال لسلمان: تعال‌احمل! وهو لایعرف سلمان ، فحمل سلمان ، فرآه الناس فعرفوه ، فقالوا: هذالامیر ، قال: لم اعرفك، فقال له سلمان: لا،حتی‌ابلغ منزلك . (المعرب ص ٣٧ حاشیه ٢) .

اندوردیه. [اَ دَ وَ دِ یَ یا اَ دَ وَ دِ یَ] (اِ) اندورد. (ناظم الاطباء). رجوع به اندورد شود.

اندوروند. [اَ دَ وَ وَ] (اِ) اندورد. (ناظم‌الاطباء). رجوع به اندورد شود.

اندوز. [اَ دَ] (ص) ممتحن‌وآزمایش کننده. (ناظم‌الاطباء).
|| مفتش وجاسوس. (ناظم‌الاطباء). || (اِ) ساروج وگچ. (ناظم‌الاطباء). || دیوانخانه. (ناظم‌الاطباء). || بازارومیدان‌خریدوفروش. (ناظم‌الاطباء).چهارسووبازارخرید وفروش. (ازشعوری ج ۱ ورق ۱۰۹).

اندوس. [اَ دَ] (اِخ) نام مردی بود واو مطلوبی داشت « هارو » [یابهارو] (۱) نام، که در دریا در جزیره‌ای منزل داشت و هرشب‌در آن‌جزیره‌آتش‌می‌افروخت‌تا اندوس بفروغ آتش شناکنان بدانجا می‌آمد وبه پیش هارومی‌رفت. اتفاقاً شبی‌بادی وزیدن‌گرفت و آتش رابکشت واندوس دردریاغرق گردید. (از برهان قاطع) (ازهفت قلزم) (ازفرهنگ سروری) (ازآنندراج) (ازناظم‌الاطباء). در قصهٔ وامق و عذرای عنصری بدوتمثل شده:

نه من کمتراز اندوسم بمهر
نه باشد بهاروچوعذرا بچهر. (۲)

(لغت فرس اسدی چاپ اقبال ص ۲۰۲). و رجوع به هارو شود.

اندوسارون. [اَ دَ] (مأخوذازیونانی، اِ) اندوصارون. (ازآنندراج). رجوع به اندوصارون شود.

اندوساس. [اَ] (اِ) کسلج. ملاح [مُ ل لا]. رجوع به اندوصاقس واندو- صاقاس وکسلج وملاح شود.

اندوسامن. [اَ رُ مُ] (اِ) هیوفاریقون است و بلغت شامی اندوثیا گویند. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن چاپی‌ونسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ سازمان لغت نامه). ومان‌الانهار . (لکرک).

اندوصارون. [اَ دَ] (مأخوذ از یونانی ، اِ) اندوصارون و اندوبیلون بیونانی اسم قاسنی(۳) است و مؤلف جامع تمیمی‌اندوصارون را بلغت یونانی اسم‌لسان العصافیرمی‌داند. (تحفه حکیم مؤمن).
یک‌نوع گیاهی که در میان جو و گندم روید وآن راقاس میگویند . (ناظم‌الاطباء).

اندوصاقس. [اَ وَ قِ] (اِ) گیاهی ازنوع نخود که درنزد اهل مغرب‌ملاح وکسلج (٤) وکسمانامیده می‌شود. درسواحل شام می‌روید . در تمام سال سفید رنگ و شاخه‌هایش نازك ، طعمش تلخ وبدون برگ است و در رأس‌آن غلافی بعمل آیدکه دانه گیاه درآن باشد. (از مفردات ابن‌البیطار و ترجمهٔ فرانسوی‌آن) . درالمرجع اندوصاس را به ملاح وکسلح معنی کرده‌است. درتذکرهٔ داود ضریرانطاکی (ص ٦۱) اندوطایس را به‌ملاح‌وکخ معنی کرده‌است ونیزاندوصاقاس را (ص٦٤)به کسلج معنی کرده است وظاهراً همه‌اینها تحریف یک کلمه است .

اندوطالیس. [ ] (اِ) رجوع‌به اندوصاقس شود.

اندوقت. [اَ دَ وَ] (قید مرکب) فوراً.فی‌الحال.دروقت.(فرهنگ‌فارسی‌معین).
درهمان وقت.درحال: آن دیوسواراندروقت تازان برفت. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۱۷). واندر وقت دوحله‌آوردند ازبهشت بنور و رنگ خورشید. (تاریخ سیستان).
هیچکس زانسو نتوانستی نگریست از نور بسیار که چشم وی نابینا گشتی اندر وقت . (تاریخ‌سیستان). قیدار اندروقت بدانجایگاه شد. (تاریخ سیستان).
عبدالله بن‌احمدهزیمت‌شد واندر وقت‌خبرسوی باجعفر آمد. (تاریخ سیستان).

اندوماخس. [اَ دَ خُ](اِخ) (۵) نام‌یکی ازحکمای‌یونان است گویند درطبابت اعجازبکاربردی.(برهان قاطع) (هفت‌قلزم). (ازآنندراج).وی‌درتریاق گوشت‌افعی‌افزود . (ازعیون‌الانباء ج ۱ ص۱۱). معاصراسکندر و داراودن رئیس اطباء بود برمعجون مثرود- یطوس آگاه شد و درآن‌گوشت افعی افزود . (ازتاریخ‌الحکماء قفطی ص۷۲) . درعیون الانباء ازصاحب ترجمه باسم اندروماخس‌دوم یادشده‌وغیرازوی‌ازسه‌تن‌دیگربنام‌اندروماخس واندروماخس قریب‌العهد واندروماخس قدیم یاد شده. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: ومبضع رگ پیشانی‌برشکل فاس باید یعنی‌بر شکل تبر واندروماخس دخترپادشاه یونان را رگ پیشانی بزد بمبضعی نه برشکل فاس و مبضع خطا افتاد و عضله که پلک چشم را بردارد ببرید وچشم‌آن دخترپادشاه فرازکرده بماند وبدین‌سبب دست اندروماخس ببریدند. و رجوع‌به فهرست عیون‌الانباء شود.
— تریاق‌اندرماخس، همان تریاق‌مثرودیطس (مثرودیطوس)است باضافهٔ جزئی‌وآن گوشت افعی‌است. (یادداشت مؤلف).

اندوماخوس. [اَ رُ خُ] (اِخ) اندروماخس. رجوع به‌اندروماخس شود.(٦)

اندومیدا. [اَ] (اِخ) (۷) یکی از صوررفلکی‌شمالی‌مرأةالمسلسله. ناقه.(فرهنگ فارسی‌معین ، اعلام).
وبیستم صورت اندرومیدا. ونیزاورا المرأة التی‌لم‌تربعلاخوانندأی آن‌زن که‌شوی‌ندیده‌است و نیز او را مسلسله خوانند ای بزنجیربسته. (التفهیم ص ۹۳).(۸)درآثارالباقیه (جدول مقابل ص ۳۵۷) «اندرومیذا» است .

اندرون. [اَ دَ](حرف اضافه) بمعنی اندرکه ترجمهٔ«فی»است. (آنندراج) . در. دراین حال بعدازمدخول «به» می آید وآنرا تفسیرمی کند مانند بخاك‌اندرون [=اندر (در) خاك](۹):

چون ژاله بسردی اندرون موصوف
چون غوره بخامی اندرون محکم .

منجیک.

---

(۱) درهفت قلزم «حارو» در فرهنگ اسدی چاپ اقبال (ص ۲۰۲) بهارو . و در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی نیز بنقل یادداشت مؤلف بهارواست . در برهان قاطع درحرف ه. هارو است . (۲) مصرع اخیر در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی چنین است : نه هاروچه نیز عذرا بچهر. و مؤلف چنین تصحیح کرده اند : نه‌کم از بهاروی عذرا بچهر . (۳) در تحفه نسخهٔ خطی سازمان لغت‌نامه «فارسی» و در فهرست مخزن الادویه قاص و ظاهراً فاس درست است. (٤) درلکرك کشملخ‌ودرتذکره داود ضریر انطاکی ص ٦۱ کخ و درص ٦٤ کسلج ودرالمرجع کسلح است . (٥) بیونانی andhrómaxos ، وی زن Hector و مادر Astyanax بود درکتاب ایلیاد وی مظهر عشق زناشویی است . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) .
(٦) درذخیرهٔ خوارزمشاهی (باب ششم،قرابادین‌درعمل معجونها)اندروماخوس‌باهمین املاء آمده. (۷) معرب ازیونانی Andhromédha
(۸) اندرومیدا ازالفاظ قدیم یونانی است که‌درمجسطی وکتب نجوم‌وهیئت اسلامی بعین‌باقی‌مانده‌است. (حاشیةالتفهیم مصحح آقای‌همایی ص۹۳).
(۹)گاهی مدخول «به» کلماتی است نظیر پیش،زیرکه معنی ظرفیت‌دارد . دراین حال‌گاهی «به» سپس مدخول آن وپس اندرون آمده وگاه «به» نیامده واندرون باکلمهٔ قبل (زیر ، پیش) بصورت زیر اندرون [= درزیر، اندرزیر] وپیش اندرون [= درپیش ، اندر پیش] بکار رفته مثال مورد اول، به‌زیر اندرون: بزیر اندرون بود هامون ودشت که‌بدبخت‌وبخت‌آورآنجا گذشت. فردوسی . بزیراندرون‌آتش ونفط وچوب

(بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ بعد)

چه بیند بدین اندرون ژرف بین
چه گویی تو ای فیلسوف اندرین .
بوشکور.

بدو گفت مردی سوی رودبار
برود اندرون شد همی بی‌شنار.
ابوشکور.

بساخان کاشانه وخان غرد (۱)
بدو اندرون شادی ونوشخورد.
ابوشکور.

سوی رود با کاروانی گشن
زهابی بدو اندرون سهمگن.
ابوشکور.

بآتش درون بر مثال سمندر
بآب اندرون برمثال نهنگان
رودکی.

شو بدان کنج اندرون خمی بجوی
زیر او سمچی است بیرون شو بدوی.
رودکی.

بچشمت اندر بالار ننگری تو بروز
بشب بچشم کسان اندرون ببینی خار (۲).
رودکی.

دیدی (۳) تو ریژ و کام بدو اندرون بسی
با ریدکان مطرب بودی بفر و زیب.
رودکی.

خوشانبید غارجی بادوستان یکدله
گیتی بآرام اندرون مجلس ببانگ وولوله.
شاکر بخاری.

گفتی ای یوسف چه نیکو چشمها داری! گفت
این کرمان راست که بگور اندرون بخورند .
(تاریخ بلعمی).

محمد بدو اندرون باعلی
همان اهل بیت نبی ووصی .
فردوسی.

ندانم کزین کارگردان سپهر
چه دارد برازاندرون جنگ ومهر.
فردوسی.

زپیش اندرآمد گو اسفندیار
بدست اندرون گرزهٔ گاوسار .
فردوسی.

برای وخرد سام سنگی بود
بخشم اندرون شیر جنگی بود .
فردوسی.

شاها هزارسال بمزاندرون بزی
وانگه هزارسال بملک اندرون ببال .
عنصری.

بزرینه جام اندرون لعل مل
فروزنده چون لاله برزرد گل.
عنصری.

هزاران بدو اندرون طاق وخم
هزاران نگار اندرو بیش و کم.
عنصری.

بمردن بآب اندرون چنگلوک
به از رستگاری به نیروی غوک .
عنصری.

دی بدریغ اندرون ماه بمیغ اندرون
رنگ به تیغ اندرون شاخ زد وآرمید .
کسایی.

بزرگیش ناید بوهم اندرون
نه اندیشه بشناسد او را که چون.
اسدی.

نشسته بصد خشم در کازهٔ
گرفته بچنگ اندرون بازهٔ.
خجسته.

گفت سالار قوی باید به پروان اندرون
زانکه در کشور بود لشکر تن وسالار سر.
میزبانی بخاری.

مرا بود حاصل زیاران خویش
بشخص جوان اندرون عقل پیر.
ناصرخسرو.

چرا برنج تن ای بیخرد طلب کردن
فزونیی که بعمر تو اندرون نفزود .
ناصرخسرو.

بخواب اندرونست میخواره لیکن
سرانجام آگه کند روزگارش .
ناصرخسرو.

بچاه اندرون بودم آن روز من
برآوردم ایزد بچرخ اثیر.
ناصرخسرو.

گه به بستان اندرون بستان شیرین برکشد
گه بباغ اندر همی باغ سیاوشان زند.
رشیدی.

ماندم بدست کون وفساد اندرون اسیر
با این دو پای بند چگونه سرآورم.
خاقانی.

کمربست خاقان بفرمان بری
بگوش اندرون حلقهٔ چاکری.
نظامی .

|| (اِ، قید) درون ، ضد بیرون. داخل ومیان. درون خانه .(ناظم الاطباء). داخل. درون ، مقابل بیرون، برون. (ازفرهنگ فارسی معین). داخل هم بمعنی لغوی وهم بمعنی اصطلاحی ، همچون زاویهٔ اندرونی یعنی زاویهٔ داخله در مقابل زاویهٔ بیرونی بمعنی زاویهٔ خارجه . (مقدمهٔ التفهیم ص قلج) :

سروبن چون سروبن پنگان
اندرون چون برون باتنگان.
ابوشکور.

برآنچه واقف گشتندی دراندرون وبیرون باز نمودندی. (تاریخ بیهقی).

وزمشرفان دهند بگرد سرایشان
زان پنج اندرون وزان پنج بردرند.
ناصرخسرو.

نی بدم کاتش زمن درمن فتاد
کاندرون دل شراری داشتم.
خاقانی.

آن جماعت دراندرون حصار گریختند وبه سور وقصور آن اعتصام واعتضاد جستند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

آن وزیر ازاندرون آواز داد
کای مریدان ازمن این معلوم باد.
مولوی.

|| باطن. ضمیر. (ازناظم الاطباء)(فرهنگ فارسی معین). دل و روده و باطن. (آنندراج). دل و روده. (ناظم الاطباء). احشاء وامعاء. (مقدمهٔ التفهیم ص قلج) . دل. قلب. فؤاد. درون آدمی چه دل وجگرومعده و روده وچه مغز مرکزشعور و وجدان. (ازفیشهای مؤلف) :

خردمند گوید که مرد خرد
بهنگام خویش اندرون بنگرد.
ابوشکور.

ازسرتکدری که بابکتوزون دراندرون داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . اندیشهٔ که درباب مطاوعت مجدالدوله دراندرون داشت با اتباع خویش درمیان نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

(بقیهٔ حاشیه ازصفحهٔ قبل)
زبرگرزهای گران کوه کوب . فردوسی . به پیش اندرون: به پیش اندرون پهلوانی بزرگ سپاهی همه رزم جویان چو گرگ . فردوسی . بپستند گردان ایران میان به پیش اندرون اختر کاویان . فردوسی . به پیش اندرون قارن رزم زن سر نامداران آن انجمن . فردوسی. پس پشت لشکر کیومرث شاه بنیزه به پیش اندرون باسپاه. فردوسی. مثال مورد دوم ، زیراندرون : یادکن زیرت اندرون [= اندرزیرت] تن شوی توبرا و خوار خوابیده ستان . رودکی. پیش اندرون : ابرتخت زرین زنی تاجدار پرستار پیش اندرون شاهوار . فردوسی . همی رفت پیش اندرون مردگرد سپاهی براو انجمن شده خرد . بشد لشکر کشور ازطیفون سپهدار بهرام پیش اندرون . فردوسی. بدان کاخ بنهاد بهرام روی همان گور پیش اندرون راهجوی . فردوسی . دراین مورد توان گفت که اندرون حرف اضافهٔ است که از پس مفعول آمده چنانکه درشواهد زیرنیز چنین است: زیرخاک اندرون شدند آنان که همه کوشکها برآوردند. رودکی. نهادند خوان گرد باغ اندرون خورش خواستند ازگمانی فزون. فردوسی. میان اندرون کاویانی درفش زمین زوشده سرخ وزرد وبنفش. فردوسی. چو دریاست این گنبد نیلگون زمین چون جزیره میان اندرون . اسدی. هرکجا راحتی است صد رنج است زیررنج اندرون دو صد گنج است . سنایی .

(۱) ن. ل: باد غرو . (۲) ن. ل: کاه . (۳) ن . ل: بودی .

ای هست نه برطریق چونی
دانای برون و اندرونی .
نظامی.

از اول کار در اندرون اوحزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود . (تذکرة الاولیاء عطار).

نغمه‌های اندرون اولیا
اولاً گوید که‌ای اجزای لا.
مولوی.

توانم(۱) آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود راچه‌کنم کوزخود برنج دراست .
سعدی.

اندرون از طعام خالی‌دار
تا در او نورمعرفت بینی.
سعدی.

بگفت اندرونم بشوریده سخت
براحوال این پیرشوریده‌بخت.
(بوستان سعدی).

ای راحت اندرون مجروحم
جمعیت خاطر پریشانم .
سعدی.

چگونه شاد شود اندرون غمگینم . حافظ.

چون شکم او (گاو) راشکافتند همهٔ آن‌مردم تعجب کردند بواسطهٔ آنکه در اندرون فراخ شاخ چند علامت زخمی‌پیدا شده‌بود. (انیس‌الطالبین ص ۱۴۴) .

— پاک اندرون ، پاکدل:

نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوزجگر یاربی .
سعدی.

— خراب اندرون ، بد باطن. آنکه باطنش خراب وغیرازظاهرش است :

نکوسیرت بی‌تکلف برون
به‌ازپارسای خراب‌اندرون.
(بوستان‌سعدی)

— سبزاندرون ، آنکه یا آنچه داخلش سبز باشد ، آنچه متنش سبزرنگ باشد (درمورد پارچه وجزآن) :

رویش میان حله سبزاندرون پدید
چون‌لاله‌برگ‌تازه‌شکفته میان‌خوید .
عماره.

— سیاه اندرون ، آنکه اندرونش سیاه‌است. سیاه دل . سیه دل :

سیاه اندرون باشد وسنگ دل
که‌خواهد که‌موری شودتنگدل.
(بوستان سعدی).

— عارف اندرون ، دانا دل :

خانه‌آبادان درون باید نه‌بیرون پرنگار
مردعارف‌اندرون‌راگوبرون ویرانه‌باش.
سعدی .

|| خانهٔ که پشت خانهٔ دیگرواقع باشدومخصوص زن وفرزندان وخدمتگزاران بود . حرمسرا. اندرونی،مقابل‌بیرونی. (فرهنگ‌فارسی‌معین). خانهٔ زنان. سرای زنان. سرای پسین. شبستان. حرمسرا. (یادداشت مؤلف): بعد ازطائع ، خلفاهمه روی در کشیدند و اندرپرده شدند و ازاندرون بفرمانی‌قائم شدند. (مجمل التواریخ). وهرکرا پیش می‌آمد از پاسبان و پرده‌دار و خادمان می‌زدند ومی کشتند تادراندرون‌رفتند وخاقان مست‌خفته بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۱).

|| حرم . (یادداشت مؤلف) :

اندرونها همه را گرچه ز طهران طلبیدم ، ازیکی کام ندیدم
آه‌ازخانم شهزادهٔ چون بدرمنیرم ، زن بی‌مثل‌ونظیرم . شوریدهٔ شیرازی .

اندرون . [اَ دَ] (ع ص) ج ِ اندری. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(۲). رجوع به اندری شود. || (اِ) جوانان که ازهرنوع‌برای شراب‌فراهم‌آیند.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). جوانان پراکنده که برای شراب جمع شوند. (ازاقرب‌الموارد)، و رجوع به اندری شود .

اندرون‌اندر. [اَ دَ اَ دَ] (اِمرکب) تسمه‌ای جهت اندازه‌گرفتن. (ناظم‌الاطباء).

اندرون خانه . [اَ دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مقابل دیوانخانه . (از لغت محلی شوشتر، خطی ذیل‌دیوان‌بنقل فیش مؤلف).

اندرون رفتن . [اَ دَ رَ تَ] (مص مرکب) داخل شدن. درون (اطاق ، خانه) رفتن. (فرهنگ فارسی معین) . || به حیاط اندرونی رفتن. (فرهنگ فارسی معین).

اندرون شدن . [اَ دَ شُ دَ] (مص مرکب) اندرون رفتن. داخل شدن.
مثل :
یاشیراندرون شد وباجان بدر رود (عشق‌تودر درونم وجان تودر دلم...). سعیدا. (امثال وحکم مؤلف).

اندرونه . [اَ دَ نَ / نِ] (اِ) (۳) اندرون . داخل . (فرهنگ فارسی معین) (ازشعوری‌ج ۱ورق ۱۳۰). || باطن. (فرهنگ فارسی معین) .|| دراصطلاح پزشکی مجموع اعضا (۴) و انساجی که در داخل شکم زیر پردهٔ‌جنب قراردارندکه شامل معده وروده‌ها وکبد واوزالمعده وطحال وکلیتین وروده‌بند وصفاق‌ومثانه‌وسایربافتهای‌داخل‌شکم‌می‌شود. احشاء وامعاء . احشاء . (از فرهنگ فارسی معین) . || پیراهن وچادر ولباسی که در زیر قباپوشند. (ناظم‌الاطباء) . چادرشب .(از شعوری ج۱ورق ۱۳۰). شعار . (یادداشت مؤلف).

اندرونه شناسی . [اَ دَ نَ / نِ ش ِ] (اِمرکب) دراصطلاح پزشکی علمی که‌اعضاء وجوارح‌داخل بدن راموردِ بررسی‌قرارمیدهد. (۵) معرفة‌الاحشاء . (ازفرهنگ‌فارسی‌معین).

اندرونی . [اَ دَ] (ص‌نسبی) منسوب به اندرون ، باطنی و داخلی ضد بیرونی . (ازناظم‌الاطباء). داخلی. درونی:زاویهٔ‌اندرونی (زاویهٔ داخلی).(فرهنگ‌فارسی معین):تاچون دشمن بیرونی برسد از دشمن اندرونی ایمن باشد. (مجالس سعدی ص ۲۰) .

...که صدق اندرونی راتوان دانست ازسیما
سلمان ساوجی.

|| (اِ مرکب) باطن و درون. (آنندراج).
|| پارچهٔ‌کتانی‌اعلا. (ناظم‌الاطباء). کتان‌بهتر. (آنندراج). چادرشب. (ازشعوری ج ۱ورق ۱۳۳). || خانه‌ای‌که پشت خانهٔ دیگرواقع باشد ومخصوص‌زن وفرزندان وخدمتگزاران است ، مقابل‌بیرونی. (فرهنگ فارسی‌معین). خانهٔ مجاوربیرونی‌خاص مهمانان که‌زن‌باشند. سرای پسین . حرمسرا. شبستان. خانهٔ خاص زنان. (یادداشت مؤلف) . حرمخانه .(فیش مؤلف).

اندرونیا . [ ] (اِ) نوعی ازهیوفاریقون(۶) (از تذکرهٔ داود ضریرانطاکی ص ۶۳).

اندرونیکوس . [ ] (اِخ) (مرد مظفر) مسیحی رومانی‌ویکی ازخویشان‌پولس است که باوی در زندان بود و پولس درنامه رومانیان وراسلام می‌فرستد. (قاموس کتاب مقدس) .

اندروهارن . [ ] (اِ) تلخه‌که درمیان‌گندم است. (یادداشت‌مؤلف) ظاهراً باید مصحف اندرو صارون باشد . رجوع به‌اندروصارون شود .

اندرهست . [اَ دَ هَ] (اِ) گیاهی که‌آنرا قاتل‌الکلب نیزگویند. (ناظم‌الاطباء).زعفران دشتی. (آنندراج) . و رجوع به قاتل‌الکلب شود.

اندرهم گشادن . [اَ دَ هَ گُ دَ] (مص‌مرکب) مرج (۷). (ترجمان جرجانی ترتیب‌عادل‌بن علی).

---

(۱) ن. ل: گرفتم. (۲) مانند اشعرون و اعجمون که جمع اشعری و اعجمی است . (منتهی‌الارب) . (۳) اندرونه = اندرون + ه
(۴) ازاصطلاحات فرهنگستان درمقابل Les viscères (۵) از اصطلاحات فرهنگستان در مقابل Splanchnologie
(۶) هیوفاریقون را درهمین کتاب در حرف ه (ص ۳۴۴) هوفاریقون آورده در دزی (ج ۱ ص ۴۰) Hypericum است .
(۷) مرج بمعنی‌مضطرب وپریشان گردیدن‌است وظاهراً مرادهمین‌معنی‌است یعنی ازهم‌پاشیده‌شدن‌وپرا کنده شدن. ازهم‌بازشدن. منتشر وپرا کنده گردیدن.

اندری. [اَ دَ ی] (ع ص نسبی) منسوب به اندر که دهی است قریب حلب. ج، اندریون [اَ دَ ی یو] و قول عمروبن کلثوم:

الاهبی بصحنک فاصبحینا
و لاتبقی خمور الاندرینا

نسب الخمرالی اهل القریة ای خمورالاندریین فاجتمعت ثلاث یاءات فخففها ضرورةً اوجمع الاندری اندرون کماقال الاشعرون والاعجمون. (منتهی الارب). منسوب به اندر که دهی است ازحلب. ج، اندرون و اندریون واندرین. (ناظم الاطباء). || رسن ستبردرشت. (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء). ورجوع به اندرین شود.

اندریاب. [اَ دَ] (امرکب) حس. حاسه. (یادداشت مؤلف).

اندریابنده. [اَ دَ بَ دَ / دِ] (ن ف مرکب) دریابنده. مدرک. ادراک کننده. (از فرهنگ فارسی معین) : واجب الوجود بزرگترین اندریابنده‌ایست مربزرگترین اندر یافته راکه خوداست تمامترین اندریافتن‌دایم بآن بهاء و بآن عظمت... (دانشنامهٔ علایی چاپ احمد خراسانی ص۱۳۱). هرکه اوزنده است وبی آفت است اوشنواست و بیناست واندر یابندهٔ چیزهاء اندر یافتنی است... و درست کردیم که صانع قدیم زنده است و مر او را آفتی نیست ، دانستیم که شنوا و بیناست واندر یابندهٔ چیزهاء اندریافتنی است. (جامع الحکمتین ص ۵۶) . وچون همی گویند که باید که خدا بینااندریابندهٔ چیزهاء اندریافتنی باشد. (جامع الحکمتین ص ۵۶) .

اندریاس. [ ] (اِخ) (صاحب مروت) یکی از رسولان دوازده‌گانه و پسر یونا وبرادرشمعون پطرس وازاهل بیت صیدای جلیل بود پیشه‌اش ماهیگیری و اول شاگرد یحیی تعمید دهنده بودپس ازآن منجیزرامتابعت نمود وچون اومسیارامعنی مسیح رایافت درحال بنزد برادرخود شمعون شده وی رابنزدعیسی آورد و از آن وقت بیعد درضمن شاگردان مسیح محسوب شد و تا آخربا وی بود و در اناجیل متی ومرقس ویوحنا ازوی سخن رفته است . وی دراخائیه برصلیب مخصوصی مصلوب شد وآنرا صلیب مار اندریاس می‌گفتند. (ازقاموس کتاب مقدس).

اندریافت. [اَ دَ] (مص مرخم) دریافت. ادراک. (فرهنگ فارسی معین) . وجدان. قوهٔ مدرکه. (یادداشت مؤلف):
وبآنکه کمال معقولات اندروی (نفس) نیست دردمنداست وبآن کمالی که دارد خوشی بابست بطبع خویشتن ولیکن تا اندرتن است ازاندر یافت خوشی و درد مشغولست . (دانشنامهٔ علایی چاپ احمد خراسانی ص۱۳۱).
و دوقوت او را درافزود یکی قوت اندریافت که او رامدرکه خوانند که حیوان چیزهابدو اندریابد. (چهارمقاله).

اندریافتن. [اَ دَ تَ] (مص مرکب) [= دریافتن] ادراک کردن . فهمیدن . (فرهنگ فارسی معین) . وگوش داد تاعلم و حکمت بشنوند ودل داد و بدل اندر عقلی نهاد تا اندر یابند و حق از باطل بشناسند . (تاریخ بلعمی).

چشمت از خواب بیهشی بگشا
خویشتن را بجوی واندریاب.
ناصرخسرو.

نگر کزبهراندریافتن دشوار وپنهان را
درین پیداوآسان فصل داایست برنادان.
ناصرخسرو.

اندر یافتن بدوگونه است یا آنست که او را بذات او بیابندیا آنست که او را جز بذات اوبیابند. (جامع الحکمتین ص۲۴۶). وحس باطن راقوت نفسانی گویند واین قوتی است که صورت چیزهارا با معنی آن اندریابند چنانکه گوسفند صورت گرگ و رنگ وشکل او اندریابد وازصورت اومعنی درندگی و دشمنی که محسوس نیست اندریابد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || بدست آوردن:
اردشیرسپاه برگرفت ازپس اردوان برفت و اورا اندریافت ومراورا بزد وازاسب بیفکند. (تاریخ بلعمی) . مطلوب خداوند غم ، یا از دست رفته باشد و اندر یافتن آن متعذر باشد یاممجوز عنه باشد یعنی عاجز باشند ازیافتن . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || بمجاز نجات دادن. رها ساختن: مهلب پیش اندرآمد وحرب سخت شد و کافران حمله کردند و اورا درمیان گرفتند مهلب بانگ کرد که مرا اندریابیدمسلم خیره شد وگفت این بانگ مهلب است. (تاریخ بخارا). || استدراک. (یادداشت مؤلف). جبران کردن: واگرنیزضعفی پدید آید بغذا اندرتوان یافت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

اندریافتنی. [اَ دَ تَ] (ص لیاقت) قابل اندریافت. دریافتنی. قابل ادراک.(فرهنگ فارسی معین) : دانستیم که شنوا و بیناست (صانع) و اندریابندهٔ چیزهاءاندریافتنی است. (جامع الحکمتین ص۵۶). بایدکه خدا بینایا اندریابندهٔ چیزهاء اندریافتنی باشد . (جامع الحکمتین ص۶۶).

اندریافته. [اَ دَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) مدرک [مُ رَ]. ادراک شده.(فرهنگ فارسی معین).ورجوع به‌اندر یابنده شود.

اندریان. [اَ دِ] (اِخ) ده از بخش ورزقان شهرستان اهر. سکنه ۱۳۶۳تن.آب ازرودخانه. محصول : غلات وسردرختی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ٤).

اندریک. [اَ دَ] (اِخ) ده از بخش قاین شهرستان بیرجند. سکنه ۳۰۹ تن. آب از قنات . محصول : غلات و زعفران . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۹).

اندریمان. [اَ دَ] (اِخ)(۱) نام یکی ازمبارزان تورانی است که درجنگ دوازده رخ بردست گرگین میلاد کشته شد . (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم) (ازناظم الاطباء) .

اندرین. [اَ دَ] (اِخ) نام دهی است در جنوب حلب وبین آندو باندازه یک روزراه است و بعدازآن آبادانی نیست. اندرین در این روزگار (روزگارصاحب معجم البلدان= اوایل قرن هفتم) ویران است و فقط بقیه دو دیواردرآن دیده‌می‌شود وشعرعمروبن کلثوم:

الاهبی بصحنک فاصبحینا
ولاتبقی خمورالاندرنیا(۲)

---

(۱) نیز اندیرمان . دراوستا Vandarəma inish این نام می‌بایست در فارسی وندریمان شود ولی تحریف شده . او از قبیلهٔ خیون و برادر ارجاسب بشمار رفته . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . در شاهنامه بدوتن بنام اندریمان [= اندیرمان] برمی‌خوریم یکی از این دو بدست گرگین میلاد کشته شده و شرح رزم گرگین و اندریمان در شاهنامه (چاپ بروخیم) ج ۵ ص ۱۲٤۰ آمده این پهلوان بنابنوشتهٔ آقای پورداود (یشتها ج۱ ص۲۸۹) برادر افراسیاب است نه برادر ارجاسب . اندریمان دوم بدست اسفندیار کشته شده و در شاهنامه (چاپ بروخیم) ج ۶ ص ۱۶۲٤ از آن سخن رفته است . آقای پورداود در ج ۱ یشتها ص ۲۸۹ نوشته اند : وندرمئینیش Vandaremainish [= اندریمان] یکی ازشاهزادگان تورانی از قبیلهٔ خیون و برادر ارجاسب میباشد در جنگ ایرانیان و تورانیان از اسفندیار پسر کی گشتاسب شکست دیده کشته گردید معنی لفظی این اسم چنین است : کسی که منش وخیالش درپی شهرت ومدح میباشد. درشاهنامه نیز این اسم موجوداست ولی مثل اسم نستور خراب شده بجای آنکه وندریمان باشد اندریمان یا اندیمن آمده است اندریمان نیز درتاریخ طبری وشاهنامه اسم برادر افراسیاب است که بدست گرگین کشته شد : همان اندریمان یل شیرگیر که بگذاشتی نیزه برکوه وتیر و درج ۲ یشتها ص۲۷۳ نوشته‌اند: ازاندریمان برادر ارجاسب کهیکی ازپهلوانان توران ودرجنگ دینی بدست اسفندیار کشته گردیدو درآبان یشت (فقرات۱۱۶ـ ۱۱۸) آمده: اندریمان (برادر)ارجاسب نزدیک دریای فراخکرت صد اسب وهزارگاوو ده هزار گوسفند از برای ناهید قربانی کرده از اودرخواست که به کی گشتاسب وزریرچیرشود وممالک ایران را براندازد اما ناهید اوراکامروا نساخت . (۲) شعرمنوچهری : من بسی دیوان شعرتازیان دارم زبر تو ندانی خواند الاهبی بصحنک فاصبحین (دیوان ص ۸۱) اشاره بدین بیت است .

مربوط بهمین اندرین است. صاحب کتاب العین گفته اندرین جمع اندری است واندری جوانانی اندکه ازجای پراکنده گردمی آیند . ازهری گفته اندر دهی است درشام و درآن درختان موباشد وجمع آن اندرین است وخمور الاندرین درشعر ابن کلثوم گویا اشاره بدین مطلب باشد. (ازمعجم البلدان) . و رجوع بهمین کتاب و اندری شود. || شهری دربین النهرین. (ناظم الاطباء).

اندریون. [اَ دَ ی یو] (ع اِ) جِ ، اندری . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . و رجوع به اندری شود.

اندریه . [اَ دَ یَ یا یِ] (اِخ) ده از بخش فیروز کوه شهرستان دماوند. سکنه ۷۸۰ تن .آب از رودخانهٔ قزقانچای . محصول: غلات وبنشن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱) .

اندز. [اَ دَ] (اِ)(۱) قصدوعزم وآهنگ. (ناظم الاطباء). قصد. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹). || حدس و رای . (ناظم الاطباء) . تخمین. (ازشعوری ج۱ ورق ۱۰۹). || یک نوع علفی که دربیطاری بکار می برند. (ناظم الاطباء). || مرد مشهور. (ناظم الاطباء) .

اندز. [اَ دِ] (اِ) تسمه‌ای جهت اندازه گرفتن. (ناظم الاطباء).

اندزق . [اَ دِ زَ] (اِخ) ده ازبخش مرکزی شهرستان مشگین شهر . سکنه ۴۳۲ تن . آب از رودگرگری. محصول : غلات وحبوب. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۴).

اندس . [اَ دَ] (ع ص) گنده‌تر [گَ دَ تَ] . انتن : اندس من ظربان (۲) (مجمع الامثال. میدانی ص ۶۸۰) . ورجوع به ظربان شود .

اندس . [اَ دُ] (اِخ) شهریست درغرب خلیج قسطنطنیه در بین دوکوه. و در آن مسجدیست که مسلمة بن عبدالملک بنا کرده است . (ازمعجم البلدان).

اندس . [ ] (اِخ) نام شهری است که صاحب تاریخ قم دربارهٔ آن چنین آرد: ایضاً کیخسرو بنا کرده است وسبب آن بود که روزی او بصید بیرون آمده وبکوه اندس رسیدداتبهٔ او برمیداصحاب خودرا گفت برین برویدو تفحص کنیدو بجوییداصحاب متفرق شدند ودابه‌طلب میکردند پس دراین میانه درموضعی که آنجا بود وآنراسوذره گفتندی یعنی بزبان عجم سه راه ، دیوی را دیدند بروظفر یافتند و بپیش کیخسرو آوردند کیخسرو آنرا درآن موضع بکشت پس آذینهابستند وبرکتهانشستندچنانچ [بجای چنانکه بکار رفته] رسم و عادت ایشان بود دراوقاتی که بردشمن ظفرمی یافتند وجامه‌های سفیدبپوشیدند کیخسرو درخلوتخانهٔ که از برای عبادت و طاعت جهت او ساخته بودند بنشست وحق سبحانه وتعالی را پرستش کرد و شکر گفت وچون از آنجا فارغ شد خدمتکارانرا گفت چه دارید یعنی ازبرده باشما چیست گفتند قوم ومردم دیلم. کیخسرو گفت ازبهرایشان اینجا بنایی نهید وآنرا مه‌اندیش نام کنید و این سخن در وقت رمیدن دابهٔ او اشتقاق کرده‌اند . (تاریخ قم ص۸۱-۸۲) .

اندساج . [اِ دِ] (ع مص ل) بر روی افتادن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: اندسج علی وجهه. (ناظم الاطباء).

اندساس . [اِ دِ] (ع مص ل) پنهان شدن درخاك. (ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) . اندفان . (ازاقرب الموارد). در زیرخاك شدن . (تاج المصادربیهقی) . پنهان شدن .(مصادر زوزنی) . یقال: اندس تحت التراب. (ناظم الاطباء).

اندشمار. [اَ دِ] (اِ) صحبت ومکالمه وسبق ودرس. (ناظم الاطباء). درس وگفتار. (آنندراج). ||صدای آشکار وبلند . (ازشعوری ج۱ ورق ۱۰۷).

اندشمال . [اَ دِ] (اِ) سبق و درس . (ناظم الاطباء). درس وگفتار . (ازآنندراج). || آوازصاف و روشن. (ناظم الاطباء). آواز بلند.(آنندراج).

اندعاء . [اِ دِ] (ع مص) جواب دادن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جواب وادادن. (تاج المصادربیهقی). اجابت. (ازاقرب الموارد). یقال: لو دعونا لاندعینا ای لاجبنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اندعاص . [اِ دِ] (ع مص ل) از هم پاشیدن مرده ، یقال اندعص المیت . (ناظم الاطباء). و رجوع به مندعص شود.

اندغنی . [اَ دَ] (ص نسبی) منسوب است به اندغن وآن دهی است در پنج فرسنگی مرو وازآنجاست عباد بن اسید اندغنی زاهد. (ازلباب الانساب) .

اندفاع. [اِ دِ] (ع مص) خوض کردن درسخن . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بسخن درآمدن وادامه دادن آنرا. افاضة. (ازاقرب الموارد) . خوض پیوستن. (فرهنگ فارسی معین). یقال: اندفع فی الحدیث. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || بشتاب رفتن اسب. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اسراع. (ازاقرب الموارد). ||دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج). برکنار گشتن . (فرهنگ فارسی معین) . تنحی . (ازاقرب الموارد) . || بناگاه رسیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . همه باهم وبیک دفعه آمدن . (ازاقرب الموارد) . || نیست شدن. (آنندراج) . || بازداشته شدن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). رانده شدن. (فرهنگ فارسی معین) . || شتاب کردن در سخن . (آنندراج). || درایستادن. درآمدن. (فرهنگ فارسی معین). || (مأخوذ ازعربی ، اِ مص) باز داشتگی و دفع کردگی و ردکردگی و و بازداشت. (ناظم الاطباء).

اندفاق . [اِ دِ] (ع مص ل) ریخته شدن. (ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء). ریخته شدن آب. (تاج المصادر بیهقی). ریخته شدن و برجستن آب ومانندآن. (آنندراج). انصباب. (ازاقرب الموارد). یقال: اندفق اندفاقاً. (ناظم الاطباء).

اندفان . [اِ دِ] (ع مص ل) پنهان گردیدن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پوشیده و پنهان شدن . (از اقرب الموارد) . || انباشته شدن چاه ومانندآن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج). انباشته شدن. (تاج المصادر بیهقی).

اندقاق . [اِ دِ] (ع مص ل) کوفته و شکسته گردیدن. (ازمنتهی الارب)(آنندراج). شکسته شدن . انکسار . (ازاقرب الموارد). کوفته شدن. (تاج المصادربیهقی). یقال: دق الشیء فاندق. (ناظم الاطباء).

اندقام . [اِ دِ] (ع مص) برآمدن باد برکسی و وزیدن . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). درآمدن باد برکسی. (ازاقرب الموارد). یقال: اندقمت الریح علیه. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اندقان . [اَ دِ] (اِخ) ده ازبخش اسفراین شهرستان بجنورد . سکنه ۶۴۷ تن. آب از قنات و رودخانه. محصول : بنشن، پنبه و میوه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۹).

اندقی . [اَ دَ] (ص نسبی) منسوب به اندقا وآن دهی است در ده فرسنگی بخارا ، ازآنجاست ابومظفر عبدالکریم بن ابی حنیفة بن عباس اندقی درگذشته بسال ۴۸۱ هـ. ق. که مردی فقیه وفاضل بود. (ازلباب الانساب).

---

(۱) مخفف انداز است . (از شعوری ج۱ ورق ۱۰۹) . (۲) گفته‌اند اندس در این مثال بمعنی انتن است که گنده تر وبسیار بدبو باشد طبری گفته اندس از ندس است که زیرک باشد ازآنکه ظربان درسوراخ سوسمارفرو رود و بین اشتران درآید و آنهارا بپراکند و این جمله از زیرکی وی باشد . (از مجمع الامثال میدانی ص۶۸۰) .

اندك . [اَ دَ] (ق ، ص) (۱) مقابل بسیار ومقابل بیش و گاهی مقابل فراوان نیز آمده اگر چه هر کدام مترادف هم است. (آنندراج). (۲) چیز کم . (ناظم الاطباء). کم . مقابل بیش ، بسیار. (فرهنگ فارسی معین). یسیر. قلیل. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) . یسیر. (دهار). شملول. تافه. طفیف . تفه . مزیر. معن. قلال [قَ]. قلال [قُ]. قطیره. قطره. خبطه. مهین. لطخ. لسام. لزب. قرحناب. مسحة. شنقم. وشغ. نزر. نزیر. منزور. عش. عداف. شفی. (منتهی الارب). بخس. بکی. نبذ. برض. زهید . دون . امم. حثاث. مقابل پُر. (یادداشت مؤلف) :

سپاه اندك و رای ودانش فزون

به از لشکر گشن بی رهنمون .

ابوشکور.

میلفنج دشمن که دشمن یکی

فراوان ودوست ازهزاران اندکی .

ابوشکور.

خواهی اندك تو از جهان بپذیر

خواهی ازری بگیر تا به حجاز (۳)

رودکی.

ترکان گنجینه گروهی مرد مانند اندك . (حدود العالم).

پسر بودش (سیاوش) از دخت پیران یکی

که پیدا نبود از پدر اندکی .

فردوسی.

به ایران زن ومرد و کودك نماند

همان چیز بسیار و اندك نماند .

فردوسی.

فرامرز با اندکی رزمجوی

به مردی بروی اندر آورد روی.

فردوسی.

تو از من بسال اندکی مهتری

تو باید که چون می دهی می خوری.

فردوسی.

ز زابل برانم من اندك سپاه

نمانم بتوران سر تخت و گاه.

فردوسی.

زانچه کردست زانچه خواهد کرد

سختم اندك نماید و سوتام .

فرخی.

اندك شمرد هرچه ببخشید اگرچند

نزد همه کس اندك او باشد بسیار.

فرخی.

بسیار پیش همت تو اندك

دشوار پیش قدرت تو آسان .

فرخی .

عشق خوش خوش است ار مساعدت بود ازیار

یار مساعد نه اندك است و نه بسیار .

فرخی.

چو لشکر بود اندك و یار بخت

به از بیکران لشکر و کار سخت .

اسدی.

بس اندك سپاها که روز نبرد

ز بسیار لشکر بر آورد گرد.

(گرشاسب نامه ص ۵٤).

چنین گفت کاین رستخیز از کجاست

چنین بیم از اندك سپه تا چراست .

(گرشاسب نامه ص ٦٧).

ومرا چاره‌ای نباشد از نگاهداشت مصالح ملك اندك و بسیار. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۲). این درجنب حقهای حاجب سخت اندك است. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۵) . این قوم که من سخن ایشان می‌دانم بیشتر رفته‌اند و سخت اندکی مانده‌اند. (تاریخ بیهقی ص ٦٨١) . فاضلترین ملوك گذشته گروهی‌اند اندك ... واز آن گروه دوتن را نام برده‌اند. (تاریخ بیهقی).

آشکارا دهی از اندك و بی‌مایه زکات

رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی.

ناصرخسرو.

احسان ووفای تو بحدیست بس اندك

لیکن حسد و مکر تو بیحد و کناراست.

ناصرخسرو.

اندك خود را به از بسیار دیگران دان. (خواجه عبدالله انصاری). هزار دوست اندکی باشد و یکی دشمن بسیار بود. (اسرارالتوحید). و چندانکه اندك مایهٔ وقوف افتاد ... برغبتی صادق و حرصی غالب در تعلم آن می کوشیدم. (کلیله و دمنه). هر که همت او از دنیا قاصر باشد حسرت او بوقت مفارقت اندك بود. (کلیله ودمنه). وخردمند چگونه آرزوی چیزی کند که رنج و تعب آن بسیار باشد وانتفاع واستمتاع از آن اندك. (کلیله و دمنه) . اگر نقل این بذات خویش تکفل کنم عمری دراز در آن بشود و اندك چیزی تحویل افتد . (کلیله و دمنه).

حکمتم دار دبر آن کت اندکی خدمت کنم

وز تو بسیاری صلت گیرم باندك خدمتی.

سوزنی.

پدیدارست عدل وظلم پنهان

مخالف اندك و ناصح فراوان.

قمری (از ترجمان البلاغه).

و پیش اشموئیل آمدند و گفتند ما اندکیم اگر دشمن پیش آید چگونه کنیم . (قصص الانبیاء ص ۱٤۳) . چون جالوت لشکر طالوت را بدید بخندید از اندکی لشکر ایشان. (قصص الانبیاء ص ۱٤۷). گفتند ما اندکیم خدا ما را بسیار گردانید وفضل کرد و بر دشمن ظفر داد. (قصص الانبیاء ص ۱٤۳) .

اندك سخنی زبانت را عذر

از نیستی دهان نهاد است .

خاقانی.

ملك الموت مال و عیسی حال

بذل بسیار و حرص اندکتست .

خاقانی.

مگر صبح بر اندکی عمر خندد

که دارد دم سرد و عندان نماید.

خاقانی.

بیمار چو اندکی بهی یافت

در شخص نزار فربهی یافت .

نظامی.

کسی را که مردی بود اندکی

اگر صد کند زان نگوید یکی.

امیرخسرو.

باندك تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد. (گلستان سعدی) .

مگذر از حق بخدا اندکی آهسته گذر

زانکه فرش قدمت دیدهٔ حق بین مَنست.

یغما.

تزجی ، باندکی روزگار گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). تقلیل ، باندك فانمودن. (تاج المصادر بیهقی). اعتراق ، اندك گوشت کردن. (مصادر زوزنی) .

— اندك بقا (ص مرکب) ، آنکه یا آنچه اندك پاید ، کوتاه عمر:

باد چو صبح نخست خصم تو اندك بقا

باد چو مهر سپهر امر تو گیتی مدار .

خاقانی.

بر تو بهار باغ جهان اعتماد نیست

کاندك بقاست آنهمه چون سبزهٔ جوان

خاقانی.

گردون در آفتاب سلامت کرانشاند

کاخر چو صبح اول اش اندك بقا نکرد.

خاقانی.

---

(۱) در پهلوی handak (کم ، کمی) . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . تصغیر اند است و اند عددی باشد مجهول میان سه و نه و آنرا بعربی بضع خوانند و هرچیز کم را نیز گویند . (برهان قاطع) (ازهفت قلزم) . (۲) خیر المدققین میفرمایند گاهی درمقام معدوم ونفی مطلق استعمال کنند مثل کم چنانکه گویند زید کم مرتکب این کار میشود و غرض ارتکاب وی میباشد چنانکه درین بیت نظامی : پس وپیش چون آفتابم یکی است فروغم فراوان فریب اندکی است . چه غرض نه آنست که من فی الجمله فریب هم دارم بلکه مدعا آنست که فریب اصلا نیست چنانکه ناصحی بکسی گوید که دروغ کمتر بگو. وغرض آن نمی‌باشد که من رخصت داده‌ام که اندك دروغ خود میگفته باشی لیکن اختیار مانند این کلام بجهت آنست که آدمی بمقتضای بشریت از اقسام چنین قبایح بالکلیه پاك نمی‌تواند ماند پس اگر باینطور امری کند ممکن الاتیان باشد و اگر خبری دهد محمول بر صدق تواند شد و از این قبیل است در این بیت: مرا دل یکی بود پیمان یکی درستی فراوان فریب اندکی. واین لفظ مرکب است از اند بمعنی چند چنانکه در بحث لفظ اند نوشته شد و کاف تصغیر . بزعم فقیر کاف نسبت است نه تصغیر . (آنندراج) .

(۳) ن. ل : طراز .

— اندک تاب ، کم تاب: ریسمان اندک‌تاب. (یادداشت مؤلف).

— اندک خرج ، آنکه خرجش کم است:

لطف بسیار دخل اندک خرج
کرده درهردقیقه درجی درج.
نظامی.

— اندک خوار ، کم خور . (یادداشت - مؤلف) .

— اندک خوری ، کم‌خوری:

نکردند الا ریاضتگری
بسیاردانی‌واندک‌خوری.
نظامی.

چوشیران باندک خوری خوی‌گیر
که بد دل بود گاو بسیار شیر .
نظامی.

— اندک زاد ، کم توشه . (از یادداشت مؤلف) .

— اندک زادی ، اندک زاینده . نزور . (از یادداشت مؤلف) .

— اندک سخن ، کم سخن . کم‌گو:

فراوان شکیب‌است واندک‌سخن
که راستی‌راست چون سروبن .
نظامی.

— اندک قرار ، ناپایدار :

چو صبح‌است اول‌وچون‌گل بآخر
که‌این کم‌عمروآن‌اندک‌قرار است .
خاقانی.

— اندک‌گوی ، کم سخن. مقابل پرگوی . (ازیادداشت مؤلف).

— اندک نعمت ، کم نعمت : کوارخان دهیست اندرمیان ریگ ، اندک نعمت وبسیار مردم . (حدودالعالم).

— اندک نگر ، کم بین . (یادداشت بخط مؤلف) .

— اندک وفا ، کم وفا :

زهی اندک وفاوسست پیمان
که آن سنگین‌دل نامهربان است .
سعدی.

امثال:

— اندک بربسیاردلیل‌باشد. (کشف‌المحجوب بنقل امثال وحکم مؤلف).

— اندک خود را به ازبسیار دیگران دان. (خواجه عبدالله انصاری بنقل امثال وحکم مؤلف) .

— اندک خور و گه‌گاه خور و پنهان خور (گرباده‌خوری‌توباخردمندان‌خور، یاباصنمی لاله رخ وخندان خور. بسیارمخور وردمکن فاش‌مساز... (منسوب‌بخیام‌بنقل امثال وحکم مؤلف).

— اندک دان بسیار گوست . (امثال وحکم مؤلف).

— اندک دلیل بسیار است. تمثل:

زبسیار اندکی را اونموده
دلیل است اندکی او رازبسیار .
فرخی(ازامثال وحکم مؤلف).

— اندک شمرار دوست تراهست هزار
وردشمن تویکیست بسیارشمار.
داود نبی چوبرگشادی اسرار
گفتاپسرا پندمن ازدل‌مگذار...)
یوسفی (بنقل امثال وحکم مؤلف).

— اندکی جمال به از بسیاری مال. (امثال وحکم مؤلف) .

|| کوتاه ، مدتی‌اندک.(فرهنگ‌فارسی معین)

اندکاک. [اِ دِ] (ع مص ل) برابر و هموارگردیدن‌مکان.(ازمنتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) (آنندراج).(ازاقرب‌الموارد).یقال اندک‌المکان.(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب).

اندکام. [اِ دِ] (ع مص ل) درآمدن. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).انقحام.(از اقرب‌الموارد). و رجوع به انقحام شود.

اندکان. [اَ دَ] (اِخ)(۱)یااندگان نام شهری و ولایتی‌است مابین سمرقند وچین و معرب آن اندجان است . (برهان قطع) . (ازانجمن آرا) (ازآنندراج).

شهریست درترکستان‌که پایتخت فرغانه‌است وآن را تعریب کرده ، اندجان گفته‌اند. (از ناظم‌الاطباء) (۲).

دهی است بفرغانه . از آن ده است عمروبن محمد طاهر صوفی (منتهی الارب) . (از- معجم‌البلدان). وشاعرفارسی علی‌قرط‌اندکانی از آن قریه است . (یادداشت مؤلف) .

|| دهی‌است بسرخس‌در آن‌ده‌است‌قبرزاهداحمد حماوی . (منتهی‌الارب).(ازمعجم‌البلدان) . و رجوع به اندکان شود .

اندک اندک. [اَ دَ اَ دَ] (قیدمرکب) کم‌کم. (ناظم‌الاطباء).(فرهنگ‌فارسی‌معین). بتدریج. تدریجاً. رفته رفته. (فرهنگ فارسی معین) . آهسته‌آهسته . متدرجاً . بمرور . (یادداشت مؤلف). خرده خرده. خردخرد. نرمک نرمک. نرم نرم. خوش خوش.قلیلاً قلیلاً (فیش‌مؤلف):

اندک اندک سرشاخ درخت
عالی گردد بمیان مرغزار .
منوچهری.

دهد اندک اندک بروز دراز
پس‌آنگه‌ستاند بیک‌روزباز .
اسدی .

مرابخواب دل‌آکنده بود وسرزخمار
زمانه‌کرد زخواب اندک‌اندکم بیدار.
ناصرخسرو.

اندک‌اندک علم یابد نفس‌چون‌عالی‌شود
قطره‌قطره‌جمع گردد وآنگهی دریاشود .
ناصرخسرو.

شاید آنگه کزین جوال بکیل
اندک اندک برو بپیماید .
ناصرخسرو.

چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک اندک اتفاق افتدآخرفناپذیرد. (کلیله ودمنه)

تربص ، اندک اندک روزگارگذاشتن .(تاج‌المصادربیهقی).تهصص، اندک اندک مکیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) . تربض . اندک اندک فاستدن.(تاج‌المصادربیهقی).تمزز،اندک‌اندک مکیدن. (تاج‌المصادربیهقی).استدراج،اندک اندک‌نزدیک‌گردانیدن. (تاج‌المصادربیهقی).

نشاطی‌نیم رغبت می‌نمودند
بتدریج اندک اندک میفزودند .
نظامی.

چوگشت اندک اندک زبرگاردور
بهر دوربی دورتر گشت نور .
نظامی.

گرصبرکنی بصبربی شک
دولت بتوآید اندک اندک .
نظامی.

پس حیات ماست موقوف فطام
اندک اندک جمع کن تم‌الکلام .
مولوی.

اندک اندک نور را برتار زن
تاشودنارتو نورای بوالحزن.
مولوی .

میزهانه میبرد تامعدنش
اندک اندک تانبینی بردنش
وین نفس جانهای ماراهمچنان
اندک‌اندک دزدد ازجنس‌جهان .
مولوی .

چونکه زشت وناخوش و رخ زرد شد
اندک اندک در دل او سرد شد .
مولوی .

اندک‌اندک‌همی‌شودبسیار. (گلستان‌سعدی بنقل فرهنگ فارسی معین). ملک او را اندک اندک بلطف‌بیدار کرد. (گلستان‌سعدی).

چودوستی کندایام اندک اندک بخش
که‌یارباز پسین‌دشمنی‌است جمله‌ربای .
سعدی.

ناگاه اثرغیبت وفنا ظاهرشدن گرفت و اندک اندک استیلاآورد. (انیس‌الطالبین ص۱۲۲). واندک اندک برف می‌آمد وهوا قوی سردبود. (انیس‌الطالبین ص۱۳۱) . استدراج ، اندک اندک درکاری درآوردن. (ترجمان‌جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). تدخل ، اندک اندک در

(۱) در معجم البلدان و منتهی‌الارب بضم دال است . (۲) ناظم‌الاطباء کلمه را با «گ» آورده .

آمدن . (منتهی الارب) . تدرج ، اندك اندك قریب گردیدن . (منتهی الارب). تدلس، اندك اندك گرفتن طعام. (منتهی الارب). تدنی، اندك اندك نزدیك شدن. (منتهی الارب). تفریض، اندك‌اندك واجب گردانیدن چیزی‌را. (منتهی-الارب)تمقق ، اندك اندك خوردن شراب‌را. (منتهی‌الارب) . قت ، اندك اندك آب فراهم آوردن. (منتهی الارب).

مثل :

اندك اندك بهم شود بسیار . (گلستان سعدی-بنقل امثال وحکم مؤلف).

— اندك‌اندك خیلی‌شود وقطره قطره سیلی. (گلستان سعدی‌بنقل امثال‌وحکم مؤلف)(۱)

اندكانی . [اَ دَ] (ص نسبی) منسوب به‌اندكان و آن دهی‌است‌ازفرغانه وازآنجاست ابوحفص عمربن‌محمدبن طاهراندكانی‌فرغانی صوفی ، درگذشته بسال ۵۴۵ ه. ق . (ازلباب‌الانساب). ورجوع به‌اندكان شود .

اندك‌بین . [اَ دَ] (نف مرکب) اندك نگرش. کم بین. خردك نگرش . کوته بین . تنگ چشم . لله‌وین. چس‌خور . کوتاه‌نظر. خرده نگرش. مقابل ، بلندنظر . نظربلند . (از یادداشتهای مؤلف) . سیاه کاسه . (فیش مؤلف) .

اندك‌بینی . [اَ دَ] (حامص مرکب) کوتاه نظری. نظرتنگی. تنگ چشمی. چشم تنگی.خرده‌نگرشی. خرده‌نگرشی.(یادداشت مؤلف) .

اندك خرد . [اَ دَ خ رَ] (ص‌مرکب) کم هوش وکم عقل . (ناظم‌الاطباء) . کم خرد :

ایا پورکم روز اندك خرد
روانت ز‌اندیشه‌رامش‌برد.
فردوسی.

بافراسیاب‌آمدآن خوی بد
ازآن نامداران اندك خرد.
فردوسی.

وزان پس به پیران چنین‌گفت رد
که کاوس پیراست و اندك خرد.
فردوسی.

اندك خوار . [اَ دَ خا] (نف مرکب) کم خوار. کم‌خور. (فرهنگ فارسی‌معین).

اندك خواری . [اَ دَ خا] (حامص) کم خواری . کم خوری . (فرهنگ فارسی معین) .

اندك خواسته . [اَ دَ خا تَ / تِ] (ص‌مرکب)کم مال. آنکه دارایی او اندك است :

توسمت ، شهریست کم نعمت واندك‌خواسته. (حدودالعالم) . دوشهرست برکرانهٔ بیابان نهاده، جایی کم‌نعمت واندك خواسته.(حدود-العالم).

اندك خور . [اَ دَ خُ] (مرکب) اندك خوار . (فرهنگ فارسی معین) . کم خور. کم خوراك :

هایل هیونی تیزدو ، اندك خور وبسیار رو
از آهوان برده‌گرو درپویه و درتاختن .
معزی (بنقل سندبادنامه ص۵۷).

چون هما اندك‌خوروکم‌شهوتم‌دانندومن
چون‌خروس‌دانه‌چین‌زانی‌وشهوت پرورم .
خاقانی.

من ازتوبهمت ، توانگرترم
که‌توبیش‌خواری‌من‌اندك‌خورم.
نظامی.

تمنت کنندش گرانك خوراست
که مالش‌مگرروزی‌دیگراست.
(بوستان سعدی).

اندك خوری . [اَ دَ خ] (حامص-مرکب) اندك خواری . (فرهنگ فارسی-معین) . ورجوع به اندك خواری شود .

اندكس . [اَ دِ] (مأخوذ ازفرانسوی ا)(۲) دفتری که شمارهٔ نامه‌های ثبت شده‌در دفتراندیکاتور را باشماره‌های‌آن نامه‌هادرآن ثبت کنند . (فرهنگ فارسی معین) . فهرست . (لغات فرهنگستان)(فرهنگ فارسی معین) .

اندك سال . [اَ دَ] (ص مرکب) خرد سال. (آنندراج) . جوان. (ناظم‌الاطباء):

بسیارفضل واندك‌سال ولطیف خلق
کان خرد محمد بن‌آصف الامام .
سوزنی.

شوخی هرذره داردآفتابی دربغل
پیرصبح ازجلوهٔ‌طفلان‌اندك‌سال‌بود.
اسیر(بنقل آنندراج).

اندك مال . [اَ دَ] (ص مرکب) بی بضاعت وفقیروتهی‌دست. (ناظم‌الاطباء).

اندك‌مایگی. [اَ دَ یَ ی] (حامص-مرکب) اندك مایه‌بودن. کم‌بضاعتی.(فرهنگ فارسی معین).|| نادانی. بی‌سوادی. (فرهنگ-فارسی معین) .

توخر احمق ز اندك مایگی
برزمین‌ماندی‌زکوته‌پایگی.
مولوی.

و رجوع به اندك مایه شود.

اندك‌مایه. [اَ دَ یَ یِ] (ص‌مرکب) کم مایه . کم بضاعت . (فرهنگ فارسی معین). || نادان. بی‌سواد. (فرهنگ فارسی معین || (قید مرکب) اندکی . کمی . (فرهنگ فارسی معین) . اندك . کم :

چون شنیدکه امیرسبکتگین سوی هرات رفت و با امیرمحمود اندك مایه مردم است طمع افتادش(بوعلی‌سیمجور) که‌بازنشابوربگیرد. (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص۲۰۲).حسنك پیدا آمد بی‌بند،جبه‌ای داشت حبری‌رنگ... موی سرمالیده زیردستار پوشیده کرده، اندك مایه پیدا می‌بود . (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص ۱۸۰) . پس از وزارت خواجه احمد عبدالصمد اندك مایه روزگار بزیست وگذشته شد . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۳۵) . یکی آنکه با این قوم صحبت وممالحت‌بوده است اندك مایه ازآن بازنمایم. (تاریخ‌بیهقی چاپ ادیب ص ۲۴۵).

و چهارم (ازشمشیرهای مشطب یمانی) آنکه ساده باشدواندك مایه اثرجو(یعنی‌شطبه)دارد. (نوروزنامه). وهرچند برزیگان راکه‌بیافت بفرمود کشتن و تخم ایشان اندك مایه بود کورانانرابرکشید.(مجمل‌التواریخ‌والقصص). انوشروان جواب دادکی‌بسیار هیزم را اندك مایه‌آتش تمام بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۵). اما دراین‌کتاب اندك مایهٔ ازاصول‌آن گفته آید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۸). هرمزرا بگرفت بعد ماکه اندك مایه روزگار پادشاهی کرده بود . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۳) .

الا تانشنوی مدح سخنگوی
که اندك مایه نفعی‌ازتودارد.
که‌گرروزی، مرادش برنیاری
دوصدچندان‌عیوبت‌برشمارد.
سعدی.

گرمراعشقت‌بسختی‌کشت مهلت اینقدر
کاش اندك مایه نرمی‌درخطابت‌دیدمی.
سعدی.

اندك مردم . [اَ دَ مَ دُ] (ص‌مرکب) مردم پست . (یادداشت مؤلف) : وایشان (لوریان) را ساز و چهارپا داد (بهرام‌گور) تا رایگان پیش‌اندك مردم‌رامش کنند.(مجمل-التواریخ والقصص). || (ص مرکب) کم جمعیت . (یادداشت مؤلف) :

اندك مندك . [اَ دَ مَ دَ] (از اتباع) مگرمن اندك مندکم.(یادداشت مؤلف).

اندك نگرش . [اَ دَ نِ گَ رِ] (ص مرکب) آنکه بحسابهای بسیار کوچك نیز دقت‌کند . آنکه ازمال بسیار قلیل نیزصرف نظرنتواند کرد.

اندك بین. کم بین . تنگ چشم . لله‌وین . چس‌خور . (یادداشت مؤلف) :
سیاه‌کاسه. (فیش مؤلف) .

بسیارزیان باشد اندك‌نگرش. فرخی.

اندك نگرش نیست که اندك نگرش کس
درصدربزرگان همه‌ذل‌است‌وهوان‌است.
منوچهری(۳)

(۱) ترجمهٔ مثل عربیست که: الذود الی‌الذود ابل . و رجوع به ذود شود .

(۲) Index

(۳) دردیوان منوچهری (چاپ دبیرسیاقی‌ص ۹) چنین است: خردك نگرش نیست ،که خردك‌نگرشی درکاربزرگان همه ذل است وهوانست.

تاگشتم دور دورم ازخواب وخورش
بسیار زبان باشد اندك نگرش.
(منتخب قابوسنامه ص ۱۷۸)(۱)

اندکی. [اَ دَ] (حامص) قلیلی وکمی و کمیابی ونادری. (ناظم الاطباء). نقصان . قلت. (یادداشت مؤلف):
بدان اندکی سال وچندین خرد
که گفتی روانش خرد پرورد.
فردوسی.
مردی هزار وچهارصد بطلب عروس فرستادم هیچکس بازنیامد ولشکرما را اندکی افتاد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). واندکی (اندکی نفت) نشان ازخامی باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ونخست از اندکی آغازکنند وبتدریج می‌فزایند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
با وجودکف رادتوآیدگه عطا
بسیاری سخاوت حاتم به‌اندکی.
سوزنی.
بس بی‌خبراست زاندکی عمر
زان خندهٔ غافلان زند صبح.
خاقانی.

اندلاث. [اِ دِ] (ع مص ل) درافتادن باکسی. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). درافتادن درکسی. (آنندراج). یقال: اندلث علینافلان یشتم، ای انخرق وانصب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || بی‌فکر و رویت درکاری درآمدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). سربررفتن نهادن. (تاج المصادربیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ورق ۲۲۸ الف).

اندلاص. [اِ دِ] (ع مص ل) لغزیدن چیزی ازدست کسی وافتادن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). از دست لغزیدن چیزی و افتادن. (آنندراج)(ازاقرب الموارد). بیفتیدن چیزی از دست. (تاج المصادربیهقی).
یقال: اندلص الشیء من یده. (ناظم الاطباء).

اندلاظ. [اِ دِ] (ع مص ل) تدافع نمودن. اندلظ الماء اندلاظاً، تدافع نمودآب. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). اندلظ الماء، تدافع کردآب و درلسان اندفاع است. (ازاقرب الموارد).

اندلاع. [اِ دِ] (ع مص ل) کلان شدن وبیرون آمدن وفروهشته گردیدن شکم. (از منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد). شکم پیش آمدن. (تاج المصادربیهقی). اندلاع بطن، کلان شدن شکم وبیرون آمدن وپیش آمدن. (یادداشت مؤلف).
یقال: اندلع بطنه. (ناظم الاطباء).
|| بیرون آمدن شمشیر ازنیام. (ازمنتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (آنندراج). اندلاق. (از اقرب الموارد). یقال: اندلع السیف من غمده. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء).
اندلاع سیف، بیرون آمدن شمشیر از نیام. (یادداشت مؤلف). || بیرون آمدن زبان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). زبان ازدهن بیرون آمدن. (تاج المصادربیهقی). یقال: اندلع لسانه. (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). اندلاع لسان، بیرون آمدن زبان. (یادداشت مؤلف).

اندلاف. [اِ دِ] (ع مص ل) ریخته شدن. (آنندراج). انصباب. (ازاقرب الموارد).
اندلف علی اندلافاً، ریخته شد برمن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اندلاق. [اِ دِ] (ع مص ل) پیش شدن و بیرون آمدن ازجای خود. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازآنندراج). بیرون آمدن از جای خود. (ازاقرب الموارد). درپیش شدن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی).
|| بناگاه رسیدن سیل. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). باشتاب رفتن ودور گردیدن. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء).
ناگاه سیل وخیل فروگرفتن کسی را. (تاج المصادر بیهقی).
|| برآمدن شمشیر ازنیام بدون کشیدن. یانیام را پاره کردن وبیرون آمدن آن. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد). شمشیر ازنیام وامعا ازشکم بیرون آمدن. (تاج المصادربیهقی). (مصادرزوزنی).
بیرون آمدن شمشیر ازنیام بی کشیدن. (یادداشت مؤلف).

اندلال. [اِ دِ] (ع مص ل) راه یافتن و توفیق راست کردن. (ناظم الاطباء). راه و توفیق راست کرداری یافتن. (ازمنتهی الارب) (آنندراج). مطاوع دل [دَ ل لَ] کند. (از اقرب الموارد). یقال: دله علیه واندل. (منتهی الارب). || ریخته گردیدن. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). ریخته شدن. (ناظم الاطباء). انصباب. (ازاقرب الموارد). || ازبیماری به شدن. (تاج المصادربیهقی نسخهٔ خطی سازمان لغت‌نامه ورق ۲۳۰ الف).

اندلان. [اَ دَ] (اِخ) ده ازبخش حومهٔ شهرستان اصفهان. سکنه ۱۳۴ تن. آب اززاینده رود و چاه. محصول: ذرت و هندوانه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱۰).

اندلس. [اَ دَ لُ یا اَ دَ لُ] (اِخ)(۲) ناحیتیست مشرق وی حدود رومست وجنوب وی خلیج‌دریای رومست و مغرب وی‌دریای اقیانوس مغربیست و شمال وی هم ناحیت رومست واین ناحیتیست آبادان وخرم واندر وی کوهها وآبهاء روان وخواستهٔ بسیار، و اندر وی معدن همهٔ جوهرهاست ازسیم و زر ومس و ارزیزوآنچه بدین ماند وبناهاشان‌همه ازسنگست وایشان مردمانی‌اند سپید پوست و ازرق چشم. (حدودالعالم چاپ دانشگاه ص ۱۸۱).
اندلس ناحیه‌ایست درجنوب کشور اسپانیادر کنار دریای مدیترانه واقیانوس‌اطلس‌بوسعت ۸۷۵۷۰ کیلومترمربع که اکنون مشتمل بر هشت ولایت است رودخانهٔ وادی‌الکبیر(۳) آنرا مشروب می‌سازد و رشتهٔ کوههای سیرا مورنا(۴) وسیرانوادا (شلیر)(۵) درآن‌واقع است دراصطلاح جغرافی‌نویسان اسلام‌اندلس و جزیرة الاندلس برتمام شبه جزیرهٔ ایبری یعنی اسپانیا و پرتغال فعلی اطلاق می‌شده ، زیرا اعراب‌مسلمان درسال ۹۲ ه.ق. بسرداری طارق بن زیاد غلام موسی بن نصیراندلس را بتصرف درآوردند وبعد برقسمت اعظم شبه جزیرهٔ‌ایبری تسلط یافتند وازاینجابرتمام شبه جزیرهٔ‌ایبری‌اندلس گفتند. پس‌ازآنکه‌درسال ۹۲ ه.ق. اسپانیابوسیلهٔ‌مسلمانان‌فتح‌شدتا ۱۲۸ ه.ق. این سرزمین بوسیلهٔ حکامی که ازدمشق گسیل می‌گشتند اداره می‌شد دراین سال عبدالرحمن اول یکی ازنوادگان هشام خلیفهٔ دهم اموی خود را امیراندلس خواندوبدین ترتیب‌سلسلهٔ امویان اندلس را تأسیس کرد.
حکومت امویان اندلس تا سال ۴۲۲ ه.ق. (برابربا ۱۰۳۱ میلادی)طول کشید. ازآن پس سلطنت‌های کوچک محلی پیدا شد (ملوك الطوایف). این تفرقه فشارمسیحیان را به مسلمانان برای‌پس گرفتن‌سرزمینهای‌خودبیشتر کرد. ازسال ۴۷۹ببعد مرابطون فرمانروایان بربرشمال آفریقابه‌کمک‌ملوك طوایف‌آمدند وکم‌کم براسپانیا مسلط شدند. دراواسط‌قرن ششم هجری موحدون مرابطون رابرانداختند وتاسال ۶۰۹ براسپانیا حکومت راندند. از آن پس تا دو قرن ونیم تنها امارت اسلامی اسپانیا ، امارت غرناطه بود تادرسال ۸۹۸ ه.ق. (برابربا ۱۴۹۲ میلادی) غرناطه‌نیزبدست مسیحیان افتادوحکومت اسلامی اندلس‌خاتمه یافت.
مسلمانان در هنگام حکومت خود در اندلس درنشرتمدن‌اسلامی کوشیدند وتمدنی درخشان باشهرهای معمور وکشاورزی وصنایع منظم

---

(۱) وخرد انگارش بزرگ زبان باشد. (همان متن ص ۱۷۷). (۲) معرب از اسپانیولی Andalucia ، در فرانسوی Andalousie ، در انگلیسی Andalusia (از لاروس وفرهنگ فارسی معین). اعراب این کلمه‌رابعداز اسلام شناختند وآن را با الف و لام بصورت الاندلس بکار بردند. گاهی بدون الف‌ولام نیزبکار رفته: سألت القوم عن انس فقالوا باندلس واندلس بعید. (ازمعجم البلدان بنقل الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۳). ورجوع به‌انجمن آراو آنندراج شود. (۳) Guadalquivir. (۴) Sierra Morena (۵) Sierra Nevada.

و معماری پرشکوه که نمونهٔ آن قصرالحمراء درغرناطه است بوجود آوردند و بدینوسیله تمدن اسلامی و قسمت مهمی از علم و ادب یونان ازطریق اسپانیابه اروپای غربی انتقال یافت. ازمیان مسلمانان اندلس دانشمندان بزرگی در علوم گوناگون ظاهرشدند وبه بسط تمدن اسلامی کمک شایانی کردند . (۱)
(از لاروس و فرهنگ فارسی معین و الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۲-۳۳) :

زنی بود دراندلس شهریار
خردمند بالشکربیشمار
فردوسی.

ازحبش تاکاشغرواز کاشغرتا اندلس
هرکجاگویی ملک مسعودگویندآفرین
فرخی.

برافرنجه آورد ازآنجاسپاه
وزافرنجه براندلس کرد راه.
نظامی.

و رجوع به اسپانی وامویان اندلس وطارق بن زیاد درهمین لغت نامه و الحلل السندسیة فی الاخبار والآثار الاندلسیة(جزء۱ و ۲ چاپ قاهره ۱۹۳۶) ومعجم البلدان ، نزهةالقلوب ،تاریخ الحکماء قفطی ، تاریخ تمدن جرجی زیدان، تاریخ گزیده ونخبةالدهردمشقی شود.

اندلسی . [اَ دَ / یا دُ لُ] (ص نسبی) منسوب به اندلس. رجوع به اندلس شود. || قسمی از خطوط اسلامی . (یادداشت مؤلف) . || (اِخ) احمدبن محمدبن دراج اندلسی شاعر بود.رجوع به احمد ... شود .

اندلسیون . [اَ دَ / یا دُ لُ یو] (ص نسبی)اندلسی‌ها : الخلفاءالاندلسیون، خلیفه های اموی اندلس.(ازنقودالعربیه ص ۱۳۱) . رجوع به اندلس وامویان اندلس شود .

اندماج . [اِ دِ] (ع مص ل) درآمدن درچیزی واستوارشدن درآن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). داخل شدن درچیزی ومستحکم شدن درآن. (ازاقرب الموارد). در رفته شدن بچیزی ودرآمدن واستوارشدن بجایی. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . || مدور گردیدن . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). گردشدن. مدور شدن . (یادداشت مؤلف) . || در اصطلاح حکما بمعنی تکاثف ومقابل تخلخل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تخلخل وتکاثف شود.

اندماس . [اِ دِ] (ع مص ل) درآمدن در دیماس . (منتهی الارب) . در آمدن در دیماس و خانهٔ تاریک وگلخن وحمام و جزآن. (ناظم الاطباء) . درآمدن دردیماس یعنی خانهٔ زمین وحمام. (آنندراج). بەدیماس داخل شدن. (ازاقرب الموارد). و رجوع به دیماس شود .

اندماق . [اِ دِ] (ع مص ل) بناگاه در آمدن بی دستوری. (ازمنتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج). بی اجازه داخل شدن . (ازاقرب الموارد). || زایل گردیدن ماده از جای خود . (ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء). زایل گردیدن ازجای خود. (آنندراج) (از اقرب الموارد) . یقال : اندمقت المادة . (ازمنتهی الارب) . || درآمدن صیاد در کازه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .(آنندراج) .

اندمال . [اِ دِ] (ع مص ل) به شدن و نیکو گردیدن ریش . (ناظم الاطباء). به شدن زخم وجراحت. (غیاث اللغات). (ازاقرب الموارد). (آنندراج). به شدن. بهبود یافتن (زخم). سربهم آوردن(جراحت).(فرهنگ فارسی معین). بهترشدن خستگی وریش. مندمل شدن قرحه. جوش خوردن.(یادداشت مؤلف). اندمل الجرح، به شد ونیکو گردید. (منتهی الارب) . || (اِمص)بهبود.سربهم آوردگی. (فرهنگ فارسی معین) : سلطان را خود از صدمه که بر رخسار بخت اولطمهٔ بودهنوزهیچ اندمال حاصل نشده. (جهانگشای جوینی) .

اندمه . [اَ دَ مَ یا مِ] (اِ) یاد آوردن بود غم گذشته راچون شوق.(لغت فرس اسدی چاپ اقبال ص ۴۹۵) . بیاد آوردن غمهای گذشته. (از برهان قاطع).(ازسروری).(از رشیدی).(ازفرهنگ اوبهی). (ازانجمن آرا). (ازصحاح الفرس). (ازآنندراج). یادآوری غمهای گذشته. (ناظم الاطباء). باصطلاح امروزی درددل گفتن. (از یادداشت مؤلف) :

بهترین یاران ونزدیکان همه
نزداودارم همیشه اندمه.(۲)
رودکی (بنقل لغت فرس اسدی چاپ اقبال ص ۴۹۵ و احوال واشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۹۲)

اندن. [اَ دَ](پسوند) یاانیدن علامت تعدیه فعل است درزبان فارسی. (یادداشت مؤلف). در دستورپنج استاد ج ۱ ص ۱۱۲ آمده: «وطریق متعدی ساختن فعل آنست که به آخرصیغهٔ امر حاضرمفرد (آنید) یا (اند) افزوده و ماضی فعل رابوجودآورند وسایرصیغه‌ها را از آن بسازند : گری - گریانید وگریاند ، خند - خندانیدوخنداند،سوز-سوزانید وسوزاند...» پیداست که این شیوه متعدی ساختن سماعی است نه قیاسی .

اندو . [اَ دَ] (اِ) گچ. (ناظم الاطباء) . || سبووکوزه . (ناظم الاطباء).

اندو. [اَ] (اِ) بمعنی اندرون باشدکه مقابل بیرون است.(برهان قاطع) (ازآنندراج). (ازانجمن آرا) (ازهفت قلزم) .اندرون،مقابل بیرون. (ناظم الاطباء) :

ازآنجایگه شد بەاندوی شهر
که بردارداز روی شادیش بهر.
فردوسی (بنقل جهانگیری) ولف نیاورده .

اندو. [ ] (اِ) تره تیزک.(فرهنگ رشیدی چاپ محمد عباسی ج ۱ ص ۱۶۰) .

اندوار. [اَ دَ] (اِخ) ده ازبخش بندپی شهرستان بابل. سکنه ۸۶۰ تن.آب ازچشمه سار. محصول غلات ولبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۳).

اندوان. [اِ دِ] (اِخ)(۳)ده ازبخش حومهٔ شهرستان اصفهان. سکنه ۱۳۸ تن.آب ازقنات محصول: غلات ، پنبه وصیفی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱۰) . ازدیههای اصفهان است در ناحیه قهاب . (از معجم البلدان دوم ناحیت ماربین (اصفهان) پنجاه وهشت پاره دیه است خوزان وقرطان ودرتان واندوآن معظم قرای آن وبحقیقت این ناحیت همچون باغی است ازپیوستگی باغستان و دیهها باهم متصل. (نزهةالقلوب چاپ لیدن ص ۵۰).

اندوب . [اَ](اِ) جوششی است باخارش که پوست بدن را سیاه کند و درشت گرداند آنرا بعربی قوباگویند. (برهان قاطع). (هفت قلزم).(ازآنندراج). جوششی باخارش که بر پوست آدمی برآید وآن را سیاه وخشن کندو اندروب نیز گویند. (ناظم الاطباء):

تراکی خوش بود دیدار محبوب(۴)
که داری درهمه اندام اندوب .
افضل الدین کرمانی.

و رجوع به اندروب و اندوج و قوباشود.

اندوج. [اَ](اِ)بمعنی اندوب است وآن جوششی است باخارش که عرب قوبا گویند. (برهان قاطع) اندوب.(فرهنگ جهانگیری).

اندوخت . [اَ] (مص مرخم) اندوختن. (ناظم الاطباء) .

اندوختن. [اَ تَ] (مص)(۵)جمع کردن وفراهم آوردن.(برهان قاطع) (جهانگیری). (هفت قلزم). (انجمن آرا).(آنندراج). جمع کردن . (رشیدی). گرد کردن وجمع آوردن. (فرهنگ سروری). گوالیدن. (فرهنگ سروری بنقل یادداشت مؤلف) . حاصل کردن . گرد

---

(۱) اسامی وشرح حال اغلب اینان درالحلل السندسیة ج ۲ آمده‌است. (۲) درآنندراج وانجمن آرا : نزدشان آرم شریک اندمه. در رشیدی و سروری بجای آرم، دارم است ودرفیشی ازمؤلف؛ نزدشان آمد شریک اندمه. (۳) درمعجم البلدان اندوان [اَ دَ] .
(۴) ن.ل : تراره کی بود در پیش محبوب . (۵) در پهلوی handôxtan (از handôzh « اندوز » (بمعنی جمع کردن) ، مرکب از ham-tôxtan (گردآوردن ،کسب کردن ، پرداختن) از ایرانی باستان ham-taug و ham - tauj مشتق از سانسکریت tuj ، turjati (فشاردادن ، راندن ،انداختن، پراندن). (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین). صرف آن چنین است : ماضی؛ انداخت ، مضارع : اندازد ، مستقبل: خواهد انداخت ، امر : بینداز ، ن.ف : اندازنده ، ن مف: انداخته . (از فرهنگ فارسی معین) .

کردن. (فرهنگ میرزا ابراهیم). (شرفنامه). (مؤیدالفضلاء). جمع کردن وحاصل کردن و کسب کردن. (ناظم الاطباء). الفختن. الفغدن. الفنجیدن. (فرهنگ جهانگیری). بدست کردن. (یادداشت مؤلف):

دگرهرکجا رسم آتشکده است
که بی‌هیربدجای ویران‌شده‌است
بباید همی آتش افروختن
بدان نام نیکو بیندوختن.
فردوسی.

زردگلان شمع برافروختند
سرخ گلان یاقوت اندوختند.
منوچهری.

مرد، همدم آنکه اندوزد که آید درعدم
موم ازآتش آنکه افروزد که دارد ریسمان.
خاقانی.

پانزده مربط فیل که او را از بهرذخیرهٔ ایام وعدت اوقات خصام اندوخته بود، بستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۶).
اتباع اوعامهٔ مردم را زبون گرفتند و برایشان کیسه‌ها دوختند وازایشان مال بسیار اندوختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
وهرگز مال نیندوختی و جز بربهیمهٔ مصری ننشستی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۷).

نه پیش ازتو بیش ازتو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند.
(بوستان سعدی).

|| ذخیره کردن. پس‌انداز کردن. (فرهنگ فارسی معین):

زشادی برجهم هردم چو گندم برسرتابه
گرآن خط دانهٔ دلها چومور اندوختن گیرد.
کمال خجندی.

هوی وهوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته.
(بوستان سعدی).

ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم وغله اندوزند.
(گلستان سعدی).

دو کس رنج بیهوده بردند... یکی آنکه اندوخت ونخورد ودیگرآنکه آموخت ونکرد.
(گلستان سعدی).

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود.
حافظ.

هرچه ازعقل وعلم ودین اندوخت
آتش عشق آن نگارین سوخت.
سراج الدین راجی (بنقل فرهنگ سروری).

گرنخواهی تونورعلم اندوخت
بتنور اثیرخواهی سوخت.
?

|| بهره بردن. سود بردن. انتفاع. (فرهنگ فارسی معین). || قرض واپس دادن. (برهان قاطع). (هفت قلزم) (انجمن آرا) (آنندراج). وام گزاردن. (فرهنگ میرزاابراهیم). (شرفنامهٔ منیری)(۱). وام واپس دادن. (ناظم الاطباء).
|| واگزاردن. واپس گزاردن. (مؤیدالفضلاء).

اندوختنی. [اَ تَ] (ص لیاقت) آنچه لایق اندوختن است.

اندوخته. [اَ تَ / تِ] (ن مف) گرد کرده وجمع کرده. (مؤیدالفضلاء). حاصل شده ویافته‌شده وکسب‌شده وبدست آورده شده. (ناظم الاطباء). الفغده. الفنجیده. نهاده. برنهاده. (یادداشت مؤلف). جمع شده. فراهم آمده. || پس انداز شده. ذخیره شده. (فرهنگ فارسی معین):

دادش بده و فغانش بشنو
کاندوخته جزفغان ندیده است.
خاقانی.

وه که بیکبارپراکنده شد
آنچه بعمری‌شد اندوخته.
سعدی.

— دانش اندوخته، آنکه اندوختهٔ اودانش است:

جهاندیده و دانش اندوخته
سفرکرده وصحبت آموخته.
(بوستان سعدی).

|| دوباره درست شده. تجدید شده. مجدداً کامل‌شده. (فرهنگ فارسی معین).
|| (اِ) محصول. (ناظم الاطباء). || فایده وسود ونفع ومنفعت. (ناظم الاطباء). || گنجینه وخزانه. (ناظم الاطباء). || ذخیره. پس‌انداز. مال گرد کرده. (یادداشت مؤلف).
|| دراصطلاح بانکی، پولی‌است که دربانکها برای احتیاط ذخیره میشود. (فرهنگ فارسی معین) (۲).

اندوخرما. [اَ خُ] (اِمرکب) (گیاه) کلهو. (فرهنگ فارسی معین). خرمندی. (درزبان مردم گرگان) (ازجنگل شناسی ج ۱ ص ۱۹۲). اندی خرما. انده خرما. رجوع به کلهو و خرمندی شود.

اندود. [اَ] (مص مرخم) کاه‌گل وگل آوه (گلابه) مالیدن بربام‌ودیوار. (انجمن آرا). (آنندراج). || (اِ) کاه‌گل وگلابه که بربام ودیوار کرده باشند. (ازبرهان قاطع). (ازهفت‌قلزم). پردهٔ نازکی ازکاهگل وگلابه وگچ که بربام و دیوار سقف خانه مالیده باشند. هر پوشش نازکی که از همه جهت چیزی را احاطه کند. (ناظم الاطباء). کاهگل که بربام و دیوار کشند. گلابه. (فرهنگ فارسی معین). شید. (یادداشت مؤلف). || مطلا. (آنندراج). (انجمن آرا). || (ن مف) درترکیب بمعنی اندوده آید. (فرهنگ فارسی معین):
— آهک اندود، اندوده به آهک: مشرق، قلعهٔ آهک اندود. (منتهی الارب).
— روی اندود، اندوده به روی.
— دوداندود، اندوده به دود. آلوده بدود:

ازین مقرنس زنگارخورددوداندود(۳)
مرابکام بداندیش چندباید بود.
جمال الدین عبدالرزاق (بنقل انجمن آرا).

— زراندود، مطلا. (ناظم الاطباء). اندوده به زر:

ماغ درآبگیر گشته روان
راست چون کشتی است زراندود.
رودکی.

که آراید چه میگویی توهرشب سبز گنبدرا
بدین نورسته نرگسها و زراندود پیکانها
ناصرخسرو.

وگرگفتار بی کردار داری
چوزراندود دیناری بدیوار.
ناصرخسرو.

همیشه تا که بودباد دشت مهرآگین
همیشه تاکه بودمهر گوی زراندود.
مسعود سعد.

چون نسیج سرتابوت زراندود رخید
چون حلی بن تابوت دوتایید همه.
خاقانی. (دیوان... چاپ عبدالرسولی ص ۴۱۹)

نگهبان این ماربیکردرفش
زراندود برپرنیان بنفش.
نظامی.

— || مجازاً تقلبی:

سخن‌سنجی آمد ترازوبدست
درست‌زراندود رامی‌شکست.
نظامی.

سیاه‌سیم‌زراندودچون‌بیوته‌برند
خلاف آن‌بدرآید که‌خلق‌پندارند.
سعدی.

— زراندودکردن، اندودن به زر:
زمین را بچهره زراندود کرد. نظامی.
بخیری زمین را زراندود کن. نظامی.
— سیم اندود، مفضض. (ناظم الاطباء). اندوده به سیم. (از یادداشت مؤلف).
— قاراندود، اندوده به قار (قیر). (از یادداشت مؤلف).
— قیراندود، اندوده به قیر.
— گچ اندود، اندوده به گچ.
— گل اندود، اندوده به گل.

(۱) درشرفنامه: وام گذاردن. (۲) پولی است که در شرکتها و بانکها برای احتیاط ذخیره میشود این کلمه بجای Réserve اختیار شده است. پیشتر Epargné و Réserve هر دو را ذخیره می‌گفتند فرهنگستان مقرر داشته است اولی‌پس‌انداز، دومی‌اندوخته‌نامیده شود. (ازفیش لغت‌نامه). (۳) شاعرآسمان وابر را منظور داشته. (ازآنندراج و انجمن‌آرا).

— مشک اندود، اندوده بمشک .
— نفت (نفط) اندود ، اندوده به نفت:
نصیب دوزخ اگرطلق برخود اندآید
چنان دروجهدآتش که چوب نفت اندود.
سعدی.

اندودش . [اَ دِ] (اِ مص) گل کاری. گل مالی. اندایش :
برون بنا ماند برجای خویش
کزاندودش گل حرم داشت پیش.
نظامی.

اندودکردن . [اَ کَ دَ] (مص مرکب) اندودن. (فرهنگ فارسی معین).

اندودگر . [اَ گَ] (ص) اندودکننده . (ازیادداشت مؤلف) .

اندودن . [اَ دَ] (مصم)(۱) اندابیدن. (فرهنگ سروری) (فرهنگ خطی) (شرفنامه) (فرهنگ میرزاابراهیم). کاهگل وگلابه مالیدن. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج). گل مال کردن. (فرهنگ رشیدی). اندودکردن. کاهگل وگلاوه مالیدن . (ناظم الاطباء) . پوشاندن چیزی بوسیلهٔ مالیدن ماده‌ای برروی آن چنانکه مالیدن کاهگل ببام ودیوار. (فرهنگ فارسی معین). مالیدن. (یادداشت مؤلف) :
پس بساروج بیندودهمه بام ودرش
جامه‌ای گرم بیفکند پلاسین زبرش.
منوچهری.
گفتم‌ای ماه توراز لف زمشک سیاه است
غالیه خیره چه اندایی برمشک سیاه .
فرخی.
زخون رخ بغنجار بندود خور
زگرد اندرآورد چادربسر.
(ازفرهنگ اسدی نخجوانی).
وگرش نیست مایه برخیره
آسمان را بگل نیندآید.
ناصرخسرو.
بروان توگرسر گورت
جز بخون دو دیده اندایم.
مسعود سعد سلمان.
مثل او چنان بود که مردی از بن دیوار خاک برمیدارد و بام خانه می‌اندآید . (سندبادنامه ص۳٤) .
دردل نهال عنبروسوسن نشانده‌ام
کاندوده شدبعنبرتربرگ سوسنش
سوزنی.
روی‌من کاهست خاکی کاش ازخون گل شدی
تابخون دل سرخاک وحید اندودمی.
خاقانی.
مه باشک ازخاک راه کهکشان
گل گرفت وخاک اواندود بس.
خاقانی.
عاقل آنکه رود بخانهٔ نحل
که بگل چهره‌رابیندآید .
خاقانی.
از اندودن مشک وماورد وعود
بجودی شده موج طوفان جود .
نظامی.
نصیب دوزخ اگرطلق برخود اندآید
چنان دروجهدآتش که چوب نفت اندود .
سعدی.
نگارینا بهرتندی که میخواهی جوابم ده
که گرتلخ اتفاق افتد بشیرینی بیندآیی.
سعدی.
از رعیت شهی که مایه ربود
بن دیوار کند وبام اندود.
سعدی.
|| مطلا وملمع کردن. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ملمع کردن. (زمخشری)(فرهنگ سروری)(فرهنگ خطی) (فرهنگ میرزا ابراهیم) . طلی کردن . (زمخشری) . تذهیب کردن . (ناظم الاطباء). آب‌دادن فلزات (مانند مس وغیره). (فرهنگ فارسی معین):
اندوده رخش زمان بزرآب
آلوده سرش بگرد کافور.
ناصرخسرو.
زر ندیدستی که بی‌قیمت شود
چون بیندایش باچیزی مسین.
ناصرخسرو.
کوه را بربه سیم درگیرند
دشت را رخ بزربیندایند .
مسعود سعد سلمان.
خانهٔ ماراچوگل ازخون دل رنگین کند
آنکه دیوارخران را ازطلااندوده است.
جمال‌الدین.
ای بسامس را بیندوده بزر
تافروشد آن بعقل مختصر.
مولوی .
|| روغن مالیدن. (ناظم الاطباء). شیره وروغن مالیدن. (فرهنگ فارسی معین):
بفلان کوه چنین وچنین چیزهادیدم و پیرزنی جادو مردی را خرکرد و باز پیرزنی دیگر جادوگوش اورا بروغنی بیندود تامردم گشت. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ٦٨٠).
|| اندوختن. (شرفنامه منیری) (ازشعوری ج۱ ورق ۱۲۳ الف) .
ترکیبات وکنایات:
— آفتاب بگل اندودن ، کنایه ازحقیقتی را پوشاندن . رجوع به مثل درهمین ماده شود.
— براندودن ، اندودن:
همه یال اسب از کران تاکران
براندوده مشک ومی وزعفران.
فردوسی.
فرمان بر، آهنگ کش وزرتیغ براندای
برروی و برون آر همه رویت ازاورت .
لبیبی.
چون گرفته‌شودآن کشورسنگین‌ده‌وشهر
سنگدل باش و در رحم براندای بقیر.
سوزنی.
فلک پاسگه رابراندوده نیل
سرپاسبان مانده درپای نیل .
نظامی.
مس‌را زوبراندودن غرض چیست
زراندرسیم‌تر زین می‌توان‌زیست .
نظامی.
رخ یوسفان را برآمود میل
درمصریان را براندود نیل .
نظامی.
— دراندودن ، اندودن:
دراندود یک روی‌آهن بقیر
پراکنده برقیرمشک وعبیر.
فردوسی.
ونیزازترکیبات همین کلمه‌است: آتش‌اندود، آفتاب اندود ، چمن اندود و صبح اندود. رجوع به آنندراج و اندا واندای و اندود و اندوده درهمین لغت‌نامه شود.
مثل:
آفتاب را بگل نتوان اندود. (امثال وحکم مؤلف ج۱ ص۳۸).
تمثل :
فروغ روی‌توراخانه‌کی حجاب شود
بگل چگونه توان نور آفتاب اندود.
ابن‌یمین.
فضل را روزگار کی پوشد
کس بگل آفتاب نندآید .
رشید وطواط .
و رجوع به‌گل [گِ] وآفتاب شود.

اندودند. [اَ دُ دَ] (ازاتباع) بمعنی‌تارو مارکه‌زیروزبرباشدوهم‌پاشیده‌وپراکنده‌باشد. (ازهفت قلزم بنقل ازیادداشتهای لغت‌نامه).
و رجوع به اندونده شود .

اندوده . [اَ دَ یا دِ] (ن مف) اندود کرده شده . (ناظم الاطباء) . اندودکرده . اندابیده . (فرهنگ فارسی معین).
— اندوده‌آستین، یعنی‌آستین‌برزده‌وورمالیده. (شرفنامهٔ منیری) (۲).
— اندوده پوست ، آنچه پوستش را اندوده باشند:
چوخرمابشیرینی اندوده پوست
چوبازش کنی‌استخوانی دروست .
(بوستان‌سعدی)

---

(۱) تلفظ قدیم‌اندوذن . (ازفرهنگ فارسی‌معین). درپهلوی handûtan مرکب از han-du اوستایی،جزء اول هن(هم) وجزء دوم du(مالیدن، پاک‌کردن) . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین) . صرف آن چنین‌است: ماضی: اندود ، مضارع : اندآید ، مستقبل : خواهد اندود، امر : بیندا (ی) ، ن ف: انداینده، ن مف : اندوده ، اِ مص : اندایش . (ازفرهنگ‌فارسی معین) . (۲) کذاو می‌نماید که اندر نوردیده باشد نه اندوده؟

|| تدهین‌شده. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ‌فارسی معین). روغن داده . مدهون . (از صحاح‌الفرس). || مطلاومفضض‌شده.(ناظم‌الاطباء). زراندود. مموه . (یادداشت مؤلف) :

قلب اندودهٔ حافظ براوخرج نشد
کاین معامل‌بهمه‌عیب نهان‌بینابود

حافظ.

اندور. [اَ دَ وَ] (اِخ) ده ازبخش مرکزی شهرستان نوشهر . سکنه ۲۲۵ تن. آب از رودخانهٔ زیر. محصول: برنج.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۳).

اندوز. [اَ] (نف)(۱) اندوزنده. (فرهنگ رشیدی) (ناظم‌الاطباء). جمع کننده. (شرفنامهٔ منیری) (سروری) (فرهنگ خطی) (ناظم‌الاطباء). حاصل کننده. (ناظم‌الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) . در ترکیب بمعنی اندوزنده آید . (فرهنگ‌فارسی معین) :
ثواب اندوز ، جاه اندوز ، حکمت اندوز ، دانش اندوز ، سروراندوز ، سیم‌اندوز ، شرف اندوز ، شکراندوز . شهرت‌اندوز . عفواندوز . عمل اندوز . غم‌اندوز . کین‌اندوز . لطف‌اندوز مال‌اندوز . مهراندوز . نام‌اندوز . نیکی‌اندوز
|| گیرنده . فراهم‌آورنده. (ناظم‌الاطباء).
|| (ن مف) فراهم آورده وجمع کرده شده. (برهان قاطع) . فراهم آورده وجمع شده . (هفت‌قلزم). جمع کرده‌شده‌وفراهم‌آورده شده مانندظلمت‌اندوز. (ناظم‌الاطباء). نیزدرترکیب بمعنی اندوخته آید. (فرهنگ‌فارسی‌معین) .

اندوز . [اَ] (اِ) راسن. زنجبیل شامی . (یادداشت مؤلف). رجوع به راسن شود.

اندوزش. [اَ زِ] (اِمص) عمل‌اندوختن. (ازیادداشت مؤلف).

اندوزندگی . [اَ زَ دَ] (حامص) عمل‌اندوزنده .

اندوزنده. [اَ زَ دَ یا دِ] (نف) آن که می‌اندوزد .

اندوزه . [اَ زَ یا زِ] (اِمرکب) اندوه. غم. (فرهنگ فارسی معین) .

اندوزه. [اَ زَ یا زِ] (اِ) بنفشه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || کاسنی. (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به اندوژه واندوشه شود.

اندوزه کردن . [اَ زَ یا زِکَ دَ] (مص مرکب). اندوه خوردن . غم‌خوردن. غصه خوردن. (فرهنگ فارسی معین) :

اگرملک دنیا دارد ازآن تو ، از وی دریغ نداری وچون داری‌آنرا قیمت تنهی واندوزه نکنی. (طبقات انصاری بنقل‌فرهنگ فارسی معین).

اندوزیدن . [اَ دَ] (مص م)(۲) اندوخته کردن. حاصل کردن. فراهم‌آوردن. (ناظم‌الاطباء). اندوختن. (فرهنگ فارسی معین). جمع کردن وحاصل کردن. (آنندراج). || قرض واپس دادن. (ناظم‌الاطباء). || دور کردن وفرستادن. (ناظم‌الاطباء) .

اندوژه . [اَ ژَ یا ژِ] (اِ) بنفشه. (ناظم‌الاطباء). || کاسنی. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به اندوزه و اندوشه شود.

اندوس. [اَ] (اِخ) رود سند . (ناظم‌الاطباء). و رجوع به سند وناظم‌الاطباء شود.

اندوشه . [اَ شَ یا شِ] (اِ) بنفشه . (ناظم‌الاطباء) . || کاسنی. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به اندوزه و اندوژه شود.

اندوصارون .[اَ] (معرب ازلاتینی ، اِ) (۳) عدس تلخ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عدس شود .

اندوک . [اُ] (اِ) اندوه واضطراب و غم وقلق (ناظم‌الاطباء) .

اندول . [اَ] (اِ) تخت مانندی ازگلیم که برچهارچوبه‌ای باسیخ محکم کرده باشند و برروی‌آن نشینند چنانکه درزنگبارمعمول است. (ازبرهان قاطع) (ناظم‌الاطباء).

اندون. [اَ](قید)(۴) آنجا. مقابل ایدون، اینجا. (یادداشت مؤلف):

زان همی‌خواهی که دائم‌بی‌خوری تاچون‌زنان
سرزرعنائی گهی ایدون و گه‌اندون کنی .

ناصرخسرو.

و رجوع به‌آندون واندون شود.

اندون . [اَ] (اِ) گچ . (ناظم‌الاطباء). || مرهم. (ناظم‌الاطباء) . || مشمع. (ناظم‌الاطباء).

اندوند . [اَ وَ] (اِ) تار وماروزیر وزبر. (ناظم‌الاطباء) ورجوع‌به اندودند شود .

اندونزی . [اَ دُ نِ] (اِخ) (۵) کشوری است دارای حکومت جمهوری که ازمجموعه‌ای جزایر (قریب ۳۰۰۰ جزیرهٔ بزرگ و کوچک) تشکیل‌یافته‌است. اندونزی درجنوب شرقی آسیادراقیانوس کبیرقراردارد وخط استوا از وسط این جزایر می‌گذرد . از قدیم این نامها بر مجموعهٔ جزایراندونزی اطلاق شده : ۱- نوستارا (Nusantara) مرکب از « نوسا » بمعنی جزایر یا وطن و « انتارا » بمعنی بین و شاید مقصود از آن جزایریا وطن‌میان‌دوقاره یعنی‌آسیا واسترالیا و بین دو اقیانوس ساکن و هند است . ۲- اینسولیند (Inisulinde) بمعنی‌جزایر هند . ۳ - جزایر مالایا . ۴- جزایر هند شرقی . ۵- قدمای عرب وهم اکنون برخی از آنان جاوه را برمجموعه جزایر اندونزی ازباب اطلاق جزء برکل اطلاق کرده‌اند .
۶- اندونزی که مرکب از دوکلمهٔ « اندو » محرف هندو و «نیزی» بمعنی جزایراست . این کلمه از سال ۱۸۵۰م متداول شده‌است. معرب‌آن «اندونسیا»است. (ازکتاب هذه‌هی اندونسیاص ۱۸ بنقل‌ازیادداشتهای لغت‌نامه).
وسعت اندونزی درحدود۹ر۱میلیون کیلومتر مربع وجمعیتش درحدود یکصد وپنج میلیون تن‌است. جزایربزرگ و معروف‌آن عبارتند ازسوماترا(۶)، جاوه(۷) جزایرسولاوزی(۸) جزایرملوک(۹) وبالی(۱۰) علاوه‌براین‌قسمت عمدهٔ جزیرهٔ کالیمانتان(۱۱) (برنئو)(۱۲) و قسمت غربی گینهٔ‌جدیدبنام ایریان(۱۳) ونیمهٔ غربی‌جزیرهٔ تیمر(۱۴) جزء این کشوراست.
اوضاع طبیعی : در جزایر اندونزی یک رشتهٔ کوههای آتشفشانی از مغرب به مشرق کشیده شده و جلگه های ساحلی آن درکنار دریا باریک‌وکم وسعت است. این کوهها اغلب دارای قلل متعدد آتشفشانی و برخی‌از آنها روشن است. خاک جزایر اندونزی چون دربیشتر جاها ازلایه‌های‌آتشفشانی‌تشکیل‌شده حاصلخیز و برای کشت انواع محصولات استوایی استعداد دارد. آب وهوای اندونزی گرم ومرطوب است و باران در آن فراوان می‌باردورودهای‌پرآب‌ومتعدد ولی‌کم عرض درآن‌جاری‌است .
نژاد - مردم اندونزی ازشاخه‌های نژادزردند که با اقوام زرد پوست جنوب آسیا اختلاط پیدا کرده‌اند. درسراسراندونزی قریب ۱۳۱ قوم مختلف زندگی می کنند.
زبان و دین - زبان مردم اندونزی مالایایی است و زبان هلندی نیز براثرتسلط چند صد سالهٔ هلند در این‌کشور رایج است . ونیز زبانهای محلی درجزایرمختلف معمول است بیش از ۹۵ ملیون تن‌ازمردم اندونزی‌مسلمان و دوملیون مسیحی وعده‌ای نیزپیرو دین‌بودا وبرهما‌اند.
شهرها - پایتخت‌اندونزی جاکارتا(۱۵) باه ۳ ملیون تن جمعیت در جزیرهٔ جاوه است . و شهرهای‌مهم آن سورابایا(۱۶) (بایک‌ملیون تن‌جمعیت)، باندونگ(۱۷) (با۹۷۲هزارتن جمعیت). سمارنگ(۱۸) (با۳۶۶ هزارتن جمعیت). جوک‌جاکارتا(۱۹) (با۲۶۸هزارتن جمعیت) مدان(۲۰) (با۳۱۰هزارتن‌جمعیت).

---

(۱) ریشهٔ فعل اندوختن و اندوزیدن . (از فرهنگ فارسی معین) . (۲) صرف آن چنین است : ماضی اندوزید مضارع : اندوزد ، مستقبل : خواهداندوزید امر: بیندوز، ن ف : اندوزنده ، ن مف : اندوزیده . (۳) hedysarum.
(۴) مخفف آندون است. (۵) در زبان اندونزی Indonesia ، درفرانسوی Indonésie ، در انگلیسی Indonesia .
(۶) Sumatra . (۷) Java. (۸) Sulawesi. (۹) Moluques. (۱۰) Bali.
(۱۱) Kalimantan. (۱۲) Bornéo. (۱۳) Irian. (۱۴) Timor. (۱۵) Jakarta.
(۱۶) Surabaja. (۱۷) Bandung. (۱۸) Semarang. (۱۹) Jukjakarta. (۲۰) Medan.

وضع اقتصادی : بمناسبت وجود زمینهای حاصلخیز و وفور باران کشاورزی این کشور دارای رونق فراوان است بطوری که دربرخی ازجاهاسالی سه مرتبه محصول اززمین برداشته می‌شود. قریب ۷۰ درصد مردم به کارکشت و زرع اشتغال دارند. محصولات عمدهٔ اندونزی برنج ، ذرت ، سیب زمینی ، نخود ، باقلا نیشکر ، چای، کاکائو ،قهوه ، نارگیل ، گنه‌گنه، موز ، نیل واقسام ادویه ازقبیل فلفل، میخک ، دارچین ، جوز ، زنجبیل و جز آنهاست. درقرون اخیرادویهٔ اندونزی باندازهٔ درجهان شهرت داشته که این جزایررا جزایر ادویه می‌گفته‌اند قسمت بیشتر اندونزی پوشیده ازجنگل است واز آن اقسام چوبها و میوه‌های جنگلی بدست می‌آید .
معادن مهم اندونزی عبارتند از نفت ، زغال سنگ ، قلع ، نیکل ،منگنز، نمک واورانیوم. استخراج نفت در این کشور رونق دارد در سال ۱۹۶۳ ۲۲٫۳ میلیون تن نفت از معادن آن استخراج شده است.

صنایع اندونزی بسیار جوان است و ازسال ۱۹۳۰ به ایجاد کارخانه‌های متعدد از قبیل کارخانهٔ تصفیهٔ شکر، بافندگی، کشتی‌سازی، کاغذ سازی . تهیهٔ نوشابه ، روغن نباتی ، صابون‌سازی ولاستیک سازی اقدام شده است.
تاریخ : سرزمین اندونزی در نخستین قرون میلادی تحت نفوذ کاهنان هندی و بودایی و تمدن هندی قرار گرفت. امپراتوریهای محلی که ازقرن هفتم میلادی بیعد دراین سرزمین تشکیل شد بستگی نزدیک با آیینهای هندی وبودایی داشت. اسلام ازقرن سیزدهم میلادی بتوسط سوداگران مسلمان از جانب هند وارد این جزایرشد و بتدریج سایرادیان راتحت‌الشعاع قرارداد. درقرن شانزدهم میلادی که بازرگانان پرتقالی به اندونزی آمدند ، این سرزمین به چندین حکومت ضعیف منقسم شده بود. در اواخرهمین قرن شرکت هندشرقی هلند، پرتقالیها را بیرون راند از این تاریخ تاسال ۱۷۹۸، اندونزی عرصهٔ فعالیتهای این شرکت بوددر این سال شرکت مزبور منحل شد و اندونزی تحت حکومت مستقیم هلند درآمد. دراواخر قرن نوزدهم بر اثر بدرفتاریهای عمال دولت هلند احساسات ضدهلندی دراین جزایر گسترش یافت ولی دولت هلند درمقابل آزادیخواهان واستقلال طلبان سختگیری نشان می داد تا اینکه درجنگ جهانی دوم دولت ژاپن اندونزی را اشغال کرد و حکومتی بظاهرملی در آن ایجاد نمود که تا سال ۱۹۴۵ ادامه داشت درطی جنگ نهضت جمهوری خواهان برهبری دکترسوکارنو روزبروز تقویت یافت تاآنجا که مقارن شکست ژاپن ازدول متفق جمهوری‌خواهان سرتاسرجزایرجاوه وسوماترا را از دست حکومت دست نشاندهٔ ژاپن خارج ساختند ولی قوای متفقین که قسمت عمدهٔ آن را قشون هندی بریتانیا تشکیل می‌داد به پشتیبانی دولت هلند ، باقوای جمهوریخواهان بجنگ پرداختند تاسرانجام مذاکرات دولت هلند وملیون به نتیجه رسید وقراردادی بسته شد که بموجب آن در سال ۱۹۴۹ می‌بایستی اتحادیه‌ای ازهلند ، و دولت متحدهٔ اندونزی تشکیل می‌شد ولی قبل از اینکه این قرارداد بمرحلهٔ اجرا گذاشته شود باردیگربین دوطرف جنگ واختلاف درگرفت تا اینکه دردسامبر ۱۹۴۹ اساسنامهٔ اتحادیهٔ هلند باجمهوری متحدهٔ اندونزی بمرحلهٔ اجرادرآمد و دکترسوکارنو از طرف ملت بریاست جمهوری انتخاب گردید و در سال ۱۹۵۶ اتحادیهٔ هلند با اندونزی ازبین رفت. درسالهای اخیرروابط اندونزی با چین کمونیست افزایش یافته بود و پیشرفت روز افزون کمونیستها باعث قیام نظامیان وسرکوب حزب کمونیست گردید و دکترسوکارنواختیارات خود را به رهبر رژیم نظامی جدید سپرد (۱۹۶۵) و در سال ۱۹۶۷ سوکارنوبکلی از کار برکنار شد و ژنرال سوهارتوبریاست جمهوری انتخاب گردید .

اندوه . [اَ] (اِ) (۱) گرفتگی دل . دلگیری. (برهان قاطع). غم وگرفتگی دل. (آنندراج) . غم و کرب وحزن وآزردگی . (ناظم الاطباء) . غمه . (ترجمان القرآن جرجانی) (منتهی الارب) . شجن. (دهار) غم. ترح. فقر. وحشت. کَل. ضجرة. کأب. کآبة. کأبة. معطاء. ضرة. وله. طرب. فاجعه. جوی. (ازمنتهی‌الارب) . حزن [حَ زَ] . تیمار. گرم. غمگنی. غمگینی. خدوک. نژندی. بهر. بثم. کمد. هم. وجد. ملال. بلبال. سدم. شجب. شجو . مساءة . حوب. حوبة. حیبة. کربت. بث. (یادداشت مؤلف). غیش. سوه. وکه. زله. غصه. (ازیادداشتهای لغت‌نامه) :
معذورم داریدکم (۲) اندوه وغیش است
اندوه وغیش من ازآن جعد وغیش است.
رودکی.

زاندوه باشد رخ مرد زرد
برامش فزاید تن راد مرد.
فردوسی.

مرازین همه ویژه اندوه تست
که بیداردل بادی وتندرست.
فردوسی.

بدو گفت شاه ای گو نامجوی
ازاین رزم اندوهت آمد بروی .
فردوسی.

بدین شادکامی کنون می‌خوریم
بمی جان اندوه را بشکریم .
فردوسی.

بودبیش اندوه مرداز دوتن
زفرزند نادان وناپاک زن .
اسدی.

لیکن گزندگی سوزش فراق والم هجران بار آورده‌است جهت امیرالمؤمنین دریغ ودردو اندوه وغم. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۱۰). ...که سورآن ازشیون قاصراست واندوه آن برشادی راجح. (کلیله ودمنه). وپس ازبلوغ غم مال وفرزند و اندوه درمیان آید. (کلیله و دمنه).

اندیشه چودانش است می‌باید داشت
اندوه چوروزی است می‌بایدخورد.
ابوالفرج رونی.

درظلمت حال خاطر، اندوه
بانورخیال اوگسارد.
خاقانی.

صفیرمرغ ونوشانوش ساقی
ز دلها برده اندوه فراقی .
نظامی.

هرکه راخوش نیست با اندوه تو
جان او از ذوق عشق آگاه نیست.
عطار.

هیچ کارم نیست جزاندوه تو
جان اوازذوق عشق آگاه نیست.
عطار.

تا دل از دست بیفتاد ازتو
تن باندوه فرو داد از تو.
عطار.

بی‌غم وانده بزهد وعلم و بفضلیم
نی چوتوباندوه مال وجاه وجلالیم.
ناصرخسرو.

— باندوه ، باغم ، غمگین:
— بی‌اندوه ، بی‌غم ، آنکه اندوهی ندارد .
|| تأسف. (لغت ابوالفضل بیهقی). اسف: آه از ورود این شموب که دلهای جهانیان را شموب اندوه و سوکواری ساخت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . || نفرت و کراهت . (ناظم‌الاطباء) . ج ، اندوهها ، اندوهان . (فرهنگ فارسی معین).

امثال :
اندوه از درهای بزرگ بیشتردرآید.
(از امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۲۹۸) .
و رجوع به اندوه شود.

اندوهان. [اَ] (اِ) جمع اندوه برخلاف قیاس. (آنندراج): السلام علیک یا مذهب الاحزان ، سلام برتو ای برنده اندوهان. (تفسیرابوالفتوح رازی ج ۳ ص۱۶۳).

اندوه بردن . [اَ بُ دَ] (مص مرکب) غم خوردن:

(۱) درپهلوی handôh . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین). (۲) ن ل : که

گفتا مبر اندوه من اینجای طبیبم
برمن بکن آن علت مشروح ومفسر .
ناصرخسرو.

— اندوه باز بردن ، فرج . (ترجمان‌القرآن جرجانی) .

اندوهجرد . [اَ جِ رِ] (اِخ) ده از بخش شهداد شهرستان کرمان. سکنه ۱۱۰۰ تن. آب از رودخانه. محصول خرما، غلات ومیوه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۸).

اندوه خوار. [اَ خا] (ن ف مرکب) غم‌خوار. تیمارخوار. (ازیادداشت مؤلف).

اندوه خواری. [اَ خا] (حامص) غم‌خواری . (ازیادداشت مؤلف).

اندوه‌خوردن . [اَ خُ دَ] (مص‌مرکب) غم‌خوردن. دل گرفته شدن . محزون گردیدن. (ازناظم‌الاطباء). اغتمام. (یادداشت مؤلف):

زاندوه خوردن نباشدت سود
کجا بودنی بود این کار بود.
دقیقی.

سلطان . . . پرسید که ابوالفضل چون افتاده باشد واندوه تومی‌خورد. (تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب ص ۶٤۱).

چون خورم اندوه چون‌همی‌بخورد
گردش این چرخ مرده خوار مرا.
ناصرخسرو.

چون‌خوری‌اندوه‌گیتی کوفروخواهدت‌خورد.
چون کنی برخیره او را کزتوبگریزد طلب .
ناصرخسرو.

چه باید رفته را اندوه خوردن
همان نا بوده را تیماربردن .
(ویس ورامین)

تادل‌غم او داردنتوان غم‌جان‌خوردن
با اندهاوزشت‌است‌اندوه‌جهان‌خوردن .
خاقانی.

سه روزاندوه‌خورد ازبهربهرام
نه باتخت آشنا می‌شدنه باجام.
نظامی.

|| تأسف. (تاج‌المصادربیهقی). (دهار) لهف. (یادداشت‌مؤلف).

اندوه رسیده . [اَ رَ دَ یا رِ دَ] (نمف مرکب) مغموم. (یادداشت‌مؤلف). اندوهگین. اندوهناک : وخدای را بخواند و او (یونس) مکظوم ومغموم بود و اندوه رسیده. (تفسیر‌ابوالفتوح رازی).

اندوه‌زدا . [اَ زُ] (نف مرکب) اندوه زدای . آنکه‌غم شخص را زایل کند. غمزدا. (ازفرهنگ فارسی معین).

اندوه‌ستان . [اَ سِ] (ن ف مرکب) اندوه زدا. گیرندهٔ اندوه. شادی بخش:

کارامروزبترگشت‌که‌تومیدشدم
ازتوای کودک شادی ده اندوه ستان.
فرخی.

اندوه‌سوز . [اَ] (ن ف مرکب) از بین برندهٔ اندوه :

کجا انده بود اندوه سوز است
کجاشادی‌بودشادی فروزاست.
(ویس‌ورامین) .

اندوه فزا . [اَ فَ] (ن ف‌مرکب) یا اندوه فزای، زیادکننده اندوه . افزاینده غم. (ازفرهنگ فارسی معین).

اندوه‌کاه . [اَ] (ن ف مرکب) کاهندهٔ اندوه. کم کنندهٔ اندوه.

اندوه‌کش . [اَ کُ] (ن ف مرکب) کشنده و از بین برنده اندوه . اندوه سوز . شادی‌آور:

رخی‌ازآفتاب اندوه‌کش‌تر
شکرخندیدنی‌ازصبح‌خوشتر.
نظامی.

یکی‌شب ازشب‌نوروزخوشتر
چه‌شب کزروزعیداندوه‌کش‌تر.
نظامی.

اندوه‌گرد . [اَ گِ] (اِخ) اندوهجرد. (یادداشت مؤلف) . رجوع به اندوهجرد. شود.

اندوه‌گسار . [اَ گُ] (ن ف مرکب) شکنندهٔ اندوه. (آنندراج). غمخوار. متعهد. (فرهنگ فارسی معین):

روی تومرا روزوشب اندوه‌گسار است
شایدکه پس از انده اندوه‌گساریست .
فرخی.

و رجوع به اندهگسار شود.

اندوه‌گساری. [اَ گُ] (حامص‌مرکب) غمخواری. تعهد . (فرهنگ فارسی معین) . غم برندگی . شادی‌آوری:

مانا علم عیدست‌آن مه که تودیدی
کوبودبدان خوبی واندوه‌گساری.
فرخی.

اندوهگن . [اَ گِ] (ص مرکب) مخفف اندوهگین.مغموم . با اندوه . غمی. محزون. حزین. حزمان. محزان. دژم. پژمان. مهموم. اسیف . (یادداشت مؤلف) :

سال‌امسالین‌نوروزطربناکتر است (۱)
پار وپیرارهمی دیدم اندوهگنا .
منوچهری .

چوکسی باشد اگرپسرش بمیرد ومالش ببرند اندوهگن نشود. (جامع‌الحکمتین‌ص ۱۸٤). بازرگان بهزار تیمار چون بوتیمار پژمان و اندوهگن بخانه‌آمد. (سندبادنامه ص ۳۰۵).

نقل است که دایم اندوهگن بود چون شب درآمدی گفتی الهی اندوه توام برهمه‌اندوهها غلبه کرد. (تذکرة الاولیاء عطار). ورجوع به اندوهگین شود.

اندوهگن‌شدن . [اَ گِ شُ دَ] (مص مرکب) غمگین‌شدن. اکتیاب. ابتئاس. اهتمام. اغتمام. حزن. سدم. ترح. ابلاس . توجد . (ازتاج‌المصادربیهقی).

اندوهگن کردن . [اَ گِ کَ دَ] (مص‌مرکب) غمگین کردن. ایساف. اشجا. تتریح. ایحاش. احزان. اقلاق. شجب. هم. شف. شجو. شجن. حزن. (ازتاج‌المصادربیهقی) .

اندوهگن گردانیدن . [اَ گِ گَ دَ] (مص‌مرکب) غمگین گردانیدن. اشجان. (از تاج المصادر بیهقی) .

اندوهگنی . [اَ گِ] (حامص‌مرکب) حزن. گرفتگی. (یادداشت مؤلف) .

اندوهگین . [اَ] (ص‌مرکب) غمگین. غمناک . ملول . (ازآنندراج). دژم. پژمان. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . حزین. (دهار) . دارای اندوه و غم و غمگین و محزون . (ناظم‌الاطباء) . بتیمار . غمین . غمنده . انده‌گن. اندوهگن. مغموم . محزون. سادم . اسوان . مهموم . اسیف . شجی . (یادداشت‌مؤلف) . مقسم . مکدوه . کمید. کامد . کتب . کئیب . مأکوم . (ازمنتهی‌الارب). مزکوت . شجب [شَ جِ]. شاجن . شاجب . سدمان . آسی . دل گرفته . (فیش‌مؤلف) :

جوان چون ز سیمرغ بشنید این
پر ازآب چشم و دل اندوهگین.
فردوسی .

چو کشور شود پر ز بیداد و کین
بود همچوبیماری اندوهگین .
(گرشاسپ‌نامه) .

دل حزین و جان اندوهگین را تسلی می‌داد. (سندبادنامه ص ۲۳۶) .

دمنه چون سرافکنده و اندوهگین نزد شتربه رفت . (کلیله و دمنه) .

شعر من شد نقل عقل وراح روح
پس رواداری مرا اندوهگین .
خاقانی .

چون یعقوب‌را سلام کرد و گفت ایهاالشیخ‌الحزین ، یعقوب گفت راست گفتی ای شیخ بر آسمانها نوشته‌اندکه من اندوهگینم . (قصص‌الانبیاء) .

شادمانی از غرورست و غرور
دائماً اندوهگین می‌بایدش .
عطار .

مرا شاید انگشتری بی‌نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین .
(بوستان‌سعدی) .

(۱) ن ل : طربناکان است .

عفو کن گر آردت این گفته اندوه و مرنج
زانکه جز انده نزاید خاطر اندوهگین .
ادیب .

اندوهگین شدن . [اُ شُ دَ] (مص مرکب) غمگین شدن . غمناک گشتن . (فرهنگ فارسی معین) . حزن . (دهار) (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی) . ابتئاس . اسی . (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). وجد . (تاج المصادر بیهقی) . عبرة . اکتیاب . اغتمام . انغمام . اغتصاص . تترح . دجم . استهمام . ترح . (از منتهی الارب) . استیحاش . شجب . اکتآب . کمد . (یادداشت مؤلف) . تشجب . ابلاس . نجد . شجن . تحزن . احتزان . شجون . اهتمام . (فیش مؤلف) :
شد اندوهگین شاه چون آن بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید .
فردوسی .
و بهر نیک و بدزود شادمان و زود اندوهگین مشو . (منتخب قابوسنامه ص ۳۴) . هرکه بچشم خرد عاقبت کار تواند دید چون بدان رسد اندوهگین نباشد . (ازاقوال منسوب به ارسطو ، نقل از تاریخ گزیده) .
|| اسف . (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی) . اسف . تأسف . (فرهنگ فارسی معین) . و رجوع به اندوه شود .

اندوهگین کردن . [اُ کَ دَ] (مص مرکب) . غمگین کردن . ایساف . هم . کرب . (از ترجمان جرجانی) . حزن . (دهار) . اضجار . غم . اغمام . دمدمة . (از منتهی الارب) . اکماد . اشجاء . سوء . شجو . ایحاش . (یادداشت مؤلف) اشجان . احزان . ترح . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به اندوه شود .

اندوهگین گردیدن . [اُ گَ دی دَ] (مص مرکب) لهف ، طهو . (ازمنتهی الارب) . تشاجی ، سدم ، (فیش مؤلف) اندوهگین شدن . ورجوع به اندوهگین شدن شود .

اندوهگین گشتن . [اُ گَ تَ] (مص مرکب) اندوهگین شدن . غمناک شدن :
وگر ترس یزدان پاک است این
که گشت این چنین دلش اندوهگین .
فردوسی .
چو گیو دلاور بتوران زمین
بدینسان همی گشت اندوهگین .
فردوسی .
و رجوع به اندوهگین شدن و اندوهگین گردیدن شود .

اندوهگینی . [اُ] (حامص) غمگینی . غمناکی . اندوهناکی . (فرهنگ فارسی معین) . اندوهگنی . اندهگینی . اندهگنی .

اندوهمند . [اُ مَ] (ص مرکب) غمگین . مهموم . مغموم . (یادداشت مؤلف) . نجید . منجود . (از منتهی الارب) :
طعام پیش نهاد وهرچند خوردند از آن کمتر نشد . ابولهب گفت : محمد مارا از بهرآن خواند تا این جادوی خویش مارا بنماید . پیغمبر علیه السلام ازآن اندوهمند شد . (تاریخ بلعمی) . و ترش روی و گرفته و اندوهمندباشد (خداوندقطرب) . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و ترس که ناگاهان باشد نبض را سریع ولرزان و مختلف و بی نظام کند و آنچه ناگاهان نباشد نبض را چون نبض اندوهمند کند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

اندوهمندی . [اُ مَ] (حامص) غمگینی . غمناکی :
و همچنین سرد و خشک گشتن تن بسبب اندوهمندی نفس فزون از اندوهمندی نفس باشد . بسبب سردی و خشکی مزاج تن . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . پنجم اندوهمندی ودل ناخوشی است هرگاه که مردم بی سببی ظاهر اندوهمند و ناخوش دل باشد ... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

اندوهناک . [اُ] (ص مرکب) اندوهگین . غمناک . محزون . (از ناظم الاطباء) . حزین . محزون . حزنان . محزان . (یادداشت مؤلف) . لهفان . (دهار) . منجود . وکاب . (از منتهی الارب) . غمنده . مشجو . سدمان . (یادداشت مؤلف) :
اندوهناک برکنارهٔ آب نشست . (ماهیخوار) (کلیله ودمنه) .
خبر داشت کان شاه اندوهناک
در آن ره کند خویشتن را هلاک .
نظامی .
نهانخانهٔ داشت در زیر خاک
نشاندش درآن خانه اندوهناک .
نظامی .
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک
شود شهری ازگریه اندوهناک .
نظامی .

اندوهناکی . [اُ] (حامص مرکب) غمناکی . غمگینی . ملالت . (ازناظم الاطباء) . غرض . (از منتهی الارب) .

اندوه نشین . [اُ نِ] (نف مرکب) . که درحال اندوه نشیند . که با غم بسر برد :
دردی کش عشق ودرد پیمای
اندوه نشین و رنج پیمای .
نظامی .

اندوه نمودن . [اُ نُ دَ] (مص مرکب) تفجع . ترجع . (تاج المصادر بیهقی) . تلهف . (فیش مؤلف) . اظهار دردکردن . و رجوع به تفجع شود .

اندوه وابردن . [اُ بُ دَ] (مص مرکب) دورکردن اندوه . فرج . اسلا . (تاج المصادر بیهقی) . تفریج . (فیش مؤلف) .

اندوه واشدن . [اُ شُ دَ] (مص مرکب) انفراج . (تاج المصادر بیهقی) . ازبین رفتن اندوه . دورشدن اندوه .

اندوهه . [اُ هِ / هَ] (اِ) یاد ازغمهای گذشته . (ناظم الاطباء) .

اندوهیدن . [اُ دَ] (مص ل) غمگین شدن . (آنندراج) . دارای اندوه و غم شدن . صاحب اندوه و غم گشتن . محزون شدن . مهموم گردیدن . (ازناظم الاطباء) . || (مص م) آزرده کردن . (ناظم الاطباء) .

انده . [اَ دُ] (اِ) (۱) مخفف اندوه است که گرفتگی دل و دلگیری باشد . (برهان قاطع) . گرفتگی دل . غم . (از انجمن آرا) . تیمار . حزن . هم . (یادداشت مؤلف) . خدوک . غصه . (یادداشت مؤلف) :
نه زین آن بیازرد روزی بتیز
نه اورا ازاین اندهی بود نیز .
ابوشکور .
رخم بگونهٔ خیری شده است از انده و غم
دل از تفکر بسیار خیره است ودژم .
خسروانی .
تو شادمانه و بدخواه تو زانده و رنج
دریده پوست بتن بر چو مغز پسته‌سفال .
منجیک .
خم و خنبه پر ، از انده دل تهی
زعفران و نرگس و بید و بهی .
رودکی .
مرا در جهان انده جان اوست
کنون باتوام روز پیمان اوست .
فردوسی .
زبهر من است این همه گفتگوی
ترا زین نیاید جز انده بروی .
فردوسی .
همی بود یکماه با درد و داغ
نمی جست یکدم زانده فراغ .
فردوسی .
زانده در باردادن ببست
ندیدش کسی نیز با می بدست .
فردوسی .

(۱) پهلوی handôh . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) .

هر که را عشق نیست انده نیست
دل به عشق از چه روی باید داد .
فرخی .

تا جهان باشد شادی کن و خرم زی
بیخ انده را یکسر زجهان بر کن .
فرخی .

عشق است بلای دل و تو شیفتهٔ عشق
سنگی تو مگر کانده برتو نکند کار .
فرخی .

انده او دل گشاده ببست
رامش میر بسته را بگشاد .
فرخی .

ببر خلعت و بند بردار از وی
بپورش دلش پاك از انده بشوی .
اسدی .

مده روز فرخ به روز نژند
ز بهر جهان دل در اندهمبند .
اسدی .

بارخدایا بسی عذاب کشیدی
انده و تیمار گونه‌گونه بدیدی .
قطران .

درحال خویشتن چو همی ژرف بنگرم
صفرا همی برآید زانده بسر مرا .
ناصرخسرو .

چون‌تو بدبخت وفضولی نه‌چوگمراهان
انده‌جهل خوری‌وغم حیرانی .
ناصرخسرو .

باستقبال انده رفته باشی
چو در دل رنج فردا داری امروز .
فقیهی مروزی .

مجمش چون‌گرفت مرد حکیم
گفت ایمن نشین زانده و بیم .
سنایی .

باده در پیش انده استاده است
زانکه غمخوار آدمی باده است .
سنایی .

با انده جفت‌گشتم از شادی فرد
ایام وفا نیست ولی چتوان کرد .
ابوالفرج رونی .

بارم انده ریخت بیخم غم شکست
گرنه باری بیخ و باری داشتم .
خاقانی .

خاقانی از انده رشیدت
تاکی بود اشک و نوحه برخیز .
خاقانی .

او خود آسود در کنار پدر
انده ما برای ما در اوست .
خاقانی .

مراگویند خندان شو چوخورشید
که انده بر نتابد جای جمشید .
نظامی .

مگو انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان .
سعدی .

انده . [اَ دَ یا دِ] (پساوند) یا ــ نده، مزید مؤخر که چون در آخر فعل امر (دوم شخص‌مفردبدون‌باء تأکید) [= ریشه‌مضارع فعل] در آید نعت فاعلی درست کند همچون آینده ، رونده ، پوشنده ، یا زنده . (از یادداشت‌مؤلف) . || گاه در آخر اسامی نیز آید ونعت‌فاعلی سازد: غمنده[= غمگین]، شرمنده، رزمنده.

انده . [ ] (اِ) اسم هندی بیض است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . و رجوع‌به بیض‌شود.

اندهان . [اَ دُ] (اِ) جمع انده باشد چنانکه جانوررا جانوران و مردم را مردمان گویند و این جمع بخلاف قیاس است . چه بغیر از جانور را بالف و نون جمع نتوان کرد. (برهان قاطع) . (ازآنندراج) .(از-انجمن‌آرا) (از هفت‌قلزم). غمان .احزان. (یادداشت‌مؤلف) (۱):

نشسته همه باغم و اندهان
در اندیشه‌ها کهتران و مهان .
فردوسی .

زنوگریهٔ دیگر آغاز کرد
در اندهان دلش باز کرد .
فردوسی .

روز من‌گشت از فراق تو شب
نوش من شد از اندهانت کبست .
اورمزدی .

نه مردلم را با لشکر غمان طاقت
نه مرتنم را با تیر اندهان جوشن.
مسعودسعد .

تن به تیمار و اندهان بدهید
دل ز شادی و لهو برگیرید.
مسعودسعد .

به بیست سی غم وچل پنجه اندهان چون‌صید
به شصت واقعه هفتاد روز درماندیم .
خاقانی .

کودکان آنجا نشسته و نهان
درس میخواندندبا صد اندهان .
مولوی .

روزی سه چهار انده او داشت هرکسی
آن سوز برطرف شد و آن اندهان‌نماند.
(از فرهنگ سروری) .

اندەبر . [اَ دُ بَ](نف مرکب) برندهٔ انده (اندوه) . آنکه غم و اندوه را ازبین می‌برد. تسلی‌دهنده :

دبیری بیاورد انده بری
همان ساخته پهلوی دفتری .
فردوسی .

مهر فرزند بر خواجه فکنده‌است جهان
زانکه چون مادر انده‌خور انده براوست.
فرخی .

خاقانی غریبم در تنگنای شروان
دارم هزار انده انده‌بری‌ندارم .
خاقانی .

اندەبردن . [اَ دُ بُ دَ] (مص‌مرکب) اندوه‌بردن . غم‌خوردن :

نیز چه خواهی دگرخوش بخوروخوش‌بزی
انده فردا مبر گیتی خوابست و باد .
منوچهری .

نبریم انده گیتی که‌بسی فایده نیست
اگر ایدون‌که بریم انده او ورنبریم.
منوچهری .

رفتم بر دربانش وگفتم سخن خویش
گفتا مبر انده که بشدکانت گوهر .
ناصرخسرو .

سعدیا انده بیهوده میردانی چیست
چارهٔ کارتو جان دادن وجانان‌دیدن .
سعدی .

گفتم انده مبرکه باز آید
روز نوروز و لاله‌وریحان .
سعدی .

و رجوع‌به اندوه‌بردن شود . || زایل‌کردن اندوه. از میان‌بردن‌اندوه . زدودن اندوه :

نشاید: ردن انده جز بانده
نشایدکوفت آهن جز بآهن .
خاقانی .

اندەخرما . [اَ دُ خُ] (اِ مرکب) خرمندی . اندوخرما . (از جنگل‌شناسی -کریم ساعی ج ۱ ص ۱۹۲)، و رجوع به اندوه‌خرما و خرمندی شود.

(۱) صاحب غیاث اللغات اندهان را بنقل از لطائف بمعنی غمگین آورده . ناظم الاطباء نیز نویسد : گویا [اندهان] صفتی باشد مشتق از انده که بمنزلهٔ مصدر حال است در اشتقاق فعل متعدی قیاسی که اندهانیدن بود یعنی اندوه درکسی آوردن و اورا در اندوه انداختن مانند فهمان و رقصان وخوابان‌که فهمانیدن و رقصانیدن وخوابانیدن ازآنها بنا میگردد وهمچنین‌غمان که غمانیدن ازآن بنا می‌شود . مؤلف‌لغتنامه دریادداشتی آرد : « اندهان مفرد است نه جمع انده (اندوه) . چه در بیت ذیل مولوی اگر الف و نون اندهان علامت جمع باشد باالف و نون گریگان قافیه شده‌است بی‌چیزی دیگر و نسبت چنین امری بمولانا . . . اگر محال نباشد قریب بمحال است و بیت این‌است :

نه چنان مرغ قفص در اندهان گرد برگردش بحلقه گریگان .

اندهخوار. [اَ دُ خا] (نف مرکب). اندوهخوار. غمخوار. غمخور. غمگین:

خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز
تو شاد خوار و بداندیش خوار و اندهخوار
فرخی.

روا بود که یکی مرد آفرید ایزد
وهم زنتش یکی جفت کرده اندهخوار.
(ازجامع الحکمتین ص ۲۳۴).

اندهخواری. [اَ دُ خا] (حامص مرکب) اندوهخواری. (ازفرهنگ فارسی معین). و رجوع به اندوهخواری شود.

اندهخور. [اَ دُ خ] (نف مرکب). اندوهخور:

مهر فرزندی بر خواجه فکنده است جهان
زانکه چون مادر اندهخور اندهبرا وست.
فرخی.

اندهخوردن. [اَ دُ خ َ د] (مص مرکب) اندوهخوردن. غمخوردن:

کسی نیست در بخشش دادگر
همی شادی آرای و اندهمخور.
فردوسی.

کنون شادمان باش و انده مخور
که جز نیکویی خود نباشد دگر.
فردوسی.

جهان چون براو بر نماند ای پسر
نماند بتو نیز انده مخور.
فردوسی.

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد
نه انده من خوری و نه انده دد.
(از قابوس نامه).

مخور انده خاندان چون نماند
همی خاندان نیز سلطان و خان را.
ناصرخسرو.

هر که او انده و تیمار تو نگزیند
تو بخیره چه خوری انده و تیمارش.
ناصرخسرو.

امروز کم خور انده فردا چه دانی آنک
ایام قفل بردر فردا برافکند.
خاقانی.

کنون دل انده دل میخورد زانک
هلاک خویشتن هم خویشتن ساخت.
خاقانی.

معتدل نیست آب و خاک تنت
انده قد معتدل چه خوری.
خاقانی.

خاقانیا چه ماند ترا کاندهش خوری
کانده دلت بخورد وجگر نیم خورد ماند.
خاقانی.

انده دنیا مخور ای خواجه خیز
گرتو خوری بخش نظامی بریز.
نظامی.

گرت رغبت آید که انده خوری
کنی سوکواری و ماتم گری.
نظامی.

چو روی نکوداری انده مخور
که موی ار بیفتد بروید دگر.
(بوستان سعدی).

و رجوع به اندوهخوردن شود.

اندهداشتن. [اَ دُ تَ] (مص مرکب) اندوهداشتن. غم داشتن. غمناک بودن. غمگین بودن:

ندارم همی انده خویشتن
ازویست این درد و اندوه من.
فردوسی.

سیاوش بدو گفت انده مدار
کزین سان بود گردش روزگار.
فردوسی.

ز پیروزه گون گنبد انده مدار
که پیروز باشد سرانجام کار.
نظامی.

اندهزدا. [اَ دُ زُ] (نف مرکب) انده زدای. اندوهزدا. آنکه اندوه را میزداید و از بین میبرد:

زنگ انده گوهر عمرم بخورد
چون کنم اندهزدایی مانده نیست.
خاقانی.

شوم هم درانده گریزم زانده
کزانده به انده زدایی نبینم.
خاقانی.

داود صوت انده زدای الحان موسیقی سرای.
ادریس دم، صنعت نمای، اعجاز پیدا داشته.
خاقانی.

اندهزده. [اَ دُ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) غمزده. غمدیده:

بجز آن زلیخای انده زده
بدان غمزده جان ماتمکده.
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی).

برآن پیر یعقوب انده زده
دلم آتش است و تن آتشکده.
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی)

اندهشکن. [اَ دُ شِ کَ] (نف مرکب) زایل کنندهٔ اندوه. ازبین برندهٔ غم و غصه:

هم او میگسار است و هم چنگ زن
هم او چامه گویست و اندهشکن
فردوسی.

یکی پای کوب و دگر چنگ زن
سدیگر خوش آواز و انده شکن.
فردوسی.

اندهفزا. [اَ دُ فَ] (نف مرکب). یا اندهفزای، افزاینده اندوه:

دگر گفت از آن روز اندهفزای
رسید آگهی کند دلها ز جای.
(گرشاسب نامه).

انده قوقو. [اَ دَ یا دِ] (اِ) دوایی است آنرا حندقوقی خوانند کلف را نافع است. (برهان قاطع) (هفت قلزم). (آنندراج). و رجوع به حندقوقی و طریفلن شود.

اندهقوقوی بری. [اَ دیا دِ بَ رر] (اِ مرکب) رجوع به حندقوقی بری شود.

اندهکده. [اَ دُ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) جای غم و اندوه:

تو همه کاخ طرب سازی و خاقانی را
در همه تبریز اندهکدهٔ بینم جای.
خاقانی.

اندهکش. [اَ دُ کَ] (نف مرکب). غمخوار. تحمل کننده اندوه:

خاقانیا سگ جان شدی کانده کش جانان شدی
در عشق سردیوان شدی نامت بدیوان تازه کن
خاقانی.

خاقانی اگر چه عقل دستخوش تست(۱)
هم محرم عشق باش کانده کش تست
خاقانی.

اندهکشیدن. [اَ دُ کَ دَ] (مص مرکب) اندوه بردن. غمخوردن. تحمل کردن اندوه:

یار آن باشد که انده یار کشد
عبدالواسع جبلی.

من کانده توکشیده باشم
اندوه زمانه خواردارم.
سعدی.

اندهگسار. [اَ دُ گُ] (نف مرکب) آنکه تسکین میدهد و آرام میکند غم و اندوه کسی را. (ناظم الاطباء). شکنندهٔ اندوه. (آنندراج). اندوهگسار:

مرا خود زگیتی همی بود و بس
چه اندهگسار و چه فریادرس.
فردوسی.

ببین نیک تا دوستدار تو کیست
خردمند و اندهگسار تو کیست.
فردوسی.

نیارا همی بود (دختر ایرج) اندهگسار
بماند ز درد پسر یادگار.
فردوسی.

بدو گفت خسرو چه گفتی بگوی
نه اندهگساری نه پیکار جوی.
فردوسی.

(۱) در متن چنین است.

گفتم کانده‌گسار من بره اندر
خدمت میراست گفت محکم کاری.
فرخی.
چون بره انده‌گسار باتو نباشد
انده و تیمار خویش با که گساری.
فرخی.
بروز انده‌گسارم آفتابست
که چون رخسارتو با نور و تاب است
بشب انده‌گسارم اخترانند
که چون بینم بدندان تو مانند
خطاگفتم نه آن اندوه دارم
که باشد هر کسی انده‌گسارم.
(ویس و رامین).
وگر انده از برف بودت مجوی
ز مشکین صبا بهتر انده‌گسار.
ناصرخسرو.
کسی‌راکه رود و می انده‌گسارد
بود شعرمن هرگز انده‌گسارش؟
ناصرخسرو.
هرگز از هیچ اندهم انده نبود
کز جهان انده‌گساری داشتم.
خاقانی.
کودلی کانده‌گسارم بود و بس
از جهان زوبوده‌ام خوشنود بس (۱).
خاقانی.
انده‌گسار من شد و انده بمن گذاشت
وامق چه کرد زانده عذرا من آن کنم.
خاقانی.
خند خندان بستد و برلب نهاد
جام می آن همچو می انده‌گسار.
سیدحسن (بنقل آنندراج).
و رجوع به اندوه‌گسار شود.

انده‌گساردن. [اَ دُ گُ دَ] (مص مرکب) اندوه‌خوردن. غم‌خوردن :
کسی‌راکه رود و می انده‌گسارد
بود شعر من هرگز انده‌گسارش؟
ناصرخسرو.

انده‌گساری. [اَ دُ گُ] (حامص مرکب) اندوه‌گساری. اندوه‌شکستن. اندوه زدودن. اندوه بری. و رجوع به اندوه‌گساری شود.

انده‌گن. [اَ دُ گ] (ص) اندوه‌گین. (یادداشت مؤلف). غمگین. غمناک. رجوع به اندوه‌گین شود.

انده‌گوار. [اَ دُ گُ] (نف مرکب) اندوه‌بر. که اندوه گوارا کند :
از سر دلسوزگی فاخته آمد بمن
داد مرا از سخن شربت انده‌گوار.
عمادی شهریاری.

انده‌گین. [اَ دُ] (ص مرکب) اندوهگین. غمگین. غمناک :
نشسته بودم دوش از فراقش اندهگین
بطبع گوهر سنج و بدیده گوهربار.
مسعودسعد.

اندهگین کردن. [اَ دُ کَ دَ] (مص مرکب) غمگین کردن. اکاد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به اندوهگین کردن شود.

اندهگینی. [اَ دُ] (حامص مرکب) اندوهگینی. رجوع به اندوهگینی شود.

اندهمند. [اَ دُ مَ] (ص مرکب) اندوهمند. غمگین. بااندوه: کارهای اندهمند افتاد تا از طعام باز ایستادند. (التفهیم - ص ۲۴۷).

اندهمندی. [اَ دُ مَ] (حامص مرکب) اندوهمندی. غمگینی و رجوع به اندوهمندی شود.

اندهناکی. [اَ دُ] (حامص مرکب) اندوهناکی. غمگینی :
دل دیوانگیم هست و سر بیباکی
که نه کاریست شکیبایی واندهناکی.
سعدی.

انده‌وابردن. [اَ دُ بُ دَ] (مص مرکب) اندوه‌بردن. تفریج. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به انده‌بردن شود.

اندی. [اَ] (ا، قید) بمعنی خاصه باشد که در مقابل خرجی است. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج). خاصه مقابل خرجی. (ناظم الاطباء). || خصوصاً. (شعوری ج ۱ ورق ۱۳۲ ب). || امیدواری. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || تعجب. (برهان قاطع) (هفت قلزم). (آنندراج). عجب و شگفت. (ناظم الاطباء). || نیز که بعربی ایضاً خوانند. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم) (آنندراج). گاه مانند کلمهٔ رابطه بمعنی نیز استعمال می گردد. (ناظم الاطباء). || بجای لفظ «بود که» و «باشد که» استعمال می کنند. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم) (از آنندراج). کلمهٔ غیر موصول بمعنی اندیک و بوک و مگر و بود که و باشد که. (ناظم الاطباء). امید است. (یادداشت مؤلف) :
گر حلهٔ حیات مطرز نگرددت
اندی که درنماندت این کسوت ازبها.
خاقانی.
تا چند روزگار دهد دردسر مرا
تا همچو خود همی بشمارد مگر مرا
با اینهمه بدردسری شاکرم ازاو
اندی که بیشتر نرساند ضرر مرا.
سیدحسن اشرف.
|| شکر. صدشکر. الحمدلله که. المنة لله. منت خدایرا. سپاس. شکر خدایرا. (از یادداشتهای مؤلف) :
اندی که امیر ما بازآمد پیروز
مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید
پنداشت همی حاسد کو باز نیاید
بازآمد تا هر شفکی ژاژ نخاید.
رودکی.
گر خوار (۲) شدم پیش‌بت خویش روا باد (۳)
اندی که بر مهتر خود خوارنیم خوار.
عماره. (۴)
دایم بود هوای تن تو اسیر عقل
اندی که نیست عقل هوای ترا اسیر.
منوچهری.
گر گلستان زباد خزان زرد شد رواست
اندی که سرخ باشد روی خدایگان (۵).
عنصری.
هرچندکه بودیم ز هجران تو غمگین
اندی که فلک داند قدر و خطر تو.
قطران.
هر چندکه بودیم ز هجران تو غمگین
اندی که ز هجران تو شادیم دگربار.
رشید وطواط.
گر بی پدرت بماندگاه پدرت
اندی که تویی بجایگاه پدرت.
معزی.
اوگر زکرده باز نگردد مگردگو
اندی که بازگشت بعدل شهنشه است.
سیدحسن غزنوی.
زغم جاودان باد در خواب دشمن
تو از بخت بیدار اندی که شادی.
انوری.
مارا همه شادی ز غم تست و فزون باد
اندی که غمت هست اگر هیچ غمی نیست
سیدحسن غزنوی.
با آنکه من از عشق تو رسوای جهانم
هم راضیم اندی که تو زیبای جهانی.
اثیرالدین. (نقل از فرهنگ جهانگیری).
|| (۶) بمعنی «آن لحظه» است که ایام گذشته باشد. (برهان قاطع) (از هفت قلزم) (آنندراج). آن لحظه. (ناظم الاطباء). آنگاه. (فرهنگ فارسی معین). || از این زمان. ازاین لحظه. (فرهنگ

(۱) در متن چنین است (۲) ن.ل: یاد. (۳) دراحوال واشعاررودکی (ص ۱۹۵): بداباد. (۴) درفرهنگ اسدی و شعوری و صحاح الفرس و فرهنگ خطی این بیت برای معنی «خاصه» شاهد آمده است. لکن بی شک این کلمه در شعر عماره معنی الحمد و شکر می‌دهد. (از یادداشتهای مؤلف). (۵) مصراع اخیر جملهٔ خبریه است نه انشائیه. (مؤلف).
(۶) در اوستائی ant aēta، چندان این. (از فرهنگ فارسی معین).

فارسی معین) . || آن قدر . (فرهنگ فارسی معین) . || چیزی . (یادداشت مؤلف) .

با خلق داوری چکنم بهر نظم ونثر
اندی که من نخواسته‌ام داده‌است داورم.
سیدحسن غزنوی .

و رجوع به اندیک شود .

اندی . [اَ] (ص) در لهجهٔ قزوین ، نو دولت . تازه بدوران رسیده . ندیده . (یادداشت مؤلف) . (۱)

اندی. [اَ دا] (ع ص تفضیلی) سخی‌تر. بسیار عطاتر . کثیرالخیرتر . (یادداشت مؤلف) . هواندی منه، اوسخی‌تراست‌ازوی. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || بلند آوازتر . (یادداشت‌مؤلف). هواندی‌صوتاً،اوبلندآوازتر است. (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

اندی . [اُ] (ص نسبی) منسوب به اندة (شهری در اندلس) . یوسف بن عبدالله قضاعی اندی منسوب بدین شهر است . (از معجم‌البلدان) . و رجوع به معجم‌البلدان شود .

اندیاح . [اِ دِ] (ع‌مص ل) برآمدن شکم . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بر آمدن و فروهشته شدن شکم . (ازاقرب‌الموارد). کلان‌شدن‌شکم و فروهشته گردیدن آن . (آنندراج) . یقال: انداح بطنه . (از منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) .

اندیاس . [اِ دِ] (ع‌مص‌ل) کوفته شدن خرمن. (تاج‌المصادربیهقی) کوفته‌شدن‌غله‌برای بادادن .(ناظم‌الاطباء) .

اندیاص . [اِ دِ] (ع مص) بیرون رفتن وافتادن از دست . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) . از دست بیرون آمدن . (ازاقرب الموارد) . یقال : انداص الشیٔ . (از منتهی الارب) (ناظم ـ الاطباء). || بناگاه‌آوردن بر کسی بدی‌را. (آنندراج). انداص علینابالشر: ناگاه آورد برما بدی‌را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌ـ الموارد).

اندیاق . [اِ دِ](ع‌مص‌ل) دمیده گردیدن. (یادداشت مؤلف). دمیده گردیدن شکم . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . انتفاخ . (از اقرب الموارد) یقال : انداق‌بطنه . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌ـ الاطباء) .

اندیال . [اِ دِ] (ع مص‌ل) از جایی بجایی شدن. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج)(ازاقرب الموارد). ازجایی ـ بجایی نقل کردن . (تاج المصادر بیهقی) . یقال : اندال‌القوم . (از منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || برآمدن آنچه در شکم باشد . (آنندراج) (از منتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . ||فراخ شدن شکم‌وفروهشته ونزدیک بزمین گردیدن آن . (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌ـ الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || آویزان گردیدن چیزی (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . (از اقرب‌ـ الموارد) .

اندیجان . [اَ] (اِخ) از شهرهای ترکستان،راه‌آهن‌ماوراءخزربدان‌ختم‌میشود. (یادداشت‌مؤلف).رجوع‌به اندکان شود .

اندی خرما . [اُ خُ] (اِ مرکب) اندو خرما. (ازجنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۹۲). رجوع‌به اندوخرماواربه شود .

اندیدن . [اَ دَ] (مص، اِ) تعجب کردن. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (هفت ـ قلزم) (ناظم الاطباء) . متعجب شدن . (ناظم‌الاطباء). || سخنی که ازروی‌حیرت و تعجب‌گفته شود . (از انجمن‌آرا) . (از ـ آنندراج) . || سخنی‌که ازروی شک‌وریب و آهستگی گفته شود . (از برهان قاطع) (ازانجمن آرا) (ازآنندراج). (از هفت قلزم) . || سخن‌گفتن از روی شک وریب وآهستگی.(ناظم‌الاطباء).سخن بشک‌گفتن. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ سروری) . || مغلق گفتن.(ناظم الاطباء) . || سست و نابکار شدن . (ناظم الاطباء) . || اندودن . (ناظم الاطباء).

اندیرمان . [اَ] (اِخ) رجوع‌به‌اندریمان شود .

اندیزه . [اَ زَ] (اِخ) ده ازبخش‌حومهٔ شهرستان مهاباد . سکنه : ۴۶۶ تن . آب ازرودخانهٔ جلدیان.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران،ج ۴).

اندیس. [اَ] (اِخ) ده ازبخش مرکزی شهرستان ساوه سکنه : ۳۹۹ تن . آب از قنات . محصول : غلات ، پنبه ، انار و انجیر . (فرهنگ جغرافیائی ایران،ج ۱) .

اندیس . [اَ] (اِخ) ده ازبخش هریس شهرستان اهر . سکنه ۴۵۱ تن . آب از چشمه . محصول غلات و سردرختی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

اندیسی . [اَ] (اِ) طریقهٔ نوشتن. رسم‌الخط . (ناظم‌الاطباء).

اندیش . [اَ] (ریشهٔ فعل)(۲) درترکیب بجای اندیشنده نشیند . (ازیادداشت‌مؤلف). پندارنده و اندیشه کننده ، نگرنده و تفکر کننده و تأمل‌کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال می‌گردد مانند خیر اندیش . . . . (ناظم‌الاطباء). فکر کننده بمعنی فاعل و این اکثربترکیب می‌آید چنانکه پس اندیش ... (آنندراج) : آخر اندیش ، بد اندیش ، چاره اندیش ، خیال اندیش ، خیراندیش ، دوراندیش ، دولت اندیش ، زیرک اندیش ، ستم‌اندیش، شراندیش، صلاح‌اندیش، عاقبت اندیش، عدواندیش ، کج اندیش ، کم‌اندیش ، کوته‌اندیش، مآل‌اندیش، محال‌اندیش، مصلحت اندیش، نکواندیش، نکونامی اندیش، نیک اندیش ، وفا اندیش . (یادداشتهاوفیشهای ـ مؤلف) . || (اِ) اندیشیدن. (ناظم‌الاطباء).

اندیشان. [اَ] (ص حالیه) درحال‌اندیشیدن. (یادداشت‌مؤلف) .

اندیشانیدن . [اَ دَ] (مص) درخاطر آوردن . فکر و اندیشه‌کنانیدن . اندیشه ـ فرمودن . (ازناظم‌الاطباء).

اندیشگان. [اَ شِ] (اِ) ج ، اندیشه. || غمان. اندهان. (یادداشت مؤلف).(۳) افکارناراحت کننده :

ایا نشسته باندیشگان حزین و نژند
همیشه اختر تو پست و همت تو بلند.
آغاجی .

در شارسان را بآهن ببست
بانبوه اندیشگان در نشست.
فردوسی .

بیامد در بار دادن ببست
بانبوه‌اندیشگان برنشست.
فردوسی .

و رجوع‌به اندیشه و اندیشیدن‌شود .

اندیشگی . [اَ شِ] (حامص) تفاؤل . (ابوالفضل‌بیهقی) .

اندیشمند . [اَ مَ] (ص‌مرکب)متفکر و در فکر و اندیشه‌فرورفته .(ناظم‌الاطباء)، فکرمند و فکرناک . (آنندراج) . متفکر . (یادداشت‌مؤلف). اندیشناک. غمگین. مضطرب نگران : آن‌روزکه حسنک را بردار کردند استادم بونصر روزه بنگشاد وسخت غمناک بود و اندیشمند. (تاریخ‌بیهقی چاپ ادیب ـ ص ۱۸۵) . آلتونتاش با وی‌بوداندیشمند تا در باب وی چه رود . (تاریخ بیهقی چاپ ـ ادیب ص ۷۸) . و غازی نیز برافتاد واین ازمن (خواجه احمدحسن) یاد داروبرخاست و بدیوان رفت وسخت اندیشمند بود .
(تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب‌ص ۲۳۰).

|| ترسان . که‌ترسد. (یادداشت‌مؤلف) : اجابت کردم (معتصم) و پس‌از این‌اندیشمندم که هیچ شک نیست که چون روزشود اورا بگیرند (بودلف را) . (از تاریخ‌بیهقی ـ چاپ ادیب ص ۱۷۰) .

---

(۱) در اندی همزه، همزهٔ نفی است و دی مخفف دیده . (از یادداشت مؤلف) . (۲) ریشهٔ مضارع اندیشیدن = فعل امر دوم شخص مفرد بدون باء تأکید . (۳) این جمع مانندغمان وسخنان برخلاف قیاس است .

اندیشمندی . [اَ مَ] (حامص) حالت اندیشمند. بفکر فرورفتن. تفکر. (ازفرهنگ فارسی معین). || ترسانی. || ترس. اضطراب : و بوزرجمهر اصیل بود وازخاندان (خاندان) ملک و اندیشمندی انوشروان ازوی بیشتراز این جهت بودی . (فارسنامه ابن البلخی – ص ۹۲) .

اندیشناک . [اَ] (ص مرکب) [= اندیشه ناک] متفکر. (یادداشت مؤلف) . فکر مند. فکرناک . (آنندراج) . || هراسان . ترسان. (یادداشت مؤلف) . بیمناک . ترسناک :

زهندونباشیداندیشناک
هزبردمان را زروبه چه باک .
(گرشاسب نامه ص ۸۱) .

خواند بجان ریزهٔ اندیشناک
ابجدنه مکتب ازاین لوح خاک
نظامی .

من خود اندیشناک پیوسته
زین زبان شکسته وبسته .
نظامی .

رهی کوبود دورازاندیشه پاک
به ازراه نزدیک اندیشناک .
نظامی .

زدوری درآن ره شد اندیشناک
که دارد ره دور و درد وهلاک .
نظامی .

باکالیجاراز این معنی نیک اندیشناک شد و دانست کی سخن اوهزل نباشد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۹) .
خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم .(گلستان سعدی) .
پیرمردی جهاندیده در آن کاروان بود گفت ای یاران من از این مرد که بدرقهٔ شماست اندیشناکم .(گلستان سعدی) .
اگر ازآنکس که فرمانده تست اندیشناکی بر آن کس که فرمانبرتست لطف کن . (مجالس سعدی) .

اندیشناکی. [اَ] (حامص) [= اندیشه ناکی] تفکر . اندیشمندی. (فرهنگ فارسی معین) . || بیمناکی . ترسناکی . (فرهنگ فارسی معین) .

اندیشندگی . [اَ شَ دَ] (حامص) حالت اندیشنده . (ازیادداشت مؤلف) .

اندیشنده . [اَ شَ دَ یا دِ] (ن ف) سگالنده. متفکر. متأمل. (یادداشت مولف).

اندیشه . [اَ شَ یا شِ] (ا مص) فکر. (انجمن آرا) (آنندراج) (دهار) (منتهی الارب) (نصاب) . فکر و تدبیر وتأمل و تصور وگمان وخیال. (ناظم الاطباء). فکرة. فکری . روية . هویس . (ازمنتهی الارب) . وهم . هم . (مهذب الاسماء) . خیال . (انجمن آرا) (آنندراج). نیة . ضمیر. طویة . (دهار) . تأمل . (ابوالفضل بیهقی). فکرت تفکر. نظر. رای . صدد. عزیمه . عزیمت . صریمه . صریمت . سگالش . ج ، اندیشه‌ها واندیشگان (۱) . (یادداشت مولف) :

دراندیشهٔ دل نگنجد خدای
بهستی اوپاشدم رهنمای .
فردوسی .

بجزبندگی پیشهٔ من مباد
جزازداد اندیشهٔ من مباد .
فردوسی .

بنام خداوند جان وخرد
کزین برتراندیشه برنگذرد
نیابد بدونیزاندیشه راه
که اوبرترازنام واز جایگاه .
فردوسی .

نیاید باندیشه ازنیست هستی
نیاید بکوشیدن ازجسم جانی.
فرخی .

نرود هیچ خطا بردل واندیشهٔ تو
کزخطا دورترا ذهن وذکای تو کند.
منوچهری .

پیلان ترا رفتن باد است ودل کوه
دندان نهنگ ودل واندیشهٔ کندا .
عنصری .

واین هردو (هردوگونهٔ دانستن : اندررسیدن [= تصور] و گرویدن) دوگونه است یکی آنست کی به اندیشه شاید اندر یافتن . . . . ودیگر آنست کی اورا اندریابیم وبوی بگرویم نه از جهت اندیشه . (دانشنامهٔ علایی چاپ احمد خراسانی ص ۴) .
پس آنکه مرد نیست میمیراند وآن دیگر را میگذارد تا وقت موعود در رسد و در این علامتها و نشانیهاست ازجمعی که اهل فکر و اندیشه‌اند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۷) . این چه اندیشه‌های بیهوده است که خداوند ترا می‌افتد . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۸۴) . ماسخت ترسیدیم از آن سخن بیمحاباکه خلیفه‌را گفتی بایستی که اندر آن گفتار نرمی و اندیشه بودی . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۲۵) . قوت پیغمبران معجزات آمد . . وقوت پادشاهان اندیشهٔ باریک. (تاریخ بیهقی) .

آن به که چوچیزی محال جوید
اندیشهٔ تو، گوش اوبمالی .
ناصرخسرو .

اندیشه بود اسب من وعقلم
اورا سوار همچو سلیمانی .
ناصرخسرو.

تا عادل دل شوی باندیشه
هرگه که تنت بعدل شد فاعل .
ناصرخسرو .

زاندیشه همی گشت مرا جان بتفکر
پرمنده شد این نفس مفکرزمفکر.
ناصرخسرو .

چه کنم من که مرشما را بیش
هیچ اندیشهٔ ولایت نیست .
مسعود سعد سلمان .

از این اندیشهٔ ناصواب درگذر .(کلیله و دمنه) .

اندیشه چودانش است می‌باید داشت
اندوه چوروزی است می‌باید خورد .
ابوالفرج رونی .

اندیشهٔ آن نیست که دردی دارم
اندیشه بتو نمی رسد درد اینست .
خاقانی .

ندیدی آفتاب جان دراسطرلاب اندیشه
نخواندی احسن التقویم درتحویل انسانی .
خاقانی .

درجان من اندیشهٔ توآتش افکند
کانرا بدو صد طوفان کشتن نتوانم
خاقانی .

حالی را قومس درامتداد توآورده شد تاآن جایگاه روی ومقیم باشی تا اندیشهٔ انعام در بارهٔ توباتمام رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۵) .

مرکزاین گنبد فیروزه رنگ
برتوفراخ است وبراندیشه تنگ
یامکن اندیشه بجنگ آورش
یا بیک اندیشه بتنگ آورش.
نظامی .

غلام عشق شوکاندیشه اینست
همه صاحبدلان را پیشه اینست.
نظامی .

ازاین اندیشه هرگزبرنگردد
نه بنشیند دل عطار ازجوش .
عطار .

دلی کزدست شد زاندیشهٔ عشق
دراواندیشهٔ دیگرنگنجد .
عطار .

اندیشهٔ وصال تو ازما نبود راست
ناید خود ازشکستهٔ اندیشه‌هادرست .
کمال اسمعیل.

زعقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید بروعاشق شوای غافل.
سعدی .

هراندیشه‌که می‌پوشی درون خلوت سینه
نشان رنگ اندیشه‌زدل پیداست برسیما.
مولوی .

(۱) رجوع به اندیشگان شود .

فکربلبل همه آنست که گل شد یارش
گل دراندیشه که چون‌عشوه کند در کارش.
حافظ .

اندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را . صائب .

|| ترس وبیم . (انجمن آرا) (آنندراج) .
بیم وترس واضطراب . (ناظم الاطباء) .
باك . رعب. هراس. پروا. خوف. خشیت.
مهابت . مخافت . (یادداشت مؤلف) :

پس تل‌درون هرسه پنهان شدند
ازاندیشهٔ جان غریوان شدند .
فردوسی .

چوشب تیره گردد شبیخون کنیم
زدل ترس واندیشه بیرون کنیم .
فردوسی .

بهومان چنین گفت سهراب گرد
که اندیشه ازدل بباید سترد .
فردوسی.

همه شهرایران زکارش بیم
زاندیشگان دل شده بردونیم .
فردوسی .

خویشتن را بمیان سپه اندرفکند
نه زانبوهش اندیشه نه ازخصم حذر.
فرخی .

اندیشه اکنون از آنست که نباید که ملطفه بدست آلتونتاش افتد . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۵) .

اندرایام توتندیشد کاندیشه خطاست
بره ازگرگ وزشیرآهو وکبک ازشاهین.
سوزنی .

گرت اندیشه می‌باشد زبدگویان بی معنی
زمعنی معجری بربند وچون‌اندیشه پنهان‌آی.
سعدی .

ترك عمل بگفتم وایمن شدم زعزلت
بی چیزرا نباشد اندیشه از حرامی.
سعدی .

نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ
چوزلف عروسان رهش پیچ پیچ .
(بوستان سعدی) .

|| غم . اندوه . انده . هم . اشتغال خاطر به سختی ومصیبتی که پس ازاین تواند بود ، مقابل اندوه که برگذشته است . (یادداشت ـ مؤلف) :

کجا آن یلان وکیان جهان
ازاندیشه ، دل دور کن ناتوان
فردوسی .

چوبشنید خسرو ازآن شادگشت
روانش زاندیشه آزادگشت .
فردوسی .

زایرج دل ما همی تیره بود
براندیشه اندیشه‌ها برفزود .
فردوسی .

زاندیشه گردد همی دل تباه
مهان را چنین پاسخ آورد شاه

که چونیك وبداین‌جهان بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد .
فردوسی .

جشن سده است ازبهرجشن سده
شادی کن واندیشه ازدل بکن .
فرخی .

تاملك بدین هردوقوی باشد وآباد
دشمن‌چه خورد جزغم واندیشه وتیمار.
فرخی .

ملك مابشکارملکان تاخته بود
ما زاندیشهٔ اوخسته دل وخسته جگر .
فرخی .

خون راندم ازاندیشهٔ هجران وتوحاضر
پس حال چه باشد چوبمانم زتوتنها .
؟

|| رشك . (ناظم‌الاطباء) .

|| بمجاز ، توجه . غم‌خواری . (از یاد ـ داشت مؤلف) :

پیش ازاینت بیش ازاین اندیشهٔ عشاق بود
مهر ورزی توبا ما شهرهٔ آفاق بود .
حافظ (بنقل یادداشت مؤلف) .

ترکیبات :

— اندیشه آوردن ، اندیشه دردل آوردن ، اندوهگین شدن :

چون فریبرزنتوانست دژبهمن‌را بگیردطوس گفت :

تواندیشه دردل میاوربسی
تونگرفتی این دژنگیرد کسی.
فردوسی .

— اندیشهٔ بد در دل آوردن ، وسواس . (ترجمان القرآن جرجانی) .

— اندیشه‌رفتار ، آنکه رفتارِ او چون‌اندیشه است ، تیز رفتار :

زمانه گردش واندیشه رفتار
چوشب کارآگه وچون صبح بیدار .
نظامی .

— بداندیشه ، بد فکرت . بد نهاد .

— باندیشه ، ترسان : ملوك زمانه او را مراعات همی کردند (محمود غزنوی را) و شب ازاوباندیشه همی خفتند . (چهارمقاله).

— بی اندیشه ، بی فکر .

— پراندیشه ، اندیشناك . با فکرهای گوناگون . رجوع به پراندیشه شود .

— رکیك اندیشه ، که اندیشهٔ پست دارد: رکیك اندیشه‌رادرمحاورت زبان کند شود . (کلیله ودمنه) .

امثال :

که اندیشهٔ مرد ناکرده کار
کند آرزوی گل ازتخم خار .

بهاردلارام جوید زدی
شکرخواهد از بوریایینه‌نی .
ادیب.(ازامثال وحکم دهخدا ج۱ص ۳۰) .

— اول اندیشه وانگهی گفتار (پای‌بست آمده است وپس دیوار) . (از امثال وحکم دهخدا ج۱ ص ۳۱٤) .

ونیزرجوع به‌اندیشه افکندن . اندیشه بردن . اندیشه بستن. اندیشه خوار. اندیشه داشتن . اندیشه سنج . اندیشه سوز . اندیشه کردن . اندیشه کشیدن . اندیشه کیش . اندیشه‌گر . اندیشه گماشتن . اندیشه مند، اندیش ناك . اندیشه ناکی و اندیشه نما شود .

اندیشه افکندن . [اَ شَ یا ـِ شِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) طرح انداختن. اندیشیدن. نقشه کشیدن .

|| وسوسه . (تاج المصادر بیهقی) . خیال (بد) دردل انداختن .

— اندیشهٔ بدافکندن ، وسواس . (دهار).

اندیشه بردن . [اَ شَ یا ـِ شِ بُ دَ] (مص مرکب) غم خوردن . اندوه بردن . اندیشمند شدن :

شاه راگوتوبشادی وطرب دل نه وبس
ازپی ساختن مملکت اندیشه مبر .
فرخی (بنقل آنندراج) .

سعدی مبراندیشه که درکام نهنگان
چون درنظردوست نشینی همه کام است .
سعدی .

مرا این که حسن ظن خلایق درحقم بر کمال است ومن‌درعین نقصان روابود اندیشه‌بردن وتیمارخوردن . (گلستان سعدی) .

اندیشه‌بستن . [اَ شَ یا ـِ شِ بَ تَ] (مص مرکب) اندیشیدن. تصورکردن . در خیال آوردن :

من نه اندیشه ببستم قلم وهم شکستم
که تو زیباترازآنی که کنم شرح وبیانت .
سعدی .

|| اندیشه در چیزی بستن ، بدان چیز نظر دوختن یا درآن‌طمع بستن‌یابدان‌دلبسته شدن:

هرچه اندیشه درآن بندی بیابی ازخدا
زانکه تدبیرتوبا تقدیراو یکسان بود .
معزی (بنقل آنندراج) .

سرلوح مکتب نیارید دست
که اندیشه درلوح‌محفوظ‌بست
هاتفی (بنقل آنندراج) .

اندیشه خوار . [اَ شَ یا ـِ شِ خا] (نف مرکب) غمخوار . تیمارخوار :

آن زترفیه وصیانت ملك را خیرات بخش وان زتوجیه ودیانت شرع را اندیشه خوار. (دیوان سنایی چاپ مظاهرمصفا ص۱۲۷).

اندیشه داشتن . [اَ شَ یا ـِ شِ تَ] (مص مرکب) درفکربودن. مواظبت کردن. مواظب بودن . مراقب بودن . تیمارداشتن: چون دوست ایشان را مشغول کرده است تا از شغلهای بزرگ اندیشه می‌دارند . . . بتاریخ راندن وچنین‌احوال واخبارنگاهداشتن چون توانند رسید . (تاریخ بیهقی) .

وعامل تکین‌آباد را مثال داد تا نیك‌اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل‌نباشد.(تاریخ‌بیهقی).

در کار لشکر که مهمتر کارهاست اندیشه باید داشت. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۵۵). چون ما بتخت ملک برسیدیم و کارها بمراد ما گشت اندیشهٔ این نواحی بداریم و اینجا سالار محتشم فرستیم. (تاریخ بیهقی).

کت بگفتست که اندیشه مدار از جان
هرچه یابی همه برتنت همی برتن.
ناصرخسرو.

بازرگان مزدوری گرفت. . تاوی (شنزبه) را اندیشه دارد وچون قوت گیرد بر اثر او ببرد. (کلیله ودمنه). || ترس داشتن. بیم داشتن. اندیشناک بودن:
خضر گفت اندیشه مدار. (قصص الانبیاء ص ۱۹۸). کاروانیان را دیدم لرزه براندام اوفتاده ودل برهلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که در میان شما یکی منم که تنها پنجاه مرد را بزنم. (گلستان سعدی).

گر ازمقابله تیر آید ازعقب شمشیر
نه عاشق است که از اندیشه از خطر دارد.
سعدی.

دل عاشق چه غم ازشورش دوران دارد
کشتی نوح چه اندیشه زطوفان دارد.
صائب.

اندیشه سنج. [اَ شَ یا رِ شَ سَ] (ن ف مرکب) عاقبت بین. (ناظم الاطباء). اندیشنده، خردمند:
چه روشندلی باشد اندیشه سنج
کزین درکلیدی رساند بگنج.
نظامی (بنقل آنندراج).

اندیشه سوز. [اَ شَ یا رِ شَ] (ن ف مرکب) آنکه اندیشه را ازبین ببرد. آنچه فکر و عقل را زایل کند:
سکندر باهستگی یک دو روز
گذشت ازسرخشم اندیشه سوز.
نظامی.

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز.
حافظ.

اندیشه کردن. [اَ شَ یا رِ شَ کَ دَ] (مص مرکب) فکر کردن. خیال کردن. (ناظم الاطباء). فکر. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). تفکر. (ترجمان القرآن جرجانی). (تاج المصادر بیهقی) (دهار). افکار. (تاج المصادربیهقی). تفکیر. (ترجمان القرآن جرجانی). تأمل کردن. ترویه. (یادداشت مؤلف). سگالیدن. اندیشیدن. اسگالیدن. (فیش لغت نامه):
به لشکر چنین گفت کاین جنگ نو
بدریا که اندیشه کرده است گو.
فردوسی.

پس اندیشه کرد اندر آن یکزمان
همان داشت برنیک وبدبرگمان.
فردوسی.

چو بشنید ضحاک واندیشه کرد
زخون پدر شد دلش پردرد.
فردوسی.

سرتازیان شاه افسونگران
یکی چاره اندیشه کرد اندرآن.
فردوسی.

بسی کرد اندیشه دراین سخن
بزد رای با مهتران کهن.
فردوسی.

مرا این سخن بود نادلپذیر
چواندیشه کردم من ازهردری.
منوچهری.

نه چنان آمد برآن جمله که اندیشه می کردند که خصمان بنخست حمله بگریزند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۹۳). چون خداوند اندرآن اندیشه کرد وآن ملطفه بازخواست... (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۱). چون نیکو اندیشه کرده آید. (تاریخ بیهقی ص – ۹۵). کس را نرسد که اندیشه کند که این چراست تا بگفتار رسد. (تاریخ بیهقی).

آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست
گربدل اندیشه کنی زین رواست.
ناصرخسرو.

ازغم فردا هم امروزای پسربی غم شود
هر که درامروز روز اندیشهٔ فرداکند.
ناصرخسرو.

رسول علیه السلام گفت: اندرآفرینش اندیشه کنید واندر آفریدگار اندیشه مکنید. (جامع الحکمتین ص ۱۲).
هرسه اندیشهٔ گریختن کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۹۹).
اندیشهٔ نقض عهد و خلاف وعد می کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸). مردی بدید بسر کوی سینک نشسته ازدور سر برزانو نهاده اندیشه کرد که آن مرد را غمی است. (تاریخ سیستان).

هرشب اندیشهٔ دیگر کنم ورای دگر
که من ازدست توفردابروم جای دگر.
سعدی.

هرگز اندیشه نکردم که تو بامن باشی
چون بدست آمدی ای لقمهٔ ازحوصله بیش.
سعدی.

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ماکه باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند.
سعدی.

تیری که زدی بردلم ازغمزه خطا رفت
تا بازچه اندیشه کند رای صوابت.
حافظ.

|| ترسیدن. (ازناظم الاطباء). هراسیدن. هراس داشتن. بیم داشتن. بیمناک بودن. ترس داشتن:
زروزگذر کردن اندیشه کن
پرستیدن دادگر پیشه کن.
فردوسی.

نخوردم غم خرد فرزند او
نه اندیشه کردم زپیوند او.
فردوسی.

(معدل) بنزدیک برادر (علی لیث) شد. برادر اورا بنواخت باز اندیشه کرد که مگر او طمع ولایت کند معدل رابند برنهاد. (تاریخ سیستان).

گربرسد دست جهان را بخور
زان مکن اندیشه که ناپاک شد.
خاقانی.

گرکنم اندیشه زگرگان پیر
یوسفیم بین وبمن برمگیر.
نظامی.

فرخ نبود شکستن عهد
اندیشه کن ازگسستن عهد.
نظامی.

اندیشه کنم که وقت یاری
درنیم رهم فروگذاری.
نظامی.

پیش روآهستگیی پیشه کن
گرکنی اندیشه باندیشه کن.
نظامی.

سعدی ازسرزنش خلق بترسد هیهات
غرقه دربحرچه اندیشه کند طوفان را.
سعدی.

دست دردامن مردان زن واندیشه مکن
هرکه با نوح نشیند چه غم ازطوفانش.
سعدی.

ازدرون خستگان اندیشه کن
وزدعای مردم پرهیزگار.
سعدی.

چوزنهارخواهد کرم پیشه کن
ببخشای وازمکرش اندیشه کن
(بوستان سعدی).

ساغرلطیف ودلکش ومی افکنی بخاک
واندیشه ازبلای خماری نمی کنی.
حافظ.

پشه باشب زنده داری خون مردم میخورد
زینهارازاهد شب زنده داراندیشه کن.
صائب.

دست درسوراخها داری زماراندیشه کن
پای درگل می نهی ازخم خاراندیشه کن
راز خودبا یارخود هرچند بتوانی مگوی
یارراهم یارهست ازیاریاراندیشه کن.
؟

|| غم خوردن. (یادداشت مؤلف). اندوه خوردن. اندیشمند شدن:

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌رو
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی .
حافظ .

|| در ابیات زیر ظاهراً بمعنی عبرت گرفتن است :

اندیشه کن از حال براهیم و زقربان
وان عزم براهیم که برد زی پسر سر .
ناصرخسرو .

اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی
در نطفه‌ها و خایهٔ مرغان و بیخ و حب
ناصرخسرو .

|| در عبارت زیر معنی سنجیدن و دقت کردن [= اندیشه داشتن] مناسب می‌نماید : بوسهل گفت . . . : چون ملطفه بخط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دبیران و جز آن بر آن واقف نگردد . . . سلطان بخط خویش ملطفه نبشت و نام هریکی از حشم‌داران ببرد برمحل و بوسهل نیکو اندیشه نکرد که این پوشیده نماند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۰) . ورجوع به اندیشه داشتن شود.

امثال :

اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم . سعدی. (بنقل امثال و حکم مؤلف ج ۱ ص ۳۰۰)

— اندیشه مکن به کارها در بسیار
کاندیشهٔ بسیار بپیچاند کار .
مسعود سعد. (بنقل امثال وحکم مولف ج ۱ ص ۳۰۰) .

اندیشه کشیدن . [اَ شَ یا شِ کَ یا کِ دَ] (مص مرکب) اهتمام . عنایت . (از ابوالفضل بیهقی) . عنایت کردن . اهتمام کردن .

اندیشه کیش . [اَ شَ یا شِ] (ص مرکب) آنکه معتاد به اندیشه است . آنکه عادت بتفکر دارد . (فرهنگ فارسی معین). || آنکه همواره خیالات فاسد در سر پروراند. خیالاتی . (فرهنگ فارسی معین) .

اندیشه گار . [اَ شَ یا شِ] (ص مرکب) متفکر در عاقبت کار. (ناظم الاطباء) .

اندیشه گاری. [اَ شَ یا شِ] (حامص مرکب) تفکر در عواقب امور. (ناظم الاطباء).

اندیشه گر . [اَ شَ یا شِ گَ] (ص مرکب) اندیشمند . متفکر . فکور . (از فیشهای لغت نامه) .

اندیشه گرفتن . [اَ شَ یا شِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) . بفکر افتادن ؛ اندیشهٔ جان گرفتن ، بفکر جان افتادن (از فیشهای لغت‌نامه) :

از آن کوه راه بیابان گرفت
غمی گشت و اندیشهٔ جان گرفت .
فردوسی .

اندیشه گماشتن . [اَ شَ یا شِ گُ تَ] (مص مرکب) به کاری اندیشیدن . دقت کردن . توجه کردن در کاری . بدقت نگریستن در کاری: و آن روز و آن شب اندیشه را بدین کار گماشت. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۸) . خردمندان اگر اندیشه را بر این کار پوشیده گمارند . . . مقرر گردد . (از تاریخ بیهقی ص ۹۲) . چون اندیشه بر آن گماشتی بسر راه راست باز آمدی . (از تاریخ بیهقی ص ۴۰۷) .

اندیشه مند . [اَ شَ یا شِ مَ] (ص مرکب) [= اندیشمند] متفکر . آنکه در فکر فرو رود :

این درشت است وغلیظ و ناپسند
لیک بندیش ای زن اندیشه مند .
مولوی .

و اندیشه‌مند بودند که باز گردد یا نه. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۸۰) . || غمین. اندوهگین: جعفر ابوزکار را گفت مرا امشب دل همی ترسد، گفت ایها الوزیر هرگز امیرالمؤمنین ترا واهل بیت ترا چندان نوازش نکرد که امروز ترا برین شکر واجب و خوش دل باید بودن جعفر گفت یا ابوزکار سخت اندیشه‌مند واندوهناکم . (تاریخ بلعمی) . ومن که بونصرم سخت غمناک بودم از زائل شدن حشمت این محتشم و نماز دیگر بدرگاه نرفتم و اندیشه‌مند و ملول بخانه رفتم. (آثار الوزراء عقیلی).

اندیشه ناک . [اَ شَ یا شِ] (ص مرکب) [= اندیشناک] متفکر . || هراسان. هراسناک . بیمناک . مضطرب . نگران :

دل موبدان گشت اندیشه‌ناک
ز اندیشه دلهاشان گشت چاک .
فردوسی .

اگرچه ویس بی آهو وپاک است
مرا زین روی دل اندیشه‌ناک است .
(ویس ورامین) .

بکار خادمش اندیشه همی باید
به از گذشته که اندیشه‌ناک و حیران است.
انوری .

از پی سودای شب اندیشه ناک
ساخته معجون مفرح زخاک .
نظامی .

در آن رهگذرهای اندیشه ناک
پراکنده شد برسرم مغز پاک .
نظامی (بنقل آنندراج) .

من خود اندیشه‌ناک پیوسته
زین زبان شکسته وبسته .
نظامی .

گنهکار اندیشه ناک از خدای
به از پارسای عبادت نمای .
(بوستان سعدی) .

امین باید از داور اندیشه ناک
نه از رفع دیوان وزجر هلاک .
(بوستان سعدی) .

ورجوع به اندیشناک شود .

اندیشه ناکی. [اَ شَ یا شِ] (حامص) ترسانی . (یادداشت مؤلف) .

اندیشه نما . [اَ شَ یا شِ نَ] (ن ف مرکب) کنایه از چهرهٔ بغایت باصفا و پاکیزه که اندیشهٔ در آن بنماید و این ادعا و مبالغه است . (آنندراج) :

گرد دل من گر هوس بوسه نگردید
اندیشهٔ از چهرهٔ اندیشه نما داشت .
صائب (بنقل آنندراج) .

اندیشیدگی . [اَ دَ] (حامص) تأمل وتفکر و بیم و ترس و اضطراب . (از ناظم الاطباء) . حالت اندیشیدن :
قدحة ، اندیشیدگی . (منتهی الارب).

اندیشیدن. [اَ دَ] (مصل) فکر کردن واندیشه کردن و خیال نمودن و پنداشتن . (ناظم الاطباء) . فکر و خیال کردن . (از آنندراج) . تأمل کردن. سگالیدن . سگالش کردن. تصور کردن. تأمل . فکرت. ترویه. (یادداشت مؤلف) . تفکر کردن. پنداشتن. ظن بردن . گمان بردن . توهم کردن . یاد کردن . یاد آوردن . درفکر تهیه چیزی بودن . (از فیشهای لغت نامه) . تفکر. فکر . تفکن . تقدیر . تمته . (از منتهی الارب) :
اندیشیدم که اگر از من گنج‌نامه طلب کنند ... (تاریخ بلعمی) . دل در آن بست که برمک را از بلخ بیاورد و وزارت خویش بدو دهد اندیشید که مگر هنوز گبر باشد پس بر رسید مسلمان زاده بود . (تاریخ بلعمی) .

نماند ببهرام هم تاج و تخت
چه اندیشد این مردم نیکبخت .
فردوسی .

چنان بوده است کاندیشید سلطان
بپرس از لشکر و اسپهسالار .
فرخی .

عیشی است مرا باتو چونانکه نیندیشی
حالیست مرا با تو چونانکه نپنداری .
منوچهری .

قیاس کونش چگونه کنم بیاو بگو
ایا گذشته بشمر از زیانی وبوالحر

اگر ندانی بندیش تا چگونه بود
که سبزه (۱) خورده بفاژد بهارگه اشتر .
لبیبی .

عطارد دلالت کند برقوت اندیشیدن. (التفهیم بیرونی) . و اما یونانیان برستارگان خطها اندیشیدند . (التفهیم بیرونی) .

نه مردم بود هر که نندیشد اوی . اسدی .

بدانید که اگر دست نازده برویم اندیشد این

(۱) ن . ل : سیر

پادشاه که‌ما بترسیدیم‌وبگریختیم ودم‌ماگیرد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۲۳) . جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما جمله تابع و فرمان‌برداریم . (تاریخ بیهقی ص ۲۰۸) . زمانی اندیشید پس گفت حق بدست خواجه بونصراست . (تاریخ بیهقی - ص۳۹۷). گفت بجان وسرخداوند سوگند که هم وی اندرآن بیندیشید ودانست که خطاست آنرا پاره کرد . (تاریخ بیهقی ص ۳۳۱)

این یکدم نقد را غنیمت میدان
ازرفته بیندیش زآینده مپرس.
خیام .

اندیشید که‌اگر کشیده بفروشم . . . روزگار درازشود . (کلیله ودمنه) . اندیشیدم که‌اگر ازپس چندین اختلاف رای متابعت این‌طایفه گیرم . . . همچنان نادان باشم که آن دزد. (کلیله ودمنه). اگردر دل او (دمنه) آزاری باقیست ناگاه خیانتی‌اندیشد. (کلیله ودمنه). گمان نمی‌باشد که شنزبه خیانتی اندیشد. (از کلیله ودمنه). ازنوعی درحلاوت آن(شهد) مشغول گشت که ازکارخود غافل ماند و نه اندیشید که پای اوبرسرچهار ماراست . (از-کلیله و دمنه) . پس در خواتیم کارها نظر عاقلانه واجب دیدواندیشیدکه عصیان بروِلی نعمت خویش عاقبتی‌وخیم دارد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹). اگرتوتدبیری‌اندیشیده‌ای یا مصلحتی دیده‌ای من تابع رای ومتابع عزم توخواهم بود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص - ۱۲۳) . اندیشید که ازجانب شمس‌الدوله با اوغدری خواهد رفت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۱). باتفاق یکدیگر حیلتی اندیشیدند که نصر را بدست آرند و خاطر از کار او فارغ گردانند. (ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی‌ص۲۳۱).

ای که باشیری تودرپیچیده‌ای
بازگورایی که اندیشیده‌ای .
مولوی .

توکه بیدردی همی اندیش این
نیست صاحب درد را این فکر هین .
مولوی .

خطیب اندرین لختی بیندیشید . (گلستان - سعدی) .

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن .
(گلستان سعدی) .

بیندیش درقلب هیجا مفر
چه دانی که زان که باشدظفر.
(بوستان سعدی) .

عابدی راپادشاهی‌طلب کرد اندیشید که‌دارویی بخورم تا ضعیف شوم . (گلستان سعدی) .

دردایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم
لطف آنچه تواندیشی حکم‌آنچه توفرمایی .
حافظ .

|| ترس وبیم کردن. (آنندراج). ترسیدن. هراسیدن . باك داشتن. پروا داشتن. احتراز کردن. اجتناب کردن. ملاحظه کردن. پرهیز کردن . خوف ؛ اندیشیدن از چیزی ؛ مهم شمردن آن یا محل نهادن بدان . (ازیاد-داشتهای مؤلف) . ازآن متوهم شدن :

من زخداوند تونندیشم ایچ
علم ترا پیش نگیرم نهاز .
خسروی .

چنان اندیشد او ازدشمن خویش
چوبازتیزچنگال ازکراکا (۱) .
دقیقی .

چه اندیشی ازآن سپاه بزرگ
که توران چومیشند وایران چوگرگ .
فردوسی .

دلاورکه نندیشد ازپیل وشیر
تودیوانه‌خوانش مخوانش‌دلیر
فردوسی .

همی‌گفت نندیشم ازژال زر
نه ازسام ونزشاه باتاج وفر .
فردوسی .

یکی‌کارپیش است فرداکه مرد
نیندیشد ازروزگار نبرد .
فردوسی .

زبس عدل وزبس داد چنان کرد جهان را
که ازشیرنیندیشد دریشه غزالی .
فرخی .

باچنین مذهب‌گوهیچ میندیش ومترس.
فرخی .

نتوان جست خلافش بسلاح وبه سپاه
زانکه نندیشد شیرله ازپشک گراز .
(دیوان فرخی چاپ دبیرسیاقی ص ۲۰۳) .

دیدی تو زومرنج ومیندیش تاترا
زان مالها بیاکند وپرکند چونار .
فرخی .

دوچیزش برکن ودوبشکن
مندیش زغلغل وغرنبه .
دندانش بگاز ودیده بانگشت
پهلوبدبوس وسربچنبه .
لبیبی .

برروی پزشک زن میندیش
چون هست درست پیشیارت .
لبیبی .

هرچه بخواهی‌کنون بخواه ومیندیش
کت برساند بکام و آرزوی خویش .
منوچهری .

توگرحافظ وپشت باشی مرا
بذره نیندیشم ازهرغری .
منوچهری

برآن‌گفتارشیرین نرم گردد
نیندیشدکزان بدنام گردد .
(ویس ورامین) .

می‌اندیشم نباید که صورت بندد خوانندگان را که من از خویشتن می‌نویسم . (تاریخ - بیهقی ص ۵۶۷) . من که بونصرم باری هر چه امیر محمد مرا بخشیده است از زروسیم همه‌معددارم‌که‌حقاازاین‌روزگارپیندیشیده‌ام . (تاریخ بیهقی ص ۲۰۹) . احمدینالتگین‌بر اغرا وزهره برفت ودوحبه ازقاضی‌نیندیشید. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۸) .

چون بحرب آیی بادستهٔ ریم آهن
مکن ای غافل بندیش زسوهانم .
ناصرخسرو .

نندیشم ازکسی که بنادانی
با من رسن بکینه‌کشان دارد
ابرسیاه را بهوا اندر
ازغلغل سگان چه زیان دارد.
ناصرخسرو .

نندیشم ازملوك وسلاطینش
دیگرکنم رسوم وقوانینم .
ناصرخسرو .

ای‌گاوچرا زشیرنرمی
بندیش‌که پیش اونپایی .
ناصرخسرو .

نومید مکن‌گسیل سائل را
بندیش زروز گارآن سائل
بندیش زتشنگان بدشت‌اندر
ای برلب جوی خفته اندرظل.
ناصرخسرو .

وچون این‌کاربکرد همه جوانب دیگرازوی بیندیشیدند وملک اومستقیم‌گشت . (فارس نامهٔ ابن البلخی ص ۶۹) . یا دینداری بود که ازعذاب بترسد یاکریمی که‌ازعاراندیشد. (کلیله ودمنه) .

هرکه باشد عاشق جانان نپردازد زجان
هرکه باشد طالب گوهرنه‌اندیشدزآب .
عبدالواسع جبلی .

نندیشد ازفلک نخرد سنبلش بجو
برکهکشان وخوشه‌بود ریشخنداو.
خاقانی .

میندیش اگر صبر من لشکری شد
دلت سنگ شدسنگ برلشکرافکن
خاقانی .

عیسی زبرچرخ است ازدارنیندیشد
خاقانی .

پروانه چوشمع دید دیوانه شود
از سوختن آن لحظه‌کجا اندیشد .
(نقل از زیدری) .

هرچه ازوی شادگشتی درجهان
ازفراق اوبیندیش آن زمان .
مولوی .

(۱) ن. ل: کزاکا .

اگر ملول شدی یا ملامتم گویی
امیرعشق نیندیشد از ملال و ملام.
سعدی .

ز کاربسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است.
(گلستان سعدی) .

حریف سفله درپایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی .
(گلستان سعدی) .

تشنه وسوخته درچشمهٔ روشن چورسید
تومپندار که ازپیل دمان اندیشد .
(گلستان سعدی) .

ترا غیرازتوچیزی نیست درپیش
ولیکن از وجود خود بیندیش .
شبستری .

امروزمکش سرزوفای من وبندیش
زان شب که من ازغم بدعادت برآرم .
حافظ .

زمشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد ازنشیب و فراز .
حافظ .

گرمن ازسرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی ورندی نرود ازپیشم .
حافظ .

ترکیبات :
— براندیشیدن ، اندیشیدن . فکر کردن . — || ترسیدن . هراسیدن . پروا داشتن . و رجوع به همین ماده شود .
— درانديشيدن ، اندیشیدن . فکر کردن . || ترسیدن . هراسیدن . ورجوع به همین ماده شود .

اندیشیدنی . [اَ دَ] (ص لیاقت) موضوعی که قابل اندیشیدن باشد . (یادداشت مولف) .

اندیشیده . [اَ دَ یا دِ] (ن مف یاقید) آنچه دربارهٔ آن فکر واندیشه وتأمل و دقت کرده باشند: پادشاهان سخن اندیشیده گویند . (از اسکندر نامه نسخهٔ سعید نفیسی) . سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن . (گلستان سعدی) .

اندیقیا . [ ] (یونانی ، اِ) کاسنی بستانی است وآن را هندبای بلخی نیز نامند . (ازفهرست مخزن الادویه) .

اندیك . [اَ] (قید) لفظی است ازکلمات تمنی که درعربی لیت ولعل وعسی گویند یعنی «باشدکه» و «بودکه» و «بایدکه» . (برهان قاطع) (ازهفت قلزم) . لفظی است از کلمات تمنی که درعربی لیت ولعل وعسی گویند ودرپارسی «بوکه» و «مگر» یعنی «بود وباشدکه چنین یاچنان شود» ودرادات الفضلاء بمعنی «باید که» آورده . (ازانجمن آرا) (آنندراج) . امید است . (غیاث اللغات) . بوك . (فرهنگ سروری)(فرهنگ رشیدی). بوکه. بودکه . باشدکه . (شرفنامهٔ منیری) . کلمهٔ غیرموصول بمعنی «بوك» و«مگر» و«بودکه» و «باشدکه» و «بایدکه» (ازناظم الاطباء) . شایدکه. الحمدلله . شکرخدای را . شکرخدا. شکر . حمدالله . بحمدالله . شکرالله . (از - یادداشت مولف) . امید . امیدکه :

گربارنداند خطر وقدرتوشاید
اندیک فلک داند قدروخطرتو .
قطران .

مارا دل ارچه خستهٔ تیرملامت است
اندیک مرترا همه خیر وسلامت است
نامستقیم داری کارمرا همی
شکرخداکه کارهای توبراستقامت است.
رشیدی سمرقندی .

با آنکه من ازعشق تورسوای جهانم
هم راضیم اندیک تو زیبای جهانی .
اثیراخسیکتی (۱)

خاقانی دلفکارم آری
اندیک نه شوخ دیده باشم (۲) .
خاقانی .

چون آهوان گیاچرم ازصحنهای دشت
اندیک نگذرم بدر ده‌کیای نان (۲)
خاقانی .

اندیک دو دوست فرقدان وار
دریک درآشیان ببینم .
خاقانی .

گرحلهٔ حیات مطرز نگرددت
اندیک درنماندت این کسوت ازبها
خاقانی .

|| زیراکه . از برای آن . ازاین جهت . (برهان قاطع) (هفت قلزم) . چراکه . (از هفت قلزم) . درجهانگیری بمعنی «چراکه» آورده است و مستند به بیت اثیر اخسیکتی است (۳) (انجمن آرا) (ازآنندراج) (از فرهنگ رشیدی) . گاه در موقع کلمهٔ تعلیل بمعنی زیراکه نیزاستعمال می‌شود . (ناظم - الاطباء) . ازبرای آن . (یادداشت مؤلف) . || چیزی . چیزی که :

برخلق داوری چکنم بهرنظم ونثر
اندیک من نخواسته داده است داورم.
سید حسن غزنوی .

ورجوع به اندی شود .

اندیکاتور . [اَ تُ](مأخوذازفرانسوی اِ) (٤) دفتری که در ادارات خلاصهٔ نامه‌های فرستاده ورسیده را درآن ثبت کنند. دفترنماینده.

اندیکان . [اَ] (اِخ) ده از بخش دوروود شهرستان بروجرد . سکنه ۱۸۱ تن. آب از قنات و چشمه . محصول : غلات و لبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اندی کلا . [اَ کَ] (اِخ) ده‌ازبخش مرکزی شهرستان بابل . سکنه ۶۵۰ تن . آب ازرودخانهٔ کاری . محصول : برنج ، غلات ، صیفی ، پنبه وکنف . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۳) .

اندیمشک . [اَ مِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش اندیمشک شهرستان دزفول است. در جلگه واقع و هوای آن گرمسیر ودارای ۶۰۰۰ تن سکنه است . آب آن از لولهٔ شرکت نفت ومحصول عمده‌اش غلات دیمی است . خط راه آهن جنوب از این قصبه میگذرد و فاصلهٔ آن تا تهران ۶۷۵ کیلومتر است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). اندیمشک را سابقاً صالح آباد می‌گفتند و اندیمشک بوسیله فرهنگستان به صالح آباد اطلاق شده است. (ازفیشهای لغت نامه) .کلمهٔ اندیمشک نام قدیم دزفول است . (ازنزهة القلوب مقاله سوم چاپ لیدن ص ۱۱۱) . ورجوع بدزفول شود .

اندیمشک . [اَ مِ] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان دزفول است. درجلگه واقع شده و هوای آن گرمسیر است و در حوالی آن بادسام می‌وزد . دارای دو دهستان قیلاب ومنگره و جمعاً ۵۹ ده و ۲۰ هزار جمعیت است. آب آن ازرودخانه وچشمه ومحصول عمده‌اش غلات دیمی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۶) .

اندینا. [اَ] (اِ)میوه‌ایست که‌هندوانه نیز می‌گویند . (ناظم الاطباء) .

اندینه.[اَ نَ] (اِ)تبریز.(آنندراج). رجوع به‌تبریز شود .

اندیو . [اَ] (اِخ) صاحب مجمل التواریخ والقصص درضمن پادشاهی شاپوراول آرد :شاپور...شهرهابسیار کردچون شاپور، ونیشابور ،شادشاپور، بداناندیوشاپور(٥)، شاپورخواست ... به‌ازاندیوشاپور، جندیو- شاپور است از خوزستان ، اندیونام انطاکیه است بزبان پهلوی، به‌ازاندیویعنی‌ازانطاکیه بهتراست . (ص ٦٤) .

(۱) این بیت را جهانگیری ورشیدی وسروری وشعوری برای معنی « زیراکه» شاهد آورده‌اند .
(۲) درپاره‌ای ازفیشها، این بیت برای معنی دوم «زیراکه» شاهد آمده است. (۳) درمعنی اول شمراورانقل کرده‌ایم. (٤) فرانسوی Ihdicateur
(٥) صواب : به از اندیوشاپور ، واین نام در اصل : وبه از انتیوشاه پوهر ، یعنی شهری بهتر از انطاکی از آن شاپور بوده و همان است که بعد جندی شاپور شده و اصل متن باید « به‌ازاندیوشاپور» باشد . (ملک الشعراء بهار ، حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص ص ٦٤) .

اصل نام این (جندیشاپور خوزستان)اندیو-
شاپوراست و اندیو پهلوی نام انطاکیه‌است.
یعنی این شهرک انطاکیهٔ شاپور است و عرب
لفظ آن گردانیده‌اند جندیشاپور نویسند .
(فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ کمبریج ص۶۳).
درشاهنامه نیزبدین نام برمی‌خوریم :

وزان جایگه شد به اندیوشهر
که بردارد از روزشادیش بهر.
(شاهنامه‌چاپ بروخیم ج ۹ ص۲۷۹۷) .

رجوع به جندشاپور شود .

اندیة . [اَ دِ یَ] (ع اِ) جِ نادی.
(ازاقرب‌الموارد) : اندیةالادب . رجوع به
نادی شود . || جِ ، ندی (نَ دا) . (از-
اقرب‌الموارد) (از ناظم‌الاطباء) (دهار).
رجوع به‌ندی واندیه شود .

اندیه . [اَ دِ یَ] (مأخوذ از تازی ،
اِ) جِ ندی،شبنمهای صبحگاهی. (فرهنگ
فارسی معین):

لاله تروید درچمن بادام نگشاید دهن
نه‌شبنم آید برسمن نه‌برشکوفه اندیه .
منوچهری .

|| خاکهای نمناک . (فرهنگ فارسی‌معین).
|| بخورها . (فرهنگ فارسی‌معین) .

انذآج . [اِ ذِ] (ع مص ل) پاره
گردیدن ؛ انذآج قربه ، پاره شدن مشک.
(یادداشت مؤلف). انذأجت‌القربة‌پاره گردید
مشک . (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد).

انذاخ . [اِ] (ع مص) تند دویدن .
(ازاقرب‌الموارد) (از معجم متن‌اللغة) .
سخت دویدن (از شرح فارسی قاموس) .
درمنتهی‌الارب‌وناظم‌الاطباءانذخاخ(= سخت
کوشیدن)است از باب‌انفعال‌وانذاخ‌راندارند.

انذار . [اِ] (ع مص) آگاه ساختن
و ترسانیدن . (از منتهی الارب) (ازناظم
الاطباء) . نذر [نَ یا نُ یا نُ ذُ] .
نذیر . (منتهی‌الارب) . (۱) آگاه ساختن و
ترسانیدن از عواقب امری پیش از فرارسیدن
آن. (ازاقرب‌الموارد).بیم کردن. (ترجمان-
القرآن جرجانی) . ترسانیدن و پندادن .
(غیاث‌اللغات) (آنندراج) . بیم دادن .
(یادداشت مؤلف) . || بیم‌کردن درابلاغ
(ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء).ترسانیدن
درابلاغ . (ازاقرب‌الموارد) . ابلاغ. (تاج-
المصادربیهقی نسخهٔ خطی کتابخانه لغت‌نامه
ورق ۱۳۲ الف).
— ایام الانذار (دراصطلاح طب قدیم) ،
بعض روزها بود که خبر دهد که بحران
خواهد بود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و
رجوع به قانون ابوعلی سینا کتاب چهارم
ص ۵۸ سطر ۱۴ و تقدمهٔ درهمین لغت‌نامه
شود .
|| (اِ مص) آگاهی . پند . نصیحت .
تنبه . (ازناظم‌الاطباء) . تهدید . (یادداشت
مؤلف) : بسیار تنبیه وانذار و موعظات‌نمود
و وی را گسیل کرد . (تاریخ بیهقی چاپ
ادیب ص ۵۹۷) . وازحضرت پادشاه وعد
وعید و استمالت و انذار می فرمودند .
(جهانگشای جوینی) .

لیک تلخ آمد ترا گفتار من
خواب می‌گیرد ترا زانذار من.
(مثنوی مولوی).

درنبی انذار اهل غفلت است
کانهمه انفاقهاشان حسرت است .
(مثنوی مولوی) .

انذآف . [اِ ذِ] (ع مص ل) بریده
شدن دل . (آنندراج). انذأف فؤاده، بریده
شد دل او . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(ازاقرب‌الموارد).

انذال . [اَ] (ع اِ) جِ ، نذل[نَ].
(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب-
الموارد) . جِ ، نذیل . (ناظم‌الاطباء) (از
معجم متن‌اللغة) . کسان فرومایه و ناکس و
حقیر وخوار. (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج).
او یکی بود ازجملهٔ ارذال وانذال .(ترجمهٔ
تاریخ یمینی ص ۱۸۸). ورجوع به‌نذل و
نذیل شود .

انذخاخ . [اِ ذِ] (ع مص) سخت
کوشیدن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) .
ورجوع به‌انذاخ شود .

انذراع . [اِ ذِ] (ع مص) شتاب
ونیک رفتن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).
انبساط درسیر . (ازاقرب‌الموارد) .
|| بناگاه رسیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم-
الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

انذرانی . [اَ ذَ] (ع اِ)نمک‌بسیار
سفید . (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) . ورجوع‌به
اندراب و اندرابی واندرانی‌وذرانی‌واندرانی
شود .

انذرو . [اَ ذَ] (اِ) انزرو. پازهر.
(ناظم الاطباء) . پازهر . فادزهر. (ازبرهان
قاطع) (ازآنندراج).ورجوع به‌پادزهرشود .

انذروت . [اَ ذَ] (اِ) انزروت .
رجوع به‌انزروت شود .

انذعاب . [اِ ذِ] (ع مص ل) پیوسته
جاری شدن آب . (ازمنتهی الارب) (ناظم-
الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد).یقال:
انذعب الماء . (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب).

انذعاف . [اِ ذِ] (ع مص ل)تامه و
دمه برافتادن کسی را . (از منتهی الارب)
(ازناظم‌الاطباء) (ازآنندراج). انبهار . (از
اقرب‌الموارد). || منقطع گردیدن‌دل‌کسی .
(ازمنتهی‌الارب)(ازناظم‌الاطباء)(ازآنندراج)
(ازاقرب‌الموارد).

انذلاء . [اِ ذِ] (ع مص ل)چیده‌شدن
رطب . (ناظم‌الاطباء). چیده‌شدن‌خرمایاچیزی.
(ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . یقال:
انذلی الرطب معه کیف شاء. (ناظم‌الاطباء).

انذلاغ . [اِ ذِ] (ع مص ل) رسیدن
غورهٔ خرما . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).
(آنندراج). ارطاب . (ازاقرب‌الموارد) .
|| برکشیده شدن پوست پشت شتر ازبار .
(منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .
پوست انداختن پشت شتر ازبار. (ازاقرب-
الموارد).

انذلاق . [اِ ذِ] (ع مص‌ل)تیز گردیدن
شاخ (درخت) . (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب-
الموارد).

انذون .[اُ] (قید) آنجا،مقابل‌اینجا:
نگویی کز چه معنی راست این ایذون و آن
انذون . سنایی .

خواسته چونان دهد که‌گویی بستد
روی‌گه ایذون کند زشرم‌گه‌انذون.
فرخی .

و رجوع به‌اندون وآندون شود .

انذیاب . [اِ ذِ] (ع مص ل)گداخته
شدن.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). گداختن
(لازم). (ازیادداشت مؤلف).

انذئاج . [اِ ذِ] (ع مص) پاره‌گردیدن
مشک. (ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

انذیاع . [اِ ذِ] (ع مص ل) فاش
شدن راز . (ناظم‌الاطباء) . پخش شدن‌خبر.
(ازذیل‌اقرب‌الموارد).

انر . [اَ نَ] (ص) هرچیز زشت وبد .
(برهان قاطع) . هرچیززشت وکریه و بد .
(هفت قلزم) . بد وزشت . (انجمن آرا)
(آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ
رشیدی) . هرچیز زشت و بد و هولناک و
مهیب . (ناظم‌الاطباء):

تو در گشت با چهرهٔ گل اناری
زپی عاشقان انر(۲) گله‌گله .
محتشم (بنقل‌جهانگیری ورشیدی و انجمن-
آرا و آنندراج) .

انر . [اُ نَ] (اِ خ) از امرای دولت
ملک شاه‌بن الب ارسلان ومحمودبن ملک-
شاه وبرکیارق سلجوقی بودوبربرکیارق‌عصیان

---

(۱) مصادر اخیر غیر قیاسی است . (از اقرب الموارد) .

(۲) بخاطر می رسد که مرادف نر باشد یعنی عاشقان نر چنانکه گویند : نرگدایان . (فرهنگ رشیدی). درفرهنگ شعوری‌بجای انر ، انز است .

کرد ودر ۴۹۲ ﻫ . ق . بقتل رسید . (از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۸ و اخبارالدولةالسلجوقیة ص۷۷) .

انرجان . [اَ رَ] (اِخ) ده ازبخش اسکوی شهرستان تبریز . سکنه ۵۲۱ تن . آب از چشمه . محصول غلات ، حبوب ، کشمش ، بادام . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

انرجان . [اَ رَ] (اِخ) ده ازبخش بستان‌آباد شهرستان تبریز . سکنه ۲۸۲ تن. آب از چشمه محصول غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۴).

اندربان . [ ] (اِ) رجوع به ابربان شود .

انرژی . [اِ نِ] (مأخوذ ازفرانسوی، اِ) (۱) نیرو . قوه . قدرت . (فرهنگ فارسی‌معین). کارمایه . (یادداشت‌مؤلف) . مفهوم‌انرژی یکی‌ازاساسی‌ترین‌مفاهیم‌فیزیکی است ولی تعریف ساده ودرعین حال دقیق‌آن دشوار است ، معمولا انرژی را توانایی یا قابلیت انجام دادن‌کار‌تعریف می‌کنند . مثلا اسب انرژی دارد ، زیرا می‌تواند باری را بکشد ، فنرکوک شدهٔ ساعت دارای انرژی است ، زیرا می‌تواند عقربه ها راحرکت دهد خازنی که بار برقی دارد در ضمن تخلیه‌کار می‌کند و بنابراین انرژی دارد . اغلب انرژی را با نیرو (عامل سبب تغییر حرکت جسم) وقدرت (کاری که در واحد زمان انجام می‌گیرد) اشتباه می‌کنند. انرژی از جنس کار است و با آحاد کار اندازه‌گیری می‌شود . هرگاه کاری برجسمی‌انجام گیرد معادل آن کار برانرژی افزوده‌می‌شود واگر جسمی‌کاری انجام دهد معادل آن‌کار ازانرژی‌جسم کاسته‌می‌شود. (ازدایرةالمعارف فارسی) .

— با انرژی ، با قوت ، نیرومند . (از یادداشتهای لغت‌نامه).

— بی‌انرژی ، بی‌قوت ، ناتوان . (از یادداشتهای لغت‌نامه).

انروب . [اَ] (اِ) جوشش است که بعربی قوباخوانند وبعضی‌گویندجوششی‌است که‌آنرا بفارسی‌گرو بتازی جرب خوانند . انزوب (ازبرهان قاطع) (از هفت قلزم). درد که پوست را از غایت خارش درشت‌و آواره گرداند و آن را بریون و پریون و کیوارون نیزگویند . (شرفنامهٔ منیری) . جرب و آنزاگر وبریون وکوارون‌نیزگویند (فرهنگ سروری) . با اندروب واندوب و اندوج مرادف است . (آنندراج).قوبا باشد که داد نیز گویند . (فرهنگ رشیدی) :

تراکی ره بود در پیش محبوب
که داری برهمه اندام انروب .
افضل‌الدین کرمانی (بنقل سروری‌ورشیدی).

و رجوع به اندوب واندوج‌وقوباوگروجرب شود .

انروج . [اَ] (اَ) بریون .(فرهنگ جهانگیری) . و رجوع به‌فقرهٔ فوق شود.

انز . [اُ] (اِ) عدس . (آنندراج) . عدس وانژه و مرجمک . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به انژه شود .

انز . [اَ نَ] (اِ) هرچیز بدو زشت و هولناک و مهیب . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به انر شود .

انز . [ ] (اِخ) ابوسعید مجیرالدین ، ابق یاارتق ازاتابکان‌دمشق‌بود.رجوع به‌ابوسعید ... شود .

انزاء . [اِ] (ع مص) برجهانیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد) (آنندراج) .

انزاء . [اَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۸) .

انزاب . [اَ] (اِخ) ده‌ازبخش‌مرکزی شهرستان اردبیل . سکنه ۲۰۵۳ تن . آب از چشمه . محصول غلات و حبوب . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۴).

انزاح . [اِ] (ع مص) برکشیدن‌آب چاه چندانکه خشک گردد یا کم آب‌شود. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) . (از اقرب‌الموارد) .

انزار . [اِ] (ع مص) کم‌گردانیدن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

انزار . [ ] (اِخ) نام جایی است در ترکستان در نزدیکی رود سیحون . (از حبیب‌السیرچاپ‌سنگی ج۲ ص۱۰،۱۴۱).

انزاره . [اَ رَ] (اِ) کهگل که از دیوار بیفتد . (آنندراج).

انزاز . [اِ] (ع مص) سخت‌ودرشت گردیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) (آنتداج) . || زهابناک شدن زمین . (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . بازهاب شدن زمین . (تاج‌المصادربیهقی) . آب زای‌شدن زمین‌به‌آبی‌که‌جاری‌نشود (یادداشت‌مؤلف).

انزاع . [اِ] (ع مص) آشکار و وا شدن نزعه (یک سوی پیشانی) ازموی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . بی‌موی شدن یک طرف پشانی ویایک جزءازآن. (ناظم‌الاطباء) . آشکار شدن دو سوی پیشانی . (ازاقرب‌الموارد) . || خداوند شتران نزائع گردیدن قوم . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . خداوند شتران‌نزائع‌گردیدن. (ناظم‌الاطباء). خداوند شتران مشتاق بوطن‌شدن. (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به‌نزائع ونزیعة شود .

انزاف . [اِ] (ع مص) خشک شدن همهٔ آب چاه . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). (آنندراج). یقال‌انزفت البئر(مجهولا).(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). || برکشیدن آب چاه (لازم و متعدی) . (ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).بیرون کشیدن همهٔ آب‌چاه. (ازاقرب‌الموارد).||ایستانیدن اشک کسی را . (منتهی‌الارب). ایستادن اشک کسی . (ناظم‌الاطباء).ایستادن‌وبریده شدن آب چشم .(ازاقرب‌الموارد).برسانیدن اشک . (ازتاج‌المصادر بیهقی). || دردسر یافتن. (آنندراج). ||دردسردادن.(آنندراج). || بیهوش ومست گردیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . بیهوش و مست شدن . (آنندراج) . مست‌شدن.(تاج‌المصادربیهقی) (ازاقرب‌الموارد)(ترجمان‌القرآن‌جرجانی). قوله‌تعالی : لایصدعون عنها ولاینزفون ، ای لایسکرون . (منتهی‌الارب) (آنندراج). || رفتن آب چشمه و چاه .(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . برسیدن آب چاه . (تاج‌المصادر بیهقی) . بآخر رسیدن آب چاه (ازآنندراج). آب چاه رفتن . آب‌رفته‌شدن چاه . (یادداشت مؤلف) . || سپری شدن می‌قوم . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . برسیدن شراب‌کسی را ، یعنی سپری شدن (ترجمان‌القرآن‌جرجانی) .سپری‌شدن‌شراب. (ازمعجم متن‌اللغة) . به‌آخررسیدن شراب . (ازآنندراج) . برسیدن شراب‌کسی. (تاج‌المصادر بیهقی) . || برسیدن مال کسی . (از تاج‌المصادربیهقی). سپری‌شدن‌مال‌کسی. ورجوع به‌اقرب‌الموارد وذیل آن و معجم متن‌اللغة شود .

انزاق . [اِ] (ع مص) آلیز کنانیدن ستوررا . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . زدن اسب را تا بجست و خیزبیفتد . (ازاقرب‌الموارد) برجهانیدن . (تاج‌المصادر بیهقی) (مصادرزوزنی) . ||بسیارخندیدن.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . || سبکسار شدن بعدبردباری.(منتهی‌الارب)(آنندراج). سبکسارشدن پس از بردباری. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد)

(۱) فرانسوی énergie انگلیسی energy

انزال. [اِ] (ع مص) فروفرستادن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج)(تاج‌المصادربیهقی) (ترجمان القرآن‌جرجانی) (مؤیدالفضلاء). نازل کردن. (از اقرب‌الموارد). یقال انزله انزالا و منزلا. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || فرودآوردن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (تاج‌المصادربیهقی). بزیرآوردن. (یادداشت مؤلف): ودیگر باره ایلچیان روان کرد و بالزام انزال او فرمان رسانید. (جهانگشای جوینی). || آب ازمرد جدا شدن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) (تاج‌المصادربیهقی). آب‌منی‌ازمرد جداشدن. (مؤیدالفضلاء). بیرون کردن آب شرم. فروریختن‌آب. ربوخه. (یادداشت‌مؤلف).
— انزال دادن، انزال کردن:

بوصف غنچه اش راندم قلم پیش
قلم انزال داد و رفت ازخویش.
زلالی (درتعریف پیرزال، بنقل آنندراج).

زانگیز قلم در حسن تمثال
بمثل خویش داده صورت انزال.
زلالی (درتعریف خلوت بنقل آنندراج).

— انزال‌زدن، انزال دادن، انزال کردن:

منم آن‌رند دانشور که هرگه کیرداراکم
زند انزال یعنی عقل سازد جان‌بقرباش.
زلالی (بنقل آنندراج).

— انزال شدن، بجستن آب ازمرد. ربوخه شدن. (یادداشت مؤلف). || فرود آمدن. (یادداشت مؤلف).
— انزال کردن، فرود آوردن آب منی. ریختن آب شرم.
|| (اِ) نزدفارسیان‌بمعنی‌مطلق‌آب‌خواه‌ازمرد باشدخواه‌اززن‌مستعمل‌است. (ازآنندراج).

انزال. [اَ] (ع اِ) ج نزل [نُ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). چیزهایی که پیش مهمان فرود آینده نهند:
پوشیده بخطها و نامه ها و طرائف گرگان و دهستان جزازآنچه در جملهٔ‌انزال‌امیرمحمود فرستاده بود. (تاریخ بیهقی چاپ فیاض - غنی ص ۱۳۵). به‌ابواب تشریفات وانواع انزال و... اورا واتباع اورا مراعات تمام فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۴).

خوش‌کند آن دل که اصلح بالهم
رد من بعدالتوی انزالهم.
(مثنوی مولوی).

ورجوع به‌نزل شود.

انزان. [اَ] (اِخ)[= انشان] نام‌قدیم خوزستان (عیلام) (فرهنگ فارسی معین، اعلام) و رجوع به ایران‌باستان پیرنیا ج ۱ ص ۲۲۹۰،۱۳۱ و ۲۲۷ و فهرست نامهای کتاب کرد وپیوستگی‌نژادی‌وتاریخی اوشود.

انزان. [اَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. سکنه ۴۰۸ تن. آب ازمشکین چائی. محصول: غلات، حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

انزان. [اَ نَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش بندرگز شهرستان گرگان که درحومه بندرگز و در طرفین راه شوسهٔ گرگان به بهشر واقع است. آب‌آن ازقنوات‌وچشمه‌سار و زهاب رودهای کوچک محلی تأمین میشود و از ۱۸آبادی تشکیل‌شده و جمعیت‌آن در حدود ۲۰۷۰۰ تن است. محصول عمدهٔ دهستان انزان پنبه، غلات، برنج، توتون سیگار، صیفی وکمی نیشکر و ابریشم‌است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۳).

انزباق. [اِ زِ] (ع مص) درآمدن در خانه. (از منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). در آمدن. (آنندراج). درآمدن. داخل‌شدن (درخانه) و آن مقلوب انزقاب است. (از اقرب‌الموارد). یقال انزبق فی‌البیت. (از منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

انزبان. [اِ زِ] (ع مص) یکسو شدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). تنحی. به‌یک سو رفتن. (ازاقرب‌الموارد).

انزجار. [اِ زِ] (ع مص) بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). منع شدن و نهی شدن. (از اقرب‌الموارد). بازه‌شدن. (تاج المصادربیهقی). وازده‌شدن. (مصادر زوزنی). || (مأخوذ از عربی، اِمص) کراهت و نفرت وعدم رغبت ومیل. (ناظم‌الاطباء). تنفر. اکراه. (یادداشت‌مؤلف). در باب املای این‌کلمه اختلاف‌است، بعضی انضجارراصحیح‌دانسته‌اند مأخوذ ازضجرت وضجر بمعنی قلق واضطراب و اندوهناکی. عده‌ای دیگرگویند «انضجار» درعربی‌نیامده و انزجار، در لغت عرب بمعنی بازایستادن وقبول‌نهی‌کردن است، مطاوع «زجر» بمعنی منع ونهی و بازداشتن. بکار بردنو استعمال زجر بمعنی اذیت و آزار، بمعنی کراهت و تنفر برسبیل تسامح است. قول دوم ارجح است. (فرهنگ فارسی معین).
— انزجار خاطر، کراهت خاطر وعدم میل آن. (ناظم‌الاطباء).
— انزجار داشتن، نفرت وکراهت‌داشتن و بی‌میل بودن وبی‌رغبت شدن. (ناظم‌الاطباء).

انزحاف. [اِ زِ] (ع‌مص) انزحاف‌قوافی در عروض مقابل استواء آن. (یادداشت - مؤلف).

انزر. [اَ زَ] (اخ) ده از بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنه ۵۷۲ تن. آب از رودخانهٔ جزلا. محصول: غلات، پنبه‌گردو وانار. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ۲).

انزراب. [اِ زِ] (ع‌مص) درکمین‌نشستن صیاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). به‌کمینگاه داخل‌شدن صیاد. (ازاقرب الموارد).

انزراف. [اِ زِ] (ع مص) درگذشتن. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). گذشتن. (از اقرب‌الموارد). انزرفت‌الریح، درگذشت آن باد ورفت. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || در طلب آب و گیاه رفتن. (از منتهی - الارب)(ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

انزراق. [اِ] (ع مص) بریشت خفتن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). || پس ماندن‌ودرنگ کردن. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || درگذشتن تیر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). درگذشتن (چنانکه نیزه) (یادداشت مؤلف).

انزرو. [اَ زَ] (اِ) پازهر. فادزهر(ازبرهان قاطع) (از انجمن آرا) (ازآنندراج). پازهر. (جهانگیری) (مؤیدالفضلاء). و ورجوع به‌انذرو و انزروت شود.

انزروت. [اَ زَ] (۱) بروزن و معنی عنزروت است و آن صمغی‌باشدتلخ که بیشتر در مرهمها بکار برند وعنزروت‌معرب‌آنست و در مؤیدالفضلاء باذال نقطه‌دارو بای ابجد هم آمده است‌که انذروب باشد (برهان‌قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج). به اصفهانی کنجده واکروهک و بشیرازی کدور وبعربی کحل فارسی است‌وکحل کرمانی‌و بهندی‌لایی‌نامند. (ازمخزن الادویه).
بیونانی صرقولا و بسریانی ترقوقلا نامیده می‌شود و آن صمغ درخت شائکة است. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۶۱). به لاتینی سارقوقول‌گویند. (ازلغات تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۲۷۷). در اصفهان کنجده ودرتنکابن کینجه‌نامند. (ازتحفهٔ حکیم‌مؤمن). عنزروت. کنجده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کحل فارس. (منتهی الارب). کونژده. زنجر. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) کُنجیده. کحل کرمانی. کحل‌فارسی. (ناظم‌الاطباء). انجروت. کلکک. (فرهنگ فارسی معین): شخصی‌می‌گفت چشمم درد می کند وبا آیات وادعیه‌مداوامی کنم‌طلحک‌گفت اندکی‌انزروت نیز بدانها بیفزای (منتخب‌لطائف‌عبیدزاکانی چاپ برلن ص ۱۶۸). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن‌الادویه و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی‌شود.

(۱) بفرانسوی Sarcocolle (از یادداشت بخط مؤلف).

انزع . [اَ زَ] (ع ص) مرد موی رفته هردو پیشانی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنکه موی از دو سوی پیشانی وی بشده باشد . (تاج المصادر بیهقی). آنکه موی ندارد بپیش سر. (مهذب الاسماء) . مؤنث آن زعراء است نه نزعاء. (منتهی الارب) (آنندراج) . آنکه موی دو جانب پیشانی او بشده است وتأنیث آن زعراء باشد برغیر قیاس . (یادداشت مؤلف).

انزعاج . [اِ زِ] (ع مص) بی آرام شدن وازجای برکنده شدن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . برانگیخته شدن. (تاج المصادربیهقی)(مصادر زوزنی) . برانگیخته شدن . و از جای شدن عضو . برانگیخته و برکنده شدن. (یادداشت مؤلف) . جنبیدن و از جایی بجایی رفتن و برخیزانیده شدن . (فیش لغت نامه) :
سببی ضروری اتفاق افتاده است که انزعاج ایشان لازم شدست . (جهانگشای جوینی). بعد از این که کار او ثابت تر شود انزعاج اومشکل باشد.(جهانگشای جوینی) . || (اِ) قلق . اضطراب.(یادداشت مؤلف).|| (دراصطلاح تصوف) اثر مواعظ در قلب مؤمن است و به تحرک دل در حال وجد نیز اطلاق شود. (از اصطلاحات الصوفیه ضمیمهٔ تعریفات - جرجانی ص ۱۷۷) . تحرک دل است سوی خدا در اثر وعظ و سماع . (از تعریفات - جرجانی) .

انزعاق . [اِ زِ] (ع مص) ترسیدن بشب. (از منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء). ترسیدن در هنگام شب. (ازاقرب الموارد) . بترسیدن . (تاج المصادر بیهقی) . || پیشی گرفتن اسب از اسبان دیگر.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) . پیشی گرفتن (اسب). (ازاقرب الموارد) .انزعاق فرس ، پیشی گرفتن اسب از دیگر اسبان. (یادداشت - مؤلف) .|| بشتاب رفتن و سرعت کردن ستور در رفتار . (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) . تند رفتن چهارپایان . (از اقرب الموارد) . شتاب کردن ستور وسرعت کردن در رفتار . (ناظم الاطباء).انزعاق دواب ، رفتن وسرعت کردن ستور در رفتار . (یادداشت مؤلف).

انزقاب . [اِ زِ](ع مص) درآمدن کلاکموش در سوراخ خود . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . درآمدن درسوراخ. (آنندراج) . داخل شدن موش دشتی در سوراخ . (ازاقرب الموارد) . انزقاب جرذ در حجر، در آمدن کلاکموش درسوراخ .(یادداشت مؤلف) .

انزکاب . [اِ زِ] (ع مص) درآمدن در زمین پست یا در مغاک. (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

انزل . [اَ زَ] (ع ن تفضیلی) نازلتر . پست تر . (یادداشت مؤلف).

انزل . [اَ زَ] (اِخ) ده از بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین سکنه ۵۰۰ تن . آب از سراب قلعهٔ شاهین . محصول غلات، برنج ، توتون، لبنیات و پنبه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

انزل . [اَ زَ] [اِخ] یکی ازدهستانهای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه که در قسمت شمال بخش و درکنار دریاچهٔ رضائیه واقع شده وازشمال ومشرق به دریاچه رضائیه محدود است . آب آن از قنوات وچشمه سارها تأمین میشود . و از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸۹۷۰ تن است . محصول عمدهٔ دهستان انزل ، بادام، غلات، حبوب ، روغن وپشم است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ٤) .

انزلاق . [اِ زِ] (ع مص) لغزیده شدن. (آنندراج) .
|| باسرشدن پالان استر. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه ورق ۲۳۰ الف). || انزلاق جنین، بچه افکندن. اسقاط جنین. (یادداشت مؤلف).

انزله کردن . [اَ زَ لَ یا زِ لَ کَ دَ] (مأخوذ از تازی مص مرکب) فرو فرستادن آیتی یا حکمی. فرستادن خدای تعالی آیتی یا کتابی را. نازل کردن . (یادداشت مولف) :خدای تعالی در بلعم باعورا انزله کرد. (تفسیر - ابوالفتوح رازی سورهٔ اعراف ص ۴۸۸) . بآن خدای که توریة به موسی انزله کرد.(تفسیر ابوالفتوح رازی) .
خدای تعالی پیغامبران را بیازی نفرستاد و وکتابها بهرزه انزله نکرد. (تفسیرابوالفتوح). خدای تعالی دربعض کتب انزله کرد؛ اناملک الملوک. (تفسیر ابوالفتوح) .

انزلی . [اَ زَ] (اِخ) نام سابق بندرپهلوی است درکنار دریای خزر. درشهریور ۱۳۱٤ بموجب تصویبنامهٔ هیئت وزیران نام انزلی به پهلوی تبدیل شد . منسوب بدان در زبان محلی انزلیجی یاانزلیچی است. رجوع به پهلوی (بندر) شود. رجوع به بندر پهلوی شود .

انزلیجی . [اَ زَ] (ص) منسوب به انزلی نام سابق بندرپهلوی درکناردریای خزر رجوع به انزلی شود .

انزلیچی . [اَ زَ] (ص) انزلیجی . منسوب به انزلی نام سابق بندر پهلوی رجوع به انزلی شود.

انزمام . [اِ زِ](ع مص) بسته شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . استوار شدن . اشتداد . (ازاقرب الموارد).

انزن . [اَ زَ] (اِ) عرض ، مقابل طول . (ناظم الاطباء).

انزوا . [اِ زِ] (مأخوذ از عربی، اِمص) گوشه نشینی وکناره جویی ازمردم وخانه نشینی. (ناظم الاطباء). گوشه نشینی ویکسو شدن از خلق.(غیاث اللغات). گوشه گیری. گوشه گرفتن از خلق . (یادداشت مؤلف) . کناره گیری. عزلت . اعتزال. اعتزال جستن. منزوی شدن. انعزال. (ازفیشهای لغت نامه). || (اِ) گوشهٔ خانه . (مؤیدالفضلاء) . و رجوع به انزواء و انزوا جستن و انزواگرفتن شود.

انزواء . [اِ زِ] (ع مص) دور شدن وزاویه گرفتن.(ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). یک سو شدن و فراهم آمدن و گوشه گرفتن . (آنندراج) . واهم آمدن و بیکسو شدن . (تاج المصادربیهقی). زاویه گرفتن. (ازاقرب الموارد) . بیکسوی شدن . (مجمل اللغة). || در کشیده شدن پوست . (از منتهی - الارب) (ازناظم الاطباء). درکشیده شدن پوست از آتش. (آنندراج). فراهم آمدن ومنقبض شدن پوست از آتش. (ازاقرب الموارد). انزوی الجلده فی النار. (ازاقرب الموارد). ورجوع به انزوا شود .

انزواجستن . [اِ زِ جُ تَ] (مص - مرکب) گوشه نشینی اختیار کردن . (ناظم - الاطباء) . عزلت اختیار کردن. منزوی شدن. گوشه گرفتن. کناره گرفتن . معتزل شدن. (از فیشهای لغت نامه).

انزواجو. [اِ زِ](نف مرکب)گوشه گیر. آنکه در پی گوشه گیری است گوشه گزین .

انزواجویی . [اِ زِ] (حامص مرکب) حالت انزواجو. گوشه گزینی. عزلت گزینی.

انزواگرفتن. [اِ زِ گِ رِ تَ](مص مرکب) گوشه گرفتن عزلت گرفتن:
صحرای دولت توخوش وسبزوخرم است
نتوان گرفت بیهده در خانه انزوا .
معزی (بنقل آنندراج) .

انزوب . [اَ] (اِ) ثفل هرتخمی که روغن بدرآورده باشند و اوراکنجاره وکنجال نیز گویند و صاحب زفا نگویانوشته انزوب شلم است که آنرا شلغم نیز گویند و اومانندگزر است وسرخ وسفید باشد. (ازمؤیدالفضلاء).

انزوپ. [اَ](اِ) انزوب. (مؤیدالفضلاء). ورجوع به انزوب شود.

انزه . [اَ زَ] (ع ن تفضلی) پرهیزگارتر. (ناظم الاطباء). || بانزهت تر. (ناظم الاطباء) . نزه تر. (یادداشت مؤلف) : وبلادالصین انزه [من بلادالهند] . (اخبارالهند بنقل یادداشت مؤلف). و اماسغد سمرقند، فانها انزه الاماکن الثلاثة التی ذکرناها. (صورالاقالیم اصطخری بنقل یادداشت مؤلف) .

انزها. [ ] (اِخ) ده از بخش فیروز کوه شهرستان دماوند.سکنه ۶۳۵ تن. آب از رودخانهٔ حبله رود . محصول: غلات، حبوب وانواع میوه های سردسیری.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱) .

انزهاف. [اِ زِ] (ع مص) برجستن ستور ازرمیدگی یاضرب .(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (آنندراج) . برجستن ستور از رمیدگی یازخم یاضرب .(یادداشت مؤلف).

انزهاق. [اِ زْ] (ع مص) سبقت نمودن وپیش گردیدن. (ازمنتهی الارب) (آنندراج) سبقت نمودن و پیش گرفتن وپیش گردیدن . (ناظم الاطباء) . سبقت جستن و پیش افتادن. (ازاقرب الموارد). || برجستن ورمیدن ستور بزدن یا بوحشت و رمیدگی و پیش شدن آن. (منتهی الارب)(ازناظم الاطباء)(آنندراج) . برجستن چهار پا از ضرب یا از رمیدگی . (ازاقرب الموارد). || نیست شدن وهلاک شدن. (غیاث اللغات) .نیست شدن وهلاک گردیدن. (آنندراج).

انزهو.[اِ زَ هْ وْ] (ع ص)رجل انزهو، مرد متکبر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

انزیاح . [اِ زِ] (ع مص) رفتن و دور گردیدن . (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . دور شدن . (یادداشت مؤلف) .

انزیاغ.[اِ زِ] (ع مص)میل کردن بطرف دیگراز جانب حق واعتدال. (غیاث اللغات) .

انزیال . [اِ زِ] (ع مص) زایل شدن . یقال: زلته فانزال. (ناظم الاطباء).

|| جدا شدن . (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). یقال انزال عنه.(ناظم الاطباء).واترشدن وجداشدن.(ازتاج-المصادر بیهقی نسخهٔ خطی ورق ۲۳۲ الف). جداداشتن. (مصادر زوزنی) .

انزیک . [ ] (اِ) بهندی دروغ است . (فیش لغت نامه) . رجوع به درونج شود .

انژکسیون . [اَ ژِ](مأخوذازفرانسوی اِ)(۱) دراصطلاح پزشکی ، تزریق آمپول دوایی . آمپول زدن . وارد کردن داروی مایع دررگ بوسیلهٔ سرنگ. (فرهنگ فارسی معین). سوزن زدن. (درتداول عامه)|| آمپول. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . و رجوع به تزریق شود.

انژه. [اَ ژِ یا ژَ] (اِ)،رجمک. عدس.(از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (آنندراج). ورجوع به عدس وانژ ودانژه شود .

انس. [اُ] (ع مص) آرام یافتن به چیزی وبی پژمان شدن. (منتهی الارب). خوگرفتن و آرام گرفتن بچیزی والفت گرفتن. (غیاث اللغات). خوگرشدن. (یادداشت مؤلف) . || (اِ) خرمی وبی پژمانی ضد وحشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضدوحشت .(ازاقرب الموارد). استئناس . تأنس. (یادداشت مؤلف). یقال: کیف ابن انسک یعنی نفسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ای کیف ترانی فی مصاحبتی ایاک. (ناظم الاطباء) . || (مأخوذ از عربی اِ مص) خوگرفتگی و مؤانست و الفت و همدمی و مصاحبت ودوستی ومودت ورفاقت وخرمی وبی پژمانی. (ازناظم الاطباء). خوگری. آموختگی. (یادداشت مؤلف) :

چو نیلوفرانس توباجوی آب
چولاله همه جای تو درحجر .
مسعود سعد .

هم بردز مصطفی نکوتر
انس انس وسلوسلمان .
خاقانی .

انس هرکس در این جهان چیزی است
انس خاقانی ازجهان خلوت .
خاقانی .

ای سایه نورچشمی وای ناله انس دل
کاندر یگانگی چوشمابی نیافتم .
خاقانی .

شاهد عقل و انس روح اوبود
دیده را از جهان فتوح اوبود
خاقانی .

در مجالس انس بمرتبت معاشرت و مؤانست مخصوص شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۱).

جوانی بره پیش بازآمدش
کزوبوی انسی فرازآمدش.
(بوستان سعدی) .

حضور خلوت انس است ودوستان جمعند
وان یکاد بخوانید ودر فراز کنید .
حافظ .

— مجلس انس ، محفل دوستانه ، مجلس عشق و دوستی . بزم شادی :

فلک ز مجلس انس توپرزهایاهوی
زمین ز گریه خصم توپرزهایاهای.
انوری .

— انس جستن، تفرج . (مصادر زوزنی - بنقل فیش) .

و رجوع به انس گرفتن شود.

|| در اصطلاح متصوفه اثرمشاهدهٔ جمال حق در قلب وآن جمال جلال است. (ازاصطلاحات صوفیه ضمیمهٔ تعریفات جرجانی). بدان ... کی انس وهیبت دوحالتست ازاحوال صعالیک طریق حق و آن آنست کی چون حق تعالی بدل بنده تجلی کند بشاهد جلال نصیب وی اندرآن هیبت بود و باز چون بدل بنده تجلی کند بشاهد جمال نصیب اندر آن انس باشد تا اهل هیبت از جلالش بر تعب باشند واهل انس از جمالش برطرب... گروهی ازمشایخ گفته اند که هیبت درجهٔ عارفانست وانس درجهٔ مریدان ... و ازشبلی حکایت آرند که گفت چندین گاه می پنداشتم که طرب اندر محبت حق می کنم وانس با مشاهدات وی میکنم اکنون دانستم که انس [را] را انس جز باجنس نباشد و گروهی گفتند که هیبت قرینهٔ عذاب و فراق وعقوبت بود وانس نتیجهٔ وصل و رحمت باشد تا دوستان تاازاخوات هیبت محفوظ باشند وبا انس قرین کی لامحاله محبت انس اقتضا کند وچنانک محبت را مجانست ،مجالست مرانس را هم محال باشد .
(کشف المحجوب هجویری چاپ لنینگراد ص ۴۹۰-۴۹۲).و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و رسالهٔ قشیریه ص ۳۲ و شرح تعرف ج ۳ ص ۱۶۳ شود.

انس . [اِ] (ع اِ ج)مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بشر غیر جن و فرشته.(از - اقرب الموارد) . واحد آن انسی [اِ ی ی] و انسی [اَ نَ] است . (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). ج ، اناس [اُ] و اناسی [اَ ی ی].(ازاقرب الموارد) . ج ، اناسی[اَ] و اناسی ّ و اناسیة [اَ ی یَ] واناس.(ناظم-الاطباء).(منتهی الارب) . ج، آناس وواحد انسی [اِ ی ی] برای مذکر و انسیة [اِ ی یَ] برای مؤنث است ودر محیط المحیط واقرب الموارد و المنجد جمع آن بخطااناس[اَ] و اناسی آمده (از المرجع) (۲): کان رجال من الانس (قرآن ۶:۸۲).

|| مونس و دوست گزیده . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . یقال : هذا انسی وحدثی و خلصی وجلسی، این مونس وهم سخن وگزیده وهم نشین من است. (از ناظم الاطباء) .

— ابن انس ، مونس ودوست گزیده.(ناظم-الاطباء). صفی . الیف. حلیف . (ازاقرب-الموارد) . گویند فلان ابن انس فلان و کیف ابن انسک وانسک ،ای کیف ترانی فی مصاحبتی ایاک . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
گویند فلان ابن انس فلان وهذا انسی وحدثی وخلصی و جلسی کلهابالکسر یعنی مونس و هم سخن و گزیده و همنشین من است. (منتهی الارب).

|| (مأخوذ ازعربی،اِ ج) آدمیان.(غیاث - اللغات). مردمان.(ترجمان القرآن جرجانی). آدمی.بشر. .مردم . انسان مقابل جن، پری. (یادداشت مؤلف) :

محیی الدین که سلیمان صفت است و خدمش
دیو و انس وملک وجان بخراسان یابم .
خاقانی .

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا
که هیچ انس نیامد زهیچ انس مرا.
خاقانی .

اهل خواهی زاهل عصر ببر
انس خواهی میان انس مپوی
خاقانی .

انس وپریش چون ملک زله ربای مائده
دام وددش چو مورچه هدیه فزای مملکت
خاقانی .

(۱) Injection

(۱) دراین مورد رجوع به تاج العروس شود .

با یکدیگر می‌گفتند این طایفه نه از جنس انس و زمرهٔ بشرند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۲) .

غنی ملکش از طاعت‌جن و انس

بوستان‌سعدی .

— انس و جان (ترکیب عطفی)،مردمان و پریان.انس وجن:

برلوح فرشته نامش ایام

جز بانوی انس‌وجان‌ندیدست.

خاقانی .

در جانی وزانس وجانت‌برسم

نزدیکی و دورجات جویم .

خاقانی .

صورت نکنم که صورت‌داد

درگوهر انس وجان‌ببینم.

نظامی .

—انس وجن . (ترکیب عطفی) مردمان و پریان ودیوان . (ناظم الاطباء) . مردمان و پریان . آدمیان و پریان. (ازفرهنگ فارسی معین) . ثقلان . (فیش‌لغت‌نامه) :

قرآنرایکی خازنی هست کایزد

حوالت‌بدوکردمرانس‌وجان‌را.

ناصرخسرو .

انس . [اَ نَ] (ع مص) (۱) خوگرفتن‌و آرام یافتن بچیزی‌وترمیدن‌ازآن. (ازاقرب ـ الموارد).آرام یافتن بچیزی و بی‌پژمان‌شدن. (ازناظم‌الاطباء). || (اِ) بی‌پژمانی .(منتهی ـ الارب)(ناظم‌الاطباء).|| (اِ ج) جماعت کثیر و قبیله‌ای که‌مقیم‌باشند بجایی.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || مردم . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).

انس . [اُ نُ] (ع اِ) ج ِ انوس . (منتهی‌الارب). و رجوع به انوس شود.

انس. [اَ نِ] (ع‌ص) انس‌گیرنده وانیس. (ناظم الاطباء) .

انس . [ ] (اِ) بعربی اسطوخودوس است . (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به اسطوخودوس شود.

انس . [اُ] (مأخوذ از فرانسوی،اِ) (۲) واحدوزن‌معادل ۲۸/۳۵ گرم. (ازلاروس).

انس . [اَ نَ] (اِخ) ابوثمامة ، انس‌بن مالک بن نضربن ضمضم نجاری انصاری ، از صحابه و خادم پیغمبر اسلام بود ده سال قبل از هجرت در مدینه‌بدنیا آمدوبکودکی مسلمان‌شد و بخدمت‌پیغمبردرآمد وتا ارتحال پیغمبر خدمتکار وی بود . پس به دمشق و بصره‌آمد وعمردرازی یافت ودر۹۳ ه . ق. درگذشت مسلم و بخاری ۲۲۸۶ حدیث از وی روایت کرده‌اند . (از اعلام زرکلی) . ورجوع به الاصابة فی‌تمییزالصحابة ج ۱ ص ۷۱ و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

انس . [اَ نَ] (اِخ) ابوسفیان ، انس بن مدرک بن کعب کلبی شاعر وفارس عرب بود اسلام را درک‌کرد و مسلمان شد .رجوع به الاصابة فی‌تمییزالصحابة ج ۱ ص ۷۳ شود.

انس. [اَ نَ] (ع ا) ابن زنیم بن عمرو کنانی دئلی شاعر عرب ، در جاهلیت نشأت کرد و در ظهور اسلام پیغمبر را هجو کرد وازطرف پیغمبر مهدور الدم شناخته‌شدآنگاه مسلمان شدوپیغمبر رامدح کردوانس تاروزگار عبیدالله بن زیاد فرمانروای‌عراق زندگی کرد ودر ۶۰ ه . ق. درگذشت. (ازاعلام‌زرکلی). و رجوع به الاصابة فی‌تمییزالصحابة ج ۱ ص ۶۹ شود.

انس. [اَ نَ] (اِخ) لال چند،ازشاعرن فارسی‌گوی هند وازلکهنوست‌وبسال ۱۲۶۷ ه . ق .درگذشته است. از اوست:

روح جمشیدبردرشک بمی‌نوشی‌ما

که لب یار بود مایهٔ بیهوشی ما .

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۳) ورجوع به همان متن‌شود.

انسا . [ءَ نْ] (مأخوذ ازعربی ، اِ) ج ِ انیس بمعنی همدم وغمخوار و رفیق . (غیاث اللغات) . (۳)

انساء.[اَ] (ع اِ) ج ِ نساونسی[نَ]ونسی [نِ] . (ازاقرب‌الموارد)(ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). ورجوع‌به‌مفردهای کلمه‌شود.

انساء . [اِ] (ع‌مص) فراموش گردانیدن چیزی مرکسی را . (منتهی الارب) (ناظم ـ الاطباء) (آنندراج) . بفراموشی واداشتن کسی را درمورد چیزی.(ازاقرب‌الموارد). فراموش‌گردانیدن . (تاج المصادربیهقی) . فراموشانیدن . تناسی . (یادداشت مؤلف) : وما انسانیه الاالشیطان . (قرآن مجید بنقل منتهی‌الارب وآنندراج وناظم‌الاطباء) . (۴) || تأخیر کردن وسپس‌انداختن ودورساختن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . به تأخیر انداختن . (از اقرب الموارد) . تأخیرکردن . (تاج المصادربیهقی) (مصادر زوزنی) . || نسیه فروختن . (منتهی ـ الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . چیزی رابامهلت‌وبه نسیه فروختن.(ازاقرب ـ الموارد) . || زمان دادن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر ـ بیهقی) (مصادر زوزنی) . مهلت دادن . (ازاقرب الموارد). و از آن است که عرب جاهلیت شخصی راحکم می کردند ومی‌گفتند وی‌را انسئناشهراً یعنی سپس اندازازماحرمت محرم را تا ماه صفر . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) . (۵)

انساب . [اِ] (ع مص) سخت وزیدن باد و برداشتن آن خاک و سنگریزه را . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

انساب . [اَ] (ع اِ) ج ِ نسب [نَ سَ] . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از ـ اقرب الموارد) (دهار) . نسبها و نژادها . (غیاث‌اللغات) . پشتها . (از یادداشتهای ـ لغت نامه) :

چون ازآن روز برنیندیشی

که بریده شود در او انساب

ناصرخسرو .

هست بنده نبیرهٔ آدم

درهمه چیز اثر کند انساب

مسعودسعد .

برحسب اقتضای وقت ازاقرباوانساب وامرا لشکرها می فرستاد . (جهانگشای جوینی) .

تو ممیز بعقل و ادراکی

تو مکرم بجاه و انسابی

سعدی .

و رجوع به نسب شود .

— علم‌الانساب،دانشی است که از نسبهای مردم وقاعده‌های کلی وجزئی‌آن سخن‌می‌دارد و غرض از آن احتراز ازخطا درتعیین‌نسب اشخاص‌است نخستین کسی که دراین‌علم فتح باب کردهشام بن‌محمدبن‌سائب کلبی‌درگذشته بسال ۲۰۴ ه. ق. بود وی در این موضوع پنج کتاب تصنیف کرد . (ازکشف‌الظنون).

انس آباد . [اُ نُ] (اِخ) قریه ایست درروستاق‌اعلم درخاک همدان‌درحوالی‌درگزین (ازمرآت البلدان ص ۹۷) . قریه ایست ازاعمال درگزین . و ازآنجاست ابوالقاسم ناصربن علی درگزینی وزیرمحمود بن محمد سلجوقی‌وطغرل بن محمد. (یادداشت‌مؤلف). ورجوع‌به‌ناصردرگزینی‌درهمین‌لغت‌نامه‌شود.

انساثا . [ ] (اِ) مویزج . (فهرست مخزن الادویه) . زبیب الجبل . مویزک . و رجوع به انساسا شود .

انساج . [اَ] (مأخوذ از عربی ، اِ) ج ِ نسج . (یادداشت مؤلف). نسجها وبافته‌ها. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به نسج شود .

انساخ . [اِ] (ع مص) نویسانیدن . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . یقال انسخه الکتاب فنسخه . (منتهی الارب) (ناظم ـ الاطباء) . || منسوخ یافتن.(منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) .

انساسا. [اُ] (مأخوذازسریانی اِ) کشمش و مویز . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌انساثا شود .

انساع . [اِ] (ع مص). درباد شمال در آمدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . داخل شدن در نسع [نِ] (= باد شمال) . (ازاقرب‌الموارد).

(۱) انس‌به‌انسا‌وانسة وانساً ازباب سمع‌وضرب و کرم . (ناظم‌الاطباء) . (۲) فرانسوی Once

(۳) در متون لغت عربی‌که دردسترس ماهست دیده نشد . (۴) باین معنی ناقص یائی است . (۵) باین معانی مهموزاللام‌است .

|| افزون شدن رنج کسی همسایه را . (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) .

انساغ . [اَ] (ع اِ) جِ نسغ [نَ] (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) جِ ، نسغة [نَ غَ] . (ناظم الاطباء) .ورجوع به نسغ ونسغة شود.

انساغ . [اِ] (ع مص) برگ آوردن‌نهال خرما . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || بازروییدن درخت‌از بن سپس بریدن . (منتهی‌الارب). بازروییدن درخت ازبن پس ازبریدن. (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . واتولیدن ورستن‌درخت پس ازبرش . (یادداشت مؤلف) .

|| بتازیانه در خستن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد).

انساق. [اِ] (ع مص) بسجع گفتن‌سخن‌را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . بسجع سخن‌گفتن . (ازاقرب الموارد) .

|| روش‌ودستورترتیب‌دادن.(غیاث‌اللغات).

انساق . [اَ] (مأخوذ ازعربی ، اِ) جِ نسق . (غیاث اللغات). رجوع به نسق‌شود.

انساک . [اَ] (مأخوذ ازعربی ، اِ)جِ. نسک [نُ] . (یادداشت مؤلف) . ورجوع‌به نسک شود .

انسال. [اِ] (ع مص) زادن.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . بچه‌آوردن . (از اقرب الموارد) . || فرو افتادن پشم و افکندن آن را. (لازم ومتعدی) . (منتهی الارب) (آنندراج) . (۱) فرو افتادن و بریده شدن پشم وپر. فروافکندن پروپشم‌را. (ازاقرب الموارد). پروپشم‌وموی بیفکندن حیوان وبیوفتیدن‌آن. (تاج المصادربیهقی). پریا پشم بیفکندن حیوان. (مصادرزوزنی).

|| شاخه بیرون آوردن درخت صلیان وفرو انداختن آن را . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم - الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

|| هنگام پشم ریختن رسیدن ستور را . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . || پیشی‌گرفتن برقوم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) .

انسال . [اَ] (ع اِ) جِ نسل. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). رجوع به نسل شود .

انسام. [اَ] (ع اِ) جِ نسم [نَ سَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) رجوع به نسم شود

انسان . [اِ] (ع اِ) مردم،واحد وجمع ومذکر ومؤنث دروی یکسان است .(منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء)(۲)مردم. (ترجمان‌القرآن جرجانی) (منتهی الارب) (مهذب‌الاسماء) (مؤید الفضلاء) (السامی) . آدمی . (غیاث اللغات) (آنندراج) . حیوان ناطق . (ازتعریفات جرجانی) . در اصل انس بود ، الف و نون مزیدتان بدان ملحق شده ، واین مأخوذاست ازانس بالضم که بمعنی الفت گرفتن و ظاهر شدن است و بعضی گفته‌اندکه مأخوذ ازنسیان است . (از غیاث اللغات) (آنندراج) . بشر. آدمیزاد. آدمیزاده . آدم زاده . انس. اناس . ناس. خلق . (یادداشت مؤلف) . موجودسخنگوی میرنده. (جامع‌الحکمتین بنقل فرهنگ علوم عقلی). انسان نام‌است‌برای جسد معین‌ونفس معین که ساکن درآن‌جسداست‌وجسدونفس‌دو جزء برای انسانند،یکی ازآندو جزء شریف است . . . یکی مانند درخت است ودیگری مانند ثمرهٔ درخت ، نفس راکب و جسد مرکوب است . (ازرسائل‌اخوان الصفابنقل فرهنگ علوم عقلی) :

انا خلقنا الانسان من نطفة امشاج . (قرآن ۷۶ : ۲) : بیافریدیم ما این مردم را از نطفه‌ای آمیخته . (کشف‌الاسرارمیبدی ، ج ۱۰ ص ۳۱۳) :

امهات ونبات باحیوان
بیخ وشاخند وبارشان انسان .
ناصرخسرو .

جان وانسان بندهٔ فرمانبرش بادا مدام
تابتازی هست انسان آدمی وجان‌پری.
سوزنی .

نسبت دارند تا قیامت
ایشان زبهیمه من زانسان .
خاقانی .

نیک آمده است زلزلت الارض هین‌بخوان
برمالها وقال الانسان مالها .
خاقانی .

گربصورت آدمی انسان بدی
احمد وبوجهل هم یکسان بدی
مولوی .

چشم نابینا ، زمین و آسمان
زان نمی‌بیندکه انسانش نیست .
سعدی .

مردم چشمم به خون آغشته شد
درکجا این ظلم باانسان (۳) کنند .
حافظ .

— انسان کامل، عبارت‌است ازجمیع‌مراتب الهیه و کونیه‌ازعقول و نفوس کلی و مراتب طبیعی‌تاآخرتنزلات وجود . (ازشرح‌فصوص الحکم‌قیصری ص۱۰). درتصوف، بالاترین مقامی که‌انسان بدان‌تواندرسید یعنی مرتبهٔ فناء فی‌الله :

کون جامع نزد ما انسان بود
ورنباشد این چنین حیوان بود
جامع انسان کامل را بخوان
معنی مجموع قرآن را بدان .
نقش می‌بندد جمال ذوالجلال
درخیال صورت اوبرکمال .
شاه نعمت الله ولی .

انسان کامل است که مجلای ذات اوست
مجموعه‌که جامع ذات وصفات اوست
انسان کامل است که اوکون جامع است
تیغ ولایت است که برهان قاطع است .
شاه نعمت الله ولی .

ورجوع به‌کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— || (اِخ) پیغمبر اسلام .

—انسان کبیر، عالم، جهان . (ازتعریفات جرجانی) . و رجوع به همین کتاب و شرح منظومهٔ سبزواری شود .

امثال :

انسان به آرزو زنده است . (امثال وحکم‌دهخدا ، ج ۱ ص ۳۰۰) .

انسان به امید زنده است . (امثال و حکم‌دهخدا ، ج ۱ ص ۳۰۰)

انسان به خوراک زنده است . (امثال وحکم دهخدا ، ج ۱ ص ۳۰۰) .

انسان جایزالخطاست . (امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۰) .

انسان فاعل مختاراست . (از امثال وحکم‌ج ۱ ص ۳۰۰) .

انسان مدنی‌الطبع‌است : مردمان بمنش ونهاد خواهان‌گردشدن بایکدیگرو آبادانی وعمران باشند. (امثال وحکم‌دهخدا، ج۱ص۳۰۰).

|| مردمک چشم . (مؤید الفضلاء)(مهذب‌الاسماء) (غیاث اللغات) (آنندراج) . مردم چشم. (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب). مردمک چشم را از آن انسان گویند که بیننده را شکل انسان درآن‌نظرمی‌آیدبهمین‌جهت‌درفارسی مردم ومردمک نیز گویند وبهندی پتلی نامند چه در هندی معنی حقیقی لفظ پتلی تصویر

---

(۱) «افکندن» در منتهی الارب درست خوانا نیست ، ناظم الاطباء «کندن» و مرحوم دهخدا در فیش آکندن نقل کرده .

(۲) اگرچه انسانة بمعنی زن گاهی گویند . (ناظم‌الاطباء) . (۳) دراین بیت ابهام است در کلمهٔ انسان بمعنی انسان (= آدمی) و انسان (= مردمک چشم) . ابوالعلاء معری نیزدراین دوبیت انسان‌را باین دومعنی‌بکاربرده :

ابوالعلااین سلیمانا عماک قد اولاک احسانا
انک لوابصرت هذا الوری لم‌یرانسانک انسانا.

آدمی است . (غیاث اللغات) (آنندراج) . مردم. مردمه. نی‌نی. بیه . بیک. ورجوع به انسان‌العین وشواهد انسان (= مردم)شود

— انسان العین . مردم چشم . (از مؤید الفضلاء) . بیه . بیک . نی‌نی . مردمک . مردمک چشم. مردمهٔ چشم . مرمک‌دیده. مردم دیده . ذباب العین . صبی‌العین. ناظر. (یادداشت مؤلف) . ورجوع به ترکیب زیر شود .

— انسان عین، مردم چشم . مردمک‌چشم. انسان العین .کاک .کیک . بهبه . بیبک . تخم چشم .نی‌نی. مردمه. (یادداشت‌مؤلف). || سرانگشت . (مؤیدالفضلاء). سرانگشتان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از معجم متن‌اللغة) . || سایهٔ مردم . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازمعجم متن اللغة) . || سر کوه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة) . || سایهٔ کوه . (ازاقرب‌الموارد) . || زمین ناکشته و غیر مزروع . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب ـ الموارد) . ج ، اناسی [اَ ی ی] و اناسیة [اَ ی یَ] وآناس . (ازاقرب الموارد) .

انسان . [اِ] (اِ خ) نام سورهٔ هفتاد و ششم از قران مجید . مکی. دارای ۳۱ آیه. آن را سورهٔ دهرنیز نامند .

انسانات . [اِ] (ع اِ) ج ِ انسان . (از فرهنگ فارسی معین) .

انسان دوست . [اِ] (ص مرکب) آنکه افراد آدمی را دوست دارد. بشردوست .

انسان دوستی . [اِ] (حامص مرکب) دوست داشتن افراد انسانی . بشر دوستی .

انسانة . [اِ نَ] (ع اِ) زن . (ناظم الاطباء) . رجوع به انسان شود .

انسانی . [اِ] (ص نسبی) . منسوب به انسان : قوه یا نفس انسانی . (یادداشت ـ مؤلف) .

انسانیت . [اِ ی یَ] (مأخوذ از عربی ، مص جعلی) مردمی . آدمیت . (یادداشت ـ مؤلف) . || تربیت و اخلاق نیک که از مشخصات انسان است . (فرهنگ فارسی ـ معین) . مردمی و مروت و تمدن و تربیت و ملایمت وخوش خلقی‌وادب. (ناظم‌الاطباء).

— بی انسانیت ، بی تربیت و بی ادب . (ناظم الاطباء) .

انسانیت پرور . [اِ ی یَ پَ وَ] (ن ف مرکب) پرورندهٔ انسانیت و مردمی واخلاق نیک بشری . (ازیادداشت مؤلف).

انسانیت کردن . [اِ ی یَ کَ دَ] (مص مرکب) مردمی کردن . (یادداشت مؤلف) .

انسب . [اَ سَ] (ع ن تفضیلی) مناسب‌تر. (غیاث اللغات) (آنندراج) . الیق . اولی. (یادداشت مؤلف) . مناسب‌تر و مانندتر و همشکل تر . (ناظم الاطباء) . || عالم‌تر به علم انساب . عالم‌تربه نسب : عقیل بن ابی طالب برادر علی بن ابیطالب علیه‌السلام‌انسب قریش واعلم آنان به ایام عرب بود . (از منتهی الارب بنقل یادداشت مؤلف) .

|| هذا الشعرانسب ، یعنی این شعر بسیار لطیف است از روی عشقبازی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بسیار لطیف از روی عشقبازی (شعر) . (یادداشت‌مؤلف).

امثال :

انسب من کثیر .

انسب من قطاة .

انسب من دغفل .

انسب‌من‌ابن‌لسان‌الحمرة . (ازیادداشت‌مؤلف).

انسباء . [اِ سِ] (ع مص) پوست‌باز‌شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انسلاخ. (ازاقرب‌الموارد). ازچیزی‌بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادرزوزنی).

انسباء [اَ سِ] (ع اِ) ج ِ نسیب . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

انسبات . [اِ سِ](ع‌مص) دراز گردیدن (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب ـ الموارد) . || نرم شدن .(ازمنتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

|| پخته شدن خرما . (تاج المصادربیهقی ـ نسخهٔ خطی ورق ۲۲۷ ب). تمام پخته شدن خرما. (یادداشت مؤلف) .

|| (اِ) درازی ، یقال : فی‌وجهه انسبات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

انسباک . [اِ سِ] (ع مص) ذوب شدن نقره . (ناظم‌الاطباء). گداخته شدن زر وجز آن وریخته شدن‌درقالب. (ازاقرب‌الموارد). گداخته شدن زر و نقره و دیگر فلزات . (غیاث اللغات) (آنندراج) : و اوقدوا ناراً فانسبکت الفضة . (اخبار الصین والهند ص ۵ بنقل یادداشت مؤلف) .

انس‌پرورد. [اُ پَ وَ](نمف‌مرکب) آنکه پرورده و پرورش یافته درانس والفت است :

پروردهٔ وحشتم زبی جنسی

کوهم نفسی که انس پروردست .

خاقانی .

انسته. [اَ نَ تَ](اِ) مقصود «آنسته» است . و آن بیخ گیاهی باشد خوشبوی که بعربی‌سعدگویند. (برهان قاطع). وآنرا‌شماد نیز گویند . (شرفنامهٔ منیری) . و رجوع به آنسته شود .

انستیتو . [اَ] (مأخوذ ازفرانسوی، اِ) (۱) انجمن علمی یا ادبی . (فرهنگ فارسی معین). مؤسسه یاسازمان علمی‌یاادبی‌یاهنری.

انستیتو پاستور . [اَ تَ] (اِ خ) مؤسسه‌ای که در پاریس بسال ۱۸۸۶م برای معالجه هاری (داءالکلب) بطریقهٔ پاستور و تکمیل‌شیمی بیولوژیک ایجاد شد این‌مؤسسه بعدها تکامل یافت و شعب‌آن در فرانسه و مستعمرات‌آن‌وهمچنین درممالک خارج‌دایر گردید . در تهران هم شعبهٔ انستیتو پاستور دایراست . (فرهنگ فارسی‌معین،اعلام) .

انسجاح. [اِ سِ] (ع‌مص) جوانمردی‌نمودن. (ناظم‌الاطباء) . انسماح . (ازاقرب‌الموارد) .

انسجار . [اِ سِ] (ع مص) پیوسته رفتن شیر یا هر مایع دیگر. (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌ـ الاطباء)(ازآنندراج). || فروهشته شدن‌موی. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی‌نسخهٔ‌خطی ورق ۲۲۸ ب).

انسجال . [اِ سِ] (ع مص) ریخته شدن آب. (ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) . (تاج‌ـ المصادر بیهقی نسخهٔ خطی ورق ۲۳۰ الف) (ازاقرب الموارد) .

انسجام. [اِ سِ](ع‌مص) روان شدن‌اشک وجزآن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . یقال انسجم الدمع فانسجم و کذلک الماء . (ناظم الاطباء) . روان شدن اشک و آب و جز آن . (آنندراج) . روان شدن آب و اشک . (تاج‌المصادر بیهقی).روان شدن و ریخته شدن آب واشک . (از اقرب ـ الموارد) .ریخته‌شدن‌آب. (مصادرزوزنی).

|| (اِ مص) روانی (کلام و غیره) (فرهنگ فارسی معین). انتظام (درکلام).(از یادداشت مؤلف) . نزد بلغا تهی بودن‌سخن ازتعقید وروانی‌آن‌است‌همچون‌آب رونده‌که ازفرط‌آسانی‌ترکیب وروانی الفاظ همچون سیلی است که جاری‌می‌شود مانندآیات‌قرآنی که همهٔ‌آنها منسجم‌است . واهل بدیع‌گفته‌اند چون درنثرانسجام قوی و نیرومند گردد ، فقرات نثر مانند مصراعهای نظم بدون قصد موزون می‌شود . (از کشاف اصطلاحات ـ الفنون) ورجوع به همین‌کتاب شود .

انس جو . [اُ] (ن ف مرکب) آنکه خواهنده‌وجوینده‌انس والفت است. خوگیر:

من وحشیم وتوانس جویی

آن نوع طلب که جنس‌اوبی .

نظامی .

انسجه . [اَ سِ جَ] (مأخوذازعربی، اِ) ج ِ نسج [نَ]. (یادداشت مؤلف) .

انسحاء . [اِ سِ] (ع مص) سترده شدن موی . (ناظم الاطباء) . و رجوع به استحاء شود .

انسحاب . [اِ سِ] (ع مص) کشیده‌شدن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). (تاج المصادربیهقی) . کشیده شدن برروی زمین . (از اقرب الموارد) . و رجوع به تابع (اصطلاح نحوی) وکشاف اصطلاحات الفنون شود .

(۱) Institut (۲) Institut Pasteur.

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیوثوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غیغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب تایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گیرپاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب تایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	سال	بها بریال
۴۱	ج	۱	ج	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	امید	اشتهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون(کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌بوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشتهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم دم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرگ	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸٦	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۳	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹٤	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	٤	جراسک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹٦	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زیبی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	٤	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵٤	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰٤	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریربن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	۱۳٤٤	۵۲
۱۰٦	ع (۲)	۳	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم‌آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱٦۵	امرداد وشهریور	۱۳٤٤	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۲	ن	٤	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٤	ت	۸	تشبیه	تغاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۵	خ	٤	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٦	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۵	۸۰
۱۱۷	چ	٤	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳٤۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳٤۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	٤	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳٤۵	۸۰
۱۲۱	ف	٤	فگار گردیدن	فیدن (کامل)	۷٦	شهریور	۱۳٤۵	٦۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳٤۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها به‌ریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هموار	هزار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خربیه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیبی (کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر (۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خربة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	٤	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۶۷۴۳	—	—	۱۲۰۴۶

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 141

Lettre A. Fascicule 4

Entekas - Ensehab

TEHERAN

Juillet- 1968

Imp. Danechgah

از ۴۸ تا ۷۵

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر :

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(تا آذرماه ۱۳۴۵)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل : ۱۵۷

شمارهٔ حرف « الف » (بخش دوم) : ۵

انسحاج - ای یون

تهران . بهمن و اسفند ۱۳۴۸ هجری شمسی

چاپخانهٔ سازمان چاپ دانشگاه تهران

مسئولیت تنظیم وتدوین مطالب این مجلدرا آقایان **حسن انوری، دکتر علیرضا فیض، دکتر سید علی موسوی بهبهانی و دکتر رضا قاسمی،** بعهده داشته‌اند
ومطالب مندرج درآن با آقایان **محمد پروین گنابادی و عباس دیوشلی** مقابله شده است

خوانندگان محترم ! لطفاً هرگونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمائید ، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظرگرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	ش	شعراء ...	۴	۴۰۰	—
الف	ای‌یون (کامل)	۱۹	۳۸۱۶	۷	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ (ص و ض)
ب (۱)	بختیار ...	۷	۷۰۰	۱ (تا ۵۰۰)	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ب (۲)	بکراهی ...	۲	۲۰۰	—	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲	ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ت	تی‌یره (کامل)	۱۲	۱۱۰۰	۲ (ت و ث)	ع	عیینة (کامل)	۷	۸۹۲	۱
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	—	غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱	ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
چ	چیه (کامل)	۵	۴۸۶	۱	ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ح	حیی (کامل)	۸	۸۵۸	۱	ک	کدیور	۴	۴۰۰	—
خ	خلل ...	۷	۷۰۰	۱ (تا ۵۰۰)	گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
د	در ...	۳	۳۰۰	—	ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	ن	نقش ...	۷	۷۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
ر	رینه‌خم (کامل)	۱	۸۹۶	۲	و	والد	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—	هـ	هییماء (کامل)	۴	۳۶۸	۱
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—					
س	سیهی (کامل)	۷	۷۹۲	۱	جمع	بهمن‌واسفند ماه ۱۳۴۸	۱۵۷	۱۸۷۴۱	جمع ۳۰

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
ا	اسم .	ص . صم	صلی‌الله علیه وآله وسلم (پس‌ازنام رسول) .
اخ	اسم‌خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب .
امرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
امص	اسم مصدر .	ع	عربی .
ج '	جمع (پیش‌ازلغت) جمع .	ق	قید (نوع کلمه) .
ج .	جمع. . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب) .	م	میلادی (پس ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (درتعیین تاریخ) .	مص	مصدر .
حامص	حاصل مصدر .	مص ل	مصدر لازم .
حبط	حبیب السیرچاپ طهران .	مص م	مصدر متعدی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص مرکب	مصدر مرکب .
ره	رحمةالله علیه .	ن تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل) .
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن) .
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن ل	نسخهٔ بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول‌وفروع آن) .
		هـ	هجری (پس ازتاریخ سال) .

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حرفی که پیش از واو ، یاء الف با حرکت همجنس باشد) پس ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . و اگر داخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

انسجاج . [اِ سِ] (ع مص) خراشیده شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مصادرزوزنی). (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه ورق ۲۲۸ الف) . || پوست باز گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

انسحاط . [اِ سِ] (ع مص) ازدست کسی لغزیدن چیزی و افتادن ، انسحط من یده . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازاقرب - الموارد) . چیزی لغزیده افتادن چنانکه از دست . (یادداشت مؤلف) .
|| ازبالا به چیزی آویخته سپس ازدست آن راگذاشته فرودآمدن یقال: انسحط عن النخلة اذا تدلی عنها حتی ینزل لایمسکها بیده . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد) . دست از جایی چنگ زده رها کردن وبه زیرآمدن . (یادداشت مؤلف) .

انسحاق . [اِ سِ] (ع مص) سوده شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) (تاج المصادربیهقی) . اندقاق . (ازاقرب - الموارد) . || فراخ گردیدن . (منتهی لارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اتساع. (ازاقرب- الموارد) . || خشک شدن پستان ناقهٔ باشیر. (منتهی الارب) (آنندراج) . خشک شدن پستان شیرده ماده شتر. (ناظم الاطباء) .

انسحال . [اِ سِ] (ع مص) تراشیده و سونش شدن و تابان گردیدن درم . (منتهی- الارب) . (ناظم الاطباء). سوده وتابان گردیدن درم . (آنندراج) . تابان شدن درهم . (از اقرب الموارد). || روان گردانیدن سخن را. (ازمنتهی الارب)(ازناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || پوست بازشدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) .

انسداج . [اِ سِ](ع مص) برروی افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

انسداح . [اِ سِ] (ع مص) بر روی یابرقفا افتادن . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) (آنندراج) . به پشت افتادن ودو پا راگشادن . (ازاقرب الموارد).

انسداخ . [اِ سِ] (ع مص) گسترده و پهناور گردیدن . (ازمنتهی الارب). (ناظم - الاطباء) (آنندراج) . انبساط . (ازاقرب - الموارد) . (ناظم الاطباء).

انسداد . [اِ سِ] (ع مص) بسته شدن و بندگردیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بسته شدن . (ازاقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) .
|| (مأخوذ از عربی اِ مص) بند آمدگی و وگرفتگی وسدشدگی وبسته شدن راه . (از ناظم الاطباء) . بستگی . (یادداشت مؤلف): ازحال ضعف مراکب وفلول مضارب وانسداد وجوه مطالب اوخبردادند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۲) .
|| دراصطلاح پزشکی ، گرفتگی و مسدود شدن مجاری اعضای مختلف بدن (۱) . انقباض. قبض مجاری . (فرهنگ فارسی معین) .

انس دادن . [اُ دَ] (مص مرکب) . ایجاد انس والفت کردن میان دویاچند تن. (فرهنگ فارسی معین) . تأنیس . (تاج - المصادربیهقی) (دهار) .

انسدار . [اِ سِ] (ع مص) فروهشته شدن موی . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . فروهشته داشتن موی . (آنندراج) . فرخالی موی . استرسال . (یادداشت مؤلف) . || شتافتن ونرم دویدن و فرود آمدن وپیوسته رفتن ودورشدن . (از- منتهی الارب) (ناظم لاطباء) (آنندراج) شتافتن .سرازیرشدن . وپیوسته رفتن . (از- اقرب الموارد) .

انس داشتن . [اُ تَ] (مص مرکب) . الفت داشتن :

آن نه تنهاست که با یاد تودارد انسی
تانگویی که مرا طاقت تنهایی هست .
سعدی .

انسدال . [اِ سِ] (ع مص) فروهشته شدن جامه وموی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . فروهشته شدن . (از اقرب - الموارد) . فروهشته شدن جامه . (تاج - المصادربیهقی) . فروگذاشته شدن . (یاد - داشت مؤلف) .

انسدام . [اِ سِ] (ع مص) بهشدن جراحت. (منتهی الارب). (آنندراج). به شدن جراحت پشت . (ناظم الاطباء) . به شدن زخم پشت. (ازاقرب الموارد).

انسر . [اَ سُ] (ع اِ) ج ِ ، نسر [نَ] (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . کرکسها . کرکسان . و رجوع به نسر شود .

انسراء . [اِ سِ] (ع مص) دورشدن ، یقال؛انسری عنی الهم: دورشدازمن اندوه . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). دورشدن اندوه ازکسی.(آنندراج) . واشدن غم. (تاج المصادر بیهقی)(مصادر زوزنی) . انکشاف. (ازاقرب- الموارد). تسری. بشدن اندوه. (یادداشت - مؤلف) .

انسراب . [اِ سِ] (ع مص) درسوراخ شدن ،یقال انسرب الثعلب فی جحره. (ازمنتهی- الارب) (ناظم الاطباء). درسرب شدن. (تاج- المصادر بیهقی) . در سوراخ شدن روباه. (آنندراج). داخل شدن حیوان وحشی درسوراخ خود. تسرب. (ازاقرب الموارد). || درازشدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج).

انسراح . [اِ سِ] (ع مص) واکرده شدن موی و فروهشته گردیدن آن .(ازناظم- الاطباء). || به پشت خوابیدن و پاها را از هم بازگشاده کردن. (ازناظم الاطباء). بهپشت افتادن و دوپاراگشادن. (ازاقرب الموارد).
|| برهنه وعریان شدن. (ناظم الاطباء). ازلباس درآمدن وعریان گردیدن. (ازاقرب الموارد). برهنه شدن. (تاج المصادربیهقی)(آنندراج).
|| روان شدن در رفتن . (تاج المصادربیهقی) (آنندراج) . تندوآسان رفتن . (از اقرب - الموارد). || (اِ مص) آسانی و روانی . (مرآةالخیال چاپ سنگی ص۱۰۲).

انسراط . [اِ سِ] (ع مص) بآسانی فروشدن درگلو، یقال: انسرط فی حلقه. (از منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد) بآسانی فروشدن چنانکه لقمه درگلو. (ازاقرب الموارد).

انسراق . [اِ سِ] (ع مص) سست شدن بندهای کسی، یقال انسرقت مفاصله. (ازمنتهی- الارب)(ناظم الاطباء). ضعیف شدن(مفاصل). (ازاقرب الموارد) . انسراق مفاصل ، سست وضعیف شدن بندهای تن. (یادداشت مؤلف).

انسطاح . [اِ سِ] (ع مص) ستان دراز شدن وجنبش ناکردن. (منتهی الارب)(ناظم- الاطباء) (آنندراج) . به پشت درازکشیده شدن وحرکت نکردن . (ازاقرب الموارد) . انسطح الرجل، اذا امتد علی قفاه ولم یتحرک. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء).

انسعاب . [اِ سِ] (ع مص) جاری شدن آب. (ناظم الاطباء). جاری شدن آب و روان گردیدن. (ازمنتهی الارب) (آنندراج).روان گردیدن آب . (ازاقرب الموارد) .

انسفار. [اِ سِ] (ع مص) برهنه شدن سرشخص ازموی . (ازمنتهی الارب) (ناظم- الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد) . واشدن پیش سرازموی . (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی ورق ۲۲۸ ب). || رفتن شتران. (ازمنتهی الارب)(ازناظم الاطباء)(آنندراج) . رفتن در زمین . (ازاقرب الموارد) . رفتن ، چنانکه شتران. (یادداشت مؤلف).

انسفاق . [اِ سِ] (ع مص) بازشدن در. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج) . درفا شدن. (تاج المصادربیهقی).

انسفاک . [اِ سِ] (ع مص) ریخته شدن خون واشک . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

انسکاب . [اِ سِ] (ع مص) ریخته شدن آب وجزآن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج). ریخته شدن آب . (تاج المصادر بیهقی). (ازاقرب الموارد). ریختن آب. (غیاث- اللغات) . || گریستن بسیار. (غیاث اللغات).

انسکاک . [اِ سِ] (ع مص) بهم درشدن. (منتهی الارب). ورجوع به اقرب الموارد شود.

انسکت . [اَ سِ] (مأخوذ ازفرانسوی ، اِ) (۲) هوام وحشنده.(ناظم الاطباء). رجوع

(۱) Obstruction . (۲) Inscete

به غنده شود.

انس کریت. [اُ نِ کِ] (اِخ) (۱) فیلسوف یونانی و از معاصران وملازمان و سرداران اسکندر مقدونی بود . رجوع به فهرست اعلام‌ایران باستان پیرنیا شود .

انس گرفتن. [اُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خوگرفتن. خوگرشدن . (یادداشت مؤلف). تأنس. (تاج المصادر بیهقی)(مجمل‌اللغة). الفت گرفتن. انس یافتن :

باغم رفیق طبعم ازآنسان گرفت انس
کزدرچوغم در آید گویدش مرحبا .
مسعود سعد.

باکه گیرم انس کزاهل وفابی‌روزیم
روزی‌من‌نیست‌پ‌خودنیست درعالم‌وفا .
خاقانی.

چووحشی توسن ازهرسوشتابان
گرفته‌انس با وحش بیابان .
نظامی.

مرغ مألوف که باخانه خدا انس گرفت
گربسنگش بزنی جای دگر می‌نرود .
سعدی.

همچون دومغزبادام اندریکی صفینه
باهم گرفت انسی وز دیگران ملالی
سعدی.

میل ندارم بباغ انس‌نگیرم به سرو
سروی‌اگرلایق‌است‌قدغرامان اوست
سعدی.

چون انس گرفت ومهر پیوست
بازش به فراغ مبتلا کن.
سعدی.

ادب‌نگذاشت تاگیرم انسی برسرکویت
حدیث وحشی گفتیم تارم کردآهویت.
میرزا محمد صادق (بنقل‌آنندراج).

مثل :

باوحش کسی که انس گیرد
هم عادت وحشیان پذیرد .
(ازامثال وحکم دهخدا).

انس گیر. [اُ] (نف مرکب) انس گیرنده. خوگیر:

در درون چاه وزندانش بدان‌وانس گیر
تویقین دانی که‌آن گنجیست‌بی‌ویرانه‌ای
عطار.

انسلاء. [اِ سِ] (ع مص) بی‌غم شدن‌و دورگردیدن غم از کسی. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . انکشاف. (از اقرب‌الموارد) . بی اندوه شدن و بی عشق شدن . (تاج‌المصادربیهقی).

انسلاب. [اِ سِ] (ع مص) نیک شتاب رفتن. (ازمنتهی‌الارب). شتاب کردن‌دررفتن (چنانکه‌ازدیگ‌بودروندهٔ‌ازپوست خارج‌شود واغلب‌درناقه‌بکاررود) . (ازاقرب‌الموارد). نیک برفتن ستور. (مصادرزوزنی) || گم و نیست شدن. (غیاث‌اللغات).

انسلات. [اِ سِ] (ع مص) بی‌خبروبر غفلت بیرون رفتن. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . بدون اطلاع دادن و پنهانی بیرون رفتن. (ازاقرب‌الموارد). جیم‌شدن. (یادداشت مؤلف). || ازپوست برآمدن. (یادداشت مؤلف) : هو [ای‌السلت] صنف من‌الشعیر یتجردمن‌قشره کله‌وینسلت‌حتی‌یکون کالبرسوه. (ابن‌البیطاربنقل یادداشت مؤلف) .

انسلاخ. [اِ سِ] (ع مص) بیرون‌آمدن چیزی‌ازچیزی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . بیرون آمدن ازچیزی . (تاج‌المصادربیهقی) (ترجمان‌القرآن جرجانی) : واتباع بی‌دیانت وصیانت ایشان‌که به‌انسلاخ شمار شریعت نزدیک بودند . (جهانگشای جوینی). || بگذشتن‌ماه. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (تاج‌المصادربیهقی) . گذشتن ماه . (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج) (مجمل‌اللغة). بگذشتن . (ترجمان‌القرآن‌جرجانی). به‌آخر رسیدن ماه . (یادداشت مؤلف) . || بیرون برآمدن روز از شب . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). ||بیرون آمدن مارازپوست. (ازمنتهی‌الارب)(ازناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . پوست افکندن مار. (یادداشت مؤلف).

انسلاع. [اِ سِ] (ع مص) شکافته‌شدن پاشنهٔ کسی . (از منتهی‌الارب) (آنندراج). شکافته شدن پاشنهٔ‌پای. (ناظم‌الاطباء). شکافته شدن. (ازاقرب‌الموارد)(تاج‌المصادربیهقی).

انسلاق. [اِ سِ] (ع مص) مبتلا شدن به بیماری سلاق(۲). (ناظم‌الاطباء) .

انسلاک. [اِ سِ] (ع مص) درآمدن چیزی درچیزی.(تاج‌المصادربیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث‌اللغات) (آنندراج) . مندرج شدن و داخل شدن و در کشیده شدن. (ناظم‌الاطباء). داخل شدن. درآمدن . (از اقرب‌الموارد). || برشته‌کشیده شدن . (فرهنگ فارسی‌معین).

انسلال. [اِ سِ](ع مص) پنهان بیرون آمدن ازمیان چیزی وآهسته‌آهسته برآمدن . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج). ازمیان‌چیزی‌بیرون‌آمدن (تاج‌المصادربیهقی) (مصادر زوزنی) . درآمدن . بیرون آمدن . (ازاقرب‌الموارد) . || در نهان رفتن . (از المنجد) : سلطان فرمود که اقتضای نقض میثاق‌سبب انسلال اوست. (جهانگشای‌جوینی). || کشیده‌شدن شمشیرازغلاف. (ازالمنجد) : و اعیان خانان چون قوم تتار دیدند برمثال اختران ازانسلال‌تیغهای خرشیدگریزان‌شدند. (جهانگشای جوینی).
— انسلال بدن ، انهزال آن . (یادداشت مؤلف) .

انسماح. [اِ سِ] (ع‌مص) جوانمرد شدن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). انسجاح. (ازذیل اقرب‌الموارد) جوانمردی‌کردن .(یادداشت مؤلف).

انسولین. [اَ] (مأخوذازانگلیسی)(۳) در اصطلاح شیمی و پزشکی ، ماده‌ایست که دربدن تولیدگردد و قند خون‌را منظم سازد. (فرهنگ فارسی معین).

انسة. [اَ نَ سَ] (ع‌مص) انس[اَ نَ]. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) (ازناظم‌الاطباء).رجوع به‌انس(مص)شود. || (اُ) بی پژمانی والفت. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

انسی. [اِ سی] (ع اِ) ضدوحشی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء):

نه وحشی دیدم‌آنجاونه انسی
نه راکب دیدم‌آنجاونه‌راجل
منوچهری.

که عمری شدکه همجنسی ندیدم
بجزوحشی دگرانسی ندیدم .
منسوب به نظامی.

|| باصطلاح اطبا طرف درون عضو . (آنندراج) . جانب چپ ازهرچیز .اصمعی گفته است . جانب راست از هرچیز ونیز گفته هردوعضوانسان مانند دوساعد و دوقدم وهرچه روبه انسان دارد انسی است وهرچه پشت به انسان دارد وحشی است. (ازمنتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) . از دستها و پاها آنچرو بداخل دارد. (ازاقرب‌الموارد) . جانب اندرونی عضو وهرچیز و جانب راست. (غیاث‌اللغات). آن سوی چیز که روی بدرون دارد مثلاجانب انسی دست یا پای‌آن سوی است که ابهام در آن است . جانب انسی‌در،آن‌است که روی به اطاق‌دارد نه به حیاط. سوی درونی.
آن سوی ازتن‌یا اعضاء تن‌یاچیزدیگر که‌روی به درون سوی دارد. جانب درونی هرچیز. آن جانب چیزکه بسوی توباشد. درون‌سو. درون رویه. سوی پای‌که روی باپامردم دارد. سوی اندرونی پای . آن طرف ازحرفی یا صحیفه‌ای‌که چون برابرنهی در مقابل دست چپ‌افتد. (ازیادداشتهای مؤلف). وباصطلاح خطاطان ، طرف راست قط قلم ، انسی و طرف چپ وحشی‌است:

زدکاتب صنع از پی ایجاد رقم را
این هردوجهان‌انسی‌ووحشی‌است‌قلم‌را.
عالی. (ازآنندراج).

|| شکم کمان که‌روی به کشنده‌باشد.(منتهی‌

---

(۱) Onescrite

(۲) پوست رفتگی بن دندان و صلابتی درپلک چشم . رجوع به همین کلمه شود .

(۳) Insulin .

الارب) (ناظم الاطباء). روی کمان که بطرف کماندار باشد. (آنندراج). انسی کمان ، آن روی کمان که فراکشنده دارد . (یادداشت مؤلف).

انسی . [اِ ی یا اَ نَ] (ع اِ) واحد انس. (ازاقرب الموارد) . واحد انس یعنی یک نفرآدم ازمردم. (ناظم الاطباء). آدمی . (آنندراج) (مؤید الفضلاء) (ترجمان القرآن جرجانی). مردم. انسان . یکی ازمردم. یک انسان. یک آدمی. یک انس. (یادداشت مؤلف).
فقولی انی نذرت للرحمن صوماً فلن اکلم الیوم انسیاً. (قران ۱۹:۲۷):
بگوی من پذیرفته‌ام و پیمان کرده‌ام خدای تعالی را خاموشی ، امروز باهیچ مردم سخن نخواهم گفت. (کشف الاسرار، ج ۶ ص ۲۴).

هستم آبستن ، لیکن زچنان جنسی
که نه اویستی جنی و نه خودانسی
منوچهری.

وسخنش روح افزای دل انسیان . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۸).
— انسی وجان ، انس وجن:

توکعبهٔ عجم شده اوکعبهٔ عرب
اوو توهردوقبلهٔ انسی وجان شده
خاقانی.

پدید آرنده انسی وجانی
اثرهای زمینی وآسمانی.
نظامی.

ج ، اناسی [اَ ی ی] ، اناس [اَ] ، اناسیة [اَ سِ یَ] واناس[اُ].(منتهی الارب). ج ، اناس [اُ] واناسی[اَ ی ی]. (ازاقرب الموارد) . و رجوع به انسان وانس شود.

انسی . [اُ] (مأخوذ ازعربی ، ص نسبی) همدم وآشنا. (آنندراج).

انسی. [اَ سا] (ع اِ) دردگین نسا.(منتهی الارب). دردگین رگ نسا. (ناظم الاطباء). مبتلابه نقرس. (یادداشت مؤلف). || رگی است درساق سفلی.(منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). نام رگی درساق سفلی وعامه آن را عرق انثی گویند. (یادداشت مؤلف). || قسمتی ازشهب و ثوانی نجوم که بصورت آدمی توهم شود. (یادداشت مؤلف).

انسی . [اُ] (اِخ) اسمعیل بیگ شاملو ، شاعر بود . بهند رفت و به حضور شاهجهان رسید ودرسال ۱۰۲۶ کشته شد.(۱) ازاوست:

آنرا که عقل بیش غم روزگار بیش
دیوانه باش تاغم تودیگران خورند.

(ازالذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۱۰۷ و تذکرهٔ صبح گلشن چاپ هندص ٤٤ وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۹).

انسی . [اُ] (اِخ) سید قطب الدین حسین جنابدی معروف به امیرحاج ، ازجنابدخراسان ومردی وارسته وشاعرومعاصرامیرعلیشیر نوائی بود وبسال ۹۲۳ درگذشت(۲) از اوست :

نمازشام که چندین هزارمشعل نور
ز پردهٔ افق آورد آسمان بظهور
درآمدم متألم به محنت آبادی
که در زمین نشاطش فرح نکرده عبور .

(ازآتشکدهٔ آذر چاپ آقای دکترشهیدی ص ۷۳ وتحفهٔ سامی ص ۲۵ وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۹). ورجوع به آتشکده وتحفهٔ سامی شود.

انسی . [ ] (اِخ) عبدالرحمن خان بن بختیارخان دهلوی صوفی و شاعر بود و در ۱۰۲۵ هـ . ق . درگذشت. ازوست:

گردل زغم دوست سلامت بودی
آماجگه تیر ملامت بودی
گویند قیامتی و دیداری هست
ای کاش که امروزقیامت بودی.

(ازتذکرهٔ روزروشن چاپ تهران ص۸۸).

انسی . [اُ] (اِخ) قاضی نوراللّه ساوه‌ای برادر زادهٔ قاضی مسیح الدین عیسی ساوه‌ای شاعرقرن نهم ، در اراک (عراق) و خراسان قاضی بود. ازاوست :

دردا که ندارد خبرآن سیمبرازمن
من بی خبرازخویشم واوبی خبرازمن
بیمار توام سوی من آخرقدمی نه
زان پیش که آیی ونیابی خبرازمن.

(ازالذریعة قسم اول ازجزء تاسع ص ۱۰۷ و تذکرهٔ صبح گلشن چاپ هندص ۵۵ وقاموس الاعلام ترکی ج ۶ ص ۴۶۰۶).

انسیاء . [اِ] (ع مص) فراهم آمدن شیردراطراف پستان.(ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج). روان وجاری شدن شیر بدون دوشیدن. (ازاقرب الموارد).

انسیاب . [اِ] (ع مص) بشتاب رفتن ماروآنچه بدان ماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تندرفتن. رفتن ماروتدافع نمودن در رفتن . (ازاقرب الموارد) . رفتن آب ومار وآنچه بدان ماند . (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه ورق ۲۳۱ الف). رفتن آب وآنچه بدان ماند. (مصادر زوزنی). خزیدن. رفتن آب. رفتن مار. (یادداشت مؤلف). || بازگشتن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

انسیاح . [اِ] (ع مص) فراخ و گشاده شدن دل . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب الموارد). یقال: انساح باله. (ناظم الاطباء). فراخ شدن. (تاج المصادربیهقی) (مصادرزوزنی). || فروهشته شدن شکم و نزدیک فربهی رسیدن.(ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج). بزرگ شدن شکم ونزدیک شدن آن ازفربهی به زمین. (ازاقرب الموارد). || روان شدن آب برروی زمین . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . روان شدن برروی زمین. (آنندراج). || بگذشتن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(آنندراج)(تاج المصادربیهقی). ||شکافته شدن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). شکافته شدن چنانکه سنگ . (یادداشت مؤلف).

انسیاع . [اِ] (ع مص) رفتن آب بهرسوی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . روان شدن و پراکنده شدن آب و سراب برروی زمین . (ازاقرب الموارد) .

انسیاغ . [اِ] (ع مص) بگلوفرو شدن (تاج المصادربیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه ورق ۲۳۱ب) (مصادرزوزنی).

انسیاف . [اِ] (ع مص) پراکنده گردیدن لیف خرماوریشه گردیدن آن. (منتهی الارب). پراکنده گردیدن لیف خرماوریش گردیدن آن . (ناظم الاطباء) . بازشدن لیف خرما. (ازاقرب الموارد).

انسیاق . [اِ] (ع مص) رانده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || روان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آنندراج) . || واندن . (آنندراج).

انسیان . [اَ نْ] (اِخ) طایفه‌ای از مردم قزوین که بنابقول حمداللّه مستوفی اصلشان ازنسل انس بن مالک بوده است . (تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۸۴۷ وازسعدی تاجامی ص۱۱۳) .

انسیت . [اَ یَ] (مأخوذ ازعربی، اِ) الفت ومؤانست. (ناظم الاطباء). ورجوع به انسیه شود .

انسیکلوپدی. [اَ لُ پِ] (مأخوذ از فرانسوی ، اِ) (۳) دائرةالمعارف. رجوع به دائرةالمعارف شود.

انسیه . [اِ یَ یا اِ یِ] (ع مأخوذاز عربی، اِ) منسوب به انس که بمعنی خوگرفتن والفت نمودن است. (ازغیاث اللغات).مقابل وحشیه. (یادداشت مؤلف).
— حمرانسیه، خرهاجز گورخر. (یادداشت مؤلف) .

انشا . [اِ] (مأخوذ ازعربی ، اِ مص) آفرینش. ایجاد:

زگوهردان ته‌ازهستی فزونی اندرین معنی
که جزیک چیزرایک چیزنبودعلت انشا
ناصرخسرو.

(۱) تاریخ قتل وی درقاموس الاعلام ۱۰۲۰ ودر الذریعة ۱۲۰۶ است و تاریخ اخیر درست نیست . (۲) صاحب قاموس الاعلام ترکی تاریخ فوت اوراه ۸۲ نوشته است باتوجه بآنکه معاصر امیرعلیشیرنوایی درگذشته بسال ۹۰۶ بوده‌است قول صاحب آتشکده صواب می‌نماید.
(۳) فرانسوی Encyclopédie مأخوذ از یونانی (enkukliospaideia) . (ازلاروس)

|| سخن پردازی. سخن آفرینی . نویسندگی. شاعری . تألیف عبارات :

دل شعبده‌ها گرفت از فکرت
جان معجزه‌ها نمود در انشا.
مسعود سعد سلمان.

بربدیهه راندم این منظوم و گستردم قلم
هیچ خاطروقت انشابرنتابد بیش ازاین.
خاقانی.

دبیرم آری سحرآفرین گه انشا
ولیک زحمت این شغل رازدارم سر.
خاقانی.

قصدم ازالفاظ او رازتواست
قصدم ازانشاش آوازتواست .
(مثنوی مولوی) .

|| (اِ) نوشتهٔ مترسلانه وفصیح وباسجع وقافیه. (ناظم الاطباء). هرنوع نوشته‌ای که مراداز آن نمایاندن قدرت نویسندگی وتعیین ارزش نوشته باشد. (مقابل املاء درمدارس):

چون تمسکت بحبل‌الله از اول دیدند
حسبی‌الله و کفی آخرانشا بینند .
خاقانی.

همانا که در فارس انشای من
چومشک است بی‌قیمت اندرختن
(بوستان سعدی).

و رجوع به انشاء وانشاکردن شود.

انشاء . [اِ] (ع مص) بیرون آمدن از چیزی. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || آفریدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادربیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی). ایجاد چیزی که مسبوق به ماده ومدت باشد . (ازتعریفات جرجانی) . وهوالذی انشأ جنات .(قرآن ۶ : ۱۴۲): او آنست که رزها آفرید وساخت .(کشف‌الاسرار، ج۳ ص ۵۰۳) . || پروردن و گوالانیدن. (منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء). پرورش دادن. (ازاقرب الموارد) . ببالانیدن.(مجمل اللغة). || آغاز کردن چیزی ودرشدن درآن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). آغاز کردن . (غیاث اللغات) (آنندراج) . ابتدا کردن. (ترجمان القرآن جرجانی) (از اقرب الموارد). || آبستن شدن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || پیدا کردن بنای سرای را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آشکارکردن بنای خانه را ، (ازاقرب الموارد). || بلندکردن ابر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || وضع نمودن حدیث را و بربستن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) وضع کردن و ایجاد کردن و آغاز کردن حدیث را . (ازاقرب الموارد) . از خود چیزی گفتن. (غیاث اللغات)(آنندراج)(ترجمان القرآن جرجانی). شعر گفتن. سرودن . (یادداشت مؤلف)(۱) خواندن و آوردن شعر ازخویشتن ،مقابل انشاد. (فرهنگ فارسی معین):

مراد سعدی از انشاء رحمت خدمت
نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه.
سعدی .

ای که انشاء عطارد صفت خدمت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد.
حافظ .

|| بوی چیزی یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . بوییدن و بوی چیزی یافتن. (آنندراج)(۲) || (اِ) علمی که دانسته شود بدان ترکیب عبارات نثر. (غیاث اللغات) (آنندراج). دانشی است که از سخن منثور بحث می کند ازجهت رسایی و شیوایی و مشتمل است برآداب معتبر درنزد بلغا و ادبا ومبادی آن مأخوذ است ازخطب ورسائل و درآن ازجمیع دانشها بخصوص ازحکمت و علوم شرعی و سیر و وصایای خردمندان و جزآن بکار رود . (از کشف الظنون) . و رجوع به همین متن شود. || کلامی که برای نسبت آن، خارجی نباشد. کلامی که قابل صدق و کذب نباشد . (از تعریفات جرجانی) . کلامی که احتمال صدق وکذب نداشته باشد واقسام آن بسیاراست منجملهٔ آن امرونهی و ندا و قسم . (غیاث اللغات) (آنندراج) . مقابل اخبار[اِ] (یادداشت مؤلف).ورجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود .

— دیوان انشاء ، وزارت یا اداره‌ای که مکاتبات دولتی درآنجا صورت می‌گرفت . (فرهنگ فارسی معین).

انشاءالله. [اِ ءَ لْ لا] (مأخوذ از تازی ، قید) ان شاءالله . رجوع به مادهٔ بعد شود .

ان‌شاءالله. [اِ ءَ لْ لا] (جملهٔ فعلیهٔ شرطیة) (۳) کلمهٔ غیرموصول (۴) که درمقام استقبال کارها استعمال می‌کنند یعنی اگربخواهد خدا. (ناظم الاطباء) . اگرخدای خواهد . اگرخدا خواهد(۵) . بخواست خدا (یادداشت مؤلف):

قاف تاقاف همه ملک جهان زان تو باد
خود همین دان که بود ارجوان شاءالله.
منوچهری.

|| درتداول فارسی زبانان بجای آمین استعمال شود. (۶) (فیش لغت نامه). چنانکه درتداول عامه پس از دعایی که کسی کند مصاحبش گوید انشاءالله انشاءالله :

به غراسان شوم انشاءالله
چون خورآسان شوم ان‌شاءالله.
خاقانی.

چشم یارم همه بیماری وناز
همه درمان شوم ان‌شاءالله .
خاقانی.

— ان شاءالله گفتن ، بزبان آوردن ان‌شاء الله . استثناء (۷). ورجوع به استثناء شود.

مثل :
ان‌شاءالله گربه است. (ازامثال وحکم مؤلف).
و رجوع به همین کتاب شود .

انشاب . [اِ] (ع مص) بسته نمودن و آویخته گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بسته کردن. (تاج المصادربیهقی) (مصادرزوزنی). اعلاق. (ازاقرب الموارد). درآویختن. (یادداشت مؤلف) . || تاروان ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج) || سخت وزیدن باد و برداشتن خاک وسنگریزه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تند وزیدن باد. انساب . (ازاقرب الموارد). || دردام آویختن شکاری شکار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آویختن شکارچی شکار را دردام. (ازاقرب الموارد).

انشانا . [اَ] (اِ) بسریانی دوایی است که آنرا بفارسی مویزک و بعربی زبیب الجبل خوانند. (برهان قاطع). مویزج . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کشمش کولی. (فیش لغت نامه) و رجوع به مویزک و مویزج شود.

انشاج . [اَ] (ع اِ) جِ نشج [نَ شَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . گذرهای آب. (آنندراج). و رجوع به نشج شود.

انشاد . [اِ] (ع مص) تعریف کردن گم شده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعریف گم شده کردن. (آنندراج). تعریف کردن گم شده . (تاج المصادربیهقی) (مؤیدالفضلاء) . تعریف کردن گم‌شده وراهنمایی کردن بدان. (ازاقرب الموارد). || تعریف کردن خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طلب راهنمایی کردن به گم شده (ضد معنی اول). (ازاقرب الموارد) . || هجو کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب-

(۱) باین معانی مهموزاللام است. (۲) باین معنی ناقص واوی ویایی است . (۳) مأخوذ از آیات قرآن : ولا تقولن لشیءٍ انی فاعل ذلک غداً ، الا ان یشاءالله و ... (قرآن ۱۸ : ۲۲و۲۳) . فلما دخلوا علی یوسف آوی الیه ابویه و قال ادخلوا مصران شاءالله آمنین . (۱۲: ۱۰۰) لقد صدق‌الله رسوله الرء یابالحق لتدخلن المسجد الحرام انشاءالله... (۴۸ : ۲۷) .
(۴) در دستور زبان فارسی از قیود بشمار میرود. (۵) گرخداخواهد نگفتند از بطر پس خدابنمودشان عجزبشر. مولوی .
(۶) درین مورد بایدازاصوات بشمارآورد. (۷) ترک استثناء مرادم قسوتی است نه همین گفتن که عارض حالتی است. مولوی .

الموارد) . || شعرخواندن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث‌اللغات) .

خواندن شعردیگری، مقابل انشاد. (یادداشت مؤلف). شعرکسی راخواندن برای دیگری. برخواندن. خواندن. وآوردن شعرازدیگری. (فرهنگ فارسی معین) . سرودن. (یادداشت مؤلف) . انشاکردن . شعرخواندن . (تاج المصادربیهقی).

— انشاد سرای ، شعرخوان. (آنندراج).

— انشادکردن ، خواندن ، قرائت‌کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به منشد شود.

انشار. [اِ] (ع مص) زنده‌گردانیدن . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد) (آنندراج). زنده‌کردن. (تاج‌المصادربیهقی) (غیاث اللغات) (مصادر زوزنی) .

|| اره‌کردن. (یادداشت مؤلف): الرخام ، حجر . . . یقطع من معادنه وینشرو ینجر . (ابن‌البیطار، ذیل‌رخام‌بنقل‌یادداشت مؤلف).

انشاز. [اَ] (ع اِ) ج ، نشز [نَ] و نشز[نَ شَ]. (منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء). جِ ، نشز [نَ شَ] (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به نشزشود .

انشاز. [اِ] (ع‌مص) برداشتن‌استخوانهای مرده بجایگاه آن وترکیب دادن بعض آنرا ببعض.(منتهی‌الارب). بلندنشاندن‌واستخوانها بجای خودگذاشتن وبعضی را به بعضی‌دیگر ترکیب دادن. (آنندراج). استخوانهای مرده را بلندکردن وبجایگاه خودگذاشتن وبعضی را بربعضی دیگرسوارکردن . (از اقرب ـ الموارد). استخوان بندی‌کردن. (یادداشت مؤلف). || برداشتن چیزی را ازجای وی . (منتهی‌الارب). ازجای برداشتن. (ترجمان‌ـ القرآن جرجانی) (آنندراج). چیزی را از جای خود برداشتن. (ازاقرب‌الموارد).

|| برخاستن. (یادداشت مؤلف).

انشاص. [اِ] (ع مص) برکندن‌ازجای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . ازعاج . (از اقرب الموارد) . از جای برانگیختن.(تاج المصادربیهقی). برخیزانیدن. (فیش لغت‌نامه) .

انشاط. [اِ] (ع مص) فربه‌گردانیدن علف ستور را. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || خداوند ستور بانشاط شدن ، یاخوش اهل‌گردیدن . (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). خداوند ستورنشاطی‌گشتن. (تاج‌المصادربیهقی). || گزیدن مار. (منتهی‌ـ الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌ـ الموارد) . || گره‌گشادن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب الموارد). گشادن‌گره . (تاج‌المصادربیهقی) (مصادر زوزنی) . || درازکردن‌گره یابند شتران . (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). درازکردن پای‌بندشتران. (آنندراج). درازکردن‌انشوطهٔ عقال وگشودن آن . (از اقرب‌الموارد) .

|| ربودن چیزی را . (منتهی‌الارب) (ناظم‌ـ الاطباء)(آنندراج). || استوارکردن. (منتهی‌ـ الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || بی‌قصد گرفتن شتران را وراندن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج).

انشاط. [اَ یا اِ] (ع اِ) چاه نزدیک تک‌که دلوازآن بیک‌کشیدن برآید. (منتهی‌ـ الارب) (ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . و رجوع به ذیل اقرب‌الموارد شود.

انشاع. [اِ] (ع مص) دارو درکام و دهان و دربینی چکانیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). دارو در دهان‌ریختن. ایجار. (ازاقرب‌الموارد) . || مزدقال‌گوی دادن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مزدحازی (کف بین) را دادن. (ازاقرب‌ـ الموارد) || بشربت بفریاد کسی رسیدن . (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب ـ الموارد) .

انشاغ. [اِ](ع مص) یکسوشدن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . تنحی . دورشدن. (ازاقرب‌الموارد).

انشاف. [اِ] (ع مص) بچه نرزادن‌شتر بعد بچهٔ ماده. (ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد). || سرشیر خورانیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نشافة (کفک شیر) خورانیدن. (ازاقرب‌الموارد) . کف شیرخواستن (۱). (تاج المصادربیهقی‌نسخهٔ‌خطی ورق۱۲۸ب).

انشاق. [اِ] (ع مص) بدام آویختن آهورا.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . || بویانیدن نشوق را و دربینی ریختن آن را . (منتهی‌الارب)(ناظم‌ـ الاطباء)(ازآنندراج). بویانیدن نشوق(داروی بینی) را. (ازاقرب‌الموارد). داروبینی کسی واکردن . (تاج‌المصادربیهقی). ورجوع به نشوق شود.

انشاکردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) آفریدن. خلق‌کردن. (فرهنگ فارسی معین). || مترسلانه‌نوشتن. فصیح‌وبا‌سجع‌وقافیه‌نوشتن. (ناظم‌الاطباء). ترسل. (دهار) سرودن شعر: چون از خطب فارغ شدم واجب دیدم انشا کردن فصلی‌دیگر. (تاریخ بیهقی) .

انشاکندش روح ومنقح کندش عقل
گردون‌کند املا وزمانه کند اصغا.
مسعود سعد سلمان.

بدیع‌همدانی‌این‌قصیده‌درمدح‌اوانشاکرده‌است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۹). عتبی رسالهٔ در مرثیهٔ اوانشا کرده است . (ترجمهٔتاریخ یمینی). ابوالقاسم حسن‌بن عبدالله مستوفی‌در مدح سلطان‌این قصیده انشاکرده‌است.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۹). شعری پاکیزه‌مشتمل برالفاظ‌رقیق ومعانی‌جزل انشاکردی.(ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص۲۴۰).

گرآن جمله را سعدی انشاکند
مگردفتری دیگراملاکند.
(بوستان سعدی).

آگاه دلاگرزادب دورنباشد
ازمطلع خودبیت‌دوی‌کرده‌ام‌انشا.
منجرکاشی (بنقل‌آنندراج).

می‌کندکلک سخن پردازانشاطلعی
تاگلستان حضورش‌راشود دستان سرا.
اثر (بنقل‌آنندراج).

انشامیش. [ ] (اِ) نوعی است از بابونه‌که عرب او را اقحوان بری خواند . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان ، نسخهٔ خطی بنقل فیش لغت‌نامه). و رجوع‌به اقحوان وبابونج شود.

انشان. [اَ] (اِخ) انزان. رجوع‌به‌انزان شود.

انشایی. [اِ] (مأخوذ ازعربی،ص‌نسبی) منسوب به انشاء

— جمله انشایی ، جمله‌ای‌که قابل صدق و کذب نباشد. مقابل خبری. اخباری. رجوع به انشاء شود .

|| مولد و دارای قوهٔ ایجاد . (ناظم‌الاطباء).

انشائیه. [اِ ئی یِ] (مأخوذ ازعربی،ص نسبی) انشائی. رجوع به انشائی شود.

انشباب. [اِ شِ] (ع مص) بالیدن و جوان شدن فرزند.(آنندراج).

انشتات. [اِ شِ] (ع‌مص) پراکنده‌شدن کار. (ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج).

انشتار. [اِ شِ] (ع مص) برگشته پلک‌گردیدن چشم. (ازمنتهی‌الارب). برگشته پلک‌چشم‌گردیدن. (ناظم‌الاطباء)(ازآنندراج). اشترشدن. (تاج‌المصادربیهقی)(مصادرزوزنی) اشتر(مؤنث، شتراء) گردیدن. (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به شتراء واشترشود

انشتین. [اَ تَ] (اِخ) رجوع‌به‌اینشتین شود.

انشجار. [اِ شِ] (ع مص) رسیدن چشم‌کسی را وبیخواب‌شدن.(منتهی‌الارب). خواب ازچشم‌کسی برداشته شدن . (ناظم‌ـ الاطباء). خواب ازچشم دورشدن. (ازاقرب‌ـ الموارد). بی‌خواب شدن.(یادداشت‌مؤلف). || خلاصی یافتن. (ناظم‌الاطباء). بشتاب رهایی یافتن. (ازاقرب‌الموارد).

(۱) در متن نسخهٔ خطی چنین است و شاید محرف خورانیدن است .

انشخاب. [اِ ش] (ع مص) دوشیده‌شدن شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || روان شدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || منفجرشدن خون از رگ. (از منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). دمیدن‌خون. (تاج‌المصادربیهقی). روان شدن خون. (قیش لغت‌نامه).

انشداح. [اِ ش] (ع مص) هردوپای گشاده‌داشته ستان‌خفتن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). به پشت افتادن وپارا ازهم‌گشادن. (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به انسداح شود.

انشداخ. [اِ ش] (ع مص) شکسته‌شدن میان کاواک یا عام است (هرشکسته‌شدن را). (ازمنتهی‌الارب)(ازناظم‌الاطباء). شکسته‌شدن. (ازاقرب‌الموارد). کوفته شدن. (تاج‌المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه ورق ۲۲۸ ب).

انشراث. [اِ ش] (ع مص) ستبر و کفیده شدن پشت دست. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

انشراج. [اِ ش] (ع مص) کفته گردیدن پوست وجزآن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). به نصف شکافته شدن. (از اقرب‌الموارد). شکافته‌شدن. (تاج‌المصادر بیهقی).

انشراح. [اِ ش] (ع مص) گشاده‌شدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). گشاده دل شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). گشاده شدن دل. (غیاث‌اللغات). || (اِ مص) شاد شدگی دل. نفس کشیدن به آزادی. (ناظم‌الاطباء). گشادگی. (یادداشت مؤلف). گشایش دل. گشاده دلی:

قصهٔ آن پیرحلاج این زمان
انشراح سینهٔ ابرار شد.
عطار.

انشراق. [اِ ش] (ع مص) کفته‌شدن وشکافته شدن کمان وجزآن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج). شکافته‌شدن کمان وجزآن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج). شکافته شدن کمان. (ازاقرب‌الموارد).

انشراق. [اِ ش] (اخ) کوهی است در ارمنستان واکنون هم بهمین نام خوانده می شود. (فرهنگ فارسی معین، اعلام):

درآن محراب کورکن عراق است
کمربند ستون انشراق است.
نظامی.(۱)

انشرام. [اِ ش] (ع مص) کفته شدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکافته شدن پوست. (ازاقرب‌الموارد). شکافته شدن (تاج‌المصادربیهقی).

انشرومنشر. [اَ شَ رُ مَ شَ] (از اتباع) در تداول عوام، غوغا، آشوب، هیاهوی عظیم، جنگ وجدال خانگی سخت، جدال، نزاع: انشرومنشری بپاکردن. انشر ومنشرراه انداختن. (ازیادداشتهای مؤلف).

انشط. [اَ شَ] (ع ن تفضیلی) چالاک تر و بانشاطتر و شادمانتر. (ناظم‌الاطباء).
مثل:
انشط من ظبی مقمر.
انشط من ذئب.
انشط من عیرالفلاة. (یادداشت مؤلف).

انشطاء. [اِ ش] (ع مص) پراکنده‌شدن. (منتهی الارب). پراکنده شدن و منشعب گشتن. (ناظم‌الاطباء). پراکنده شدن شاخها بهرسو. (آنندراج). انشعاب. (از اقرب‌الموارد).

انشطاب. [اِ ش] (ع مص) روان‌شدن آب وجزآن. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

انشعاب. [اِ ش] (ع مص) پراکنده‌شدن. و شاخ‌وشاخ‌شدن درخت وراه. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). شاخ شاخ شدن و پراکنده شدن درخت وراه ونهر. (ازاقرب‌الموارد). شاخ زدن و پرکنده و پیوسته شدن. (تاج‌المصادربیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ورق ۲۲۷ ب). انشعاب طریق، شاخ شاخ شدن راه. (زمخشری). شاخه شاخه شدن. (یادداشت مؤلف). || مردن. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). بمردن (تاج المصادر بیهقی). || همدیگر دور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). از همدیگردور شدن. (ناظم‌الاطباء). دورشدن ازهم. (ازاقرب‌الموارد). || نیکو گردیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). انصلاح (از اقرب‌الموارد). || (مأخوذ از تازی، اِمص) شاخ شاخ شدگی درخت و راه و جزآن. (ناظم‌الاطباء). شاخ‌شاخی. (یادداشت مؤلف). پراکندگی. تشعب.

انشعاع. [اِ ش] (ع مص) غارت آوردن. (ناظم الاطباء). غارت کردن. (ازاقرب‌الموارد). غارت آوردن گرگ در گوسپندان (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء).

انشقاق. [اِ ش] (ع مص) شکافته‌شدن چوب وجزآن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). باز شدن شکاف در چیزی. (ازاقرب‌الموارد). شکافته‌شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). شکافتن (در معنی لازم). ترکیدن. (یادداشت مؤلف). || متفرق وپریشان شدن کار. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). پراکنده شدن. (ازتاج‌المصادر بیهقی). || پیداشدن برق ازابر. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پیداشدن برق. (از اقرب الموارد). || پیدا شدن صبح. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن و طلوع کردن فجر. (از اقرب الموارد). || (مأخوذ از عربی، اِمص) شکافتگی و کفتگی و ترک و ترکیدگی. (ناظم‌الاطباء). ترک خوردگی.

انشقاق. [اِ ش] (اخ) نام سورهٔ هشتاد وچهارم ازقرآن مجید، مکی، ودارای ۲۵ آیه.

انشلال. [اِ ش] (ع مص) رانده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رانده شدن شتران. (آنندراج). انطراد. (ازاقرب‌الموارد). || برفتن درآمدن سیل. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). آغازشدن سیل در ناگاه رسیدن پیش از آنکه شدت پیداکند. (از اقرب‌الموارد). روان‌شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). || فرود آمدن باران. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد).

انشمار. [اِ ش] (ع مص) بسرعت رفتن یا خرامیدن‌درزفتن. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || آماده شدن کاری را. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). وشکرده شدن. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی ورق ۲۲۸ ب). || بشتاب رفتن اسب. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). شتافتن اسب. (تاج‌المصادربیهقی نسخهٔ خطی ورق ۲۲۸ ب).

انشماص. [اِ ش] (ع مص) ترسیدن و بیمناک شدن. (ناظم‌الاطباء). ترسانده‌شدن. (ازاقرب‌الموارد).

انشمال. [اِ ش] (ع مص) دامن برچیدن وبشتافتن. (ازمنتهی‌الارب)(ازناظم‌الاطباء). شتافتن. (ازاقرب الموارد). || آماده شدن برای کاری وسبک‌وچست گردیدن. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء)(۲). || تیزرفتن اسب. (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم الاطباء)(آنندراج).

انشناج. [اِ ش] (ع مص) ترنجیده شدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). منقبض شدن پوست. (ازاقرب‌الموارد). بالنجوخ‌شدن. (تاج‌المصادربیهقی).

---

(۱) دربعضی ازنسخه‌ها بجای انشراق، انحراق است وبنابه تحقیق پرفسورمار مستشرق شوروی انشراق درست است. (ازحاشیهٔ خسرو شیرین چاپ وحید ص ۴۶۲). (۲) صاحب آنندراج دو معنی را باهم چنین تلفیق کرده است: آماده شدن برای کاری و دامن برچیدن و بشتافتن و سبک‌و چست گردیدن.

انشواء. [اِ شِ] (ع مص) بریان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انشوبه. [اَ بَ] (اِ) انجویه (۱) (یادداشت مؤلف).

انشودة. [اُ دَ] (ع اِ) شعر که درتناشد خوانند. (منتهی الارب) (آنندراج). شعر که در تناشد ومشاعره خوانند. (ناظم الاطباء). نشید. شعری که در میان قوم بعضی برای بعضی میخوانند. (از اقرب الموارد). شعر خوانده شده. (یادداشت مؤلف). ج، اناشید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انشوطة. [اُ طَ] (ع اِ) گره آسان گشای چون گره ازاربند ومانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گرهی که گشودن آن آسان باشد چنانکه ازیکی ازدو طرف آن بکشند بازشود. (ازاقرب الموارد). گرهی باشد که زود آسان گشاده شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گره که به شلوار بندند. گره که برازاربندند. (مهذب الاسماء). گره سست. گره که باکشیدن بازشود. (یادداشت مؤلف). ج، اناشیط. (ازاقرب الموارد).

انشی. [اِ] (اِ) ممال انشاء. (یادداشت مؤلف):

باکمالات فیض روحانی
تیرمنطق نگاررا انشی.
سیف اسفرنگ.

چو روز جلوهٔ انشاد راوی شعرم
ببارگاه در آرد عروس انشی را (۲).
انوری.

ولیکن اینهمه چندان بود که بگشایم
بدست نطق سرحقه‌های انشی را.
ظهیرفاریابی.

رقم کلک منشی ارزاق
قلم صدرمسند انشی.
امامی هروی.

همیشه تاکه گشاید ورق دبیربهار
کند هوا قلم خار تیزانشی را.
سلمان ساوجی.

ورجوع به انشا شود.

انشیاب. [اِ شِ] (ع مص) آمیخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اختلاط. (ازاقرب الموارد).

انشیال. [اِ شِ] (ع مص) بلندوبرداشته شدن سنگ وجزآن. (منتهی الارب) (آنندراج). بلند شدن سنگ. (ازاقرب الموارد). سنگ از جای برآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). بلند شدن وبرداشته شدن. (ناظم الاطباء).

انشیام. [اِ شِ] (ع مص) درآمدن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). داخل شدن درچیزی. (ازاقرب الموارد). || منظور نظر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انشینه. [اَ نَ] (اِ) (۳) مأخوذاز یونانی، تدارک عید و جشن. (ناظم الاطباء). بیونانی جشن که بیادگار کسی کنند. (آنندراج).

انصاء. [اِ] (ع مص) بسیار نصی گردیدن زمین. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار شدن نصی (گیاه) زمین. (ازاقرب الموارد). بسیار گندمه شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی) (۴) || موی پیشانی کسی گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). موی پیشانی کسی راگرفتن. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (۵).

انصاء. [اَ] (ع اِ) ج، نصی. (ناظم الاطباء). ج ج، نصیة. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، نصبة. (ازاقرب الموارد). ورجوع به نصی ونصیة شود.

انصاب. [اِ] (ع مص) نصیب گردانیدن جهت کسی. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). برای کسی نصیبی قراردادن. (ازاقرب الموارد). || مانده گردانیدن اندوه. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خسته و مانده کردن. (ازاقرب الموارد). || رنج رسانیدن ودردمند گردانیدن بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دردمند ساختن مرض کسی را. (ازاقرب الموارد). رنجانیدن. (تاج المصادر بیهقی). برنجانیدن. (مصادرزوزنی). || دسته کردن کارد را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). نصاب (دسته) ساختن برای کارد. (ازاقرب الموارد). کارد دسته کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انصاب. [اَ] (ع اِ) جِ، نصب [نَ]. (منتهی الارب). رجوع به نصب شود. || جِ، [نُ صُ] (از اقرب الموارد). سنگها که گرداگرد کعبه برپای می کردندو می پرستیدند و برآنها ذبح وقربان می کردند. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). بتها که کفار می پرستیدند. (فیش لغت نامه).

—انصاب الحرم، حدهای حرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). سنگها که برکنار حرم نهاده بود. (مهذب الاسماء).

|| جِ، نصب [نُ صُ] (ازناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). رجوع به نصب شود.

انصات. [اِ] (ع مص) خاموش بودن و گوش داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خاموش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). خاموش بودن. (ترجمان القرآن جرجانی). ساکت بودن و گوش دادن. (ازاقرب الموارد). || خاموش کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). اسکات ساکت کردن. (ازاقرب الموارد). لازم و متعدی است. (ازمنتهی الارب). || بیازی میل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انصاح. [اِ] (ع مص) آب سیرخورانیدن شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج). سیراب کردن شتران را. (ازاقرب الموارد).

انصار. [اَ] (ع اِ) جِ، نصیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). جِ، ناصر. (ازاقرب الموارد). یاری دهندگان. (غیاث اللغات) (آنندراج). یاری کنندگان. یاران: وانصار حق را سعادت هدایت راه راست نمود. (کلیله و دمنه). نفاذکارها باهل بصروفهم تواند بود نه باانبوهی انصار و اعوان. (کلیله و دمنه). انصار دین زمام اختیارازدست ایشان بستدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۸). باانصارحق و اعوان اسلام که نجوم دین و رجوم شیاطین بودند روی به دیار هند آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۲). امیر سیف الدوله انصار خویش را عرض باز داد و وصف بیاراست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۸). ایلک خان پسر انتصار شد و با انصار خویش روی ببرادر نهاد (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۲).

|| انصارالنبی صلی الله علیه وآله [یابطور مطلق انصار] باشندگان مدینه که یاوبگر آن حضرت شدند. (منتهی الارب). یاران پیغمبر اسلام، در این کلمه جانب اسمی برجانب وصفی غلبه کرده است و ازاینرو بدان نسبت داده و انصاری گفته‌اند. (ازاقرب الموارد). در تاریخ اسلام به آن دسته از مسلمانان اهل مدینه گفته می شود که پس از هجرت پیغمبر اسلام از مکه به مدینه بدو گرویدند و اورا یاری و حمایت کردند واینان بیشتر ازقبیلهٔ اوس وخزرج بودند ،انصار درمقابل مهاجرین (این لفظ در فارسی مفرد نیز بکار رود و و مهاجر و انصار گفته میشود) مسلمانانی بودند که با پیغمبر از مکه به مدینه آمدند. (از یادداشتهای مؤلف):

رسول کو مهاجر کجا و کو انصار
کجا صحابه اخیار و تابع اخیر.
ناصرخسرو.

---

(۱) Anchais

(۲) ازقصیده ای که قافیه هایی درآن چون مانی و آری بکار رفته. (دیوان انوری ج ۱ ص ۱ و ۲ و ۳)

(۳) در آنندراج انشینه [اَ نَ] (۴) باین معنی یائی است (۵) باین معنی واوی است.

پناه ملت حق تا چنین بزرگانند
هنوز هست رسول خدای را انصار.
سعدی .

و رجوع به تاریخ گزیده و العقدالفرید و امتاع الاسماع شود .

|| نصرانی را یعنی اهالی نصران را که دهی است در شام، انصار گویند و آنهارا انصاری نیز نامند. (ناظم الاطباء). انصار، ج ، نصرانی ، نصاری ، ترسایان. نصرانیان. (یادداشت مؤلف). مردم نصران را نصرانی و انصار نیز گویند. (ازمنتهی الارب).

انصاری . [اَ] (اِخ) ابویحیی زکریا (شیخ الاسلام) (۸۲۵ یا ۸۲۶–۹۲۵ ه . ق .) دانشمند مصری قاضی و مفسر و محدث بود و در علوم دیگر نیز مهارت و مدتی شغل قضاوت داشت و اورا آثار متعددی است که بسیاری از آنها بطبع رسیده. (ازمعجم المطبوعات و اعلام زرکلی چاپ دوم ج ۳ ص ۸۰) و رجوع به معجم المطبوعات شود.

انصاری . [اَ] (اِخ) ابوایوب خالدبن زید، صحابی بود. رجوع به ابوایوب انصاری شود .

انصاری . [اَ] (اِ خ) شیخ مرتضی بن محمد امین شوشتری از مجتهدان بنام شیعه بود. در بیست سالگی به عراق رفت و در کربلا نزد سید مجاهد و دیگران تلمذ کرد و هنگام محاصرهٔ کربلا توسط دولت عثمانی به کاظمین رفت و سپس به شوشتر شد و پس از دوسال مجدداً به عراق رفت و درنجف سکنی گزید پس از چندی به کاشان رفت و نزد صاحب مناهج سه سال تلمذ کرد و آنگاه به خراسان شتافت و از آنجا به وطن خود بازگشت و پس از پنج سال مجدداً به نجف رفت وی از سال ۱۲۴۹ بتدریس پرداخت و از سال ۱۲۶۶ که صاحب جواهر درگذشت مرجع تقلید شیعه گردید تحقیقات انصاری در فقه استدلالی و اصول و قواعد کلیهٔ حقوق شیعه بی سابقه است از آثار وی «رسائل» در اصول و «مکاسب» در فقه دقیق ترین تحقیقات حقوقی را دربر دارد . (از فرهنگ معین، اعلام).

انصاری قمی. [اَ یِ قُ] (اِخ) از شاعران معاصر سلطان یعقوب آق قویونلو (قرن نهم) بود و در ۸۹۵ ه .ق. درگذشت . از اوست:

گفتی زداغ عشق بسوزانمت جگر
صدداغ بردل است مرا آن یکی دگر .

(از تذکرهٔ روز روشن چاپ تهران ص ۸۸ وتحفهٔ سامی ص ۱۳۸ والذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۱۰۸) و رجوع به فرهنگ سخنوران شود .

انصاریقین . [ ] (اِ) (۱) گل خنثی . (یادداشت مؤلف) .

انصاری هروی . [اَ یِ هَ رَ] (اِخ) شیخ الاسلام، ابواسمعیل، عبدالله بن ابی منصور محمد معروف به پیر هرات و پیر انصار و خواجه عبدالله انصاری دانشمند و عارف بود. وی از اعقاب ابوایوب انصاری است . مادرش از مردم بلخ بود و عبدالله خود در هرات متولد شد و از کودکی زبانی گویا و طبعی توانا داشت چنانکه شعر پارسی و تازی را نیکو می سرود و در جوانی در علوم ادبی و دینی و حفظ اشعار عرب مشهور بود و مخصوصاً در حدیث قوی بود و امالی بسیار داشت درفقه روش امام حنبل را پیروی می کرد. وی در تصوف از شیخ ابوالحسن خرقانی تعلیم گرفت و جانشین او بود. محل اقامتش بیشتر در هرات بود و در آنجا تا پایان زندگانی بتعلیم و ارشاد اشتغال داشت انصاری شعر می سرود و لیکن بیشتر شهرت وی بجهت رسالات و کتب مشهوری است که تألیف کرده است و از آن جمله است ترجمهٔ املاء طبقات الصوفیهٔ سلمی بلهجهٔ هروی و تفسیر قرآن که اساس کار میبدی در تألیف کشف الاسرار قرار گرفته است از رسائل منثور او که بیشتر مسجع نوشته مناجات نامه، نصایح، زادالعارفین . کنزالسالکین ، قلندرنامه ، محبت نامه، هفت حصار ، رسالهٔ دل وجان، رسالهٔ واردات والهی نامه را می توان نام برد. تولد انصاری بسال ۳۹۶ ه .ق. (= ۱۰۰۶ م) و مرگ وی بسال ۴۸۱ ه .ق. (= ۱۰۸۸ م) بوده است . (از فرهنگ معین ، اعلام ذیل عبدالله). و رجوع به تاریخ ادبیات دکتر شفق ص ۱۱۳ و مجمع الفصحاء چاپ امیرکبیر ج ۱ ص ۱۳۵ و مجلهٔ ارمغان سال نهم ص ۵۶۵ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۴ و تاریخ ادبیات فروزانفر ج ۲ ص ۱۷۱ و سبک شناسی بهار ج ۲ ص ۲۴۰ و عبدالله بن محمد بن علی هروی در همین لغت نامه شود .

انصاع . [اِ] (ع مص) ثابت کردن و گزاردن حق کسی را. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). اقرار کردن بحق کسی و اداکردن آن را. (از اقرب الموارد). || پیش آمدن جهت بدی و فراعیدن یا آشکار کردن آنچه در دل باشد. وآهنگ جنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . پیش آمدن برای شر وگفته اند اقشعرار (فراعیدن = برخاستن موی بدن و راست ایستادن آن) . وگفته اند آشکار کردن آنچه در دل باشد وقصد کشتار کردن. (ازاقرب الموارد). ظاهر کردن مافی الضمیر و بعد از آن قصد کارزار کردن. (فیش لغت نامه) . || ثابت ماندن : انصعت الناقة للفحل انصاعاً . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انصاف . [اِ] (ع مص) داد دادن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مؤیدالفضلاء). عدل کردن. (ازاقرب الموارد). داد کردن. (تاج المصادر بیهقی) . || راستی کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || بنیمه رسیدن روز و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روز به نیمه رسیدن. (ازاقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) . || درنیمهٔ روز سیر کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || خدمت کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || نصف چیزی گرفتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || شتافتن. (ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || نصف کردن و برابر داشتن که برهیچ طرف زیادی نشود . (نهایة اللغات) (آنندراج) . برابری داشتن بین دوطرف و معامله کردن با آنها بعدل. (ازاقرب الموارد) . || (اِ مص) مأخوذ از تازی) عدل و داد و معدلت. (ناظم الاطباء). داد. (مهذب الاسماء) . قسط . (یادداشت مؤلف). نصفت . عدالت . (فیش لغت نامه) :
چون ما جواب براین جمله یافتیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود و بر راه راست نایستد(محمد). (تاریخ بیهقی). اما طراوت خلافت بجمال انصاف و کمال معدلت بازبسته است . (کلیله و دمنه). اما چون صورت انصاف نقاب حسد از جمال بگشاید. (کلیله ودمنه).

مظلومم و نخیزد ازتو انصافم
بیمارم و باشد ازتو درمانم .
مسعودسعد .

عالم از انصاف تو شادامت شاد
شادباش ای شاه عالم شادباش .
مسعودسعد سلمان.

باجور ظلم بینم جز رای روشن او
ازبهرسدانصاف اسکندری ندارم.
خاقانی .

مردم ای خاقانی اهریمن شدند ازچشم ظلم
در عدم نه روی کانجا بینی انصاف و رضا .
خاقانی .

اگرچه زانصاف با دشمن ودوست
دم مدح رانم سرذم ندارم .
خاقانی .

زین هفت رصد بیفکنم بار
کانصاف تو دیدهبان بینم .
خاقانی .

رسم ستم نیست جهان یافتن
ملک بانصاف توان یافتن .
نظامی .

(1) Anthericum

همه از بهر توسرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که توفرمان نبری.
(گلستان سعدی).
— انصاف جستن، عدل کردن . (یادداشت مؤلف):و همچنان برعادت میان زنان انصاف جستی (پیغمبر اسلام). (مجمل التواریخ) . — || داد خواستن:
همه عالم انصاف جویند و ندهند
از این جاکس انصاف یابی نبیند .
خاقانی .
— انصاف جوی، داد خواه :
سایهٔ یزدان تویی وآفتاب ملک تو
خلق یزدان ازتواند انصاف جوی وداد یاب.
خاقانی .
— انصاف خواستن، دادخواستن ، حق خواستن :
دیده خون افشان و لب آتشفشان است ازغمت.
والحق ارانصاف خواهی جای آن است ازغمت.
خاقانی .
— انصاف خواهی، داد خواهی:
چو طوفان انصاف خواهی بود
نترسد زغرق آنکه ماهی بود.
نظامی .
— انصاف دادن ، رجوع به همین ماده شود .
— انصاف ده ، آنکه انصاف دهد. آنکه دادکند : داد ده . عادل :
دوستانم همه انصاف دهند ازپی من
که چه انصاف‌ده‌و جورکش‌دورانم .
خاقانی .
دو سرانگشت بردوچشم نه
هیچ بینی ازجهان انصاف ده.
مولوی .
— انصاف سازی ، دادگری . معدلت جویی :
کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند ازاینسان رفت بازی .
نظامی .
— انصاف ستدن وانصاف ستاندن، رجوع به انصاف ستدن شود .
— انصاف کردن ، عدالت کردن :
بکرد با تن‌خود هرچه کرد از انصاف
همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد .
سعدی .
— انصاف گرفتن، انتقام گرفتن. (ناظم الاطباء) . حق گرفتن :
بنده‌نیز زبون‌نیست که‌بدوران خداوندانصاف خویش از وی‌نتوان گرفت . (تاریخ بیهقی- چاپ ادیب ص ۶۳۶).

— انصاف یاب، بدست آورنده انصاف. یابندهٔ انصاف :
همه عالم انصاف جویند وندهند
از اینجاکس انصاف یابی نبیند .
خاقانی .
— با انصاف، با عدل و با داد . (ناظم الاطباء) .
— بانصاف ، بحق. بسزا:
خسرو عالم علاء دولت مسعود
آنکه بانصاف، پادشاه جهان است.
مسعود سعدسلمان.
— بی انصاف ، بی داد وظالم . (ناظم الاطباء) . آنکه انصاف ندارد . بیدادگر . زراین... بی انصاف برده است. (کلیله ودمنه) .
— نا انصاف، بی انصاف .
— ناانصافی ، انحراف از راه انصاف . بیدادگری :
حافظ ازمشرب قسمت گله نا انصافی است
طبع چون آب‌غزلهای روان ماراَبس .
حافظ(بنقل آنندراج).
امثال :
اگربی‌انصاف نداند که انصاف‌چیست‌انصاف داند که بی‌انصاف کیست . (خواجه عبدالله انصاری بنقل از امثال و حکم‌دهخدا) .
انصاف بالای‌طاعت‌است .
(امثال وحکم دهخدا) :
من کیستم که سجده برم پیش ابروش
انصاف گفته‌اندکه بالای طاعت‌است .
کاتبی(بنقل آنندراج).
انصاف نصف ایمان‌است. (امثال‌وحکم‌دهخدا).
|| راستی. صداقت . (ناظم الاطباء)(فرهنگ فارسی معین): بلکه‌دم مسیحاست که‌مردگان انصاف را بیک دم زدن اشارت زنده کند . (جهانگشای جوینی) . || مروت. (ناظم‌الاطباء).
|| (قید) انصافاً ، از روی داد . از روی انصاف . انصاف را . براستی:
گستاخ سخن‌گفتم و پرسیدم وانصاف
بامن بسخن گفتن گستاخ درآمد .
سوزنی .
انصاف از تو توقع دارم .
(گلستان‌سعدی).
انصاف که از این مالیخولیاچندان فروخواند که مرا بیش طاقت شنیدن نماند . (گلستان سعدی) . انصاف برنجیدم و لاحول کنان گفتم... (گلستان سعدی).
انصاف . [اَ] (ع اِ) جِ نصف [نِ] ، نصف [نَ ص‌] ، نصف [نُ] (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء)(اقرب الموارد). || ج نصف [نَ صَ](ازمنتهی‌الارب). (ناظم الاطباء).
(ازاقرب الموارد) . و رجوع به مفردات کلمه شود.
انصافاً . [اِ فَن] (قید) بطور عدالت و حقانیت.(ناظم الاطباء) . از روی عدل و انصاف .
انصافانه . [اِ نَ یا نِ] (قید) . انصافاً و بطور انصاف . (ناظم‌الاطباء).
انصاف جونپوری . [اِ] (اِخ) شیخ یحیی مرید شاه خوب اله‌آبادی گوشه‌نشین و ریاضت کش و شاعر بود . از اوست:
از مذهبم مپرس نه مؤمن‌نه کافرم
من رسم این دیار ندانم مسافرم .
(از تذکرهٔ روز روشن چاپ تهران ص ۸۹ و الذریعة قسم اول ازجزء تاسع‌ص ۱۰۸).
انصاف‌خراسانی . [اِ فِ خُ](اِخ) محمدابراهیم (یا محمد مقیم)شاعر و اصلش از خراسان و نشو و نمایش در هند(پنجاب) بوده‌ودراوائل‌قرن دوازدهم‌بجوانی درگذشته است . از اوست :
مظهر ظلمت نباشد جز غبار هستیم
می کندروی زمین‌آیینه‌داری‌سایه را.
(از الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص۱۰۸ و تذکرهٔ صبح گلشن چاپ هند ص۴۵) . و رجوع به الذریعة و فرهنگ سخنوران شود .
انصاف دادن . [اِ دَ] (مص مرکب) عدالت کردن. داد دادن . احقاق‌حق کردن . (ناظم‌الاطباء) :
ولکن‌اگرانصاف خواهد دادبوسهل‌حمدونی بجوانی روز از پادشاهی چون سلطان‌محمود ساخت ونواخت یافته است. (تاریخ بیهقی- چاپ‌ادیب‌ص۳۹۷). ماچون‌ولیعهدپدریم‌این مجاملت واجب میداریم و جهانیان دانند که انصاف تمام داده ایم . (تاریخ بیهقی) .
چون برگ خوار گشتی‌اگرگاو نیستی
انصاف ده گاوی جفا ومخور مرا .
ناصرخسرو .
ما خون رزان خوریم وتوخون کسان
انصاف بده‌کدام خونخوارتریم .
خیام .
بدهید انصاف امروز به شمشیر وقلم
درجهان‌چون‌ثقة‌الملک که دیدست‌و کجاست.
مسعودسعد سلمان.
دوستانم همه انصاف دهند ازپی‌من
که‌چه‌انصاف‌ده‌وجور کش‌دورانم.
خاقانی .
جور خواران را جهان انصاف داد
کزخود انصاف جهان درخواستند.
خاقانی .
انصاف بده‌که هست ارزان
یوسف صفتی بهفده‌درهم .
خاقانی .

تا دهی انصاف خلق روزی در هفته‌ای
هفتهٔ دارالسلام روز سلام تو باد .
خاقانی .

نباید هیچ از انصاف تو یادم
به بی‌انصافیت انصاف دادم .
نظامی .

ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی
خود چنین روی‌نبایست نمودن بکسی .
نظامی .

از شرم چون تو آدمیان در میان خلق
انصاف می‌دهم که نهان می‌شود پری .
سعدی .

انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران
بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری .
سعدی .

نظر آنان که نکردند برین مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند .
سعدی .

|| راستی کردن . (یادداشت مؤلف).

انصاف‌ستدن . [اِ سِ تَ دَ] (مص مرکب) انتقام گرفتن . (ناظم‌الاطباء) . داد گرفتن . انصاف گرفتن . حق‌خودرا گرفتن: بنده را خوشتر آن آید که آن نواحی را به پسر کاکو داده آید که مرد هرچند نیم‌دشمنی است از وی انصاف‌توان ستد. (تاریخ بیهقی - چاپ ادیب ص ۲۶۴) :

کنون ملوک ببستان و باغ مشغولند
همی‌ستانند انصاف شادی از احباب .
مسعودسعدسلمان .

ور هیچ بخواهد خدای روزی
از بخت چه انصافها ستانم .
مسعودسعد سلمان .

دوم خلیفتی که انصاف مظلومان ضعیف از ظالمان قوی بستاند . (کلیله ودمنه) .
من ... انصاف ازوکیل دریا بستانم. (کلیله و دمنه) .

بخراسان روم انصاف ستانم زفلک
کانستم پیشه پشیمان بخراسان یابم .
خاقانی .

خود بیکبار از تو بستاند
چرخ انصافهای ناداده .
سعدی .

اگر دستم دهد روزی که انصاف ازتوبستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی بر افشانم .
سعدی .

زدستم برنمی‌آید که انصاف از تو بستانم
روا داری گناه خویش وآنگه برمن آشفتن .
سعدی .

مردی باسپروشمشیرتبینی باتو بیاید وانصاف توبستاند . (تاریخ سیستان) .

انصاف‌قاجار . [اِ فِ] (اِخ) ایرج میرزاپسرفتحعلیشاه قاجار ، شاهزاده‌ای‌هنرمند و شاعر بوده و در طب نیز مهارت داشته . در ۱۲۲۲ هـ. ق . متولد و در هنگام تألیف مجمع‌الفصحاء (۱۲۷۴)۵۲ساله بوده‌است . از اوست :

ماه از دردرا بعقل بزن راه
روزغمم کن‌چوشام‌وصلت کوتاه
شکرم آور از آن‌دولعل نمک‌خیز
عنبرم افشان ازآن دوطرهٔدلخواه.

(از مجمع‌الفصحاء چاپ امیرکبیر ج ۱ ص ۱۵ - ۲۲و الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۱۰۸). ورجوع به مجمع‌الفصحاشود.

انصاف‌هندی. [اِ فِ هِ] (اِخ) میرزا علی‌نقی‌خان پسر نقدعلی‌خان ایجاد درگذشته بسال ۱۱۹۵ هـ.ق. شاعربود و نخست صبا تخلص می کرد پس انصاف اختیار کرد. از اوست :

نمی‌گوید دلم ازترس آن آئینه مایل را
که غیرت‌نیست دیدن هرزمان روی‌مقابل‌را
دست بیع سرزلف توشوم شانه‌مثال
که‌نیفتاد به دستم‌به ازاین‌سلسله‌ای.

(از الذریعةقسم اول از جزء تاسع ص ۱۰۸ و تذکرهٔ صبح گلشن چاپ هند ص ۴۵) . ورجوع به صبح‌گلشن شود.

انصال . [اِ] (ع مص) پیکان‌درنشانیدن در تیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .
قرار دادن‌پیکان‌درتیر. (ازاقرب‌الموارد) .
|| پیکان از تیر و نیزه بیرون کشیدن ، از اضداداست .(ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) . سنان ازنیزه وپیکان ازتیرو شمشیر از دسته بیرون کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). چیزی را از چیزی بیرون کردن . (از اقرب الموارد) . || خار برآوردن بهمی [بُ ما].(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

انصب . [اَ صَ](ع ص)گوسپندراست سرون و خرافراشته‌گوش. (مهذب‌الاسماء). تیس‌انصب‌تکهٔ ایستاده‌شاخ. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).(آنندراج) . راست‌سرو. (تاج‌المصادربیهقی) . (مصادر زوزنی) .

انصباء. [اَ صِ] (ع اِ) جِ نصیب . (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). حظها وبهره‌ها ونصیبها. (آنندراج) .

انصباب. [اِ صِ] (ع‌مص) ریخته‌شدن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (تاج‌المصادر بیهقی).ریخته شدن آب . (مصادر زوزنی). ریخته شدن آب وهرچه رقیق‌باشد . (غیاث‌اللغات) (آنندراج) . ریختن (لازم) . (یادداشت مؤلف) . || فرود آمدن . (یادداشت مؤلف) . فرودآمدن ماربرملدوغ (گزیده). (ازاقرب‌الموارد) . || آرزومند گشتن . (یادداشت مؤلف) . || (مأخوذ از تازی (اِمص) ریزش،هجوم : و ازدست انصباب ایشان رکاب فرار سبک گران . (جهانگشای جوینی) .

انصباح . [اِ صِ] (ع مص) شکفته وروشن شدن (تاج‌المصادر بیهقی) .

انصباغ . [اِ صِ] (ع مص) رنگین شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی) (غیاث‌اللغات). (آنندراج).

انصبان . [اِ صِ] (ع مص) برگشتن . (ناظم الاطباء). (منتهی‌الارب) . انصراف. (ازاقرب‌الموارد).

انصبة. [اَ صِ بَ] (ع اِ) جِ ، نصیب. (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد). رجوع به نصیب شود.

انصداع . [اِ صِ] (ع مص) شکافته شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (آنندراج) . انشقاق . (از اقرب‌الموارد). شکستن . شکافتن . (لازم) . ترکیدن.درز کردن . || جدا شدن. (یادداشت مؤلف) . || نزداطبای قدیم‌انشقاق رگ است‌دراعضا بدن آدمی جز در سر. (از بحرالجواهربنقل کشاف اصطلاحات‌الفنون). درتصوف فرق‌پس ازجمع است به ظهور کثرت واعتبار صفات آن. (از تعریفات جرجانی) . || (مأخوذ ازعربی اِ مص)شکافتگی .(ناظم‌الاطباء) .

انصر . [اَ صَ] (ع ن تفضیلی) یارتر . یاری کننده‌تر: وجدت‌الحلم انصرلی‌من‌الرجال. (احنف‌بن قیس بنقل یادداشت مؤلف) .
|| (ص) مرد ختنه‌ناکرده. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).نابریده. (یادداشت مؤلف).

انصراح . [اِصِ] (ع مص) پیدا و آشکاراشدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . هویداشدن. (تاج‌المصادر بیهقی).

انصراع . [اِ صِ] (ع‌مص) افتادن در حمله‌های صرعی . (ناظم‌الاطباء).

انصراف . [اِصِ] (ع مص) برگشتن و بازماندن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . بازگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل - اللغة) (ترجمان القرآن جرجانی) . انکفاء. (ازاقرب‌الموارد) . بازگشتن و مراجعت و انقلاب . (غیاث اللغات) (آنندراج) . واگشتن. انصفاق. بازگشتن‌ازجایی. بازگشتن از رای و عقیدتی . باز گشتن از قصدی . (یادداشت مؤلف) . || در اصطلاح نجومی دور شدن کوکبی‌است از کوکب دیگر بتمام جرم خود. (یادداشت مؤلف) .
|| (مأخوذ از عربی ، اِمص) بازگشت و روانگی و رحلت . (ناظم‌الاطباء) .
— انصراف ازخدمت ، بازگشت‌ازخدمت. (ناظم‌الاطباء).

— انصراف دادن، منصرف کردن. منقلب کردن. مراجعت دادن . (ازفیش‌لغت‌نامه).

انصرام . [اِ رِ] (ع مص) بریدن ومنقطع گردیدن . (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). بریده شدن و منقطع شدن. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج). انقطاع . (تاج‌المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ازاقرب الموارد) . پاره پاره شدن . (یادداشت‌مؤلف) . ||آخرشدن. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). گذشتن. (ازاقرب‌ـ الموارد) . سرآمدن. برسیدن .بپایان رسیدن. بسر رسیدن مدت . بسررسیدن . بررسیدن . انقضاء . (یادداشت مؤلف). || (مأخوذ از عربی، اِمص)بریدگی. (فرهنگ‌فارسی‌ـ معین).

انصع . [اَ صَ] (ع‌ن‌تفضیلی)خالص‌تر وبی‌آمیغ‌تر. (ناظم‌الاطباء) .

انصعاد . [اِ صِ] (مأخوذ از تازی ، مص) (۱) بالا برآمدن . اصعاد : واز راه طالقان چون سیل در انحدار و زبانهٔ آتش در انصعاد بر آب چون باد روان شدند . (جهانگشای جوینی) .

انصف . [اَ صَ](ع ن تفضیلی) منصف‌تر و بادادتر. (ناظم الاطباء) . داد دهنده‌تر . (آنندراج) . داددهتر . دادگرتر . عادل‌تر. با انصاف‌تر :

مارأیت انصف من‌الدنیا ان خدمتها خدمتک و ان ترکتها ترکتک.(ابوعبدالله‌مغربی‌بنقل یادداشت مؤلف) .

انصفاق . [اِ صِ] (ع‌مص) بازگشتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . انصراف وارتداد . (ازاقرب‌الموارد) .

انصل.[اَ صُ] (ع اِ) ج ، نصل[نَ] . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد).

انصلات . [اِ صِ] (ع مص) درگذشتن و سبقت گرفتن در سیر . (ازمنتهی الارب) (آنندراج).گذشتن در سیروسبقت نمودن . (ناظم‌الاطباء). بخوبی‌گذشتن و پیش افتادن در رفتن یا در دویدن. (ازاقرب‌الموارد) . بگذشتن . (تاج‌المصادر بیهقی) (مصادر ـ زوزنی) .

انصلاح . [اِ صِ] (ع‌مص) اصلاح‌شدن و درست شدن. (ناظم‌الاطباء).

انصلاع . [اِ صِ] (ع‌مص) بالابرآمدن آفتاب یا در وسط آسمان رسیدن یا از ابر بیرون‌آمدن.(ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

انصماء . [اِ صِ] (ع مص) برداشته شدن . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . (۲) || ریخته شدن‌برچیزی (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). ریخته‌شدن. (ازاقرب‌الموارد) (تاج المصادر بیهقی). (۳)

انصماع . [اِ صِ] (ع مص) رفتن در غضب خود. (ازمنتهی‌الارب) (ازآنندراج). گذشتن واستمرار درغضب خود. (ازاقرب‌ـ الموارد).

انصولة . [اُ لَ] (ع اِ) شکوفهٔ نصل گیاه بهمی [بُ ما]یابهمی که ازگرمی‌خشک شده‌باشد.ج ،اناصیل. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

انصهار . [اِ صِ] (ع مص) گداخته شدن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (تاج‌المصادربیهقی)(مصادرزوزنی). گداختن (لازم).(ازاقرب‌الموارد).

انصیاب . [اِ صِ] (ع مص) فرود آمدن باران . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . انصباب. (ازاقرب‌الموارد) .

انصیات . [اِ صِ] (ع مص) راست شدن قد وراست شدن‌منحنی.(ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). راست شدن قد.(آنندراج). راست شدن‌قامت بعد ازخمیدن . (از اقرب‌ـ الموارد). || کلانسال‌گردیدن. (ازمنتهی‌ـ الارب) (ازناظم الاطباء). || پوشیده رفتن . (ازمنتهی الارب) رفتن . (ازناظم الاطباء) . پوشیده وپنهان رفتن . (ازاقرب الموارد) . پوشیده برفتن . (یادداشت مؤلف) . || مشهور گشتن . (از منتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || پاسخ دادن کسی‌راوروی‌آوردن . (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌لاطباء) (ازاقرب‌الموارد). رواکردن وجواب دادن . (آنندراج) .

انصیاح . [اِ صِ] (ع مص) کفیده‌شدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . شکافته شدن. (ازاقرب‌الموارد). منشق‌شدن. (یادداشت مؤلف).|| روشن شدن ماهتاب . (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء)(آنندراج). روشن‌شدن چنانکه‌ماهتاب.(یادداشت‌مؤلف). آشکارشدن فجروبرق . (ازاقرب‌الموارد) . || (اِ مص) کفیدگی . (منتهی‌الارب)(ناظم‌ـ الاطباء) (آنندراج).

انصیاخ . [اِ صِ] (ع مص) بزمین فرورفتن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

انصیار. [اِ صِ] (ع مص) کژگردیدن وشکسته شدن . (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). کج‌گردیدن وشکسته و ویران شدن. (ازاقرب‌الموارد).

انصیاع . [اِ صِ] (ع مص) پراکنده شدن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج) || سپاهیکی‌برگشتن‌وشتاب‌گذشتن . (منتهی‌ـ الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب‌ـ الموارد) . و اگردیدن . سپاهیگی رفتن . (یادداشت مؤلف).

انصیاغ . [اِ صِ] (ع مص) آماده شدن.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج). || درکالبد ریخته‌گردیدن چیزی . (منتهی‌ـ الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . مطاوعه صوغ‌کند . (ازاقرب الموارد) . رجوع به صوغ شود.

انضاء . [اِ] (ع‌مص) لاغرگردانیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . لاغرگردانیدن (شتررا) دراثر گردش بسیار. (ازاقرب‌الموارد) . || ستور لاغردادن‌کسی را . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . ستورلاغر دادن به‌کسی . (ناظم‌الاطباء). حیوان لاغر دادن‌به‌کسی. (ازاقرب‌الموارد). لاغرکردن اشتر ودادن‌آن . (تاج‌المصادربیهقی) (۴) || کهنه‌گردانیدن جامه را . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). کهنه‌کردن جامه. (تاج‌المصادربیهقی).(۵) || برکشیدن شمشیر . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . برکشیدن چنانکه‌شمشیررا. (یادداشت مؤلف)(۶) .

انضاء .[اَ] (ع اِ) ج ، نضو. [نِ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب ـ الموارد) (دهار) . آهنپاره های لجام . (یادداشت مؤلف). ورجوع به نضوشود .

انضاب . [اِ] (ع‌مص) کشیدن چله‌کمان را تا بانگ‌کند . مقلوب انباض . (منتهی‌ـ الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). کشیدن زه کمان تاصدا دهد. گویندمقلوب انباض‌است. (ازاقرب‌الموارد) .

انضاج . [اِ] (ع‌مص) پختن گوشت وجز آن را. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). پختن گوشت ومیوه‌را. (ازاقرب‌الموارد). بپزانیدن وبریان‌کردن. (تاج‌المصادربیهقی) (مصادر زوزنی). || رسانیدن میوه‌را. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . رسیده‌کردن میوه . (غیاث‌ـ اللغات) (آنندراج) . || دراصطلاح طب ، صلاحیت پیداکردن خلط فاسد جهت دفع . (ازناظم‌الاطباء) . پخته‌کردن خلط وماده و ریش. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). رسانیدن چنانکه قرحه را. (یادداشت مؤلف). || در اصطلاح طب . غلیظ‌کردن خلط رقیق را و رقیق‌کردن غلیظ را. (غیاث‌اللغات) . روان ساختن شیء‌غلیظ است وبالعکس.وپاره پاره ساختن شیء لزج است. (کشاف‌اصطلاحات‌ـ الفنون). ترقیق غلیظ ، تغلیظ رقیق وتقطیع لزج. (یادداشت مؤلف). و رجوع به‌منضج وکشاف اصطلاحات‌الفنون شود .

انضاج . [اَ] (ع اِ) ج، نضج[نُ ضُ] (یادداشت مؤلف) . رجوع به نضج شود .

---

(۱) در عربی انصعاد بکار نرفته است (۲) باین معنی مهموزاللام است . (۳) باین معنی ناقص یایی است .

(۴) باین معانی ناقص واوی است . (۵) باین معنی هم ناقص واوی و هم ناقص یایی است . (۶) باین معنی ناقص یایی‌است .

انضاح. [اِ] (ع مص) زشت گردانیدن آبروی کسی را وآلودن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج). آلوده وتباه کردن عرض کسی را . (ازاقرب الموارد). || پر آرد شدن گرفتن دانه کشت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انضاح. [اَ] (ع اِ) جِ ، نضح [نَ ضَ]. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). و رجوع به نضح شود.

انضاد. [اَ] (ع اِ) جِ نَضَد[نَ ضَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

— انضادالقوم ، جماعت مردم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جماعت وعدد قوم . (ازاقرب الموارد) .

— انضادالرجل ،اعمامه واخواله المتقدمون فی الشرف. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(اقرب الموارد). اعمام واخوال ومتقدمین درشرف. (یادداشت مؤلف).

— انضادالجبال ،سنگهای بریکدیگر [نهاده]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . سنگهایی که بعضی درروی بعضی باشد. (ازاقرب الموارد).

— انضادالسحاب ، ابر برهم نشسته و بر یکدیگربرآمده. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). ابرهای متراکم و برروی هم قرارگرفته . (ازاقرب الموارد). و رجوع به نضد شود.

انضار. [اِ] (ع مص) تازه روی گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . تازه روی کردن . (تاج المصادربیهقی). || تازه روی شدن. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

انضاض. [اِ] (ع مص) حاجت روا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج). انجاز. (ازاقرب الموارد). || اندک اندک شیر خورانیدن راعی بره وبزغاله را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . اندک اندک شیر خورانیدن شبان بره را . (ازاقرب الموارد).

انضاف. [اِ] (ع مص) همیشه صعتر خوردن. (منتهی الارب). همیشه صعترخوردن شتر . (آنندراج) . همیشه نضف (صعتر دشتی) خوردن. (ازاقرب الموارد) . همیشه آویشن خوردن . (یادداشت مؤلف). || تیز دهانیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) . تیز رهانیدن. (ناظم الاطباء) . انضاف دواء کسی را، به تیزدادن وداشتن وی را. (ازاقرب الموارد). ||پویه دویدن شترماده. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). پوییدن شترماده. (ازاقرب الموارد). || پویه دوانیدن شترماده را.(ازمنتهی الارب)(ازناظم الاطباء) (ازآنندراج). پویانیدن شترماده . (ازاقرب الموارد). پویه دوانیدن. (یادداشت مؤلف).

انضال. [اِ] (ع مص) لاغر و مانده گردانیدن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء).لاغر ورنجور گردانیدن. (ازاقرب الموارد).

انضام. [اِ] (ع مص) آراسته و مرتب کردن. (آنندراج بنقل ازغیاث اللغات).

انضباح. [اِ ضِ] (ع مص) اندک بر گردیدن گونهٔ چیزی ازآتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گونه برسوختن. (تاج المصادربیهقی). برسوختن روی ازتپش. (مصادر زوزنی) . بگردیدن گونه چیزی از آتش بی سوختن. (یادداشت مؤلف). بگردیدن رنگ اندکی بسیاهی . (ازاقرب الموارد).

انضباط. [اِ ضِ] (ع مص) سامان گرفتن . بنواشدن. خوب نگاهداشته شدن . نظم داشتن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِمص) پیوستگی ومضبوطی. (غیاث اللغات)(آنندراج). نظم وانتظام و ترتیب و درستی وعدم هرج و مرج. (ناظم الاطباء). سامان پذیری وآراستگی. (فرهنگ فارسی معین). || دراصطلاح نظامی پیروی کامل ازدستورهای نظامی(۱) مقابل بی انضباطی . (فرهنگ فارسی معین) . || در اصطلاح آموزش و پرورش ، پیروی از مقررات مدرسه وآن نمره‌ای دارد که بانمرهٔ دروس دیگرجمع می‌شود.

— بی انضباط ، آنکه از مقررات پیروی نمی‌کند. نابسامان.

— انضباط داشتن ، منظم بودن و انتظام داشتن ودرستی درکارداشتن. (ناظم الاطباء).

انضج. [اَ ضَ] (ع ن تفضیلی) پخته‌تر. (یادداشت مؤلف).

انضجار. [اِ ضِ] (ع مص) رجوع به انزجارشود .

انضجاع. [اِ ضِ] (ع مص) بربهلو خوابیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

انضر. [اَ ضَ] (ع ص) تازه و آبدار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . خرم‌تر. بانضارت‌تر. (یادداشت مؤلف): ومنه (من‌برنجاسف)صنف‌اثم وانضر اغصاناً. (ابن البیطاربنقل یادداشت مؤلف) . انضرمن روضة. (یادداشت مؤلف). || (اِ) زروسیم. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب الموارد).

انضر. [اَ نْ ضُ] (ع اِ) جِ ، نضر[نَ ضْ]. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). رجوع به نضرشود.

انضراء. [اِ ضِ] (ع مص) هلاک شدن ومردن شتران. (ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج). مردن شتران. (ازاقرب الموارد). || خشک گردیدن نخل . (ازمنتهی الارب). (آنندراج). خشک گردیدن نخل و درخت. (ازاقرب الموارد) . خشک گردیدن خرمابن و درخت وکشت. (ناظم الاطباء).

انضراج. [اِ ضِ] (ع مص) شکافته وگشاده گردیدن . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . انشقاق . (از اقرب الموارد). || دوری وجدایی شدن میان قوم. (ازمنتهی الارب)(ازناظم الاطباء) (آنندراج). دوری افتادن میان قوم . (ازاقرب الموارد). || فرودآمدن عقاب برصید وپاگرفتن صیدرا درطرفی . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . فرودآمدن عقاب برشکار و یا گرفتن عقاب شکار را درجانبی . (ازاقرب الموارد) . || شکافته شدن غلاف شکوفه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || منتشروپراکنده شدن برق ازافق. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج).

انضراح. [اِ ضِ] (ع مص) دور و درگوشه افتادن چیزی. (ناظم الاطباء). انضراح میان قوم، دورافتادگی وگشادگی میان آنان. (ازاقرب الموارد) . درگوشه افتاده بودن . دور افتاده بودن. (یادداشت مؤلف).

انضفار. [اِ ضِ] (ع مص) بهم در پیچیدن دوکوه یا دورسن. (ازمنتهی الارب). بهم درپیچیدن دورسن. (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). بهم درپیچیدن دو کوه. (آنندراج).

انضماخ. [اِ ضِ] (ع مص) آلوده گردیدن ببوی خوش . (از منتهی الارب) . (ازآنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

انضمار. [اِ ضِ] (ع مص) انزال کرده شدن. (ناظم الاطباء). رفتن آب قضیب. (ازاقرب الموارد). انضمارقضیب، بشدن آب او. (یادداشت مؤلف).

انضمام. [اِ ضِ] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). باهم آمدن. (تاج المصادربیهقی). فاهم آمدن. تضامم. (مجمل اللغة). فراهم آمدن چیزی به چیزی و پیوستگی وآمیختن وبهم شدن. (از غیاث اللغات) (آنندراج) . || باریک میان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

|| (مأخوذ ازعربی، اِمص) افزونی.افزون شدگی.پیوستگی چیزی بچیزی. (ناظم الاطباء).

— بانضمام ، بعلاوه و بافزایش وباضافه. (ناظم الاطباء).

انضناط. [اِ ضِ] (ع مص) انبوهی نمودن برچاه ومانندآن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) . ازدحام و انبوهی کردن برچاه و مانندآن . (ازاقرب الموارد).

انضواء. [اِ ضِ] (ع مص) مایل شدن بسوی چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراهم آمدن‌بسوی چیزی. (ازاقرب الموارد). گردآمدن. جمع شدن. (یادداشت مؤلف).

انضة. [اَ نْ ضِ ضَ] (ع اِ) جِ ، نضیضة [نَ ضِ ضَ]. بارانها. (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) و رجوع به نضیضة شود.

(1) Disipline

انضیاج. [اِ ضِ] (ع مص) فراخ شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انضیاع. [اِ ضِ] (ع مص) بانگ کردن و فریاد نمودن چوزه و گشادن هر دو بازو را پیش مادر تا خورش دهد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). گشادن جوجه بالهایش را بسوی مادر تا خوراک دهد او را. (از اقرب الموارد). || آماده گریستن گردیدن کودک و بانگ کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب - الموارد).

انضیة. [اَ ضِ یَ] (ع اِ) جِ، نضی [نَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد). رجوع به نضی شود.

انط. [اُ نُ طُ طْ] (ع اِ) سفر دور. ج، نطط [نُ طُ]. (از منتهی الارب) (از ناظم - الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

انطاء. [اِ] (ع مص) بلغت اهل یمن، بخشیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). دادن، بلغت یمن. (تاج المصادر بیهقی).

انطاء. [اَ] (ع اِ) جِ، نطاة [نَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد). رجوع به نطاة شود.

انطابلس. [اَ بُ لُ] (اِخ) نامی است است که اعراب بشهر قدیم پنداپولیس دهند وآن در بین اسکندریه و برقه واقع است. (از معجم البلدان وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۹).

انطاع. [اَ] (ع اِ) جِ، نطع [نِ] ونطع [نَ] ونطع [نَ طَ] ونطع [نِ طَ]. (از اقرب - الموارد). رجوع به نطع شود.

انطاف. [اِ] (ع مص) متهم کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کسی را متهم کردن. (تاج المصادر بیهقی). (از اقرب الموارد).

انطاق. [اِ] (ع مص) گویا گردانیدن و بسخن درآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بنطق درآوردن. (از اقرب الموارد). بسخن درآوردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی).

انطاکی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به انطاکیه. اهل انطاکیه. رجوع به انطاکیه شود.

|| (اِ) سقمونیا. محموده. (یادداشت مؤلف). (از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۲). و رجوع به سقمونیا شود.

انطاکی. [اَ] (اِخ) داود بن عمر. طبیب و ادیب و نابینا بود. در انطاکیه متولد شد و پس از مسافرتهای طولانی در سال ۱۰۰۸ هـ.ق. در مکه درگذشت. اوراست: تذکرة اولی الالباب، الجامع للعجب العجاب، تزیین الاسواق، الفیة فی الطب، النزهة المبهجة فی تشحیذ الاذهان و تعدیل الامزجة، غایة المرام فی تحریر المنطق و الکلام، نزهة الاذهان فی اصلاح الابدان، زینة الطروس فی احکام العقول والنفوس، کفایة المحتاج فی علم العلاج وشرح عینیة ابن سینا و رساله ای در علم هیئت. (از اعلام زرکلی).

انطاکی. [اَ] (اِخ) ابوالفرج یحیی بن سعید در گذشته بسال ۴۵۸ هـ.ق. طبیب ومورخ بود. اصلا از مصر بود. به انطاکیه رفت و در آنجا اقامت گزید ذیلی بر کتاب نظم الجوهر ابن بطریق که در تاریخ پادشاهان و خلفا و نصرانیت و بطارقه واعیاد نصاری است نوشت. عرب مسیحی و از خویشاوندان ابن البطریق بود. و رجوع به ابن بطریق اوطوقیوس شود.

انطاکیه. [اَ کِ یِ] (اِخ) (۱) شهری در ترکیه در کنار رود اورونتس (نهر العاصی) واقع در ۲۲ کیلومتری ساحل مدیترانه دارای ۳۰۳۸۵ تن جمعیت. انطاکیه از شهرهای مشهور قدیمی است، آن را سلوکوس اول در حدود ۳۰۰ ق.م. بنا کرد و بنام پدرش آنتیوخوس، نام نهاد. بزودی از مراکز معتبر تجاری گردید و شکوه و جلالش شهرت یافت در ۶۴ ق.م. پومپیوس آن را گرفت و انطاکیه بزرگترین و مهمترین شهرهای آسیایی دولت روم و کرسی ایالت آسیایی امپراتوری روم گردید. در سالهای ۲۵۸ و ۲۶۰ میلادی شاپور اول ساسانی آن را اشغال و تاراج کرد وسکنه اش را به جندی شاپور منتقل نمود. در ۵۴۰ م. بوسیله انوشروان ویران شد واگر چه بوسیلهٔ یوستی نیانوس از نو بنا گردید لیکن هیچگاه رونق اولیه را پیدا نکرد. انطاکیه در تاریخ مسیحیت بسبب شوراهای دینی که در آنجا تشکیل شده اهمیت دارد. (از دایرة - المعارف فارسی).

و رجوع به لاروس و دایرة المعارف فارسی و معجم البلدان و قاموس کتاب مقدس و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۷۸ وقاموس الاعلام ترکی وتاج العروس ومنتهی الارب و ناظم الاطباء و ایران باستان پیرنیا (فهرست) وانديو درهمین لغت نامه شود.

انطالیه. [اَ یَ یا یِ] (اِخ) (۲) یا «تکه» (۳) شهری در ترکیه، در کیلیکه (قدیم) واز شهرهای معروف روم شرقی، واقع در ساحل مدیترانه نزدیک خلیج قسطنطنیه، دارای ۲۷ هزار جمعیت و صنایع نساجی وغذایی. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام ولاروس).

انطباخ. [اِ طِ] (ع مص) پخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج - المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

انطباع. [اِ طِ] (ع مص) نقش شدن چیزی بر چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). نقش پذیرفتن از مهر و جز آن. (یادداشت مؤلف). نگاشته شدن. نقش پذیرفتن. نگار بستن. مهرپذیرفتن. || چاپ شدن. باسمه شدن. (یادداشت مؤلف). بچاپ رسیدن. بطبع رسیدن. || (اِمص) نقش شدگی. (ناظم الاطباء). نقش پذیری. || (اِ) نقش ونشان و اثر. (ناظم الاطباء) || چاپ وطبع. (ناظم الاطباء). || تافت. (ناظم الاطباء). ج، انطباعات: ادارهٔ انطباعات، در اصطلاح اواخر دورهٔ قاجاریه واوایل دورهٔ پهلوی، ادارهٔ نگارش.

انطباق. [اِ طِ] (ع مص) موافق وبرابر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بهم پیوستن. (غیاث اللغات) (آنندراج). || (اِمص) بهم پیوستگی. (ناظم - الاطباء). || برابری. یکسانی.

انطحاح. [اِ طِ] (ع مص) گسترده و گشاده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انبساط. (از اقرب الموارد).

انطراب. [اِ طِ] (ع مص) مشعوف شدن ومحظوظ گردیدن ومسرور شدن. (ناظم - الاطباء).

انطراح. [اِ طِ] (ع مص) افکنده شدن و دور کرده شدن. (ناظم الاطباء).

انطرسوس. [اَ طَ] (اِخ) شهریست از شام بر کران دریای روم واندروی مسلمانانند. شهریست بانعمت بسیار وکشت وبرز بسیار و خواسته های بسیار. (حدود العالم). معرب کلمه انتاردوس (۴) است که نام دیگر قصبهٔ طرطوس واقع درسوریه است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۹). رجوع به طرطوس شود.

انطسام. [اِ طِ] (ع مص) محو شدن. (ناظم الاطباء).

انطفا. [اِ طِ] (مأخوذ از عربی. مص) فرومردن آتش چراغ. (غیاث اللغات). خاموش شدگی. فرونشستگی. (ناظم الاطباء). خاموشی:

---

(۱) تلفظ قدیم آنتیوخیا [یُ خِ]، درانگلیسی Antioch، در فرانسوی Antioche. (از دایرة المعارف فارسی و لاروس). در عربی انطاکیة [اَ کِ یَ] بتخفیف و انطاکیة [اَ کِ یْ یَ] بتشدید بکار رفته چنانکه در شعر زهیر: علون بانطاکیة فوق عقمة وراد الحواشی لونها لون عندم. (ازمعجم البلدان). ابن الجوزی درتقویم البلدان آرد که تخفیف آن جایز نیست وباید همیشه آن را مشدد خواند. درشعرفارسی بتخفیف وتشدید هردو بکاررفته مخفف: ای بختیار راستین صدرامیرالمؤمنین چون تونه اندرخانقین چون تونه درانطاکیه. منوچهری. مشدد: روزعاشوراهمه اهل حلب باب انطاکیه اندرتا بشب. مولوی. (۲) درفرانسوی Antalya، Adalia. (۳) Téké. (۴) Antardus.

جان نازی یافت ازوی انطفا
مرده پوشید از قبای اوقبا.
مولوی.

و رجوع به انطفاء شود.

انطفاء. [اِ طِ] (ع مص) فرو مردن آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادربیهقی). فرومردن آتش و چراغ. (مجمل اللغة). خاموش شدن آتش. (ازاقرب الموارد). فرونشستن. خاموش شدن. بمردن. مردن. خاموش گشتن چراغ. طفوء. (یادداشت مؤلف).

انطق. [اَ طَ] (ع ن تفضیلی) گویاتر. بانطق‌تر: انطق من قس (ابن ساعدة الایادی). انطق من سحبان. (یادداشت مؤلف).

انطلاس. [اِ طِ] (ع مص) پوشیده شدن کار ومشتبه گردیدن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). پوشیده وپنهان شدن کاری. (ازاقرب الموارد).

انطلاق. [اِ طِ] (ع مص) رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). (ترجمان القرآن جرجانی) (ازاقرب الموارد). بشدن. (تاج المصادربیهقی) (مصادرزوزنی) || گشاده گردیدن روی وپیداشدن بشاشت. (منتهی الارب) (آنندراج). پیداشدن انبساط درچهره. (ازاقرب الموارد). گشاده روشدن. || رها شدن. (یادداشت مؤلف). || انطلق به جهولا: برده‌شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || انطلاق لسان ؛ گشاده زبانی. (ازاقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). || (مأخوذ از عربی، اِ مص) گشاده رویی: و ازجبین سلطان آثاربشرو انطلاق و مکارم اخلاق معاینه دیدند. (جهانگشای جوینی).

انطلة. [اَ طِ لَ] (ع اِ) سختیها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دواهی. (ازاقرب الموارد). ج ِ، نطلاء [نَ] بلا وسختی. (ازآنندراج).

انطلیسون. [ ] (اِ) قوس قزح. آزفنداک. آفنداک. نوشه. تیراژه. کمررستم. کمردون. طوق بهار. سرین. (ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی بنقل یادداشت مؤلف). توسه. رخش. کمان رستم. سدکیس. قالیچهٔ فاطمه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انطلیون شود.

انطلیون. [اَ طَ] (اِ) بلغت یونانی قوس قزح را گویند که کمان شیطان باشد. (برهان قاطع) (ازآنندراج). قوس قزح. آژفنداک. (ناظم الاطباء). آدینده. (فیش مؤلف). و رجوع به انطلیسون وقوس قزح و دیگر مترادفات کلمه شود.

انطماس. [اِ طِ] (ع مص) ناپدیدگردیدن وپوشیده شدن ومحووپاک گردیدن خط. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پاک گردیدن و مندرس گردیدن. (از اقرب الموارد). ناپدید شدن. (تاج المصادربیهقی) (مصادرزوزنی).

انطمال. [اِ طِ] (ع مص) با دزدان مشارکت نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). همدست و شریک دزدان شدن. (یادداشت مؤلف).

انطوا. [اِ طِ] (مأخوذ ازعربی، اِ مص) برهم‌پیچیدگی. (ناظم الاطباء). ورجوع به انطواء شود.

انطواء. [اِ طِ] (ع مص) نورودیده گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درنوردیده‌شدن. (تاج المصادربیهقی) (مصادرزوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). بپیچیدن (لازم). نوردیده‌شدن. درنوشته‌شدن. پیچیده شدن. لوله شدن. (یادداشت مؤلف). — انطواء بعض بربعض ؛ بهم پیچیدن. التفات. (یادداشت مؤلف).

انطونیا. [اَ] (مأخوذ ازیونانی، اِ)(۱) کاسنی شامی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). هند باء شامی. کاسنی سوری. (یادداشت مؤلف). کاسنی بستانی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به کاسنی شود.

انطیاخس. [ ] (اِ) این کلمه بانسخه بدلهای زیرسطاقس، اینطماخش، استماخس، انطماخس درنظامی بدینسان آمده است:

کنون زان صدفهای گوهرفشان
برون زانطیاخس نبینی نشان.

(اقبالنامه چاپ وحید دستگردی ص ۳۸). درحاشیه آمده است: «انطیاخس نام خانوادگی یک سلسله ازسلاطین است که بعدازاسکندردرایران سلطنت کرده‌اند وشاید کتابی درحکمت بنام آنان نوشته شده که نظامی ازآن مطلع بوده است.» پیداست که انطیاخس [=آنتیوخوس] نام خانوادگی نیست بلکه نام چندتن از پادشاهان سلسلهٔ سلوکی است.

انطیاد. [اِ طِ] (ع مص) بجانب بالا رفتن درهوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

انطیار. [اِ طِ] (ع مص) شکافته‌شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انشقاق. (ازاقرب الموارد).

انطیاع. [اِ طِ] (ع مص) فرمانبردار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) انقیاد. (ازاقرب الموارد). منقادشدن. (تاج المصادربیهقی).

انطیخرسطوس. [ ] (اِخ) دجال مسیح(۲). (ازآثارالباقیه ص ۲۱۲).

انطیخن. [اَ خُ] (اِخ) برادر اسکندرمقدونی ویکی ازسران سپاه او وپادشاه شام بود (۳۰۶ ق.م.) (یادداشت مولف): اسکندر چون ملوک طوایف را ترتیب کرد بابل و پارس وقهستان خاص را بازگرفت و بملکی از خویشان خود سپرد انطیخن نام و چون اسکندر فرمان یافت اشک بن داراییرون آمد وباملوک الطوایف هم اتفاق وهم عهدشد واین انطیخن راوبقیهٔ رومیان را از بلادفرس برداشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۸).

انطیقوس. [ ] (اِ) تب دق. (یادداشت مؤلف). ورجوع به تب دق شود.

انظاح. [اِ] (ع مص) پیداگردیدن آرد خوشه. (منتهی الارب) (آنندراج). پیدا شدن آرد در دانه. (ازاقرب الموارد). پیدا شدن مادهٔ آردی درخوشه. (یادداشت مؤلف).

انظار. [اِ] (ع مص) گوش دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوش داشتن. (آنندراج). اصغاء. (یادداشت مؤلف). || درپس انداختن و زمان دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بتأخیر انداختن ومهلت دادن. (ازاقرب الموارد). مهلت دادن. (ترجمان القرآن جرجانی). زمان دادن. (تاج المصادربیهقی). امهال. (یادداشت مؤلف).

انظار. [اَ] (مأخوذازعربی، اِ) ج ِ نظر. (فرهنگ فارسی معین) نظرها. دیدها. (آنندراج). نگاهها. نظرها. نگریستنها. (ناظم الاطباء). || دیده‌ها. (ناظم الاطباء). دیده‌ها. دیدگان. چشمان: ازانظارمردم مخفی شد. (فرهنگ فارسی معین). || بینشها. افکار. (فرهنگ فارسی معین).

انظام. [اِ] (ع مص) نظام برآوردن ماهی وسوسمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انظومة آوردن ماهی وسوسمار. (ازاقرب الموارد). || بیضه پیداگردیدن در شکم ماکیان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). باخایه شدن ماکیان. (تاج المصادربیهقی). || آراسته و مرتب کردن. (غیاث اللغات). || (اِ) خط سپید که ازدم تاگوش ماهی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انظومة. و رجوع بانظومة وانظام [اَ] شود.

انظام. [اَ] (ع اِ ج) بیضه‌های منتظم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || رشته‌ای که مهره‌دروی کشند. (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || ریگ برهم‌نشسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). ج ِ، اناظیم. (از معجم متن اللغة). و رجوع به انظامان وانظومة شود.

انظامان. [اَ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه دو خط سپید که ازدم تاگوش ماهی باشد. (ناظم الاطباء).

(۱) بیونانی antélios (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین).

(۲) Antichrist.

انظلام. [اِ ظِ] (ع مص) ستم کشیدن واحتمال کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). احتمال ظلم. (ازاقرب الموارد). ستم واپذیرفتن. (تاج المصادربیهقی). ستم بردن. اظلام. قبول ظلم. (یادداشت مؤلف). || دراصطلاح علم اخلاق ، ازجنس رذایل وطرف تفریط عدل است وآن تمکین طالب اسباب معاش است ازغصب ونهب آن وانقیاد نمودن دراخذآن بغیراستحقاق ودرانواعی که درتحت اجناس فضایلند همین قیاس باید کرد. (نفایس الفنون مجلد دوم ص۶).

انظمة. [اَ ظِ مَ] (ع اِ) ج ِ، نظام [نِ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). رجوع به نظام شود.

انظومة. [اُ مَ] (ع اِ) خط سپید که ازدم تاگوش ماهی بود. انظام. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء).

انعات. [اِ] (ع مص) خوبروی گردیدن چنانکه سزاوار وصف باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

انعاث. [اِ] (ع مص) اسراف کردن درمال خود. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد). بگزاف خرج کردن. (یادداشت مؤلف). || درتهیه وآمادگی ساز و سامان سفردرآمدن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). آمادهٔ سفرشدن. (آنندراج). تهیه وآمادگی سازوسامان سفر گرفتن. (یادداشت مؤلف).

انعاث. [اِ] (ع اِ) کوشش وجد وجهد درکار. (ناظم الاطباء). هم فی انعاث ، یعنی رنج کشیدند درامور. (منتهی الارب).

انعاج. [اِ] (ع مص) خداوند شتران فربه شدن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

انعار. [اِ] (ع مص) بارآوردن اراك. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). (ازاقرب الموارد). بارآوردن درخت اراك. (تاج المصادربیهقی).

انعاس. [اِ] (ع مص) فرزندان سست وکسل مند آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فرزندان سست آوردن. (ازاقرب الموارد). || خوابانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

انعاش. [اِ] (ع مص) برداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلند کردن. (ازاقرب الموارد).

انعاط. [اِ] (ع مص) لقمه بریدن در خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). لقمه بریدن. (ازاقرب الموارد).

انعاظ. [اِ] (ع مص) برخیزانیدن نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به نعوظ داشتن. (بحر الجواهر). نعوظ آوردن. ایستاده کردن نره. تحریک. (یادداشت مؤلف) :

قوت حیوانی، آلت شهوانی را قیام وانعاظی بداد. (سندبادنامه ص۱۷۷).

— انعاظ کردن ، برخیزانیدن نره : و اندر وی [انارشیرین] لختی بادناکی است وانعاظ کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پیه اسقنقور با بیزرد بسرشند اول شب بنهند انعاظی کند عجب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || سخت آزمند شدن مرد وزن بجماع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شبق. (بحرالجواهر). سخت آزمند شدن مردوزن بآرمیدن باجفت. آرزومند جماع شدن. (یادداشت مؤلف). || باز وفراز کردن ستورماده فرج را ازغایت اشتهای فحل. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء).

انعاف. [اِ] (ع مص) برنعاف نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به نعاف شود.

انعال. [اِ] (ع مص) نعل بستن درپای ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). نعل بستن ستوررا وموزه را. (تاج المصادربیهقی). || بسیار نعل شدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || (اِ) سپیدی میان سم و رسغ اسب تاکه از رسغ در نگذرد وچون ازرسغ درگذردآن را محجم گویند. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازآنندراج).

انعام. [اِ] (ع مص) نعمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ترجمان القرآن جرجانی) (غیاث اللغات) (ازاقرب الموارد). یقال : انعم الله علیه وانعم بها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || افزودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) زیاده کردن. (آنندراج). یقال: انعم ان یحسن ای زاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || زیاده شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). || برهنه پا آمدن نزدکسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد). || نعم گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). درکسی نعم کردن. (تاج المصادربیهقی). کسی را نعم گفتن. کسی را بلی گفتن (یادداشت مؤلف). || مبالغه نمودن درکاری. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء). دقت نظرکردن درکاری و مبالغه کردن درآن. (ازاقرب الموارد). امعان : انعام نظر، امعان نظر. (یادداشت مؤلف). واعلم یااخی بانک ان انعمت النظرفیما وضعنا وتأملت. علمت ان... (رسائل اخوان الصفا). || چشم روشن گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). انعم الله بک عیناً ، خنک گرداند خدای چشم محبوب ترا بتو ویاچشم ترا به محبوب تو. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || انعم الله صباحک، فراخ وخوش گرداند خدای بامداد ترا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || وزیدن باد ازجانب جنوب. (آنندراج). || بآرام وآسودگی داشتن ، چنانکه جایی کسی را. (یادداشت مؤلف). منزل ینعمهم ، یعنی منزلی است که فرودآیندگان را به آرام وآسودگی دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منزلی کثیرالخیروموافق است. (ازاقرب الموارد). || (اِمص) دادودهش وعطاوبخشش. (آنندراج). بخشش وباسگونه و بیلاك و داشن ونوش و داد و دهش واحسان وعطیه ونعمت وعطا و نوارهان وهدیه و نوعاً انعام بخشش نقدی را گویند که ازجانب شخص بزرگ به کوچک داده می‌شود. (ناظم الاطباء). فیض. فضل. نوال. نوله. موهبت. هبه. هدیه. داد. داده. نیکی. خوبی :

هست بیحد ونهایت با توانعام خدای
تاجهان باشد توبادی شاکرانعام او.
امیرمعزی (بنقل آنندراج).

هرروز... درجت وی (گاو) دراحسان و انعام منیف‌تر می‌شد. (کلیله و دمنه). شیرفرمود که اینجا مقام کن تا از... انعام ما نصیب تمام یابی. (کلیله و دمنه). هرکه از خدمتکاران خدمتی شایسته بواجب کردی درحال اورانواخت وانعام فرمودندی برقدرخدمت. (نوروزنامه).

چون خجلیم ازسخن خام خویش
هم تو بیامرز بانعام خویش.
نظامی.

منعما شکرهای انعامت
بزبان قلم نیاید راست
دوش درانتظار وعدهٔ تو
بس که بنشسته‌ام دلم برخاست
هرکرا لقمه درگلوگیرد
شربتی آبش ازتوبایدخواست.
کمال اسمعیل.

گزارم فام طبع خودباندك مدح صدرتو
که از انعام اسلاف تواندرفام بسپارم.
سوزنی.

گرچه انعام اومرا شکراست
شکراورا زمن شکایتهاست.
خاقانی.

دانگی ازخود بازگیرم بهرقوت
پس دهم دیناری ازانعام خویش.
خاقانی.

نماندکس که زانعام توبروی زمین
نیافت بیت المال ونساخت باب الطاق.
خاقانی.

کریما برزق توپرورده‌ایم
بانعام ولطف توخو کرده‌ایم
(بوستان سعدی).

ذکرانعام درافواه عوام افکنده.
(گلستان سعدی).

زانعام وفضل خود نه معطل گذاشت.
(گلستان سعدی).

وگرطلب کند انعامی ازشما حافظ
حوالتش به لب یاردلنواز کنید.
حافظ.

|| درتداول امروز، پولی یامالی که درازای خدمتی به کسی بخشندوعامه انعام [اَ] تلفظ کنند. و رجوع به انعام دادن شود .

انعام . [اَ] (ع اِ) ج ِ ، نعم [نَ عَ] (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). چهارپایان. (غیاث اللغات) . فارسیان بجای مفرد استعمال کنند. (آنندراج):

درجهان مرده‌شان آرام نیست
کاین علف جزلایق انعام نیست.
مولوی . (مثنوی چاپ نیکلسون دفتر پنجم ص۲۲۸) .

گرعاقل وهشیاری وزدل خبری داری
تاآدمیت خوانند ورنه کم‌ازانعامی.
سعدی.

نیست انعام خدا روزی انعامی چند
نشود خاصهٔ حق ماحضرعامی چند.
طاهرنصیرآبادی (بنقل آنندراج).

و رجوع به نعم شود.

انعام . [اَ] (اِخ) نام‌ششمین سورهٔ‌قرآن مجید. مکی دارای صدوشصت و پنج آیه.

انعام دادن . [اِ دَ] (مص‌مرکب) عطیه دادن. (ناظم الاطباء) .

انعام‌فرمودن. [اِ فَ دَ] (مص‌مرکب) بخشش کردن. عطا کردن. (ناظم الاطباء) :

اگرمن بنالیدم از دردخویش
وی انعام‌فرموددرخوردخویش.
سعدی.

انعام کردن . [اِ کَ دَ] (مص‌مرکب) بخشش کردن. عطا کردن. (ناظم الاطباء) :

چوانعام کردی مشوخودپرست
که من‌سرورم دیگران زیردست.
(بوستان سعدی).

انعام کن‌بگوشه چشم ارادتی
تابندهٔ توباشم ومنت‌پذیرتو.
(صاحبیهٔ سعدی).

جامهٔ خود می‌خواهم اگرانعام کنی .
(گلستان سعدی).

بسیارانعام واکرام درحق من کرد.
(مجالس سعدی).

انعامی . [اَ] (مأخوذ ازعربی، ص‌نسبی) منسوب به انعام ، اقشهٔ انعامی. (فرهنگ فارسی معین).

انعتاق . [اِ عِ] (ع مص) دراصطلاح فقه ، آزاد شدن. (فیش لغت‌نامه) .

ورجوع به عتق [عِ] شود .

انعتال . [اِ عِ] (ع مص) سخت کشیده شدن‌تلاق . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| گذاشتن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) .

|| شدن. رفتن. (یادداشت مؤلف).

انعجام . [اِ عِ] (ع مص) مشکل شدن وبسته شدن و بازداشته شدن. (ناظم الاطباء).

انعدال . [اِ عِ] (ع مص) برگردیده شدن ازچیزی . (ناظم الاطباء). برگردیدن . (ازمنتهی الارب)(ازاقرب الموارد). بگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) . برگردیدن از راه راست. (آنندراج) .

انعدام . [اِ عِ] (ع مص) معدوم‌شدن ونیست شدن . (ناظم الاطباء)(۱) || (مأخوذ ازعربی، اِ مص) نابودشدگی.(ناظم الاطباء). و رجوع به منتهی الارب شود.

انعراج. [اِ عِ](ع مص) خمیدن‌آفتاب بسوی مغرب . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). میل کردن‌آفتاب بسوی مغرب . (یادداشت‌مؤلف).||میل کردن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

انعزال . [اِ عِ] (ع مص)گوشه گزیدن و دور شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دورشدن ویکسوشدن.(ازاقرب‌الموارد). || (مأخوذ ازعربی) . آب بیرون ریختن‌تازاد نباشد.(یادداشت مؤلف).

انعساف . [اِ عِ] (ع مص) خم گرفتن ودوتاشدن ودرپیچیدن.(منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . انعطاف . (ازاقرب‌الموارد).

انعشاش. [اِ عِ](ع مص) درپی‌پذیرفتن پیراهن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) ترقع . (ازاقرب‌الموارد). وصله شدن پیراهن . (یادداشت مؤلف).

انعصاب . [اِ عِ] (ع‌مص)سخت‌شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . اشتداد. (ازاقرب‌الموارد).

انعصار. [اِ عِ] (ع‌مص)فشارده‌شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . شیره شدن . (تاج المصادربیهقی) (مصادر زوزنی) . فشار داده شدن چون فشار داده شدن انگور و جز آن تاآبش خارج شود . (ازاقرب‌الموارد) .

انعصام . [اِ عِ](ع مص) بازایستادن ازگناه ومخالفت. (منتهی الارب)(آنندراج). بازایستان ازگناه. (ناظم الاطباء). نگاه‌داشته شدن.(ازاقرب الموارد) (تاج المصادربیهقی).

انعطاط . [اِ عِ] (ع‌مص)بدرازادریده شدن جامه . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازآنندراج) . شکافته شدن. (تاج المصادر- بیهقی) (مصادر زوزنی).انشقاق. (ازاقرب‌الموارد). شکافته شدن‌جامه‌بطول.(یادداشت مؤلف).|| دوتاشدن چوب‌بی‌شکستگی‌ظاهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) .

انعطاف . [اِ عِ] (ع‌مص) دوتاشدن و بازگردیدن و خم شدن . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازآنندراج) . انثناء.(از - اقرب الموارد) . خم گرفتن و بر گردیدن . (غیاث‌اللغات) .بدودرآمدن. (تاج المصادر- بیهقی) (مصادرزوزنی). تاه شدن .برتافتن. میل کردن . (یادداشت مؤلف) . || حرکتی است در سمت واحد نه بعینها بر مسافت حرکت اولی‌بلکه‌خارج وکج از آن مسافت بخلاف رجوع . (تعریفات جرجانی) .

|| (مأخوذ از عربی ، اِ مص) خمیدگی و پیچیدگی و کجی‌وبرگشتگی. (ناظم الاطباء). بخمی . انحنا . (یادداشت مؤلف) .

— انعطاف پذیر ، آنچه‌خمیدگی‌وبرگشتگی پذیرد .

— انعطاف داشتن ، پیچیدگی داشتن . (ناظم الاطباء).

— انعطاف ناپذیر ، آنچه خمیدگی و برگشتگی نپذیرد . (۲)

انعطان . [اِ عِ] (ع مص) در دباغ نهاده شدن پوست و آب پاشیده شدن بر آن تا بدبوی وگرم گردد و پشم کنده شود . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . در دباغ گذاشته شدن پوست تا فاسد و بدبوی شود . (از اقرب‌الموارد). گنداشدن پوست. (تاج المصادر بیهقی) .

انعفار . [اِ عِ] (ع مص)خاک‌آلوده شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || برخاک غلتیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || برزمین زده شدن . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

انعفاس . [اِ عِ] (ع مص) آلوده گردیدن به خاک . (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . انعفار . (ازاقرب - الموارد) .

انعفاق . [اِ عِ] (ع‌مص) گذشتن(۳) در امور وشتابی کردن . (ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . گذشتن درحاجت وشتاب کردن . (ازاقرب الموارد). رفتن‌درحاجت خود و شتاب کردن . (از شرح قاموس) . یقال : انعفقوا فی حاجتهم ای مضوافیها و اسرعوا . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

انعقاد . [اِ عِ] (ع مص) بسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب - الموارد) . بسته شدن و مجتمع شدن . (غیاث‌اللغات) (آنندراج) . پیوستن. بستن. (یادداشت مؤلف) . || نزد علماء اصول و فقهاء ، وابستگی اجزاء تصرف است برطبق موازین شرع ، چنانکه بیع فاسد را منعقد گویند نه صحیح و استعمال‌این‌لفظ‌مخصوص در معاملاتست ، کذا فی‌التوضیح . و مراد

---

(۱) صاحب مزیل‌الاغلاط نوشته که این‌لفظ غلط است چراکه باب انفعال مختص بعلاج وتأثیراست مگراستعمال‌آن بسیاراست . (غیاث اللغات) .

(۲) Inflexibe

(۳) درمنتهی‌الارب و ناظم‌الاطباء گذاشتن‌است ولی بقرینهٔ مضوافیها بایدگذشتن باشد وظاهراً درنقل کلمه اشتباه شده .

با جزاء تصرف ایجاب وقبول است چنانکه بیرجندی در شرح مختصرالوقایه گفته‌است: «انعقاد انضمام کلام یکی از دو متعاقد است بدیگری». و پیداست که کلام یکی ازدومتعاقد ایجاب است وکلام دیگری قبول.(از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۹۵۴) .

|| (مأخوذ از عربی اِ مص) بستگی و فراهم آمدگی و اجتماع . (ناظم‌الاطباء) .

— انعقاد شیر و امثال آن ، بستن . (یادداشت مؤلف) .

— انعقاد مجلس ، سوری یا سوکی برپا کردن . (یادداشت مؤلف) .

انعقار . [اِ عِ] (ع مص) پشت ریش شدن ستور از پالان وزین . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) . زخم شدن پشت ستور . (از اقرب الموارد) . ریش شدن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادر - زوزنی) .

انعقاف . [اِ عِ] (ع مص) کج گردیدن و خم گرفتن . (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج). کج و خم‌شدن. (ازاقرب الموارد) . خم آوردن.(یادداشت مؤلف) .

انعقاق. [اِ عِ] (ع‌مص) بالا برآمدن غبار.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (از اقرب الموارد) . || بسته‌و محکم شدن گره . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . محکم شدن‌گره . (ازاقرب- الموارد) . || واشدن و باز ماندن ابر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || کفته وشکافته شدن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).شکافته‌شدن . (تاج المصادر بیهقی)(آنندراج). انشقاق. (از اقرب الموارد) . || (اِ) کفتگی. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج) .

انعکاس. [اِ عِ] (ع‌مص) برگردیده شدن و عکس پذیرفتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقلاب.(ازاقرب‌الموارد) . بازگونه شدن و نمودار شدن‌شکل چیزی در هر جسم شفاف مثل آب و آیینه و غیره . (غیاث‌اللغات) (آنندراج) . باشگونه شدن . (تاج المصادر بیهقی) . و اژگونه شدن . واژگون شدن . (یادداشت مؤلف) . عکس. معاکسه . تقلیب . قلب . باژگونی . وارونی . پرتوافکندن . || (مأخوذ از عربی اِ مص) برگشتگی و بازگشت و فرتور . (ناظم‌الاطباء). بازتاب . (واژه‌های فرهنگستان) . || در اصطلاح فیزیک ، بازگشتن امواج (مثلا امواج صوت یانور) به محیطی که در آن حرکت می کنند پس از بر خورد به یک سطح . اگر امواج نوریا صوت که در محیطی حرکت‌می کنند به‌محیط دیگری بر خورد کنند ، عموماً قسمتی از آنها به محیط اول بازمی‌گردد یعنی منعکس می شود و قسمت دیگر انکسار پیدا می کند. انعکاس در برخورد امواج آب بساحل یابه مانع دیگر نیز مشاهده می شود برای سهولت معمولا انعکاس‌رادر مورد شعاع موج‌توضیح میدهند . سطوح خشن شعاع نوری را که بر آنها بتابد (شعاع تابش) در جهات مختلف متفرق می کنند ، در غیر این صورت ، انعکاس تابع قوانین ساده‌ای است : اگر از نقطهٔ تابش عمودی بر سطح منعکس‌کننده رسم شود اولا این عمود و شعاعهای تابش و منعکس در یک صفحه‌اند ثانیاً زاویهٔ تابش (یعنی زاویهٔ شعاع تابش‌باخط عمود) بازاویهٔ انعکاس (زاویهٔشعاع‌منعکس با عمود)مساوی است .

لفظ انعکاس را در مورد بازگشت اشیاء و ذرات پس از برخورد به یک ، مانع‌نیزبکار می‌برند(۱) . (ازدایرةالمعارف فارسی) . و رجوع به همین کتاب شود .

انعم . [اَ عُ] (ع اِ) جِ نعمة [نِ مَ]. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . رجوع به نعمةشود. || جِ نعم [نُ] .(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . رجوع به نعم شود . || جِ ، نعماء [نَ] . (از اقرب‌الموارد). رجوع به‌نعماءشود ||(اِخ) از اعلام عرب است . (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

انعم . [اَ عَ] (ع ن تفضیلی) بانعمت تر. متنعم‌تر : قال من‌انعم الناس عیشاً ؟ قال من تحلی بالعفاف ورضی بالکفاف و تجاوز مایخاف الی مالایخاف . (المزهر - سیوطی ص۳۱۷) .

امثال :

انعم من حزیم . انعم من حیان اخی جابر. (یادداشت مؤلف) . || نرمتر . (ناظم - الاطباء) .

انعماد . [اِ عِ] (ع مص) برستون ایستاده شدن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) .

انعمام . [اِ عِ] (ع مص) عمامه بستن دورسر . (ناظم الاطباء) .

انعمان . [اَ اُ] (مأخوذ از یونانی ، اِ) نعمان . شقائق النعمان . (از نشوءاللغة ص ۱۲۰ ، حاشیه۱) . ورجوع به‌نعمان‌شود.

انعمان . [اَ عُ] (اِخ) بصیغهٔ تثنیه نام دو وادی که هر یک را انعم گویند و یا از باب تغلیب مراد وادی انعم و وادی‌عاقل است . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) .

انعواء . [اِ عِ] (ع مص) خمیدن و پیچیده شدن کمان‌و حلقهٔ بینی‌شتر . (منتهی- الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) .

انعطاف . (از اقرب الموارد) . || ونیز مطاوعه عوی یعوی عیاً [عَ یْ یَ نْ] کند در همهٔ معانی آن . (ازناظم‌الاطباء). رجوع به عیّ و عواء و عوة و عویّة شود .

انعیاج . [اِ عِ] (ع‌مص) میل کردن برچیزی . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . انعطاف . (ازاقرب‌الموارد) . بردر آمدنو میل کردن . (آنندراج) . خم شدن و میل کردن . (ازیادداشت مؤلف) .

انغاء . [اِ] (ع مص) گفتن سخنی که فهمیده شود . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . القاءکردن سخن را.(ازاقرب- الموارد) .

انغار . [اِ] (ع مص) تباه شدن‌بیضه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . || سرخ شیرگردیدن گوسفند ویافرود آمدن خون باشیر آن .(از منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به منغر شود .

انغاص . [اِ] (ع مص) تیره‌گردانیدن زندگانی را برکسی. (منتهی‌الارب) (ناظم- الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

انغاض . [اِ] (ع مص) جنبیدن و و مضطرب شدن . (منتهی الارب) (ناظم- الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || جنبانیدن . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) (آنندراج) بجنبانیدن . (مصادر زوزنی) . || سرجنبانیدن از روی‌تعجب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب- الموارد) . سرجنبانیدن . (ترجمان‌القرآن- جرجانی) .

انغال. [اِ] (ع‌مص)تباه‌گردانیدن(۲) پوست‌را. (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) . تباه کردن پوست را در دباغ. (ازاقرب الموارد) . || تباهی انداختن‌میان مردم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سخن‌چینی کردن وتباهی‌انداختن میان‌مردم . (از اقرب‌الموارد) .

انغام . [اَ] (ع اِ) جِ نغم [نَ - غَ] و نغم [نَ] . (از اقرب‌الموارد) . رجوع به نغم شود .

انغرا . [اُ نَ] (اِ) (گیاه) انوتیرا . رأس الجاموس . (از ترجمهٔ فرانسوی ابن البیطارج۱ ص۱۴۸) . انوتیزا . اتوزن . (از مفردات ابن ابیطار) (۳) و رجوع به هردومتن شود .

انغراز . [اِ غِ] (ع مص) فرو کرده شدن.(ناظم‌الاطباء) .

انغراس . [اِ غِ] (ع مص) روییدن درخت . (غیاث‌اللغات) (آنندراج) .

انغراف . [اِ غِ] (ع مص) بریده شدن.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .انقطاع. (از اقرب‌الموارد) .

---

(۲) درمنتهی‌الارب‌وناظم‌الاطباء «گردیدن» است ودرست نیست . (۳) درمتن عربی ابن‌البیطار «انفراء» است . (۱) Reflection .

انغساس. [اِ غِ] (ع مص) غوطه‌خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). انغماس. (یادداشت مؤلف).

انغسال. [اِ غِ] (ع مص) روان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب المورد).

انغست. [اَ غَ] (اِ) در بعض نسخ قدیم بجای انفست دیده شده. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ زیرو انفست شود.

انغشت. [اَ غَ] (اِ) در بعض نسخ قدیم بجای انفست دیده شده. (از یادداشت مؤلف):

عنکبوت بلاش بردل من
گرد برگرد برتنیدانغشت.
خسروی. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

انغضاض. [اِ غِ] (ع مص) فراز شدن چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرو خوابیده شدن چشم. (تاج المصادر بیهقی). انغماض. (از اقرب الموارد).

انغضاف. [اِ غِ] (ع مص) درآمدن درگرد. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). درگرد داخل شدن. (از اقرب الموارد). || شکسته شدن وویران گردیدن چاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انغطاط. [اِ غِ] (ع مص) بآب فرو شدن. (یادداشت مؤلف). بآب فرورفتن. (ازمعجم متن اللغة).

انغفاء. [اِ غِ] (ع مص) شکسته‌شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انکسار. (از اقرب الموارد).

انغلاق. [اِ غِ] (ع مص) بسته شدن در. (غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی).

انغلال. [اِ غِ] (ع مص) درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). داخل شدن. (ازاقرب الموارد). در میان چیزی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انغمار. [اِ غِ] (ع مص) در آب فرو رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بآب فرو رفتن. اغتماس. (ازاقرب الموارد). بآب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادرزوزنی).

انغماس. [اِ غِ] (ع مص) بآب فرو رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب الموارد). بآب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). به آب در آمدن. اغتماس. انقماس. ارتماس. غوطه‌خوردن. (یادداشت مؤلف).

انغماض. [اِ غِ] (ع مص) فراز شدن چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بسته‌شدن چشم. (ازاقرب الموارد).

انغمال. [اِ غِ] (ع مص) نرم و بد بوی و پشم ریخته گردیدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تباه شدن پوست. (ازاقرب الموارد).

انغمام. [اِ غِ] (ع مص) اندوهگین گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). غمگین‌شدن. (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). || فرو پوشیده شدن چیزی. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج). پوشیده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || (مأخوذ از عربی، اِ مص) اندوهگینی. غمگینی و ملالت. (ناظم الاطباء).

انغمان. [اِ غِ] (ع مص) درخزیدن بزمین و در آمدن در آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). داخل شدن در زمین وغایب شدن. (ازاقرب الموارد).

انغواء. [اِ غِ] (ع مص) خمیدن و پیچیدن و میل کردن. (ازناظم الاطباء). افتادن و خمیدن. (ازاقرب الموارد).

انغوزه. [اَ زَ / زِ] (اِ) دارویی بدبو و دافع تشنج وعبارت است ازصمغ درخت انگدان که بتازی حلتیث متن گویند. (ناظم الاطباء). صمغ بد بویی که ازیک نوع کما(۱) حاصل می‌شود. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۳۵). صمغی است که ازگیاه انگدان گیرند و بآن صمغ انجدان نیز گویند و آن بصورت دانه‌های صمغی بدرشتی یک نخود تا یک گردو دیده می شود و برنگهای زرد، قهوه‌ای و خاکستری و طعمش گس و تلخ و زننده و بویش شبیه سیر است. (فرهنگ فارسی معین). حلتیت. صمغ الانجدان. (یادداشت مؤلف). || گردو. (فرهنگ فارسی معین). گردکان. (یادداشت مؤلف).

انغیاء. [اِ غِ] (ع مص) فرو افتادن و خمیدن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء).

انغیاض. [اِ غِ] (ع مص) کم گردیدن آب و بزمین فرو رفتن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کم شدن آب. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). فروخوردن زمین آب را. (صراح اللغة). کم شدن و نقصان یافتن. (از اقرب الموارد).

انغیاط. [اِ غِ] (ع مص) دوتاه گشتن چوب. (ناظم الاطباء). دوتا شدن چوب. (ازاقرب الموارد).

انف. [اَ] (ع اِ) بینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن جرجانی) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). منخر. (از اقرب الموارد). معطس. دماغ. (یادداشت مؤلف). ج، آناف، انوف [اُ]، آنف [نُ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

مثل:
انف فی السماء واست[اِ]فی الماء، درحق کسی گویند که لاف بسیار زند و برطبق آن کاری بجای نیارد. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) || مهتر قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیشوای قوم. انف القوم، مهتر و رئیس قوم. (آنندراج). || پشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بیرون آمدگی کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پارهٔ کوه که پیش آمده باشد. (آنندراج). آنچه ازکوه بیرون آمده باشد. (ازاقرب الموارد). || اول هر چیز و یاسخت‌ترین آن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اول هر چیز. (ازاقرب الموارد). سارفی انف النهار، یعنی در اول روز. (از اقرب الموارد). جاء فلان یعدو وانف العدو، ای اشدالعدو. (منتهی الارب). || زمین رست که پیوسته بر آن آفتاب باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || کرانهٔ نان و پارهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج). انف الرغیف، پاره‌ای ازنان گرده. (ناظم الاطباء). || کنارهٔ ریش. (منتهی الارب) (آنندراج). انف اللحیة، کرانهٔ ریش. (ناظم الاطباء). || کنارهٔ سپل شتر. (منتهی الارب) (آنندراج). انف خف البعیر، کرانهٔ سپل شتر. (ناظم الاطباء).
|| انف البرد، سختی سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
|| انف المطر، بارانی که اول برویاند گیاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || انف الناب، آن طرف از دندان که اول برآید. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). || رجل حمی الانف [حَ مِ یْ یُ لْ اَ]، مرد بانگک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حمی انفه [حَ مِ یَ اَ فُ هُ]، عزیز گردید. (از اقرب الموارد). || ورم انف، خشمگین گردیدن: ورم انفه، خشمگین گردید. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء). || جعل انف در قفا، پشت کردن بحق وروی آوردن بباطل: جعل انفه فی قفاه. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء). || هویتبع انفه، می‌بوید و می‌رود پی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || رغم انف، خوار گردیدن. (از اقرب الموارد).
— علی رغم انف کسی برغم انف او، برخلاف میل او. و رجوع به رغم شود.
— رغم انف کسی، ضد او. علیه وی. (فرهنگ فارسی معین).
— معیوب بودن رغم کسی، خل بودن. ابله بودن او. (فرهنگ فارسی معین).
|| دراصطلاح موسیقی تکیه‌گاه زه‌ها(اوتار)

(۱) Ferula asa foetida درلاتینی

و یا سیمهاست در بالای آلات ذوات الاوتار (رود جامگان) مقابل خرك (مشط) که در پایین آلت و مستقر بر کاسه است وبفارسی بینی گویند . (یادداشت مؤلف) . یکی از پایه‌های دو گانهٔ سیمهادر آلات ذوات الاوتار و آن مفصلی است که تکیه گاه سیمهاست و در زیر پنجه قرارگیرد . مقابل ، مشط . (فرهنگ فارسی معین) . و رجوع به انفت وانفة شود .

انف . [اَ] (ع مص) (۱) زدن بینی کسی را . (ازمنتهی الارب) (از ناظم - الاطباء) (ازاقرب الموارد) . بربینی زدن . (تاج المصادربیهقی) (مصادر زوزنی) . || به بینی رسیدن آب و جز آن . (تاج - المصادربیهقی) (مصادرزوزنی): انفه‌الماء، رسید آب تا بینی او در حوض و جوی . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . || پاسپر کردن شتران مرغزار مستور نا رسیده را . (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) .

انف . [اَ نَ](ع مص)(۲)تنگ‌داشتن‌از چیزی .(ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). تنگ داشتن.(تاج المصادربیهقی)(مصادرزوزنی). استنکاف .(ازاقرب‌الموارد). ننگ‌وعارداشتن. (آنندراج) : مارأیت احمی انفاً من فلان یعنی با ننگ تر از فلان ندیدم .(ازمنتهی- الارب)(ناظم‌الاطباء). || باردار شدن زن و رغبت‌نکردن وی بچیزی . (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). و یارکردن زن. (یادداشت مؤلف) . || دردمندبینی‌شدن شترازچوبک مهار . (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم الاطباء) . نالیدن شتر از حلقهٔ مهار . (از اقرب - الموارد) . || رام و منقادگردیدن . (از - منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) . || کراهت داشتن‌گوینده‌ازآنچه‌گفته. (ازناظم‌الاطباء). تنزه. (ازاقرب‌الموارد) . || سابق شدن . (آنندراج) . و رجوع به‌انف(اِ) وانفت وانفة شود .

انف . [اُ نُ] (ع اِ) رفتار نیکو . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || اتیتک من‌ذی انف : می‌آیم ترا ازپیش ، کما تقول من ذی قبل [قَ بَ] . (ازمنتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء) . اِفعل ذاك من ذی انف ، ازسرنو بکن‌این کاررا. (یادداشت مؤلف). || (ص) روضة انف: مرغزارستورنارسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب - الموارد) . چرا گاهی که نچریده باشند . (آنندراج) . مرغزاری که نچریده بود . (مهذب‌الاسماء) . کلاء انف ، گیاه چریده ناشده.(ناظم‌الاطباء) . || کأس انف ، جام ناخورده . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . جامی‌که از آن نیاشامیده باشند . (ازاقرب- الموارد) . کاسه‌ای که ازو آب نخورده باشند . (آنندراج) . || امرانف ، کار نو که کسی نکرده باشد . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .چیزی‌نوومستأنف .(آنندراج).

انف . [اَ نِ] (ع ص) بعیرانف . شتر دردمند بینی از چوبک مهار . (ناظم - الاطباء) . اشتری که بینیش درد کند ازبرس. (مهذب الاسماء). آنکه بینی اودرد کند . (یادداشت مؤلف). || ذئر [ذَ ءِ] . ذائر . (یادداشت‌مؤلف) . ورجوع به ذائر شود . || (اِ) اکنون : قال انفاً ، گفت اکنون . (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء).

انفاً . [اَ نِ فَن] (قید) آنفاً . (یادداشت‌مؤلف) . رجوع به آنفا شود .

انفاج . [اِ] (ع مص) جداکردن‌آوند از پستان وقت دوشیدن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . جداکردن‌ظرف ازپستان‌هنگام دوشیدن . (ازاقرب‌الموارد). ابانه . (تاج‌المصادر بیهقی) . || برجهانیدن و دوانیدن خرگوش را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . برانگیختن خرگوش و جز آن را از لانه‌اش . (از - اقرب الموارد) . برانگیختن خرگوش . (تاج المصادر بیهقی). || برانگیختن‌شکار را. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) .

انفاد . [اِ] (ع مص) نابود گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از - اقرب‌الموارد) . نیست کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (مصادرزوزنی) (آنندراج) . || بی توشه و بی ستورشدن قوم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بی مال و بی زادگشتن . (تاج‌المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) . بی مال‌گشتن . (آنندراج) . بی‌ستورشدن قوم . (یادداشت مؤلف) . || سپری گشتن آب چاه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رفتن آب چاه . (از اقرب الموارد) . || به پایان رسیدن . سپری گشتن. (فرهنگ فارسی معین) . || تمام کردن . به پایان رسانیدن. بسرآوردن. سپری کردن (تصرف فارسی زبانان) . (فرهنگ فارسی معین) . انجامانیدن . بپرداختن . (یادداشت‌مؤلف). || (مأخوذ ازعربی ، اِ مص) فرستادگی و روانه کردگی. (ناظم‌الاطباء).

— انفاد شدن؛ فرستاده‌شدن.(ناظم‌الاطباء).

— انفاد کردن؛ فرستادن و روانه کردن . (ناظم‌الاطباء). || نیستی. نابودی. (فرهنگ فارسی معین).

انفادی . [اِ] (مأخوذ از عربی ، ص نسبی) ارسالی : وجوه انفادی ، اقمشهٔ‌انفادی (فرهنگ فارسی معین) .

انفاذ . [اِ] (ع مص) تیرو جز آن بر چیزی گذرانیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم - الاطباء) . (از اقرب الموارد) . بفرستادن تیر و جز آن . (تاج المصادر بیهقی) . شمشیر وخنجر برچیزی گذرانیدن . (غیاث- اللغات) (آنندراج) . سلاح بر چیزی بگذرانیدن . (یادداشت مؤلف). || در - گذرانیدن ورواکردن کار را. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). بگذرانیدن. (تاج المصادر بیهقی) . || فرستادن وجاری کردن نامه وفرمان را . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . جاری کردن و روان کردن وفرستادن. (ازآنندراج) (ازغیاث‌اللغات). فرستادن نامه را . (ازاقرب‌الموارد) . روان کردن فرمان و آنچ بدان ماند.(تاج‌المصادر بیهقی) . || روان شدن . (غیاث اللغات) (آنندراج) . || باقوم شدن یا قوم راشکافته در وسط آنها در آمدن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج). || درگذشتن از قوم و خلاف و رزیدن از آنها . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . ||(مأخوذ از عربی ، اِ مص) اجرای حکم.(فرهنگ فارسی‌معین) : در امضای این‌کار وانفاذاین رأی مصیب نبودم . (کلیله‌ودمنه). ||ارسال. اعزام . فرستادگی. (فرهنگ فارسی‌معین) .

انفاذداشتن . [اِ تَ] (مص‌مرکب) ارسال داشتن. فرستادن . (فرهنگ فارسی- معین) .

انفار . [اِ] (ع مص) رمانیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب‌الموارد). || یاری‌دادن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . نصرت دادن و مدد کردن . (از اقرب الموارد) . || دراز کشیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . || خداوند شتران رمنده و نافرشدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب - الموارد) . || حکم کردن به غلبهٔ کسی بر کسی . (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب - الموارد) : انفرعلیه ، به‌چیرگی حکم کرد بروی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . به چیرگی‌حکم کردن بر کسی .(آنندراج) .

انفار . [اَ] (ع اِ) جِ ، نفر [نَ فَ] (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع به نفر شود .

انفاز . [اِ] (ع مص) تیر برناخن گردانیدن تاکجی از راستی معلوم گردد . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . تیربرناخن بگردانیدن. (تاج المصادربیهقی) . || برجهانیدن کودك را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

انفاس . [اِ] (ع مص) در شگفت آوردن کسی‌را . (ازمنتهی الارب) (ناظم- الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . || ترغیب نمودن کسی را درکاری . (از - منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج)

(۱) از باب ضرب ونصر . (ناظم‌الاطباء) .

(۲) از باب سمع .(ناظم الاطباء) .

(از اقرب الموارد) . راغب کردن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) : انفسه فی الامر . || نفیس شدن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) گرانمایه شدن . (یادداشت مؤلف) .

انفاس . [اَ] (ع اِ) جِ نفس [نَ فَ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (دهار) (آنندراج) . دمها . رجوع به نفس شود . || (مأخوذ از عربی ، اِ) دمها . نفسها . روائها . آوازها سخنها . (ناظم الاطباء) :

این جمله ز آثار نسیم است مگر هست
آثار نسیم سحر انفاس مسیحا .
مسعود سعد .

بنزدیک قیاس انفاس جدش
همه آیات دین کردگار است .
مسعودسعد .

همه انفاس من مدایح تست
زان همی زنده داردم انفاس .
مسعودسعد .

گوش به دریوزهٔ انفاس دار
گوشه نشینی دو سه را پاس دار .
نظامی .

هر که دمی دارد از انفاس او
می‌شنود تا بقیامت خروش .
سعدی .

سعدیا دختر انفاس(۱) تو بس دل ببرد
بچنین زیور معنی که تو می‌آرایی .
سعدی .

مردمان از انفاس در راحت بودند. (گلستان سعدی) . و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند . (گلستان سعدی) . از انفاس شریفهٔ حضرت خواجهٔ ماست قدس روحه که بر ظهور خوارق عادات و کرامات اعتمادی نیست . (انیس الطالبین) . متابعت سنت رسول در افعال و اعمال از انفاس شریفهٔ حضرت خواجهٔ ماست. (انیس الطالبین ص ۷).

— انفاس بر آوردن ، دم بر آوردن ، نفس برآوردن :

هم مقصر بوم اگر شب و روز
بسپاست برآورم انفاس .
ناصرخسرو .

— انفاس سحرخیزان، دعاها وراز و نیازهای سحرخیزان :

همت حافظ و انفاس سحر خیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند .
حافظ .

— انفاس صبحدم ، نسیم بامدادی :

این باد روح پرور از انفاس صبحدم
گویی مگر ز طرهٔ عنبر فشان تست .
سعدی .

— انفاس کسی را شمردن ، مراقب کوچکترین احوال وی بودن. جاسوسی کردن دربارهٔ او. (فرهنگ فارسی معین) : امیر محمود چند مشرف داشت به این فرزندش ، بودند تا بیرون بودی باندیمان و انفاسش می شمردند و انهاء می کردند . (تاریخ بیهقی) . امیر مسعود عبدوس را فرمود تا کدخدایان ایشان [غازی و اریارق] بفریفت و در نهان به مجلس سلطان آورد و سلطان ایشان را بنواخت وامیدداد و با ایشان بنهاد که انفاس خداوندان خود می‌شمرند و هرچه رود با عبدوس می‌گویند تا وی بازنماید. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۹).

انفاش . [اِ] (ع مص) شب به چرا ماندن ستور را . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) . شب بچرا گذاشتن گوسفند و شتر را . (از اقرب الموارد) . به چرا گذاشتن گوسفند و اشتر بشب بی شبان . (تاج المصادر بیهقی) .

انفاص . [اِ] (ع مص) بشتاب سخن گفتن . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || بسیار خندیدن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || دفعه دفعه کمیز انداختن گوسفند. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || بلب اشاره کردن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد).

انفاض . [اِ] (ع مص) بچه دادن شتر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || درویش گردیدن قوم و مردن ستور آنها و سپری شدن توشه یا سپری گردانیدن آن را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . بی مال و بی‌زاد گشتن . (تاج المصادر بیهقی) . || باران زده شدن مردم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || افشانده شدن ظرف خرما . (ازاقرب الموارد). افشانده شدن عنورخرما. (آنندراج) : انفضت الجلة (مجهولا) افشانده شد عنور خرما . (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) .

انفاط . [اِ] (ع مص) آبله انداختن کار در دست یا شوخگین کردن آن را . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج) . آبله دار کردن کار دست را . (از اقرب الموارد) . || کمیز انداختن گوسفند . (از منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (از آنندراج) . بول انداختن بز . (از اقرب الموارد) .

انفاع . [اِ] (ع مص) تجارت به عصا کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تجارت کردن در نفعات(عصاها). (ازاقرب الموارد) .

انفافین . [ ] (اِ) برومی حصرم است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه) . در فیشی که از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان نقل شده ، انفاقین است . ورجوع به حصرم وماده زیر شود .

انفاقیون . [ ] (اِ) آب غوره . (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

انفاق . [اِ] (ع مص) درویش گردیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . درویش شدن . (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) . (مؤید الفضلاء). بی چیز شدن و بپایان رسیدن توشه . (ازاقرب الموارد) . || سپری کردن مال را و هزینه نمودن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . نفقه کردن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی) . روزی دادن و خرج کردن . (غیاث اللغات) . خرج کردن چیزی را . (آنندراج) . صرف کردن مال را و تمام کردن آن را . (از اقرب الموارد) || سپری شدن مال . فقر . (ازمنتهی الارب).(از - ناظم الاطباء) . آخر شدن مال.(آنندراج). اذاً لامسکتم خشیة الانفاق. (قرآن سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۱۰۲) : همانگه شما دستها فرو می‌بستید از بیم درویشی . (کشف الاسرار ج ۵ ص ۶۰۵) . || خداوند بازار رایج شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . رائج شدن بازار قوم . (از اقرب الموارد) رواشدن بازار . (تاج المصادر بیهقی) . برواج شدن بازار . (یادداشت مؤلف) . || برواج بازار رسیدن مردم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || پراکنده و منتشر گردیدن پشم شتر از فربهی .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . || روایی دادن رخت و سلعه را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . روایی دادن رخت و امتعه را . (آنندراج) . رواج دادن متاع و اسباب و کالا را . (از - اقرب الموارد) . || (مأخوذ از عربی، اِ) خرج و دهش و روزی دادن و بخشش در راه خدا و برای ثواب . (ناظم الاطباء) . آن چهار که مطلوب است بدین اغراض و بجز آن نتوان درسید کسب مال است از وجهی پسندیده . . . و انفاق در آنچه بصلاح معیشت . . . پیوندد . (کلیله و دمنه) . کسب از جایی که همت بتوفیق آسمانی آراسته باشد آسان دست دهد و بهیچ انفاق کم نیاید . (کلیله و دمنه) . برمقدار زیادت حال و مال در انفاق می‌افزود تا حضرت او کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال گشت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷) .

مثل :
شرط توانگری انفاق و چارهٔ بینوایی شکیبایی است. (ازامثال و حکم دهخدا).

(۱) دختر انفاس ، در این بیت کنایه از تراویدهٔ ذهنی ، شعر یا طریقه شاعری است .

انفاق . [اَ] (اِ) روغن زیتون‌تازه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) . روغن زیتون نارسیده . (فهرست مخزن الادویه) . (از نشوء اللغة ص۴۸) . روغن زیتون سبز و نارس . (۱) . (یادداشت‌مؤلف) : انفاق یا زیت انفاق روغنی باشدکه از غورهٔ زیتون‌کشند یعنی از زیتونی سبز . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

— زیت انفاق ، زیتون نارس . (فرهنگ فارسی معین) .

|| آب غورهٔ انگور .(ناظم‌الاطباء) .(۲) حصرم . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به نشوء اللغة ص۴۷-۴۹ شود .

انفاقیس . [ ](اِ) عفص .جالة. (یادداشت مؤلف) . رجوع به جالة شود.

انفال . [اِ] (ع مص) غنیمت دادن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . نفل [نَ فَ] (غنیمت) دادن. (ازاقرب‌الموارد) . || تیرگرفتن جهت بریدن قتاد شتر را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) .

انفال . [اَ] (ع اِ) ج ِ نفل [نَ فَ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . غنیمتها که ازکفار گیرند.(غیاث‌اللغات) .یسئلونک عن‌الانفال. (قرآن سورهٔ ۸ : آیهٔ ۱) : می‌پرسند ترا از غنیمتهاکه ازدشمن‌یاوند.(کشف‌الاسرار ج ۴ ص۱) .سلطان راغبت‌افتاد که انفال‌آن‌اغفال دروجه بری وافی وحسنهٔ باقی‌صرف کنند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

انفال . [اَ] (اِخ) سورهٔ هشتم از قرآن . مدنی دارای ۷۶ آیه .

انفان . [اَ] (ع ص) بلند بینی . (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

انفاه . [اِ] (ع مص) مانده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . مانده‌گردانیدن اشتر . (تاج‌المصادربیهقی). || کم دادن‌کسی را از مال وی . (منتهی‌الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) .

انفئاء . [اِ ف‌ِ](ع مص)گشاده‌شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفتاح. (ازاقرب الموارد) . || شکافته گردیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . انفراج . (ازاقرب‌الموارد) .

انف‌العجل. [اَ ف ُ ع ِ] (اِ مرکب) (۳) ثمری است‌شبیه به بینی‌گاو و نبات آن مابین شجر وگیاه و برگ آن شبیه ببرگ کاسنی و ریزه تر از آن و ثمر آن مستعمل نیست بلکه برگ آن مستعمل است . (مخزن‌الادویه) . انارینن [اَ رر ن ُ] . لخنیس . (لکلرک) . (۴) ورجوع به‌مخزن‌الادویه وتذکرهٔضریرداود انطاکی ومفردات ابن البیطار و ترجمهٔ فرانسوی آن شود .

انف‌الناقة . [اَ ف ُ ن نا قَ] (اِ خ) لقب جعفربن قریع بود و منسوب به انف الناقة ، انفی [اَ ی ی] است ورجوع به انفی وجعفر ...شود .

انفت. [اَ فَ یا اَ نَ فَ] (اِ)نقصان. خسارت. زیان.(برهان قاطع) (ناظم‌الاطباء) (انجمن‌آرا) .

انفت . [اَ فَ یا اَ نَ فَ] (مأخوذاز انفة عربی ، ص) ننگ و عار داشتن . (غیاث‌اللغات)|| (اِ) ننگ‌وعار . (برهان‌قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (هفت قلزم) : و از سلطان تسلیم‌بعضی از ولایات خراسان التماس می نمودند سلطان ازانفت قبول موافقه با آن سخن موافقت ننمود . (جهانگشای‌جوینی) .

— انفت داشتن ، کراهت داشتن : وعجب حالی آن بودکه چون حرم سلطان در دست لشکر تاتار افتاد خان سلطان که از سلطان عثمان انفت‌میداشت...(جهانگشای‌جوینی). از تحمل قبول جزیت واداء خراج کورخان انفت می‌داشت.(جهانگشای جوینی) .

— انفت کردن ، دوری جستن . تبری کردن .کراهت داشتن :

هر آینه انفت‌کرده باشد از دانش
کسی‌که جز به ثنای تو باشدش مفخر.
مختاری (بنقل انجمن‌آرا) .

— انفت نمودن ، انفت کردن : چون امیر ارغون ازین احوال آگاه شد از ترقب حساد و اضداد انتباه یافت همت از انقضاء بر آن مکیدت انفت نمود . (جهانگشای جوینی) . و رجوع به انف وانفةشود .

انفتات . [اِ ف‌ِ](ع مص)ریزه شدن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . انکسار . (ازاقرب‌الموارد) . خرد و مرد شدن. (تاج‌المصادربیهقی) (مصادرزوزنی). بریزیدن.ریزه ریزه‌شدن.(یادداشت مؤلف).

انفتاح . [اِ ف‌ِ] (ع مص) گشاده شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث‌اللغات) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). فتح . (تاج‌المصادربیهقی). گشوده شدن . (یادداشت مؤلف) : حرف سین ، متصف به‌شش صفت‌همس ،رخاوت ،انفتاح ، انخفاض ، اصمات صفیر... است .(منتهی‌الارب). || در اصطلاح طب ، پاره شدن رگ ازسرآن. (ازبحرالجواهر بنقل کشاف اصطلاحات الفنون).انشقاق‌عرق درسرآن، مقابل انصداع . (یادداشت مؤلف) .

|| (مأخوذ از عربی ، اِ مص)گشاد وباز شدگی . (ناظم‌الاطباء). گشادگی .

انفتاخ . [اِ ف‌ِ] (ع مص)بادگرفتن و آماهیده شدن . (تاج‌المصادربیهقی بنقل فیش لغت‌نامه).

انفتاق . [اِ ف‌ِ] (ع مص) رسیدن شتر را بیماری میان پستان و ناف که گاه مهلک باشد . یقال : انفتقت‌الناقة . . (از منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . || گشاده و شکافته شدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . انشقاق . (ازاقرب الموارد). ازهم‌بازشدن. (تاج‌المصادربیهقی). گشادن . گشوده‌شدن. (یادداشت مؤلف) . || گشاده‌کس‌گردیدن زن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . گشاده شرم گردیدن زن .

|| وا شدن ابر ، (آنندراج) .

|| (مأخوذ ازعربی ، اِ مص) شکافتگی. (ناظم‌الاطباء) .

انفتال . [اِ ف‌ِ] (ع مص)تافته‌شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ازاقرب‌الموارد). فتیله‌گشتن . (یادداشت‌مؤلف).

انفثاء . [اِ ف‌ِ] (ع مص)فرونشستن. (ازاقرب‌الموارد) . فرو نشستن خشم . از جوش افتادن . از جوش باز ایستادن دیگ و جز آن . (یادداشت مؤلف).

انفثاث . [اِ ف‌ِ] (ع مص) شکسته گردیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). انکسار. (از اقرب‌الموارد) .

انفج . [اَ فَ] (اِ) الفنج‌واندوخته وحاصل و محصول . (ناظم‌الاطباء). ظاهراً محرف الفنج است . رجوع به‌الفنج شود .

انفجاء . [اِ ف‌ِ] (ع مص) گشاده گردیدن در . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). انفتاح . (ازاقرب‌الموارد).

انفجاج . [اِ ف‌ِ] (ع مص) بلند شدن زه‌کمان . (ناظم‌الاطباء). دور شدن زه از قبضهٔ‌کمان . (ازاقرب‌الموارد) و رجوع به‌منفجة شود .

انفجار . [اِ ف‌ِ] (ع مص) سپید گردیدن آخر شب . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . ||روشن

---

(۱) Omphacinum

(۲) ناظم‌الاطباء به این معنی بضم اول وبه معنی اول بکسر اول آورده است .

(۳) ضبط‌کلمه در مخزن الادویه بصورت متن است در ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن البیطار بکسرالف انف آمده .

(۴) Antirrhinum . (لکلرک)

گردیدن با مداد . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . روشن شدن صبح . (ازاقرب‌الموارد). || رسیدن بلاها ازهرسو. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || روان‌شدن آب.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد)(ترجمان‌القرآن جرجانی). بدرآمدن آب .(غیاث‌اللغات) (آنندراج) . شاریده شدن آب . (مصادرزوزنی). خروج آب از منبع خود . (تفسیر ابوالفتوح رازی) . || جوانمردی نمودن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). کرم وجوانمردی کردن . (ازاقرب‌الموارد). || روان شدن ریم از دنبل. (غیاث‌اللغات)(آنندراج) . انفجارقرحه ؛ سرباز کردن ریش . (یادداشت مؤلف) . شکافته شدن . بازشدن سرچیزی(مانندِدمل). (فرهنگ‌فارسی‌معین). || ترکیدن بمب و مانند آن. (فرهنگ‌فارسی‌معین). || دراصطلاح طب تفرق‌اتصال در وسط ورید . (از کشاف‌اصطلاحات‌الفنون).

انفجاق. [اِ ف] (ع مص) اتساع . (ازاقرب‌الموارد).ورجوع به‌انفحاق شود .

انفجانی. [اَ ف] (ع‌ص) بسیار گوی وپاوه درای . (منتهی‌الارب)(ازناظم‌الاطباء) (آنندراج). بسیارگوی . مفرط در گفتار. (ازاقرب الموارد) .

انفحاق. [اِ ف] (ع مص) فراخ و گشاده گردیدن . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). دراقرب‌الموارد انفجاق است بمعنی اتساع .

انفحة. [اِ فَ حَ یا اِ ف ح حَ یا اِ فَ حْ] (ع اِ) چیزی است زردرنگ که از شکم بره و بزغالهٔ شیرخواربرآید و آن را برپارهٔ پشم بردارند پس‌ستبروخشک گردد و بگفت اصمعی و ابوزید شکنبهٔ بره و بزغاله را گویند که هنوز علف نخورده باشد. (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) . آن را بفارسی پنیر مایه گویند زیرا چون آن را در شیر بیامیزند پنیرگردد . (ناظم‌الاطباء). در استعمالات طبی و غیرآن دیده شده است که گاه از انفحه پنیر مایه‌خواهند و گاه معدهٔ چهارم (۱) ستور نشخواری را اراده‌کنند که درتداول عامه آن را شیردان و شیردانی گویند . (یادداشت مؤلف) . انفحه شیری باشد که منجمد وبسته می‌شودو در شکنبهٔ بچهٔ شتر یا میش یا بز و غیره بهم می‌رسد بشرطی آن بچه تا حال گیاه نخورده باشد پس شکمش شکافته شیر مذکور که بزردی مایل می‌شود بیرون می‌آورندوخشک می کنندودردواهابکارمی‌برند. (غیاث‌اللغات). انفحه شیردان است که بعد از آنکه حیوان علف خورد جای سرگین می‌شود و پنیرمایه آنست که در شیردان از شیر بهم می‌رسد پس اطلاق انفحه برپنیرمایه چنانکه مشهور و درکتب مسطور است از قبیل اطلاق محل است و ارادهٔ حال . (آنندراج) . منفحة . پنق . (یادداشت مؤلف).ودرالمنجد راجع به‌معنی اول آمده است: وهوالمعروف عندالعامة بالمجبنة . (۲) پنیر مایه که لبوه گویند . (ناظم الاطباء) . ج ، انافح . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) : وا گرحاجت آید مقدار نیم دانگ پنیر مایهٔ خرگوش که به‌تازی‌انفحه‌گویند...(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

انفحة. [اِ فَ حَ] (ع اِ) درختی است شبیه به‌درخت‌بادنجان.(ازمنتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) . گیاهی است شبیه به‌بوتهٔ بادنجان . (ناظم الاطباء) . باذنجان . (نشوء اللغة ص ۸۹). و رجوع به‌بادنجان و نشوء اللغة شود .

انفخ. [اَ فَ] (ع ص) رجل‌انفخ ؛ مرد آماسیده خایه. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) . دبه‌خایه.(مهذب‌الاسماء). آنکه بادکند.(یادداشت مؤلف).

انفخات. [اِ فِ] (ع مص)سوراخ دار گردیدن آسمان‌خانه . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . سوراخ شدن سقف . (از اقرب‌الموارد) .

انفخان. [اُ فُ یا اِ فِ] (ع ص) مرد پرگوشت از فربهی . انفخانی . (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . و رجوع به‌انفخانی شود .

انفخانة. [اُ فُ] (ع ص) زن پرگوشت ازفربهی. انفخانیة .(ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌انفخان‌وانفخانی وانفخانیة شود .

انفخانی. [اُ فُ یِ یا اِ فِ یِ] (ع ص) مردپرگوشت از فربهی . (از ـ منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . و رجوع به‌انفخان و انفخانة و انفخانیة شود .

انفخانیة. [اُ فُ یَ] (ع ص) زن پرگوشت از فربهی . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به‌انفخان وانفخانی و انفخانة شود .

انفخت. [اَ فَ] (ع اِ)سرمایه. سود. (ناظم‌الاطباء) .

انفختن. [اَ فَ تَ] (مص) سودبردن. کسب کردن ورزیدن . (ناظم‌الاطباء).

انفخد. [اَ فَ] (اِ) انفخت.سرمایه. (ناظم‌الاطباء).

انفداء. [اِ فِ] (ع مص) فدیه و سربها داده شدن . (ناظم‌الاطباء) .

انفداع. [اِ فِ](ع مص) کج‌گردیدن خردگاه دست و پای ستور . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به فدع [فَ دَ] و افدع شود .

انفداغ. [اِ فِ] (ع مص)ازخشکی نرم و فروهشته شدن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

انفده. [اَ فَ دِ] (ص) یاوه‌گوی و هرزه‌گوی . (ناظم‌الاطباء) . || آشفته . (ناظم الاطباء) .

انفذ. [اَ فَ] (ع ن تفضیلی)نافذتر: (ناظم‌الاطباء) . روانتر. خلنده‌تر. رواتر . افضل‌السیوف‌ماکان امضی وانفذ . (طهارة‌الاعراق) .

امثال :

انفذمن ابره . انفذ من‌سنان . انفذ من‌الدرهم. (یادداشت مؤلف).

انفذاح. [اِ فِ] (ع مص) گشادن ناقه پایها را برای کمیز انداختن . تفذح . (ازمنتهی‌الارب) .

انفرا. [ ](مأخوذ از یونانی، اِ) درختی است که برگهایش همچون برگ درخت بادام‌وگلهایش قرمز چون‌گلناراست. (ازتذکرهٔ‌داودضریرانطاکی‌ص۶۰).ورجوع به‌همین کتاب شود .

انفراء. [اِ فِ] (ع مص) ترکیدن و باز شدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . شکافته شدن. (تاج‌المصادر‌بیهقی) .

انفراث. [اِ فِ] (ع مص)شوریدن دل زن باردار . (ناظم‌الاطباء) . تفرث . (منتهی‌الارب) . || پاره پاره شدن . (تاج‌المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانه لغت‌نامه ورق ۲۲۸ الف) (مصادر زوزنی) . انتشار . (ازاقرب‌الموارد) .

انفراج. [اِ فِ] (ع‌مص) رخنه‌وشکاف شکاف شدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). انفتاح . (ازاقرب‌الموارد). || اندوه واشدن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادرزوزنی).انفراج غم ، انکشاف آن. (ازاقرب‌الموارد). انفراج کرب ، ابلنقاع

(1) Caillette .

(۲) در مورد انفحة هرکدام از حیوانات مانند انفحة الارنب ، انفحة الظبی ، انفحة الحمیر الوحشیة و . . . رجوع به نام این حیوانات در مخزن‌الادویه و تحفهٔ حکیم مؤمن و سایر کتب ادویهٔ قدیم شود .

کرب ، وارفتن اندوه . (یادداشت مؤلف).
|| (مأخوذ ازعربی ، اِ مص) تفرج خاطر. (ناظم الاطباء). || (اِ) چاک وشکاف وترک . (ناظم الاطباء). || فاصله . (ناظم الاطباء) .

انفراد . [اِ فِ] (ع مص) یگانه شدن و تنها گردیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب الموارد). تنها شدن . (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) .استفراد . (یادداشت مؤلف). تفرد . وحدت . وحدانیت. || تنها کردن کاری. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). || (مأخوذ ازعربی ، اِ مص) یگانگی. یکتایی. تنهایی. (ناظم الاطباء).
— انفرادورزیدن، تنهاشدن. (ناظم الاطباء).
— انفراد حاصل کردن ، تنها شدن . (ناظم الاطباء) .

انفراداً . [اِ فِ دَ نْ] (مأخوذ از عربی ، قید) بتنهایی و درحالت تنهایی. (ناظم الاطباء). منفرداً . فرداً . بطورانفراد. فرادی . علیحده. واحداً واحداً . تک تک. جدا جدا . سوا سوا . علی الانفراد.

انفرادی. [اِ فِ] (مأخوذ ازعربی، ص نسبی) منسوب به انفراد. فردی : زندگی انفرادی. مقابل زندگی اجتماعی،تنهابسربردن.

انفراش . [اِ فِ] (ع مص) گسترده شدن و هموار و برابرشدن .(ناظم الاطباء).

انفراق . [اِ فِ] (ع مص) جدا گشتن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انفصال . (ازاقرب الموارد). ازهم جدا شدن . (تاج المصادربیهقی) . شکافته شدن. (یادداشت مؤلف).

انفراک . [اِ فِ] (ع مص) مالیده شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || سست گردیدن دوش و زایل گشتن آن از جای . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سست شدن دوش . (تاج المصادر بیهقی) .
|| خردشدن. ریزریزشدن. ازپوست برآمدن. از پوست برهنه شدن : وهولین جداًوینفرک بالاصابع. (ابن البیطار بنقل یادداشت مؤلف).

انفرویا . [ ] (اِ) بلادر . (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی ص۶۳). ظاهراً محرف انقردیاست . رجوع به بلادروانقردیا شود .

انفزار . [اِ فِ] (ع مص) پاره گردیدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .شکافته شدن و پاره پاره شدن و کهنه شدن . (ازاقرب الموارد).

انفس. [اَ فَ] (ع ن تفضیلی) گرانمایه تر . انفس المال ، گرانمایه ترین مالها . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . نفیس تر . (مهذب الاسماء): فانفس الدواب ، مایرتفع من نواحی بلخ . (صورالاقالیم اصطخری). انفس من قرطی ماریة . (یادداشت مؤلف). || (اِ) یکی از صدفها که برجنین پیچیده است و نزدیکترین غشاست بوی . (بحرالجواهر بنقل یادداشت مؤلف) .

انفس . [اَ فُ] (ع اِ) ج ِ ، نفس [نَ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (دهار). ج ِ ، نفس که بمعنی روح و ذات است و عالم انفس مراد از عالم ارواح و عالم باطنی و آفاقی کنایه از عالم ظاهری و عالم اجسام . و می تواند که عالم انفس و آفاق همین عالم ظاهری باشد چه اکثر نفوس و جمیع افق در همین عالم ظاهری موجودند . (غیاث اللغات) (آنندراج) . نفسها . جانها . روانها :

چون من سخن بشاهین برسنجم
آفاق و انفسند موازینم .
ناصرخسرو .

زآفاق و زانفس دوگوا حاضر کردش
برخوردنی و شربت من پیرهنرور .
ناصرخسرو .

هرآن چیزی که درآفاق موجود است هستی را
درانفس مثل آن بنهاده ایزدسربسربرخوان
ناصرخسرو .

|| عالم صغیر. (یادداشت مؤلف).
ورجوع به آفاق وانفسی شود.

انفساح . [اِ فِ] (ع مص) فراخ گردیدن سینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). انشراح صدر. (ازاقرب الموارد). گشاده دل شدن . (تاج المصادر بیهقی) . گشاده شدن دل . (مصادر زوزنی) . || گشاده گردیدن جای . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . فراخ شدن و اتساع یافتن مکان . (از اقرب الموارد) . فراخ شدن . (تاج المصادربیهقی) (مصادرزوزنی) .

انفساخ. [اِ فِ] (ع مص) برانداخته شدن آهنگ و بیع و نکاح و جز آن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکسته شدن بیع و عزم و زواج. (ازاقرب الموارد) . انفساخ بیع ، باطل شدن آن . || تباه شدن عقد یااز هم بشدن چیزی . (تاج المصادربیهقی) (ازمصادر زوزنی) . گسیختن . از هم گسیختن . انفساخ جیفه . متلاشی شدن مردار. (یادداشت مؤلف) .

انفساد . [اِ فِ] (ع مص) تباه شدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) . و قیل لایقال انفسد علی انفعل . (ناظم الاطباء) .

انفساق . [اِ فِ] (ع مص) بیرون آمدن رطب از پوست . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . انفسقت ـ الرطبة عن قشرها: بیرون آمدرطب ازپوست آن . (ازاقرب الموارد) .

انفست . [اَ فَ] (اِ) تنیدهٔ عنکبوت. (لغت فرس اسدی) (انجمن آرا) .پرده و تنیدهٔ عنکبوت . (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . کرتینه . (ناظم الاطباء). تفنه. نسج عنکبوت. (یادداشت مؤلف) :

عنکبوت بلاش بردل من
گرد برگرد برتنیدانفست.(۱)
خسروی .

شهنشاهی که خیط شمس گردون
بود برطاق ایوان وی انفست .
شمس فخری (بنقل انجمن آرا) .

انفسی . [اَ فُ] (مأخوذ از عربی ، ص نسبی) مراد عالم ارواح و عالم باطنی است .ومقابل آن آفاقی عالم ظاهری وعالم اجسام است که دنیا باشد . (ازغیاث اللغات) (ازآنندراج). ذهنی(۲) ، مقابل عینی.
ورجوع به انفس وآفاق شود.

انفشاج . [اِ فِ] (ع مص) ازهمدیگر دور گذاشتن پاها ادر رفتن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || باقی ماندن ناقه گشاده پا جهت درد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میان پای از هم بازماندن از درد . (تاج المصادربیهقی).

انفشاش . [اِ فِ] (ع مص) بیرون آمدن باد ازخیک . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || سست و کاهل شدن از کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . سست و کسل شدن از کار (ازاقرب الموارد) . || فرونشستن آماس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || باز شدن اجزای جسمی ازیکدیگر. (یادداشت مؤلف).

انفشاط . [اِ فِ] (ع مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انفشاغ . [اِ فِ] (ع مص) آشکار گردیدن و افزون شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

انفشت . [اَ فَ] (اِ) پردهٔ عنکبوت. (یادداشت مؤلف). محرف انفست است . رجوع به انفست شود .

(۱) ن . ل : انغشت و انفشت .
(۲) Subjectif .

انفصاء . [اِ ف] (ع مص) رستن ورهایی یافتن ازچیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلاصی یافتن وبدرآمدن ازچیزی. (ازاقرب الموارد) .

انفصاد . [اِ ف] (ع مص) ترکیدن چشم برگ درخت . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) ||روان شدن چیزی. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . فرودویدن. تفصد. (تاج المصادر بیهقی). ورجوع به افصاد شود .

انفصاص . [اِ ف] (ع مص) جدا شدن از چیزی . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفصال . (ازاقرب الموارد) .

انفصاع . [اِ ف] (ع مص) بیرون شدن سرنره از غلاف . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انفصال . [اِ ف] (ع مص) جداشدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انقطاع . ضد اتصال . (ازاقرب الموارد) . جدا وا شدن . (تاج المصادر بیهقی).

— انفصال عظم ، تفرق اتصال استخوانی از استخوانی که بدوملتصق است بی شکستن چون تفرق زندین . (یادداشت مؤلف).

|| دراصطلاح فلسفه ، عدم اتصال است از چیزی که شأنیت اتصال دارد . مثلا به دیوار نمی توان گفت کور است زیرا که شأنیت بینایی ندارد . ولی شخص را می توان گفت کوراست زیرا که شأنیت بینایی دارد . پس مجردات که شأنیت اتصال ندارند ، انفصال برآنها اطلاق نمی شود مثل عقول مجرده . (حکمت قدیم تونی ، بنقل فرهنگ فارسی معین). ||تفرق اتصال. (یادداشت مؤلف).

|| (مأخوذ از عربی ، اِ مص) جدایی ، گسستگی . (ناظم الاطباء).

— انفصال ازخدمت ، عزل . (یادداشت مؤلف). ||فیصل وبندوبست. (ناظم الاطباء). || انجام کار . (ناظم الاطباء) .

انفصام . [اِ ف] (ع مص) شکسته شدن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). شکسته شدن بی جدایی. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (مقدمهٔ ترجمان القرآن جرجانی ص ۲). انکسار. شکسته شدن چیزی بی آنکه جدا شود . (یادداشت مؤلف):

فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی لاانفصام لها. (قرآن سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۵۶) : هر که کافر شود بهر معبود جز خدای و بگرود بالله . او دست در زد در گوشهٔ محکم استوار ، آنرا شکستن نیست. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۶۸۶) .

|| بریده شدن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). انقطاع. (ازاقرب الموارد). || خم شدن . (مقدمهٔ ترجمان القرآن جرجانی ص ۲) .

|| (مأخوذ از عربی ، اِ مص) کسر و شکستگی وقطع. (ناظم الاطباء) . گسستگی . شکست بی جدایی . (یادداشت مؤلف) .

— انفصام پذیر ، قابل شکستن وقطع شدن. (ناظم الاطباء).

انفضاج. [اِ ف] (ع مص) خوی کردن بن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تفضج . (ازاقرب الموارد) . عرق کردن بن موی بحدی که روان نشود . (یادداشت مؤلف). یقال انفضج عرقاً ، اذا عرقت اصول شعره و لم یسل . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| گشاده شدن جراحت . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(ازآنندراج). انفضاج قرحه، انفتاح آن . (ازاقرب الموارد) . || پیدا گردیدن افق . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آشکار شدن افق . (ازاقرب الموارد) . || فراخ گردیدن ناف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . انفضاج ناف ، انفتاح آن. (ازاقرب الموارد). ||روان شدن آنچه در دلو است. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). ||سست شدن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سست وضعیف شدن کار. (ازاقرب الموارد). || نیک فربه شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . کاملا چاق شدن . (ازاقرب الموارد) .

انفضاح . [اِ ف] (ع مص) ملامت شدن در رسوایی . (ناظم الاطباء) . رسواشدن. (آنندراج) .

انفضاخ . [اِ ف] (ع مص) گشاده و فراخ شدن جراحت وجز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). ||سخت گریستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . ||ریختن دلو آب . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || شکسته شدن کوهان شتر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). شکستن کوهان شتر . (آنندراج).

انفضاض . [اِ ف] (ع مص) شکسته وریزه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). شکسته شدن . ریزه شدن . (ناظم الاطباء) . انکسار. (از اقرب الموارد) . || منتشر و پراکنده گردیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). تفرق . (ازاقرب الموارد). ||روان شدن آب. (ترجمان القرآن جرجانی). انصباب . (ازاقرب الموارد).

انفطار . [اِ ف] (ع مص) شکافته شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (ترجمان القرآن جرجانی). پاره پاره شدن. (غیاث اللغات). اذاالسماء انفطرت. (قرآن سورهٔ ۸۲ آیهٔ ۱): آنگاه که آسمان بشکافد و پاره گردد . (کشف الاسرار ج ۱۰ ص ۴۰۳).

|| (مأخوذ ازعربی ، اِ مص) شکافتگی. شکاف خوردگی :

روشنی عقلها از فکرتم
انفطار آسمان ازفطرتم .
(مثنوی مولوی).

انفطار . [اِ ف] (اِ خ) سورهٔ هشتاد و دوم قرآن . مکی . دارای نوزده آیه .

انفطاش . [اِ ف] (ع مص)شکسته شدن چوب وقتی که تر باشد . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد). شکسته شدن چوب تر. (یادداشت مؤلف).

انفطام . [اِ ف] (ع مص) بازایستادن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . || بغایت رسیدن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) بهانتها رسیدن . (ازاقرب الموارد) .

|| ازشیربازشدن شیرخواره ، یقال فطمت المرضعة الرضیع فانفطم .(ناظم الاطباء) .

انفطینا . [اَ ف] (اِ) گل مرغ وحشی. (ناظم الاطباء) .

انفع . [اَ فَ] (ع ن تفضیلی) نافع تر وبافایده تر . (ناظم الاطباء) . نافع تر و سزاوارتر . (آنندراج). نافع تر. پرسودتر. سودمندتر. اعود[اَ وَ]. (یادداشت مؤلف).

انفعاس . [اِ ف] (ع مص) گشاده شدن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء).

انفعال . [اِ ف] (ع مص)شدن کار. یقال فعلته فانفعل. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). کرده شدن . (تاج المصادر بیهقی) . || اثر پذیرفتن . (غیاث اللغات) (آنندراج) . || شرمنده شدن. (غیاث اللغات)(آنندراج).

|| مقوله انفعال یا ان ینفعل یکی ازمقولات عشرارسطو و یکی ازمقولات ده گانهٔ عرضی است و آن عبارت از اثری است که ازفاعل در منفعل حاصل می شود و در تعریف آن گفته اند : « وهو کون الجوهر بحیث یتأثر عن غیره تأثیراً غیر قارالذات مادام کونه کذلک». تأثر جسم را از غیرش بنحو تأثر غیر قارالذات ومداوم انفعال گویند درمقابل فعل که « هو کون الجوهر بحیث منه اثر فی غیره قار الذات مادام السلوک فی هذا التأثیر التجددی» که عبارت از تأثیر تجددی در غیرباشد مانند تسخین و تسخن که تسخین فعل است و تسخن انفعال. (ازاسفار ج ۲ ص ۷۴ و دستورالعلماء ج ۱ ص ۲۰۴ و تهافت التهافت ص ۴۳۲ بنقل فرهنگ علوم عقلی) : آن اعتبار که به نسبت با فاعل بود ازآن روی که فاعل موجه آن حال بود آن را فعل خوانند و آن اعتبار که به نسبت با منفعل بود از آن روی که

قابل آن حال بود آن را انفعال خوانند . (اساس الاقتباس ص ۵۲).

|| (مأخوذ از عربی ، اِ مص) شرمندگی. شرمساری . خجالت . خجلت. (یادداشت مؤلف). شرمساری . شرم . حیا . خجالت. (ناظم الاطباء):

در دوزخم بیفکن و نام گنه مبر
کاتش بگرمی عرق انفعال نیست.
صائب .

— انفعال بردن، شرم داشتن. (ناظم الاطباء). شرمسار شدن :

می‌شود از روی توماه فلک منفعل
می‌برد از رای توشاه وفلک انفعال.
جمال الدین سلمان (بنقل آنندراج)

— انفعال خوردن ، شرم داشتن . خجل شدن . (ناظم الاطباء).

— انفعال دادن ، شرمنده کردن . (ناظم الاطباء) . شرمسار کردن . خجلت دادن . تشویر :

که نام قند مصری بردآنجا
که شیرینان ندادند انفعالش .
حافظ .

بلذت آمده اززخم اودلا مژده
که داده بی اثری انفعال(۱) مرهم را.
عرفی (بنقل آنندراج) .

— انفعال داشتن، شرم داشتن ،خجل شدن. (ناظم الاطباء) :

برنگیرم آستین ازچشم گریان همچوشمع
بس که دارم انفعال از میگساریهای خویش
محمدقلی میلی (بنقل آنندراج).

— انفعال کشیدن ، شرم داشتن . خجل شدن . (ناظم الاطباء) . شرمساری بردن . خجالت کشیدن :

باقر رسید یار و تغافل کنان گذشت
شرمنده دمی که کشید انفعالها .
باقر (بنقل آنندراج).

|| آشفتگی .(ناظم الاطباء). || قبول اثرو عمل چیزی . (ناظم الاطباء) . اثرپذیری . تأثر .

— انفعال پذیرفتن ، قبول اثرکردن .

— فعل و انفعال ، رجوع به‌همین ترکیب درحرف ف شود .

|| رسوایی . (ناظم الاطباء) :

خواجگان را بانفعال بران
که درایشان جزافتعال نماند .
خاقانی.

انفعالات . [اِ فِ] (ع مص) جِ انفعال . || دراصطلاح فلسفهٔ قدیم کیفیاتی که بوسیلهٔ یکی از حواس حاصل می‌شود اگر راسخ باشد مانند زردی طلا، انفعالیات و اگر غیرراسخ باشد مانند زردی روی آدم ترسان، انفعالات نامیده می‌شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون و فرهنگ علوم عقلی): کیفیات محسوسه بحواس پنجگانه ... را انفعالیات وانفعالات خوانند. (اساس الاقتباس ص ۴۲) . || درروان شناسی نفسانیات را را به سه دسته تقسیم کرده‌اند : ادراکات ، انفعالات وافعال؛ دنبال هراحساس یاادراکی انسان را حالتی دست می‌دهد که غیر از آن احساس یا ادراک است . مثلاً گل‌رامی‌بوییم ازآن صورتی درذهن ماپیدامی‌شود(احساس) وبرفور از این منظره‌خاطرمامنبسط‌می‌گردد، این حالت رادرمقابل احساس وادراک انفعال می‌نامند. (ازمبانی فلسفهٔ دکترسیاسی ص ۳۲ و ۱۰۱) . و رجوع به انفعال و انفعالیات شود .

انفعالی . [اِ فِ] (مأخوذ ازعربی، ص نسبی) منسوب به انفعال : کیفیات انفعالی. جنبش انفعالی. (فرهنگ فارسی معین). مقابل فعلی . (یادداشت مؤلف).

انفعالیات . [اِ فِ یا] (ع ص) جِ انفعالیه . || دراصطلاح فلسفهٔ قدیم، کیفیات محسوسه‌ای که راسخ باشد مانند زردی طلا. یاء در انفعالیه برای تأکید و مبالغه است . (ازدستور العلماء ج ۱ ص ۲۰۵):واین کیفیات (کیفیات محسوسه) بردوگونه بود: راسخ، مانند زردی زروسرخی خون وغیرراسخ چون سرخی خجل‌وزردی وجل‌واول را انفعالیات خوانند و دوم‌را انفعالات. (اساس الاقتباس ص ۴۳) . ورجوع به‌انفعالات شود .

انفغار . [اِ فِ] (ع مص) گشاده شدن دهان . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . دهن وا شدن . (مصادرزوزنی). || شکفتن غنچه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). دهن بشکوفه وا شدن . (تاج المصادربیهقی).

انفغام . [اِ فِ] (ع مص) گشاده گردیدن بستگی زکام وبه شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باز شدن زکام . (ازاقرب الموارد).

انفغده . [اَ فَ دَ] (اِ) زروزرسیم ذوب شده . (ناظم الاطباء). || نقره. (ناظم الاطباء).

انفقاء .[اِ فِ] (ع‌مص) کورشدن‌چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . شکسته شدن یا کنده شدن چشم. (ازاقرب الموارد). ترکیدن چشم . (یادداشت مؤلف) . || برکنده و شکسته‌گردیدن آبله و مانند آن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). ترکیدن آبله وشکسته شدن آبله ومانند آن. (یادداشت مؤلف) .

انفقاس. [اِ فِ] (ع مص)برگردیدن چوب برمرغ : انفقس علی الطیرالعود . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . انفقاس عود برطیر ، برگشتن چوب دام برمرغ . (یادداشت مؤلف) .

انفقاع . [اِ فِ] (ع مص) شکافته شدن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء).انشقاق. (ازاقرب الموارد).

انفقاق . [اِ فِ] (ع مص) گشاده شدن چیزی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفراج . (ازاقرب الموارد). شکافته شدن . (تاج المصادربیهقی) (مصادر زوزنی) .

انفقده . [اَ فَ دَ] (اِ) زر و یا سیم گداخته . (ناظم الاطباء). ورجوع به انفغده شود .

انفقون. [اَ فَ] (اِ)یک نوع گل سرخ بی‌بویی . (ناظم الاطباء).

انفکاک. [اِ فِ] (ع‌مص) زایل گردیدن کف‌پای‌شخصی‌ازجای‌خود. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء)(ازآنندراج). زایل گردیدن‌پای ازجای‌خود. (ازاقرب الموارد) . ازجای‌بشدن عضو . (تاج المصادربیهقی) . ازبند بیرون آمدن‌استخوان . ازجا دررفتن . دررفتگی. (یادداشت مؤلف). یقال : انفکت قدمه . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || گشاده شدن میان انگشتان . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .گشاده شدن‌انگشتان . (ازاقرب الموارد) . || ازهم جداگردیدن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ازهم جدا شدن . (غیاث اللغات) (آنندراج). انفصال. (ازاقرب الموارد). جدا شدن . (ترجمان القرآن جرجانی). || آزادگشتن .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).آزاد شدن . (غیاث اللغات)(آنندراج) (ترجمان القرآن جرجانی) (ازاقرب الموارد) . یقال : انفکت رقبة فلان من الرق . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). ||ما انفک فلان قائماً ، ای مازال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . دراین معنی ازافعال ناقصه وملازم نفی است. (ازاقرب الموارد) .

|| (مأخوذ از عربی، اِ مص) ازهم جدا شدگی . جدایی . (ناظم الاطباء).

— انفکاک قوی ، در اصطلاح سیاسی ، جدایی قوای فعالهٔ مملکت ازیکدیگر ، مثلاً انفکاک قوای سیاسی از روحانی . (فرهنگ فارسی معین) .

(۱) بمعنی فلسفی هم ایهام دارد .

امثال وحکم :
انفکاک شیء ازنفس محال است .قاعدهٔ فلسفی است که گوید هیچ چیز جز خود او نتاند بود . (ازامثال و حکم مؤلف) . انفکاک علت ازمعلول محال است .(یادداشت مؤلف). || آزاد شدگی و آزادی . (ناظم الاطباء) .
— انفکاک رقبه ، رهایی ازبندگی وآزادی. (ناظم الاطباء) .

انفلات . [اِ فِ] (ع مص) درگذشتن و فوت شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال: انفلت منی. (ناظم الاطباء). || بشتاب بیرون رفتن . (ناظم الاطباء) . || برستن. (مصادرزوزنی). نجات وخلاص یافتن . (ازاقرب الموارد). جستن [جَ]. (یادداشت مؤلف).

انفلاص . [اِ فِ] (ع مص) رهایی یافتن . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

انفلاع . [اِ فِ] (ع مص)ترکیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . ||بریده شدن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج). || شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی) انشقاق . (ازاقرب الموارد) .

انفلاق . [اِ فِ] (ع مص) شکافته شدن وپاره پاره گردیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) . شکافته شدن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادرزوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی) . انشقاق . (ازاقرب الموارد). بازشکافتن . دریده شدن. دریدن. (یادداشت مؤلف) :

ما طبیبانیم شاگردان حق
بحر قلزم دید ما را فانفلق .
(مثنوی مولوی) .

|| (مأخوذ ازعربی ، اِ مص) شکافتگی . (فرهنگ فارسی معین).

انفلال . [اِ فِ] (ع مص) رخنه شدن وشکسته گردیدن و هزیمت یافتن لشکر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . شکسته شدن . (تاج المصادربیهقی) . ثلم. (ازاقرب الموارد).

انفلوآنزا . [اَ فْ لُ] (مأخوذازفرانسوی، اِ) (۱) بیماری عفونی بسیار مسری که بصورت همه گیریهای بزرگ درمی آید .سببش را ویروس می دانند . تب سخت و التهاب مخاط مجاری تنفسی از علائم نمایان آن است (از دایرة المعارف فارسی) . مششه . تب مششه . (یادداشت مؤلف).

انفنج . [اَ فَ] (اِ) سریشم. (ناظم الاطباء).

انفوج . [اُ] (ص) چین خورده ومنقبض گشته. (ناظم الاطباء).

انفوج . [اُ] (اِ) حیوانی که شفور وراسو نیز گویند . (ناظم الاطباء) .

انفوضة . [اُ ضَ] (ع اِ) مفرد انافیض. (از اقرب الموارد) . انافیض ، برگ که برنفاض ریخته شود . (منتهی الارب) . ورجوع به انافیض شود .

انفه . [اَ نَ فَ] (مأخوذ ازعربی ، اِ مص)ننگ داشتن .انفت .انف. (یادداشت مؤلف). ورجوع به انف [اَ نَ] شود.

انفة . [اَ نَ فَ] (ع مص)ننگ داشتن. (مصادرزوزنی) (ازمنتهی الارب) . انف [اَ نَ] . وجوع به انف شود . || (اِ) کراهت . (ناظم الاطباء) . || آغاز . انفة الشیء ، آغازچیزی واول آن. (ناظم الاطباء) . آغازچیزی واول آن . (آنندراج) .
— انفة الصلوة تکبیر اولی ودرحدیث بضم همزه مروی است و صاحب قاموس گفته که صواب بفتحه است .
— انفة الصبی ، بالیدگی کودک وآغازآن (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

انفهاق . [اِ فِ] (ع مص) فراخ گردیدن برق و جز آن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .فراخ باز شدن . (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ کتابخانهٔ لغت نامه ورق ۲۳۰ الف) .

انفی . [اَ فا] (ع) نعت تفضیلی از نفی . (یادداشت مؤلف) :
فان علم ان احداً من غلمانه [غلمان المحتسب] اخذ رشوة صرفه عنه لینفی عنه الظنون وتتخلی عنه الشبهات فان ذلک ازید لتوقیره و انفی للمطعن فی دینه. (معالم القربة بنقل یادداشت مؤلف). مثل :
القتل انفی للقتل . (منسوب به اردشیربابکان بنقل یادداشت مؤلف) .

انفی . [اَ فی ی] (ع ص نسبی)منسوب به انف الناقة . رجوع به انف الناقة شود .

انفیاز . [اِ فِ] (ع مص) تنهاشدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . انفراد . (ازاقرب الموارد) .

انفیاق . [اِ فِ] (ع مص)لاغرگردیدن شترومردن آن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || شکسته شدن سوفارتیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . سوفارتیرشکسته شدن . (تاج المصادربیهقی) . سوفال تیرشکستن.(مصادر زوزنی). شکستن فوق (سوفار) تیر . (از اقرب الموارد).

انفیه . [اَ ی یا یِ] (مأخوذازعربی، اِ) (۲) هردارویی که به بینی کشند.(ناظم الاطباء) . مجموعه‌ای از داروهای معطر و مخدر وعطسه‌آور که آن راگاه دربینی کنند واز آن احساس نشأه نمایند . (از فرهنگ فارسی معین) .گردتنباکو بااجزایی دیگرکه بربینی کشند ، تری را . عطوس . نشوق . نشوغ . (یادداشت مؤلف) .
— انفیه کشیدن ، بربینی رساندن انفیه . ورجوع به انفیة وانفیه‌دان شود .

انفیة . [اَ فی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث انفی (منسوب به انف ، مربوط به بینی) . (ازفرهنگ فارسی معین). ورجوع به انفیه وانفیه‌دان شود .

انفیه‌دان . [اَ ی یا یِ] (اِ مرکب) قوطی انفیه . (ناظم الاطباء). جای تنباکو و اجزاء دیگر که بعضی برای تری دماغ به بینی کشند . (۳) (یادداشت مؤلف).

انق . [اِ نَ](قید) اینک. (ناظم الاطباء). اینک ، که اشاره به حاضر وزبان ترکستانی است . (ازفرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۳۸ الف) .

انق . [اَ نَ] (ع اِ) شادی .(منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) . || گیاه. (منتهی الارب) .گیاه وکلا .(ناظم الاطباء).

انق . [اَ نَ] (ع مص) افزون شدن نیکویی چیزی . (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || شادمان گردیدن . (ازمنتهی الارب)(آنندراج).شادشدن. (مصادرزوزنی) (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || دوست داشتن چیزی را .(ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد). دوست داشتن کسی را. (ازناظم الاطباء). || شگفت نمودن به چیزی. (از منتهی الارب) (ازناظم الاطباء).شگفت نمودن به چیزی و گزیدن آنرا برجز آن وقانع شدن به آن . (از اقرب الموارد) .
|| بشگفت آوردن . (از ناظم الاطباء) .
|| بالیدن . (ازناظم الاطباء).

انق . [اَ نِ] (ع ص) شیء انق ، چیز نیکو وخوشنما. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انقاء . [اِ] (ع مص) برگزیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || فربه شدن شتران . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). ||با مغز استخوان گردیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج). ||بزرگ گردانیدن

(۱) در فرانسوی Influenza وآن مأخوذ از ایتالیائی است . (ازلاروس) . (۲) فرانسوی Tabac à priser (یادداشت مؤلف) .
(۳) فرانسوی Tabatière (یادداشت مؤلف) .

گندم را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)(۱). فربه وپرمغزشدن گندم. (از اقرب الموارد) . فربه وبالیده شدن گندم . (ازشرح قاموس). مغزدارگشتن (تاج المصادر بیهقی) || پاک کردن. (تاج المصادربیهقی). تنقیه . پاکیزه کردن . (یادداشت مؤلف) .

انقاء . [اَ] (ع اِ) جِ نقا . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد) (آنندراج) . || جِ ، نقا ، نقو [نَ] ، نقو [نِ]. (ازاقرب الموارد) . جِ ، نقو [نَ] ، نقو [نِ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || جِ ، نقی [نِ]. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به مفردات کلمه شود .

انقاب . [اِ] (ع مص) رفتن درزمین. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . سیر کردن درزمین . (از اقرب‌الموارد) . || سوده وتنک و باریک شدن سپل شتر . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج). تنک ورقیق شدن‌سپل‌شتر . (ازاقرب‌الموارد). || دربان یا نقیب گردیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). || خداوند شتران باریک یا سوده‌سپل‌شدن. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).

انقاب . [اَ] (ع اِ) جِ نقب [نَ] . (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). سوراخها و سرنگها که درزمین کنند . (غیاث‌اللغات) . || گوشها (واحد ندارد). (ازاقرب‌الموارد). || جِ ، نقاب [نِ] . رویندها . (از غیاث‌اللغات) . جمع نقاب در اقرب‌الموارد نقب است . ورجوع به‌مفردهای کلمه شود.

انقاح . [اِ] (ع مص) پاکیزه کردن شعر از کلام رکیک. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). پاکیزه کردن‌وتهذیب کردن شعر را . (ازاقرب‌الموارد). || زیور شمشیر باز کردن در خشکسالی و درویشی . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . زیور شمشیر باز کردن‌یعنی‌فروختن‌درخشکسالی‌ودرویشی. (آنندراج) . کندن وباز کردن زیور شمشیر درقحط‌یادرهنگام‌درویشی. (ازاقرب‌الموارد).

انقاد . [اِ] (ع مص) برگ آوردن درخت . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

انقاذ . [اِ] (ع مص) یک سوگردانیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || رهانیدن کسی‌رااز کسی . (منتهی‌الارب) (آنندراج). رهانیدن کسی را از شروجزآن. (ناظم الاطباء) . رهانیدن و نجات دادن . (ازاقرب‌الموارد). رهانیدن. (ترجمان‌القرآن جرجانی). تنقذ. استنقاذ. (ازاقرب‌الموارد).

انقار . [اِ] (ع مص) باز ایستادن از چیزی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . کف". (ازاقرب الموارد) .

انقاز . [اِ] (ع مص) پیوسته‌آب صافی وخوش‌خوردن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پیوسته نقز. [نَ قِ] (= آب صافی و گوارا) خوردن. (ازاقرب‌الموارد). || فراهم‌آوردن‌وذخیره کردن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . فراهم آوردن و گرد کردن نقز [نَ قَ] (ازاقرب‌الموارد). || خداوند شتران‌نقاز [نُ] رسیده شدن . (منتهی‌الارب)(ازآنندراج)(ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . || بزودی کشتن دشمن‌را . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . بشتاب کشتن دشمن را . (ازاقرب‌الموارد). بزودی کشتن دشمن‌راواشارت‌قتل‌دشمن‌نمودن. (آنندراج).

انقاس . [اَ] (ع اِ) جِ ، نقس[نِ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (غیاث اللغات) (ازاقرب‌الموارد). سیاهیهای‌دوات. (ازمنتهی‌الارب). سیاهیهای نوشتن. (غیاث‌اللغات) . مدادها. حبرها. سیاهیها. دوده‌ها. درفارسی بجای مفرد استعمال شود . دودهٔ مرکب . مداد. مرکب. (ازیاد داشتهای مؤلف) :

بگاه خشم‌او گوهرشودهمرنگ شونیزا
چنوخشنود باشدمن کنم زانقاس‌قرمیزا.
بهرامی سرخسی .

مابرفتیم وشده نوژان کخلان پس ما
بشبی گفتی‌تو کش‌سلب‌ازانقاس‌است.
منجیک.

قلم‌خواست‌آن شاه وقرطاس‌خواست
زمشک سیه سوده انقاس خواست .
فردوسی.

نبشتند هرموبدی آنکه دید
که‌قرطاس‌ازانقاس‌شدناپدید .
فردوسی.

قلم او چولعبتی است بدیع
زیر انگشت اوگرفته وطن
روزی دوستان از او زاید
چوزانقاس گردد آبستن .
فرخی.

دبیر از قلم ابرانقاس کرد
سخن درواندیشه‌الماس کرد
(گرشاسبنامه ص۵۷).

چون ننگری که می‌چه نویسد برین‌زمین
یزدان بخط‌خویش وبانقاس‌روزوشب.
ناصرخسرو.

دورباش از مزوری که بمکر
دام قرطاس دارد وانقاس.
چون قلم زردم و نزار ونوان
اندرین روزگارچون انقاس .
مسعود سعد.

لون انقاس داشت پشت زمین
رنگ زنگار داشت روی هوا.
مسعود سعد.

کفم از رخ بگونهٔ شنگرف
رانم ازکف نمونهٔ انقاس .
مختاری .

زنگیی که پادشاه ایشان بود سیاهی بود چون کوهی از انقاس سیاه‌تر. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

انقاس‌گون . [اَ] (ص‌مرکب)بگونه و رنگ انقاس . سیاه :

ریخته رنجور یکی طاس خون
گشته زسرتاقدم انقاس‌گون .
نظامی.

انقاسی . [اَ] (مأخوذ ازعربی، ص‌نسبی) منسوب به انقاس. سیاه:

شب چو زیر سمور انقاسی
کرد پنهان دواج برطاسی.
نظامی.

انقاش . [اِ] (ع مص) سخت‌گرفتن غریم را . (منتهی الارب) (آنندراج) . سخت تنگ‌گرفتن برغریم. (ازناظم‌الاطباء). سخت‌گرفتن بروامدار . (ازاقرب‌الموارد) . || پیوسته گاییدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). همیشه جماع کردن. (ازناظم‌الاطباء). || همیشه خرمای خشک‌آب پاشیده خوردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . پیوسته نقش خوردن. (ازاقرب‌الموارد). مداومت نمودن‌برخوردن خرمای خشک درانبان نهادهٔ‌آب برآن‌پاشیده که نقش گویند. (ناظم‌الاطباء).

انقاص. [اِ] (ع مص) کم کردن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . ناقص کردن. (ازاقرب‌الموارد). کم کردن وناقص کردن. (غیاث‌اللغات).

انقاص . [اَ] (مأخوذ ازعربی، اِ) کمینه‌ها. هیبها. (غیاث‌اللغات) . در عربی‌استعمال نشده است.

انقاض . [اِ] (ع مص) زبان بکام چسبیده بانگ برزدن ستور را . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || بانگ کردن عقاب وچوزهٔ مرغ‌وبند اندام. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . بانگ کردن ماکیان و عقاب و اشتربچه و شیشهٔ حجام . (تاج المصادربیهقی). بانگ‌عقاب وگفته‌اند: بانگ کردن جانور مانند عقاب . (ازاقرب‌الموارد). || برهم زدن انگشتان‌تا بانگ کند.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). برهم‌زدن انگشتان‌راتابانگ کند . (ازاقرب‌الموارد) . || سماروغ‌بیرون‌آوردن[از ؟] زمین. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). سماروغ بیرون‌آوردن‌اززمین. (ازاقرب‌الموارد). (از شرح‌قاموس) . || خواندن‌گوسپندرا. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . خواندن بزرا. (ازاقرب‌الموارد). || بانگ‌برآوردن ازعلک بخاییدن . و این عمل مکروه است

(۱) منتهی الارب وبتبع آن آنندراج و ناظم الاطباء بصورت متعدی معنی کرده‌اند و ظاهراً درست نیست .

درشرع. (ازمنتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

|| گران کردن بارپشت را . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). گران بارکردن. (ترجمان‌القرآن جرجانی). گران‌کردن. (تاج‌المصادربیهقی) . گرانبار کردن‌چیزی‌یاکسی‌راتاآنکه‌شکسته‌ولاغرشود. (ازاقرب‌الموارد): وفی‌القرآن ، الذی‌انقض ظهرك (۱) ای اثقله حتی جعله نقضاً [نِ] ای مهزولا. (ازاقرب‌الموارد):آن‌بارگران که از گرانی‌پشت تراسست کرد . (کشف‌الاسرار ج۱۰ص۵۳۳)

|| (اِ)آوازشتران‌خردسال. (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء).

انقاض . [اَ] (ع اِ) جِ ، نقض[نِ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). رجوع به نقض شود .

انقاع. [اِ] (ع مص) پنهان‌داشتن‌بدی‌را. (آنندراج) . انقاع شر،پنهان داشتن بدی را وهواستعارة. (ازمنتهی‌الارب). انقاع‌شربرای کسی، پنهان‌داشتن‌بدی‌رابرای‌وی. (ازاقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء). || شترکشتن در مهمانی ازسفرآینده.(ازمنتهی‌الارب) . (ازآنندراج) . (ناظم‌الاطباء). نحرکردن نقیعه (شترکه درمهمانی‌کشند).(ازاقرب‌الموارد). اشترکشتن ازبهرمهمانی‌سفر. (تاج‌المصادربیهقی). || سیراب‌گردانیدن.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). سیراب‌کردن . (تاج‌المصادربیهقی). ارواء.(ازاقرب‌الموارد).

|| ترنهادن میوه و دارووجزآن‌را.(منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درآغشتن. (تاج‌المصادربیهقی). ترنهادن. خیساندن. خیس‌کردن . آغوندن. (یادداشت مؤلف): والشربةمنه [من‌جاوشیر] ...مثقال بعد انقاعه فی‌المطبوخ. (ابن‌البیطار بنقل مؤلف) . || در پی‌بانگ وفریادرفتن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). درپی‌آواز کسی رفتن. (آنندراج) . || ایستادن‌آب درجایی وزرد ومتغیرگردیدن آن . (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) . زرد ومتغیرگردیدن آب‌بسبب ایستادن‌آن بجایی. (از آنندراج). || بانگشت زدن بینی‌کسی‌را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) .

|| دفن‌کردن مرده را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || آراستن ونگارین‌کردن‌سرای را یا باشگونه‌گردانیدن آن را یعنی اعلای آن را به اسفل آوردن . (منتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء)(ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || ربودن دوشیزگی‌دختر را . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).دوشیزگی‌بردن دختررا.(یادداشت مؤلف) .

انقاف . [اِ] (ع مص) استخوان دادن کسی را تا مغز برآورد . (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج) : انقفتك المخ ، استخوان دادم ترا تا مغز برآری . (منتهی‌الارب). استخوان‌کسی‌رادادن‌تامغزازوی بیرون‌کند.(تاج‌المصادربیهقی) . ||برازتخم کردن ملخ‌وادی را. (ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد) . منه قولهم: ولاتکونواکالجراد رعی وادیاً وانقف وادیاً ، ای اکثر بیضه فیه . (منتهی‌الارب) (ازناظم الاطباء). || کفانیدن‌حنظل جهت دانه . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). کفانیدن حنظل را جهت دانه. (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

انقال . [اِ] (ع مص) نیکوکردن نعل وموزه وخف شتررا. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) . نیکو ساختن نعل و خف را . (ازاقرب‌الموارد) . موزه نیکو کردن. (تاج‌المصادربیهقی).

انقال . [اَ] (ع اِ) جِ ، نقل [نَ] . (منتهی الارب) (آنندراج) . جِ ، نقل [نَ قَ] (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌مفردهای کلمه‌شود .

انقاه . [اِ] (ع مص) برخیزانیدن از بیماری . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . از بیماری به‌کردن . (مصادر زوزنی). از بیماری ،کسی را عافیت دادن: انقهه‌الله من مرضه. (ازاقرب‌الموارد).

|| گوش فراداشتن . (یادداشت مؤلف) . انقه لی‌سمعك (بصیغةامر): گوش داروبشنو سخن‌مرا. (ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

انقباء . [اِ قِ] (ع مص) نهان وپوشیده گردیدن . (منتهی‌الارب) . پنهان و پوشیده گردیدن. (ناظم‌الاطباء).استخفاء. (ازاقرب‌الموارد).

انقباص . [اِ قِ] (ع مص) گرفته شدن نرهٔ اسب . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

انقباض. [اِ قِ] (ع مص) گرفته‌گردیدن وفراهم آمدن . (منتهی الارب) (آنندراج). گرفته شدن. فراهم آمدن. (ازناظم‌الاطباء). فراهم‌آمدن وگرفته شدن.(ازاقرب‌الموارد). گرفته شدن . (تاج‌المصادربیهقی) (مصادرزوزنی) (غیاث‌اللغات) .

فراهم‌آمدن .کشیده شدن . درکشیدن پوست بیکدیگر . (یادداشت مؤلف) .

|| ترنجیدن . ضد انبساط .(منتهی‌الارب). ترنجیدن.(آنندراج). ترنجیده‌گردیدن. درهم کشیده شدن. (ازناظم‌الاطباء).خلاف‌انبساط. (از اقرب‌الموارد) . || رفتن و شتافتن . (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || (اِ مص) گرفتگی. (غیاث اللغات) (آنندراج). قبض وگرفتگی وامساك وترنجیدگی ودرهم کشیدگی.(ناظم‌الاطباء). گرفتگی.باهم‌آمدگی.فراهم‌آمدگی. کرازت. کزوزت . بند . بست . یبوست . آژنگ. تشنج. (یادداشت مؤلف):

— انقباض طبع ، یبوست طبع وعدم اطلاق آن . (ناظم‌الاطباء) . || گرفته خاطرشدن. (یادداشت مؤلف) . دل‌گرفتگی . گرفتگی خاطر . (فرهنگ فارسی معین): وهرآنچه اقتراح افتد از مال وعدت ولشکر دریغ‌نیست راه بیگانگی وانقباض مسدود بایدداشت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۶۱) .

استادم مرا سوی او(طاهر) پیغامی نیکوداد، برفتم وبگزاردم و اوبرآن سخت تازه وشادمانه شد و پس از آن میان هردو ملاطفات و مکاتبات پیوسته‌گشت بهم نشستند و شراب خوردندکه استادم در چنین ابواب یگانهٔ روزگاربود با انقباض تمام‌که داشت.

(تاریخ بیهقی‌چاپ فیاض-غنی‌ص۱۴۸)(۲).

— انقباض خاطر، دلگیری ، دل‌گرفتگی. اندوه. (فرهنگ فارسی‌معین).

— حالت انقباض ، افسردگی وغمگینی و عدم انبساط. (ناظم‌الاطباء).

|| دراصطلاح تصوف مقابل انبساط است . (ازفرهنگ فارسی‌معین). ورجوع به‌انبساط شود .

انقباع . [اِ قِ] (ع مص) پنهان شدن و درآمدن مرغ‌درآشیانهٔ خود.(ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) . داخل شدن پرنده درآشیانهٔ خود. (ازاقرب‌الموارد).

انقحال . [اِ قِ] (ع مص) کهن سال بودن.(ناظم‌الاطباء).

انقحام . [اِ قِ] (ع مص) بی اندیشه درکاری درآمدن وبسختی افتادن.(ازمنتهی‌الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . درآمدن . (تاج‌المصادربیهقی).

انقحر . [اِ قَ] (ع اِ) شترکلانسال. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

انقحل . [اِ قَ] (ع ص) پیرخشک اندام بدحال. پیرسال‌خورده. (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء).

انقخ . [اَ قَ] (ع ص) شتر مرغ اندك دماغ . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). شترمرغ که مغزکلهٔ‌آن اندك باشد. (ناظم‌الاطباء).

---

(۱) قرآن کریم سورهٔ ۹۴ آیهٔ ۳.

(۲) انقباض را در این عبارت بیهقی شاید بتوان به معنی خود داری از معاشرت یا دیرجوشی گرفت و شاید بود که بدین معنی نیز ابهامی داشته باشد .

انقد . [اَ ن‌ق‌] (ع اِ) (۱) خارپشت . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . مثل :

بات فلان بلیل انقد ، بدان جهت گویند که خارپشت همه‌شب رانخسبد. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || سنگ‌پشت. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . باخه . قنفذ. (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌انقدان وانقذشود.

انقد . [اَ ق‌َ] (ع ن تفضیلی) نقدتر . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

— انقد وجوه ، نقدترین پولها . (ناظم‌الاطباء).

انقداح . [اِ ق‌ِ] (ع مص) آتش زدن. (ناظم‌الاطباء). آتش بیرون شدن‌ازآتش زنه. (یادداشت مؤلف) .

انقداد . [اِ ق‌ِ] (ع مص) بریده شدن وشکافته گردیدن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . انشقاق . (ازاقرب‌الموارد) . شکافته شدن . (تاج‌المصادربیهقی).

انقدار . [اِ ق‌ِ] (ع مص) موافق شدن باندازه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). باندازه‌آمدن. (ازاقرب‌الموارد). باندازه شدن . (مصادرزوزنی) .

انقداع . [اِ ق‌ِ] (ع مص)بازایستادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). استحیاء. (ازاقرب‌الموارد). واایستیدن. (تاج‌المصادربیهقی).

انقدان . [اِ ق‌ِ] (ع اِ) سنگ پشت. لاك‌پشت. (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

انقذ . [اَ ق‌َ] (ع اِ) خارپشت. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به انقد وانقدان شود .

انقذام . [اِ ق‌ِ] (ع مص) شتافتن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) (تاج‌المصادر بیهقی).

انقراض . [اِ ق‌ِ] (ع مص) رفتن و درگذشتن . یقال انقرض‌القوم ، اذا درجوا ولم‌یبق منهم احد . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . بریده شدن . باخررسیدن مدت. (آنندراج) .به‌آخررسیدن. (ترجمان‌القرآن‌جرجانی). سپری شدن. (تاج‌المصادربیهقی) . برسیدن‌گروهی . (مصادرزوزنی) . بریده شدن وگاهی بآخر رسیدن مدت از این مراد باشد . (غیاث اللغات) (آنندراج) . بسر آمدن مدت . (یادداشت مؤلف).

|| (مأخوذ ازعربی، اِ مص) انعدام ونابودی وتمام شدگی وبسرآمدگی واتمام و انجام و آخر. (ناظم‌الاطباء).

— انقراض زمان ، آخر زمان . (ناظم‌الاطباء).

انقراع . [اِ ق‌ِ] (ع مص) پهلوبه پهلو گشتن و بی‌قراری کردن . (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) . (۲) خوابیدن درشب وازاین پهلوبه آن‌پهلو کردن ونخوابیدن. (ازشرح قاموس) .

||ارجمندشدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || بازایستادن از کاری.(منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . امتناع. (ازاقرب‌الموارد) .

انقراقون .[اَ ق‌َ] (اِ) مریحه. خرم. (ابن‌البیطاربنقل یادداشت مؤلف). ورجوع به خرم شود .

انقردیا . [اَ ق‌َ] (مأخوذ از یونانی اِ) معنی‌آن«مانند دل» باشد وآن‌چیزی‌است که بلادرگویند. وبهترین‌وی‌آن‌است که سیاه وفربه باشد وچون بشکنند پرشیر بود . . . و بعربی ثمرة البلادر خوانند و بهندی بلاوه گویند. (برهان‌قاطع). تمرالفهم.بلاذر(۳). (یادداشت مؤلف) . ورجوع به‌لکلرك ج ۱ ص ۱۶۲ شود.

انقرة . [اَ ق‌َ رَ] (ع اِ) ج ِ ، نقیر . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد). رجوع به نقیرشود.

انقرة . [اَ ق‌ِ رَ] (اِخ) نام قدیم‌آنکارا پایتخت فعلی ترکیه . رجوع به انگوریه و معجم‌البلدان شود.

انقس . [اَ ق‌َ] (ع اِ) کنیزك زاده . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فرزند کنیز. (ازاقرب‌الموارد).

انقس . [اَ ق‌ُ] (ع اِ) ج ِ ، نقس . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد). رجوع به نقس و انقاس شود.

انقسام . [اِ ق‌ِ] (ع مص) بخش بخش شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از‌اقرب‌الموارد). بخشیده شدن.(تاج‌المصادربیهقی). حصه حصه شدن وبخش‌بخش شدن. (غیاث‌اللغات) . بخشیده‌گشتن . (یادداشت مؤلف) .

|| (مأخوذ ازعربی، اِمص)توزیع وتقسیم وبخش بخش شدگی. (ناظم‌الاطباء).

انقشار . [اِ ق‌ِ] (ع مص) بازگردیدن پوست درخت وجزآن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . پوست واشدن.(مصادرزوزنی).

انقشاش . [اِ ق‌ِ] (ع مص) روان شدن ودرگذشتن‌قوم (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) . روان شدن وتندرفتن. (ازاقرب‌الموارد) (۴)

انقشاط . [اِ ق‌ِ] (ع مص) بی‌ابر گردیدن هوا . پراکنده و روان شدن ابر از هوا. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

انقشاع . [اِ ق‌ِ] (ع مص) پراکنده و گشاده‌گردیدن‌ابرازهوا و دل ازغم. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج). ازبین رفتن اندوه از دل و بلا ازشهرها. (ازاقرب‌الموارد). واشدن میغ. (تاج‌المصادربیهقی). بازشدن‌ابر. بازشدن هوا . صافی شدن هوا . ازمهلال .امزهلال. (یادداشت مؤلف) .

انقشت . [اَ ق‌َ] (اِ) پردهٔ عنکبوت . (در نسخ قدیم بجای انفست دیده شده) . (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌انفست شود.

انقص. [اَ ق‌َ](ع‌ن‌تفضیلی) ناقص‌تر. (ناظم‌الاطباء). کمتروعیبنا کتر. (غیاث‌اللغات). ناتمام تر. کوتاهتر. کمتر :

انقص‌من زبرقان‌القمر. (یادداشت مؤلف) .

انقصاد . [اِ ق‌ِ] (ع مص) شکسته شدن. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). انکسار. (از اقرب‌الموارد) .

انقصاف . [اِ ق‌ِ] (ع مص) شکسته شدن . (ناظم‌الاطباء) . انکسار . (ازاقرب‌الموارد). || مندفع شدن . (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) .اندفاع. (از‌اقرب‌الموارد). || ماندن‌کسی‌را . (منتهی‌الارب) . ترك کردن و واگذار نمودن . (ازناظم‌الاطباء). راندن‌کسی را.(آنندراج). ترك‌کردن وگذشتن. (ازاقرب‌الموارد).

انقصال . [اِ ق‌ِ] (ع‌مص) بریده‌شدن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . انقطاع . (ازاقرب‌الموارد).

انقصام . [اِ ق‌ِ] (ع مص)شکسته‌شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد). شکسته‌شدن چیزی چنانکه اجزای آن ازهم جدا نشود. (ازآنندراج).

انقضا . [اِ ق‌ِ] (مأخوذ ازعربی ، اِمص) انقطاع. درگذشتگی. انتها. انجام. (ازناظم‌الاطباء) . سرآمد . (یادداشت مؤلف) :

هیچکس‌ازایشان بیش‌ازمدت حیات وفانمود وبعدازانقضای‌عمربکاری نیامد.(ترجمهٔ‌تاریخ یمینی مصحح جعفرشعار ص۹) . و رجوع به انقضاء شود .

انقضاء . [اِ ق‌ِ] (ع مص) سپری شدن ونابود گردیدن.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . نابود شدن و منقطع گردیدن . (ازاقرب‌الموارد) . بسرآمدن . (ترجمان‌القرآن جرجانی) (غیاث اللغات) . سپری شدن و بسرآمدن روزگار . (تاج‌المصادربیهقی). بسرآمدن مدت. (مصادرزوزنی). گذشتن. برسیدن. رسیدن. منقضی گشتن. تقضی. انصرام. (یادداشت مؤلف) .

---

(۱) این لفظ اگرچه معرفه است ولی گاه ال برسر آن درآورند و الانقد گویند . (ناظم‌الاطباء) . (۲) در منتهی‌الارب و ناظم الاطباء : بی‌قرار کردن است . (۳) (لکلرك) Anacarde ، Anacadia. (۴) ونیزصاحب منتهی الارب در ذیل ن ق ش به معانی انقاش آورده است . درتاج‌العروس وشرح قاموس واقرب‌الموارد این معانی‌دیده نشد. رجوع به انقاش شود .

— انقضاء اجل ، منقضی شدن مدت.سرآمدن مهلت. (یادداشت مؤلف).

— انقضاء مدت ، سرآمدن ، بسرآمدن ، انصرام آن. (ازیادداشت مؤلف) .

انقضاب. [اِ قِ] (ع مص) بریده شدن ستاره . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . انقطاع . (ازاقرب الموارد) . بریده شدن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). || ازجای برافتادن ستاره.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) . انقضاب کوکب ازمکان خود ، انتقال آن . (ازاقرب الموارد) . ستاره ازجای برفتن . (تاج المصادربیهقی) .

انقضاض. [اِ قِ] (ع مص) افتادن دیوار . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). بیفتادن بنا . (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) . افتادن بنا. (آنندراج). || فرودآمدن مرغ و ستاره ازهوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). فرودآمدن مرغ برچیزی. (مصادر زوزنی) . فرود آمدن مرغ ازهوا و رفتن ستاره . (آنندراج) . رفتن ستاره . (ترجمان القرآن جرجانی) . برفتن ستاره . (تاج المصادربیهقی) . (مصادر زوزنی) . || پراکنده شدن اسب برقوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . پراکنده شدن. (تاج المصادربیهقی). (مصادرزوزنی). پراکنده شدن اسبان . (یادداشت مؤلف) . یقال : انقضت الخیل علیهم ، ای انتشرت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انقضاض پذیرفتن. [اِ قِ پَ رُ تَ] (مص مرکب) منهدم شدن . بیفتادن بنا :
تا فنای همایون او مرجع مظلومان شده است بنای ظلم بصرصرعدل انهدام و انقضاض پذیرفته است. (سندبادنامه ص۱۳۳-۱۳۴).

انقضاع. [اِ قِ] (ع مص) دورشدن وبعیدگردیدن. (ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء). (آنندراج). دورشدن. (ازاقرب الموارد).

انقضاف. [اِ قِ] (ع مص) جداشدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

انقطاع. [اِ قِ] (ع مص) فروماندن در راه از قافله . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: انقطع به (مجهولا). (ازناظم الاطباء) || سپری شدن آب چاه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رفتن و سپری شدن آب چاه . (از اقرب الموارد) . || بریده گشتن وگسستن رسن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بریده شدن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادرزوزنی) (آنندراج) (از اقرب الموارد). انصرام. (تاج المصادربیهقی).
|| دراصطلاح علم مناظره ، اختتام مبحث . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . و رجوع به همین کتاب شود.
|| (مأخوذازعربی، اِ مص) قطع وبریدگی. (ازناظم الاطباء): بسبب ضیق حال وقلت زاد و انقطاع امداد به جانب محمدآباد نشستند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۶). || انفصال جدایی. مفارقت. گسستگی. (ناظم الاطباء) .
|| تبتیل.از دنیابریدن.حالت انقطاع،حالتی که درزهادپیدا آیدکه ازهرچه جزخدای تعالی ببرند . حالتی که آدمی را دست دهدکه از هرسببی گسسته تنها مسبب رابیند. (یادداشت مؤلف):

علی القطع نپذیرم اقطاع شاهان
من وترک اقطاع وپس انقطاعی.
خاقانی.

علوی وسفلی نکردی در ضمیرم ره که بودی
انصراف از آن واینم انقطاع از این وآنم.
ادیب السلطنهٔ سمیعی.

— انقطاع داشتن ، بریدن از دنیا. تبتیل:
گرشدی عاشق دلا قطع نظرکن ازدوکون
نیستی محرم به عشقش گرنداری انقطاع.
اسیری لاهجی (بنقل آنندراج).

— بانقطاع رسیدن ، بریده شدن. قطع شدن: بعضی به گیاه و کشت سدرمق می کردند ، از زروع و ریوع اطماع بانقطاع رسید . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . || انقراض ونابودی. (ناظم الاطباء) . || توقف . (ناظم الاطباء).

انقطاعی. [اِ قِ] (مأخوذ از عربی ، ص نسبی)منسوب به انقطاع. || نکاح انقطاعی، متعه. (یادداشت مؤلف).

انقطریون. [اِ قِ] (مأخوذ ازیونانی ، اِ) عنبر. (ناظم الاطباء).

انقع. [اَ قَ] (ع ن تفضیلی) فرونشاننده تر مرتشنگی را . (ناظم الاطباء) . تشنگی فرو نشاننده تر . (منتهی الارب) (آنندراج) . تسکین دهنده تر. (یادداشت مؤلف).
مثل : الرشف انقع ، ای اقطع للعطش ، در ترک شتاب زدگی و عجلت گویند . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ورجوع بهرشف شود.

انقع. [اَ قُ] (ع اِ) ج نقع [نَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . مثل : انه لشراب بانقع . رجوع به نقع و منتهی الارب شود .

انقعاث. [اِ قِ] (ع مص) از بیخ برکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). (آنندراج). || افتادن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). || ازبیخ وبن افتادن دیوار . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). ازبیخ وبن درافتاده شدن دیوار. (آنندراج).

انقعار. [اِ قِ] (ع مص) ازبیخ بریده شدن و برکنده گردیدن درخت و بر زمین افتادن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). برکنده شدن درخت از ریشه . (ازاقرب الموارد) . از بیخ برکنده شدن . (ترجمان القرآن جرجانی) . برکنده شدن . (مصادر زوزنی) . ازبن کنده شدن. (تاج المصادربیهقی).

انقعاش. [اِ قِ] (ع مص) از جای برکنده شدن و رفتن قوم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || ویران گردیدن دیوار. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

انقعاص. [اِ قِ] (ع مص) درحال مردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بر جای مردن. (ازاقرب الموارد).جابجامردن. (یادداشت مؤلف) . || دوتاه شدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . انثناء . (ازاقرب الموارد).

انقعاف. [اِ قِ] (ع مص) فروریخته شدن روی کوه. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(آنندراج).
|| از بن درافتادن دیوار. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد)
|| ازجای رفتن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج) . لغزیدن چیزی ازجای خود. (ازاقرب الموارد).

انقعة. [اَ قِ عَ] (ع اِ) ج ، نقیع . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). رجوع به نقیع شود .

انقفاش. [اِ قِ] (ع مص) بسوراخ درآمدن تننده وجزآن وفراهم آوردن آن دست وپای واعضای دیگررا. (منتهی الارب) (از- ناظم الاطباء). بسوراخ داخل شدن عنکبوت وجزآن وفراهم آوردن اعضا وقوائم خودرا. (ازاقرب الموارد) .

انقفاع. [اِ قِ] (ع مص) بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . امتناع . (ازاقرب الموارد).

انقفال. [اِ قِ] (ع مص) بسته شدن در. (منتهی لارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . انغلاق . (ازاقرب الموارد) . قفل شدن در. (یادداشت مؤلف) .

انقلاء. [اِ قِ] (ع اِ) نوعی خرمای شامی. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد).(۱)

انقلاب. [اِ قِ] (ع مص)برگشتن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . بازگردیدن . (ترجمان القرآن جرجانی) . برگردیدن وواژگون شدن وبرگشتن از کاری و حالی . (غیاث اللغات) (آنندراج) .

(۱) دراقرب الموارد بفتح همزه است .

واگردیدن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (مجمل اللغة). تحول. بازگردانیدن. (مجمل اللغة). برگشتن ازکاری. (مؤیدالفضلاء). برگشتن . تقلب . انعکاس . (یادداشت مؤلف). || رجعت کوکب. (غیاث اللغات):

بی انقلاب و رجعت وبی نحس وبی وبال
خواهم که برسپهرجلالت بوی مدام .
سوزنی.

ورجوع به رجعت شود .

|| (ا مص) برگشتگی وتغییروتبدیل وتحویل وتغییرماهیت . (ناظم الاطباء). تحول. تبدل. (فرهنگ فارسی معین). برگشت. (یادداشت مؤلف) :

چون دهرکس فروبر وناکس برآورند
زان دروفا چو دهر بود انقلابشان .
خاقانی.

ماندچون انقلاب درگردون
گاه شیبی وگاه بالایی .
عطار.

زینهار از دورگیتی و انقلاب روزگار
درخیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین
سعدی.

برخرابی صبرکن کزانقلاب روزگار
دشتها معموره ومعموره صحراها شود .
صائب.

|| انهدام وشکستگی . (ناظم الاطباء) .
|| دوروا ضطراب وبی آرامی. (ناظم الاطباء).
— انقلاب بحر. شوریدگی دریا. (یادداشت مؤلف) .
|| شورش . (ناظم الاطباء). شورش. بلوی. آشوب . (یادداشت مؤلف) . دراصطلاح سیاسی ، شورش عده‌ای برای واژگون کردن حکومت موجود وایجاد حکومتی نو (۱) . (فرهنگ فارسی معین). قیام عمومی. (یادداشت مؤلف). || شورش دل، منش گردا. استفراغ. قی. (فرهنگ فارسی معین) . || در اصطلاح فلسفه انقلاب درعناصر بمعنی تبدیل صورتی بصورت دیگراست وآن همان کون وفساداست. (فرهنگ فارسی معین) . || انقلاب تغییر فصل است ازبهار به تابستان وازپاییز به زمستان. منجمان چهاربرج راکه دراوائل فصول اربعه واقع وعبارت است ازحمل وسرطان ومیزان وجدی ، منقلب نامند و درمقابل چهار برج راکه دراواسط فصول چهارگانه است و آن عبارت است ازثوروراسد وعقرب و دلوثابت گویند وچهاربرج را (جوزا ، سنبله ، قوس وحوت) ذوجسدین خوانند.

(حواشی فیه مافیه ص ۲۴۴):

دوش برون شد زدلو یوسف زرین نقاب
کرد برآهنگ صبح جای بجای انقلاب
خاقانی.

آدمی اسطرلاب حق است اما منجمی باید که اسطرلاب رابداند ، تره فروش یابقال اگرچه اسطرلاب دارد اما ازآن چه فایده گیرد وبآن اسطرلاب چه داند احوال افلاک را و دوران برجها وتأثیرات وانقلاب را الی غیرذلک. (فیه مافیه ص ۱۰) . و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون در کلمه برج ودائره شود.

— انقلاب تابستانی (انقلاب صیفی) ، آن انقلاب که به نیمهٔ شمال است. او را انقلاب تابستانی خوانند وآنک به نیمهٔ جنوب است او را انقلاب زمستانی خوانند و انقلاب گشتن بود. ، زیراک آفتاب از این دونقطه بازگردد وآغازبرآمدن بسوی شمال ازپس فرود آمدن سوی جنوب یابفرود آمدن بسوی جنوب ازپس برآمدن. (التفهیم ص ۷۳).

— انقلاب زمستانی، انقلاب شتوی. رجوع به ترکیب بالا شود .

— بروج انقلاب ، عبارت است از حمل ، سرطان، میزان. جدی. (ازیادداشت مؤلف).

— نقطهٔ انقلاب ، دونقطه که غایت دوری بود اندرآن ازمعدل النهار . (التفهیم ص ۷۳). و رجوع به همین کتاب ومادهٔ انقلابین شود.

انقلاب الشعر. [اِ قِ بُ ش شَ] (ترکیب اضافی) درتداول طب ، ناهموار و کج رستن موی مژه. صاحب ذخیره خوارزمشاهی درذیل انقلاب الشعر(۲) آرد: موی مژه اگر چه فزونی نباشد لیکن آنچه باشد ناهموار رسته باشد ولختی بسوی دیده اندر کشد وبخلد وبدین سبب آب ازچشم دویدن گیرد و دیده برنجد . ورجوع به انقلاب جفن شود .

انقلاب جفن. [اِ قِ بِ جَ] (ترکیب اضافی) یاانقلاب الجفن، شفرة. (ازقانون ابوعلی سینا چاپ تهران کتاب ثالث ص ۶۸) . میل مژه بدرون چشم. (یادداشت مؤلف). انقلاب مژگان . کجی مژگان . کژی مژه. ورجوع به انقلاب الشعرشود .

انقلاب رحم. [اِ قِ بِ رَ حِ] (ترکیب اضافی) علتی در رحم : سبب این علت دونوع است یکی آنکه قوت عظیم بررحم برسد چون دشخواری زادن و تهور قابله یا بانک عظیم کردن یا چیزی گران برداشتن یا ازجای بلند افتادن وجستن یا زخمی وآسیبی رسیدن یا ناگاهی در پیش خویش ماری بیند یادیواری بشکند وخانه‌ای بیفتد . دوم آنکه رطوبتی غلبه کند و رباطهارابخورد وتباه کند وبسیارباشد که رحم بجملگی بیرون افتد این علت را بتازی انقلاب رحم وعقل نیز گویند وخداوند این علت را عقلا گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

انقلاب سفید. [اِ قِ بِ سِ] (اخ) نامی است که ازبهمن سال ۱۳۴۱ ببعدبه مجموع تحولات اساسی که درشئون مختلف کشور وبر اساس لوایح ششگانهٔ قانونی پدید آمد نهاده شده است این لوایح عبارت است از:

۱- لایحه اصلاحی قانونی اصلاحات ارضی ،این لایحه درخرداد ۱۳۳۹ از تصویب مجلسین گذشت ولی چون نظردولت را درمورد اجرای اصلاحات تأمین نمیکرد . دردی ماه ۱۳۴۰ لایحهٔ قانونی اصلاحی قانون اصلاحات ارضی به تصویب هیئت دولت رسید وبه موقع اجرا گذاشته شد. برای تکمیل قانون اصلی قانون متممی بنام مواد الحاقی دردی ماه ۱۳۴۱ بتصویب رسید وبامراجعه به آرای عمومی ششم بهمن ۱۳۴۱ این قانون ازطریق اعلام قاطع ارادهٔ ملی تقریباً به اتفاق آراء تصویب گشت.

۲- لایحه قانونی ملی کردن جنگلها اصل دوم از اصول ششگانهٔ انقلاب است.

طبق این قانون مقرر شد املاک اشخاصی که دارای سند مالکیت به نام جنگل هستند به قیمت عادلانه‌ که درهمان قانون معین شده بود از ایشان باز خرید گردد . نظیر این تصمیم در همین قانون ، در مورد کسانی که مراتع مشجر درمحدودهٔ اسناد مالکیت خود دارند اتخاذ گردید.

۳- لایحه قانونی فروش سهام کارخانه‌های دولتی به عنوان پشتوانهٔ اصلاحات ارضی سومین اصل ازاصول ششگانه است. طبق این قانون ، ۵۵ کارخانهٔ دولتی که در اختیار وزارت اقتصاد بود به صورت سهامی درآمد و سهام این کارخانه‌ها پشتوانهٔ امراصلاحات ارضی قرار گرفت . با انتشار این سهام به مالکانی که املاک آنها طبق قانون اصلاحات ارضی بفروش می رسید امکان آن داده شد که سرمایه‌های خود را با خرید سهام این کارخانه‌ها درکارهای تولیدی وصنعتی بکار اندازند.

۴- لایحه قانونی سهیم کردن کارگران درمنافع کارگاههای تولیدی وصنعتی.

به موجب این قانون کار فرمایان کارگاههایی که مشمول قانون کارهستند ، مکلف شدندتا خرداد ماه سال ۱۳۴۲ پیمانهای دسته جمعی براساس اعطای پاداش متناسب با درآمد یا صرفه‌جویی درهزینه‌ها یاتقلیل ضایعات یاسهیم کردن کارگران درمنافع خالص کارگاهها یا روشهای مشابه با نمایندهٔ کارگران کارگاه یا سندیکای حائزاکثریت کارگاه منعقد سازند.

۵ - لایحهٔ ایجاد سپاه دانش ، بموجب این طرح انقلابی نخستین دستهٔ سپاهیان دانش پس ازگذراندن دورهٔ آموزشی چهار ماهه روانهٔ روستاها شدند تا به کودکان روستاها سواد خواندن ونوشتن بیاموزند.

۶-لایحهٔ اصلاحی قانون انتخابات. باتصویب اصل لایحهٔ اصلاحی قانون انتخابات درششم بهمن ۱۳۴۱ وباتصویب نامهٔ قانونی شانزدهم

(۱) فرانسوی Révolution (۲) درباب هفتم ازجزء دوم ازگفتاردوم ازکتاب ششم .

اسفند ماه همان سال اولین‌بار زنان ایران‌نیز درانتخابات شرکت کردند.

از سال ۱۳۴۲ به بعد سه اصل دیگرنیز به اصول شش‌گانه فوق افزوده شد. این‌سه اصل عبارت است از:

۱ـ اصل سپاه بهداشت که به منظور تعمیم آسایش جسمی و مداوای مرضی و بهداشت عمومی، ازپزشکان فارغ‌التحصیل‌ولیسانسیه‌ها و دیپلمه‌هاتشکیل شدکه بطور گروههای سیار دردهات‌ونقاط بی‌بهره ازامکانات، به‌خدمت مشغول گردیدند.

۲ـ سپاه ترویج و آبادانی که سومین سپاه انقلاب‌ایران بود. طبق‌فرمانی که دراول‌مهرماه ۱۳۴۳ ازطرف شاهنشاه آریامهر صادر شد ایجادگردیدوهدف‌ازتشکیل آن‌تکمیل‌برنامه‌ای بودکه‌باانجام‌اصلاحات ارضی‌آغازشده بود.

۳ـ خانه‌های انصاف و شوراهای داوری ـ خانهٔ‌انصاف محکمهٔ‌دادگستری روستایی‌است. قضات این محکمه پنج نفر از معتمدان محل هستندکه برای سه سال انتخاب میشوند. در غالب موارد افراد سپاه دانش که در این روستاها انجام وظیفه میکنندبه سمت‌منشیهای انصاف مأموریت تشکیل پرونده‌های مقدماتی وطرح شکایات را درخانه‌های‌انصاف برعهده دارند.

اولین خانهٔ انصاف درآذرماه ۱۳۴۲ درقریهٔ مهیاراصفهان تشکیل شد و تابه امروزبیش‌از ۸۰۰ خانهٔ‌انصاف درروستاهای مختلف‌ایران تأسیس شده‌است.

(تلخیص ازکتاب‌انقلاب سفید، بقلم شاهنشاه آریامهر، ازانتشارات کتابخانهٔ‌پهلوی).

درسال ۱۳۴۶ سه‌اصل دیگرنیزبه اصول‌نه‌گانه فوق‌افزوده شدکه عبارت است از:

ملی کردن‌آبها، نوسازی کشوروانقلاب‌اداری وآموزشی. واین اصول دوازده‌گانه به‌اصول انقلاب سفید یا انقلاب شاه و ملت موسوم گردید. ورجوع به‌کتاب انقلاب سفیدشود.

انقلاب کبیر روسیه. [اِ قِ بِ کَ رِ یِ یا یِ] (اِخ) نام انقلابی‌است که دراکتبرسال ۱۹۱۷ م. مطابق با ۱۲۹۵ هـ. ش. بوسیلهٔ‌بلشویکهای‌روسیه‌برهبری لنین ویاران نزدیک او درکشور روسیه صورت گرفت و بدورهٔ سلطنت خاندان رمانف پایان داد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به روسیه شود.

انقلاب کبیر فرانسه. [اِ قِ بِ کَ رِ فَ رَ سِ یا سَ] (اِخ) انقلاب سیاسی که در سال ۱۷۸۹ درفرانسه‌شروع شد ونه فقط در این کشور بلکه در سراسر جهان تأثیری عمیق کرد آغاز آن ماه مه ۱۷۸۹ است و پایان آن را ۱۷۹۵ یا ۱۷۹۹ یا ۱۸۰۴ شمرده‌اند وگاهی‌تمام دورهٔ ناپلئون‌را تاه ۱۸۱ نیزدرجزءانقلاب‌فرانسه‌می‌آورندولی اغلب آغازعصرناپلئون را پایان دورهٔ‌انقلاب می‌شمارند. درسال ۱۷۸۹ م. درفرانسه تبعیض کامل‌درتقسیم‌مشاغل سیاسی‌مشهود بود. لوئی ۱۶ برائرمشکلات‌مالی، تصمیم گرفت مجلس طبقاتی را تشکیل دهد. این مجلس درآن‌سال منعقد شد ولی نمایندگان طبقهٔ سوم گفتند باید آنان با نمایندگان اعیان و روحانیان جمعاً یک مجلس تشکیل دهند و اگر چنین می‌شد شمارهٔ نمایندگان طبقهٔ سوم بتنهایی مساوی دوطبقهٔ دیگربود. نمایندگان دوطبقهٔ عالی بدین امرراضی نبودند ونمایندگان‌طبقهٔ سوم سوگند خوردندکه تابرای‌فرانسه قانون اساسی ننویسند، پراکنده نشوند. لوئی ۱۶ امربتفرقهٔ نمایندگان دادکه آنان نپذیرفتند. بسیاری ازنمایندگان اشراف و روحانیان از شرکت با نمایندگان طبقهٔ سوم خود داری کردند، ولی نمایندگان طبقهٔ اخیر بعنوان اینکه نمایندهٔ‌اکثریت ملت هستند هیئت خود را «مجلس ملی» نامیدند ومجلس طبقاتی را منحل کردند و اعلام نمودندکه هیچ فرد فرانسوی جزبتصویب مجلس‌ملی‌نباید بدولت مالیات بدهد. مجلس مذکوربه نوشتن قانون اساسی پرداخت و درظرف دوسال آنراتدوین کرد این‌قانون که بقانون ۱۷۹۱ معروف‌است فرانسه را دارای حکومت مشروطه کرد و قوای مقننه، مجریه وقضائیه را ازهم‌تفکیک نمود و فقط برای شاه این حق را قایل شد که می‌توانست اجرای قوانین رامدتی بتعویق اندازد. در مقدمهٔ قانون اساسی کلیاتی بنام اعلان حقوق بشر ـ که شامل‌آزادی، مساوات وحکومت ملی بود ـ گنجانیده شده بود. این انقلاب ازجهت سیاسی حکومت استبدادی را ازفرانسه برداشت. وازجهت اجتماعی‌موجب شدکه مردم دربرابرقانون مساوی باشند.

این دوانقلاب بآسانی صورت نگرفت وزد و خوردهای شدیدی میان طبقات ممتاز و طبقهٔ سوم روی داد. گروهی‌نیزبممالک خارج‌سفر کردند ودولتهای بیگانه را بجنگ بافرانسه برانگیختند. عاقبت سپاه‌اتریش بخاک فرانسه روی‌آورد، وچون لوئی۱۶ نقشهٔ جنگ را قبلا برای سرداران اتریش فرستاده بود، فرانسویان شکست خوردند، ولی مردم‌فرانسه مخصوصاً اهالی پاریس مجلس را بعزل لوئی ۱۶ مجبور کردند.

پس از عزل لوئی برای تعیین طرز حکومت مجلس تازه‌ای معروف به‌کنوانسیون (۱) تشکیل شد. این مجلس نخست طرزحکومت جمهوری را درفرانسه اعلام نمودآنگاه‌لوئی ۱۶ را به محاکمه دعوت وسپس اعدام کرد. مجلس‌مذکوربرای اینکه همهٔ نیروی خودرا متوجه خارج سازد، ابتداکسانی‌راکه‌مایهٔ فتنهٔ داخلی‌بودند کشت‌یازندانی کرد. این‌خونریزیها ده ماه دوام یافت. این مدت به دورهٔ ترس ووحشت(۲) معروف‌است‌سرانجام کنوانسیون موفق شد پس از دوسال زد وخورد با قوای بیگانه بر دشمنان خارجی غلبه‌کند، و حتی درسمت مشرق سرزمین تازه‌ای ضمیمهٔ‌کشور خودسازد. درداخلهٔ‌کشورنیزفرهنگ، اوزان ومقیاسها وغیره را اصلاح کرد. پس‌ازمجلس کنوانسیون، کشور فرانسه چهار سال دچار اختلال واغتشاش‌گردید، زیرا احزاب متعدد بودوهرحزب می‌خواست براحزاب دیگرغلبه کند. درین اثنا، ممالک اروپاکه میترسیدند انقلاب فرانسه به‌کشورهای آنان نیزسرایت کند برضد فرانسه برخاستند فرانسویان درین جنگهاشکست خوردند. اغتشاشهای داخلی وخطر خارجی مردم‌را آرزومند قدرتی‌ساخت که امنیت را در کشور حفظ کند و فرانسه را برابربیگانگان نگاهدارد. این اندیشه با ظهور ناپلئون بناپارت‌که درایتالیا و اتریش فتوحات نمایان کرده بود بمرحلهٔ‌عمل رسید. (از دائرة المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین). ورجوع به فرانسه شود.

انقلاب کردن. [اِ قِ کَ دَ] (مص مرکب) دگرگون‌کردن:

ساری‌گفتا که هست سروزمن پای لنگ
لاله ازویه‌که‌کرد دشت بدشت انقلاب.

خاقانی. دیوان، چاپ عبدالرسولی‌ص۴.

انقلاب مژگان. [اِ قِ بِ مُ] (ترکیب اضافی) انقلاب جفن. رجوع به انقلاب جفن شود.

انقلاب مشروطیت ایران. [اِ قِ بِ مَ یِ تِ] (اِخ) رجوع به مشروطه ومشروطیت شود.

انقلاب معده. [اِ قِ بِ مِ دَ](ترکیب اضافی) بیرون افکندن خوردهٔ گوارده. (یادداشت مؤلف).

انقلابی. [اِ قِ] (مأخوذ ازعربی، ص نسبی) منسوب به انقلاب. شورشی. ‖ کسی که طرفدارانقلاب است. ‖ (اِخ) نام‌فرقه‌ای دراول مشروطیت. (یادداشت مؤلف).

انقلابین. [اِ قِ بَ] (ع اِ) [= دو انقلاب]، درنجوم، دونقطهٔ دایرة البروج که درآنها میل خورشید به منتهی میرسد (یعنی خورشید بمنتهای فاصلهٔ خوداز معدل‌النهار یا استوای فلکی میرسد). انقلابین دو نقطهٔ متقاطراز کرهٔ‌آسمان‌اند. وبنظرساکنین زمین، خورشید سالی یکبار از هریک از آنهامیگذرد، یکی دراول تابستان و دیگری دراول زمستان. درحوالی‌هنگام این دوعبور میل خورشید مدت چند روزتقریباً ثابت‌باقی میماند (۲۷° ۲۳)، و در این ایام چنین بنظر میرسدکه خورشید متوقف است. در نیمکرهٔ شمالی، آن نقطهٔ انقلاب راکه نظیر

(1) Convention. (۲) Terreur.

اول تیرماه است انقلاب صیفی [= انقلاب تابستانی] و دیگری را انقلاب شتوی [= انقلاب زمستانی] خوانند. (ازدایرةالمعارف فارسی).

انقلاع. [اِ قِ] (ع مص) برکنده‌شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). || (مأخوذ ازعربی، اِ مص) ازبیخ برکندگی. (ناظم‌الاطباء). برکندگی: و بحقیقت سبب ظلم وفتک وناپاکی ایشان دولت‌سلطان‌راسبب انقلاع بودند.(جهانگشای جوینی).

انقلاف. [اِ قِ] (ع مص) کلان شدن و نوردگرفتن.(ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). دارای چین و چروک شدن . (از اقرب‌الموارد). یقال: انقلفت‌سرته.(ناظم‌الاطباء).

انقله. [اَ قَ لَ] (اِ) یک نوع‌زنجبیل چینی. (ازناظم‌الاطباء). || یک نوع‌گیاهی درافریقاکه مانند تریاق‌سموم‌استعمال‌می‌کنند. (ناظم‌الاطباء). جدوار. ماه‌پروین. (ازشعوری ج۱ ورق۱۳۰). ورجوع به جدوارشود.

انقلیا. [اِ قِ] (مأخوذ ازیونانی اِ) بلغت اهل مغرب دوایی‌است‌که آن‌رابفارسی شنکارگویند وبعربی شجرةالدم خوانند وآن نوعی‌ازسرخ مرداست.برگ‌آن‌سرخ‌به سیاهی مایل می‌باشد باپیه بزکوهی برخنازیرنهندنافع بود وبعضی‌گویند لغت رومی است . (برهان قاطع) (ازهفت‌قلزم) (ازآنندراج) .حمیرا. خس‌الحمار. حالوما. تانیست. رجل‌الحمام. شنجار . شنگار . تالقس . کحلا.(یادداشت مؤلف) . || گاوزبان . (ناظم الاطباء) . || ناخنک . (ناظم الاطباء) . و رجوع به شنجار وحمیرا شود .

انقلیس. [اَ یا اِ قَ] (اِ) مارماهی. (بحرالجواهر) (ناظم الاطباء) . انگلیس . جروث. قریث. مارماهی. (یادداشت مؤلف) و رجوع به صلورشود.

انقماح. [اِ قِ] (ع مص) سربرداشتن شترو بازماندن از آب خوردن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج)(ازاقرب الموارد).

انقماس. [اِ قِ] (ع مص) فرورفتن درآب . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نشستن‌درآب. (ازاقرب‌الموارد). انغماس.(یادداشت‌مؤلف). || فروشدن‌ستاره. (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). غایب شدن ستاره. (ازاقرب‌الموارد).

انقماع. [اِ قِ] (ع مص) پنهان‌درخانه درآمدن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پنهان‌بخانه داعل‌شدن. (ازاقرب‌الموارد). ||خواروحقیرشدن.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || مقهورشدن.(تاج‌المصادربیهقی) (مصادر زوزنی).

انقور. [اَ] (ع اِ) چاهک پشت دانهٔ خرما . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

انقوزه. [اَ زَ یا زِ] (اِ) حلتیت . منتن.انگدان منتن.(یادداشت‌مؤلف).انقوزه. مثل : انقوزه درقند خورانیدن ؛ بصورت و ظاهری نیک کسی را زیان و آسیبی رسانیدن :

زشیرین کاری شیرین دلبند
فراوان‌خورده بودانقوزه درقند.
امیرخسرو.

(ازامثال وحکم دهخدا) . رجوع به انقوزه و انگدان شود .

انقوعة. [اُ عَ] (ع اِ) چاهک اشکنه که درآن چربش‌گردآید وهرجایی‌که بسوی آن‌آب رود ازآب راهه وجزآن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

انقوفة. [اُ فَ] (ع اِ) آنچه زن از دوک بیرون‌کشد چون‌کامل گرداند آنرا . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

انقون . [اَ] (مأخوذ از یونانی اِ) گل گنده‌ای که نوعی ازکماة است و بتازی ورد منتن گویند . (ناظم الاطباء) (ازآنندراج).

انقون. [اُ] (اِ) کفل . بالای ران. (ازدزی ج۱ ص۴۲) . ورجوع بهمین کتاب شود .

انقهال. [اِ قِ] (ع مص) افتادن و سست گردیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

انقی. [اَ قا] (ع ص) رجل‌انقی، مرد باریک‌بینی(۱).(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || دقیق‌القصب . (ازاقرب‌الموارد) . آنکه استخوان قصب باریک دارد . (یادداشت مؤلف). || (ن تفضیلی) نقی‌تر. (ازاقرب‌الموارد). پاکیزه‌تر. پاکتر :

انقی من مرآة العزیبة . انقی من‌لیلةالصدر . انقی من‌الدمعة . انقی من طست العروس . (یادداشت مؤلف) .

انقیاء. [اَ قِ] (ع اِ) ج ، نقی . (ناظم‌الاطباء) (دهار) .

انقیاب. [اِ قِ] (ع مص) شکافته شدن بیضه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . || کنده شدن زمین. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).مغاکی کنده‌شدن. (منتهی‌الارب).

انقیاد. [اِ قِ] (ع مص) گردن دادن وکشیده شدن ستور. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). کشیده‌شدن‌ستور. (ازاقرب‌الموارد). کشیده شدن‌وتن‌بدادن. (تاج‌المصادربیهقی). گردن دادن . (صراح‌اللغة) . کشیده شدن . (مصادر زوزنی) (ازآنندراج) . استقاده . گردن نهادن. استسلام. تن دادن. (یادداشت مؤلف). || خواروورام‌شدن ستور.(ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). خاضع‌وخوارشدن واطاعت کردن ومذعن شدن . (از اقرب‌الموارد) . رام شدن . (مصادرزوزنی) . رام شدن و فروتنی نمودن . (آنندراج). || روشن‌شدن راه .(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || (مأخوذ از عربی ، اِ مص) اطاعت و فرمانبرداری و رام شدگی. (ناظم‌الاطباء). فرمانبرداری . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) :

حال طاعتداری و انقیاد و متابعت سلطان... بسزا بازگردانید. (تاریخ بیهقی ص۳۷۶).

سربخط انقیادآوردند. (کلیله و دمنه).

بمطاوعت وانقیاد برحسب مراداو کمربست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . و کمینه بنده از امتثال و انقیاد چاره ندید . (جامع‌التواریخ رشیدی) .

— انقیاد نمودن ، فرمانبرداری‌کردن : روی‌گفتارنیست انقیاد باید نمود . (تاریخ بیهقی) . اصحاب اطراف حکم سلطان را انقیاد نمودند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

|| فروتنی‌وخضوع.(ناظم‌الاطباء). فروتنی. (آنندراج).

انقیار. [اِ قِ] (ع مص) افتادن.(منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || ویران شدن‌چاه . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب‌الموارد) . || میل‌کردن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

انقیاس. [اِ قِ](ع مص)اندازه‌پذیرفتن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . روان شدن برقیاس ومانندآن‌شدن.(تاج‌المصادربیهقی). قیاس پذیرفتن چیزی. (یادداشت مؤلف).

انقیاص. [اِ قِ] (ع مص) فروردیدن وریخته شدن‌ریگ‌وخاک‌چاه. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . ریخته شدن ریگ وخاک .

---

(۱) صاحب تاج العروس آرد : رجل انقی دقیق عظم الیدین والرجلین والفخذ و امرأة نقواء . و در مستدرکات تاج العروس آمده است : فخذنقواء : دقیقة القصب نحیفة الجسم قلیلةاللحم فی‌طول . بنابر این کلمه «بینی» را معلوم نیست مؤلف منتهی‌الارب و بنقل از وی ناظم الاطباء ازکجا آورده ، چه از قصب که مؤلف منتهی‌الارب نیزآن را ترجمه کرده مفهوم «بینی» استنباط نمی‌شود .

(از اقرب الموارد) . رهیده شدن و ازبن برکنده شدن . (تاج المصادربیهقی). رهیده شدن . (مصادر زوزنی) . واریز کردن . (یادداشت مؤلف) . || افزون شدن آب درچاه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . افزون شدن آب چاه چنانکه نزدیک باشد که آن را ویران کند . (ازاقرب الموارد) . || افتادن دندان.(منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

انقیاض . [اِ ِ] (ع مص) شکافتن دیواروی افتادن و یا فروردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شکافته شدن دیوار . (تاج المصادربیهقی).ترک خوردن دیوار.(یادداشت مؤلف) . || کفتن چاه و دندان از درازا . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . شکافته شدن چاه و دندان ازدرازا . (ازاقرب الموارد) . شکافته شدن چاه و خایهٔ مرغ و دندان بدرازنا. (تاج المصادربیهقی).ویران شدن چاه وجزآن. (یادداشت مؤلف).

انقیالوس . [ ] (اِ) تبی که برودت در باطن و حرارت بظاهر دارد . (یادداشت مؤلف).

انقیض . [اِ] (ع اِ) بوی خوشی که بس خوش آیند باشد. (ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء). بوی خوش . (ازاقرب الموارد).

انقیضاض . [اِ] (ع مص) شکافته شدن دیوار و فرونیفتادن آن. (ازناظم الاطباء).

انقیماریوس . [ ] (اِ) حمای بلغمی هرروزه بطورنوبه. (یادداشت مؤلف).

انک . [اَ نَ] (اِ) زردآلواز قسم پست و هسته تلخ و خردوکم شیرین . (یادداشت مؤلف) .

انک . [اَ] (مأخوذ از انگلیسی ، اِ) در اصطلاح تجارت نشان وعلامتی که برروی عدل و مال التجاره نویسند . (ناظم الاطباء) . ورجوع به انگ شود .

انک. [اُ نُ] (مأخوذ ازعربی ، اِ) سرب که درهندی سیسا گویند ودرزفانگو یابمعنی مس وروی گداخته مذکور است. (ازآنندراج). مصحف آنک است . رجوع به آنک شود.

انک . [اُ نُ] (اِ) آبله که براندام برآید (شرفنامه بنقل آنندراج). ودر تاج انوک بمعنی آبله آورده است . (آنندراج) .

انک . [اَ نَ] (مأخوذازترکی ، اِ). رخساره . (ازآنندراج) .

انک . [اَ] (ع مص) بزرگ و ستبر گردیدن . (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازذیل اقرب الموارد) . || دراز شدن شتر و بقولی دردمند گردیدن آن. (ازذیل اقرب الموارد) . (۱) || طمع نمودن و طلب - کردن . (منتهی الارب) . طمع کردن و تتبع در سازواری اخلاق نمودن .(ازناظم الاطباء). (از ذیل اقرب الموارد) .

انکاث . [اِ] (ع ص) حبل انکاث رسن گسسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || (اِ) جِ نکث . [نِ] . (از اقرب الموارد) . وجوع به نکث شود .

انکاح . [اِ] (ع مص) شوهردادن زن را . (منتهی الارب)(آنندراج) (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . زن راشوی و مرد رازن دادن. (ترجمان القرآن جرجانی). زن را شوهردادن وبامرد را زن دادن . (تاج المصادر بیهقی) .

انکاد . [اَ] (ع اِ) جِ نکد[نَ] ، نکد [نَ کَ] و نکد [نُ کُ] . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . رجوع به مفردات کلمه شود .

انکار . [اِ] (ع مص) ناشناختن . (ازمنتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) . ندانستن . جاهل بودن به چیزی . (ازاقرب الموارد) . انکار مردکار را ، نشناختن وی آن را . (ازناظم الاطباء) . || جحود کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . (ترجمان القرآن جرجانی)(تاج المصادربیهقی) (مصادر زوزنی).ناخستو شدن. (ابوالفضل بیهقی).انکار چیزی ؛ جحدآن : باداشتن چیزی اظهار نا آشنایی کردن بدان .(ناظم الاطباء) . باور نداشتن وناشایسته وناپسندیده داشتن . (آنندراج) . وازدن . نپذیرفتن . امتناع کردن . (فرهنگ فارسی معین) . منکر شدن . زیر چیزی زدن . (یادداشت مؤلف). || (اِ) تغییر حال . (منتهی الارب) . دیگر گونی و برگردیدگی حال و تغییر . (ناظم الاطباء) . || (مأخوذ از عربی ، اِ مص) اباو امتناع و نفی و دربواخ و اظهارنادانی با علم و دانست و جحد وعدم اقرار و رد وعدم قبول وعدم موافقت و ایراد . (ناظم الاطباء) :

سوی یزدان منکراست آنکه بتومعروف نیست
جز بانکار توام معروف را انکار نیست .
ناصرخسرو .

من راکه عقل و فضل وهنردارم
هجم نیاورد سرانکارش .
ناصرخسرو .

شب اندرچشم فرمان توروزاست
گل اندردست انکارتوخاراست .
مسعودسعدسلمان .

چه ، انکار آن هم در وهم خردمندنگنجد . (کلیله و دمنه) .
چون اصرار وانکار قوم دید جزمداراو ترک ممارات چاره ندید . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . سلطان انکارامیراسمعیل درآن حالت برتوشتکین دریافت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی .
سعدی .

دگرمگوی که من ترک عاشقی کردم
که قاضی از پس انکار نشنود اقرار .
سعدی .

ملک بخندید و ندیمان را گفت چنانکه مرا در حق درویشان ارادت است و اقرار ، این شوخ دیده راعداوت است وانکار .(گلستان- سعدی) .

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیدست ترا برمنش انکاری هست .
سعدی (طیبات) .

— انکارآوردن ؛انکار کردن . نپذیرفتن :

چگونه انکارآریم هستی او را
که ما به هستی‌او را دلیل وبرهانیم .
مسعودسعد .

— انکار داشتن ، از چیزی انکار داشتن: او را نپذیرفتن :

یکی عارفم نازپرورده مشرب
که ازقید هرمذهب انکاردارم .
طالب آملی (بنقل آنندراج) .

— انکار نمودن ، انکار کردن :
برترورد و تورط او در ولایت سلطان انکار می‌نمود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .
امثال : آنچه را دیده بیند نتواند انکار . (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۱) .
— انکار پس از اقرار مسموع نباشد . (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۲۰۵).
|| در اصطلاح احکام نجوم، وقوع کوکبی است در برجی که اورا در آن برج هیچ حظی از حظوط نباشد . (یادداشت مؤلف) . مقابل قبول . ابوریحان در التفهیم آرد : قبول آن بود که سفلی بجایی باشد که بهرهٔ علوی بود چون برو پیوندد از آن بهرهٔ خویشتن او را نماید تا او را پذیرد چون کسی که دیگر را خویشتن تعریف همی کندکه من پسر توام یا غلام یا همسایه . اگر نیز علوی ببهرهٔ سفلی باشد قبول تمام شود و هر چند بهره‌هابیشتر، آن قبول مضعف‌تر و خاصه چون نگرستن از دشمنی با آن کراهیت نبود و چون قبول نبود انکار خوانند . (التفهیم ص۴۹۵) . ورجوع به اتصال شود .

انکار . [اَ] (ع اِ) جِ ، نکر [نُ کِ]، نکر [نُ کُ] ونکر [نَ کُ] . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).رجوع به مفردات کلمه شود.

انکارانه . [اِ نَ] (مأخوذ از عربی ، قید) بطور انکار . (ناظم الاطباء) .

(۱) درمنتهی الارب این معنی در ذیل مصدر انوک آمده .

انکارپذیر. [اِ پَ] (ن ف مرکب) قابل انکار . لایق انکار . مقابل انکار - ناپذیر . (فرهنگ فارسی معین) .

انکارپذیری. [اِ پَ] (حامص) . قابلیت انکار. مقابل انکارناپذیری . (فرهنگ فارسی معین) .

انکارکردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) نشناختن چیزی یا کسی را . منکر شدن . خستو نبودن . انکار قول یا نوشتهٔ خود کردن ، زیرآن زدن. نکیر. نفی . (یادداشت مؤلف). جحد. جحود. (دهار). امتناع کردن. اباکردن . نپذیرفتن :

هر آن کسی که چنین صنع خوب دیدبه چشم
چگونه کرد تواند به صانعش انکار .
ناصرخسرو .

ملک او را چون عدو انکار کرد
از پی اوکینهٔ منکر کشید .
مسعودسعد .

عذر من بین در آخر قرآن
لفظ الناس را مکن انکار .
خاقانی .

گر سراین کار داری کار کن
ورنه ای این کار را انکار کن .
عطار .

جانی دارم که از جهالت
انکارنمی کنم نه اقرار .
عطار .

شرمنده نیستی که باین دستگاه حسن
دل می بری زمردم و انکار می کنی .
صائب (بنقل آنندراج) .

کجا توانمت انکار دوستی کردن
که آب دیده گواهی دهد به اقرارم .
سعدی .

چون من بنفس خویشتن اینکارمیکنم
برفضل دیگران بچه انکار میکنم .
سعدی .

ای که انکارکنی عالم درویشان را
توچه دانی که چه سوداوسراست ایشان را
سعدی .

انکارناپذیر. [اِ پَ] (نف مرکب) غیر قابل انکار . مقابل انکار پذیر . (فرهنگ فارسی معین) .

انکارناپذیری. [اِ پَ] (حامص) مقابل انکار پذیری . (فرهنگ فارسی معین).

انکاری. [اِ] (مأخوذ از عربی ، ص نسبی) منفی . (ناظم الاطباء) . || نزد اهل معانی سخنی است که در پاسخ منکر حکم القاء شود . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . و رجوع بهمین کتاب شود .

انکاز. [اِ] (ع مص) سپری کردن آب چاه را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

انکاس. [اِ] (ع مص)سرنگون کردن. (آنندراج) . نگونسار کردن . واگردانیدن. (مصادر زوزنی بنقل یادداشت مؤلف) . ارکاس . (یادداشت مؤلف) .

انکاس. [اَ] (ع اِ) جِ نِکس [نِ]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب - الموارد) . رجوع به نکس شود .

انکاظ. [اِ] (ع مص) شتابانیدن . (منتهی الارب) (آنندراج)(مؤید الفضلاء). شتابانیدن ازکاری . (ناظم الاطباء) (از - اقرب الموارد). تنکیظ . (یادداشت مؤلف).

انکاع. [اِ] (ع مص) شتابانیدن از کار . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || ردکردن ودفع نمودن. (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). دور گردانیدن . (منتهی الارب)(آنندراج). || مانده ساختن. (منتهی الارب)(آنندراج). خسته کردن (از اقرب الموارد) (۱). || مانده وخسته شدن . (ازناظم الاطباء).

انکاف. [اِ] (ع مص) پاک گردانیدن از ننگ و عار . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) . تنزیه و پاک گردانیدن کسی را از چیزی که از آن ننگ دارد . (از اقرب - الموارد). انکاف الله سبحانه ، تنزیهه وتقدیسه عن الانداد . (منتهی الارب) . انکفه الله ای نزهه وقدسه. (اقرب الموارد)(ازناظم الاطباء). انکاف خدای سبحانه ، تنزیه و تقدیس ذات اوتعالی از انداد . (یادداشت مؤلف) .

انکال. [اِ] (ع مص) راندن و دور - کردن . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازآنندراج). دفع کردن. (ازاقرب الموارد). || برنکول انگیختن کسی را . (منتهی - الارب) (ناظم الاطباء) .

انکال. [اَ] (ع اِ) جِ نکل [نِ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب - الموارد) . قیدها و بندهای سخت یا بندهای آتشین . (آنندراج) : ان لدینا انکالا و جحیماً . (قرآن سورهٔ ۷۳ آیهٔ ۱۲) : نزدیک مادر غیب ایشان را بندهاست وآتشی عظیم . (کشف الاسرار ج ۱۰ ص ۲۶۳) .

ان کان ولابد. [اِ نْ کا نَ وَ لا بُدْ د] (جمله شرطیه ، ق شرطی) در صورت لزوم ، در صورت ناچاری ، اگر چاره ای نیست .

انکب. [اَ کَ] (ع ص) مرد بی کمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء). مردی که کمان همراه ندارد . (از اقرب - الموارد) . || مرد ستمگار و جفاکار . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . متطاول جائر . (ازاقرب الموارد) . || شتر نکب رسیده لنگان . (منتهی الاوب) (آنندراج). شتر نکب رسیده . (ازاقرب الموارد) . شتر مبتلا به بیماری نکب . (ناظم الاطباء) . || مردی که در رفتار به یک طرف میل کند (آنندراج) . آنکه کژ رود از لنگی . (مصادر زوزنی) . آن اشتر که ازلنگی بریک سوررود . (مهذب الاسماء) . عادل عن الاستقامة لایقیم علی جهةواحدة . (یادداشت مؤلف) : الدهرانکب لایلب . (مجمع الامثال میدانی بنقل یادداشت مؤلف) .

انکباب. [اِ کِ] (ع مص) پیش آمدن و لازم گرفتن کسی را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . برچیزی اقبال کردن . (تاج المصادر بیهقی) . || برروی در افتادن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی)(غیاث اللغات) . || در تداول طب قدیم، بخارادویه گرفتن. (ازغیاث اللغات) . نگاهداشتن عضو به بخار ادویه ای که جوشانده باشند یا گرم کرده باشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بخار آب گرم خالص یا مخلوط به ادویه را بوییدن . (یادداشت مؤلف) . || (اِ) عبارت از چیزی چند باشد که بجوشانند در آب و سربه بخار آن بدارند . (اختیارات بدیعی - بنقل یادداشت مؤلف) .

انکتار. [اَ کِ] (اِخ) این نام را - مورخین عرب به ریشارد کور دولیون (۲) پادشاه انگلستان در جنگ های صلیبی داده اند از جهت شجاعت ودلیری این پادشاه و نیزاز بابت مصالحهٔ موقتی که باصلاح الدین کبیر نمود و او را مجبور براجرای این صلح نمود . (ناظم الاطباء) .

انکتال. [اِ کِ] (ع مص) در گذشتن و رفتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) گذاشتن . (ازاقرب الموارد) .

انکتیل دوپرون. [اَ پِ رُ] (اِخ) (۳) (۱۷۳۱-۱۸۰۵ م) مستشرق مشهور فرانسوی. وی برای فرا گرفتن اوستا به هند رفت و با زردشتیان آمیخت . معروفترین اثروی ترجمهٔ فرانسوی اوستاست. وی نخستین مترجم وناشر اوستا به زبانهای اروپایی است . (از دایرة المعارف فارسی) . ورجوع به همین کتاب شود .

انکثاب. [اِ کِ] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد). فراهم آمدن وریخته شدن. (ناظم الاطباء). وکل ماانصب فی شیء فقدانکثب فیه. (منتهی الارب).

انکثام. [اِ کِ] (ع مص) اندوهناک شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

انکح. [اَ کَ] (ع ص) آنکه بیشتر اوقات مشغول به جماع کردن باشد . (ناظم - الاطباء) .
انکح من ابن الفز . انکح من یسار . انکح من حوثرة. انکح من اعمی. (یادداشت مؤلف).

---

(۱) در اقرب الموارد دو معنی اخیر یکی است .
(۲) مرادریچارد شیردل Cœur de Lion است .
(۳) Anquetil duperron

انکحة . [اَ کِ حَ] (ع اِ) جِ نکاح [نِ] (ناظم الاطباء) . رجوع به نکاح شود.

انکد . [اَ کَ] (ع ص) رجل انکد ، مرد بدفال دشوار عیش . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) (از آنندراج) . بداختر . (تاج المصادر بیهقی) . تنگ عیش . دست تنگ . (یادداشت مؤلف) . شوم . تنگدست. (شرح قاموس) : انکدمن احمر عاد . انکد من کلب احص . (یادداشت مؤلف) . ج ، نکد [نُ] .(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

انکدار . [اِ کِ] (ع مص) شتافتن و نیک دویدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . شتافتن و انقضاض . (از - اقرب الموارد). نیک بدویدن . (تاج المصادر بیهقی) . || فروریخته شدن قوم . (منتهی - الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از - اقرب الموارد) . فرو ریخته شدن . (تاج - المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) ترجمان - القرآن جرجانی) . || فرود آمدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . فرودآمدن ستاره از هوا . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پراکنده شدن ستاره. (ازاقرب - الموارد) : واذا النجوم انکدرت . (قرآن - سورة۸۱آیۀ۲): وآنگه که ستارگان درزمین - ریزند . (کشف الاسرار ج ۱۰ ص ۳۹۱). || تیره شدن . (یادداشت مؤلف) .|| (اِ - مص) تیرگی . (یادداشت مؤلف) .

انکر . [اَ کَ] (ع ن تفضیلی) منکرتر و ناشناخت تر . (ناظم الاطباء) . زشت تر . (مهذب الاسماء) : ان انکرالا صوات لصوت الحمیر .(قرآن سورۀ ۳۱ آیۀ ۱۸): که زشت تر آوازها آواز خران است. (کشف الاسرار ج ۷ ص ۴۸۳) .

انکراث . [اِ کِ] (ع مص) سپری شدن وبریده گردیدن .(منتهی الارب)(ناظم الاطباء). انقطاع . (از اقرب الموارد) .

انکراس . [اِ کِ] (ع مص) برروی در افتادن .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). انکباب . (ازاقرب الموارد) . || بر روی درآمدن درچیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) . باروی داخل شدن در چیزی . (از اقرب الموارد) . درآمدن در چیزی . (ازناظم الاطباء) .

انکرام . [اِ کِ](ع مص) محروم بودن. (ناظم الاطباء) .

انکژ . [اَ کُ] (مأخوذ ازسانسکریت،اِ) آهنی سرکج که بدان فیل را رانند . (ناظم - الاطباء) . و رجوع به انگژ شود .

انکساد . [اِ کِ] (ع مص) بازگردیدن و برگشتن گوسفندان بسوی گوسفندان دیگر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . (از آنندراج) . انکساد غنم سوی غنم ، بازگشتن گوسفندان بسوی گوسفندان . (از - اقرب الموارد) .

انکسار . [اِ کِ] (ع مص) شکسته - شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) . (غیاث - اللغات) (ازاقرب الموارد) . || (مأخوذ از عربی ، اِ مص) شکستگی. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . شکست . (از - لغات فرهنگستان) . انفصام . (یادداشت - مؤلف) : از اوز کند بگذشت برف بسیار بود و راه بسته باز گشت تا بوقت انکسار هوا . (ترجمۀ تاریخ یمینی) . || فروتنی و تواضع و خضوع . (ناظم الاطباء) :

جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار .
(مثنوی مولوی) .

|| عجز و بی جائی . (ناظم الاطباء). ضعف و فتور . (یادداشت مؤلف) . || کم جرأتی . (ناظم الاطباء) . || ناامیدی و - مأیوسی و درماندگی . (ناظم الاطباء). || در اصطلاح فیزیک ، شکستن موج در عبور از محیطی به محیطی دیگر که در آن سرعت انتشار موج با سرعت آن در محیط اول - متفاوت است.(۱).(ازدایرة المعارف فارسی). — انکسارنور، از دست دادن امتداد اصلی انواری که ازمحیط شفافی وارد محیط شفاف رقیق تریاغلیظ ترشوند،شکست نور. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع دایرة المعارف فارسی شود .

انکساغورس . [اَ نَ رَ] (اِ خ) (۲) فیلسوف مکتب ایونی (۵۰۰-۴۲۸ ق. م.) وی اندیشۀ یک اصل و منشأ حاکم برهمه- یعنی هوش یا عقل را وارد فلسفه کرد و می گفت ناظم امور عالم عقل است وظاهراً این فیلسوف نخستین کسی است که چنین رأیی اظهار داشته است . (از سیرحکمت در اروپا ص ۸ و فرهنگ معین ج ۵ ذیل آناکساغورس) . و رجوع به سیرحکمت در اروپا و ترجمۀ الملل والنحل شهرستانی ص ۲۵۵ و عیون الانباء ص ۲۳ ، ۸۵ و۸۷ و تاریخ الحکماء ص ۶۰ شود .

انکساف . [اِ کِ] (ع مص)گرفتن آفتاب و ماه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . کسوف شدن آفتاب . (غیاث اللغات). گرفتن آفتاب. گرفتن خور . گرفتن ماه را نیز گویند . (یادداشت مؤلف) . || (مأخوذازعربی، اِ مص)گرفتگی مهر . کسوف . کسف . (یادداشت مؤلف) .

انکسیمندرس . [اَ نَ مَ دُ] (اِ - خ) (۳) یا انا کسیمندرس یا انکسیماندر ، از فیلسوفان مکتب ملطیه واز شاگردان تالس ملطی است و بین ۶۱۰ تا ۵۴۷ قبل از - میلاد می زیسته است . وی معتقد بوده است بر اینکه اصل موجودات چیزی است غیر متعین و غیر متشکل بی پایان و بی آغاز و بی انجام و جاوید وجامع اضداد خشکی وتری وگرمی و سردی و هرگاه اضداداز یکدیگر جدا می شوند ظهور و بروز و تولد و حیات روی می دهد و چون باز باهم مجتمع می گردند مرگ وکمون و در واقع رجوع به اصل می شود و از آن مادۀ غیر متشکل از تأثیرسردی و گرمی عناصر ساخته می شود . (از سیر حکمت در اروپا ص ۴ و فرهنگ فارسی - معین اعلام ذیل اناکسیمندرس) .

انکسیمنس. [اَ نَ مِ نِ][اِ خ](۴) یا آنا کسیمنس یا انکسیمانس ، فیلسوف مکتب ملطیه که بروایتی مابین ۵۸۵ و۵۲۷ و بروایت دیگر مابین ۵۵۳ و ۴۸۰ قبل از میلاد می زیسته است . وی هوا را مادة - المواد می دانست و قبض و بسط آن را موجد عناصر دیگر می پنداشت . (از سیر - حکمت در اروپا ص ۴ و فرهنگ معین ، - ج ۵ ذیل آناکسیمنس) . و رجوع به ترجمۀ الملل والنحل شهرستانی ص ۲۵۷ و عیون الانباء ص ۳۶ شود .

انکشاح . [اِ کِ] (ع مص) پراکنده گشتن . (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). پراکندن . و متفرق گردیدن. (یادداشت - مؤلف) .

انکشاط . [اِ کِ] (ع مص)گشاده و برهنه شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || رفتن بیم و ترس . (منتهی الارب) (آنندراج). (صراح اللغة) .

انکشاف . [اِ کِ] (ع مص) برهنه و آشکار شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . ظاهرشدن. (ازاقرب الموارد). واشدن . (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) . (آنندراج) . انجلاع . (تاج المصادر - بیهقی) . انصراح . (یادداشت مؤلف) . || دور شدن غم . (یادداشت مؤلف) . || (مأخوذ ازعربی، اِمص) آشکار شدگی وگشادگی و واشدگی . (ناظم الاطباء) . || اظهار وافشاء وپرده دری وکشف واظهار چیزی تازه ونو . (ناظم الاطباء) . — انکشاف عیوب، اظهار و افشای عیبها و پرده دری . (ناظم الاطباء).

---

(۱) Réfraction .

(۲) یونانی Anaxagoras ، فرانسوی Anaxagore

(۳) یونانی Anaximandros فرانسوی Anaximandre

(۴) فرانسوی Anaximène ، یونانی Anaximenes

انکع. [اَ کَ] (ع ص) مردی که پوست بینی اورفته باشد . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . مرد سرخ رنگ که پوست بینی او رفته باشد . (از اقرب الموارد).

انکفاء. [اِ کِ] (ع مص) برگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). باز گشتن. (ازاقرب الموارد) . فاگشتن .(تاج المصادر بیهقی) . انصراف. (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ‖برگردیدن رنگ . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . برگشتن رنگ . (از اقرب الموارد) .

انکفات . [اِ کِ] (ع مص) از خود برگشتن و برگردیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . انصراف . (از اقرب الموارد) . ‖ ترنجیده شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . انقباض . (از اقرب الموارد) ‖ لاغر گشتن اسب . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . ‖ گرد آمدن مردم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

انکفاس . [اِ کِ] (ع مص) درخود بپیچیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

انکفاف . [اِ کِ] (ع مص) بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . ‖ گذاشتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

یقال : انکفوا عن الموضع اذا ترکوه . (منتهی الارب) . ترک کردن . (از اقرب الموارد) .

انک کردن . [اَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) درتداول عامیانه ، خجالت دادن . تحقیر کردن . کسی را ازرو بردن . او را کوچک کردن . (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده) .

انکلات . [اِ کِ](ع مص)ریخته شدن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . انصباب .(ازاقرب الموارد). ‖ ورترنجیده گردیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . انقباض . (از اقرب الموارد) .

انکلاث . [اِ کِ] (ع مص) پیش در آمدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . تقدم . (از اقرب الموارد) .

انکلال . [اِ کِ] (ع مص) خندیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دندان نمودن وخندیدن (آنندراج). گماریدن . (تاج المصادر بیهقی). بگماریدن. (مصادر زوزنی) . (۱) ‖ کندشدن شمشیر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . کند شدن . (یادداشت مؤلف) . ‖ نرم درخشیدن وبروشنایی برق نمود ار شدن تاریکی ابر . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . درخشیدن برق . (تاج المصادر بیهقی): انکل السحاب بن البرق . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

انکلیس . [اَ کَ] (ع اِ) (۲) مار ماهی . (منتهی الارب) (تذکرهٔ داودضریر انطاکی) (ناظم الاطباء) . (از المعرب جوالیقی ص ۳۳۸) . انقلیس . جری . جریث . حنکلیس . جنکلیز . (یادداشت مؤلف) .

انکماء . [اِ کِ] (ع مص) نهان شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . پنهان شدن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد) .

انکماد . [اِ کِ] (ع مص) محزون شدن و آزرده شدن . (ناظم الاطباء) .

انکماش . [اِ کِ] (ع مص) شتافتن و شتابی کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . شتافتن و بوشکردن . (تاج المصادر بیهقی) . کماشته . شتابی شدن . (یادداشت مؤلف) . ‖ ورترنجیده و فراهم شدن پوست . (ازناظم الاطباء). انقباض. آب رفتن (جامه) . (ازاقرب الموارد) ترنجیدن پوست ازحرارت وجزآن. (یادداشت مؤلف) . ‖ (اِ) نورد. چین . (یادداشت مؤلف) .

انکوسا . [اَ] (ص) انشوسا (۳) حلوم. تنبل . (از دزی ج ۱ ص ۴۲) .

انکوش . [اَ] (اِ) ملخ دریایی . (از دزی ج ۱ ص۴۲) .

انکی. [اَ کا] (ع ن تفضیلی) کشنده تر. مجروح کننده تر :

وصار فواته اذکی وانکی
علی جنبی من وخزالردینی .
(تاریخ بیهق ص ۲۴۴).

انکیاف . [اِ کِ] (ع مص) منقطع و بریده شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . انقطاع . (ازاقرب الموارد).

انکیال . [اِ کِ] (ع مص) پیش آمدن کسی را به دشنام و ضرب . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

انکیانو . [اَ] (اِخ) امیر . . . از طرف اباقاخان حکومت فارس را داشت . خردمند و دادگر بود و در دوران حکومت سه سالهٔ خود (از ۶۷۷ تا ۶۷۰ هـ . ق .) بعدل رفتار کرد وشاعران وعلماء را نواخت. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۹۲) . امیر انکیانو از ممدوحان سعدی بود . سه قصیده از قصاید معروف سعدی به مطلعهای :

بس بگردید و بگردد روزگار
دل بدنیا در نبندد هوشیار .
(کلیات سعدی چاپ مظاهر مصفا ص ۷۰۵).

بسی صورت بگردیدست عالم
وزین صورت بگردد عاقبت هم .
(همان کتاب ص ۷۱۵) و

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بدمکن که نکردست عاقلی .
(همان کتاب ص ۷۴۴) .

درمدح این امیراست رجوع به این قصاید شود.

انکیزیسیون . [اَ یِ] (اِخ) (۴) نام محکمه ایست کلیسایی که درقرن ۱۲ م . در اروپا برای تفتیش عقاید مردم و تعقیب متخلفان در مقررات مذهبی تأسیس شد. این محکمه ابتدا بتوسط رؤسای مذهبی اداره میشد در قرن ۱۳ از طرف پاپ بدست جمعی از تارکان دنیا سپرده شد و آنان مجازات را بانهایت قساوت و بیرحمی انجام می دادند این محکمه در قرن ۱۶ در تمام اروپا - باستثنای انگلستان تسلط پیدا کرد ولی بعد از یک قرن رو بضعف گذاشت و در قرن ۱۸ در اغلب ممالک برچیده شد و در اسپانیا ناپلئون بنا پارت آن را از میان برد . در کشور اخیر ۳۴۰ هزار تن را عمال بی رحم تفتیش عقاید شکنجه و آزار کردند و۳۲ هزار تن از آنها را در آتش سوزانیدند. (ازفرهنگ معین، ج ۵) .

انکیس . [اِ] (ع اِ) نام شکلی ازاشکال رمل که منکوس است. (منتهی الارب)(ازناظم الاطباء) . شکلی ازاشکال رمل وآن سه خط متساوی است که زیر آنها نقطه باشد. (ازاقرب الموارد) . شکلی از اشکال رمل ودر عربی بمعنی برگشته وبرگشتن است. (ازآنندراج).

انکیسون . [اِ] (اِ) نام پرنده‌ای که رنگش هربار که در آب غوطه زند برنگی دیگر نماید . (ازآنندراج).

انگ . [اَ] (اِ) ممرآب راگویند که کوزه گران از سفال سازند و بجهت مرور کردن آب بهم وصل کنند . (برهان قاطع) . لوله‌ای که از سفال سازند و در آبراههٔ چندین عدد آن را بهم وصل کنند و درزهای آنهارا باپیه دارو و آهک محکم بگیرند تا آب بزمین فرونرود . (ناظم الاطباء). آنرا کنک ومنگ نیز گویند . (انجمن آرا) (آنندراج). تنبوشه . (فرهنگ فارسی معین) . ‖ نشان

(۱) گماریدن = تبسم کردن. رجوع به گماریدن شود . (۲) درالمعرب جوالیقی [اَ کِ] است . (۳) Anchusa
(۴) فرانسوی Inquisition = تفتیش وبازجویی .

و علامتی که برروی عدلهای تجارتی نویسند . (ناظم الاطباء). نشانی که بزازان در پارچه‌ها کنند برای حساب خود و این ظاهراً آنکک بالمدو کاف تازی است و در عرف هند رقم اعداد را موافق اصطلاح خود یک چیزی مقرر ـ می‌نمایند و چون قافیهٔ حرف فارسی و عربی جائز است چنانکه شک و سنگ وتپ ولب. ظاهراً دراصل بکاف تازی باشد که فارسیان در آن تصرف کرده بکاف فارسی استعمال کرده‌اند. (آنندراج). مارک تجار. (فرهنگ ضیا)(۱):

از سخن تأثیر ، بازازنقطه‌های انتخاب

بسته‌های خوش قماش پرزانگ آورده‌ای .

تأثیر (بنقل آنندراج) .

|| زنبور[؟] (یادداشت مؤلف) . زنبورعسل. (فرهنگ فارسی معین)(۲) || شیره عصاره. انج . انغ . (فرهنگ فارسی معین) (۳) . انگبین ، در اصل انگ گبین بوده است . (یادداشت مؤلف) . || در اصطلاح عامیانه، بدانگ ، بدعنق . بد خلق . (فرهنگ فارسی معین) . || درتداول عوام ، راست . درست بی پیشی و پسی . مک [مُ]:

سنگ برادشت انگ زد بتخم چشم او. سنگ آمد انگ خورد به‌بینی او . ریگ راانداختم انگ خوردنوک دماغش. انگ زد به گوشش. تیرانداخت انگ خورد میان پیشانی او. واین همان معنی است که عرب با کلمهٔ حق تعبیر کند: سقط فی حق رأسه. (یادداشت مؤلف) .

انگار . [ـَ یا اِ] (مادهٔ مضارع انگاشتن ، انگاردن ، اِ) تصور . پندار. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . گمان . (ناظم ـ الاطباء). || انگاره. کارناتمام. (برهان قاطع) (آنندراج) . طرح . (فرهنگ فارسی معین) . هر چیز نا تمام و مصور . (ناظم الاطباء). || مجمع و انجمن بازیگران و قصه خوانان. (هفت قلزم) (۴) .

|| (ن ف) تصور کننده . (برهان قاطع) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). پندارنده و همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود. (ناظم ـ الاطباء) . در ترکیب بمعنی انگارنده (= پندارنده ، تصور کننده) آید : سهل ـ انگار، ولنگار || نقش کننده. (ناظم الاطباء): مردم انگار(=نقاش)(۵). || (امر)بینگار، انگارش کن . (برهان قاطع) (آنندراج) . || تصورکن . (شرفنامهٔ منیری). در زبان معاصر بجای ادات تشبیه بکار رود : گویی . پنداری : زن برادر انسان چنان رفتارمی کند که انگار آدم عضو زائد خانواده و بحق او تعدی کرده است . (فتنهٔ دشتی بنقل فرهنگ فارسی معین) . انگار دیروز بود که محمدعلی میرزا به سفارت روس گریخت. (یادداشت ـ مؤلف) .

— انگار نه انگار ، (در اصطلاح عامیانه) موضوع را نادیده فرض کن! مثل اینکه هرگز نبود گویی وجود نداشت . (در مورد نفی استعمال می‌شود) . (فرهنگ فارسی معین) . و رجوع به انگاشتن شود .

— انگار چیزی باکسی راکردن (درتداول عوام) فرض کردن که نبوده است . ترک او کردن . نبوده گرفتن او را . ترک گفتن اورا. بکلی او را در دل ترک گفتن. صرف نظر ـ کردن . چشم پوشیدن . (از یادداشتهای ـ مؤلف) .

انگاران . [ـِ] (ق‌ید). درحال انگاشتن. (یادداشت مؤلف) .

انگاردن . [ـَ دَ یا اِ] (مص) (۶) پنداشتن . تصور کردن . گمان بردن . (برهان قاطع) (آنندراج) . انگاشتن . انگاریدن . فرض کردن . گرفتن :

همه‌شاه بگذارد از توهمی

بدی نیکی انگارد از توهمی .

فردوسی .

و رجوع به انگار و انگاره و انگاشتن شود .

انگارده . [ـَ یا اِ دَ یا دِ] (ن مف) پنداشته . تصور کرده . (فرهنگ سروری) . پنداشته . تصور شده. (فرهنگ فارسی معین). || افسانه و سرگذشت . (برهان قاطع) . (آنندراج) (انجمن آرا) .

— انگارده‌خر ، خریدار افسانه :

خواست کزپیش درم بگذرد از بیخبری

چون چنان دید شد از غم دل من زیروزبر

بانگ برداشتم از غایت نومیدی عشق

گفتم ای عشوه فروشندهٔ انگارده‌خر .

سنایی (بنقل انجمن آرا وآنندراج).

|| افسانه‌گو . (ناظم الاطباء) .

انگارش . [ـَ یا اِ رِ] (اِ مص) انگاردن . (ناظم الاطباء) . || انگارده . افسانه . سرگذشت . (برهان قاطع) . افسانه. قصه . سرگذشت . انگارده . (ناظم الاطباء) . || افسانه‌گو. (ناظم الاطباء). || نامهٔ اعمال. (ناظم الاطباء) . || علوم انگارش ، علوم وهمیه ، علوم فرضیه، علوم ریاضی. (یادداشت ـ مؤلف) : ... چنانکه شکلها و چنانکه شمار از جهت آن حالهایی که اندر علم انگارش داننده . آن علم، علم ریاضی است. (دانشنامهٔ علائی چاپ خراسانی ص ۷۰) .

انگارکردن . [ـَ یا اِ کَ دَ] (مص ـ مرکب) فرض کردن. تقدیرکردن . شمردن. تصور کردن . پنداشتن. گرفتن. تقدیرکردن. انگاشتن . گمان کردن : انگار می‌کنم که ـ ورنجستم . انگار کن اینجا خانهٔ ماست ، اینجا هم مسجد . (از یادداشتهای مؤلف) . و رجوع به انگار شود .

انگارنده . [ـَ یا اِ رَ دَ یا دِ] (ن ف) پندارنده . گمان کننده . (فرهنگ فارسی معین) .

انگاره . [ـَ یا اِ رَ یا رِ] (اِ) هر چیز ناتمام . (برهان قاطع)(آنندراج)(ناظم ـ الاطباء) . نقش ناتمام خواه سایه‌دار باشد وخواه بی‌سایه چنانکه تصویر . (آنندراج). نقش ناتمام و نقشه ودول تصویروهرچیزناتمام. (غیاث اللغات) . نقاشی وحجاری ناتمام . (ناظم الاطباء) طرح. زمینه. نقشه. (یادداشت مؤلف) :

چون این صندوق شد انگارهٔ عاج

تبسم نقل، شکرخنده تاراج .

زلالی (بنقل آنندراج) .

|| دربیت زیرظاهراً بمعنی طرح ونقشه جنگی آمده است :

بردین سپاه جمله کمین دارد

باتیغ وتیروجوشن وانگاره .

ناصرخسرو، دیوان چاپ مینوی ص۲۸۷.

|| انگارش . سرگذشت . افسانه .(برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . افسانه . (غیاث اللغات) .

— انگاره کردن ، ازسرگرفتن سر گذشت و افسانه را ، بطریق کنایه ، چنانکه اگر ـ کسی بسیار و مکرر ازگذشته بگوید گویند انگاره می کند یعنی از سرباز می گیرد. (از برهان قاطع) (ازآنندراج) :

هر کجا مجمعی بودزشهان

همه از وی کنند انگاره .

شمس فخری (بنقل فرهنگ سروری) .

— انگاره گفتن ، بسیارومکررگفتن گذشته‌ها و ازسرگرفتن افسانه وسرگذشت را . (ناظم ـ الاطباء). || یادگذشته‌ها کردن. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ سروری). یاد چیزهای گذشته. (ناظم الاطباء). || جریدهٔ شمار. (لغت اسدی) . شمار . دفتر شمار . (فرهنگ اسدی نخجوانی) . دفتروحساب (۷) ونامهٔ اعمال. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) . دفتر و حساب

(۱) به این معنی مأخوذ ازانگلیسی است . (ازناظم الاطباء ذیل انک) . ورجوع به انک شود . (۲) در کردی هنگ [هِ] . (ازفرهنگ فارسی معین) . (۳) مقایسه شود با انگور ، انگدان ، انگژد، انگوژه ، انگم، انجیر ، انجدان ،انغوزه. (از فرهنگ فارسی معین) .

(۴) ظاهراً مصحف انگامه است. (۵)نصبحت کردن مردان به نامردان چنان ماند که برآب روان صورت نگارد مردم انگاری .

ناصرخسرو . (۶) در پهلوی hangârtan، درایرانی باستان ham - Kârayati ، مرکب ازhan - kar اوستایی . جزودوم Kar بمعنی کردن‌است که بانضمام han بمعنی مجری داشتن وبپایان رسانیدن است. درسانسکریت Kal (پیش بردن، راندن ،پرداختن)Sam - Kalita (رویهم نهاده ، جمع شده) . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . (۷) ظاهراً واو زاید است.

که نامهٔ اعمال هم نوشته‌اند . (آنندراج) . جریدهٔ حساب و نامهٔ اعمال . (فرهنگ ـ سروری) . دفتر حساب . (غیاث اللغات) . جریدهٔ محاسبان . (صحاح الفرس) . روزنامه . (ناظم الاطباء) :

زان پیش که پیش آیدت آن روز پرازهول
بنشین و تن اندر ده وانگاره بهپیش آر .
لبیبی (بنقل فرهنگ اسدی نخجوانی) .

|| اندازه . مقیاس . (فرهنگ فارسی معین) . تصورکردن اندازهٔ چیزی . چنانکه گویند : انگارهٔ این کار چنان و فلان مقدار است . (از انجمن آرا) (از آنندراج) . || تخمین . برآورد . (یادداشت مؤلف) .

ـــ انگاره گرفتن ، برآورد کردن . تخمین کردن : ماانگاره صدمهمان را گرفته بودیم (یادداشت مؤلف) . || مصالح . اسباب . (یادداشت مؤلف) . || فرم مطبعه که هشت صفحه است و این اصطلاح مطابع تبریزاست. (یادداشت مؤلف) . || (ص) پس پس خزنده از شرم و حیا . (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

انگاری . [اَ یا اِ] (ق) انگار . گویی : انگاری باران می‌آید . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به انگارشود .

انگاریدن . [اَ یا اِ دَ] (مص) تصور کردن و پنداشتن وگمان بردن . (برهان ـ قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . اندیشه ـ بردن . (ناظم الاطباء) :

عاشقی خواهی که تاپایان بری
پس بباید ساخت باهرناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب
زهر باید خورد وانگارید قند .
رابعهٔ بنت کعب قزداری (بنقل آنندراج) .

|| افسانه و سرگذشت گفتن . (ناظم الاطباء) . || ازسرگرفتن حکایت وافسانه را . (ناظم ـ الاطباء) . || حساب کردن وقیاس کردن . (ناظم الاطباء) . ||نقش کردن وتصویر کشیدن . (ناظم الاطباء) . || کندن وتراشیدن وحجاری کردن . (ناظم الاطباء) . ورجوع به انگاردن وانگار وانگاشتن شود .

انگاریده . [اَ یا اِ دَ یا دِ] (ن ـ مف) تصور شده . پنداشته . و رجوع به انگاریدن وانگاردن و انگار و انگارده و انگاشتن شود .

انگارین . [اَ] (اِ) حساب وکتاب و آوارجه و دفتر . (ناظم الاطباء) .

انگاز . [اَ] (اِ) افزار پیشه‌وران . (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) . دست افزار . (آنندراج) (انجمن آرا) (۱) . افزار . (فرهنگ سروری) :

اوکمند انداخت و مارا او کشید
مابدست صانع انگاز آمدیم .
مولوی (بنقل انجمن آرا و آنندراج) .

گرم در آگرم که آن گرم کار
صنعت نودارد و انگاز نو .
مولوی (بنقل فرهنگ سروری) .

انگاس . [اَ] (اِ خ) دهی از بخش مرکزی شهرستان نوشهر ، سکنه ۹۰۰ تن . آب از چشمه و رودخانهٔ محلی . محصول غلات و ارزن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۳) .

انگاشتن . [اَ تَ] (مص) تصور کردن پنداشتن . گمان بردن . (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) . پنداشتن . (غیاث ـ اللغات) . انگاردن . انگاریدن . فرض کردن . گرفتن . داشتن . تقدیر کردن . (یادداشت ـ مؤلف) . ظن کردن . گمان کردن . توهم کردن . حدس زدن . ظن بردن :

سیاووش است پنداری میان شهرو کوی اندر
فریدون است انگاری بزیر درع و شوی اندر .
دقیقی .

چنین داد رهام پاسخ بدوی (۲)
که ای نامبردار پرخاشجوی
زترکان ترا بخرد انگاشتیم
جز آنگونه هستی که پنداشتیم .
فردوسی .

بجای قدر میر و همت شاه
تو این را خواردار وانذک انگار .
فرخی .

گرتو بدینگونه داشت خواهی چاکر
هرملکی را بخدمت آمده انگار .
فرخی .

نه بسنده است مراین جرم و گنهکاری
که مرا بازهمی ساده دل انگاری .
منوچهری .

من دشمنیت جانا بردوستی انگارم
تو دوستیم جانا بردشمنی انگاری .
منوچهری .

بمزیم آب دهان تو و می انگاریم
دوسه بوسه بدهیم آنگه و نقلش شمریم .
منوچهری .

چون منی را فلک بیازارد ؟
خردش بیخرد نینگارد .
مسعود سعدسلمان .

پندارکه هست هرچه در عالم نیست
انگارکه نیست آنچه در عالم هست .
منسوب به خیام .

خونی و نجاستی ومشتی رگ وپوست
انگار نبود این چه غمخوار گیست .
منسوب به خیام .

چون عاقبت کارفناخواهد بود
انگارکه نیستی چو هستی خوش باش .
منسوب به خیام .

نظامی ارچه نمرده است مرده انگارم
به نظم مرثیتش حق طبع بگذارم .
سوزنی .

چو در هر دانه‌ای دانا یکی صانع همی بیند
خدای خویش آنها را نپندارد نه‌انگارد .
ناصرخسرو .

ورسفله حذر کند که نا کس را
دانا چو سگ اهل خواری انگارد .
ناصرخسرو .

انگارکه روز آخر است امروز
زیراکه هنوز نامدت فردا .
ناصرخسرو .

بگفتار زنان هرگز مکن کار
زنان را ناتوانی مرده انگار .
ناصرخسرو .

دل بدیشان نه و چنان انگار
کاین خسان نقشهای دیوارند .
ناصرخسرو .

کلیله گفت انگارکه بملک نزدیک شدی بچه وسیلت منظور گردی . (کلیله و دمنه) .

خاک بوده است آن گران سنگی که اکنون زر شده است
باد از آن گردیش پندارم که خاک انگاشتی .
سید حسن غزنوی .

چوباد در قفس انگار کاردولت خصم
از آنکه دیر نپاید چوآب در غربال .
انوری .

انگار خروس پیر زن را
برپایهٔ نردبان ببینیم .
خاقانی .

عیسی و چرخ چارم انگارند
کز من و جان من سخن رانند .
خاقانی .

چون خواجه نخواهد راند از هستی زرکامی
آن گنج که او دارد انگارکه من دارم .
خاقانی .

چون آن خبر به ناصرالدین رسانیدند ومقبول نداشت وارجاف انگاشت .(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹) .

رقیبانی که مشکو داشتندی
شکرلب راکنیز انگاشتندی .
نظامی .

نشاید بیک تن جهان داشتن
همه عالم آن خود انگاشتن .
نظامی .

(۱) این کلمه که اصل وریشهٔ آن معلوم نیست درکلمهٔ اتباعی افزار و انگاز نیز آمده است . (ازیادداشت مؤلف) . (۲) هومان

همان انگار کامد تندبادی
زباغت برد برگی بامدادی .
نظامی .

مرغی انگاشتم نشست و پرید
نه‌خرافتاده شد نه خیک‌درید .
نظامی .

چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو
پس تو بر هر آرزو انگارگشتی کامکار .
عطار .

گرجان برو فشانی صد جان عوض ستانی
برجان ملرز چندین انگار جان ندیدی .
عطار .

هرکه را باضد خود بگذاشتند .
آن عقوبت را چومرگ انگاشتند .
(مثنوی مولوی) .

رخت خود را من زره برداشتم
غیر حق را من عدم انگاشتم .
(مثنوی مولوی چاپ نیکلسون ص ۲۳۳).

نیست انگارد پرخود را صبور
تاپرش در نفکند در شر و شور .
(مثنوی‌مولوی) .

هیچ کس را تو کسی انگاشتی
همچو خورشیدش به نورافراشتی .
(مثنوی مولوی) .

آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم .
سعدی (بدایع) .

نیک بد کردی شکستی عهدیار مهربان
آن‌بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی .
سعدی .

من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که‌بنشاندشه زیر دست منش .
(بوستان‌سعدی) . (۱)

هرکه را جامه پارسا بینی
پارسادان و نیکمرد انگار .
(گلستان‌سعدی).

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق دردفتر نمی‌گیرد .
حافظ .

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ماغلط کردیم و صلح انگاشتیم .
حافظ .

|| دانستن (غیاث اللغات) . شمردن . بحساب آوردن . تعداد کردن . عد کردن . (یادداشت مؤلف) :

همه خوبی انگار ای پهلوان
بدی نایدازشاه خودبی گمان .
فردوسی .

جمال صفاهان نظام دوم
که گیتی سیم جعفر انگاشتش .
خاقانی .

انگاشتنی . [ـَ یا اِ ت َ] (ص لیاقت) قابل انگاشتن . (فرهنگ فارسی معین) . || محسوب . (فرهنگ فارسی‌معین) .

انگاشته . [ـَ یا اِ ت َ یا ت ِ] (ن ـ مف) پنداشته . تصور شده . (فرهنگ‌فارسی معین) .

انگالی . [ـَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای یازده‌گانهٔ بخش براز جان شهرستان بوشهر دارای ۱۳ آبادی و در حدود ۱۲۰۰ تن سکنه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۷) .

انگام . [ـَ] (اِ) (۲) موسم . وقت . هنگام . (از برهان قاطع) (از آنندراج) . هنگام و وقت . (ناظم‌الاطباء) .

چه‌انگام سرسبزی تست و شهری
سیه‌گشته زین ماتم ناگهانی .
کمال اسمعیل (بنقل انجمن آرا) .

ای به انگام شداید کرمت عدت من
وی بهرحال مربی و ولی نعمت‌من .
کمال‌اسمعیل .

همه ثابت قدم انگام کوشش .
همه در وقت راحت لذت‌افزای .
(درتعریف دندان) . کمال‌اسمعیل .

انگامه . [اَ مَ یا اِ مِ] (اِ) (۳) - مجمع و انجمن بازیگران و قصه خوانان . هنگامه . (از برهان قاطع) (ازناظم‌الاطباء). مجمع و انجمن بازیگران و قصه خوانان و هرجاکه محل اجتماع باشد و بر محل جنگ نیز اطلاق کنند . (انجمن آرا) (آنندراج) . هنگامه . (صحاح‌الفرس) :

انگامه ایست‌گرم زشکر عواطفت
هرکوی وبرزنی که من آنجا فرارسم .
کمال اسمعیل (بنقل‌انجمن‌آرا) .

|| وقت . زمان . (فرهنگ سروری) :

چوشد صبح اقبال او آشکار
شدانگامهٔ عشرت روزگار .
خواجو (بنقل فرهنگ‌سروری) .

انگ انداختن . [اَ یا اِ تَ] - (مص مرکب) کمال نیاز را داشتن ، باجدیت وکوشش درطلب چیزی بودن ونرسیدن .(از فرهنگ‌لغات عامیانهٔ‌جمالزاده) . بسیارحریص بودن . حرص زدن : برای یک پول انگ می‌اندازد . (از یک پول هم‌نمیگذرد) .

انگبار . [اَ گَ یا گُ] (اِ) رستنی است سرخ رنگ.قرنوه.هرنوه. (یادداشت ـ مؤلف) . معرب آن انجبار است . رجوع به انجبار شود .

انگبان . [اَ گُ] (اِ) ریشهٔ که دارای علفی است مأکول . (ناظم‌الاطباء) .

انگبین . [اَ گَ یا گُ] (اِ) (۴) عسل . شهد . (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (دهار) . ختم . خو . دبس . ضحک . طریم. عسل.لثم. لعاب‌النحل. مزج. مجاج. مجاج‌النحل. نسیلة. (ازمنتهی‌الارب).نوش. شهد . ثواب . ابلیم . ظی . ظیان.سلوی . محلب . محران . ابو میمون . (یادداشت ـ مؤلف) :

همچنان گیتی که دارد انگبین
چون‌بماند داستان‌من بدین .
رودکی .

[وصقلابیان‌را] انگورنیست لکن‌انگبین‌سخت بسیار است ، نبید و آنچه بدوماند از انگبین کنند . (حدود العالم) .

جهان خرم و آب چون‌انگبین
همی مشک بوبید خاک زمین .
فردوسی .

کرا سرکه‌دارو بودبرجگر
شود زانگبین درد او بیشتر .
فردوسی .

خداوند جوی می‌وانگبین (۵)
همان چشمهٔ شیروماء معین .
فردوسی .

درین بیشه ای شه زمانی نشین
بیارمت‌شیر و می‌وانگبین .
فردوسی .

کسی کرد نتوان زز هرانگبین
نسازد ز ریکاسه کس‌پوستین .
عنصری .

شنیدم زمیرانڈار محمد
سخنهای چون‌انگبین‌محمد .
ناصرخسرو .

براعدای دین زهری و مؤمنان را
غذایی مگر روغن‌وانگبینی .
ناصرخسرو .

زانکه چون دست‌پاک باشد سخت
همی از انگبین نیالاید .
ناصرخسرو .

---

(۱) ن . ل : که خسرو فرو تر نشاند از منش (۲) پهلوی angâm و hangâm (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . (۳) ازمادهٔ انجمن . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . (۴) پهلوی angubîn . . . انگ ang‌یا eng طالشی âng قفقازی heng بمعنی‌زنبور عسل است در افغانی gabîna (عسل) . ظاهراً از کلمات انگدان، انجدان ، انجبار ، انگژد ، انگوژه و انغوزه بر می‌آید که انگ بمعنی شیره وعصاره است . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . معرب ، انجبین . (فرهنگ فارسی معین) . و رجوع به‌گوبشا شود . (۵) مراد نبی است .

همچو کرم سر که ناآگه زشیرین انگبین
بیخرد چون کرم پیله جان خود سازد هدر .
ناصرخسرو .

عجب مدار زمن نظم و نثر خوب و بدیع
نه لوءلوء ازصدف است و نه انگبین زگیاست .
مسعودسعد .

ندارم باک از آن هرگز که دارم انگبین بر خوان
کجا کس انگبین دارد مگس بر گرد خوان دارد .
سنایی .

زنبورانگبین برنیلوفر برنشیند .
(کلیله و دمنه) .

چنانکه دایه دهد انگبین و شیر بطفل
دهد زکوثر فضل انگبین و شیر مرا .
سوزنی .

ای که لبت طعم انگبین دارد
چشم تو مژگان زهرگین دارد .
سوزنی .

هست مرا انگبین و زهر یکی
تا دل من عشق آن و این دارد .
سوزنی .

چو رحم آرد دلت بینم که آب از سنگ می زاید
چو خشم آرد لبت بینم که موم از انگبین خیزد .
خاقانی .

من بدلها انگبینم او چو موم
پس تو زین دو آنچه بهتر برگزین .
خاقانی .

زانکه چون نحل این بنا را خود مهندس بود شاه
آب چون آئینه شان انگبین گشت از صفا .
خاقانی .

نظامی اکدشی خلوت نشین است
که نیمی سرکه نیمی انگبین است .
نظامی .

هوای خانهٔ خاکی چنین است
گهی زنبور و گاهی انگبین است .
نظامی .

خانهٔ زنبور پراز انگبین
از پی آن است که شد پیش بین .
نظامی .

که چه میکردم چه میدیدم درین
خل زعکس حرص نبود انگبین .
مولوی .

تا کاسهٔ دوغ خویش باشد پیشم
والله که ز انگبین کس نندیشم .
مولانا (ازفرهنگ ضیا) .

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریا بار .
سعدی .

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من .
(بوستان سعدی) .

بگوی تلخ که جان می بری ز گفتن شیرین
مرا بزهر کش آنگه کز انگبین نتوانی .
امیر خسرو دهلوی .

هر کسی انگبین چه داند کرد
خر مگس انگبین چه داند خورد .
اوحدی .

بجور حاسدان نتوان حذر کردن زعشق او
کسی کو انگبین جوید چه باک از نیش زنبورش .
اوحدی .

خواجهٔ بود منعم و خوش وقت
چربه و نان و انگبین میخورد .
بسحق .

— انگبین خر ، خریدار عسل :
ندهی داد ، داد کس مستان
انگبین خر مباش و زهرفروش .
معنوی بخاری .

— انگبین خور ، خورنده انگبین . ورجوع به انگبین گر در همین ترکیبات شود .
— انگبین دار ، دارندهٔ عسل :
هوای خوش و راه بیخار بود
وگر بود خار انگبین دار بود .
نظامی .

— انگبین گر ، سازندهٔ انگبین :
یکی زان مگس انگبین گر بود
به از صد مگس کانگبین خور بود .
نظامی .

— انگبین روی ، زیباروی :
انگبین رویان نترسند از مگس
نوش می گیرند و نشتر می زنند .
سعدی .

— انگبین لب ، شیرین لب ، آنکه لب او چون عسل شیرین است :
انگبین لب شدی و گل رخسار
انگبین بی مگس چو گل بی خار .
نظامی .

— انگبین وار ، مانند انگبین و شبیه به عسل . (ناظم الاطباء) :
آبش زلطافت انگبین وار
بادش زنشاط زعفران بار .
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰) .
|| هر چیز شیرین . (از انجمن آرا) (از آنندراج) . بدین معنی در ترکیب بعضی کلمات آید : ترانگبین (ترنجبین)، تلنگبین، خشک انگبین . گزانگبین . سرکنگبین . (سکنگبین، سکنجبین). گل انگبین. سرشک انگبین . نی انگبین . گبت انگبین . (از - یادداشتهای مؤلف) . || دراصطلاح موسیقی قدیم نام آهنگی است . (از فرهنگ فارسی - معین) . || (اِخ) اسمی است که غالباً غلامهای سیاه را بدان نامند . (ناظم الاطباء) .

انگبین چنبره . [اَ گَ یا گُ چَ بَ رَ یا رِ] (اِمرکب) شان. شانه. شان عسل. (یادداشت مؤلف) :
هم ازخوردنیها و هرگونه ساز
که ما را بباید بروز دراز ...
زخرما هزار و زشکر هزار
بود ساخته راست کرده شمار
ده و دو هزار انگبین چنبره (۱)
بدژها کشند اینهمه یکسره .
فردوسی .
(ازنامهٔ یزدگرد به مرزبان طوس) .

انگبین چین . [اَ گَ یا گُ] (نف - مرکب) عسال. (یادداشت مؤلف). عسل چین: فتخاء ، چیزی است همچو کالبد خشت که بر آن انگبین چین نشیند . (منتهی الارب) .

انگبین خانه . [اَ گَ یا گُ نَ یا نِ] (اِ مرکب) کندوی عسل . (ناظم الاطباء) :
در آن انگبین خانه بینی چو نحل
بجوش آمده ذوفنونان فحل .
نظامی .

دو باشد مگس انگبین خانه را
فریبنده چون شمع پروانه را .
نظامی .

انگبین کاو . [اَ گَ یا گُ] (ن - ف مرکب ، اِ مرکب) محبض . چوبی که عسل به وی بیرون کنند . (ازیادداشت مؤلف).

انگبین کندره . [ ] (اِ مرکب) کندوی عسل . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به انگبین چنبره شود .

انگبینه . [اَ گَ نَ یا نِ] (ص - نسبی ، اِ مرکب) نام حلوایی است و آن عسلی باشد که نیک بقوام آورده باشند و بر طبقی ریزند تا سخت شود و دندان گیر گردد. (برهان قاطع) . نام حلوایی است که از - انگبین پزند و در طبقی ریزند تا سرد شود بخورند .(انجمن آرا) (آنندراج) . مشاش. مشخنه . یمقید . (یادداشت مؤلف) .

انگتارود . [اَ گَ] (اِخ) ده از بخش نور شهرستان آمل . سکنه ۱۵۰ تن . آب از رودخانهٔ محلی . محصول لبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۳) .

انگختن . [اَ گِ تَ] (مص) مخفف انگیختن. (آنندراج) . رجوع به انگیختن - شود .

انگدان . [اَ گُ] (اِ) گیاهی (۲) از تیرهٔ چتریان که علفی است و پایا میباشد . این گیاه دراکثر صحاری ایران فراوان است ارتفاعش ۲ تا ۲/۵ وریشه اش راست وستبر است . ابر کبیر. حلتیت . انجدان. (فرهنگ - فارسی معین) . انگذان . معرب آن انجدان است . (برهان قاطع) :
تا به مذاق انس و جان ندهد وناورد جهان
نکهت گل زانگدان لذت می ز آمله .
فلکی شیروانی (بنقل انجمن آرا) .
— بیخ انگدان ، اباص. (یادداشت مؤلف).
|| نسناس راگویند یعنی دیو مردم ، و آن جانوری باشد وحشی شبیه بآدمی . (برهان - قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج) .

(۱) ن . ل : انگبین کندره . و در این صورت شاهد انگبین چنبره نخواهد بود .
(۲) درلاتینی Ferula asa foetida

|| درمؤید الفضلاء بمعنی بسباس آمده است که بهندی جاوتری‌می‌گویند . (برهان‌قاطع). ورجوع‌به انجدان وآنندراج شود .

انگدان رومی . [اَ گ ُ ن ِ] (اِ مرکب) سیسالیوس .وآن اندکی ازانگدان دیگر درازتر است و سپیدتر . (ذخیرهٔ - خوارزمشاهی بنقل مؤلف) .

و رجوع به انجدان رومی شود .

انگذان . [اَ گ ُ](اِ)انگدان.انجدان. رجوع به انگدان شود .

انگرده . [اَ گ ُ دَ] (اِ) دانهٔانگور که از خوشه جدا شده باشد . (برهان‌قاطع) (ازانجمن آرا) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء).

انگرک . [اَ گ ُ رَ](اِ) انگورکوچک. (ناظم‌الاطباء) .

انگرو . [اَ گ َ] (اِ) زاغه و آغال گوسپند . (ناظم الاطباء) . کمرا. شبگاه گوسفندان . (رشیدی بنقل‌یادداشت‌مؤلف) . انگروا. (ناظم‌الاطباء) .

انگروا . [اَ گ َ] (اِ) انگرو . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به انگرو شود .

انگره مئین یوه.[اَ گ َ رَ م َ ی َ وَ] (اِ خ) [= خرد خبیث ، دراوستایی] در آیین زردشتی‌منشاء زشتی ، پلیدی، تاریکی، جهل وستم. اهریمن . (از دایرة المعارف فارسی) . ورجوع به اهریمن شود .

انگریز . [اَ] (اِ) رستنیی‌باشد وگل‌آن مانندگل خسک زرد می‌شود و اطراف آن خاردارد و آن را بعربی قرطم بری خوانند ویبونانی طریفان‌گویند . (از برهان قاطع) (هفت قلزم) (از انجمن آرا) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) . || نوعی ازمردم فرنگ هست . (برهان قاطع) . مراد انگلیس است وانگریز ازژبان پرتغالی درهندوستان معمول شده واز آنجا بدیگر ممالک اسلامی رسیده است . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین) .

انگریزی. [اَ یا اِ] (ص‌نسبی) منسوب به انگریز . انگلیسی . (ناظم الاطباء) .

انگریك . [اَ نَ] (اِ خ) نام باغی در خوارزم . وگویند انگربیک مخفف انگور نیک است . (انجمن آرا) (آنندراج) . و رجوع به مآخذ مذکورشود .

انگز. [اَ گ ُ] (اِ) بیلی که باآن زمین را هموار سازند . (ازبرهان قاطع) (ازهفت قلزم) (از آنندراج) (ازانجمن‌آرا). غلیج . و رجوع‌به انگزوانگزك وانگژك وغلیج‌شود.

انگز. [اَ گ ُ](اِ خ) ده ازبخش‌ویسیان شهرستان خرم آباد . سکنه ۲۰۰ تن .آب از چشمه سار . محصول : غلات حبوب لبنیات وپشم . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران- ج ٦) .

انگز. [اَ گ َ] (اِ خ) ده ازبخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاهان سکنه : ۳۲۰ تن.آب از زه‌آب رودخانهٔ محلی . محصول غلات حبوب ولبنیات .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران،ج ٥) .

انگزد . [اَ گ ُ زَ] (اِ)انگوزه.انگژد: ازمیستان جامه های فرش‌افتد بر کردارطبری و زیلوها بر کردار جهرمی وخرمای خشک وانگزد . (حدود العالم) .

ورجوع به انگژد شود .

انگزك . [اَ گ ُ زَ](اِ) آلتی سرکج ازآهن که فیلبانان فیل را بدان بهر طرف که خواهند برند . (ازبرهان قاطع) (ازهفت - قلزم) (ازآنندراج) . کجک . (آنندراج). || مصغرانگز . (ناظم الاطباء) . ورجوع به انگژشود .

انگزه . [اَ گ ُ زَ](اِ) حلتیت.حلیت. حلتیت المنتن . انقوزه . و آن شیرهٔ ساق گلپرباشدکه چون افیون از خشخاش به تیغ زدن حاصل کنند .(یادداشت مؤلف). خیل. (منتهی الارب) :

بوی اخلاص ونفاق وبیمزه
هست ظاهرهمچو عود وانگزه
(مثنوی مولوی) .

انگژ . [اَ گ ُ] (اِ) آهنی باشدسرکج که فیل را بدان بهرطرف که خواهند برند. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (از ناظم - الاطباء) . آنچه پیلبانان در دست دارند . (غیاث اللغات) . کجک . (از فرهنگ - جهانگیری) :

پیل مستم مغزم ازانگژبیاشوبند از آنک
گر بیاسایم دمی هندوستان یادآورم .
خاقانی (بنقل آنندراج) .

چو طوراست پیل وچوموسی مهاوت
بدستش عصا انگژ مارپیکر .
ابوالفرج رونی (بنقل آنندراج).

شه نشسته بهپشت پیل چوابر
انگژزرچوارتجک دردست .
فریداحول .

|| بیلی پهن‌که با آن زمین را هموار کنند. (فرهنگ فارسی معین) .

انگژد . [اَ گ ُ ژَ] (اِ) (۱) مطلق صمغها راگویند عموماً و صمغی باشد بغایت بدبوی وآنرا بعربی‌حلتیت خوانند. وآن‌را انگژدبسبب آن‌گویند که صمغ درخت‌انگدان است واصل آن انگدان ژدباشد چه ژدبلغت فرس بمعنی صمغ است . (از برهان قاطع) (از هفت قلزم) . هرصمغی عموماً ، انغوزه خصوصاً.(ناظم‌الاطباء). انگدان . (فرهنگ فارسی معین) . انگژه :

خبررسید که‌احمدقدام‌همهٔ‌چاهها وبیابان‌انگژد افکنده است وآب تباه کرده پس براه دیگر برفت . (تاریخ سیستان) .

انگژك . [اَ گ ُ ژَ] (اِ) مصغرانگژ . (ناظم الاطباء) . انگزك . رجوع به انگژ شود .

انگژوا . [اَ ِ گ] (اِ) جایی را گویند که شبها‌گوسفندان را درآنجا نگاه دارند . (برهان قاطع) (هفت قلزم)(ازناظم‌الاطباء). جای‌گوسفندان . (فرهنگ سروری) (مؤید- الفضلاء).شبگاه‌گوسفندان.(فرهنگ رشیدی). || گوسفندان. (برهان قاطع) (هفت‌قلزم). گوسفند . (ناظم الاطباء) .

|| دانه و خستهٔ میوه‌ها . (برهان قاطع) (هفت قلزم). دانه‌وهستهٔ‌میوه.(ناظم‌الاطباء). و رجوع به انگرو شود .

انگژه. [اَ گ َ ژَ] (اِ) مخفف‌انگوژه، است‌که صمغ درخت انگدان باشد وآن را عربان حلتیت وشیرازیان‌انگشت گنده‌گویند. انگزه. (ازبرهان قاطع) . انگژد . (فرهنگ سروری) :

بنده را شاگرد خوارزمی است شیطان‌هیکلی
کان‌چنان هیکل نه درکوه ونه درهامون‌کنند
یکدم ارخالی شود حلقش که بادش زهرباد
راست‌چون‌دیوی‌بود کش‌انگژه درکون‌کنند.
انوری (بنقل انجمن آرا) .

خواجه چین‌که نافه بارکند
مشک را زانگژه حصارکند.
نظامی (هفت پیکر ص ۲۸) .

انگسبه . [اَ گ َ ب َ یا ب ِ] (اِ) برزیگری را گویندکه صاحب سامان بود و کارکنان وزراعت کاران بسیار داشته باشد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) . || مرد صاحب ثروت.(ناظم‌الاطباء). (۲) ورجوع به انگشبه وانگشته شود .

انگشبه. [اَ گ َ ب َ یا ب ِ](اِ) برزیگر صاحب سامان . سوداگرصاحب مایه . (از برهان قاطع) . برزگری محتشم . (فرهنگ اسدی نخجوانی) . برزیگری بودکه او را سرمایه نیک بود و رهیان وکارکنان بس بودش . (فرهنگ سروری). این کلمه رادر فرهنگ اسدی نخجوانی بدین صورت‌بمعنی برزگری ضبط کرده و در برهان نیز انگشبه بدین معنی است . سایرفرهنگهای دسترس‌ما نیز جز رشیدی انگشبه ثبت کرده‌اند ولی در نسخهٔ اسدی پاولهورن نسخه بدل انگشه

---

(۱) انگژد = انگ + ژد ، صمغ = انگژه = انگوژه (فرهنگ فارسی معین) .

(۲) صاحب انجمن آرا پس از نقل این معنی از برهان گوید : [این‌لغت را] درفرهنگها نیافتم .

دارد ودربرهان نیزانگشته‌را بازدرجای‌خود بهمین معنی‌ضبط‌کرده. دررشیدی تنهاانگشته دارد و بی شک انگشته با تاء مثناة صحیح است چه گذشته از اینکه این دو صورت ، انگشبه و انگسبه در زبان ماگران و سنگین و دور ازروح وچم فصاحت فارسی است . کلمه انگشت را در قافیهٔ نظامی بهمین معنی آورده است در این صورت جای شبههٔ در مصحف بودن انگشبه و انگسبه نمی‌ماند . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به انگشته و انگشت شود .

انگشت. [اَ گُ] (اِ) (۱) هریک ازاجزای متحرک پنجگانه دست و پای انسان . (از - فرهنگ فارسی معین) . اصبع. شنترة . (از منتهی الارب) . اصبوع . کلک . بنان . (یادداشت مؤلف). بنانة . انگل [اَ گُ]:

که کس درجهان مشت ایشان ندید
برهنه یک انگشت ایشان ندید .
فردوسی .

برهرانگشت زمین‌گوبی هرروزمدام
دست نقاش همی نقش نگارد بقلم .
فرخی .

گردست بدل برنهم ازسوختن دل
انگشت شود دردم‌دردست من‌انگشت.
عسجدی .

زصد انگشت نایدکاریک سر
نه ازسیصد ستاره کار یک خور .
(ویس ورامین) .

گربهرانگشت چراغی کند
هیچ مبر ظن که درظلمت‌است.
ناصرخسرو .

شافعی‌بینم‌ودردست هرانگشتی‌ازاو
مالک واحمد ونعمان به خراسان یابم
خاقانی .

— انگشت آفتاب، شعاع وخطوط آفتاب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۷) .

— انگشت از حرف برداشتن ، کنایه از رهاکردن . دست برداشتن :

شب انگشت سیاه ازپشت برداشت
زحرف خاکیان انگشت برداشت .
نظامی .

ورجوع به انگشت برحرف نهادن شود .

— انگشت از سیاه به سفید نزدن ، بکلی به بیکاری وعطلت گذرانیدن . (یادداشت - مؤلف). درتداول عامه‌کاری انجام ندادن .

— انگشت اشارت ، انگشتی که با آن اشارت‌کنند ، انگشت سبابه :

گربدست افتد چوماه نولب نانی مرا
خلق‌زانگشت اشارت تیربارانم کنند .
صائب (بنقل آنندراج) .

— انگشت افشردن ، کنایه ازآگاهانیدن. (از آنندراج):

همچوطفلی‌که بود درکف استادکفش
ادب انگشت من افشرد خبرکرد مرا.
قدسی (بنقل آنندراج).

— انگشت امان برداشتن ، بلند کردن مغلوب انگشت را پیش غالب برای امان خواستن وپناه جستن :

ازجفایت علم ناله برافراشته شد
آه انگشت امانی است که برداشته دل.
میرزا حبیب‌الله (بنقل آنندراج) .

— انگشتان معشوق ، معروف. بلورین ، حنا بسته ، حنا مالیده . بحناگرفته ، فندق بند از صفات اوست و نیشکر ، دم قاقم ، قلمهٔ عاج ، پنجهٔ مرجان، ماشورهٔ سیم.رومی بچگان ، بلال قفا ، پشت ماهی ، فندق ، پنج شاخ ، پنج نون ، پنج هلال ، پنج دریا، ختنی ، رومیان مه در قفا ، ماهی بچگان ، ماه نو ، جدول از تشبیهات اوست . (از - آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص۵۱) .

— انگشت انداختن‌درکاری یا به‌کاری ، درآن‌کاربیش ازحد تفحص کردن . (از - یادداشت مؤلف) .

— انگشت بدر سودن،در خانه کسی را به قصد مزاحمت کوبیدن ، کنایه‌از روی‌آوردن به‌کسی :

انگشت نمای خلق‌گشتم
وانگشت به هیچ درنسودم
سعدی .

— انگشت بدندان ، متعجب . (مؤید - الفضلاء) :

ازرشک اودبیران انگشتها به دندان
آنگاه دربیاره زانگشت خویش وگه زر .
فرخی .

انگشت تعجب جهانی
ازگفت وشنید مابه دندان.
سعدی .

— انگشت بدندان آوردن ، رجوع به ترکیبات ذیل شود .

— انگشت بدندان داشتن ، تعجب کردن:

تقصیربسی‌گنه فراوان دارم
ای منبع جود چشم احسان دارم .
ازکردهٔ زشت خویش تا روزجزا
انگشت تحیر بدندان دارم .
محمد صالح (بنقل آنندراج) .

— انگشت بدندان (یا در دندان) گرفتن ، تعجب‌کردن . (از غیاث اللغات) . سخت حیران شدن . (یادداشت مؤلف) :

بگرفت بدندان ، فلک انگشت تعجب
چون من بدو انگشت لب یارگرفتم .
عراقی (بنقل آنندراج) .

وفود اطراف وسفیران اقطار حاضر شدند و انگشت تعجب دردندان گرفتند . (ترجمهٔ - تاریخ‌یمینی ص ۳۰۵) .

— || حسرت خوردن .(ازغیاث‌اللغات) .

— انگشت بدندان گزیدن ؛ تعجب کردن و تحیرنمودن . (برهان قاطع) (هفت قلزم) . متعجب وحیران شدن.(ناظم الاطباء) .

— || حسرت وافسوس‌خوردن . (برهان- قاطع) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) .سخت پشیمان شدن . (یادداشت مؤلف) :اشک رنگین ازفوارهٔ‌چشم‌می‌بارید وانگشت‌حیرت بدندان‌ندامت‌می‌گزید.(سندبادنامه‌ص ۳۰۵).

— انگشت بدندان (یا در دندان) ماندن ، متعجب و حیران ماندن :

خیره شد دلاک و بس حیران بماند
تا بدیر انگشت در دندان بماند .
(مثنوی مولوی) .

در بیت زیر کنایه ازواله شدن است :

لب ودندانش‌چومرجان چکیده برگل خندان
بدندان مانده انگشتم زعشق آن لب ودندان.
قطران .

— انگشت بدهان نهادن ، متعجب ومتحیر ماندن . (آنندراج) :

بوسهٔ خواستم انگشت نهادی‌بدهان
برمن این کاربیکبارچنین‌تنگ مگیر .
میرحسن دهلوی (بنقل آنندراج) .

— انگشت برآتش زدن ، مخالف عقل کار کردن . (ازشرح‌اسکندرنامه بنقل‌آنندراج).

— انگشت‌بُران(قید)،درحال‌بریدن‌انگشت ، کنایه ازحیرت شدید :
زنان‌مصرانگشت‌بران‌دریوسف‌می‌نگریستند. (یادداشت مؤلف) .

— انگشت‌برآوردن، کنایه ازتصدیق‌کردن واذعان نمودن. (حواشی‌فیه مافیه‌ص۲۴۰): چون عباس این را بشنید انگشت بر آورد بصدق تمام ایمان آورد. (فیه مافیه مصحح آقای فروزانفرص ۴) .

---

(۱) پهلوی angust ، گیلکی ängusht فریزندی ، ویرندی و شهمیرزادی angosht نطنزی ongosht ، ängosht ، سمنانی ängusht سنگسری ولاسگردی ängôsht سرخهٔ aengósht ارامانی än(g)us . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . بلورین ، حنا بسته ، حنامالیده ، بحناگرفته، فندق بند ازصفات انگشت و ماهی دم ، قاقم ، جدول و شیشه از تشبیهات آنست . (از آنندراج) . رجوع به انگشتان معشوق در ترکیبات انگشت شود .

— انگشت برجبین نهادن ، سلام کردن . (غیاث اللغات) (آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۱۵) :

چرخ تعظیم درت را مه وصال
برجبین می‌نهد انگشت هلال .
زلالی (بنقل آنندراج).

— انگشت برچشم(یابردیده) نهادن، قبول کردن ومسلم داشتن . (از برهان قاطع) (از انجمن‌آرا). قبول کردن فرمان . (ازغیاث‌اللغات) . قبول کردن وپذیرفتن وچشم‌بستن. (ازآنندراج) :

نهاد انگشت برچشم آن پریوش
زمین را بوسه داد و گفت شب خوش
نظامی .

زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهادازعاجزی برچشم(۱)انگشت.
نظامی .

چوفرمانش مرا زد دست برپشت
نهادم چون مژه برچشم انگشت .
سلیم (بنقل آنندراج) .

خرد ازروی توانگشت نهد بردیده
عقل درکوی تو برخاك نهدپیشانی
نزاری قهستانی (بنقل انجمن‌آرا) .

می کنم هرگاه ازجانان نگاهی التماس
می‌نهد بردیده انگشت ، التفاتش‌را ببین.
غنی (بنقل آنندراج) .

— انگشت بریا (به) چیزی نهادن و در چیزی کردن‌وانگشت گذاشتن‌ونهادن‌برچیزی، دخل و اعتراض کردن ، چنانکه گویند : من چندین بارترا گفتم که انگشت درکار من مکن . (آنندراج) .

— ||عیب وایرادگرفتن ونکته‌گیری کردن:

زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت
مآثرید بیضات دست موسی را .
انوری .

هر که خواهدکه دراین طایفه انگشت‌خلاف
برخطایی بنهدگوبروانگشت بخای .
سعدی .

گرچه ازانگشت مانی برنیاید چون تونقش
هردم انگشتی نهد برنقش مانی روی تو .
سعدی .

گرنهد انگشت اکنون دست‌موسی رارواست
چون شعاع رای اوبراوج شعری می‌رود .
شمس طبسی (بنقل آنندراج) .

— انگشت برحرف زدن ، نکته‌گیری و عیب گرفتن . (هفت قلزم) .

— انگشت برحرف‌یاگفتارنهادن،عیب گرفتن ونکته‌گیری کردن. (ازبرهان قاطع). برگفتهٔ کسی‌انگشت نهادن، یاگذاشتن ،گفتار اورا ردکردن . (از یادداشت مؤلف) :

عقیق میم شکلش سنگ درمشت
که تابرحرف اوکس ننهد انگشت .
نظامی .

ترا حرفی بصد تزویردرمشت
منه برحرف کس بیهوده انگشت .
نظامی .

گربنالم چونی انگشت منه برحرفم
هر که زخمی خورد البته فغانی دارد.
خجندی .

طریقی طلب کزعقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بروی نهی .
(بوستان سعدی) .

بس آشفتگی باشد وابلهی
که انگشت برحرف صنعش نهی .
(بوستان سعدی) .

نه مستغنی ازطاعتش پشت کس
نه برحرف اوجای انگشت کس .
(بوستان سعدی) .

تاچوشمع انگشت برحرف تونگذاردکسی
بازبان آتشین درانجمن خاموش باش .
صائب (بنقل آنندراج) .

— انگشت برداشتن ، راست کردن متعلم انگشت خویش را به نشانهٔ حاضر داشتن جواب سؤال معلم . (یادداشت مؤلف) .

— انگشت بردرزدن، استجازت بازکردن در . (غیاث اللغات) (آنندراج) :

بکاشانهٔ باد اگر سرزند
بی رخصت انگشت بردرزند .
ظهوری (درصفت نورس بنقل آنندراج).

— انگشت بردندان ، متعجب :

عوام خلق به انگشت می‌نمایندت
من از تحیر انگشت خویش بردندان
سعدی .

— انگشت بردهان گذاشتن ، حسرت و افسوس خوردن . (از برهان قاطع) (از هفت قلزم) (ناظم الاطباء) .

— || متعجب شدن وتحیرداشتن . (از برهان قاطع) (ازهفت قلزم) (ناظم‌الاطباء) .

— || اشاره‌کردن به خاموشی . (برهان قاطع) (هفت قلزم) .

— || خاموش شدن . (ناظم الاطباء) .

— انگشت بردهان نهادن، افسوس کردن. (ازمؤید الفضلاء) .

— || متحیرشدن . (ازمؤید الفضلاء) .

— || اشارت‌کردن دیگری را به سکوت. (ازمؤید الفضلاء) .

—انگشت‌بردهان (یادردهان)ماندن ،سخت شگفتی‌نمودن. نهایت متحیر گشتن.(یادداشت مؤلف) :

فتنه را ناگاه بازافتاد دستی آنچنانك
ملك وملت‌را بماندانگشت حیرت بردهان.
ظهیر .

دست درهم‌دادت‌اسباب‌جهانداری‌چنانك
آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان .
ظهیر .

درآینه نگه‌کن تا خویشتن ببینی
درحسن خود بماند انگشت بردهانت .
سعدی .

کجاست آنکه بانگشت می‌نمود هلال
کزابروان توانگشت بردهان می‌ماند .
سعدی .

— انگشت برکسی‌خاییدن ، نوعی ازتهدید که اقویا برضعفا کنند . (آنندراج) . تهدید وتخویف نمودن . (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰۱) :

لعلت اندرسخن شکرخاید
رویت انگشت برقمرخاید .
خاقانی (بنقل مجموعهٔ مترادفات ص۲۰۲).

— انگشت بر لب بردن ،کنایه از بحرف آوردن کسی ساکت را . (انجمن آرا) .

— انگشت بر لب زدن ، کسی را بر سر حرف آوردن . (برهان قاطع) . کسی را بحرف آوردن . (ناظم الاطباء) . کسی را بسخن آوردن و گویا گردانیدن . استدعای سخن . (غیاث اللغات) .

هزارصاعقه پنهان بزیرلب دارم
بروبرومزن انگشت برلبم زنهار .
پیامی (بنقل فرهنگ ضیا) .

— انگشت برلب‌کسی زدن ، منع کردن از سخن گفتن . (ظاهراً از اضداد است) . (ازآنندراج) :

حرفی بگوش داغ چوخوناب می‌زنم
انگشت زخم برلب سیلاب می‌زنم .
تنها (بنقل آنندراج) .

بازم خروش دل بزبان جوش می‌زند
انگشت ناله برلب خاموش می‌زند .
ناصح (بنقل آنندراج) (۲)

— انگشت برلب‌گرفتن، تعجب کردن :

بخندید وانگشت برلب‌گرفت
کزو هرچه‌گوید نباشدشگفت .
(بوستان سعدی) .

— انگشت برنمک‌سودن، سوگند خوردن وعهدکردن . (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) .

— انگشت بشیرزدن ، دسیسه‌کردن . (از یادداشت مؤلف) . کنایه ازدست تحریک‌در کارداشتن . (فرهنگ عوام) .

— انگشت‌بگوش‌نهادن ، بندکردن سوراخ گوش بانگشت تاشنیده نشود . (آنندراج):

تیشه باسخت دلی می‌نهد انگشت بگوش
نتواندکه بدرد دل فرهاد رسد .
کلیم (بنقل‌آنندراج) .

— انگشت بلب نهادن ، متعجب و متحیر ماندن . (آنندراج) :

تافروزان شده دراوج صفا مهر رخت
ماه انگشت به لب می‌نهد وخاموش‌است .
علی خراسانی (بنقل آنندراج)

(۱) ن. ل : دیده
(۲) ونیز صاحب آنندراج شعر پیامی‌را هم‌که دربالا گذشت دراینجا شاهد آورده است .

— انگشت پنجم ، انگشت خرد، خنصر.

— انگشت چهارم ، بنصر .

— انگشت حلقه ، بنصر . (آنندراج) .

— انگشت حلقه (بفك اضافه) ،انگشتری. (ناظم‌الاطباء) .

— انگشت‌خایان
درحال افسوس‌خوردن :

زهربقعه شدندی سنگ سایان
بماندندی دراوانگشت خایان.
نظامی .

ورجوع به انگشت خاییدن شود .

— انگشت خرد ، خنصر .

— انگشت خردك ، کالوچ ، خردك ، کلیك . انگشتك . خنصر . (یادداشت مؤلف) .

— انگشت خواره ، انگشت گزنده . (آنندراج). خایندهٔ انگشت :

بشوپروانهٔ حسن ازنظاره
مشو مانند شمع‌انگشت خواره.
زلالی (بنقل آنندراج) .

ورجوع به انگشت‌گزیدن شود .

— انگشت‌خوردن ،انگشت خاییدن.انگشت گزیدن :

سازم شده ازتوپردهٔ سوز
انگشت خورم چوشمع تا روز
زلالی (بنقل آنندراج) .

— انگشت دراز ، انگشت میانه که بعربی وسطی‌خوانند وآنرا انگشت مهین‌هم‌خوانند. (آنندراج) .

— انگشت درچشم‌کردن،مزاحمت وتعرض کردن . (آنندراج) :

شدکیسه تهی دیده‌ام ازاشك وزطعن
هردم مژه انگشت کند درچشمم .
نصیرای همدانی (بنقل آنندراج).

— انگشت دردهان کردن ، تعجب کردن وحیران ماندن . (از مجموعهٔ مترادفات ص ۹۳) .

— انگشت در دهان مار کردن ، کنایه از انجام دادن کارپرخطر :

مکن بحلقهٔ آن زلف تابدارانگشت
که هیچکس نکند دردهان مارانگشت.
محمد قلی‌سلیم (بنقل‌فرهنگ شعوری).

— انگشت دردهان ماندن ، متأسف‌ماندن . (غیاث اللغات) .

— || متعجب ومتحیرماندن. (آنندراج) .

درتماشای آن زبرتازیر
ماند انگشت در دهان تادیر .
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

— انگشت دردهن‌گرفته ، متعجب :

صیاد برآن نشیدکوخواند
انگشت گرفته دردهن ماند .
نظامی .

— انگشت در سوراخ مار یاکژدم کردن ، کنایه ازدیده و دانسته خویشتن را درمعرض هلاك افکندن . (آنندراج) :

زال جهان را شده‌ای خواستگار
کرده‌ای انگشت به سوراخ مار .
وحید (بنقل آنندراج) .

دگر ره گرنداری طاقت نیش
مکن انگشت درسوراخ کژدم.
سعدی (بنقل آنندراج) .

— انگشت درکاری داشتن ، دخالتی‌نهانی درآن کاردارا بودن . (یادداشت مؤلف) .

— انگشت‌درکردن، سخت جستجو کردن . نیک تفحص کردن :

گفت [محمود] بدین خلیفهٔ خرف شده بباید نبشت که من ازبهرعباسیان انگشت در کرده‌ام در همهٔ جهان و قرمطی می‌جویم . (تاریخ‌بیهقی چاپ فیاض - غنی ص۱۸۳) .

— انگشت دشنام ، کنایه ازانگشت نهادن باشد چه در عوض آن دشنامی خواهد شنید. (برهان قاطع) (هفت قلزم). مرادف انگشت رد واین مجازاست . چراکه عوض آن دشنام خواهد شنید . (آنندراج) :

— انگشت‌رد، مرادف دست‌رد . انگشت اعتراض . انگشت دشنام . (ازآنندراج) :

بود حسن آزاد ازانگشت رد
مگردست دردامن عشق زد .
حاجی‌محمدخان قدسی (بنقل آنندراج)

— انگشت رس ، مجازاً مورد ایراد . دارای عیب .که برآن خرده گیرند :

حرف همه خلق شد انگشت رس
حرف توبی زحمت انگشت کس .
نظامی .

— انگشت رساندن ، تحریک کردن :

فلانی انگشت رساند واین جدالرا برپا کرد. (فرهنگ عوام) . || فروکردن انگشت به معقدکسی.(فرهنگ‌لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— انگشت زائد، انگشت ششم وآن را از عیوب شمرده‌اند . (آنندراج) . و رجوع به به ترکیب بعد شود .

— انگشت زنان، درحال انگشت زدن، در حال بشکن زدن :

باغی است چوتوبهار و ازورنگ خزان
عیشی که بعمرها توان گفت از آن
یاران همه انگشت زنان‌گرد رزان
من در غم توبمانده انگشت‌گزان .
انوری (بنقل انجمن آرا) .

انگشت گزان درآمدم ازدرتو
انگشت زنان برون شدم ازدرتو .
مولوی .

ورجوع به انگشت زدن و انگشتك زدن و انگشتك زنان شود .

— انگشت زنهار ، انگشت شهادت که مغلوب جهت امان خواستن و پناه جستن پیش غالب برمی‌دارد . (غیاث اللغات) .

آب می‌گردد دل سنگین خصم ازعجزمن
می‌تراود آتش ازانگشت زنهارم چوشمع .
صائب .

— انگشت زیاد ، انگشت ششم وآن راازعیوب شمرده‌اند . (آنندراج) :

گره نتواند از کارم‌گشودن
قلم دردستم انگشت زیاداست.
دانش (بنقل آنندراج) .

می‌شود افزون طلب بی دخل در کارجهان
درشماردست‌کوتاه است انگشت زیاد .
تأثیر (بنقل آنندراج) .

— انگشت زینهار ، انگشت زنهار :

دشمن‌که خواست تا نهد انگشت اعتراض
برداشت ازمهابتش انگشت زینهار .
سلمان (بنقل فرهنگ ضیا) .

و رجوع به انگشت زنهار درهمین ترکیبات شود.

— انگشت زینهار برآوردن : بلند کردن انگشت زنهار :

انگشت زینهار برآورد نیشکر
تاتلخکامیم بهنی بوریا رسید .
میرصیدی طهرانی (بنقل آنندراج) .

— انگشت سای ، به انگشت ساییده . به انگشت محوشده، دربیت‌زیرظاهراً کنایه از مورد ایراد قرارگرفته است .

زان نزد انگشت توبرحرف پای
تانشود حرف توانگشت سای .
نظامی (مخزن الاسرارچاپ وحید ص ۳۰)

— انگشت سترگ ، انگشت نر . انگشت ابهام . (آنندراج) .

— انگشت سمین ، انگشت نر . انگشت ابهام . (ازآنندراج) (مؤید الفضلاء) .

— انگشت شك [ش‌ُ]،انگشت شهادت. (برهان قاطع) (آنندراج) . انگشت سبابه . (ازناظم‌الاطباء) .

— انگشت شکر . انگشت شهادت . (از فرهنگ ضیا) .

— انگشت شکم ، باصطلاح لوطیان نره . (آنندراج) . نره وآلت تناسل مردان (از - ناظم الاطباء) :

دردیدهٔ پشت کنم انگشت شکم را . (از - آنندراج) .

— انگشت شهادت ، سبابه . (ناظم - الاطباء) . کنایه از انگشت سبابه و این‌در معنی اقرار مستعمل است از جهت آنکه در تشهد آن را برمی‌دارند. (ازآنندراج) :

چنار از هرورق دست نیازبسوی او بازکرد و پنج انگشت از هر شاخ انگشت شهادت بوحدانیتش دراز . (درهٔ نادره مصحح‌آقای دکتر شهیدی ص۸)

شب‌که دربزم سخن ازرخ خوب توگذشت
شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت
خالص (بنقل آنندراج) .

برای کشته‌گردیدن به تیغ آفتاب خود
سراپای مرا چون شمع انگشت شهادت کرد
سلیم (بنقل آنندراج) .

ورجوع به شهادت شود .

— انگشت شهد ، انگشت به شهد آلوده :
تابکاری می‌کشد انگشت شهدی روزگار
می‌نهد چون نی‌بهربند ازدوجانب خنجرش .
ملامفید بلخی (بنقل آنندراج) .
— انگشت شهین ، ابهام . (ناظم‌الاطباء) .
— انگشت عسل ، انگشت بشهد آلوده . (از آنندراج) :
شمع را چشم مگس شیرین نمی‌بیند ولی
هست انگشت عسل در دیدهٔ پروانه‌ها .
وحید (بنقل آنندراج) .
— انگشت‌عسل‌بدیوار کشیدن ، کنایه‌ازهنگامه برپاکردن بمثل‌چنانکه‌مگسها برسرعسل‌فراهم آیند در آن‌معرکه گردآیند . (آنندراج) :
فتنه سازند به شیرین سخنی وچه عجب
گربدیوارکشد شیطان انگشت عسل .
باقر (بنقل آنندراج) .
— انگشت غماز ، انگشت سبابه . (از التفهیم) .
— انگشت‌کشیده داشتن از چیزی ، کنایه از دخل واعتراض نکردن وعیب نگرفتن . (از آنندراج) :
زحرف مردم عالم کشیده دارانگشت
که روز عمرتو کوتاه چون قلم نشود.
صائب (بنقل آنندراج) .
— انگشت کوچک ، خنصر . (آنندراج) .
— انگشت کوچک فلان نبودن یانشدن ، درمقام مقایسه خیلی از او کوچکتروپست‌تر بودن.
— انگشت کهین ، خنصر . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . انگشت خنصر . (هفت قلزم) :
ازحاتم و رستم نکنم یادکه او را
انگشت کهین‌است به‌ازحاتم‌ورستم.
عنصری.
— انگشت گرفتن ، شماره کردن و حساب کردن . (ناظم‌الاطباء) . کنایه از شمردن و حساب‌کردن. (انجمن‌آرا):
چون‌گل‌تازه خطاهاش به انگشت مگیر
مجمرآسائی فروگستردامان برسر.
کمال اسمعیل (بنقل انجمن‌آرا) .
— انگشت‌گزان ، درحال انگشت‌گزیدن. درحال افسوس خوردن:
درچرخ نگنجد آنکه شد لاغرتو
جان‌چاکر آن کسی که شدچاکرتو
انگشت‌گزان درآمدم از درتو
انگشت‌زنان برون‌شدم ازبرتو.
مولوی (بنقل انجمن‌آرا).
گفت نی من خود پشیمانم ازآن
دست خود خایان وانگشتان گزان .
مولوی.

— انگشت مهین ، انگشت وسطی. (ناظم‌الاطباء).
— انگشت میانه ،انگشت وسطی . (ناظم‌الاطباء) .
— انگشت ندامت ، انگشت پشیمانی . (آنندراج) .
— انگشت نر ، ابهام. (ناظم‌الاطباء).
— || انگشت بزرگ پا. (ناظم‌الاطباء).
— انگشت‌نیل ، نشان‌فقر.(هفت قلزم)(۱) . پیشانی فقیروکاسب . (آنندراج) . نشان فقر و علامت درویشی . (ازمؤیدالفضلاء) .
— انگشت نیل کشیدن، رسوا کردن (ناظم‌الاطباء). کنایه از رسوایی. (برهان قاطع) :
آب رودنیل‌را ازدست ناید دفع پیل
عشق یوسف‌برزلیخا چون کشد انگشت‌نیل.
محتشم.
— || اظهار فقروپریشانی نمودن . (ناظم‌الاطباء).
— || ترک دادن کاری . (مؤیدالفضلاء). (ناظم‌الاطباء). ترک کردن. (غیاث‌اللغات).
— انگشت نیل برخانمان کشیدن ، کنایه از خانمان بباد دادن. (آنندراج) :
بامرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش برخانمان انگشت‌نیل.
سعدی (بنقل‌آنندراج).
— بانگشت نمودن ، با انگشت‌بسوی کسی اشاره کردن. نشان دادن کسی‌یاچیزی‌بانگشت بسبب‌شهرت وی:
چنان شدم‌که بانگشت می‌نمایندم
نمازشام‌که بربام می‌روم چوهلال.
سعدی .
نمایندت بهم خلقی بانگشت
چوبینندآن دوابروی هلالی.
سعدی .
اگرببام برآید ستاره پیشانی
چوماه عیدبانگشتهاش بنمایند.
سعدی.
کجاست آنکه بانگشت می‌نمود هلال
زابروان توانگشت دردهان ماند .
سعدی .
— پنج انگشت ، انگشته. رجوع بانگشته شود .
— ده انگشت به خون کسی فرو بردن ، سخت‌آزاردادن‌کسی‌به حدکشتن وی. کشتن:
آنکس که ازاوصبرمحال است وسکونم
بگذشت وده انگشت فرو برده به خونم .
سعدی .
امثال :
انگشت انگشت میرتا خیک خیک نریزی.
(امثال‌وحکم دهخداج۱ص۳۰۶).
و رجوع بهمین‌کتاب شود .

— انگشت به بینی‌نمی‌توان کرد ، دراینجا جاسوس بسیاراست یا ، این مرد سخن چین است . (امثال وحکم دهخداج ۱ص۳۰۶).
— انگشت بدرکسی مزن تا درتو بمشت نکوبند:
انگشت مکن رنجه بدرکوفتن کس
تاکس‌نکند رنجه بدرکوفتنت‌مشت.
ناصرخسرو.
(ازامثال وحکم دهخداج۱ص۳۰۶).
— انگشت نمک است خروار هم نمک است . (امثال‌وحکم‌دهخداج ۱ص۳۰۸).
— پنج‌انگشت برادرند برابرنیستند. (امثال وحکم دهخدا ج۱ص۵۱۲).
— پنج انگشت یکی نمیشود . (امثال وحکم دهخدا ج۱ص۵۱۲).
— خدا پنج انگشت را یکسان نیافریده . (امثال و حکم دهخدا ، ج ۲ ص ۷۱۶) .
— ده انگشت را خدا برابرخلق نکرده:
همه‌کس‌بیک خوی ویک خاصت‌نیست
ده انگشت با یکدیگرراست نیست .
اسدی .
(امثال وحکم دهخدا ج۲ص۸۴۲).
— مثل انگشت پیچ ، شربتی سطبروزفت . (امثال وحکم دهخدا ج۳ص۱۴۰۵).
و رجوع بانگشت پیچ شود.
— مثل انگشت لیشته ، بتمامی عریان . شبیه به : اعری من اصبع . (امثال وحکم دهخدا ج۳ص۱۴۰۵).
— نه یکسان روید از دستی ده انگشت .
نظامی.
نظیر ده انگشت را خدا برابر خلق نکرده. (ازامثال و حکم دهخدا ج ٤ ص۱۸۶۵).
— هرکسی انگشت خود یک ره‌کند در زورقبن . منوچهری .
نظیر عاقل دوبار فریب نخورد .
(ازامثال‌وحکم دهخدا ج ٤ ص۱۹٤۱).
و رجوع بهمین‌کتاب شود .
— همه‌انگشت‌یکسان‌نیست‌بردست. (اسرارنامه). نظیرپنج انگشت برادرندبرابرنیستند. (ازامثال وحکم دهخدا ج٤ص۱۹۹۵).
|| واحد پیمایش است ، ۲۷ صدم‌مترتخمیناً. (یادداشت‌مؤلف). چون شش‌جو بهم بازنهی شکمها باپشت یکدیگر کرده انگشتی‌گردد و وچهار انگشت باهم نهاده قبضه‌ای بود. (یواقیت‌العلوم). نزد ارباب مساحات مقدار شش جوباشد شکم‌ها بهم نهاده . (دمشقی) . وگزی عبارت ازشش قبضه وقبضه عبارت از چهارانگشت‌پس یک‌گزعبارت از۲٤انگشت است. (تاریخ قم ص۱۰۹). یک حصه از بیست وچهارحصهٔ گزاست وهرانگشتی معادل است باشش جو که شکمهای ایشان بیکدیگر بازنهاده باشد. (جهان دانش):

(۱) صاحب برهان قاطع انگشت نیل‌کشیدن را بمعنی نشان فقرآورده است .

جزوهای مقیاس چنداند؟ اصابع‌اند واجزا و اقدام. اگرمقیاس بدوازده بخش راست بکنی نامشان اصابع بود ای انگشتان.
(التفهیم ص۱۸۲).
درازی‌اوسه بدست وچهارانگشت بودو چهار انگشت پهنا دارد. (نوروزنامه).
صورتش یک انگشت شده ، سخت نحیف وتزارگشته . (یادداشت مؤلف).

انگشت . [اَ گِ] (اِ) محصولی که از احتراق غیر کامل نباتات خشبی حاصل می‌گردد. (ناظم‌الاطباء) .
زغال . اخگر کشته . (برهان قاطع). آتش زغال. (انجمن‌آرا). زغال. فحم . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . چوب سوخته که سرد شده سیاه گشته باشد . (غیاث‌اللغات) . زگال مرده وسیاه شده. (شرفنامهٔ منیری) . زگال آهنگران. (نسخه‌ای ازاسدی). فحم. فحیم. (منتهی‌الارب). ژوال. زغال. زگال. (یادداشت مؤلف). آلاس . بجال . اشتوا. اشتو. بکک. (ناظم‌الاطباء) :
سطیح گفت تاریکی دیدی و از میان تاریکی انگشتی بیرون‌آمد سیاه و برزمین افتادوآتش گشت وهمهٔ‌مردمان یمن‌رابسوخت وخاکستر گردانید. (ترجمه تاریخ طبری).

انگشت برروش(۱) بمانند تگرگ(۲)است
پولاد برگردن اوهمچون لادست.
ابوطاهرخسروانی.

به خروار انگشت برسرزدند (۳)
بفرمود تاآتش‌اندر زدند . فردوسی .

از او (۴)صدرش انگشت وآهن یکی
پراکنده مس درمیان اندکی.
فردوسی.

گردست بدل برنهم از سوختن دل
انگشت‌شود دردم‌دردست‌من‌انگشت.
عسجدی (بنقل انجمن‌آرا).

سرد آهش(۵) چوزیگنانی زشت
که بییزند خردهٔ انگشت.
عنصری.

از انگشت بدشان همه پیرهن
دمان تار وتاریک دودازدهن.
(گرشاسب‌نامه ص۱۸۶).

بچهره چوانگشت هریک برنگ
ولیکن بتیزی چوآتش بجنگ .
(گرشاسب‌نامه ص۵۹).

چوانگشت‌گشت آتش و رفت دود
بردند خاکسترهردو زود.
(گرشاسب‌نامه ص۱۴۴).

زانگشت وآتش‌چه زاید جزاخگر. قطران.

گفت آتش گرچه ‌ن تابنده وسوزنده‌ام
باد خشم اوکند انگشت وخاکسترمرا.
معزی.

وحال این نوع... همچون حال چوبی باشد که بسوزند و انگشت شود . وهرگاه چوب نیم‌سوخته شود وهنوز اندکی‌تری باوی مانده باشد انگشت شود. (ذخیره خوارزمشاهی).
مثل کینه درسینه مادام که مهیجی نیابدچون انگشت افروختهٔ بی‌هیزم است .
(کلیله ودمنه مصحح مینوی ص۲۹۵) .

هست چوانگشت کژب وبرسرآن کژب
غرچه هیزم شکن تبرزده یکبار.
سوزنی.

آتش از انگشت بین سر برزده
روم از هندوستان برخاسته .
خاقانی.

شب انگشت سیاه ازپشت برداشت
ز حرف خاکیان انگشت برداشت
نظامی.

چوانگشت سیه روگشت اخگر
توآن‌انگشت جزاخگرمیندیش
عطار،دیوان چاپ تقی‌تفضلی ص ۳۳۵ .

بردرختی‌که پرگره شد و زشت
در زنند آتش وکنند انگشت.
اوحدی .

وآنچه بی‌بار،بود وکج و وزشت
ساختندش به بیشه‌ها انگشت .
اوحدی .

ور وسمه کنی برابروی زشت
چون سبزه بود بروی‌انگشت.
امیرخسرو دهلوی.

— انگشت نروش ، فحام، (دهار). زغال فروش.
— گرد از انگشت برانگیختن ، آهی چون دود یاهوایی تیره ازسینه برآوردن.
(یادداشت‌مؤلف) غبارسیاه‌برانگیختن.هوارا تیره و تار ساختن :

هرآنگه‌که برزد یکی باد سرد
چوزنگی برانگیخت زانگشت گرد .
فردوسی.

انگشت. [اَ گَ؟] (اِ) برزیگرصاحب سامان . ورجوع به انگشته وحاشیهٔ آنشود.

انگشت‌آرا. [اَ گُ] (ن ف مرکب ، اِ مرکب) انگشتری. انگشتر. الخاتم زینة الرجال واسمه بالفارسیة «انگشت‌آرای ».
(ابواحمد بن ابی‌بکر الکاتب در مناظره بالفقیهی در امرتختم بیمین). (ازجزء رابع یتیمة الدهر) .

انگشتال . [اَ گُ] (ص) بیمارناک .
(لغت فرس اسدی). مردم ضعیف ونحیف و علیل و بیمارناک وصاحب نقاهت. (برهان قاطع) . بیمار و دردناک و صاحب نقاهت . (آنندراج) :

زخان ومان قرابت بغربت افتادم
بماندم‌اینجابی‌سازوبرگ(۶)وانگشتال
ابوالعباس (بنقل لغت فرس‌اسدی) (۷)

انگشتانه . [اَ گُ نَ / نِ یا نَ] (اِ) آلت فلزی یاغیرفلزی کوچک ومجوف که‌درهنگام دوختن‌انگشت رادرآن‌گذارند. تا ازاثر فرو رفتن سوزن محفوظ ماند . (ناظم‌الاطباء) .
انگشتوانه . (یادداشت مؤلف). || قسمی گل زینتی و طبی . دیژیتال (۸) دارای گلهای ارغوانی رنگ است و درآن الکالوئیدی‌بنام دیژیتالین‌است که درامراض‌قلبی بکارمی‌رود.
(ازگیاه شناسی گل‌گلاب ص ۲۴۵).

انگشت برک . [اَ بَ رَ] (اِ مرکب) جانوری است که آنرا موش کورمی‌گویند و پیوسته د. زیر زمین میباشد و بیخ درختان و نباتات میخورد گویند پیاز و گندنارا بسیار دوست می‌دارد . چون بردرسوراخ اونهند او را بگیرند. وگوشت او زهر قاتل است.
(برهان قاطع).
کورموش. خلد [خُ]. جلذ [جُ].

انگشت پیچ . [اَ گُ] (اِ مرکب) عهد وشرط واتفاق . (ناظم‌الاطباء) . عهد و پیمان. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۵۲) (غیاث اللغات) (آنندراج) :

سررشتهٔ قرارشد ازدست وهمچنان
انگشت پیچ تاسخن زلف‌دلرباست
کمال خجند (بنقل‌آنندراج).

|| دست‌آویز. (غیاث‌اللغات) (آنندراج) .
|| مدخول واعتراض کرده‌شده (ازآنندراج) .
مورد ایراد. جای ایراد:

بجنبش زبان آوران جمله هیچ
همه حرفها کرده انگشت پیچ .
ظهوری (بنقل‌آنندراج).

ذاف مرکزراچون‌دایهٔ قضا به‌تیغ‌مشیت‌برید ازنهایت کوچکی‌جای انگشت‌پیچ درآن‌ندید.
(ملاطغرا درثمرهٔ طبی بنقل‌آنندراج) .
|| انعام اندك. (ناظم‌الاطباء). || تام‌حلوایی.
(ناظم‌الاطباء). چیزی چون بستنی که ازسفیدهٔ تخم مرغ زده وآب لیمو وشکردرست کنند.
عقیدگونه‌ای ازسفیدهٔ تخم مرغ زده وصورت کفک گرفته باآب‌لیموشکر.(ازیادداشتهای مؤلف) .

---

(۱) ن.ل: رویش (۲) ن. ل: مانند بلور (۳) برسد یأجوج (۴) از سد یأجوج‌گاه برآوردن آن
(۵) ن. ل: حربگاهش (۶) ن. ل: بی‌برگ و ساز (۷) انگشتال در شعر ابوالعباس در فرهنگ اسدی شاهد آمده و انگشتال را بیمارناك یعنی آنکه پیوسته بیمار یاچون بیماریست [معنی کرده] ولی اگر شاهد همین‌شعرباشد من گمان می‌کنم انگشتال بمعنی برهنه و عور باشد مرکب ازانگشت (اصبع) وآل علامت تشبیه‌یانسبت یعنی چون انگشت. چنانکه در تعبیری مثلی نیزهست مثل انگشت لیشه یعنی لخت وعور . (یادداشت مؤلف).
(۸) Digitalis .

|| (ص) معارض ومخالف. (ناظم‌الاطباء).

انگشتجان. [اَ گُ تْ] (اِخ) ده از بخش شبستر شهرستان تبریز . سکنه ١٥٥ تن. آب ازچشمه. محصول غلات، حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ٤).

انگشت خاییدن. [اَ گُ دَ] (مص مرکب) کنایه ازحسرت و افسوس خوردن وندامت و پشیمانی داشتن. (ازبرهان قاطع). (ازآنندراج). کنایه ازپشیمانی‌خوردن‌وندامت کردن وافسوس خوردن . (هفت قلزم) . پشیمان شدن وتأسف خوردن.

(ازمجموعهٔ مترادفات ص ٧٨).

چون سلیمان قدردل اکنون‌نمی‌دانی که‌چیست
آن زمان انگشت می‌خایی که بی‌خاتم شدم .
سعدی (بنقل‌آنندراج ذیل‌انگشت‌خواره)

هرکه خواهدکه دراین طایفه انگشت خلاف
برخطایی بنهد گو برو انگشت بخای .
سعدی.

رقیب انگشت می‌خاید که سعدی چشم برهم‌نه
مترس ای باغبان ازگل که می‌بینم نمی‌چینم .
سعدی.

هرکس که بجان پند عزیزان نکندگوش
بسیار بخاید سرانگشت ندامت .
حافظ (بنقل انجمن‌آرا) .

ازگداز شمع روشن شدکه دربزم وجود
روزی روشندلان انگشت خودخاییدن است .
صائب.

انگشتر. [اَ گُ تَ] (اِ) (١) حلقه ای از زر یاسیم یا فلز دیگر و یا از احجار کریمه که در انگشت کنند . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین). خاتم. (دهار):

بیاید درفش همایون شاه
هم انگشترتور بامن براه.
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ١ ص ١١٦) (٢)

می‌دهد ملک سلیمان را زکف شهرت پرست
طفل را دردست حلوا بهتراز انگشتراست .
کلیم (بنقل‌آنندراج).

بیداغ چونام دل کنم ثبت
انگشتر بی نگین نویسم .
طالب آملی (بنقل‌آنندراج).

—انگشترپا ، انگشتری که زنان درانگشت پا کنند. (آنندراج).

— || بمجاز چیزی بی‌رتبه و بی‌اعتبار . (آنندراج):

قد چوخم می‌شود انگشتر پا می‌گردد
قدروقیمت بهوانیست کهن سالان را.
صائب.

حجاب‌آسمان کی مانع ما می‌تواند شد
فلک ماراکجا انگشترپامی‌تواندکرد
صائب (بنقل‌آنندراج) (٣)

— انگشتر زنهار ، عبارت از آن است که پادشاهان جبار چون خواهندکه کسی را امان بخشند ومردم مزاحم احوال او نگردندبرای تصدیق وی انگشتری یاتیری بوی می‌دهند. (ازآنندراج). انگشترکه شاهان فرستادندی کسی را بنشانهٔ امان. (یادداشت مؤلف):

هرکه‌لب بست‌ازسخن بالاکسی راکارنیست
مهرخاموشی‌کم از انگشترزنهارنیست .
اثر (بنقل‌آنندراج).

تاثریزد خون او را لعل‌آن شیرین دهن
دارد اندر لب عقیق انگشتر زنهارها .
اثر (بنقل‌آنندراج).

ورجوع به‌ترکیبات انگشتری شود .

انگشتربازی. [اَ گُ تَ] (حامص اِ مرکب) نوعی بازی (قمار) با انگشتر . نوعی بازی خانگی زنان وکودکان . کچه بازی. بازیست که دختران وزنان بیشتر در خانه برای سرگرمی می‌کنند. (ازیادداشتهای مؤلف). و رجوع به‌انگشتری‌باختن شود.

انگشتری. [اَ گُ تَ] (اِ) (٤) حلقه‌ای از زر یاسیم یافلزدیگرویا ازاحجار کریمه که درانگشت کنند.

(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح‌آقای دکترمعین). خاتم . ختم [خَ تَ] . خاتیام . خاتام . (ازمنتهی‌الارب) . بظر [بَ ظَ] . بظرم [بَ دَ]. انگشترین. انگشت‌آرا.انگشتر. (یادداشت مؤلف). حلقه :

نگین بدخشی برانگشتری
زکمتربکمتر خرد مشتری.
ابوشکور.

ابا اویک انگشتری بود وبس
که ارز نگینش ندانست کس.
فردوسی.

برانگشتری یزدگرد است نام
بشمشیر با من نگردند رام.
فردوسی.

چنان دان‌که شاهی و پیغمبری
دوگوهربود دریک انگشتری.
فردوسی.

همان یاره وتاج و انگشتری
همان طوق وهم تخت گندآوری.
فردوسی .

امیریک انگشتری فیروزه نام امیرنوشته بر آنجا بدست خواجه داد. (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص ٣٨١) . سلطان گفت مبارک‌باد وانگشتری‌که نام سلطان‌بروی‌نوشته به‌بوسهل داد. (تاریخ بیهقی‌ص ٣٩٨).

برپای خاست [بلگاتکین] و تهنیت کرد و دیناری ودستارچه‌ای باده پیروزه‌نگین‌سخت بزرگ برانگشتری نشانده بدست خواجه [احمد حسن]داد. (تاریخ بیهقی ص ١٥١).

---

(١) در شهمیرزادی ängoshtär گیلکی angushtär (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . در وجه اشتقاق انگشتر اختلاف است : ١ ـ انگشتر مخفف « انگشتور » است . یعنی صاحب انگشت ، پس واورا بجهت تخفیف حذف کرده‌اند . (غیاث اللغات بنقل از خیابانی) (آنندراج) . این وجه بعید است ، چه انگشتور شاهد استعمالی ندارد و این وجه اشتقاق هم نظیر ندارد . ٢- بعضی آنرا مخفف « انگشت آرای » دانسته‌اند . (یادداشت مرحوم دهخدا) . هرچند انگشت آرا بمعنی انگشتری آمده اما تخفیف آن بصورت انگشتر بسیار بعیداست . ٣- از انگشت + تر (مقایسه شود بانیشترازنیش). عجالةً نگارنده همین وجه را ترجیح میدهد . (از مقالهٔ آقای دکتر محمد معین درمجلهٔ یغماسال سیزدهم شمارهٔ اول ص ٥٤) . با شواهدی که ذیل‌کلمهٔ انگشتری خواهد آمد وبا توجه به‌اینکه در بیشتر متون نثر و نظم زبان فارسی‌حداقل تا قرن دهم‌کلمهٔ «انگشتری » بکار رفته است نه « انگشتر » قطعیت این نظر مورد تأمل است . اقسام انگشتر: بادامی ،بابه‌ای (بمبه‌ای) ، چهارحلقه ، رکابی ، زه روسی ، سرچنگی ، شکوفه ، عمامه‌ای ، قفلی ، ماری ، مصری .

(٢) فرهنگها این بیت را برای انگشتر بمعنی انگشتری شاهد آورده‌اند ولی انگشتری خواندن آن دربیت مخل وزن ومعنی نیست . (یادداشت مؤلف) . درشاهنامه فردوسی طبق ولف فقط یکبار انگشتر آمده وآن هم مورد فوق است . طبق همان فهرست ٣٠ یا ٣١ بار « انگشتری » در شاهنامه‌آمده است . و رجوع به انگشتری و انگشترین شود . (٣) صاحب آنندراج نوشته است‌که در این بیت از انگشتر مانع و حجاب مستفاد میشود !! (٤) هرچند ظاهراً بنظرمیرسدکه اصل «انگشتر» است که پس ازالحاق به ی نسبت انگشتری وبعد ازاتصال‌به ین‌نسبت انگشترین گردیده. تتبع در متون نظم و نثر ثابت می‌کند که انگشتری وانگشترین پیش از انگشتر استعمال شده‌اند . انگشتری وانگشترین ازقرن چهارم استعمال شده ولی انگشتر ظاهراً در عهد صفویه رایج ومتداول شده است . (ازمقالهٔ آقای دکتر معین مندرج در مجلهٔ یغما سال سیزدهم شماره اول ص ٥٢ ببعد) . اطلاق انگشتری بر مجموع اشیای سه‌گانه‌که نگین وخانهٔ نگین و حلقه است می‌آید گاهی برخانهٔ نگین مع حلقه‌اش نیزآید.(آنندراج)

گفت این انگشتری مملکت است بخواجه دادیم. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۱).

اگر عقل درصدر خواهی نشسته
نشانده درانگشتری مشتری را.
ناصرخسرو.

چگونه داند انگشتری که زرگر کیست
چگونه داند صراف خویش را دینار.
ناصرخسرو.

مرا همچوخود خرهمی چون شمارد
چه ماند همی غل مرانگشتری را.
ناصرخسرو.

المنةلله کز انگشتری ملک
کردند دگربار ه‌بانگشت سلیمان.
امیرمعزی (بنقل آنندراج).

انگشتری زینتی است سخت نیکو و بایستهٔ انگشت. (نوروزنامه).

گر زیک انگشتری خاصهٔ جمشید
دیوچهارم به پیش‌شان‌بطواف‌است.
خاقانی.

بخش انگشتری ودیعت داد
ماهی ازبهرآن شکم بشکافت.
خاقانی.

دام بدریا فکنده بود سلیمان
خازن انگشتری بدام برآمد.
خاقانی.

یکی انگشتری از دست خسرو
بدو بسپرد کاین برگیرو میرو.
نظامی.

چیست درین حلقهٔ انگشتری
کان نبودطوق توچون بنگری.
نظامی.

درخم آن حلقهٔ دل مشتری
تنگ ترازحلقهٔ انگشتری.
نظامی.

که بودش نگینی در انگشتری
فرومانده در قیمتش مشتری.
(بوستان سعدی).

بدر کرد ناگه یکی مشتری
به خرمایی ازدستم انگشتری.
(بوستان سعدی).

ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چوانگشتری.
سعدی.

و دست‌آورنجنها در دست کرده و انگشتری درانگشت. (تاریخ قم ص۳۰۲). و دیگر آنک او را هرروز دوقفیز گندم است و دو انگشتری دارد. (تاریخ قم ص۳۰۵).

جرج ، جنبان گردیدن انگشتری در انگشت بجهت فراخی. (منتهی الارب). تختم ، انگشتری در دست کردن. (منتهی الارب). اجزاء ، داخل کردن انگشتری‌را درانگشت. (منتهی الارب).

— انگشتری پا ، انگشترپا، کنایه ازچیزی کم‌اورزش:

گرچه کم ارزچوانگشتری پایم لیک
قدرتاج سرشاهان بخراسان یابم.
خاقانی.

و رجوع به ترکیبات انگشترشود.

— انگشتری گردان دست کسی بودن ، یک باره مطیع اراده وامرباخواهش‌اوبودن. تمام به میل او عمل کردن. بازیچهٔ او بودن. (یادداشت مؤلف).

— انگشتری گرداندن ، در بیت زیرظاهراً کنایه ازگذشتن زمان اندك است:

همی تا بگردانی انگشتری
جهان را دگرگون شود داوری.
(یادداشت مؤلف).

— انگشتری زنهار ، انگشترزنهار. خاتم الامان. انگشتری امان:

ازلعل توگریابم انگشتری زنهار
صد ملک‌سلیمانم درزیرنگین‌باشد.
حافظ.

— انگشتری زینهار، انگشترزنهار:

طالب انگشتری زینهاراست این زمان
آنکه جست‌انگشتری ملک‌جم‌زین‌پیشتر
سلمان ساوجی.

و رجوع به انگشترزنهاردرترکیبات انگشتر شود.

— انگشتری‌گر، انگشترساز:

شود مرد از حساب انگشتری‌گر
ولیک ازموم وگل نزآهن و زر.
نظامی.

— جهان زیر انگشتری داشتن ، کنایه از جهان‌رادرفرمان واطاعت داشتن:

تو داری جهان زیرانگشتری
دد ومردم ومرغ و دیو وپری.
فردوسی.

|| مرادف مهر. (آنندراج).

انگشتری باختن. [اَ گُ تَ تَ] (مص مرکب) یک نوع ازقماراست که حلقهٔ انگشتری را پشت دست گذاشته و بحرکت دست بدون کمک دست دیگرکم کم به سرانگشتان می رسانند پس اگرحلقهٔ انگشتری داخل انگشت شد بازیگر برده است و اگر برزمین افتاد باخته است.
(حاشیهٔ خسروشیرین ص۱۳۸):

بدست آن بتان مجلس افروز
سپهرانگشتری‌می‌باخت‌تاروز
(خسروشیرین نظامی ص۱۳۵).

انگشتری جم. [اَ گُ تَ رِ جَ] (اِخ) انگشتری سلیمان. رجوع به‌انگشتری سلیمان شود.

انگشتری جمشید. [اَ گُ تَ رِ جَ] (اِخ) انگشتری سلیمان. رجوع به انگشتری سلیمان شود.

انگشتری‌سلیمان. [اَ گُ تَ رِ سُ لَ / لِ] (اِخ) انگشتری و مهرحضرت سلیمان است که گویند اسم اعظم الهی برآن نقش بود وسلطنت وی‌برانس‌وجن بسته بدان بود و دیوی بشکل سلیمان آن انگشتری را بدست‌آورد وچندی سلطنت کرد تا بار دیگر انگشتری بدست سلیمان افتاد وسلطنت خود را بازیافت. خاتم‌جم. خاتم‌جمشید. انگشتری جم. انگشتری جمشید.
(ازفرهنگ معین ، ج ۵).

انگشترین. [اَ گُ تَ] (اِ مرکب) انگشتری، گویندکه تا سلیمان فرمان یافت هیچ خلق‌بگوروی نرسیده مگردوتن نام یکی عفان‌وآن دیگربلوقیا بود وگویند این عفان بطلب‌انگشترین سلیمان علیه‌السلام شده بود. (تاریخ بلعمی).

بدست زیا انگشتری بود زهر زیر نگین آن انگشترین او ، آن انگشترین را بخایید و زهربخورد. (تاریخ بلعمی).

سلیمان علیه‌السلام همچنانکه به ایام پادشاهی بودی برآنجا نهادند و آن انگشترین ملک همچنان بانگشت وی اندر چنانکه گفتی که زنده است. (تاریخ بلعمی).

روشنایی روی یوسف به بازارها و دکانهاء مصرچنان افتادی همچون‌نورآفتاب که‌به‌نگین انگشترین افتد. (تاریخ بلعمی).

روی بمن‌کرد وگفت حدیث آن انگشترین چون بود. (اسرارالتوحید ص۸۴).

انگشت زدن. [اَ گُ زَ دَ] (مص مرکب) ازخوشحالی انگشتها‌را برهم زدن. (ازبرهان‌قاطع) (ازهفت قلزم). ازخوشحالی انگشت برانگشت زدن چنانکه از آن صدا برآید. (ازانجمن‌آرا) (ازآنندراج).
بشکن زدن. (یادداشت مؤلف):

سیب ونارنج(۱) بهم مشت زده
فندق ازخرمی انگشت زده.
نظامی.

|| درتداول دقت وتوجه‌کردن برای فهمیدن موضوعی، آنقدر انگشت زدم‌تافهمیدم‌مطلب از چه‌قرار است. (فرهنگ عوام).

انگشت در طعامی روان زدن وخوردن برای امتحان. (ازیادداشت مؤلف).

|| مجازاً امتحان‌کردن ،اختبارکردن. (از یادداشت مؤلف):

برلب‌گل نیزانگشتی زدیم ، آزاد نیست.
شفائی.

|| .... آدم بی‌سواد برکاغذ،انگشت را با مرکب آلودن و برکاغذ نهادن بجای امضا کردن.

(۱) ن. ل: امرود.

|| در بیت ذیل ظاهراً معنی صدمه و آسیب رسانیدن میدهد:

مزن بی پیش بینی برکس انگشت
چنان کان ترک بوترماده را کشت .
نظامی.

و رجوع به انگشت زنان درترکیبات انگشت شود.

انگشت شمار. [اَ گُ شُ] (ص مرکب) معدود، بعددانامل. محدود. قلیل العده؛ عدهٔ انگشت شمار. عدهٔ قلیل. (ازیادداشتهای مؤلف).

انگشت عروسان. [اَ گُ تِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمی حلوا که آن را انگشت عروسان هم گویند. (برهان قاطع) (هفت قلزم). قسمی ازحلوا که ازشکر سازند بقدر انمله و آگین آن مغز پستهٔ کوفته باشد پارسیان آن را انگشت عروسان خوانند و بترکی گلین بارماقی وبعربی اصابع الحور گویند. (از انجمن آرا).

|| نوعی انگور . (برهان قاطع) (مجموعهٔ مترادفات ص ۵۱). و رجوع بانگشت عروسان واصابع الحور شود.

انگشت عروس. [اَ گُ تِ عَ] (ترکیب اضافی اِ مرکب) انگشت عروس (حلوا). || قسمی انگور. گلین بارماقی . (یادداشت مؤلف).

انگشتک. [اَ گِ تَ] (اِ) صمغ درخت انگدان را گویند و بعربی حلتیت خوانند.(برهان قاطع). انقوزه. (ناظم الاطباء).

انگشتک. [اَ گُ تَ] (اِ) مصغر انگشت. (ناظم الاطباء):

اندرمحال وهزل زبانت درازبود
وندر زکات دست وانگشتکان قصیر.
ناصرخسرو.

|| انگشت خردک. کالوج. کلیک. خردک. خنصر. (یادداشت مؤلف).

|| بشکن.(یادداشت مؤلف). زنجیر. (منتهی الارب) .

ــ انگشتک زدن، انگشت زدن. (مؤید الفضلاء). ذوق کردن وشادشدن. (ازمجموعهٔ مترادفات ص ۱۷۲). زنجرة. نقز. (منتهی الارب). بشکن زدن:

پس زد انگشتک برقص اندرفتاد
که بده زوتر رسیدم برمراد .
مولوی.

شیرگیر وخوش شد انگشتک بزد
سوی مبرز وقت تامیزه کند .
مولوی .

ــ انگشتک زنان ، درحال بشکن زدن:

برجهید ازخواب انگشتک زنان
که غزل گویان وگه نوحه کنان .
مولوی.

انگشت کش . [اَ گُ کَ] (نف مرکب) انگشت نما. هرچیز آشکارونمودار. نموده شدهٔ بانگشت. هرچیزمشهور ومعروف بخصوص دربدی. (ازناظم الاطباء). آنچه به انگشت بنمایند اورا واین ترجمهٔ مشارالیه بالبنان است . (آنندراج):

بختم انگشت کش است آوخ از آنکه
هنر انگشت گزای است مرا.
خاقانی.

لیلی که به خوبی آیتی بود
وانگشت کش ولایتی بود...
نظامی.

انگشت کش سخن سرایان
این قصه چنین برد بپایان.
نظامی.

انگشت کش زمانه اش گشت
زخمی است کشنده زخم انگشت.
نظامی.

متون شد خرمنه ازپشت او
مه انگشت کش گشت زانگشت او.
نظامی.

میروم بیخود و باخود زحیائی گویم
تاکه ازدست دل انگشت کش عام شدم.
نزاری قهستانی(بنقل آنندراج).

ــ انگشت کش خوبان جهان ، از اسمای معشوق است. (آنندراج).

انگشت کشیدن. [اَ گُ کَ دَ] (مص مرکب). ازدور بانگشت نمودن چیزی را. (آنندراج) :

ترسم چوازمحاق نوازی برون شوم
درمن کشد مردوزنانگشت چون هلال.
مجد همگر (بنقل آنندراج).

گرزمکس رخ چون مهرتوجویند نشان
عقل درحال کشد برمه تابان انگشت.
شرفشاه (بنقل آنندراج).

|| کنایه از محوکردن ونابود انگاشتن . (آنندراج) (هفت قلزم) (از ناظم الاطباء).

انگشتک عروس. [اَ گُ تَ کِ عَ] (ترکیب اضافی ، اِ مرکب) انگشت عروس که نام قسمی حلواست . (از برهان قاطع) (ازناظم الاطباء). || نوعی انگور. (ازمجموعهٔ مترادفات ص ۵۱) . و رجوع به انگشت عروس شود.

انگشت کنیزکان. [اَ گُ کَ زَ] (ترکیب اضافی)نوعی انگور کوهی. (ازهفت قلزم) (از مؤید الفضلاء) (ازناظم الاطباء) . اصابع العذاری و آن نوعی انگور است . (یادداشت مؤلف).

ــ || نوعی ازریحان . (آنندراج) .

انگشتگر. [اَ گِ گَ] (نف مرکب) زغال ساز. فحام. زغال سوز. زغالی. (یادداشت مؤلف):

وگربگذری سوی انگشتگر(۱)
ازو جزسیاهی نیابی دگر.
فردوسی.

انگشت گزیدن. [اَ گُ گَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تأسف و پشیمانی و ندامت وحیرت باشد . (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از مؤید الفضلاء) . تأسف و پشیمانی و حیرت داشتن . (ناظم الاطباء) . بتعجب یا ازپشیمانی بدندان گرفتن انگشت . (یادداشت مؤلف):

صورتگرچین ازحسد صورت خویش
هم خامه شکسته است وهم انگشت گزیده است.
امیرمعزی.

عقل هم انگشت خود را می گزد
زانکه جان اینجاست بیجا میبرد.
مولوی (بنقل انجمن آرا).

درخواب گزیده لب شیرین گل اندام
ازخواب نباشد مگرانگشت گزیده.
سعدی .

ازبرتیغ تواز شرم ناشکیبایی
چوشمع میگزم انگشت زینهارخجل.
سعدی (بنقل آنندراج).

انگشت گنده. [اَ گُ گَ دِ یا دَ] (اِ مرکب) صمغ درخت انگدان. حلتیت. صمغ المحروث . (ازبرهان قاطع). انقوزه. (ناظم الاطباء). ورجوع به انقوزه وانگژد شود.

انگشت مسبحه. [اَ گُ تِ مُ سَ ب بِ حَ] (ترکیب وصفی) انگشت سبابه. انگشت شهادت ، انگشت مسبحهٔ خود را بزانوی او رسانیدند . . . حضرت خواجه انگشت مسبحهٔ خودرابرپیشانی اورسانیدند. (انیس الطالبین).

انگشت نگاری. [اَ گُ نِ] (حامص)(۲) عملی است که از روی اثر انگشتها میتوان اشخاص مختلف را شناخت. زیراکه خطهای مختلف سرانگشتان هرکس بادیگری اختلاف دارد. (از واژه‌های فرهنگستان).

انگشت نما. [اَ گُ نُ یا نِ یا نَ] (ص مرکب) هرچیز آشکار ونمودار. نموده شدهٔ بانگشت . و هرچیز مشهور و معروف بخصوص دربدی . (ناظم الاطباء) . کنایه از کسی که بخوبی یابدی مشهورخلق شود و او را بیکدیگرنمایند . (انجمن آرا) . مشارالیه بالبنان. (آنندراج). کامل واشهر و رسوا. (غیاث اللغات). مشار بالبنان. علم [عَ لَ]. مشتهر. مشهوربدی . (یادداشت مؤلف) :

برعارض لاله رنگ آن سرو روان
آن نیست نشان آبله گشته عیان
درشهر بخوبی شده انگشت نما
زآسیب اشاره برخش مانده نشان.
کمال اسمعیل (بنقل انجمن آرا).

---

(۱) ن . ل : وگربگذری نزد انگشتگر ، وگرتوشوی نزد انگشتگر.

(۲) بجای کلمهٔ فرانسوی Dactyloscopie انتخاب شده است .

بدرفلک فضلی و درهر هنر وفضل
انگشت نمای همه عالم چوهلالی
سوزنی.

و درمعارف وحقایق انگشت نمابود.
(تذکرة الاولیاء ج ۲ ص ۳۳۷).

انگشت نمای خلق بودم
مانند هلال ازآن مه تمام .
سعدی .

انگشت نمای خلق بودن
زشت است ولیک باتوزیباست.
سعدی .

سرانگشت تحیربگزد عقل بدندان
چون تأمل کندآن صورت انگشت نمارا.
سعدی.

نه من انگشت نمایم بهوا داری کویت
که توانگشت نمایی وخلایق نگرانت.
سعدی.

ای که انگشت نمایی بکرم درهمه شهر
وه که در کارغریبان عجبت اهمالی‌است.
حافظ.

آن روزکه مه شدی نمیدانستی
کانگشت‌نمای‌عالمی‌خواهی‌شد.
(ازانجمن‌آرا).

— انگشت نماگشتن ، مشهورشدن :
بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن
مه چولاغرشود انگشت‌نمامیگردد.
صائب (بنقل‌آنندراج).

بگذر ازنام‌که تاگل نکند رسوایی
حاتم‌انگشت‌نماگشت‌که نامی‌دارد.
سالک یزدی (بنقل‌آنندراج).

انگشت نمایی . [اَ گُ نَ یا نِ یا نُ] (حامص) شهرت کردگی درنیک نامی ویابد نامی ولی در بدنامی بیشتر استعمال میکنند . (ناظم‌الاطباء). معروفیت ، رسوایی :
عشق و درویشی‌وانگشت نمایی‌وملامت
همه سهل است تحمل نکنم بارجدایی .
سعدی .

|| نمایش چیزی به انگشت. (ناظم‌الاطباء).

انگشتنه . [اَ گُ تَ نَ] (اِ) انگشتانه. (ناظم‌الاطباء).

انگشت نهادن . [اَ گُ نِ دَ] (مص مرکب) کنایه ازاعتراض کردن وعیب گرفتن. (برهان قاطع). اعتراض کردن برقول کسی . نابود انگاشتن. عیب گرفتن. (ناظم‌الاطباء). دخل واعتراض‌کردن. (ناظم‌الاطباء). خرده گرفتن. آهوگرفتن. عیب آوردن.
(ازمجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۳).

|| (اِ مرکب)انگشت‌دشنام. (برهان‌قاطع) (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌ترکیبات‌انگشت‌شود.

انگشتو . [اَ گُ] (اِ) چنگالی و مالیده را گویند و آن نانی باشدگرم که با روغن و شیرینی بهم بمالند. (برهان قاطع). چنگال. نانی‌که ریزه ریزه‌کنند و باروغن و شیرینی بمالید. مالیده.(ازفرهنگ سروری). یک قسم غذایی‌که ازنان و روغن و شیرینی ترتیب دهند وآنرا چنگال نیز گویند وچون باخرما سازند بسیارلذید ومقوی باشد .
(ازناظم‌الاطباء). وآن را چنگال نیز از این روی خوانند که نان‌گرم را باروغن وشیرینی باانگشت وچنگال بهم مالند. (انجمن‌آرا) . مالیده. (مؤیدالفضلاء) . و رجوع به چنگال وچنگالی شود .

انگشتو. [اَ گِ] (اِ) نانی‌که برروی زغال پزند. نانی‌که بعدازپختن نشان انگشت برآن باشد وآن را پنجه‌کش نیزگویند. (از انجمن‌آرا).(ازآنندراج) ورجوع به‌انگشتوا شود.

انگشتوا . [اِ گِ] (اِ) نانی که بر انگشت پزند. (ازشرفنامهٔ منیری).نانی‌که بر روی آتش زغال وغیره پزند. (ازبرهان‌قاطع) (از آنندراج) (ازهفت قلزم) . نانی‌که بر انگشت واخگرپزند. (فرهنگ سروری). و رجوع به انگشتو وآنندراج شود .

انگشتوانه . [اَ گُ نَ یا نِ] (اِ مرکب) مطلق زهگیر . (آنندراج) .
|| حلقه‌ای‌که درهنگام‌تیرانداختن‌برانگشت نرنهند . (ناظم الاطباء) : جنگی‌صعب ببود چنانکه براثرشرح دهم . روزسه‌شنبه‌چاشتگاه ده روزگذشته ازجمادی الاولی سه‌غلام سرای رسیدند بشارت فتح وانگشتوانه امیربه‌نشان بیاوردند که از جنگ جای فرستاده‌بود ... انگشتوانه را بسالار غلامان سرای حاجب بکتغدی دادند بستد وبوسه داد... وفرمودتا دهل وبوق بزدند ... وصاحب دیوان‌رسالت بونصرمشکان نامهٔ نبشت وسخت نادرنامه‌ای بودچنانکه وزیراقرارداد‌که‌برآن‌جمله‌درمعنی انگشتوانه‌ندیده‌ام. (تاریخ بیهقی‌چاپ‌فیاض- غنی ص ۴۵۷، چاپ ادیب ص ۴۶۵).

انگشت دست خویش بدندان کند عدو
چون برزه‌کمان نهم انگشتوانه را .
سلطان علاءالدین غوری.

کاشکی انگشتوانه بودمی
تابزیر زه شده آسودمی
او بدندان راست کردی مرمرا
من ز لعلش بوسه‌ها بربودمی .
(ازشرفنامهٔ منیری).

— انگشتوانهٔ تیر، زهگیر. ختیعة. مرشقة. (یادداشت مؤلف).

— انگشتوانهٔ تیراندازان . ختیعة . (دهار) .

|| آلتی باشدکه‌خیاطان انگشت درآن کنند . (فرهنگ سروری). انگشتانه. (ناظم‌الاطباء).
فتاده خود چوانگشتوانهٔ درزی (۱)
شکسته تارك و بروی زنیزه مانده‌نشان
کمال اسمعیل.

یکی‌زاشکرموئینه تیغ تیزبکف
سنانش‌سوزن وانگشتوانه‌اش مغفر.
(دیوان نظام قاری ص۱۸).

— انگشتوانهٔ درزی ، مرشقة. (دهار).

انگشته. [اَ گُ تَ یا تِ] (اِ) انگشته و مذری و پنج انگشت ، افزاری باشدکه برزگران دانه‌وکاه‌را بدان بباد بردهند تاازهم جداشود . (لغت فرس اسدی چاپ دبیر سیاقی‌ص۷۷). آلتی باشد ازچوب مانند پنجهٔ دست و دسته نیز دارد که برزیگران خرمن کوفته‌شده را بدان بباد دهند . (برهان قاطع) (ازانجمن‌آرا). چهارشاخ. افشون. هسک . (فرهنگ‌فارسی‌معین). اوشین. (ناظم‌الاطباء) :
در راه نشابور دهی دیدم بس خوب
انگشتهٔ(۲) اورانه‌عددبودونه‌مره .
رودکی.

از گواز (۳) وتش و انگشتهٔ بهمان و فلان تا تبرزین و دبوسی(۴) و رکاب کمری .
کسایی (بنقل لغت فرس اسدی) .

|| انگشتوانه . (آنندراج) . و رجوع به انگشتوانه شود.

انگشته . [اَ گَ یا گِ تَ یا تِ](اِ) برزیگری را گویندکه صاحب ثروت بود و کارکنان بسیار داشته باشد . (برهان قاطع) (ازانجمن‌آرا) (ازآنندراج) (۵). ||سوداگر صاحب سرمایه. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج).

انگشته . [اَ گُ تِ] (اِخ) ده ازبخش اشترینان شهرستان‌بروجرد. سکنه ۳۳۱ تن. آب‌ازقنات، محصول غلات ، بادام وپنبه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶) .

انگشتی . [اَ گُ] (اِ مرکب) قسمی طعام زفت‌که ازبلغور ونخود وماش و لوبیا پزندکه توان با انگشت خورد. (یادداشت- مؤلف).

انگشتی . [اَ گُ] (اِ) نام گروهی از جانوران ریز. جانوران انگشتی نازا وبدون دهان وشاخک‌هستند.ورجوع به‌جانورشناسی عمومی دکترفاطمی ج ۱ ص ۲۰۶ شود .

---

(۱) ن ل: خیاط. (۲) ن. ل: انگشبه وبمعنی برزیگر صاحب ثروت هم‌ایهام دارد . رجوع به‌انگشبه وانگشته [گَ یا گِ] شود .
(۳) ن. ل: گراز (ازیادداشت مؤلف). (۴) ن. ل: دو دستی. (ازیادداشت مؤلف) (۵) انگشت نیزصورتی دیگرازآنست :
بباغ لاله در، دهقان انگشت بنفشه می‌درودولاله می‌کشت. نظامی. وممکن‌است‌که این‌کلمه آن‌کشت [ـِ ک] باشد . بمعنی‌آن زرع. و سروری این شعر را شاهد انگشت بمعنی زغال آورده !! (یادداشت مؤلف).

انگشتیانه. [اَ گُ نَ یا نَ] (اِمرکب) پارچه‌ای چرمی‌مانند غلاف که برروی انگشتی که زخم باشد منطبق سازند. (ناظم‌الاطباء).

انگشد. [اَ گَ شُ] (اِ) انگزد. (فرهنگ فارسی معین)، رجوع به انگزد شود.

انگل. [اَ گَ] (اِ) (۱) کسی را گویند که صحبت او مکروه طبیعت باشد. (برهان‌ قاطع) (هفت قلزم). کسی که صحبت او مکروه طبیعت باشد و او دراختلاط و مصاحبت ابرام و اصرار نماید. (آنندراج) (ازانجمن‌ آرا). مرد ناشناس گستاخ. (ناظم‌الاطباء). سرخر. موی‌دماغ. طفیلی. سربار. (یادداشت مؤلف):

دل بغم گفتا که انگل واشود
غم دلم را دوستداری می کند
ملامحیی (بنقل انجمن‌آرا و آنندراج).

— انگل کسی شدن، بار بی‌فائدهٔ او گشتن. (یادداشت مؤلف).

|| حلقه‌ای که گوی گریبان را در آن اندازند. (ازبرهان‌قاطع)(ازفرهنگ‌سروری). حلقه‌ای که گوی گریبان و تکمهٔ کلاه در آن کنند. (ازانجمن‌آرا) (ازآنندراج):

ای کریمی که کند چرخ زخورشید هلال
جامهٔ جاه ترا هرسرمه گوی انگل.
کمال اسمعیل (بنقل آنندراج).

|| تکمه و گوی گریبان. (برهان قاطع). و رجوع به انگله، انگول، انگوله، انگیل وانگیله شود.

|| گیاه یاحیوانی که تمام یامدتی از عمرش ازموجود زندهٔ دیگری (میزبان)غذا دریافت می کند.(۲) بسیاری ازباکتریهای بیماری‌زا، آغازیان، کرمها، قارچها وحشرات جزو انگلها هستند. (از دایرةالمعارف فارسی).

انگل. [اَ گُ] (اِ) (۳) انگشت. و انگولک وانگولک کردن از همین کلمه انگل بمعنی انگشت‌است. (یادداشت مؤلف).

— اردشیر درازانگل، بهمن پسر اسفندیار بود . . . و نام او اردشیر بود کی اردشیر دراز انگل‌خواندندی اورا وبه بهمن معروف است و او را دراز دست نیز گویند . . . وبروایتی‌دراز انگل ازبهرآن گفتند که‌غارت بدورجایگاه کردی درجنوب ومشرق وروم. (مجمل التواریخ).

انگلس. [اِ گِ] (اِخ) (۴) فریدریک (فریدریش)...، فیلسوف، عالم اقتصاد و سیاستمدار آلمانی (۱۸۲۰-۱۸۹۵) دوست کارل ماکس بود و باوی خانوادهٔ مقدس (۱۸۴۴) واعلامیهٔ حزب کمونیسم (مانیفست ۱۸۴۸) را تنظیم کرد. وی پس از مرگ مارکس مجلدات دوم و سوم کتاب سرمایهٔ (کاپیتال) اورا نشرداد. (ازلاروس).

انگلستان. [اِ گِ لِ] (اِخ) (۵) یا انگلیس، کشور اروپایی دارای ۱۳۰۳۵۰ کیلومترمربع‌وسعت ودرحدود۴۲ میلیون‌نفر جمعیت‌است که قسمت اعظم بریتانیای کبیررا اشغال‌کرده است و هستهٔ مرکزی بریتانیا را تشکیل میدهد. انگلستان ازشمال به اسکاتلند و ازمغرب به ویلزمحدود است سواحل شرقی آن دریای شمال وسواحل جنوبی آن دریای مانش وسواحل غربی اقیانوس اطلس ودریای ایرلند است. دریای مانش و دریای شمال‌آنرا از اروپا جدامی‌کنند. ترقی‌انگلستان مرهون آب وهوای معتدل، سهولت دفاع در مقابل مهاجمات خارجی و سهل‌الوصول بودن از طریق بنادرجنوبی‌وشرقی ودهانهٔ رودخانه‌های غربی بوده‌است. قسمتهای جنوبی و جنوب شرقی انگلستان پست وحاصلخیزاست. در اراضی پست انگلستان بسیاری ازغلات بعمل می‌آید ولی‌فقط‌عدهٔ نسبةً کمی‌ازسکنه‌بزراعت اشتغال دارند و قسمت عمدهٔ مواد غذایی از خارج کشورمی‌آید وحیات اقتصادی کشور بر صنایع‌آن استوار است.

بواسطهٔفراوانی‌زغال سنگ درانگلستان‌صنایع بسیار ترقی‌کرده است. صنعتهای پارچه بافی وماشین سازی در درجهٔ اول اهمیت است.

واردات انگلستان غلات، گوشت، دامهای زنده، کره، لبنیات، قند، پنبه، پشم، فلزات ومواد دیگراست. صادرات‌آن‌بیشترمصنوعات کارخانه‌های آن‌کشور مانند نخ، پارچه‌های نخی، مصنوعات‌آهنی‌وفولادی، اقسام‌ماشینها. خطوط‌آهن، کشتی، اتومبیل وغیره است.

پایتخت انگلستان لندن وشهرها و بنادر مهم آن عبارت است از بیرمنگام (۶)، گلاسو (۷)، لیورپول (۸)، منچستر (۹)، شفیلد (۱۰)، لیدز(۱۱)، ادینبارو (ادمبورگ) (۱۲)، بریستول(۱۳)، نیوکاسل (۱۴)، برادفورد (۱۵).

حکومت انگلستان، مشروطهٔ سلطنتی‌ودارای دومجلس میباشد: مجلس‌لردها که‌ازاسقفها، دوکها، مارکی‌ها وبارونهاتشکیل می گردد و ۸۰۱ تن عضو دارد. مجلس عوام ۶۳۰ تن نماینده داردکه بارأی مخفی‌انتخاب میشوند. انگلستان واسکاتلند و ایرلند شمالی مملکت متحد بریتانیای‌کبیر وایرلند شمالی راتشکیل میدهند. قوهٔ مقننه و حکومت واقعی در دست پارلمان است. قوهٔ مجریه اسماً دردست مقام سلطنت میباشد. اما واقعاً دردست دولت‌است که درمقابل پارلمان مسؤول میباشد.

تعلیمات متوسطه و ابتدائی بین ۵ و ۱۵سال مجانی و اجباری است.

انگلستان یازده دانشگاه داردکه قدیمترین و معروفترین‌آنها دانشگاه آکسفوردودانشگاه کمبریج است.

مذهب رسمی انگلستان پروتستان‌اسقفی‌است. قبل ازجنگ جهانی دوم مستعمرات‌انگلستان ازهمهٔ کشورهای‌بزرگ‌دنیابیشتربودبطوری‌که مساحت مستعمرات‌آن به۳۶ میلیون کیلومتر مربع بالغ می‌شد وجمعیت‌آنها درحدود۴۵۰ ملیون یعنی‌یک چهارم جمعیت کرهٔ ارض‌بود ولی ازسال۱۹۶۴ ببعد درمستعمرات وتحت‌ الحمایه‌های انگلستان درآسیا و نقاط دیگر جهان جنبشهایی بوجود آمد و بسیاری از مستعمرات آزادی و استقلال یافتند. (از دایرة المعارف فارسی وفرهنگ فارسی‌معین، ج ۵).

و رجوع به «انگلیس درهشت قرن پیش» ترجمهٔ عبدالله انصاری، «انگلستان چگونه اداره می‌شود». ترجمهٔ دکترمصطفوی، «تفوق انگلوساکسون مربوط به چیست» ترجمهٔ علی‌دشتی، «انگلیسیهادرانگلستان» ترجمهٔ احمد فرامرزی، «سرزمین و مردم انگلستان» ترجمهٔ محمد سجادی، «تاریخ بریتانیای کبیر» ترجمهٔ دکتراحمد تاج بخش و تاریخ آلبرماله شود.

انگل شناس. [اَ گَ شِ] (نف مرکب، اِ مرکب) (۱۶) دراصطلاح پزشکی کسی که دربارهٔ موجودات انگل مطالعه و بررسی کند. شخصی که تخصص و تبحر در شناسائی‌موجودات طفیلی دارد. طفیلی‌شناس. (فرهنگ فارسی‌معین).

انگل شناسی. [اَ گَ شِ] (حامص مرکب، اِ مرکب)(۱۷) دراصطلاح پزشکی علمی که موجودات طفیلی و انگل را مورد تحقیق قرارمیدهد. طفیلی‌شناسی. (ازفرهنگ‌ فارسی معین).

انگلک. [اَ گُ لَ] (اِ) مصغرانگل انگل [اَ گُ]، انگشت کوچک. رجوع به انگل، انگولک وانگولک کردن شود.

انگلک کردن. [اَ گُ لَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام با انگشت و دست چیزی راکاویدن. ور رفتن باچیزی با

---

(۱) انگل = انگله. در کردی hinghil، پستان ماده سگ. (ازفرهنگ فارسی معین).

(۲) Parasite.

(۳) انگل = انگول = انگیل = انگوله = انگیله، زازا engelé قسمت علیای بازو، ماز. engel یونانی aγxálè، زبانسیمری angell بازو، ساق. (از فرهنگ فارسی معین).

(۴) Engels, Friedrich

(۵) در انگلیسی England مأخوذ ازنام انگلها، در فرانسوی Angleterre درفارسی ازانگل + ستان پسوند مکان. (از فرهنگ معین و دایرةالمعارف فارسی).

(۶) Birmingham (۷) Glasgow (۸) Liverpool (۹) Manchester (۱۰) Sheffild (۱۱) Leeds (۱۲) Edinburgh (۱۳) Bristol (۱۴) Newcastle (۱۵) Bradford (۱۶) Parasitologiste. (۱۷) Parasitologie.

انگشت. (از یادداشتهای مؤلف). || دخالت کردن در کاری (توأم با بهم زدن آن). (فرهنگ فارسی معین).

انگلندو. [اَ گَ لَ] (اِ) چوبی باشد مدور و مجوف و دسته دار که سنگریزه ها درجوف آن ریخته باشند و چون بجنبانند صدایی کند وطفلان را بدان مشغول سازند. (برهان قاطع) (آنندراج).

انگلو. [اَ گَ] (اِخ) طائفه ای از ایل بچاقی کرمان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۵).

انگله. [اَ گَ لَ] (اِ) (۱) گوی گریبان. تکمهٔ کلاه. (برهان قاطع). گوی گریبان و کلاه. جوزه گره(۲). (فرهنگ سروری):

وانگه زماه وزهره کلاه ولباچه را
هم قوقه و هم انگلهٔ شاهوار کرد.
خاقانی.

پیکان انگلهٔ کله ازتارک کیوان برداشتی.
(تاج المآثر).

چون قدح گیری درایوان آسمان گویدترا
مشتری بربسته زلف وبرگشاده انگله.
ظهیرفاریابی (بنقل فرهنگ جهانگیری).

افلاک چیست خاسته گرد سپاه اوست
خورشید چیست انگلهٔ برکلاه اوست.
(ازفرهنگ سروری).

|| حلقه ای که تکمه وگوی را از آن بگذرانند. (از برهان قاطع). سرعروه. (ابوالفتوح رازی). حلقهٔ کوچک که گوی گریبان را درآن داخل کنند. (غیاث اللغات). بندباشد که برگریبان پیراهن (وفرجی) و قبانهند. (صحاح الفرس). مادگی مقابل گوی. المکث (یادداشت مؤلف).

زان جامه یادکن که بپوشی بروزمرگ
کورانه بادبان و نه گوی ونه انگله.
کسایی (بنقل صحاح الفرس).

من دریده جیب واندرگردن آن سیمتن
دستها افکنده درهم همچوگوی وانگله.
مسعود سعد.

گوی ازانگله بگشاده و ازغایت لطف
ماه برچرخ شده بستهٔ آن سینه وبر.
سنایی.

از شکفه شاخسارجیب گشاده چوصبح
ساخته گوی انگله دانهٔ درخوشاب.
خاقانی.

وانگله پیراهن را برای آن عروه گویندکه بر طرف باشد.
(تفسیرابوالفتوح رازی ج ۴ ص ۲۷۷).

درانگله های زلف مشکینت
افکنده زمانه گوی دلها.
خلاق المعانی (بنقل فرهنگ سروری).

گرانگله چون خاتم آرم بسرانگشت
صد ملک سلیمانم درزیرنگین باشد.
(دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۵۷).

حلقهٔ انگلهٔ جیب بگوش ازازل است
برهمانیم که بودیم وهمان خواهد بود.
(دیوان نظام قاری ص ۶۱).

انگله باگوی صوف موج زن دراتصال
حلقهٔ گویی بگوش موج دریامی کنند.
(دیوان نظام قاری ص ۵۸).

جفت زلفین بدآن انگله وگوی بود
بخیه ها جمله درآن باب مثال مسمار.
(دیوان نظام قاری ص ۱۲).

|| کسی که مکروه طبع باشد ومفارقت نکند. انگل. وگران انگله دربیت زیرظاهراً بمعنی سخت ناخوشایند ومکروه طبع است:

ای هجر گران انگله وقت سفرتست
ای صبرهزیمت شده وقت ظفرآمد.
شرف الدین (بنقل انجمن آرا).(۳)

و رجوع به انگل، انگول، انگوله، انگیل وانگیله شود.

انگلی. [اَ گَ] (ص نسبی) حالت و چگونگی موجوداتی که زندگی رابطورطفیلی می گذرانند. طفیلی شدن. (ازفرهنگ فارسی معین)(۴) || حالت کسانی که درجامعه سربار دیگرانند. (فرهنگ فارسی معین). || طفیلی شدن. (فرهنگ فارسی معین).

انگلیز. [اِ گِ] (اِخ) انگلیس. رجوع به انگلیس وانگلستان شود.

انگلیس. [اِ گِ] (ص) در تداول (عامه) بجای انگلیسی استعمال شود. (از فرهنگ فارسی معین).
|| (اِ) مردم انگلستان. (ناظم الاطباء). شعبه ای از نژادژرمن ساکن بریتانیای کبیر. (فرهنگ معین، ج ۵).

انگلیس. [اَ گَ] (اِ) انکلیس. انقلیس. مارماهی. رجوع به انکلیس شود.

انگلیسی. [اِ گِ] (ص نسبی) منسوب به انگلیس. || اهل انگلستان. || هرچیز ساخته شده درانگلستان. || (زبان) زبان مردم انگلستان وایالات متحدهٔ آمریکاوآن زبانی است هند و اروپایی ازشعب زبانهای انگلوساکسن و امروزه مهمترین زبان بین المللی است.

انگلینه. [اَ گَ نَ یا نِ] (اِ) گیاهی ازطایفهٔ چتری ومعطر ودرطب استعمال میشود و بزبان فرانسوی آنژلیک(۵) خوانند. (ازناظم الاطباء). سنبل ختائی. و رجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۶۵ شود.

انگلیون. [اَ گَ] (اِ) جامهٔ هفت رنگ. (غیاث اللغات). جامهٔ هفت رنگ. دیبای هفت رنگ. (انجمن آرا) (آنندراج). چون مسیحیان شرقی انجیل را در قماش ابریشمین و ملون می پیچیده اند از اینرو آن را نیزانگلیون گفته اند. (فرهنگ فارسی معین):

پشم است ومی نمایدت انگلیون
شکرنماید او بتوشیبارش.
ناصرخسرو.

کشد بساط چمن ازبرای مجلس شاه
بهربهاری فراش باغ انگلیون.
شمس فخری (بنقل فرهنگ سروری).

|| درکشف المحجوب گوید که یونانیان هرچیز بسیارخوب وعجیب را انگلیون گویند و در بیمارستان رومچیزی ساخته اند برمثال رودی عجیب و درهفته دوروز بیماران دارالشفارا بآنجابرندآن رود رانوازند تابیماران بشنیدن آن قوت گیرند وآنرا انگلیون گویند وظاهراً ارغنون باشد و آن سازی است بزرگ و معروف. (انجمن آرا) (آنندراج).
|| بوقلمون را نیزگویندوآن نوعی ازچلپاسه است. (برهان قاطع).
و رجوع به مادهٔ بعد شود.

انگلیون. [اَ گَ] (اِخ) (۶) نام کتاب نصاری. انجیل عیسی. (ازبرهان قاطع). کتاب ترسایان. (صحاح الفرس):

معجزات و حکمت عیسی بانگلیون دراست
او بنوک کلک در سطری ده انگلیون کند.
قطران.

تادم عیسی چلیپاگرشد اکنون بلبلان
بهرانگلیون سرایدن بترسایی شدند.
سنایی (بنقل فرهنگ سروری).

صدهزاران مرد ترساسوی او
اندک اندک جمع شد درکوی او
اوبیان می کرد با ایشان براز
سرانگلیون و زنار و نماز.
مولوی.

|| نام کتابی از مانویان که ظاهراً باید همان «انجیل حی» باشدکه آن را از مانی دانند. (فرهنگ معین، ج ۵).

گویند این لغت هرجاکه باعیسی و صلیب و چلیپا مذکور میگردد مراد ازآن انجیل است و جایی که با نقش ونگار وگل و لاله گفته میشود غرض ازآن کتاب مانی نقاش باشد. (برهان قاطع) (ازانجمن آرا) (ازآنندراج):

بطغرا برکشد صورت بسان نقش چینستان
بدفتربرکشد جدول بسان صحف انگلیون.
امیرمعزی (بنقل انجمن آرا).

زنقشهای بدیع و زشکلهای عجیب
صحیفه های فلک شدچوصحف انگلیون.
رشید وطواط (بنقل انجمن آرا).

بدانست که این صحف انگلیون که باعشار کواکب ملون است و این سراپردهٔ بوقلمون

---

(۱) درفرهنگ فارسی معین انگله [اَ گَ لَ یا لِ] است. (۲) جوزه گر، ظاهراً: اخکوژنه. (حاشیهٔ فرهنگ سروری).
(۳) این بیت درفرهنگ سروری برای انگل (کسی که مکروه طبع باشد و مفارقت نکند) شاهد آمده است. (۴) Parasitisme.
(۵) Angélique.
(۶) شکل مانوی مأخوذ از یونانی éuayyélion، مژده، بشارت همریشهٔ انجیل (ازفرهنگ معین، ج ۵).

که بانوار ثواقب مزین بی رافعی حکیم و صانعی قدیم صورت‌پذیرنیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی مصحح دکترجعفر شعار ص ۱) .

ورجوع به انجیل وارتنگ ومانی شود.

انگم . [اَ نْ گُ] (اِ) (۱) صمغ . شلم [شَ لَ] صمغ درگیلاس ، آلبالو ، آلو ، زردآلو ، گوجه و میوه های دیگر . (یادداشت مؤلف) . صمغ و مادهٔ چسبندهٔ لزجی که ازدرختان مخصوصاً درختان آلو و آلوچه وگوجه خارج می‌شود و دربرابرهوا انجماد می‌یابد. (فرهنگ فارسی معین) .

انگنار. [اَ نْ گَ] (اِ) کنگر فرنگی . (فرهنگ فارسی معین). انجنار. حرتشی. (یادداشت مؤلف)(۲). رجوع به کنگرشود.

انگندن . [اَ گَ دَ] (مص) آگندن. پرکردن . (آنندراج) . رجوع به آگندن شود.

انگنه. [اَ نْ گَ نِ](اِخ) دهی ازبخش‌حومهٔ شهرستان رضائیه‌است که ۵۵۱ تن‌سکنه‌دارد. آب‌ازنازلوچای وچشمه . محصول: غلات ، توتون ، چغندروحبوب. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۴).

انگنیدن . [اَ گَ دَ] (مص) آگندن . پرکردن . (آنندراج) . رجوع به آگندن شود.

انگوان . [اَ نْ گُ](اِ) انگدان.حلتیت. (ازبرهان قاطع) (ازآنندراج) . و رجوع به انگدان شود.

انگوپا . [اَ] (اِ) بلغت زند و پازند کاسنی وهندباء. (از برهان قاطع) (ناظم - الاطباء).(۳)

انگوتین. [اَ] (اِ) بلغت‌زند وپازندگاو کوهی. (ازبرهان‌قاطع) (ناظم‌الاطباء)(۴) .

انگوت . [اَ](اِخ) نام یکی‌ازدهستانهای پنجگانه بخش گرمی شهرستان اردبیل‌است که ۵۶ آبادی و ۱۵۶۹۰ تن سکنه‌دارد .(از- فرهنگ. جغرافیایی ایران ، ج ۴) .

انگور . [اَ] (اِ) (۵) میوه رز ، میوهٔ مو. این میوه بصورت یک خوشهٔ مرکب از دانه‌هاست . که هریک راحبه یادانهٔ انگور گویند و آنها بشکل کروی ، بیضوی ، تخم‌مرغی برنگها و باندازه‌های مختلف‌اند . (فرهنگ فارسی معین) . عنب . درخبراست که آدم و حوا اول چیزی که در بهشت تناول کردند انگور بود لاجرم در عیش ونشاط افتادند وآخرآنچه خوردندگندم است ناچار درهای غم وغصه برروی روزگارخود گشادند از اینجاست که گفته‌اند انگور سبب شادی و راحت است وگندم مایهٔ اندوه و محنت. (آنندراج).

این میوه ازقدیمترین روزگار درایران وجود داشته ودارای انواع‌مختلف بوده‌است‌چنانکه آذربایجان و قزوین هم‌اکنون هریک هشتاد نوع انگور دارد. (ازیادداشت مؤلف): زمین‌وآب وهوای فلسطین باتاک‌کمال‌موافقت را داشته و دارد وانگورآنجاازجمله‌میوه‌های نیک ومقبول‌است.(ازقاموس کتاب مقدس).

نقل ماخوشهٔ انگور بود ساغر سفچ
بلبل‌وصلصل رامشگر وبردست(۷) عصیر.
ابوالمثل (ازلغت فرس‌اسدی ، مصحح اقبال ص ۶۲) .

این تیغ نه ازبهرستمکاران کردند
انگورنه ازبهرنبیذ است بچرخشت
رودکی.

انگور و تاک اونگروصف اوشنو
وصف تمام‌گفت زمن بایدت شنید.
بشارمرغزی.

همچو انگور آبدار بدی
نون‌شدی چون سکج‌زپیری‌خشک.
لبیبی.

انگورچوماه است وسیاه است وعجب نیست
زیراکه سیاهی صفت ماهروان است.
منوچهری.

بدهقان کدیور گفت انگور
مرا خورشید کرد آبستن از دور
منوچهری.

تاک رز از انگورشدگرامی
وز بی‌هنری ماند بیدوسوا.
ناصرخسرو.

مه‌گرچه دهد نور به انگور ولکن
زان خوشهٔ انگورندارد که توداری(۸)
سید حسن غزنوی.

میوه‌های لطیف طبع فریب
از ری انگورازسپاهان‌سیب.
(هفت پیکرنظامی ص ۲۹۳).

زانکه درخوان چنین میوه ضرورت باشد
مثل شفتالو و تالانه وانگور و انار.
بسحق.

شراب کهنهٔ ماشیره‌گشت ازواژگون بختی
اگر زینسان بماند هفته‌ای انگورمی گردد.
طالب‌آملی.

اقسام انگور :

الفی [اَ لَ] . انگشتک عروس. انگشت عروس . انگشت عروسان . بیدانه . بیدانهٔ قرمز.جرئی. جفن . جوزه. چفته .حسینی. خایهٔ غلامان . خلیلی . وازقی . ریش‌بابا . زیتونی . اصابع العذاری . سرانگشت . سرخک. شانی (شاهانی). صاحبی. طایفی . عسکری. عیون‌البقر.غربیب. فخری. کرەرو. گرده‌شانی . گلین بارمافی .گوری . لعلی . مثقالی. ملاحی (ملایی) . موش پستان (میش پستان) . یاقوتی . یزندای (یزندایی).

— انگورپزان، حرارت هوا گاه رسیدن و پختن انگور. گرمی که درهوا پدیدآید پختن و رسانیدن انگور را . زمان رسیدن انگور. (یادداشت مؤلف).

— انگورچینی ، عمل چیدن انگور. قطف. (ازیادداشت مؤلف).

— انگوردادن ، بار دادن رز ، ثمردادن تاک:

زکوة مال بدرکن که فضلهٔ رز را
چوباغبان ببرد بیشتردهد انگور.
(گلستان سعدی).

— انگورکش ، کشنده وحمل کننده انگور:

ازبسکه درین راه ازانگورکشانند
این‌راه رزایدون چوره کاهکشان‌است.
منوچهری.

— انگور کوب ، آنکه یاآنچه انگور را کوبد :

ندادی اگرشیره انگورکوب
شدی ریشهٔ تاک در زیرچوب.
طغرا (بنقل‌آنندراج).

امثال :

انگوراز انگور رنگ‌گیرد. (امثال وحکم- دهخدا). هم‌نشین درهم نشین اثر گذارد :

نام خرد و فهم نکوماز‌تو بردیم .
انگور زانگور برد رنگ و به از به .
منوچهری (بنقل امثال وحکم دهخدا).

از من خوی خوش‌گیر از آنکه‌گیرد
انگور از انگور رنگ و آرنگ .
مظفری .

مرا از فتح ایشان فتح شد عزم
چوانگوری‌که گیرد رنگ ازانگور .
(بنقل امثال‌وحکم‌دهخدا) .

---

(۱) فرانسوی gomme (۲) در فرانسوی Artichaut (فرهنگ فرانسوی - فارسی سعید نفیسی) . (۳) هزوارش a(n)gôpâ پهلوی Kâshnik بمعنی کاسنی . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . (۴) هزاورش (a) ngôt (an) پهلوی Kâpêt [Kâwêd] بمعنی گاو نر کوهی . گاو دشتی . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . (۵) گیلکی ویرنی ونطنزی ängûr ، سمنانی angirâ ، سنگسری و سرخهٔ و لاسگردی و شهمیرزادی ängir (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . فرانسوی : Raisin انگلیسی Graqe (۶) قدماوقتی که انگور می گفتند مطلق ، انگورسیاه را اراده می کرده‌اند : آن خوشه بین‌چنانکه یکی‌خیک پرنبید سربسته و نبرده بدو دست هیچکس برگونهٔ سیاهی چشم است غژب اوی هم برمثال مردمک چشم از اونکس . بهرامی . (یادداشت مؤلف) . (۷) ن . ل : دردست . (۸) شعرای ماهم بتقلید عرب گاه‌گیسوی معشوقه را به خوشهٔ انگور تشبیه کرده‌اند لکن ملائم ذوق ایرانیان نیست. (یادداشت مؤلف) .

مکن باید آموز هر گز درنگک
که انگور گیرد ز انگور رنگک .
نظامی .

انوری (بنقل امثال و حکم دهخدا) .
— انگور خوب نصیب شغال می‌شود (یا) نصیب کفتار می شود . در جایی که چیزی خوب بدست ناسزاواری افتد گویند .
(امثال وحکم دهخدا) .
— انگور را در چفته می‌خورد (فلان...) از این مثل در ظاهر از ممثل تعظیم و تفخیم بعمل آید و در معنی به شغال تشبیه میشود . (از امثال و حکم دهخدا) .
— انگور نوآورده ترش طعم بود
روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد .
سعدی (بنقل امثال و حکم دهخدا) .
— توانگور خور زباغ مپرس (بوسه‌سیب‌ذقن گفتمش زگلشن کیست ، کمال گفت ...)
کمال (بنقل امثال و حکم دهخدا) .
|| توسعاً رز ، درخت انگور . (یادداشت مؤلف) . رز . تاک . کرم . میو . میوانه :
شاخ انگور کهن دختر کان زاد بسی . منوچهری .
و رجوع به رز و گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۶۲ شود .

انگورآزوج . [ ] (اِخ) دهی از بخش معلم کلایه شهرستان قزوین است که ۳۲۳ تن سکنه دارد . آب از چشمه . محصول : غلات و بنشن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱) .

انگوران . [اَ] (اِ) نام رستنی باشد . (آنندراج) .

انگوران . [اَ] (اِخ) دهی از بخش کلاردشت شهرستان نوشهر است که ۲۱۰ تن سکنه دارد . آب از چشمه و نهر محلی . محصول : غلات و لبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۳) .

انگوران . [اَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است که ۲۹۳ تن سکنه دارد . آب از چشمه . محصول : خرما و غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۸) .

انگوران . [اَ] (اِخ) دهی از بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان است که ۴۸۸ تن سکنه دارد . آب از رودخانهٔ قشلاجوق . محصول : غلات ، و میوه . این ده مرکز دهستانی بهمین نام است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۲) .

انگوران . [اَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان است که ۷۵ آبادی و در حدود ۲۱ هزار تن سکنه دارد . مرکز دهستان ، انگوران است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۲) .

انگوربا . [اَ] (اِ مرکب) آش انگور : شیخ شادی را فرمودند سردیگ را گشای . شیخ شادی نظر کرد . آن تتماج انگوربا شده بود . (انیس الطالبین بخاری) .

انگور جنگلی . [اُ رِ جَ گَ] - (ترکیب وصفی ، اِ مرکب) هزار جشان . نخوش . امباسلوقی . ماله غوره . بود اوه . دیورز . کرمة البیضاء (۱) . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به هزارجشان شود .

انگورخوار . [اَ خا] (نف مرکب ، اِ مرکب) ظربان وآن حیوانیست چون گربه بدبوی . (دهار) . طربان . شغاره . مفرق‌النعم . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به - ظربان و طربان شود .

انگورخواره . [اَ خا رَ / رِ] (اِ مرکب) ظربان . (زمخشری) . ورجوع به انگور خوار شود .

انگورد . [اَ] (اِخ) دهی از بخش تکاب شهرستان مراغه است که ۴۱۰ تن سکنه دارد . آب از چشمه‌سار . محصول غلات ، حبوب و کرچک . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۴) .

انگوردان . [اَ] (اِ مرکب) آلتی که در آن انگور را جهت ساختن شراب می‌فشارند . (فرهنگ فارسی معین) .

انگورستان . [اَ رِ] (اِ مرکب) موستان . (فرهنگ فارسی معین) .

انگورشغال . [اَ شَ] (اِ مرکب) عنب الثعلب . صاحب تحفه عنب‌الثعلب را سگ انگور آورده . رجوع به عنب‌الثعلب و سگ انگور وانگورک توره شود .

انگور فرنگی . [اَ رِ فَ رَ] (ص نسبی ، اِ مرکب) (۲) بصورت درختچه‌های کوچک خاردار و میوه های گونان شبیه به انگور مانند انگور فرنگی درشت (۳) و انگور فرنگی قرمز (۴) ونرگس درختی (۵) دیده می‌شود . (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۵۹) . گالش انگور . رجوع به گالش انگور شود .

انگورک . [اَ رَ] (اِ مرکب) مردمک دیده . (انجمن آرا) (آنندراج) . سیاهی چشم . (یادداشت مؤلف) :
انگورک چشم ماست خالت گویی
کز عین سواد مردم دیده فتاد .
مولوی (بنقل آنندراج) (۶) .
|| بثوری که از انصباب مواد عفنه در بدن پیدا می شود . (آنندراج) :
پیش آنکس که برد نشئه زبول امکی
دختر رز بود انگورکی و آتشکی .
اشرف (بنقل آنندراج) .
|| نوعی از عنکبوت را نیز گویند . (آنندراج) . (انجمن آرا) . قسمی رتیل . (یادداشت مؤلف) .

انگورک توره . [اَ رَ] (اِ مرکب) (۷) تاجریزی . عنب الثعلب . سگ انگور . روباه تربکک . روبا . اورنج . حب الفنا . وبرق . لما . رزه . ثلثان . اولنج . فنا . بارج . طولیدون . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به طولیدون و بارج وثلثان وتاجریزی شود .

انگورکولی . [اَ رِ] (اِ مرکب) کشمش کولی . (یادداشت مؤلف) و رجوع به کشمش کولی شود .

انگورمثقالی . [اَ رِ م] (ترکیب وصفی ، اِ مرکب) نوعی از انگور که دانه‌اش بقدر مثقال بود . (آنندراج) :
خواجه اکنون خوش علف نبود که خوردی چون بفنگ
دانهٔ انگور مثقالی که در قنداق بود .
راضی (بنقل آنندراج) .
بگو بسحق وصف خوشهٔ انگور مثقالی
که برنظم توافشاند فلک عقد ثریارا .
بسحق (بنقل آنندراج) .

انگوره . [اَ رَ یا رِ] (اِخ) انگوریه (شهر) :
زانگوره کردند یاور طلب
بیامد مدد نیزشان از حلب .
(دیوان نظام قاری ص ۱۸۶)
ونیز رجوع به انگوره‌یی شود .

انگوره‌یی . [اَ رَ] (ص نسبی) منسوب به انگوره . انگوری :
بصوف از آن جهت انگوره‌یی لقب کردند
که گه‌گهی لکه بروی زیادهٔ عنبیست .
(دیوان نظام قاری ص ۴۹) .
رجوع به انگوره وانگوری شود .

انگوری . [اَ] (ص نسبی) منسوب به شهر انگوریه (آنکارا) که امروز پایتخت ترکیه است وآنقره یا آنکارا نامیده‌می‌شود .

انگوریه . [اَ یَ] (اِخ) یا انقره یا آنگورا (امروزه آنکارا گفته‌می‌شود) پایتخت فعلی ترکیه ، واقع در آناطولی مرکزی ، این شهر از زمان حتی‌ها (قومی قدیم که در - هزارهٔ دوم قبل از میلاد بر قسمت اعظم آسیای صغیر و سوریه فرمانروایی* داشتند) اهمیت داشت . در دورهٔ رومیها کرسی ایالتی شد . خسروپرویز ساسانی آنرا گرفت (سال ۶۲۰ میلادی) . هارون الرشید و معتصم خلفای عباسی آن را محاصره و تاراج کردند . در این شهر امیر تیمور ، بایزید اول سلطان عثمانی را مغلوب و دستگیر کرد (۱۴۰۲ میلادی) در ۱۹۲۳ پایتخت ترکیه شد . (از دایرة المعارف فارسی) .
شال انگوری شالی بوده که در این شهربافته

---

(۱) Vigne Sauvage . (۲) Saxifragaées . (۳) Grossularia . (۴) Ribes . (۵) Philadelphus .

(۶) در فیشی به شمس الدین سرابی و در انجمن آرا به شمس شیرازی نسبت داده‌شده .

(۷) از انگور [= عنب] + ک (تصغیر) + توره [= شغال] . (ازیادداشت مؤلف) .

میشد . (فرهنگ فارسی معین) . وانگوری نام جنسی است ازشال که آن را از شهر - انگوری که ازبلاد آناطولی است از پشم بز می بافند و پوشش می نمایند و آن را شال انگوری گویند . (انجمن آرا) .

ورجوع به انقره وانگوره وانگوری شود .

انگوزاکما . [اَ ک] (اِ مرکب) انگدان . (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به انگدان شود .

انگوزه . [اَ زَ یا زِ] (اِ) انغوزه . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌انغوزه شود .

—انگوزه در قند خوردن ، کنایه ازبازی‌و فریب خوردن . (آنندراج) :

زشیرین کاری شیرین دلبند

فراوان خورده بود انگوزه‌درقند .

خسرو (بنقل آنندراج) .

انگوژان . [اَ] (اِخ)دهی‌از بخش حومهٔ شهرستان سنندج است که ۲۴۰ تن‌سکنه دارد. آب‌ازچشمه.محصول : غلات ، روغن وپشم. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ،ج ۵).

انگوژد. [اَ ژَ] (اِ) انغوزه . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌انغوزه شود .

انگوژه . [اَ ژَ یا ژِ] (اِ) انغوزه . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به انغوزه شود .

انگوشیدن . [اَ دَ] (مص) درآغوش کشیدن و معانقه نمودن . (آنندراج) .

انگول . [اَ] (اِ) انگشت . ورجوع به انگل و انگولک و انگولک کردن‌شود.

|| حلقهٔ که‌گوی گریبان و تکمهٔ کلاه را از آن بگذرانند . (از برهان قاطع) . || گوی گریبان وتکمهٔ کلاه. (برهان‌قاطع) . ورجوع به انگل شود .

انگولک کردن. [اَ لَ کَ دَ] (مص- مرکب) در تداول ، کاویدن بانگشتان . ور رفتن باچیزی با انگشت ، سودن پیوستهٔ انگشتان بدو : دیگر چشمت را انگولک مکن تا خوب شود . (ازیادداشتهای‌مؤلف). ورجوع به انگلک وانگلک کردن وانگل و انگول شود .

انگوله .[اَ لَ یا لِ](اِ)گوی گریبان و تکمهٔ کلاه . (از برهان قاطع) . || حلقهٔ که تکمه از آن بگذرانند . (از برهان قاطع) . ورجوع به انگل و انگول شود .

انگوم . [اَ] (اِ) انگم . (فرهنگ‌ فارسی معین) . رجوع به انگم شود .

انگوین . [اَ گُ] (اِ) انگبین : التعسیل ، انگوین توشه دادن و به انگوین پروردن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

انگه . [اِ گَ] (مأخوذ از ترکی ، اِ) (۱) زنی که همراه عروس به خانهٔ شوهر - رود واو را به حجلهٔعروسی‌برد . (فرهنگ‌ فارسی معین) . زن برادر . (فرهنگ‌فارسی - معین) . || دایهٔ خاتون . (فرهنگ فارسی - معین) .

انگه . [ ] (اِخ)دهی از بخش‌طالقان شهرستان تهران‌است که ۱۴۳ تن‌سکنه‌دارد . آب ازچشمه‌سار . محصول غلات و لوبیا . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱).

انگهران . [اَ گَ هْ] (اِخ) دهی‌از بخش کهنوج شهرستان جیرفت است که ۴۰۰ تن سکنه‌دارد . آب‌ازرودخانه. محصول:غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۸) .

انگه‌رود . [اَ گِ] (اِخ) دهی از بخش نور شهرستان آمل است که ۳۲۰ تن سکنه دارد . آب از چشمه‌سار . محصول : غلات،لبنیات‌وحبوب.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۳) .

انگیان . [اَ گْ] (اِ) انگدان . درخت حلتیت.(برهان قاطع) . رجوع به - انگدان وانگیان شود .

انگیختن . [اَ تَ] (مص)جنباندن‌از جای.(برهان‌قاطع) (ازهفت‌قلزم) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . جنبانیدن. (انجمن آرا) . برجهانیدن.(آنندراج).بلندساختن.برکشیدن. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) . به حرکت درآوردن :

تیغی بکشد منکر و میغی بنگیزد

آخرز پس‌اندر بهزیمت‌بگریزد .

منوچهری.

عزیمت سوی‌مشرق انگیختند

همه‌ره زر مغربی ریختند .

نظامی .

اشقرانگیخت شهریار جوان

سوی آن گرد شد چوبادروان .

نظامی .

—انگیختن‌گرد ، برآوردن و بلند کردن آن. بپاکردن گرد :

بهرگوشه‌ای در هم آویختند

زروی زمین گردانگیختند .

فردوسی .

باران دوصدساله فرونشاند

این گردبلا راکه توانگیخته‌ای.

(ازکلیله ودمنه) .

بیابانی از ریگ رخشنده زرد

که‌جزطین اصفر نینگیخت گرد .

نظامی .

ورجوع به‌گرد انگیختن شود .

— انگیختن لشکر، گردکردن، فراهم‌کردن و آماده‌کردن آن . (از یادداشت مؤلف) : گرد آوردن و به حرکت در آوردن‌لشکر :

یکی لشکری خواهم انگیختن

ابادیوو مردم بر آمیختن .

فردوسی .

تا چوشاه نحل‌شاه‌انگیخت‌لشکر چشم خصم

صدهزاران چشمه شد چون‌خانهٔ‌نحل‌ازبکا .

خاقانی .

اگر غم لشکر انگیزدکه خون عاشقان ریزد

من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم .

حافظ .

ورجوع به لشکرانگیختن ولشکر انگیزشود.

|| تحریک کردن . (ناظم الاطباء) . برشورانیدن . (برهان‌قاطع) (هفت قلزم) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . واداشتن.وادار کردن.برافژولیدن.ورغلانیدن. آغالیدن . تحریض وترغیب کردن . تهییج. (یادداشت‌مؤلف) :

چرا نزد باب تو خواهشگران

نینگیزی از هر سویی مهتران .

فردوسی .

و آخر شفیعان انگیخت تا از آن بجست . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۵) .

بوالحسن شفیمان انگیخت که جزوی کس - ندارد . (تاریخ‌بیهقی چاپ‌ادیب ص۳۷۴) .

این دو چیزم بر گناه‌انگیختند

بخت نافرجام و عقل ناتمام .

(گلستان‌سعدی) .

|| بپاداشتن. سرپاداشتن . انهاض . (یادداشت مؤلف) . بپاکردن :

آلتونتاش . . . ترک خردمند است و پیرشده نخواهد که خویشتن را بد نام کند و گرنه بسیار بلاانگیزدی‌برما . (تاریخ‌بیهقی چاپ- غنی - فیاض۳۱۹) . هرچند بدرگاه نیامداما باری با مخالف یکی نشود و شری نینگیزد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۳۰) .

چون شد انگیخته سریر بلند

بسته شد برسرش بساط پرند .

نظامی .

من اینک زنده او بایاردیگر

زمهر انگیخته بازاردیگر .

نظامی .

طویله زدند آخر انگیختند

بسر آخران برعلف ریختند .

نظامی .

بفرمان او سنگها ریختند

وزان سنگ بنیادی انگیختند .

؟

— انگیختن‌حجت ، اقامه کردن دلیل. حجت آوردن :

چو بر هستی تو من سست رای

بسی حجت انگیختم دلگشای .

نظامی .

بسی حجت انگیخت رایش درست

که‌تادورشان کرد از آن رای‌سست.

نظامی .

---

(۱) انگه = ینکه . ینگه . ینگه . (ازفرهنگ فارسی معین) .

حق تعالی به این آیه حجت انگیخت بر کافران. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۲۷۷).

— انگیختن شور، بر پا کردن شور:

ای بساشورا کز آن زلفینکان انگیختی
گر نترسیدی ز بومنصور عادل کدخدای.

منوچهری.

نیکوست بچشم من درمستی و هشیاری
خوبست بطبع من در خوابی و بیداری
جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی
شوری که تو انگیزی عذری که تو پیش آری.

منوچهری (بنقل یادداشت مؤلف).

|| انشا کردن. (شرفنامهٔ منیری) ایجاد ساختن. (آنندراج). ابداع کردن. تولید کردن. ایلاد. ایراث. (یادداشت مؤلف):

سرانشان بشمشیر بر کرد چاک
گل انگیخت از خون ایشان ز خاک.

فردوسی.

جالینوس گفت که این میوه (مشمش = زردآلو) زود فساد انگیزد... وخونی بدانگیزد و مشمش ترخلطی عفن انگیزد... و باد انگیزد. (الابنیة عن حقایق الادویة).

گردی برآبی بیخته، زر از ترنج انگیخته
خوشه ز تاك آویخته مانند سعدالاخبیه.

(دیوان منوچهری چاپ دبیرسیاقی ص ۹۱).

و اورا چند تفسیر است تفسیر کبیرش سی مجلد..... واین جمله ازحفظ املا کرده است و معانی انگیخته قوی. (تاریخ بیهق).

آفتابی شو زخاك انگیز زر
زی عطارد زر جوزایی فرست.

خاقانی.

تکش بانلاوش در آویخته
چنین رودی از هردو انگیخته.

نظامی.

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ
وزشکر آمیخته می تنگ تنگ.

نظامی.

تا از بت و از می سخن انگیزد شاعر
می خوه زبتان ختن و تبت و قرقیز.

سوزنی.

شراب ممزوج و مروق باد درشکم انگیزد و درد بندها آرد. (نوروزنامه).

شراب خرمایی راه جگر ببندد و خون سودایی انگیزد. (نوروزنامه).

شراب مویزی... آنچه تیره بود مانند شراب سیاه باشد و بدگوارد وسودا انگیزد و باد در شکم افکند. (نوروزنامه). شراب خرمایی غلیظ و بدگوار است و راه جگر ببندد وخون سودایی انگیزد. (نوروزنامه).

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را
ازقد ناز تو نازکتر نهال انگیختن.

جامی.

— انگیختن خروش، برآوردن فریاد. فغان بر کردن:

چون من انگیختم، خروش و نفیر
زان جنایت مرا گرفت وزیر.

نظامی.

— انگیختن طرب، آوردن طرب. به نشاط آوردن. نشاطی کردن:

قند خوراگر طرب انگیختی
پیش خرقنطار شکر ریختی.

مولوی (یادداشت مؤلف).

ورجوع به طرب انگیز شود.

— انگیختن فتنه، تولید کردن و بپا کردن فتنه:

می چو آتش برآتشت ریزد
می ندانی چه فتنه انگیزد.

اوحدی.

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز.

حافظ.

ورجوع به فتنه انگیختن شود.

— انگیختن نیرنگ، نیرنگ ساختن:

چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز
که مادرنیابیم از آن پرده راز.

نظامی.

|| پیداساختن. افشا کردن(۱). (برهان قاطع) (آنندراج). (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). پیدا کردن. (هفت قلزم).

|| بعث کردن. بعث. (یادداشت مؤلف). دو باره زنده کردن در رستاخیز:

هر که را بخت یارمند بود
گو بشو مرده را زگور انگیز.

خسروی.

دم صور بشناس وانگیختن
روانها به تنها بر آمیختن.

اسدی.

زمن به جد شبیر و شبر درود رسان
به حشر باشبر انگیز و باشبیر مرا.

سوزنی.

خون جگر باسخن آمیختم
آتش از آب جگر انگیختم.

نظامی.

— روزانگیختن (ترکیب اضافی)، روزقیامت:

زیزدان و از روز انگیختن
بیندیش و بس کن زخون ریختن.

(گرشاسب نامه).

|| افروختن. روشن کردن:

تو همچو مست سرکشی افکنده دردل ها فرشی
سلطان عشقت آتشی اندر جهان انگیخته.

عطار.

|| آویختن. نصب کردن:

طلسمی مسین در وی انگیخته
بگردن درش طبلی آویخته.

نظامی.

|| نقش برجسته پدید آوردن. نقش مجسمه مانند ساختن. پیکر ساختن. نقش کردن. تصویر کردن. (یادداشت مؤلف). کشیدن. (شرفنامهٔ منیری):

حکم تو برقص رقص خورشید
انگیخته سایه های جانور.

ناصرخسرو.

نقاش چابک دست از قلم صورتها انگیزد و بپردازد. (کلیله و دمنه).

پشت بنمودی و خونها راندی از مژگان مرا
تا زروی خاك نقش پرنیان انگیختی.

خاقانی.

زروی وزمس قالبی ریخته
وزآن، صورت اسبی انگیخته.

نظامی.

چوخطش قلم راند بر آفتاب
یکی جدول انگیخت از مشك ناب
فلك زان خط جدول انگیخته
سواد حبش را ورق ریخته.

نظامی.

دو قرن از سرهیکل انگیخته
بر او لاجورد وزر آمیخته.

نظامی.

چه نقشها که برانگیختیم وسود نداشت
فسون مابراو گشته است افسانه.

حافظ.

از آن جمله از نهصد و هفده کوکب چهل و هشت صورت انگیخته اند. (نفایس الفنون).

|| فرستادن. روانه کردن:

نشستنگه آمل گزید از جهان
بهر کشور انگیخت کار آگهان.

(گرشاسب نامه).

منهیان انگیختند از چپ وراست
کاندرین ویران ابوبکری کجاست.

مولوی.

|| دور کردن. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج) (انجمن آرا). || دورشدن. (ناظم الاطباء). || پیداشدن. (ناظم الاطباء). پدید آمدن:

بگل برسرشته شده گرد وخوی
چوبرلاله انگیخته مشك و می.

فردوسی.

---

(۱) در شرفنامه بجای « افشا کردن » « انشا کردن » است وگمان میرود همین صحیح باشد و دربرهان و متونی که از آن نقل شده تصحیف شده باشد. رجوع به انگیختن = انشا کردن شود.

از بس که سرشک لاله‌گون ریخت

لاله زکنارگورش انگیخت .

نظامی .

ترکیبات :

آتش انگیختن ، برانگیختن ، بلاانگیختن، بنیاد انگیختن، خواهش انگیختن ، حجت‌انگیختن ، خروش‌انگیختن، رستخیزانگیختن ، سخن انگیختن، شرانگیختن، شورانگیختن، صورت‌انگیختن ، طرب‌انگیختن ، عزیمت‌انگیختن ، غوغا انگیختن ، فساد انگیختن، فتنه‌انگیختن ، گرد انگیختن، لشکرانگیختن، معانی‌انگیختن، نقش‌انگیختن .

انگیخته . [اَ تَ یا تِ] (ن مف) جنبانیده. (آنندراج). || بلندشده. (ناظم‌الاطباء). افراخته شده . (ناظم‌الاطباء). برپاشده :

پسر دانست که دل آویخته اوست واین گرد بلا انگیختهٔ او . (گلستان سعدی) .

— انگیخته کردن ، برپا کردن : قصد آن دارد که پل تباه کند تاآب بگیرد وفسادی کند انگیخته بس بزرگ . (تاریخ بیهقی - چاپ ادیب ص٥٧٨) .

|| تحریک‌شده. (ناظم‌الاطباء) .برشورانیده. شورانیده شده . (ناظم الاطباء) .

|| مبعوث. (یادداشت‌مؤلف). || جهانیده . (آنندراج)(فرهنگ فارسی معین) .

|| برجسته . (یادداشت مؤلف) .

برآمده. برجسته . مجسمه مانند :

نقاش چابک دست ازقلم صورتها انگیزد و بپردازد چنانکه بنظر انگیخته نماید ومسطح باشد و دیگری مسطح نماید وانگیخته باشد. (کلیله و دمنه) . و تماثیل جمع تمثال باشد وهوتفعال‌من‌المثال‌والمثل‌مرادصورت‌انگیخته است. (تفسیرابوالفتوح رازی ج ٤ ص٣٥٧).

|| لعبت . بت. (ازآنندراج) .

انگیدن . [اَ دَ] (مص) آگندن . پر کردن . (آنندراج).

انگیر. [اَ] (اِ) (١)انگور. (برهان‌قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج). ورجوع به به انگور شود.

انگیز . [اَ] (ریشهٔ فعل انگیزیدن، اِ) آنچه باعث انگیزش و تحریک باشد. محرک. انگیزه . (فرهنگ فارسی‌معین) :

گمانمی‌برم که قصهٔ دمنه‌انگیزحسودان‌باشد. (انوار سهیلی بنقل فرهنگ‌فارسی‌معین) .

آنکه می کشت مراغمزهٔ خونریزتو بود

گرچه او کشت ولیکن‌همه انگیزتو بود .

؟

|| نوعی از نازغریبه که شهوت‌رابرانگیزد. (آنندراج) :

زاندام ایازشوخ خونریز

مقشرمی کند بادام‌انگیز .

زلالی (بنقل‌آنندراج) .

|| برانگیخته . بلند ساخته . برخیزانیده . (ازبرهان قاطع) (ازآنندراج). (ازانجمن - آرا) . || حرکت قوت شهویه.(آنندراج) . (انجمن آرا) . || در ترکیب بجای نعت فاعلی (انگیزنده) می‌نشیند :

آتش‌انگیز (٢) ، آرزوانگیز(٢)، آشوب‌انگیز (٢) ، ابرانگیز (جنگل ابرانگیز ، اسرار انگیز ، اسف انگیز ، اشتها انگیز ، باد انگیز (نفاخ) (٢) ، بارانگیز (٢) ، بهجت‌انگیز ، بیم انگیز، تب‌انگیز (٢)، ترس انگیز ، حزن انگیز(٢)، حسدانگیز، حسرت انگیز، حیرت انگیز، خاطرانگیز، خشم‌انگیز(٢) ، خصومت انگیز ، خیال - انگیز ، دشمن انگیز، دل‌انگیز ، دوست - انگیز (که بود از پدر دوست انگیز تر . نظامی) ، دولت انگیز ، دهشت انگیز ، راحت انگیز (٢) ، رأفت انگیز (٢) ، رشک انگیز ، رعب انگیز (٣) ، رغبت‌انگیز ، (٢) رقت انگیز(٢) روح‌انگیز ، رونق انگیز ، سپاه انگیز ، سرعت انگیز، سرورانگیز،شادی‌انگیز، شب‌انگیز،شرانگیز، شرم انگیز، شفقت انگیز ، شکار انگیز ، شگفت‌انگیز ، شماتت‌انگیز، شورانگیز ، شهوت‌انگیز، طرب‌انگیز(٢) ، عبرت‌انگیز (٢) ،عشق‌انگیز، غبار انگیز (٢)، غضب‌انگیز(١) ، غم‌انگیز(٢) ، غیرت‌انگیز، فتنه‌انگیز(٢)، فرح‌انگیز(٤) ،فساد انگیز(٢) ، گردانگیز(٢) ، گمان‌انگیز(٢)، لشکرانگیز (٢) ، مسرت‌انگیز، ملال‌انگیز ، ملالت - انگیز ، ملامت‌انگیز، ملک‌انگیز ، مهر - انگیز ، نخجیرانگیز ، نخوت‌انگیز (٢) ، نشاط انگیز (٢) ، نفع انگیز ، نفرت - انگیز ، وحشت‌انگیز، وهم انگیز، هراس‌انگیز (٢) ، هول انگیز ، هیجان انگیز .

انگیز . [اَ] (اِ) دهی‌ازبخش مرکزی شهرستان‌سراب است که١٤٨ تن سکنه دارد . آب ازچشمه . محصول: غلات ، حبوب . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ،ج ٤) .

انگیزاندن. [اَ دَ](مص م). انگیزانیدن. متعدی انگیختن‌است. رجوع به انگیزانیدن وانگیختن شود .

انگیزاننده. [اَ نَ دَ یا دِ] (ن - ف) مهیج . (یادداشت مؤلف) . محرک . محرض .

انگیزانیدن. [اَ دَ] (مص)انگیختن. — برانگیزانیدن ، برانگیختن . رجوع - به انگیختن و انگیز و برانگیختن شود .

انگیزش . [اَ زِ] (اِ مص از انگیزیدن و انگیختن) تحریک . ترغیب . تحریض . (ازناظم‌الاطباء) .

— انگیزش کردن ، تحریک کردن . وادار کردن :

وابویزید خالدبن محمدبن یحیی‌بندار کرمان بود و نامه همی نبشت سوی مقتدراندرحدیث سیستان و او را اندرآن باب انگیزش محمد بن حمدان برنده (؟) همی کرد . (تاریخ - سیستان ص ٣٠٢ - ٣٠٣) .

— انگیزش‌گر،محرک . (یادداشت‌مؤلف).

|| هیجان. (ناظم‌الاطباء). || بعث. نشور. قیامت . حشر. نشر. رستاخیز . (یادداشت مؤلف) :

ره دینش آنست کز هرگناه

بتابی و فرمانش داری‌نگاه ...

بدانی که انگیزش است و شمار

همیدون بپول صراطت (٥)گذار .

(گرشاسب‌نامه ص ٣٠٢) .

|| طبع . طبیعت . (یادداشت مؤلف) :

زانگیزش و ساخت فرق است چند

که این نخل کار است و آن نخلبند .

ناصرخسرو .

|| تاخت و تاز . (از حاشیهٔ شرفنامه چاپ وحید ص٤١٢) :

بانگیزش از آسمان کم‌نبود

سپاهرد میدان او هم نبود .

نظامی (شرفنامه ص ٤١٢) .

|| برپاداشتن . برپا ساختن :

بانگیزش فتنه آغاز کرد

بدی گفت‌ونیکی همراز کرد .

(ازیادداشت‌مؤلف) .

انگیز کردن . [اَ کَ دَ] (مص - مرکب) انگیختن . (یادداشت مؤلف) :

نفس را بمدرم چوانگیز کرد

چوآذرفزاآتشم تیزکرد .

رودکی .

|| قصدکردن :

امیرچوپان‌بنابر دفع ملالت‌پادشاه انگیزشکار کرد و در شکار نیز قطعاً پادشاه را خوشدل وخندان یافت . (ذیل حافظ ابرو بررشیدی ص١١٨ بنقل یادداشت مؤلف) .

وه که باز آن سنگدل عاشق کشی انگیز کرد

چرخ تیر غمزهٔ اورا بخونم‌تیزکرد.

ریاضی سمرقندی(بنقل فرهنگ شعوری) .

انگیزنده . [اَ زَ دَ یا دِ] (ن فا ز انگیزیدن، انگیختن)تحریک کننده .محرک.

انگیزه . [اَ زَ یا زِ] (اِ) سبب و باعث چیزها . (برهان قاطع) (هفت قلزم) (انجمن‌آرا) (آنندراج) . موجب . علت. (ناظم‌الاطباء) .

---

(١) لهجه‌محلی سبزوار است (٢) رجوع به همین ماده شود . (٣) رجوع به رعب شود . (٤) رجوع‌به فرح شود .

(٥) ن . ل : طرازش ، بپول چنبود.

انگیزیدن . [اَ دَ] (مص) (۱) - انگیختن . رجوع به انگیختن شود .

انگیس . [اَ] (اِ) شکلی از اشکال رمل . (ناظم الاطباء) .

انگیسان . [اَ] (اِ) انگبان. (ناظم الاطباء) .

انگیش . [ ] (اِ) ظاهراً بمعنی انگشت است. (یادداشت مؤلف) :

گرزحسد قاصدی (حاسدی ؟) بوهم بخواهد
تا بنهد برکمال تو سرانگیش
محوشود در جهان چو نقش مخیل
هر چه تصور کند خیال بداندیش .
سیف اسفرنگی (بنقل یادداشت مؤلف).

انگیل . [اَ] (اِ) گوی گریبان . تکمه . (برهان قاطع) || حلقه‌ای که گوی گریبان و تکمه را از آن بگذرانند . (از برهان قاطع) . || کسی که مکروه طبع باشد و مفارقت نکند . (فرهنگ سروری) . انگل . ورجوع به انگل شود .

انگیل. [اَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان نوشهر است که ۴۳۰ تن سکنه دارد. آب از چشمه و رودخانهٔ محلی . محصول غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

انگیله . [اَ لَ یا لِ] . (اِ) انگله . انگول . انگوله :

هر آن انگیلهٔ زرین که چرخ از اختران سازد
لباس عمر او را برگریبان زمان زیبد .
اثیراخسیکتی (بنقل آنندراج) .

ورجوع به انگل و انگله شود .

انگینار . [اَ] (اِ) کنگر فرنگی . انگنار . (از فرهنگ فارسی معین) .

انگیون. [اَ] (اِ) قطعه‌ای ازابریشم رنگارنگ . (ناظم الاطباء) .

انلی . [اِ نِ] (اِ) نوعی ارزن . (از دزی ج ۱ ص ۴۲).

انم . [اَ نَ م م] (ع ن تفضیلی) کسیکه بیشترسخن‌چینی وتمامی کند . رسواکننده‌تر. (ناظم الاطباء). پرده درتر . نمام تر :
انم من‌صبح ، انم من جرس . انم من جوز فی‌جوالق ، انم من‌ذکاء . انم من‌جلجل. انم من‌التراب ، انم من‌زجاجة علی‌مافیها .

انما. [اِ ن نَ / اِ نْ نَ] (حرف مرکب) مرکب است ازان ، یکی از حروف مشبهة بالفعل ومای کافه . این دو کلمه را در حصر استعمال میکنند بمعنی فقط ، تنها ، بس ، این‌است وجزاین‌نیست: قل انما یوحی الی انما الهکم اله واحد. (قرآن سورهٔ انبیاء آیهٔ ۱۰۸) . درمغنی ضمن بحث در(ما) کافة آمده : جماعتی ازاصولیین وبیانیین گمان برده‌اند که انما مرکب ازمای کافه وان‌نافیه است وهمین است علت اینکه انما معنی حصرافاده میکند. گویند این بدانجهت‌است که ان [اِنّ] برای اثبات است ومابرای نفی‌پس اثبات ونفی‌روا نباشدبرسریک چیزدرآیندزیراموجب تناقض میگردد ونیزروا نباشد که بگوئیم‌نفی‌متوجه چیزی است که پس از آن ذکر شده است زیرا این باتفاق همه خلاف واقع است پس ناچار باید بگوییم که نفی متوجه چیزی‌است که ذکر نشده و اثبات متوجه چیزی است که ذکر شده وهمین مفید معنی حصراست . نحوبین این گفته را مبتنی بردومقدمهٔ باطل میدانند (در مغنی آن دو مقدمهٔ باطل را به‌تفصیل شرح داده است) ابوحیان‌گوید در علم نحو به‌ثبوت رسیده است که مای داخل بران واخوات ان مای کافه است وان را از عمل بازمیدارد ولی‌حصرازآن فهمیده‌نمیشود بلکه حصر از سیاق کلام مستفاد میگردد . برای تفصیل این مطلب به‌مغنی درمبحث«ما» وبه‌حاشیهٔ شمنی برمغنی مراجعه شود .

انماء . [اَ نِ مم] (ع اِ) ج نم [نَ م م] . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سخن‌چین . (آنندراج). رجوع به‌نم شود.

انماء . [اِ] (ع مص) گوالیدن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . گوالانیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). افزون‌کردن . (آنندراج) . || فاش‌کردن حدیث رابطرز سخن‌چینی . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || تیرانداختن برشکار بطوری که بگریزد وبمیرد.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).حدیث: کل‌مااصمیت ودع‌ما انمیت . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). کشته شدن شکار دور از نظر شکارچی. (ازآنندراج) .

انمار . [اَ] (ع اِ) خطهای پای گاو دشتی. (آنندراج) (منتهی‌الارب). || ج نمر [نَ م ر] . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). پلنگان . (غیاث اللغات).

انمار . [اِ] (ع مص) آب گوارد [گوارا] وساده یافتن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). آب‌خوشگوار وشیرین‌یافتن. (آنندراج). بآب پاکیزه و روشن رسیدن. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

انماس . [اِ ا نِ] (ع مص) پنهان شدن . (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

انماس . [اِ] (ع مص) فتنه انگیختن میان مردم وبدی افکندن . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

انماش . [اِ] (ع مص) سخن چیدن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج). || افسادکردن . انمش بینهم ، ای‌افسد . (ازالمنجد) .

انماص . [اِ] (ع مص) روییدن گرفتن گیاه.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج).

انماط . [اَ] (ع اِ) ج نمط [نَ مَ] . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).قسمها. نوعها. شکلها. طرزها. گونه‌ها. (آنندراج). روش‌ها. (آنندراج). || ابره ، هرفرش که باشد و نوعی از گستردنی نگارین (آنندراج): باغات چهارگانه ... مبسوط به‌انواع انماط عبقری . و معطر بروایح اسفاط عنبری . (ترجمهٔ محاسن اصفهان) . || جامهٔ‌پشمین که برهودج افکنند (آنندراج).

انماطی . [اَ ی ی] (ص‌نسبی)منسوب است به‌نمط . (منتهی‌الارب) .منسوب است. به‌انماط که بمعنی خرید وفروش فرش‌است. (الانساب سمعانی) .

انماق.[اِ] (ع‌مص) خرمای‌بی‌دانه‌آوردن خرمابن . (منتهی‌الارب) (آنندراج).

انمال. [اَ] (ع اِ) ج نمل [نَ م] (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).رجوع به‌نمل‌شود.

انمال . [اِ] (ع مص) نمامی کردن . (تاج‌المصادر بیهقی). سخن‌چینی نمودن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . منمل نعت است از آن . (آنندراج).

انمجاج . [اِ ن م] (ع مص) چکیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) .ترشش . انمجت نقط من القلم ، ای ترششت . (ازناظم الاطباء) . پاشیده شدن مداداز قلم . (تاج المصادر بیهقی). چکیدن مداد ازقلم. (آنندراج).

انمحاء .[اِ ن م] (ع‌مص) پاک‌گردیدن. (منتهی‌الارب). سترده شدن . سوده شدن . سوده شدن و پاک‌گردیدن . (آنندراج). محو شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). (مجمل‌اللغة). پاک‌گردیدن.(ناظم الاطباء). زدوده شدن .

انمحاص . [اِ ن م] (ع مص) برآمدن آفتاب ازکسوف و روشن شدن آن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب).
|| در گذشتن چیزی و فوت شدن آن . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب).
|| فرونشستن آماس . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انمحاق . [اِ ن م] (ع مص) کاهیده شدن . (آنندراج).نیست شدن. (تاج‌المصادر.

(۱) در پهلوی hangézitan . (ازفرهنگ فارسی معین)

بیهقی) || دیده نشدن هلال در آخرماه . (ازاقرب الموارد) .

انمذاق . [اِ مِ] (ع مص) آمیخته گردیدن شیر با آب . (ناظم الاطباء) (منتهی-الارب)

انمر . [اَ مَ] (ع ص) آنچه در آن خجکهای [illegible] باشد . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج) . آلاپلنگی . (یادداشت [illegible]) . پلنگ رنگ . پلنگی رنگ . [illegible] (مهذب الاسماء) : [illegible] (ناظم الاطباء)(آنندراج) (منتهی الارب)

انمر . [اَ مُ] (ع اِ) ج . نمر [نَ مِ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . پلنگها . (آنندراج) .

انمراع . [اِ مِ] (ع مص) درزمین رفتن وسیر کردن . (ازمنتهی الارب) (ناظم-الاطباء) (از آنندراج) (ازاقرب الموارد) : انمرع فی البلاد ؛ در زمین رفت و سیر کرد . (منتهی الارب) .

انمس . [اَ مَ] (ع ص) تیره . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . ج ، نمس [نُ] (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء) (آنندراج) .

انمساخ . [اِ مِ] (ع مص) لاغرشدن . (ازمنتهی الارب) ضمور . (منتهی الارب) . لاغری عضلهٔ ساق . (ازناظم الاطباء) : یکره فی الفرس انمساخ حماته . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

انمش . [اَ مَ] (ع ص) از رنگهای اسب است . اگر رنگ اشیم با سپیدی متعادل گردد ونقطه‌های کوچکی از هردورنگ در آن پدید آید انمش نامیده میشود . (صبح-الاعشی ۲ : ۱۸) .

انمشاش . [اِ مِ] (ع مص) دریافتن و حاصل کردن . (منتهی الارب)(ازناظم الاطباء) .

انمص . [اَ مَ] (ع ص) مردکم‌موی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . اندک‌موی‌ابرو . (تاج المصادر بیهقی) . آنکه موی ابرویش باریک باشد . (مهذب الاسماء) .

انمصاع . [اِ مِ] (ع مص) رفتن در زمین . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (ازاقرب-الموارد) . || راست کردن خر، گوش خودرا . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد) .

انمصة . [اَ مِ صَ] (ع اِ) ج . نماص [نِ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . ماهها . (ازآنندراج) . شهور یعنی ماهها . (ازاقرب الموارد) . رجوع به-نماص شود .

انمعاط . [اِ مِ] (ع مص) بی دربی افتادن موی ازبیماری وجزآن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بی‌موی شدن . (المصادر-زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) . ریختن موی . (ازاقرب الموارد) .

انملات . [اَ مُ] (ع اِ) ج . انملة . (اقرب الموارد) (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) . سرانگشت . اعراب این کلمه مانند اعراب انملة مفرد آنست . رجوع به انملة شود .

انملاز . [اِ مِ] (ع مص) رستن از کار . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رهیدن . ||فوت شدن از کسی . (آنندراج)(ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

انملاس . [اِ مِ] (ع مص) نرم و تابان گردیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . نسوشدن . (المصادرزوزنی) (تاج المصادربیهقی) . || فوت شدن . (منتهی-الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب -الموارد) . || رهاگردیدن ازکار . (ناظم-الاطباء) . رهیدن . بازگشتن از کاری . (آنندراج) (منتهی الارب) .

انملاص . [اِ مِ] (ع مص) رستن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) . || فوت شدن . (آنندراج) (منتهی الارب) . غایب شدن و ناپدیدگشتن . (ناظم الاطباء) .

انملاع . [اِ مِ] (ع مص) تیزوسبک رفتن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(آنندراج) . زود در رفتن . (تاج المصادر بیهقی) .

انملاق . [اِ مِ] (ع مص) نرم‌وتابان گردیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . هموارشدن . (غیاث اللغات) . نسو شدن . (ازتاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) . || دوستی‌وچاپلوسی‌ولطف‌نمودن . (غیاث اللغات) . || خلاص یافتن . (غیاث-اللغات) . || گم شدن . (منتهی الارب) (آنندراج) . گم شدن وغایب وناپدیدشدن . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . ||گذشتن . (منتهی الارب) (آنندراج) .

انملال . [اِ مِ] (ع مص) کشیده شدن و برآمدن . (منتهی الارب) (ناظم -الاطباء) (آنندراج) .

انملة . (ع اِ) . بهرسه حرکات همزه و میم که مجموعاً نه لغت میشود بمعنی سرانگشت . (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی ، ترتیب عادل بن علی) (آنندراج) . سر-انگشتان . (مهذب الاسماء) . هرانگشت که برآن ناخن باشد . (ناظم الاطباء)(منتهی-الارب) . || ناخن وچنگل . (ناظم الاطباء) . ج ، انامل و انملات . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

انمودج . [اُ دَ] (اِ معرب) . انموذج معرب نمونه وبمعنی آن . (ناظم الاطباء) . رجوع به انموذج شود .

انموذج . [اُ ذَ] (اِ معرب) نمونه . ونمودار . (آنندراج) . نمونه . (منتهی الارب) . نمودار . (بحر الجواهر) . و در فارسی گاهی مجازاً بمعنی اندک مستعمل میشود . باید دانست که صاحب قاموس نموذج رابدون الف و فتح نون معرب نمونه نوشته است وانموذج را که با الف است خطا گفته . لیکن ازمفتاح سکاکی و کتب معتبرهٔ دیگر معلوم شد که انموذج بزیادت الف صحیح است . چرا که رتبهٔ صاحب مفتاح در علم عربیت زیاده از رتبهٔ صاحب قاموس است وهردوشارح مفتاح انموذج را که بالف است صواب داشته معرب نموده گفته‌اند نه معرب نمونه بدلیل اینکه قاعدهٔ تعریب دلالت میکند که معرب نموده باشد ، چه دال مهمله در تعریب بذال معجمه بدل میشود و لفظ نموده که بدینجا مذکورشده صیغه اسم مفعول است نه‌ماضی . (غیاث اللغات) (آنندراج) :

یا بقعة هی دارالخلد او خلقت
انموذجاً لنعیم دائم فیها .
ابوالفضل جرفادقانی .

انمهلال . [اِ مِ] (ع مص) معتدل‌و راست ایستادن . (ازاقرب الموارد) (منتهی-الارب) . افراشته‌شدن‌وراست‌شدن‌ومعتدل‌شدن . (ناظم الاطباء) . || آرامیدن . (منتهی الارب) . آرمیدن . (ناظم الاطباء) . || سست شدن . (ازاقرب الموارد) . || (حامص) سستی . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . سستی و ناتوانی . (ناظم الاطباء) . ||آسودگی و اطمینان . (ناظم الاطباء) . || غفلت . (ناظم الاطباء) .

انمی . [اَ نِ] (مأخوذازیونانی ، اِ) بیماری کم خونی که فقرالدم نیزگویند . (ناظم-الاطباء) .

انمی . [اَ یْ] (ع اِ) توشک و نهالی آگنده بکاه . (منتهی الارب)(ناظم-الاطباء) (آنندراج) .

انمی . [اَ ما] (ع ن تفضیلی) نامی‌تر .

انمیاث . [اِ] (ع مص)آمیخته‌شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || درآب سوده گردیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . گداخته شدن چیزی در آب . (تاج المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی) .

انمیار . [اِ مِ] (ع مص) برکنده شدن موی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بیفتیدن . (تاج المصادربیهقی) . || ریختن پشم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

انمیاز . [اِ مِ] (ع مص) جداگردیدن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(آنندراج) . جدا شدن . (تاج المصادر بیهقی)(المصادر-زوزنی) .

انمیاع . [ِ ا] (ع مص) گداختن روغن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). حل شدن و آب شدن . ذوب شدن. (ازاقرب‌الموارد): وکان لیناسریع‌التفتت والانمیاع . (ابن‌البیطار).

انمیاق . [ِ ا] (ع مص)هلاک گردیدن. (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء).

انن . [اَ نَ] (ع ِ ا) مرغی است مانند کبوتر که بانگ [آواز] اوه اوه [اُ هْ اُ هْ] کند . (ازاقرب الموارد) (منتهی‌الارب) مرغی مانند کبوتر ولی سیاه که آواز اُه اُه کند . (ناظم‌الاطباء).

انا . [ِ ا نَ نْ] (ِا مرکب) مرکب از ِان،یکی از حروف مشبهه وناضمیر متکلم مع‌الغیر . بدرستیکه ما . همانا ما .

انو . [ِ ا نْ] (ع ِ ا) هنگام . (مهذب الاسماء). زمان.(ناظم‌الاطباء). || ساعتی‌از شب . (آنندراج) (منتهی الارب).

|| قسمتی از زمان مانند یکساعت گویند : مضی انو من‌اللیل.(ناظم‌الاطباء). ج ، آناء. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .(آنندراج). (مهذب‌الاسماء) . || نیمهٔ شب یا قریب بآن (ازاقرب‌الموارد).

انوا . [اَ] (ِا) انواء :

زبس بدایع چون بوستان پراز انوار
زبس جواهر چون آسمان پرازانوا.
مسعودسعد .

شکوفه‌ها همه انوای باغ گردون است
که چون پدید شدند افتتاح کرد سما .
مسعودسعد .

مسایل انهار ومسایح امطارمعابر سیحون بفضول انوا وسیول اندا پر کرده . (ترجمهٔ یمینی) رجوع به‌انواء شود .

انواء . [اَ] (ع ِ ا) ج ِ نوء [نَ] منزل های ماه. (مهذب الاسماء). ستارهٔ مایل بغروب یا آن طالع است و آن منزلی است قمر را از منازل بیست وهشت.(آنندراج). مجادیح‌السماء ، انواء آسمان‌ونوءغروب کردن منزلی است ازمنازل ماه وطلوع کردن منزلی دیگر مقابل آن. (منتهی‌الارب) : وتوالت-الانواء فیها [فی‌مرسی جزیرة خالطة] ونحن ننتظر فرجاً من‌الله تعالی . (ابن جبیر) . منازل را انوائی‌است که علماء درآن‌اختلاف دارند ومادراینجاملخص آنچه راکه‌ابوالقاسم عبدالرحمان بن‌اسحاق زجاجی‌در کتاب خود در باره انواء آورده است ذکر میکنیم : گوید : سال را چهار جزء است و هرجزء آنرا هفت نوء بود وهرنوء راسیزده‌روزاست مگر نوء جبهه که چهارده روزاست (در آن یکروز زیاد شده تاسال سیصد وشصت وپنج روز کامل گردد) وآن‌مقداری‌است که‌خورشید درآن بروج دوازده‌گانه فلک را می‌پیماید. برای هربرجی‌دومنزله ویک سوم منزله‌است وهرگاه‌که آفتاب بمنزلی ازاین منازل فرود آید برج را بپوشاند چه آفتاب سی‌درجه را میپوشاند ۱۵ درجه از پس آن و مانند آن ازپیش آن وهرگاه از آن منزل منتقل شود آشکار گردد .
پس اگراتفاق افتدکه طلوع کند منزلی ازاین منازل به صبحگاهان و غروب کند رقیب آن پس آن نوء بود و این جز یک بار در سال برای هیچ منزلی ازمنازل آفتاب اتفاق نیفتد ونوء مأخوذ است از ناء ینوء بمعنی سنگین بار برخاستن .
رجوع به التفهیم و بلوغ الارب ص۲۲۸ وتاریخ تمدن جرجی‌زیدان شود . || ج ِ ج ِ نواة [نَ] .(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). هسته‌های خرما .

انواء . [ِ ا] (ع مص). افکندن هستهٔ خرما از دهان . (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء) دانه‌های خرما انداختن از دهان. (آنندراج). هسته‌بیو کندن . (تاج‌المصادر-بیهقی). || دورشدن .(منتهی‌الارب)(ناظم-الاطباء) (آنندراج) . || بسیارسفر گردیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || رواکردن حاجت را . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || کلان‌گردانیدن فربهی شتر را . (منتهی‌الارب) (ناظم-الاطباء)(آنندراج). || دانه‌بستن‌غورهٔخرما. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء)(آنندراج).

انواح . [اَ] (ع ِ ا) ج ِ نائحة . (منتهی‌الارب) (آنندراج) بمعنی زن‌نوحه کننده . (آنندراج) رجوع به‌نائحة شود.

|| ج ِ نائح . (ناظم‌الاطباء). رجوع به نائح شود .

انوار . [اَ] (ع ِ ا) ج ِنور .(منتهی-الارب) (اقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء) : ولمعان انوار سروری در جبین او مبین‌گشته (گلستان سعدی).

چراغ را که چراغی از او فراگیرند
فرونشیند و باقی بماند انوارش .
سعدی .

|| ج ِ نور [نَ] بمعنی شکوفه‌ها.(غیاث-اللغات) (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) : آسمان از عکس صفاء انوار اشجار و انوار ازهار که هریک رشک شاخ سنبلهٔ و خوشهٔ پروین وثریا ... (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

زبس بدایع چون بوستان پرازانوار
زبس جواهر چون آسمان‌پرازانوا
مسعودسعد .

|| ج ِ نار (اقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء) . بمعنی آتش‌ها . رجوع به‌نارشود .

انوار . [ِ ا] (ع مص) ظاهر گردیدن. (از اقرب‌الموارد). آشکار گردیدن. (ناظم-الاطباء). || روشن شدن . (ناظم‌الاطباء) . ||روشن کردن جای وجزآن (ناظم‌الاطباء). || گل‌کردن درخت . (ناظم الاطباء) . ||خوب روی‌شدن. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌انارة شود .

انوار . [اَ] (اِخ) . رجوع به‌قاسم انوار شود .

انواض . [اَ](ع ِا) ج ِ نوض[نَ] (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به-نوض شود .

انواط . [اَ] (ع ِا) || ج ِ نوط [نَ] . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) رجوع به‌نوط شود. || ج ِ نیاط.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) رجوع به‌نیاط شود .

—— ذات انواط ، نام درختی است نزدیک مکه‌که در جاهلیت مورد احترام وتوجه‌بود وپیش آن قربانی میکردند و اسلحهٔ خود را از آن میآویختند . (معجم‌البلدان) (مراصد-الاطلاع).

انواع . [اَ] (ع ِا) ج ِ نوع.(منتهی-الارب) (ازاقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . (دهار) (المنجد) گونه‌ها و جنسها و نوعها وجنس‌های گوناگون‌واقسام. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء): فی‌الجمله‌بانواع عقوبت گرفتار بودم. (گلستان سعدی).

هم زانواع اوانی بی‌عدد
کانچنان در بزم شاهنشه سزد .
مولوی .

ازبزرگان هنر درهمه انواع منم
گرچه امروز مرا نام زجمع شعراست.
مسعودسعد .

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه از این لطف بانواع عتاب آلوده.
حافظ .

|| (اصطلاح‌منطقی) ج ِ نوع در برابرجنس و فصل. رجوع به‌نوع درهمین‌لغت‌نامه‌شود.

انواف . [اَ] (ع ِا) ج ِ نوف [نَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . بمعنی کوهان بلند.(آنندراج).رجوع به‌نوف شود.

انواق. [اَ] (ع ا) ج ِ ناقة.(ازاقرب-الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (المنجد) . بمعنی شترماده . (آنندراج).

انواق . [ِ ا] (ع مص) شکار کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب-الموارد) (آنندراج).

انواک . [ِ ا] (ع مص) گول یافتن کسی را . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). احمق یافتن . (تاج‌المصادربیهقی) . کسی را احمق یافتن . (المصادر زوزنی).

انوال. [اَ] (ع اِ) ج نول [نَ]. (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). || ج نال، جوانمردان. بسیار عطایان. (منتهی‌الارب) (آنندراج) رجوع به‌نول‌ونال شود.

انوام. [اَ] (ع اِ) ج نوم. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به‌نوم‌شود.

انوان. [اَ] (ع اِ) ج نون. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). بمعنی ماهی. (آنندراج) رجوع به‌نون‌شود.

انوان. [اِ] (ع اِ) تثنیهٔ انو [اِ] بمعنی وقت و زمان و هنگام‌وساعت. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطبا) رجوع به‌انو شود.

انوء. [اَ وَ] (ع ص)، کسی که دارای علم انواء بود (ناظم‌الاطباء) دانای انواء. (منتهی‌الارب)||داناتربانواء. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء): ما بالبادیة انوء منه ای‌اعلم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) رجوع به‌انواء شود.

انوء. [اُ وُ] (ع اِ) ج نوء. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به‌نوء شود.

انوبا. [اَ] (اِ) گاوزبان تلخ. (ناظم‌الاطبا) (هفت قلزم) (برهان) و آن گیاهی است که در داروها بکار برند. (برهان). || کاسنی. (ناظم‌الاطباء) (هفت قلزم) انکوبا. (انجمن آرای ناصری).

انوثت. [اُ ثَ] (ع مص) زن بودن. مادگی:

وان کسوت انوثت که‌درمن‌بوشانیده‌ی‌بذکورت بدل گردانی. (سندبادنامه: ۲۵۴).

انوثیت. [اُ ی یَ] (مص) زن شدن و ماده بودن. مؤلف غیاث نویسد، انوثیت غلط است و انوثت بدون یاء تحتانی صحیح بخلاف رجولیت که‌مصدر جعلی است چرا که رجل اسم جامد است وانثی‌مشتق است ازانوثت‌لیکن‌چون انوثیت هم درکلام ثقات واقع شده استعمالش جایز باشد (غیاث اللغات): مایهٔ نشأهٔ انوثیت باز دربطن ما درانداز د. عرفی. (آنندراج) (بنقل غیاث)

انوج. [اَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد جلگه. معتدل. سکنه ۲۳۰ تن. آب‌ازچشمه‌وقنات. محصول غلات. شغل زراعت. راه مالرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

انوجور. [اُ] (اِخ). ابن اخشید مکنی به‌ابوالقاسم دومین ازسلاطین‌بنی‌اخشید درمصر. وی از ۳۳۴ هـ ق. تا ۳۴۹ هـ ق. حکومت کرد. رجوع به ترجمهٔ سلاطین‌اسلام لین پول‌شود.

انوح. [اَ] (ع ص) بخیل که چون چیزی از او خواهند تنحنح کند. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صوت مع تنحنح. || فرس ... اسب بسیار تنفس و اسبی که در رفتن کام لگام بدندان گیرد وسر بجنباند. (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

انوح. [اُ] (ع مص) نالیدن. (تاج‌المصادربیهقی). رخیدن و دم برآوردن از مرض و دمه و تاسه وجزآن. (منتهی‌الارب) انح. (ناظم‌الاطباء). انیح. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌انح و انیح شود.

انوح. [اَ] (اِخ) ده‌ازدهستان‌برده سره بخش اشربنان شهرستان بروجرد جلگه‌معتدل - سکنه ۵۸۲ تن. آب ازچاه‌وقنات محصول‌غلات‌لبنیات. شغل‌زراعت‌وگله‌داری. صنایع دستی زنان قالیبافی. راه مالروداردد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

انوخلسا. [اَ خ] (اِ)(۱)انوخلفا. ابوخلسا. ابخوسا. شس‌الحمار. عاقرشمعا. شجرةالدم. رجل‌الحمامه. حمیرا. هرفلوس شنقاد. کحلاء انقلیاربسریانی‌حالرماوبلفظی دیگر بالقس وبفارسی کاهوخر وهوجویه‌نام نباتی است شبیه به‌برگ کاهو وباریکتر وبا خشونت و سیاه لون و ملاصق زمین وگلش اشقر و دانه‌اش سیاه و بیخش بقدر یک انگشت وبسیارسرخ ودارای اقسامی است. انوخلسا وابوخلسا محرف انوخسا و انخسا یونانی است (۱) (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). رجوع به‌تحفهٔ حکیم‌مؤمن‌وترجمهٔ صیدنة و بحرالجواهر و برهان شود.

انور. [اَ وَ] (ع ص) نعت تفضیلی است. روشن‌تر (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (اقرب‌الموارد)نورانی‌تر. بافروغ‌تر. منورتر: شاهنشه ملوك قزل ارسلان که هست

از رای و روی او بسپهر انورآفتاب.

خاقانی.

که شب را تیرگی چندان نمانه

که رخ پیدا کند خورشیدانور.

انوری.

محسوس نیستند و نگنجند در حواس

ناید در نظر که نه‌مظلم نه‌انورند.

ناصرخسرو.

— انور التوأمین (اصطلاح هیوی) رأس التوأم‌الغربی از قدر اول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— انورالفرقدین، ستارهٔ‌نورانی‌ترازفرقدان که بریهلو وپشت دب اصغرجای دارند. (یادداشت مؤلف). || خوب روی. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

انورپاشا. [اَ] (اِخ) [۱۸۸۲-۱۹۲۲م] فرمانده ترک در جنگ ۱۹۱۴ ۱۹۱۸ متولد در قسطنطنیه. وی‌پس‌ازشکست از سویت‌ها و محبوس شدن بدست آنهابقتل رسید.

انورزندشیرازی. [اَ وَ زَ دِ] (اِخ) مؤلف مجمع‌الفصحاء نویسد: اسمش محمد ابراهیم‌خان فرزند کهتر محمد کریم‌خان زند مشهور بوکیل است که سی سال سلطنت کرد و بعد از پدر گرفتار فتنهٔ اعمام و اخوان شد و دیدهٔ جهان بین‌راوداع کرد و بعتبات عالیات رفته معتکف شد و در سال ۱۲۱۶ رحلت نمود ازاشعاراوست:

گرفتم اینکه رهم بسته‌اند از سرکویت
چه‌میکنند که دارد دلم نهان‌بتوراهی.

دلا چندی رهایی جوپس‌آنگه‌شوگرفتارش
که چندی عزتی دارند پیشش توگرفتاران.

چوخواهد مدعی احوال آن‌سیمین‌بدن‌پرسد
زغیرت تاکند خون در دلم آیدزمن‌پرسد.

غروروحسن اگرچه ماه کنعان است نگذارد
که یکره شرح حال ساکن بیت‌الحزن‌پرسد

(مجمع‌الفصحاء ۱: ۱۰).

انورسما. [اَ رَ] (اِ) بلغت یونانی سیلان‌خون‌راگویند. (برهان)(۲)(آنندراج) (هفت قلزم) سیلان دم ورمی است که از خون وباد حادث شود. (بحرالجواهر). معنی انورسما متسع کردن و منبسط نمودن است ودراصطلاح طب مادة که عارض شود درممر شریانی ازجهت‌اتساع‌جدارآن‌شریان ونیز ماده‌ایکه حصولش بواسطهٔ خون خارج شدهٔ از شریان بود. (ناظم‌الاطباء).

انورة. [اَ وِ رَ] (ع اِ) ج نار. (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد).(ناظم‌الاطباء). رجوع به‌نار شود.

انوری. [اَ وَ] (اِخ) علی بن‌محمد بن اسحاق ابیوردی ملقب به‌اوحدالدین از شاعران نامی است. در نام وی ونام پدرش اختلاف است. محمد عوفی در تذکرهٔ لباب‌الالباب نام پسر و پدر هردو رامحمد دانسته وهدایت صاحب مجمع‌الفصحاء نام خودش را علی و نام پدرش‌را اسحاق‌گفته است وظاهراً گفتهٔ هردو خالی‌ازاشتباه‌نیست‌وصحیح آنکه نام خودش علی‌ونام پدرش محمد ونام جدش اسحاق‌میباشد. درلقب‌وی‌به‌اوحدالدین‌اختلافی نیست. انوری ازمردم ابیورد «شهرکی از شهرهای خراسان بین نساء و سرخس» است وی در دوران کودکی‌باکتاب علوم‌متداولة

---

(۱) Anchusa.

(۲) یونانی ânéurusma (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

زمان پرداخت ودربیشتر علوم‌خاصه حکمت و ریاضی ونجوم مایهٔ کافی اندوخت. پدرش محمد درهمان اوایل‌عمروی درگذشت‌وانوری با آنکه در آن وقت بهرهٔ وافی از دانشهای آن زمان بدست آورده و براقران خویش فائق بود ، چون مردی عشرت طلب بود میراث و مال فراوانی‌که از پدر بوی رسیده بود در اندك زمانی در راه عیش و نوش و میگساری صرف کرد و مفلس‌وبی‌چیز گردید و ناچار شد که برای تهیهٔ وسایل زندگی بشاعری بپردازد و از روی ضرورت بمدح این وآن مشغول گشت . بنابراین ظاهراست که‌حکیم‌ازهمان‌آغازجوانی‌بشاعری پرداخته است ولی دولتشاه سمرقندی و بتبع او عدهٔ دیگری‌ازتذکره نویسان ابتدای شاعری‌حکیم را بدینگونه ذکر کرده‌اند که انوری در مدرسه منصوریهٔ‌طوس‌تحصیل میکردوچنانکه معهود بوده و هست در اوقات تحصیل در نهایت عسرت و مسکنت بسرمیبرد ومخارج روزانهٔ خویش را باسختی‌تمام فراهم‌میکرد. در همان اوقات موقعی که موکب سنجری‌در رادکان نزول کرده بود روزی انوری بردر مدرسه نشسته بود مشاهده کرد مرد محتشمی با غلامان بسیار از آنجا میگذرد . پرسیداین مرد کیست گفتند شاعر سلطانست.انوری با خویش گفت عجبا شیوهٔ شاعری با این پستی و این شخص چنین محتشم و پایهٔ علم بدین بلندی ومن چنین فقیرومفلوك . ازدیدن آن حال برآن شد که اوهم برای امرار معاش بشاعری پردازد درهمان شب قصیدهٔ که‌بدین مطلع است :

گر دل و دست بحر وکان باشد
دل و دست خدایگان باشد .

بنظم آورد و صبح روز دیگر برای عرض قصیده متوجه اردوی سلطان سنجر گشت و آن را بعرض رسانید سلطان از شنیدن آن قصیده بسیار خوشش آمد و او را از زمرهٔ ملا زمان درگاه ساخت وبرای او مشاهره و جامگی مقرر فرمود و او در ملازمت‌سلطان بمرو رفت . حکیم انوری پس از آنکه بخدمت سلطان پیوست مدت زمانی ملازم موکب سنجری‌بود ودر سفروحضردرخدمت سلطان بسر میبرد . از گفتهٔ دولتشاه چنین برمی‌آید که انوری تا وقتی بدربار سنجری باریافت شعری نگفته و این قصیده اولین قصیده ونخستین شعر اوست که سروده ولی از این دوبیت که درهمان‌قصیده آمده:

خسروا بنده را چو ده سالست
که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود
از مقیمان آستان باشد.

معلوم میشود که انوری سالها بوده که شعر میگفته و از ده سال پیش آرزوی مجلس سلطان را داشته ومیخواسته که مدیحهٔ‌خویش را بسلطان عرضه بدارد و تا اینوقت او را ممکن نشده است. گویند درعهد دولت‌سنجر حکیم انوری که سرآمد منجمان زمان بود نظر باینکه اجتماع کواکب سبعه در برج میزان که هوائیست اتفاق افتاد حکم‌کردکه طوفان هوایی شود (چنانکه در بروج مائی اجتماع شد در عهد نوح نبی و طوفان مائی شد) جمعی‌از این حکم مخوف شده محکمها برای خود ساختند و تشویش عظیم داشتند . اتفاقاً همان شب شخصی چراغی روشن برسر منارهٔ بلندنهاد. ازغرایب امور اینکه این‌قدر نسیم حرکت نکرد که آن چراغ فرونشیند علی‌الصباح سلطان و ندیمان با او معارضات نمودند و او را معاتب‌ساختندوحکیم‌متمسك بمعاذیرشد . گویند آن سال خرمنها نیز از نوزیدن باد در صحراها ماند . انوری از تشویش بولایت بلخ گریخت. شاعری‌دربارهٔ حکیم‌انوری گوید :

گفت انوری که از اثر بادهای سخت
ویران شود سراچه وکاخ سکندری
در روز حکم او نوزیده است هیچ باد
یا مرسل‌الریاح تو دانی وانوری.

انوری را طبعی مقتدروفکری‌نیرومندوقریحهٔ توانا بوده وبه‌آوردن‌معانی‌باریك وتعبیرات دقیق خاطرش‌منقاد وهرچه‌رامیخواست‌بدون رنج و زحمتی فکرش بدان سماحت میکرد چنانکه خود دراین معنی گوید :

خاطری دارم منقاد چنانك اندرحال
گویدم گیر هرآن علم که گویم که بیار .

و بواسطه همین قدرت طبعی که‌داشت‌مضامین و معانی مختلف را در وقایع نگاری‌وداستان سازی ووصف طبیعت وتصویر مناظروابراز تمایلات بخوبی برشتهٔ نظم در میآورد و با تسلط کامل درتمام اقسام سخن واردمیشداز اینرو شعرش درشیوایی و دلربایی و آوردن معانی تازه و استدلال شاعرانه از معاصرین خویش بلکه ازبیشتر کسانیکه قبل از او و بعد از او شعرگفته‌اند برترومممتازتراست و ازخصوصیات شعر او تشبیهات و استعارات بدیع اوست که لطف و طراوت و تازگی مخصوصی دارد. وچون‌مردی‌حکیم‌وفیلسوف و منجم وریاضی دان بود مسائل این علوم ومصطلحات‌این‌فنون‌رادرنظم‌خویش‌درآورده ومعلومات خود را در خلال اشعار بخوبی آشکار کرده است واین خود یکی از عللی است که موجب غموض وپیچیدگی شعروی گردیده وفهم‌آن برای خوانندگان دشوارشده است. ازاوست :

اگرمحول حال جهانیان نه‌قضاست
چرا مجاری احوال برخلاف رضاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینهٔ تصورماست
کسی زچون و چرا دم همی نیارد زد
که نقشبندحوادث ورای‌چون‌وچراست
گرفروبستم در مدح و غزل یکبارگی
ظن مبرکزنظم الفاظ و معانی قاصرم
بلکه برهرعلم کز اقران من داند کسی
خواه جزوی باشد آن‌وخواه‌کلی‌قادرم
منطق و موسیقی و هیأت شناسم بی‌شکی
راستی باید بگویم با نصیبی وافرم
از طبیعی رمز چند ارچند بی‌تشویش‌نیست
کشف دانم‌کرد اگر حاسد نباشدناظرم
نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم
ورهمی باور نداری رنجه شومن‌حاضرم
اینهمه بگذار با شعر مجرد آمدم
چون سنایی هستم آخر گرنه‌همچون‌صابرم

وی در آخر عمر زهد و تقوی پیشه‌کرد واز ملازمت سلطان وارباب دولت بازآمد.
(مجالس النفایس ۳۲۳ ، ۳۲۴) .

در تاریخ رحلت انوری نه‌قول مختلف‌ذکر کرده‌اندسال۵۴۴،۵۴۶،۵۴۷،۵۵۴،۵۶۰،۵۷۵، ۵۸۰،۵۸۵،۵۸۷،۵۹۷هجری قمری‌شش روایت اول که‌پیش‌از۵۸۲ است‌قطعاً درست نیست‌زیراانوری‌دربارهٔ قران‌سبعهٔ‌سیاره که‌در ۵۸۲ روی‌داده‌است‌حکمی کرده که‌معروفست و دربسیاری از کتابها بدان اشاره کرده‌اند برای تفصیل بیشتر و شرح‌احوال وی‌به‌مقدمهٔ جلددوم‌کتاب دیوان انوری ازمدرس‌رضوی مراجعه شود .

انوریزدی . [اَ وَ یَ] (اِخ).از شاعران و از تاجر زادگان شهر یزد بود . او راست :

تا زروی ماه خود روزی نقاب افکنده‌ایم
مهررا ازتاب روی او تباب افکنده‌ایم
داده‌ایم‌اومهر آن مه را بدل منزل بلی
مهراوگنج‌است ازآنش‌درخراب‌افکنده‌ایم.
عشق‌وی هست ازگناه و زهد وسالوسی‌ثواب
از توای‌زاهدکه خودازاین ثواب افکنده‌ایم.

(مجمع‌الفصحاء ۲ : ۶۳).

انوس . [اَ] (عَ اِ) ضد عقور یعنی سگ ناگزنده . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

انوشا . [اَ] (اِ)مذهب‌وکیش‌گبران. (هفت قلزم) (برهان) .کیش زردشتیان . (ناظم الاطباء) (آنندراج) :

روم خدمت کنم در دین عیسی
برآرم برنس و زنار انوشا .
خاقانی .

|| شادی وخرمی . (ناظم الاطباء) (هفت‌قلزم) (آنندراج) (برهان) .

|| عدالت . (برهان) (ناظم الاطباء) .

انوشتکین خوارزمشاه . [اَ خا رَ] (اِ خ) یکی از غلامان بلکاتگین غزنوی که درخدمت ملکشاه سلجوقی برتبهٔ طشتداری رسید و از جانب آن پادشاه بحکومت خوارزم منصوب و بلقب خوارزمشاه مشهور گردید. از ٤٧٠ تا ٤٩٠ هـ ق. (ترجمهٔ تاریخ سلاطین اسلام لین‌پول ١٥٩، ١٦٠) .

انوش‌دارو . [اَ] (اِ مرکب) نوش دارو. رجوع به‌نوشدارو شود.

انوشروان . [اَ شَ] (اِ خ) ابن محمدبن خالدبن محمد القاسانی وزیرمسترشد بالله خلیفهٔ عباسی مردی دانشمند بودوتاریخی لطیف کرده است بنام صدور زمان الفتور وفتور زمان الصدور. عماد اصفهانی در کتاب نصرة الفترة وعطرة الفطرة که در تاریخ آل سلجوق نوشته از کتاب انوشروان وزیر بسیار روایت آورده است . وی بسال ٥٣٢ درگذشت. مقامات خودرابامرخلیفه از ده به پنجاه رسانیده (ابن خلکان چاپ تهران ص ٤٥٨) .

انوشروان . [اَ شِ] (اِ خ) انوشیروان عادل کسری : انوشروان در باغ رفت وگرد جماعت درنگرید . (فارسنامهٔ ابن البلخی) . رجوع به انوشیروان شود .

انوشگی . [اَ شَ] (کَ) حیات ابد. بی‌مرگی . رجوع به انوشه شود .

انوشه . [اَ شَ یا اُ شَ] (اِ) خوشی وخرمی . (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) .

|| داماد . (ناظم الاطباء). مجازاً بمعنی داماد یعنی مرد نوکدخدا. (غیاث اللغات) ||پادشاه نوجوان .(برهان) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). (انجمن آرای ناصری) || آفرین وبارک‌الله. (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج). خنکا . طوبی . (برهان) . خوشا. (برهان) (آنندراج). مرحبا . (برهان) (آنندراج).

|| شراب انگوری (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (برهان) :

انوشه خورطرب کن شادمان زی
درم ده دوست جو دشمن پراکن.
منوچهری .

|| شادمان . (ناظم الاطباء). خرم وخوشحال. (غیاث اللغات) (برهان) (آنندراج) :

بدوگفت پیران که ای شهریار
انوشه بزی تا بود روزگار .
فردوسی .

|| جاودان. جزو اول کلمه «ا ن» علامت نفی وجزودوم. ائوش(١)، بمعنی هوش، مرگ، نیستی جمعاً بی‌زوال، بی‌مرگ. زوال‌ناپذیر. (حاشیهٔ برهان دکتر معین) :

بدوگفت شاها انوشه بزی . فردوسی

بپهرام گفتند انوشه بدی
زراه نیستان چرا آمدی .
فردوسی.

بشاه جهان گفت انوشه بدی
همیشه زتو دور چشم بدی .
فردوسی .

بدوگفت مؤبد کانوشه بدی
جهاندار با فرهٔ ایزدی .
فردوسی .

انوشه . [اَ شَ] (اِ خ) نام انوشیروان که دراصل انوشه‌روان ونوشین روان بوده. (آنندراج) . رجوع به‌انوشیروان شود .

انوشه . [اَ شَ] (اِ خ) چهاردهمین ازخانان اوزبک خیوه از ١٠٧٤ هـ ق .تا حدود ١٠٨٥ هـ ق . رجوع به‌ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ٢٥٠ شود .

انوشیروان . [اَ رَ][اِ خ] (بمعنی جاوید. جاویدان. دارای روان جاوید) ابن قبادبن فیروز. مادروی دختری دهقان بود قباد درنیشاپور او را بزنی گرفت. لقب وی کسری است . پس از قباد برسر پادشاهی با برادران خود کبوس و جام به‌ستیزه برخاست وبیاری مهبود وزیر بپادشاهی رسید .حمدالله مستوفی نویسد: انوشیروان عادت وآیین وشمایل نیکوداشت وعدل وداد نیکونهاد. ترتیب خراج ملک و ضبط لشکر دادودفترعرض وعارض او پیدا کرد . کتاب کلیله و دمنه در عهد او از هند بایران آوردند(رجوع شود به‌باب برزویهٔ طبیب مقدمهٔ کلیله) (تاریخ گزیده ص ١١٩ به بعد) . ظهور خسرو اول که در تاریخ بلقب انوشروان (انوشک روان یعنی جاویدان روان) معروف است ومطلع درخشانترین دورهٔ عهدساسانی است. فرقهٔ خطرناک مزدکی مغلوب وسرکوبی شده بود درداخله صلح وسلم حکمفرمابود. در روایات شرقی خسرو اول نمونهٔ دادگستری و جوانمردی ورحمت‌است ومؤلفان عرب وایرانی حکایات بسیار در وصف جد و جهد او برای حفظ عدالت نقل‌کرده‌اند. مشهورترین بنایی که پادشاهان ساسانی ساخته‌اند قصری است که ایرانیان طاق کسری یا ایوان کسری مینامند وهنوز ویرانهٔ آن درمحلهٔ اسپانبرموجب حیرت است. ساختمان این بنارابخسرواول انوشیروان نسبت داده‌اند. عهد بزرگ تمدن ادبی وفلسفی ایران باسلطنت خسروانوشیروان آغازمیشود. ایران در زمان انوشیروان چنان عظمتی یافت که حتی ازعهد شاپوران بزرگ‌نیزدرگذشت وتوسعهٔ ادبیات وتربیت معنوی این عهد را کیفیت مخصوص بخشید (ازکتاب ایران در زمان ساسانیان) .

انوشیروان . [اَ رَ] [اِ خ) ابن خالد ملقب به‌شرف‌الدین کاشی وزیرسلطان طغرل سلجوقی. اوراست : نفثة المصدور . (کشف الظنون) . وی معاصر خواجه نظام‌الملک بود. رجوع به‌تجارب السلف ص ٢٦٩ و٢٨٢ شود.

انوشیروان . [اَ رَ] (اِ خ) ابن قابوس‌بن وشمگیربن زیار شمشین و آخرین پادشاه ازآل زیار از ٤٢٠ تا ٤٣٤ هـ ق. و ظاهراً لقب او دارا بوده‌است. (یادداشت بخط مؤلف).

انوشیروان. [اَ رَ] (اِ خ) ابن منوچهر پادشاه گرگان . خال او ابوکالیجار بنام‌او حکومت میراند و در ربیع‌الآخر سال ٤٢٣ هـ ق بمرد وگفتند که خال او ویرا مسموم کرده بکشت تا سلطنت گرگان ، او را بود. (یادداشت بخط مؤلف) .

انوطة . [اُ وَ طَ] (ع اِ) ج، نیاط (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) رگی است سطبر که بدان، دل در رگ وطن آویخته است . (آنندراج) . رجوع به‌نیاط شود .

انوف . [اَ] (ع ص) کسی که‌ارتکاب کارهای پست رانابسند دارد وبکارهای زشت وناشایست تن درندهد .(ازاقرب الموارد) .

|| (اِ) زنی که ننگ دارد ازچیزی بی‌خیر. (ازاقرب الموارد) . (آنندراج) . || زن خوشبوی بینی . (مهذب الاسماء). زن خوش نفس از بینی . (آنندراج) .

انوف. [اُ] (ع اِ) ج، انف. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . بینی . (غیاث اللغات) رجوع به انف شود .

انوق . [اُ] (ع اِ) ج، ناقة . (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به‌ناقة شود .

انوق. [اَ] (ع اِ) عقاب. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). || مرغ‌مردارخوار. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). رخمه [رَ خَ مَ] . ذات اسمین . (المزهر : ٣٣٩). مثل :اعز من بیض الانوق . کمیاب‌ترازتخم مرغ مردار خوار و این مثل را در چیز محال گویند . (ناظم الاطباء) . گویند انوق را ده خصلت

(1) aosha .

است حفاظت بیضه وحمایت چوزه و الفت بچه وصیانت فرخ ازغیرجفت ورفتن اززمین سردسیر به‌گرمسیر پیش از همهٔ قواطع وباز آمدن پیش از همهٔ رواجع ونه‌پریدن در ایام گریز و فریفته نشدن به پرهای ریزهٔ نوو نه بودن پیوسته درآشیانه ونه‌پریدن بپرهای‌ریزه و منتظر بودن تا دراز و سخت گردد . (از ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

انوک. [اَ وَ] (ع ص) گول (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ابله . (المصادر زوزنی). احمق . (مهذب الاسماء) (اقرب‌الموارد) . ج ، نوکی [نَ کا] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . نوک . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ماانوکه [اَ وَ کَ] چه احمق است آن و گفته نمیشود : انوک به [اَ وَ ب] (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد) .

انوک. [اُ] (ع مص) بزرگ شدن‌و سطبر گردیدن . || درازشدن شتر. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || دردمندگردیدن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). || طمع کردن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). ||طلب کردن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

انولوطیا. [اَ] (یونانی) قیاس برهانی. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به انولوطیقا شود .

انولوطیقا. [اَ] (یونانی) قیاس برهانی . رجوع به‌قیاس و رجوع به‌اساس‌الاقتباس شود .

انوم. [اَ وَ] (ع ص) پرخواب تر . خوابناکتر : انوم من‌فهد . || خواب‌آلود. (ناظم‌الاطباء).

انومیان. [اَ] (اِ) بروزن‌مجوسیان شقایق را گویند وآن نوعی ازلاله باشد ودر صحاح الادویه بهمین معنی باسقاط نون‌آخر [انومیا] آورده است و گفته است که‌این‌لغت رومی‌است‌واللهٔ‌اعلم. (برهان). (آنندراج) .

انوه. [اُ] (ع مص) خمیدن ازگرانی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . خمیدن از ثقل وسنگینی. || حسد کردن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . رجوع به‌انه شود .

انه. [اَ نَ] (ع اِ) ج ِ نهی [نَ ی یا نِ] (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . بمعنی غدیر وشبه آن . (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به‌نهی شود .

انه. [اَ نِ] (ع ص) وجل انه ، مرد حاسد . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

انه. [اَ] (ع مص) انوه . خمیدن‌از گرانی . (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء). خمیدن از ثقل وسنگینی. ||حسد کردن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌انوه شود .

انه. [اِ نْ نَ هو] (اِ مرکب) ان از حروف مشبهه، وضمیر مفرد مغایب مذکر، بدرستیکه او. (ناظم‌الاطباء) بتحقیق که‌او. (ناظم‌الاطباء).

انه. [اِ نِ] (اِخ) شاهزاده تروائی که ویرژیل شاعر بزرگ رومی ویرا قهرمان منظومهٔ‌خودکه انئید (۱) نام دارد قرارداده است. وی‌پسرونوس (۲) وانخیس(۳)است. وی هنگام محاصره ترو او پس از تصرف شهر بدست‌یونانیها با یونانیها مردانه جنگید پس‌ازاسارت‌بدست‌یونانیهاوی‌پدرش‌انخیس‌را بردوش گرفت و بهمراهی پسرش ایول(۴) یا آسکانی (۵) راه فرار پیش گرفت ولی زنش کراوز(۶)راگم کردپس‌ازرسیدن‌بایتالیا درلاتیوم (۷) بالا وینی (۸) دختر پادشاه لاتینوس (۹) ازدواج کرد .

انها. [اِ] (اِ) آگاه کردن. (بیهقی) (آنندراج). خبردادن . (غیاث‌اللغات‌بنقل‌از منتخب‌اللغة) :

خداوندیکه در وحدت‌قدیمست‌از همه اشیا
نه‌اندر وحدتش‌کثرت‌نه‌محدث‌را ازاوانها.
ناصرخسرو.

— انها کردن، آگاه ساختن، اطلاع‌دادن. خبر دادن . قضات و صاحب بریدانی که اخبار انها میکنند . . . (تاریخ بیهقی) . وبوالقاسم بوالحکم که صاحب ومعتمداست آنچه رود بوقت‌خویش‌انهامیکند. (بیهقی). حال او بسلطان انها کردند .(ترجمهٔ یمینی). بعد از حادثهٔ ناصرالدین بمسامع سلطان انها کردند که ... (ترجمه یمینی) . ... وبسمع شاه انها کردند. (سندبادنامه). رجوع به‌انهاء شود .

انهاء. [اَ] (ع اِ) ج ِ نهی [نَ یا نِ] بمعنی حوض بزرگ و آبگیر و مثل آن . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) . رجوع به‌نهی شود .

انهاء. [اِ] (ع مص) . رسانیدن‌چیزی را و پیغام و جز آن را. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء)(آنندراج). خبردادن. برسانیدن خبر را .(تاج‌المصادربیهقی).خبررسانیدن. || گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).ترک‌کردن.واگذاشتن.||درآمدن درحوض . (از اقرب‌الموارد).(آنندراج). || نیم پخته ماندن گوشت را . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . پخته ناکردن گوشت . (تاج‌المصادربیهقی) . || محکم ناکردن‌کار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || الیک انهی‌المثل [بطور معلوم ومجهول] یعنی نظیر توناياب است. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).

انهاب. [اِ] (ع مص). بغارت‌بدادن. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) . بغارت‌دادن‌مال‌را. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

انهاج. [اِ] (ع مص) پیدا و روشن گردانیدن‌راه‌را .(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || هویدا شدن راه . (تاج‌المصادر) . پیدا و گشاده شدن راه . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . لازم ومتعدی استعمال‌میشود. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . سیر کردن برستور چندانکه تا سه زده گردد . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . ما ادری ما انهجه یعنی نمیدانم چه‌چیز تا سه‌زده کرد او را . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || کهنه نمودن جامه‌را . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || کهنه گردیدن جامه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . کهن شدن جامه.(تاج‌المصادر‌بیهقی) (المصادر). ||دمابرافتادن. (المصادر‌زوزنی) (تاج المصادر). دمه برافکندن .

انهاد. [اِ] (ع مص) بزرگ شمردن‌یا بزرگ کردن‌هدیه را.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) . || پر کردن آوند و حوض و جزآن‌را یا نزدیک پری رسانیدن آنرا . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پر کردن.(تاج‌المصادربیهقی).

انهار. [اَ] (ع اِ) ج ِ نهر.[نَ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).(ترجمان‌علامهٔ‌جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی):

لذت انهار خمر اوست‌ مارا بیحساب
راحت ارواح‌لطف اوست مارابی‌سخن.
منوچهری .

— انهار اربعه ، سیحون و جیحون و نیل وفرات . (انجمن آرا) .

— انهار حدایق فلکی ، کنایه از نجوم با ثابت و سیارات . (انجمن آرا) .

— انهار فردوس کنایه از آب و شراب‌و شیر وانگبین . (انجمن‌آرا) .

|| ج ِ نهر [نَ هَ]. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) .

(۱) Enéide . (۲) Vénus . (۳) Anchis . (۴) Iule . (۵) Ascagne . (۶) Créuse
(۷) Latium . (۸) Lavinie . (۹) Latinus .

انهار . [اِ] (ع مص). روز کردن وبروز درآمدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ‖ در روزغارت نمودن(منتهی الارب)(آنندراج) ‖ راندن آب وخون وجز آن(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). روان گشتن خون. (آنندراج). روان کردن آب وآنچه بدان ماند. (المصادر) (تاج المصادر بیهقی) . ‖ فراخ کردن جوی را (المصادر) (تاج المصادر بیهقی). ‖ فرو دریدن بنا . (منتهی الارب) . ‖ زخم فراخ زدن به نیزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . ‖ به نیکویی رسیدن . (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ‖ تا آب رسیدن چاه کن .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . ‖ نا ایستادن خون رگ . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ‖ فربه گردیدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ‖ آهسته دویدن اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطبا) (آنندراج) .

انهاز . [اِ] (ع مص] دفع کردن . (ازاقرب الموارد). ‖ انهاض(اقرب الموارد). برخیزانیدن رجوع به انهاض شود .

انهاض . [اِ] (ع مص) برانگیختن. (تاج المصادربیهقی) (آنندراج)برخیزانیدن. (ازاقرب الموارد) (آنندراج)(منتهی الارب) (ناظم الاطبا). ‖ نزدیک پری گردانیدن مشک را . (منتهی الارب)(ناظم الاطبا). (آنندراج)

انهاك . [اِ] (ع مص) لاغر و ضعیف کردن . (غیاث اللغات)(آنندراج) ‖ مبالغه نمودن در عقوبت . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطبا) . ‖ مبالغه نمودن در شستن و در پاك کردن چیزی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(غیاث اللغات) (آنندراج) .

حدیث :

انهکوا [اَ هِ] اعقابکم ای بالغوافی غسلها وتنظیفها . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . و همچنین درحث و تحریض و وادار کردن کسی را به جنگ و قتال میگویند انهکوا وجوه القوم ای اجهدوهم وابلغوا جهدکم فی قتالهم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انهال . [اِ] (ع مص) نخست آب خورانیدن. (آنندراج)(منتهی الارب). نخست برآب آوردن شتران را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(اقرب الموارد). شربت اول دادن. (المصادر زوزنی) شربت اول دادن . (تاج- المصادربیهقی). ‖ خداوند شتران نخست آب خورده شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) . ‖ دادن و اعطاء . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ‖ تشنه کردن . (منتهی الارب)(آنندراج) . (ناظم الاطباء)(المصادرزوزنی). ‖ سیراب کردن . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم- الاطباء)(المصادرزوزنی) (ازاقرب الموارد) ‖ خشمناك کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

انهباص . [اِ هِ] (ع مص) افزونی نمودن در خنده ومبالغه کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). (آنندراج).

انهباط . [اِ هِ] (ع مص) کم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) ‖ فرود آمدن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) (المصادر زوزنی) .

انهباك . [اِ هِ] (ع مص) فروبردن زمین کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

انهتاك . [اِ هِ] (ع مص) دریده و شکافته شدن پرده . (منتهی الارب)(ناظم- الاطباء) (آنندراج) . دریده شدن پرده . (تاج المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی).

انهجاس . [اِ هِ] (ع مص)بازداشته شدن . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . گویند : هجس فلانا للامرفانهجس، ای رده عن الامرفارتد . (از اقرب الموارد) .

انهجام . [اِ هِ] (ع مص) شکسته و ویران گردیدن خانه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) ‖ اشک ریختن چشم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج).

انهداد . [اِ هِ] (ع مص) شکسته و ویران شدن . (از اقرب الموارد) (منتهی- الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکسته شدن. (تاج المصادربیهقی)(المصادرزوزنی).

انهداش. [اِ هِ] (ع مص)برانگیخته شدن سگ برشکار . (منتهی الارب)(ناظم- الاطباء).

انهداغ . [اِ هِ] (ع مص)فروهشته ونرم شدن از خشکی . (آنندراج).(منتهی- الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). ‖ فشارده شدن خرما . (آنندراج) (منتهی- الارب). (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء).

انهدام . [اِ هِ] (ع مص) ویران شدن. (تاج المصادر) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ویران شدن و ازپا درآمدن عمارت و غیره (آنندراج) (غیاث اللغات).ویرانی وپایمالی و خرابی . (ناظم الاطباء).

انهدان . [اِ هِ] (ع مص) سست گردیدن از قصد خود . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . سست گردیدن از عزم . (ازاقرب الموارد).

انهر. [اَ هَ](ع ص) نهار انهر، روزنیک روشن . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انهر . [اَ هُ] (ع ص) ج ِ نهر[نَ] (منتهی الارب)(اقرب الموارد)(ناظم الاطباء). جویها . (آنندراج) . ج ِ نهر[نَ هَ]. (منتهی الارب) . ‖ ج ِ نهار .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) روزها.(آنندراج) . رجوع به نهر ونهار شود .

انهراج . [اِ هِ] (ع مص) مست شدن ازنبیذ . [بگنی] و مانند آن . (از اقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء) . مست شدن ازشراب ومانند آن . (آنندراج). تمام مست شدن .

انهران . [اَ هَ] (اِ خ) تثنیهٔ انهر، نام دو منزل از منازل قمر که عواء و سماك باشد و ازجهت بسیاری باران بدین نام نامیده شده اند . (ناظم الاطباء)(از منتهی الارب) .

انهرة . [اَ هِ رَ] (ع اِ) ج ِ نهار . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم- الاطباء) رجوع به نهارشود .

انهزاع . [اِ هِ] (ع مص) شکسته شدن.(المصادر)(تاج المصادربیهقی). شکسته و کوفته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

انهزام . [اِ هِ] (ع مص) ویران و منهدم شدن . (اقرب الموارد). شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر) . ‖ شکست خوردن لشکر . بهزیمت شدن.(تاج المصادربیهقی)(المصادر- زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) . ‖ بامغاك شدن چیزی بخلانیدن انگشت دروی.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . ‖ شکافته و کفته شدن عصاچندانکه آوازبرآید از وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب- الموارد) . ‖ (اِ) شکست لشکر که در مقابلهٔ فتح است.(غیاث اللغات) (آنندراج).

انهشام . [اِ هِ] (ع مص) . شکسته شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب- الموارد) .و این مطاوع هشم است . (از- اقرب الموارد) . ‖ خواروست گردیدن شتر ماده . (منتهی الارب) (ناظم الاطبا).(اقرب- الموارد) . (آنندراج) .

انهصار . [اِ هِ] (ع مص) پیچیده شدن.(منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(آنندراج) ‖ شکسته گردیدن .(منتهی الارب) (ناظم- الاطباء) . (آنندراج). مطاوع هصراست. (ازاقرب الموارد).

انهض . [اَ هُ] (ع اِ) ج نهض [نَ]. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی مابین منکب و شانه جای شتر. (آنندراج). رجوع به نهض شود .

انهضاض . [اِ هِ] (ع مص) شکسته و کوفته شدن . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته شدن (از اقرب الموارد) (تاج المصادر). انکسار . (اقرب الموارد).

انهضام . [اِ هِ] (ع مص). گواریدن و گواردشدن (منتهی الارب). گوارا شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): || (آنندراج) . طعام سریع الانهضام ، طعام زودگوارا در برابر بطیء الانهضام (آنندراج). طعام زودگذرنده و گوارا . (ناظم الاطباء) : گوارنده شدن . (تاج المصادر بیهقی) . گواریده شدن . (المصادر زوزنی). || رانده شدن و شکسته شدن. (ناظم الاطباء). هضم الشیء فانهضم ای دفعه عن موضعه و کسره. (ناظم الاطباء) . || انضمام. (اقرب الموارد) . انهضم الشیء ، انضم . (اقرب الموارد) .

انهفات . [اِ هِ] (ع مص) پست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || کم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

انهقاع . [اِ هِ] (ع مص) گرسنه شدن و باریک شکم گردیدن . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) .

انهکاک . [اِ هِ] (ع مص) گشاده شدن پیوندهای زن وقت ولادت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)(آنندراج). || بزمین چسبیدن شتر وقت فروخفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) || گرفتن و دریافتن شراب کسی را، مست شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

انهلاب . [اِ هِ] (ع مص) برکنده گردیدن موی . (منتهی الارب) برهنه شدن از کاسموی . (ناظم الاطباء). برکنده شدن کاسموی . (ناظم الاطباء). برکنده موی شدن. (منتهی الارب)

انهلات . [اِ هِ] (ع مص) دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || فراموش کردن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || برغفلت رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

انهلاک . [اِ هِ] (ع مص) درهلاکت انداختن خود را. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج). خود را به مهلکه افکندن .

انهلال . [اِ هِ] (ع مص) سخت ریخته شدن ابر و باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ریخته شدن . (المصادر زوزنی). || باران نازل کردن آسمان . (از اقرب الموارد) . || روان شدن اشک . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

انهماء . [اِ هِ] (ع مص) کهنه و دریده گردیدن جامه. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) .

انهمار . [اِ هِ] (ع مص) ریزان شدن آب . (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل بن علی). (تاج المصادر بیهقی)(المصادر زوزنی). || ریخته شدن آب و اشک و روان گردیدن آن . (منتهی الارب) (ناظم الاطبا) (آنندراج). || ریخته شدن . شکسته شدن . (منتهی الارب). ریخته شدن و شکسته و ویران شدن . (ناظم الاطبا) . (آنندراج) (منتهی الارب) . || فروافتادن برگ درخت وقت زدن عصا . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انهماز . [اِ هِ] (ع مص) فشرده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطبا). (آنندراج) .

انهماغ . [اِ هِ] (ع مص) شکسته شدن رطبة و جز آن را. (منتهی الارب). شکافته شدن و ترکیدن رطب. (ناظم الاطبا) . || تر گردیدن زخم و جراحت . (منتهی الارب). (ناظم الاطبا)

انهماک . [اِ هِ] (ع مص) ستیهیدن. و جد و کوشش کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطبا). جد و کوشش کردن در کاری و مبالغه کردن در آن وستیهیدن . (آنندراج). کوشیدن در کاری و مبالغه کردن در آن وستیهیدن . (آنندراج). کوشیدن در کاری و مبالغه کردن درآن (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) لجاج وجد و تمادی و توغل کردن در چیزی : از افراط و انهماک در معاطات کاسات راح ازصباح تا رواح ... (جوینی) .

انهمال . [اِ هِ] (ع مص) روان شدن اشک چشم . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) فرو دویدن اشک . (تاج المصادر بیهقی).

انهمام . [اِ هِ] (ع مص) گداخته شدن پیه و جز آن . (منتهی الارب) (ناظم الاطبا) (آنندراج). گداخته شدن . (تاج المصادر) :

بیض ثلاث کنعاج جم
یضحکن عن کالبرد المنهم.

|| پیر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

انهواء . [اِ هِ] (ع مص) افتادن . (منتهی الارب) (ناظم الاطبا). || ازبالا بزیر افتادن. (منتهی الارب)(ناظم الاطبا). || درگذشتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطبا) .

انهوبا . [اَ] (اِ) بلغت ژند و پاژند ستارهٔ مشتری را گویند. (برهان)(ناظم الاطبا) (آنندراج) (انجمن آرا) (هفت قلزم). برجیس . (ناظم الاطبا) . قراءت غلط کلمهٔ پهلوی اُهرمزد(۱) که آنرا تا ازمنهٔ اخیر انهوما (۲) می‌خواندند و مؤلف برهان بجای میم باء آورده است و او هرمزدخداست و چون اورمزد در فارسی بمشتری اطلاق شده بمعنی اخیر درمتن آمده است. (تعلیقات دکتر محمد معین بر برهان قاطع ذیل همین کلمه) .

انهه . [اِ هِ] (اِخ) ده از دهستان بالا لاریجان بخش لاریجان شهرستان آمل. دارای ۱۱۵ تن سکنه، آب از چشمه سار. محصول. غلات، لبنیات. شغل: زراعت . راه مالرو. ذغال سنگ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

انهی . [اَ ها] (ع ص) نعت تفضیلی است . نهی کننده‌تر. درحدیث است : قیل من خیرالناس یارسول الله قال آمرهم بالمعروف وانهاهم عن المنکر.

انهی . [اِ ها] (مص) انها . انهاء . خبردادن. پوشیده خبردادن :

مقرر گشت که هیچ خانه نیست برآنجمله که انهی کرده بودند . (بیهقی).

او را سوگند داده آمده است که آنچه‌رود پوشیده انهی کند. (تاریخ بیهقی). خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت: تو که صاحب بریدی شاهد حال بودی چنانکه رفت انهی کن .

رجوع به انها وانهاء شود .

انهی . [اِ هی] انها :

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را
خواص نطق و نظر دادبهر انهی را .

رجوع به مادهٔ قبل شود .

انهی . [اُ] (ع اِ) ج نهی [نَ]. (ناظم الاطبا).

انهیاء . [اُ] (ع اِ) ج نهی [نَ نِی] (منتهی الارب) (ناظم الاطبا). بمعنی مردبیابان خردشدنی رسیده . (آنندراج) .

انهیار . [اِ] (ع مص) فروردیدن بنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطبا) . فروریخته شدن . (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل بن علی). ریهیده شدن .(تاج المصادربیهقی) (المصادر زوزنی) .

---

(۱) Ôhrmazd . (۲) Anhômâ .

انهیاض. [اِ] (ع مص) پشکل انداختن مرغ . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطبا) (آنندراج). || شکسته شدن استخوان بعد گرفتگی . (منتهی الارب) (ناظم الاطبا) (آنندراج). شکسته شدن استخوان پس از جبری . (آنندراج) (تاج‌المصادربیهقی).

انهیاع. [اِ] (ع مص) روان شدن سراب ودرخشیدن آن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطبا) (آنندراج) . رفتن سراب . (تاج‌المصادر بیهقی).

انهیاک. [اِ] (ع مص) بی‌باکانه بچیزی درافتادن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطبا). || سرگشته شدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطبا).

انهیال. [اِ] (ع مص) فرو ریخته شدن خاک وریگ . (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطبا). ریخته شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی). || پیاپی آمدن برکسی وفراگرفتن او را بهدشنام و ضرب. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطبا) .

انی. [اَ یا اِنا (۱)] (ع اِ) ساعت . (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل‌بن‌علی) (ناظم‌الاطباء). ساعت و بهرهٔ ازشب (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . (آنندراج) . || بردباری و وقار . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). اناة . (اقرب‌الموارد).

انی. [اِ ن نِ] (اِمرکب) مرکب ازان حرف مشبهه ویا (ضمیرمتکلم) همانامن .

انی. [اِ نا] (ع اِ) ساعت و بهره‌ای از شب. (منتهی‌الارب). ج ، آناء. (ازاقرب‌الموارد). || (مص) نزدیک شدن و حاضر گردیدن. (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). || بپایان رسیدن گرمی چیزی. (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). || رسیدن هنگام پختگی چیزی وپخته شدن. (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) || درنگی کردن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). || سستی نمودن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

انی. [اَنّا] (ع اِ) ظرف مکان بمعنی اَین (کجا) و دراین صورت دوفعل را جزم دهد : انی تجلس اَجلس || ازکجا: انی‌لک هذا ، ازکجاآورده‌ای؟
|| بمعنی ظرف زمان، چه وقت ، چه هنگام انی جئت ، چه وقت آمدی ؟
|| استفهامی : انی‌یحیی هذه‌الله بعد موتها ، چگونه زنده میکند خدا این راپس ازمردنش

انی. [اَ یْ ی] (ع مص) درنگی کردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || سستی نمودن (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

انی. [اِ ن نی] (ع اِ) (اصطلاح فلسفی ومنطقی) برهان‌انی دربرابر برهان‌لمی. وآن پی بردن ازمعلول است به علت.بواسطهٔ دلیل انی یعنی برهانی از وجود برموجد استدلال میکنند وازاثربموثرمیرسند . (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). رجوع به لمی شود.

انیاء. [اِ] (ع مص) نیم پخته کردن گوشت را. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). نیم‌پز کردن گوشت را. نیم‌جوش پختن گوشت. (منتهی‌الارب) .

انیاب. [اَ] (ع اِ) ج ِ ناب. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . دندانهای نیشتر. (غیاث‌اللغات) . چهاردندان نشتر. (مهذب‌الاسماء)؛ دندانهای نشتر که درندگان‌راباشند. (غیاث) . ازپس‌رباعیات‌چهاردندان‌دیگراست و سرهاء آن تیزاست، دوزبر ودوزیر ازپس هرسویی‌یکی خوردنیهای سخت‌بشکنند وآنرا نیش دندان گویند و بتازی انیاب گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و انیاب را بیخ یکشاخ است :

این جماعت ارکان دولت وانیاب امت دیلم بودند . (ترجمهٔ یمینی) ·

درشوم گرمرا بفرمایی
دردهان هژبرتیزانیاب.
مسعود سعد.

— انیاب اغوال نیش‌های غولان ، برای وجود وهمی‌مثال‌آرند:
مأخوذ است ازبیت‌امرؤالقیس :

ایقتلنی و المشرفی مضاجعی
ومسنونة زرق کانیاب اغوال.
امرؤالقیس.

انیار. [اَ] (ع اِ) ج ِ نیر . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . یوغ. (آنندراج). وچوب جولاهگان. (آنندراج).
— ناقة ذات‌نیرین وذات انیار‌ناقة کلانسال که درآن بقیهٔ باشد . (منتهی الارب) (از- ناظم‌الاطباء).

انیاق. [اَ] (ع اِ) ج ِ نیق . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) بلندترین جای از کوه . (آنندراج) . رجوع به نیق شود .

انیاق‌لو. [ ] (اِ خ) یکی از ازطوایف ایل قشقایی ایران.این ایل مرکب از ۵۰ خانواراست. ودرحوالی سمیرم‌سکن دارند . (جغرافیای سیاسی کیهان) .

انیام. [اَ] (ع اِ) ج ِ نوم ، خوابها . (غیاث اللغات) .

انیب. [اَ یَ] (ع ص) بزرگ و سطبر دندان . (آنندراج) (المنجد)(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

انیب. [اَ یُ] (ع اِ) ج ِ ناب . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

انیبا. [اَ] (اِ) بلغت ژند وپاژند درخت مورد راگویند و برگ آنرا دردارو‌ها بکار برند و بجای بای ابجد تای قرشت هم بنظر آمده است . (هفت قلزم) (آنندراج) . (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) . هز انیتا(۱) راانیبامصحف‌انیتااست. (ازحاشیهٔ برهان دکترمعین) .

انیت. [اِ نْنی یَ] منسوب به انی :

دست‌کسی برفرسد بشاخ هویت او
تارگ ازت اوزبیخ وبن برنکنی.
سنائی .

|| انیت عبارت از تحقق‌وجود عینی است ازجهت رتبت‌ذاتیه . (فرهنگ مصطلحات عرفاء دکترسجادی) رجوع به انی شود .

انیت. [اَ] (ع مص) نالیدن . (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || اندازه‌کردن چیزی را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). || حسد بردن . (منتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء).

انیتا. [اَ] (اِ) رجوع به انیبا شود .

انیث. [اَ] (ع اِ)آهن نرم . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . نرم‌آهن . (مهذب‌الاسماء) مقابل‌ذکر [ذَ کَ] بمعنی پولاد . || (ص) مکان انیث که درآن رستنی زود بروید. (ازاقرب الموارد) .

انیثة. [اَ ثَ] (ع‌ص) ارض‌انیثة زمین‌نرم که درآن نبات بسیاروبقوت روید. (منتهی‌الارب) . زمین نرم بسیار رویانندهٔ نبات . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

انیح. [اَ] (ع مص) نالیدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . رخیدن ودم برآوردن از مرض دمه وتاسه وجزآن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) انوح (ناظم الاطباء) . رجوع به انوح شود .

---

(۱) در منتهی‌الارب بدین معنی بفتح وکسر همزه و دراقرب‌الموارد فقط بکسر آمده است

(۱) Aanitâ ، anytâ mûrt پهلوی . (حاشیهٔ برهان دکتر معین)

انیر . [اَ] (اِ) خوی زشت وطبیعت بد . (انجمن‌آرای ناصری) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (برهان) (آنندراج) .

انیر . [اَ یَ] (ع ص) نورانی تر . روشن‌تر . (ناظم‌الاطباء) آشکارتر . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) . هذا انیرمنه . (ناظم‌الاطباء) این روشن‌تر وآشکار تراست ازآن . (منتهی‌الارب).

انیران . [اَ] (اِ) نام فرشته ایست که موکل برعقد نکاح میباشد. (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . در اوستا "اَن" اَغْرَ رَاُ. چا(۱) درپهلوی وپارسی‌انیران،جزواول‌خود مرکب‌است‌ازان(۲) علامت نفی‌واغره بمعنی پایان وحد و حصر و جزو دوم بمعنی روشن است جمعاً یعنی روشنی بی پایان . انغزه رئوچه بارگاه جلال اهورمزدا یا عرش اعظم محسوب شده علاوه برآن نام ایزدی است که نگهبانی روزسی‌ام بدوسپرده شده . ابوریحان درفهرست روزهای ایرانی این روز را « انیران » و در سغدی « نغر » و در خوارزمی «اونرغ» آورده وزرتشتیان امروز«اناارام»گویند(روزشماری ۶۶-۶۸). دیگرانیران‌ازاوستایی اَن اَئیریا (۳)مرکب از اَن (۴) علامت نفی و جزو دوم بمعنی آریایی‌وایرانی‌جمعاً یعنی‌غیرآریایی‌ناایرانی، درپهلوی انیران(۵)ودرپارسی‌انیران‌ومخفف آن انیران بمعنی بیگانه وغیر ایرانی است . (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر محمد معین) . || روزسی‌ام‌ازهرماه شمسی . (ناظم‌الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج) :

سفندارمذ ماه رفته تمام
بروزی‌که خوانی انیرانش نام
دراین روز زر دشت پاکیزه دین
درآمد سوی حد ایران زمین .
زرتشت بهرام .

(بنقل آنندراج وانجمن آرا) .

سال درهفتصد وده ازگه هجرت این شعر
گفته شد روزانیران زمه فروردین .
شرف الدین .

انیران زپیران شنیدم‌چنان
که می‌خورد باید برطل‌گران .
مسعود سعد.

انیزان. [اَ][اِ].انیران(برهان)واین غلط است بدلیلی‌که درانیران گفته شد . (برهان قاطع‌حاشیهٔدکترمعین). رجوع‌به انیران شود.

انیژه. [اَ] (اِ) بومادران. (ناظم‌الاطباء). (انجمن آرا) بوی مادران راگویند که‌عقرب ازآن بگریزد . (آنندراج) . گیاهی است که آنرا بوی مادران‌گویند و عقرب از آن بگریزد . (برهان) . برنجاسپ. برنجاسف.

انیس . [اَ] (ع ص) مونس . (مهذب الاسماء) . انس دهنده . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || انس گیرنده . (ناظم‌الاطباء) . خوگرفته شده . (غیاث‌اللغات) .همدم و غمخوارومصاحب . (غیاث اللغات) . همدم‌ویار ورفیق ودوست ومصاحب . (ازناظم‌الاطباء). || هم خو و هم طبع وهم خصلت . (ناظم الاطباء) .

خود باش انیس خود مطلب کس‌که پیل‌را
هم‌گوش بهتر ازپرطاوس پشه ران .
خاقانی .

— انیس‌اعضا، کنایه ازچشم‌است . (انجمن آرا) . (هفت قلزم) (آنندراج) (برهان) .
— || اشاره به محبوب ومطلوب نیزهست (هفت قلزم) (برهان) . (آرای ناصری) . (آنندراج) .
|| هرچیزمأنوس آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). || کسی . (منتهی‌الارب) . احد.(مهذب‌الاسماء) . مابالدارانیس‌ای‌احد . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) درخانه‌کسی، احدی ، نیست . || خروس (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) .

انیس‌آباد . [اَ] (اِ خ) دهی است‌جزء دهستان قشاقویه بخش ری شهرستان تهران در ۱۸ هزارگزی خاوری شوسهٔ قم تهران دارای ۴۱۰ تن سکنه . رجوع بفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود .

انیسان . [اَ] (اِ) تمسخر و استهزاء و مسخرگی وبذله . (ناظم الاطباء) . || دروغ . (ناظم الاطباء) کذب ودروغ . (برهان) . سخن دروغ وکذب . (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) . || افسانه و حکایت دروغ . (ناظم الاطباء) . بیهوده (برهان) . || خلاف . (برهان) . مخالفت وضدیت. (ناظم‌الاطباء). (ازصحاح‌الفرس) (برهان) (از فرهنگ اسدی) :

من آنگاه سوگند انیسان خورم
کزین شهر من رخت برتربرم .
بوشکور .

نه در جودش بود هرگزتدفق
نه درقولش بود هرگزانیسان .
شمس فخری.

این کلمه را درلغت نامه‌ها بمعنی مخالف و مخالفت نوشته‌اند ومصحف انبسان[اَ ب] بابای موحده است نه یاء. (ازیادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رجوع به انبسان شود.

انیس اصفهانی . [اَ اِ فَ] (اِ خ) مؤلف مجمع الفصحاء در بارهٔ او نویسد : اسمش محمد صادق و بخوشخویی معروف وبصفت معامله و تجارت موصوف بود . ازوست :

آیاکه ره آمدنش زد که نیامد
صدچشم بره برسرهررهگذری داشت .
جان بسختی میدهد ازدوری جانان انیس
مژده بادای‌خلق‌یک چندی‌اجل‌بیکارنیست
نشستم تادهم پندش که با اغیارننشیند
نصیحت طفل نادان‌را ندارد سود برخیزم.

(مجمع الفصحاء ۲ : ۶۴) .

انیس‌طباطبایی . [اَ طَ طَ] (اِخ) سید جعفر بن سیدصادق حسینی طباطبائی از ازشاعران است.این بیت ازاوست :

درجهان هروجود را جائی است
جزوجودش که یک جهان جان‌است .

و رجوع به مجمع الفصحاء ۲:۲۶ شود .

انیس‌غنوی . [اَ غَ نَ] (اِ خ) (متوفی ۲۰ هجری = ۶۴۱ میلادی) انیس بن مرثد غنوی یکی ازصحابیان است ، او وپدروجدش صحبت‌پیغمبررا ادراک‌کرده‌اند. پدرش درجنگ رجیع کشته شد و خود اوتا روزگارعمر حیات داشت و از کسانیست‌که درفتح مکه حضورداشتندوازجانب پیغمبردر غزوهٔ حنین دراوطاس دیده‌بانی میکرد . رجوع به‌الاستیعاب ۱ ص ۶۱ والاعلام - زرکلی ۱:۱۳۲ شود .

انیس‌نهاوندی . [اَ سِ نِ وَ] (اِ خ) مولف مجمع‌الفصحاء نویسد : اسمش میرزا یوسف و از ملازمان شاهزاده محمود بود پس ازتحصیل کمالات وتکمیل شاعری درسال ۱۲۳۷ عالمرا بدرود نمود. باندازهٔ دوهزاربیت شمردارد .
ازوست :

رویین دژی بناکرد محمود شاه قاجار
زآنسان‌که برد غیرت بروی‌سپهردوار
آبش بروح بخشی روشن چوآب کوثر
خاکش بعطر بیزی دلکش چومشک تاتار
کلک انیس شادان تاریخ آن رقم زد
رویین دژی بناکردمحمود شاه قاجار.

(مجمع الفصحاء ۲ : ۷۰) .

انیسو. [اَ] (اِ) رجوع به انیسون شود

انیسون. [اَ] (اِ) مقاومت و اعتراض. (از ناظم الاطباء) . || مخالفت وضدیت (ناظم الاطباء) .

انیسون. [اَ] (اِ) (۶) گیاهی که‌دانه‌های بسیارمعطری دارد ولی بادانه‌های رازیانه‌غالباً مخلوط میشود. دانه‌های رازیانه دارای‌هشت شیار و دانه های انیسون که معمولا آنرا بادیان رومی میگویند دارای ده شیارند . (بادیان ختایی غیر آز آن است) . (گیاه‌شناسی گل‌گلاب: ۲۳۵) . بذررازیانهٔ رومی است و درآن حلاوت است وگرمتراست از نبلی (قانون بوعلی سینا کتاب دوم چاپ تهران ص ۱۵۴) . بادیان رومی . (نزهة القلوب) . قسمی‌از بادیان رومی که زنیان زنیان(زنیان)نیزگویند.(ناظم‌الاطباء).وآنرا بعربی حلوة خوانند . (آنندراج) . کمون الحلو . (منتهی‌الارب) . و رجوع به دزی

---

(۱) Anaghra raoca (۲) An (۳) An airya (۴) An (۵) Anîrân (۶) L'anis anisum . گل‌گلاب

۱ : ۴۲ و تذکرهٔ ضریر انطاکی و تحفهٔ حکیم مؤمن و رجوع به رازیانه شود .

انیسة. [اَ سَ] (ع ص) مونث انیس یعنی زن انس گیرنده . (ناظم الاطباء) .
|| مرغی است تیزبین، آواز آن به شتر نر ماند و نزدیک آبها جای گیرد ورنگی زیبا دارد . (صبح اعشی ج۲ ص۶۶) .
|| (اِ) آتش ونار . (ناظم الاطبا). آتش. (آنندراج).

انیسه. [اَ سَ] (اِ) هرچیزبسته که بدشواری ازهم جداشود. (برهان) هرچیز بسته ومنعقد که بدشواری ازهم جدا گشته وحل گردد . (ناظم الاطباء) . آنندراج) هربستگی که بدشواری حل گردد و آنرا انیشه نیزگویند. (شرفنامهٔ منیری) . رجوع به انیسته شود .

انیسی . [ ] (اِخ) (مولانا . . .) از معاصران صادقی کتابدار و از شاعران عصر صفوی است. مؤلف مجمع الخواص دربارهٔ او نویسد. وی درشهرهمدان مشغول خطیبی است شخصی پاک طینت ، خوش اعتقاد است و با وجودیکه خطیبی خوش طبع هم هست گویند وقتی خرش گم میشود این مطلع مشهور جامی را بالبدیهه تضمین میکند :

ای خرگم گشته کزجان دوست تر دارم ترا
بسکه درجان فکار وچشم خونبارم تری
ازخطیب ومقری وواعظ که هم جنس تواند
هرکه پیدا میشود از دورپندارم توئی .

رجوع به مجمع الخواص ص۲۷۵ شود .

انیسیان. [اُ نَ] (ع اِ) مصغر انسان . (ناظم الاطباء) . مصغر انسان است بزیاده یا بعد ازسین برخلاف قیاس و بعضی گفته‌اند اصل انسان انسیان بوده که بجهت تخفیف یاء آن را حذف کرده‌اند از اینرو درتصغیر آن یاء بازگردانده میشود وانیسیان میگویند. (آنندراج) .

انیسی کاتب. [اَ یِ ت] (اِخ) یکی از خوشنویسان است که شعرنیزمیسروده. ازاوست

دل بکوی توجوان آمد واکنون پیرست
وه که خاک سرکوی توچه دامن گیراست.
سرزلف ماهرویان چه خوش است بازکردن
گله‌های روزهجران بشب درازکردن .

رجوع به مجالس النفائس ص۱۰۳ شود .

انیسیة. [اَ یَ] (ع حامص) مجالست ومصاحبت وهم دمی و همدلی . (از ناظم الاطباء) .

انیش . [اَ] (اِ) باغ کوچک . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || تاکستان . (از ناظم الاطباء) . باغ انگور . (آنندراج) .

انیشه. [اَ شَ] (اِ) جاسوس . (برهان) (ناظم الاطباء) :

درکوی توانیشه همی کردم ای نگار
دزدیده تامگرت به بینم به بام ودر .

شهید .

چاپلوس . (برهان). (ناظم الاطباء) .آیشته. (ازبرهان). آیشته. (برهان) . آیشه(برهان).

ابسته [اَ بِ تَ] (برهان) ودربرهان بارها چاپلوس پس از جاسوس آمده و بیجاست و تصحیفی است ازآن . (حاشیهٔ برهان قاطع - دکتر معین) . در برهان و بعضی فرهنگهای دیگر هرجا کلمهٔ جاسوس میآید چاپلوس را نیزچون عطف بیان و تفسیری در دنبال آن میآورند ازجمله معنی کلمهٔ ابسته لکن جاسوس مرادف چاپلوس نیست و هریک را معنی دیگراست . (لغت نامه بنقل دکترمعین در حاشیهٔ برهان) .

|| انیسه . (برهان) . (ناظم الاطباء) . (از آنندراج) . و آن هرچیزبسته ومنجمد باشد چه درفارسی سین و شین بهم تبدیل مییابند . (برهان) .

این کلمه درتنها شعری از شهید آمده و در حاشیهٔ فرهنگ اسدی آیشه نوشته ودرشرفنامه بنقل سروری ابسته بروزن فرشته گفته وباز گفته است آنرا آبسته بوزن وابسته و آیشه بروزن عایشه نیزگویند . (یادداشت مرحوم دهخدا).

انیض. [اَ] (ع مص) متغیرشدن گوشت. (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . بگردیدن گوشت . (تاج المصادر بیهقی). || جنبیدن روده‌ها از ترس . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . || (اِ) گوشت نیم پخته . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . گوشت نیم جوش . (از آنندراج) .

انیف. [اَ] (ع اِ) آهن نرم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || کوه رویانندهٔ نبات پیش ازجمیع زمین . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

ان یفعل . [ ] (فعل) (۱) (اصطلاح فلسفی و منطقی) یکی ازمقولات عشرارسطو وآن بودن چیزی است مؤثر در غیرهمچون قاطع مادام که قطع میکند. (تعریفات سیدجرجانی). (نفایس الفنون) . دربرابران ینفعل. فعل درفلسفه یکی ازمقولات نهگانهٔ عرضی است و عبارت از تحریک درکیف است و امرمتکیف را مقولهٔ انفعال یاان ینفعل مینامند وبعبارت دیگر حالت مؤثریت چیزی را در دیگر فعل یا مقولهٔ ان یفعل گویند و حالت متأثریت شیء را ازشیء دیگر مقولهٔ انفعال یا ان ینفعل مینامند .
(فرهنگ لغات واصطلاحات فلسفی دکتر سجادی) .و رجوع به اساس الاقتباس شود.

انیفة . [اَ فَ] (ع ص) ارض انیفة النبت زمین زود رویانندهٔ گیاه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

انیق . [اَ] (ع ص) خوب و عجیب . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . نیکو. حسن معجب. چیزنیک بشگفت آورنده . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء): چون تاج مملکت وسریرسلطنت برراء انیق و لقاء بهی ابوالحرث منصور بن نوح آراسته شد . (ترجمهٔ یمینی) .

بود سرو درباغ و دارد بت من
همی برسرسروباغی انیقا .

منوچهری .

انیق. [اُ یَ] (ع اِ) ج ناقه . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . شتران ماده .

انیقة . [اَ قَ] (ع ص) مؤنث انیق ، خوب وعجیب . (آنندراج) . (از غیاث اللغات) . رجوع به انیق شود .

انیم. [ ] (ع اِ) انام . خلق. آفریدگان. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) انام وخلق وجن وانس . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازآنندراج) . || جمیع آنچه برروی زمین است. (ناظم الاطباء) .

انین. [اَ] (اِ) ظرفی سفالی مانند سبو و خمچهٔ بزرگ که دوغ درآن کنند و بجنبانند تا مسکه [روغن و کره] جداگردد (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا) .

انین . [اَ] (ع مص) ناله کردن (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) نالیدن . (از اقرب الموارد) . نالیدن بیمار. (ازالمصادر زوزنی) . (تاج المصادربیهقی) .
|| (اِ) ناله . (منتهی الارب). (آنندراج) (نصاب) بانگ دردمند بخاطر درد . (از تعریفات سید جرجانی) :

ماه نو منکسف درگلوی فاخته است
طوطیکان باحدیث قمریکان باانین .

منوچهری .

زدوستان توآواز رود بانگ سرود
برآسمان شده وزدشمنان نفیرانین .

سعدی .

گفت‌ای دانای سرو رب دین
کرد خاک لابه گرنوحه وانین .

مولوی .

ان ینفعل. [اَ یَ فَ عِ] (فعل)(اصطلاح فلسفی ومنطقی)(۲) انفعال یکی از مقولات عشر وآن بودن چیزی است متأثر ومنفعل از غیرهمچومنقطع مادام که منقطع شود. (نفایس الفنون) . (تعریفات سید جرجانی) . مقابل ان یفعل. انفعال یا ان ینفعل یکی ازمقولات نه گانهٔ عرضی است و عبارت است از تأثیری که ازفاعل درمنفعل حاصل میشود وبعبارت دیگرانفعال بمعنی قبول اثرومتأثرشدن امری است از امر دیگر مانند تاثر آب از آتش « تسخن آب از آتش » چنانکه فعل عبارت است از مؤثریت چیزی درچیزی دیگر مانند تاثیرآتش درآب ودرهرحال هرچیزی که در چیزی دیگر تأثیر کند حالت مؤثریت شیء

(۱) Action . (۲) La Passion .

را فعل یا ان یفعل و متأثریت شیء دیگر را انفعال یا ان ینفعل مینامند . (فرهنگ لغات واصطلاحات فلسفی دکترسجادی) . و رجوع به اساس الاقتباس وان یفعل شود .

انیوس. [اِ ن ن] (اِخ) یکی از قدیمی ترین شاعران لاتن یونانی نژاد متولد بسال ۲۴۵ ق م . و متوفی ۱۶۹ . او را قصاید رزمی وقطعات تراژدی باسبکی مشکل ومبهم است که درعین حال خالی ازاستحکام وعظمت فکرنیست . (ازلاروس) . ورجوع بقاموس الاعلام ترکی شود .

انیوه. [ ] (ع اِ) نام پرندهٔ شکاری است. رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۹۰ و حواشی آن شود .

انیة. [اِ] (ع اِ) کلمهٔ انکار است بمعنی نه . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انیة . [اِ ن ن ی یَ] (ع مص جعلی) . (اصطلاح فلسفی) انیت تحقق وجودعین است از حیث رتبهٔ ذاتی خود. (ازتعریفات سیدجرجانی ورجوع به انیت شود .

او . (ضمیر) ضمیر غایب است نسبت به ذوی العقول چه غیر ذوی العقول را آن گویند (برهان) و اکثر ضمیر آن هم بذوی العقول آمده . (آنندراج بنقل ازهفت قلزم) کلمهٔ اشاره است که بشخص غایب اشاره میکند ونیز ضمیرمنفصل است در صورتیکه مرجع آن شخص باشد . (ازناظم الاطباء) . سوم شخص مفرد غائب . (در حالت فاعلی ومضاف الیه بودن ودرحالت مفعولی :

چون ازآن روز برنیندیشی
که بریده شود دراو انساب
وندر اوبرگناهکار بعدل
قطره ناید مگر بلا زسحاب .
ناصرخسرو .

او . [اَ وْ] (ع حرف) حرف عطف است بمعنی یا و درخبر برای شک آید یا ابهام و درانشاء برای تخییریااباحه ویامطلق جمع ویا تقسیم و یا تقریب . (از ناظم الاطباء) . و ارسلناه الی ماة الف اویزیدون : (سوره صافات آیه ۱۴۸) . || بمعنی الی والا (حرف استثناء). (ناظم الاطباء). || گاه بطورشرطی استعمال شود . (ناظم الاطباء). || گاه برای تبعیض وگاه بمعنی بل . (ناظم الاطباء) .

اوا . [اَ] (اِ) آواز. (برهان) (آنندراج) (دفت قلزم) آواز و صدا . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) :

ای شمس تبریزی بگوسرنهان شاه جو
بی رنگ وبوی وگفتگو ازشمس بشنواین اوا.
مولوی .

|| آوازبازگشت . (ناظم الاطباء) .

|| بمعنی اباهم هست که شوربا وآش باشد. (هفت قلزم) (برهان) (آنندراج) (انجمن - آرای ناصری) (ناظم الاطباء) .

اواء . [اِ] (ع مص) پناه و جای گرفتن بکسی . (آنندراج). جای گرفتن . (منتهی - الارب).ماوی گرفتن. (ازالمصادرزوزنی) :

اوائل. [اَ ءِ] (ع اِ) ج اول [اَ وْ وَ] اوایل (منتهی الارب) (غیاث اللغات) . (آنندراج). نحویین گویند : اصل اوائل او- اول [با دو واو] بوده است ولی چون دو واو در دوطرف الف قرار گرفته اند و کلمه جمع و جمع ثقیل است دومی را بهمزه برگردانده اند وگاه قلب کنند وگویند اوالی. (ازمنتهی الارب) . || دراصطلاح عبارت از دانشمندان یونانی ؛ کتب اوائل ، کتب پیشینیان ازدانشمند یونان :

ولیکن اوستادان مجرب
چنین گفتند درکتب اوائل
که عاشق طمع وصل آنگاه داند
که عاجزگردد ازهجران عاجل .
منوچهری .

|| قدما. پیشینیان :

قصهٔ لیلی مخوان وغصهٔ مجنون
عشق تومنسوخ کرد ذکر اوایل .

یونان که بود مادریونس زبطن حوت
یادی نکرد و کرد زعصمت جهان بخود
تاتا زه کرد یاد اوایل بدین خویش
تازنده کرد مذهب یونانیان بخود .
دقیقی .

— علم اوائل ، علمی است که بدان اوائل وقایع و حوادث بحسب مواطن ونسب شناخته میشود و موضوع این علم وغایت آن ظاهر است واین علم ازفروع علم تواریخ ومحاضرات است ولی درکتب موضوعات ذکری از آن نرفته است و بعض متأخرین مباحث اواخر را بآن ملحق ساخته اند . دراین باره کتابهای بسیاری تألیف گردیده است ازآنجمله است، کتاب الاوائل از ابن هلال حسن عبدالله العسکری متوفی بسال ۳۹۵ ق.واین نخستین کتابی است که دراین زمینه تألیف شده است: و آنرا ملخصی است بنام الوسائل از جلال الدین سیوطی ودیگر کتاب اقامة الدلائل ابن حجر و دیگر محاسن الوسائل از شبلی و محاضرة الاوائل از علی دده ودیگر ازهار الجمال ازابن دوقه . (از کشف الظنون) .

اوائن . [اَ ءِ] (ع اِ) ج اون [اَ] رجوع به اون شود .

اواب . [اَوْ وا] (ع ص) آنکه بهرچیز باخدای گردد. (مهذب الاسماء) . آنکه از هرچیز بخدای بازگردد. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . بازگردنده بجانب حق . (آنندراج). || تسبیح کننده . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). (آنندراج) . ج . اوابون . (مهذب الاسماء) .

اواب. [اَ وا] (ع ص) ج آئب .رجوع به آئب شود .

اوابد. [اَ بِ] (ع ص) ج آبده . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).جانوروحشی ازاین جهت که چون اغلب اوقات بمرگ طبیعی نمیمیرد بلکه بکشتن واهلاک دیگران گویا جاودانه است . (آنندراج) . رمندگان واسبی که بدوصید کنند . (مهذب الاسماء) : چنانکه مجال جولان براوابد وحوش ممکن نباشد. (جوینی). || قافیه های غریب درشعر. قافیهٔ غیرمشهوره. (آنندراج)(منتهی الارب). || بلا وسختی که ذکر آن همیشه باقی ماند. (آنندراج) .

اوابدالعرب.[اَ بِ دُلْ عَ رَ](اِ مرکب) پارهٔ عادت ورسوم است که عرب جاهلی داشت. برخی درحد دین بود وبرخی اصطلاح وعادت و پارهٔ از آن خرافات بود واسلام آنها را باطل ساخت ازآن جمله است کهانت .زجر. تطیر . رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۹۸ و ۴۰۸ شود.

اوابل . [اَ بِ] (ع اِ) ابل اوابل ، شتران بسیار. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء).

اوابون . [اَ وْ وا] (ع ص) ج اواب درحالت رفعی . (ازمهذب الاسماء) (ازناظم- الاطباء) . رجوع به اواب شود .

اوابی . [اَ وْ] (حامص ق) نیک توبه کردن. درحال توبهٔ نیکو :

بدربی نیاز نتوان رفت
جزبمستغری واوابی .
سعدی .

اوابی. [اَ وْ] (اِخ) ابونصر. رجوع به ابونصراوابی شود .

اوابین . [اَوْ وا] (ع ص) ج اواب در حالت نصبی و جری . نیک توبه کاران .

— صلوة الاوابین ، نماز چاشت . (ناظم الاطباء) .

اواجق. [اُ جِ] (اِخ) ازبلوکات ماکو دارای ۲۹ قریه وطول چهار فرسخ و عرض دوفرسخ است . مرکز آن کلیساکندی ، حد شمالی حدود ایران و ترکیه ، شرقی قلعه دروسی ، جنوبی حدود ترکیه و ایران ، غربی چالدران میباشد .

رجوع به جغرافیای غرب ایران : ۶۶ ، ۱۳۷ وفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود .

اواخر . [اَ خِ] (ع اِ) ج آخرة . (ناظم الاطباء) . || ج آخر. (آنندراج) . || ج اخیر . (ازناظم الاطباء)(آنندراج) .

اواخی . [اَ] (ع اِ) ج اخیه [آ ی یَ] (منتهی الارب) رجوع به اخیه شود .

اوادم . [اَ دِ] (ع اِ) ج آدم .رجوع به آدم شود .

اوادنی . [اَوْ اَ نا](ق مرکب) یانزدیک‌تر. یا آنکه نزدیک تر،مأخوذ است از آیهٔ ۱۰ سورة النجم:فکان قاب قوسین اوادنی ،

حریف خاص اوادنی محمد کزبی جاهش
سر آهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش .
خاقانی .

اوادیة . [اَ یَ] (ع اِ) جِ وادی . (المنجد) . رجوع به وادی شود .

اواذم . [اَ ذِ] (ع اِ) جج وذم [وَ ذَ] (المنجد) رجوع به وذم شود .

اواذی . [اَ] (ع اِ) جِ آذی . (آنندراج) (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بمعنی امواج دریا (آنندراج) .

اوار . [اَ] (اِ) دفتر و حساب دیوانی . (آنندراج) . (هفت قلزم) . (برهان) . رجوع به اوارجه شود .

اوار . [اُ] (ع اِ) گرما و هوای گرم . (هفت قلزم) گرمی آتش و آفتاب (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . (برهان) . گرما (مهذب الاسماء) . || دود زبانهٔ آتش . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) (آنندراج) . || تشنگی . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازآنندراج) . || باد جنوب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . ج. اور [اُ وُ] (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) .

اوارجات . [اَ رَ] (ع اِ) جِ اوارجة . (ناظم الاطباء) . رجوع به اوارجة شود .

اوارجة . [اَ رَ جَ] (اِ معرب) مأخوذ است ازاوارهٔ فارسی وبمعنی آن است. (ناظم الاطباء). اوارچه ، دفترحسابی که حسابهای پراکنده دیوانی را درآن نویسند وآنرا دفتر اوارجه نیزگویند . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) (تذکرة الملوک) .

دفتراوارجه عبارتست ازدفتری که هریکی از اصول ابواب المال یا اصول اخراجات مقرره را برورقی یامبلغی کنند بحسب اقتضاء تفاصیل وبعدمصرفه درزیر هرباب المالی بکشند باندازهٔ آن وهرچه‌از آن باب المال خرج شود، بی‌سیاقت ترتیب وحرف حرف یا دفعه دفعه درزیر آن مورخ بنویسند ووجه ذلک در زیر و هرخرج مقرری و هرچه در وجه آن اطلاق‌رفته همچنان بسیاقت و ترتیب در زیر آن بنویسند ، تا هر وقت که خواهند باقی آن مال وتتمهٔ آن خرج مقرر ومعین بدانند او را قرارعقد کنند و خطی محرف زیرهر ورقی بکشند، وحاصل عقدبرورق درزیرآن خط محرف بنویسند و کاتب باید که هرصفحه که تمام شود حاصل عقد حرفها و دفعه های آن صفحه در زیرثبت کند . و هروقت که مالی حوالت کند، یاخرج مقرری را اطلاق کنند، یادفتراوارجه ورجوع، والامکررات و زواید بسیار اطلاق کنند ، و مال دیوان تلف گردد، وعمال را نیز ضرررسد اگر(۱) چون دفتر اوارجه مقرر ومضبوط باشدبدفتر توجیهات چه حاجت افتد . جواب آن است که این معنی دراخراجات مقرری که هریک را اصلی‌معین باشد راست‌آید، امادرحوالات اطلاقی که بتجدید روز بروز حکم شود که بدهند ازسیورغات واخراجات‌ایلچیان بدفتر توجیهات احتیاج افتد . پس دفتر توجیهات خاص بود بحوالات اطلاقی که اصول آن مقرر نباشد . وصورت اوارجات مقرراموال براین وجه باشد . رجوع به تذکرةالملوک ورجوع به اواره شود .

اوارجه نویس . [اَ رَ جَ نِ] (نف مرکب) نویسندهٔ اوارجه . رجوع به تذکرة الملوک چاپ مینورسکی ورق ۹۲ سطرآخر و سازمان‌صفوی ۱۴۴-۱۴۵ - ۱۴۶ شود.

اوارد . [اِ] (اِخ) دهی ازبخش‌یخکش بخش‌بهشهرشهرستان ساری‌است . کوهستانی جنگلی و معتدل مرطوب دارای ۴۲۰ تن سکنه . آب ازچشمه ورود نکا و محصول غلات ، شاهدانه ، عسل وشغل اهالی‌زراعت وصنایع دستی زنان شال و کرباس‌بافی‌است، راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

اوارک . [اَ رِ] (ع اِ) جِ آرکة [رِ کَ] (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). رجوع به آرکة شود .

اواره . [اَ رَ] (اِ) دفتر حسابی باشد که حسابهای پراکندهٔ دیوانی را در آن نویسند و در این زمان آن دفتر را اوارجه گویند.(ازآنندراج)(برهان) (ناظم الاطباء):

دوصد طوق پردرج وباره همی
که بدنامشان در اواره همی .
فردوسی .

رجوع به اوارجه شود .

|| دیوانخانه یعنی‌دارالاماره که بارگاه‌ملوک و سلاطین باشد . (آنندراج) (برهان) :

همی فزونی جوید اواره ازافلاک
که تو بطالع میمون بدونهادی روی .
شهید .

|| ریزهٔ آهن راگویند . (از آنندراج) . ریزهٔ آهن که دروقت سوراخ کردن نعل‌اسب برآید. (ناظم‌الاطباء)(برهان)(مؤیدالفضلاء).

اوارة. [اُ رَ] (ع اِ) گرمای وهوای‌گرم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). اوار [اُ] رجوع به‌اوار شود .

اواره گیر . [اَ رَ] (اِ مرکب) آماره‌گیر. آمارگیر . (یادداشت مرحوم دهخدا) . رجوع به اواره واوارجه شود .

اواری . [اَ ی ی] (ع اِ) جِ آری . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به آری شود .

اوارین. [اَ] (اِ) زشت وبد (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (برهان) . ضد پرارین بمعنی‌خوب ونیکو.(برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) . (از - هفت قلزم) .

اواریه . [اَ یَ] (اِ) این کلمه بمعنی آسیب دیده و زیان زده در اجناس از کلمهٔ فرانسهٔ [آواریه] (۲) گرفته شده است و امروز در بازار و درمحاکم تجارتی ایران متداول است . (ازیادداشت بخط مؤلف) .

اوازم . [اَ زِ] (ع اِ) جِ آزمة. (از- ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . رجوع به آزمة شود .

اوازی . [اَ] (اِ) کلمهٔ رابطه است به معنی با (ناظم‌الاطباء).

اواسط . [اَ سِ] (ع اِ) جِ اوسط . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(غیاث‌اللغات). میانه و میانه‌تر آن . (غیاث اللغات) . وسط ومیانه‌ومیان. (ناظم‌الاطباء).
— اواسط ماه، میانه‌های‌ماه.(ناظم‌الاطباء).
— اواسط ناس مردمان میانه حال‌که نه چندان توانگرباشند ونه‌فقیر.(ناظم‌الاطباء).
|| اواسط دلائل و حججی است‌که بدان بردعاوی استدلال‌کنند . (ازتعریفات سید - جرجانی) .

اواسی . [اَ] (ع اِ) جِ آسیة. (منتهی- الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌آسیه‌شود .

اواصر . [اَ صِ] (ع ص) جِ آصرة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . بمعنی پیوندهای خویشی وبمعنی وسائل:
. . . وعناصرآداب واواصرانساب واسباب است . . . (تاریخ بیهق : ۲۰) .

اواصل . [اَ صِ] (ع ص) جِ واصل (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به واصل شود . || جِ واصلة (ناظم‌الاطباء) . رجوع به واصلة شود .

اواضح . [اَ ضِ] (ع ص) جِ واضحة (از منتهی الارب) . || روزهای شب‌های روشن یعنی سیزدهم وچهاردهم‌وپانزدهم‌ماه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . وآنهارا ایام البیض‌نیزگویند منه :امرالنبی (ص) بصیام الا واضح ای‌الایام البیض . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

اواط . [اَ طِ طّ] (ع ص) جِ آطة [طِ طَّ] (ناظم‌الاطباء).

اواطب . [اَ طِ] (ع اِ) جمع الجمع وطب [وَطْ] . وطب. اوطاب . اواطب . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به وطب شود .

اواعس . [اَ عِ] (ع ص) جِ اوعس [اَ عَ] (منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء) . زمین نرم ریگناک . (آنندراج) . رجوع به اوعس شود .

۱) ظ بعد از کلمهٔ اگر ، لفظ پرسند ، لاز م باشد .

(۲) Avarié

اواعی . [اَ] (ع اِ) جمع الجمع وعاء . (المنجد) . وعاء، اوعیه. اواعی .(المنجد)-

اواغی . [اَ] (ع اِ) ج ِ آغیه ، جویچه ایکه برای آبیاری سوی کشت آرند . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) . ج ِ اوغیه و جوهری آنرا گویا جمع واغیه گرفته . (از- اقرب الموارد) . || شربته که در کشتزار افتد. (ازناظم الاطباء) (منتهی الارب) .

اوافل . [اَ ف] (ع اِ) ج ِ آفل . (از ناظم الاطباء) . رجوع به آفل شود .

اواق . [اَ قن] (ع اِ) ج ِ اوقیة . رجوع به اواقی شود .

اواق . [اُ] (اِخ) (یوم . . .) جایی است که یکی ازجنگهای عرب در آنجا واقع شده است . (ازمعجم البلدان) .

اواقنش . [اُ ق] (اِ) سراج القطراب (۱) (از یادداشت بخط مؤلف) . حدقی . رجوع به اواقنثوس شود .

اواقنثوس . [اُ ق] (اِ) (۲) حدقی [ح َ دَ] . قسطل الارض . حافرالبغل . باربلبوس . (یادداشت بخط مؤلف) .

اواقی . [اَ] (ع اِ) نی جولاهه که برآن پود میباشد. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). || ج ِ واقیة . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) رجوع به واقیه شود .
|| ج ِ اوقیة . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). و آن چهل درم سنگ باشد . (آنندراج) .

اواقی . [اَ ی ی] (ع اِ) ج ِ اوقیه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به مادهٔ قبل شود .

اواقینتوس . [اُ] (اِ) رجوع به اواقنثوس شود .

اواك . [اَ] (حرف) درپهلوی بمعنی بامت وآن با اَ و ك (۳) فرانسه از یک ریشه است . (یادداشت بخط مؤلف) .

اوال . [اَ] (اِ) (۴) وال . بال . (از نخبة الدهر) . عنبر . گاو عنبر . گاو عنبرین . ماهی عنبر(یادداشت بخط مؤلف) ومن طاقوسی که موم کافوریست از روغن این ماهی کنند .

اوال . [اَ] (اِخ) جزیرة است بزرگ دربحرین که غواصان ازآنجا مروارید آرند (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از نخبة الدهر : ۱۶۶) . (منتهی الارب) .

اوالف . [اَ ل] (ع ص) ج ِ آلفة . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
— اوالف طیر ، پرندگان که بخانهٔ الفت گیرند . رجوع به آلفة شود .

اوالی . [اَ] (ع اِ) اوائل ج ِ اول . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به اول شود . || ج ِ اولی [اُ لا] (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به اولی شود .
|| ج ِ آلیة . (ناظم الاطباء) .رجوع به آلیه شود

اوام . [اَ] (اِ) ابام، قرض ووام. (از- برهان) (انجمن آرا) (ازآنندراج) :
پس خواجه ابوطاهر را بسبب صوفیان اوامی افتاد . (اسرارالتوحید) .

وگر ازتنگ شکرخرج نخواهی که کنی
باوام ازسخن من بستان شیرینی .
کمال اسماعیل .

تادراین شهرآ.دم ازبس اوام
من رهی بفروختم کاشانه را .
کمال اسماعیل (آنندراج وانجمن آرا) .

مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه اوام کرده بودیم بگزاردیمی بدنبودی. (تذکرة الاولیا) . || رنگ ولون (انجمن - آرا) (برهان) . پام . فام . (انجمن آرا) . (ازآنندراج) .

اوام . [اُ] (ع اِ) تشنگی یاگرمی آن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) تشنگی . (مهذب الاسماء) . || دود . (از- منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) || دوارسر و سرگیجه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).گردش سر . (آنندراج) .
|| زه کمان . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) رودساز. (ازآنندراج) . || بانگ و فریاد تشنه . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . (آنندراج) .

اوامر. [اَ م] (ع اِ)ج امر(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). حکمهاوفرمانها.(آنندراج). مقابل نواهی . || (اصطلاح اصولی)مبحث اوامر یکی ازمباحث مهمهٔ اصول فقهاست ودر آن بحث میشودکه آیا امر دلالت بروجوب یا ندب یا دلالت برفور یا تراخی یا برمره یا تکرار دارد و رجوع به کفایة الاصول آخوند خراسانی شود .

اوان . [اَ یا اِ] (ع اِ) گاه . حین . (قاموس) . ابان . وقت وهنگام. (ازمنتهی- الارب) (از ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات بنقل ازصراح ومنتخب وقاموس). ج. آونة (مهذب الاسماء) (ازبحرالجواهر). آئنة (ناظم الاطباء) :

اوان منقل آتش گذشت وخانهٔ گرم
زمان برکهٔ آبست وصفهٔ ایوان .
سعدی .

اوان . [اِ] (اِ) ایوان . (ناظم الاطباء). ایوان وکوشک . صفهٔ بزرگ. (آنندراج) نیم گنبد . (مهذب الاسماء) . ج . اُو ن (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

اوان . [ ] (اِخ) دهی است جزو دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین دارای ۷۱۸ تن سکنه . آب از رودخانهٔ محلی ومحصول آن غلات ولوبیا و گردو وشغل زراعت است . استخر بزرگی داردکه آب ازته آن میجوشد وبدریاچهٔ اوان معروف است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

اوانک . [ ] (اِخ) دهی است جزودهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین دارای ۵۵۹ تن سکنه . آب آن از چشمه ومحصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری ومکاری گری است. بیشتر سکنهٔ آن زمستانها برای تأمین معاش به تنکابن میروند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

اوانک . [ ] (اِخ) دهی است جزو دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران دارای ۳۵۷ تن سکنه . مقبرهٔ شعیب ابن صالح ازمشایخ معروف دراین ده است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

اوانی . [اَ] (ع اِ) ج ِ آنیه و آنیه ج . اناء [اِ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ظروف وآوندها (غیاث اللغات) (ازناظم- الاطباء)(آنندراج) :

هم زانواع اوانی بی عدد
کانچنان دربزم شاهنشه سزد .
مولوی .

مرا شادکردی وآبادکردی
سرای من ازفرش ومال واوانی
فرخی .

بر مفرش پیروزه بشب شاه حلب را
ازسوده و پاکیزه بلوراست اوانیش .
مولوی .

رجوع به اناء وآنیه شود .

اوانی . [اَ ی ی] (ص نسبی) منسوب است به اوانا که قریه ایست در ده فرسنگی بغداد . (الانساب سمعانی) . رجوع به اوانا شود .

اوانیدن . [اَ دَ] (مص) خوابیدن و خفتن . (از ناظم الاطباء) . || خواب آلود بودن .(ناظم الاطباء) .

اواوین . [اَ] (ع اِ) ج ِ ایوان. (از- منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) صفهٔ بزرگ . (آنندراج) .

اواه . [اَ] (اِ) آواه و انعکاس آواز و صدا . (ناظم الاطباء) .

اواه. [اَ وْ و] (ع نف) بسیارآوه کننده. ازترس خدای . (ترجمان علامهٔ جرجانی ، ترتیب عادل) . آنکه آه بسیار کند . (از - مهذب الاسماء) . دعا خواننده بزاری و مؤمن ونرم دل و آه کننده و کسیکه بزبان حاجت ندارد و هر چه کند بدل کند . (از- آنندراج) . (غیاث اللغات) . مرد بایقین و نرم دل وبسیار دعاوزاری کننده ازبیم خدای عزوجل . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ج

---

(۱) Hyacinthe . (۲) Hiacinth . (۳) Avec . (۴) Cachalot .

اواهون . (از مهذب الاسماء) . || فقیه و مؤمن بزبان حبشه . (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء).

اواه . [اَ وْ وا] (اِخ) لقب حضرت ابراهیم خلیل :

باد آهی کابر اشک چشم راند
مرخلیلی را بدان اواه خواند.
مولوی .

اواهد . [اَ وا هِ] (ع اِ) جِ اوهد [اَ وْ هَ] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). روز دوشنبه . (آنندراج) . رجوع به اوهد شود .

اوایل . [اَ وا یِ] (ع اِ) اوائل جِ اول . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد). رجوع به اوائل واول شود .

اوبة . [اَ وْ بَ](ع‌مص) کردن کاری را باکسی که شرم دارد یاخشمناک گردانیدن یابرگردانیدن کسی‌را ازحاجت وی‌برسوایی. (منتهی‌الارب) .

اوب . [اَ] (ع اِ) جِ آئب. (ازناظم‌الاطباء) . (از منتهی‌الارب) رجوع به آئب شود . || ابر . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) . || باد . (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) . (آنندراج). || سرعت . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) .
مثل : الاوب اوب نعامة ، این مثل برای کسی زنند که درکاری سرعت وتعجیل کند .
|| قصد . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || عادت . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء)(آنندراج). || استقامت(ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب)(آنندراج). || زنبور شهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) زنبور عسل . (آنندراج) . || طریق وجهت وسو. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .
جاؤامن کل اوب . ازهرسوی‌آمدند. (ازمنتهی الارب)(ناظم‌الاطباء). || (مص) بازگشتن . (ازترجمان علامهٔ جرجانی ، ترتیب عادل). (ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). (تاج‌المصادربیهقی) . (آنندراج) .
|| آمدن کسی را بشب . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || از هر سوی آمدن (مردم وجزآن) (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| زود بزود دست و پا انداختن ماده شتر دررفتن . آبت الناقه اوبا . (ناظم‌الاطباء) .
|| فروشدن آفتاب بآخرروز. (تاج‌المصادر بیهقی). (آنندراج) .

اوب . (ع اِ) سوی‌وجهت واین لغتی‌است دراوب بفتح همزه . (از منتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء). رجوع به اوب شود .

اوب . [اَ وْ] (ع مص) خشمگین گردیدن (ناظم‌الاطباء).

اوباتو . [اُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. این دهستان درشمال بخش واقع شده ومحدود است ازطرف شمال به بخش تکاب ازشهرستان مراغه . ازطرف خاور بدهستان قره تور ازباختربدهستان تیلکوه . ازجنوب بدهستان سارال. وضع طبیعی، منطقهٔ‌دهستان کوهستانی کم شیب و خاکی برای زراعت غلات دیم مناسب وهوای‌آن‌سردسیری است. بلندترین‌کوه درجنوب باختری دهستان واقع شده ومعروف بکوه حاج سید است که بلند ترین قله آن ۲۶۱۴ گزارتفاع دارد .
منطقهٔ دهستان فلاتی‌است مرتفع که پست‌ترین نقطهٔ آن (آبادی سیر پائین) ۱۹۸۰ گز از سطح دریا مرتفع‌تر است وبهمین مناسبت زمستان دهستان بسیار سرد و تابستان آن معتدل میباشد سرچشمهٔ رودخانهٔ ول‌کشی از دره های متعدد این دهستان است که پس از گذشتن ازدهستان قره تور در اراضی آبادی گنبد ازشهرستان بیجاربرودخانهٔ قزل اوزان ملحق میگردد.راه شوسهٔ سنندج به سقزازاین دهستان میگذرد و آبادیهای مظفر آباد و زرینه در کنار شوسه واقع‌گردیده‌اند. آبادی کرفتوکه دارای غارتاریخی مهمی است در این دهستان واقع شده است . دهستان اوباتو از ۴۴ آبادی تشکیل شده وجمعیت آن‌در حدود ۹ هزارنفرمیباشد . قراء مهم دهستان عبارتست از : کرفتو . ابراهیم آباد . کلکه جار . کس نزان مران . زرینه . انبار آب . گومه قوچان . محصول عمده دهستان غلات،حبوبات ولبنیات است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اوباء . [اَ] (ع اِ) جِ وباء . (دهار) . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطبا) . رجوع به وباء شود .

اوبات . [اَ] (ع اِ) ج اوبة [اَ وْ بَ] (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به اوبة شود .

اوباد . [اَ] (ع اِ) جِ وبد [وَ بَ] . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).رجوع‌به‌وبدشود.

اوبار . [اَ] (ع اِ) ج وبر [وَ بَ] . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (دهار).
— ذوات الاوبار ، کرک وران مقابل‌ذوات الاصواف پشم وران . (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اوبار .[اَ](ص)(۱) چیزی‌بگلوفروبرنده وبلع کننده راگویند (برهان) . (آنندراج) . (غیاث) . (ازناظم الاطباء). || هرچیز که فرورود یعنی بلع شود . (برهان) (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء) . || هرجانوریکه جانورزنده‌را فروبرد گویند اوبارید .(برهان) (آنندراج) (مؤید الفضلاء) . مخفف اوبارنده :

— نهنگ اوبار ، اژدراوبار :

آن روضن دوزخ بارین حورزبانی‌ساربین
بحر نهنگ اوبارین آهنگ اعدا داشته .
(دیوان خاقانی سجادی‌ص۳۸۶) .

— جان اوبار :

گشت بی‌نور وماند بی‌حرکت
ازنهیب حسام جان اوبار .
مسعود .

— غم اوبار :

تومیزنی نفس خود شمار آن نکنی
که هست مرهمه را اژدهای غم‌اوبار.
(ازشرفنامهٔ منیری) .

— جگراوبار :

می‌جهد همچو کبوتردل شاهان جهان
که خدنگ جگراوبارتوچون شاهین‌است.
امیرمعزی.

|| بمعنی آتش غالب (مؤید) (برهان) (از آنندراج) .
|| زهرمهلک . (برهان) (مؤیدالفضلاء) . (آنندراج) . || خانه و سرا . (برهان) . (مؤید الفضلاء) . (آنندراج) (از غیاث) . (ناظم‌الاطباء) .

اوبار . (اُ) بضم همزه‌ناله وزاری . (از برهان) . (هفت قلزم) . (آنندراج) .

اوبار الجربی . [اَ رُ جَ با] (اِ مرکب) . گیاهی‌است که بعد خشک شدن‌سبز گردد . (منتهی‌الارب) .

اوباردن . [اَ دَ] (مص) فرو دادن . بلعیدن . او باریدن . رجوع به او باریدن شود .

اوبارنده . [اَ رَ دَ](نف) نعت‌فاعلی است ازاوباردن واوباریدن :
ملطه‌یس مرد بسیار خوار سخت او بارنده . (منتهی‌الارب) .

اوباریدن . [اَ دَ] (مص) بحلق فرو بردن . (غیاث اللغات) . (ازآنندراج) . تا جاویده فروبردن . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) بلع . (برهان) . بلع کردن وفروبردن (از - انجمن آرا) . (آنندراج) :

پس بیوبارید ایشانرا همه
نه‌شبان را هشت زنده نه رمه.
رودکی .

بدشت اربشمشیربگزاردم
ازآن به که ماهی بیوباردم
رودکی .

خشم توچون ماهی فرزند داودنبی
که بیوبارد جهان گوید که‌هستم گرسنه.
منوچهری

(۱) پهلوی ôpâr از ایران باستان avapârayati مرکب از ava پیشوند و جزو دوم مشتق از par (پرکردن) «بار تولمه ۸۵۰» رجوع به انبار «نیبرگ ۱۶۵» او باردن و اوباریدن وا وباشتن وگواردن وفاردن (در«فیه مافیه» مولوی آمده) ازاین ریشه‌است . (حاشیهٔ برهان قاطع).

باشد وباشد که غلط پندارد

مارموسی همه سحر وصحره اوبارد .
منوچهری .

اگرمرگ کس را نیوباردی
زپیر وجوان خاک بسپاردی .
فردوسی .

ایمن مشو اززمانه ایراکو
ماریست که خشک وتر بیوبارد .
ناصرخسرو .

همچوماهی یکی گروه ازحرص
یکدگر را همی بیوبارند .
ناصرخسرو .

چو بهمن جوانی برآن داردت
که تند اژدهایی بیوباردت .
نظامی .

رجوع به اوبارشود .
|| افکندن . (برهان) . (شرفنامهٔ منیری).

اوباریدن . [دَ] (مص) ناله وزاری کردن . (برهان) (ناظم الاطباء) .

اوباریده. [اَ دَ](نف) بلعیده. رجوع به اوباریدن شود .

اوباش . [اَ] (ع اِ) ناکسان . (از- مهذب الاسماء) .ج وبش [وَ](منتهی الارب). مثل اوشاب وگویند جمع قلب شده از بوش است . (ازمنتهی الارب) . مردم عامی هیچ نفهمیده بی سر و پا و جلف و بسر خود و متعصب . (برهان) (ازهفت قلزم) . مردم مختلف [مختلط] درهم آمیخته و مردم فرومایه وناکس ودرعرف عام بمعنی مرد بی باک رند و این جمع بوش [بَ] است که بطریق قلب حروف واقع شده واو را بر با مقدم کردند . فارسیان بجای مفرد استعمال کنند . (غیاث اللغات بنقل ازصراح ولطایف ومنتخب وشرح گلستان) . (آنندراج) . ج . وشب و کلمهٔ اوباش قلب اوشاب است و اوشاب بقول جوالیقی ازکلمهٔ آشوب فارسی آمده است . (یادداشت بخط مؤلف) . مردم عامی وناقهم و بی‌سروپا وجلف و -برخود و متعصب . بعضی ازعلما این لغت را مأخوذ ازتازی میدانند . (ناظم الاطباء) :

برسرمنبرسخن‌گویند مراوباش را
ازبهشت وخوردن وحوران همی زینسان کنند
ناصرخسرو .

چون‌گشت بعالم این سخن فاش
افتاد ورق بدست اوباش .
نظامی .

زدونان نگه دارپرخاش را
دلیری مده برخود اوباش را .
نظامی .

حرام ازبهرآن کردند می را
که بااوباش میخوردند وی را.

مکن مستی میان بزم اوباش
که مستی میکند اسرارهافاش.
(ازبلبل نامهٔ) عطار .

باردگر پیرمامفلس وقلاش شد
دربن دیرمغان می‌خور واوباش شد .
عطار ؟

عقل را باعشق خودکاری تواند بودنی
نزد شاهنشه چکار اوباش لشگرگاه‌را
مولوی .

اذکروالله کارهراوباش نیست
ارجعی برپای هرقلاش نیست .
مولوی .

دراوباش پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریک ولعل است وسنگ .
سعدی .

چوگل لطیف ولیکن حریف اوباشی
چوزرعزیز ولیکن بدست اغیاری .
سعدی .

|| حشر . چریک . (از یادداشت بخط - مؤلف) . وقتی رایت دولت و نوبت ملکت موید الدوله با تمامت خیل و خدم و سایر اوباش وحشم ولشکرگران با اخراجات بی پایان برخطهٔ اصفهان دست نصرت یافت . (ترجمهٔ محاسن اصفهان : ۴۲) .
||ج وبش [وَ بَ] سپیدیهاکه برناخن‌پدید آید . (منتهی‌الارب) . رجوع به وبش شود.

اوباشان . [اَ] (اِ) در حال او باشتن . رجوع به اوباشتن شود . ||ج فارسی اوباش.

اوباشانه. [اَ نَ](ق قید) مانند اوباش وبطور اوباشی وجلفی والواطی . (ناظم - الاطباء) . رجوع به اوباش شود .

اوباشتن . [اَ تَ] (مص) اوباریدن . بلع کردن . (ناظم الاطباء) . || پرکردن . (برهان) . (آنندراج) (انجمن آرا) .
|| افکندن . (برهان). (آنندراج) . (از- انجمن آرا) :

هست اوباشتن چه افکندن
معنی دیگرش چه آگندن .
(فرهنگ منظومه) .

رجوع به اوباریدن شدن شود .

اوباشته . [اَ تَ] (نمف) نعت مفعولی ازاوباشتن . (یادداشت مؤلف) :

سراسرشکم هستش انباشته
زبس‌گونه‌گون هرکس اوباشته .
(گرشاسب نامه) .

بسی‌گوهر وزبرید اوباشته
همه سینه‌اش عنبرافراشته .
(گرشاسبنامه) .

رجوع به اوباشتن شود .

اوباشنده . [اَ شَ دَ] (نف) . نعت فاعلی ازاوباشتن است . رجوع به اوباشتن و اوباریدن شود .

اوباشی . [اَ] (حامص) بی‌قیدی‌وآوارگی ومشغول بودن بلهو ولعب و مانند آن . (آنندراج) . الواطی . هرزگی . بدکاری. فسق و فجور . شهوت رانی. نفس پرستی و اشتغال به لهو و لعب.(ناظم الاطباء). رجوع به اوباش شود .

اوبئة . [اَ بِ ءَ] (ع اِ) جِ وبأ و جِ وباء . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . و آن بیماریی است عام کدآنرا مرگامرگی گویند یاطاعون . (آنندراج) .

اوبر . [اَ بَ] (ع‌ص) پشمناک ازشتر و خرگوش. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). بسیار پشم . (مهذب الاسماء) (تاج المصادر- بیهقی) .
— بنات‌اوبر ، نوعی ازسماروغ ریزپشم - خاکسترگون . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء)

اوبر.[اُبِر] (اِ خ) (۱) [۱۷۸۲ - ۱۸۷۱ م] (دانیل‌فرانسوا...)مؤسس‌بزرگ موسیقی مدرسهٔ‌فرانسه ونویسندهٔ‌تألیفاتی‌است در این زمینه و غیره از جمله :
۱- خواب‌عشق. ۲- دمینوی‌سیاه . ۳-هیده. ۴ - فرادیاولو . ۵ - اسب برنجی .
۶- زن سفیر . ۷- الماسهای تاج . ۷- سهم ابلیس . ۹- صفیر . ۱۰ - اولین روزیک خوشبختی . (لاروس) .

اوبردن . [اَ بُ دَ] (مص) ،اوباردن، اوباریدن،فروبردن . (آنندراج) . بلع‌کردن وناجاویده بگلو فرو بردن . بلمیدن بدون - جاویدن . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) :

برمن نهاد روی و بیوبرد سربسر
نیرنگ و سحر خاطروفکرم چواژدها .
معزی .

اوبرده . [اَ بُ دَ] (نمف) بلمیده.

اوبرنده . [اَ بَ رَ دَ] (نف) نعت فاعلی از او بردن بمعنی‌بلع کننده.(یادداشت- بخط مؤلف) .

اوبس . [بِ] (اِ) بروزن‌مونس خویش و پیوند و قرابت (برهان) خویشاوندی و قرابت وپیوستگی وعلاقه . (ناظم الاطباء) .
||خویش‌ومنسوب. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

اوبة . [اَ بَ](ع‌مص)،اوب،بازگشتن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) (تاج‌المصادر) رجعت . بازگشت. (منتهی‌الارب) (ناظم - الاطباء) . اوبه در اصطلاح اهل سلوک همان توبه‌است (کشاف اصطلاحات‌الفنون)||(اِ) یکبارپای‌ستور . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) ج . اوبات (منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء)

اوبه . [بَ] (اِ ترکی) پشته و توده . (آنندراج‌بنقل از فرهنگ وصاف) .

اوبه . [بِ] (اِ خ) بضم‌اول‌وسکون‌ثانی مجهول‌وکسرثالث‌وظهورها،نام‌قریه‌است‌ازقرای هرات‌ونزدیک بدان . (برهان)(آنندراج). (جیب السیر چاپ قدیم ۱ : ۳۷۹) . و در معجم‌البلدان بفتح‌همزه ضبط شده ونسبت

(1) Auber .

بدان اوبهی است. رجوع به معجم البلدان شود.
اوبه‌عطا. [ب ر ع َ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس دارای ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)
اوبهی. [َ اب َ] (ص نسبی) منسوب است به اوبه. رجوع به اوبه شود.
اوبیة. [ا یَ] (ع اِ) ج وبأ. ج. وباء. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). رجوع به وباء شود.
اوپاس. (اِ فرانسه) یک نوع مادهٔ سمی که اهالی جزایر سوند تیرهای خود را بدان مسموم میکنند و بدرجهٔ سمیت دارد که مقدار بسیار کمی از آن فوراً موجب هلاکت میگردد و آنرا افعی چوبه نیز میگویند. (ناظم الاطباء). از تیره توتها. شیرهٔ سمی سفید رنگ آنرا برای زهرآلود کردن تیر بکار میبرند. (از دائرة المعارف فارسی).
اوپچه. [ا چ َ] (اِ) افسردار الحکومة. (آنندراج). یک قسم صاحب منصبی در دیوانخانه. (ناظم الاطباء).
— اوپچه خانه، حراست گاه و پاسبانخانه و بمعنی طلایه. (آنندراج).
اوت. (اِ خ) نام ماه هشتم فرانسه میان ژوئیه وسپتامبر. اول آن تقریباً مطابق است با ۱۴ مرداد ماه جلالی و دهم اسد، سی و یک روز است. (یادداشت مؤلف). نام ماه هشتم از سال فرنگیان. (ناظم الاطباء).
اوتاد. [اَ] (ع اِ) ج وتد [وَ تَ] بمعنی میخ‌ها (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (ترجمان القران).
— اوتاد بلاد، رؤسای آن.
— اوتادفم، دندانها.
— اوتاد ارض کوههای روی زمین؛ وجعلنا الجبال اوتاداً (آیهٔ ۶ ازسورهٔ نبأ).
|| (اصطلاح صوفیه) اقطاب و بزرگان، چهار نفر مردهستند که منزلهای آنان برچهارمنزل یعنی ارکان عالم است که مشرق و مغرب و شمال وجنوب باشد. وباهریک از آنان مقام آن جهت میباشد. (ازتعریفات).
در مغرب عبدالحلیم است و در مشرق عبدالحی، در شمال عبدالمجید و در جنوب عبدالقادر که محافظت جملهٔ عالم و معمورهٔ دنیا از برکت ایشان است. (غیاث اللغات) (آنندراج). برابر اخبار، اوتاد چهارتن از اولیاء هستند که همیشه در عالم برقرارند و اگریکی از آنان بمیرد دیگری بجای او آید:

بدیشان گر فتست عالم شکوه
که اوتاد عالم شدند این گروه.
نظامی.

اوتاد دراصطلاح متصوفه گروهی ازاولیاءالله هستند که ازحیث رتبه از اقطاب فروتر واز دیگر رتب برترند. رجوع به وتد در همین لغت نامه شود.

— اوتاد اربعه در اصطلاح منجمین عبارتند از طالع، غارب، وتدالسماء، وتدالارض. خانهٔ اول و چهارم وهفتم ودهم زایجه را گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— اوتاد زائله بازائل الوتد خانه‌های سوم و ششم و نهم و یازدهم باشد در اصطلاح احکامی.
— اوتاد زمام نزد اهل جفر عبارتست از حرف اول و چهارم و هفتم و دهم و اگر حروف زمام زیاده از دوازده باشد دوحرف در میان بگذارند و حرف سوم بگیرند و همچنین تا آخر حروف زمام. (کشاف اصطلاحات الفنون).
— اوتاد طالع (اصطلاح منجمین) بدانکه نزد منجمین اوتاد طالع مولود چهار است. اول برج طالع که خانهٔ اول است و آن تعلق دارد به تن و جان و عمر و زندگانی مولود. دوم خانهٔ چهارم و آن تعلق دارد بمعاش و روزی و ملک و مقام و پدر. سوم خانهٔ هفتم و آن تعلق دارد به تزویج و زوجه و مراد ومقصود. چهارم خانهٔ دهم و آن تعلق دارد بحکومت و شغل و عمل ودولت. (غیاث اللغات) (آنندراج).
— اوتاد قائمه (اصطلاح نجومی) در اصطلاح احکامی آنستکه در بیوت زوائج در بیت رابع و عاشر تخلف نباشد مثلا اگرعقرب درخانهٔ اول است دلو در خانهٔ چهارم واسد درخانهٔ دهم باشد. در اینصورت اوتادراقائمه گویند (کشاف اصطلاحات الفنون).
— اوتادمایله (اصطلاح نجومی) دراصطلاح احکامی خانه‌های دوم و پنجم ویازدهم بیوت مائلة الوتد باشند و آنها را اوتاد مایله نیز نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون).
— حروف اوتاد رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و رجوع به وتد در همین لغت نامه شود.
اوتار. [اَ] (ع اِ) ج وتر [وَ تَ] (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (آنندراج) بمعنی تارهای ساز و رودهای کمان. (غیاث اللغات بنقل از منتخب اللغة). زه‌ها. (نوروز نامه) زه‌های کمان:

گه از الحان مرغان گه‌زاوتار
خبرآرند جانت راز اسرار.
ناصرخسرو.

دراو نغمه و ناله‌های درست
باوتار نسبت فروبست چست.
نظامی.

بساز ای مغنی ره دلپسند
براوتار این ارغنون بلند.
نظامی.

|| ج وتر [وِ]. (المنجد) (آنندراج). بمعنی چیزهای طاق. (آنندراج) (غیاث اللغات) در برابر شفع.

اوتاغ. [اِ ترکی]، اوتاق. خرگاه. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). خیمهٔ بزرگ وسراپرده. (ناظم الاطباء). خانه و حجره. (غیاث اللغات). (آنندراج).
اوتاق. (اِ ترکی) اوتاغ. رجوع به اوتاغ شود.
اوتانلو. (اِ خ) دهی است از دهستان تکاب بخش نوغندان شهرستان دره‌گز دارای ۳۴۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.
اوتراق. [تْ] (اِ ترکی) اقامت. || محل اقامت. رجوع به اتراق شود.
اوترشت. [رِ] (اِ خ) یا اوترخت نام شهر مرکز ایالتی در هلند در ۳۲ هزارگزی جنوب شرقی آمستردام کنار نهر رین قدیم دارای ۲۴۶۰۰۰ تن سکنه، دارای یک دانشگاه، کتابخانه، و کارخانجات صنایع فلزی ونساجی وقالیبافی وشکرسازی وغیره.
اوتک. [ا تَ] (ع اِ) ، اوتکی. (المعرب جوالیقی ص۱۹۹). قسمی از خرما. (ناظم الاطباء). خرمای شهریز یا شهریز یا خرمای سوادی. (منتهی الارب). (المعرب) خرمای شهریز و آن قطعاء است و گفته‌اند خرمای سوادی است (از اقرب الموارد) (جوالیقی ص۱۹۹).
اوتکی. [ا تَ کا] (ع اِ) قسمی خرما. (ناظم الاطباء). (المعرب جوالیقی - ۱۹۹) اوتک (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.
اوتل. [ا تَ] (ع ص) مردشکم پر از شراب. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). ج. وتل [وَ تُ]. اتل [اُ تُ]. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج).
اوتن. [ا تَ] (اِ ترکی) هیزم. (شرفنامهٔ منیری).
اوتنک. [ا تَ] (اِ) ریسمانی است که قباولنگی وامثال آن برآن اندازند و گاهی خوشه‌های انگور را از آن بیاویزند. (هفت قلزم).
اوتنة. [ا تِ نَ] (ع اِ) ج وتین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
اوتوب. [ا تُ] (اِ ترکی) گذشته (آنندراج) (غیاث اللغات).
اوتوک. (اِ مغولی) موزه || معفو و بخشیده شده. (آنندراج از فرهنگ وصاف). || طومار وقایع و سرگذشت. (فرهنگ دکتر معین).
اوتوماتیک. [ا تُ] (اِ) اتوماتیک دستگاهی که خود بخود کارمیکند ونیازی به بودن کارگر بر سر آن نیست. خود کار. (فرهنگ دکتر معین).

اوتی. (اِ) یک قسم آلتی از آهن که مانند اتو باآن لکهٔ پارچه‌ها را میگیرند. (ناظم‌الاطباء). آهن گرم که بدان داغها جامه دور و محو کنند. (آنندراج).

اوثان. [اَ] (ع اِ) جِ وثن. [وَ ثَ] بت‌ها. (منتهی الارب). (غیاث‌اللغات). (آنندراج). اصنام. (ترجمان‌القرآن):

چوبردارد زپیش روی اوثان

حجاب ماردی دست برهمن.

منوچهری.

شمشهای زر از قدود بدود وا جسام اصنام وابدان اوثان فرومیریختند. (ترجمهٔ یمینی).

بشرع عابداوثان اگر بباید کشت

مراچه حاجت کشتن که خود وثن بکشد.

سعدی.

اوثب. [اَ ثَ] (ع ص) جهنده‌تر، اوثب من فهد جهنده تر از یوز. رجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.

اوثر. [اَ ثَ] (ع حامص) دشمنی و عداوت. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اوثق. [اَ ثَ] (ع ص) نعت تفضیلی است؛ ثقه‌تر. مطمئن‌تر (غیاث) (آنندراج). || سخت‌تر ومحکم‌تر. (منتهی‌الارب). محکمتر واستوارتر. (غیاث) خذالامربالاوثق ای بالاشدالاحکم. (المنجد).

اوج. [اَ] (اِ) علو. (اقرب‌الموارد). طرف بالای هرچیز. (آنندراج). (انجمن‌آرا) معرب اوك است که بمعنی بلندی است (کشاف اصطلاحات الفنون). بالاوبلندترین نقطه. (ناظم‌الاطباء):

بدوبریکی قلعه چالاك بود

گذشته سرش زاوج افلاك بود.

اسدی.

تودانی که سالار توران سپاه

زاوج فلك برفرازد کلاه.

فردوسی.

وزان تخت زرین بایوان شدند

توگویی که براوج کیوان شدند.

فردوسی.

تاچهرهٔ عقیق کند احمر از شعاع

براوج گنبدفلك اخضر آفتاب.

خاقانی.

برآن اوج، از چوماگردی چه خیزد

که ابر آنجارسد آبش بریزد.

نظامی.

اوج بلند است دراومیپرم

باشد کزهمت خود برخورم.

نظامی.

— اوج پر، باوج پرنده، بلند پرواز که بالاتر نقطه پرد:

گفت برگو تاکدامست آن هنر

گفت من آنگه که باشم اوج‌پر.

مولوی.

— اوج خرام، براوج خرامنده. بلند - پرواز:

چون بهمدوشی همت شده‌ام اوج خرام

چرخ رازیر قدم آبله پنداشته‌ام.

طالب آملی. (آنندراج).

— اوج‌سای، اوج‌ساینده که از بلندی باوج ساید:

در آن سنگ بسته دژ اوج سای

عمارت گری کرد بسیارجای.

نظامی.

وان تخت نشین که اوج‌سای است

خرد است ولی بزرگ‌رای است.

نظامی.

رجوع به معنی اوج دراصطلاح نجومی شود.

— اوج گرفتن، بالاگرفتن. برشدن. بالا رفتن:

ذکر سماع صومعه داران عرش گشت

هرنغمه که اوج گرفت اززبان ما.

طالب آملی (آنندراج).

|| بلندترین درجهٔ کواکب باشد وآن ملاقات سطح محدب فلك باشد از افلاك سبعهٔ سیاره واین معرب اوج است واوج بضم اول و واو معدوله وسکون جیم فارسی لفظ هندی است. (برهان) (غیاث‌اللغات) (آنندراج). نقطه ایست از فلك خارج مرکز که دورترین نقاط است از مرکز عالم و هریکی را ازسبعهٔ سیاره اوجی باشدو گاهی حضیض. (انجمن آرا) (آنندراج). اوج نزد علمای علم هیأت برد ومعنی اطلاق میشود یکی آنکه اوج عبارت ازنقطه‌است مشترك بین محل تلاقی دوسطح محدب از دو فلك که یکی از آنهاسطح خارج ازمرکز فلك دیگری‌است که بفلك اوج نامیده میشود ودیگری سطح فلکی است که سطح خارج ازمرکز در سطبری آن واقع‌است وبدین جهت بفلك اوج نامیده‌شده که دورتر ازخارج ازمرکز فلکی است که در سطبری آن واقع گردیده. برای تفصیل مطلب رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. اوج آفتاب بلندترین جای است که آفتاب - بدو رسداز کرهٔ خویش زیراك آفتاب برمحیط ممثل خویش نرود ولکن بر محیط فلك - دیگر اندر سطح ممثل گرد برگرد زمین، ومرکزش از مرکز ممثل بیرون آمده و این فلك را خارج المرکز خوانند وناچاره بر محیط او دو نقطه باشد یکی بزمین نزدیکتر همهٔ محیط و دیگر برابرش دورترین همهٔ محیط از زمین پس این نقطهٔ دور را بهندوی اوج خوانندای بلندی وهمچنان بیونانی افیجیون خوانند ای دورترین دوری و نقطهٔ نزدیك رابیونانی افریجیون خوانند ای نزدیکترین دوری و بتازی حضیض خوانندای فروترین جای ولکن بفلك‌به پیوندو بگویند حضیض فلك اوج ونیز ناچاره اندرین فلك جایی است که دوری او از زمین بمیان بعد ابعد - دورترین و میان بعد اقرب نزدیکترین‌است و نقصان او همچند زیادت اوست براین و او را بعداوسط خوانند ای میانه. (التفهیم بیرونی ص ۱۱۶).

اینکه بیرونی کلمهٔ اوج را کلمهٔ هندی وبمعنی بلندی میگیرد و خوارزمی آنرا معرب اوگ یا اوره و فارسی و خفاجی آنرا معرب اودو از هندی بمعنی بلندی میداند غلط است بلکه اوج از یونانی اپ [اَ پُ](۱) دور و - ژِ (۲) زمین، افیجیون مقابل حضیض - افریجیون (یادداشت مؤلف):

ازنور تا بظلمت و از اوج تاحضیض

ازباختر بخاور واز بحر تابرند.

ناصرخسرو.

— اوج شرف، خوشحالی کوکب. (ناظم‌الاطباء). شرف کوکب. (ناظم الاطباء).

— اوج مریخ کنایه از برج اسد که محل اوج - مریخ است. (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

|| لحنی است از الحان موسیقی. (اقرب‌الموارد). نغمه‌ایست ازموسیقی. (انجمن آرا). || قله. (ناظم‌الاطباء). || سمت‌الرأس. (ناظم‌الاطباء).

— اوج گرفتن، بسمت الرأس برآمدن و رسیدن. (ناظم‌الاطباء).

|| ارتفاع و بلندی. (ناظم الاطباء). || شرف. (ناظم الاطباء). || بلند ترین مقام. (ناظم‌الاطباء). || سرافرازی وسربلندی. (ناظم الاطباء). || ترقی و بر تری. (ناظم‌الاطباء).

اوجا. (اِ) نارون (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گونه از نارون که در اراضی جنگلی کم ارتفاع شمال ایران فراوان است و آنرا سیاه درخت نیز نامند. خوش سایه. پشه‌غال، پشه‌وار، پشه‌بانه. سده. نازین. بوقیصا. و رجوع به جنگل شناسی ج ۲ : ۱۱۵، ۱۲۰، ۲۱۵ ورجوع به نارون شود.

اوجابن. [بِ] (اِخ). ده از دهستان سدن رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان. دشت - معتدل. سکنه ۲۶۵ تن. آب آن از - قنات و محصول آن غلات، لبنیات، برنج، و شغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع - دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اوجاد. (اِخ) دهی است از دهستان - شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند

(۱) Apo. (۲) gê.

دارای ۱۵۰ تن سکنه . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود .

اوجار . [اَ] (ع اِ) ج ِ وجرة [وَ - رَ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || ج ِ وجرة [وَ جَ رَ] .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به وجرة شود .

اوجار . [اَ] (اِ ترکی) بازار . (شرفنامهٔ منیری) .

اوجار . [ ] (اِ) چوب گاوآهن. (یادداشت مؤلف) .

اوجاع . [اَ] (ع اِ) ج ِ وجع [وَ - جَ] . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج) . دردها (غیاث اللغات) دردمندی‌ها . (آنندراج) . رجوع بوجع شود .

اوجاغ . (اِ ترکی) ، اوجاق ، دیگدان . (غیاث اللغات) . اجاق. رجوع به اجاق شود .

اوجاق. (اِ ترکی) اوجاغ ، اجاق: مردمان دوراندیش که نمک‌خوار اوجاق صفویه بودند. (تاریخ گلستانه) . رجوع به اجاق شود.

اوجاك . (اِخ) ده از دهستان و ابو - بخش مرکزی شهرستان آمل سکنه ۲۵۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ هراز و محصول آن برنج و صیفی وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

اوجاکسر . [سَ] (اِخ) . ده از دهستان رودبست بخش بابلسر شهرستان بابل . سکنه ۵۵ تن. آب ازچاه و رودخانهٔ کاری و محصول برنج ، صیفی ، غلات ، باقلا ، کنجد ولبنیات و شغل زراعت و گله‌داری . در تابستان گله‌داران به ییلاقات سوادکوه میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اوجال . [اَ] (ع اِ) ج ِ وجل [وَ جَ] . (اقرب الموارد) . (المنجد) (ناظم الاطباء). بیم‌ها و خوف‌ها. (آنندراج). (غیاث اللغات): خلقی ازخدم وحشم اودرآن اوجال واوحال بفنارسید . (ترجمهٔ یمینی) .

اوجام . [اَ] (ع اِ) ج ِ وجم [وَ] . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || ج ِ وجم [وَ جَ] (منتهی الارب) رجوع به وجم شود .

اوجان . (اِخ) دهی است جزو دهستان پایین بخش طالقان شهرستان تهران دارای ۲۹۱ تن سکنه . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۱ استان مرکزی شود .

اوجان . (اِخ) دهی است جزو دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه دارای ۱۸۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود .

اوجان . (اِخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بویین شهرستان قزوین دارای ۱۰۰ تن سکنه . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود .

اوجان . (اِخ) دهی است از دهستان شاعنات بخش در میان شهرستان بیرجند دارای ۵۶۵ تن سکنه رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود .

اوجب . [اَ جَ] (ع ص) نعت تفضیلی است از واجب ، واجب‌تر. (غیاث اللغات) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . لازم‌تر . (ناظم الاطباء) .

اوجد . [اَ جَ] (ع ص) نعت تفضیلی است ، یافت شونده تر : اوجد من التراب ، اوجد من الماء . (یادداشت مؤلف). ورجوع به مجمع الامثال میدانی شود .

اوجر . [اَ جَ] (ع ص) ترسان . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج)

اوجرة . [اَ جِ رَ] (ع اِ) ج ِ وجار [وِ] . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || ج ِ وجار [وَ] . (ناظم الاطباء) . رجوع به وجار شود .

اوجز . [اَ جَ] (ع ص) نعت تفضیلی است ، موجز تر . مختصرتر. کوتاه‌تر .

اوجس . [اَ جُ] (ع اِ) اندك از طعام وشراب (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ماذقت عنده اوجس ، یعنی نزد او چیزی از طعام نچیدم . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) || روزگار . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || لاافعله سجیس الاوجس نمیکنم آنرا هرگز . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اوجستان . [جِ] (اِ) بلغت زند آسگون چه واژهٔ اوجستان دریای آسگون است . (ناظم الاطباء) . وآسگون نام دریای خزر است : (برهان قاطع) رجوع به آبسکون و آسکون شود .

اوج‌سرو . [اَ] (اِ مرکب) نام نغمه ایست از موسیقی. (غیاث اللغات) (آنندراج).

اوجع . [اَ جَ] (ع ص) نعت تفضیلی است ، دردناکتر : ضرب الحبیب اوجع .

اوجق . [اُ جَ] (اِ ترکی) = اوجاق = اوجاغ = اجاق . دیگدان . (شرفنامهٔ منیری) رجوع به اجاق واوجاق شود .

اوجگاه . [اَ] (اِ مرکب) جای اوج و بلندی :

دوائر فتاده براین اوجگاه
زیبنده پنهان چونازنگاه .

ملاطغرا (آنندراج) .

اوجل . [اَ جَ] (ع ص) (وجل ...) مرد ترسناك . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

اوجم . [اَ جَ] (ع ص) اوجم الرمل، میانه و معظم ریگ توده . (منتهی الارب). (آنندراج) .

اوجن . [اَ جَ] (ع اِ) رسن سطبر . (منتهی الارب) رسن ستبر . (ناظم الاطباء).

اوجه . [اَ جَ] (ع ص) نعت تفضیلی است . باقدرتر و باجاه‌تر . (ناظم الاطباء) || موجه‌تر. || وجیه‌تروخوشگل‌تر .

اوجه . [اَ جُ] (ع اِ) ج ِ وجه . - (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . رجوع به وجه شود

اوجه . [ ] نام درختی است . تارون اوجا . (یادداشت مؤلف) رجوع به اوجا و تارون شود .

اوجی‌آباد . (اِ خ) ده از دهستان هراز پی بخش مرکزی شهرستان آمل .سکنه ۲۲۵ تن. آب ازرودخانهٔ هراز و چشمه‌علی و محصول برنج ، غلات ، پنبه ، کنف ، حبوبات وشغل زراعت. راه مالرو . بنای تکیهٔ آن قدیمست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

اوجی‌تالار . (اِخ) ده ازدهستان تالارپی بخش مرکزی شهرستان شاهی دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب ازفاضلات چشمه جنید وچاه. محصول برنج ، کنف ، کنجد ، پنبه ونیشکر و شغل زراعت . راه مالرو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

اوجیه . [اَ یَ] (ع اِ) ج ِ وجاه - [وِ] . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) رجوع وجاه شود .

اوچاق . (اِ ترکی) ، اوجاق . اجاق . دیگدان . (غیاث اللغات) (آنندراج) . رجوع به اوجاق شود .

اوچان . (اِ خ) دهی است جزء دهستان پائین بخش طالقان شهرستان تهران . سکنه ۲۹۱ تن . آب از چشمه و رودخانهٔ محلی و شاهرود و محصول غلات ، انگور ، گردو ، بنشن وشغل زراعت وعده از سکنه برای تامین معاش به تهران ومازندران میروند. راه مالرو . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱)

اوچ‌بلاغ . [بُ] [اِ خ] ده از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج دارای ۲۳۲ تن سکنه. آب ازچشمه. محصول غلات، لبنیات وشغل زراعت وگله‌داری. راه مالرو. تابستان ازندرشه اتومبیل میتوان برد. صنایع دستی زنان قالیچه ، جاجیم وگلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

اوچ‌تاش. (اِخ) ده جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان دارای ۴۱۷ تن سکنه. آب ازچشمه و محصول . غلات ، میوجات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

اوچت‌پمن . [چَ پَ مَ] (اِ) بلغت ژند و پاژند بمعنی انگشت باشد مطلقا خواه

انگشت دست باشد وخواه انگشت پا.(ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (۱).

اوچ تپه . [تَ پ ِ] (اِ خ) . ده جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان . دارای ۵۹۴ تن سکنه آب از چشمه و محصول ـ غلات، میوجات، یونجه و شغل اهالی زراعت و مختصر گله داری ـ است : راه مالرو دارد :
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

اوچ تپه . [تَ پ ِ] (اِ خ)ده‌ازدهستان ترک شهرستان ملایر دارای ۴۳۳تن سکنه ـ آب از چاه ومحصول‌غلات وشغل زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی ـ راه‌مالرودارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

اوچ‌قوئی . (اِ خ). ده مخروبه ازبخش اترک شهرستان گنبد قابوس دارای ۱۰۰ تن سکنه . آب‌ازچاه، محصول، غلات دیمی و لبنیات وشغل‌زراعت وگله‌داری است .موقع اسکان ایلات در این آبادی ساکن فعلا در اطراف آن چادرنشین‌هستند . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳).

اوچ گل . [گ ُ] (اِ خ) . ده از سیاه منصور شهرستان بیجار دارای ۲۰۰تن‌سکنه. آب از چشمه و محصول غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان‌قالیچه وجاجیم‌بافی‌است.راه مالرودارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

اوچ گنبدخان . [گ ُ ب َ] (اِ خ) ده از دهستان کرانی شهرستان بیجار دارای ۳۹۰ تن‌سکنه.آب آن از چشمه و محصول آن غلات ، لبنیات ، انگور و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان‌قالیچه وجاجیم‌بافی‌است. راه‌مالرودارد.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اوچ گنبد سلطان . [گ ُ ب ُ س] (اِ خ) . ده از دهستان کرانی شهرستان بیجار دارای ۳۵۰ تن سکنه.آب آن‌ازچشمه ومحصول آن غلات، لبنیات، مختصرانگور وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی زنان قالیچه‌وجاجیم بافی‌است.راه‌مالرودارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۵)

اوجاج . [اَ] (ع اِ) ج ِ وجحة [وَ حَ جَ] . (منتهی‌الارب)(آنندراج).(ناظم‌الاطباء) جای نشیب . (آنندراج).

اوحاش . [اَ] (ع ص) ج ِ وحش، گرسنگان . (منتهی‌الارب): بات اوحاشا ای جیاعاً ، گرسنه شب گذاشت.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

اوحال . [اَ] (ع اِ) ج ِ وحل [وَ حَ].(منتهی‌الارب) رجوع به‌وحل شود.

اوحد . [اَ حَ] (ع ص) لست فیه باوحد یعنی در آن خاص نیستم . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) || یگانه. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) هواوحد اهل زمانه ج .احدان [اُ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
— اوحدالدهر، یگانهٔ روزگار . (مهذب‌الاسماء) :

ایا بعقل و کفایت زعاقلان اوحد
ایا بفضل وشهامت زفاضلان‌افضل.

|| صاحب‌وحدت ویگانگی .(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

اوحد . [اَ حَ] (اِ خ) ابومحمد . رجوع به‌ابومحمدالاوحد شود .

اوحدالدین . [اَ حَ دُ د ِ] (اِ خ) بلیانی . شیخ عبداللهبن ضیاءالدین مسعود از نوه‌های شیخ‌ابوعلی دقاق واز قدمای عرفای آفاق بود . و بنوشته بعضی شیخ‌صفی الدین اردبیلی‌صحبت‌وی‌رادرک کرده‌است .ازاشعار اوست :

حقیقت جزخدا دیدن روانیست
که بی‌شک‌هرچه بینی‌جز خدا نیست
نمی‌دانم که عالم‌اوشده زانک
چنین نسبت باوکردن روانیست
نه او عالم شده نه عالم‌اوشد
همه جزاو وز او چیزی‌جدا نیست

وی در سال ۶۸۳ هجری قمری درديه بلیان دریک فرسنگی کازرون وفات کرد ودرآنجا بقعهٔ کوچکی‌دارد.
رجوع به ریحانةالادب ج۱ : ۱۲۲ شود .

اوحدالدین . [اَ حَ دُ د] (اِ خ) علی بن اسحاق ابیوردی متخلص به‌انوری.
رجوع به‌انوری شود.

اوحدالزمان. [اَ حَ دُ زْ زَ] (اِ خ) رجوع به‌ابوالبرکات بغدادی شود .

اوحدسبزواری. [اَ حَ س َ زَ] (اِ خ) یکی از مشاهیر شعرای ومنجمان ایران‌است. درتاریخ ۸۶۸ هجری‌در۸۱سالگی درگذشته و دیوانی مشتمل بر قصاید و غزلیات دارد .
(ازقاموس‌الاعلام ترکی)

اوحدی . [اَ حَ] (اِ خ) اوحدالدین کرمانی . رجوع به‌اوحدی کرمانی شود .

اوحدی . [اَ خَ] (اِ خ) بلیانی ، میرتقی الدین محمد از شعرا وسادات ایران است. دراصفهان‌متولد شد ومدتی در خدمت شاه عباس‌بسربردودره ۱۰۰۰ هجری‌بهندوستان رفت ودرعهد سلطنت جهانگیر و شاه جهان در کجرات اکبرآباد زیست در شعرو انشا وحید عصرخود بشمارمیرفت. کتاب تذکرة‌الشعرا موسوم به‌عرفات وکتاب لغت موسوم به سرمهٔ سلیمانی ودو فقره منظومه موسوم به کعبهٔ‌مراد ویعقوب ویوسف‌ازتألیفات اوست ودیوان شعری مرتب‌وقصائد ومثنویات بسیار دارد از اشعار اوست :

ای قاصد اگرحال تقی یاربپرسد
ازدیده همین خون جگر بارودگرهیچ.

وی درسال ۱۰۳۰هجری قمری وفات‌کر .
(ریحانةالادب ۱ . ۱۲۳).

اوحدی کرمانی . [اَ حَ ی ِ ک] (اِ خ) ابن ابی‌الفخر ملقب باوحدالدین . از مشاهیر عرفا و مشایخ قرن ششم و اوائل قرن هفتم‌ومتوفی درسنهٔ ۶۳۵ ازمریدان‌شیخ رکن‌الدین سجاسی‌بودوبصحبت‌شیخ‌محیی‌الدین ابن العربی نیزرسیده ، ابن عربی‌درباب‌هشتم فتوحات مکیه حکایتی که‌خوداوشفاهاً ازاوحدالدین شنیده روایت کرده وآن در نفحات الانس ص ۶۸۵ درترجمهٔ اوحدالدین‌منقول است درکتاب آثار البلاد تألیف زکریاابن محمدابن محمود قزوینی متوفی درسنهٔ ۶۸۲ شرح حال مختصری‌از صاحب ترجمهٔ‌مذکور است واین دوبیت از اونقل شده است :

بادل گفتم خدمت شاهی کم گیر
چون سرننهادهٔ کلاهی کم گیر
دل گفت مرا ازاین سخن کمترگو
کردی ودهی وخانقاهی کم گیر.

کلمهٔ ننهادهٔ در اصل متن چاپی « نهادهٔ » مرقوم‌است که وزن‌باآن فاسداست .«کرُدی» در مصراع اخیر بضم کاف‌است . و اگرچه خاندان کرکبوری مزبور ترکمان بوده‌اند ، ولی ظاهراً اوحدالدین اورا بمناسبت آنکه اکثریت سکنهٔ اربل وآن نواحی کردمیباشند کرد خوانده است . در کتاب الحوادث‌الجامعه ابن الفوطی متوفی در سنهٔ ۷۲۳ در حوادث سنهٔ ۶۳۲ ذکری ازوی رفته‌است .
برای‌مزید اطلاع‌ازشرح احوال‌صاحب‌ترجمه رجوع‌شود به مأخذ ذیل :
فتوحات‌مکیه باب‌هشتم‌بنقل نفحات وطرائق الحقائق‌ازآن‌ـ آثارالبلاد۱۶۴ـحوادث‌الجامعة ۷۳ .تاریخ گزیده۷۸۸ . مجمل‌فصیح خوافی درحوادث‌سنهٔ ۶۳۵ ـ نفحات الانس۴۲۸ـ ۴۲۹ـ۶۸۶ـ۶۸۹ .حبیب‌السیرجزواازجلد۱ ص۶۷ ، هفت اقلیم درذیل کرمان ـ سفینة‌الاولیاء ۱۷۹ ـ ریاض العارفین ۳۷ ـ ۳۸ خزینةالاصفیاء۲ : ۲۶۵ـ۲۶۶ .مجمع‌الفصحاء ۱ : ۸۹ ـ طرائق‌الحقایق۲ : ۲۸۱ ـ۲۸۲ و شدالازار ص . ۳۱ و ۳۱۱ .

اوحدی مراغی . [اَ ح ِ م] (اِ خ) اوحدالدین بن‌حسین ازمردم‌مراغه ونشأت او در اصفهان بوده است . از مشاهیرشعرا و عرفای ایرانی است . در عهد ارغون خان مغول تبرزیانت و از اوحدی کرمانی کسب کمال کرد . دیوانی مرتب مشتمل بر ۱۵ هزار بیت از قصائد و غزلیات و قطعات و ترجیعات دارد . مثنوی متصوفانه موسوم به

(۱) هزوارش. Hôcatpman ، پهلوی . Angusht انگشت‌یونکر ۹۱(حاشیهٔ برهان‌دکترمعین).

جام جم از اوست که بطرز حدیقهٔ حکیم‌سنایی سروده ومشتمل بر پنجهزار بیت وحاوی لطائف شعر و معارف صوفیه است. و درسال ۷۳۳ ه ق از آن فراغت یافته است از اوست:

زین جامه‌ها چه فایده چون میکند اجل
زین پرده‌ها چه سود که برماهی درند
کمتر زمور و مار شمار آن گرده را
کز بهرمور ومار تن خویش پرورند.
اوحد دم دل میزنی اما دل کو
عمری است که راه میروی منزل کو
تا چند زنی لاف ززهد و طامات
هفتاد ودو چله داشتی حاصل کو.

مولف مجمع الفصحاء فوت او را ۵۵۴ ه ق. مولف تذکره دولتشاهی ۶۷۷ وسفینة الشعرا ۶۹۷ وقاموس الاعلام ۷۳۸ نقل کنند. درمجالس المؤمنین پس ازنقل تاریخ تذکرهٔ دولتشاهی گوید تاریخ مذکور محل نظراست واوحدی زمان سلطان ابوسعید چنگیزی راکه بعد ازسلطان محمد خدا بنده پادشاه شده درک کرده و درکتاب جام جم فصلی در مدح او گفته وخود درتاریخ اتمام جام جم گفته :

چون زتاریخ برگرفتم فال
هفتصد رفته بود و سی و سه سال
که من این نامهٔ همایون‌فر
عقد کردم بنام این سرور
چون بسالی تمام شد بدرش
ختم کردم بلیلة القدرش.

پس گوید : قبر اوحدی در مراغهٔ تبریزاست و تاریخ او در آنجا ۷۳۸ ه ق. است. رجوع به مجمع الفصحاء و سفینه الشعراء و طرایق الحقایق والذریعه وقاموس الاعلام و ریحانة الادب شود.

اوحش. [اَ حَ] نعت تفضیلی است، باوحشت‌تروبدتر. (ناظم الاطباء). موحش‌تر.

اوخ. (اِ) آوازی که هنگام درد کشیدن برآرند. || (عامیانه) در تداول کودکان جراحت. ریش : دستم اوخ شده.

اوخاش. [اَ] (ع اِ) ج وخش [وَ]. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) مردم فرومایه کمینه وبی‌اعتبار و هیچکاره وردی ازهرچیزی. (آنندراج). رجوع به اوباش شود.

اوخام. [اَ] (ع اِ) ج وخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) رجوع به وخم شود.

اوخچلو. [اُ چِ] (اِخ) ده‌ازدهستان حاجیلو بخش کبود راهنگ شهرستان همدان کوهستانی - معتدل - سکنه آن ۲۶۰ تن - آب آن از چشمه و محصول آن غلات ، لبنیات ، انگور ، بادام وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اوخش. [خِ] (اِ صوت) آوازی است که در هنگام خوشی و نیز درد کم برآرند . (یادداشت مؤلف).

اوخشتره. [اُ وَ شَ رَ] (اِخ) هوخشتر . رجوع به هوخشتر شود .

اوخکسمه. [اُ کَ مَ] (اِ ترکی) تیربازگشتی زدن. (غیاث اللغات)(آنندراج) بعضی فضلا نام ثانی نوشته‌اند لیکن ازاشعار استادان بمعنی کج ومحرف مستفاد میشود:

باز پس دیدن اوخکسمه نگاهی دارد
که تواندیک انداز زدن برسبقی.
باقر کاشی.

او خکسمه نگاه بمعنی برگشته نگاه است . (آنندراج) .

اود. [اَ] (ع مص) گرانبار کردن . (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل بن علی). (المصادر زوزنی). (ناظم الاطباء). || گران شدن [سنگین شدن] . (مقدمهٔ لغت میرسید شریف). بدرد آوردن . (تاج المصادر بیهقی). (المصادر زوزنی) || مایل گشتن آفتاب بآخرروز. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر) مایل بمشرق گردیدن [چنانکه سایه] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || خمیده وکج گردانیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || (حامص) کجی .(ناظم الاطباء)

اود. [اَ وَ] (ع حامص) اعوجاج . عوج . (منتهی الارب) کجی. (منتهی الارب) || (مص) کج وخمیده گردیدن. (ناظم الاطباء).

اود. [اَ وَ دَ] [اَ وُ دَ] [اِ وَ دَ] [اُ وُ دَ] (ع اِ) ج ود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). رجوع به ود شود .

اود. [اَ وَ دّ] (ع ص) نعت تفضیلی است ازود ، محبوب تر: ولاختن برجی اود من القبر.

اودا. [اُ] (اِ یونانی) کوه. (برهان) جبل . (برهان).

اوداء. [اَ] (ع اِ) ج وادی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || (ص) مؤنث آود [اَ وَ] یعنی کج (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

اوداء. [اَ وِدْ دا] (ع ص) ج ودید. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد)(منتهی الارب) بمعنی محبان ودوستداران. (ازاقرب الموارد). دوست دارندگان. (آنندراج). (غیاث اللغات) || ج ود [وُ دّ]. (منتهی الارب) رجوع به ود و رجوع به ودید شود.

اوداج. [اَ] (ع اِ) ج ودج . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . رجوع به ودج شود. || ج وداج [وِ] (غیاث اللغات):

مقراضهٔ بندگان چه مقراض
اوداج بریده منکران را .
خاقانی .
گرفتم رگ اوداج و فشردمش بدوچنگ
بیامد عزرائیل و نشست ازبرمن تنگ.
حکاک مرغزی.
آن شاه که گویند بجنت بردآنرا
ازجودکه مرغون ورا ریخت زاوداج.
سوزنی .

— فری اوداج اربعه (اصطلاح فقه) دو رگی که در دوطرف گردن جاندار است و باید این چهار رگ بریده شودتا ذبح شرعی صورت گیرد.

اوداد. [اَ] (ع ص) ج ود [وُ یا وِ یا وَ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به ود شود .

اوداسالیون. [اُ] [اِ یونانی](۱) کرفس کوهی . (ناظم الاطباء) . اودا بمعنی کوه (۲) وسالیون کرفس وتخم آنرا فطرا سالیون گویند چه فطرا بمعنی مطلق تخم است. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج).

اوداة. [اَ] (ع اِ) ج وادی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اودئیل. (اِ ترکی) سال بقر (گاو) سال دوم از دورهٔ دوازده سالهٔ ترکان و ترکان امروز گاو نر را اکز [اُ کُ] و گاو ماده را اینک گویند . (یادداشت مرحوم دهخدا).

اودر. [اَ دَ] (اِ) برادر پدرباشدکه بعربی عم گویند . (برهان) (ناظم الاطباء) . (هفت قلزم)(انجمن آرای ناصری)(غیاث اللغات).

اودر. [اُ دِ] (اِخ)(۳) رودی درآلمان که ازموراوی سرچشمه میگیرد وبسوی شمال غربی می رود و از سیلزی براند نبورگ ، وپومرانی میگذرد اوپلن، برسلا وفرانکفورت سرراه آن واقع است وسپس دراشتین به‌دریای بالتیک می‌ریزدوطول آن ۹۰۴ هزارگزاست.

اودردن. [دَ دَ] (مص) بروزن بوبردن بلغت ژند وپازند بمعنی مردن وازعالم رفتن. (ناظم الاطباء)(آنندراج) . (برهان) رفتن از این جهان فانی . (ناظم الاطباء) (۴)

(۱) تصحیف یونانی óreosélinon « اشتینگاس » حاشیهٔ برهان دکتر معین). (۲) مصحف órei یونانی بمعنی کوه . (حاشیهٔ برهان دکتر معین).
(۳) Oder .
(۴) پهلوی vatartan بمعنی گذشتن . (حاشیهٔ برهان دکتر معین) .

اودس . [اَ دَ] (اِ) وجب وشبر و بدست و آن از سرانگشت کوچک تا سر- انگشت بزرگ دست است و آنرا اودست و بدست نیز گویند . (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (برهان). (آنندراج) .

اودست . [اَ دَ] (اِ) اودس . (ناظم الاطبا) (برهان) (آنندراج) رجوع به اودس شود .

اودسا . [اُ دِ] (اِخ) شهری است از روسیهٔ اروپا واقع در کنار دریای سیاه دارای ۶۰۷۰۰۰ تن جمعیت و گندمی که از جنوب روسیه حمل میشود در این شهر انبار میکنند . صنایع فلزسازی و شیمیایی و غذایی در آنجا دایر است .

اودع . [اَ دَ] (ع اِ) کلاکموش . (منتهی الارب) (آنندراج) . موش صحرایی || حمام اودع کبوتری که برچینه‌دان وی سپیدی باشد . (منتهی الارب) (آنندراج) .

اودك . [اَ دَ] (ع ص) بنات اودك بلاها و سختی‌ها (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) || ماادری ای اودك هو ، یعنی نمیدانم چه مردم است او . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)

اودن . [اَ دَ] (اِ) نرم ونازك . (منتهی- الارب) . (المنجد) . (ناظم الاطباء)(آنندراج)

اودنارد . [دِ] (اِخ) شهری است در ایالت فلاندر شرقی بلژیک و ۶۶۰۰ تن سکنه . کارخانهٔ منسوجات پشمی دارد . (قاموس - الاعلام) .

اودنسه . [اُ دِ سِ] (اِخ) (۱) نام شهری است به دانمارک ، در جزیرهٔ فون کنار نهری بهمین نام در ۱۴۰ کیلومتری جنوب غربی کپنهاگ دارای ۱۰۵۹۱۵ تن سکنه ، کلیسای بسیار زیبا ، کتابخانه ، و کارخانجات پارچه بافی ، دستکش بافی ، صابون سازی دارد . (از دایرةالمعارف فارسی)

اوده . [اَ دَ] (اِخ) نام شهری بسیار قدیمی در شمال هندوستان کنار نهر کوکره ازتوابع رود گنگ ونزدیک شهر فیض آباد ودر ۱۲۵ هزارگزی مشرق لکهنو ودر ۱۹۰ هزار گزی ازشمال غربی فارس واقع است در سابق شهری آبادان بوده است . جامعی بزرگ در این شهر بناشده و آثارعتیقه دارد . (قاموس الاعلام) .

اودیپ . (اِخ) رجوع به ادیپ شود

اودینه . [نِ] (اِخ) (۲) شهری است در ناحیهٔ وندیک از کشور ایتالیا و در ۱۰۵ هزار گزی ازشمال شرقی وندیک کنار نهر رویا .

اودیة . [اَ یَ] (ع اِ) ج وادی . رجوع به وادی شود .

اوذام . [اَ] (ع اِ) ج و ذم [وَ ذَ] . رجوع به وذم شود .

اوذح . [اَ ذَ] (ع ص) لئیم . (اقرب الموارد) زبون وپست . (ناظم الاطباء) .

اوذر . [ذَ] (اِ یونانی) آب (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (برهان) ماه .

اوذم . [اَ ذُ] (ع اِ) ج وذم [وَ ذَ] . (منتهی الارب) رجوع به وذم شود.

اور . [اَ] (ع مص) جماع کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . در آمیختن بازن . (منتهی الارب) . || (اِ) بادشمال وجنوب . (ناظم الاطباء) . باد شمال . (منتهی الارب) (آنندراج) . || جنبش ابر . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) .

اور . [اَ وَ] (اِ) فحش وسخن زشت . (ناظم الاطباء) . کلام زشت وفحش . (آنندراج) .

اور . [اُ] (ع اِ) ج اوار [اُ] بمعنی گرمی آفتاب وآتش . (منتهی الارب) (ازاقرب- الموارد) .

اور . (اِ) هرمشتی عموماً . (ناظم الاطباء) . (برهان) . (انجمن آرای ناصری) . || مشتی که بردهان شخص زنند خصوصاً . (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) || گردکان و بادام و پسته که مغز آنها تند و تیز شده باشد . (انجمن آرا) (برهان) . (ناظم الاطباء) .

اور . [اُ وَ] (ع اِ) ج وُوره (منتهی- الارب) . || ج اره [اِ رَ] (ناظم الاطباء) . رجوع به وؤره شود .

اور . (اِخ) (۳) ولایتی با ۶۰۳۷ کیلو متر مربع وسعت و ۳۳۲۵۱۴ تن جمعیت در شمال فرانسه درنورماندی مرکزش اورو . (ازدایرة المعارف فارسی) .

اور . (اِخ) (۴) یادرتورات اور کلدانیان شهر وناحیهٔ قدیم سومر جنوب بابل . شهر اور درجنوب عراق نزدیک راه آهن فعلی بین بصره وبغداد وازمراکز مهم فرهنگ سومری و بگفتهٔ تورات محل تولد ابراهیم پیغمبر بوده است . نام این شهر بزرگ که تاسیسش از ازمنهٔ بسیار قدیم است در قرن ۴ قبل ازمیلاد ازتاریخ برافتاد وپس ازآن در زیر خاک و شن مدفون شد وفراموش گردید ومحلش درقرن ۱۹ میلادی کشف شد . رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود . محل تولد ابراهیم خلیل بوده وتا این اواخر وسنوات اخیر محل حقیقی عورنامعلوم بود . در اواسط قرن ۱۹ میلادی هنری راولنس بزرگترین عالم معرفت الارض بوسیلهٔ خواندن خطوط میخی وتحصیل وتدقیق در کتیبهٔ گنج نامه نزدیک همدان مسئله راحل کرد وبدین واسطه موفق شد که خطوط وکتیبه‌های نقطه ایراکه که مور در آن واقع شده بود بخواند و خرابهای شهرمذکور را که در بابل سفلی در مغرب فرات درزیر شن پنهان شده بود پیدانماید . تاریخی که در آن کشف شده بسلطنت پادشاهانیکه در اوائل ۴۳ قرن ق . م حکومت داشته‌اند میرسد . این شهر پایتخت کلدانیان بود که سالها قبل ازآنکه کلدانیها دستی بربابل اندازند مقر حکمرانی بود ودارای یک تمدن درخشان و قابل ذکری بوده‌اند . آنهارب النوع ماه رامی پرستیدند ویک برجی شبیه برج بابل برای خود ساخته بودند (قاموس کتاب مقدس) .

اورا . [اَ] (اِ) حصاروقلعه . (برهان) (آنندراج) . (هفت قلزم) :

زوعدو گرخود رود درحصن هفت اورای چرخ
آن کشد کزدست حیدر مالک خیبر کشید .
ابن یمین .

اوراب . [اَ] (ع اِ) ج ورب [وَ رَ] . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) . رجوع به ورب شود .

اوراد . [اَ] (ع اِ) ج ورد [وَ رَ] (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . رجوع به ورد شود . || ج ورد [وِ] . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (المنجد) . (اقرب الموارد) . دعایی که بوقت معین خوانند . (آنندراج) (غیاث اللغات) :

اسباب معیشت ساخته و باوراد و عبادات پرداخته . (گلستان سعدی) .

تابوت وپنبه وکفن آرند ومرده شوی
اوراد ذاکران زکران تاکران شود .
سعدی .

رجوع به ورد [وِ] شود .

اوراز . [اَ] (اِ) فرازوبالا وبلندی . (ناظم الاطباء) . (هفت قلزم) . (برهان) . (مجمع الفرس) (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج) . رجوع به افرازشود .

---

(۱) Odensée . (۲) Udine . (۳) Eure . (۴) Ur .

اورازان. [اَ] (اِخ) ده جزء دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران . دارای ۶۸۴ تن سکنه . آب از چشمه و زهاب رودخانهٔ محلی ، محصول غلات ، یونجه، لبنیات، گردو ، میوجات وشغل زراعت وگله داری. عدهٔ ازسکنه برای تأمین معاش به تهران ومازندران میروند. راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

اوراشتن. [اَ تَ] (مص) بروزن ومعنی برداشتن و بلند ساختن وافراختن باشد. (برهان) . (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). (هفت قلزم). (آنندراج). افراشتن (ناظم الاطباء) . رجوع به افراشتن شود

اوراع. [اَ] (ع اِ) ج ِ ورع [وَ رَ] (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء) رجوع به ورع شود .

اوراق. [اَ] (ع اِ) || ج ِ ورق[وَ] . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).(المنجد) . رجوع به ورق شود .
|| ج ِ ورق [وِ] (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء). (المنجد)
|| ج ِ ورق [وَ رِ] . (ناظم الاطباء) . رجوع به ورق شود .
|| ج ِ ورق[وَ رَ] (اقرب الموارد)(ناظم الاطباء). (المنجد) :

الاتاباد نوروزی بیاراید گلستانرا
و بلبل را بشبگیران خروش آید براوراقش.
منوچهری.

پرطاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت ازقدرتو می بینم بیش.
سعدی .

ضرورتست که روزی بسوزداین اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقدام .
سعدی .

درکنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل
صائب ازاوراق دیوان تویادم میدهد .
صائب .

توغنچه ساختی اوراق باد بردهٔ من
وگرنه خار نمی ماند ازگلستانم .
صائب .

بشوی اوراق اگرهمدرس مایی
که درس عشق دردفتر نباشد .
حافظ .

ـــ اوراق شدن کتاب ، از هم پاشیده شدن و بهم ریختن . اوراق شدن کسی. (درتداول عامه) ، سخت ضعیف وزار ونزار شدن او.
ـــ اوراق کردن ، ازهم باز وپاشیده کردن صفحات کتاب یااجزاء دستگاهی.

اوراقچی. [اَ] (اِ مرکب) (تداول عامه) آنکه اتومبیل های کهنه را خرد واجزای آنرا ازهم جدا کرده به نیازمندان ومشتریان فروشد . (یادداشت مؤلف) .

اوراک . [اَ] (ع) ج ِ ورک [وَ] (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . رجوع به ورک شود .
|| ج ِ ورک [وَ رِ] (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) : فینفع من وجع الظهر والاوراک والمفاصل. (ابن بیطار). رجوع به ورک شود.

اورال. [اَ] (ع اِ) ج ِ ورل[وَ رَ] (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). (دهار). (منتهی الارب) رجوع به ورل شود

اورال. (اِخ)(۱) رودی بطول ۲۴۴۰ کیلومتر درجمهوری متحدشوروی سوسیالیستی وجمهوری شوروی سوسیالیستی قزاقستان که قسمتی از مرز جغرافیایی قراردادی بین اروپا وآسیاست،ازجنوب کوههای اورال سرچشمه گرفته ابتدا بسمت جنوب بعد بجانب غرب و دوباره بجنوب سرازیرشده از ماگنیتاگور - سک میگذرد وبدریای خزرمیریزد . قسمتی ازآن قابل کشتیرانی است .
(دایرةالمعارف فارسی) .

اورال. (اِخ)(۱) کوههای اورال رشته کوهی دراتحادجماهیرشوروی سوسیالیستی که بطول ۲۶۴۰ کیلومتر در امتداد شمال جنوب بین آسیا واروپا ممتداست. بلندترین قلهٔ آن ناروداست ۱۸۸۵ متر است . جز در قسمت سنگلاخ شمالی جنگلهای فراوان دارد. دارای منابع معدنی سرشار(آهن ، منگنز،نیکل ، کروم، مس، فلزات وسنگهای قیمتی، بوکسیت ، پنبهٔ کوهی ، زغال سنگ ونفت) است .
مراکزعظیم صنعتی آنجا در ۱۹۳۰ - ۱۹۳۹ درشهرهای سورد لوفسک وماگنیتاگورسک نیژنی تاگیل . مولوتوف احداث شد .
(دائرةالمعارف فارسی)

اورام. [اَ] (ع اِ) ج ِ ورم [وَ رَ] (اقرب الموارد). (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (دهار) آماس ها . (آنندراج) . رجوع به ورم شود .

اورامان. (اِخ) مشهور بشهراورامان . ده مرکز قدیمی بخش اورامان فعلاجزء بخش زرآب شهرستان سنندج . دارای ۱۳۵۰ تن سکنه . آب از چشمه و محصول انواع میوجات ومختصر گندم ، جو، ذرت . شغل اهالی باغبانی،گله داری ، نجاری آهنگری ، شال بافی ، جاجیم و گلیم بافی . راه مالرو و صعب العبور دارد . قلعه خرابه ای معروف به پیررستم درآنجاست . و دبستان دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اورامان تخت. [تَ] (اِخ) .
یکی ازدهستانهای بخش زراب شهرستان سنندج حدود و مشخصات آن بشرح زیراست : از طرف شمال بخش مریوان. ازجانب جنوب باختر اورامان لهون از شمال باختر کشورعراق از خاوردهستانهای ژاوه رود و کلاترزان .
سه رشته ارتفاعات مشخص بشرح زیر دراین دهستان دیده میشود .
۱ - کوهستان شاهودرجنوب دهستان واقع شده برودخانه سیروان منتهی میگردد سپس درهمان جهت ادامه یافته وکوه تخت نامیده میشود جهت آن شمال باختر بجنوب- خاور- خط الرأس آن از خاور درکی به بعد مرزایران وعراق است . ارتفاع قله تخت بین شهراورامان و هانی کرمله ۲۹۸۵ گز قله باختری درکی ۲۴۵۰ گزوقله درباختر آبادی درکی ۲۵۵۰ گزاست .
۲ - رشته دوم موازی بارشته اول بین درهٔ رودخانهٔ سیروان و دره زرآب واقع شده کوه حشه دول وکوه سالان نامیده میشود. ارتفاع قله حشه دول در باختر زرآب ۱۴۸۹ گزاست.
۳ - دنبالهٔ ارتفاعات جنوبی بخش مریوان تا محل دوآب این بخش ادامه دارد. مرتفع ترین تلل این رشته درخاور آلمانه کوه پیازدول ودر شمال گوشخانی کوه کره میانه نامیده میشوند. ارتفاع پیاز دول ۲۹۴۲ گز وقله کره میانه ۲۹۵۵ گزاست.
اختلاف ارتفاعات کنار رودخانه ها باتلل اطراف بسیار و شیب ارتفاعات تند وبهمین مناسبت صعب العبور است .
برای روشن شدن وضعیت ارتفاع چند نقطه مهم کنار رودخانهاذکر میشود .
ارتفاع محل تلاقی رودخانه آوی هنگ برود- خانه سیروان ۱۲۲۰ گز .
ارتفاع محل تلاقی رودخانهٔ زرآب برودخانهٔ مریوان ۱۰۵۰ گز .
ارتفاع محل تلاقی رودخانهٔ سیروان برودخانهٔ زرآب ۱۰۰۵ گز .

(۱) Ural .

رودخانه ـ رودخانه مریوان در این دهستان با رودخانه‌هائیکه از دهستان کلاترزان میآید در محلی بنام درود بهم ملحق پس از عبور از تنگه کوهستانی وگذشتن ازسه‌هزارگزی‌خاوری شهراورامان‌بین‌آبادی نوین‌وا-پریز بارودخانهٔ سیروان که از دهستان ژاوه رودمیآیدیکی‌شده بنام رودخانهٔ سیروان وارد دهستان اورامان لهون‌میگردد.

راه ـ تنها راه فرعی که فقط درفصل‌خشکی اتومبیل‌کوچک ممکن‌است بروربین زرآب مرکز اورامان وقصبهٔ مریوان که بوسیلهٔ پاد-گان نظامی احداث شده است بقیه راههای دهستان مالرو وصعب‌العبور است .

محصول ـ محصول عمدهٔ دهستان در قسمت زرآب‌وقراء شمالی‌توتون ،غلات، لبنیات در حدود شهراورامان وکنار رودخانهٔ سیروان میوجات‌میباشد. شغل‌قسمت اول‌زراعت‌وگله داری‌وقسمت دوم‌کسب ودوره گردی‌وصنایع دستی‌وباغبانی‌وشال‌وکرباس‌وگیوه‌بافی‌است. دهستان اورامان‌تخت از ۴۷ آبادی‌تشکیل شده وسکنهٔ‌آن درحدود ۱۴۵۰۰ نفر وقراء مهم آن بشرح زیراست :
شهراورامان‌ـ دل ـ انجمنه ـ دزلی زرآب ـ گوشخانی ـ زیوار ـ اسپریز هزارخانی ـ درکی‌ـ‌بلبر. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۵).

اورامان لهون . [لُ] (اِخ) . نام‌یکی‌ازدهستانهای پاوه‌شهرستان سنندج از طرف شمال‌وخاور به بخش زرآب شهرستان سنندج ،ازطرف جنوب‌بدهستان‌جوانرودوبخش پاوه‌وازطرف‌باختربه‌کشورعراق‌محدوداست. موقع طبیعی ـ منطقه‌ایست کوهستانی دارای هوای سردسیری ـ رودخانهٔ سیروان که در بخش زرآب شرح آن داده شده و از وسط این دهستان می‌گذرد برای عبور ازرودخانهٔ سیروان پل بتنی مهمی در دوهزارگزی‌خاور آبادی هروی‌بنا گردیده. آب اکثرقراء دهستان پاوه نوسود از چشمه های متعدد و مهم وزه آب رودخانه شمشیر بوده و عموماً شیرین وگوارا است. سه‌رشته کوهستان‌مرتفع دراین دهستان بطور مشخص ،شاهده میشود .

۱ـ کوهستان شاهو‌ـ شاهو یکی‌ازکوهستانهای مرتفع کرمانشاهان بوده همه‌جا در خاور دهستانهای روانسر ـ جوانرود و پاوه‌کشیده شده دماغهٔ شمال‌باختری‌آن برودخانهٔ‌سیروان منتهی‌ومجدداً درهمان خط‌سیر بنام کوه تخت نامیده شده به‌بخش‌زراب‌منتهی‌میشود. ارتفاع بلندترین‌قلهٔ شاهو درخاور پاوه ۳۳۷۰ گزاز سطح اقیانوس است و ارتفاع قله‌کوه تخت در شمال‌آبادی‌دزاور ۲۹۸۵ گزاست .

۲ ـ از باختر آبادی شمشیر شعبه‌ای ازکوه شاهو‌منشعب شده درجهت شمال باختر ممتد بین‌رودخانه سیروان‌ورودخانه مره خیل‌برود خانه‌سیروان‌منتهی و مجدداً درباختررودخانه مرتفع میشود خط‌الراس این رشته حدطبیعی بین پاوه و جوانرود است .

قسمت‌اولیه بنام‌کوه آتشگاه یاآتشکده نامیده میشود در جنوب باختر آبادی دشه وجنوب بله بزان‌کوه گزن‌نام‌دارد. ارتفاع قلهٔ‌آتشگاه ۲۴۶۲ ، قله گزن ۲۳۸۹ گزاست .

رودخانه ـ مهمترین‌رودخانهٔ‌دهستان‌رودخانهٔ سیروان‌است که بین‌پاوه‌ونوسودواقع شده ودر انتهای دهستان‌مرزایران‌وکشورعراق جزآب آشامیدن‌قراءمجاوروآن‌استفاده از آن‌نمیبرند. دوم رودخانهٔ شمشیراست که ازسرآب‌شمشیر سرچشمه‌گرفته درجهت شمال باختر جاری پس ازمشروب نمودن قراء مجاور خودجنب پل‌بتنی‌سیروان برودخانهٔ‌سیروان‌منتهی‌میشود. فاضل‌آب دره‌های‌پاوه‌ونوریاب نجاریآن‌رود ـ خانه ملحق میگردد. دهستان‌اورامان‌لهون‌در سازمان بخش پاوه از دودهستان حومه‌پاوه‌و نوسود تشکیل شده جمع قراء دهستان ۳۵ آبادی‌بزرگ و کوچک‌وسکنهٔ آن ۱۵ هزار نفراست. محصول‌عمدهٔ‌این‌دهستان‌دردرجهٔ‌اول میوجات‌مخصوصاً گردو ، انار،توت،لبنیات، کتیرا،سقز وسایرمحصولات‌دامی‌است. شغل عمدهٔ‌مردان‌باغبانی ، زراعت وگله‌داری‌وکسب بوده صنایع‌دستی‌زنان شال ،کرباس ، جاجیم گلیم‌بافی‌وگیوه‌چینی‌است. گیوه‌وشال‌دهستان بخوبی ودوام معروف است وصادر میشود . راه دهستان جزراه روانسر بپاوه‌که اتومبیل رواست بقیه مالرووصعب‌العبوراست. دراین دهستان درآبادیهای پاوه ، نوسود ـ خانقاه دایر درقراء ـ حجیج نودوشه ـ دزآور ـ هانی کرمله دبستان‌دارد ـ ازطرف بهداری‌در پاوه طبیب دولتی ساکن‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

اورامن . [ـَ مَ] (اِ) نوعی‌ازخوانندگی وگویندگی باشد خاصهٔ پارسیان است و شعر آن بزبان پهلوی باشد . (برهان) :

سنان تهمتن درچشمشان مژگان تهمینه
غریواهرمن درگوششان‌آهنگ‌اورامن.
قمحملیخان .

اورامنان . [ـَ مَ] (اِ) ملحونات فهلویات از بحرهزج مسدس محذوف یعنی هرمصراع بوزن مفاعیل‌مفاعیل‌فعول است . (یادداشت بخط مؤلف) .

اورامه . [ـَ مَ] (اِ) بمعنی‌اورامن‌است. رجوع به اورامن شود .

اورامین . (اِ). اورامن . (انجمن ـ آرای ناصری) . (ناظم الاطباء) . رجوع به اورامن شود .

اورانژ . [اُ] (اِخ) (۱) رودی بطول ۲۱۰۰ کیلو متر در افریقای جنوبی در باسوتولند سرچشمه گرفته بجانب غرب روان میشود و مرزجنوبی‌کشور آزاداورانژ راتشکیل میدهد. مسیر سفلای آن مرز بین اتحادیهٔ افریقای جنوبی و آفریقای جنوب غربی‌راتشکیل‌میدهد. وسرانجام‌بقطنا میریزد. نزدیک مصب آن نهشتهای سرشار الماس وجود دارد . (دایرة المعارف فارسی) .

اورانژ . [اُ] (اِخ) (۱)شهری‌باجمعیت ۱۰۵۱۵ تن ولایت ، وکلوز ، جنوب شرقی فرانسه نزدیک آوینیون، ویرانه‌های تآتر و طاق نصرتی ازدورهٔ رومیان دارد . اورانژ پایتخت امیرنشینی بود وآن درسال ۱۵۴۴ به ویلیام خاموش از خاندان نا سو منتقل شد . (از دایرة المعارف فارسی) .

اورانژ . [اُ] (اِخ) کشور آزاد ، ایالت‌دارای ۱۲۸۵۹۰ کیلومترمربع‌مساحت و ۱۰۱۶۵۷۰ تن‌جمعیت ،شمال‌قسمت‌مرکزی اتحادیهٔ آفریقای جنوبی . کرسی‌آن بلومفو-نتین ، به‌رودهای اورانژ جنوب ووال‌شمال محدود است . قسمت عمدهٔ آن فلات‌است . گوسفندچرانی‌درآن‌رواج‌دارد. ازمحصولاتش غلات وگندم ومنابع معدنی آن الماس وطلا و ذغال سنگ است . در ۱۸۳۵ ـ ۱۸۴۸ بتوسط‌بوئرهامسکون‌شدوآنان دولت‌جمهوری بنام‌کشورآزاد اورانژ‌درآنجاتأسیس کردند. (۱۸۵۴) بعداً بریتانیا آنرا گرفت و بنام مستعمرهٔ رود اورانژ به دومینیونهای خود ملحق‌کرد (۱۹۰۰) ودر ۱۹۱۰ به‌اتحادیهٔ آفریقای جنوبی پیوست .
(دایرةالمعارف فارسی) .

(1) Orange.

اورانگوتان. [اُ] (اِ) (۱) میمون آدم‌نمای سواحل باطلاقی جنگلهای برنئو و سوماترا از نوع پونگو باسیما باهوش‌وقابل تربیت است. باچهار دست و پا راه میرود یاخودرا بدرختان میآویزد. بدنش پوشیده از موهای زبر سرخ فام است و قد افراد بالغ آن به یک مترونیم و وزنشان به صدوبیست کیلوگرم میرسد. (دایرةالمعارف فارسی).

اورانوس. (اِ یونانی)(۲) آسمان. (ناظم‌الاطباء). (دایرةالمعارف فارسی).

اورانوس. (اِخ)(۲) دردین یونان خدای آسمان (رب‌النوع) واول فرمانروای جهان پسرگایا وپدرتیتانها و سیکلوپها. وی چون ازدیدن هیکل کریه فرزندان خود بیزار بود آنهارادرتارتاروس محبوس کرد. گایاکرو-نوس‌را برانگیخت‌تااورامعزول کرده‌وبجایش نشست از خونش که بزمین ریخت عفریتها واریتوئس برخاستندو ازآنچه بدریا ریخت آفرودیته بوجود آمد.
(دایرةالمعارف فارسی).

اورانوس. (اِخ) در نجوم هفتمین سیاره (ازلحاظ فاصله ازخورشید)درمنظومهٔ شمسی پنج قمردارد (پنجمین در ۱۹۴۸ - کشف شد) اورانوس را هرشل کشف کرد (در ۱۷۸۱) مطالعه در اختلالات حرکت آن منجر به‌کشف نپتون شد.
(دایرةالمعارف فارسی).

اورانیا. (اِخ)(۳) عنوان آفرودیته ، بعنوان‌الههٔ آسمانها و حامی عشق‌آسمانی.
(دایرةالمعارف‌فارسی)
بزعم اساطیرقدیمه‌یونان یکی‌ازپریهای مو-سوم به موسه است که حامیان علوم و معارف و صنایع مستظرفه میباشد درصورت یکدختر ملبس بلباس آبی ومزین بستاره‌ها وکواکب تصویرش میکردند ویک‌کرهٔ سما در دست میگرفت. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اورانیان. (اِخ) درتاریخ جهانگشای جوینی نام قبیله‌ای ذکر شده است ازترکان: ازلشکرسلطان اورانیان که هم‌ازقبیل‌اعجمیان بودندی. (جوینی).
واغلب‌لشکر اوجماعتی‌ترکان بودند از خیل خویشان‌مادرش که‌ایشان‌رااورانیان‌خواندندی. (جوینی)

اورانینبورگ. [اُ] (اِخ)(۴) شهری باجمعیت ۱۸۶۳۳تن،براندنبورگ، شمال آلمان بررود هافل یکی‌ازاولین‌اردو-گاههای‌کاراجباری رژیم نازی آلمان بود. (دایرةالمعارف فارسی).

اورانیوم. (اِ) فرانسه عنصر فلزی رادیوآکتیو و نقره فام و بسیار سخت (علامت شیمیایی آن U) فعالیت شیمیایی آن زیاد است. کانه‌های عمدهٔ آن پچبلند و کارنوتیت میباشدکه عظیمترین نهشتهای‌آنها درکانادا و جمهوری‌کنگو (کنگوی سابق بلژیک) قرارداد. نهشتهای موجود از چک‌واواکی از جنبهٔ تاریخی اهمیت دارد.
اورانیوم سه همجای (= ایزوتوپ)طبیعی دارد و تاکنون چندین همجای مصنوعی آن ساخته شده‌است. همجاهای طبیعی اورانیوم دارای اعداد جرمی ۲۳۸ و ۲۳۵ و ۲۳۴ هستند. و آنها را بترتیب به U ۲۳۸ و U ۲۳۵ و U۲۳۴ نمایش میدهند. اورانیوم طبیعی مشتمل براین سه هجماست) بترتیب ۹۹,۲۷ و O,۷۲ و O,۰۰۶ درصد) اورانیوم‌را م. ه. کلاپروت درسال ۱۷۸۹ کشف وبافتخارکشف (۱۷۸۱) اورانوس بتوسط هرشل‌نامگذاری کرد. اگرچه‌این‌عنصر دربعضی از اکتشافات فیزیکی (مانندرادیو آکتیویته) نقش عمدهٔ داشت تاسال ۱۹۴۰ مورد استعمال‌صنعتی چندانی نداشت. کشف شکافت‌هستهٔ اورانیوم‌وآزاد شدن انرژی‌اتمی اهمیت فروان این عنصر راآشکار ساخت و ازسال ۱۹۴۵ م مساعی فراوان برای کشف وبهره برداری منابع‌اورانیوم بعمل‌آمده‌است. شکافتن‌هستهٔ‌اورانیوم‌بوسیلهٔ‌بمباران‌بانوترونها بعمل میآید. هستهٔ U ۲۳۵ با گرفتن یک نوترون‌میشکافدوانرژی‌رها میکند. اورانیوم (U ۲۳۸) باگرفتن‌یک نوترون نمی‌شکافد ولی میتوان ازآن پلوتونیوم بدست‌آورد که عنصری شکافت پذیراست. (دایرةالمعارف- فارسی).

اورئومیسین. [رِ اُ] (اِ فرانسه)(۵) یااورئومایسین«انگلیسی»یکی‌ازآنتی‌بیوتیکها که در۱۹۴۸ کشف‌شد. دربعضی‌بیماریهای ویروسی‌مؤثراست. (دایرةالمعارف فارسی).

اوربانوس. (اِخ) (درحدود۱۰۴۲- ۱۰۹۹) پاپ (۱۰۸۸ - ۱۰۹۹) فرانسوی و نامش اودو بود و در رم بخدمت قدیس گرگوریوسVII پیوست‌وازدستیاران‌لایق‌او دراصلاحات گردیدوچون‌به‌پاپی‌رسیداصلاحات را ادامه داد. وی‌همانکس‌است که‌خطابه‌اش درکلرمون(۱۰۹۵)باعث‌جنگهای‌صلیبی‌شد. (دایرةالمعارف فارسی).

اوربانوس. (اِخ) ۱۵۶۸-۱۶۴۴ پاپ (از۱۶۲۳ - ۱۶۴۴) متولدفلورانس در دورهٔ اوآلمان‌گرفتار جنگ سی‌ساله‌بود. درکارهای‌کلیسافعال بود. برشکوه وجلال رم‌بسیارافزود همو‌بودکه حکم تکفیرگالیله راتصویب کرد. (دایرةالمعارف فارسی).

اوربرو. [اُ رِ] (اِخ)(۶) شهری است با جمعیت ۶۶۵۴۸ تن مرکز ولایت اوربرو ، سوئد مرکزی کناردریاچهٔ یلمارن. کارخانه‌های کفش‌سازی و کلیساوقلعهٔ ازقرن سیزده میلادی دارد. (دایرةالمعارف‌فارسی).

اوربینو. [ئُ] (اِخ)(۷) شهری باجمعیت ۸۲۴۹تن،مارکه،ایتالیای مرکزی زادگاه رافائل مکتب نقاشی معروفی‌داشت. (قرون ۱۵ میلادی تا ۱۷ میلادی) کاخی ازدوره‌رنسانس‌داردکه‌حاوی آثار گرانبهایی است. (دایرةالمعارف فارسی).

اورتاق. [اُ] (اِ) به محاوره‌ولغت خوارزم ، تاجر وسوداگر. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

اورته‌چشمه. [اُ تَ چَ مَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان شهرکهنه بخش حومهٔ شهرستان قوچان‌دارای ۴۱۰ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹)

اورجان. (اِخ) ارجان. رجوع به ارجان شود.

اورخان. (اِخ). [۱۲۸۸ - ۱۳۵۹م؟] ۶۸۷- ۷۶۱ ؟ هـ ق. سلطان [۱۳۲۶ - ۱۳۵۹ ؟]عثمانی پسروجانشین امیر عثمان اول‌آندرونیکوس سوم امپراطور بیزانس راشکست داد و قسمتهای زیادی از آسیای‌صغیرازجمله نیقیه راگرفت‌ودره ۱۳۴۵ عثمانیها به یاری امپراطور یوحنای VI به اروپا رفتند (اولین ورود آنان به اروپا) و اورخان دختریوحنا را ، نامش‌تئودوراپزنی گرفت. اورخان دوبار دیگر برای یاری به یوحنااززدردانل‌عبور کردپس‌ازمرگش‌مملکتی سازمان‌یافته‌برای‌پسرش مراد I باقی‌گذاشت. (دایرةالمعارف فارسی).

اورخون. [اُ خُ] (اِخ)یا ارغون رودی‌است بطول‌حدود ۱۱۰۰ کیلومترکه‌در کوههای خانگای شمال غربی جمهوری‌خلق مغولستان‌سرچشمه میگیرد بجانب شمالشرقی روان‌شده کمی‌در جنوب مرزمغولستان‌واتحاد جماهیر شوروی به رود سلنگا ملحق میشود

(۱) Orangutan. (۲) Uranues. (۳) Urania. (۴) Oranienburg.
(۵) Aureomycine. (۶) Orebro. (۷) Urbino

کتیبه‌های اورخون که از قرن هشتم میلادی است نزدیک مسیر سفلای آن بفاصلهٔ حدود ۶۵ کیلومتری شمال شهر قراقورم بدست آمد. این کتیبه ها مشتمل برقدیمترین آثار شناخته شده بیکی از زبانهای ترکی ونیز مشتمل بربعضی متون چینی است. (دایرة المعارف فارسی).

اورد. [اَ وَ] (اِ) حمله، کارزار وجنگ ومبارزه و کوشش. (هفت قلزم). آورد. رجوع به آورد شود.

اورد. [اَ رَ] (ع اِ) از رنگهای اسب است هرگاه اسب تمامی سرخ ویال و دم آن سیاه باشد اورد نامیده میشود وجمع آن وراد [وِ] است. (صبح الاعشی ۲ : ۱۸).

اوردك. [دَ] (اِ ترکی) مرغابی. (از شرفنامهٔ منیری). اردک. رجوع به اردک شود.

اوردگاه. [اَ وَ] (اِ مرکب) میدان کارزار. رجوع به آوردگاه شود.

اوردو. (اِ) رجوع به اردو شود.

اورده. [اَ رِ دَ] (ع اِ) ج ورید. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رگهای گردن. (آنندراج). رجوع به ورید شود.

اوردیدن. [اَ وَ دَ] (مص) حمله کردن. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). (برهان).

اورس. [اَ رَ] (اِ) درخت سرو کوهی. (ناظم الاطباء) بفتح اول وسکون واو و کسر رای مهمله سرو کوهی. (هفت قلزم) بفتح اول و کسر ثانی سرو کوهی. (از آنندراج). (برهان) (انجمن آرا ناصری) عرعر. (برهان).

اورست. [اِ رِ] (اِ خ) قلهٔ بارتفاع ۸۸۸۲ متر بر مرز تبت و نپال در هیمالایا بلندترین نقاط کرهٔ زمین از سر ج. اورست نام گرفته است.

کوششهای بسیاری برای صعود بقلهٔ اورست بعمل آمده واشخاصی جان خودرا برسر این کار گذاشته‌اند.

در ۱۹۵۱ ا. ا. شیپتن راهی از جنوب اورست کشف کرد که صعود به قله را ممکن ساخت. در ۱۹۵۲ هیأتی از پویندگان سویسی عازم بالارفتن ازاورست شدند و تا ارتفاع ۸۶۰۰ متر ازآن صعود کردند و این منتهای ارتفاعی بود که تا آن تاریخ بشر از کوه بالارفته بود. بالاخره در ۱۹۵۳ هیأتی بریاست ج. هانت عازم صعود برفراز اورست شد و دوتن از اعضای این هیأت برای نخستین بار بقلهٔ اورست رسیدند. (دایرة المعارف فارسی).

یکی از بلندترین قلل جبال هیمالایاست ودر بین ۵۹ ۲۷ عرض شمالی با ۳۷ ۴۸ طول شرقی واقع شده و ۸۸۳۶ متر ارتفاع دارد این قله را بنام مهندس انگلیسی که ارتفاع آنرا اندازه گرفته است نامگذاری کرده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

اورست. [اِ رِ] (اِ خ) سرجورج .. [۱۷۹۰-۱۸۶۶ م.] نقشه بردار بریتانیایی اهل ویلز بود و در کارهای نقشه‌برداری هند خدمت کرد [۱۸۰۶-۱۸۴۳] کوه اورست ازاو نام گرفته است. (دایرة المعارف فارسی).

اورستد. [اُ تِ] (اِ خ) هانس کریستیان اورستد [۱۷۷۷ - ۱۸۵۱ م] فیزیکدان وشیمی‌دان دانمارکی. وی کشف کرد (۱۸۱۹) که هرگاه سیمی حامل جریان برق بموازات یک عقربهٔ مغناطیسی قرار گیرد عقربه حرکت میکند و در امتدادی تقریباً عمود برسیم قرار میگیرد. باین طریق اورستد رابطهٔ برق ومغناطیس راکشف کرد ومبحث برقاطیس را بنیاد نهاد. وی اولین کسی بود که الومینیوم را جدا کرد (۱۸۲۵). (دایرة المعارف فارسی).

اورسك. [اُ] (اِ خ) (۱) شهری است دراتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بررود اورال که جمعیت آن در سال ۱۹۵۶ به ۱۵۷۰۰۰ تخمین زده شده است. کارخانه‌های تصفیهٔ فلزات و پالایشگاه نفت دارد. (دایرة المعارف فارسی).

اورسی. (اِ) رجوع به ارسی شود.

اورشلیم. [شَ] (اِ خ) (۲). رجوع به قدس شود.

اورع. [اَ رَ] (ع ص) نعت تفضیلی است. باورع‌تر. پارساتر.

اورفه. [اُ فَ] (اِ خ) نام باستانی آن ادسا شهری است با جمعیت ۳۷۴۵۶ تن درجنوب ترکیه. شهرادسا در ۱۶۳۷ بتصرف دولت عثمانی درآمد وعثمانیان نام اورفه بر آن نهادند و در قرن ۱۹ میلادی بسیاری از ارمنیان مسیحی درآنجا قتل عام شدند. (دایرة المعارف فارسی).

اورق. [اَ رَ] (ع اِ) خاکستر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || شترخاکسترگون که ازجهت گوشت خوشتراز سایر شتران است نه ازجهت سیروعمل. (از ناظم الاطباء). (از منتهی الارب). اشتر سیاه که اندك مایهٔ سپیدی با آن آمیخته بود. (مهذب الاسماء). || از رنگهای اسب است. اگرسیاهی رنگ اسب به‌اندك سپیدی بزند آنرا اورق گویند ومانند آن است اکهب واگر سیاهی آن کمتر باشد آن اسب را اربد نامند. (صبح الاعشی ۲ : ۱۸). || شیر که یک ثلث شیر و دوثلث آب باشد در وی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مخلوطی که‌یک ثلثش شیر ودو ثلث آن آب بود. (ناظم الاطباء). || سال بی باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اورقین. [اَ رَ] (اِ خ) ده از دهستان جاجیلو بخش کبودراهنگ شهرستان همدان محلی جلگه وسردسیر است. سکنه ۵۱۰ تن. آب ازقنات، محصول غلات، انگور، حبوبات لبنیات صیفی. شغل اهالی زراعت. گله‌داری. صنایع دستی زنان قالی بافی. راه اتومبیل رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

اورك. [اَ رَ] (ع ص) بزرگ سرین. (مهذب الاسماء). مرد بزرگ ران. (ناظم الاطباء). مرد بزرگ برسوی ران. (منتهی الارب). (ازآنندراج) مؤنث آن ورکاء. (منتهی الارب) (آنندراج).

اورك. [اَ رَ] (اِ) آورك، ریسمانی که درشاخ درخت و مانند آن آویزندو کودکان در ایام عید نوروز درآن نشسته درهوا آیند و روند کنند. (از ناظم الاطباء). (برهان). (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم) (آنندراج):

هرکه‌را عقل باشد وفرهنگ
نزداو اورك است به‌زاورنگ.

شمالی دهستانی (آنندراج).

اورك. [ ] (اِ خ) تیرهٔ ازطایفهٔ ممزائی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

اورك. [ ] (اِ خ) طایفهٔ ازطوایف دیناری هفت لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان) این طایفه دارای شعب زیر است؛ خواجه، زنگی، قلعه سروی، غلام موزرمونی، کشی‌خالی، اولادحاجی علی، غریبی، جلالی، ممسنی.

اورکار. (اِ) این کلمه درتاریخ قم مرادف با تره باراز قبیل خیار و خربزه وغیره بکار رفته و در فرهنگهای موجود دیده نشد:

وبقم سبزه واورکار ازمثل پیازو گندنا وخیار وخربزه و انواع تره‌ها زراعت نکرده‌اند. (تاریخ قم: ۴۸).

وبقم باغات ساختند وانواع سبزه و اورکار زراعت کردند. (همان صفحه ازهمان تاریخ).

اورکنج. [کَ] (اِ خ) رجوع به ارگنج و جرجانیه وگرگانج شود.

اورکنی. [اُ] (اِ خ) (۳) ولایت با ۹۷۴ کیلومترمربع مساحت و۲۱۲۵۸ تن جمعیت درشمال‌شرقی اسکاتلندمتشکل ازجزایراور کنی یااور کنیز مجمع الجزایری‌است بطول ۸۰ کیلومتر مربع و مرکب از ۹۰ جزیره که کمتر ازثلث آنهامسکون‌است. مرکزولایت شهرکرکوال در بزرگترین جزایر موسوم‌به پمونا واقع است. در ۸۶۵-۱۴۶۸ متعلق به نروژ بود. (دایرة المعارف فارسی).

اورگنج. [گَ] (اِ خ). دارالملک خوارزم که گرگانج نیز گویند. (ناظم‌الاطباء) (تاریخ جهانگشای) رجوع به‌ارگنج وجرجانیه وگرگانج شود.

اورگنج. [گَ] (اِ خ) شهری است با جمعیت بیش از ۱۰۰۰۰ تن در جمهوری شوروی از بکستان در واحه خیوه ازمراکز

(۱) Orsk. (۲) Jérusalem. (۳) Orkney.

منسوجات نخی تا ۱۹۳۷ اورگنج نونام داشت. (دایرةالمعارف فارسی).

اورگن معلم‌خانی. [گَ مُ عَ لْ لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین دارای ۷۰۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود.

اورل. [اُ رِ] (اِخ) = آریول شهری است از روسیه جمعیت آن بسال ۱۹۵۶ تخمیناً ۱۲۸۰۰۰ تن بود. قسمت مرکزی جمهوری متحد شوروی سوسیالستی اروپایی بررود آکا ازمراکز تهیهٔماشینهای کشاورزی و نساجی. در جنگ دوم جهانی تحت‌اشغال آلمانها بود (۱۹۴۱ - ۱۹۴۳) و میدان نبردهای سنگین. (دایرةالمعارف فارسی).

اورلئان. [اُ لِ] (اِخ) (۱) یا ارلئان نام خانوادگی چهارشاخه از خاندان سلطنتی فرانسه که شاهزادگان آن غالباً دوک نشین اورلئان‌رادرتصرف داشتند ونام خودرانیزاز آن گرفته‌اند. رجوع‌به دایرةالمعارف فارسی شود.

اورلئان. [اُ لِ] (اِخ) یا ارلئان شهری است در فرانسه با جمعیت ۷۱۵۳۳ مرکزولایت لوارشمال فرانسهٔمرکزی بررود لوار کارخانه‌های‌نساجی وآمودن موادغذایی دارد. از دورهٔ رومیان وجودداشته در قرن ششم میلادی‌پایتخت یکی از ممالک‌فرانکها گردید و آن در قرن هفتم میلادی بانوستر- یا متحد شد. شهر و نواحی اطرافش قسمتی از قلمرواصلی کاپسینها بود وگاهگاه‌بعنوان تیول باعضای خاندان سلطنتی (دوکهای- اورلئان) واگذارمیگردید. طی محاصرهٔ ۱۴۲۸-۲۹) اورلئان بدست انگلیسیها، خطر آن میرفت که‌تمام فرانسه‌تحت‌حکومت انگلستان درآید ولی ظهور ژاندارک وضع را تغییرداد و پس ازآنکه وی چند دژانگلیسهاراتصرف کرد آنها بمحاصرهٔ اورلئان خاتمه دادند و ورق جنگ صدساله برگشت. (دایرةالمعارف فارسی).

اورم. [اَ رَ] (ع اِ) مردم یا مردم‌بسیار (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). ‖ معظم لشکر ولشکر ذوعظمت وشوکت‌و پراکنده. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) معظم‌الجیش واشده انتفاشاً. (از- تاج‌العروس).

اورمالی. (اِ یونانی) دهن‌العسل وآن روغنی است که از ساق درختی حاصل‌میشود وطعم آن شیرین است و آنرا عسل داود نیز خوانند. گرم و تراست در چهارم. (تذکرهٔ ضریرانطاکی) (هفت قلزم) (ازآنندراج).

(برهان). یک قسم مادهٔ صمغی مایع وشیرین است که از تنهٔ بعضی اشجار تراوش میکند. (ازناظم‌الاطباء).

اورمان. (اِ) اشکال و زحمت و رنج. (ناظم‌الاطباء). ‖ جنگل. (ناظم‌الاطباء).

اورمان. [اَ رَ] (اِخ) بلوکی است‌از ازکردستان ایران واقع در جنوب غربی سنندج و متصل بکردستان عثمانی که‌بدوقسمت منقسم میشود اورمان تخت واورمان کهون. مردمان هردو اورمان بسیار شرور و وحشی وصنعتشان آهنگری و قنداغ سازی وباروت کوبی و محصول آنجا انار وانجیر وگردو و توت و ذرت و بلوط است. (ناظم‌الاطباء) ‖ نام سلسله جبالی است که قسمتی از خط سرحدی ایران و عراق را تشکیل میدهد.

اورمدل. [ ] (اِخ) ازبلوکات ولایت قراجه‌داغ آذربایجان ودارای ۷۱ قریه و ۵۰ فرسنگ‌مساحت‌است. مرکزآنقریهٔ ورزقان. محدوداست ازشمال به‌حسن‌آباد، مشرق، اهر جنوب مواضع خان، غرب دیزمار.

اورمز. [مَ] (اِ) اورمزد ستارهٔ مشتری (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). که‌آنرا ازاوش نیز خوانند. (آنندراج) ‖ روزاول از هرماه شمسی. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) نیک‌است در این‌روز نوپوشیدن وسفر کردن و مهربر کاغذ نهادن و بدست قرض و وام دادن. (برهان). ‖ فرشتهٔ که تدبیر امور مصالح این روز باو تعلق دارد، (برهان). (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به‌اورمزد و اورمزد و اهورمزدا شود.

اورمز. [مَ] (اِخ) پسرزادهٔاسفندیار که پسر بهمن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء):

کمین بندهٔ تو بود اورمز
که توچون‌شبانی‌وایشان‌چوبز.
فردوسی.

اورمزد. [مُ] (اِ) ستارهٔمشتری. (غیاث- اللغات) ستاره‌ایست سیاره در آسمان‌ششم که قاضی‌فلک است وخانه دربرج قوس وحوت دارد واقلیم دوم که آن بلاد چین است بدو منسوب است ومنجمان سعد اکبرش خوانند و او را ارمزد وزاوش و هرمزد وهرمزنیز گویند وتازیش برجیس ومشتری نامند وهند برمبت خوانند و درلسان‌الشعراء براوپارسی مصحح است.

(مؤیدالفضلا) (شرفنامهٔمنیری). ستارهٔمشتری راگویندو به‌زئوس یونانی‌نیزاطلاق کرده‌اند. (فرهنگ شاهنامه):

بهرامی آنگهی که بخشم افتی
برگاه اورمزددرافشانی.
دقیقی.

دوصدگونه‌گل بدمیان فرزد
فروزان‌چوشب در،زچرخ‌اورمزد.
اسدی.

‖ اول روز پارسیان است از ماه (شرفنامهٔ منیری) روز اول از هرماه شمسی. (برهان). روزاول سال شمسی یعنی روز اول‌فروردین. (فرهنگ شاهنامه):

امروز اورمزد است ای یارمیگسار
برخیز وناز کم کن وآن جام می‌بیار.
مسعود سعد.

رامش افزای باد ونیک‌اختر
برملک اورمزد شهریور.
عنصری.

اورمزد. [مَ] (اِخ) اهورمزده، اهورمزدا تلفظ کوتاهش هرمزنام خدایتعالی بفارسی قدیم. (فرهنگ شاهنامه). رب- الارباب وواجب‌الوجود. (از ناظم‌الاطباء). اورمزد وهرمز را ظاهراً در دورهٔ اشکانیان معنی مشتری داده‌اند یعنی خدای خدایان. عادت یونانیان بر این بود که بزرگترین خدای هر ملت را نام مشتری بدهند و این نام درآن وقت که اشکانیان بادب و زبان یونانی مایل شدند داده شده است. (یادداشت بخط مؤلف). اهورمزد، هرمزد،هرمزد. رجوع‌به‌این کلمات و کتاب مزدیسناوفهرست آن شود.
‖ نام فرشتهٔ که موکل‌است برروزاول‌هرماه. (برهان).

اورمزد. [مُ] (اِخ) نام اخنوخ مشهور به‌ادریس نبی که بهرمس معروف است. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

اورمزد اردشیر. [مَ اَ دَ] (اِخ) یا هرمزاردشیر شهری بوده در خوزستان که گویا هرمز اول‌پسر شاپوربنا نهاد یا تعمیرو تجدید کردبعدهااین کلمه کوتاه گشت‌وهرمسیر گفته‌شد. همین شهر بقول مارکوارت نام هوجستان‌واجار (خوزستان بازار) هم داشته که سوق‌الاهواز عربی‌آنست. (فرهنگ شاهنامه).

دگر شارسان اورمزد اردشیر
که گرددزیادش جوان مردپیر.
فردوسی.

رجوع به هرمسیر وهرمزد اردشیرشود.

اورمزدی. [مَ] ازقدمای‌شعرای فارسی واز‌اشعار اوتنها قلیلی‌درلغت نامه‌ها وازجمله درلغت‌نامهٔ اسدی برجایست:

چند دهی وعدهٔ دروغ همی‌چند
چندفروشی بخیره یاملن‌سروا.

* * *

یارب مرابعشق شکیبا کن
یاعاشقی بمردشکیبا ده.

* * *

روزمن‌گشت از فراق توشب
نوش‌من شد ازآندهانت کبیست.

(۱) Orléans.

اگر خود بهشتی وگردونژخی
گذارش سوی چینودپل بود.

* * *

حسودانت‌را داده بهرام بخش
ترا بهره کرده سعادت زواش.

* * *

اسپ پادوزین شفق درلشکر شاه بهار
ابرپیل‌وکوس تندر ابرجک زوین کچک

اورمك. [ِ مَ](اِ ترکی) کلاه طاقی‌پشمین راگویند. بعضی این لغت را ترکی میدانند. (برهان) (ازآنندراج)کلاه. (ناظم‌الاطباء). || پارچهٔ پشمین.(ناظم‌الاطباء) . اورماك . نوعی منسوج از پشم شتر .
(حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین بنقل از فرهنگ جغتایی) .

اورنبورگ. [اُ رِ] (اِ خ) (۱) = چکالوف شهری از روسیه شوروی باجمعیت ۲۶۰۰۰۰ تن بررود اورال‌ناحیه‌است فلاحتی و دارای صنایع سبک و در ۱۷۳۵ بعنوان قلعهٔ نظامی بناشدو درمقابل‌محاصرهٔ پوگاچوف مقاومت کرد. در ۱۷۷۳-۱۷۷۴ اصلاً اورنبورگ نام داشت . در ۱۹۳۸ بنام چکالوف خلبان مشهورروسی‌نامیده‌شد. (دایرة‌المعارف فارسی).

اورنج. [ا رَ] (اِ) گیاهی‌است ازطایفهٔ سلانه ودرداروها بکار برندوتاجریزی‌وسگ انگور و روپاس وبتازی‌عنب‌الثعلب‌خوانند. (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) (برهان) . سگ انگور و بعربی عنب‌الثعلب است درداروها بکاربرند.(برهان). || انگور.(ناظم‌الاطباء)

اورنج. [رَ] (اِ) . چوب خوشهٔ انگور که انگور آنرا خورده باشند . (از برهان) (ناظم‌الاطباء). اولنج. (برهان).

اورنجن. [ا رَ جَ] (اِ) میلی باشد از طلا ونقره و امثال آن که زنان بردست وپای کنندآنچه‌دردست کنند دست اورنجن وآنچه درپای کنندپای‌اورنجن‌خوانند(برهان)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

اورنجین. [ا رَ] (اِ) اورنجن، میلی باشد از طلا ونقره که‌زنان‌بردست وپای‌کنند. (برهان).

اورند. [ا رَ] (اِ) .مکر وفریب وخدعه. (از ناظم‌الاطباء) (غیاث‌اللغات) (برهان). (انجمن آرا) (شرفنامهٔ منیری) . || شأن و شوکت وفر وشکوه وعظمت. (غیاث‌اللغات) (ناظم‌الاطباء)(برهان) فروشکوه. (آنندراج) (انجمن‌آرا). || زیبایی‌وبها. (ازناظم‌الاطباء) (انجمن‌آرا) (برهان) بها وزیبایی.(اسدی). (آنندراج) (برهان):

سیاوش مرا همچو فرزند بود
که بافر وبابرز و اورند بود.
فردوسی.

|| اورنگ وتخت وتاج وافسر. (آنندراج) (برهان) (ناظم‌الاطباء) (انجمن‌آرا) :

هم از اختر شاه بهرام بود
که‌بافرو اورند وباناام‌بود.
فردوسی.

|| طالع وبخت . (ناظم‌الاطباء) (برهان). || زندگانی . (از ناظم‌الاطباء) (برهان) . || سپاهی در مقابل سفیدی. (ناظم الاطباء) (برهان) . || هررودخانهٔ عظیم وبزرگ . (ناظم‌الاطباء)(برهان). || دریا. (ناظم‌الاطباء) (برهان) :

چوشاه فریدون کزاورند رود
گذشت ونیامد بکشتی فرود.
فردوسی.

اورند. [ا رَ] (اِ خ) .نام‌یکی ازپسران کی‌پشین پسر کیقباد که پدر سهراب باشد. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ شاهنامه):

که لهراسب بد پور اورند شاه
که اورابدی آنزمان‌تاج‌وگاه.
فردوسی.

اورندن. [ا رَ دَ] (مص) بر انداختن. (ناظم‌الاطباء). افکندن. (آنندراج).

اورندیدن. [ا رَ دَ] (مص)فریبانیدن (ازآنندراج) (انجمن آرای ناصری) . مکر وحیله‌کردن . (از ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (برهان) خدعه نمودن . (از ناظم الاطباء) فریب‌دادن. (برهان):

ز روز واپسین آن‌کش خبرنیست
جزاورندیدنش کار دگر نیست.
ابوشکور.

اورنقاش . [ ] (اِ خ) ده جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. کوهستانی ومعتدل‌است . آب‌ازقنات وچشمه ودر بهارازرود محلی‌محصول‌غلات. شغل اهالی‌زراعت ،قالی،گلیم وجاجیم بافی. راه‌مالرو. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۱).

اورنگ. [ا رَ] (اِ) تخت‌پادشاهان. (انجمن آرا)(برهان) تخت پادشاهی.(ناظم‌الاطباء)(هفت‌قلزم) سریروتخت. (آنندراج):

نهادند اورنگ برپشت پیل
کشیدند شمشیر گردش‌چومیل .
نظامی.

بدوگفت بی‌تونخواهم‌جهان
نه‌اورنگ وتی‌گنج‌وتاج‌شهان.
فردوسی.

براورنگ‌زرینش بنشاندند
بشاهی براو آفرین خواندند.
فردوسی.

برکشد هوش مرد را از چاه
گاه بخشدش‌مسند واورنگ.
ناصرخسرو.

چوشاهنشاه صبح آمد براورنگ
سپاه روم زدبرلشکرزنگ.
نظامی.

زهی دارندهٔ اورنگ شاهی
حوالتگاه تایید الهی.
نظامی.

خوش فرش بوریا وگدایی وخواب امن
کاین عیش‌نیست درخور اورنگ‌خسروی.
حافظ.

—اورنگ‌آرا، آرایندهٔ تخت‌شاهی،آرایش کنندهٔ تاج وتخت.

— اورنگ پیرای، پیرایندهٔ اورنگ یمنی تاج و تخت،کنایه از پادشاه.(آنندراج):

برستم رکابی روان کرد رخش
هم‌اورنگ‌پیرای وهم‌تاج‌بخش.
نظامی.

— هفت اورنگ:

هفت‌رنگ است زیر هفت اورنگ
نیست بالاتر از سیاهی رنگ.
نظامی.

رجوع به‌هفت اورنگ شود.

—اورنگ‌نشین،پادشاه صاحب تخت وتاج (از ناظم الاطباء) . تخت نشین و فرمانروا. (آنندراج):

اورنگ‌نشین‌ملک بی‌نقل
فرمانده‌ٔ بی نقیصه چون عقل.
نظامی.

اقطاع ده سپاه موران
اورنگ نشین بخت‌کوران.
نظامی.

|| و فر و زیبایی. (آنندراج)(انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء) (برهان):

فرو اورنگ بتوگیرد دین
منبر از خطبهٔ توآراید.
دقیقی.

گرایدون‌که آید زمینو سروش
نباشد بدان فر واورنگ وهوش.
فردوسی.

بدوگفت ای همه خوبی وفرهنگ
جهان را از توپیرایه است و اورنگ.
ویس و رامین.

ای از رخ تو تافته زیبایی واورنگ
افروخته از طلعت تومسند و اورنگ.
شهید.

|| شادی و خوشحالی. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا) (هفت قلزم) . (برهان) :

جهان آبادگشت و شاد واورنگ
زداد ودین واز خوبی هوشنگ.
(آنندراج).

---

(1) Orenburg.

|| زندگانی. (ازناظم‌الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان). || آسمان. (از ناظم‌الاطباء). || آبی‌رنگ. (ناظم‌الاطباء). آب رنگ. (ناظم‌الاطباء). || جانورکی‌چوب‌خوارکه بعربی‌آنرا ارضه خوانند. (ناظم‌الاطباء) (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). موریانه.

|| ریسمانی که برآن‌چیزی آویزان کنند تا خشک‌گردد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن‌آرا).

اورنگ. [اَ رَ] (اِخ) نام شخصی که عاشق گلچهره‌نامی بوده. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا):

اورنگ‌کوگلچهرکو نقش وفا ومهرکو
حالی من اندر عاشقی داوتمامی میزنم.

اورنگ‌آباد. [اَ رَ] (اِخ) نام شهری است در هندوستان. (ناظم‌الاطباء). نام‌شهری است دردکن کەاورنگ زیب پسر شاه‌جهان آنرا بنام خود بناکرد وبمرورخرابی‌یافته. در این سنوات قریب‌ده‌هزار خانه درآن‌باقی است. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

شهری‌است با جمعیت ۱۶۵۰۸۰ تن بخش اورنگ‌آباد ایالت بمبئی هند در ۳۰۵ کیلو متری شمال شرقی بمبئی. این شهر در حملهٔ مغول نابودشد. (۱۶۱۲) ولی از نوساخته و بنام اورنگ زیب نامگذاری شد.
(دایرةالمعارف فارسی).

اورنگ‌زیب. [اَ رَ] (اِ مرکب). کنایه از پادشاه. (آنندراج).
—اورنگ زیبی، نام جامه‌ایست معروف. (ازآنندراج). قسمی پارچه است. (ناظم‌الاطباء).

اورنگ‌زیب. [اَ رَ] (اِخ). یااورنگ زیب عالمگیر. عنوان ولقب شاهزاده محیی‌الدین محمد [۱۵ذی‌القعده ۱۰۲۷ - ۲۸ ذی‌القعدهٔ۱۱۱۸]ششمین امپراتور [۱۰۶۸ - ۱۱۱۸] هنداز سلسلهٔ تیموریان هند سومین پسرشاه جهان امپراتوردهلی. مادرش‌ارجمند بانو نام‌داشت‌ که ملقب به ممتاز محل بوددر اوایل عمر سیرت اهل زهد میورزید اما در رمضان ۱۰۶۸ هنگامی که پدرش بیمار بود بکمک برادرخویش مرادبخش شهرآگره‌را گرفته پدر را بزندان افکند پس‌از آن مرادبخش‌را فروگرفت وخودبدهلی‌رانده‌بسلطنت نشست چندی‌پس‌از جلوس‌مرادبخش وبرادر دیگری ازآن خود راکشت.

اورنگ زیب در توسعهٔ قلمرو خویش‌اهتمام کرد. درمذهب سنت تعصب تمام داشت از هندوان جزیه‌گرفت. درباری باشکوه ترتیب داد و بعداز قریب ۵۰سال سلطنت عاقبت‌در شهر احمدنگر از توابع دکن درگذشت. بعد از او دومین پسرش محمد معظم با لقب شاه عالم بهادر شاه بسلطنت نشست.
(دایرةالمعارف‌فارسی)

اورنگ‌شاهی. [اَ رَ] (اِمرکب). نوعی ابریشم است (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)

اورنگ شیرازی. [اَ رَ] (اِخ). پسر فرهنگ شیرازی متوفی ۱۳۰۸ ه‍ ق. از شعرای اوائل قرن چهاردهم هجری است که در زمان تألیف آثار عجم‌که در۱۳۱۳ خاتمه یافته در قید حیات بوده است.

از اشعار اوست:

ای مه خجل زابروی‌همچون‌هلال‌تو
خورشید منفعل زرخ بی‌مثال تو
خورشید را زدیده بریزد بسی سرشک
بی‌پرده‌گرنظر فکند برجمال تو.
(ریحانة الادب۱ : ۱۲۶).

اورنگی. [اَ رَ] (اِ) (ص‌نسبی)منسوب به اورنگ || (اِ)نام پردهٔ است ازموسیقی. (آنندراج)(برهان)(انجمن‌آرا)(مؤیدالفضلا). نام لحن سیم از سی‌لحن باربد. (آنندراج) (برهان). (مؤیدالفضلا):

چوناقوسی و اورنگی زدی ساز
شدی اورنگ چون ناقوس آواز
نظامی.
(انجمن‌آرا).

اورنه. [ ] (اِخ) ده جزء دهستان دو دانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. سکنه ۸۴۰ تن. آب از چشمه‌سار و فاضل آب رودخانهٔ قرجه‌قیه. محصول غلات، یونجه، انگور، گردو. شغل زراعت، قالیچه وگلیم بافی. راه مالرو. معدن‌سنگ آسیادرحوالی‌ده واقع‌است‌سنگهای‌استخراجی باطراف‌حمل میگردد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱).

اورو. [اِ] (اِخ) (۱).شهری‌است از فرانسه باجمعیت ۲۰۴۴۱ تن کرسی‌ولایت اورشمال فرانسه در نورماندی‌کنت‌های اورو درضمن پادشاهان ناوار نیزبودند.(۱۳۴۹- ۱۴۲۵)کلیسای جامع (قرون۱۴ام ۱۷م). آن در جنگ دوم جهانی صدمه دید.
(دایرةالمعارف‌فارسی).

اوروا. (اِ) آردی که برکنندهٔ خمیر پاشند تا بجایی نچسبد. (یادداشت مؤلف). آردی‌که برسفره‌گسترند تاخمیر بدان‌نچسبد.

اوروبا. (اِخ) اروپا... رجوع به اروپا شود.

اوروپا. (اِخ) اروپا. رجوع به اروپا شود.

اوروبنخی. [بَ] (اِ یونانی) (۲). گیاهی است. (ناظم‌الاطباء). خانق‌الکرسنه، اسدالعدس. جعفیل. دعفیلا. (یادداشت مؤلف). هالوک.

اوروختن. [اَ تَ] (مص) بروزن و معنی افروختن است که روشن‌کردن آتش و چراغ باشد.(برهان) افروختن (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به افروختن شود.

اورورو. [اُ رُ] (اِخ) (۳) شهری‌است درمغرب بولیوی ازآمریکای جنوبی‌وسومین شهربزرگ‌آن باجمعیت‌بالغ بر ۵۲۶۰۰تن. بنای (۱۵۹۵) استخراج منابع معدنی باعث رونق آن بوده‌است.(دایرةالمعارف‌فارسی).

اوروغ. (اِ تر. مغولی) اورق‌خانواده. دودمان. خویشان.اعقاب:
و تا غایت همواره ایشان و فرزندان ایشان ملازم ومقرب حضرت‌هولاکوخان واوروغ نامدار بودند. (جامع‌التواریخ رشیدی).واین ملک بروی و اوروغ نامدار وی بر وجهی که هست مقرر ومسلم بود. (همان‌کتاب). رجوع به مادهٔ بعد شود.

اوروق. (اِ تر مغولی) اوروغ: وپیغام‌داد که‌خدای‌جاوید چنگیزخان واوروق را برکشید. (جامع‌التواریخ رشیدی). و چون اوروق چنگیزخان را این دولت و سعادت دست داده... (جامع‌التواریخ). و چگونه شایدکه اوروق واعقاب بزرگان هرقوم برمجاری احوال پدران ... واقف و ومطلع نباشند. (جامع التواریخ رشیدی). رجوع به مادهٔ قبل شود.

اوروگوای. (اِخ) اروگه، اروگوئه ازجمهوریهای آمریکای لاتین میان‌برزیل و اقیانوس اطلس پایتخت آن مونته‌ویدو. این کشور در جنوب شرقی آمریکای جنوبی قرار دارد. مساحت آن بالغ بر ۱۸۶۸۷۰ کیلومترمربع‌وجمعیت‌آن بالغ‌بر۲۲۰۲۹۳۶ تن‌میباشد. کوچکترین جمهوریهای آمریکای جنوبی است. ریودلاپلاتا ورودواوروگەآن‌را از آرژانتین جدا میکنند. ازشمال به برزیل و از شرق به اقیانوس اطلس محدود است. قسمت اعظم سکنهٔ‌آن‌در دشت آبرفتی‌پرنعمت باندا اورنیتال زندگی میکنند. رود عمده‌اش ریونگرواست‌واوروگوای عمدهٔ دنبالهٔ پامپاها است. پرورش‌گاو وگوسفند شغل عمدهٔ اهالی است. گوشت‌گاو وگوسفندآموده‌ازصادرات آن میباشد. از جنبهٔ اداری به ۱۹ ولایت تقسیم میشود. زبان رسمی‌اهالی اسپانیولی و مذهب غالب کاتولیک است. قدیمترین شهر این‌کشور کولونیاست که در ۱۶۸۰ بتوسط پرتقالیها بناشد. اسپانیائیها مونته‌ویدئو رادر ۱۷۲۶م تأسیس کردندودرقرون۱۷و۱۸م. اسپانیا و پرتقال برسر مالکیت آن کشمکش داشتندوسرانجام‌اسپانیاپیروز شد. اوروگوای و بوئنوس آیرس در ۱۸۱۱ - ۱۸۱۴ از اسپانیا مستقل شدند. در ۱۸۱۴ در زمان

(۱) Évreux. (۲) Orobanche. (۳) Oruro.

آرتیگاس نهضت استقلال طلبی مردم آغاز شد. در ۱۸۲۱ اوروگوئه جزو برزیل گردید ولی در ۱۸۲۵ اوروگوائیها شورش کردند و در ۱۸۲۸ اوروگوئه کشوری مستقل شناخته شد. در قرن بیستم اوروگوئه از انقلابات داخلی فراغت یافت و اجرای برنامه‌های اصلاحات اجتماعی آغاز گردید و اوروگوئه یکی از مترقی ترین کشورهای آمریکای لاتین شد در ۱۹۵۲ بموجب آراء عمومی مقام ریاست جمهور ملغی شد ویک شورای ملی‌نه‌نفری جانشین آن گردید و این شوری‌هرچهارسال‌یکباراز طرف‌مجمع‌عمومی (سنا ومجلس نمایندگان) انتخاب‌میشود.
(دایرةالمعارف فارسی).

اورومیه. [یَ] (اِخ) رجوع به‌ارمیه ورجوع به رضائیه شود.

اورونتس. [اُ رُ تِ] (اِخ) نام کوه الونددرمآخذ یونانی. (دایرةالمعارف‌فارسی).

اوره. [اَ رَ] (اِ) ابره‌قبا وابره رضایی وغیره. (غیاث‌اللغات). رویهٔ قبا. (انجمن آرا) ابره است که روی قبا و کلاه و امثال‌آن باشد چه در فارسی با وواوبهم تبدیل مییابند. (هفت قلزم) (آنندراج) (برهان). ابره‌قبا وکلاه وجزآن درمقابل آستر. (ناظم‌الاطباء):

حال مقلوب شدکه برتن دهر
اوره کرباس ودبیه آستراست.
خاقانی.

|| خوب‌ترین طرف‌جامه. (ناظم الاطباء).
|| سطح از هرچیزی. (ناظم‌الاطباء).
—اوره افلاک، فلک‌الافلاک وعرش. (ناظم‌الاطباء).

اوره. [اَ رَ] (اِ مرکب) رهگذرآب. (اوبهی). آب راهه.

اوره. [اَ رَ] (ع ص) گول و احمق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمق. (تاج‌المصادر بیهقی). ابله.

اورة. [اَ وَ رَ] (ع ص) ارض اورة زمین سخت خشک. (منتهی‌الارب).

اوره. [رِ] (ازفرانسه) (۱) باصطلاح کیمیا مادةاست بی‌رنگ وبی‌بووطعمش شبیه به‌طعم شوره که در بول تولید میگردد وچون با اکسیژن ترکیب یابد تولید اسید اوریک میشودواورات‌ملحی است که از اسیداوریک بایک‌بزی حاصل میگردد. (ناظم الاطباء). ترکیب آلی سفید متبلور با فرمول شیمیایی $CO(NH_2)_2$ در همهٔ پستانداران و بعضی ماهیها عمده‌ترین محصول نهایی ازتدار سوخت و ساز مواد پروتئینی است در بدن (درپرندگان، حشرات واغلب‌ماهیها، محصول نظیر آن اسید اوریک است) اوره نه فقط در ادرارپستانداران بلکه درخون و صفراو شیر وعرق وسایر مایعات بدن آنها موجود است. ادرار انسان از ۲ تا ۵ درصد اوره داردکه در انسان بالغ در حدود روزی ۳۰ گرم دفع میشود. اوره اولین مادهٔ آلی است که مصنوعاً (توسط ف. ولر) ساخته شد. (۱۸۲۸) و این امر دارای اهمیت تاریخی است زیرا تا آنزمان دانشمندان معتقدبودند که مواد آلی فقط در تحت تأثیر «نیروی‌حیاتی» که در بدن موجودات زنده درکار است‌ممکن‌است‌تشکیل‌یابد وکشف ولر اولین ضربهٔ بود که براین‌نظریه که به نظریهٔ نیروی حیاتی معروفست وارد شد. اوره برای تهیهٔ کودهای شیمیایی و بعضی داروها و نیز در طب بکار میرود و از موارد استعمال عمدهٔ آن تهیهٔ رزینهایی است که از اوره وفورمالدئید بدست می‌آیند و در ساختن دستهٔ از مواد پلاستیک بکار میبرند.
(دایرةالمعارف فارسی).

اوره. [ ] (اِخ) ده جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان دماوند. درکوهستان سردسیر دارای ۴۵۰ تن‌سکنه، آب ازچشمه‌سار، محصول غلات، بن‌شن، سیب زمینی، قیسی و میوجات سردسیری. شغل زراعت. راه‌ماشین‌رووددبستان‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اوره. [رِ] (اِخ). ده‌از دهستان‌مرکزی بخش‌نطنز شهرستان کاشان. کوهستانی. سرد سیروخوش آب وهواودارای ۹۵۰ تن‌سکنه. آب‌از ۱۴ رشته‌قنات ومحصول‌غلات، حبوبات میوجات‌وشغل‌زراعت وگله‌داری‌وصنایع دستی قالی‌بافی‌است. عده‌ای‌ازمردان‌جهت‌تأمین‌معاش به تهران میروند. راه فرعی‌بشوسه ودبستان دارد. معصومزاده وقلعه خرابهٔ مشهوربه‌وشاق ازابنیهٔ باستانی آنجااست. مزرعه‌فتوح آبادجزء این‌ده است. درکوههای‌آن معدن‌آهن وجود دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اوری. [اَ را] (ع ص) نعت تفضیلی‌است ازوری؛ آتش‌افروخته‌تر. ودراین‌شاهد ترکیب کنایی‌است یعنی‌مهمان‌بیشتربخانهٔ‌اوفرودمیآید:

اعزالوری جاراً واحماهم‌حمی
واوراهم زنداً و ابسطهم یداً.
(ازتاریخ بیهق).

اوری. (اِ) نوعی مازو را نامند (گل‌گلاب). گونهٔ از بلوط و نام اوری را در درفک وجواهر دشت رامسر بدان دهند گوری (رامسر) اورو (شفارود) پاچه مازو (در لاهیجان). ترش مازو (در گرگان). پالط (درارسباران). این درخت‌درارتفاعات ۱۸۰۰ گزی زرین گل‌تا ۲۴۰۰ گزی کلاردشت هست. رجوع به بلوط شود.

اوری. (اِخ) (۲) ایالت (= کانتون) با مساحت ۱۰۷۵ کیلومتر مربع و جمعیت ۲۸۵۵۶ تن از کشور سویس. کرسی آن آلتدورف. قسمت آلپی‌آن‌یخچالهای طبیعی ومراتع‌دارد. رود ویس‌درآن سرچشمه‌میگیرد و دره‌اش جنگلی و چمن‌زار است. وقایع افسانهٔتل در اینجا روی‌داده. در۱۲۹۱ اوری و شویتس واونتروالدن اتحادیهٔ تشکیل‌دادند که هستهٔ مرکزی‌کشور سویس شد.
(دایرةالمعارف‌فارسی)

اوریاد. [اُ] (اِخ) ده از دهستان‌خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج تپه‌ماهور سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب‌آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، حبوبات، جزئی انگور، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد. تابستان از طریق سولیجه اتومبیل میتوان برد.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

اوریاد. [رْ] (اِخ) طایفهٔ ازطوایف تشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان). || از ایلات اطراف تهران. (جغرافیای سیاسی‌کیهان).

اوریب. [اُ] (اِ) اریب. محرف. (هفت‌قلزم). (برهان). هرچیز منحرف ومعوج راگویند. مقابل مستقیم. (از ناظم‌لاطباء). قیقاج. (برهان) وریب. (آنندراج)
—خط اوریب، خط منحرف. (ناظم‌الاطباء).

اورین. (اِخ) دهی است جزء بخش شهریارشهرستان تهران دارای ۱۵۴ تن‌سکنه. رجوع به‌فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود.

اوریو. [اُ] (اِ) اوریب. اریب. بروزن ومعنی اوریب‌است که‌به ترکی قیقاج وبعربی محرف‌گویند. (برهان) (هفت‌قلزم). رجوع به اریب شود.

اوریم. (اِخ). ده از دهستان راستوپی بخش سوادکوه شهرستان شاهی کوهستانی و سردسیری. سکنه ۹۵۰ تن. آب آن‌ازچشمه و رودخانهٔ تالار و محصول آن برنج، غلات لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی‌زنان‌کرباس وشال بافی‌است. راه مالرو دارد. زمستان‌گله داران برای تعلیف احشام‌خود اطراف‌ساری‌میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اورین. [ ] (اِخ). ده جزء بخش شهریار شهرستان‌تهران‌درجلگه. معتدل. سکنه ۱۵۴ تن. آب‌از قنات‌ومحصول غلات، انگور شغل‌زراعت‌است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اوریوله. [اُ لِ] (اِخ) شهری است باسپانیا. (معجم‌البلدان). نام قصبه‌ایست در اسپانیول درجهت جنوبی بلنسیه و این‌همان خطهٔ میباشدکه در زمان اعراب تدمیر نامیده می‌شد. این‌قصبه درساحل نهر شقوره و ۲۰ کیلومتری از شمال شرقی مرسیه واقع گشته

(۱) Urée (۲) Uri.

و جمعیت آن به ۱۸۰۰۰ تن بالغ می گردد باغ و باغچه‌های فراوان دارد و در زمان اعراب کثرت و لطافت و لذت میوه‌هایش مشهور و مسقط رأس پارهٔ ازمشاهیر علما نیز بوده است . (قاموس‌الاعلام).

اوریون. [اُ] (اِ فرانسه) بناگوشی . بیماری‌عفونی مسری‌ناشی‌ازویروس. علائمش آماس‌ودردناکی‌غدهٔ بناگوشی‌وغدددیگربزاق وتب، و کمونش ۱۲ تا ۲۶ روزاست. یک دفعه ابتلای بآن ایمنی همیشگی میدهد ممکن است سبب ورم بیضه وعقم (قطع نسل)شود. (دایرةالمعارف‌فارسی).

اوریه. [اُ یَ] (اِخ) دهی ازدهستان اسفند آباد بخش قروه شهرستان سنندج کوهستانی وسردسیری‌است. سکنه آن ۳۷۰ تن - آب آن از چشمه و محصول‌آن غلات، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است. راه مالرودارد- تابستان اتومبیل‌میتوان برد. خط تلفن قروه به سقزازکنارآبادی‌میگذرد. صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم، گلیم‌بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

اوز. [اَ وَزز] (ع اِ) بط.(منتهی‌الارب) مرغابی. (متن اللغة) .

|| مرد کوتاه سطبر . (منتهی الارب) (متن اللغة) (مهذب‌الاسماء). ج. اوزون . (منتهی‌الارب) (مهذب‌الاسماء).

اوز. [اِ وَ ز ز] (ع اِ)مرغابی. (غیاث‌اللغات بنقل از منتخب وقاموس). نوعی از مرغابی . رجوع به صبح الاعشی ۲: ۶۸ و رجوع بتحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ ضریر انطاکی و رجوع به مادهٔ قبل شود .

اوز. [اِ وَ] (اِخ) شهری باجمعیتی‌بالغ بر ۷۷۴۴ تن (درسرشماری ۱۳۴۵ شمسی) مرکز بخش‌اوزشهرستان لاراستان هفتم‌فارس در ۳۴ کیلومتری غرب‌لار. بخش اوز در آذرماه ۱۳۲۹ شمسی‌از دهات دهستان‌خلج (بخش حومهٔ شهرستان‌لار) و بعضی دهات بخشهای جویم تشکیل گردیدومرکزش قصبهٔ اوزتعیین‌شد. بخش اوز ازشمال ببخش‌جویم و از شرق به بخش حومهٔ شهرستان محدود است. (دایرةالمعارف فارسی) .

اوز. [اَ یالْ اَ وَ] (ع اِ) حسابی‌ازسیرقمر (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) مانند ازز(یایکی از آندوتصحیف است . (منتهی‌الارب) (آنندراج).

اوز . (ا اِخ) دهی از دهستان اوز رود بخش نور شهرستان آمل .

کوهستانی‌وسردسیری است- سکنهٔ آن ۵۰۰ تن.آب آن از رودخانه نسن وناحیهٔ رود و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات و شغل اهالی‌زراعت‌وگله‌داری‌است .راه مالرودارد. در زمستان‌اکثر سکنه برای‌تأمین معاش‌حدود آمل و بابل میروند .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

اوزار. [اَ] (اِ) افزار و ابزار و آلت. (ناظم الاطباء) آلات و ادوات کارگران (غیاث‌اللغات) دست افزار پیشه‌وران.(هفت قلزم) (آنندراج) (برهان) (انجمن‌آرا). || کفش. (هفت قلزم) (ناظم‌الاطباء) پاپوش (ناظم الاطباء). || بادبان‌کشتی (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) (هفت‌قلزم) (برهان) (انجمن آرا). || دیگ افزار. (ناظم‌الاطباء) .توابل (از ناظم الاطباء). داروی گرم مثل فلفل و دارچینی و زیره و غیره که در دیگ طعام ریزند. (برهان) (هفت‌قلزم).

اوزار. [اَ](ع اِ) ج ِ وزر[وِ](منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).رجوع‌به‌وزرشود. || ج ِ وزیر. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به وزیر شود.

اوزارجین.[ ](اِخ)(پناه‌آباد) دهی جزءدهستان افشاریه‌بخش‌آوج‌شهرستان‌قزوین. جلگه و معتدل است . سکنهٔ آن ۲۲۸ تن آب از قنات و محصول غلات، پنبه، انگور وشغل زراعت و قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد و از طریق رادکان میتوان ماشین برد.(فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱).

اوزاردان. [اِ] (اِ مرکب). افزاردان. (ناظم‌الاطباء). || ادویه‌دان .(ناظم‌الاطباء). رجوع به اوزارشود .

اوزارك. [اُ رَ] (اِخ) نام‌رشتهٔ جبالی است‌درجمهوریهای تکزاس وآرکانساس و میسوری از اتحاد جماهیر آمریکای شمالی و از سوی شمال بشهر میسوری و از جهت جنوب به‌نهر قزل ایرماق تکیه دارد یعنی در بین این دو نهر واقع شده و طولش به ۷۰۰ کیلو متر بالغ میگردد .

|| فلاتی‌درحدود ۱۰۵۴۰۰ کیلومترمربع در کشورهای متحد آمریکا که بیشتر آن در میسوری و قسمتهایی از آن نیز در ایالات آرکانساس، اوکلاهوما و کانزاس واقع‌است. ارتفاع متوسط آن ۶۱۰ متر است. (دایرةالمعارف فارسی).

اوزاع. [اَ] (ع اِ). گروههای مردم. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

اوزاع. [اَ] (اِخ) بطنی‌است ازحمدان. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اوزاع. [اَ] (اِخ) قریه‌ایست بدمشق و نسبت بدان اوزاعی است . (منتهی‌الارب). (انساب‌سمعانی).

اوزاعی. [اَ عی] (ص نسبی) منسوب به اوزاع . (معجم‌البلدان) (انساب‌سمعانی) (ازمنتهی‌الارب) .

اوزاعی. [اَ] (اِخ) عبدالرحمن فقیه بن عمرو مکنی به ابوعمرو متوفی بسال (۱۵۷) کتاب السنن در فقه وکتاب‌المسائل در فقه از اوست. (ابن‌الندیم).

وی از مشاهیر فقها و زهاد عهد بنی‌امیه‌وامام شامیهاست. در بعلبک بدنیا آمد ودربیروت وفات یافت . در فقه صاحب فتوی و رأی بود. نسبت او بقبیلهٔ موسوم به اوزاع و به- قولی به محلهٔ از دمشق است که اوزاع نام داشته است . (دایرةالمعارف).

اوزاعی.[اَ] (اِخ). رجوع‌به‌ابوالمصبح الاوزاعی...شود.

اوزاغ. [اَ] (ع اِ) ضعیفان. (ازمنتهی- الارب) (المنجد) (اقرب الموارد) (ناظم- الاطباء). || ج ِ وزغة[وَ زَ غَ](ازمنتهی الارب)(ناظم‌الاطباء). بمعنی کربسه‌یاجانوری شبیه آن. (آنندراج).

اوزان.[اَ](ع اِ)ج ِ وزن.(منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

اوزان ومقیاسها ، اندازه‌گیری بدوی طول و ظرفیت و وزن احتمالا ازادوار ماقبل تاریخ معمول بوده. آحاد اولیه مبتنی بربدن انسان و دانه‌های گیاهان بوده (مانند وجب وگندم) در امپراطوری روم آحاد اوزان ومقیاسها تاحد معتنابهی استاندارد شده ولی‌پس‌ازسقوط امپراطوری دستخوش تشتت گردیدسلسله‌های آحاد عمدهٔ امروزی عبارتند از سلسلهٔ متری وسلسلهٔ اوزان ومقیاسهای رایج در بریتانیای کبیر وکشورهای متحدهٔ آمریکا . اوزان و مقیاسهای ایران: پیش از سال ۱۳۱۱هجری شمسی اوزان و مقیاسهای ایران متشتت و کمابیش دارای همان معایب اوزان ومقیاس های رایج در فرانسه پیش از استعمال‌سلسله متری بود . بموجب مادهٔ اول قانون اوزان و مقیاسها مصوب ۱۸ دیماه ۱۳۱۱ اوزان و مقیاسهای رسمی مملکت ایران مطابق اصول‌متری شد وواحدآنها برای طول متر برای سطح متر مربع برای حجم مترمکعب و برای وزن کیلوگرم است . اضعاف واجزای مقیاسهان مذکور مطابق اصول متری خواهد بود بعلاوه در همان قانون بدولت اختیار داده شدکه وزنه‌هایی با مقایسه بااصول‌متری از قبیل‌من (معادل‌سه کیلوگرم) و سیر(معادل ۷۵ گرم) تهیه نماید . (دایرة المعارف) .

اوزانام . [اُ] (اِخ) آنتوان فردریک [۱۸۱۳ - ۱۸۵۳] محقق کاتولیک‌فرانسوی و از رهبران افکار اجتماعی کاتولیکی قرن ۱۹ میلادی . فلسفه و حقوق تحصیل کرد. درپاریس با رهبران فکری کاتولیک‌ازجمله شاتوبریان وآمپر معاشرت داشت.ازمؤسسین انجمن خیریهٔ معروف سن‌ونسان دوپول بود (۱۸۳۳) . کتابهای معروفی در بارهٔ تاریخ اوایل قرون وسطی و ادبیات و افکار قرون

وسطی نوشت. در آلمان و ایتالیا نفوذبسیار داشت. (دایرةالمعارف فارسی).

اوزایش. [اَ یِ] (حامص). افزایش. (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) (برهان). یعنی زیاده شدن. (برهان). رجوع به‌افزایش‌شود.

اوزبك. [اُ بَ] (اِخ) عنوان‌شعبه‌ای از ایل و طایفهٔجوجی‌خان مغول که بنام‌اوزبک خان (ازاعقاب جوجی) بنام طوایف‌اوزبک مشهورشده‌است. این‌طوایف نخست‌درنواحی واقع بین انهاراورال وچو سکونت داشته‌اند و از امرای‌آنها اوزبک خان وپسرش جانی بیک در تاریخ قبل از تیمور مشهورند. بعد از عهد تیمور این امرا در ماوراءالنهرقدرت یافته‌اند. درعهد صفویه اوزبک و اوزبکان عنوان سلسلهٔ امرای شیبانی است که بوسیلهٔ محمد شاه‌بخت مشهوربه شاهی‌بک یا شیبک تأسیس‌شد(۹۰۵ هـ ق.) وغالباً بسبب تعصب درتسنن وتجاوز به‌خراسان باسلاطین صفویه در زدو خورد بوده‌اند. مرکز امرای این سلسله سمرقند بوده است و امرای مزبور با خانان خیوه وخانان بخارا و خوقند وامرای هشترخان (معروف‌به‌خانان جانی)خویشاوند و منسوب بوده‌اند و دولت آنها نیز عاقبت بوسیلهٔ امرای هشترخان (حاجی طرخان) منقرض‌شده است . (دایرةالمعارف) .

اوزبك. [اُ بَ] (اِخ)یکی از سلاطین قوم‌تاتارموسوم‌به قاپچاق است ازتاریخ ۷۰۵ هجری تا سال ۷۴۳ حکمرانی کرد و اکثر اراضی روس را مسخر نمود و به نیت محو نصرانیت و نشراسلام بلادروسیه رابین‌امرای تاتار تقسیم نمود. (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

اوزبك. [اُ بَ] (اِخ) نام‌یکی‌ازامرای ملوك چراکسهٔ مصر است. در زمان سلطان بایزیدخان ثانی‌درجنگ‌مصر وعثمانی سردار لشکر مصر بود و درجهات سوریه و آنی بپارهٔ از فتوحات نایل گشت.

(قاموس‌الاعلام) .

اوزبك. [اُ بَ] (اِخ)(مظفرالدین ... از اتابکان آذربایجان ۶۰۷ - ۶۲۲) وی که‌ازحدودسال ۶۰۰ بداعیهٔ سلطنت برخاسته بود . برادر اتابک ابوبکر و شوهر دختر طغرل سوم است. دورهٔ پانزده سالهٔ سلطنت او که مردی ضعیف النفس و شرابخوار و بوالهوس و لهوولعب دوست بودواقعهٔمهمی ندارد جز تجاوزات دائمی گرجیان بحدود مشکین و اردبیل و استیلای مغول در سال ۶۱۷ بر آذربایجان. اتابک اوزبک که تاب مقاومت‌ایشان را نداشت با دادن پول وجامه و چهارپای بسیار با مغول از در صلح درآمد وچون بار دیگر شنید که باز جمعی از این طایفه عازم‌تبریزند شهررارها کرد وبنخجوان رفت رؤسای تبریز بتدابیری پایتخت‌اتابکان را از قتل و غارت مغول نجات بخشیدند و اتابک بتبریز برگشت.

گرجیان از این وضع پریشان استفاده کردند و چندبار بیلاداران و آذربایجان دست‌اندازی نمودند و از اتابک حرکتی ندیدند و او بهمین حال‌نکبت میزیست تا در ۶۲۲ که‌شنید‌جلال‌الدین منکبرنی خوارزمشاه‌بقصد تبریز حرکت نموده است . زوجهٔ خود را درشهر گذاشت وخود بگنجه گریخت. جلال‌الدین در ۱۷ رجب ۶۲۲ تبریز راگرفت و ملکه رابااحترام بخوی فرستاد وخودبجنگ باگرجستان روانه‌شد . دربرگشتن از تفلیس چون رؤسای تبریزباجلال‌الدین راه نفاق‌رفته بودند ایشان را سیاست فرمود وملکه زوجه اتابک اوزبک را تحت اختیار درآورد و ازاتابک ازاین‌غصه جان سپرد .

اوزبك. [اُ بَ] (اِخ) هشتمین‌ازخانان گوک اردو یاخانان دشت قبچاق غربی از خاندان باتواز۷۱۲ تا ۷۱۴. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام) .

اوزجند. [جَ] (اِخ) نام شهری است بماوراءالنهرازنواحی‌فرغانه. (مراصدالاطلاع):

گریهٔمن‌خنده شد چون بسعادت رسید
گنج هنر سعد دین از سفر اوزجند.

سوزنی.

باوس و اوزجند از توخبرشد
که ساده شکری و ناب قندی.

سوزنی.

رجوع به اوزگند شود.

اوزك. [اَ زَ] (اِ) مهر مخصوص. (ناظم‌الاطباء).

اوزگند. [اُ زُ] (اِخ) اوزجند . نام شهری است بماوراء النهر از نواحی فرغانه و بر کرانهٔ آن دو رود بگذرد یکی‌را تباغر خوانند و از تبت رود و دیگر را بر سغان که از خلغ رود. (حدودالعالم).

خضراست‌وخان (جان) وخانه بعزلت کنه‌بدل
هم خضرخان ومشغلهٔ اوزگند او.

خاقانی.

سپه‌کشید چه از تازی وچه از بلغار
چه از برانه چه ازاوزگند وچه‌فاراب.

عنصری.

ورجوع به اوزجند شود .

اوزم. [اُ زُ] (اِ ترکی) انگور. (غیاث‌اللغات) . رجوع به اوزوم شود .

اوزن. [اَ زَ] (ع ص) نعت تفضیلی‌است سنگین‌تر. باوزن‌تر. باسنگ. (منتهی‌الارب): هذا شعر اوزن من غیره ای‌اقوی وامکن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). الذهب اوزن‌من کل ذی وزن. || رئیس ومهتر. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب).

اوزن. [اَ زَ] (اِ) قوی و توانا. (آنندراج) قوی وشدیدوباقوت(ناظم‌الاطباء) || شیر که اسد باشد. (آنندراج) شیر بیشه. (ناظم‌الاطباء).

اوزنان. [اُ] (اِخ) دهی از دهستان‌چهار بلوك بخش سیمینه رود شهرستان همدان. سردسیر . سکنهٔ آن ۱۵۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اوزند. [اَ زَ] (اِ) تدارکات نظامی و لشکری. (ناظم‌الاطباء). سازمان‌حرب‌وجنگ (آنندراج).

اوزندره. [زُ دَ رِ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان‌قزوین. سکنه ۱۸۴ تن. آب‌ازقنات. ومحصول غلات دیمی . شغل زراعت گلیم و جاجیم بافی . ساکنین ازطایفه چگینی هستند وتغییر مکان نمیکنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

اوزندره. [زُ دَ رِ] (اِخ) . دهی از دهستان مهربان بخش کبودراهنگ شهرستان همدان. تپه ماهور، سردسیری‌است. سکنه آن ۶۳۶ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات دیم، لبنیات و مختصر انگور وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع‌دستی زنان قالیبافی است، راه مالرو دارد ، تابستان از چهارطاق وچالی اتومبیل میتوان برد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۵).

اوزوم. [اُ زُ] (اِ ترکی)انگور. (غیاث‌اللغات).

وان یکی کز ترک بدگفت‌ای کرم
من نمی‌خواهم عنب‌خواهم اوزوم.

مولوی .

رجوع به اوزم شود .

اوزون. [اَ] (اِ) افزون. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (برهان).

اوزون . [اِ وَ] (ع اِ) جِ اوز . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . (مهذب‌الاسماء) رجوع به اوز شود.

اوزون [اُ زُ] (اِ فرانسه) (۱) شکل دگر وار اکسیژن با فرمول شیمیائی O_3 (هر مولکول آن سه اتم اکسیژن دارد). گازی است آبی‌رنگ، بی‌ثبات وبا بوی‌نافذ. اثر آن از اکسیژن شدیدتر است. یک‌برابر ونیم از اکسیژن سنگین‌تر است . درتخلیهٔ برق در اکسیژن تشکیل میشود. پس‌از رعد وبرق درهوا موجود است. بعنوان رنگ‌زدا وبرای تصفیهٔ آب وهوا بکار میرود.

(دایرةالمعارف فارسی).

اوزون‌برون. [زُ بُ] (اِ) قسمی ماهی خاویار درازپوز. (یادداشت مؤلف).

(۱) Ozone .

اوزون حسن. [حَ سَ] (اِخ). (حسن دراز) امیر حسین بیگ مکنی به ابوالنصر متوفی بسال ۸۸۲ هـ. ق. پادشاه [۸۵۷-۸۸۲] معروف از سلسلهٔ امرای معروف به آق قوینلو پسر علی بیگ ترکمان. وی در ۸۵۷ هق. در قلعهٔ آمد بجای برادر خویش جهانگیر ترکمان بامارت نشست. در ۸۶۱ هق. درنزدیک فرات طغیان برادرش جهانگیر راکه از جهانشاه قره قوینلو مدد گرفته بود بسختی فرونشاند وچندی بعد قلعهٔ معروف به حصن کیف (کیفا) را از سلاطین ایوبی انتزاع نمود (۸۶۴) پس از آن جهانشاه قره‌قوینلو را کشت و عراق و آذربایجان را ضمیمهٔ قلمرو خویش کرد (۸۷۳) چند سال بعد باسلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی مصاف داده مغلوب ومنهزم شد (۸۷۸). آنگاه پسر خود اغورلومحمد راکه بسلطان عثمانی پناه‌برده بود بحیله بدست آورده هلاک‌نمود (۸۷۹) دوسال‌بعدلشکربگرجستان کشیده تفلیس را بگشود (۸۸۱) اما چندی بعد در تبریز وفات یافت و پسرش سلطان خلیل ترکمان بجایش نشست. اوزون‌حسن مقتدرترین و مشهورترین پادشاهان سلسلهٔ آق قوینلو بود. زنش دسپینا خاتون‌دختر کالو- یوآنس آخرین امپراطور مسیحی طرابوزان بودواوزون‌حسن‌بسبب ارتباط باامپراطوران طرابوزان‌ومذاکرات باسلاطین مسیحی اروپا مورد نفرت وخصومت دربارعثمانی‌بود. وی بسبب کفایت و تدبیر نه فقط آذربایجان و عراق وفارس وکرمان وکردستان وارمنستان رابحوزهٔ تصرف‌خویش‌درآورد بلکه‌توانست مدعی و معارض سلطان محمد فاتح پادشاه معروف عثمانی بشود وتوجه جمهوری ونیز وسلاطین اروپا را درمعارضهٔ بانیروی دولت عثمانی جلب کند. سیاحان ونیزی که بدربار او آمده‌اند. جلال وعظمت دربار او راستوده و او را بسبب درازی بالا اوزون حسن خوانده‌اند. تاریخ حیات اورا مولانا ابوبکر طهرانی، ازمعاصرینش، نوشته است. (دایرة المعارف فارسی). ورجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام‌لین‌پول‌وقاموس‌الاعلام‌ترکی‌شود.

اوزة. [اِ وَ زَ زَ] (ع اِ) مؤنث اوز. [اِ وَزْز] بمعنی: مردکوتاه متبروبط وغیره (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) رجوع به‌اوز شود.

اوزی. [اِ وَزْ زی ی] (اِ منسوب) منسوب به اوز، بط مانند. (ناظم‌الاطباء).

اوزی. [اِ وَ زا] (ع اِ) رفتنی چون رفتن مرغابی. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

اوزیریس. [اُ] (اِخ) (۱) اوسیریس. خدای جهان زیرین. برطبق‌اسطورهٔ معروفی وی پسر کب (زمین) ونوت (آسمان) شوهر ایسیس وپدر هوروس بود.

نام بزرگترین معبود مصریان قدیم است و کنایه بود ازآفتاب و رودنیل بزعم آنها از خودی‌خود بوجود آمد و باخواهر خویش که همزاد بودندازدواج کرد وهوروس‌ازاین زناشوئی تولد یافت علاوه‌براین بایک پری موسوم به نفته سروسری داشته و از این مناسبات عفریتی موسوم به آنوبیس متولد شد اوزیریس بخیال احیا و اعمار دنیا ونشر صنایع وبرکات ومعارف‌سیاحتی بسوی‌مشرق نمود وبحر احمر و نقاط و اراضی ممتده تا هند را مسخرساخت ودرموقع معاودت‌بمصر یک عفریت موسوم به تیفون بلطایف‌الحیل ویرا در صندوقی محبوس نمود گرچه زنش ایزیس ویرا نجات داد اما باز تیفون او را به ۱۴ پارچه منقسم ساخته بممالک مصر توزیع کرد باز ایزیس ۱۳ پارچه از آنها را یافته بخاک سپرد ولی یک قطعه‌اش پیدا نشد باعتقاد مصریان روح‌این معبود بتن‌یک گاو حلول نموده وازاین رو یک گاو مسمی به‌آپیس‌را ستایش میکردند. رجوع به دایرة- المعارف فارسی وقاموس‌الاعلام ترکی شود.

اوزین. [اُوْ] (اِ) ؛ اوجین، اوژین حلقهٔ که بر سر تک بند آدمی وتنگ اسب میدوزند. (منتهی‌الارب).

اوزینه. [نَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌حومهٔ بخش مرکزی شهرستان گرگان. سکنه ۵۸۰ تن. آب‌آن از رودخانهٔ خاصه رود و قنات تأمین‌میشود. محصول‌آن‌برنج، غلات، توتون سیگار وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی وکرباس. راه فرعی بشوسه ودبستان دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اوژن. [اَ ژَ] (اِ) انداز. (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان). افکن. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا). اندازنده وافکننده. (برهان) (هفت‌قلزم). اما همیشه درصورت ترکیبی‌بکار رود ؛

— خنجراوژن، خنجرافکن:

بدرگاه سپهسالارمشرق

سوارنیزه باز خنجر اوژن.

منوچهری (ازآنندراج).

— تن اوژن، تن‌افکن:

یکی آتش‌درافتاده‌است مارا

جگرسوزودلاوباروتن‌اوژن.

عطا ادیب السلطنه.

— جنگ‌اوژن، جنگ‌افکن. جنگ‌انگیز:

زره‌پوش خسبنده جنگ اوژنان.

(بوستان سعدی).

— شیراوژن، شیر افکن (آنندراج):

چورهام وبهرام گردن فراز

چو شیدوش شیراوژن‌رزمساز.

فردوسی.

— مرد اوژن، مردافکن. (ناظم‌الاطباء).

اوژنان. [اَ ژَ] (اِ قید) درحال زدن وافکندن. رجوع به اوژن شود.

اوژندیدن. [اَ ژَ دَ] (مص) افکندن وانداختن. (برهان). (آنندراج) (هفت‌قلزم) (ناظم‌الاطباء).

اوژنگ. [اَ ژَ] (اِ) ، اوژند، اوزند تدارکات‌لشکری. (ناظم الاطباء).

اوژنیدن. [اَ ژَ دَ] (مص) اوژندیدن. رجوع به اوژندیدن شود.

اوژنیک [اِ ژِ] (اِ فرانسه) (۲) علم تحقیق در راههای اصلاح جسمی و روحی نژاد بشر بر اساس جلوگیری از توالد و تناسل افراد نامتناسب و تشویق افرادمناسب باین‌کار. دربعضی کشورها قوانین خاصی برای عقیم کردن افراد دارای عیب‌های‌روانی وضع‌شده ولی دراجرای این قوانین‌مشکلات زیادی پیش‌میآید، ظاهرآامیدبخش‌ترین‌راههای اصلاح نژاد تربیت صحیح و اصلاح محیط است. (دایرة‌المعارف فارسی).

اوژول. [اَ] (اِ) انگیز وتقاضا. (انجمن- آرای‌ناصری) (برهان) (آنندراج) || شتاب و تعجیل. (آنندراج) (انجمن آرای‌ناصری) (برهان).

اوژولنده. [اَ لَ دَ] (ص) برانگیزنده. (آنندراج). (ناظم الاطباء) (برهان). ||تقاضا کننده. (از آنندراج) (از ناظم‌الاطباء). (برهان).

اوژولیدن. [اَ دَ] (مص). برانگیزانیدن وتحریک وتحریض کردن. تشجیع کردن. (ناظم‌الاطباء). برانگیختن بجنگ و غیره. (برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||تقاضا نمودن. (از ناظم الاطباء) (ازآنندراج). (برهان). || تعجیل کردن و شتاب نمودن. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (برهان) || پریشان کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) || بزور گرفتن. (ناظم‌الاطباء).

اوژه [ژِ] (اِ خ) (۳) [۱۸۵۴-۱۹۲۴] ادیب ونویسندهٔفرانسوی مؤلف کتب بسیار تعلیماتی‌است که و جمع آوری کتاب لاروس مصور ولاروس کوچک ولاروس عمومی و مجلهٔ لاروس ماهیانه زحمت بسیار کشیده ومدیریت‌آنها راعهده‌دار بوده است.

اوس. [اَ] (ع مص) عطا دادن. (منتهی- الارب) (ناظم‌الاطباء). || عوض‌دادن‌ازچیزی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) || (اِ) گرگ درنده. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). گرگ. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || عطا. (منتهی-

(1) Osiris. (2) Eeugénique. (3) Augé.

الارب). || غنیمت . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || فرصت. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اوس . [اَ] (اِ) امید . (برهان) (ناظم‌الاطباء) || (حامص) امیدواری . (برهان) (ناظم‌الاطباء) رجا. (برهان) (ناظم‌الاطباء) || (مص) خرامیدن. (برهان) (ناظم‌الاطباء). || سبقت گرفتن. (برهان) (ناظم‌الاطباء) .

اوس. [اِ رومی] امیر وبزرگ. (برهان) (ناظم الاطباء).

اوس . [ ] (اِخ) نام یکی ازشهرهای فرغانه. (یادداشت مؤلف):

باوس واوزجند از توخیرشد
که ساده شکری‌وناب‌قندی.
سوزنی.

اوس . [اَ] (اِخ) ابن‌ثابت بن‌المنذر بن حرام انصاری یکی ازصحابیان است که در عقبهٔ ثانی و بدرحضور داشت و در وقعهٔ احد بسال سوم هجری برابر ۶۲۵ میلادی بقتل رسید . حسان در بارهٔ اوگفته است :

ومنا قتیل الشعب اوس بن ثابت. (الاعلام زرکلی ج ۱ والاصابه ج ۱ ص ۸۰) .

اوس . [اَ] (اِ) ابن حارثة ابن ثعلبة ابن عمرو مزیقیاء ابن عامر ماءالسماء ابن حارثة الغطریف ابن امرؤالقیس البطریق ابن ثعلبة بن مازن ابن ازد ابن ازد نام قبیلهٔ است بزرگ ازقبایل قحطانی. اوسی‌ها خودرا بنی حارثه نمی‌گفتند بلکه خود را به قیله که مادر آنهاست منسوب میکردند وبنی قیله مینامیدند . نام این قبیله در تاریخ اسلام غالباً با نام قبیلهٔ خزرج که بایکدیگر مناسبات ومعارضاتی داشته‌اند با هم میآید وگاهی هردوقبیله را بنام خزرج ذکر کرده‌اند . موطن اصلی این قبیله یمن بوده است و سپس بمدینه هجرت کرده و مدتها با قبایل یهود مدینه وقبیلهٔ خزرج دراین شهر زندگی کرده اند و میان آنها وقبیلهٔ خزرج جنگهایی روی‌داده است که بیش‌از ده‌سال دوام داشته. ازجنگهای معروف آنها یوم‌بعاث ویوم‌الربیع و غیره است. قبیلهٔ اوس در جاهلیت منات رامی‌پرستیدندوچون‌پیغمبراسلام‌بمدینه هجرت کرد اوس وخزرج بیاری او برخاستند و در پیشرفت اسلام کوشش کردند و بنام انصار معروف شدند. (دایرةالمعارف):

دو قبیله کاوس و خزرج نام‌داشت
یک زدیگر جان خون‌آشام‌داشت.
مولوی.

ورجوع به صبح‌الاعشی ۱: ۴۱۹ و کامل ابن اثیر و الاعلام زرکلی ج ۱ وسبائک الذهب ص ۶۷ شود .

اوس . [اَ] (اِخ) ابن حجر بن مالک تمیمی شاعری‌است ازتمیمیان در دورهٔ جاهلیت که عمری طولانی داشت ولی اسلام را ادراک نکرد . در اشعار وی حکمت ولطفی است. وی‌صاحب اشعار معروفی‌است که با این‌مطلع آغاز میگردد:

ایتها النفس اجملی جزعاً . وی در حدود دو سال قبل ازهجرت‌وفات کرد (الاعلام‌زرکلی) زندگی نامهٔ وی‌روشن نیست آنچه مسلم‌است اینکه وی معاصر عمروبن هند امیر حیره و ملازم دربار او بوده . دیوان او را ابن السکیت شرح کرده است واین شرح تااوایل قرن ۱۳ م موجود بوده است. امتیاز اشعار اوس بواسطهٔ تغزل و وصف شکاروجنگ و سلاح وبخصوص‌کمان وغیره است. مجموعهٔ از اشعار او با ترجمهٔ آلمانی در ۱۸۹۲ در وین و مجموعهٔ مفصل‌تر بعنوان دیوان اوس ابن‌حجر دربیروت‌طبع‌شده است. (۱۹۶۰):

آنگاه‌که شعر تازی‌آغازی
همتای‌لبیدواوس‌بن‌حجری.
منوچهری.

ورجوع به‌قاموس‌الاعلام‌ترکی وطبقات‌الشعراء ابن قتیبه و دایرةالمعارف فارسی شود .

اوس. [اَ] (اِخ) ابن‌قلام‌از بقایای‌عمالقه در جاهلیت است. شاپور دوم شاهنشاه ایران او را بر حیره و منضمات آن پس از وفات عمرو لخمی دوم فرمانروایی داد. اوس‌مدت درازی درحدود پنجاه سال فرمانروایی کرد. بنی‌لخم‌بروی‌شورش کردندواورا بقتل‌رسانیدند درحدود سنهٔ ۲۳۳ قبل‌ازهجرت برابر ۳۸۲ میلادی. (الاعلام‌زرکلی)‌ششمین‌ازملوک معد. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا)

اوساخ . [اَ] (ع اِ) ج وسخ [وَ سَ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) چرکها وریمها. (غیاث‌اللغات) :

بعد یک ساعت درآورد ازتنور
پاک‌واسپید وازآن اوساخ دور.
مولوی.

اوساط . [اَ] (ع اِ) ج وسط [وَ سَ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

— اوساط ناس مردمان عادی،نه بزرگ نه خرد. طبقه متوسط:

چنانکه ملوک‌رااز‌آن فواید تواند بود اوساط مردمان راهم منافع حاصل تواند شد. (کلیله).

اوسان . [اَ] (ع اِ) ج وسن [وَ سَ] بمعنی حاجت ونیاز. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . وکذا قضت الابل اوسانها من الماء ای اوطارها . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌وسن‌شود.

اوسان. [اَ] (اِ) فسان . (انجمن‌آرا) (ازناظم‌الاطباء) افسان وآن سنگی که شمشیر وخنجر و کاردبدان‌تیز کنند. (برهان) (ناظم‌الاطباء). (انجمن آرا). (هفت قلزم) (آنندراج)

اوس‌اوس. [اَ اَ] (اِ صوت) کلمهٔ که بدان‌گاو وگوسفند را برانند و زجر کنند . (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء).

اوسبید . [سَ یا اَ سَ] (اِ) دوایی است که آنرا نیلوفر هندی‌گویند گرم‌وخشک ومحلل بادها ونفخها وبفتح اول وکسر ثالث هم بنظرآمده‌است. (آنندراج) (برهان) نیلوفر هندی که‌قسمی‌ازنیلوفر آبی‌باشد. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به تذکرهٔ ضریرانطاکی شود.

اوست. [ ] (اِخ) در بیت زیر بمعنی اوستا آمده است :

نشسته بیک دست چون زردهشت
که بازند واوست‌آمده از بهشت.
فردوسی.

اوستا. [اِ] اوستاد. استاد:

هر که‌گیرد پیشهٔ بی‌اوستا
ریشخندی‌شد بشهرو روستا.
مولوی.

|| اوستا، کتاب دینی زردشت:

علم معنی از کتاب اوستا
حاصلت ناید ،بکش چندین عنا.
اسیری لاهیجی .

اوستا . [اَ وِ] (اِخ) [= اساس، بنیاد ، متن اصلی ، پناه وپاوری] درپهلوی اوستاک درمتون تاریخی عربی بستاه ،الیستاه، ابستا ،الابستاوالابستاق آمده است کتاب‌مذهبی ایرانیان قدیم وزردشتیان ویکی‌ازآثارقدیمی وشاید قدیم‌ترین اثرمکتوب مردم ایران‌است. تعیین زمان وقدمت آن بسته به تعیین زمان زردشت میباشد . این کتاب در قدیم ظاهراً بسیار بزرگ بوده است ودر روایات‌اسلامی آمده است که برروی دوازده‌هزار پوست گاو نوشته شده‌بوده‌است. که اسکندرآنرا سوزاند. درزمان بلاش (اول) اشکانی وسپس دردورهٔ ساسانیان(در زمان‌اردشیرپابکان بوسیلهٔ‌تنسر و پسرش شاپور بوسیلهٔ آذربد مهرسپندان). بجمع‌آوری وترتیب وتدوین اوستا پرداختند وگویند اوستای کنونی ۱/۵ آن‌است. درزمان ساسانیان تفسیری بزبان پهلوی‌براوستانوشتند که آنرا زندگویند و غالباً اوستا را با کلمهٔ زند باهم‌میآورند وسپس شرحی برزندنوشتند وآنرا پازند نامیدند که زبانش‌پاکترو‌روان‌تر از زبان زند میباشد. یعنی هزوارش در آن وجود ندارد. اوستادارای ۲۱ نسک ودرپنج قسمت است . یسنا (دارای ۷۲ فصل‌که ۱۷ فصل‌آن گاتها را تشکیل میدهد) و یسپرد ، وندیداد، یشتها،خرده‌اوستا.قسمتهای مختلف اوستا در زمانهای مختلف وبوسیلهٔ اشخاص نوشته شده است و گویند فقط‌گاتها از خود زردشت است . اوستا مشتمل است برنیایش اهورمزدا وامشا سپندان وایزدان و موضوع های اخلاقی و دینی و داستانهای ملی‌وغیره.

اوسط. [اَ سَ] (ع ص) میانه. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). میانگی. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل) (مهذب‌الاسماء).
— اوسط‌الشئی مابین دو کرانهٔ آن. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب).
— حد اوسط، حدوسط (مهذب الاسماء).
— علم اوسط، ریاضی [هندسه، هیأت، ارثماطیقی (باخواص‌اعداد) موسیقی یا علم‌الحان] . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
میانه‌تر. وسطتر. (آنندراج): خیرالامور اوسطها.
|| برگزیده. (ترجمان علامهٔ جرجانی‌ترتیب عادل بن‌علی). پسندیده‌تر وبرازنده‌تر وبهتر و برگزیده‌تر. (مهذب الاسماء) نیکوتر و فاضل‌تر. (آنندراج) ج، اواسط.
— اوسط‌القوم، گزیدهٔ آن قوم. (از ناظم‌الاطباء).

اوسع. [اَ سَ] (ع ص) نعت تفضیلی است. وسیعتر و فراخ‌تر. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

اوسق. [اَ سُ] (ع اِ) جِ، وسق. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) رجوع به وسق شود.

اوسنا بروك. [اُ] (اِخ) (۱) شهری است با جمعیت ۱۲۸۵۶۴ تن ساکس‌سفلی در شمال غربی آلمان بررود هازه که توسط ترعهٔ بکانال امس‌ـ‌وزر مرتبط است. بندر درونبومی و مرکز صنعتی (آهن. فولاد. ماشین‌آلات منسوجات. کاغذ) است. درقرن هشتم‌میلادی اسقف نشین‌شد. بعداً به‌اتحادیهٔ هانسائی پیوست. در۱۵۴۳ اصلاح دینی را پذیرفت. در ۱۸۱۵ ضمیمهٔ هانوور شدو از آن‌بعد تاریخ‌آن با تاریخ هانووریکی است. بیشتربناهای‌گوتیک آن طی جنگ‌دوم‌جهانی ویران گردید. (دایرة‌المعارف).

اوسند. [ ] (اِ) اوسید. اوسپید. قسمی از نیلوفر هندی. (یادداشت مؤلف). رجوع به اسپیدشود.

اوسوخال. (اِخ) دومین‌ازخانان مغولستان ازنسل چنگیزخان‌مغول‌از ۷۸۰ ق تا ۷۹۰.

اوسوم. (اِ) اوسو. (آنندراج) (انجمن‌آرا) رجوع به اوسوشود.

اوسون. [اَ] (اِ) افسون و آن خواندن کلماتی باشد مرعزائم خوانان و ساحران را بجهت‌حصول‌مقاصدخودورام‌کردن‌جانوران. (ناظم‌الاطباء) (برهان) (هفت‌قلزم) جادو و سحر. (ازناظم‌الاطباء)حیله وتزویر. (برهان) (هفت قلزم).

اوسه. [سَ یا اِسَ] (مص) ربودن. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا).
|| (حامص) ربایش وربایندگی. (آنندراج) (برهان). || دزدی و راهزنی. (ناظم‌الاطباء) || (ص) ربوده‌شدن گرفته‌شدن. (ناظم‌الاطباء)

اوسی. [اُ] (ص نسبی) منسوب به‌اوس. و آن شهری است بفرغانه:

شکرچیدن لفظ توآن‌بود
کههم‌اوسی رسد هم‌اوزجندی.
سوزنی.

اوسیمون. [اُ] (اِ) مأخوذ ازیونانی. تودری (ناظم‌الاطباء) (انجمن آرا). دوایی است که آنرا تودری‌گویند اگربآب بیامیزند و بردرمهای بن‌گوش فماد کنند نافع باشد. (برهان) (آنندراج).

اوش. [اَ یا اُ] (اِخ). شهری است بماوراءالنهر. (لغت‌نامهٔ اوبهی).
ولایتی است بفرغانه مابین سمرقند و چین. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گروهی ازمحدثان بدین‌شهرمنسوب وبه‌اوشی‌معروفند. جایی‌آبادان است و بسیار نعمت و مردمانی جنگی‌وبرا کوه‌نهاده‌است وبراین کوه پاسبان است ودیده‌بان‌است که کافرترك رانگاهدارد. (حدودالعالم).
اوش شهری‌است باجمعیت ۳۳۳۱۵ تن در جمهوری قرقیزستان در درهٔ فرغانه و یکی ازقدیمیترین شهرهای آسیای مرکزی است و در هزارسال‌اخیر از مراکز عمدهٔ تهیهٔ‌ابریشم بوده است. بخشهای شرقی وروسی‌دارد. پارهٔ سنگ معروف به‌تخت سلیمان در مغرب‌شهر است. (دایرة‌المعارف‌فارسی):

زسمرقند بسی‌کس بدعای توشدند
بزیارتگه‌کاسان وعبادتگه اوش.
سوزنی.

معلوم‌من‌نشدکه‌کجا رفت پیر اوش
با اوچه‌کردگردش ایام دی‌ودوش.
حمیدبلخی.

اوشاب. [اَ] (ع اِ) جِ، وشب [وَ] گروه مردم از هر جنس مقلوب اوباش. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) اوشاب ازکلمهٔ آشوب فارسی گرفته شده. (المعرب جوالیقی). رجوع به‌اوباش شود.

اوشاز. [اَ] (ع اِ) جِ، وشز. [وَ]رجوع به وشز شود.

اوشاظ. [اَ](ع اِ)جِ، وشیظ. رجوع به وشیظشود.

اوشاق. (اِ ترکی) طفل‌وامرد. (غیاث‌اللغات). (آنندراج) غلام و پسرجوان(از کازیمیرسکی):

گرفتم عشق آن جادو سپردم‌دل‌به‌آن‌آهو
کنون‌آهووشاقی‌گشت‌وجادوکرد اوشاقش.
منوچهری.

رجوع به‌وشاق شود.

اوشاق‌قلعه. [قَ عِ] (اِخ) ده‌ازدهستان ترك شهرستان‌ملایر. سکنهٔ‌آن ۴۱۹ تن. آب از رودخانه‌ومحصول‌آن‌غلات وشغل‌اهالی‌زراعت وصنایع دستی زنان قالیبافی‌است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اوشال. [اَ] (اِ) تالاب و برکه و آب انبار وخزانه‌های آب درکوهها. (برهان). (ناظم‌الاطباء) (هفت‌قلزم) برکه وآب‌گیر. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج).

اوشال. [اَ] (ع اِ) جِ، وشل [وَ شَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به‌وشل شود.

اوشان. [اَ] (اِ) افشان که‌پاشیدن‌وافشاندن باشد. (آنندراج)(برهان)(انجمن‌آرای‌ناصری).

اوشان. (اِ) بمعنی آنهاست‌که جمع غایب باشد. (برهان). او آنها:

خوبان همه سپاهند اوشان‌خدایگان است
مرنیکبختیم را برروی اونشان است.
رودکی.

اوشان. (اِخ) ده جزء دهستان رودبار قصران‌بخش‌افجه‌شهرستان‌تهران. آب‌ازچشمه‌ساروودخانهٔ جاجرودوآهارومحصول‌غلات، میوجات مختلف، قلمستان، سیب‌زمینی، عسل. شغل‌زراعت. راه ماشین‌رو. ساختمان دبستان آن‌ازبناهای سلطنتی‌است. تابستان حدود ۵۰ خانواراز‌شهربرای هواخوری دراین‌ده‌ساکن میشوند. دومهمانخانه وچندین‌دکان مختلف دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اوشاندن. [دَ] (مص) افشاندن‌وپراکندن. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). رجوع به‌افشاندن شود.

اوشانده. [اَ دَ] (ن مف) افشانده (ناظم‌الاطباء) رجوع به‌افشانده شود. || (اِ) دکمه. (ناظم‌الاطباء). تکمه.

اوشانیدن. [اَ دَ] (مص) افشانیدن و افشان کنانیدن. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). رجوع به اوشاندن شود.

اوشتانیان. [ ] (اِخ) ده‌جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدارشهرستان زنجان. سکنهٔ ۱۹۵ تن. آب‌ازچشمه‌ومحصول غلات دیمی، انگور، میوجات و شغل زراعت و صنایع دستی گلیم‌وجاجیم‌بافی. راه‌مالرودارد. ساکنین از طایفهٔ شاهسون افشار هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اوشحة. [اَ شِ حَ] (ع اِ) جِ، وشاح [وُ] یا [وِ]. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (دهار)بمعنی‌دورشتهٔ‌منظوم‌ازمرواریدیاجواهر مختلف الالوان که بریکدیگر پیچیده زنان ازگردن تا زیر بغل‌آویزند یا آن‌دوالی‌است پهن مرصع بجواهر رنگارنگ. (آنندراج). رجوع به وشاح شود.

(1) Osnabrück .

اوستا ظاهراً اول بار در قرن ۱۸ میلادی بوسیلهٔ آنکتیل‌دوپرون بزبان فرانسوی ترجمه و در ۱۷۷۱ در سه‌جلد درپاریس منتشرشد وسپس مستشرقین بزرگ وبخصوص آلمانها باین کتاب توجه خاص کردند و همهٔ کتاب و یا قسمتی از آنرا ترجمه کردند مانند شپیگل (ترجمهٔ آلمانی ، سه جلد ۱۸۵۲-۱۸۶۳ لایپزیک) دوهارله (ترجمهٔ فرانسوی ۱۸۸۱ م.پاریس) ودارمستتر (ترجمهٔفرانسوی سه‌جلد ۱۸۹۲-۱۸۹۳ پاریس) فریتس‌ولف (ترجمهٔ آلمانی ۱۹۱۰ ستراسبورگ) بارتولومه گلدنر وغیره. یشتها (دردو مجلد) ویسنا (دردومجلد) وگاتها ووندیداد بفارسی ترجمه شده ودربمبئی وایران بطبع رسیده‌است. (دایرةالمعارف).

بگفته دین کرت در عهد هخامنشیان دونسخه از اوستا درایران بوده است که اسکندریکی را در آتش سوزی استخر سرخته و نسخت دیگر را اسکندر باخود برده و آنچه راجع بطب ونجوم وفلسفه وجغرافیا وجزآن بوده بیونانی نقل داده و بخشهای دیگر از میان رفته است. (یاداشت بخط‌مرحوم دهخدا) .

اوستا دریک عصر وبیک زبان نوشته نشده قسمتی که بزردشت منسوب است و قدیم‌ترین جزء اوستاست موسوم به گات‌ها میباشدوآن هفده سرود است. (یادداشت مؤلف).

برحسب روایات در سال سی‌امین سلطنت گشتاسب ، زردشت این کتاب رابر۱۲ هزار پوست گاوبخط زرین‌به‌گشتاسب عرضه‌میکند و او دین زردشت می‌پذیرد.

اوستا دارای‌هشتادوسه هزار کلمه‌است وتفسیر پهلوی اوستاکه در دورهٔ ساسانیان شده است امروز متجاوزازیکصد وچهل‌هزار کلمه‌است. درزمان‌شاهان ساسانی‌بگرد کردن پراکنده‌های اوستا پرداخته‌اند و تنها ۳۴۸ فصل بدست آمده است از محفوظات مویدان و آنرا به بیست ویک نسک بخشیده‌اند وازاوستای ساسانی نیز امروز ظاهراً بیش‌از یک‌ربع آن در دست نیست.

اوستا. [اَ وِ] (اِ خ) زبان .. .رجوع به اوستایی شود.

اوستائی.[اَ وِ] (اِخ)«منسوب‌به‌اوستا» (زبان ...) از زبانهای هند و اروپائی‌ایران که اوستاکتاب مقدس زرتشتیان بآن نوشته شده. اوستایی باحتمال قوی اززبانهای‌نواحی شرقی ایران بوده و در آن دو لهجهٔ قدیم (گاثی) وجدید میتوان تشخیص داد. تاریخ متروک‌شدن‌زبان‌اوستایی بدرستی‌دانسته‌نیست. کهن‌ترین قسمت اوستا (سرودهای زردشت) محتملا میان قرون ۱۰ میلادی و ۶ م ق م. تنظیم شده ولی قسمت عمدهٔ آن که جدیدتر است متعلق بدورهٔ هخامنشی است . اوستاکه تنها اثر این زبان است بخطی که در اواخر دورهٔ ساسانی برای نوشتن اوستا از روی‌خط پهلوی تنظیم شده . نوشته شده تحقیق زبان اوستایی باتوسعهٔ زبان شناسی تطبیقی‌پیشرفت بسیارکرده اما هنوز فهم همهٔ نکات اوستا بآسانی ممکن نیست . (دایرةالمعارف) .

خط اوستایی‌مشتق‌ازخط پهلوی‌است واوستا بآن نوشته‌شده است. رجوع به خط شود .

اوستاخ. [اُ] (اِ) گستاخ . (آنندراج). || (حامص) شوخی وبی‌شرمی و بی‌ادبی و گستاخی. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (برهان) جسارت. (برهان) :

روی‌صحراهست هموار وفراخ
هر قدم دامی است کم‌ران اوستاخ.
مولوی.

|| دلیرشدن‌ودلیری‌نمودن . (برهان).

اوستاخی . [اُ] (مأخوذ از فرانسه). در اصطلاح تشریح شیپور اوستاخی‌یامجرای اوستاخی مجرایی درگوش آدمی که بحلق‌راه دارد. (ناظم‌الاطباء).

اوستاد. (اِ) استاد. رجوع‌به استادشود.

اوستادی . (اِ) استادی. رجوع‌به‌استادی شود.

اوستاک . [اَ وِ] (اِ) رجوع به اوستا شود.

اوستام . (اِ) استام ، یراق زین ولگام اسب. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). (انجمن آرا):

چون برآهختی زتن شرم ای‌پسر
یافتی دیبا واسب واوستام.
ناصرخسرو.

|| ستون وعمود . (ناظم‌الاطباء). || پشتی وحامی. (ناظم الاطباء). || امین ومردم‌معتمد ومعتبر. (ناظم‌الاطباء) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (برهان). || اعتماد. (ناظم الاطباء)(برهان) (آنندراج). || آستانهٔ درخانه (ناظم‌الاطباء) (انجمن‌آرا) اوستان. (انجمن آرا). آستانهٔ خانه(برهان):

اندرجهان تهی‌تر ازآن نیست خانهٔ
کزوام کردمرد ورافرش واوستام.
ناصرخسرو.

اوستان . (اِ) آستانهٔ در خانه . (ناظم‌الاطباء) آستانه. (هفت‌قلزم).
|| ساخت و یراق زین. (برها). یراق‌زین . (ناظم‌الاطباء) (هفت‌قلزم) . || لگام اسب. (ناظم‌الاطباء) (هفت قلزم) . لجام اسب . (برهان) || مردم معتبر. (ناظم‌الاطباء). مردم امین و معتمد . (هفت قلزم) (برهان) . رجوع به اوستام شود .

اوسترالیا. [اُ تْ] (اِخ) استرالیا. رجوع به استرالیا شود.

استروگوت. [اُ رُگُ] (اِ خ) (۱) یاگوتهای شرقی، شعبهٔ است از گوتهاکه در قرون وسطی بقسمتهای شرقی اروپا استیلا یافته بودند وآنهائیکه بقسمتهای غربی قطعهٔ نامبرده مستولی شده بودند و بزیگوت یعنی گوتهای غربی نامیده شدند. اینان بارها تغییر مکان‌داده‌سرانجام‌پس‌ازفوت‌سردارشان آتیلا، بشرط جلوگیری از هجوم ژرمن‌ها بدانوب، ازطرف‌امپراطوران شرق‌بجاگرفتن درجهات صربستان ومجارستان مأذون شدند . (قاموس الاعلام) . یکی ازقبایل ژرمنی، خراجگذار امپراطوری روم که ایتالیا را تسخیر کردند و در دورهٔ تئودوریک یعنی در اواخر قرن پنجم حکومتی تشکیل دادند که در ۵۵۲ بدست ژوستی‌نین منقرض‌گردید . رجوع به دایرةالمعارف و فرهنگ دکترمعین وقاموس الاعلام شود.

اوستره. [اُ تُرَ] (اِ) استره:

اوستره‌گرچه‌دمی‌تیزیافت
موسترد مونتواند شکافت.
سعدی.

رجوع به استره شود.

اوستیا . [اُ] (اِ خ) (۲) شهری است قدیمی در ایتالیا بر مصب تیبر در قرن ۴ قبل از میلاد برای حفاظت رم ساخته شد و بندرگاه رم‌گردید. پس از قرن سوم پس از میلاد روبانحطاط‌گذاشت. (دایرةالمعارف) .

اوستیم . (اِ) آستین جامه . (برهان) . (هفت‌قلزم) (انجمن‌آرا). (آنندراج). آستین. (ناظم الاطباء). ||چرکی‌که از زخم می‌پالاید وخون. (ناظم‌الاطباء)خون و ریمی باشد که از جراحت میرود. (برهان) . (هفت قلزم) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

اوستین. [اُ] (اِخ) (۳) شهری است باجمعیت ۱۳۲۴۵۹ تن درتگزاس مرکزی کشورهای متحدهٔ آمریکا کرسی‌ایالت تگزاس و واقع برورود کولورادو ازمراکز تجاری و سیاسی وفرهنگی است. صنایع فلزی و ماشین سازی‌وتهیهٔ موادغذایی‌دارد. دانشگاه تکزاس درآنجاست . (دایرة المعارف) .

اوسخ. [اَ سَ] (ع مص) نعت تفضیلی است ، کثیف‌تر وچرکین‌تر . (ناظم‌الاطباء).

(1) Ostrogoths . (۲) Ostia . (۳) Austin .

اوشر. [اَ شَ] (اِ) قسمی گیاه کائوچوک دار (یادداشت مؤلف).

اوشرده. [اَ شُ دَ] (ن مف) افشرده. رجوع به‌افشرده شود.

— اوشرده‌شدن. افشرده‌شدن ؛ الانتقاض. اوشرده شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به افشرده وافشرده شدن شود.

اوشع. [اَ شَ] (ع اِ) جانوری است که عجم آنرا سموره گویند. (یادداشت‌مؤلف).

اوشلوک. [اَ شَ لُ] (اِ) آب شلوک ، میوه پرآب وهرچیز آبکی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اوشن. [اَ شَ] (ع اِ) آنکه بادیگری بیامیزد وبنشیند باوی وبخورد طعام وی را. (منتهی الارب)(ازناظم الاطباء) آنکه بنزد کس آید وبرسفرهٔ او نشینه وباوی طعام خورد. (ازاقرب الموارد).

اوشن. [اِ شَ] (اِ) کاکوتی وآن گیاهی است که بعربی‌سعتربری خوانند. (هفت‌قلزم)

اوشندنه. [اَ شَ دَ نَ] (اِ) دکمه. (ازناظم الاطباء). || دکمهٔ مادگی. (ازناظم‌الاطباء).

اوشنگ. [اَ شَ] (اِ) معلاق یعنی ریسمانی که در خانه‌ها بندند وجامه و ازار و رومال [روپاک] ولنگی وقطیفه و جزآن برآن اندازند. (از ناظم الاطباء) (برهان). || ریسمانی که‌خوشه‌های انگور ازآن آویزند. (ازناظم‌الاطباء) (برهان). آونگ. (انجمن‌آرای ناصری). (آنندراج).

اوش‌وبوش. [اُ شُ بُ] (اِ مرکب) تبختر وخودنمایی و خودآرایی و کروفر و بوش دراین‌لغت از اتباع است. (آنندراج) (هفت قلزم) (ناظم‌الاطباء) (برهان قاطع).

اوشه. [اَ شَ] (اِ) شبنم و آن رطوبتی است که شبها برسبزه نشیند . (برهان) . (ناظم الاطباء) .

اوشه. [شَ] (اِ) دارویی رستنی که بردو گونه است باغی و صحرایی باغی را مرزه وصحرایی‌را صعتر گویند. (برهان) (انجمن‌آرا) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).(هفت‌قلزم).

اوشهنج. [هَ] (اِخ) معرب هوشنگ نام پادشاهی پیشدادی. رجوع‌به هوشنگ شود.

اوشهنگ. [هَ] (اِ) نام اصلی‌هوشنگ. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (هفت‌قلزم) رجوع‌به هوشنگ شود.

اوشی. [اُ] (ص نسبی) منسوب است به اوش که از بلاد معروف فرغانه است . (ازانساب سمعانی). رجوع به‌اوش شود.

اوشیان. [ ] (اِ) نام یکی‌ازدهستانهای بخش رودسر شهرستان لاهیجان است. از ۱۲ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۷۰۰ تن‌و‌قراء مهم‌آن عبارتنداز چابکسر، میان ده، شیخ زاهد محله، سرولات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اوشین. [اَ] (اِ) مرز نجوش صحرایی. (ناظم‌الاطباء). || آلتی ازچوب ومانند پنجه ودسته داربه بزرگی پارو که خرمن کوبیده را بدان باد دهندوکاه را از دان سوا نمایند (ناظم‌الاطباء).

اوصاب. [اَ] (ع اِ) جِ وصب [وَ صَ] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) بیماریهاوامراض: ما نیز در اقسام اسقام ونوائب اوصاب و شوائب اعلال بر امید اقامت و ابلال مغرور ومسرور میباشیم. (ترجمهٔ یمینی) . رجوع به وصب شود.

اوصاف. [اَ] (ع اِ) جِ وصف. (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به وصف شود.

اوصال. [اَ] (ع اِ) جِ وصل [وُ]. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . ||جِ وصل [وِ]. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء)||جِ وصل [وُ]. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب).

اوصر. [اَ صَ] (ع اِ) زمین بلند. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) (آنندراج).

اوصل. [اَ صَ] (ع ص) نعت تفضیلی است،رساتر. || صلهٔ رحم کننده‌تر. حدیث: جاء رجل الی‌النبی(ص) وهوعلی‌المنبر فقال من‌خیرالناس‌یارسول‌الله قال‌آمرهم بالمعروف وانهاهم عن‌المنکر و اتقاهم‌لله و اوصلهم.

اوصو. [اَ] (اِ) اوسو. (ناظم‌الاطباء). رجوع به اوسو شود.

اوصیا. [اَ] (اِ) جِ وصی || ائمه‌هدی. جانشینان پیغمبر:

سر برزمین سجده نهادست بی رکوع
آن‌کونه زاوصیا بسوی‌انبیا شده‌است.
از علم بی‌نصیب نمانده‌است لاجرم
هرکو به انبیا زره اوصیاشده‌است
ناصرخسرو.

رجوع به‌ماده بعد شود.

اوصیاء. [اَ] (ع اِ) جِ وصی. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (المنجد) (شرح‌قاموس). رجوع به‌وصی شود.

اوضاح. [اَ] (ع اِ) جِ وضح [وَ ضَ] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌وضح شود.

اوضار. [اَ] (ع اِ) جِ وضر [وَ ضَ] (از منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) رجوع به وضر شود.

اوضاع. [اَ] (ع اِ) جِ وضع. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . حالها . (آنندراج) . احوال . رجوع به وضع شود.

— اوضاع زندگی، اسباب زندگی وبرگ‌و ساز. (ناظم‌الاطباء).

اوضام. [اَ] (ع اِ) جِ وضم [وَ ضَ] (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد)(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بمعنی تخته وبوریا ومانندآن که بر وی‌گوشت نهند تاخاشاک‌آلود نگردد. رجوع به‌وضم‌شود.

اوضح. [اَ ضَ] (ع ص) نعت تفضیلی است ، واضح‌تر، آشکارتر. (ناظم‌الاطباء). پیداتر روشن‌تر (آنندراج) هویداتر.

اوضع. [اَ ضَ] (ع ص) نعت تفضیلی است فرومایه‌تر وپست‌تر . (ناظم الاطباء). وضیع‌تر .

مثل:

اوضع‌من‌ابن‌قرضع. وابن قرضع مردی ازاهل یمن بوده‌که در لئامت وپستی بوی‌مثل زنند. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

اوضمة. [اَ ضِ مَ] (ع اِ) جِ وضم [وَ ضَ]. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . رجوع به وضم شود.

اوضیاء. [اَ] (ع اِ) جِ وضی. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج). رجوع به وضی شود.

اوطاب. [اَ] (ع اِ) جِ وطب. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). رجوع به‌وطب شود.

اوطار. [اَ] (ع اِ) جِ وطر [وَ طَ] . (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(برهان). حاجات. (آنندراج) (غیاث‌اللغات) رجوع به وطر شود.

اوطاق. [اُ] (اِ ترکی) خیمه وحجره. اطاق. (ناظم‌الاطباء) خیمه و مکان وحجره. (آنندراج) . اتاق . اطاق. رجوع به‌هریک ازاین کلمات‌شود.

اوطان. [اَ] (ع اِ) جِ وطن.(منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) (غیاث‌اللغات) (ناظم‌الاطباء) (دهار).رجوع به وطن‌شود.

اوطأ. [اَ طَ ءَ] (ع‌ص)نعت تفضیلی‌است درعبارت زیرگسترده‌تر ، نرم‌تر،پاسپرده‌تر : فالارض باکنافها اوطأمهاد لطاعته واتبع شئی لمشیئته. (معجم‌الادباء یاقوت‌چاپ‌مار کلیوث ۱۶۳۴).

اوطب. [اَ طُ] (ع اِ) جِ وطب [وَ] مشک شیر . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

اوطراق. [اُ] (اِ ترکی) توقف و اقامت ؛ سکونت. (ناظم‌الاطباء). || قلعه وحصار . (ازناظم‌الاطباء).

(۱) Eutocius. (گوستا وفلوگل)

اوطسة. [اَ طِ سَ] (ع اِ) ج ِ وطیس تنور آهنین یاامام است. (المنجد) (ازاقرب‌الموارد). رجوع به وطیس شود.

اوطف. [اَ طَ] (ع ص) مردبسیار موی مژگان وابرو. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). درازمژگان‌وگویند درازابرو. (مهذب‌الاسماء) انبوه موی ابروومژه. (تاج‌المصادر بیهقی). || تاریکی برهم نشسته. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || زیست خوش‌وفراخ با ناز ونعمت. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اوطوقیوس. [اُ طُ] (اِخ) عسقلانی (حدود ۵۴۰ بعد از میلاد) کتابهای زیرین از اوست: تفاسیری برکتب ابلنیوس حکیم شرح مقالة اولی ازکتاب ارشمیدس در کره و اسطوانه. کتاب تفسیر مقالة اولی ازکتاب بطلمیوس در قضاء برنجوم (ازابن‌الندیم). وباز ابن الندیم درجای دیگر آورده که او مقالة اولی‌مجسطی‌راتفسیر کرده‌است. رجوع به الفهرست ابن الندیم و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی شود.

اوطوقیوس. [اُ طُ ق] (اِخ) رجوع‌به ابن بطریق سعید فسطاطی‌شود.

اوطولوقس. [اُ طُ قُ] (اِخ) (۱) آوتولوکوس. [حدود ۳۱۰ قبل از میلاد] دانشمند وریاضی‌دان ومنجم یونانی ومعاصر اقلیدس است.

اوراست: کتاب‌الکرة‌المتحرکة، اصلاح کندی
۲- کتاب‌الطلوع والغروب، سه‌مقاله.
(الفهرست‌ابن‌الندیم).

ورجوع به تاریخ الحکماء قفطی‌وتاریخ‌علوم عقلی ودایرةالمعارف شود.

اوظفة. [اَ ظِ فَ] (ع اِ) ج ِ وظیف. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) رجوع به وظیف شود.

اوعاء. [اَ] (ع اِ) ج ِ وعاء [وِ] [وُ] (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) رجوع به وعاء شود.

اوعار. [اَ] (ع اِ) ج ِ وعر [وَ عْ]. (المنجد) (منتهی الارب). || ج ِ وعر [وَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) دشوار خلاف سهل. (ازآنندراج). || ج ِ، وعیر. (المنجد) رجوع به وعرو وعیر شود.

اوعاس. [اَ] (ع اِ) ج ِ وعس [وَ] (المنجد)(ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌وعس شود.

اوعال. [اَ] (ع اِ) ج ِ وعل [وَ]. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (دهار). || ج ِ وعل [وَ عِ]. (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به وعل شود.

اوعب [اَ عَ]. (ع ص) نعت تفضیلی است. سزاوارتربتمام گرفتن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اوعر. [اَ عَ] (ع ص) دشوار. (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی الارب).

اوعر. [اَ عُ] (ع اِ) ج ِ وعر. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) رجوع به وعرشود.

اوعس. [اَ عَ] (ع‌ص) جای نرم ریگناک. (آنندراج) (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) زمین نرم ریگناک. (ازمنتهی الارب). ریگ نرم (مهذب‌الاسماء). ج، وعس [وُ]، اواعس [اَ عِ]. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). (آنندراج). جمع‌الجمع آن اواعس است. (المنجد).

اوعظ. [اَ عَ] (ع ص) نعت تفضیلی است واعظتر. اندرز دهنده تر:

وکانت فی حیاتک لی عظات
وانت‌الیوم اوعظ منک‌حیاً.
ابوالعتاهیه.

اوعی. [اَ ی] (ع ص) نعت تفضیلی‌است جای دارتر، گنجایش‌دارتر. || دریابنده‌تر احفظ. افهم.

اوعیة. [اَ یَ] (ع اِ)ج ِ وعاء [وِ] و [وُ] (ترجمان‌القرآن) (از منتهی‌الارب). (ازناظم الاطباء) (دهار). ظروف وآوندها (آنندراج)(غیاث‌اللغات): وحروفش دراوعیه وظروف تصحیح قرار گرفته. (تاریخ بیهق).

رجوع به وعاء شود.

اوغا. [اَ] (اِ) باد. (برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) ریح. (برهان) (آنندراج).

اوغاب. [اَ] (ع اِ) ج ِ وغب. [وَ]. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)، بمعنی‌جوال ورخت‌روی‌وبمعنی‌گول سست‌اندام‌وناکس و فرومایه وبمعنی شتر سطبر توانا. (آنندراج)

— اوغاب‌البیت، خنورهای‌خانه. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). رجوع به وغب شود.

اوغاث. [اَ] (اِخ)(یوم...)=یوم‌ارماس از روزهای تاریخی در اسلام. رجوع‌بمجمع الامثال میدانی شود.

اوغاد. [اَ] (ع اِ)ج ِ وغد [وَ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (المنجد) (ازاقرب‌الموارد) بمعنی ناکس وفرومایه:

فمتی تقرالعین من‌ولدالزنا
ومتی‌تطیب شمائل الاوغاد.
(جوینی).

رجوع به وغد شود.

اوغاز. [اُ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای چهارگانة بخش باجگیران شهرستان‌قوچان. این ده از ۲۲ ده بزرگ وکوچک تشکیل شده است و۸۷۷۷ تن‌جمعیت دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹شود.

اوغاز. [اُ] (اِخ). مرکز دهستان‌اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان دارای ۷۹۸ تن‌سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ شود.

اوغام. [اَ] (ع اِ) ج ِ وغم [وَ]. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء)، بمعنی نفس وگرانجان که ناخوش دارند آنرا و کولی وجنگ وکینه‌یاکینة جای‌گرفته در سینه و قهر. (آنندراج) رجوع به وغم شود.

اوغان. [اَ] (اِ) افغان و ناله و زاری. (ناظم‌الاطباء). رجوع به افغان‌شود.

اوغانده. [دَ] (اِخ) اوگاندا وآن کشوری است آفریقائی. رجوع به اوگاندا شود.

اوغر. [اَ غَ] (اِ) مجمع پادشاهان‌وحکام و اشراف. مجمع ومحفل سلاطین و اشراف وحکام واکابر. (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (از برهان). || جایی‌که باد بسیار میوزد. (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (برهان).

اوغراب. [اَ غْ] (اِ) مرغابی‌سیاه‌ماهی‌خوار که‌گوشت‌آن نخورند. (یادداشت مؤلف).

اوغروق. (اِ مغولی)، اغرغ (ناظم‌الاطباء) آغروق، بنه، ساز وبرگ. (سبک‌شناسی ج۳):

وهولاکوخان در مرغزار زکی‌ازحدودهمدان اوغروقها رارهاکرد. (رشیدی).

اوغسطس. [اُ غُ طُ] (اِ) (۲) اوت. اوگوست. یکی از ماههای فرنگیان. از دهم مرداد تادهم‌شهریور. ایار (التفهیم)اوگوست، رجوع به این کلمه‌شود.

اوغسطوس. [اُ غُ] (اِ معرب) ضبط عربی نام‌لاتینی اوگستوس. (دایرةالمعارف) رجوع به اوگوست رجوع به مادة بعد شود.

اوغل. [اُ غِ] (اِ ترکی)پسر. اوغول. (شرفنامة منیری). (آنندراج)(غیاث‌اللغات). رجوع‌به‌اوغلی‌شود.

اوغلان میر احمد. [اُ اَ مَ] (اِخ) ده از دهستانهای سیلتان شهرستان بیجار کوهستانی‌وسردسیری‌است. سکنه ۲۴۰ تن. آب ازچشمه ومحصول غلات، لبنیات. شغل زراعت وگله‌داری وصنایع دستی‌زنان قالیچه و جاجیم بافی. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اوغلی. [اُ غُ] (ص نسبی) منسوب به اوغلان که قومی‌است ازبک الف ونون در حالت نسبت حذف شده و در لغات ترکی نوشته‌که اوغلی بمعنی پسر او چه‌اوغل‌بمعنی پسر وبچه ویای معروف بمعنی او زیراکه ضمیرغایب‌است. (غیاث‌اللغات) (آنندراج)

اوغن. [غُ] (اِ) مجرای آب و قنات. (ناظم‌الاطباء).

---

(۱) Autolycus (گوستاوفلوگل). (۲) Auguste.

اوغور . [اُ غُ] (اِ ترکی) شگون وفال نیک ومسافر را گویند اوغور بخیر ، یعنی سفرخجسته ونیک عاقبت با . (ناظم‌الاطباء) .

اوغوزخان . [اُ غُ] (اِخ) نام قدیمیترین پادشاهان ترک است گویند پدرش قره‌خان را بقتل رسانید . رجوع به قاموس الاعلام‌ترکی شود .

اوغول. [اُ غُ] (اِ ترکی) کودک‌وپسر. || و مجازاً گاهی بمعنی معشوق آرند . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) .

اوف . [اِ] (اِ صوت) علامت اظهار درد است خاصه در سوختگی و خلیدن خار یا سوزن وامثال‌آن برتن.(یادداشت‌مؤلف). اُخ . اُف .

اوف. [اَ] (ع مص) آفت رسیدن.(تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). زحمت وآفت‌رسیدن. (آنندراج).

اوفاد. [اَ] (ع اِ) جِ وافد، یاجمع‌الجمع وافد. (ازمنتهی‌الارب) . || جِ وفد [وَ] (المنجد) (آنندراج). || هم‌علی‌اوفاد ، ای‌علی‌سفر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج).

اوفاد . [اَ] (اِخ) قومی است ازعرب. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اوفاز . [اَ] (ع اِ) جِ وفز، وفزا [وَ] .بمعنی شتاب وشتابی (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). نحن علی اوفاز ووفزیعنی در شتابیم.(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). رجوع به وفزشود.

اوفاض. [اَ] (ع اِ) جِ ، وفض [وَ] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || جِ ،وفض [وَ فَ].(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطبا). بمعنی شتاب وشتابی. یقال‌لقیته‌علی‌اوفاض.(منتهی‌الارب). || گروه مردم یا گروه مردم ازهر جنس یا ازهر قبایل درآمیخته همچواصحاب صفه‌که درپیشگاه مسجد نبی (ص) میبودند یاگروه مردم‌که با هریکی خریطهٔ باشدجهت طعام ودرحدیث‌است: انه امر بصدقةان‌توضع فی‌الاوفاض ای‌اهل الصفة. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

اوفاط. [اَ] (ع اِ) شتاب‌وشتابی.(ناظم‌الاطباء) لقیته علی‌اوفاط ، دیدار کردم باوی بشتاب . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) .

اوفانتو. [تُ] (اِخ) نام نهری است‌در جهت جنوبی‌ایتالیا.رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

اوفتادگی.[دَ یا دِ] (حامص) اسم‌مصدر است از اوفتادن. رجوع به اوفتادن شود.

اوفتادن . [دَ یا دِ] (مص) افتادن . وازپا درآمدن . (ناظم الاطباء) (برهان) :

یکی بدید بکوی اوفتاده مسواکش
ربود تا بردش باز جای‌و بازکده.
عمارة.

|| دو رشدن . (ناظم الاطباء) (برهان) .
|| ساقط شدن . (ناظم‌الاطباء) :
— قی او فتادن کسی را ، قی‌آمدن اورا ، شکوفه ، افتادن اورا :

قی اوفتد آنراکه سر و ریش توبیند
زان خلم و وزان بفج‌چکان‌بربروبرروی.
شهید.

— بیوفتادن از مقام یامنصبی ، از آن‌معزول گشتن:

گوئی‌که از نبوت موسی بیوفتاد
گنجید در دهان توکفری چنین قوی.
سوزنی.

— از دیده اوفتادن، بی‌ارزش‌ومنفورشدن:

آن در دورسته در حدیث‌آمد
وزدیده بیوفتاد مرجانم.
سعدی.

|| واقع شدن . پیش‌آمدن:

چه اوفتاد وچه کردم گنه بجای تومن
چرا بجستن هجراینچنین مهیائی
سوزنی.

چه کرده‌ام‌که مرا پایمال غم کردی
چه اوفتادکه دست جفابرآوردی.
خاقانی.

|| روی‌دادن. حادث شدن:

ای‌شاعر صبکدل با من چه اوفتادت
پنداشتم‌که عقلت بیش‌است‌وهوشیاری.
منوچهری.

|| رسیدن:

شنیدم‌که موسی عمران بآخر
به پیغمبری اوفتاد از شبانی.

احمدبن عبدالله خجستانی‌را پرسیدند تومردی خربنده بودی بامیری خراسان چون افتادی. (چهارمقاله).

—تیغ ازگردن‌کسی اوفتادن، از قتل‌نجات یافتن:
تا آنکه بگویندخدای‌عزوجل یکی است ... چون بگویند تیغ ازگردن ایشان بیوفتاد . (ترجمهٔ تفسیرطبری).

|| شدن. گشتن :

از چه سعید اوفتاد وزچه‌شقی‌شد
زاهدمحرابی‌وکشیش کنشتی.
ناصرخسرو.

|| خضوع‌وتواضع کردن، اوفتاده،متواضع.
|| اوفتادن‌به، آغازیدن‌به. (یادداشت‌مؤلف).
رجوع به افتادن شود.

اوفتاده. [دَ یا دِ] (نمف) زمین‌خورده. سقوط‌کرده :

صاحب هنری حلال‌زاده
هم‌خاسته وهم اوفتاده.
نظامی.

|| متواضع . فروتن :
|| کشته . به خاک سیاه نشسته :

کو آنکه بباد داد تست
برخاک ره اوفتادهٔ تست .
نظامی.

اوفتان. (اِ قید) در حال‌اوفتادن.اوفتنده (شرفنامهٔ منیری):

خاک جهان زاشک عدوی‌توگل شده است
زان دولت توآمده خیزان و اوفتان.
کمال سپاهانی. (شرفنامه).

— اوفتان خزان ، در حالت افتادن و برخاستن :

بیامد اوفتان خیزان برمن
چنان مرغی‌که باشدنیم بسمل .
منوچهری .

خوناب جگر زدیده ریزان
چون‌بخت‌خوداوفتان‌وخیزان.
نظامی.

برسرخاک اوفتان خیزان زجورآسمان
از تظلم‌خاک‌هم برآسمان خواهدفشاند.
خاقانی.

پروانه‌ام اوفتان وخیزان
یک‌باربسوز و وارهانم.
سعدی.

اوفتانیدن. [دَ] (مص) ساقط کنانیدن. (ناظم‌الاطباء). || ازپای‌درآوردن . (ناظم‌الاطباء).
|| دورگردانیدن. (ناظم‌الاطباء).

اوفتنده . [تَ دَ] (نف) آنکه بیفتد. ساقط شونده .

اوفتیدن. [دَ] (مص) صورتی‌ازاوفتادن:

گرسعیدی از مناره اوفتید
بادش اندرجامه افتاد ورهید.
مولوی.

از آن بانگ دهل از عالم کل
بدین دنیای فانی اوفتیدیم.
مولوی.

اوفد. [اَ فَ] (ع ص) بسیار وفد؛ اوفد من‌مجبرین ،گویند مجبرین چهارتن ازقریش از اولاد عبدمناف‌بودندکه‌چون اکثرالوفاده برملوک بودند بدین نام موسوم شدند. (مجمع‌الامثال‌میدانی).

اوفر . [اَ فَ] (ع ص) (سقاء . . .) مشک تمام پوست . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).
|| نعت تفضیلی است از وافر، وافرتر: و نصیب اوفر ازآنتا وثواب او راحاصل کرده. (عتبةالکتبة) .

مهمان عزیز دارند اهل‌عرب بسنت
زانم عزیز کردی‌دادی کمال‌اوفر.
خاقانی.

اوفسانه. [نَ] (اِ) افسانه وسرگذشت. (برهان) (ناظم‌الاطباء) (هفت قلزم):
حیدرش گفت من ندارم زر
اوفسانه مخوان‌ورنج‌مبر.
پوربها.

اوفش. [ِف] (اِ صوت) آوازی است که درغوشی یادردکم برآرند. صوتی است نمودن دردیا التذاذ را. (یادداشت مؤلف).

اوفق. [اَ فَ] (ع ص) نعت تفضیلی است، موافق‌تر. (از آنندراج) (غیاث). مناسب‌تر و شایسته‌تر. (ناظم الاطباء). سازنده‌تر وسازگارتر. سازوارتر.

اوفکندن. [کَ دَ] (مص) افکندن:
سهم تواوفکند به پیکان‌بیدبرگ
بر پیکر معاند تو لرزه چون پده.
نزاری.

اوفنبا. [اُ ِف] (اِخ) نام‌شهری است‌در خطهٔ هس‌وارمشتاد از کشور آلمان ودر ۱۲ کیلومتری ازشمال‌غربی شهروارمشتاد، ودر ۵ کیلومتری از جنوب شرقی فرانکفورت. کاغی قدیمی، کارخانجات کرباس بافی، منسوجات‌ابریشمی، درشکه‌سازی، تهیهٔ ادوات موسیقی، حروف‌ریزی، رنگ‌سازی‌وغیره‌دارد. (ازقاموس الاعلام).

اوفنباك. [اُ ِف] (اِخ) (ژاك...) [۱۸۱۹-۱۸۸۰] مصنف فرانسوی متولد درکالونی موجد اپرت در فرانسه است و بیش از صد اپرت نوشته. یگانه اپرای جدی وی بنام افسانه‌های هوفمان از شاهکارهای اوست. (دایرةالمعارف فارسی).

اوفورب. [اُ فُ رُ] (اِخ) نام‌یکی از قهرمانان باستانی‌تروای قدیم میباشد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اُفوفه. [اُ ُ فَ فَ] (ع اِ) آنکه بسیار اف گوید. (منتهی‌الارب). بسیار اف گوینده. (ناظم‌الاطباء).

اوفه. [اَ فَ] (اِ) بیماری در دست و پای ستور که وخش نیزگویند. (برهان). (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به‌کلمهٔ وخش دربرهان قاطع شود.

اوفی. [اَ فا] (ع ص) نعت تفضیلی است وافی‌تر:
حظی اوفی وذوقی اوفر اززندگانی برداشته. (ترجمهٔ محاسن‌اصفهان).
حق‌کسی را بتمام‌گزارنده‌تر. (ناظم‌الاطباء). || باوفاتر. (ناظم‌الاطباء).

اوفیاء. [اَ] (ع ص) ج ِ وفی. (اقرب‌الموارد).

اوفیر. (اِ خ) درکتاب مقدس‌دریا بندر یاناحیة که‌ازآنجاکشتی‌های‌سلیمان‌طلاوجواهر وعاج و بوزینه و طاوس میآوردند. آنرا بتفاوت با هندوستان، سیلان، آفریقاوعربستان تطبیق کرده‌اند. (دایرةالمعارف). ورجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

اوفیلوس. [ ] (اِ) (ازداروجات‌طبی غرب [وآن دانه‌ایست دارویی] پیش از سر بازکردن. (یادداشت مؤلف).

اوفیوسقردین. [اُ ُ دِ] (اِ یونانی) (۱) ثوم‌الحیة. سیرمار. (یادداشت مؤلف).

اوق. [اَ] (ع مص). گران‌شدن بوزن. (آنندراج). ||مشرف‌شدن برچیزی. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). || مایل گردیدن‌به... (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). ||شآمت آوردن به (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). ||(حامض) گرانی. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). (مهذب‌الاسماء).
|| شآمت. (ناظم الاطباء) (آنندراج).
|| (اِ) ج ِ، اوقة. (ناظم‌الاطباء).

اوقاب. [اَ] (ع اِ) ج ِ، وقب [وَ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) رخنه‌های خانه و مردمان احمق. (منتهی‌الارب) (المنجد) (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به‌وقب‌شود.

اوقات. [اَ] (ع اِ) ج ِ، وقت. (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (دهار). (ناظم‌الاطباء). ازمنه‌وفصول‌وساعات‌وهنگام. (ناظم‌الاطباء):
چودی رفت فردا نیامد به پیش
مده خیره برباد اوقات خویش.
فردوسی.
گوش‌هشدارید این اوقات‌را
دررباید این‌چنین نفحات را.
مولوی.
|| حالات واحوال. (ناظم‌الاطباء).
- اوقات کسی تلخ‌شدن. اندوهناک‌گشتن، گرفتگی پیداکردن.
|| معاش وگذران. (ناظم‌الاطباء).
- اوقات‌گذاری، وظیفه ومدد معاش ووجه گذران. (ناظم‌الاطباء).
- اوقات سیاه کردن و پوچ کردن و پوچ شدن، کنایه از اوقات ضایع کردن و شدن. (آنندراج):
اوقات خودزمشق پریشان سیاه کرد
خطی که‌نسخه‌زان‌خط‌شبرنگ‌برنداشت.
صائب. (آنندراج)
اوقات خود بفکرعصا پوچ‌میکنی
دروادیی‌که‌رو بقفا میتوان‌شدن.
صائب.
رجوع به وقت شود.
|| ج ِ، اوقة. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به اوقة شود.

اوقار. [اَ] (ع اِ) ج ِ، وقر [وِ]. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). بارگران یا عام است. (آنندراج) رجوع به‌وقر شود.

اوقاس. [اَ] (ع اِ) گروه از مردم یا فرومایگان قوم‌وبندگان یاگروه قلیل پراکنده و متفرق گویند: اتانا اوقاس من بنی‌فلان. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). واحد ندارد. (آنندراج) (منتهی‌الارب). اوقاص. (منتهی‌الارب).

اوقاش. [اَ] (ع اِ) گروه آمیخته از هر جنس. (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

اوقاص. [اَ] (ع اِ) پراکندگان و پریشان شدگان. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) یقال: صاروا اوقاصاای متبددین. (منتهی‌(از ناظم الاطباء). || اوقاص من بنی فلان ناکسان و فرومایگان ایشان. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به اوقاس شود.
|| ج ِ، وقص [وَ قَ]. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). چوب ریزه‌های شکسته‌که از آن آتش افروزند و مال افزون بر نصاب که ازآن‌مال زکوة واجب دارند(آنندراج) آنچه میان دونصاب باشد وازآن چیزی‌ندهند واو را اوقاص گویند، (تاریخ‌قم)رجوع به وقص شود.

اوقاف. [اَ] (ع اِ) ج ِ، وقف. (اقرب‌الموارد). (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). (المنجد). رجوع به وقف شود.
|| موقوفات وچیزهایی‌که در راه‌خدا وقف کرده باشند. (منتهی الارب). مالهائیکه بر فقرا و مزارات وقف کرده باشند. (غیاث‌اللغات) (آنندراج).
ترکیبات:
- سازمان اوقاف، ادارهٔ کلی‌که زیر نظر نخست‌وزیری بر موقوفات نظارت مینماید و ادارهٔ امور وقف قانوناً بعهدهٔ آنست.

اوقال. [اَ] (ع اِ) ج ِ، وقل [وَ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). درخت مقل یا بار آن یا بار خشک آن و بار ترآنرا بهش نامند. (آنندراج). رجوع به وقل‌شود.

اوقان. (اِخ) ده از بخش مینودشت شهرستان‌گرگان، سکنه ۲۸۰ تن. آب آن از رودخانهٔ اوغان ومحصول آن برنج، غلات، ابریشم، توتون سیگار وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن‌پارچه ابریشمی و چادرشب و راه آن مالروست و از دومحل بالا و پائین تشکیل شده است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳).

اوقب. [اَ قَ] (ع ص) نعت تفضیلی‌است سخت در شونده؛ ذکر اوقب، نرهٔ بسیار در آینده‌درشرم. (ازمنتهی‌الارب)(ازناظم‌الاطباء) (ازآنندراج).

(1) Ophioscorodon .

اوقطاریون. [ُ اَ ق] (اِ یونانی) غافث . (ناظم‌الاطباء) . (برهان) و آن گلی است که دراز و کبود و لاجوردی باشد و شاخ و برگ و گل آن تمام تلخ است ، داء الثعلب را نافع بود . (برهان) (هفت‌قلزم). (آنندراج)

اوقع. [ُ اَ ق] (ع ص) نعت‌تفضیلی است ، مؤثرتر. دلنشین‌تر. جای‌گیرنده‌تر؛ اوقع در نفوس .

اوقل. [ُ اَ ق] (ع ص) نعت‌تفضیلی است ، برکوه برآینده‌تر. هواوقل‌من‌غفر،او از بزغالهٔ کوهی برکوه بهتر بالا میرود . (ناظم‌الاطباء): اوقل‌من‌وعل.(ازمجمع‌الامثال‌میدانی).

اوقلانه. [اُ نَ] (اِخ) اوکلانه ، یکرشته جزائری است در اقیانوس کبیر ، در جانب جنوب غربی اززلاندجدید.رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود .

اوقمای. [اُ قَ] (اِخ) پسر هشتم هولاکوخان . اجای مادر اوقمای بود . (جامع‌التواریخ رشیدی).

اوقة. [ُ اَ ق] (ع اِ) جماعت.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اوقة. [قَ] (ع اِ) مغاك و چاهی که درآن‌آب باران‌گردآید. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) || جای بیضه نهادن مرغ در سرکوه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

اوقیانوس. (اِ مأخوذ از یونانی) اقیانوس . دریای اعظم بحرمحیط :

چوپایان آن وادی آمد پدید
سکندر بدریای اعظم رسید
درآن ژرف دریا شگفتی بماند
که یونانیش‌اوقیانوس خواند.
نظامی .

اعظم بحارالدنیا ثلاثة . الاول اوقیانوس‌المحیط . (نخبةالدهر دمشقی). رجوع به‌اقیانوس شود .

اوقیانوسیه. [یِ] (اِخ)اقیانوسیه رجوع به‌اقیانوسیه شود .

اوقیانیا . (اِخ) استرالیا . (قاموس‌الاعلام‌ترکی) . رجوع به استرالیا شود .

اوقیمن. [ُ اَ قَ مَ] (اِ)نوعی‌ازریحان کوهی که آنرا بادروج خوانند (آنندراج) (برهان). وبکسرقاف‌هم بنظرآمده که‌بروزن لرزیدن باشد . (برهان) .

اوقیموایدس. [ ] (اِ)(۱) لسیقه .فیلاطریون. اخیون.(یادداشت‌مؤلف).

اوقیمون. [ُ] (اِ)اوقیمن. بادروج حوك . رجوع به‌اوقیمن شود .

اوقیة. [اُ یْ یَ] (اِ) وزنهٔ معادل هفت مثقال . جوهری گوید درگذشته چنین بود ولی امروز متعارف درمیان مردم واطبا وزن ده درهم و ۵/۷ درهم است و آن‌یک استار و دوبخش از سه‌بخش استاربود.(۲) (غیاث‌اللغات) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) . چهل درم وزن.(آنندراج) ج ، اواقی . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) اوقیه‌نزد طبیبان ده درم‌سنگ‌است. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). بوزن مکه بسنگ زرهفت مثقال و نیم باشد و بسنگ سیم قریب‌ده‌درم و چهاردانگ باشد وگروهی گفته اند اوقیه دوازده‌درم‌سنگ‌باشد.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). عوام اوقیه‌رابتصحیف حقه‌گویند.(یادداشت‌مؤلف).

اوك. (اِخ) نام قلعه‌ایست میان فراه و سیستان. (برهان)(هفت قلزم)(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) (انجمن‌آرا) .

اوکار. [ُ] (اِ) بروزن ومعنی‌افکار است که جراحت‌پشت‌چاروا‌باشد.(برهان). (آنندراج) || زمین گیروبجا مانده(برهان).

اوکار. [ُ] (ع اِ) جِ ، وکر[وَ] (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) آشیانهٔ مرغ . رجوع به وکرشود.

اوکاف.[ُ] (ع اِ) جِ ، وکف[وَ] (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).رجوع به‌وکف شود .

اوکتای قاآن . (اِخ) پسر سوم چنگیز خان و جانشین او. رجوع به تاریخ غازان ص۳۱۱ و تاریخ گزیده و تاریخ جهانگشای ج ۲ . و رجوع به‌اوگتای قاآن شود .

اوکح. [ُ اَ كَ] (ع اِ) خاك.(منتهی‌الارب) . (المنجد) (اقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) || سنگ . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (المنجد) (آنندراج). || جای‌سخت.(منتهی‌الارب). (المنجد).

اوکد. [ُ اَ كَ] (ع ص) نعت‌تفضیلی است ، استوارتر . (ناظم‌الاطباء) (المنجد) . استوارتر . مستحکم تر . (آنندراج).

اوکدای. [اُ] (اِ) رجوع به اوگتای قاآن شود .

اوکر. [اَ كَ] (اِ) گوی که جولاهگان وقت بافتن جامه هردوپا را در آن گذارند . (آنندراج) . مترس‌نساج‌وجولاهان . (ناظم‌الاطباء) .

اوکر. [اَ كُ] (ع اِ) جِ ، وکر. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).رجوع‌به وکر شود .

اوکرائین. [اِخ] (۳) نام‌رسمی‌آن جمهوری شوروی سوسیالیستی اوکرائین [روسی‌اوکرائینا] ودارای ۶۰۲۶۰۰ کیلو متر مربع مساحت و تخمیناً ۴۰/۶۰۰۰۰۰ تن جمعیت [در سال ۱۹۵۶م.]وجزءاتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی‌است وکرسی‌آن کیف‌است . این ناحیه روسیهٔ صغیرنیزنامیده میشود. رودهای بورگ جنوبی ، دنیپر ودونتس آنرا مشروب میکنند. بیشتراراضی‌آن استپ های حاصلخیز است که‌یکی از مناطق عمدهٔ گندم خیز اروپاست . بنادر عمدهٔ آن بردریای سیاه اودسا ، خرسون و ژدانوف است . صنایع عظیم اوکرائین در قسمتهای مرکزی و شرقی آن متمرکز و برپایهٔ معادن آهن کریووی روگ و زغال سنگ حوضهٔ دونتس استواراست. مراکز صنعتی عمدهٔآن خارکف، دنیپروپتروفسک‌است. اوکرائین غربی معادن نفت دارد . (رجوع به‌دایرةالمعارف فارسی شود) .

اوکرن. [ِ] (اِخ). اوکراین. رجوع به اوکرائین شود .

اوکس. [ُ اَ كَ] (ع‌ص) نعت‌تفضیلی است از وکس . مرد بسیارپست وخسیس . مرد فرومایه (آنندراج) (منتهی الارب) . رجوع به‌وکس شود .

اوکسامالی. [ ] (مأخوذازیونانی) اوکسوملی . سرکه است که با آب نمک درآمیخته شده باشد . (قانون بوعلی سینا ، ادویهٔ مفرده : ۲۴۷) و رجوع به تذکرهٔ ضریرانطاکی شود .

اوکسوملی. [ ] (اِ)اوکسامالی. رجوع به‌اوکسامالی شود .

اوکع. [ُ اَ كَ] (ع ص) مردیکه انگشت ابهام پایش برسبابه برنشسته باشد . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . آنکه‌انگشت سترك پای‌وی‌بردیگرافتاده‌باشد. (تاج‌المصادر بیهقی) . || مرد دراز و مرد فرومایهٔ گول. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).مرد درازو احمق وگاه‌میگویند عبد اوکع ، یعنی‌لئیم. (اقرب الموارد) .

اوکک‌تو. [ ] (اِخ)یازدهمین از خانان مغولستان ازنسل‌چنگیز از۸۰۷ تا

---

(۱) Ocymoeïdes .

(۲) هراستار چهار مثقال و نیم است وهرمثقال شصت وهشت جومیانه و چهار حصه یک جو است .

(۳) Ukraine .

۸۶۸ هـ ق . رجوع به ترجمهٔ طبقات‌سلاطین اسلام لین پول شود .

اوکلوس . [اُ کْ لُ] (اِخ) یکی از حکمای یونان قدیم است ، از شاگردان فیثاغورث‌بود درحدود سنه ۵۰۰ قبل‌ازمیلاد در لوقانیای قدیم واقع درجنوب‌ایتالیا متولد شد واثری موسوم به «طبیعت کائنات» دارد. (قاموس‌الاعلام ترکی) .

اوکن . [اَ کُ] (ع اِ) ج . وکن [وَ] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطبا) رجوع به‌وکن شود .

اوکندن . [اَ کَ] (مص) اوگندن . افکندن . (انجمن آرا) (برهان). انداختن . (برهان) : بیوکن از ماگناهان . (ترجمهٔ تفسیرطبری). رجوع به‌افکندن شود .

اوکنیدن. [اَ کَ دَ] (مص) اوکندن. افکندن :

حاجب آوردش بغفلت سوی من
اوکنیدش موکشان درکوی من .
مولوی .

اوکو . (اِ) بوم را گویند و آن پرندهٔ است که بنحوست اشتهار دارد . (برهان). (آنندراج) (انجمن آرا) . بوم و جغد . (ناظم‌الاطباء) || هرمرغ بدشگون. (ناظم‌الاطباء) .

اوکة . [اَ کَ] (ع اِ)خشم. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطبا) (آنندراج) || بدی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطبا) (آنندراج). || رنج و اندوه . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اوکیه . [اَ یَ] (ع اِ) ج . وکاء . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌وکا شود .

اوگ . [اَ] (اِ) اوج . (برهان) (ناظم‌الاطباء) قله. (ناظم‌الاطبا). سمت‌الرأس. (ناظم‌الاطباء) .

اوگار . [اَ] (اِ) جراحت‌پشت‌چاروا (ناظم‌الاطباء)(برهان) (هفت‌قلزم). || لنگ شده . (ناظم‌الاطباء) || گرانبار ومست . (ناظم‌الاطباء) .زمین‌گیر وبجا مانده وآزرده (هفت قلزم) (آنندراج) .

اوگاندا . (اِخ) کشور تحت‌الحمایهٔ بریتانیاساحت‌آن ۲۴۳۴۰۰ کیلومترمربع وجمعیت‌آن ۵۶۷۹۰۰۰ واقع‌درشمال‌قسمت مرکزی آفریقاوجنوب‌سودان‌وکرسی آن‌انتبه وبیشتر آن فلاتی حاصلخیز و دارای تپه‌های جنگلی است ولی اراضی پست باطلاقی‌ویک بیابان‌دارد. سکنهٔ آن بانتو هستند وبه‌کشت محصولات صادراتی پنبه وقهوه وشکروغیره اشتغال دارند . در قرن ۱۹ م. اعراب زنگبار در صدد تصرف این ناحیه برآمدند (دایرةـ المعارف فارسی) .

اوگتای‌قاآن . (اِخ) . [وفات در ۶۳۹ هـ . ق.] خان بزرگ وقاآن(۶۲۶- ۶۳۹ هـ ق) مغول ، پسر سوم و جانشین چنگیزخان . وی در زمان پدر در بسیاری‌از مهاجمات‌مغول شرکت داشت وعلاوه برسرـ داری قسمتی از سپاه مغول غالباً تمشیت‌امور و تدبیر مصالح مملکت چنگیزخان بعهدهٔ او بود و بهمین جهت چنگیزخان او را باآنکه مهتر فرزندانش نبود جهت قاآنی وجانشینی برگزید. وی دوسال بعد ازوفات پدر بحکم مجلس مشاورت‌عالی (قوریلتای) بمقام‌قاآنی انتخاب شد (۶۲۶ هـ ق) چندسال بعدلشکر به‌ختای‌کشید وآنجا را مسخر نمود (۶۲۹ هـ ق) پس از آن گیوک‌خان پسر خود را با جمعی از برادر زادگان بفتح بلاد روس و چرکس و بلغار فرستاد (۶۳۳) . پسرش گیوک‌خان جانشین اوگشت (دایرةالمعارفـ فارسی).

اوگج . [اَ گَ] (اِ)گوسفنددوساله . (یادداشت مؤلف) .

اوگرم . [اَ گَ] (اِ مرکب)ثیرما. (نخبة‌الدهردمشقی) آب گرم . (یادداشتـ مؤلف) .

اوگنج . [اَ گَ] (اِ) ندامت و پشیمانی . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

اوگندن . [اَ دَ] (مص) افگندن . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) : وانوشیروان‌بیک زخم سرمزدك درکنارش‌اوگند.(ابن‌البلخی) شرار آتش‌کینه دردلش شعله‌اوگندن گرفت. (سندبادنامه).

اوگوست. [اُ] (اِخ) ماه قیصری. اول‌آن مطابق‌است‌تقریباً بااول ماه آب‌رومی و ۱۳ اوت فرانسوی‌و بیست و ششم مرداد ماه جلالی . (یادداشت مؤلف) .

اوگوستوس . [اُ] (اِخ) اولین امپراطور روم‌وباسم اوکتا ومشهور بود نوهٔ کوچك ژول سزار و جانشین مشار الیه . متوالدرم در ۶۳ ق م. وفات درسال ۱٤ بعد از میلاد . (رجوع به دایرةالمعارف فارسی) شود .

اول . [اَ] (ع مص) بازگشتن . (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (تاج‌المصادربیهقی)برگشتن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) || سطبرشدن روغن و انگبین و جز آن. (منتهی‌الارب) (تاج‌المصادر) ماسیدن وبستن روغن و جز آن . || اصلاح آوردن و سیاست کردن . (اقرب الموارد) (تاج‌المصادر) (آنندراج) سیاست راندن . اولی‌شدن . (ناظم‌الاطباء) .

اول . [اَ وْ وَ] (ع اِ) نخستین . (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون)نخست‌نقیض‌آخر. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد) (غیاث اللغات) . آغاز . (کشاف اصطلاحات‌الفنون)یکم. آغاز کار. (زمخشری) اصل آن‌اوال بروزن افعل‌مهموز الاوسط بود همزه بواوقلب شد ودرهم ادغام گردید و گویند اصل آن « ووال» و«وول» بتشدید و اوبروزن فوعل بوده واو اول به همزه مبدل شد . ج ، اوائل،اوالی و اولون وبراواول‌جمع بسته‌نشده‌است‌زیرا اجتماع‌دو واورا که‌درمیان‌آن دو ،الف‌باشدثقیل‌میدانند. (منتهی‌الارب) (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون). هرگاه اول‌صفت باشد غیرمنصرف‌است والا منصرف گویی لقیته عاماً اول و عاماً اولاً و نمیگویی عام الاول یا آنکه کم استعمال میشود ومیگویی مارأیته مذعام اول واول‌را بعنوان صفت رفع میدهی مثل اینکه گفته‌ای اول من عامنا و بعنوان ظرف نصب میدهی مثل اینکه‌گفته‌ای مذعام قبل عامنا. (منتهی‌ـ الارب) . اول صیغهٔ اسم تفضیل است‌بمعنی پیشتر ومنصرف آمدن لفظ اول اسم تفضیل و عدم استعمال آن بیکی از استعمالات ثلاثهٔ اسم تفضیل که من و اضافت و الف و لام است از جهت کثرت استعمال‌است‌لهذابعض صرفیان وزن آن فوعل مثل جوهر قرارداده اند. (غیاث‌اللغات) (آنندراج):

نام تو کابتدای هرنامست
اول آغاز و آخر انجام است .
نظامی .

میوه‌ها در فکر دل اول بود
در عمل ظاهر با ول میشود .
مولوی .

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
کزتو دراول قدح این دردخاست.
مولوی .

گرتیغ برکشد که محبان همی زنم
اول‌کسی که لاف محبت زندمنم.
سعدی .

بنیاد ظلم اول درجهان اندك‌بودهرکس‌آمد برآن مزیدی کرد .(گلستان سعدی)

— اول‌الاولین، ظاهراً مراد خداوندست:

اول‌الاولین بروز شمار
و آخرالآخرین بآخرکار.
نظامی .

— اول استعداد ، کنایه از لطیفهٔ ربانی است که مراد روح‌انسانی‌بود.(انجمن‌آرا).

— اول‌البشر ، حضرت آدم علیه‌السلام . (آنندراج) .

— اول‌الفکر آخرالعمل کلمهٔ جامعهٔ اوایل

فیلسوفان وقاعدهٔ مقرره بزرگان حکماست که گویند هرصانع و عاملی نخست نتیجه وغایت عمل را منظور کند و اندیشهٔ خود را در آن بکار برد و آنگاه بدان کار پردازد وهمان اول فکر اوست که در آخر بکار آید چنانکه درودگر نخست جلوس برسر میزرا بیندیشد آنگاه شروع بساختن سریر کند :

اول فکر آخر آمد در عمل
بنیت عالم چنان دان در ازل .
مولوی .

— اول بها مشک بها ، این مثل در محاورهٔ سوداگران است باین معنی که فروختن متاع بعوض قیمتی که خریدار اولین میدهد بهتر است . (آنندراج) . (غیاث اللغات)

— اول بین ، مقابل آخربین . آنکه عاقبت اندیش نباشد .

— اول تجلی ، کنایه از عقل اول است . (آنندراج) (انجمن آرا) .

— اول خط وجود ، کنایه از عقل نخست . (انجمن آرا)

— اول به اول متوالیاً و پی درپی .(ناظم الاطباء) .

— اول طعام پس کلام یعنی پس از چاشت و طعام خوردن باید صحبت داشت . (ناظم الاطباء) .

— اول فروردگان ده روز مانده باول فروردین ماه را گویند که در این روززیارت دخمهارانیک شمارند ماندروز جمعهٔ مسلمانان و مویدان جهت روان مردگان ژند خوانند . (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم) (آنندراج) .

— اول قنوت کنایه از صبح کاذب است . (ناظم الاطباء) (برهان) . کنایه از وقت فجر چرا که شافعی در آن قنوت میخوانند . (آنندراج) (غیاث)

— اول ماه ، غرهٔ آن ، مستهل آن. سرماه .

— اول مزامس ، پریروز .

— اول دشت ، سودای اولین که درعرف هند بوهنی گویند و این را اهل حرفه شگون نیک شمارند و این مرادف دست فال است که دست لاف قلب آنست :

اول دشت بسودای جنون برخیزد
خود فروشی چوکند جلوه او دربازار .
ثابت (ازآنندراج) .

نوروز شدای اهل وفا اول دشت است
یعنی زپی آب و هوا اول دشت است .
میرنجات .

— درجهٔ اول . (اصطلاحات طب) رجوع به درجه شود .

— عام اول ، پارسال ، سال گذشته . پار .

— فجر اول . رجوع به فجر شود .

— اول رسیده ، پیش رس . چین اول . || کنایه از گران قیمت .

دست گدا بسیب زنخدان این گروه
مشکل رسد که میوهٔ اول رسیده اند .
سعدی .

— اول شب ، در اصل ترکیب اضافی است لیکن بکثرت استعمال کسر اضافی محذوف شده چنانکه نیم شب و جز آن که مقطوع الاضافه است ابداً . (آنندراج):

چو اول شب آهنگ خواب آورم
به تسبیح نامت شتاب آورم .
نظامی(آنندراج).

|| همیشه . (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات) . || روزیکشنبه دردورهٔ جاهلیت اول ، نامیده میشد . (یادداشت مؤلف) .

|| (اصطلاح ریاضی) اول نزد محاسبان عددی که جز برخود وبریک برعدد دیگری قابل قسمت نباشد . مانند سه، پنج، هفت ، یازده وبرابرآن مرکب است وچنین اعدادی را اعداد اولیه نامندوبعضی گفته اند عدداول یازوجست مانند دو یا فرد است مانند سه . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

اول . [اُ وَ] (اِ) ج ، اولی [اولا] که مؤنث اول است. (منتهی الارب)(غیاث اللغات) (آنندراج) .

اول . [اُ وَ] (ع اِ) ج ، اولی[لا] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . اولی مؤنث اول . (ناظم الاطباء) .

اول . [اَ وَ] (اِخ) نامی ازنامهای خدایتعالی و آنکه همیشه بود . و در شرح مشارق گفته اول پیدا کنندهٔ وجود و آخر فنا کنندهٔ موجود . (کشاف اصطلاحات الفنون) فردی که از جنس آن نه سابق برآن و نه مقارن باآن غیری نباشد. (ازتعریفات).

اولا . [اَ وَ وَ لَنْ] (اِ قید) نخستین. (ناظم الاطباء) :

گرت باید که سست گردد زه
اولا پوستین بگازر ده .
سنایی .

نغمه های اندرون اولیا
اولا گوید که ای اجزای لا .
مولوی .

بسیار کسان که جان شیرین
در پای تو ریزد اولا من .
سعدی .

اولا . [اَ] (ع ص) سزاوارتر. (ناظم الاطباء) رجوع به اولی شود .

اولاء . [اُ] (ع اِ) ج ، ذا و ذه بمعنی جمع اسم اشارهٔ مذکر که ذا باشد واسم اشارهٔ مؤنث که ذه بود و معنی آن این مردها واین زنها. (ناظم الاطباء) هولاء.

اولات . [اُ] (اِ) ج ، ذات . (ناظم الاطباء) خداوندان و این صیغه برای مؤنث است چنانکه اولو بضم و بواو غیرملفوظ برای مذکر . (آنندراج).

اولات الجیش . [اُ تُ ج] (اِخ) وادیی است نزدیک مدینه و آنرا ذات الجیش نیز نامند . (معجم البلدان).

اولاج . [اَ] (ع اِ) ج ، ولجة [وَ لَ جَ] بمعنی سمج کوه که درباران وجز آن رونده در آن آید . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . باران گریز . (آنندراج) . رجوع به ولجه شود .

اولاد. [اَ] (ع اِ) ج ، ولد بمعنی فرزند. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(اقرب الموارد):

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر
بدهد بتمام ایزد دادار تعالی .
ناصرخسرو .

ای امت برگشته ز اولاد پیمبر
اولاد پیمبرحکم روز قضااند.
ناصرخسرو .

— اولاد درزة[اَ دُ دَ زَ] ، فرومایگان و مردم درزی . [دوزنده وجولاهه] .

— اولادالزنا ، زادهٔ زنا . سنه:

گرمرا دشمن شدند این قوم معذورند زانک
من سهیلم کآمدم برموت اولادالزنا .
خاقانی .

— اولاد دوست ، کسیکه فرزند دوست میدارد .

— اولاد ضباع ، چهار ستاره که بردست چپ بقاراست . رجوع به نفایس الفنون شود.

— اولاد ظبا ، کواکبی از دب اکبر ... رجوع به دب اکبر از صورکواکب نفایس الفنون شود .

— اولاد علات [اَ عَ لْ لا] ، فرزندان ازنان پدر .

— اولاد فاطمه ، فرزندان فاطمهٔ زهرا دختر پیغمبر اکرم :

یارب به نسل طاهر اولاد فاطمه
یارب بخون پاک شهیدان کربلا.
سعدی .

رجوع به ولد شود .

اولاد . (اِخ) بروزن پولاد بقول شاهنامه نام پسرگاندی[غندی] پهلوان تورانی فرماندار قطعة از مازندران (بحدس یوستی آلمانی ازکلمهٔ وردات بمعنی پیشبردن یاادعا آمده است) (فرهنگ لغات شاهنامه) . نام راه دار مازندران .(انجمن آرا) (آنندراج). نام دیوی ازمازندران . (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (برهان). نام دیوی که رستم براه هفتخوانش بسته بود واورستم را رهبری کرد وبه جاییکه کیکاوس بسته بود برد و مقام دیو سفید

بنمود و بعد کشته شدن دیوسفید و پادشاه مازندران‌رستم اورا پادشاهی مازندران داد . (شرفنامهٔ‌منیری) (مؤیدالفضلاء):

بدان مرز اولاد بد پهلوان
یکی نامداری دلیر وجوان.
فردوسی .

گرفت او کمر گاه دیو سفید
چوارژنگ‌وغندی واولادوبید.
فردوسی .

همی‌گشت اولاد درمرغزار
ابا نامداران زبهرشکار .
فردوسی .

اولاد حاجیعلی . [اَ ع] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ اورک هفت لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

اولاد علی بیک . [اَ ع بَ] (اِخ) تیرهٔ از عرب هفت‌لنگ . (جغرافیای سیاسی کیهان).

اولاد قباد . [اُ قُ] (اِخ) دهی‌از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد سکنه ۱۸۰ تن . آب از چشمه و محصول غلات و شغل زراعت ، گله‌داری و صنایع دستی‌زنان سیاه چادر بافی است . راه اتومبیل رودارد - ساکنین‌ازطایفه زرده و مواردچادر نشین می‌باشند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

اولاد میرزاعلی . [اَ ع] (اِخ) تیرهٔ ازایل بویر احمدی کوه‌گیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان).

اولار . [اِ ا] (اِخ) دهی ازدهستان یخکش بخش بهشهر شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۹۵۰ تن.آب آن ازچشمه‌سارومحصول آن غلات ، ارزن و مختصر برنج در کنار رودنکا وشغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری‌وصنایع دستی زنان بافتن عباست‌که بخوبی معروف است. راه مالرودارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۳) .

اولاس . (اِخ) آخرین شهری است از اسلام [بهشام] که برکران‌دریای‌روم‌است و اندروی دوجایست که رومیان‌آنرا بزرگ دارند و بزیارت آیند . (حدودالعالم). قلعهٔ است درسواحل بحرشام ازنواحی طرطوس. (مراصد) .

اولاغ . [اِ ترکی] خر.(غیاث‌اللغات) (آنندراج) الاغ :

فرمود او را چرا می‌آرندواولاغ‌بهرزه‌خسته می‌کنند . (جوامع‌التواریخ رشیدی) .

. . . تا ممر ایلچیان بسبب نشستن اولاغ دور نیفتد . (جوینی). || مطلق مرکوب: در بختیاری خان گفت اولاغی ایاهه(الاغی می‌آید) و دوربینی بدست داشت دوربین را گرفتم و دیدم گفتم الاغ بنظرم نیاشد گفت اولاغ پیش ما‌مطلق مرکوب است‌ازخر واستر واسب وگاوواشتر || پیک قاصد.|| مسخره گرفتهٔ چهارپا (یادداشت‌مؤلف):هیچ‌آفریدهٔ بهیچ‌نوع پیرامون غلات‌ایشان نگردد وچهار پای ایشان باولاغ نگیرد.(فرمان سلطان‌احمد جلایر در حق صدرالدین موسی جد صفویه محفوظ در کتابخانهٔ ملی پاریس) (یادداشت-مؤلف) .

اولاغ خان . (اِخ) از اتراك سلطانی درسمرقند : رجوع به‌تاریخ جهانگشای ج ۱ ص۹۵ شود .

اولاق . (اِ ترکی) الاغ . (شرفنامهٔ‌منیری) . چهارپا . مرکوب :

والبرید ببلاد الهندصنفان فأما برید الخیل فیسمونه اولاق(باقاف) وهوخیل‌تکون‌للسلطان فی‌کل مسافة اربعة امیال (ابن‌بطوطه) .

وایشان را لشکرومرد داد و از چهارپای و اولاق چندانک درحد وحصرنیاید.(جوینی) رجوع به‌اولاغ و الاغ شود .

اولاك . [اُ] (اِ) اولالک . ج . اسم اشارهٔ تاك.(ناظم‌الاطباء).

اولاکو . (اِ) لاك پشت (دردیلمان و گیلان) (یادداشت مؤلف) .

اولالك . [اُ لِ] . رجوع به‌اولاك شود .

اولان . [اُ] (اِخ)نام کوه مرتفعی است درطرف جنوب شرقی ازکشور فرانسه در بین دو ایالت ایزره وآلپ‌علیا ،وارتفاع آن به ۴۱۰۲ متر بالغ‌گردد . (ازقاموس-الاعلام ترکی).

اولاند . [اُ] (اِخ) نام یک‌جزیرهٔ متعلق بسویس که بوسیلهٔ‌باب تالمار ازساحل جدامیگردد طولش به ۱۵۰ وعرضش به ۱۳ کیلو متر بالغ میشود و ۳۰۰۰۰ تن سکنه وجنگلها وچراگاههای بسیار عالی دارد. (ازقاموس‌الاعلام ترکی)

اولانك . [اُ] (عِ ا) ج ذاك . (ناظم‌الاطباء) . این‌گروه .

اولب . [اُ لَ] (اِخ) نام شهری است در اندلس . (آنندراج) (منتهی الارب) (مراصد) .

اولپین . [یَ] (اِخ) (۱) عالم حقوق در رم مشاور اسکندر سورو. امپراطوررم. [۱۷۰-۲۲۸] .

اولتیماتوم . [اُ تِ] (اِ فرانسه) (۲) اتمام حجت . کلام آخر . شرایط حتمی وقطعی تغییر ناپذیر . در حقوق بین المللی شرایط قطعی و نهایی که دولتی برای قبول یا رد فوری بدولت دیگر تسلیم میکند چون امتناع از قبول شرایط ممکن است منجر به جنگ یا اقدامات خصمانه شود اولتیماتوم را میتوان اعلان مشروط جنگ تلقی کرد. اولتیماتوم همیشه کتبی‌است دولتهای شرکت کننده دردومین کنفرانس لاهه (۱۹۰۷) توافق کردند که بدون اخطار قبلی دست به عملیات خصمانه نزنند وباین ترتیب امروزه تسلیم اولتیماتوم از مراسمی است‌که قبل از آغاز جنگ باید بعمل آید . از معروفترین اولتیماتومها که علت مستقیم جنگ جهانی اول بوداولتیماتوم۲۳ژوئیه ۱۹۱۴اطریش‌به صربستان‌بود هیتلرنیزدرسالهای‌پیش‌ازجنگ دوم جهانی چند اولتیماتوم به چکوسلواکی ولهستان‌تسلیم‌کرد. (دائرة‌المعارف فارسی).

اولج . [اُ لَ یا اُ لِ] (اِ) خوشهٔ‌کوچک ازانگور . (ناظم‌الاطباء) . || عنب‌الثعلب. (ناظم‌الاطبا) . اماضبط صحیح کلمه درهردو معنی اولنج است . رجوع به اولنج شود .

اولج . [اَ لَ] (ع‌مص)نعت تفضیلی‌است درشونده تر . اولج من ریح. اولج من زج.

اولجا. [اُ] (اِ ترکی) = اولجه، اسیر وبندی . (ناظم‌الاطباء) . || غارت وغنیمت. (ناظم‌الاطباء) (جهانگیری) :

وآخرالامر قلعه نیز مستخلص شد و محترقهٔ بسیارا اسیر کردندو الجای بی‌اندازه‌گرفتند. (جامع‌التواریخ رشیدی) .

اولجامشی .[اُ م](اِترکی)=اولجا-میشی، قسمتی ازکرنش وتعظیم که زانورا خم‌کنند زمین را بوسند .(ناظم‌الاطباء)

اولجامیشی .[اُ] (اِترکی)اولجامشی. — اولجامیشی‌کردن، تعظیم‌وکرنش کردن: ودر آن منزل امیر ارغون با عموم اکابر و اعیان و صدور خراسان برسید و اولجامیشی کردند . (رشیدی) .

اولجایتو . [اُ] (اِخ) معروف به سلطان محمد خدابنده ابن‌ارغون‌خان. متوفی ۷۱۶ ه . ق. پادشاه هشتم از هولاکوئیان [۷۰۳-۷۱۶] از سلسلهٔ ایلخانیان که دین تشیع را قبول کرد و خود را سلطان محمد خدا بنده نام نهاد . مدت‌سلطنتش از۷۰۳ه‌ق تا ۷۱۶ هجری بود . وی برادر و جانشین غازان خان بود . رجوع به دایرة المعارف فارسی شود .

اولجایتو. [اُ تُ] (اُ خ) دومین از سلسلهٔ یوئن در چین از۶۹۳ ه.ق. تا۷۰۶ه.ق. (یادداشت مؤلف).

اولجای‌تیمور. [اُ تَ](اِخ)ششمین‌از خانان مغولستان ازنسل چنگیزاز ۸۰۰ه.ق. تا ۸۱۴ هجری. رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول شود .

(۱) Ulpien . (۲) Ultimatum .

اولجه کردن. [اُ جَ کَ دَ] (مص مرکب مغولی) غنیمت گرفتن. (یادداشت مؤلف). و امراء... کنار آب فرات را تاخته اسب و شتر و گوسفند بی‌نهایت اولجه کردند. (حبیب السیر درشرح حال تیمور). رجوع به اولجا شود.

اولر. [لِ] (اِخ) [۱۷۰۷-۱۷۸۳] لئونارد اولر(۱) ریاضی‌دان مشهور صاحب کشفیات با ارزش در تجزیهٔ ریاضیات ساده و مکانیک عقلی و در نجوم نیز فرضیهٔ دارد معروف و در فیزیک و شیمی و متافیزیک نیز مطالعاتی دارد. وی در شصت سالگی نابینا گردید ولی تا آخر عمر از تتبع و تحقیق باز نایستاد.

اولس. [لَ] (اِ) اولاس. چهار گونه از این درخت در جنگلهای ایران دیده شده که نام دو گونهٔ آن یکی ممرز و دیگری اولس است. (یادداشت مؤلف) و رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۲ و رجوع به اولاس شود.

اولسطیون. [اُلُ] (اِ یونانی) (۲) نام گیاهی است. (ناظم الاطباء). جبره. اوبه باجه. (یادداشت مؤلف).

اولع. [اَ لَ] (ع اِ) دیوانگی. جنون. (ناظم الاطباء). شبه جنون (اقرب الموارد). یقال: به الاولع، اوجنون دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اولغ. [اَ لَ] (ص تفضیلی) ولوغ کننده‌تر. اولغ من کلب، بیش از سگ ولوغ کننده. (مجمع الامثال).

اولغ بیگ. [اُ لُ بَ] (اِخ) ملقب به علاءالدوله متوفی درسال ۸۵۳ ق. پادشاه سلسلهٔ تیموریان [۸۵۰-۸۵۳]. وی پسر شاهرخ تیموری بود و در زمان حیات پدر حکمران ترکستان و ماوراء النهر بود. در لشکر کشی هند و کابل و غیره با جد خود تیمور همراه بود. در ۸۲٤ رصدخانهٔ معروف سمرقند را آغاز نهاد و زیج اولغ بیگی را بکمک علمای مشهوری مانند غیاث‌الدین جمشید و معین‌الدین کاشانی و قاضی زادهٔ رومی در ۸٤۱ بپایان آورد. بعداً از وفات پدر بسلطنت نشست. (دائرةالمعارف فارسی).

اولق. [اَ لَ] (ع حامص) دیوانگی و یا نوعی از دیوانگی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). منه قوله، لعمرک بی من حب اسماء اولق. (منتهی الارب). رجوع به اولع شود.
|| (ص) مرد گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اولکا. [اُ] (اِ) الکا. مرز و بوم. (ناظم الاطباء). || زمین. (ناظم الاطباء). رجوع به الکا شود.

اولکه. [اُ کَ] (اِ ترکی) کشور (آنندراج) (غیاث اللغات) الکا. رجوع به اولکا شود.

اولم. [اَ لَ] (ع ص) ولیمه‌ده‌تر. اولم من الاشعث. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

اولم. [لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شاندرمن بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش. سکنهٔ آن ۱۹۸۵ تن. آب از چشمه و محصول آن برنج و مختصر ابریشم و گندم است. شغل اهالی زراعت و گلداری است. اکثر سکنه در تابستان به ییلاق دره چاف رود میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اولمپوس. [اُلَ] (اِخ)(۳)(کوه...) اولومپوس. اولمپس. اولمپ. المپ. رشته جبالی بطول ٤۰ کیلومتر در شمال یونان بین تسالی و مقدونیه و نزدیک ساحل دریای اژه قله‌اش ۲۹۱۷ متر و بلندترین نقاط یونان است. (قاموس الاعلام ترکی).

اولمپی. [اُلَ] (اِخ) خدایان. اولمپیان. در دین یونان خدایان عمدهٔ ۱۲ گانه که بر کوه اولمپ مأوی داشتند. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

اولمپی. [اُلَ] (اِخ) مسابقات یا بازیهای اولمپی یا اولمپیک بازیهای قهرمانی یونان قدیم که هرچهار سال یک مرتبه در تابستان بافتخار زئوس در دشت اولمپیا برگزار میشد برطبق روایات این مسابقات از ۷۷٦ ق. م. آغاز شد و تئودوسیوس I امپراطور روم در اواخر قرن چهارم میلادی آنها را موقوف کرد. بازیهای مذکور ابتدا منحصر بانواع دو بود بعدها مسابقه های بوکس، ارابه رانی و بعضی ورزشهای دیگر داخل شد. تجدید حیات مسابقه های اولمپی در ۱۸۹٦ در آتن آغاز گردید و برای زنان اول بار در ۱۹۱۲ شروع شد. (دائرةالمعارف فارسی).

اولمپیا. [اُلَ] (اِخ) = اولمپیا دشت کوچکی در الیس، یونان قدیم، نزدیک رود آلفیوس از ازمنهٔ قدیم مرکز عبادت زئوس و محل بازیهای المپیک بود. در حفریات معبد بزرگ زئوس و مجسمهٔ او کشف شد. (دائرةالمعارف فارسی).

اولمپیاد. [اُلَ] (اِ) واحد گاه شماری چهارساله در یونان قدیم که هریک با مسابقات اولمپیک آغاز میشد اولین المپیاد از ۷۷٦ ق م شمرده‌اند. (دائرةالمعارف).

اولنج. [اَلَ] (اِ) بمعنی اورنگ است که تخت پادشاهان باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (آنندراج).
|| عقل. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم).
|| دانش. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم).
|| فرو زیبائی. (برهان) (ناظم الاطباء).
|| شادی و خوشحالی. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم).
|| زندگانی. (برهان) (ناظم الاطباء).
|| مکر و فریب و حیله. (برهان) (ناظم الاطباء).
|| سگ انگور. (برهان) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) عنب الثعلب. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به اورنگ شود.

اولنج. [لَ] (اِ) چوب خوشهٔ انگور که دانه های آنرا چیده باشند (برهان) (ناظم الاطباء). و بعربی آنرا عمشوش خوانند. (برهان) (السامی فی الاسامی).

اولنفش. [لَ] (اِخ) المپ: کان اصل ارسطوطالیس من المدینة التی تسمی اسطاغیرا... بالقرب من اولنفش. (عیون الانباء ج ۱ ص ٥٤). ورجوع به المپ شود.

اولنگ. [لَ] (اِ ترکی) سبزه زار و مرغزار. (غیاث اللغات) (آنندراج).

اولو. [اُ] (اِ عربی) جمع است بمعنی ذوو و واحد ندارد و گویند اسم جمع است و واحد آن ذو است بمعنی صاحب. (اقرب الموارد). ذو بمعنی صاحب و خداوند. (ناظم الاطباء). خداوندان و مالکان. (آنندراج).

— اولوالابصار، خداوندان بصیرت یعنی عاقل و دانا. (آنندراج):

یکی قدیر براز قدرت مقدر خویش
یکی بصیر براز دانش اولوالابصار.
ناصرخسرو.

یار بی‌پرده از درو دیوار
در تجلی است یا اولوالابصار.
هاتف.

— اولوالارحام، اقربا و خویشان و صاحبان اصل قرابت. (آنندراج):
و اولوالارحام بعضهم اولی ببعض فی کتاب الله (آیهٔ قرآن).

— اولوالالباب، اولوالنهی [نُ ها]، خردمندان. صاحبان عقل و بینش. (آنندراج). کسانی هستند که از هر قشر مغز آن را و از هر ظاهر حدیث سر آن راجویند. (تعریفات):

تو هر زمان ملکا تو بهاری آرایی
که عاجز آید از او خاطر اولوالالباب.
مسعود.

بومسیلم را لقب کذاب ماند
مرمحمد را اولوالالباب ماند.
مولوی.

لیش از هجو در لباچه کشم
تا بخندند از او اولوالالباب.
سوزنی.

— اولوالامر، اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم و پیروان آنها از علمای امت و از اهل ولوامارت که علم و دین داشته باشند. (منتهی الارب). اصحاب فرمان. (ترجمان القرآن). فرمانروایان. (فرهنگ رازی).

(۱) Euler. (Léonard) (۲) Holostum. (۳) Olympe.

پادشاهان وحاکمان وامیران .(غیاث‌اللغات) (آنندراج) ؛ اطیعوالله واطیعوا الرسول و اولی الامر منکم .(قرآن) .
وچنانکه انقیادِاولوا العزم از فرائض‌عقل‌ست امتثال‌اولوالامر ازلوازم‌شرعست.
(سندبادنامه) .
— اولواالضرر ، بیماران .(ترجمان‌القرآن).
|| نابینایان . (ترجمان القرآن) .
— اولواالطریق ، رهبانان وقسیسان‌وپیشوایان مذهب . (آنندراج) .
— اولواالعزم ، صاحبان عزم ؛ اولواالعزم از پیغمبران آنانکه برامور عهدکردهٔ خود و سپردهٔ خدایتعالی آهنگ وکوشش کردند . بعضی‌گفته‌اند پیغمبران اولواالعزم ، نوح و ابراهیم وموسی ومحمد صلوات‌الله علیهم‌اند و برخی نوح و ابراهیم واسحاق ویعقوب و یوسف وایوب‌وموسی‌وداودوعیسی‌راگفته‌اند ونیز در زمخشری اولواالعزم بمعنی‌صاحبان کوشش و ثبات وعزم آمده است . (منتهی‌-الارب) (آنندراج) . خداوندان صبر . (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی) :

درآنروز کزفضل پرسند وقول
اولواالعزم را تن بلرزد زهول.
سعدی .

— اولواالقربی ، خویشان‌نزدیک.(ترجمان‌-علامهٔ جرجانی ، ترتیب عادل‌بن علی) .
— اولواالنهی ، اولواالالباب ، صاحبان خرد ، خردمندان. ذوی العقول . رجوع به اولواالالباب شود .

اولوس . [اُ لُ] (ازمغولی) قبیله وطایفه وجماعت . (آنندراج) . خاندان . دوده . ایل . (یادداشت مؤلف) . رجوع به تاریخ غازان شود .

اولوش . [ ] (اِ) نصیب و بخش وحصه و قسمت . (آنندراج بنقل‌ازفرهنگ‌-وصاف) .

اولولو . (اِ) لولو؛ اولولوی سرخرمن، مترس سرخرمن . (یادداشت مؤلف) . رجوع به لولو شود .

اولومالی.[ ](اِ)نام‌داروئی‌نوشیدنی: واذا شربت [امارنطن] بالشراب الذی یقال له اولومالی اذابت‌الدم الجامد.(ابن‌البیطار).

اولون . [اَ وَ] (ع اِ) جِ اول. (ناظم الاطباء) (اقرب‌الموارد).
|| حکماء متقدمین . (یادداشت مؤلف) .

اولون . [اُ لُ] (ع اِ) جِ ، اولی.[اُ لا] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).رجوع به اولی شود .

اولون انکه . [ ] (اِخ) زوجهٔ بیسوکا بهادر مادرچنگیزخان مغول. رجوع به تاریخ حبیب السیر چاپ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۱۶ شود .

اولویت . [اَ وْ لَ وی یَ] (ع مص) تفوق ورجحان . (ناظم‌الاطباء) . برتری ورجحان وتفوق و افضلیت و سبقت وتقدم . (ناظم‌-الاطباء) .
— حق اولویت ، حق تقدم وبرتری
— بطریق‌اولویت ، بطریق برتری .(ناظم‌-الاطباء) .
— اولویت ذاتیه‌نزد حکماء بدومعنی اطلاق میشود اول اینکه یکی از دو طرف ممکن نسبت به ذات آن سزاوارتر بوده باشد . دوم آنکه ذات ممکن یکی از دوطرف را اقتضاء کند برسبیل اولویت بقیاس‌آنچه حکماء ومتکلمان در واجب بالذات میگویند . وهر یک‌بردووجه متصوراست یکی‌آنکه اولویت نسبت بذات ممکن‌ضروری باشد . دوم‌اینکه ذات ممکن اولویت یکی از دو طرف را بر سبیل‌اولویت اقتضاء کند وهمچنین‌است‌اولویت اولویت . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

اوله . [اَ لَ] (اِ) شاهین و باز.اله . (آنندراج)عقاب وبازشکاری.(ناظم‌الاطباء).
|| بهیمه . (ناظم‌الاطباء) جانور ودواب . (آنندراج) .

اولی . [اَ لا] (ع ص)بهتر.سزاوارتر. (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . احری . (منتهی‌الارب) اجدر .احق. احجی.صواب‌-تر وسزاوارتر . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) ج . اوالی . اولون . (منتهی‌الارب) :

این خرقه که من دارم در رهن‌شراب اولی
وین دفتر بی‌معنی غرق می‌ناب اولی .
حافظ .

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی وهوس بازی در عهد شباب‌اولی.
حافظ .

با آنکه درکلمهٔ اولی معنی تفضیلی است‌در فارسی گاهی کلمهٔ«تر» نیزبدان‌الحاق کرده‌اند. (یادداشت مؤلف) . صاحب المعجم گوید: اولی‌ترگفتن درفارسی جایزاست‌اگرنسق کلام تازی نباشد و آن مبالغتی باشد برمبالغت چنانکه دربه وبهتر :

خون شهیدان را ز آب اولی‌تر است
این گناه از صد صواب اولی‌تراست .
مولوی .

این سخن مختصر اولی‌تر از آنک
درسخن غث وسمین میگوییم .
مجیربیلقانی .

اولی . [اُ] (ع اِ) خداوندان جمع‌ذو واین جمع خلاف مادهٔ مفرداست .(آنندراج) (غیاث‌اللغات) در حالت نصبی وجری .
— اولی اجنحه ، صاحبان‌بازوهاوبالهاواین کنایه است از ملائک چرا که منقول است فرشتگان پروبال دارند . (ازغیاث‌اللغات) (آنندراج) .

اولی . [لا] (ع اِ) مؤنث اول . (منتهی الارب) (غیاث‌اللغات) . (اقرب‌-الموارد)(المنجد) نخستین(مهذب‌الاسماء) این جهان. مقابل‌اخری ، آخرت . (مهذب‌الاسماء).
— صلوة اولی ، نمازظهر. رجوع‌به‌اول‌شود.

اولی . [اَ] (اِ) ممال اولی [اَ لا] (یادداشت مؤلف).

اولی . [اَ وَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به‌اول. ||بدیهی وآن چیزی است که پس از توجه عقل بدان ثبوت آن به چیز دیگری از تجربه و غیره نیاز ندارد چون الواحد نصف‌الاثنین ویکی نصف دوتاست‌و کل بزرگتر از جزو است . زیرا این دو حکم فقط با تصور طرفین حاصل گردند و و این [اولی] اخص از ضروری است‌بطور مطلق . (ازتعریفات سید جرجانی) (دستور-العلماء) .

اولیا . [اَ] (اِ) = اولیاء .دوستان خدا و مردمان مقدس و پارسا.(ناظم‌الاطباء) دوستان و نزدیکان قرابت و نزدیکان خدا. (آنندراج) (غیاث‌اللغات) :

آنجا که رزمجویی دیماه دشمنانی
وانجا که بزم سازی نوروز اولیایی .
فرخی .

خواجهٔ بزرگ و اولیا وحشم برسیدند . (تاریخ بیهقی) ومردم شهرآمدن گرفت فوج فوج ... واولیا وحشم ولشکریان وشهریان که بحقیقت برتخت ملک این روز بود . (تاریخ بیهقی) . خوارزمشاه بار دادو اولیا وحشم بیامدند .(تاریخ‌بیهقی) .

هرچار چار حد بنای‌پیمبری
هرچار چار عنصرارواح اولیا.
خاقانی .

حق‌تعالی از غم و حشم خصام
کی‌گذارد اولیا را در غرام
مولوی .

اولیا اطفال حقندای پسر
درحضور وغیبت ایشان‌باخبر.
مولوی .

— اولیای امور ، کسانیکه مصدر کارها هستند .
— اولیای دولت ، وزرا و کارگزاران دولت. (ناظم‌الاطباء). امرا وارکان دولت. (آنندراج) .
— اولیا شدن ، مرشدشدن. (ناظم‌الاطباء).

اولیا. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف آباد پایین ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد دارای ۳۴۵ تن سکنه. رجوع بفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود .

اولیاء. [اَ] (ع ص) ج ِ ولی، [وَ ی ی] . (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . والذین کفروا اولیائهم – الطاغوت یخرجونهم من النورالی الظلمات . (سورهٔ بقره) . رجوع به ولی شود .

— اولیاء عهود ، ج ِ ، ولیعهد : آنچه رسم است که اولیاء عهود رادهند از غلام و تجمل و ... هرچه تمامتر مارا فرمود (تاریخ بیهقی).

اولیاء. [اَ] (اِخ) نامی که امیرالمؤمنین علی علیه السلام به یکی از چهار طبقهٔ شیعهٔ خویش داد . (ازابن الندیم) .

اولیاء. [اَ] (اِ) دهی از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان. آب از چشمه، محصول، غلات و لبنیات. شغل زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی – ایران ج ۵) .

اولیائی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به اولیاء.

اولیائیة. [اَ ی ی] (اِخ) گروهی از صوفیهٔ مبطله باشند . گویند چون بنده بمرتبهٔ ولایت رسد از تحت خطاب امرونهی برآید وگویند تا انسان بمرتبهٔ خطابست بمرتبهٔ ولایت نمی رسد و ولی را افضل ازنبی گویند و ظاهر این عقیده کفر محض است وضلالت بحت . (کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از توضیح المذاهب).

اولیات. [اَ وَ ی ی] (ع اِ) ج ِ اولیة . قضایایی که مجرد تصور طرفین آنها کافی است برای جزم عقل به ثبوت نسبت یا سلب آن .

اولیات که بدیهیات نیز نامیده میشود بربخشی از مقدمات یقینی ضروری اطلاق میگردد و آن چنانست که حکم در آن پس ازحصول تصور طرفین بچیز دیگری نیاز ندارد بشرط آنکه غریزهٔ که بوسیلهٔ آن حکم به ثبوت یا سلب میشود سالم باشد پس کودکان و دیوانگان واشخاص کودن ازاین حکم مستثنی هستند . مثلا کل بزرگتر ازجزء است وواحد نصف اثنین است جزواولیات شمرده میشوند و گاهی اولیات برضروریات اطلاق میگردد باعتباراینکه ضروریات از اوائل علوم شمرده میشوند در اینصورت اولیات برمعنی لغوی آن حمل گردیده است .(کشاف اصطلاحات الفنون بنقل ازشرح مطالع) (دستورالعلماء).

اولیات. [لَ] (ع اِ) ج ِ اولی . (منتهی الارب) . رجوع به اولی شود .

اولیان. [اُ لَ] (ع ص) تثنیهٔ اولی. [اُ لا]. (منتهی الارب) . رجوع به اولی شود .

اولی بیگ. [اُ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بزینه رود بخش قیدار شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۴۵۹ تن. آب ازچشمه و محصول غلات دیمی وشغل زراعت وگله داری است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اولیت. [اَ وَ ی یَ] (مص جعلی) سبقت و تقدم . (ناظم الاطباء) . اولویت برتری . پیشی . || سروری و ریاست . (ناظم الاطباء)

اولیتر. [اَ تَ] یا [اَ لا تَ] (ص) (اولی + تر). سزاوارتر و بهتر (ناظم الاطباء) :

ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید
زو که اولیتر بگنج ولشکر وتاج ونگین.
فرخی .

ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان .
سعدی .

گفت اورا نیست الا درد لوت
پس جواب احمق اولیتر سکوت.
مولوی .

ورگ زدن اندر این فصل [بهار] اولیتر از آن بود که اندر فصلهاء دیگر (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بدین سبب اولیترین روزگاری بدارو خوردن روزگار خزان است.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ایام شباب است شراب اولیتر
با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر
عالم همه سربسر رباطیست خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر.
حافظ .

رجوع به اولی شود .

اولیرا. [اُ] (اِ یونانی) (۱) کتیب (ابن البیطار)(ازیادداشت بخط مرحوم دهخدا). گندم که ازآن نشاسته میگیرند. (ناظم الاطباء).

اولیس. (اِخ) از پهلوانان معروف جنگ تروآ [تریا] است که در حیله و تدبیر سرآمد اقران بوده است. اولیس پادشاه سرزمین ایتاکا از جزایر دریای ایونیا بود وکتاب ادیسای امروس شرح بازگشت اواز ترژا بجزیرهٔ مزبور است . اسب چوبینی که یونانیان درجنگ ترژا ساختند و بدان وسیله برمردم ترژا غالب شدند بدستوراولیس بود . این پهلوان سرانجام بدست پسر خود تله گونوس بهلاکت رسید .

اولئك. [اُ لا ءِ] (ع اِ) ج ِ ذلك آن گروه .(منتهی الارب) .(ناظم الاطبا)

اولین. [اَ وَ] (ع اِ) ج ِ اول،در حالت نصبی وجری: وثلة من الاولین. (آیهٔ قرآن). || قدماء .

|| در تداول فارسی بزیادت یاء ونون مزید علیه اول است مثل نخست ونخستین ومه و مهین و کمتروکمترین . (غیاث اللغات) . نخستین . صفت تعیینی عددی بمعنی نخستین (ناظم الاطبا):

اولین نقطه گرچه چست بود
آخرین بهتر از نخست بود .
امیرخسرودهلوی .

اولین شخص گفت با بهرام
کای شده دشمن تو دشمنکام .
نظامی .

چندانکه نگه میکنم ای رشك پری
بار دومین زاولین خوبتری .
سعدی .

— اولین حرف، بمعنی علم ادنی.(هفت قلزم).

— اولین رایتی ، کنایه از حضرت رسالت پناه صلی اله علیه وآله و سلم . (آنندراج) (هفت قلزم).

— اولین نقش ، کنایه از نصیب و مقدر و قضا باشد . (آنندراج) اولین نقش ونقش معلوم ، بمعنی قضای ازلی است.(هفت قلزم).

— اولین و آخرین ، متقدمین ومتأخرین. (آنندراج).

اولینان. [اَ وَ] (اِ) ج ِ ،اولین: خدای تعالی او را خبرداد از خبر اولینان و آخرینان.(ابوالفتوح ۳: ۳۱۹).اورا برمقام تمنا کنند اولینان وآخرینان (ابوالفتوح ۳ : ۲۷۹) .

اولیة. [اَ یَ](ع مص) ج ِ ،ولی. (منتهی الارب)(ناظم الاطبا). بارانهای دوم بهاری باران تندورگبار پی درپی . (ناظم الاطباء). رجوع بهولی شود .

اولیة. [اَ وَ ی یَ] (ع اِ)مؤنث اولی [اَ وَ ی ی]. (منتهی الارب) . رجوع بهاولی شود .

اوم. [اَ] (ع مص) بانگ و فریاد کردن تشنه . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) (آنندراج) . || سخت شدن تشنگی کسی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) || رنج دادن

(1) Olyra .

کسی را (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطبا) || دود کردن زنبورخانه را تاانگبین چینند. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطبا)

اوم. [اُ وَ] (ع ص) (لیالی ...) شبهای زشت و منکر . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطبا)

اوم. [اَ وَ م م] (ع ص) نعت تفضیلی است از امامت ، نیکوتر به امامت . (ناظم‌الاطباء).

اوماج. (اِ ترکی) اماج . (شرفنامهٔ منیری). خمیرهای خرد باندازهٔ ماش یا عدس که از آن آش اماج کنند . (یادداشت مؤلف). آردهاله . (صراح). سخینه . (صراح) . نوعی ازآش آرد باشد وباسقاط ثانی [اماج] هم‌آمده است . (ناظم الاطباء) (برهان) . و آنرا در بعضی بلاد سلطان سنجری گویند غالباً مخترعهٔ سلطان سنجر است . (آنندراج) :

گاه در کاچی شدم گه در اوماج
ساعتی در کاك روزی در کماج .
بسحق .

|| آماج . (آنندراج)

اومادا. [اُ] (اِ یونانی) عصارهٔ قثاء الحمار است که خیار زه سپندباشد وآن رستنیی است مانند کبرلیکن خارندارد وآنرا میگیرند و میفشارند و درظرفی کرده خشک میکنند و بعد از آن قرصها میسازند و گرم وخشک است درسیم . (برهان)(آنندراج).

اوماریقا. [ ] (اِ یونانی) رازیانهٔ رومی است .(فهرست مخزن‌الادویه).

اوماطاریخن. [خ] (اِ) تن (۱). تنهٔ ، و آن قسمی ازماهی است . (یادداشت مؤلف) .

اومال. (اِخ) دهی‌ازدهستان میاندورود بخش مرکزی شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۵۸۰ تن. آب آن از رودخانهٔ نکا ومحصول آن برنج ، پنبه ، غلات ، حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان پارچه‌های نخی بافی‌است ـ راه فرعی بشوسه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اومال. (اِخ) دهی‌از دهستان رود پی بخش مرکزی شهرستان ساری . سکنه ۱۰۰ تن.آب آن از رودخانهٔ تجن و محصول آن برنج ، غلات ، پنبه ، کنف ، صیفی ،و شغل اهالی زراعت است . درحدود ۳۰باب دکان و روزهای سه‌شنبه‌هرهفته بازارعمومی دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

اومالی. [اُ] (اِ یونانی) اورمالی . روغنی است جداً گرم و سفت چون عسل که ازساق درختی گیرند. (مفردات قانون‌ابوعلی ص۱۶۰) . دهن‌العسل و آنرا عسل‌داود هم گویند گرم وتراست در چهارم . (برهان) (هفت‌قلزم) . رجوع به‌اورمالی‌شود.

اومان. [اُ] (اِخ) قریهٔ است در همدان . این قریه زادگاه اثیرالدین شاعر است . (حبیب‌السیر) (از ناظم‌الاطباء) (برهان) . (انجمن آرا) (آنندراج) .

اومرس. [مِ رُ] (اِخ)اومیروس. هومر(۲) شاعر باستانی یونان . رجوع به هومر شود .

اومسجدان.[مَ جِ] (اِخ) دهی ازدهستان اندیکا بخش قلعه زراس شهرستان اهواز ـ سکنهٔ‌آن ۱۵۰ تن آب‌آن ازچشمه ومحصول آن غلات وشغل زراعت ـ راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

اومی. (اِخ) دهی از دهستان پایین ولایت بخش شهرستان تربت حیدریه دارای ۵۵۲ تن سکنه . وجوع‌به‌فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹ شود .

اومید. [اُ یا او] (اِ) امید ورجا . (ناظم‌الاطباء):

جز این بودم اومید جز این داشتم‌الجخت
ندانستم کز دور گوازه زندم بخت .
کسایی .

نومید مشو اگرچه اومید نماند
کس در غم روزگارجاوید نماند.
(ازسندبادنامه).

به‌اومید رفتم بدرگاه اوی
اومید مرا جمله بیواز کرد .
بهرامی .

اومیروس. (اِخ) اومرس‌هومر(۲) بزرگترین شاعریونان. رجوع به‌هومرشود.

اون. [اَ] (ع حامص) تن آسایی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) || نرمی . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) || (اِ) آرام و نرم.(ناظم‌الاطبا) || آهسته. (ناظم‌الاطبا) (منتهی‌الارب) . || رفتار . (ناظم‌الاطبا) (منتهی‌الارب) . || یک گوشهٔ خرجین . (ناظم‌الاطبا) (منتهی‌الارب) . || (مص) آهسته و نرم و آرام رفتن.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطبا) آهستگی و چربی کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) . نرم رفتن (تاج‌المصادر بیهقی).

اون. [اَ وَ] (ع اِ) هنگام.(منتهی‌الارب). ج . آونة . (منتهی‌الارب).

اون. [اِ وَ] (ع اِ) هنگام.(منتهی‌الارب).

اون. (ع اِ) ج ،اوان [اِ] صفهٔ‌بزرگ (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). ایوان.

اون. [ ] (اِ ترکی) آواز . (شرفنامهٔ منیری).

اوناديا. [ ] (اِ) خیار دشتی. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). قثاءالحمار. (ناظم‌الاطباء).

اونار. [اُ] . (اِ) آتش . (ناظم‌الاطباء) || بوی خوش . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) || (حامص) غنودگی. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). خواب‌آلودگی. (ناظم‌الاطباء). || آتش زدگی . (آنندراج).

اونافیس. [اُ] (اِخ) (۳) نام پدراوریباسیوس‌طبیب‌یونانی‌واوریباسیوس‌را کتابی‌است‌درطب بنام‌پدرخویش‌در چهارمقاله و آنرا حنین‌نقل‌کرده است . (ابن‌الندیم)

اونانیدن. [اَ دَ] (مص) غنودن و چرت زدن. (ناظم‌الاطباء). غنودن‌واستراحت نمودن . (آنندراج) . || امیدداشتن. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

اونانیس. [اَ] (اِ) غنچه انار.(ناظم‌الاطباء).شکوفهٔ انار.

اونج. [اُ وَ] (ص) الفت ومؤانست. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) .

اونجهان. [ ] (اِخ)نامی‌است که در ابن الندیم بنقل از جهشیاری به پدر جمشید یعنی‌ویونگهان‌میدهد. معرب‌ویونگهان پدر جمشید . (ابن‌الندیم‌بنقل ازجهشیاری). رجوع به ویونجهان وویونگهان شود.

اوند. [اَ وَ] (اِ) ظرف و آوند . (ناظم الاطباء) ظرف و اناء . (برهان) (آنندراج) . رجوع به آوند شود .

اوند. [اَ وَ] (اِ)فریب‌وخدعه‌ومکر. (ناظم الاطباء) خدعه و فریب (برهان) . (آنندراج) .

اوندر. [اَ وَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان تکاب بخش‌ریوش‌شهرستان کاشمر دارای ۵۲۰ تن سکنه . رجوع به فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۶ شود .

اونس. [اُ] (اِ) وزنهٔ‌معمول‌دانشمندان انگلیس و آمریکا و اونس انگلیسی معادل ۲۸/۳۴ گرم واونس آمریکایی معادل ۳۱/۱۰۳گرم. (ناظم الاطباء) . در روم قدیم $\frac{1}{12}$ لیور || در فرانسهٔ قدیم $\frac{1}{16}$ لیور معادل ۳۰/۵۹۴گرم .

اونق. [اَ نُ](ع اِ)ج ، ناقه. (المنجد). رجوع به‌ناقه شود .

اونک خان. [ ] (اِخ) ششمین از خانان اوز بک خیوه پس از بوجوغه . (یادداشت مؤلف) .پادشاه قبایل کرایت و

(۱) Thon . (۲) Homère. (۳) Eunapius.

ساقیز که بدست چنگیز خان مغلوب ومقتول شد . رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۲۶ تا ۳۸ ، ۴۶ ، ۸۴ ، ۲۲۰ شود.

اونکه . [اُ وَ کَ] (اِ) اجهره و خار دامنگیر . (ناظم الاطباء) .

اونگان . [اُ] (اِ) باصطلاح دواسازی هر مادهٔ دسم وصفت وغلیظی که بروی جزء معلول تمریخ کنند مانند اونگان خاکستری. (ناظم الاطباء)

اونگک . [اَ نَ] (اِ) بمعنی اوشنگ است و آن ریسمانی باشد که قبا و لنگی و قطیفه و امثال آن بر آن اندازند و گاهی خوشه های انگور نیزازآن بیاویزند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اونو . [اُ] (اِ یونانی) شراب راگویند که خمر باشد و باین معنی بضم اول هم آمده است چه اونومالی لفظی است یونانی مرکب از شراب و عسل ومالی عسل راگویند (برهان) (آنندراج) می و خمر . (ناظم الاطباء)

اونوسما . [اُ نُ] (اِ) (۱) گیاهی از تیرهٔ گاوزبانیان که گلهایش در انتهای ساقه مجتمع شده‌اند . گیاهی است پایاودارای گلهای زرد که در کوهستانهای آلپ وپیرنه و قفقاز فراوان است وبویی نامطبوع دارد. (فرهنگ دکترمعین).

اونومالی . [اُ ن] (اِ مرکب یونانی) (۲) خمر عسلی . (ناظم الاطباء)(ابن بیطار).

اونة . [اُ وَ نَ] (ع اِ) ج ، اون [اَ وَ] . (از منتهی الارب) . رجوع به اون شود .

اونی . [اُ] (اِ) دانه ایست مانندجو سیاه. (ناظم الاطباء) غله‌ایست مانندجو . (آنندراج)

اونیا . (اِ سریانی) ز عرور باشد و آن را در خراسان علف شیران و بعربی تفاح البری خوانند . (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم) . || بفتح اول بمعنی ازگیل . (ناظم الاطباء) .

اونیا . [اَ] (اِ) عصیر. (ناظم الاطباء).

اونیدن . [اَ وَ دَ] (مص) آرنیدن. (ناظم الاطباء) استراحت نمودن و خفتن و غنودن . (آنندراج) || امید داشتن . (آنندراج) .

اونیطس . [اُ طِ] (اِ) (۳) نوعی صعتر . قسمی آویشن . (یادداشت مؤلف).

اونیفرم . [فُ] (اِ فرانسه)لباسی که همه‌به‌یکسان پوشند . متحدالشکل. (فرهنگ دکترمعین) .

اونیک . (اِ خ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۲۶۱ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود .

اونیورسیته . [ورْ تِ] (اِ فرانسه) یونیورسته (۴)دانشگاه . رجوع به دانشگاه شود .

اوو . [اُ وَ] (ع اِ) ج ، اوه[اُ وَ] بمعنی داهیه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اووب . [اَ] (ع ص) (ناقة . . .) ماده شتر که دست و پا اندازد گاه رفتن . (منتهی‌الارب) .

اووج . [ ] (اِ خ) = اووجه = خووج مطابق کتیبه های داریوش آنزا خووج نیزمینامیدندوآن عبارتست ازساتراپی سوزیانا در شمال خلیج فارس است که شاهی خوزستان و لرستان بوده و یک ساتراپی را تشکیل میداده است . (یادداشت مؤلف) .

اوور . [اَ] (ع اِ) بادصبا . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج).

اووک . [اُ وَ] (اِ) صمغی است که آنرا بعربی صمغ الدمیثا گویند وازحدود شبانکاره‌شیرازآورند. (برهان)(ناظم الاطباء) (هفت قلزم) . (آنندراج) .

اووی . [اَ وَ ی] (ص نسبی)نسبت است به آیت (منتهی الارب) مادی وفوق العاده وخارق عادت . (ناظم الاطباء)

اووید . [اُ](اِ خ) اووید یوس (۴۳ ق . م ۱۸ ب . م .) شاعر رومی و یکی از نویسندگان بزرگ عصر آوگوستوس. ورجوع به قاموس الاعلام ترکی و رجوع به اوویدیوس شود .

اوه . [اَ وَ یا اَ هْ یا اَ هِ یا اَ وِ یا اَ وْ و یا اَ وُّ] = آه [اَ هْ یا و یا هِنْ] = او = آووه = آوه = اوتاه = آوباه ، بمعنی آه . کلماتی است که در وقت بیماری ودرد و رنج وشکایت گویند. (ناظم الاطباء)(منتهی الارب) .

اوه . [اَ وْ] (ع مص) آوه کردن. (تاج المصادر بیهقی) . آه گفتن . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء).

اوه . [اَوْ] (ع مص) ناله‌نمودن وشکوه کردن . (آنندراج).

اوهاط . [اَ](ع اِ)ج ، وهط ، خصومتها. (منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اوهاق . [اَ](ع اِ) ج ، و هق [وَ هَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) کمند ها. (آنندراج). رجوع به وهق شود .

اوهام . [اَ] (ع اِ) ج وهم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد) . (غیاث اللغات) .آنچه دردل گذرد یاگمان و اعتقاد مرجوح .(آنندراج).

— در اوهام آمدن . بوهم درآمدن، وصف چیزی بوهم آمدن :

تودر کنار من آیی من این طمع نکنم
که می‌نیایدت ازحسن وصف در اوهام .
سعدی .

شمایلی که نیاید بوصف دراوهام
خصائصی که نگنجد بذکردر افواه .
سعدی.

— اوهام پرست ، خرافاتی . پیرواوهام .

— اوهام پرستی ، پیروی خرافات، خرافه پرستی .

اوهد . [اَ هَ] (ع اِ) روز دوشنبه . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) ج ، اواهد . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

اوهد . [اَ هَ] (ع اِ)ج ، وهد. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) بمعنی زمین پست و هموار . (آنندراج) رجوع به وهد شود .

اوهر . [اَ هَ] (اِ خ) ظاهراً صورت کهن اهر است . صاحب حدود العالم پس‌از شرح زنگان گوید : اوهر شهرکی است بیر کوه نهاده وبا آبهای بسیارجایی بسیارکشت. (حدود العالم) .

اوهز . [اَ هَ] (ع ص) نیکورفتار . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوهزار . [هَ] (اَ)رجوع به وهرزوهزار مردشود .

اوهن . [اَ هَ] (ع ص) نعت تفضیلی است ، سست تر . (مهذب الاسماء).

— اوهن البیوت ، سست ترین خانه ها . (غیاث اللغات) (آنندراج) : ان اوهن البیوت‌لبیت العنکبوت (آیه قرآن) .

اوهوه . [اُ هُ وَ] (اِ) علامت‌تعجب: قرار است پروفسورراک‌راه‌تازه‌بدنیاپیشنهاد کند . اوهوه ! راه‌تازه ! (سایه‌روشن‌صادق‌هدایت : ۱۷).

اوهیو . [اُ](اِ خ)(۵) نام‌نهربزرگی‌است درایالات متحده‌آمریکای‌شمالی‌وازبهم‌پیوستن دورود آلقانی وموتونگالا بوجود آمده ودر ابتدابسوی مغرب وبعدبسمت جنوب وآنگاه باز بطرف مغرب و بالاخره بجانب جنوب غربی متمایل و روان میگردد وازبین دوشهر سین‌سیناتی ، و لولی سویل میگذرد و بعداز جریان و طی مسافت قریب به ۱۶۰۰ کیلو متر درنزدیکی شهرجفرسون بشط میسی‌سیپی وارد میگردد . (قاموس الاعلام) .

اوهیو . [اُ] (اِ خ) یکی ازجماهیری است که ایالات متحده را درآمریکای شمالی بوجود آورده‌اند این قطعه بنام رودی که در حدود شرقی‌آن روان‌است، نامیده شده‌است . رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

اوهیة . [یَ] (ع اِ) هوا. (منتهی‌

(۱) Onosma. (۲) œdnomel فرانسه oinomeli یونانی (۳) O nithis. (۴) Universitté. (۵) Ohio.

الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || هوای میان اعلای کوه تا فرازگاه وادی (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

اوهیة. [اَ هِ یَ] (ع اِ) ج ِ وهی [وَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب‌الموارد) بمعنی شکاف چیزی ودریدگی آن (آنندراج). رجوع به وهی شود.

اوی. (ضمیر) کلمهٔ اشاره‌وضمیرمفردغایب است بمعنی او (بازیادت یا) (برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء):

دریغ فرجوانی وعزاوی دریغ
عزیزبودم ازاین‌پیش‌همچنان‌سپریغ.
شهید.

چون‌یکی جغبوت پستان‌بنداوی
شیردوشی زو بروزی یک‌سبوی.
طیان.

برفتند پیران‌بنزدیک‌اوی
چودیدندآن رای‌تاریک‌اوی.
فردوسی.

گفت‌دوخانهٔ‌اویم‌همه‌عمر
شمع کاشانهٔ‌اویم‌همه‌عمر.
جامی.

ارتاب... از وی‌تیغ وشمشیر خیزد صخت با قیمت که اوی را دوتاه توان کردن. (حدود العالم).

اوی. [اُ یْ ی] (ع مص) اواء [اِ] (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). جای گرفتن. (منتهی‌الارب) بامأوی شدن وبامأوی بودن، (تاج‌المصادربیهقی). مأوی گرفتن. (المصادرزوزنی). رجوع به‌اواء شود. || ج ِ آو. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) طیراوی، مرغان فراهم آمده ازهر جایی. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

اوی. [اِ یْ ی] (ع مص) اواء. (ناظم‌الاطباء) جای‌گرفتن.. (منتهی الارب). رجوع به اواء شود.

اوی. [اَ وا] (ع اِ) شغال. صاحب نصاب این لفظ را بضرورت نظم‌مخفف این آوی‌ا آورده‌است. (غیاث‌اللغات).

اویا. (اِ) بروزن گویا تنبل و شخص تنبل و کاهل. (ازناظم‌الاطباء)

اویان. [اَ] (اِ) کوه‌وجبل. (ناظم‌الاطباء) ماه وسط پاییز. (ناظم‌الاطباء). ابان.

اویان. (اِ) ج ِ اویه [یَ]: (ناظم‌الاطباء).

اویان. [اَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان شهر نوبالا ولایت باخزربخش طیبات‌شهرستان مشهد دارای ۲۹۵ تن‌سکنه. رجوع به‌فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹شود.

اویاه. [اَ وَ یا] (ع اِ) اوه [اَ وْ وَ]. (ناظم‌الاطباء) رجوع به اوه شود.

اوی. [ ] (اِخ) ابن ایوب. رجوع به ابونصر اوی... در همین لغت‌نامه شود.

اویت. [اَ یَ] (ع مص) بخشودن و ترحم نمودن. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)

اویجة. [اُ وَ جَ] (ع اِ) مصغر وجه. گویند: نظروا الی باویجة سوءای بکراهة. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اوید. [اَ] (ع اِ) ازدحام‌مردم. (منتهی‌الارب). آواز ازدحام مردم. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) انبوهی کردن‌مردم.

اویدیوس. [اُ] (اِخ) از شاعران بزرگ روم است که در سال ۴۳قبل‌ازمیلاد در شهر سولمن تولد یافت و در سال ۱۸ بعد از میلاد درگذشت. وی در آغاز جوانی بتحصیل حقوق پرداخت لکن پس از چندی دل برشاعری نهاد و با شعرای بزرگ زمان مانند ویرژیلیوس‌وهراسیوس وتی‌بولوس‌بنای دوستی گذاشت. اگوستوس امپراطور روم را در آغاز امر بدو توجه حاصل بود ولی در سال نهم پس از میلاد اویدیوس به علتی نامعلوم به شهر تمس نزدیک مصب رود دانوب تبعید شد و در همانجا بمرد. برخی معتقدندکه تبعید وی بواسطهٔ‌معاشقهٔ اوباژولیا دختر اگوستوس بوده‌است بسیاری ازکتب اویدیوس اکنون مفقود است لیکن باز آثار گرانبهایی از او باقی است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولانژ). ورجوع‌به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

اویرات. [ ] (اِخ). نام یکی‌ازقبایل مغول بعد چنگیز، رجوع به تاریخ غازان و تاریخ‌جهانگشای‌ج ۱ ص۲۸ وج ۲ ص۲۴۲ وحبیب‌السیر شود.

اویرش. [اَ رَ] (اِ) بروزن پریوش بلغت زند و پازند مقداری از گناهان. (ناظم‌الاطباء) (برهان) (انجمن‌آرای‌ناصری) (هفت قلزم) (آنندراج).

اویرک [اِرَ] (اِخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. آب از نهرزرآبادومحصول‌آن غلات، گردو وشغل زراعت‌است. راه‌مالرو دارد. میگویند نزدیک آبادی معدن مس وجود دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اویزر. [ ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان ارنگه بخش‌کرج شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۱۷۲ تن. آب از رودخانهٔ کلوان وکلها و محصول غلات، ارزن، گردو، لبنیات، عسل وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. عدهٔ در معدن زغال سنگ کارگرند. راه مالرو و معدن زغال سنگ داردکه استخراج میشود.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱).

اویزه. [اَ زَ] (اِ) شراب انگور ومی. (ناظم‌الاطباء) (برهان).

اویژه. [اَ ژَ] (اِ) خالص و خاصه و پاك وپاکیزه (برهان) پاك وپاکیزه وخالص (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) ویژه. (انجمن‌آرا) || اویزه‌که شراب انگوری باشد. (ناظم‌الاطباء) (برهان).

اویس. [اُ وَ] (ع اِ) گرگ. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) یکی از نامهای گرگ است که بعربی ذئب گویند. (برهان).

اویس. [اُ وَ] (اِخ) نام ولیی که از قرن بوده. (شرفنامه منیری). (برهان). رجوع به اویس قرنی شود.

اویس. [اُ وَ] (اِخ). (شیخ...) ابن‌شیخ‌حسن دومین از آل جلایر از۷۵۷ هـ. ق. تا ۷۷۷هـ. ق.:

من از جان چاکر سلطان‌اویسم
اگرچه یادش ازچاکر نباشد.
حافظ.

در هریک از دو خانواده آل‌مظفر، ملوک فارس وجلایریان، ملوك بغداد سلطان اویس نامی بوده است که هر دو معاصر خواجه و هردو ممکن است ممدوح خواجه در این‌غزل باشند و قرینهٔ بر تعین هیچکدام در این غزل موجود نیست. (قزوینی). ورجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین‌اسلام‌لین‌پول ورجوع‌به‌اویس جلایرشود.

اویس. [اُ وَ] (اِخ) از خاندان بادوسپان ۹۷۳ - ۹۷۵ که در نورمازندران حکومت داشت. (التدوین).

اویستا. [اَ] (اِ) اوستا [اَ وِ]. رجوع به اوستا شود.

اویستان. [اُ] (اِ) محل ومسکن وجود شخص. (ناظم‌الاطباء).

اویس قرن. [اُ وَ قَ رَ] (اِخ). یکی از تابعیان است:

کجاست جابرانصار وکو اویس قرن.
ابوعبیدهٔ جراح ومالك اژدر[اشتر]
ناصر خسرو.

رجوع به اویس قرنی شود.

اویس‌قرنی. [اُ وَ قَ رَ نی یِ یا ی] (اِخ) ابن عامربن جزء بن‌مالک از طایفهٔ بنی مراد یکی از پارسایان وازتابعیان است. اصل وی از یمن است. او زندگانی حضرت رسول را ادراك نکرد و بدرك صحبت آنحضرت موفق نگردید و برعمربن خطاب وارد شد و در جنگ صفین باحضرت علی‌بن‌ابیطالب بود و بیشتر برآنندکه وی در همین واقعه کشته‌شد بسال ۳۷ هجری برابر۶۵۷میلادی. (الاعلام زرکلی).

ابن بطوطه‌گوید قبراورا بدمشق زیارت‌کرده است. و باز اوگوید درکتاب المعلم‌فی‌شرح صحیح‌المسلم قرطبی خوانده‌ام که اویس با جماعتی از صحابه از مدینه بشام می‌رفت و درراه در بریهٔ که‌درآنجا نه‌آب ونه‌آبادی‌بود وفات‌کرد. همراهان‌درکاراودرماندند ناگاه حنوط وکفن وآب حاضردیدند ودرشگفتی شدند پس او را شسته‌وکفن پوشیده و بر او نمازکرده بخاك سپردند و سوار شدند یکی

از آنان گفت باز گردیم و نشانهٔ بر قبر او گذاریم چون باز گشتند از قبر اثری نیافتند و ابن جزی ملخص و منقح رحلهٔ ابن‌بطوطه گوید که بعضی گویند او در جنگ صفین با امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بوده و بدانجا کشته شد و این اصح است (بنقل از یادداشت مؤلف).

اُوَیمة [اُ ءَ یْ مَ] (ع اِ) مصغر انمه ج، امام. (ناظم الاطباء). همزه بدل به واو شده است. و بعضی ایمه‌یاء گویند. (منتهی‌الارب). رجوع به ایمه وانمه شود.

اوین. [اِ] (اِخ) دهی جزء بخش شمیران شهرستان تهران در ۴۰۰۰ گزی باختر تجریش. سکنه ۸۳۶ تن. تابستان در حدود ۵۰ خانوار اضافه میشود. آب آن از رودخانهٔ درکه و دو چشمه و محصول آن غلات، اسپرس و انواع میوجات سردسیری و شغل زراعت است. و در حدود ۲۰ باب دکان مختلفه دارد. راه شوسه به تجریش دارد. مزرعه باقر جزء این ده است. شش دانگ ده وقف آستانهٔ حضرت رضا علیه‌السلام و اعیانی متعلق به مردم است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اوینه. [اُ یَ نَ] (اِ) ذرع اهالی نمسه (اتریش) را گویند و معادل است با دوازده گره. (ناظم الاطباء).

اویه. [ ] (اِ مغولی) کاشانه. (آنندراج - بنقل از فرهنگ وصاف). اما محتمل است که اوبه (اُبه) باشد.

اویه. [یَ یا یِ] (اِ) وجود شخصی. (ناظم الاطباء).

اویش. [اُ یِ] (اِ) بضم اول و کسر ثالث وجود و هستی (ناظم‌الاطباء) هویت که تشخص و تعین باشد. (انجمن آرا) (آنندراج) بمعنی هویت از مجعولات دساتیر است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اویشک. [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش در میان شهرستان بیرجند دارای ۳۰۶ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

اویشن. [اَ یِ] (اِ) نگاه و نظر و دیدار (ناظم‌الاطباء). بصارت و بینایی. (آنندراج)

اویشن. [اَ شَ] (اِ) بروزن کشیدن صعتر را گویند و بعضی گویند نوعی از سبزی خوردنی است که در میان پیاز و ترب کارندش (مؤیدالفضلاء).

اویغور. [اُ] (اِخ) یکی از اقوام ترک و تاتار است و در قرن پنجم میلادی از آسیا بقطعهٔ اروپا تجاوز نمودند در جهات شمال شرقی اروپا موجب خونریزی و ویرانی فراوانی گردیدند و تواریخ قرون وسطی شدت خونخواری اینان را بشکل موحشی روایت میکنند تا حدیکه خوردن اطفال را بآنها منسوب میسازند و باحتمال مجارهای امروزی اولاد و یا شعبهٔ از این قوم میباشند. اویغورها از زمانهای قدیم خط مخصوصی داشته و ادبیاتی بوجود آورده‌اند و پارهٔ از آثار این ادبیات با این خط پیدا شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

اویل. [اُ] (اِخ) دهی از دهستان کوهپر بخش مرکزی شهرستان نوشهر. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل زراعت و گله‌داری است. در زمستان عده‌ای از سکنه برای تأمین معاش به حدود قشلاق کجور و تهران به کارگری میروند. راه مالرو دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اویل. [اُ وَ] (ع اِ) مصغر آل. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). رجوع به آل شود.

اویماق. [اُ] (اِ ترکی) قوم و قبیله. (غیاث‌اللغات) ج، اویماقات. (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

اویماقات. [اُ] (اِ ترکی) ج، اویماق. (غیاث‌اللغات) (آنندراج):

سایر لشکریان و اویماقاتی که همراه داشت بااموال و جهات بتحت تصرف امراء محمد زمان میرزا درآمد. (حبیب‌السیر). لشکریان

اه. [اِ] (اِ صوت). بمعنی آه باشد و آن کلمه‌ایست که در وقت افسوس و حسرت گویند. (برهان) (از انجمن‌آراء ناصری). کلمه‌ایست که در اظهار نفرت و کراهت گویند. صوتیست نمودن کراهت و نفرت را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

اه کز استیلای نفس شالهنگ
همچو شالنگیست واپس رفتنم.

غضائری رازی. (بنقل فرهنگ شعوری).

هر عارضه کاید زخداوند سوی ما
دربندگی آنجا که آه و عامه‌خه ماست.

سنائی.

زهری که او چشاند چه جای اخ که بخ بخ
تیغی که او گذارد چه جای آه که‌خه‌خه.

سنائی.

چون نیست قبولی بسوی دردشما را
درماتم بی‌برگی باریک آهی کو.

سنائی.

گفت آه ماهی زپیران آگهست
شد تنی را کولمین درگه‌ست.

مولوی.

— اه به بهای کاری ندادن، در آن مسامحه و مساهله رواداشتن. هیچ اهمیت بدان ندادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— اه کردن، آه گفتن. اظهار حسرت کردن:

در غمت ارخون‌خورم اه نکنم در رخت
زانکه تودانی کزاه آینه بیند زیان.

مجیر بیلقانی.

بر من زچشم مست تو انداخت ناوکشت‌تو
دل آه نکرد از دست تو بگذاشت تاانداختی.

مجیر بیلقانی.

زخم سنان او را آه کردی ای سنائی
هرگزکدام عاشق در وقت خه کند آه.

سنائی.

گر ترا تیغ تن زند آه کن
ور ترا زخم حق رسد آخ کن.

سنایی (بنقل ضیاء).

رو بتو گردند اکنون آه کنان
ایکه لطفت حجرماترا ره کنان.

مولوی.

— آه گفتن، اه کردن. افسوس کردن:

لال است عدوت گرچه آه گفت
کز گفتن اه زبان تجنبید.

خاقانی.

|| رمزاست، از «الی‌آخر کلامه».

|| رمزاست «الی‌آخرالایه» را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| چه بسیاربد. چه بسیار زشت. چه‌بسیار پلید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اه. [اِ] (اِ صوت). درتداول عامه برای استفهام انکاریست.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اه. [اُ] (اِ صوت) کلمهٔ تعجب است. علامت تعجب. صوتی، نمودن تعجب را.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| کلمهٔ تألم. علامت ترس. صوتی، نمودن اسف یا شفقت را.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اه. [اَ هْ] (ع مص). اهة. ناله کردن. اه گفتن. (منتهی‌الارب). نالیدن و اه گفتن. (ناظم الاطباء). اندوه کردن و آه گفتن. (آنندراج).

اهاب. [اِ]. (ع اِ) پوست یا پوست ناپیراسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). پوست حیوان که آنرا دباغت نکرده باشند یا پوست مطلق. (از منتخب بنقل غیاث‌اللغات). نام است پوست دباغت ناشده را. (از تعریفات جرجانی). پوست ناپیراسته. (مهذب‌الاسماء، نسخهٔ خطی) پوست خام. پوست بی دباغت. پوست آش نکرده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ج، آهبة [آ هِ بَ]، اهب. [اُ هُ]، اهب. [اَ هَ]. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء):

چون سرش ببرید شد سوی قصاب
تا اهابش برکند دردم شتاب.

مولوی.

|| چوب خوشهٔ خرما. (مهذب‌الاسماء، نسخهٔ خطی).

اهابت. [اِ بَ] (ع مص) اهابة. رجوع به اهابة شود.

اهابة. [اِ بَ]. (ع مص) خواندن بهیمه را. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بانگ زدن برشتر به لفظ هاب‌هاب یاخواندن و یا زجر کردن بدان لفظ. و بانگ زدن بر

گوسفندتا بایستدیا بازگردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بانگ برزدن بر شتر بلفظ هاب‌هاب تابایستد یا بازگردد وبانگ‌برزدن برغنم‌تابایستد یا بازگردد. (آنندراج).

اهاجه. [اِ جَ] (ع مص) . خشک‌گردانیدن بادگیاه را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . خشک‌گردانیدن نبات. (المصادرزوزنی)(تاج‌المصادربیهقی). || خشک‌گیاه یازردگیاه یافتن زمین را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خشک یافتن زمین . (تاج‌المصادر بیهقی) .

اهاجی. [اَ ی ی] . (ع اِ) ج اهجیة . [اُ ی یَ] یعنی آنچه بدان‌هجوکنند ازشعر وجزآن.(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) : باستهزا و سخریت اغانی و اهاجی گفتند . (ترجمهٔ یمینی) .

اهار. [اَ] (اِ). پالوده‌که برکاغذ و شوربائی‌که برجامه مالند . (برهان) (هفت‌قلزم). آهارپالودهٔ که برکاغذ وجامه مالند . (ناظم‌الاطباء). آشی‌که برکاغذ و جامه دهند که سبب قوت آنها شود . (آنندراج) . و رجوع به آهار شود.

ترکیبات :

— اهار زدن، پالوده وشوربا بجامه‌وکاغذ مالیدن.

|| ظاهراً به معنی فضله و پیخال مرغان شکاری وبالخصوص‌باز. فضلهٔ‌مرغان شکاری را اهارگویند . (ازبازنامهٔ نسوی) :

وچون به وقت برخاستن اهار نکند نقصانی پدید آید . (نوروزنامه ص۹۸) .

اهاضیب. [اَ] (ع اِ)ج اهضوبة.[اُ بَ] بمعنی یک دفعه از باران . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). || ج ج هضبه. و ج‌هضاب. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به کلمات مزبور شود.

اهافة. [اِ فَ] (ع مص) خداوندشتران شدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . مأخوذاز هیف است . (آنندراج). تشنه شدن اشتراز ورد. (تاج‌المصادربیهقی). سیراب‌شدن‌مردم تشنه. کذافی الکنز . و در صراح است زودتشنه‌شدن ناقه.(مؤیدالفضلاء).

اهال. [اَ] (ع اِ) ج اهل . [اَ] (ناظم‌الاطباء). رجوع به اهل شود.

اهالات.[اِ] (ع اِ)ج اهاله . [اِ لَ] . بمعنی پیه‌گداخته . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به اهالة شود.

اهالة. [اِ لَ](ع اِ) پیه.پیه‌گداخته یا زیت یا هرنان خورش از قسم روغن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . مأخوذ ازهیل. ج، اهالات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاحب بحرالجواهر ، در کلمهٔ آردهانجه آرد : شوربائی غلیظ است مانند عصده که‌از آرد واهاله‌سازند واهاله‌روغن بودکه از کرهٔ گداخته گیرند.(بحرالجواهر). چربش‌گوشت و پیه‌گداخته.(مؤیدالفضلاء).

|| (ع مص). فروریختن خاک و ریگ. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . فروریختن. (تاج‌المصادر بیهقی).

اهالی. [اَ] (ع اِ) ج . اهل برخلاف قیاس است، اعیان و اشراف.

(از شرح نصاب وکنز بنقل غیاث اللغات) (آنندراج). ج. اهل [اَ] . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌اهل شود.

|| مأخوذ از تازی ، کسانی‌که در جایی مسکن دارند متوطن‌درآنجامی‌باشند ومردمان و اشخاص و اعضاء و افراد قبیله و طایفه و خانواده و کسان خانه و عیال و اعیان و اشراف . (از ناظم الاطباء) .

ترکیبات :

— اهالی موالی، یا اهالی وموالی،مردمان غنی و فقیر . رجال دولت . خدم وحشم . (ناظم‌الاطباء).

اهالیب. [اَ] (ع اِ) ج . اهلوب [اُ] بمعنی حال وگونه . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) .

اهالیل.[اَ] (ع اِ)بارانها. واحدندارد. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). || ج .هلال. [هِ] بمعنی ماه نو یا ماه دوشبه وجزآن . (منتهی الارب). و رجوع به هلال شود.

اهان. [اِ] (ع اِ) تنهٔ درخت شاخ‌بریده و بالای آن. (ناظم‌الاطباء). تنهٔ درخت‌بریده شاخها و بالای وی. (منتهی‌الارب) . تنهٔ درخت بریده وشاخهای درخت. (آنندراج).

اهان. [اَ] (اِ) سریشم ونشاسته. (ناظم‌الاطباء). || کناره وحاشیه. (ناظم الاطباء). حاشیهٔ جامه. (آنندراج) . || حریره. آهار. (ناظم‌الاطباء).

|| فهرست . (ناظم الاطباء) . || ناپاکی، پلیدی. آلودگی. (ناظم‌الاطباء) . لوث و آلودگی.(آنندراج).|| دهن . (آنندراج).

اهانت . [اِ نَ](ع مص) اهانة. سبک داشتن‌کسی را .

(صراح بنقل غیاث اللغات).

خوار و ذلیل‌گردانیدن. (ناظم‌الاطباء).حقیر وسبک‌داشتن‌کسی را وخواری کردن وبالفظ کشیدن وکردن مستعمل‌است . (آنندراج) . خوارکردن. حقیر داشتن. سبکداشت.حقیر شمردن. خوار داشتن.خوارگرفتن. توهین. تحقیر . استخفاف . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به اهانة شود .

|| (حامص). حقارت. تحقیر. خواری. ذلت. (ناظم‌الاطباء). سبکداشت.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهانذ. [اَ نِ] (ع اِ) مردان هند . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

اهانت‌کردن.[اِ نَ کَ دَ](مص‌مرکب) تحقیرکردن . (ناظم الاطباء) . خواری رواداشتن : و باصحاب او اهانت کنیم . (جوینی).

هرچه بینی ز دوستان‌کرم‌است
گر اهانت‌کنند وگر اعزاز .
سعدی.

اهانة. [اِ نَ] (ع مص) خوار کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن‌علی)(مؤیدالفضلاء) (تاج المصادر بیهقی) . حقیر وسبک‌داشتن.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || در اصطلاح اهل شرع عبارتست از آنچه از خوارق عادات بدست کفار و بدکاران برخلاف مدعای‌آنان بظهوررسد.(ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون).

اه اه . [اُ اُ] (اِ صوت) اسم صوت مرفه. || کلمه‌ایکه برای اظهار تعجب‌گفته شود. (از یادداشت بخط مؤلف).

اه اه . [اِ اِ] (اِ صوت) برای ابراز انزجاز برزبان رانند . (ازیادداشت بخط مؤلف) .

اهب. [اُ هَ] (ع اِ) ج اهبة [اُ بَ]. بمعنی ساز و ساختگی‌کار . (آنندراج) . (منتهی‌الارب). و رجوع به اهبه شود.

اهب. [اُ هُ] (ع اِ)=اهب[اِ هَ]= اهبة [اُ بِ] ج اهاب بمعنی‌پوست یاپوست ناپیراسته. (منتهی‌الارب). و رجوع به‌اهاب شود.

اهب. [اَ هَ] (ع اِ)ج اهاب [اِ]بمعنی پوست ناپیراسته. (ازآنندراج). ج اهاب . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به اهاب شود.

اهب. [اَ هَ ب ب] . (ع ص تفضیلی) . اَهب من‌تیس،نیک تیز شده‌تر به‌گشنی‌ازتکه یعنی از بز . (یادداشت بخط مؤلف).

اهباء.[اِ] (ع مص). گردبرانگیختن‌اسب (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . گردبرانگیختن. (تاج‌المصادربیهقی).

اهباء. [اَ] (ع اِ) ج هباء [هَ] بمعنی گرد وغبار و هواکه از روزن پیدا آید در آفتاب و بدود ماند و با غبار و ریزه‌های خاک بلند رفته وپراگنده بر زمین و مردم کم‌عقل. (ازآنندراج) (منتهی الارب) . و رجوع شود به هباء شود.

اهباب.[اَ] (ع اِ). جامهٔ کهنه‌وپاره‌شده. (آنندراج) . ثوب اهباب؛ جامهٔ پاره پاره شده . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اهباب. [اِ] (ع مص) . بیدارکردن از خواب. (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). بیدارکردن.(المصادرزوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی).

اهباذ . [اِ] . (ع مص) شتابی کردن در رفتن‌ودرپریدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

اهبار. [اِ] (ع مص) نیکوفربه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهباط. [اِ]. (ع مص) فرود آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فروفرستادن و فرودآوردن. (آنندراج). فروآوردن. (تاج المصادر بیهقی). || کاسته کردن بهای آخریان. (تاج المصادر بیهقی).

اهباغ. [اِ] (ع مص). اهجاع (المصادر زوزنی). خوابانیدن. ورجوع به اهجاع شود.

اهبال. [اِ] (ع مص) بی فرزند گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| گران کردن گوشت کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). گران کردن گوشت را. (ناظم الاطباء). || شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهبت. [اُ بَ] (ع اِ) اهبة. مأخوذ از تازی ساز و یراق. (از منتخب بنقل غیاث اللغات). عدت. عدة. ساز. سامان. ساختگی.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ساز و ساختگی کار. (ناظم الاطباء). اُهَب. (ناظم الاطباء). تهیؤ :
و امیر شهاب الدوله مسعود . . . با اهبتی وعدتی . . . (بیهقی). با بسیار لشکر و زینتی واهبتی تمام. (بیهقی). وبحکم استعلای همت و استیلای نهمت و استیفای عدت و استکمال اهبت ازبرای روزگار کارزار پیلان بیشمار داشت. (سندبادنامه ص ۵۶). اکنون ترا بهیچ حال باقوت وشوکت وعدت واهبت من امکان وقوت مقابله و مقاومت نباشد. (سند بادنامه ص ۱۷۰).
مگر کار بغداد که از کثرت خلق وبسیاری سپاه وسلاح واهبت آنجا و راههای باریک دشوارکه در پیش است. (رشیدی). ومدبر راکثرت عدد وفرط اهبت از امساک موجود نافع نه. (جوینی). وسلطان در . . . بااهبتی و هیبتی که چشم کس مشاهده نکرده بود. . . در شهرآمد. (جوینی). ساز و اهبت کاربدو فرستاد و او ازوی بیرون آمد. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۴). و رجوع به اهبة شود.

اهبتی. [اُ بَ] (ع اِ) ساز و یراق و این لفظ در حقیقت اهبت است بدون یای تحتانی بمعنی ساز ویراق . چون درانشاء به یاء واقع شده است لهذا دراینجابرعایت بعضی کسان بیاء نوشت. ظاهرآبودن بیاء غلطی کاتبان است که بجای کسرهٔ موصوف یاء نوشته است یا آنکه برای تعظیم باشد یعنی ساز و یراق بزرگ و بسیار. (غیاث اللغات)(آنندراج).

اهبر. [اَ بَ] (ع ص). شترگوشت ناک. هبراء، مؤنث . (آنندراج). بسیارگوشت . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی)؛ جمل اهبر ؛ شترگوشتناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهبرة. [اَ بِ رَ] (ع اِ). ج هبیر، بمعنی زمین پست و هموار که گردش بلند باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهبنقاع. [اِ بِ]. (ع مص) بنشست هبنقعه نشستن و آن نشستن بر پی پاشنه پای باشد یا هردوپای را واداشته وهر دوران را بشکم چسبانیده بر سرین نشستن . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . برسر انگشت نشستن در وقت چیزی خواستن . (المصادر زوزنی).

اهبة. [اُ بَ]. (ع اِ) سازوساختگی کار. ج ، اهب . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اهبت . و رجوع به اهب و اهبت شود.

اهبیاخ. [اِ] (ع مص) رفتن به رفتار هبیخی. (منتهی الارب) . رفتن برفتار هبیخی و آن رفتاری است خرامان مانند. (ناظم الاطباء).

اهتأ. [اَ تَ] (ع اِ). کوژپشت (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اهتار. [اَ] (ع اِ). ج ، هتر. [هِ]،بمعنی دروغ و سختی و غیره . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به هتر شود.

اهتار . [اِ] (ع مص) . خرف شدن از پیری . مهتر [مُ تَ] نعت است از آن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ||مولع کردن به گفتن. بیهوده گوی گردانیدن. (المصادر زوزنی). مولع گردانیدن در سخن گفتن در چیزی. (ناظم الاطباء).

اهتام . [اِ] (ع مص) شکستن دندان از بن یامقدم دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهتباب . [اِ تِ] (ع مص) تیز شدن و بانگ کردن تکه وقت گشنی . مهتب نعت است از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فاگشنی آمدن. (المصادرزوزنی).
|| بریدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقطع. (اقرب الموارد).

اهتباد. [اِ تِ] (ع مص) حنظل چیدن و شکستن آنرا و دانه برآوردن و ترنهادن آنرا تا تلخی از وی بیرون رود . (منتهی الارب) (آنندراج) . حنظل چیدن وشکستن آن ودانه برآوردن از آن وخیسانیدن آنرا درآب تاتلخی وی بیرون رود. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اهتباذ. [اِ تِ] (ع مص) شتابی کردن در رفتن و در پریدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اهتبار. [اِ تِ] (ع مص) . بی گوشت گردیدن شتر . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || بریدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اهتباش . [اِ تِ]. (ع مص) فراهم آمدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج). ||رسیدن چیزیرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . به عطاءرسیدن . (از اقرب الموارد) .

اهتباص. [اِ تِ] (ع مص) شادمان شدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || شتاب رفتن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || مبالغه نمودن درخندیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اهتبال . [اِ تِ] (ع مص) حیلت کردن . (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دروغ بسیار گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| شکارجستن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || گم کردن فرزند را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| ورزیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || غنیمت شمردن حکمت را. (آنندراج)(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اغتنام . (تاج المصادر بیهقی) . بغنیمت گرفتن . (المصادرزوزنی) . || لازم گرفتن درستگی حال خودرا . یقال : اهتبل هبلک علی الامر ، ای علیک بشأنک، یعنی لازم بگیر درستگی حال خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بیکدیگر تیرانداختن. (زوزنی).

اهتتاش. [اِ تِ]. (ع مص). برافزولیده شدن سگ (خاص بالکلب او بالسباع) بخصوص برسگ دیگر یا یکی از سباع . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اهتجاء. [اِ تِ] (ع مص) هجو کردن . (ازآنندراج).

اهتجاج . [اِ تِ]. (ع مص). ستیهیدن در چیزی و تمادی کردن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اهتجار. [اِ تِ] (ع مص) از هم جدا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهتجاس. [اِ تِ] (ع مص) برگردیدن. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) .

اهتجال . [اِ تِ] (ع مص) نوبیرون آوردن چیزی را. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتجام . [اِ تِ]. (ع مص) . همهٔ شیر پستان دوشیدن. (آنندراج). (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء).

اهتجان . [اِ تِ] (ع مص) دختر نارسیده را گائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اهتداء. [اِ تِ] (ع مص) راه راست یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). راه راست بازیافتن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). راه راست گرفتن. مهتدی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ترکیبات:
— اهتداء جستن، راه راست را جستجو کردن:
چون شمارندم امیر ومقتدا
سرنهندم جمله جویند اهتدا.
مولوی.
|| راه برداری. ارشاد.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| بشوهر فرستادن عروس را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| پیشروشدن وسبقت گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| علم الاهتداء بالبراری والاقفار، علمی است که بوسیله آن در صحاری و بیابانها راه را یابند. یاعلمی است که باآن بدون کمک از نشانه های ظاهری به احوال امکنه معرفت پیدا کنند. و این آشنایی با کمک وسائل مخفی حاصل شود واین علم جزبرای کسانی که در شناختن بوی خاکها و موقع ستارگان تمرین دارند تحقق نیابد. زیرا هر نقطه از زمین بویی خاص وهرستاره‌ای را سمتی معین است که می‌توان باکمک آن راه راشناخت و جای را تشخیص داد. چنانکه در قرآن آمده است «وهوالذی جعل لکم النجوم لتهتدوا بهافی ظلمات البروالبحر». واین علم راسودی بزرگ است. (ازکشف الظنون).

اهتداد. [اِ تِ] (ع مص) کشیده وبلندبالا. وافزون شدن آب جو ودریا. (زوزنی).

اهتذاذ. [اِ تِ] (ع مص) سبک بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بریدن. (المصادر زوزنی). بشتاب بریدن یاهمه چیزرا بریدن. (ازاقرب الموارد). بریدن بزودی. (تاج المصادر بیهقی). || شتاب خواندن مکتوب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بشتاب خواندن قرآن را. (اقرب الموارد).

اهتراش. [اِ تِ] (ع مص) برآغالیدن (آنندراج). برآغالانیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهتراع. [اِ تِ] (ع مص) شکستن چوب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتزاز. [اِ تِ]. (ع مص) درخشیدن ستاره بوقت فرو شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || جنبیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). جنبانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). جنبش کردن. (از منتخب وکنز وصراح بنقل غیاث اللغات). || جنبیدن شتربه آواز حدا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| حرکت از جانبی به جانبی. نشاط. ارتیاح. لرزه. لرزش. لرز. ارتجاج. زلزال. تزلزل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ترکیبات:
— دراهتزاز بودن، در جنبش و حرکت بودن:
آرام نیابی بهیچ وقتی
کز کوشش وبخشش دراهتزازی.
مسعودسعد.
— به اهتزاز آوردن، بحرکت وجنبش و نشاط آوردن.
— اندر اهتزاز آمدن، جنبیدن. بحرکت درآمدن:
اندکی چون بیشتر کردند ساز
اندرآمد آن عصا در اهتزاز.
مولوی.
— در اهتزاز آوردن، بجنبش درآوردن. بلرزه انداختن، درحرکت درآوردن:
ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده‌ساز.
مولوی.
تویی که گر بخرامی، درخت‌قامت تو
ز رشک سرو روانرا دراهتزازآرد.
سعدی.
— در اهتزاز افتادن، درجنبش افتادن. در حرکت آمدن:
شوی خودرا دید قائم در نماز
درگمان افتاد و اندر اهتزاز.
مولوی.
|| بالیدن گیاه. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| آواز و فریاد موکب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| شادمانی کردن. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء). خوشحالی کردن. (ازمنتخب و کنز و صراح بنقل غیاث اللغات).
|| جنبش شادمانی:
این بگفت وآن بگفت ازاهتزاز
بحثشان شد اندراین معنی‌دراز.
مولوی.
گرنبودی شب، همه خلقان زآز
خویشتن را سوختندی زاهتزاز.
مولوی.
— اهتزازنمودن، شادی‌نمودن. خوشحالی کردن:
چون بگفتارش اهتزاز نمود
نیکویی گفت بس فراوانم.
مسعود سعد.
شادمان گشت و اهتزاز نمود
روی اوسرخ شد زلهو وبطر.
مسعودسعد.
مقدم ترا باهتزاز و استبشار تلقی و استقبال نمودم. (سندبادنامه ص ۱۶۹).
در فضای کوهسار پرواز میکردند ودرعرصهٔ مراداهتزازمینمودند. (سندبادنامه ص ۱۲۱).
آن عطاکز ملوک یافته‌ام
نصف آنوقت اهتزازفرست.
خاقانی.
چون امام ابوالطیب بدیارترک رسید بموردواهتزازوارتیاح نمودند. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۳۸)
همگنان بدین الطاف که از حضرت آفریدگار عزوجل علا درحق‌ما می فرماید شادی و اهتزاز نمایند. (جوینی). تا آن آن بدان اهتزاز وتبجح نمودو بفرمود تاجشنها ساختند. (جوینی). وخوشحالی وشادمانی کردواهتزازی تمام بمشاهده من اظهار نمود و مرا بتکلف بوثاق خویشتن کشید. (جوینی).
سیمرغ باهتزاز تمام قدم نشاط در کارنهاد. (کلیله و دمنه). و التماسات هریک را برآنجمله باهتزاز خوشحالی شادمانی و استبشار تلقی کردی. (کلیله ودمنه). و در اتمام آنچه بر دوستان اقتراح کند ظفریابد و بدان اهتزاز نماید. (کلیله ودمنه).
هندو اهتزاز نمود وکتابهارابدوداد. (کلیله ودمنه).

اهتزاع. [اِ تِ]. (ع مص). شتافتن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).
|| جنبیدن شمشیر وجزآن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). جنبیدن شمشیر و درخت وجز آن. (آنندراج). لرزیدن. (المصادرزوزنی).

اهتزام. [اِ تِ] (ع مص) رفتن اسب چنانکه شنیده شود آواز تک آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| شکافته وواگردیدن ابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| شنیده‌شدن آواز تک اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| گلوبریدن وشتابی کردن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گلوبریدن گوسپند وشتابی کردن. (آنندراج). گوسپندکشتن. (تاج المصادر بیهقی). || شتافتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مبادرت وسرعت کردن در چیزی. (از اقرب الموارد).
|| بانگ کردن رعد وجزآن. (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن رعد وآنچه بدان‌ماند. (المصادر زوزنی). || شکسته‌شدن. هزیمت شدن. تهزم. (یاداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهتس. [اَ هَ تَ] (ع) (ا) درخت تناور بابرگهای نوک تیز خاردار که‌ازسودان آرند. (دزی ج ۱ص ۴۲).

اهتشاش. [اِ تِ] (ع مص) شادمان شدن و اشتهاپیدا کردن. (ازاقرب الموارد).

اهتشال. [اِ تِ] (ع مص) سوارشدن برستوربی‌دستوری مالکش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

اهتشام. [اِ تِ] (ع مص) بجملهٔ کف دست دوشیدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). بهمهٔ کف دست دوشیدن. (ناظم الاطباء). || همهٔ شیر پستان دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). دوشیدن همه شیر پستان را. (ناظم‌الاطباء). || خوارگردیدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

اهتصار. [اِ تِ] (ع مص) پیچیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). || پیچیده و شکسته شدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || خوشهٔ خرما برشاخش نهادن وبرابر و راست کردن آنرا. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتصام. [اِ] (ع‌مص) رسم کردن واز حق کسی چیزی کم کردن. (مؤید).

اهتضاب. [اِ تِ] (ع مص) بەسخن درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

اهتضاض. [اِ تِ] (ع مص) کوفتن وشکستن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). شکستن. (تاج المصادر بیهقی). (المصادر زوزنی). || مقصر شمردن نفس خود را جهت کسی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اهتضام. [اِ تِ] (ع مص) ستم کردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیداد کردن. (تاج المصادربیهقی) (المصادر زوزنی). || خشم گرفتن بر کسی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || چیزی از کسی باز شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء). از حق کسی کم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

اهتفاف. [اِ تِ] (ع مص) درخشیدن سراب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || درخش سراب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). (آنندراج). || آواز نرم که در گوش خورد. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتقاع. [اِ تِ] (ع مص) بند کردن و بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || خوابانیدن گشن ناقه را و سکیزیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). خوابانیدن گشن ماده شتر را. (ناظم‌الاطباء). || بازآمدن تب بعد یک روز. (منتهی‌الارب) (آنندراج). بازآمدن تب بعد یک روز. (ناظم‌الاطباء). ترک کردن تب کسی را روزی و سپس با گشتن و داغ ساختن او را. (ازاقرب‌الموارد). || بازگردیدن هرچیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

|| برگشتن رنگ. یستعمل مجهولا (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

اهتکاع. [اِ تِ] (ع مص) ناشکیبایی نمودن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). || فروتنی کردن. (آنندراج). (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). || بازداشتن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بند کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب).

اهتلاس. [اِ تِ] (ع مص) بیخرد شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). بی‌عقل‌شدن. (تاج المصادربیهقی). || ربودن. (ناظم‌الاطباء).

اهتلاک. [اِ تِ] (ع مص) در تهلکه افکندن خود را. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). خود را بمهلکه افکندن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهتلال. [اِ تِ] (ع مص) درخشیدن ابرو وروی. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). درخشیدن روی وابرو برق. (آنندراج). || دندان‌آشکار کردن‌بخنده. (منتهی‌الارب) (آنندراج). آشکار کردن دندان بخنده. (ناظم‌الاطباء).

اهتلام. [اِ تِ] (ع مص) بردن کسی را. (منتهی‌الارب). بردن‌چیزیرا. (آنندراج). بردن. (ناظم‌الاطباء).

اهتم. [ءَ تَ] (ع ص). مرد دندان پیشین شکسته. (ناظم‌الاطباء). مرد شکسته دندان پیشین. هتماء مؤنث. (منتهی الارب) (آنندراج). دندان پیشین شکسته. (المصادر زوزنی) (مهذب الاسماء نسخه خطی). (تاج المصادر بیهقی).

|| در اصطلاح علم‌عروض یکی از مفاعیل است که درآن زحاف شده‌وآن فعول‌بسکون لام است در آنجاکه ازمفاعیل منشعب باشد. ورجوع به‌المعجم فی‌معاییراشعار العجم‌شود.

اهتم. [اَ تَ] (اِخ) لقب سنان بن‌خالد است. چه درنبردیوم الکلاب دندان پیشین اوشکست. (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء).

اهتماج. [اِ تِ] (ع مص). سست‌شدن ازگرمی‌وجزآن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || پژمرده وخشک گردیدن روی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتمار. [اِ تِ] (ع مص) برفتارآمدن‌اسب وتیزرفتن‌آن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). رفتن اسب. (تاج المصادر بیهقی).

اهتماش. [اِ تِ] (ع مص) بهم‌دررفتن مردمان و مانند آن. (المصادر زوزنی). آمیخته شدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || آمدن و شدن. (منتهی الارب) ((ناظم‌الاطباء). || پیش وپس رفتن مردم. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). || زیر و زبرشدن ملخ. (منتهی‌الارب). || نرم رفتن‌ستوروملخ. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). آهسته‌رفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهتماص. [اِ تِ] (ع مص) برنشستن بر کسی وکشتن آن. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج).

اهتماط. [اِ تِ]. (ع مص). آب‌ستدن‌بستم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || دشنام دادن و نقیصه‌گفتن‌کسی‌را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). عیب کردن و دشنام دادن. (تاج‌المصادر بیهقی) عرض وآبروی کسی بردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهتماع. [اِ تِ] (ع‌مص) تغییررنگ‌داده شدن. (ناظم‌الاطباء). تغییر کردن لون. فعل‌آن‌مجهول‌بکاررود. (ازاقرب‌الموارد).

اهتمام. [اِ تِ] (ع‌مص) اندوه‌مندشدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). اندوهگین‌شدن. (تاج المصادربیهقی). اندوه خوردن. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف ص۲). || غمخوارگی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث‌اللغات) (ناظم‌الاطباء). تیمار داشتن. (مجمل‌اللغة). (تاج المصادر بیهقی). || در کاری همت برگماشتن و توجه کردن. کوشش کردن. (ازکشف وصراح ومنتخب بنقل غیاث اللغات). (آنندراج). سعی درهر کاری. عنایت. اعتناء. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). کوشش. سعی. جهد. کوشش فراوان. تدبیر. (ناظم‌الاطباء): تاازبسیاری مراعات. واهتمام الیف و حلیف وی شد. (سندبادنامه ص۱۹۲).

ارجو که بسعی و اهتمام تو
زین غم بدهد خلاص دادارم.
مسعود سعد.

مرغ‌بغدادان ونامه‌بخت کزین دو
کار دوملک از یک‌اهتمام‌برآمد.
خاقانی.

عروس طبع براو عقد بستم ازبرعقل
بدان صداق که از اهتمام اوزیبد.
خاقانی.

ملک یوسف ای حاتم طی غلامت
ملوک جهان جمله دراهتمامت.
انوری.

ایشان بمقدم او مباهات نمودند و قصد او باهتمام ایشان شرفی تمام شناختند. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۸۶).

بر اهتمام بحال رعیت واعتناء بمصالح زیر دست حریص. (ترجمهٔ یمینی ص۲۳۴).

ازدست جور دور فلک آن کسی امان
یابد که دررعایت ودر اهتمام تست.
سوزنی.

گفت اگر جدت نبودی و اهتمام
در خریداری این اسود غلام .
مولوی.

باهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . بسعی واهتمام حاج عبدالرحیم باسمه‌چی بطبع رسید (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

اهتمامات. [اِ تِ] (اِ) ج ِ اهتمام . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به اهتمام شود.

اهتمام بندی. [اِ تِ بَ] (اِ) در محاورات مردم هند حسابی که تعیین میکنند اسامی زمین‌دارها را درولایت. (ناظم الاطباء).

اهتمام‌داشتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) سعی داشتن . کوشش داشتن، همت برگماشتن. (ناظم الاطباء).

اهتمام کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) . سعی کردن. کوشش نمودن. توجه کردن. سرکاری نمودن. تدبیر کردن. نگهبانی کردن. غمخوارگی کردن. (ناظم الاطباء) . ایستادگی کردن . اعتناء . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— اهتمام کردن در کاری. تیمارگین شدن به کار او. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهتمام نمودن. [اِ تِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) اهتمام کردن ، سعی کردن . کوشش بکار بردن:
بکوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد.
حافظ.

اهتمام ورزیدن. [اِ تِ وَ دَ] (مص مرکب) اهتمام کردن. کوشیدن . سعی نمودن.

اهتناء. [اِ تِ] (ع مص) نیکو تیمار کردن شترانرا . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتوار. [اِ تِ] (ع مص) هلاک و نیست شدن. (ازمنتهی الارب)(آنندراج). هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک گشتن. نیست شدن. (ناظم الاطباء).

اهتیاب. [اِ تِ] (ع مص) ترسیدن (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتیاج. [اِ تِ] (ع مص). برانگیخته شدن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). انگیخته شدن. (المصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی).

اهتیاض. [اِ تِ] (ع مص) بازشکستن استخوان بعد گرفتگی. مهتاض نعت است از آن . (منتهی لارب) (آنندراج) . باز شکستن استخوان بعد گرفتگی و جوش خوردن. (ناظم الاطباء) . باز شکستن استخوان بعد ازالتیام. (ازاقرب الموارد) .

اهتیاف. [اِ تِ] (ع مص) تشنه شدن. مهتاف نعت است از آن . (آنندراج) (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) .

اهتیال. [اِ تِ] (ع مص) ترسیدن (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتیام. [اِ تِ] (ع مص). فریب دادن وحیله کردن بانفس خود. (منتهی الارب) . فریب دادن حیله کردن . (از ناظم الاطباء). احتیال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

اهجاء. [اِ] (ع مص) بازداشتن شتر را بچرا و فرونشاندن گرسنگی را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . فرونشاندن گرسنگی را . (آنندراج) . گرسنگی بنشاندن . (تاج المصادر بیهقی) . || گزاردن حق کسی را . (از منتهی الارب) . (آنندراج) . اداکردن حق کسی را . (ناظم الاطباء) . || خورانیدن چیزیرا . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || هجا یافتن شعررا. (منتهی الارب) (آنندراج) .

اهجاد. [اِ] (ع مص) شب خفتن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || خوابانیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || خفته یافتن کسی را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || برزمین انداختن شتر پیش‌گردن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اهجار. [اِ] (ع مص) نیکو جوان گردیدن ناقه و فزون شدن درپیه ودر رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) . بانشاط شدن ماده شتر. (ناظم الاطباء). || فحش کردن در منطق . (منتهی الارب) (آنندراج) . فحش کردن و استهزا نمودن . (ناظم الاطباء) . بیهوده گفتن . (تاج المصادر بیهقی) . یاوه درائیدن. (المصادر زوزنی). || فحش گفتن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) . سخن زشت وبیهوده وفحش گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). زشت گفتن . (ناظم الاطباء). || گذاشتن . (منتهی الارب) (آنندراج) . گذاشتن وترک کردن. (ناظم الاطباء). || درهجیر رفتن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . بگرمای روز درآمدن . (منتهی الارب). بگرمای نیمروز درآمدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) . گرم گاه آمدن سوی کسی . (تاج المصادر بیهقی). || نیکوجوان گردیدن دختر. (ناظم الاطباء). || بزرگ و ستبر گردیدن خرمابن. (ناظم الاطباء).

اهجار. [اَ] (ع اِ) . ج ِ هجر. (ناظم الاطباء). ج ِ هجر [هَ] بمعنی نیمروز و زوال و جز آن. (منتهی الارب). ورجوع به هجر شود.

اهجاع. [اِ] (ع مص) تسکین دادن گرسنگی را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || بخوابانیدن . (تاج المصادر بیهقی). خوابانیدن. (ناظم الاطباء).

اهجال. [اَ] (ع اِ) ج ِ هجل [هَ]، زمین هموار یست میان کوه یا عام است. (منتهی الارب). (آنندراج). هجال. [هِ]. هجلات [هَ جَ] . هجول. (منتهی الارب). ورجوع به هجل شود.

اهجال. [اِ] (ع مص) مهمل و بی‌شبان گذاشتن شتررا . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || فراخ کردن بچیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . واسع کردن چیزی. (ازاقرب الموارد) . || ضایع نمودن مال . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . ضایع ساختن مال . (از اقرب الموارد).

اهجام. [اَ] . (ع اِ) ج ِ هجم [هَ]، کاسهٔ بزرگ . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ورجوع به هجم شود.

اهجام. [اِ] (ع مص) برآمدن برکسی یابرچیزی بناگاه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || بازگردانیدن شتررا بسوی مراح . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || دورکردن وسست نمودن بیماری را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || درآوردن چیزیرا .(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهجان. [اِ] (ع مص) خداوند شتران گزیده شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || باردار کردن گشن ناقهٔ بنت لبون را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهجر. [اَ جَ] (ع ص). درازتر و سطبرتر و گرامی‌تر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نعت تفضیلی بمعنی اطول و اضخم و اعظم. (ازاقرب الموارد).

اهجورة. [اُ رَ] (ع اِ) خوی و عادت و حال . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . دأب .شان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهجوة. [اُ جُ وَ] (ع اِ) آنچه بدان هجو کنند ازشعر و جز آن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اهجیة [اُ یَ] . (منتهی الارب).

اهجیج. [اِ] (ع اِ) وادی مغاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اهجیراء. [اِ] (ع اِ) خوی و عادت و حال. اهجیری [اِ]. هجیر. هجیرة. [هِ جْ جِ] اُهجورة . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

اهجیری. [اِ] (ع اِ) خوی. عادت. حال. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

اهجیة. [اُ یَ] (ع اِ) آنچه بدان هجو کنند از شعر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اهد. [اَ هَ د د] (ع ص) بددل ترسنده. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهدا. [اِ] (ع مص) اهداء. رجوع به اهداء شود.

اهداء. [اِ] (ع مص) هدیه فرستادن و دادن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). هدیه وتحفه فرستادن. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). هدیه‌فرستادن. (تاج‌المصادر بیهقی) (مجمل).
|| فرستادن عروس را بخانهٔ شوی. (منتهی‌الارب) (آنندراج). فرستادن بیوک را بخانهٔ شوی. (ناظم‌الاطباء). به این دو معنی ناقص یایی است. (ناظم‌الاطباء). || دست‌زدن کودک را تا بخواب شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || آرام‌دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| گوژپشت گردانیدن پیری کسی را. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || آماسیده دوش گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار آماسیدن. (تاج‌المصادر بیهقی).
|| قربانی بحرم فرستادن. (تاج‌المصادر بیهقی).

اهداب. [اَ] (ع اِ) ج هدب، [هَ دَ].
|| ج هدب. [هُ] و [هُ دُ]. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به کلمات مذکور شود.

اهداب. [اِ] (ع مص) دراز وفروهشته شاخ گردیدن درخت. (منتهی الارب) (آنندراج). دراز گردیدن وفروهشته شاخ گردیدن. (ناظم‌الاطباء).

اهداد. [اِ] (ع مص) قوی وتوانا شدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اهدار. [اِ] (ع‌مص) باطل کردن‌خون. (المصادر زوزنی). رایگان و مباح گردانیدن خون را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باطل‌ومباح کردن خون را. (آنندراج). خون باطل کردن. (تاج المصادر بیهقی). || باطل کردن حق. (آنندراج).

اهداف. [اِ] (ع مص) به پنجاه نزدیک گردیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). به پنجاه نزدیک رسیدن. (آنندراج).
|| برآمدن برچیزی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). بالای چیزی رفتن. (آنندراج).
|| پناه بردن بچیزی. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). پناه بردن. (آنندراج).
|| منتصب گردیدن چیزی جهت کسی. (منتهی‌الارب). عرضه شدن چیزی برای کسی. (از اقرب‌الموارد). منتصب گردیدن چیزی جهت کسی. (ناظم‌الاطباء). || نزدیک کسی رسیدن یاایستادن یااستقبال نمودن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). برپای ایستادن. (آنندراج).
|| کلان‌گردیدن سرین چنانکه بهدف ماند. (منتهی‌الارب) (آنندراج). کلان‌سرین گردیدن چنانکه بهدف مانا باشد. (ناظم‌الاطباء).

اهداف. [اَ] (ع اِ) ج هدف [هَ دَ] بمعنی نشانهٔ تیر و جز آن. (ناظم‌الاطباء). رجوع به هدف شود.

اهدام. [اَ] (ع اِ) ج هدم [هِ]، جامهٔ کهنه و در پی کرده یا خاص است به‌گلیم پشمینه. (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). جامه‌های کهنه. (مؤید). ورجوع به هدم شود.

اهدام. [اِ] (ع مص) سخت آزمندگشتن گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت آزمندگشتن ناقة. مهدم نعت‌است از آن. (آنندراج).
|| در عبارت زیر بمعنی خراب کردن و منهدم ساختن است:
و بحکم مصلحت سیاست و رعایت جانب مروت، افساد واهدام ذات او واجب گردد. (سندبادنامه ص ۹۸).

اهدان. [اِ] (ع مص) لاغرگردانیدن اسب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). سوغانی‌کردن‌اسب. لاغرکردن اسب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| پنهان کردن اسب تک خود را وآشکار نکردن آنرا. (ناظم‌الاطباء).

اهدأ. [اَ دَ] (ع اِ) کوژپشت. (منتهی‌الارب). || کنج. (تاج‌المصادر بیهقی). || دوش که‌بالای آن‌آماسیده وفروهشته باشد. (منتهی‌الارب).

اهدب. [اَ دَ] (ع ص) مرد بسیار مژه و دراز مژه. (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). مؤنث آن هدباء. (منتهی‌الارب). درازمژگان (وطواط). درازمژگان. انثی هدباء. ج، هدب. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی). درازمژه. درازمژگان. (بحرالجواهر).

اهدر. [اَ دَ] (ع ص) شکم آماسیده. (آنندراج). جوف اهدر، شکم آماسیده. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اهدل. [اَ دَ] (ع ص) شتر آونگان لفج (لب گنده و سطبر و کلفت) (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء)، مشفراهدل؛ لفج آونگان. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب). بزرگ لب. انثی‌هدلاء. ج، هدل. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ‌خطی). آویخته لب. (المصادر زوزنی). رجوع به‌النورالسافرص ۴۷ ۴ شود.

اهدل الیمنی. [اَ دَ لُ لْ یَ مَ] (اِخ) حاتم‌بن‌احمدبن‌موسی‌یمنی حسینی. ازصوفیان با فضل اهل یمن بود. و رجوع به اعلام زرکلی شود.

اهدی. [اَ دا] (ع نعت تفضیلی) بهترین هادی و رهنما. (ناظم‌الاطباء). راهبرتر. راه دان‌تر. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).
ترکیبات:
اهدی‌من‌النجم. اهدی من‌الید الی‌الفم. اهدی من‌جمل. اهدی من‌حمامة. اهدی من‌دعیمص‌الرمل. و مثل اخیر در بارهٔ مردی است که راهنمایی‌بسیاردان‌بود. ورجوع به‌مجمع‌الامثال میدانی ص۷۳۸ شود.

اهیدار. [اِ] (ع مص) پیوسته ریخته شدن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (نشوءاللغة ص۱۲۶).

اهذاء. [اِ] (ع مص). نیک‌پختن گوشت را چنانکه سختگی نماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). نیک‌پختن گوشت را چون هریسه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهذاب. [اِ] (ع مص) شتابی کردن در دویدن و پریدن و در سخن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). شتافتن درسخن و تک و پریدن. (تاج المصادر بیهقی).
|| شتاب باریدن ابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

اهذار. [اِ] (ع مص) بسیاربیهوده‌گفتن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیارگفتن. (تاج المصادر بیهقی). بیهوده گفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهر. [اَ] (اِ) نام درختی‌است که ثمرآنرا زبان‌گنجشک و بعربی‌لسان‌العصافیرخوانند وشکوفه و بهار آنرا سنبل الکلب خوانند. (برهان) (هفت قلزم). نام درختی است او را زبان گنجشک گویند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

اهر. [اَ هَ] (ع اِ) ج اهرة بمعنی‌حال نیکو و هیئت ومتاع خانه. (آنندراج). (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اهرة شود.

اهر. [اَ یا اَ هَ] (اِخ) نام موضعی‌است ازآذربایجان که‌رودخانهٔ‌عظیمی‌دارد. (برهان) (هفت قلزم). نام‌ولایتی‌است به‌آذربایجان‌در حوالی‌قراداغ که‌قتل‌خواجه‌شمس‌الدین جوینی درحوالی رودخانهٔ آن که برودخانه اهر مشهوراست واقع شد ودرآنجامزارچند نفراز مشایخ‌است. (آنندراج) (انجمن‌آرای‌ناصری). شهریست پرنعمت‌وآبادان‌ازنواحی‌آذربایجان که میان اردبیل و تبریز واقع شده است. (معجم البلدان).
در بیشتر کتب جغرافیائی قدیم به سکون هاء ودر کتابهای جغرافیائی کنونی بفتح‌آن ضبط شده و شهرت دارد. نام یکی از شهرستانهای هفتگانهٔ‌آذربایجان‌شرقی‌وجمعاًشامل‌پنج‌بخش وشهری‌بهمین نام است. وبنابرآمارفرهنگ جغرافیائی ایران شهرستان اهر از۱۶ دهستان و۸۸۰ آبادی و قشلاق تشکیل شده و تمام آبادیها باضافه شهر اهر دارای ۲۵۲۹۱۰ تن سکنه است. حدود جغرافیائی: از طرف شمال برود ارس مرز ایران و شوروی و از جنوب بشهرستان‌تبریزوازخاور بشهرستانهای سراب و مشکین شهر ودشت مغان و ازباختر بشهرستان مرند محدود است. آب وهوای‌آن در قسمت شمال گرمسیر و حاصل‌خیز و در قسمت‌جنوب سردسیر ودر قسمت‌های داخلی و باختری معتدل است.
رودخانه‌های متعدد ازآن سرزمین میگذردکه از آنجمله رود ارس و رود اهر ورودخانهٔ دوزال و رودخانهٔ سلین و رودخانهٔ صوفی

و رودخانه القنا و رودخانه های کجرود و قوری چای است . دارای راههای شوسه و جنگل است. ومرکز آن شهرستان اهراست. از جهت تقسیمات کشوری از ۱۳۱۶ هـ . ش . ببعد تغییراتی یافته بدین طریق که تا ۱۳۲۳ بخش شهرستان تبریزبود وبعد ازاین تبدیل بشهرستان شد و دهستانهای هریس و کلیبر تبدیل به بخشهای تابع آن گردید و چندی بعد بخشهای هوراند و ورزقان در آن تشکیل شد و در اردیبهشت ۱۳۳۳ هـ ش بخش هریس از آن منتزع و جزء شهرستان تبریز گردید . و در آبان ۱۳۳۷ شهرستان استان سوم شد. درفهرست تقسیمات کشوری خرداد ۱۳۴۰ شهرستانی بنام ارسباران جزء آذربایجان شرقی یاد شده که مرکز آن شهراهر ودارای سه بخش و رزقان ، کلیبر ، و هوراند است . وبظاهر این ارسباران همان شهرستان اهراست که مرکز آن نیز بنام شهر اهراست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ و دائرةالمعارف فارسی) . ورجوع بهجغرافیای غرب ایران و تاریخ غازان و تاریخ گزیده و مرآت البلدان ج ۱ ص۹۷ و تاریخ مغول ص۲۳۳ وقاموس الاعلام ترکی ونزهةالقلوب ج ۳ وفهرست آن وتاریخ ادبیات برون ج ۳ وحدود العالم شود.

اهر. [اَ هَ] (اِخ) شهرکوچک اهر مرکز شهرستان اهر از قدیمترین شهرهای آذربایجان خاوری است ودره ۹ هزارگزی شهرستان تبریز واقع گردیده است این شهر مرکزارسباران وجزء استان سوم (آذربایجان شرقی) است وجمعیت آن طبق آماره ۱۳۳۵ ش.هـ. ۱۹۸۱۶ تن است و از جمله بناهای جالب آن بقعهٔ شیخ عمادالدین ومسجد جامع ومسجد شیخ عماد که در آن مرقد شیخ عماد قرار دارد ، میباشد . دارای خیابان و بازار سرپوشیده و هم دوایر دولتی است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤ ودائرةـ المعارف فارسی).

اهر. [اَ هَ] (اِ) آهار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رجوع به آهارشود .

اهر. [اَ هَ] (ع اِ) جِ ، اهرة [اَ هَ رَ]. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اهرةشود.

اهراء. [اِ] (ع مص) سخت گردیدن سرما برکسی چندانکه بهقتل نزدیک گرداند یا کشتن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) . سخت گردیدن سرمابر کسی چندانکه بهلاکت نزدیک گرداند یا بکشد آنرا . (ناظم الاطباء). در سختی سرما افتادن . بکشتن سرماکسی را . (تاج المصادر بیهقی). || نیک پختن گوشت را. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء). نیک پختن گوشت تا از هم بریزد . (المصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). مهراکردن، یعنی نیک پختن گوشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هریسه کردن گوشت را. || کشتن . (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سرد گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) . || سخن بسیار بیهوده گفتن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . سخن بسیار بیهوده گفتن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || داخل شدن در سردی. این کلام را درشب گوینه یادروزیدن باد درگرمای تابستان . (ناظم الاطباء) .

اهراء. [اَ] (ع اِ) جِ هری ، [هُ]. بمعنی خانهٔ کلان که در آن طعام سلطان گرد آرند. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ورجوع به هری شود.

اهراب. [اِ] (ع مص) سخت درافتادن درکاری ومستغرق شدن در آن. (آنندراج). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || بکوشش رفتن ترسان وگریزان . (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . شتافتن در تک. (المصادر زوزنی) . || بردن باد خاک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || بسوی گریزمضطر کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهرات. [اَ هَ] (ع اِ) جِ اهرة [اَ هَ رَ]، بمعنی حال نیکو و هیئت و متاع خانه . (آنندراج).(ناظم الاطباء) . ورجوع به اهرة شود .

اهراج. [اِ] (ع مص) بسیار راندن شتر را در نیمروز چندانکه سر گشته گردد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اهرار . [اِ] (ع مص). بانگ کنانیدن. سگ را سردی و جزآن. (منتهی الارب). (آنندراج) . به بانگ در آوردن سرماسگ و جز آن را. فی المثل: شراهرذا ناب؛واین مثل را در وقت پیداشدن علامات ومخائل شر و فساد گویند. (از ناظم الاطباء) . || برآب خواندن یاآوردن گوسپند را.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اهراط. [اَ] (ع اِ) جِ هرط [هِ]. شتر مادهٔ کلان . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به هرط شود.

اهراع. [اِ] (ع مص) لرزیدن از خشم یا از ضعف یا از ترس وتب.(منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . لرزانیدن. (المصادر زوزنی). || ترسانیدن (آنندراج) (المصادر زوزنی) . || شتافتن .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . شتابانیدن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل ابن علی) . شتاب رفتن . (المصادرزوزنی). بشتافتن. (تاج المصادر بیهقی) وجاءه قومه یهرعون الیه . (قرآن سورهٔ هود آیه ۸۰) . || راست کردن نیزه بسوی کسی و گذاشتن بدان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || درباز کردن . (آنندراج) . || راه را پاک نمودن. (آنندراج).

اهراف. [اِ] (ع مص) خداوند مال بالیده شدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || زودرسانیدن خرمابن برخودرا. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). زود رسیدهشدنمیوهٔ خرما. (ازاقرب الموارد) || غلط کردن در مدح. (تاج المصادر بیهقی) || افزون شدن مال. (تاج المصادر بیهقی) .

اهراق. [اِ] (ع مص) ریختن آب وخون وجزآن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ریختن آب. (آنندراج). صب. اراقه. ریختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

ترکیبات:

— اهراق دم، ریختن خون. اراقهٔ دم.

اهرام. [اِ] (ع مص) پیر و کلان سال گردانیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). سخت پیر کردن. (تاج المصادر- بیهقی). سخت پیر شدن. (مؤید) پیر کردن. (از اقرب الموارد) || ضعیف گردانیدن . (ازاقرب الموارد).

اهرام. [اَ] (ع اِ) جِ هرم [هَ رَ]. رجوع بههرم شود . || جِ هرم [هَ رَ] . که تثنیهٔ آن هرمان باشد. (ناظم الاطباء). ورجوع بههرم شود. || ساختمانهای عظیمی بشکل هرم مربع القاعده که اقوام قدیم آنها را بعنوان مقبره و معبد میساختند و معروفترین اهرام قدیم ، اهرام مصر است. (از دائرةالمعارف فارسی).

— اهرام مصر (اِخ) بناهای عظیمی کهفراعنه مصر بعنوان خوابگاه ابدی خود میساختند. هریک از فراعنه هرمی برای خود میساخت تا پس از مرگ جسد مومیایی شدهٔ او در آن محفوظ بماند . احتمال میدهند که در اغلب اهرام ابتدا اطاق جای جنازه را در دل سنگ میتراشیدند و ساختن هرم هر فرعون در زندگیش ادامه مییافت از اهرام مصر قدیم ٤٠ هرم باقی است که همه در مصر وسطی قرار دارد و معروفترین آنها سه هرم است که در حیزه نزدیک قاهره قرار دارد . مشهورترین فراعنه مصر سه پادشاه از سلسلهٔ چهارم اند موسوم به کئوس [ِك] وکفرن [ك] ومی کرینوس که در حدود ۲۸قرن قبل از میلاد میزیستهاند. از روی ابنیهٔ عظیم قائم و دایمی که سلاطین سه گانهٔ مزبور بعنوان خوابگاه ابدی خود ساختهاند امروزمیتوان قیاس کرد که قدرتشان تا چهحد بوده است . اینسه بنا بنام اهرام یا اهرام ثلاثه معروف است و بفاصله ۱۰۰۰۰۰ ذرع از شمال منفیس نزدیک قریهٔ حیزه برپای ایستاده . ازاین سه آنکه بلندتراست هرم کئوپس است که ۱٤٦ ذرع ارتفاع داشته(ولی امروزبیش از۱۳۷ ذرع ندارد) و طول ضلع مورب آن به ۲۲۷ ذرع میرسیده. این هرم عظیمترین بنای سنگی است که در ربع مسکون وجود دارد . هرم کفرن، کمی ازآن کوچکتر است و ۱۳٦ ذرع بلندی دارد . هرم می کرینوس بسیار

کوچکتر است و ارتفاع آن به ۶۶ ذرع می‌رسد. سطح خارجی اهرام، پوششی ازسنگ آهک داشته که بخوبی بریکدیگر سوار شده و صیقلی نیز بوده ولی امروز تقریباً یکلی ریخته‌است. هرمان وهرمین‌به دوهرم‌بزرگتر از سه هرم مذکور اطلاق میشده است. (از دائرةالمعارف فارسی و فرهنگ فارسی دکترمعین) .ونیزرجوع به‌برهان‌قاطع حاشیهٔ ذیل هرم ملحقات برهان ص ۱۲ شود . و رجوع به معجم البلدان و النقود العربیه ص۵۵-۵۶وحبیب‌السیروفهرست‌آن شود .

اهرام. [اَ] (اِخ) نام محلی کنار راه شیراز به بوشهر میان کلیه و بوشهر در ۲۳۳۰۰۰ گزی شیراز واقع‌شده است. (یادداشت بخط مؤلف).

اهرام مصر. [اَ مِ مِ] (اِخ) رجوع به اهرام و دائرةالمعارف فارسی و فرهنگ فارسی دکترمعین مصحح‌برهان کلمهٔ برهرم شود .

اهرامن. [اَ مَ] (اِ) راهنمای بدیها را گویند. (برهان). (هفت‌قلزم) (ناظم‌الاطباء). این‌کلمه درپهلوی اهریمن‌ودرفارسی‌بصور : اهرمن ، اهرامن ، آهرمن ، اهرن ، آهرن ، آهریمن،آهرامن،آهریمه، هریمن. آمده‌است. (از حاشیهٔبرهان مصحح دکتر محمدمعین) . || شیطان (برهان) (فرهنگ ضیاء). شیطان و دیوان. (هفت قلزم) . شیطان و دیو . (ناظم‌الاطباء) :

دلی‌که مهر و وهوای تو اندر آن دل‌نیست
در او چه دین خدا و چه کیش اهرامن.
عماد. (بنقل‌از فرهنگ‌ضیاء).

|| دیوانه. (برهان) . و رجوع به‌آهرمن و اهریمن و هریمن در همین لغت‌نامه شود .

اهرامی. [اَ] (اِ منسوب) عددهای .... وضع خاص اعداد است بطوریکه بصورت هرم درآید . بیرونی‌گوید : عددهای اهرامی کدامند؟ این آنست که مربعهای متوالی یک بردیگر نهی تا همچون آن هرمین‌گردید که برابرمصرند.
(ازالتفهیم. نقل‌ازیادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا).

اهران. [اَ] (اِ) تیشهٔدرودگری . وتبر . (ناظم‌الاطباء). تیشهٔ درودگری . (برهان) . (انجمن‌آرای‌ناصری)(هفت‌قلزم)(آنندراج):

بکاه ازکوه کندن دست‌دادی
نه اهران بایدی نه اوستادی.
نزاری قهستانی. (بنقل انجمن‌آرای‌ناصری).

اهرت. [اَ رَ] (ع اِ). شیر فراخ‌دهان. (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . فراخ گوشهٔ دهن . (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی)(مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی). || شیر. (مهذب‌الاسماء).

اهرچای. [اَ هَ] (اِخ) نام محلی کنار راه تبریز به اهر میان بارمیز و اهر و در ۱۷۲۰۰۰ گزی تبریز واقع‌شده است.

اهرد. [اَ رَ] (ع ص) فراخ کنج دهان (ناظم‌الاطباء). (ازمنتهی‌الارب).

اهردروازه. [اَ هَ دَ زَ] (اِخ) یکی از دروازه‌های قدیم شهر تبریز است.رجوع به نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۷۶ شود.

اهررود. [اَ هَ] (اِخ) رودخانهٔ از رودخانه‌های اهر در نواحی غربی بحرخزر. رجوع به اهر شود.

اهرستان. [اَ هَ رِ] (اِخ) سرزمین اهر. رجوع به اهرشود .

اهرستان. [اَ رِ] (اِخ) نام الکه‌ایست‌در نواحی‌یزد . (آنندراج). نام ولایتی نزدیک یزد . (ناظم‌الاطباء) :

تابه یزدافکند امر نافذ سلطانی‌ام
گشته نزهتگاه اهرستان بهشت‌ثانی‌ام.
تأثیر (بنقل آنندراج).

نسیم گلشنش برسنبل شیراز تیزیده
بلاگردان اهرستان شده باغات کرمانش.
ملافوقی یزدی (بنقل‌آنندراج).

اهرشفاف. [اِ رِ] (ع مص). اندک‌اندک آشامیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

اهرم. [اَ رَ] (اِ) چوبی‌باشدکه هریسه‌را بدان‌کوبند. (برهان) (هفت قلزم) . چوبی باشدکه هریسه را بدان‌کوبند و دیگ هریسه را بآن برهم زنند . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (رشیدی) (انجمن آرای ناصری):

ای یار هریسه پز نداری غم خود
اندیشه نمیکنی زبیش وکم خود
خواهم‌که توشب خواب کنی‌من تا روز
بردیگ هریسه‌ات زنم اهرم خود.
لسانی.

|| کنایه ازنره وآلت مردیست وشعرشاهد معنی به این معنی هم ایهام دارد .

اهرم. [اَ رُ] (اِ) میلهٔ آهنی محکمی است چون محوری بنام‌محور اتکاء . بایک نقطهٔ اتکاء وبوسیلهٔ اهرم باقوهٔ کمتری‌میتوان اجسام سنگینی را بحرکت درآورد .

اهرم. [اَ رَ] (اِ) مخفف اهریمن . شیطان . (غیاث اللغات) (از آنندراج) . اهریمن. اهرامن. (جهانگیری):

زیباتر از پری‌است بیزم اندرون ولیک
در رزمگاه بازندانی زاهرمش.
سوزنی. (بنقل جهانگیری).

نای را حق بیهده نوش‌دم نکرد
بهرانس آمد پی‌اهرم نکرد.
مولوی.

|| کفچهٔسطبر. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). || کلان مار. (غیاث اللغات) (آنندراج). || دستهٔ هاون. (ناظم‌الاطباء).

اهرم. [اَ رَ] (ع ص تفضیلی) پیرتر. کهن‌سال‌تر :
اهرم من‌قشعم. اهرم من‌لبد. (مجمع الامثال میدانی) .

اهرم. [اَ رَ] (اِخ).ناحیه‌ایست‌از دشتستان درشرق بندربوشهر. مؤلف‌فارسنامه آرد : شرقی بندر بوشهرست ، درازی آن از کش خاویز تا محمود آباد نزدیک بشش فرسنگ و پهنای آن بفرسنگی نرسد. محدود است ازمشرق بنواحی دشتی‌وازشمال بمحال برازجان و از غرب به تنگستان واز جنوب به خور موج. محصول آن‌گندم وجو دیمی و فاریابی و پنبه وکنجد و نخلستانش نیز فاریابی است. آب آن از چشمه وقنات است‌وقصبهٔ این ناحیه‌را اهرم‌گویند. نزدیک بچهل ودو فرسنگ ازشیرازوهشت فرسنگ ازبوشهر دور افتاده وقریب صد درب خانه دارد ودارای پنج‌ده آباداست.(ازفارسنامه). ورجوع به‌فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷شود.

اهرم. [اَ رَ] (اِخ) نام دهستان حومه بخش اهرم شهرستان بوشهر که تقریبا درمرکز بخش واقع است. رودخانهٔ کوچک اهرم از وسط آن میگذرد و آب مشروب و زراعتی آن از رودخانهٔ مزبور و چاه و باران و هوایش گرم است . این دهستان از چهارآبادی: اهرم. دم روباه‌دان. محمود احمدی و چاه پیر تشکیل شده و۴۴۰۰ تن جمعیت دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). و رجوع به جغرافیای غرب ایران ص۱۲۳ و ۲۲۳ و دائرةالمعارف فارسی شود.

اهرم. [اَ رَ] (اِخ). قصبهٔ مرکزبخش اهرم ازشهرستان بوشهر کنار راه‌فرعی‌بوشهر به‌کنگان‌واقع‌است. این‌قصبه‌در ۵۴ هزارگزی خاوربوشهرواقع‌شده ودرحدود۶۵ گزازسطح دریا ارتفاع دارد . آب مشروب از چاه و باران تأمین میشود و۲۰۵۲ تن جمعیت دارد و شغل اهالی زراعت و عباباقی است دارای دکانهای‌متعددبخشداری‌وادارات‌دولتی‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷ و دائرةالمعارف فارسی).

اهرماع. [اِ رِم ما] (ع مص) شتابی کردن (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء). || سبک‌شدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || ستیهیدن درسخن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || بسیارگفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || بدروغ گریستن بر کسی . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) || روانشدن آب و اشک. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهرمن. [اَ رِ مَ] (اِ) آهرمن (شرفنامهٔ‌منیری) . (صحاح‌الفرس) اهریمن . (اوبهی). راهنمای بدیها بشد چنانکه یزدان راهنمای نیکیهاست و شیطان و دیورا نیز گویند وبکسر ثالث هم آمده است.(برهان)

(هفت قلزم) . شیطان و باعتقادمجوس‌فاعل شرچنانکه‌یزدان‌فاعل‌خیرست. (غیاث‌اللغات). اهرمن. (آنندراج). اهریمن. آهریمن. (فرهنگ شعوری) . آهرمن و راهنمای‌بدیها و شیطان ودیودرمقابل‌اورمزد. (ناظم‌الاطباء). دیو . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
خالق شر بزعم مجوس . (مفاتیح‌العلوم).
روح خبیث . روح شریر . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).
اهرانِ. اهرمن. اهریمن. اهریمه. آهرمن . آهریمن. آهرامن. آهرمن. آهریمه.هریمه . خرد خبیث . عقل پلید . شیطان :

جهان‌گشت چون چهرهٔ اهرمن
گشاده سیه‌مار گردون دهن.
فردوسی.

نه من با پدر بیوفائی کنم
نه با اهرمن آشنائی کنم.
فردوسی.

که این مرترا اهرمن یاد داد
در دیو هرگز نبایدگشاد.
فردوسی.

از فروغ‌گل اگر اهرمن‌آید بچمن.
از پری باز ندانی دورخ اهرمنا.
منوچهری.

ازتبش‌گشته غدیرش همچو چشم اعمشان
وزعطش‌گشته‌سهیلش‌چون‌گلوی‌اهرمن.
منوچهری.

گریزنده‌گشته است بخل‌ازکفش
کفش قل‌اعوذست و بخل اهرمن.
فرخی.

نشرهٔ من مدح امام است وبس
تا‌رسد زاهرمنانم زیان.
خاقانی.

سلیمان چوشد کشتهٔ اهرمن
مدد بایدی کاهرمن کشتمی.
خاقانی.

آنچه از من‌شدگرازدست سلیمان‌گمشدی
بر سلیمان هم پری‌هم اهرمن بگریستی.
خاقانی.

چون ایران بن رستم او را بر آن حال بدید و صدر او از کشتگان بازنگرید یاران را گفت ، میگویند اهرمن بروز فرادید نیاید اینک‌اهرمن فرادید آمدکه اندراین‌هیچ‌شک نیست. (تاریخ سیستان).

از آن تیزتر خسرو پیلتن
بتندی درآمد بآن اهرمن.
نظامی.

بانگ بروی زدندکاین چه فنست
درخصال تو این‌چه‌اهرمنست.
نظامی.

چون درآمد جبرئیل آنگه برون شد اهرمن
سنائی.

ز تیر و نیزهٔ او دشمنان هراسانند
چواهرمن زشهاب و چوماهی ازشبیل
عبدالواسع جبلی.

دیو میگفتی که حق برشکل من
صورتی کرده‌است خوش‌براهرمن.
مولوی.

دو کس بر حدیثی گمارندگوش
ازاین تابدان‌زاهرمن‌تاسروش.
سعدی.

رقیب کیست که در ماجرای خلوت‌ما
فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد.
سعدی.

اهرمن خونم بریزد سوی آن پویم‌شگفت
غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب.
قاآنی (بنقل فرهنگ‌ضیاء).

ترکیبات:

—اهرمن بند، بندکننده اهرمن، اسیر کنندهٔ شیطان:

ای روح صفات اهرمن بند
وی نوک سنانت آسمان رند.
خاقانی.

اهرمن بندی سلیمان دست کارواح القدس.
ازملایک چون‌صف‌مورانش‌لشکرساختند.
خاقانی.

— اهرمن چهر، شیطان صورت . اهرمن‌روی، اهرمن چهره:

گر این مارکتف اهرمن چهر مرد
بداند،برآرد زمن وزتوگرد.
گرشاسب‌نامه.

— اهرمن چهره، شیطان صورت:

از این مارخوار اهرمن چهرگان
زدانایی وشرم بی‌بهرگان.
فردوسی.

—اهرمن خوی، کسیکه دارای خوی‌شیطان باشد. (ناظم‌الاطباء)..

— اهرمن روی، شیطان صورت. اهریمن چهره:

همان اهرمن‌روی دژخیم‌رنگ
درآمدچوپیلان‌جنگی‌بجنگ.
نظامی.

بایلاقی‌اهرمن‌روی‌گفت
که آمد برون آفتاب‌ازنهفت.
نظامی.

— اهرمن زلف، دارای زلف سیاه‌وتیره :

اهرمن زلفی‌که دارد دین یزدان بردورخ
دین یزدان را بیاراید بکفر اهرمن.
سوزنی.

— اهرمن سیر، کج رفتار، کج‌رو. که مانند دیوکاری را وارونه انجام دهد ، کج‌سیرت. دارای سیرت اهریمن:

چون نفس میزنم کژم نگرد
چرخ کژسیر کاهرمن سیرست .
خاقانی.

— اهرمن کردار ، شیطان کردار . اهرمن ـ خوی:

زنی پلشت وتلاتوف واهرمن‌کردار
نگر نگردی از گرد او که گرم‌آئی.
شهید.

— اهرمن‌کیش ، زشت دین . بدمذهب . اهرمن عقیده :

چه مایه کشیدیم رنج و بلا
ازاین اهرمن کیش دوش‌اژدها
فردوسی .

—اهرمن منظر،اهرمن چهر. شیطان صورت اهرمن‌چهره. || جلاد،میرغضب. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) :

سرت را بریده بخواراهرمن
تنت را شده‌کام شیران‌کفن.
فردوسی. (شاهنامه چاپ بروخیم ص۹۳) .

اهرن. [اَ رَ] (اِ) بمعنی اهریمن باشد که رهنمای بدیها و شیطان است و جن را نیزگویند . (برهان)(هفت قلزم) . اهرمن و شیطان وجن و دیو. (ناظم‌الاطباء) :

زیباتر از پری‌است بیزم اندرون ولیک
در رزمگاه بازندانی زاهرنش.(۱)
سوزنی.

|| در زبان هندی‌سندان‌زرگری‌وآهنگری‌را گویند. (برهان) . (هفت قلزم) (فرهنگ‌ شعوری).(۲)

اهرن. [اَ رَ] (اِخ) نام داماد قیصر. (لغت فرس) (شعوری).
نام داماد قیصر روم. هم ملوک‌گشتاسب‌شاه. (شرفنامهٔ منیری).
نام داماد قیصر روم است و او باگشتاسب هم‌سلف بوده یعنی هر کدام یک دختر قیصر را داشته‌اند. (برهان). (هفت قلزم).

گو پرمنش نام‌او اهرنا
ز تخم بزرگان وروبین تنا
فرستاد نزدیک قیصر پیام
که ای نامور مهتر نیکنام.
به من ده‌کنون دختر کهترت
به من تازه‌کن‌کشور وافسرت ...
به‌اهرن سپردند پس دخترش
بدستوری مهربان مادرش.
فردوسی.

شاهنامه‌چاپ بروخیم ج۶ص ۱۴۷۰تا۱۴۷۷ .

اهرن‌القس. [اَ رُ نُ لْ قَ] (اِخ) نام طبیبی است ابن البیطار در مفردات خود ازاو روایت‌آرد،من‌جمله درکلمه بیش‌ورمان وبرز قطونا. (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا). اوراست کتاب : کناش بزبان سریانی و ماسرجیس آنرا ازسریانی بعربی ترجمه کرد اصل‌کتاب سی مقاله است و مترجم دومقاله برآن افزود. (تاریخ‌الحکماء قفطی‌ص۸۰). ابن‌ابی‌اصیبعه گوید: از جمله اطباء نامبردار

(۱) ن. ل: اهرم (۲) درجهانگیری این‌لغت برای‌اهرم‌آمده .

نصاری یا غیر نصارای که معاصر یا قریب العصر با اطباء اسکندر اثینن بودند ، اهرن القس صاحب کناش است. ابوالفرج گوید : ملکت العرب ... ودر این زمان اهرن القس اسکندرانی معروف بوده است و کناش او در طب پیش ماهست و بزبان سریانی است. طبق گفتهٔ ابوالفرج او در ۹۳۳ اسکندری در ایران بوده که این سنه با ابتدای هجرت مطابق است. بنابراین در زمان خسرو پرویز در ایران بوده‌است.

(از حواشی ناصرخسرو چاپ طهران ص ۶۳۶ ببعد . و رجوع به عیون الانباء والفهرست ابن‌الندیم و حواشی فلوگل بر آن و تاریخ مختصر الدول ابوالفرج بن‌العبری و کتاب التعریف بطبقات الامم قاضی ساعد اندلسی وقاموس الاعلام ترکی و کلمه اهرون در همین لغت‌نامه شود.

اهرون. [اَ] (اِ خ) نام حکیمی بوده است یهودی که در جمیع علوم خصوصاً در علم طب مهارتی تمام داشته . (برهان) . (آنندراج) (هفت قلزم) . (انجمن آراء) (شعوری) .

همان اهرن القس است که گاهی راء آن با اشباع ضمه خوانده شده و ناصرخسرو او را بمنزلةمثال اعلای علم ودانش یادکرده‌است:

از ره دانش بکوش اهرون شو
زیرا کاهرون بدانش اهرون شد.
ناصرخسرو.

اهرون از علم شد سمر بجهان در
گر تو بیاموزی ای پسر توئی اهرون.
ناصرخسرو.

و رجوع به اهرن القس وحواشی آقای مینوی بردیوان ناصرخسرو ص ۶۳۶ وتاریخ الحکماء و عیون‌الانباء شود.

اهرة. [اَ هَ رَ] (ع اِ) حال نیکو . (آنندراج). (منتهی الارب).
|| هیئت . (آنندراج) . (ازمنتهی الارب).
|| متاع خانه. (آنندراج). (منتهی‌الارب).
ج ، اهر[اَ هَ] اهرات [اَ] . (آنندراج). (منتهی‌الارب). و رجوع به این کلمه‌شود.

اهری. [اَ هَ] (اِ خ) شیخ‌شهاب‌الدین محمود از مشایخ کبار آذربایجان و از ارادت‌کیشان رکن الدین سجاسی است . در مدرسهٔ سرخاب تبریز سه‌چله ریاضات کشید و سپس در مجاس خدمت شیخ رکن الدین رسید و منظور نظر او قرار گرفت و او را بدامادی خود برگزید . بعد از آن به اهر بازگشت و بارشاد مشغول شد وبدرجهٔ قطبی رسید و درهمانجادرگذشت ومرقدوی زیارتگاه است.(ازحاشیهٔ شدالازارص۳۱۲).ورجوع به صفوة الصفاص ۵۱و۳۱۴ شود.

اهریاق. [اِ رِ] (ع مص) بمعنی اهراق است که ریختن خون و آب وجزآن باشد. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). و رجوع به اهراق شود.

اهریت. [اِ] (اِ خ) نام دو قریه است بمصر یکی بهنساء و دیگری در فیوم. (ازمعجم‌البلدان).

اهریمن. [اَ مَ] (اِ) بمعنی اهرمن است که راهنمای بدیها باشد، چنانکه یزدان راهنمای نیکی هست و شیطان و دیو و جن را هم گفته‌اند. (برهان). دیو و ابلیس . (اوبهی) اهرمن . اهرامن . اهرن . اهریمه . آهرن . آهریمن. آهرامن. آهرمن. آهریمه. هریمه. خرد خبیث . عقل پلید . شیطان . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

بروز معرکه بانگشت اگر پدید آمد
زچشم برکند از دور کیک اهریمن
منجیک.

بدو گفت ازاین شوم دهر پرگزند
کدامست اهریمن زورمند.
فردوسی.

از اهریمنست آنکه زوشادنیست
دل ومغزش ازدانش آبادنیست .
فردوسی.

همان کرم کز مغز اهریمنست
جهان آفریننده را دشمنست .
فردوسی.

پس نباشد(۱) تا بروشن روی وموی تیره گون
مانوی را حجت اهریمن و یزدان کند .
عنصری.

مردم ای خاقانی اهریمن شدند از خشم وظلم
در عدم نه روی کآنجا بینی انصاف و رضا.
خاقانی.

تیرش جبریل رنگ با دو پر ازفتح ونصر
خانهٔ اهریمنان زیر وزبر در شکست.
خاقانی.

بربد مشتاب ازیرا شتاب
بربدی از سیرت اهریمن است.
ناصرخسرو.

خاصه امروز نبینی که همی ایدون
برسر خلق خدائی کند اهریمن.
ناصرخسرو.

سپید روی برانگیخته‌شود چو بتزع
ندیده چهرهٔ اهریمن سیاه‌گلیم.
سوزنی.

با دوگمره همره آمد مؤمنی
چون خردبانفس وبااهریمنی.
مولوی.

ما همه نفسی و نفسی میزنیم
گرنخواهی ماهمه اهریمنیم.
مولوی.

روح پاکم چند باشد منزوی درکنج خاک
حور عینم تاکی آخر بار اهریمن کشم.
سعدی.

ترکیبات:
— اهریمن نژاد ، از نژاد دیو و شیطان.
|| مجازاً بمعنی توپ آهنین است که ازآلات معظمهٔ جنگ است (انجمن‌آراء ناصری):

اهریمن رویینه‌تن تنین آهن پیرهن
آتش فشانان ازدهن چون کام اژدرهاشده .
(انجمن آرای ناصری).

اهریمنی. [اَ مَ] (ص نسبی) نسبت است به اهریمن. از اهریمن. شیطانی . منسوب به شیطان :

جهانرا همی داشت با ایمنی
نهان گشت کردار اهریمنی.
فردوسی.

جهان شد پر از خوبی و ایمنی
ز بد بسته شد دست اهریمنی.
فردوسی.

به پیمان نباشد بر او ایمنی
بپوید همی راه اهریمنی.
فردوسی

چون که تشویی بخرد روی جهل
برنکشی از سرت اهریمنی.
عنصری.

ترکیبات:
— تیغ اهریمنی، شمشیر بسیار بران .

بدست چپش نامدار ارمنی
ابا جوشن و تیغ اهریمنی .
فردوسی.

— دام اهریمنی، دام شیطانی:

ببهرام گفت از چه سخت ایمنی
نگه کن بدین دام اهریمنی.
فردوسی.

— دست اهریمنی، نیروی شیطانی:

اباشادمانی وبا ایمنی
ز بد دور وز دست اهریمنی.
فردوسی.

— کردار اهریمنی؛ رفتار وعمل شیطانی:

چه دیدی زمن تاتو یار منی
زگفتار وکرداراهریمنی .
فردوسی.

اهریمه. [اَ مَ] (اِ) راهنمای بدیهاباشد و شیطانرا نیزگویند . (برهان) . اهریمن. (فرهنگ جهانگیری) . اهرمن . آهرمن آهریمن . نیز رجوع به مترادفات کلمه و مزدیسنا ص ۱۵۷ شود .

اهزاء. [اِ] (ع مص) بسرما کشتن‌شتررا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .
|| در آمدن درشدت سرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || شتافتن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

(۱) ن. ل. پس نباید .

اهزاج. [اِ] (ع مص) در بحر هزج شعر گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهزاق. [اِ] (ع مص) بسیار خندیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی).

اهزال. [اِ] (ع مص) بیهوده کاریافتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

|| خداوند شتران لاغر گردیدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بند کردن مال خودرا ازسختی وتنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهزع. [اَ زَ] (ع اِ) پسین تیر که در کیش ماند، ردی باشد یا جید. یاآن بهترین تیرها باشد که جهت شداید و پیکار سخت نگاه دارند، یاردی‌تر. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج). آخر تیر که در جعبه بماند. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

|| بمعنی کسی. یقال مافی الدار اهزع (ممنوعاً من الصرف)، یعنی کسی در سرای نیست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || شیئی. چیز. یقال ماله اهزع. ای شئی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهزن. [اَ زَ] (اِ) روغن نفط. (فرهنگ شعوری).

اهزون. [اَ ق] (اِ) این زمان. همین ساعت. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). این ساعت، اکنون (ناظم الاطباء). (جهانگیری بنقل شعوری).

اهزون. [اِ] (ص) نازاینده. سترون و بعربی عقیمه. (برهان). (هفت قلزم). عقیم یعنی نازاینده. (تحفه بنقل مجمع الفرس).

اهشاء. [اَ] (ع اِ) مردمان سرگشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهشال. [اِ] (ع مص). هشیله دادن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهصاء. [اَ] (ع اِ) مردم استوار اندام قوی و توانا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهضاء. [اَ] (ع اِ) گروههای مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهضاب. [اِ] (ع مص) بسخن درآمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). بسخن درآمدن. وتکلم کردن. (ناظم الاطباء).

اهضاب. [اَ] (ع اِ) جِ هضب [هَ]. و جج هضبة [هَ بَ]. (ازناظم الاطباء). رجوع به هضب وهضبة شود.

اهضال. [اِ] (ع مص). ریزان شدن ابر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) || جملهٔ آب چاه برگرفتن دلو. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اهضام. [اِ] (ع مص) دندان شیرافکندن شتر و آمدن بسال پنجم یا ششم و برآوردن غیر آن و نیز دندان شیر افکندن گوسپند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهضام. [اَ] (ع اِ) جِ هضم [هَ ضَ] و هضم [هَ] و هضم [هِ] بمعنی زمین پست و هموار و شکم دریا و نوعی از خوشبو. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مفردهای کلمه شود.

اهضم. [اَ ضَ] (ع ص) آنکه سر و پهلویش بهم درشده باشد. (المصادرزوزنی) باریک شکم و تهیگاه و بهم در آمده پهلو وشکم باریک. (ناظم الاطباء) (آنندراج). (منتهی الارب). باریک میان، انثی هضماء. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

ضد احزم (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| آنکه دندان پیشین وی سطبر و گنده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهضوبة. [اُ بَ] (ع اِ) یکدفعه از باران بزرگ قطره ج، اهاضیب. (منتهی الارب). باران سخت و بزرگ قطره و باران پیوسته و دائم. ج، اهاضیب. (ناظم الاطباء).

اهط. [اَ هَ طط] (ع اِ) شتر نر نیک رونده و شکیبا. هطاء مؤنث. (ازمنتهی الارب) (آنندراج).

اهطاس. [اَ] (اِ) زری که شحنه ازمردم بازار بپاداش پاسبانی و نگاهبانی می‌خواهد. احداث. (از ناظم الاطباء). || شحنهٔ بازار. احداث. (ناظم الاطباء). و رجوع به احداث شود.

اهطاع. [اِ] (ع مص) گردن راست دراز کردن (از منتهی الارب) (آنندراج). راست دراز کردن گردن. (ناظم الاطباء). || سر فرود آوردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

|| تیز دویدن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). بشتافتن (المصادرزوزنی). شتافتن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی).

اهفاء. [اَ] (ع اِ) مردم گول بی‌خرد. (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهقاء. [اِ] (ع مص) تباه گردانیدن دل کسی را (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). افسرده کردن دل کسی.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهک. [اَ هَ] (اِ) آهک راگویند و بعربی کلس و نوره خوانند. (برهان). (آنندراج) (شعوری). با الف ممدوده

کس چو ز دنیا نبردسیم و زر
پس چه زر وسیم وچه سنگ واهک.
سوزنی.

گند دود چراغ و گند اهک
هر دو هستند علت سرسام.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

و رجوع به آهک شود.

اهکاء. [اَ] (ع اِ) سرگشتگان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اهکاک. [اَ] (ع اِ) جِ هکک [هَ کَ ک] یعنی مردتباه‌خرد. (آنندراج). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

و رجوع به هکک شود.

اه‌کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب). مخفف آه کردن حسرت و افسوس گفتن:

زخم سنان او را اه‌کردی ای سنایی
هرگز کدام عاشق در وقت خه کند اه.
سنائی.

و رجوع به آه شود.

|| نفرت و ناخوشایندی نمودن با گفتن لفظ اه.

اهکومة. [اُ مَ]. (ع اِ). فسوس. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اهل. [اَ] (ع ص) شایسته و سزاوار. (مؤیدالفضلاء)(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند هواهل لکذا، و احد و جمع در آن یکسان است. ج، اهلون و اهالی وآهال و اهلات [اَ] واهلات [اَ هَ](منتهی الارب). لایق. مستحق. صالح. ازدر، درخور. سزاوار. بایا. بایسته:

سوی‌تو نیامده است پیغمبر
یاتونه سزا واهل پیغامی.
ناصرخسرو.

گراهل آفرین نیمی هرگز
جهال چون کنندی نفرینم.
ناصرخسرو.

ای از گل دوستی سرشته تن‌تو
شد خربزه‌اهل تیغ چون دشمن‌تو
خون ریختن خربزه در گردن‌من
لیکن دیت خربزه برگردن تو.
سوزنی.

— اهل بودن، شایسته بودن.

— || موافق بودن.

|| باشنده. مقیم. ساکن. ساکن محلی. مقیم جایی. مردم سرزمین. کسان جایی (ازکشاف اصطلاحات الفنون). ج، اهالی: اهل جمله‌آن ولایات گردن بر.... تانام ما بر آن نشیند و بضبط ما آراسته گردد. (بیهقی).

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
هزار رحمت برشاه واهل حضرت باد.
مسعود سعد.

نازم به خرابات که اهلش‌اهل‌است
گرنیک نظر کنی بدش‌هم‌سهل‌است.
منسوب بخیام.

اهل صفاهان مرابدی زچه گویند
من‌چه خطاکرده‌ام بجای صفاهان
خاقانی.

سخنش معجزه‌ هر آمد، ازاین به‌سخنان
بخدا گر شنوند اهل عجم‌یابایابند.
خاقانی.

گوهر بمیان زر برآمیخت
چون ریگ براهل مکه‌میریخت.
نظامی.

آفتاب شرف وحشمت وسلطان‌شرف
نورگسترد وضیا بر نسف واهل‌نسف.
سوزنی.

چون ظن افتاد که اهل‌خانه راخواب ربود مقدم دزدان بگفت شولم‌شولم.
(کلیله و دمنه).

و بزرجمهر بحضور برزویه و تمامی اهل مملکت این باب بخواند.
(کلیله و دمنه).

چو بد عهد را نیک خواهی بدهر
بدی خواستی برهمه اهل شهر.
سعدی.

زورمندی مکن براهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود.
سعدی.

چه‌نیکبخت کسانی که اهل شیرازند
که زیر بال همای بلند پروازند.
سعدی.

کسی‌کو بتابد زمحراب روی
بکفرش گواهی‌دهنداهل‌کوی.
سعدی.

دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد
که‌اهل‌فارس بصدق‌وصلاح‌ممتازند.
سعدی.

— اهل بهشت، ساکنان بهشت.
— اهل‌جنت، ساکنین‌بهشت. (ناظم‌الاطباء).
— اهل جهنم، دوزخی. (ازناظم‌الاطباء).
— اهل حصار، مردم قلعه:
درهمین ایام فتنه واضطراراهل حصار . . .
(انیس‌الطالبین. ص ۱۱۸).
— اهل روزگار. مردم این جهان. (ناظم‌الاطباء).
— اهل قبور، مردگان. (ناظم‌الاطباء).
— اهل قریه، دهاتیان. (ناظم الاطباء). مردم ده وسکنه آن.
—اهل‌گیتی، مردم جهان. اهل دنیا:

تاکی‌گویی که اهل گیتی
درهستی ونیستی لئیمند.

—اهل محشر، مردم روز رستخیز.(ناظم‌الاطباء).
—اهل مدر، تازیان شهر نشین. (ناظم‌الاطباء). اهل مدر وحضر، ساکنان خانه‌ها. شهرنشینان. (ازاقرب‌الموارد).
— اهل وبر، تازیان چادر نشین. (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد).
|| کسان (غیاث‌اللغات) . (ازآنندراج). خویشاوند. (ناظم‌الاطباء). کسان وخویشان مرد، اهل‌الرجل (منتهی‌الارب). قوم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . اصحاب. پیروان ویاران .

توای جاهل برو با اهل هامان
مرابگذار با اولاد هارون.
ناصرخسرو.

— اهل‌النبی(ص)، ازواج وفاطمه‌وصهر آن حضرت که علی‌بن ابی‌طالب(ع) باشد . ازواج‌ودختران و صهرآن حضرت که علی‌بن ابی‌طالب است یا زنان آن حضرت واولیای وی از مردان . (منتهی‌الارب) .

زیرا که براندند مصطفی را
ذریهٔ شیطان از اهل واوطان .
ناصرخسرو .
(انیس الطالبین ص ۱۳۴).

— اهل‌بیت‌کسی، زن و فرزند وی :

من ندیدم نه اهل بیتم دید
کاهل حسن المآب دیدستند.
خاقانی.

|| مردمان خانه . (ازآنندراج) اهل‌البیت. کسان‌خانه و ساکنان آن (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . کسان سرای . (از کشاف‌اصطلاحات‌الفنون) . ج ، اهلون [۲] اهال [۲] اهال [۲] اهلات [۲] اهلات [۲ و ۳] (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . باشندگان‌خانه (مؤیدالفضلا):

در این اهل منزل وفایی نیابی
مجوی اهل‌کامروز جایی نیابی
خاقانی.

گریان همه اهل خانهٔ او
ازگم‌شدن نشانهٔ او.
نظامی.

|| زن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون). عیال. (ناظم‌الاطباء) (غیاث اللغات) . زن (زوجه) . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اهل‌الرجل. زوجته عرفاً و لغة. (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون):

و نیز شاید بودکه‌کسی را برای‌فراغ اهل و فرزندان... بجمع مال حاجت افتد.
(کلیله و دمنه).

و فرزندان و اهل و نزدیکانرا بدرود باید کرد . (کلیله و دمنه).

هرکه با اهل‌کسان شد فسق‌جو
اهل خود را دان‌که قوادست او
(از فیه‌مافیه).

فرزند و اهل و مال پدر را چه می‌کند.
و با اهل و اولاد قصه راگفتم.

|| صاحبان . مفرد و جمع هردو آید . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) . صاحب و خداوند. (ناظم‌الاطباء).صاحب. دارای ... دارندهٔ ...
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

اهل تنعم که از داروگریزان باشند...
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی نقل‌از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

واهل کرم از اهل لئام و محامد از مذام و فاضل از مفضول جداشدی.
(تاریخ قم ص۱۱).

بی یاد حق مباش که بی‌ذکر ویاد حق
نزدیک اهل عقل چه مردم‌چه‌استرنگ
سوزنی.

وکوشش اهل علم در ادراک سه مراد ستوده است ساختن توشهٔ آخرت. (کلیله ودمنه) .
هندو گفت هیچ چیز نزدیک اهل خرد در منزلت دوستی نرسد. (کلیله ودمنه) .
و همیشه حکمای هر صنف از اهل علم می‌کوشیدند ... (کلیله‌ودمنه) .

گرچه تیر ازکمان همی‌گذرد
ازکماندار بیند اهل‌خرد .
(گلستان)

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای .
سعدی

در سخن بدو مصرع چنان لطیف بیندم
که شاید اهل معانی‌کوردغود کند این‌را.
سعدی .

اهل‌کام وناز را درکوی رندی راه‌نیست
ریش باد آندل که با درد توخواهد مرهمی
حافظ .

— اهل‌الامر ، والیان امر .(ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).
— اهل‌المذهب ، صاحب دین و ملت (ناظم‌الاطباء) .
— اهل ایمان ، مردم با ایمان ، مؤمنان . باایمان . صاحبان ایمان: ناصراهل‌ایمان . (گلستان) .
— اهل بصر ، با بصیرت . با معرفت . زیرک ، بافراست‌ودوراندیش.(ناظم‌الاطباء). صاحب بصر .
— اهل بیان ، صاحب بیان .
— اهل‌تحقیق، حکیم ، دانا :

ازیرا حکیم است وصنعاست وحکمت
مگو این سخن جز مراهل بیان را .
ناصرخسرو

— اهل پرهیز، پرهیزگار و زاهد .(ناظم‌الاطباء). صاحب پرهیزوزهد.
— اهل تقوی ، پارسا و خدا ترس.(ناظم‌الاطباء) .

— اهل تمیز ، اهل خرد. با تمیز . ممیز . صاحب تمیز :

دگر برتکلف زید مالدار
که زینت براهل تمیزاست عار .
سعدی .

— اهل تواضع ، فروتن .(ناظم الاطباء) .

— اهل حال ، واقف برچگونگی چیزها (ناظم الاطباء) .

— || موافق . (ناظم الاطباء) .

— اهل حجاب؛ پرده‌دار . (ناظم الاطباء).

— || با حیا. (ناظم الاطباء).

— اهل حرفت ، پیشه‌ور . اهل صنعت (ناظم الاطباء).

— اهل حکمت ، حکیم . دانای حکمت. (ناظم الاطباء).

— اهل خبرت ، واقف برکار . آگاه . نکته‌دان . (ناظم الاطباء). کارشناس .

— اهل خرد ، خردمند . باعقل. دانا :

اهل خرد گرچه دراین‌ره بسند
در همه چیزی نه به تنها رسند .
خواجو .

— اهل دانش ، دانشمند . (ناظم الاطباء).

— اهل درد ، دردمند ، صاحب درد :

سخنی کان زاهل درد آید
همچو جان درضمیر مردآید .
اوحدی .

بیاد حال اهل درد بشنو
بلفظ اندك و معنی بسیار .
حافظ .

— اهل دکان ، دکان‌دار. (ناظم الاطباء).

— اهل دل،دلاور. بهادر(ناظم الاطباء).

— || زنده دل ، جوانمرد ، موافق . (ناظم الاطباء) :

برآور دمی چون‌دمت داده‌اند
که بس اهل دل‌کز دم افتاده‌اند .
فردوسی .

دل رفت گر اهل دل بیابم
زین مرهم زخم آن‌ببستم.
خاقانی .

چوبشنوی سخن اهل دل مگوکه خطاست
سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست .
حافظ .

— اهل دنیا ، دنیا پرست. (ناظم الاطبا).

— اهل دولت ، مقبل ، نیکبخت،صاحب بخت واقبال :

بسا اهل‌دولت ببازی نشست
که دولت ببازی‌برفتش‌زدست.
سعدی .

— اهل رای، صاحب‌رای بخرد.دوراندیش:

— || اهل قیاس ،که در احکام به قیاس عمل کند . صاحب رأی .

دوکس پرور ای‌شاه کشور گشای
یکی اهل رزم و یکی اهل رای .
سعدی .

— اهل رزم ، جنگجو ، سلحشور ، جنگ‌آور :

دوکس پرور ای شاه کشورگشای
یکی اهل رزم و یکی اهل رای .
سعدی .

— اهل زهد و ورع ، پارسا وخداپرست . (ناظم الاطباء).

— اهل سخاوت ، جوانمرد و سخی . (ناظم الاطباء).

— اهل سخن ، سخنور ،سخندان. سخنگو:

گروهی برآنند زاهل سخن
که حاتم اصم بود باورمکن.
سعدی .

— اهل سیاحت ، مسافر. (ناظم الاطباء): جهانگرد . سیاح .

— اهل شقاق ، فتنه‌انگیز. مخالف. (ناظم الاطباء) آشوبگر : آنکه اختلاف برپاکند

— اهل شناخت ، شناسنده . اهل خبرت . آگاه . کاردان :

دراینان نبندد دل اهل شناخت
که پیوسته باهم‌نخواهندساخت
سعدی .

— اهل شوکت ، خداوندان‌قوت وقدرت. (ناظم الاطباء) .

— اهل صفا ، صاف دل . عیاش. (ناظم الاطباء) . با صفا . صمیمی .

— اهل صنعت ، پیشه‌ور . صنعت کار . (ناظم الاطباء) .

— اهل‌طاعت ، متدین، مطیع‌اوامرخداوند. (ناظم الاطباء) .

— اهل علم ، علماء . (ناظم الاطباء). باعلم، دانشمند .

— ||در تداول مردم، عالم دینی. روحانی.

— اهل عیال ، پدر . خداوندخانه.(ناظم الاطباء) .

— اهل غدر ، غدار. مکار.(ناظم الاطباء). غدر پیشه . فریب کار .

— اهل فساد ، مفسد . (ناظم الاطباء) .

— اهل فضل ، دانشمند . با فضل،حکیم. عالم :

دینار کیسه کیسه دهد اهل فضل را
دیباج سله سله براز طاقت ویسار.
عسجدی .

و دینوران شهرکی است کی از آنجا چند کس از اهل فضل خاسته‌اند... واهل فضل از آنجا (غندجان) بسیارخیزد . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۳).

توقدر فضل شناسی که اهل فضلی‌ودانش
شبه فروش چه‌داند بهای در ثمین را .
سعدی .

ندانید که اهل فضل همیشه محروم باشند . (گلستان).

— اهل قلم ، کاتب. منشی.(ناظم الاطباء). نویسنده . اهل نگارش .

— اهل‌کام ، کام طلب . جویندهٔ کام :

اهل‌کام وناز را درکوی رندی راه نیست
ریش‌بادآن دل که با درد توجویدمرهمی.
حافظ .

— اهل‌کرم ، جوانمرد وسخی . (ناظم الاطباء). باکرم :

جوینی که ازسعی بازو خوری
به از‌پیده برخوان اهل‌کرم .
سعدی .

کرم‌کن بجای من ای محترم
که مولای من بود زاهل‌کرم .
سعدی .

— اهل‌کلام ، فصیح . سخنوران . (ناظم الاطباء).

— اهل‌کین ، دشمن. (ناظم الاطباء). کینه‌کش . انتقامجو .

— اهل معرفت ، صاحبان بینش. بامعرفت:

گراهل معرفتی دل در آخرت بندی
نه در خرابهٔ دنیا که محنت‌آبادست.
سعدی .

جهان وهرچه در اوهست‌سهل ومختصرست
زاهل معرفت این مختصر دریغ مدار .
حافظ .

— اهل نعیم ، بهشتیان . (ناظم الاطباء). ارباب نعمت .

— اهل نفاق ، منافق . (ناظم الاطباء).دو روی. آنکه برخلاف‌آنچه معتقدست نماید .

— اهل نیاز ، حاجتمند . محتاج . فقیر:

آنکه تا شد برسریر بی‌نیازی متکی
شد سریر جود او تکیه گه‌اهل‌نیاز.
سوزنی .

— اهل وفا ، و فاداران . آنانکه پیمان بسربرند . که بعهد خود وفاکند:

زاهل وفا هرکه بجایی رسید
بیشتر از راه عنایی رسید .
نظامی .

— اهل وقوف ، کار آزموده . باوقوف (ناظم الاطباء)،آگاه . اهل خبرت .

— اهل هنر ، با هنر . هنردار. باقوت (ناظم الاطباء) . هنرمند ، هنرپیشه .

— اهل‌یقین؛ خردمند وپارسا.(ناظم الاطباء).

— || مؤمنان ، آنانکه بعلم یقین‌رسیده‌اند:

اهل یقین ، طایفهٔ دیگرند
ما همه پاییم‌گرایشان سرند.
نظامی .

|| خودی . مقابل نا اهل(یادداشت مؤلف) محرم . همراز . انیس .سازگار . سربزیر. مقابل سرکش .موافق .

من می‌خوردم و هر که چومن اهل بود
می خوردن او نزد خدا سهل بود.
خیام .

اگر یار اهل است ، کار سهل است . (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

کردم طلب و نیافتم اهل
اکنون قدم از طلب کشیدم .
خاقانی .

نیست در ایام چیزی از وفا نایاب‌تر
کیمیا شد اهل، بل کز کیمیا نایاب تر.
خاقانی .

دست از دوجهان کشیده خواهم
یک اهل بجان خریده خواهم .
خاقانی .

اهل خواهی زاهل عصر ببر
انس‌خواهی میان انس مپوی .
خاقانی .

جستم سراپای جهان شیب و فرازآسمان
گرهیچ اهلی درجهان دیدم مسلمان نیستم.
خاقانی .

خواجه زان بی‌خبر که‌یاراهل است
یار او اهل وکار او سهل است .
نظامی .

حریفان جنس و یاران اهل بودند
بهرحرفی که میشد دست سودند .
نظامی .

بوالحکم نامش بدو بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نا اهل شد .
مولوی .

بگویند ازین حرف گیران هزار
که سعدی نه‌اهلست و آموزگار .
سعدی .

|| امت هرپیغمبر، پیروکیشی یاعقیده یانظر یا طریقهٔخاصی مانند : اهل‌اسلام . اهل‌کفر و جزاینها .

— اهل اسلام . مسلمانان و مردمان‌پارسا. (ناظم‌الاطباء): واهل اسلام از آن درماندگی خلاص یافتند . (انیس‌الطالبین ص ۱۱۸).

همه آن باد که دربند رضای تو روند
اهل اسلام و تو دربند رضای معبود .
سعدی .

موج دریا چون به امر حق بتاخت
اهل موسی را ز قبطی واشناخت .
مولوی .

— اهل‌الاهواء : آن کسان از اهل قبله که اعتقاد آنان موافق با معتقدات‌اهل‌سنت‌نباشد (از کشاف اصطلاحات‌الفنون). و رجوع به‌همین کلمه شود .

— اهل‌الردة ؛ کسانی که بعد از وفات پیغمبر(ص) ازدین برگشتند.(ناظم‌الاطباء). (ازمنتهی‌الارب).

— اهل‌القرآن ، حافظ قرآن وعامل‌به‌آن. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب).

— اهل‌الکتاب ، جهودان وترسایان.(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب).

— اهل‌الله، اهل‌مکهٔ معظمه. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). || مردمان‌خدا . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) بندگان خوب خدا و متدین و پارسا . (ناظم‌الاطبا) .

— || اهل هرنبی‌امت وی (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

— اهل باطل ، گمراه ، مقابل اهل حق :

چون بخت ملک تیغ سپارد بشاه حق
جانهای اهل باطل زیبد نثار تیغ .
مسعودسعد .

نیارستم از حق دگرهیچ گفت
که حق زاهل باطل ببایدنهفت .
سعدی .

— اهل باطن ، مردم مقدس و روحانی . (ناظم‌الاطباء).

— اهل تعدی ، بیدادگر و ستمگر .(ناظم الاطباء) .

— اهل تفسیر ، مجتهد درعلم الهی‌ومفسر کتب مقدسه. (ناظم‌الاطباء):

اهل ثنا و مدحت ارباب نظم ونثر
مطلق توئی ونیست دراین‌باب ریوورنگ.
سوزنی .

— اهل جماعت ، جزء وداخل در جمهور. (ناظم‌الاطباء) .

— اهل چیزی بودن و یا نبودن،معتادبدان بودن و معتاد نبودن ، فلان اهل دودهست، یعنی معتادبدان است ؛ فلان اهل قمارنیست ، عادت بقمار ندارد ، (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— اهل حق ، خردمند پارسا.(ناظم‌الاطبا).

— || فرقهٔ علی‌اللهی .

— اهل دیوان ، نوکرهای دولت. وزرای دولت . (ناظم‌الاطباء). کارمندان‌دستگاههای دولتی .

— اهل ذکر ، واقف و آگاه براذکار و اوراد . (ناظم‌الاطباء).

— اهل ذمه ، مردمان ذمی ازیهودونصاری و مجوس.(ناظم‌الاطباء).

— اهل رده ، مردمان‌مرتد وملحد .(ناظم‌الاطباء) .

— اهل فراش ، در بستر افتاده (ناظم‌الاطباء) .

— اهل قیاس ؛ ارباب منطق . پیروان‌عقل و استدلال منطقی :

توان گفتن این با حقیقت شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس .
سعدی .

— || کسی که درفروع به قیاس عمل‌کند.

— اهل‌کتاب ، یهود و نصاری . (ناظم‌الاطباء). کتابی .

— اهل سنت ، گروه سنی . مقابل شیعه . (ناظم‌الاطباء) .

— اهل صورت ، کسانی‌که صورت ظاهر هرچیزی را مینگرند و غور رسی نمیکنند . (ناظم‌الاطباء) . ظاهربین. مقابل‌اهل باطن :

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند .
سعدی .

— اهل ضلال ، ملحد و کافر . (ناظم‌الاطباء). گمراه . آنکه درضلالت باشد .

— اهل ظاهر ، کسانی که نیکوبی‌ظاهری دارا می‌باشند . ریاکار . (ناظم‌الاطباء).

۲ - ظاهربین ، آنکه ظاهر کاررا می‌بیند و غور رسی نمیکند .

— اهل‌کفر ، کافران . آنانکه پیرواسلام نیستند :

پار دیدی کاین سرسلجوقیان براهل‌کفر
چون‌شبیخون‌ساخت کایشان‌غول‌رهبرساختند
خاقانی .

— اهل مذهب ، دین‌دار . (ناظم‌الاطباء). صاحب دین و ملت (منتهی‌الارب) . (از-اقرب‌الموارد) .

— اهل نشست ، گوشه‌نشینان . درویشان تارک دنیا .(ناظم‌الاطباء).

چوگالیده دانندم اهل نشست
بگویند نیک و بدم هرچه‌هست .
سعدی .

— اهل نفس، نفس‌پرست.(ناظم‌الاطباء). || بمعنی‌اهلی‌یاشهری،مقابل‌وحشی‌وروستائی: من عوف ... کان رسول‌الله (ص) اذا اتاه‌ الفیء قسمه من یومه فیعطی الاهل حظین و یعطی‌العرب‌حظاً .(تاریخ ابن عساکر ج۱ص ۹۰ س ۱۵ نقل از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || در اصطلاح حقوقی ، بمعنی اهلیت یعنی آنکه آدمی حق تصرف‌دراموال خود را دارا باشد گویند وآن درصورتیست که بسن بلوغ رسیده و عاقل و رشید باشد . و رجوع به اهلیت شود .

اهل . [اَ] (اِ) در جنوب ایران‌سرو ناز را نامند . زربین [زَ] (یادداشت مرحوم دهخدا) .

اهل . [اُ] (ع مص) کتخدا شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) (آنندراج) (غیاث‌اللغات). زن‌خواستن و با اهل‌شدن.(منتهی‌الارب). تزویج کردن . زن‌گرفتن . (از-اقرب‌الموارد). || بزوجیت وزنی‌دادن‌زن‌را (ازاقرب‌الموارد). ||سزاواری.(آنندراج).

(غیاث اللغات) || انس گرفتن(۱)(آنندراج). (غیاث اللغات). انس گرفتن بچیزی. (منتهی‌الارب) (غیاث اللغات).

اهل. [اَ هِ] (ع ِا) اهلی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) || منزل اهل، [اَ هَ] جای‌باش‌کسان. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

اهل. [اَ هَ] (ع مص) انس گرفتن به کسی یا چیزی (ناظم‌الاطباء). (ازمنتهی‌الارب).

اهلا. [اَ لَن] (اصوات. ادات تحسین). (درعربی مفعول مطلق) اهلا وسهلا، اهلا ومرحبا. مأخوذ از تازی، خوش آمدید. (ناظم‌الاطباء). اهلابک، مرحبابک، خوش آمدی است که بهواردومهمان گویند. چنانکه لااهلابک‌ولامرحبا را درموقع نفرین و ذم گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— اهلابک وسهلا، آبادانی و آسانی یادترا (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— اهلا و سهلا ومرحبا، دستورعرب است که چون کسی از راه دور بیاید این هرسه کلمات گویند، اهلا یعنی آمدی تواهل و اقربای خود را سهلا یعنی سیر کردی تو زمین نرم را مرحبا یعنی جای تو فراخ است. (غیاث اللغات). (ازآنندراج). باهل و جای فراخ رسیدی پس الفت پذیر و وحشت‌مگیر ومأنوس‌شو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

برخوانم را حلون اگرنیست
امید بمرحبا واهلا.
انوری.

شادم بتو مرحبا و اهلا
ای بخت سعید مقبل من.
سعدی.

اهلاب. [اِ] (ع مص) پی در پی آوردن اسب رفتار را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اهلات. [اَ] (ع ِا) اهلات [اَ هَ] ج ِ اهل [اَ] (ناظم‌الاطباء). ورجوع به اهل شود.

اهلاج. [اِ] (ع مص) پنهان کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اهلاس. [اِ] (ع مص) سست خندیدن (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). پنهان خندیدن. (تاج المصادر بیهقی). || پنهان کردن سخن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || نهان راز گفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). راز کردن. (آنندراج). پنهان رازگفتن. (تاج المصادر بیهقی).

اهلاک. [اِ] (ع مص) هلاک کردن (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی) میرانیدن و هلاک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیست کردن، تباه کردن. تدمیر. (یادداشت مرحوم دهخدا) : بدین اعتداد و اعتضاددر اهلاک و اعدام من کوشد. (سندبادنامه ص ۱۹۸) و جماعت غلامان وحشم که بتازگی بخدمت پیوسته بودندبراهلاک سلطان مفاوضة یک کلمه گشته بودند (جوینی). تاصیدی شگرف چون نظام الملک باول وهلت در دام اهلاک آورد. (جوینی) || فروختن‌مال ورخت را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اهلال. [اِ] (ع مص) آوازبرداشتن (المصادرزوزنی). (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). برداشتن تلبیه‌گوی وجزآن آواز را. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). بلند گفتن حاج لبیک را و بلند گفتن نام خدا در وقت ذبح کردن. (آنندراج) ومنه قوله تعالی و ما اهل لغیرالله به؛ ای نودی علیه بغیر اسم‌الله. (ناظم‌الاطباء). || برآمدن ماه‌نو(منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء). || بهآواز گریستن کودک. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || بسوی‌هلال نگاه کردن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). کشتن بشمشیر کسی را (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || بریدن بشمشیر (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || بسوی کام برداشتن تشنه زبان را تاریق گرد آید. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || هلال ماه دیدن. ماه نو دیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ماه نو دیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مؤید).

اهلام. [اِ] (ع مص) هلم گفتن کسی را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اهل‌الله. [اَ لُ لا] (ترکیب اضافی) مردان متقی و پارسا: مردی ازاهل‌الله رسید و وقوف بمددی‌را بایشان‌تلقین کرد. (انیس‌الطالبین‌ص ۱۱۴). ورجوع بهاهل وترکیبات آن شود.

اهل اهواء. [اَ لِ اَ] (راخ) اهل قبلهٔ را گویند که در عقیده با اهل سنت مخالف باشند، و آنان عبارتند از: جبریه، قدریه، روافض، خوارج، معطله، مشبهه. و هریک از گروه مزبور بردوازده گروه تقسیم شده‌اند که مجموع آنهاهفتاد دوگروه شوند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). (تعریفات جرجانی).

اهلب. [اَ لَ] (ع ِا) مرد بسیار موی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). بسیار موی. (مهذب‌الاسماء‌نسخهٔ خطی). آنکه همهٔ تن او موی دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || اسب انبوه‌دم. (منتهی‌الارب). (آنندراج) اسب انبوه دم و یال (ناظم الاطباء). اسب بسیاری موی دنباله. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ‌خطی). هلباء مؤنث آنست. (آنندراج). || سال. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || دنب بریده‌یادنب‌بی‌موی. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || دنب‌بسیار موی از اضدادست(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) || سال بسیار باران‌بافراخی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اهل باطن. [اَ لِ طِ] (ترکیب اضافی) صاحب دل. (آنندراج). مقابل اهل ظاهر و صورت. آنانکه بتأویل قرآن استناد کنند. اهل تأویل. و رجوع به‌جامع الحکمتین ص ۲۹۷ و فهرست آن شود.

اهل بخیه. [اَ لِ بَ یَ] (ترکیب اضافی) کسی که حرفه دوزندگی دارد. بخیه‌کار: || کنایه از سازشکار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || رند خراباتی. هم مشرب. راز دار. (آنندراج) : پادشاهی امر کرد که خیمهٔ بسرعت مهیاسازند عملهٔ فراش‌خانه خیمه دوزان بسیاری فراهم آوردند، پالان‌دوزی هم در آن‌مجمع‌حاضر شد. پرسیدندش کیستی، گفت من از اهل بخیه‌ام یعنی از شمام. (آنندراج). || رند:

ای که وصف لذت از شمشیر جانان میکنی
تیغ هم از اهل‌بخیه‌است از که‌پنهان‌میکنی.
حکیم سعید عطایی (بنقل‌آنندراج).

میرزا جلال طباطبا در مکتوب که در طلب حکیم نوشته: «یاران‌همه اهل‌بخیه‌اندکچه گل نمیکندوبخیه‌ازروی کارنمی‌افتد». (آنندراج).

اهل بر. [اَ لِ بَ رْ] (ترکیب اضافی) مردم بیابان. رجوع به‌بر شود.

اهل بصیرت. [اَ لِ بَ رَ] (ترکیب اضافی). دانا. صاحب نظر. (آنندراج). و رجوع به‌اهل شود.

اهل بغی. [اَ لِ بَ] (ترکیب اضافی) شریر. مفسد. ظالم. (آنندراج). ورجوع به‌اهل شود.

اهل بلد. [اَ بَ لَ] (ترکیب اضافی) مردم شهر. سکنهٔ بلد. ورجوع به‌اهل‌شود.

(۱) دراقرب‌الموارد این معنی درذیل‌مصدر اهل [اَ هَ] آمده است.

اهلبوب . [اَ لْ] (اِ) بلغت زند و پازند بهشت را گویند که درمقابل دوزخی است.(برهان). (انجمن آرای ناصری). (آنندراج) بهشت موعود .(فرهنگ‌ضیاء) بهشت و آسمان . (ناظم‌الاطباء). هزوارش اهلوب، اهلوب وصوردیگر. پهلوی ، اشوک بمعنی پاک و مقدس پس اهلبوب تصحیفی است از اهلنوب ومعنی آن هم اعم است . (حاشیهٔ دکتر معین بربرهان).

اهل بیت . [اَ لِ بَ] (ترکیب‌اضافی) کسان خانه و ساکنان آن (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج): کسان‌خانه،مردم‌خانه(یادداشت‌مرحوم‌دهخدا).
یک نفس رافدای اهل‌بیتی بایدکرد . (کلیله ودمنه). وکدام خدمت درموازنهٔ‌آن کرامت آید که درغیبت من بنده ، اهل‌بیت را ارزانی فرموده است.(کلیله ودمنه) . اهل بیت شیخ شادی آن شام تضرع بسیار کردند . (انیس‌الطالبین ص۱۰۵۷)من‌واهل بیت من سربرزمین نهادیم و تضرع و زاری کردیم (انیس الطالبین ص۱۰۴). || خاندان رسول(ص): خاندان محمد(ص) پیغمبر مسلمانان :

منم بندهٔ اهل بیت نبی
ستایندهٔ خاک پای وصی .
فردوسی .

محمد بدو اندرون با علی
همان اهل بیت نبی و وصی.

بحق اهل‌بیت‌او که پاکانند.... (بیهقی ص ۳۱۶).

گنجور علم امام زمان است زاهل‌بیت
کاین شهره منزلت سوی اوازنیاشده‌است .
ناصرخسرو .

اگرفرمان تن کردی ودراصطخربنشستی
ازاهل‌البیت‌پیغمبر نگشتی‌نامور سلمان.
ناصرخسرو .

درود وسلام وتحیات وصلوات‌ایزدی‌برذات معظم وروح مقدس مصطفی و اهل بیت ... اوباد . (کلیله و دمنه). || قریب‌یاخویشان از اقارب باشند یا ازاباعد.(منتهی‌الارب). دخترانرا جز باکسانی کی از اهل بیت‌ایشان بودند مواصلت نکردندی . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۸). اما چون ازاهل‌بیت‌ملک دیگری نبود او را بنشاندند بطیسبون . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۵۸) .

اهل بیوتات . [اَ لِ بُ] ترکیب‌اضافی) صاحبان خانواده . این کلمه‌ترجمه (ویسپوهر) پهلوی است که به‌آرامی (بربتا) گفتندی یعنی فرزند خانواده . درایران‌قدیم هفت‌خانوادهٔ بزرگ بود که‌آنان را (ویسپوهرگان) میگفتند ودر صدراسلام بقایای آن خانواده‌ها را (اهل‌البیوتات) نامیدند ورفته رفته اعیان مملکت را عموماً اهل‌البیوتات گفتند و امروزهم درایران میگوئیم ، فلان کس از خانواده‌است . (تعلیقات مرحوم بهار برتاریخ سیستان ص ۱۸۷) . اهل بیوتات درحکومت عباسی اشراف‌وبزرگانی را میگفتند که از خاندان هاشم نباشند وبنی هاشم را اهل‌الخلیفه می‌گفتند و اعیان و اشرافی که بطریقی غیرازنسب بقریش‌نسبت می‌یافتند و از بنی‌هاشم نبودند اهل بیوتات خوانده میشدند ، که آنان را از جانب‌خلیفه عطایا و رواتب بود لیکن نه‌بسان بنوهاشم . (تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۵ ص ۲۱): جواب این فصل آنستکه معلوم است‌درشهر قم که همه شیعه‌اند آثار اسلام وشعار دین و قوت اعتقاد چگونه باشد از جوامع ... و مدرسه‌های معروف‌معمور ... ونمازکنندگان بشب واهل بیوتات از علوی ورضوی وتازی ودیالم‌وغیرهم. (نقض‌الفضائح ص ۱۶۴).

اهل تأویل . [اَ لِ تَ] (ترکیب‌اضافی)اهل باطن، مقابل اهل‌ظاهروصورت آنانکه‌بظاهرقرآن‌التفات نکرده‌وبمعنی‌تأویلی تکیه نمایند . رجوع به جامع‌الحکمتین و فهرست آن شود .

اهل تأیید . [اَ لِ تَ] (ترکیب - اضافی)اهل تأویل ، اهل باطن . رجوع به‌جامع‌الحکمتین وفهرست آن وهمان‌ترکیبات شود .

اهل تسنن . [اَ لِ تَ سَ نْ نُ] (ترکیب اضافی) پیرو سنت . آنکه مذهب تسنن دارد . مقابل شیعه .

اهل تعطیل . [اَ لِ تَ] (اِخ) دهریان ، آن مردم که گویند عالم‌قدیم‌است و او را صانع نیست بل صانع موالید افلاک و انجم است که همیشه بوده است و همیشه باشد . مقابل خدا پرستان و رجوع به‌جامع‌الحکمتین ص ۳۱ شود .

اهل تفریط . [اَ لِ تَ] (اِخ) فرقی از شیعه که خداوند را بیک تن از مخلوق تشبیه میکنند و آنانرا مشبهه و اهل تقصیرنیز گویند. (خاندان‌نوبختی‌ص ۲۵۰)

اهل تمیز . [اَ تَ] (ترکیب‌وصفی) ممیز[مُ مَ یْ] باهوش.باخرد.هوشمند: تفاوت میان ملاحظت دوستان‌ونظریهٔ‌دشمنان ظاهرست و پوشیدن آن براهل تمیز متعذر . (کلیله ودمنه).

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند زابن عبدالعزیز .
سعدی .

و رجوع به‌اهل و ترکیبات آن شود .

اهل‌حال . [اَ لِ] (ترکیب وصفی) اهل ذوق . خوش‌مشرب . انیس. مؤالف .

اهل‌حرفه. [اَ لِ حِ رَ فَ](اِ مرکب) پیشه‌ور . صاحب حرفه . و رجوع به‌تذکرة الملوک چاپ دوم ص ۴۹ شود .

اهل‌حق. [اَ لِ حَقق] (ترکیب‌اضافی) آن که پیروحق‌است . || قومی که با حجت وبرهان‌خوددراطام‌الهی برحق‌میدانندوآن اهل‌سنت‌وجماعت‌اند.(ازتعریفات‌جرجانی).

اهل حق . [اَ لِ حَقق] (اِخ) نامی است که نصیریان [نُ صَ] یعنی علی‌اللهیان بخود دهند . نصیری ، علی‌اللهی.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

اهل‌حل‌وعقد.[اَ لِ حَ لْ لُ عَ] (ترکیب عطفی) معتمد مردمان . کسانی که‌سررشتهٔ‌کاری را در دست دارند . کسانی که زمام‌کار بدست‌آنهاست: فلانکس‌اهل‌حل وعقد است .

اهل‌خانه . [اَ لِ نَ] (ترکیب‌اضافی) ساکنان خانه . اهل‌بیت : پیش ازآنکه‌باهل خانه سخنی گوید اهل‌او بمصلحتی‌درگنجینه درآمد (انیس‌الطالبین ص ۱۴۷). || به‌کنایه : زن . زوجه . (یادداشت- مرحوم دهخدا). ورجوع به‌اهل‌بیت شود.

اهل‌خبره . [اَ لِ خُ رَ] (ترکیب- اضافی) کارشناس . (یادداشت مرحوم- دهخدا).

اهل‌خرد. [اَ لِ خِ رَ](ترکیب‌اضافی) خردمند . باخرد . عاقل :

کجا عقل یا شرع فتوی دهد
که اهل خرد دین بدنیی‌دهد.
سعدی .

بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد .
(گلستان).

اهل‌خلوت . [اَ لِ خَ وَ](ترکیب- اضافی) گوشه‌نشین . ریاضت کش :

آن‌شب‌قدری که گویند‌اهل‌خلوت امشب‌است
یارب‌این‌تأثیردولت‌از کدامین کوکب‌است.
حافظ .

اهل‌درد. [اَ لِ دَ](ترکیب‌وصفی). دردمند . || آنکه‌بحال‌دیگران‌دلسوزباشد. واقف برسوز وریش دیگران .

اهل‌درون.[اَ لِ دَ](ترکیب‌اضافی). کنایه از اولیاء و مقرب و خواص و محرم اسراراست . (هفت قلزم). مقرب وخواص و محرم اسرار . (ناظم‌الاطباء). ورجوع به اهل وترکیبات آن شود .

اهل‌دل. [اَ لِ دِ] (ترکیب‌اضافی) صاحب‌دل.(آنندراج). اهل‌ذوق‌ومکاشفه.

سالک طریق دل . مقابل اصحاب عقل :

دل اهل دل است آن کعبهٔ داد
مکن ویران مراورادار آباد .
ناصرخسرو .

جهالت ظلمت جان و جهان است
براهل دل این معنی عیان است .
ناصرخسرو .

یا اگر گویی اهل دل کس هست
گویدت دل ، خطاست این گفتار .
خاقانی .

از مدرسه برنخاست یک اهل دلی
ویران شود این خرابه دارالجهل است .

توای عطار گرچه دل نداری
ولیکن اهل دل را ذو فنونی .
عطار .

ازآن اهل دل درپی هرکسند
که باشد که روزی بمنزل رسند .
سعدی .

الا گر طلبکار اهل دلی
زخدمت مکن یک زمان غافلی .
سعدی .

توان گفت بااهل دل کو بماند . سعدی .

آلودگی خرقه خرابی جهان است
کوراهروی اهل دلی پاک سرشتی .
حافظ .

کلید قفل سعادت قبول اهل دل است
مباد آنکه درین نکته شک وریب کند .
حافظ .

درین خمار کسم جرعهٔ نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم .
حافظ .

اهل دیده. [اَ لِ دَ] (ترکیب اضافی) اهل بصیرت :

گردیده یک اهل دیده ، بودی
دل مژده پذیر دیده بودی .
خاقانی .

اهل دیوان . [اَ لِ] (ترکیب اضافی) مشیردولت و وزیرسلطنت . (آنندراج) . دیوانی . مستخدم دیوان . کسی که در دستگاه دولت وظیفهٔ دارد .

اهل ذمة . [اَ لِ ذِ م مَ] (ترکیب اضافی) کافران مطیع پادشاه اسلام. وگاهی عبارت از رعیت باشد . (غیاث اللغات). (آنندراج). کافری که در پناه اسلام باشد. ذمی. زنهاری ، پناه آور. رجوع به البیان و التبیین ج ۲ ص ۳۵ و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ٤ ص ۱۰۱ و ۱۲۱ و برای احکام فقهی آن رجوع به کتاب شرایع الاسلام شود .

اهل ذوق. [اَ لِ ذَ] (ترکیب اضافی) کسی که تجلیات وی از مقام روح و قلب به مقام نفس و قوای آن نازل شود چنان که آنها را بحس دریابد و با ذوق درک کند بلکه چنان ازسیمای آنان هویدا گردد. (ازتعریفات جرجانی) و رجوع بحکمت الاشراق ص ۱۵۲ و ۲۱۷ ورجوع به اهل وترکیبات آن درهمین لغت نامه شود .

اهل راز . [اَ لِ] (ترکیب اضافی) اهل سر. اهل باطن . کسی که برراز‌ها واقف است . کسی که ازاسرار آگاهست :

رباب وچنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش و هوش به پیغام اهل راز کنید .
حافظ .

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده بااهل راز کرد.
حافظ .

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز
عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند .
حافظ .

رجوع به راز و اسرار شود .

اهل رده . [اَ لِ رِ دْ دَ] (ترکیب اضافی) کسانیکه از دین برگشتند بعدوفات رسول (ص) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . (آنندراج). کسانی که پس ازمرگ رسول ازمسلمانی بیرون شدند و ابوبکر با آنان جنگید تا دوباره باسلام گرویدند . رجوع به ابن اثیرحوادث سال رحلت رسول (ص) شود . || مرتد. از دین برگشته. آن مسلمان که منکر یکی از ضروریات دین شود وآن را دوقسم بود ؛ مرتد فطری ومرتد ملی برای تفصیل احکام فقهی آن رجوع به کتاب شرایع الاسلام و به البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۰۰ و ۱۲۱ شود .

اهل رؤیت. [اَ لِ رُ ءْ یَ] (اِ خ) عموم فرقی که بدیدار حق تعالی در دنیا یا آخرت معتقد بوده‌اند (خاندان نوبختی ص ۲۵۱) .

اهل زبان. [اَ لِ زَ] (ترکیب اضافی) مردمی که بزبانی سخن گویند . گروهی که به لغت معین سخن میگویند ، اهل آن زبان هستند .

اهل زنخ . [اَ لِ زَ نَ] (ترکیب اضافی) پرچانه پرگو. صاحب [سخن] بیهوده ولاف . || زن. شرح قران السعدین (بنقل آنندراج) :

کرده زنخ شان زمحاسن کنار
اهل زنخ را زمحاسن چه کار .
امیرخسرو (بنقل آنندراج)

اهل سمعه . [اَ لِ سُ مْ عَ] (ترکیب وصفی) اهل ریا . ریاکار .

اهل سنت . [اَ لِ سُ نْ نَ] (ترکیب اضافی) سنیان . اهل تسنن. رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۹۱ - ۱۹۳ ومزدیسنا ص ۲۸۹ وضحی الاسلام وفهرست آن و رجوع به سنی شود .

اهل سواد . [اَ لِ سَ] (ترکیب اضافی) روستائیها . بادیه نشینان . ورجوع به المعرب جوالیقی ص ۳۳۵ شود .

اهل شرق . [اَ لِ شَ] (اِ خ) حکماء فرس که به دواصل نوروظلمت قائل بودند. رجوع به حکمت الاشراق ص ۳۰۱ شود .

اهل شریعت. [اَ لِ شَ عَ] (ترکیب اضافی) متشرعین . پیروان شریعت . مقابل اهل حکمت: اندرین روزگار غالب خلق روی ازدین حق گردانیده‌اند و بازار حکمت کاسد است و مزاج اهل شریعت فاسد است . (جامع الحکمتین ص ۱۸).

اهل شمشیر. [اَ لِ شَ] (ترکیب اضافی) صاحب شمشیر. شمشیرزن. رزمجو. سپاهی . مقابل اهل قلم .

اهل شناخت . [اَ لِ شِ] (ترکیب وصفی) اهل خبرت. آگاه، کاردان :

نه هرسخن که بداند بگوید اهل شناخت
بسر شاه سرخویشتن نبایدباخت.
(گلستان).

اهل شهود. [اَ لِ شُ] (ترکیب اضافی) اهل کشف، مقابل اهل عیان.

اهل صفا . [اَ لِ صَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازصوفیان . (انجمن آرای ناصری) . صاف دل و عیاش. (ناظم الاطباء):

مودت اهل صفا چه در روی وچه درقفا.
(گلستان).

اهل صفه . [اَ لِ صُ ف فَ] (اِ خ) اصحاب صفه. (انجمن آرا) رجوع به اصحاب صفه شود.

اهل طریق. [اَ لِ طَ] (ترکیب اضافی) مطیع ومنقاد حکم رسول(ص) (ازآنندراج). || اهل طریقت. مقابل اهل شریعت .

صوفیان صومعه:

صاحب دلی بمدرسه آمد زخانقاه
بشکست عهد وصحبت اهل طریق را.
(گلستان)

اهل طمع. [اَ لِ طَ مَ] (ترکیب اضافی) حریص. طامع. آزمند:

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پرنشود همچنانکه چاه بشبنم.
(گلستان) .

اهل طیلسان. [اَ لِ طَ لَ] (ترکیب اضافی). طیلسان پوش. عالم دین:

وزمال شاه ومیر چونومید شد دلم
زی اهل طیلسان وعمامه و ردا شدم
ناصرخسرو .

اهل ظاهر. [اَ لِ هِ] (ترکیب اضافی) آنکه برظاهر کتاب‌خدا عمل کند. مقابل اهل تأویل. رجوع به‌جامع الحکمتین و فهرست آن وفیمافیه ص ۱۴۶ و ۱۶۵ شود.
|| ریاکاران. (آنندراج).

اهل عهد و ذمه. [اَ لِ عَ دُ ذِ مْ مَ]. (ترکیب اضافی). باج‌گذار. خراج‌گذار. (آنندراج) که جزیه‌دهد و در پناه اسلام باشد. رجوع به ذمی شود.

اهل فترت. [اَ لِ فَ رَ] (اِخ). فرقة از شیعهٔ امامیه که پس از رحلت امام یازدهم‌بفترت یعنی خالی‌ماندن زمان‌ازوجود امام عقیده داشتند.
(خاندان نوبختی ص ۲۵۰).

اهل فراش. [اَ لِ فِ] (ترکیب‌اضافی) مریض وذی‌فراش. (آنندراج) دربستر افتاده (ناظم الاطباء).

اهل قبله [اَ لِ قِ لَ] (ترکیب‌اضافی) آنانکه رو بقبله نماز کنند . (آنندراج). مسلمان. مسلم.

اهل قبور. [اَ لِ قُ] (ترکیب‌اضافی) مردگان. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). اصحاب قبور.

اهل قدر. [اَ لِ قَ دَ] (اِخ) رجوع به قدریه شود.

اهل قلم. [اَ لِ قَ لَ] (ترکیب‌اضافی) کاتب. نویسنده . محرران دفتر.(آنندراج) کاتب و منشی. (ناظم‌الاطباء):

شود سعادت و دولت نصیب اهل‌قلم
هماز کوچه‌این استخوان‌بدرنرود.
صائب (بنقل آنندراج).

اهلک. [اَ لَ] (نعت تفضیلی) هلاکت‌بارتر. هلاک‌کننده‌تر. اهلک‌من‌ترهات‌البسابس. (مجمع الامثال میدانی).

اهل کتاب. [اَ لِ کِ] (اِخ) جهودان وترسایان. (آنندراج)(ترجمان‌القرآن‌ترتیب‌عادل بن‌علی) (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) . یهود و نصاری. (ناظم‌الاطباء).

تامراهل‌کتاب را مهمان
کندآن خرترین‌اهل کتاب.
سوزنی.

و رجوع بحکمت‌الاشراق ص ۳۰۴ والمعرب جوالیقی وفهرست‌آن شود.

اهل کساء. [اَ لِ کِ] (ترکیب‌اضافی) رجوع به اصحاب کسا شود.

اهل کرم. [اَ لِ کَ رَ] (ترکیب‌اضافی) سخی،کریم. (آنندراج) . جوانمرد، سخی. (ناظم‌الاطباء).

اهل کلام. [اَ لِ کَ] (ترکیب اضافی) فصیح و سخن‌دان. (ناظم‌الاطباء). ||متکلم، عالم به علم‌کلام. رجوع به‌کلام و علم کلام شود.

اهل کهف. [اَ لِ کَ] (اِخ) اصحاب کهف:

گفت‌نی گفتمش‌چومیرفتی
درحرم‌همچواهل کهف‌ورقیم .
ناصرخسرو.

ورجوع به اصحاب کهف شود.

اهل لغت. [اَ لِ لُ غَ] (ترکیب‌اضافی) لغت‌دان. لغوی.

اهلم . [اَ لُ] (اِخ) . شهری است بطبرستان. (ازمنتهی‌الارب) شهرکی‌است در ساحل دریای آبسکون از نواحی طبرستان. و ابراهیم بن احمد اهلی که از رواة است منسوب بدانجاست. (معجم‌البلدان). ورجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو و فهرست آن شود.

اهل مروت. [اَ لِ مُ رُوْ وَ] (ترکیب‌توصیفی) جوانمرد. باگذشت.بامروت:
آنکه بخمول راضی‌گردد. . نزدیک اهل مروت وزنی نیارد. (کلیله) .

اهل معنی. [اَ لِ مَ] (ترکیب‌اضافی) مقابل اهل‌صورت و ظاهر . اهل حقیقت . آنکه به معنی و باطن توجه دارد:
اهل معنی همه‌یکجا جمعند.

اهل نشست. [اَ لِ نِ شَ] (اِ)کنایه از درویشان و گوشه‌نشینان و تارک دنیا باشد (هفت‌قلزم) (برهان).
گوشه‌نشین وتارک دنیا. (آنندراج) :

خط توگفت در آغازخاستن کاینک
منم‌که فتنهٔ اهل نشست خواهم شد.
امیر خسرو (بنقل آنندراج).

درآتش محبت شمعی نشسته‌ام
کزروی‌گرم فتنهٔ اهل نشست شد.
لسانی (بنقل فرهنگ ضیاء).

خرم دل شریف که با یاد چشم یار
بنشست گوشهٔ وزاهل نشست شد-
(آنندراج).

اهل نظر. [اَ لِ نَ ظَ] (ترکیب‌اضافی) کنایه از اهل دل است و آنکه پیوسته نظر بخوبان دارد. (انجمن آرای‌ناصری). آنان که با توجه و نظر در دیگران اثرگذارند و مردم را بدان نظرآنچه خواهند تلقین کنند. صاحب‌نظر:

چنان خورد وبخشید کاهل‌نظر
ندیدند از آن غبن بار اثر.
سعدی.

هرچه بدان‌نور بصر یافتند
در نظر اهل نظر یافتند.
خواجو.

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است
گفتم کنایتی‌و مکرر نمی‌کنم.
حافظ.

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تومرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی.
حافظ.

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را.
حافظ.

|| متکلم. که‌علم‌نظری داند. رجوع به صاحب نظر شود.

اهل نعیم . [اَ لِ نَ] (ترکیب‌اضافی) ساکنان بهشت. (آنندراج).

اهل نفاق. [اَ لِ نِ] (ترکیب اضافی) ریاکار. منافق. دورویی. مرائی.

اهلوب . [اُ] (عِ اِ) حال. گونه.ج. اهالیب. (منتهی‌الارب).

اهلوب . [اَ لَ] (اِ) بلغت ژند وپازند بهشتی راگویند‌که در مقابل دوزخی است . اهلبوب . (هفت قلزم) هزوارش و مصحف اهلئوب . ورجوع به‌اهلبوب شود.

اهلول. [اُ] (عِ اِ) ناچیز. باطل.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اهلون. [اَ] (عِ لِ) جِ اهل [اَ]. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به اهل شود.

اهلة. [اَ هِ لْ لَ] (عِ اِ) جِ هلال [هِ] یعنی ماه نو . (آنندراج) (منتهی الارب). (غیاث‌اللغات)(ناظم‌الاطباء)(ترجمان‌القرآن‌ترتیب عادل بن علی).

اهلة. [اَ لَ] (عِ اِ) کسان.(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| کسان‌سرای. (ازمنتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء).
|| جای.(منتهی الارب) (آنندراج)||زوجه. (منتهی لارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء).

اهلة. [اَ هِ لَ] (عِ اِ) مال.(ناظم‌الاطباء) گویند انهم لاهل اهلة (منتهی‌الارب)

اهل هنر. [اَ لِ هُ نَ] (ترکیب‌اضافی) هنرمند. باهنر. دارای هنر:
اگر بی‌هنر خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه یابد و اهل هنرضایع مانند. (کلیله).

اهلی. [اَ ی یایِ] (اِ منسوب) نسبت است به‌اهل، رام شده،رام. مأنوس.مستأنس. آموخته . مقابل وحشی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هردابه‌که بخانه و آدمیان الفت‌گیرد.مقابل وحشی. (از ناظم‌الاطباء).
|| هر درختی‌که در بستانها وخانه‌ها نشانند (ازناظم‌الاطباء). مقابل بری .

اهلی. [اَ] (اِخ) از شعرای شیرازست مؤلف آتشکده آرد : مولانا اهلی سرآمد فضلای‌زمان و سردفتر فصحای سخندانان‌ودر فنون‌شعر درکمال مهارت است . قصاید مصنوع در مقابل‌سیدذوالفقارشیروانی و خواجه سلمان ساوجی در مدح امیرعلیشیر-نوائی‌گفته وبه از هردو گفته است. صاحب دیوان است ومثنوی و تجنیس ذوالبحرین و ذوقافتین گفته و بالجملة شاعر خوبیست دیوانش حدود ده‌دوازده هزار بیت‌بنظر رسید گویندا اکثر اوقات‌منزوی زاویهٔ فقروسکنت

بود و در سن شیخوخت در شیراز وفات یافته و در مقبرهٔ خواجه حافظ شیراز مدفون است .

نادگران مست ناز قصد که دارد که باز
بندقباست کرد طرف کله برشکست
من بجفای تو ام شاد که لیلی بلطف
گرهمه را داد دل دلشده را دلشکست
(آتشکدهٔ آذرچاپ زوار ص ۲۷۰).

مثنوی «سحر حلال» « شمع وپروانه» ازاوست. وی قصائد متعدد در مناقب رسول اکرم(ص) و رثاء شهدای کربلا دارد. رباعیات او بسیار است واز آنمیان مجموعهٔ از رباعیات خودرا ساقی نامه موسوم کرده است . وی معاصر با شاه اسماعیل و شاه طهماسب صفوی بوده و در سال ۹۴۲ ه. درگذشت (ازفرهنگ فارسی-معین). و رجوع به حبیب السیر وفهرست آن و از سعدی تا جامی و مجالس النفایس شود.

اهلیت. [اَ ی یَ] (مص جعلی) سزاوار بودن . لیاقت . شرافت . (غیاث اللغات). (آنندراج)شایستگی. لیاقت. قابلیت. سزاواری. استحقاق. (ناظم الاطباء). صالحیت، صلاحیت درخوری. اهلیة .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چون بگیتی نه وفا ماند ونه اهل
دم اهلیت اخوان چکنم.
خاقانی.

نیست در حلقهٔ جهان یک اهل
پای اهلیت از میان برگیر.
خاقانی.

صاحب دیوان استیفا که اهل فضل را
اندر او اهلیت صاحبقرانی بود وهست.
سوزنی.

و اهلیت این امانت و محرمیت او این اسرار را مستحق گشت. (کلیله) و اتفاق کردند که او را استحقاق و اهلیت این منزلت هست. (کلیله). گفت من خویشتن رااهلیت آن نمی بینم که بر شیخ روم... (تذکرة الاولیاء).

پس تفحص کرد کاین سعی که بود
شاه را اهلیت من که نمود.
مولوی.

گفت این طایفهٔ خرقه پوشان امثال حیوانند اهلیت و آدمیت ندارند . (گلستان) . نزدیک صاحبدیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم. (گلستان) . واز جملهٔ مقربان بارگیتی مدار وبار یافتگان ... و مواجب محرران ومنشیان دارالانشاء و اهلیت و قابلیت ایشان بمقرب الخاقان مزبور متعلق است
(تذکرة الملوک چاپ دوم ص ۲۵).

|| در اصطلاح حقوقی عبارتست ازتوانائی قانونی برای انجام امری . یا بعبارت دیگر اهلیت قابلیت شخص است برای آنکه بتواند حق خود را استیفاء و اعمال نماید چنانکه بتواند اموال و حقوق خود راتصرف نماید و معاملات و عقود منعقد سازد . و طبق مادهٔ ۲۱۱ قانون مدنی شخص وقتی میتواند توانائی قانونی (اهلیت) را برای معامله کردن واجد باشد که بالغ و عاقل و رشید باشد . این توانائی را قدرت اعمال حق نیز گویند و آن دو قسم است : اهلیت تمتع ، اهلیت استیفاء. (ازحقوق مدنی منصورالسلطنه عدل و حقوق مدنی دکترامامی و قانون مدنی) . ورجوع به اهلیت استیفا و اهلیت تمتع شود.
ترکیبات:
— اهلیت استیفاء ، آن توانایی قانونی شخص است بر اعمال حقوق و تصرف در اموال و انجام معاملات و عقود. توضیح آنکه تنها دارا بودن اهلیت تمتع برای آنکه انسان بتواند حق خود را اعمال نماید کافی نیست و باید دارای اهلیت استیفا نیز باشد چنانکه قانون مدنی مقرر میدارد «هیچکس نمیتواند حق خود را اجرا کند مگر اینکه برای این امراهلیت قانونی داشته باشد». (مادهٔ ۹۵۸) و مطابق همان قانون شخص وقتی اهلیت برای معامله دارد که بالغ و رشید و عاقل باشد (مادهٔ ۲۱۱) و همین قانون علاوه میکند : «اشخاص ذیل محجور واز تصرف در اموال و حقوق مالی خود ممنوع هستند: ۱- صغار، اشخاص غیر رشید، مجانین»... (از قانون مدنی وحقوق مدنی دکتر امامی) .
— اهلیت تصرف ، آن توانائی قانونی مالک است برتصرف ملک وانتقال آن ، یا بعبارت دیگر ممنوع نبودن مالک است از تصرف در مال و انتقال آن ، مثل اینکه براثر حجر یا بازداشت قانونی مال، مالک ازتصرف در آن ممنوع باشد. قانون مدنی مقرر میدارد «هریک از بایع ومشتری باید علاوه براهلیت قانونی برای معامله، اهلیت برای تصرف در مبیع یا ثمن را نیز داشته باشد» (قانون مدنی مادهٔ ۳۴۵) .
— اهلیت تمتع ، و آن قابلیت شخص است بر آنکه بتواند دارای حقوق مدنی گردد، یعنی دارای حق و تکلیف شود . وبموجب قانون مدنی « هرانسان متمتع از حقوق مدنی خواهد بود... » (مادهٔ ۹۵۸) مطابق همان قانون «اهلیت برای دارابودن حقوق با زنده متولد شدن انسان شروع و با مرگ او تمام میشود ». و باز طبق همان قانون، حمل نیز از حقوق مدنی متمتع است بشرط آنکه زنده متولد شود. (مواد ۹۵۶ - ۹۵۷) بنابراین تنها شرط اهلیت تمتع زنده بودن انسان است.
(ازحقوق مدنی دکترامامی) .
— اهلیت قانونی، توانایی قانونی شخص بر انجام امریست. رجوع به اهلیت واهلیت استیفاء شود.

اهلی ترشیزی. [اَ ی تُ] (اِخ) از شعرای قرن دهم و همنام ومعاصر با اهلی شیرازی. وی از ترشیز خراسان است وبسال ۹۳۴ ه .درگذشته واز جمله شعرائیست که در دربار سلطان حسین و امیرعلیشیر نوائی در هرات گردآمده بودند و از حیث فکر و ذوق مقلد شعرای مزبور است .سبک این شاعران هیچگاه درایران مورد قبول نبوده وبعکس در هندوستان مورد احترام بوده است. نثر او مصنوع و مطنطن است و بهمین جهت در هند شهرت یافته است .
(تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ رشید یاسمی) . ورجوع به دانشوران خراسان ص ۲۸۰ شود.

اهلی شیرازی. [اَ ی] (اِخ) رجوع به اهلی شود.

اهلی کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) رام ساختن ، خانگی کردن . رجوع به اهلی شود.

اهلیلج. [اِ لِ و لَ] (اِ) مأخوذ از هلیله. فارسی وبمعنی آن. (ناظم الاطباء). معرب هلیله.(غیاث اللغات) . هلیله . (از منتهی-الارب) . رجوع به هلیله شود .

اهلیلجة.[اِ لِ جَ] (اِ) هلیله. (مهذب-الاسماء)یکی از اهلیلج . (منتهی الارب) .

اهلیلجی. [اِ لِ] (اِ منسوب) بشکل اهلیلج. هرچیز که مانند هلیله باشد. (ناظم-الاطباء). بشکل هلیله. بصورت اهلیلج.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| منسوب است به هلیله. ساخته شده ازهلیله.
(از یادداشتهای مرحوم دهخدا).
|| در اصطلاح علم مساحت شکلی خاص است و آنچنان باشد که اگر دوقوس متساوی بسطحی محیط شوند که هر قوس کمتر از نصف دائره باشد شکل اهلیلجی حاصل گردد
(از نفایس الفنون در علم مساحت) .

اهم. [اَ هَ م م] (ن تفضیلی) مهمتر. ضرورتر. (ناظم الاطباء). کنایه از مشکل تر و ضرورتر (از آنندراج) (غیاث اللغات) نعت تفضیلی از مهم: الاهم فالاهم.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| سخت در اندوه در اندازنده . (غیاث-اللغات) . (آنندراج). اهم [اَ هَ] .(ناظم-الاطباء) .

اهم. [اُ](اِ) (۱) واحد مقاومت(۲) الکتریکی مدار است و آن مقاومت ستونی از جیوه است در برابر جریان الکتریسته بامشخصات زیر:

---

(۱) Ohm . (۲) Résistance .

درجهٔ حرارت: صفر ؛ ارتفاع: ۱۰۶/۳ سانتیمتر: قاعده یک میلیمتر مربع .

اهماء. [اِ] (ع مص) جامه دریدن و کهنه گردانیدن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). (آنندراج).

اهماء. [اَ] (ع اِ) جِ هِم [هِ م م] بمعنی جامهٔ کهنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهمات. [اِ] (ع مص) پنهان داشتن سخن و خنده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اهماج . [اِ] (ع مص) پنهان داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || کوشیدن اسب در رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهماد . [اِ] (ع مص) جای مقام کردن. (تاج المصادر بیهقی). اقامت نمودن درجایی (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (محیط – المحیط).

|| شتافتن در رفتن. از اضداد است. (تاج – المصادر بیهقی) شتاب کردن دررفتن. (ناظم – الاطباء). (ازاقرب الموارد) (محیط المحیط) || رانده شدن قوم برای طعام. (ناظم الاطباء) بطعام برده شدن قوم. (از اقرب الموارد) . || ایستادن باد . (ناظم الاطباء) ساکن شدن باد. (اقرب الموارد). ||فرونشاندن خشم کسی را. (ناظم الاطباء)فرونشاندن هدیه، خشم کسی را. (ازاقرب الموارد). || ساکت شدن شخص بر چیزی که کراهت دارد. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

اهمار. [اِ] (ع مص) سخت برزمین زدن اسب سم را . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

اهمال. [اِ] (ع مص) بخودفرو گذاشتن چیزی را . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . فروگذاشتن چیزرا بخود. (ازصراح ومنتخب بنقل غیاث اللغات) (آنندراج). فروگذاشتن. (مؤید) (تاج المصادر بیهقی) (تفلیسی). (مجمل اللغة) (مصادرزوزنی) بخودواگذاشتن یا رها کردن چیزیرا وبکارنبردن آنرا بعمد یا نسیان (ازاقرب الموارد) || گذاشتن چیزی را و باستعمال ناداشتن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || استوارنداشتن کار کسی را. (ازاقرب الموارد). || ضد اعجام. (ازاقرب – الموارد). بی نقطه کردن حرف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| (اِ) غفلت، تهاون. تغافل. بی پروایی . فروگذار. فروگذاشت. سستی. تکاهل. درنگی (ناظم الاطباء):

و دریای اهمال واهمال افتد.

(سندبادنامه ص ۲۱۶).

این اهمال و امهال را چه حجت آرد.

(سندبادنامه ص ۲۱۷).

منوچهر در سرکس بپدر فرستاد و ازمعرض حقوق و اهمال حقوق تفادی نمود.

(ترجمهٔ یمینی ص ۲۶۵).

و هرجانوری که در این کار اهمال نماید از استقامت معیشت محروم آید . (کلیله).

اهمال ... را مذهب جمعیت رخصت نمی بینم (کلیله).

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است. . . وبطریق اهمال از سر آن درگذشتن هم نشاید.

(گلستان).

اهمالانه . [اِ نَ] (ق) غفلتانه ، بطور اهمال. (ناظم الاطباء). به اهمال .

اهمال کار. [اِ] (ص مرکب). کسی که درکارها درنگی کند وتکاهل ورزد واز پی کار نرود. (ناظم الاطباء) خودکار" (یادداشت – بخط مرحوم دهخدا) . بی مبالات در کار. مسامحه کار. آنکه کار را هاکند.

اهمال کاری. [اِ] (حامص) خوارکاری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . عمل اهمال کار. درنگی کردن درکار و ازپی آن نرفتن رجوع به اهمال کارشود.

اهمال کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) فروگذار کردن . نادیده گرفتن، تکاهل کردن، درنگ کردن. واگذاردن :

من بترسیدم و اندیشیدم که فرمایدتا گردنش بزنند و نفرمود وبخندید و اهمال کرد.

(بیهقی ص ۶۸۳).

اهمال ورزیدن . [اِ وَ دَ] (مص – مرکب). غفلت وتهاون وسستی کردن وفروگذار کردن:

یکی میگفت گناه تست که از پاس آن اهمال ورزیدی . (منتخب لطایف عبیدزاکانی چاپ برلن ص ۱۶۳).

اهمام . [اِ] (ع مص) غمناک کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). (مصادر زوزنی) (از آنندراج) . اندوهگین گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بی آرام کردن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . بی آرام کردن کار کسی را . (آنندراج) || سخت پیرشدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهمام. [اَ] (ع اِ) جِ هِم [هِ م م] بمعنی پیر فانی باشد. (منتهی الارب)(آنندراج). (ناظم الاطباء).

اهمر. [اَ مَ] (اِ) شغال راگویند و آن جانوریست مانند سگ لیکن ازسگ کوچکتر است (برهان) (هفت قلزم) . و رجوع به انجمن آرا و آنندراج شود .

اهمکاک. [اِ مِ] (ع مص) پرخشم – شدن (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اهمه. [اَ هَ مَ] (ص) پاره شده وناقص (برهان) (هفت قلزم) (مؤیدالفضلا) . لغت دساتیری است که ازترکیب «ا» و «همه» ساخته اند. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

اهمیت. [اَ هَ م مِ یَ] (ع مص جعلی) لزوم. وجوب. احتیاج (ناظم الاطباء).

اهناء . [اِ] (ع مص) طعام خوشگوار و خورانیدن و دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهناد. [اَ] (ع اِ) جِ هند بمعنی گلهٔ شتر وجز آن (ازناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اهناف. [اِ] (ع مص). نرم خندیدن فوق تبسم مانندخندهٔ فسوس کننده و خاص زنان را (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || شتابی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آماده شدن کودک بگریستن. (ناظم الاطباء) بگریستن آماده شدن کودک. (منتهی الارب)(آنندراج).

اهناق. [اِ] (ع مص) تفته وبی آرام کردن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهنامه. [اَ مَ] (اِ) کروفر وخودآرایی و خودنمایی. (برهان)(ناظم الاطباء)(هفت قلزم). خویش آرایی وخود آرایی وهوش وبوش. (فرهنگ شعوری) (مؤیدالفضلاء) . || هرچیز که زودازدست برودوازانتفاع بازماند وشکسته شود. (برهان) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) . (مؤید الفضلاء) . || دولت. (ناظم الاطباء) (برهان) . || عشق ورسوایی . (هفت قلزم) (برهان) (از ناظم الاطباء) (مؤیدالفضلاء). رسوایی. (فرهنگ شعوری). رسوایی وفضیحت (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) . شعوری برای معنی رسوایی این دو بیت را از بابا طاهرشاهد آورده است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۳۱):

زخم اهنامه مستوران چه دانند
اوج دیدار او دونان چه دانند.
باباطاهر.

شاخ اهنامه بی ما بر نگیری
زهرباران صدف گوهر نگیری.
باباطاهر.

لیکن در مجموعهٔ ابیات باباطاهر دیده نشد .

اهنان. [اِ] (ع مص) گریانیدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهنأ. [اَ نَ] (ع ص) گواراترهنی، تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اهنأ المعروف اوحاه ؛ ای اعجله. واهنأ من کنزالنطف. (مجمع الامثال میدانی).

قال رسول الله (ص) کلوا العنب حبة حبة فانه اهنأ وامرأ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهند. [اَ نُ] (ع اِ) ج ِ هند [هِ]. بمعنی گلهٔ شتر صدواَند و جزآن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). اهناد. [اَ]. هنود [هُ]. هندات. (از منتهی‌الارب) رجوع به اهناد شود.

اهنع. [اَ نَ] (ع ص) پست گردن وخمیده قامت کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). آنکه گردن وی فرو نشسته بود. (از تاج المصادر بیهقی). هامون گردن. (غلاص). ||(اِ) آنکه برزین درست نتواند نشست وبچپ وراست‌مایل‌باشد. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج). || پسرزن گرامی نژاد که‌ازبندهٔ آزاد زاده باشد. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) (ازمنتهی‌الارب).

اهنگ. [اَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان میان تکاب بخش‌بجستان شهرستان گناباد. سکنه ۳۹۸ تن. آب ازقنات. محصول غلات ارزن، زیره. شغل‌اهالی‌زراعت. راه ماشین‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

اهن و تلپ. [اِ هِ نُ نُ تُ لُ]. (ترکیب عطفی)(درتداول عامه) دم‌ودستگاه. شور و ولوله: تبختر وتکبر.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترکیبات:
— با اهن و تلپ با تبختر هرچه تمامتر. با اهن و تلپ تمام، باکبری بسیار.
— || ساز و آلات بسیار. باکبر و عجبی نامطبوع. بااسباب و اشیائی زائد و فضول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— پراهن وتلپ، پرتکبر. پر تبختر.
— || بسیارساز و برگ.

اهنوخوشی. [اَ خَ] (اِ) اهل حرفت (برهان) (هفت قلزم) (فرهنگ شعوری). یکی‌ازچهارقسم است ازاقسام مردم که‌جمشید قرار داده بود و آن چنان است که جمشید طوایف انام را بر چهار قسم کرد: اول راکاتوزی نامید و فرمود که در کوهها و غارها مکان کنند و بعبادت خدا و کسب علوم مشغول باشند؛ ودوم را نیساری‌خواند وگفت سپاهیگری بیاموزند وسیم را نسودی نام کرد. وحکم‌فرمود که کشت وزراعت کنند و چهارم را اهنوخوشی لقب داد و گفت بانواع‌حرفتها بپردازند. (ازبرهان)(هفت‌قلزم) (آنندراج). نام صنف چهارم ازچهار صنف که جمشید طوایف انام را قرار داده بودکه بانواع حرفتها بپردازند.(آنندراج). امااین کلمه‌محرف‌هوتوخش (۱) پهلوی‌است و آن مرکب است ازدو جزء، جزء اول هو بمعنی خوب وجزء دوم از مصدر توخشیتن (تخشیدن) بمعنی کوشیدن و ورزیدن است هوتخش یعنی خوب و زنده ونیکوکوشنده و مراد از آن طبقهٔ صنعتگر است. بنابراین صورت صحیح کلمه یکی از صورذیل است اهتوخشی، اهتوخوشی، هوتوخشی، هوتوخوشی. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین):

چهارم که خوانند اهنوخوشی(۲)
همان دست ورزان باسرکشی.
کجاکارشان همگنان پیشه بود
روانشان همیشه پراندیشه بود.
فردوسی.

و رجوع به کاتوزی و نیساری و نسودی و مزدیسنا ص ۴۰۱ ببعد شود.

اهنود. [اَ نَ وَ](اِ) نام روز اول‌خمسهٔ مسترقه قدیم است. (برهان) (آنندراج). (شعوری) (از مجمع‌الفرس) (هفت قلزم). (انجمن‌آراء ناصری)نام روز اول‌ازفوردیان (شرفنامهٔ منیری).
اول روز از فروردیان. (مؤید). در اوستا اهونه وئیتی (۳) نام نخستین. ازبخشهای پنجگانهٔ گاتها است و آن دارای هفت‌ها (فصل) و رویهم صدبند است. و معنی خود این کلمه سرور و مولای باشد. و روز اول پنجهٔ دزدیده را بنام این گاتها خوانده‌اند. (از مزدیسنا و حاشیهٔ برهان مصحح معین). رجوع‌به‌اشتودواسفندارمزومزدیسنا ص ۳۰۰ و۳۰۲ و ۱۲۸ شود.

اهو. [اُ هْ] (اِ صوت) آوازی که تعجب را بدان بیان کنند.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهواء. [اِ] (ع مص) انداختن (ترجمان القرآن‌ترتیب‌عادل بن علی). (مصادرزوزنی) (آنندراج) (تاج المصادربیهقی). || آهنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). قصد کردن. (آنندراج) (المصادر زوزنی).
|| افتادن چیزی. (منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء). || فرودآوردن دم‌شمشیر رابرکسی (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) || دراز وبلند شدن دست بسوی چیزی. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء).|| اشاره کردن بدست. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). اشارت کردن (آنندراج) || دوست‌داشتن. (آنندراج).

اهواء. [اَ] (ع اِ) ج ِ هوی. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (مجمل‌اللغة). کامها. (مهذب‌الاسماء). آرزوهای‌نفس(ازآنندراج) خواهشها و آرزوهای نفس. (منتخب بنقل غیاث اللغات):
میول‌واهواء. (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا):
همه از خلوص اهواء و صدق ولاء خدمت و طاعت او پیش‌گرفتند.
(ترجمهٔ یمینی ص ۳۹۷).
اختلاف اهواء در میان ایشان ظاهر شد. (رشیدی). و هیبت و شوکت ایشان بآبادانی جهان و تألیف اهواء متعلق باشد.
(ازکلیله).

اهوار. [اَ] (ص) حیران و واله‌وشیفته. (برهان). (هفت قلزم) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء). حیران و شیفته. (انجمن آرای ناصری). واله وحیران. (شعوری):

در راه خدا مگوکه رهوار بماند
بگذشت وازوبس در شهواربماند
حق جوحق دید خلق حیران ماندند
شط رفت ببحر خویش‌واهوار‌بماند.
شعوری.

اهوار. [اَ] (ع اِ) ج ِ هور [هَ]، دریای خرد که بریزش آب بیشها و مانند آن فراخ گردد. (از منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء).

اهواز. [اَ] (اِخ) در قدیم شهر بوده است سخت خرم صاحب حدودالعالم آرد: واندر خوزستان شهری نیست از این خرمتر بانعمتهای بسیار و نهادی نیکو و مردمانی زردروی و گویند... همه طیبی که‌آنجا بری از هوای‌وی‌بوی او برود واندر کوههای‌وی مارشکنجست. (حدودالعالم). ۹ده‌است‌میان بصره وفارس‌وهریک را نامی است‌جداگانه و مجموع آن را اهواز خوانند ویکی ازآن رام‌هرمز است و عسکر مکرم و تستر و جندیشابور وسوس وشرق ونهر تیری وایذج و مناذر (منتهی الارب). اهواز جمع عربی کلمهٔ مفرد هوز = خوز (۴) است. این تسمیه در آغاز فقط بیک قبیله ساکن این ناحیه اطلاق میشده و ایرانیان ـ تحت نام سوزیان (۵) آنرا بعنوان ایالتی برای تعیین ناحیهٔ‌قدیم‌عیلام‌بکار بردند «از دائرة‌المعارف اسلام ـ ذیل اهواز» واکنون به‌کرسی ایالت خوزستان‌گفته می‌شود. (از حاشیهٔ برهان‌ـ مصحح دکترمعین).
نام قدیم آن هرمزد اردشیر وپس از آن به سوق‌الاهواز و دراواخر به ناصری موسوم بود. مرکز استان ششم‌یعنی خوزستان‌ومرکز شهرستان اهوازاست. بردوطرف رود کارون وسر راه‌آهن سرتاسری قراردارد. شهری است جدید که بر خرابه‌های شهر قدیمی بنا شده وهوایش‌بسیار گرم‌است. وطبق‌سرشماری ۱۳۴۵هـ.ش. ۲۰۶۳۷۵ تن‌جمعیت دارد. اهواز را بعضی با شهرآگینیس که استرابون از آن نام برده‌منطبق دانسته‌اند لیکن‌احتمال راجح آنست که اهواز در محل شهر قدیم تاریانا که نئارخوس در مسافرت خود به خلیج فارس درکنار آن لنگر انداخت قرار گرفته و اردشیر اول ساسانی تاریانا را از نوبنا نهاد و آنرا هرمزد اردشیر نام کرد

(۱) Hutoxsh. (۲) صورت صحیح چنانکه گفتیم‌اهتوخوشی، اهتوخشی، هوتوخوشی، هوتوخشی است. (۳) Ahunavaitî. (۴) Xûz. (۵) Susiane.

درعصرساسانیان این شهر علاوه برنام‌مذکور به نامهای «رام‌شهر» و«شهررام» نامیده میشد اردشیر سد بزرگی بر کارون بنا نهاد و در عصر وی وجانشینانش این شهر رونق‌واعتبار فراوان داشت وبجای شوش پایتخت‌سوزیانا یا خوزستان‌گردید. پس از تصرف این شهر بدست مسلمانان عرب آنرا اهواز یا سوق الاهواز نام کردند یعنی بازار یا سرزمین خوزیها این هوزیها یا خوزیها در آغاز نام یک قبیلهٔ جنگجو بود که در این ناحیت سکونت داشت. که بعدها همین سرزمین رابه نام آنان خواندند. در دوران امویان و عباسیان نیز این شهر اعتبار و رونق فراوان داشت و مرکز زراعت نیشکر بود تا زمان فتنهٔ صاحب‌الزنج‌یعنی اواخرقرن سوم ه‍.ق که رو بانحطاط گذاشت بعدها درآبادی آن کوششهاشد ولی براثر خراب شدن‌سدبزرگ آن دیگر معمور نشد وبمعنی واقعی خراب گردید. درعهدقاجاریه(اززمان ناصرالدین‌شاه بیعد) آنرا ناصری و ناصریه نامیدند ولی از شهریور ۱۳۱٤ بتصویب هیأت وزیران اهوازنامیده شد. معادن نفت در آن ناحیه‌در اوایل‌قرن‌بیستم م دوباره بدانجاآبادی‌ورونق داد چنانکه هم اکنون یکی از شهرهای درجه اول ایران و مرکز استان ششم یعنی خوزستان است راه‌آهن سرتاسری ایران در این‌ناحیه از روی پل مستحکم وظریفی‌عبور میکندکه پایه‌های آن برآثار سد بزرگ‌قدیم استوارشده است. این‌شهردر۹۳۷ هزارگزی جنوب‌باختری‌تهران‌واقع‌ومرکزاستان‌خوزستان بوده ومختصات‌جغرافیایی‌آن بشرح‌زیراست:

طول۴۸ درجه۴۱ دقیقه و عرض ۳۱درجه و۱۹ دقیقه وارتفاع ۷۶ متر نسبت به سطح دریا اختلاف ساعت اهواز با تهران۹ دقیقه و۲۰ثانیه است ظهر اهوازمطابق‌ساعت ۱۲و ۹دقیقه ۲۰ثانیه شهر تهران است. شهراهواز در زمین مسطحی‌و درطرفین رودخانه کارون بناشده وقسمت عمدهٔ ساختمانها وجمعیت در ساحل خاوری رودکارون می‌باشد.

هوای شهردر تابستان بسیارگرم چنانچه‌درجهٔ حرارت به ۵۰ درجه سانتی‌گراد ودرزمستان حداقل درجهٔ حرارت نزدیک به صفر درجهٔ میرسد.

آب آشامیدنی اهالی از رودخانهٔ کارون‌که بوسیلهٔ شرکت آبیاری لوله‌کشی شده تأمین می‌گردد و آب مزبور شیرین وگواراست.

ساختمان‌شهربرطبق اصول فنی بوده‌بطوریکه کوچه‌ها و خیابانها بموازات هم و یا عمود بریکدیگرند. شهر اهواز دارای خیابانهای متعددی است.

آب وهوا-هوای شهرستان اهواز مانند سایر نقاط خوزستان‌گرم و حد اکثر حرارت در تابستان بعضی سالها به ۵۸ درجه وحد اقل حرارت در بعضی از زمستانها بصفر درجهٔ سانتیگراد میرسد. شدت‌گرما از اواسط اردی‌بهشت الی اواخر شهریور ماه میباشد-

۱-هوای‌اهوازنسبت‌به‌هوای‌شهرستانهای‌ساحلی مانند آبادان وخرمشهر خشکتر است. باد: بادشمال باختری هوارا‌خشک‌وسردمی‌نماید.

۲- باد جنوب خاوری‌که اهالی آن را باد شرجی می‌گویند از جنوب می‌وزد و حامل بخار آب بوده هوا را درتابستان‌گرم وخفه کننده می‌نماید.

آب - آب آشامیدنی شهرستان ازرودخانه و چشمه وچاه تأمین واغلب شیرین‌وگواراست. آب بعضی از نقاط شهرستان لوله‌کشی شده وبعضی‌هم تصفیه‌شده می‌باشد.

ارتفاعات: اغلب ازنقاط شهرستان دشت‌است و در بعضی از بخشهای شمالی مانند مسجد سلیمان-قلعه‌زرس-جانکی-هفت‌گل‌ارتفاعاتی دیده میشود.

رودخانه‌ها: مهم‌ترین و معروفترین رودهای کشور درین شهرستان جریان دارد به شرح زیر است:

۱- رودخانهٔ‌کارون-که سرچشمهٔ آن ازکوه زرد بختیاری شروع و از جنوب شهرستان شوشتر وارد این شهرستان می‌شود این رود-خانه درشمال شوشتربدوقسمت‌می‌شود که‌یک شعبهٔ آن ازخاورشوشترمی‌گذرد و به‌گرگریا کارون معروفست و دیگری از باختر شوشتر می‌گذردوشطیط نامیده می‌شود. رود شطیط در دوهزارگزی باختربندقیربرود دز می‌پیوندد ودر-جنوب‌بندقیربه شعبه‌اولی(کارون)ملحق و به طرف جنوب سرازیر وپس از عبور از شهرستان‌اهوازواردا‌ین‌شهرستان‌می‌شودو‌چنانچه شرح‌داده‌شدبرودشطیط وکارون‌ملحق‌می‌شود.

۳- رودکرخه‌که ۷۵ هزارگزی شمال‌اهواز واردشهرستان‌می‌شودودر۲۰هزارگزی‌باختری بطرف باختر منحرف و وارد شهرستان‌دشت میشان می‌گردد.

٤- رودشاهور - این رود بصورت‌چشمه‌های متعدد از زمین می‌جوشد و در حدود شوش چشمه‌های مزبوربیکدیگر می‌پیوندداراضی‌بین رود دز و کرخه را مشروب می‌نماید.

۵- رودکوپال - سرچشمه آن از کوه‌ٔی هفت‌گل وآب آن تلخ وشور است که پس از عبور ازخورشاخه و بند بەخورشادگان وارد می‌شود. حداقل مقدار آب رودها طی صورت ادارهٔ‌کشاورزی بشرح زیر است:

رودخانهٔ‌کارون	۱٤۰	متر مکعب در ثانیه
کرخه	٤۰	» » » »
شاهور	۸	» » » »

سازمان اداری - شهرستان اهواز دارای ۹ بخش‌بشرح زیراست:

۱- حومه.

۲- بخش مسجد سلیمان.

۳- بخش هفت‌گل.

٤- بخش جانگی‌گرم‌سیر.

۵- بخش بندر شاهپور.

۶- بخش ایزه.

۷- بخش قلعه زرس.

۸- بخش دهدز.

۹- بخش رام هرمز - جمع قراء شهرستان ۸۳۰ و جمعیت آن با نفوس شهر اهواز ۲۷۶ هزارنفر می‌باشد. محصول عمدهٔ شهرستان غلات‌آبی‌ودیمی برنج صیفی‌لبنیات پشم و پوست وغیره است.

راه-راه‌آهن‌سرتاسری‌ایران درناحیهٔ ایستگاه میان‌آب‌وارد این شهرستان‌ودرشهراهوازبدو شعبه می‌شود یک شعبه آن به‌خرمشهر وشعبهٔ دیگر آن به بندر شاهپور متصل می‌گردد.

راههای شوسه عمده این شهرستان بشرح زیر است:

۱- راه شوسهٔ اهواز خرم آباد که تقریباً بموازات راه آهن است و پس از عبور از شهرستان به طرف‌شوش و اندیمشک وخرم آباد متصل می‌گردد.

۲- راه شوسه شوشتر و مسجد سلیمان که از اهواز تا مسجد سلیمان و از مسجدسلیمان تا هفت‌گل و رام‌هرمز امتداد داشته وراه‌مزبور در محاذات برج‌گاو سوار بدورشته تقسیم شده‌که یک راه به مسجد سلیمان و راه‌دیگر به شوشتر امتداد پیدا نموده است نظر به ذتتی‌که برای جلوگیری ازگرد و خاک در این راه از طرف شرکت نفت ریخته‌می‌شود باسفالت روغنی‌معروف است.

۳- راه شوسهٔ اهوازکوت عبدالله آبادان که از اهواز تاکوت عبدالله اسفالت و از آنجا تا آبادان شوسه است.

٤- راه شوسه اهواز سوسنگرد این راه که فعلا نمیتوان شوسه نامید طوری ساخته شده که درمواقع بارندگی عبور به سختی انجام میگیرد.

چون اغلب نقاط این شهرستان دشت هموارى مى‌باشد لذا در مواقع غیر بارندگی وتابستان (بجز درنقاط‌کوهستانی) میتوان اتومبیل‌برد

معادن - معدن عمده این شهرستان نفت‌است. که‌حائزاهمیت‌زیادی بوده ودر دنیای‌امروزه ارزش حیاتی دارد و بیشتر چاههای نفت فعلا در بخش مسجد سلیمان وهفت‌گل رام-هرمز نفت سفید و آغاجاری موجود است که در محل خود شرح داده شده است.

استعداد خاک شهرستان برای زراعت بسیار خوب است ولی متأسفانه از آب رودخانهٔ موجود بواسطه مسلط نبودن باراضی زراعتی مورد استفاده واقع نمی‌گردد چنانچه توجهی ازلحاظ سدسازی‌وغیره بشود محصول زیادی علاوه بر احتیاجات مصرفی شهرستان بدست

خواهد آمد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
و رجوع به معجم‌البلدان و تاریخ گزیده و مزدیسنا و فهرست آن و جغرافی غرب ایران والاوراق و النقودالعربیه و سفرنامهٔ ناصرخسرو و تاریخ صنایع ایران و تاریخ کرد و مرآت‌البلدان و دائرةالمعارف فارسی و خوزستان در همین لغت‌نامه شود:

که باشد که پیوند سام سوار
نخواهد از اهواز تا قندهار.
فردوسی.

بداد یمش اهواز و ده پاره شهر
همی زین فزونتر زما یافت بهر.
گرشاسب‌نامه.

نه دیر ماند که تا نزد تو حراج آرند
ز مصر و کوفه و بغداد و بصره واهواز.
سوزنی (بنقل از شرفنامهٔ منیری).

اهواز. [اَ] (اِخ) یوم الا...، از ایام عرب است که عبدالرحمان بن اشعث در آن بر اهل عراق حمله برد. و رجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.

اهوازی. [اَ ی] (اِ منسوب) نسبت است به اهواز. از مردم اهواز. اهل اهواز. (فرهنگ فارسی معین). || نسبت است به اهواز که آنرا سوق‌الاهواز گویند و شهری آباد ان بوده و در (عصر سمعانی) قسمت بیشتر آن مخروبه بوده است. (از لباب الانساب).
|| نوایی است در موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین).
اهوازی نهرتیری، آهنگی عروضی یا موسیقی. نام نوایی یا وزنی است.
(ازیادداشتهای مرحوم دهخدا):

بزن ای ترک آهوچشم، اهوازی نهرتیری
که باغ و راغ و کوه و دشت پرماهست و پرشمری.
منوچهری.

نازت بطریق علم دین باید
نازش چکنی بشعر اهوازی،
ناصرخسرو.

خزینهٔ علم فرمان است اگر نه بر هوایی تو
که بردت پس هوازی جز هوازی شعراهوازی.
ناصرخسرو.

اهوازی. [اَ ی] (اِخ) حکیم هبةالله ابن حسین مکنی به ابوالقاسم که اورا اصفهانی نیز گویند از پزشکان ایرانی و صاحب تألیفاتی در طب و ادویه است. وی بسال پانصد و پنجاه و اند درگذشته است.
(دایرة المعارف فارسی).

اهوال. [اَ] (ع اِ) جِ هول [هَ]، بمعنی ترس و کار بیمناک که راه آن دریافته نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). جِ هول که بمعنی دهشت و ترس است. (از کنز و منتخب بنقل غیاث‌اللغات).
من لم یرکب الاهوال لم ینل الرغائب.
ابن المقفع (بنقل یادداشت مرحوم دهخدا).

مرد گفتا که بازگویم حال
کز چه افتاد برمن این احوال.
سنائی.

جماعت خصوم از اقدام اعلام واقبال رایات او از اهوال قیامت بمعاینه بدیدند.
(ترجمهٔ یمینی ص ۱۷۱)

اهواند. [اَ] (اِ) = اهوانه. نام نخستین روز از خمسهٔ مسترقه. (اشتینگهاوس) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). صورت محرف کلمه اهنود است رجوع به اهنود شود.

اهوثنان. [اِ وِ] (ع مص) پست و هموار و گشاده گردیدن دست. (از منتهی الارب).

اهوج. [اَ وَ] (ع ص) نعت است از هوج [هَ] بمعنی درازی با اندکی گولی و سبکی و شتاب زدگی (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمق و شتاب کار و مرد بزرگ جثهٔ دراز بالا. (منتخب بنقل غیاث‌اللغات) (آنندراج).

اهود. [اَ وَ] (ع اِ) روز دوشنبه. (ناظم الاطباء). (از آنندراج) (ازمنتهی الارب).

اهور. [اَ وَ] (اِ) معشوق و مطلوب (برهان) (هفت قلزم). (ناظم الاطباء). معشوق و محبوب. (جهانگیری بنقل شعوری):

دو گوشت همیشه سوی گنجگاو
دو چشمت همیشه سوی اهوران.
منوچهری.

در جنت محلسب چراگاه
آهو حرکات اهوران‌ترا.
خاقانی (بنقل شعوری).

اهورا. [اَ] (اِ) بلغت اوستا وجود مطلق و هستی‌بخش واهورا مزدا. هستی‌بخش بی‌همتا و خلاق عالم را گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به مزدیسنا و فهرست لغات اوستایی آن شود.

اهورامزد. [اَ مَ] (اِ) رجوع به اهورامزدا شود.

اهورا مزدا. [اَ مَ] (اِ) در فارسی بصورتهای اهورامزد، هرمزد، [هُ مَ و مُ] اورمزد، هورمزد، هرمز، بمعنی خدا آمده است. در اوستا اهورمزده (۱) نامیده میشود و در سنگ نبشته‌های پادشاهان هخامنشی اورمزده (۲) خوانده شده. این واژه در فرهنگهای فارسی علاوه براینکه بمعنی خدا ضبط شده بمعنی زاوش و برجیس بمعنی ستارهٔ مشتری آورده‌اند و وجه تسمیهٔ ستارهٔ مشتری به هرمزد درست معلوم نیست، چه بین اهورمزدای ایرانیان که خدای ماوراء طبیعی است وزئوس یونانیان و ژوپیتر رومیان که خداوندان طبیعت هستند رابطه‌ای موجود نیست. معنی اصلی کلمه سرور داناست و نام خدای بزرگ ایرانیان باستان و زردشتیان که خالق زمین و آسمان و آفریدگان است. امشاسپندان و ایزدان نیز آفریده اویند (از حاشیهٔ برهان قاطع و مزدیسنا و فرهنگ فارسی). و رجوع به مزدیسنا و فهرست آن شود.

اهوز. [اَ وَ] (اِخ) نام تیرانداز بوده بغایت قادر انداز در زمان انوشیروان، گویند باسیف ذویزن همراه شده بود، پادشاه حبشه را به تیرنخست کشت و ملکش را گرفت. (برهان) (هفت قلزم).
|| کلمه محرف «وهرز» «اوهزر» است.

اهورایی. [اَ] (اِ منسوب) نسبت به اهورا. دین اهورایی ورجوع به اهورمزدا شود.

اهوس. [اَ وَ] (ع ص) نیک خورنده. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || خورنده‌تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)
الناس هوسی والزمان اهوس.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهوعه. [اُ وَ عَ] (ع اِ) جِ هواع. [هَ] بمعنی قی و ماه ذیقعده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ورجوع به هواع شود.

اهول. [اِ] (ع مص) زن‌خواستن. با اهل شدن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). (بحرالجواهر). تأهل. زن‌خواستن. با اهل شدن.
|| آرام یافتن و بی‌پرمان شدن به کسی. (ناظم الاطباء). || اهل بالمکان (مجهولا)، با اهل خویش آباد گردید آن جای. (ناظم الاطباء).

اهول. [اَ وَ] (ع ص) باهول‌تر، ترسناک. یقال: ما اهول؛ چه هولناک است (ناظم الاطباء) هول‌تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) گویند. اهول من الحریق. اهول من السیل. ورجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.

اهوم. [اَ وَ] (ع ص) بزرگ سر. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء).

اهون. [اَ وَ] (ع اِ) آسان و نرم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) آسان. هین. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).
|| روز دوشنبه. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). درجاهلیت روزدوشنبه راگفتند. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). || (ص) آسان‌تر (غیاث اللغات). (مؤیدالفضلا) نعت تفضیلی. اسهل. سبک‌تر.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| خوارتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اهون من النباح علی السحاب. اهون من شعرالساقط. و رجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.

اهون. [اُ] (اِ) رجوع به آهون شود.

---

(۱) Ahura-mazda. (۲) Aurmezdah.

اهو ناء. [اَ رِ] (ع اِ) ج ِ اهین[اَ یَ ی] (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء). رجوع به هین شود.

اهون بر. [اَ بُ] (ص مرکب) آهویز. نقب‌زننده وچاه‌جوی را گویند وبعربی نقاب خوانند و بضم بای ابجد هم آمده است. (برهان) (آنندراج). نقاب و معدنچی و چاهخوی. (کذا) (ناظم‌الاطباء). رجوع به آهون شود.

اهوی. [اَ وا] (ع ص) دوست‌تر. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج).

اهویه. [اَ وِ یَ] (ع اِ) ج ِ هوا چنانکه اغذیه و ادویه جمع غذا ودوا. (آنندراج) (غیاث‌اللغات) (مهذب‌الاسماء) (ازناظم‌الاطباء): بر یکدیگر حسد بردند واهویهٔ مختلفه درمیان ایشان پیدا شد. (تاریخ قم ص ۲۴۱). رجوع به هوا شود.

اهویه. [اَ وِ یَ] (ع اِ) میان آسمان و زمین. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی).
|| مغاکی. گودی. (منتهی‌الارب).

اهة. [اَ هَ ه] (ع اِ). اندوه وناله. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). ودر دعای بر انسان‌گویند: اهة لک. (از ناظم الاطباء).
|| (ع مص) ناله کردن. آه گفتن. (منتهی‌الارب) (ازناظم الاطباء) آه کشیدن ازاندوه. (مؤید). : اهة [اِ هَ ه] (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهی. [اُ هْ] (صوت) حرفی است ندارا. حرف ندا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهی. [اَ] (اِ) (۱) در افسانه های ایران قدیم نام اهریمنی است بصورت مار یا اژدها که درکوه مسکن دارد و دیوان را بیاری خود می‌طلبد. واین همان رعد سیاه وطوفان است که با هزاران حلقه وپیچ‌وتاب بر فراز قله‌کوه می‌پیچد و دیوارمانند بسوی آسمان بالا می‌رود. ایندرهٔ پرقدرت با این مار مصاف می‌دهد واو را میکشد. رجوع به مزدیسنا ص ۳۵ ببعد شود.

اهیاج. [اِ] (ع مص) خشک گیاه و یا زردگیاه یافتن زمین را(۲). (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). (ازقرب‌الموارد).

اهیانه. [اَ نَ] (اِ) مخفف آهیانه‌است که شقیقه وکاسهٔ سر و دماغ وحلقوم باشد. (برهان) (انجمن آراء ناصری) (آنندراج). بمعنی آهیانه یعنی کاسه سراست ودرفرهنگ جهانگیری بمعنی شقیقه است و در بعضی فرهنگها بمعنی نای حلقوم مذکور است. (شموری).
کاسهٔ سروقیل نزدیک حلقوم که آنرا حلقوم نیزگویند بتازیش حنک خوانند. (شرفنامهٔ منیری). ورجوع به آهیانه شود.

اهیب. [اَ یَ] (ع ص تفضیلی) مهیب‌تر (ناظم الاطباء) (ازمنتهی‌الارب). بهیبت‌تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): فمارأی الناس محتسباً اهیب منه. (معالم القربة ص۱۳).

اهیجنة. [اُهَ جِ نَ] (ع ص) غلمة اهیجنة، کودکان نابالغ که دختران نارسیده دهند ایشانرا. (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). پسران نابالغ که بزناشوبی دختران صغیر دهند. (ازاقرب‌الموارد).

اهیس. [اَ یَ] (ع ص) مرد دلیر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) بی‌باک. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی).
|| شتردلیر که‌بچیزی‌نترسد ومنقبض‌نگردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهیغ. [اَ یَ] (ع ص) نیک فراخ عیش ونیکو حال. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).
|| آب بسیار. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).
|| سال فراخی از علوفه و علف(از منتهی‌الارب). (آنندراج). سال فراخ ازعلوفه. (ناظم‌الاطباء).

اهیغان. [اَ یَ] (ع اِ) ارزانی وخوبی حال، یا اکل و نکاح. یا اکل و شرب. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). یقال: انهم لفی‌الاهیغین ؛ ای فی‌الخصب و حسن‌الحال. (منتهی‌الارب). اهیقان.

اهیف. [اَ یَ] (ع ص) مرد لاغرمیان. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) باریک‌میان. (المصادرزوزنی) (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) ج ِ، هیف (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (مهذب‌الاسماء).

اهیق. [اَ یَ] (ع ص) درازگردن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

اهیقان. [اَ یَ] (ع اِ) ارزانی و خوبی حال یااکل‌ونکاح. یا اکل وشرب؛ انهم‌لفی الاهیقین،ای‌فی‌الخصب وحسن‌الحال‌اهیغان.

اهیل. [اَ یَ] (ع اِ) ریگ فرو ریخته (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

اهیل. [اُ هَ] (ع اِ) مصغر اهل [اَ]. (ناظم‌الاطباء). رجوع به اهل شود.

اهیم. [اَ یَ] (ع اِ) شب بی‌ستارگان. (منتهی‌الارب). (آنندراج). شب بی‌ستاره. (ناظم‌الاطباء). || هوشاز زده. (خلاص به نقل یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهیم. [اَ] (ع) اشتر تشنگ‌زده. ج ِ، هیم. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی).

ای. [اِ یْ] (۳) (اِ ف. ع. اِص. حرف‌ندا) کلمهٔ ندا مانند، ای برادر، ای خدا، ای آقا. (ناظم‌الاطباء). حرف ندا ست نحو،ای ربی. (منتهی‌الارب). کلمه‌ای که‌بدان کسی را خوانند:

ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ ری
گپ را بسر درک بکن‌پاک از می.
رودکی.

ای مج کنون توشعر من ازبر کن و بخوان
از من دل وسگالش واز توتن وزبان.
رودکی.

گفت خیزا کنون وساز ره بسیج
رفت بایدت ای پسر ممغز تو هیچ.
رودکی.

مثال بنده وتوای نگار دلبر من
بقرص‌شمس‌وبورتاج‌سخت میماند.
آغاجی.

ای میر تراگندم،دشتی است بسنده
بانففکی چند ترا من انبازم.
ابوالعباس.

گفت ای محمد من برفتم وابوجهل را بدین کمال سه‌جای سر بشکستم.
(ترجمهٔ تاریخ طبری).

ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق
چون خویشتنی‌راچه‌بری‌بیش‌برسته.
کسایی.

ازکوهسار دوش برنگ می
هین‌آمدای نگار می‌آورهین.
دقیقی.

ای خسرویکه نزد همه خسروان دهر
برنام و نامهٔ تونوا وفرسته شد.
دقیقی.

بیا ای که سال از چهل برگذشت
زسر برگذشته بسی سرگذشت.
فردوسی.

که ای بخردان رای این کارچیست
پر اندیشه وخسته زآزارکیست؟
فردوسی.

بدان ای برادرکه تن مرگ‌راست
سروبال من سودن ترک‌راست.
فردوسی.

ای میر نوازنده وبخشندهٔ چالاک
ای نام تو بنهاده قدم برسر افلاک.
عنصری.

---

(۱) Ahi.

(۲) مصدراعلال شده‌آن اهاجة است ودرمنتهی‌الارب نیزبصورت مذکورآمده ودراقرب‌الموارد بهردوصورت ضبط شده‌است.

(۳) Ey,ay.

نه من خوی‌سگ دارم ای شیرمردا
که‌خشنود گردم بخشک استخوانی .
فرخی.

ای شاهد شیرین شکرخاکه تویی
وی‌خو گرجورو کین‌ویغماکه‌تویی.
سوزنی.

ای دفتر شعر پدرت آنکه بهربیت
راوی زفروخواندن آن چون دف‌ترماند .
سوزنی.

یک نفس ای خواجهٔ دامنکشان
آستینی بر همه عالم فشان.
نظامی.

ای غدا نگذار کار من بمن
ورگذاری وای بر کردار من.
مولوی.

ای دل بکوی عشق‌گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری‌نمیکنی.
حافظ.

ای‌که درکوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی اردست بجامی‌داری.
حافظ.

|| وه، زها، حبذا:

ای از آن چون چراغ پیشانی
ای‌ازآن‌زلفک شکست ومکست .
رودکی.

ای از آن آوا که‌گرگوباره زآنجا بگذرد
بفکند نازاده بچه بازگیرد زاده شیر.
منجیک.

|| بمعنی الف تعجب آید، ای شگفت، عجبا، شگفتا :

آب گلفهشنگ گشته است‌ازفسردن‌ای‌شگفت
همچنان چون شوشهٔ سیمین نگون آویخته .
فرالاوی.

پیری مرا بزرگری افکند ای شگفت
بی‌گاه ودود زردم‌وهمواره سرف سرف.
کسایی .

ببوسید رمش تخت ای‌شگفت
جهان‌آفرین را ستایش گرفت.
فردوسی.

فرو برد چنگال وخون برگرفت
بخورد و بیالود روی ای شگفت.
فردوسی.

ای‌کجا سرو بکار آید باقد چو سرو
ای‌کجا ماه بکار آید با روی‌چوماه.
فرخی.

چشم حاسدان و بدگویان بدین نیکویی و دردناک، ای‌سبحان الله العظیم تو ومن امروز برادرانیم و ازآن خاندان بزرگ توماندهٔ. (تاریخ سیستان).

|| باکلمهٔ بساوبس‌آید و افادت بیشترکند :

ای بسا شوراکز آن‌زلفکان انگیختی
گر نترسیدی زبومنصورعادل‌کدخدای.
منوچهری.

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام زما ونی نشان خواهد بود.
خیام.

دشمن طاوس آمد پر او
ای بسا شه را بکشته فر او.
مولوی.

بوالحکم نامش بد وبوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد.
مولوی.

ای بسا اسب تیز روکه بمرد
خرك لنگ جان بمنزل برد.
سعدی.

|| افسوس. دریغ:

ای از این جوربد زمانهٔ شوم
همه شادی آن غمان‌آمیغ .
رودکی.

ای. [اَ] (ع حرف‌تفسیر) برای‌تفسیر آیدمانند عندی عسجد، ای ذهب . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) :

اما گونهٔ دیگراست از ساعتها او را معوج خوانند، ای کژ. (التفهیم).

ویونانیان گفتند که کلب‌الجبار ای شعرای‌یمانی برآید بدان روزها. (التفهیم).

ومنجمان آنرا سالها ترتیب نام کنند، ای پروردن. (التفهیم).

ابرهژبرگون وتمثیل پیل خوار
بادست‌اوست یعنی‌وشمشیراوست‌ای .
منوچهری .

آه شوقاً الی‌رؤیتهم . ای یاسه بدیدار ایشان. (تفسیر ابوالفتوح).

ای. (الات، حرف‌تنکیر) = ی، نشانهٔ نکره ووحدت درآخر کلمهٔ که به «ه» غیرملفوظ ختم‌شود خانه‌ای ـ کاشانه‌ای.. (فرهنگ فارسی ـ دکترمعین) .

ای. [اِ] (ع حرف‌ایجاب) حرف ایجاب بمعنی‌نعم ویا سوگند آیدمانند.ای‌والله.ای‌نعم والله . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

ای. [اَیْ یْ] (ع ا) اسم معرب و بعضی آنرا مبنی دانسته‌اند وبرای استفهام آید در عاقل و غیر عاقل و بمعنی کدام میباشد مانند ایهم اخوك. وفبای حدیث بعده یؤمنون. و باین معنی‌گاه مخفف آید چنانکه درای . و برای شرط جزآن نحو ایاماً تدعو فله‌الاسماء الحسنی و بمعنی الذی مانند ایهم فی‌الدار اخوك. وگاه‌دال‌بمعنی کمال‌باشددراینصورت صفت نکره واقع میشود نحو مررت برجل ای کامل‌فی صفات الرجل. واگردرمعرفه باشد همیشه منصوب آید بنابرحالیت مانند مررت بعبدالله‌ای‌رجل،ای کاملا،وگویی‌ای‌مراة‌جاءك. گاهی‌بطریق‌حکایت و سوآل از نکره آیدو در اینصورت در اعراب و تذکیر و تأنیث و افراد و تثنیه وجمع تابع محکی عنه خود خواهد بود. نحو اذاقیل‌لك مربی رجل‌قلت ای یافتی؛ وهمچنین‌درحالت نصب ایاً و در حالت جرای و در تأنیث اية و در تثنیه‌ایان وایتان وایین و ایتین و در جمع ایون وایین وایات‌وایات[تَت]. وگاهی‌برای‌حرف‌نداو میان منادی معرف باللام آید نحو یا ایها۔ الرجل برفع الرجل لانه صفةای و هومبنی علی‌الضم ویجوز نصب ایضاً چنانکه گویند یا ایها الرجل اقبل. وگاه بر آن‌کاف داخل شود پس بمعنی‌کم خبریه باشد بمعنی بسا و تنوین آن را برصورت نون نویسند و درآن لغاتست کاین و کیئن و کائن وکای و گاه چنانکه‌گویند کاین رجلا ومن‌رجل یعنی بسا مرد وبمعنی کم‌استفهام‌نیزآید.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

این کلمه بمعانی ذیل آید:

۱ـ شرطیه مانند: ایاً ما تفعل افعل.

۲ـ استفهامیه مانند : ایکم زادته هذه ایماناً و در اینصورت‌گاه بتخفیف یاء آید.

۳ـ موصوله مانند:

اذا مالقیت بنی‌مالك
فسلم علی ایهم افضل.

ودراینمورد بعقیدهٔ‌کوفیان وجمعی‌ازبصریان معرب است چنانکه در شرطیه واستفهامیه .

۴ـ آنکه دلالت‌برکمال دارد ودراینصورت صفت نکره واقع‌شود.

۵ـ صله یعنی آنکه میان حرف نداء و منادی مصحوب ال درآید وهاء تنبیه به آخر ملحق شود یا ایهاالرجل . یا ایتها المرئه. ودائم الاضافه است و منفک از اضافه استعمال نشود. (ازاقرب‌الموارد).

ایا. [اَ] (حرف ندا). بمعنی ای است که بعربی یاگویندکه حرف ندا باشد(انجمن‌ـ آرا) (آنندراج) (برهان):

ایا خورشید سالاران گیتی
سوار رزم ساز وگرد نستوه.
رودکی.

ایا سرو نو درتک وپوی آنم
که فرغندواری بپیچم به‌توبر.
رودکی.

ایا زیبم زبانم نژندگشته وهاژ
کجاشدآن‌همه دعوی کجاشدآن‌همه‌ژاژ.
لبیبی.

ایاکرده در بینی ات حرص ورس
از ایزد نیایدت یک ذره ترس .
لبیبی.

ایا نشسته باندیشگان حزین ونژند
همیشه اختر تو پست وطالع تو بلند.
آغاجی.

فربه‌کردی توکون ایا بد سازه
چون دنبهٔ‌گوسفند در شبغازه.
عمارهٔ‌مروزی.

ایا شاهی که ملک تو قدیم است
نیاکت برد پاک از اژدهاکا.(۱)
دقیقی.
ایا باد بگذر بایران زمین
پیامی زمن بربشاه گزین.
فردوسی.
ایا شاه محمود کشورگشای
ز کس گر نترسی بترس ازخدای.
فردوسی.
ایا خواجه همداستانی مکن
که برمن تحمل کند ابتری.
منوچهری.
ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش
بشادکامی تاز وبکام ولهو وخطر.
ناصرخسرو.
امروز ارمز است ایا یارغمگسار
برخیز وناز کم کن وآن جام‌می‌بیار.
مسعود سعد.
ایا ستارهٔ خوبان خلخ ویغما
بدلبری دل ما واهمی‌زنی یغما.
معزی.
ایاکه عشق نداری ترارواست بخسب
بروکه عشق وغم او نصیب ماست‌بخسب.
مولوی.
ایا باد سحر گاهی کزین شب روز میخواهی
ازآن خورشیدخرگاهی برافکن دامن محمل.
سعدی.
|| گاهی در مقام حسرت وافسوس استعمال میشود. (برهان).
|| برای استفهام است: آیا.
اگر خبر نرود سوی او بآه درون
ایا چگونه شود حال عاشق مغبون.
عنصری.

ایا. [اِ یْ یا] (ع اِ) اسم مبهم است‌وهمه ضمائر منصوب بدان متصل گردد: ایاک ایاکما ایاکم ایاك ایاکما ایاکن. ایاه وایاها وایاهما وایاهم و ایاهن و ایای - ایانا؛ و همهٔ این کلمات دارای همان معنای ضمیر می‌باشد. (ناظم‌الاطباء).

ایا. [اِ وَ ا] (ع اِ) روشنی ودرخشندگی آفتاب‌وحسن آن. (آنندراج). روشنی آفتاب وحسن آن. (ناظم‌الاطباء).(منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || رونق نبات و حسن آن.(آنندراج)(ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب). ورجوع به ایاه و ایاة شود.

ایاء. [اِ وَ ءْ] (ع اِ) بمعنی ایا رجوع به‌کلمهٔ فوق شود.

ایاب. [اِ] (ع مص) بازگشتن‌بوطن. (آنندراج). بازگشتن. (المصادرزوزنی) (ترجمان‌القرآن‌ترتیب‌عادل‌بن علی ص۲۳). (منتهی الارب). ره سپرش را نه از ذهاب خبر است ونه از ایاب. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
|| فروشدن آفتاب.(آنندراج)(ناظم‌الاطباء) فروشدن . غروب . افول. (از متن‌اللغة).
|| (ع اِ حامص) بازگشت و رجوع . (غیاث‌اللغات). بازگشت . (ناظم الاطباء).
هستم یقین‌برآنکه اگر صاحب اجل
خواهد بر تو زود بود مرمرا ایاب.
مسعود سعد.
نبردم ونبرم جز به بزم شاه سجود
نکردم‌ونکنم‌جزبصدرخواجه‌ایاب.
خاقانی.
چونکه‌گوهر نیست نامش چون بود
چونکه نبود ذکر ایابش چون بود.
مثنوی.
در همش آرد چوسایه در ایاب
طول سایه چیست پیش‌آفتاب.
مولوی.
ملازمان رکاب سعادت ایاب بازگشته. (حبیب‌السیر).

ایاب. [اَ یْ یا] (ع اِ) سقاء. (ازمنتهی‌الارب)(ازآنندراج)(ازمتن‌اللغة).ومنه‌الحدیث عکرمة وکان‌طالوت ایاباً. (منتهی‌الارب).

ایابس.[اَ بِ] (ع اِ) ج، ایبس[اَ بَ] (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || چیزی درشت و سخت که برآن شمشیر آزمایند. (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد).

ایاد. [اِ] (ع اِ) پشتیبان و آنچه بدان قوت باشد. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || پناه‌جای. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || پناه. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). حفظ‌وحمایت. یقال‌هوفی ایاداﷲای‌فی حرزه‌وستره. (منتهی‌الارب)(ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) || هوا .(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . کوه محکم . (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). || خاک‌گرداگرد حوض. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) || خرگاه. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || پشتهٔ ریگ . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . || میمنه ومیسرهٔ لشکر. (ازاقرب‌الموارد) (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || کثرت شتران. (منتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء).

ایادی. [اَ] (ع اِ، ج یَد. بمعنی‌دست. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| نعمتها ونکوئیها ودستها و این‌جمع‌ایدی است و ایدی جمع یداست . (غیاث) :
بچشم هرکس او را بزرگی وحشمت
بجای هرکس او را ایادی و کردار.
فرخی.
آن مهترزاده را بجای من‌ایادی بسیاراست . (بیهقی).
نه دیده معالی تراگردون غایت
نه کرده‌ایادی‌تراگردون احصا.
مسعود سعد.
در باغ ایادیش براشجارمروت
پخته است ورسیده رطب وخارشکسته.
سوزنی.
نیست آیات کرامات ترا
بجز احسان و ایادی تفسیر.
سوزنی.
از عنصر چپ عقد ایادیت گرفته
اطفال درآن عهدکه ابهام مکیده.
ظهیرالدین‌فاریابی.
گر من عواطف تو فراموش میکنم
بادا غمان من چوایادیت بی‌شمار.
سید حسن غزنوی.
صواب آنست که جمله ... شکر ایادی اورا باز رانم.(کلیله ودمنه).
چون از حضرت ایشان بازگشت این‌قطعه‌در شکر ایادی ایشان انشاءکرد.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی).
آثار و ایادی و عواطف وعوارف و مکارم آل سامان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
که ایادی نعمای او و چگونه فایض‌بوده‌است. جوینی . (بنقل یادداشت مؤلف).
بعضی از ایادی و نعم مولانا الجلیل‌کافی الکفاة‌که در ...
(تاریخ قم ص ٤).
سوابق نعمت براین بنده‌داری‌وایادی منت .
سعدی.
ترکیب .
— سبق‌الایادی ، پیشینیان ، وپیش قدمان، پیش دستان:
همه نامداران وگردن‌فرازان
بزنجیر سبق الایادی مقید.
(ازکلیات‌سعدی چاپ مصفا ص۶۹۲).
رجوع به‌سبق شود .

ایار. [اَ] (اِ) نام ماه سیم بهار است از ماه رومیان.(ازآنندراج) (هفت قلزم). یکی ازماه رومیان که‌آفتاب درثورباشد.(غیاث). جوزا. (بحرالجواهر) :
جهانرا دهم روز بود از ایار
نود نه‌گذشته زپانصد شمار.
نظامی.
این هنوز اول آثار جهان افروز است
باش تا خیمه زند دولت نیسان وایار.
سعدی.
دوکانون و دوتشرین وپس آنگه
شباط و آذر ونیسان ایار است.

---

(۱) نیایت برده تخت از اژدهاکا . (یا) نیاکت برد باك ازاژدهاکا. (ن‌ل).

حزیران وتموز وآب وایلول
نگهدارش که از من یادگاراست.
(از نصاب الصبیان).

|| بودن آفتاب در برج جوزا. (آنندراج). || ترجمهٔ حساب‌هم‌میباشد چه‌ایارگیرمحاسب وحساب‌گیرنده‌را گویند. (آنندراج) (هفت‌قلزم).

ایارج. [اَ رِ] (ع اِ) دوایی‌است‌مرکب، مسهل ومنقی‌دماغ، معرب ایاره. (آنندراج). (غیاث). اهل یونان ایارج داروی مسهل را گفته‌اند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). (بحرالجواهر). رجوع به ایاره شود.

ایارجات [اَ رِ] (ع اِ) ج. ایارج. رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی صفحات ۶۶و۶۷ و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

ایارجة. [اَ رِ جَ] (ع اِ) معرب ایاره. رجوع به ایارج و ایاره شود.

ایارگیر. [اَ] (ن.ف‌مرکب) محاسب. (آنندراج). آمارگیر، محاسب. (اشتینگاس). رجوع‌به ایار و اوارجه وایاره‌گیر شود.

ایاره. [اَ رَ] (اِ) معجون‌معروف، ایارج معرب آنست. (رشیدی). ملینی است که ایارج معرب آنست. (انجمن آرای‌ناصری) (آنندراج). مرکبی است از ادویه ملینه که اطباء بجهت مسهل سازند وآن سالمتراز حبوبات ومطبوخات است ومعرب آن ایارج است. (برهان) (جهانگیری). ایارجه:
وهر هفته ایارج‌فیقرا خوردوایاره‌های‌بزرگ چون‌اوغاذیاوایارج‌روفس وایارج‌جالینوس.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
وآنراکه مدت درازگردد ایاره‌های بزرگ باید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ومعده را وامعارا به ایارهٔ فیقرا از آن خلط پاک‌کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به ایارج و ایارجة شود. || یاره. (رشیدی). یاره‌که آنرا دست برنجن‌گویند. (آنندراج). یاره باشدکه دست برنجن است‌وآن حلقهٔ‌بود ازطلا ونقره که زنان دردست و پای‌کنند. (برهان) (جهانگیری):
چه آرد زیبت خود درشماره
هلالش زیبد از بهر ایاره.
رشیدی (بدون ذکر نام‌شاعر).
|| اوارجه‌وآن دفترحسابی‌باشد. (آنندراج). (جهانگیری). دفتر و حسابی که زرهای پراکندهٔ دیوانی را در آن نویسند و معرب آن اوارجه است. (برهان). رجوع به‌اوارجه شود. || قد و اندازه و مقدار. (برهان). بدومعنی فوق مصحف «اماره» است رجوع به‌اماره‌وآماره شود. (ازحاشیهٔ‌برهان مصحح دکترمعین). (آنندراج).

ایاره‌گیر. [اَ رَ] (نف‌مرکب) محاسب، نویسنده. (آنندراج) (برهان) (اشتینگاس). || (اِ مرکب) دستینه، النگو. (فرهنگ فارسی دکترمعین) رجوع به ایارگیرشود.

ایاری. [اَ یی] (ع اِ) بزرگ نره. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)

ایاز. [اَ] (اِخ) نام غلام سلطان‌محمود:
یافته در نغمهٔ داودساز
قصهٔ محمود و حدیث ایاز.
نظامی.
رفته ایاز بر در محمود زاولی
طالب معاش غزنی‌وزاولستان شده.
خاقانی.
یکی خرده برشاه غزنین گرفت
که حسنی‌ندارد ایازای‌شگفت.
سعدی.
دست مجنون ودامن لیلی
سر محمود و خاک پای ایاز.
سعدی.
بار دل مجنون وخم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود وکف‌پای ایاز است.
حافظ.
رجوع به آیاز وایاس شود.

ایازی. [اَ] (اِ) برقع سیاهی‌که زنان بر پشت‌چشم بندند. (آنندراج) (برهان). نوعی از برقع باشدکه اکثر سیاه رنگ شده وزنان بر روی‌کشند و آنرا چشم آویز نیزگویند. (جهانگیری):
شفق غلالهٔ خورشید ارغوانی دوخت
چوزهره بست ایازی عنبرین برچشم.
رفیع‌الدین لنبانی.
رجوع به‌ایاسی شود.

ایاس. [اَ] (اِخ) همان ایاز است که‌نام غلام سلطان‌محمودباشد. (برهان) (آنندراج). (غیاث) (شرفنامه):
گر تو مرد طالبی وحق‌شناس
بندگی کردن بیاموز از ایاس.
عطار.
خویشتن را تورهاکن چون ایاس
تازه بینی تولطف بی‌قیاس.
مولوی.
رجوع به آیاز و ایاز شود.

ایاس. [اِ] (ع مص) ناامیدشدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد).

ایاس. [اِ] (اِخ) ابن‌قبیصه‌طایی‌ازاشراف طی‌وفصحاء وشجاعان جاهلیت بودوی بخدمت کسری اپرویز رسید وولایت حیره باو داده شد واقعهٔ «ذی‌قار» دراین ایام‌بوقوع‌پیوست. وی بسال چهارم هجرت درگذشت. رجوع به اعلام زرکلی ج۱ ص ۳۴۴ وعقد الفرید ج۲ ص ۱۲۵ ج۳ ص ۳۴۹ و ج۶ ص ۱۱۰-۱۱۱-۱۱۳-۱۱۴ و فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۵ و امتاع الاسماع ص ۱۳ وتاریخ اسلام ص ۲۸ ومجمل‌التواریخ‌والقصص ص ۱۵۳-۲۶۷ شود.

ایاس. [اِ] (اِخ) ابن‌معاویة بن قرةمزنی رجوع به ابووائله شود.

ایاسجان. [اَ سِ] (اِخ) قریه‌ایست سه فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب تل‌بیضاء. (ازفارسنامهٔ ناصری).

ایاسرم. [اِ سَ رَ] (اِ) گاه چهارم از شش‌گاه خلق عالم‌که در این گاه‌که مدت آن سی‌روز است اشجار خلق‌شده‌اند. (ازناظم‌الاطباء). (اشتینگاس).

ایاسه. [اَ سَ] (اِ) آرزوواشتیاق. (برهان). (هفت‌قلزم) (جهانگیری). (ناظم‌الاطباء). || حلقه وقلابی‌راگویند که بعد ازبارکردن، آن‌نواررا بربالای بارانداززند وقلاب‌را برآن محکم‌کرده بکشند. (انجمن آرا). حلقه و قلابی‌که حلقه را بر نوار پهن نصب کرده باشند و بعد از بارکردن آن نوار رابربالای بار اندازند وقلاب را بر آن حلقه انداخته محکم بکشند. (برهان) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) || یاسا. آئین:
بصدر صاحب دیوان ایلخان ظالم
که در ایاسهٔ او جور نیست‌برمسکین.
سعدی.

ایاسی. (اِ) ایازی که نوعی برقع سیاه است‌که زنان بر روی کشند. (برهان) (هفت‌قلزم) (آنندراج) (جهانگیری). رجوع به ایازی شود.

ایاصوفیا. [اَ] (اِخ) رجوع به ایاصوفیه شود.

ایاصوفیه. [اَ یَ] (اِخ) ایاصوفیا، اجیاصوفیا. مسجد معروفی‌است دراستانبول و آن در قدیم کلیسایی بوده که بنام صوفیهٔ قدیسه (۱) از سال ۵۳۲ تا ۵۳۸ م توسط آنتیموس ترالی (۲) و ایزیدور ملیطی (۳) بدستور یوستینیانوس‌ساخته شد، درسال ۸۵۷ ه. ق. این معبد توسط سلطان محمدخان‌ثانی بهنگام فتح استانبول بمسجدجامع تبدیل شد. و آن پادشاه یک مناره و یک مدرسه بدان افزود، وسلطان بایزیدمنارهٔ دیگری راساخت و مدرسه را وسعت داد. این‌کلمه را معمولا بتخفیف یای اول و تشدید یای دوم تلفظ کنند ولی در اصل‌بتشدید یای اول وتخفیف دوم‌است. (فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین).

ایاطل. [اَ طِ] (ع اِ) ج ایطل [اَ طَ] رجوع‌به‌ایطل‌شود. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

ایاغ. [اَ] (اِ) کاسه وپیالهٔ شرابخوری. (برهان) (هفت قلزم) (غیاث). پیالهٔ شرابخوری وبا لفظ ریختن وکشیدن و زدن

(۱) Sainte Sophie فرانسه. (۲) Anthemius de tralles. (۳) Isidore de Milet.

وبرلب نهادن وبرکف داشتن مستعمل است. (آنندراج) . پیاله و کاسه‌ایکه باآن شراب بخورند . (ناظم‌الاطباء) :

چنان روشن از می بلورین اباغ
کزو کوردیدی بشب چون چراغ.
(گرشاسب‌نامه باهتمام یغمایی‌ص۳۴۶).

می زرد بد در بلورین‌اباغ
چودرآب پاك ازنمایش‌چراغ.
اسدی.

یکی چوباده پرستان صراحی اندر دست
یکی‌چوساقی مستان بکف گرفته اباغ.
حافظ.

نگر بی‌پرده روی گل برافکن برقع ساقی
اباغ‌لاله بین‌بر کف‌صلازن باده خواران‌را.
یغمای جندقی.

|| در بیت ذیل از نظامی بمعنی مطلق ظرف یا ظرف روغن آمده :

زهرکشور که برخیزد چراغی
دهندش روغنی ازهراباغی.
نظامی.

اباغخانه. [اَ نَ] (اِ) ظاهراً میخانه. (آنندراج).شرابخانه:
صاحب جمع اباغخانه. (تذکرة الملوك چاپ دوم ص ۷۰) . فقرة که داخل عمله و فعلة اباغخانه شد. نصیرآبادی (بنقل آنندراج).

اباق . [اَ] (اِ) لفظ ترکی است بمعنی پیالهٔ شرابخوری . (غیاث) (آنندراج) .
|| پای . (غیاث) (آنندراج) . رجوع به اباغ شود .

اباقچی. [اَ] (اِ ترکی مغولی) بمعنی آبدار و شرابدار. (آنندراج).

ایاك. [اِ یْ یا كَ] (ع اِ وضمیر)ضمیر منفصل منصوب مفرد مذکر مخاطب بمعنی ترا. اسم مبهم یاضمیر منصوب مذکر ترا . (ناظم‌الاطباء) : ایاك نعبدو ایاك نستعین . (قرآن‌کریم سورهٔ فاتحه) . ورجوع به ایا شود .

ایاك. [اِیْ‌یا كِ] (ع اِ وضمیر)اسم‌مبهم‌یا ضمیر منصوب برای خطاب به مؤنث.(ناظم الاطباء). رجوع به ایا شود.

ایال. [اِ] (ع‌مص)بازگشتن.(آنندراج).
|| سطبر گردیدن. (منتهی‌الارب).
|| سطبر گرداندن. بدین معنی بصیغهٔ‌مجهول بکار رود.(منتهی الارب). || سیاست‌راندن. (منتهی‌الارب).سیاست کردن. (ازآنندراج).
|| ایالت. رجوع به این کلمه شود.
|| (ع اِ) آوند شراب.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

ایالات. [اِ] (ع اِ)ج،ایالت. رجوع به ایالت شود.

ایالات متحده . [اِ تِ مُ تَ تَ حِ دَ] (اِ خ) رجوع‌به آمریک واتازونی شود .

ایالت. [اِ لَ] (ع مص) ایالة ، سیاست نگاهداشتن. (غیاث)(آنندراج).سیاست‌راندن به.والی‌شدن‌برقومی : ایالة [اِ لَ].(منتهی‌الارب). حکومت کردن برمکانی: که‌هریک از ایشان در ایالت وسیاست و عدل و رأفت علی‌حده امتی‌بوده‌اند. (کلیله ودمنه تصحیح مینوی ص ۱۳) .

برادراو سلیمان به‌سیرجان مقیم بوده‌وایالت آن طرف بدو مفوض.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی).

در ایالت‌آن حدود بی‌منازعی ومدافعی‌متمکن بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . دشمن دولت و ایالت وحسن‌کفایت اومشرف.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی).

رجوع به ایالة شود.

ایالت. [اِ] (اِ) جایی که دارای چندین حاکم نشین و ولایت باشد مانند ایالت آذربایجان که دارای چندین ولایت و حاکم نشین است از قبیل خوی و اورمی و سلماس و اردبیل وجز آن و همچنین ایالت خراسان و فارس و عمومیت این لفظ بیشتر ازولایت است . چه این کلمه شامل جایی میشودکه دارای یک حاکم نشین و شهر بیشتر نباشد مانندولایت یزد ، و کاشان ونیز ایالت یا حکومت وفرمانروای. وحسن ایالت. حسن حکومت و ایالت‌کردن‌حکومت کردن‌است. (ناظم‌الاطباء). در سازمان‌اداری وسیاسی‌سابق در آن قسمتی از مملکت که دارای حکومت مرکزی باشد و ولایت حاکم نشین‌جزء بوده برطبق‌قانون تشکیل ایالات و ولایت(مصوب ۱۴ذیقعده۱۳۲۵ هـ ق) ایالات‌ایران‌منحصر به چهار ایالت بوده . آذربایجان ، کرمان و بلوچستان ، فارس‌وخراسان.
(دائرةالمعارف فارسی).

ایالة . [اِ لَ] (ع مص) سیاست راندن ملك رعیت خود را . (منتهی‌الارب) (از- اقرب‌الموارد). سیاست راندن پادشاه رعیت خودرا .(ناظم‌الاطباء). ||سیاست.(ازاقرب- الموارد). رجوع به‌ایالت شود.

ایام. [اِ] (ع مص) دود کردن‌زنبورخانه را تا عسل چینند. (منتهی‌الارب)(آنندراج). دود کردن‌زنبورخانه راتاانگبین‌چینند.(ناظم- الاطباء).اوم[اَ وْ](منتهی‌الارب). || (ع اِ) دود.(مهذب‌الاسماء)(ناظم‌الاطباء). ||ج،ایم [اَ یْ](منتهی‌الارب). ||بیماری‌است شتران را . (منتهی‌الارب). رجوع بماده بعدشود.

ایام. [اُ] (ع اِ) بیماری مرشتران را . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) رجوع به مادهٔ قبل شود.
|| دود.(منتهی‌الارب) رجوع به ایام بکسر همزه شود.

ایام . [اَ یْ یا] (ع اِ) ج، یوم.(دهار). (منتهی‌الارب). اصل آن ایوم واو بیاء بدل شده ودر یاء ادغام شده‌است.(منتهی‌الارب).
|| فارسیان‌بمعنی مطلق وقت و هنگام نیز آرند.(غیاث‌اللغات) (آنندراج) . مأخوذاز تازی.روزگار ، روزها،موسمها،فصلها،مدتی اززمان . اوقات .(ناظم‌الاطباء) .عصر.مدت سلطنت یا حیات کسی . روزگاران :

ز ایام کیخسرو نامدار
مرا نامدستی‌زمانی بکار.
فردوسی.

آنجاکه تو بودستی ایام‌گذشته
آنجاست همه ربع وطلول و دمن من.
منوچهری.

پرویزگرایدونکه در ایام تو بودی
بودی همه الفاظ ترا جمله مزهزه .
منوچهری.

اقبال ترا شادمان نشاند
ایام تراکامگار دارد.
مسعودسعد.

هرشهسوار فضل‌که شد باتوهم‌عنان
باید بگردگردن از ایام پالهنگ.
سوزنی.

تا بچشم شه نماید خوب‌روی روزگار
از لیالی بر رخ ایام زلف وخال باد .
سوزنی.

بشناختم که آدمی ... قدر ایام عمر خویش بواجبی نمیداند. (کلیله و دمنه).
تا آخرایام یزدجردبن شهریارکه آخرملوك عجم بوده بدین قرار بماند. (کلیله ودمنه) .
یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب‌خیز. (گلستان) .

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست.
سعدی.

این چه بخت نگون است و طالع دون وایام بوقلمون. (گلستان) .

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار
هرکه در دائرهٔگردش ایام افتاد.
حافظ.

ترکیبات:
— ایام الانذار . روزهای خبردهنده: اندر شناختن‌روزهای‌خبردهنده واین‌روزهارابتازی ایام الانذارگویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). روزها باشد که خبردهد به آمدن بحران در روزدیگرمثلا روز چهارم خبر میدهند بآمدن بحران درروز هفتم و... (بحرالجواهر).
— ایام الاولی.هی‌ثلاثةایام‌من‌الاول المرض. (بحرالجواهر).
— ایام البیض . سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه قمری باشد. (مهذب الاسماء): جبرئیل آمد و گفت امروز طعام مخور و روزه دارباش چون آنروز طعام‌نخورد یک برغ‌ازتن‌آن‌سفید شدبقدرت‌خدا.اکنون‌آن سه روز را ایام‌البیض‌گویند. (قصص الانبیاء).
— ایام التشریق. و آن پنج روز است‌پیش از اضحی و روز اضحی و سه روز پس از اضحی. (آنندراج) .

— ایام الحصاد [ح] روزهای درودن . (مهذب الاسماء).

— ایام الرهان. آن روزها که مردم عرب در آن اسپان بگرو میدوانند. هر که اسب خود پیش بردگرو از حریف میگیرد . (غیاث اللغات) (آنندراج).

— ایام العالم. این روزهای است تمام که اندرو هریکی از کواکب واوجها و جوزهرهای ایشان را دورها تمام گردد بی کسر. (از التفهیم ص ١٤٦).

— ایام العرب ؛ علمی است که در آن از جنگها که در قبایل عرب رویداده بحث نموده وآن فروع علم تاریخ است وابوعبیده ومعمربن مثنی بصری متوفای ٢١٠ هـ در کتاب کبیر و صغیر ایام عرب را تألیف کرده که درکتاب کبیر هزار و دویست و در صغیر هفتصد وپنج واقعه از ایام عرب را ذکر کرده است. وابوالفرج علی بن حسین اصفهانی متوفای ٣٥٦ هـ ملحقاتی بر آن افزوده وهزارو هفتصدونه ذکر کرده است. (از کشف الظنون). رجوع به یوم و تاریخ ایام العرب شود.

— ایام العجوز. سه روز آخر ماه شباط و چهار روزاول ماه آذار. (آنندراج). هفت روز است که سپس زمهریر آید . (منتهی الارب).

— ایام باحوریه . روزها باشد که در آن بحران واقع شود. (بحرالجواهر) .

— ایام خسوم. روزهای نحس.(شرفنامه).

— ایام فترت . ایام تعطیلی کاری همچون ایام فترت مجالس . ایام مابین حضرت عیسی علیه السلام و حضرت رسول (ص). ایامی که در آن پیغمبری نیامده است .

— ایام معدودات. ایام التشریق . آن سه روز است پس ازعید قربان.(دهار) (مهذب الاسماء).

— ایام معدوده. کنایه از دهۀ آخرذی حجه وهمچنین مدت عمر آدمی و دنیاست. (انجمن آرای ناصری).

— ایام معلومات . ده روز اول ذوالحجه . (آنندراج) (مهذب الاسماء).

|| بمجاز عمر :

همی بگذرد برتو ایام تو
سرایی جز این باشدآرام تو.
فردوسی.

تبه کردم ایام برگشته روز
بنالید برمن بزاری و سوز.
سعدی.

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش ونه ایام چه خواهدبودن.
حافظ.

|| روزگار . زمان . دنیا :

خیز و وداعی بکن ایام را
از پس دامن فکن این دام را.
نظامی.

ایامبلیخس . [اَ] [اِ خ] معرب جامبلیخس (١) فیلسوف نوافلاطونی قرن چهارم (وفات ٣٣٠ یا ٣٣٣ میلادی) . وی معتقد بحصول علم از طریق کشف وشهود بوده است. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

ایامن. [اَ مِ] (ع اِ) ج ِ یمین وایمن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). رجوع به مفرد این کلمه شود .

ایامی. [اَ ما] (ع اِ) ج ِ ایم [اَ یِ]. (ناظم الاطباء). (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ٢٤). وانکحوا الایامی منکم و الصالحین من عبادکم و امائکم. (قرآن کریم سورة ٢٤ آیة ٣٢).

وزنان ایامی همه جامۀ حداد دربرو بفجع و شیون اندر . (ترجمۀ تاریخ یمینی چاپ اول ص ٤٠٤) . رجوع به ایم شود .

ایامین. [اَ] (ع اِ) ج ِ یمین. (آنندراج). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایان. [اَ یا نَ] (ع اِ) کی و آن سؤال است از زمان. (منتهی الارب) (آنندراج). (غیاث) : یسئلونک عن الساعة ایان مرسیها. (قرآن کریم سورة ٧ آیة ١٨٦).

ایانا. [اِ یا نا] (ع اِ) اسم مبهم باضمیر منصوب یعنی ما. (ناظم الاطباء)

ایانق. [اَ نِ] (ع اِ) ج ِ ناقه. (ناظم الاطباء).

ایاویم . [اَ] (ع اِ) ج ِ یوم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایاوین. [اَ] (ع اِ) ج ِ ایوان. (ناظم الاطباء).

ایاه . [اِ یا] (ع ضمیر) اسم مبهم باضمیر منصوب جهت مذکر بمعنی او. (ناظم الاطباء).

ایاها. [اِ یا] (ع ضمیر) جهت مؤنث. (ناظم الاطباء) .

ایاهم . [اِ یا هُ] (ع ضمیر) جهت تثنیه ومذکر بمعنی آنها. (ناظم الاطباء) . و ایاهما جهت مؤنث وایاهن جمع مؤنث. (ناظم الاطباء).

ایای . [اِ یا یَ] (ع ضمیر) متکلم وحده بمعنی من . (ناظم الاطباء).

ایایل . [اَ یِ] (ع اِ) ج ِ ایل [اِ یَ] و [اُیَ] و [اَیَ] . (ناظم الاطباء).

ایئال. [اِ] (ع مص) (ازو ء ل) سرگین ناک شدن جای . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

ایباء . [اِ] (ع مص) اثباء، بیماری ناک گردیدن زمین . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب). (آنندراج)(ناظم الاطباء). || بانگشت اشاره نمودن از پیش. (آنندراج)(منتهی الارب). مقابل ایماء که اشاره کردن از پس است تا پس ماند. (آنندراج) (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || ناگوار شدن شیر بچه را مأخوذ از وبا . (ازمنتهی الارب) (آنندراج). رجوع به اثباء شود.

ایباب . (ع مص) اثباب، پیمان خواندن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به اثباب شود

ایباد. (ع مص) جداساختن. مأخوذاز وبداست. (ازناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (آنندراج).

ایباس. (ع مص لم) بعلف خشک رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || خشک گیاه گردیدن زمین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج).

|| خشک گردانیدن چیزی را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج) . || پیاده رفتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج).

ایباش. (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

|| گیاه رویانیدن زمین . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء) (آنندراج).

|| آمیخته علف گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). اوبشت الارض ، اختلط نباتها . (المنجد) (اقرب الموارد) .

ایباص . (ع مص) درخشیدن زمین به پیداشدن نبات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

|| بسیار گیاه گردیدن زمین. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب الموارد).

|| درخشیدن آتش وزبانه زدن آن . (منتهی الارب)(آنندراج)(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایباط. (ع مص) سست کردن. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| یقال : اوبطه اذا اثخنه. (منتهی الارب). جراحت وارد آوردن و خون ریختن . (ازناظم الاطباء) .

ایباق . (ع مص) بند کردن و بازداشتن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء). حبس کردن ودر قرآن است «اویوبقهن بما کسبوا». (ازاقرب الموارد) . || هلاک نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

ایبال. (ع اِ) از «ابل» گروهی ازپرندگان واسبان وشتران . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| پی درپی آینده از آنها (پرندگان، اسبان شتران). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج ، ابابیل. وبزعم صاحب قاموس جمع است بدون واحد . (منتهی الارب) . و رجوع به ابابیل شود. || (ع مص) خداوند شتران بسیار گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

ایبالة. [اِ] (ع اِ) دستۀ کاه. (منتهی الارب) دستۀ کاه یاعلف خشک. (ناظم الاطباء).

(1) Jamblichos.

ایباه . [اَ] (ع مص از«و ب ه») دانستن و دریافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایبد . [بَ] (اِ) شراره و سرشک آتش. (برهان) (از آنندراج) (هفت قلزم). شرارهٔ آتش. (ناظم الاطباء). ایژ. ابیر. آبیر. ابید. آبید. آیژ، آییژ . آیژک . رجوع به همین کلمات شود .

ایبر . [ب ِ] (اِخ) قومی درقدیم ساکن اروپای غربی. این قوم دراسپانیا، گل جنوبی وسواحل ایتالیای شمالی (لیگوریا) سکونت گزیدند. (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین).

ایبری . [ب ِ] (اِ منسوب) منسوب به ایبر ، اهالی ایبر . رجوع به مادهٔ بعد شود .

ایبری . [ب ِ] (اِ) عبارت از گرجستان امروزه بوده وقسمتی ازسرحدشمالی ساتراپی ارمنستان را تشکیل میداده . کشوری قدیم درآسیای پیشین درجنوب قفقاز. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۹۸ - ۲۹۳ - ۸۷۵ و ج ۲ ص۱۴۵۶ - ۱۴۵۷ و ج ۳ ص۱۹۷۱ و ۲۲۷۱ - ۲۴۰۱ و ۲۴۳۶ - ۲۴۷۸ - ۲۴۹۱ - ۲۴۹۲ - ۲۶۲۰ - ۲۶۴۰ و ایران در زمان ساسانیان شود .

ایبری . [ب ِ] (اِخ) نام قدیم کشور اسپانیا . || شبه جزیرهٔ ایبری مجموع دو کشوراسپانیاوپرتقال. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

ایبس . [اَ بَ] (ع اِ) خشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). (ناظم الاطباء). || زمین خشک و بی زرع. (از اقرب الموارد). || ساق بی گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج) . آنجا که گوشت نبود بر وی ازساق. (بحرالجواهر). || استخوان و کرانه پیشین ساق که بی گوشت است و چون بفشرند بدردآید . ج ، ایابس . (ازمنتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) .

ایبک . [بَ] (اِ) بت راگویند و بعربی صنم خوانند. (۱).(برهان) (غیاث)(هفت قلزم). بت ، صنم.

|| بمجاز بمعنی معشوق. (غیاث) (آنندراج):

درگوشهٔ نه گردون تو دوش قنق بودی

مه طوف همی کردت ای ایبک خرگاهی.

مولوی.

|| غلام و قاصد. (غیاث) (آنندراج):

گفت ای ایبک بیاور آن رسن

تابگویم من جواب بوالحسن.

مولوی.

ایبک . [بَ] (اِخ) نام غلامی ازغلامان سلطان شهاب الدین غوری که دردهلی پادشاهی کرده و کتاب تاج المآثر بنام اوست. آخراز اسب افتاد ودرگذشت. (انجمن آرای ناصری). (آنندراج) . و رجوع بهقطب الدین آیبک و آی بیک قطب الدین شود .

ایبة . [اَ بَ یا اِ بَ] (ع مص و اِ مص) بازگشتن. (تاج المصادر بیهقی). بازگشت. (آنندراج). (منتهی الارب) . بازگشت و بازگشتن . (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اوب شود.

ایبیکوس . (اِخ) (۲) شاعر غزلسرای یونانی قرن ششم قبل ازمیلادمصنف سرودها. (فرهنگ فارسی دکترمعین)

یِّت . [اِ یَ] (علامت مص) یّت ، ایت علامت مصدر است که درکلمات عربی برای ساختن اسم مصدر یااسم معنی یا اسم کیفیت پساوند « یدت » باسم فاعل ، اسم مفعول صیغهٔ افعل التفضیل. صیغهٔ مبالغه ، صفات ، ضمایر قیود ، ادوات اسماء اعلام و اجناس وانواع و مصادری که صورت وصف پیدا کرده است ملحق کنند .

چون: فاعلیت. مفعولیت. عربیت. رجولیت. طفولیت. زنیت. منیت. خریت . مسؤلیت. رهبانیت. اولویت. دوئیت. صلاحیت. جمعیت. عبودیت . ربوبیت : رجوع به یت ورجوع به اسم مصدر و حاصل مصدر دکتر معین ص ۱۵۰ و ۱۵۱ شود .

ایتا . (اِ) نام حرف هفتم است از حروف یونانی ونماینده ستاره قدر هفتم.

ایتاء . [اِ] (ع مص) اتناء دادن . (منتهی الارب) . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص۱۷) . پاداش دادن. (ناظم الاطباء) . آتی فلانا . پاداش داد فلان را . (ناظم الاطباء).

|| آوردن:

آتی الیه الشی ایتاء ، آورد بسوی آن آنچیز را . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء)(آنندراج). || سوق دادن. (ازاقرب الموارد) .

ایتاح . (ع مص) کم کردن دهش را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

|| کم مال گردیدن مردم. (منتهی الارب)(از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| دررنج ومشقت انداختن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ایتاخ . (ع مص) رسیدن چیزی بکسی . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

ایتاد . (ع مص) میخ کوفتن . (منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

ایتار . (ع مص) زه کردن کمان را و زه ساختن کمان را. (منتهی الارب)(ازآنندراج). (ناظم الاطباء). زه بر کمان کردن. (المصادر زوزنی). (ازاقرب الموارد) .

|| طاق گردانیدن جفت را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء).

|| نماز وتر گزاردن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

|| طاق گردانیدن چیزی را .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). طاق کردن نماز را. (آنندراج). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایتاغ . (ع مص) هلاک گردانیدن . یقول اوتغه الله، ای اهلکه. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

|| بازداشتن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). (آنندراج). || در فتنه و بدی افکندن کسی را.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج). (ازاقرب الموارد). || دردناک ساختن. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء).

|| بزبان آوردن دین خودرا از بزه و گناه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

ایتالیا . (اِخ)(۳) جمهوری ایتالیادرحدود ۴۷۰۲۱۰۰۰ تن جمعیت دارد . پایتختش شهررم است. وقسمت شمالی آن بوسیلهٔ کوههای آلپ ازفرانسه، سویس، اتریش، و یوگسلاوی مجزاشده. قسمت مرکزی وجنوبی شبه جزیره ایست چکمه مانند که میان دریاهای تیرنه و آدریاتیک درمدیترانه پیش رفته است. کشور جمهوری سان مارینو وکشور مستقل واتیکان در داخل خاک ایتالیا واقعند . ایتالیا به ۱۹ ناحیه منقسم میشود که مشتمل بر ۹۱ ایالت است. برطبق قانون اساسی ۱۹۴۸ مقررشده است که باین نواحی در امور داخلی حقوق خود مختاری اداری اعطا شود . ولی تا این تاریخ فقط نواحی مرزی وال ، آئوستا ، ترنتینو، آلتو، آویجه و فریولی ونتسیاجولیا وجزایرسیسیل، وساردنی خودمختاری یافته اند. دیگر نواحی عبارتند از آبروتسی ، مولیزه، آپولیا . امیلیا . رومانیا . اومبریا بازیلیکاتا ، پیمون ، توسکان ، کالابریا ، کامپانیا ، لاتیوم، لومباردی. لیگوریا، مارکه وونسی از رود های ایتالیا باید رودپو که در دامنه‌های آلپ جاریست و همچنین رودهای آرنو، و تیبر را نام برد .

ثروتمندترین منطقهٔ ایتالیا قسمت شمالی آنست که شامل میلان. جنوا وتورن میباشند. قسمت مرکزی دارای مراکزتاریخی وفرهنگی معتبری از قبیل بولونیا، پیز، راونا، رم و فلورانس میباشد. صادرات ایتالیا میوه، شراب، روغن زیتون وپنیر است.

تاریخ ایتالیا : ایتالیاسرزمین باستانی است که شامل چند قسمت است :

۱- در موقعیکه مورد هجوم قبایل وحشی قرار گرفته و در حدود قرن هشتم قبل از

(۱) = آی بک. ازآی (ترکی ماه) + بک .

(۲) Ibycos .

(۳) Italia. Itali . فرانسه .

میلاد اتروسکها در ایتالیای شمالی ویونانیان در سواحل جنوبی مستقر شدند در قرن ۵ میلادی ملتها (یاگلها در اصطلاح مورخین رومی) بهایتالیا هجوم آوردند و اتروسکها را ازدرهٔ رود پوبطرف جنوب راندند . ولی پیشروی اتروسکهارا سامنتیهامتوقف ساختند. لاتینها باسابینها (که همسایهٔ آنها بودند) نیای رومیان بودند . تاریخ ایتالیا از قرن ۵ قبل از میلاد تا قرن ۵ بعد از همان تاریخ میباشد که امپراطوری روم است .

۲- تاریخ قرون وسطایی است که پس ازتقسیم امپراطوری کارولنژیان در قرن نهم تشکیل و بتدریج ایتالیاازز یرفرمان امپراطوری خارج و دستخوش هرج و مرج گردید . سرانجام اوتوی (پادشاه آلمان) بدعوت پاپ بهایتالیا تاخت وبعنوان شاه ایتالیا حکومت کرد ودر ۹۶۲ بعنوان امپراطوربدست پاپ تاجگذاری نمودواین اتحاد آلمان و ایتالیا آغازامپراطوری مقدس روم بود. اما امپراطوران این امپراطوری نتوانستند استیلای خود را بر ایتالیا حفظ کنند.

۳- در حال تجزیه و احیانا باشروع جنگهای ایتالیا در ۱۴۹۴ است. ایتالیا میدان جنگ کشورگشایی فرانسه و خاندان هاپسبورگ گردید. جنگهای اروپایی انقلاب فرانسه، سازمان ایتالیای قرن ۱۸ میلادی را برهم ریخت . ناپلئون یکچندبار نقشهٔ ایتالیا را تغییرداد جمهوریهای سیسپادان و ترانسپادان که در ۱۸۹۶ تشکیل شده بود باهم به جمهوری سیزالپین تبدیل شد(۱۷۹۷) که پیمان کامپوفورمیو آنرا در۱۸۰۲ برسمیت شناخت. جمهوری سیزالپین مشتمل بر لومباردی وامیلیا، ورومانیاجمهوری ایتالیا نامیده شد ودر ۱۸۰۵ م نامش بمملکت ایتالیا(تحت سلطنت ناپلئون نیابت سلطنت اوژن دوبوآرنه) تبدیل گردید وونیس بآن منضم شد.

۴- ایتالیای نوین از ۱۸۶۱ تاظهور دیکتاتوری فاشیستی موسولینی میباشد و برطبق قانون اساسی که ساردنی در ۱۸۴۸ اتخاذ کرده بود اداره شد . در سلطنت (۱۸۶۱ - ۱۸۷۸) ویکتورامانوئل دوم و پادشاهی (۱۸۷۸ - ۱۹۰۰) اومبرتوی اول و نیمهٔ اول سلطنت (۱۹۰۰ - ۱۹۴۷) ویکتور امانوئل سوم حکومت ایتالیا نسبتاً قرین آزادی بود. در این مدت ایتالیا مستعمراتی ازقبیل(سومالی لند، اریتره، لیبی) بدست آورد وازجنبهٔ صنعتی توسعه یافت. جمعیت آن بیش از اندازه زیاد شد ولی مهاجرتهایی بامریکا صورت گرفت. بالاخره میهن پرستان ایتالیادر ۱۹۲۱ نهضتی تشکیل دادند که منجر به پیدایش فاشیسم گردید ورهبر آن بینوموسولینی گردید وی خدمات قابل ملاحظه بایتالیا کرد. تا زمانیکه شاه موسولینی راعزل کردوبادوگلیو را به نخست وزیری منصوب نمود و ایتالیا را تسلیم متفقین کرد. دولت بادوگلیو دراکتبر ۱۹۴۳ به آلمان اعلان جنگ داد، و متفقین ایتالیا را بعنوان « همنبرد » برضد آلمان شناختند . در سال ۱۹۴۴ دولت بادوگلیو استعفا داد وشاه اختیارات خود را به پسرش اومبرتوی دوم واگذار کرد ودرنتیجه به آرای عمومی ایتالیاجمهوری شد ۱۹۴۶ . وایتالیادر سال ۱۹۵۵ بعضویت سازمان ملل پذیرفته شد. رجوع به دائرةالمعارف فارسی وفرهنگ فارسی دکترمعین شود.

ایتام. [اَ] (ع اِ) جِ یتیم. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) :

آنگاه بباید متمگرانرا
دادضعفا داد و داد ایتام.
ناصرخسرو .

ومال ایتام وعجایز چون شیرمادرحلال دانند.
سعدی.

الحق امنای مال ایتام
همچون توحلال‌زاده یابند.
سعدی.

ایتام. (ع مص) یتیم‌دار شدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . یتیم قراردادن کسی را . (ازاقرب الموارد) .

ایتان. (ع مص) نخست برآمدن پای مولود وقت زادن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء) . فرزند نگونسار زادن . (المصادر زوزنی).

ایت‌ئیل. (اِخ) سال سگ. نام سال یازدهم از دورهٔ دوازده سالهٔ ترکان . (یادداشت مؤلف).

ایتبار. [تِ] (ع مص) ائتبار، خواستن ازکسی گشنی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || اصلاح درخت خرما و زراعت خود . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . رجوع به ائتبار شود .

ایتباط. [تِ] (ع مص) . (۱) ائتباط، هموار وراست شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || گران وفاسد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

ایتبال. [تِ] (ع مص) ائتبال، ثابت ماندن برشتران درحالت سواری. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء) . || خدمت نیکوبجا آوردن شتران را . (ناظم الاطباء) . نیکو خدمتی استران را . (ازیادداشت بخط مؤلف) . || نگهبانی وچراندن شتران را . (ناظم الاطباء) . رجوع به ائتبال شود.

ایتتاب. [تِ] (ع مص از « ا ت ب ») ائتتاب، پوشیدن اتب را. (ازمنتهی الارب) . رجوع به ائتتاب واتب شود .

ایتثار. [تِ] (ع مص) ائتثار، رفتن براثر کسی وپذیرفتن چیزی را. (آنندراج)(ناظم الاطباء) (۲) رجوع به ائتثار شود.

ایتجاج. [تِ] (ع مص) ائتجاج، افروخته گردیدن آتش. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). (آنندراج). || سخت گرم شدن روز. (منتهی الارب)(آنندراج) . (ازاقرب الموارد). ائتج النهار. رجوع به ائتجاج شود .

ایتجار. [تِ] (ع مص) ائتجار، صدقه دادن بطلب اجر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). || اجرت گرفتن برکاری به مبلغی. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). اجیرشدن کسی رابه مبلغی. (ازاقرب الموارد).

ایتخاذ. [تِ] (ع مص) ائتخاذ، گرفتن بعضی ایشان بعض را در جنگ. (منتهی الارب). گرفتن درجنگ کسی را. (آنندراج)(ازاقرب الموارد) .

ایتدام. [تِ] (ع مص). ائتدام، نان را با نانخورش آمیختن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || طراوت گرفتن چوب . (منتهی الارب) . (آنندراج). ایتدم العود. طراوت گرفت چوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

ایترار. [تِ] (ع مص) ائترار، شتابانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

ایتراش. [تِ] (ع مص) ائتراش، قبول ارش نمودن برای خماشه (۳). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ایتراق . [تِ] (ع مص) ائتراق، بیدار ماندن به شب. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء) .

ایتراک. [تِ] (ع مص) ائتراک، استوار وکلان گردیدن درخت. (منتهی الارب). استوار وکلان گردیدن درخت اراک ویا جوان شدن. (ناظم الاطباء) .

ایتزار . [تِ] (ع مص) ائتزار، ازار پوشیدن وبه ابدال همزه بتاوادغام تادر تانباید گفت وآنکه دربعض حدیث آمده از تحریفات رواة است . (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

ایتزاز . [تِ] (ع مص) ائتزاز، سخت جوشیدن دیگ یابجوش آمدن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ازناظم الاطباء) . ائتزت القدر .

---

(۱) منتهی الارب ، آنندراج ، ناظم الاطباء ، بصورت ائتباط ضبط کرده اند . (۲) (آنندراج) و (ناظم الاطباء) و بصورت « ائتثار » ضبط کرده‌اند. (۳) خماشه ، آن خراش است که مرآنرا در شرع ارش معین نباشد . (منتهی الارب)

غلیان آن شدید شد . (ازاقرب الموارد) . || شتابانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

ایتساء. [ـِ تِ] (ع مص) ائتساء ، بهپیشوایی گرفتن کسی را. (ناظم الاطباء)(منتهی الارب). ولا تأتس بمن لیس لک باسوه، اقتدامکن بکسی که پیشوای تو نیست . (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء) .

ایتسار. [ـِ تِ] (ع مص) ائتسار ، بهره کردن گوشت جزورا. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) . || همدیگر را میان گرفتن . (منتهی الارب). || بسوی چپ گرفتن، خلاف تیامن . (منتهی الارب) .

ایتشاء . [ـِ تِ] (ع مص) ائتشاء ، بهشدن شکستگی استخوان. (منتهی الارب)(آنندراج). به شدن استخوان. (تاج المصادر زوزنی).

ایتشاب . [ـِ تِ] (ع مص) ائتشاب ، بهم درآمیختن و مجتمع گشتن . ایتشب القوم. بهم درآمیختند و مجتمع گشتند. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .

ایتشار . [ـِ تِ] (ع مص) ائتشار ، نیکو و خوب گردانیدن دندان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ایتشرت المرأة، خواست آن زن که دندانها را خوب و نیکو سازد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

ایتشاق. [ـِ تِ] (ع مص) قدید کردن گوشت. (آنندراج) . باین معنی در منتهی الارب و اقرب الموارد اتشاق آمده است .

ایتصار. [ـِ تِ] (ع مص) ائتصار ، بسیار شدن عدد قوم. (منتهی الارب). (از اقرب-الموارد) (ناظم الاطباء). || دراز و بسیار برگردیدن گیاه . (منتهی الارب)(ازاقرب-الموارد) . (ناظم الاطباء) . || با هم متصل شدن روئیدگی زمین . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

ایتصاص. [ـِ تِ] (ع مص)، ائتصاص ، مجتمع گردیدن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

ایتضاض. [ـِ تِ] (ع مص) ائتضاض، طلب کردن . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). || زدن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج) (ازاقرب الموارد)(ازناظم الاطباء). || مضطر شدن بسوی کسی . (از اقرب-الموارد) (ازآنندراج). ائتضالیه، مضطرشد بسوی او . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایتطام . [ـِ تِ] (ع مص) ائتطام ، بمرض اطام گرفتار شدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

ایتفاک . [ـِ تِ] (ع مص) ائتفاک، دروغ گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب-الموارد). || منقلب گردیدن. ایتفکت البلدة باهلها . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . برگردیدن . (از اقرب الموارد) . انقلاب (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴).

ایتقاط . [ـِ تِ] (ع مص) اقطساختن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). رجوع به اقط شود.

ایتکاک. [ـِ تِ] (ع مص) ائتکاک، گرم شدن روز. (تاج المصادر بیهقی). گرم و بی باد شدن روز. (منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء). || انبوه ناک شدن. (منتهی الارب). انبوه ناک شدن گل . (ناظم الاطباء). || عظیم شدن کار. (منتهی الارب). ائتک من الامر. عظیم شد این کار بروی و ننگ داشت از آن. (ناظم الاطباء). ||بهمزدن و لرزیدن هردو پای. (منتهی الارب). بهمزدن هردو پای و لرزیدن . (ناظم الاطباء).

ایتکال. [ـِ تِ] (ع مص) ائتکال، ایتکال عضو. خوردن بعضی مربعضی را. (منتهی-الارب) (ازاقرب الموارد). ||خشم گرفتن و برانگیخته شدن. وبرافروختن از خشم. (ناظم-الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . (آنندراج).

ایتگین. (اِ) خانه دار و صاحب و خداوند خانه. (برهان). (ازآنندراج) . خانه دار و خداوند خانه. (ناظم الاطباء). خانه دار. (رشیدی):

اول شب ایتگین وشاق آمدیم لیک
الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه.
خاقانی.

ایتگینی. (حامص) خانه داری. (رشیدی). خانه داری و صاحبی و خداوندی خانه . (برهان). (آنندراج) . مالکیت وتصرف و تملک حقیقی. (ناظم الاطباء). درفرهنگ دساتیر (ص ۲۳۴) ایتگینی بروزن پیش بینی، خانه داری. (ازحاشیهٔ برهان،مصحح دکتر معین).

ایتل. [تِ] (اِخ) آتل [تِ] اتل [اِ تِ]. نام رودی است:

این چنین عمان که صد قلزم ز آبش قطره ایست
درمحیط علم آصف کم ز رود ایتل است. کاتبی.
مینماید زین حدیث تو خیالات لطیف
آنچنان کز آب ایتل جـم م خوبان سرای.
کاتبی.

رجوع به آتل و اتل و ایتیل شود .

ایتلاء . [ـِ تِ] (ع مص) ائتلاء ، سوگند خوردن . (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج-المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ||توانستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| تکبر کردن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء).
|| تفسیر کردن. (تاج المصادر بیهقی)(منتهی-الارب).

ایتلاخ . [ـِ تِ] (ع مص) ائتلاخ ، مشتبه و شوریده شدن کار. (منتهی الارب)(آنندراج). شوریده شدن کار . (تاج المصادر بیهقی) . || بالیدن و درازشدن گیاه . (منتهی الارب). (آنندراج). || جنبیدن آنچه در شکم بود. (منتهی الارب)(آنندراج). || ترش گردیدن شیر، ائتلخ اللبن . (منتهی الارب)(آنندراج).

ایتلاف. [ـِ تِ] (ع مص) ائتلاف ، سازواری نمودن. (آنندراج). مجتمع گردیدن و سازواری نمودن. (منتهی الارب). باهمدیگر آمیختگی گرفتن. (غیاث اللغات). مجتمع گردیدن. (از-اقرب الموارد). باهمدیگر الفت گرفتن و پیوسته شدن. (تاج المصادر بیهقی):

دست و پا درخواب بینی ایتلاف
آن حقیقت دان مدانش از گزاف.
مولوی.
این دواها ساخت بهر ایتلاف
نیست این درد و دواها از گزاف.
مولوی.

چون مسافت میان هردو برادر نزدیک شد در باب اتفاق و ایتلاف و مجانبت جانب خلاف استیناف رفت (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

ایتلاق. [ـِ تِ] (ع مص) ائتلاق ، درخشیدن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). درخشیدن و روشن شدن. (غیاث) (از آنندراج). سپید نمودار شدن . (غیاث) (آنندراج).

ایتمار . [ـِ تِ] (ع مص). ائتمار ، فرمانبرداری نمودن . (منتهی الارب) (از-اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || ازرأی خود کاری کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). برأی خود کار کردن. (ناظم الاطباء) || کنکاش نمودن . ازلغات اضداد است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). بایکدیگر مشورت کردن. (ازاقرب الموارد). (مجمل اللغة) (تاج-المصادر بیهقی). مشورت کردن . (ترجمان-القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴). (ناظم الاطباء). ان الملاء یاتمرون بک لیقتلوک. (قرآن کریم) . || ایتمر القوم . امر کرد بعضی مربعضی را . بعضی از آن قوم امر کردند مربعضی را . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). || ایتمربه . قصد آن کرد . (منتهی الارب).

ایتمام. [ـِ تِ] (ع مص) ائتمام، قصد کردن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم-الاطباء) (آنندراج). || اقتدا کردن. (ناظم-الاطباء)(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . ائتموا بالامام؛ اقتدا کردن بامام. (ناظم الاطباء).

ایتمان . [ـِ تِ] (ع مص) ائتمان، اعتماد کردن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم-الاطباء). (ازاقرب الموارد) . امین داشتن . (المصادر زوزنی). || بهبیم و ترس گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || مشورت کردن. (ترجمان القرآن ترتیب-عادل بن علی ص ۲۴).

ایتناف . [ـِ تِ] (ع مص) ازسرگرفتن کار و آغاز کردن آن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

ایتنان. [ـِ تِ] (ع مص) ائتنان، ازسر گرفتن کار و آغاز کردن آن. (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء). (آنندراج).

ایتواء. [تِ] (ع مص از ریشهٔ «اوی») بخشودن و ترحم نمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پناه و جای گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد).

ایتوك. (اِ) مژده یعنی خبر خوش. (آنندراج). مژده. (رشیدی) (جهانگیری). مژده و نوید. (هفت قلزم). مژده و نوید وخبرخوش. (ناظم الاطباء):

از کلك تست نصرت دین محمدی
ایتوك ده بشاه که کلکم حسام تست.
(سوزنی).

|| در ترکی بمعنی چکمه است و ایتوکچی بمعنی سازندهٔ کفش از پوست است «جغتایی ۹۸». (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

ایتیاب. (ع مص از «ای ب») ائتیاب، بوقت شب آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بازگشتن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

ایتیال. (ع مص) ائتیال، اصلاح کردن. (از اقرب الموارد). ائتال المال ائتیالا. اصلاح کرد مال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || رام کردن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

ایتیام. (ع مص) بزنی درآوردن زن ایم را. (منتهی الارب) (ناظم اطباء). رجوع به ایم [اَیْ یِ] شود.

ایتیل. [(اِ خ) نهری است که امروز آنرا ولگا نامند و به بحر خزر میریزد و یاقوت در معجم البلدان آنرا اتل [اِ تِ] می‌نامد:

و با تو در مخیم خویش که در حدود ایتیل داشت مقام فرمود وشهری بنا نهاد.
(تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۲۲).

چون اکثر مهرب و ملجاء او کنار ایتیل بود و او در میان بیشه‌های آن متواری ومختفی می‌شد. (جوینی). رجوع به آتل واتل ایتل شود.

ایتیوند. [وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش دلفان شهرستان خرم آباد. آب آن از رودخانه‌های بادآور - کیزه‌رود، قنوات، وچشمه‌های مختلف دیگر تأمین میشود. مرتفع ترین قلل جبال در این دهستان عبارتند از کوه گرون، کوه سرکش، کوه گله ناب - کوه واگیر، کوه دره زرد. این دهستان از ۴۵ آبادی تشکیل گردیده، جمعیت آن درحدود ۱۰۰۰۰ تن. قراء مهم آن عبارتند از پیردوتی - دولیکان - قمش - کاورسی - سادات - ساکنین این ده از طایفهٔ ایتیوند و اولاد قبادهستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایثاء. (ع مص) خداوند مرکب شکسته شدن از ستور و کشتی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدین معنی ناقص یایی است. (ناظم الاطباء). || کفته یادردناك گردانیدن دست را و معیوب ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به این معنی مهموز اللام است. (ناظم الاطباء).

ایثاب. (ع مص) برجهانیدن. (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (۱) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ایثار. [(ع مص) اثار، برگزیدن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴) (تاج المصادر بیهقی). غرض دیگران را بر غرض خویش مقدم داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگزیدن یعنی منفعت غیر را بر مصلحت خود مقدم داشتن و این کمال درجه سخاوت است. (غیاث اللغات) (آنندراج). دیگری را در رساندن بمنفعت و دفع مضرت برخود مقدم داشتن وآن نهایت برادری است. (تعریفات جرجانی). عطا کردن. عیش کردن. در پارسی برگزیدگی، ترجیح بخشش، عطا، افشاندگی. (ناظم الاطباء):

لعلت دهد مگیر که این نعلست
نعل وخزف بود همه ایثارش.
ناصرخسرو.

ازگدایان ظریفتر ایثار. سنائی.

شیر در ایثار او افراط کرده است.
(کلیله ودمنه).

کارها برسنن استقامت و وفق ایثار واختیار منتظم گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بروفق مراد وحب ایثار واختیار روزگار گذرانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). آنچه صلاح وقت باشد بروفق ایثار و اختیار پیش گیری. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هر که جان دریافت با دیدار او
صدهزاران جان شود ایثار او.
عطار.

صبر و ایثار وسخای نفس وجود
باز داده کان بوداکسیر سود.
مولوی.

دست کی جنبد بایثار و عمل
تا نبیند داده را جایش بدل.
مولوی.

واحد کالالف در بزم کرم
صد چوماتم کان ایثار نعم.
مولوی.

طریق درویشان ذکر است وشکر و خدمت و طاعت وایثار و قناعت. سعدی.

به ایثار مردان سبق برده‌اند
نه شب زنده داران دل مرده‌اند.
سعدی.

— ایثار کردن. عطاکردن بخشیدن:

نباشد بدو راه دیدارمان
بود جانها کرده ایثارمان.
فردوسی.

وازدوچیزنخست خود رامستظهر باید گردانید پس دیگران را ایثار کردن. (کلیله ودمنه).

از زکات سرقدح هروقت
جرعهٔ کن بخاکیان ایثار.
خاقانی.

جمله نیکی‌ها که دراسلام یافت
برسرجمع مغان ایثار کرد.
عطار.

گفت من ایثار کردم هرچه داد
میرتقصیری نکرد ازافتقاد.
مولوی.

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن
گوش راچون حلقه دادی زین سخن.
مولوی.

زآن تقاضا گربیاید قهرها
تا کنی ایثار آن سرمایه را.
مولوی.

تواز سرمن وازجان من عزیزتری
بخیلم ار نکنم سرفدا وجان ایثار.
سعدی.

هرچه درملك منست ایثار درویشان کنم.
سعدی.

— || ترجیح دادن، برگزیدن.
نقلست که... با جماعتی در تنگنای راهی افتاد وسگی میآمد بایزید بازگشت و راه بر سگ ایثار کرد تاسگ را بازنباید گشت. (تذکرة الاولیاء). || کرامت کردن. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || گردانیدن چیزیرا دربس چیزی. آثر کذا بکذا؛ گردانیدن این را در پس آن. (منتهی الارب).

ایثار بخش. [بَ] (اِخ) نام هوشنگ پسرسیامك است. (برهان). (هفت قلزم). (آنندراج). از القاب هوشنگ پسرسیامك. (ناظم الاطباء).

ایثاف. (ع مص) دیگ پایه‌ساختن جهت دیگ. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). توثیف. (منتهی الارب).

ایثاق. (ع مص) بندکردن، یقال اوثقه فیه، ای شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). استوار بستن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴). بندکردن و بستن. (ناظم الاطباء).

ایثام. (ع مص) اثام، دربزه افکندن. (تاج المصادر بیهقی). گناهکار گردانیدن.

(۱) درنسخهٔ برجستانیدن معنی شده است.

(آنندراج) . بزه‌مندگردانیدن. (المصادر زوزنی). درگناه‌افکندن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

ایثان. (ع مص) دهش سترگ دادن کسی را . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || افزون گرفتن مال را . اوثن‌من‌المال . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

ایثیوبیس. (اِ)(۱) ایثیوبیس.نام گیاهی است که برگهایش با وربسکوم(۲) قلومس. همانندویکسان‌است وبرگهای آن کرک دارو روی‌زمین پهن‌شده‌است . دارای‌ساق حصیری خشن ، ضخیم، همانند اراقطیون(۳)ودارای جوانه‌های متعدد است که از آن جوانه‌های متعدد میروید . (ازابن‌البیطار ص۱۷٤) . رجوع به لکرک ج۱ ص۱۷٤ شود . این لغت‌درعربی ایثولیس ضبط شده‌ودیسقوریدس معنی‌شده است. (ابن‌البیطار عربی ص ۷۰).

ایج. (قید)هیچ. (اوبهی). (هفت‌قلزم). ایچ. رجوع به هیچ وایچ شود .

ایج . (اِخ) در اصل ایگ بود بعد از تصرف اعراب اورا ایج گفتند درقدیم شهری معتبر بود وچندین صدسال پای تخت ملوک شبان‌کاره بود. میانهٔ‌مشرق‌وجنوب‌اصطهبانات بمسافت چهار فرسنگ است. هوائی‌در کمال اعتدال دارد که میوه‌های گرمسیری مانند نخل ونارنج، وسردسیری مانند شلیل وگیلاس را بهنیکوئی‌می‌پروراند. انار ایج‌ازتمام انارهای فارس بلکه از انارهای ممالک ایران بهتر است. آبش ازچشمه وقنات است. (فارسنامهٔ ناصری). شهری از فارس قاضی عضدالدین ایجی ازآنجاست. ایج وفستجان، این ایگ بروزگارمتقدم دیهی‌بودحسویه آنرابشهری کردست هواءآن معتدل است.اما آب‌ناگوار دارد و میوه بسیار باشد،خاصه‌انگوروجامع منبردارد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۱).

ایجاء . (ع مص «ازوج ی») بخشیدن . (منتهی‌الارب).عطاکردن. (ازاقرب‌الموارد). ||زفتی‌کردن ازاضداداست.(منتهی‌الارب) . بخل. (ازاقرب‌الموارد). || سوده‌گردانیدن سم ستور را . (منتهی‌الارب). || بی‌صیدباز گشتن شکاری. (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد). || وجاء فروختن.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . عکوم (جامه‌دان) کوچک فروختن.(از اقرب الموارد) . || در زمین درشت رسیدن چاه کن و آب برنیاوردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || اعراض نمودن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || برکشیدن.اوجی‌عن‌کذا. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || بی‌خبر یافتن کسی‌را. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || (ع مص) از «وح ء» دورکردن ویکسوگردانیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . || بی‌میل ومقصود بازگردیدن . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) . || سپری شدن آب چاه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

ایجاب.(ع‌مص)فرض کردن.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . || لازم‌گردانیدن. (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . یقال اوجب‌لک‌البیع . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). لازم کردن . (غیاث اللغات) . || طپانیدن دل‌کسی را . (منتهی الارب) (آنندراج) . یقال‌اوجب‌اللّه‌قلبه. (منتهی‌الارب). || کاری کردن‌که بسبب آن بهشت یا دوزخ واجب گردد.(منتهی‌الارب).(آنندراج). || یکبار خوردن درشبا روزی . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ازناظم‌الاطباء). || واقع‌ساختن نسبت . (تعریفات). || ثابت ومقررنمودن. (غیاث‌اللغات) . || ضد سلب . مقابل‌سلب. تقابل . قبول کردن . پذیرفتن :

صوفی وعشق در حدیث هنوز
سلب وایجاب ولایجوز و یجوز .
سنایی .

خالق از وی بدو جهان خوشنود
دعوت خلق را در او ایجاب .
سوزنی .

ملک صفات وزیرا ملک نشان صدرا
به‌تست قلب‌من ابریز وسلب‌من‌ایجاب.
خاقانی .

ملتماسات ومطالبات که ازآن‌طرف‌رفتی‌دقایق ایجاب وانجازمحفوظ داشتی.(ترجمهٔ‌تاریخ یمینی).سلطان ملتمس‌اوبایجاب‌مقرون‌داشت. (ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی).متوقعات‌ایشان‌ازحضرت بایجاب ،مقرون‌گشت. (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی).

—— حروف ایجاب . حروفی هستند که در جواب‌آیند. چون:نعم بلی.هان.آری،و...

|| درعلم‌حقوق اعلام‌تعهدویا اعلام‌تملیک . (درعقدتملیکی) را ایجاب گویند . و اعلام پذیرفتن‌راقبول‌این‌تعریف‌فقط‌درعقودمعاملاتی است‌مثلادرنکاح‌ایجاب.نه‌صرفاًاعلام‌تعهداست نه‌صرفاً اعلام تملیک. اظهار تعهدرا ایجاب و پذیرفتن آنرا قبول نامند. مجموع‌دورضای متوافق علت وجودی عقداست.جزء اخیراین علت را «قبول» و جزء دیگرش را «ایجاب میگویند». (ازفرهنگ حقوقی‌لنگرودی). الفاظ و اشاراتی که بوسیله آن انشاء معامله میشودگویند . چنانکه در قانون مدنی این‌دو کلمه بهمین معنی استعمال شده‌است‌وبموجب آن پس از توافق بایع ومشتری دربیع‌وقیمت آن عقد بایجاب و قبول واقع میشود.رجوع به حقوق مدنی‌منصورالسلطنه عدل‌ص ۱۱٦ وقانون مدنی شود . || مستمری ، وظیفت:
وسپاهیان‌را ایجاب‌وانعام‌زیادت کنم‌وپیرانرا حرمت‌دارم. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷٦). ومنذر از خلعتهاء فاخر داد، ملک عرب‌بوی ارزانی داشت و زیادت انعام وایجاب فرمود وبازگردانید (فارسنامهٔ ابن البلخی‌ص۷۸).

تا من از خدمت توگشتم دور
کم شدازمحتسب مرا ایجاب.
مسعود سعد .

خجسته بادت تشریف وخلعت سلطان
فزونت بادا هرروز خلعت و ایجاب .
مسعود سعد .

ایجاباً . [بً] (ق) بطور ایجاب،اثباتاً مقابل نفیاً . مقابل سلباً .

ایجابی. (اِ منسوب) ثبوتی،مقابل‌سلبی. منسوب به ایجاب .

ایجابیة . [یَ یَ] (ع اِ) تأنیث‌ایجابی.

ایجاح . (ع مص) پیدا وآشکار گردیدن راه و جزآن . (منتهی الارب)(آنندراج) . پیدا واشکار گردیدن . (ازاقرب‌الموارد). (ناظم الاطباء) . || به سنگ تابان رسیدن بکندن چاه، یقال‌اوجح‌الیه.(منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || تنگ‌گردیدن بول برکسی. (ازاقرب الموارد)(آنندراج). (ناظم الاطباء) . || پناه‌بردن. (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || پرده فروهشتن خانه . (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) .

ایجاد. (ع‌مص‌از«وج د») انجاد ، آفریدن وهست نمودن . (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) . در وجود آوردن وپیداکردن . (آنندراج) (غیاث) . هست کردن . (ناظم‌الاطباء) (تاج‌المصادربیهقی). ایجادکردن . آفریدن. ازعدم‌بوجودآوردن. (ناظم‌الاطباء):

این طلب درما هم از ایجاد تست
رستن از بیداد یارب داد تست .
مولوی .

|| اختراع کردن. (ناظم‌الاطباء) || بمطلب رسانیدن کسی‌را . (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء). || توانگر وبی‌نیاز کردن. (منتهی‌الارب). یقال‌الحمدلله الذی اوجدنی بعد فقر واجدنی‌بعدضعف. ای قوانی. (منتهی‌الارب)(ازناظم‌الاطباء). || بستم برکاری‌داشتن . (منتهی‌الارب) (آنندراج). یقول اوجدنی علی‌الامر . (ناظم الاطباء) . || توانا گردانیدن بعد سستی . یقال اوجده واجده . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) .قوی‌گردانیدن. (ازاقرب‌الموارد). (المصادرزوزنی). || رنج‌دادن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) .

ایجاذ . (ع مص) مضطرکردن. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد):اوجذه‌الله‌ایجاذاً. مضطر کرد خدا او را بسوی کسی. (منتهی-

(۱) Aithiobis. (۲) Verbascum. (۳) arction.

الارب)(ناظم الاطباء). || بسم داشتن کسی را برکاری. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). بستم داشتن کسی را برچیزی. (ناظم الاطباء).

ایجار . (ع مص « از و ج ر ») اَثجار، دارو دردهان کسی ریختن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج). (ازاقرب الموارد) || نیزه زدن دردهان کسی وجز آن. (منتهی الارب). (۱) (آنندراج) (ناظم الاطباء)(از اقرب الموارد) . || (ع مص «از اج ر ») پاداش عمل دادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || بستن استخوان را برکجی. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || مباح کردن زن خود را بمزد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || بمزدخواستن کسی. (منتهی الارب). (آنندراج). || بکرایه دادن. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء) .

ایجاز . (ع مص ل وم) کوتاه کردن سخن و اختصار نمودن. (غیاث اللغات). کوتاه کردن سخن و کوتاه گردیدن آن . (آنندراج) . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . کوتاه کردن سخن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل ابن علی ص ۲۴). (تاج المصادر بیهقی) : و هم در آنجانب ایجاز و اختصار بغایت رسانیده آمد. (کلیله و دمنه). درایجاز سخن آثار اعجاز ظاهر گردانیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

ایجاز سخن را مصلحت دیدم . سعدی .

که زاطناب به بود ایجاز . قاآنی .

|| شتاب دادن دهش را . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || از نظر علم بلاغت. درعلم بدیع آنستکه لفظ اندک بود و معنی [آن] بسیار چنانکه سنایی گفته است:

تا بحشرای دل ارثنا گفتی

همه گفتی چو مصطفی گفتی.

وچنانکه انوری گفته است :

بی تو رفتست ورنه در زنبور

درپی نوش کی فتادی نیش .

انوری .

(المعجم فی معاییر الاشعار العجم ص ۲۷۹). اداء المقصود باقل من العبارة المتعارفة. (تعریفات). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود .

ایجاس . (ع مص) در دل افکندن ترس. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). بیم در دل گذاشتن. (المصادر زوزنی). || نهان داشتن دردل. (منتهی الارب). (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). قول الله تعالی: فاوجس فی نفسه خیفة موسی. (از قرآن کریم سورهٔ طه آیهٔ ۶۶) . واوجس منهم خیفة. (قرآن کریم سورهٔ هود آیهٔ ۷۲) .

ایجاع . (ع مص « از و ج ع ») دردناک ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) بدرد آوردن. (تاج المصادر بیهقی) .

ایجاف. (ع مص) راندن شتر برفتار. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد)(آنندراج). پویانیدن (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴): وما افاءالله علی رسوله منهم فمااوجفتم علیه من خیل ولارکاب ولکن الله یسلط رسله علی من یشاء والله علی کل شیء قدیر . (قرآن کریم سورهٔ ۵۹ آیهٔ ۶) .

ایجال . (ع مص « ازوج ل») ترسانیدن. (المنجد) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) . || (« از اج ل») دوا کردن درد گردن کسی را. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). || بندکردن و بارداشتن کسی را. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء).

ایجام . (ع مص) داخل شدن شیر در بیشه (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایجانه . [نَ] (ع اِ) پنگان و پیاله اجاجین، جمع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || آوندی که در آن جامه شویند . (ناظم الاطباء) .

ایجاه . (ع مص) بزرگ گردانیدن . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خداوندجاه کردن . (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). || باقدریافتن. (منتهی الارب) . خداوند جاه یافتن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) . || باقدرگردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

ایجه. [ـجَ] (اِ)ایچه، ایزه، ایژه، ایشه. در کلماتی مثل: بزیچه، منیجه. دریچه. لیشه. لویشه . علامت تصغیر است و گاه علامت تأنیث. نیزه . نیچه ـ پاکیزه . (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به ایچه و ایزه شود .

ایجی . (اِ منسوب) منسوب به ایج که محلی است رجوع به ایج وایگ شود .

ایجی . (اِخ) (۷۰۱ - ۷۵۶) رجوع به قاضی عضد ورجوع به عبدالرحمان بن احمد شود .

ایچ. (ق) هیچ . (آنندراج) . (انجمن آرا) (برهان) (غیاث اللغات) :

بانگ زله کرد خواهد کرگوش

وایچ ناساید مگر ماازخروش .

(دیوان رودکی چاپ سعید نفیسی ص ۱۰۷۹)

یکی بهره را برسه بهره است بخش

توهم برسه بهرایچ برترمشخش. (۲)

ابوشکور (بنقل گنج باز یافته ص ۲۹).

که بی داور این داوری نگسلد

و بری گناه ایچ بد نپشلد

ابوشکور (بنقل گنج باز یافته ص ۲۷).

بجای خشتچه گرشست نانه بردوزی

هم ایچ کم نشود بوی گنده ازبغلت.

عمارهٔ مروزی .

من زخداوند تو نندیشم ایچ

علم ترا بیش نگیرم بهار. (۳)

خسروی (بنقل لغت فرس ص ۱۶۷).

میازایچ با آزو باکینه دست

بمنزل مکن جایگاه نشست.

فردوسی .

ز رستم بترسید اسفندیار

نکرد ایچ برجنگ جستن شتاب .

فردوسی .

نشانه نهادند بر اسپریس

سیاوش نکردایچ باکس بسیچ.

فردوسی .

دروغ ایچ مسگال از ایرا دروغ

سوی عاقلان مرزبان را زناست.

ناصرخسرو .

قول چون یارعمل گشت مباش ایچ برنج

مردچون گشت شناور نشکوهد زمهاب .

ناصرخسرو .

ندانست ایچ دشمن راز ایشان

مگردر مرو زرین کیس خاقان .

ویس و رامین .

نه ازلب توشده است ایچ عاشقی مأیوس

نه از مؤید دین هیچ سائلی محروم .

سوزنی .

علم با تو نگوید ایچ سخن

زانکه داند تویی نه مرد ونه زن .

سنایی .

بزابل نبد ایچ زور آزمای

که آن چرخ کردی بزه سر گرای.

اسدی .

مشرکانرا دردوچشم اهل بدر

کم نموده تا ندارند ایچ قدر .

مولوی .

غیر این پیر ایچ خواهنده ازاو

نیم حبه زر ندید و یک تسو .

مولوی .

زفرقت تو نمیدانم ایچ لذت عمر

بچشمهای کشش دلربای میداند .

(دیوان سعدی تصحیح فروغی ص ۷۸۷).

رجوع به ایچ وهیچ شود.

ایچا ایچ . (اِ صرق مرکب)نوشانوش پیاله شراب . (آنندراج) (بهار عجم) . گردش مدام پیاله شراب . (ناظم الاطباء) :

از فقیهان شد ومدّتی منع جام باده را

در صبوحی بانگ ایچا ایچ میدانیم ما.

میرنجات (بنقل بهار عجم) .

---

(۱) باین معنی هم از ریشهٔ « و ج ر » وهم از ریشهٔ «اج ر» آمده است . (۲) تو هم به سه بخش ایچ برترمشخش . (ن ل) .

(۳) من ز خداوند تو نیدیشم هیچ (کذا) علم ترا بیش بگیرم بنهاز . (ن ل) .

ایچره . [ـَ رَ] (اِ) در ترکی بمعنی در- میان واندرون . (غیاث) (آنندراج) .

ایحاء . (ع مص) فرستادن . (آنندراج) . اوحی الله - فرستاد بسوی وی و الهام کرد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وحی فرستادن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۳). الهام کردن. (ازاقرب الموارد). (آنندراج). (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۳). (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد) . || ترسناک گردیدن. (منتهی الارب) (ازاقرب- الموارد) (ناظم الاطباء) . || برانگیختن . (ازاقرب الموارد) . || نوشتن. (ازاقرب- الموارد) . || سخن پنهان گفتن . (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۳) . القاء المعنی فی النفس بخفاء وسرعة. (تعریفات). اشارت کردن . (تاج المصادر بیهقی) . تفویض . واگذاردن . سپردن : که بوقت ایحاء شغل وزارت بصاحب صاحبقران و وزیر جهاندار جهانگیر از آسمان سعادت سلطنت از انحاء ممالک جهت شدت وزارت و شرکت برامر امارت صحبت او را از واهب الهی دید . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ٤٢).

ایحاج . (ع مص از « و ح ج ») . مضطر کردن . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

ایحاد . (ع مص از « و ح د ») تنها گذاشتن کسی را جهت دشمن . (منتهی الارب) . تنها گذاشتن . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || تنها باقی ماندن . اوحده الله ای جانبه . (منتهی الارب) (از - اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || یگانه روزگار گردانیدن. (ازاقرب الموارد). (منتهی- الارب) (آنندراج) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) . || یک بچه زادن گوسفند . (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) (آنندراج) (المصادر- زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء).

ایحار . (ع مص) مسموم ساختن وحره طعام را که بخوردنش قی آید یا شکم روان گردد . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). (آنندراج). مسموم ساختن وحره که جانورکی است زهردار طعام را . (ناظم الاطباء) .

ایحاش . (ع مص از « و ح ش ») بی نبات و بی مردم یافتن زمین وشهر را. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء)(آنندراج) . || ویران و خراب گردیدن خانه و جای . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب - الموارد) . || پژمان و اندوهگین کردن . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . (تاج المصادر بیهقی). || گرسنه شدن . (منتهی - الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || بی توشه گردیدن. (منتهی- الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (تاج- المصادر بیهقی). (ازاقرب الموارد).

ایحاف . (ع مص) شتافتن . (ازمنتهی- الارب) (ازاقرب الموارد). پویانیدن ستور. (تاج المصادر بیهقی). || نا موافق آمدن خوابگاه شتر انرا . (منتهی الارب).

ایحال . (ع مص) در گل افکندن. (منتهی- الارب) (ازاقرب الموارد). در وحل افکندن. (تاج المصادر بیهقی). || بیدی سخت درافکندن کسی را . یقال اوحله فلاناً سراً . (منتهی- الارب). (از اقرب الموارد) . بیدی سخت اوکندن کسی را . (آنندراج) .

ایخاش . (ع مص) کم کردن دهش کسی را. اوخش له بعطیة. (منتهی الارب) (ازاقرب- الموارد)(ناظم الاطباء) . || زشت گردانیدن ناموس کسی را وزیان رسانیدن در آن، اوخش فی عرضه . (منتهی الارب) (از اقرب - الموارد) (آنندراج)(ناظم الاطباء) . || در آمیختن . (آنندراج) (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || بر آنگیختن. (منتهی الارب). مرة بعد اخری، بازگردانیدن تیر قمار بر هابة . و آن تیردان سهام قداح است چون کنانه . (منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد).

ایخاص . (ع مص) باری بلند و باری پست گردانیدن راکب سراب را . (منتهی- الارب) (از اقرب الموارد). گاه بلند وگاه پست آمدن سراب در نظر راکب. (ناظم الاطباء). || کم کردن عطیه را . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء) .

ایخاف . (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء). || زدن خطمی را چنانکه لعاب بیرون آرد. (منتهی الارب). (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایخشت . [اَ خَ] (اِ) فلزات را گویند چون طلا و نقره و مس و آهن وسرب و قلع وروی وامثال آن . (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (هفت قلزم). زر وسیم باشد و مس و آهن و روی و جیوه و سرب وارزیز و امثال آن و بتازی فلز خوانند. (جهانگیری). دراوستا ایوخشوسته (۱) (فلز گداخته) مرکب از «ایه » (۲). در پهلوی آسن و در فارسی آهن وجزو دوم که خشوست باشد بمعنی مایع و روان است « خرده اوستا ۱۹۱ ج ۲ » بنا براین صحیح کلمه ایخشست با شین وسین هر دوست. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر- معین) .

اید . [اَ] (ع حامص) قوت و نیرو . (منتهی الارب). (آنندراج) . نیرو. (دهار).

اید . [اَ ئی یِ] (ع ص) قوی وتوانا . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). مردسخت قوت. (مهذب الاسماء). || (ع مص) توانا وقوی گردیدن .(منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). قوی شدن . (المصادر زوزنی) . (تاج- المصادر بیهقی).

اید . [اَ] (ع اِ) غول . (دزی ج ۱ ص ٤٦).

ایداء . (ع مص از « ادی »)یاری دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب- الموارد) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) . || قوت گرفتن مرد بسلاح وقوت دادن. ادی- الرجل . لازم و متعدی. (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . تمام سلاح شدن. (المصادر زوزنی). || بسیار شدن قوم در جایی بجهت حراجی و ارزانی. (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء). || آماده شدن برای سفر. (ناظم الاطباء)(منتهی الارب). || بسیار شدن شتران ومالهای دیگر و عاجز گردانیدن صاحب خود از محافظت و تیمار . (ناظم- الاطباء) . (منتهی الارب) .

ایداء . (ع مص از « و د ی ») هلاک گردیدن. (تاج المصادر بیهقی). (ازاقرب- الموارد) (ناظم الاطباء). هلاک شدن. (منتهی- الارب). || مرگ فرارسیدن. (منتهی الارب). یقال اودی به الموت، ای ذهب به . (منتهی- الارب). (از اقرب الموارد) . فرارسیدن مرگ کسی را . (ناظم الاطباء) . || پوشیده شدن مرد از سلاح. (ناظم الاطباء) (منتهی - الارب) (از اقرب الموارد) .
|| احسان ونیکوی دیدن از کسی. بدینمعنی مثال یابی است . (ناظم الاطباء). انعام شدن بر کسی . (ازاقرب الموارد) .

ایداب .(ع مص) بمهمانی خواندن. (منتهی- الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || پر کردن شهرها را بعدل . (از اقرب- الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

ایداجی . (اِ مغولی) یکی از مناصب وابسته به سر رشته داری قشون. (در عهد- ایلخانیان) . (فرهنگ فارسی دکتر محمد- معین). اختاجیان وترچیان وایداجیان ودیگر اصناف که بر شغلی منصوب بودند. (تاریخ غازان ص ۲۷۰) . ولیکن چون بهنگام نمی رسید ایداجیان قرض میکردند. بمرابحهٔ تمام (تاریخ- غازان - ص ۳۲۷) . بهروقت ایداجیان از شراب داران شراب قرض میکردند و گوسفند از قصابان . (تاریخ غازان ص ۳۲۸) . وبیش از این بواسطه شراب خریدن ایداجیان از شرابداران نرخ آن بغایت گران بودی . (تاریخ غازان ص ۳۲۹) .

(۱) ayôxshusta. (۲) ayah.

ایداچیان . (اِ مغولی) رجوع به کلمه فوق شود .

ایداح . (ع مص) گرویدن یا اقرار کردن بناچیز وباطل یابخواری وبفرمانبرداری کسی کمیکشد یا میبرد آنرا . (منتهی الارب) . (آنندراج) . اقرار کردن ، یا گرویدن بباطل یا بمذلت و فرمانبرداری برای کسیکه او را میکشد . (از اقرب الموارد) . ‖ گردن دادن بفرمان . فروتنی کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . ‖ نیکو کردن حوض را . (منتهی الارب) . (آنندراج) (از اقرب الموارد) . اصلاح کردن حوض . (ناظم الاطباء) . ‖ فربه وخوشحال گشتن شتران . (منتهی الارب) . (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . ‖ باز ایستادن قچقاز از گشنی . (منتهی-الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

ای داد و بیداد . [دُ] (ترکیب عطفی) شبه جمله ، برای حسرت وپشیمانی

ایداس . (ع مص) رویانیدن زمین گیاه را چنانکه بپوشد روی آنرا . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (آنندراج) . پوشیده شدن زمین به نبات . (تاج المصادر بیهقی) .

ایداع . (ع مص از « ودع ») ودیعت نهادن بکسی و پذیرفتن از کسی ودیعت را « هو من الاضداد » . (منتهی الارب) . (تاج-المصادر بیهقی) . (ناظم الاطباء) . حفاظت مال خود را بدیگری سپردن . (تعریفات) . ‖ صلح کردن میان قوم . (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء) . ‖ (ع مص از « ی دع ») واجب کردن حج را بر خود به تطیب زعفران بجهت احرام . یقال : ایدع الحج علی نفسه . اذا اوجبه . (منتهی-الارب) . واجب کردن . (آنندراج) . (از-اقرب الموارد) . واجب گردانیدن حج بر خود . (ناظم الاطباء) .

ایداق . (ع مص از « ودق ») باریدن آسمان . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . ‖ آزمند گشن گردیدن ماده خر وجز آن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم-الاطباء) . بگشن آمدن ماده خر . (المصادر-زوزنی) . بگشن آمدن خداوند سم . (تاج-المصادر بیهقی) .

ایدآل . [دِ] (اِ) (۱) مأخوذ از فرانسه غایت تمنا ، کمال مطلوب ، بزرگ امید ، منتهای آرزو . (فرهنگ فارسی دکتر-محمد معین) .

ایدام . (ع مص از « ادم ») اصلاح کردن میان آنها را الفت دادن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . الفت ووفق دادن . (از اقرب-الموارد) . الفت افکندن . (تاج المصادر-بیهقی) . ‖ نان را با نان خورش خوردن . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) . آمیختن نان با نان خورش . (ناظم الاطباء) . ‖ ظاهر ساختن ادمه خود را . (منتهی الارب) . ظاهر ساختن موافقت و دوستی خود را . (ناظم الاطباء) .

ایدامة . [مَ] (ع اِ از « ادم ») زمین سخت بی سنگ . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

ایدان . (ع مص از « ودم ») کوتاه گردانیدن چیزی . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ‖ فرزند لاغر زادن . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب-الموارد) (ناظم الاطباء) .

ایداه . (ع مص از « وده ») بانگ برزدن برشتر . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

ایدالله . (اَ یَ دَ) (جمله دعائیه) خدای مؤید دارد . خدای یاری دهد : گفت ایدالله الوزیر امیر المؤمنین وی را [طاهر] ازفرود دست تر اولیاء وحشم خویش بدست گرفته وسینهٔ بشکافت . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۳۵) .

ایدج . [دَ] (اِخ) نامی است از شهرستانهای اهواز . اکنون به آن ایذه گویند . رجوع به نزهة القلوب ص ۵۱ و ۷۰ و شدالازار صفحات ۳۳۶ و ۵۳۶ و رجوع به ایدج وایذج وایذه شود .

ایدج . [دَ] (اِخ) رجوع به ایذج وایذه شود .

ایدر . [دَ] (ق) پهلوی « اتر » (۲) بمعنی اینجا مقایسه شود باسانسکریت « اترهی » (۳) نیبرگ ۶۸ . (ازحاشیهٔ برهان قاطع-مصحح دکتر محمد معین) . اینجا . (برهان) . (شرفنامهٔ منیری) . (غیاث اللغات) . اینجا ، دراینجا . (ناظم الاطباء) :

کان تبنگو کاندر آن دینار بود

آن ستد زایدر که ناهشیار بود .

رودکی .

آن سگ ملعون برفت این ستدرا از خویشتن

تخم را مانند باشنگ ایدرش برجای ماند .

منجیک (ازلغت فرس اسدی ص ۲۶۲) .

خواجه بیرونده اندر آمد ایدر

اکنون معجب شده است از برزهوار .

آغاجی .

وملک عجم برمن خشم گرفت وبترسیدم ایدر آمدم بشهر ملک تا ایمن باشم . (ترجمهٔ-تاریخ طبری) .

بموبد چنین گفت کای نامجوی

چورفتی از ایدر بهرمز بگوی .

فردوسی .

ایدراست آنکه همی خوانند او را طوبی

ایدراست آنکه همی خوانند او را کوثر .

فرخی .

تهی کردی از پیل هندوستان را

زبس تاختن بردی آنجا زایدر .

فرخی .

من ایدر به پیکار ورز آمدم

نه ازبهر شادی وبزم آمدم .

اسدی .

ستاره شمر گفت از آن سوی رود

مرو لشکر آور هم ایدر فرود .

اسدی .

نیست چیزی هیچ ازاین گنبد برون

هرچه هست ونیست یکسر ایدر است .

ناصرخسرو .

گرعمر خویش نوح ترا داد و سام نیز

زایدربرفت بایدت آخرچو نوح وسام .

ناصرخسرو

که گفت اگر توانی ایدر مقام کن

که گفت اگر توانی با خودمرا ببر .

مسعود سعد .

گفت این مردمان فسوس کردند که مرا ازبهر این مایه مردم ایدر آوردند . (مجمل التواریخ-والقصص) . موسی را گفتند تو برو با خدای خویش که ما ایدرهمی باشیم . (مجمل التواریخ-والقصص) .

ناوردهٔ برون چومنی را هزار سال

اینک توایدری فلکا ومن ایدرم .

سیدحسن غزنوی .

گذشتند وبگذاشتند این جهانرا

توهم بگذری زود یادیر از ایدر .

هندوشاه نخجوانی .

درتعجب که این چه نخجیراست

و ایدرآوردنم چه تدبیر است .

نظامی .

مرا پای بست است خاقانی ایدر

چرا عزم رفتن مصمم ندارم .

خاقانی .

گفت ایدر محکمه است وغلغله

من نتانم فهم کردن این گله .

(مثنوی مولوی چاپ خاور ص ۴۱۸) .

‖ اکنون و اینک . (برهان) (آنندراج) . (شرفنامهٔ منیری) . اکنون . (غیاث) . اکنون وحالا . دراین وقت واینک . (ناظم الاطباء) : ومن [بهرام گور] به نزدیک او [یزدگرد سوم پدر بهرام] آمدم نتوانستم صبر کردن بالواز بر او برفتم و ایدر [بزمین عرب] آمدم . (ترجمهٔ تاریخ طبری) .

همه آبستن گشتند بیک شب که و مه

نیست یک تن بمیان همگان ایدر به .

منوچهری .

وگردانی که این کار فلک نیست

فلک بانی ترا لازم شد ایدر .

ناصرخسرو .

(۱) Idéal . (۲) êtar. (۳) Etarhi.

بیدار شو ازخواب خوش ای خفته چهل‌سال
بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر .
ناصرخسرو .

حاصل آید بیک زمان از آسمان
میرود میآید ایدر کافران .
ناصرخسرو .

ایدرا . [دَ] (ق ید) اکنون ، حالا . اینجا. (ناظم الاطباء) :

بپرسش که چون آمدی ایدرا
کهآوردت ایدون بدین جا درا.
فردوسی .

کنون گفتنیها بگویم ترا
که من چندگه بوده‌ام ایدرا .
فردوسی .

ایدرژن . [رُ ژِ] (اِ) یا ئیدرژن یا هیدرژن . (۱) گازی است که با اکسیژن ترکیب شود و ازترکیب آن بااکسیژن آب بدست آید. رجوع به‌هیدرژن وئیدرژن شود.

ئیدرژن . [رُ ژ] (اِ) گازیست - صبک، بی‌رنگ، بی‌بو، بی‌مزه درآب‌بسیار کم حل شود وسبکترین گازهاست. یک‌لیتر آن ۹۰٪ گرم وزن دارد و ۱۴٫۴ مرتبه‌سبکتر ازهواست وزن مخصوص آن ۰/۰۰۰۰۷ است ودر ۲۵۲/۸ درجه بجوش میآید ودر ۲۵۹ درجه منجمد میگردد . نشانهٔ اختصاری آن «H» است . (فرهنگ‌فارسی دکتر معین) . رجوع به هیدرژن در همین لغت نامه شود .

ایدری . [دَ] (ص نسبی) اینجایی . (ناظم الاطباء):

مراگفت کاینجا غریبست جانت
بدوکن عنایت که تنت ایدریست .
(دیوان ناصرخسرو چاپ تهران ص ۵۹).

جان من تازتست آنجایی
من کجا ایدری توانم شد .
(دیوان خاقانی مصحح عبدالرسولی ص ۷۴۸).

|| اینجهانی . دنیوی . (فرهنگ فارسی دکتر معین)

ایدع . [اَ دَ] (اِ) بلغت رومی دوایی است که آنرا خون سیاوشان گویند و بعربی دم الاخوین خوانند. (برهان) (از الجماهر ص ۳۶). (آنندراج). (الفاظ الادویه) (مهذب الاسماء). خون سیاوشان. (منتهی الارب).

ایدع. [دَ] (ع اِ ازه ی د ع ») زعفران. (منتهی الارب). (بحرالجواهر) (ناظم الاطباء). || چوب بقم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || شلمی است سرخ که از سقطری آورند و درتداوی جراحات بکار برند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || درختی است که بدان جامه‌ها رنگ کنند یا نوعی ازحنا . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء). || نام مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایدک‌الله . [اَ یْ یَ دَ کَ للا] (جمله دعائیه). خدایت توانا گرداند . خداترایاری کند .

ایدمامید . (اِ) بلغت سریانی درختی است که بدن آن مانند پشم است، وخاصیت وی آنستکه شکم‌ببندد . (برهان) (فهرست مخزن الادویه) (آنندراج) . (هفت قلزم). شجرة علی اغصانها مثل الصوف. (بحرالجواهر).

ایدمرجلدکی. [ ] (اِخ) عزالدین علی بن ایدمربن علی‌بن ایدمر جلدکی. ابتدا در دمشق سپس درقاهره سکونت اختیارکرد و در درس کیمیا ولع زیاد داشت - صاحب کشف الظنون تصنیفات وی رادرکیمیابیش از بیست تصنیف دانسته است ازجمله :

۱ - کنزالاختصاص ودرة الغواص فی معرفة اسرار علم الخواص .
۲- المصباح فی[اسرار] علم المفتاح.
۳- نتائج الفکری فی الفحص عن احوال الحجر.

وکتابهای ذیل نیز از وی بنظر رسیده است:

۱- البرهان فی اسرارالمیزان (الجزءالثالث).
۲. التقریب فی اسرارعلم الترکیب .
۳- غایة السرور . وی بسال ۷۶۲ در قاهره درگذشت. (ازمعجم المطبوعات ج ۱ ص ۷۰۳ و ۷۰۴) رجوع به‌کشاف اصطلاحات الفنون ص ۵۱۲ شود .

ایدو. (اِخ) دهی است ازدهستان کاخک بخش جویمند شهرستان گناباد . دارای ۱۳۵ تن سکنه . آب از قنات. محصول میوه جات. زعفران . شغل اهالی زراعت. (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۹).

ایدومنه. [مِ نِ] (اِخ) (۲)یاایدومنئوس(۳)؛ پادشاه جزیرهٔ کرت‌ابود که‌یونان را درمحاصره‌شهرتروا یاری کرد وباآژاکس بجنگید وچون‌هنگام مراجعت بوطن بطوفان سخت دچار شد با نپتونوس عهد کرد که اگر از آن طوفان نجات یابد نخستین کسی‌را که در کرت ببیند در راه وی قربانی کند ، قضا را چون بجزیرهٔ مزبور رسید نخست با پسرخویش برابر شد و ناگزیر او را قربانی کرد وبه همین سبب رعایای وی ازاوکناره گرفتند و ناچار بایتالیاگریخت . (ذیل‌تمدن قدیم). دائرالمعارف فارسی ایدومنئوس (۳) ضبط کرده‌رجوع به‌دائرةالمعارف فارسی‌شود.

ایدند. [دَ] (عددمبهم) بمعنی انداست‌وآن عددی‌باشدمجهول که‌بده‌نرسدوآنرا بعربی بضع خوانند. (برهان)(آنندراج). بمعنی اند است. (اوبهی) . آن شماری مجهول باشدکه نامش دیدار نکرده باشندکه چند است. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).عدد نامعینی از سه تا ده‌که‌بتازی بضع گویند. (ناظم الاطباء) :

جهان این است چونین است تابود
و هم چونین بود ایدند سارا .
رودکی .

هرکجا مردم رسید وهرکجا مردم رسد
تو رسیدستی و لشکر بردهٔ ایدند بار .
فرخی .

رجوع به اند شود .

ایدون . [ای یا اَ] (ق ید) اینچنین . (برهان).(آنندراج). اینچنین و بدینطریق. (ناظم الاطباء). همچنین. (لغت فرس اسدی) (اوبهی)(غیاث اللغات). (۴)پهلوی. اتون(۵) بمعنی‌چنین، اینگونه‌ازایرانی‌باستان«آیتونا»(۶) اوستایی « ائتاوانت » (۷) «بار تولمه ۱۸» «نیبرگ ۶۸»اونوالا ۲۶۸» « مناس ۲۷۳».

یشک(۸) نهنگ دارد دل راهمی شخاید
ترسم که ناگواردکایدون نه خرد خاید .
رودکی .

ایدون بطبع کیرخورد گویی
چون‌ماکیان‌بکون‌درکس‌دارد.
منجیک .

ایدون فروکشی بخوشی آن می حرام
گویی‌که شیرمام زپستان همی مکی.
کسایی .

بدانکه ابوجعفر محمدبن‌جریربن یزیدالطبری رحمةالله علیه دراول این کتاب ایدون گوید .
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

واندرکتب تفسیر ایدون خواندم که پادشاه نجاشی بود .
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

برافروز آذری‌ایدون که‌تیغش بگذرد ازبون
فروغش ازبرگردون‌کند احرام را اخگر .
دقیقی .

از ایرانیان پاسخ ایدون شنید
که تا رزم لشکر نیاید پدید .
فردوسی .

چنین داد پاسخ ک. ایدون کنم
که‌کین ازدل شاه بیرون کنم .
فردوسی .

کجا ایدون زنان آیند نامی
هم ازتخم بزرگان‌گرامی.
فرخی .

مردی آموخته است و مرد فکندن
باز نیاید کسی بعالم ایدون .
فرخی .

---

(۱) Hydrogéne . (۲) Idoménée . (۳) Idomeneus .

(۴) مؤلف غیاث اللغات و هفت قلزم بمعنی اینچنین و اینجا واین زمان را یکسر دانسته است .

(۵) Êtôn . (۶) Aitavanâ . (۷) Aêtavant . (۸) شکل (ن ل) .

پرویزگر ایدون که در ایام تو بودی
بودی همه الفاظ ترا جمله مزهزه .
(دیوان منوچهری چاپ دبیرسیاقی ص۸۹).
گوید کایدون نماند جای نیوشه
درفکند سرخ مل برطل دو گوشه.
منوچهری .
ولیکن من تو را زآن برگزیدم
کجا از زیرکان ایدون شنیدم .
ویس ورامین.
پادشا دردل خلق وپارسا دردل خویش
پادشاه کایدون باشدنشود ملک سقیم .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۶۵۲).
شعر نگویم چه گویم ایدون گویم
کرده مضمن همه بحکمت لقمان.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۶۵۲).
تا خاک را غدای بدین دستهای خویش
ایدون کند که خلق براو رغبت آورند.
ناصرخسرو .
وآن چیز خوش بود بمزه کایدون
شیرین ازو شد است چنان خرما.
(دیوان ناصرخسروچاپ تهران ص۳۰) .
گرایدونی وایدون است حالت
شبت خوش باد وروزت نیک ومیمون .
ناصرخسرو .
برزمین همچون پدربرهرهنرشد مشتهر
هرکجا باشد پدر چونان پسرایدون بود.
قطران .
گرایدون گویندکه باقی نبات بیشتر از باقی حیوان بود ... (کشف المحجوب سگزی).
آنراکه جانور بود از قوتی
چاره نباشد ایدون پندارم.
مسعود سعد .
گوی فلکم برجهان که ایدون
هرآتش سوزان بمن گراید .
(دیوان مسعودسعدمصحح رشیدیاسمی ص۱۰۳).
ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری
تهی علت هیولی راکه آن ایدون وان اندون.
سنایی .
ایدون که بیاراست مراین پیرخرف را
کایدر حسدازتازگیش تازه جوان را.
سنایی .
دوصاحبدل نگه دارند مویی
هم ایدون سرکش و آزرمجویی .
سعدی .
||اکنون است که این زمان والحال باشد... این زمان.این دم. این ساعت . (ازبرهان). اکنون . (انجمن آرا) . (آنندراج) . اکنون در این زمان.(غیاث اللغات) . این زمان و این دم و این ساعت . (هفت قلزم):
گرایدون که رستم بود پیشرو
نماند براین بوم وبرخاروخو.
فردوسی .
نپنداری ای دیدهٔ روشنم
که ایدون سگ آوازکردآن منم.
فردوسی .
گویی همه زین پیش بخواب اندربودند
زآن خواب گران گشتندایدون همه بیدار.
فرخی .
ازبسکه دراین راه رز انگورکشانند
این راه رزایدون چوره کاهکشانست.
منوچهری .
بی زحمت قلاوز خار ایدون
کی دست میدهدگل گلزارش .
ناصرخسرو .
خواستیم که... پیداکنم اندر این باب انچه حق است . ایدون گوئیم که ... (کشف المحجوب سگزی ص ۵۷) .
ورایدون که دشوارت آید سخن
دگر هرچه دشوارت آید بکن .
سعدی .
ایدون که مینماید در روزگار حسنت
بس فتنه ها برآید توفتنه ازکه داری .
سعدی .
|| اینجا . (برهان) (غیاث اللغات) . (هفت قلزم) .(۱) (جهانگیری). این سوی :
خواسته چونان دهدکه گویی بستد
روی گه ایدون کند زشرم گه اندون.
فرخی .
خرما و میوه به بهشت اندر
دانی کزین بهست که ایدون است .
ناصرخسرو .
زآن همی خواهی که باشی می خوری تاچون زنان
سرز رعنایی گهی ایدون وگه ایدون کنی.
ناصرخسرو .
راه تو زی خیر شر هردوگشاداست
خواهی ایدون گرای و خواهی اندون .
ناصرخسرو .

ایده الله . [اَ یَ دَ هُلْ لا] (جملهٔ فعلیه دعائیه) خدای یاریش دهاد : اسماعیل بن عباد ایده الله از برای ابی العباس . . . به بیرون آوردن آب بعضی از این کاریزهاقیام نمود . (تاریخ قم ص۴۲) .

ایدی . [اَ] (ع اِ) جِ ید .(دهار). (آنندراج) (ناظم الاطباء) :
|| (اِ) کلمهٔ رابطه بمعنی نیزباشدکه بعربی ایضاً خوانندو ظاهراً دراینمعنی با لغت اندی تصحیف خوانی شده باشد.والله اعلم. (برهان). (آنندراج)(ازجهانگیری). کلمهٔ رابطه بمعنی نیز . (ناظم الاطباء) .

ایدی . [اَ یا] (ع کلمه تعجب)مالیدی فلانه . چه درستکاراست او. (ناظم الاطباء).

ایذا . (ع ا) رنج وآزار وعذاب و زحمت وجوروستم وجفا وحرز و تصدیع وآزردگی ومحنت . (ناظم الاطباء) . ایذاء :
زبان درنهندش بایذا چو شمع
که بدبخت زر دارد ازخود دریغ.
سعدی .
بسمع رضا مشنوایذای کس .
سعدی .
رجوع به ایذاء شود .

ایذاء . (ع مص) کسی رابیازردن. (زوزنی) آزردن و رنجانیدن . (ترجمان القرآن- ترتیب عادل بن علی). رنجانیدن.(منتهی الارب). آذیت و آزار کردن : درایذاء مردمان ... پرهیز واجب دیدم . (کلیله و دمنه) . که مگریکی ازغلامان اوبدو ایذائی وزحمتی رسانیده است . (تاریخ قم ص۲۴۹) .

ایذام . (ع مص) واجب گردانیدن حج را برخویشتن . (منتهی الارب) (آنندراج) . (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء). || (ع اِ)(دوال گونه دلو ودم بستن بردلو.(منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

ایذان . (ع مص) اعلام کردن . (منتهی- الارب) . (از اقرب الموارد). آگاه کردن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴). بیاگاهانیدن . (تاج المصادربیهقی). (المصادرزوزنی) . || اذان گفتن . (منتهی- الارب) (ازاقرب الموارد) . || به شگفت آوردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ||بازداشتن کسی را.(منتهی الارب)(آنندراج). || درگوش کسی زدن . (آنندراج) . (منتهی الارب).(از اقرب الموارد) || آگاه کردن به امری . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) .

ایذج . [ذَ] (اِخ) نام یکی ازشهرهای اهواز است :
بعد ازاین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن.
حافظ .
ثم سافرنا من مدینة تستر . . . و وصلنا الی مدینة ایذج و تسمی ایضاء مال الامیر . (ابن بطوطه). رجوع به ایذه و معجم البلدان شود .

ایذجی . [ذَ] (اِمنسوب)منسوب است بایذج که شهری است ازکورهٔ اهواز از بلاد خوزستان . و جمعی ازعلما بدانجا منسوبند. رجوع به لباب الانساب شود .

ایذجی . [ذَ] (اِ منسوب) منسوب به ایذج که قریه ایست از سمرقندوابوالحسین محمد بن ابوالحسین ایذجی از آنجا است . (از لباب الانساب) .

ایذون . (قید) ایدون، اینچنین ،بدینطریق. (ناظم الاطباء).رجوع به ایدون شود .

(۱) مؤلف غیاث اللغات و هفت قلزم بمعنی اینچنین و اینجا و این زمان را بکسر دانسته است .

ایذه [ذَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ۶ گانه بخش ایذه شهرستان اهواز است. این دهستان درقسمت خاوری دهدز وروود کارون درجلگه واقع شده است. آب اکثر قراء از قنوات وچاه است. محصول عمدهٔ آن غلات. از ۴۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۵۰۰۰ تن است. قراء مهم آن از گیل، شکفت کاو. برچستان. گوردانی. ده نو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). شهریست [بخوزستان] با سوادهای سخت خرم و آبادان و با نعمت و خواستهٔ بسیار برلب رود نهاده و از وی دیباهای بسیار خیزد و دیبای پردهٔ مکه آنجا کنند. (حدودـ العالم). رجوع به تاریخ کرد وجغرافیای غرب ایران و ایذج شود.

ایر. (اِ) جوششی باشد ریزه و با خارش وسوزش بسیار وآن را به عربی شری گویند. (برهان). جوششی باشد ریزه و با خارش و سوزش که بسبب خون به صفرا آمیخته شده را سرخ گرداند و بعربی شری گویند. (آنندراج). (انجمن آرا). دانه های خرد که براندام برآید وخارش وسوزش بسیار کند و بعربی شری گویند. (رشیدی). جوششی ریزه و باخارش که بربدن آدمی برآید و بتازی نبات اللیل گویند. (ناظم الاطباء).
|| دمل. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). (انجمن آرا).

ایر. [اِ] (اِ) آلت تناسل. (برهان) رجوع به کلمهٔ زیر شود.

ایر. [اَ] (ع اِ) نره ج، ایور، و آیار وآیر. (آنندراج). (منتهی الارب). آلت تناسل. (برهان). (هفت قلزم). ذکر و قضیب. (غیاث). ذکر. (مهذب الاسماء). شرم مرد. تهبلس. زب. (یادداشت بخط مؤلف). || فرزندنرینه. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). || من یطل ایرابیه ینتطق به، ای کثراخوته، اشتدظهره. (منتهی الارب). کسیکه برادرانش بسیار بودند پشتش بدانها استوار باشدوارجمند گردد. (ناظم الاطباء)
|| باد صبا. (ازمنتهی الارب)(آنندراج). (ناظم الاطباء).

ایر. (ع اِ) پنبه. (منتهی الارب)(آنندراج). (ناظم الاطباء). || تراشهٔ سیم. (از منتهی الارب). (آنندراج). برادهٔ نقره. (ناظم الاطباء). || هرباد گرم. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ایر. [اَیَ] (ع اِ). سنگ سخت. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

ایر. [اَ یِ] باد صبا و باد شمال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایرا. (حرف ربط) زیرا واز برای آن و از اینجهت. (برهان). (آنندراج). زیرا. (جهانگیری). ازیرا وازاین جهت. (رشیدی):

آن کت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد (۱)
ایرا لقب گران نبود بر دل فغاک.
منجیک.

چرا بگرید ایرا نه غمگن است غمام
گریستنش چه باید چه شد جهان پدرام.
عنصری.

غلبواج ازچه میشوم است ازآنکه گوشت برباید
همای ایرامبارک شد که قوتش استخوان باشد.
عنصری.

برشوره مریز آب خوش ایرا
نایدت بکار چون بیاغارد.
ناصرخسرو.

مبندیش و مبنگارای پسر جز خیرو پند ایرا
که دل جزخیر نندیشد قلم جزخیر ننگارد.
ناصرخسرو.

نیارم که یارم بود جاهل ایرا
که را جهل یاراست یاراست مارش.
ناصرخسرو.

در طبع من نبود بدی ایرا
مداح شهریار جهاندارم.
مسعود سعد.

هیچ مندیش از چنین عیاری ایرا بس بود
عاقله عقل ترا ایمان و سنت خون بها.
سنایی.

نگردد گرد دین داران غرور دیونفس ایرا
سبکدل کی کشد هرگز دمی بارگرانجانی.
سنایی.

جهان را فخر باشد خدمت من عارفی ایرا
که من ازگوهرواصل ونژاد وفخر بی عارم.
سوزی.

عقل را بندهٔ شیطان مکن ایرا نه رواست
که ملک هیمه کش مطبخ شیطان گردد.
کمال الدین اسماعیل.

و متصدیان اندر شعر چنان مستقیم نبوده که متأخران، ایرا که ایشان ابتدا کردند ومقتدی کار آسان تراز آن بود که مقتدی. (رادویانی).

مانا که ابرنیسان داند طبیبی ایرا
سازد مفرح از زرمرجان ومشک واذفر.
خاقانی.

سنگی کن وسنگی زن برشیشهٔ عقل ایرا
می چون پری ازشیشه دیدارنمود اینک.
خاقانی.

دانی زچه سرخ رویم ایرا
بسیار دمید آتش غم.
خاقانی.

باز از بعدگنه لعنت کنی
بربلیس ایرا از اوبی مشحنی.
مولوی.

شیراز معدن لب لعل است وکان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم.
حافظ.

ایراء. (ع مص) آتش برآوردن ازآتش زنه. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (از- اقرب الموارد). (تاج المصادر بیهقی).
|| استخوان پرمغز گردانیدن فربهی شتررا. (منتهی الارب). (آنندراج) (از اقرب ـ الموارد). || پیه ناک گردانیدن فربهی شتر را. (منتهی الارب). (آنندراج).

ایراث. (ع مص) میراث دادن. (ترجمان- القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴). وارث گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). میراث رسانیدن و بقیه چیزی دادن. (غیاث- اللغات).

ایراخ. (ع مص) فرو هشته گردانیدن خمیر. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد). نرم و فروهشته گردانیدن خمیر را. (ناظم الاطباء)

ایراد. (ع مص) درآوردن. (ترجمان- القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴). || حاضر آوردن برمورد. (منتهی الارب) (ازاقرب ـ الموارد). حاضر کردن. (مؤید الفضلاء). ذکر نمودن. بیان کردن: چه سخن نیکو و متین را ندهاند وبر ایرادقصه اقتصارنموده. (کلیله و دمنه). || چیزی برکسی واردآوردن. (غیاث اللغات)(آنندراج). || فرودآوردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (مؤید الفضلا).

مثل :
ایراد بنی اسرائیلی گرفتن. درموردی گویند که شخص بهانه جویی کند و خواهد کسی را بیازارد یا اورا مقصرجلوه دهد.

ترکیبات :
— ایرادالمعطوفات. نزد بلغاء آنستکه چندلفظ در یک مصراع یا یک بیت معطوفات دارند. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). آوردن چند لفظ معطوف در یک مصرع :

شکیب وصبر و دل و دین بباد رفت همه
چها نکرد هوایش هنوزتاچه کند.
ظهوری.

آتش واخگرو دود و شرر و شوق وحید
عشق مشهور جهان کرد بصد نام مرا.
وحید (بنقل ازآنندراج).

جمال وکمال و جلال تو بادا
چواحسان و اکرام وجور تودانم
(ازکشاف اصطلاحات الفنون).

— ایراد لوازم. بردوقسم است:
اول ترکیب عبارت ازالفاظی که مشترک باشد و در دو معنی و یا وصف تناسب لفظی هر

---

(۱) نغزکرد (ن ل).

دو معنی مراد باشد و این را لوازم معنوی – گویند :

نکهت نغمهٔ او شام و سحر میخوانند
بعراق‌وعجم وهند وصفاهان وحجاز.

دوم . آوردن‌الفاظ موصوفه‌ومراد‌داشتن‌یک معنی که‌مقیدغرض بود.وازمعنی‌ثانی‌غیرتناسب لفظی مقصودنباشدواین‌رالوازم ضمنی گویند. مثال :

نامه معرب بکسر دشمن و فتح محب
کسروفتحش کرد نام دشمنان‌زیروزبر.
کمال‌الدین‌عبدالرزاق.

دیگری گفته .

ای آنکه ترا رفع تعدی کار است
آزار زهمسایه مرا بسیار است
برمن همه میرسد ز همسایه شکست
آری همه وقت کسر فعل‌جاراست .
محمد علی ماهرگوید.

فتح درکسر نفس از من بود
خود شکستن شکست دشمن بود .

(آنندراج بنقل از مطلع السعدین) .

ایراس . (ع مص از «ورس») زرد شدن برگ درخت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). زرد شدن برگ درخت پس از آنکه بجایی رسیده‌باشد. (تاج‌المصادربیهقی) . اورس‌الرمث . زرد شدبرگهای رمث‌پس‌ازرسیدگی. (ناظم‌الاطباء). || اورس‌المکان‌ایراساً. درخت ورس‌رویانیدن‌انجای. (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد). || اورس‌الشجر.برگ‌برآوردن آن‌درخت.(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

ایراص . (ع‌مص‌از «ورص») بیضه‌نهادن ماکیان‌بیک‌بار.(منتهی‌الارب). (آنندراج). بیک مرتبه تخم نهادن ماکیان . و چون – ماکیان بر روی تخم باشد و بلند شده بیک مرتبه‌پیخال‌بسیار اندازدونیزمیگوید اورصت الدجاجه.(ناظم‌الاطباء). رجوع به‌مادهٔ‌بعدشود.

ایراض. (ع‌مص از«ورض») بیکبارافکندن مردغائط‌را.(منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). یک مرتبه ریدو انداخت پلیدی خودرا. (از ناظم‌الاطباء) . || بیکبار افکندن ماکیان بربیضه نشسته سرگین را. (منتهی‌الارب). (آنندراج).اورضت‌الدجاجة.بمعنی‌اورصت الدجاجة.(ازناظم‌الاطباء).رجوع به‌مادهٔ قبل شود.||(ع‌مص‌از«ارض»)ارضه‌الله ایراضاً : بازکام گرداند اوراخدا . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

ایراط . (ع‌مص از«ورط») درچاه و در هلاکت انداختن. (منتهی‌الارب)(آنندراج). در ورطه انداختن چنانکه دراوخلاصی نباشد. (ازاقرب‌الموارد) . || رسن در حلقهٔ گردن شتربسته کشیدن چندانکه گلوگرفته گردد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). || نهفتن شتر را بدیگر شتران . (منتهی‌الارب)(آنندراج).(ازاقرب‌الموارد).

ایراع . (ع مص از «ورع») مانع آمدن میان کسان. (منتهی‌الارب) . مانع آمدن . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) .

ایراف . (اِخ) فراخ افتادن سایه ودراز گردیدن آن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) .

ایراف . (اِخ) نام‌پدرارداست که‌اورا ازداویراف خوانند و پارسیان زردشتی اورا حکیم مرتاض کامل دانند .(برهان) .رجوع به ارداویراف شود .

ایرافشان . (اِخ) طایفهٔ از طوایف ناحیهٔ سراوان کرمان . (جغرافیایی سیاسی – کیهان ص ۹۸) .

ایرافشان . (اِخ) مرکز دهی است از دهستان‌بخش‌سیب‌وسوران‌شهرستان‌سراوان،استان بلوچستان وسیستان در مرز ایران وپاکستان دارای۹ (؟) آبادی‌است ومرکزش‌ایرافشان‌و جمعیت‌آن ۱۵۴۴ تن‌است ودر۶۵ کیلومتری جنوب‌سوران واقع‌شده‌است.(دائرة‌المعارف فارسی) .

ایراق . (ع مص از « ورق ») برگ آوردن درخت . (منتهی الارب) (غیاث‌اللغات) (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) . برگ بیاوردن درخت . (تاج المصادر – بیهقی) . ثم یجری الی ماخلق له بالایراق والازهاروالاثمار.(الجماهرص۳). || بسیار مال و بسیار درم شدن ، یقال اورق الرجل فهو مورق اذاکثر ماله . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) . بسیار مال شدن .(تاج‌المصادربیهقی). || بازگشتن‌غازی بی‌غنیمت.(منتهی‌الارب) (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . غنیمت نا یافتن غازی . (تاج المصادربیهقی) . || بازگشتن شکاری بی‌صید. (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد). صیدناکردن صیاد . (تاج‌المصادربیهقی) . || بازگشتن جوینده‌بی‌نیل مقصود. (منتهی الارب) (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . خایب ماندن طالب . (تاج‌المصادر بیهقی) .

ایراک . (حرف ربط مرکب) زیراکه. (آنندراج). بدان سبب که . ازاینروکه :

دسترس نیست جز بخواب و خورایراک
شهر جوانی پر ازدراست و شانه .
ناصرخسرو .

سخن بایدکه پیش‌آری خوش ایراک
سخن بهتر بسی از پیشیاره .
ناصرخسرو .

پرهیزکن ازجهل بآموختن ایراک
جهلت مثل عورت وپرهیز ازاراست.
ناصرخسرو .

حلاج دکان گذاشت ایراک
جزآتش در دکان ندیدست .
خاقانی .

ترا بمهره و حقه فریفتند ایراک
چوحقه بیدل ومغزی‌چومهره بی‌سروپا.
خاقانی .

نیازد برجهان خاقانی ایراک
جهان امروز چون اوبی ندارد
خاقانی .

ایرال . (اِ) محیط وپیرامون‌وگرداگرد و دایره . (ناظم‌الاطباء) . (اشتینگاس) .

ایرام . (ع‌مص‌از«ورم») آماسیدن پستان ناقه . (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) .

ایران. (اِخ) پهلوی «اِران» (۱) بکشور ایران‌درعهدساسانی«اران‌شتر»(۲) میگفتند درعصرهخامنشی‌ابی ریا(۳)نام‌قوم‌ایرانی‌بود واین کلمه‌رانام‌قوم‌قفقازبصورت«ایرون»(۴) «ایرو» (۵) «ایر» (۶) بخوداطلاق کرده‌اند. (حاشیهٔ‌برهان‌مصحح دکترمعین) .

کلمات آریا، آریائیان(۷) وایران‌وامثال آن که درزبان‌باقی‌مانده ازاین کلمه گرفته شده است. فلات(نجد)وسیعی‌است درآسیای‌جنوب‌غربی که شامل قفقازیه وترکستان وافغانستان و ایران کنونی‌میشود.مساحت این‌فلات‌را ۲ر۶۰۰ر۰۰۰ کیلومتر مربع نوشته اند.

پیش از مهاجرت آریاییان‌ایران‌به این‌سرزمین اقوامی از نژادهای متفاوت‌با تمدن‌های‌مشابه در آن می‌زیستند که اطلاع محدودی از آنان در دست است .از میان این اقوام ، عیلامیان تمدنی قابل توجه‌داشته اند که ازحدود چهار هزارسال پیش ازمیلاد مسیح شروع می‌شد .

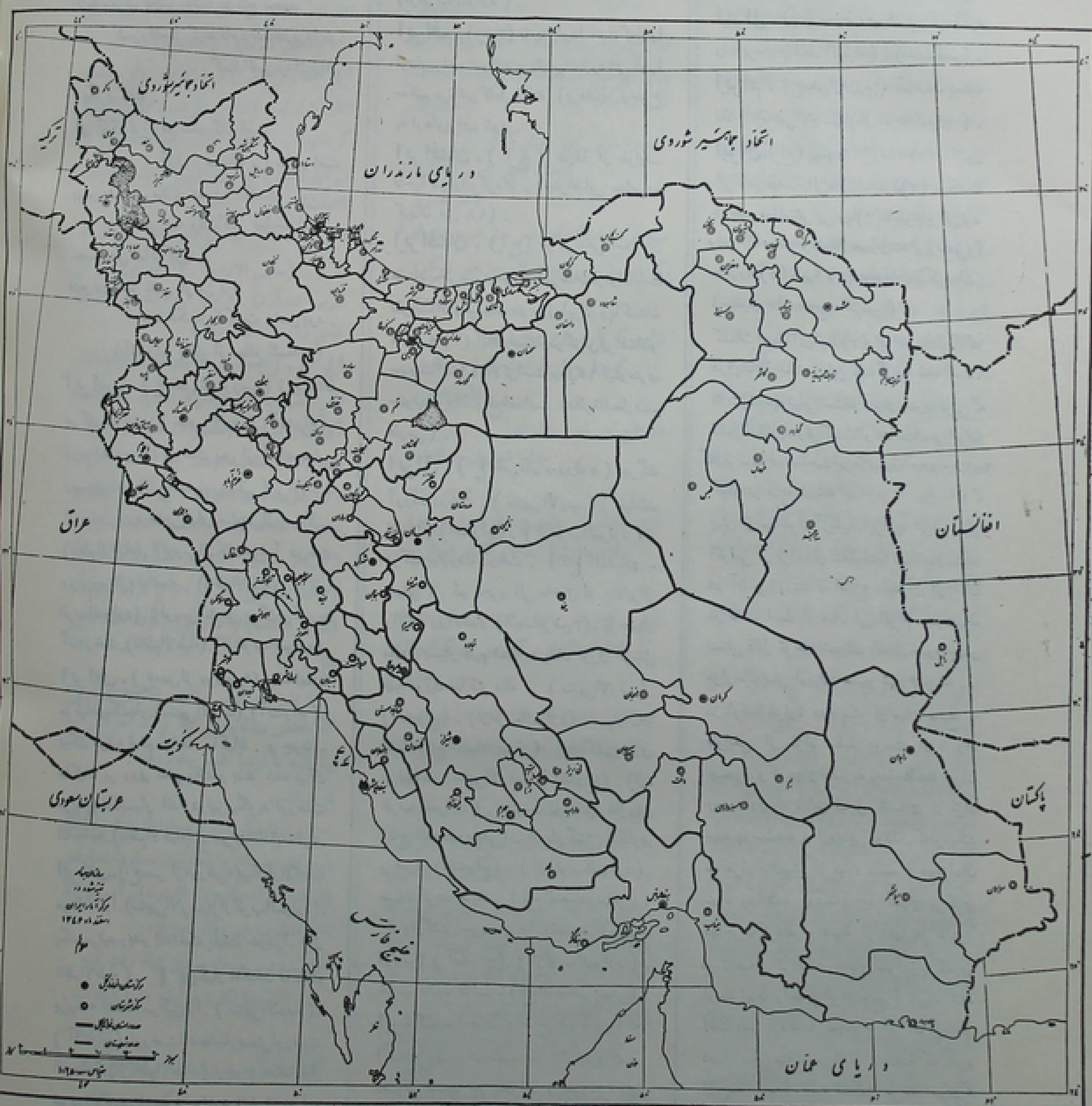
در اواسط هزارهٔ دوم پیش از میلاد مسیح ، طوایفی از نژاد سفید پوست از « راه جیحون و کوههای‌قفقازیه به‌داخلهٔ‌نجد ایران روی آوردند ، این قبایل شعبه‌ای از نژاد سپید پوست‌هند و اروپایی بودند. که‌نزدیک سه هزار سال‌پیش از میلاد مسیح ازهم‌نژادان خود جدا شده بودند و به آسیای مرکزی مهاجرت کردند و دستهٔ از آنها هم ظاهراً در ناحیه‌ای نزدیک دریای خوارزم که در اوستا ایرن واجه (ایران ویج) نامیده شده است بسر بردند ، مجموع این اقوام بدو دستهٔ اصلی منقسم می‌شدند ، دستهٔ که خود از چند شعبه زورمند تشکیل می‌شد «سک» ودستهٔ دیگر که متمدن تر از دستهٔ نخستین بود. «اری» نامیده می‌شدند .

دستهٔ از این قبایل که خودرا اری ["اَرْیَ"] یعنی شجاع وشریف‌می‌نامیدندکم‌کم‌بردرهٔ‌سند و قسمتی از اراضی هندوستان مسلط شدند و آنهارا «اری ورت»خواندند، شعبهٔ دیگر که اُیری واَیرین‌خوانده شده‌اند ، درنجدایران سکونت گرفتند .

---

(۱) Erân . (۲) Eran shatre (۳) Airya . (۴) Iron . (۵) Iroe . (۶) Ir . (۷) آریایی + آن (پساوند مکان)، مکان‌آریاییان

تقسیمات سرشماری بر حسب استان، فرمانداری کل و شهرستان در آبانماه ۱۳۴۵



که ایران بهشت است یا بوستان
همی بوی مشک آید از بوستان.
فردوسی

مزن زشت بیغاره زایران زمین
که یک شهر از آن به ز ماچین و چین.
اسدی.

همه عالم تن است و ایران دل
نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد
دل ز تن به بود یقین باشد.
نظامی.

و همین سرزمین است که بعدها در مآخذ تاریخی و جغرافیایی قدیم ایرانشهر بمعنی مملکت ایران بکار رفته است.

در مغرب زمین از قرون وسطی به نامهایی از قبیل پرس (به لهجهٔ فرانسوی) و پرشا (به لهجهٔ انگلیسی) مقتبس از لفظ پرسیس که نام یونانی قسمتی از ایران (کمابیش مطابق فارس بوده) بر میخوریم ولی در سال ۱۹۳۵ بر طبق تقاضای دولت ایران بجای پرس، پرشا وغیره کلمهٔ ایران پذیرفته شده است و نام این کشور به ایران تبدیل گردید.

ایران «کشور شاهنشاهی»

ایران کنونی یا کشور شاهنشاهی ایران اکنون ۱۶۵۴۰۰۰ کیلومتر مربع (۱) وسعت دارد از سمت شمال به ترکمنستان شوروی و بحر خزر و آذربایجان شوروی و ارمنستان شوروی و از طرف غرب به ترکیه و عراق و از سمت شرق به خاک شوروی و افغانستان و پاکستان و از طرف جنوب به دریای عمان و خلیج فارس محدود است. فاصلهٔ منتهای شمال غربی ایران تا منتهای جنوب شرقی آن در حدود ۲۲۵۰ کیلومتر است.

نصف خاک ایران کوهستانی و یک ربع آن بیابان است.

کشورهای مجاور این کشور از سمت شمال روسیهٔ شوروی، از مشرق افغانستان و پاکستان و از مغرب ترکیه و عراق عرب است.

این کشور بین مدارات ۲۵ درجه عرض شمالی و سی و نه درجه و ۴۵ دقیقه عرض شمالی نصف النهار ۴۴ درجه طول شرقی و ۶۳ درجه و ۵ دقیقه طول شرقی واقع است، فاصلهٔ منتهای شمال غربی ایران تا منتهای شرقی جنوب آن حدود ۲۲۵۰ کیلومتر است

از جزایر ایران در خلیج فارس (تقریباً از غرب به شرق)، خارکو، خارک، مجمع الجزایر بحرین، شیخ شعیب، هندورابی، کیش، سیری، ابو موسی، تنب کوچک تنب بزرگ، قشم، هنگام، لارک و هرمز را میتوان نام برد.

مرزهای ایران در طی تاریخ دراز این کشور بارها تغییر یافته است. در اوج اقتدار از دوران هخامنشیان، امپراطوری ایران از رودسند تا دریای اژه و رود نیل و از سیحون و دریای خزر و جبال قفقاز و دریای سیاه تا خلیج فارس و بحر عمان ممتد بود. در طی قرون متمادی گاه بر وسعت این کشور افزوده شده و گاه اراضی آن بدست اجانب افتاده است و پس از استیلای عرب استقلال ایران از بین رفت و این سرزمین جزء امپراطوری وسیع اسلام گردید.

تا آنکه در اوان قرن سوم هجری سلسله‌هایی مانند طاهریان، صفاریان، سامانیان، آل بویه، غزنویان، آل زیار در استقرار حکومت ایرانی در ایران کوشیدند و رفته رفته کشور ایران را از سلطهٔ حکام عرب بیرون آوردند و درحقیقت باتشکیل سلسلهٔ طاهریان که در سال ۲۰۷ هجری در خراسان استقرار یافت دوران تسلط عرب در ایران بسر رسید و ایران توانست استقلال قومی خود را بدست آورد و بار دیگر تاریخی خاص داشته باشد. ایران کنونی در عهد صفوی تشکیل شد و وحدت ملی و سیاسی یافت

پایتخت ایران.

پایتخت ایران در دوران مختلف تغییر کرده است چنانکه در دوران پادشاهی صفویه ابتدا قزوین و سپس اصفهان بود و در دوران پادشاهی زندیه شیراز و از زمان سلطنت قاجاریه تهران پایتخت کشور ایران گردید و هم اکنون نیز این شهر پایتخت کشور شاهنشاهی ایران است.

جمعیت این کشور بر طبق سرشماری آبانماه سال ۱۳۴۵ بر اساس نشریهٔ مرکز آمار ایران ۲۵،۰۷۸،۹۲۳ تن می‌باشد. این کشور به ۱۳ استان وهشت فرمانداری کل تقسیم شده و استانهای سیزده‌گانه آن برحسب آمار سال ۴۵ وزارت کشور بقرار زیراست:

۱ـ استان مرکزی. ۲ـ استان گیلان. ۳ـ استان مازندران. ۴ـ استان آذربایجان شرقی. ۵ـ استان آذربایجان غربی. ۶ـ استان کرمانشاهان. ۷ـ استان خوزستان ۸ـ استان فارس. ۹ـ استان کرمان. ۱۰ـ استان خراسان. ۱۱ـ استان اصفهان. ۱۲ـ استان سیستان و بلوچستان. ۱۳ـ استان کردستان.

فرماندار های کل عبارتند از:
۱ـ فرمانداری کل همدان. ۲ـ فرمانداری کل بختیاری و چهار محال. ۳ـ فرمانداری کل لرستان. ۴ـ فرمانداری کل ایلام. ۵ـ فرمانداری کل کهکیلویه و بویراحمدی. ۶ـ فرمانداری کل سمنان. ۷ـ فرمانداری کل بنادر و جزایر خلیج فارس. ۸ ـ فرمانداری کل بنادر و جزایر بحر عمان(۲) شهرهای مهم ایران که جمعیت آنها بالغ بر یکصد هزار تن است عبارتند از: آبادان، اصفهان، اهواز، تبریز، تجریش، تهران، رشت، رضائیه، ری، شیراز، قم، کرمانشاه، مشهد، همدان.

از جملهٔ بنادر بحر خزر آستارا، بابلسر، بندرشاه، بندر پهلوی، شهسوار، نوشهر و از جمله بنادر خلیج فارس (از غرب به شرق). خرمشهر، آبادان، بندرشاپور، بندر معشور، دیلم، گناوه، بندر ریگ، بوشهر، کنگان عسلویه، نخیلو، چارك، بندر لنگه وبندر عباس و از بنادر بحر عمان (از غرب به شرق) جاسک، چاه بهار و گواتر است.

پستی و بلندی:

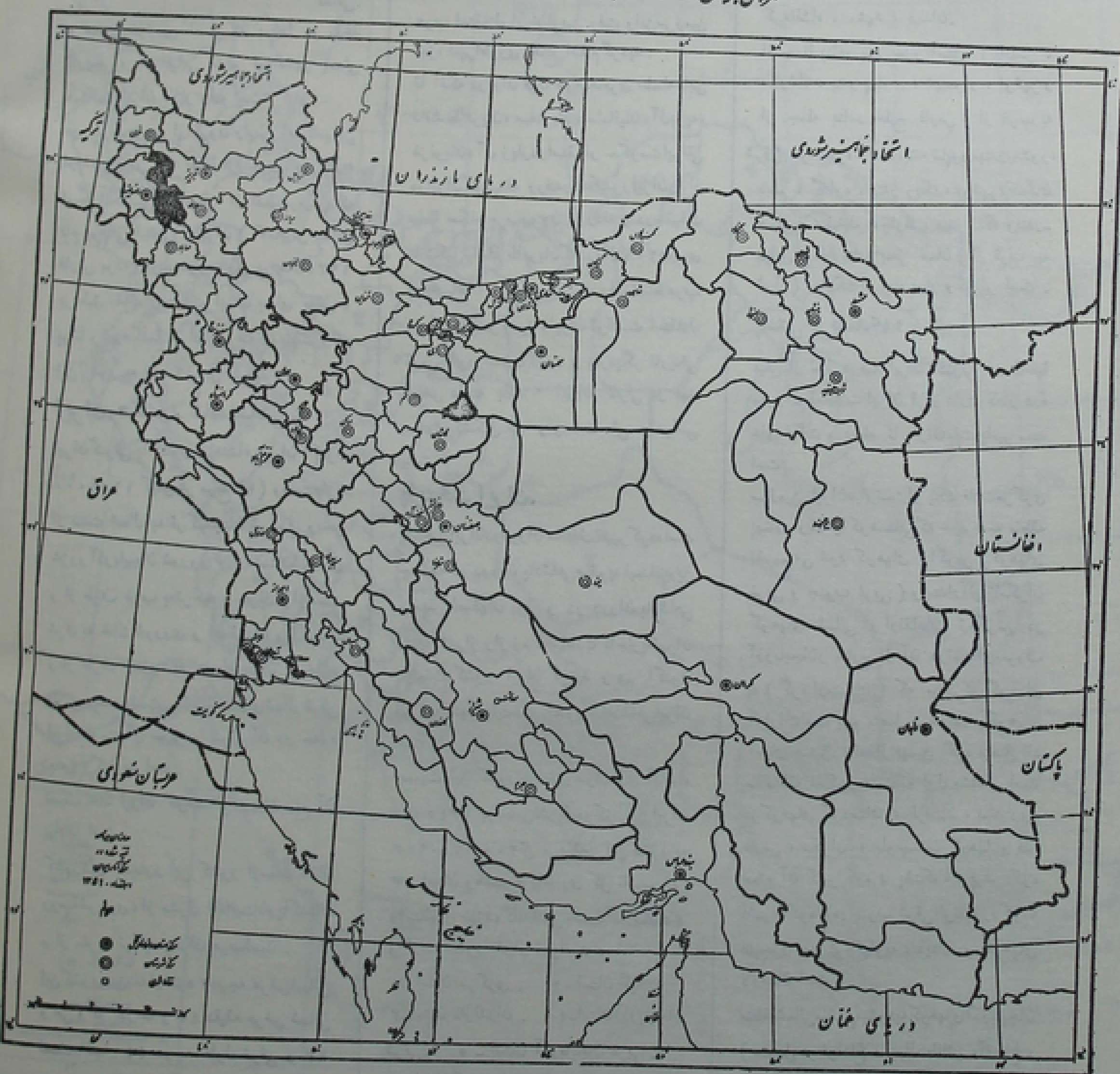
بیش از نود درصد ایران کنونی در ناحیهٔ معروف به فلات ایران قرار دارد که از دره های فرات و دجله تا ارتفاعات پامیر ممتد است.

سرزمین ایران عبارتست از یک فلات مرکزی پهناور و حاشیهٔ کوهستانی که خود به سه منطقه تقسیم می شود کوههای زاگرس (کوههای غربی و جنوب غربی) وامتداد آنها تا مکران کوههای شمالی و ارتفاعات زاگرس در آذربایجان و خارج از آن در توده‌ای معروف به (گره ارمنستان) که مرکزش کوههای آرارات است بهم متصل می‌شوند. و کوههای آسیای صغیر وقفقاز بهمین گره متصل اند سه منطقه مذکور، منطقه اول مشتمل است بر کوههای کردستان، لرستان، بختیاری، فارس، مکران و بلوچستان کوهها و قلل عمده آن کبیر کوه، پشتکوه، پیش کوه اشتران کوه (در جنوب شرقی الوند) زرد کوه، علیجوق، کوه کیلویه، دینار و کوههای لارستان است:

منطقهٔ شمالی منقسم میشود به کوههای آذربایجان (مشتمل بر قراداغ، جبال طالش، آقداغ، سهند، سبلان، توشه داغ، قافلان کوه). جبال البرز (بلندترین قله‌اش دماوند به ارتفاع ۵۶۵۴ متر) و کوههای خراسانی (مشتمل بر هزار مسجد، قراداغ، آلاداغ و بینالود. مرتفعات شرقی یک رشته کوههای غیرمنظمی هستند که از شمال به جنوب امتداد دارند از جمله میتوان کوه تفتان را نام برد.

(۱) در فرهنگ دکتر معین چنین آمده ولی در دائرة‌المعارف فارسی ۱۶۴۸۰۰۰ کیلو متر مربع آمده است.
(۲) دو فرمانداری کل اخیر یعنی فرمانداری کل بنادر و جزایر بحر عمان و خلیج فارس اخیراً بنام استان ساحلی نامیده شده اند. بنا براین کشور ایران به ۱۴ استان وهشت فرمانداری کل منقسم شده است.

شهرهای بیش از ۲۵،۰۰۰ نفر جمعیت در سرشماری آبانماه ۱۳۴۵



فلات مرکزی نیز هموار و بی عارضه نیست بلکه دودسته کوه از آن میگذرند دسته‌غربی از میانه تاکرمان‌در امتداد جنوب شرقی‌ممتد است که درنزدیکی کرمان ارتفاعش‌از ۴۲۰۰ مترتجاوزمی کند؛ بین‌این دسته‌ودسته‌کوههای غربی‌و جنوبی‌حوضهٔ چندی(ازجمله‌اصفهان) قرار دارد . رشتهٔ دیگر از نیشابور تا مرز بلوچستان کشیده شده و حوزهٔ سیستان‌را از کویرهای مرکزی جدا می‌کند؛ از کوههای فلات‌مرکزی میتوان کرکس (جنوب‌کاشان) درویش (جنوب شرقی کرکس) شیر کوه (جنوب یزد) بنان (شمال غربی‌کرمان) بارز (جنوب غربی‌کرمان) هزار (جنوب‌کرمان) وتوشادوتزمان‌وبیرگ‌در(بلوچستان)رانام‌برد. فاصلهٔ میان‌این‌دودسته کوه‌رابیابانهای معروف به کویر فرا گرفته که سطح آنها تا حدود ۲۰۰۰ متر پائین‌تر ازمرتفعات مرزی آنهاست از جمله میتوان کویر لوت (بین قهستان و کوهستانات فهرود) ودشت کویر یا کویر نمک (از حدود قم وکاشان تاکویرلوت) را نام برد ، درتمام این بیابانها مخصوصاً در کویر نمک وکویر لوت باطلاقهای متعدد واقع شده که آبهای گل آلود آنهادرتابستان خشک شده نشتهای نمک بجا میگذارند مهمترین آنها عبارتند از دریای نمک یا حوض‌سلطان (جنوب شرق‌قم) باطلاق نمک (شمال‌جندق)شورگزهامون (شمال شرقی بم) و هامون جز موریان (غرب بمپور).

رودهای مهم ایران :

۱ـ رودهایی که وارد دریاچهٔ خزر میشوند عبارتنداز : ارس. سفیدرود (قزل اوزن) . اترک. گرگان. هراز. چالوس. بابل. تالار. تجن. نکا.

۲ـ رودهایی که بطور مستقیم و غیر مستقیم به خلیج فارس و بحر عمان می‌ریزندعبارتند از : کرخه . دز. کارون. (بزرگترین‌رود ایران و تنها رودی که قسمتی از آن قابل کشتیرانی‌است). جراحی. تاب. دالکی. سند نابند. مهران. شور . میناب . بعلاوه قسمت علیای اغلب واردات سمت چپ دجله مانند زاب ودیاله در خاک ایران‌است.

۳ـ رودهایی که‌در فلات مرکزی‌ایران‌جریان دارد مهمترین آنها عبارتند از : زاینده رود که‌وارد مرداب‌گاوخونی میشود وزرینه رود وارد کرج و جاجرود و حبله‌رود که وارد حوضهٔ دریاچهٔ قم یا حوض سلطان می‌شوند و رودکر یاکورش‌که وارد دریاچهٔ نیریزیا بختگان می‌گردد و بمپور و هلیل رود که در حوضهٔ جزموریان میریزند و هیرمندکه وارد حوضهٔ هامون می‌گردد .

دریاچه‌های‌ایران عبارتند از :
دریاچه خزر یادریای مازندران (بزرگترین دریاچه‌های دنیا).
دریاچهٔ رضائیه . دریاچهٔ نمک (دریاچهٔ‌قم یا دریاچهٔ حوض سلطان).
دریاچهٔ بختگان (دریاچهٔ نیریز) دریاچهٔ هامون .

زمین‌شناسی :

سرزمین‌کشور ایران که قسمتی‌از نجدایران است‌از لحاظ زمین‌شناسی بطور کلی به‌ترتیب زیر است :

۱ ـ در مرکز و مشرق و جنوب شرقی ، زمینهای کویری که بیشتر ماسه و شن و گاهی تشکیلات کولابی و دریاچه دارد و بیشتر از بقایای دریاچه عهد سوم است.

جنوب ایران بیشتر تشکیلات دوران سوم‌را دارد و تشکیلات‌نفتی بیشتر در همین‌قسمتها است .

در شمال شرقی ایران (اطراف مشهد) غالباً تشکیلات دوران دوم بـانضمام تشکیلات آتشفشانی و نیز قسمتی از تشکیلات دوران سوم دیده می‌شود.

شمال ایران در قسمتهای سواحل بحر خزر بیشتر تشکیلات دوران سوم ودر قسمتهای جنوبی‌تر (رشتهٔ البرز)تشکیلات دوران‌دوم و اول بانضمام تشکیلات آتشفشانی مشاهده می‌گردد.

در آذربایجان شمالی غالباً زمین‌های دوران دوم وابتدای‌دوران‌سوم‌و تشکیلات‌آتشفشانی وجود دارد .

درآذربایجان‌غربی وسواحل دریاچهٔ رضائیه تشکیلات‌دوران اول و ابتدای دوران سوم و تشکیلات آتشفشانی محسوس است.

در مغرب ایران (کرمانشاهان و کردستان) بیشتر تشکیلات مربوط‌به ابتدای دوران‌سوم و اواخر دوران دوم است .

در جنوب شرقی ایران (بلوچستان) بیشتر تشکیلات دوران سوم دیده میشود.

وضع اقلیمی :

درباب اقلیم ایران هنوز مطالعات کافی‌بعمل نیامده است.اقلیم کشور بطورکلی برّی‌است ارتفاع‌کوههای شمالی‌وغربی وجنوبی‌بقدری زیاداست‌که از تأثیر کلی باد های مربوط به بحرخزر و مدیترانه وخلیج فارس در نواحی داخلی ایران جلوگیری می کند و بااین‌ترتیب دامنهٔ خارجی این‌کوهها مرطوب و دامنه‌های داخلی خشک است. بارندگی درایران‌نتیجهٔ ابرهای مدیترانه‌ای ورطوبت بحر خزراست‌و بهمین‌جهت در شمال غربی و شمال زیادتر می باشد و بطور کلی بارندگی در جنوب شرق رفته رفته کم میشود.

اقلیم سواحل شمالی و جنوبی بکلی متفاوت است .اقلیم‌سواحل‌دریای خزربارانی‌ومرطوب و دارای‌تابستانهای ملایم میباشد. درسواحل شمالی‌گیلان ، مازندران و گرگان حرارت ممکن‌است به ۴۰ درجه سانتی‌گراد برسد از طرف دیگر هنگام‌وزش هوای‌سرد قطب‌شمال گرما در شب ممکن‌است به ۱۲ درجه برسد بارندگی سالیانه از ۱۵۰۰ میلیمتر ممکن است تجاوزکند و بیشتر آن نواحی ساحلی دارای رستنی‌های پرپشت است و دامنهٔ‌شمالی البرز مستور ازجنگل میباشد. درارسباران ، دشت مغان و نواحی معتدل لرستان وفارس و بختیاری اقلیم مشابهی دارند.

سواحل خلیج فارس‌بسیارگرم و از بندرلنگه تا بندر دیلم مرطوب است. گرمای متوسط سالیانه بیش‌از ۱۸° درجه میباشد بارش‌سالیانه در بوشهر که از سایر نقاط سواحل جنوبی بارش بیشتر دارد ۲۶۳/۸ میلیمتر است و بارش در چاه بهار فقط ۱۱۸/۵ میلیمتر می‌باشد .

سراسر فلات‌مرکزی ایران و دشت‌خوزستان اقلیم خشک‌داردوازین ناحیه‌وسیع‌دشت کویر وکویر لوت ودشت سیستان کم آب است.

و در این ناحیه پهناورفقط سیستان‌وخوزستان و حواشی کویر و نواحی نسبةً مرتفع‌قابل سکونت است. (مانندبم ، ایرانشهر ، طبس شهداد) و بقیه بیابانها خشک وبی‌آب‌وعلف وسنگلاخ ویا ریگزارند. که فرورفتگی آنها را نمکزارها قرارگرفته‌است.

اقلیمی که میتوان آنرا سردسیری نامید در منطقه وسیعی ممتد از آذربایجان تا فارس و کرمان دیده میشود قسمتی از خراسان شمالی (شامل مشهد) نیز همین اقلیم‌را دارد دراین ناحیه متوسط حرارت سردترین ماه از ۳/۵ درجهٔ سانتی‌گراد کمتر میباشد.

البته اقلیم بعضی‌نواحی در قسمت‌های مذکور با اقلیم عمومی آن قسمت تفاوت اساسی‌دارد و مثلا ارتفاعات کوهستانهای آذربایجان و دامنه‌های مرتفع دماوند وسایر قلل‌البرز وقلل زاگرس‌اقلیم قطبی‌دارندودرآنجا دمای‌متوسط سالیانه کمتر از ۵ درجه است.

رستنی‌های ایران

در ایران رستنی‌های بسیار میروید‌که غالب آنها بومی این سرزمین می‌باشند بطور کلی بعلت تنوع اقلیم ، توزیع گیاهان در ایران بسیار متنوع است کویرهاو بیابانهای‌مرکزی از جهت گیاهان از تمام نقاط دیگر آسیا فقیرتراست و از طرف دیگر کرانهٔ دریای خزرکه باران فراوان و هوای ملایم دارد سرشار از گیاهان است. در دامنه‌های شمالی البرز تا ارتفاع ۱۸۰۰ متر درختان گردو، بلوط، افرا،وش ، زبان‌گنجشک،نارون، سرو ، لالکی، شمشاد، وکرت وجود دارد. و بهترین مناطق جنگلی ایران در این ناحیه می‌باشد .

در خراسان وآذربایجان ، لرستان، کردستان وکرمانشاهان ، اصفهان، کهکیلویهٔ فارس،

حدود تقریبی نوع زراعت در ایران

علامات ونشانه ها

- مرز
- دریاچه نمک - دریاچه ها
- بایر، کویر - وکوههای مرتفع
- گندم
- چغندر قند - کارخانه قند
- برنج
- پنبه
- تنباکو
- انگور
- میوه و سبزیجات
- مرکبات
- زیتون
- مرز شمالی کشت خرما
- مراتع
- جنگل
- زمینهای بایر که قسمتی از آن قابل زراعت است

اتحاد جماهیر شوروی

اتحاد جماهیر شوروی

بحر خزر

کویر

لوت

افغانستان

پاکستان

خلیج فارس

بحر عمان

منابع :

نقشه ونشو : «اقتصاد زمین» مونیخ

بهرامی : فرهنگ روستائی ۱۳۱۶ (۱۹۳۷)

بهرامی : جغرافیای کشاورزی ایران - تهران ۱۳۳۳ (۱۹۵۴)

بنک : زراعت در ایران - رساله هامبورگ ۱۹۱۹

بوبک : تقسیم بندی آب وهوای ایران ۱۹۵۲ بن

کوههای بختیاری و کرمان نیز مناطق جنگلی وجود دارد. از گیاهان دانه‌دار (پنبه، بزرک کنجد، کرچک) روغن استخراج میشود.
از گیاهان و بوته‌های وحشی صمغ‌های گوناگون (کتیرا، سقز، سریش، انقوزه) بدست میآید از گیاهان رنگی، نیل، روناس، مازو، حنا، زعفران و غیره حاصل میگردد.
بسیاری از گلها بومی ایران هستند، لاله، گل‌سرخ، علف مشک، جنتیانا، گل استکانی، شقایق، شمعدانی، عطری، بنفشه، پامچال، زنبق، ختمی درختی، شمشادپیچ و یاسمن و...

حیوانات ایران

در جنگلهای البرز، ببر، پلنگ، خرس، گراز و جوجه تیغی یافت میشود.
روباه، یوزپلنگ، گرگ، شغال، سنجاب و خرگوش نیز در این جنگلها فراوان است.
در کویرها و نمکزارها گورخر، در دشتها آهو، در کوهها میش، قوچ و بز و در نواحی باطلاق خرس یافت میشود.
حشرات و خزندگان در ایران فراوان است، اطلاعاتی که از پرندگان ایران داریم. بسیار ناقص است، از جمله پرندگان اهلی: مرغ، خروس، اردک، غاز، کبوتر و بوقلمون، و از جمله پرندگان وحشی: اردک وحشی، درنا، بلدرچین، خروس کولی، کبوتر چاهی، توکا، سار، تیهو، باقرقره، قرقاول، کبک، قمری، چکاوک، عقاب، باز، لک‌لک، قوش، قره قوش، قرقی، کرکس، سبزقبا، هدهد، حورصید و اقسام گنجشک و جغداست.
در رودهای کنار دریای خزر اقسام فراوانی از ماهی‌ها یافت میشود: ماهی آزاد، ماهی سفید، کولی، سوف، ماهی خاویار، صید ماهی‌های گوناگون خلیج فارس در این اواخر اهمیت پیدا کرده است.

معادن ایران.

عمده‌ترین منابع معدنی ایران معادن نفت و گازاست که قسمت اعظم آن از مسجد سلیمان، لالی، هفتگل، نفت سفید، آغاجاری، گچساران، اهواز، بندر عباس، بینک، مته، پازنان، نفت شاه، سراجه و قم استخراج میشود (۱).
معادن زغال سنگ، بیشتر در نواحی گاجره شمشک، نسا، لولان، گرمابدره، الیکا، گلندرود، زیراب، سمنان، شاهرود، تربت جام، کاشان، طرق، شمس آباد، کرمان قرار دارد.
معادن آهن در اراک، ملایر، کرمان، یزد، اصفهان، کاشان، دامغان، سمنان، خراسان، اطراف تهران، آذربایجان، گیلان، زنجان خراسان، جزایر خلیج فارس می باشد.
معادن مس در انارک، آذربایجان، اردستان، شاهرود، زنجان، کرمان (۲) و معادن منگنز در رباط کریم، نائین، اردستان، اشتهارد. و کرومیت در عباس آباد، شاهرود، سبزوار، قریمان رباط سفید، کرمان، فارس. و طلا در موته. و گوگرد در سمنان، نواحی خلیج فارس، و فیروزه در خراسان که فیروزهٔ نیشابور از قدیم مشهور بوده است و همچنین معادن سنگ مرمر در یزد. و گائولن در حوالی دماوند نطنز، مرفه، ساوه، آباده، علی آباد قم، و خاک سرخ در جزیرهٔ هرمز، گناباد بجستان، رطون، نهاوند. و سنگ‌های ساختمانی، گرانیت بازالت و گچ و آهک در غالب نقاط ایران وجود دارد.

مردم ایران

نژاد آریائی که در حدود اواسط هزارهٔ دوم قبل از میلاد در ایران جایگزین شد در طی تاریخ با اقوام مختلف عرب و ترک و غیره در آمیخت و نژاد ایرانی بمعنی اخص از اعقاب این آریائی‌ها محسوب میشود.
بیش از ۹۹ درصد سکنهٔ ایران مسلمان است و از این عده قریب ۸۰ درصد شیعهٔ دوازده امامی (مذهب رسمی کشور) و بقیه سنی (عمده کردها، بلوچها و ترکمن‌ها) و شیعهٔ اسماعیلی است. یک صدم دیگر اقلیت زردشتی است که عده آنان ۱۰،۰۰۰ تا ۱۵۰۰۰ نفرند و غالباً در یزد و کرمان و تهران و اطراف سکنی دارند.
اقلیت یهودی، در حدود ۴۰۰۰۰ نفرند و اقلیت ارمنی در حدود ۱۲۰۰۰۰ نفر که غالب آنها در رضائیه، تبریز، تهران، فریدن، و جلفای اصفهان سکونت دارند.
اقلیت آسوری بیشتر در رضائیه سکونت دارند.
در ایران گروهی از پیروان مذهب پرتستان و کاتولیک رومی نیز وجود دارند که غالباً در تهران و معدودی در سایر نقاط ایران پراکنده اند.
زبان رسمی ایران فارسی است که نه فقط در ایران بلکه از کوههای زاگرس تا پامیر و سیر دریا گسترش دارد. رجوع به ایرانی شود.

کشاورزی ایران:

محصولات کشاورزی عمده این کشور گندم و جو و برنج است و بسیاری از رستنی‌ها و میوه‌ها در ایران بعمل میآید و بسیاری از آنها بومی این سرزمین میباشد. خشکبار از صادرات مهم کشور است. مرکبات در کرانه های بحر خزر و فارس و کرمان. خرما در خوزستان و سایر نواحی ساحلی گرم خلیج فارس و دریای عمان و نیشکر در خوزستان و چغندر قند در اغلب نواحی بعمل میآید. پنبه در گرگان و مازندران و دیگر نقاط ایران زراعت میشود. محصول چائی گیلان مهم است.
توتون و تنباکو در کردستان، گیلان، آذربایجان، اصفهان و شیراز بعمل می‌آید و در انحصار دولت است و تجارت تریاک تا مهرماه ۱۳۳۴ شمسی که کشت خشخاش و استعمال تریاک ممنوع شد نیز در انحصار دولت بود واخیراً بر اساس ضوابط خاصی کشت تریاک و برداشت محصول آن زیر نظر دولت انجام میشود و منحصراً بمصرف دارویی میرسد.
آبیاری از مشکلات کشاورزی ایران است. و در اغلب نواحی متوسل به حفر قنات میشوند و این روش که در فلات ایران منحصر بکشور ایران است از ادوار پیش از تاریخ سابقه دارد.
در سنوات اخیر طرح های سد سازی و حفر چاههای عمیق بموقع اجرا گذاشته شده است.
تاقبل از تصویب منشور انقلاب (بهمن ماه ۱۳۴۱) اصول و طرق کشاورزی ایران ابتدایی و بر اساس ارباب رعیتی بود و از آن ببعد اقدامات اصلاحی و انقلابی بر مبنای تقسیم اراضی میان کشاورزان (۳) و دیگر طرح های مخصوص در حمایت کشاورزان و استفاده از وسایل مکانیکی بمورد اجرا گذاشته شد که وضع کشاورزی ایران را بکلی دگرگون ساخته است. دامپروری (گوسفند، بز، گاو، الاغ، شتر، استر و اسب) در نزد قبایل رایج است. و در نواحی خراسان و آذربایجان نیز اهمیت دارد.

صنایع ایران:

از صنعت نفت که بگذریم مقدمات صنعتی کردن کشور از دورهٔ رضا شاه کبیر آغاز شد و در سالهای اخیر قدمهای مهم و مؤثری در این باره برداشته شد ـ صنایع عمده بعد از صنعت نفت نساجی مخصوصاً در تهران و اصفهان و مازندران پیشرفت کرد و صنعت تهیهٔ مواد غذائی از قبیل خاویار و کنسرو ماهی و همچنین تهیه ادوات الکتریکی مونتاژ و ساخت رادیو و تلویزیون و یخچال و کارخانه‌های تصفیهٔ قند و کارخانجات روغن نباتی توسعه قابل ملاحظهٔ یافته است. همچنین صنعت تهیه توتون و صنایع ماشین سازی، لاستیک سازی پیشرفت فراوان کرده است.
از صنایع کبریت سازی و سیمان و سایر مصالح ساختمانی، تسلیحات و کالاهای کائوچوئی و پلاستیکی و همچنین از صنعت قالیبافی که در شمار صنایع ایران و از مهمترین

---

(۱) رجوع به «شرکت ملی نفت» در همین لغت‌نامه شود. غیراز معدن «بحرآسمان» است که ازمعادن کهن مس ایران بوده‌است.

(۲) معدن عظیمی است که اخیراً درنواحی زرند وسیرجان کشف شده واین

(۳) رجوع به انقلاب سفید درهمین لغت‌نامه شود.

صنایع ملی و صادراتی کشور است باید یاد کرد تشکیلات کارگری قبلا بر طبق اصول اصناف بود . بعد از جنگ جهانی دوم اتحادیه های کارگری تشکیل یافت و قانون کار مقرر شد و با سهیم شدن کارگران در منافع کارخانه‌ها و کارگاهها مهمترین تحول کارگری ایران بوقوع پیوست (۱) .

راههای ایران :

راههای داخلی ایران عبارتست از راه آهن و جاده های اسفالت شده وشنی و خاکی .

خطوط آهن در دست بهره برداری جمعاً ۳۵۰۰ کیلو متر است و خطوط مهم آن عبارتند از خط تهران - بندرشاه (۴۶۴ کیلومتر). تهران- بندر شاهپور (۹۲۸ کیلو متر). تهران-تبریز (۷۴۲ کیلومتر). گرمسار مشهد (۸۱۱ کیلومتر) . اهواز- خرمشهر (۱۲۳ کیلومتر). قم- کاشان(۹۸ کیلومتر). تبریز - جلفا (۱۴۶ کیلومتر). صوفیان - شرفخانه (۵۳ کیلومتری). میرجاوه -زاهدان (۹۲ کیلومتر). سر بندر - بندر معشور (۱۲ کیلو متر) . بندر شاه - گرگان (۳۶ کیلو متر) . راه آهن کاشان - یزد (۳۷۷ کیلو متر) در دست ساختمان است.

طول راههای اسفالت شده ۲۵۱۴ کیلومتر. راههای شنی ۱۴۳۴۳ کیلومتر و راههای خاکی ۱۱۳۱۴ کیلومتراست . بعلاوه حدود ۱۷۹۰ کیلومتر دردست اقدام برای اسفالت میباشد .

از لحاظ ارتباط هوائی فرودگاههائی در ایران ساخته شده است که مهمترین آنها فرودگاه مهرآباد تهران و فرودگاه آبادان میباشد .

بنادرصادراتی ایران درجنوب آبادان(نفت) و بندر خرمشهر و شاهپور است. تجارت با کشور شوروی از طریق بنادر دریای خزر (بندرپهلوی-بندر شاه) انجام میگیرد .

هنرومعماری. ریشه‌های هنرایران‌رابابد در ادوار پیش از تاریخ این کشور جستجو کرد .

از اواسط قرن ۱۹ میلادی دانشوران و هنر شناسانی در باز یافتن و طبقه بندی این ریشه‌ها پرداخته اند و هنوز دانشوران وهنر شناسانی باین کار سرگرمند .

از آغاز تاریخ ایران بر اثر مهاجرت اقوام متعدد و فتوحات جهانگشایان ایرانی و فرمانروائی متناوب بیگانگان شیوه های گوناگون هنری وارد این سرزمین شده است. این شیوه‌ها همواره باسنت‌های دیرین بومی در آمیخته اما تاپایان عهد صفویه (۱۱۳۵ هجری‌قمری) هیچگاه از اصالت آنها نکاسته است. بعکس هنرهای‌حاضر ایران ازاین‌پیوندها نیروگرفته وبی آنکه خصیصه خود را بیازد گسترش وتکامل پذیرفته است .

در عصر شاهان هخامنشی (۵۵۰ - ۳۳۰ قبل از میلاد) بابلیان ، لیدیائیان ، مصریان و اقوام دیگری که مقهور کوروش بزرگ و جانشینان وی شده بودند در ایجاد فرهنگ هنری که بر پایه بزرگداشت شاهان استوار بود ایرانیان را یاری کردند . با آنکه تأثیر سبک‌های معماری یونان ومصر و آشور در آثار تخت جمشید آسان به چشم می‌خورد اما شیوهٔ خاص معماری ایرانی نیز در این آثار بارز می‌باشد .

ستونهای تخت جمشید :

از ستونهای یونانی نازکتر اند و شیارهای روی آنها باریکتر وبهم نزدیکتر ، پایه های بلند و اغلب ناقوسی‌شکل دارند . سرستونها هریک بشکل نیمتنه دونره‌گاو است که‌پشت به پشت هم داده اند و گلهای دوازده پر ساده‌ای حاشیه وار آنها را زینت بخشیده است . پیکره های سنگی کاخهاگویا وساده اند و در تراشیدن‌آنها واقع‌پردازی و اندیشه های حماسی با ظرافت و نظمی شگفت بهم تلفیق شده اند . از این قبیل اند نقشهای برجسته خراج گذاران و سربازان و بردگان و جانوران و گیاهان که‌در کنار پلکان های تالار بزرگ کاخ خشایارشا بردیوارحجاری شده اند .

اشیاء وپیکره‌های کوچک فلزی بویژه زیور های طلا ونقره که از خاک برون آمده نشانه رونق هنر فلزکاری در اعصار قدیم است .

پس از حمله اسکندر تاپنج قرن آثاری پدید آمدکه معدودی از آنها بجا مانده و تأثیر شدید هنرهای ولایتی یونان و مایه‌های رومی در آنها نمودار است . در عهد ساسانیان (۲۲۶ - ۶۴۰ بعد از میلاد) هنر های بومی دو باره جان گرفت. بقایای کاخ های تیسفون و فیروز آباد نمودار بناهای‌عظیمی است که ازآجروسنگ ساخته‌شده بوده‌وگچ-بری‌های سنگین تالارهای‌آنهارا زینت‌میداده است. ساختن گنبد های عظیم بر اطاق های مربع تا آن زمان ممکن نبود. معماران عهد ساسانی با ابداع طرق جدید (از قبیل طاق های ضربی) این‌مشکل را حل کردند وتحول مهمی درکار معماری‌پدیدآوردند. درنقش‌های برجسته‌ای که پیکرتراشان این عهد برصخره های نقش رستم وطاق بستان بجا گذاشته اند شیوهٔ مستقل‌بچشم میخورد دراین‌عهدبرجسته کاری بر ظروف طلا و نقره رواج یافت ، صحنه های شکار ، تصاویر جانوران و نیز نقش سیمرغ بر ظروف عهد ساسانی فراوان بود نقش‌هائی از این قبیل برپارچه‌های‌لطیف ابریشمین نیز می‌نهادند .

پس از حملهٔ اعراب هنر و فرهنگ ایران بتدریج باهنروفرهنگ دیگرکشورهای‌اسلامی در آمیخت و بشکل تازه‌ای جلوه‌گر شد از نخستین هنر های اسلامی درایران نمونه‌های معدودی بجا مانده است .

مهمترین این آثار سفال‌های ظریفی است که بانقوش جانوران و تصاویر دور از طبیعت آدمیان‌گاه بشکل برجسته زینت یافته است.

هنرکتابسازی و خط نویسی در کشور های اسلامی پیش از عهد عباسیان آغاز شده بود وخوشنویسان ایرانی دراین کارسهمی بزرگ داشتند. در قرن یازدهم و دوازدهم میلادی تماس باکشور چین هنرهای ایران راشگفته ترساخت. ظرافت‌طرح‌وکار سفال‌های‌معروف ری وپارچه‌های‌ایرانی افزایش‌یافت. معماران بااستفاده از سنت‌های قدیم شاهکارهای‌عظیم پدید آوردند. مقرنس‌کاری گچبری وکتیبه سازی رو به‌تکامل‌نهاد. مسجد جامع اصفهان که بیشتر آن درین دورهٔ ساخته شده از شاهکار های معماری جهان بشمار میرود .

هجوم مغول و ویرانی شهرهای ایران آسیبی به‌هنرهای ایران وارد نساخت بکلی روابط ایران وچین بسط یافت. برخی ازصنعتگران چینی به ایران آمدند وسنت‌های هنری‌آن را باخود آوردند .

بکار بردن مایه‌های هنرچینی مانند ققنس نیلوفر ، کلید وطرح‌های پیچ در پیچ هندسی درسفالگری وتزیین بناها رواج یافت. هلاکو وجانشینانش در ترویج هنر مصور ساختن کتاب کوشش بسیار کردند ونقاشان ایرانی‌را بانقاشی خود که در آن زمان تکامل یافته بود آشنا ساختند . دوران ایلخانان مغول هنرمینیاتورکلاسیک ایران پدیدآمد وبیشتر برای مصور کردن کتابهایی‌مانند شاهنامه و خسرو شیرین وجز اینها بکار رفت .

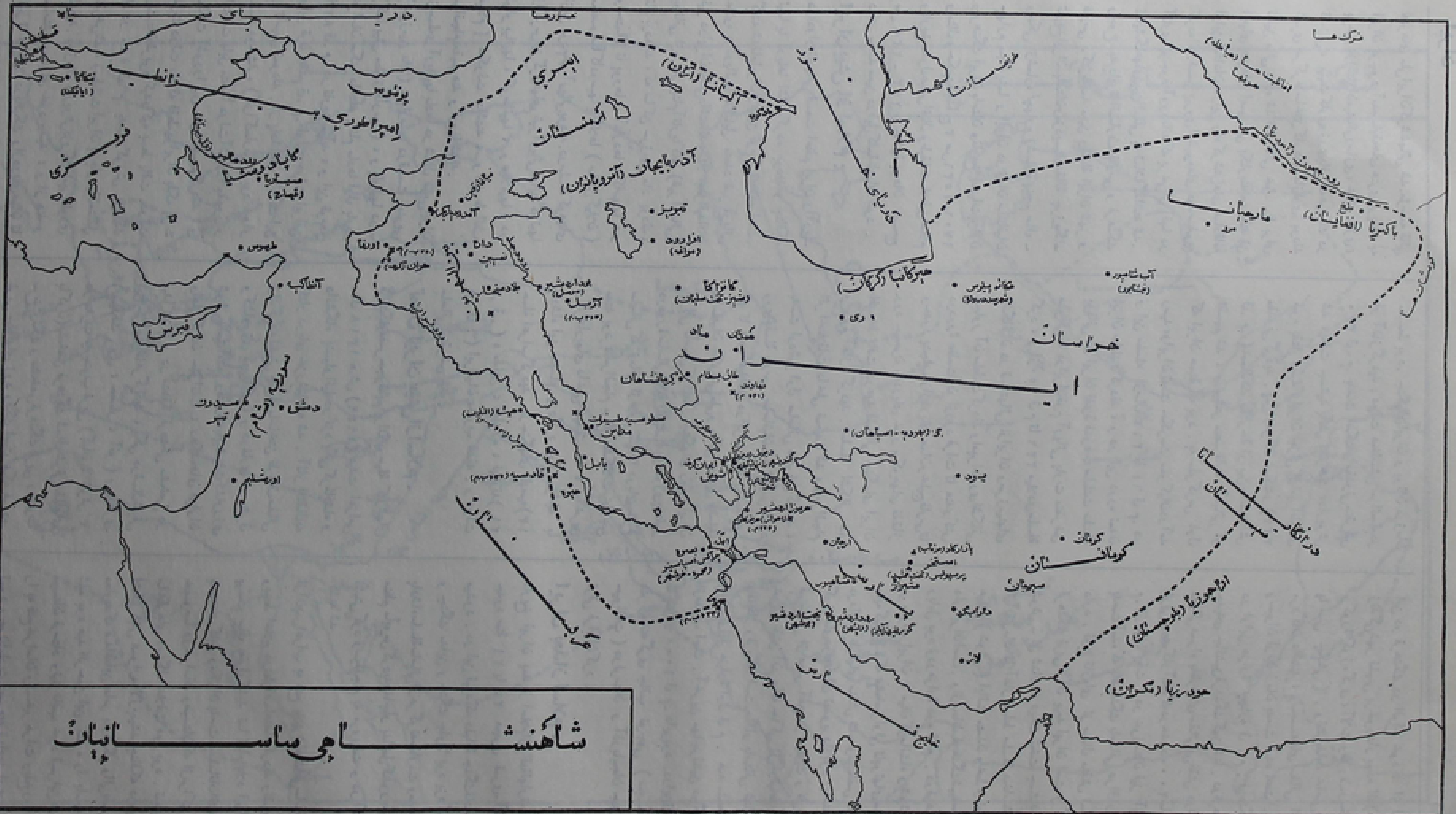
درعهد صفوی بخصوص در دوران سلطنت شاه عباس اول‌هنر معماری ایران بیش‌ازپیش توسعه یافت،اصفهان مرکز اصلی هنرهای ایران شد .

معماری‌بعدازاسلام‌باوج‌خودرسیده‌بود. مسجدشیخ لطف‌الله‌وعمارت‌عالی قاپو وبناهای مهم‌دیگر بوجودآمد. میرعماد وعلیرضا عباسی در کار خوشنویسی‌پیشرفتهای‌تازه کردند ، رضاعباسی درکارمینیاتورسازی شیوه‌ای تازه پدیدآورد پس ازاین دوره انحطاط هنرایران تقریباً در همه رشته‌ها آغاز شد .

درزمان ناصرالدین شاه کمال‌الملک که‌بیاری امیر کبیر در فرانسه و ایتالیا نقاشی آموخته بود طبیعت سازی بارنگ وروغن‌راباسلوب صحیح درایران پایه‌گذاری کرد پس‌ازچندی مدرسهٔ صنایع مستظرفه را بوجود آورد . و شاگردانی تربیت کرده که برخی‌ازآنان کاری راکه او پایه‌گذاشت هنوز دنبال می کنند .

در اوایل سلطنت رضاشاه کبیر برای احیای

(۱) رجوع به انقلاب سفیدشود.


شاهنشاهی ساسانیان
ایران
خراسان
کرمانشان
آذربایجان (آتورپاتکان)
ارمنستان
ایبری
امپراطوری بیزانس
پونتوس
قبرس
دمشق
اورشلیم
تبریز
ری
یزد
کرمان
مرو
مارجیان
باکتریا (افغانستان)
هیرکانیا (گرگان)
عربستان
بابل
حیره
پرسپولیس (تخت جمشید)
اصطخر
کرمانشاهان
همدان
نهاوند
شوش
لار

هنرهای ملی ایران کوششهائی شد. مؤسسه قالی ایران بوجود آمد مسابقه‌های هنری برپاشد به برخی از استادان مینیاتورسازی، خاتم سازی، قلمزنی، منبت کاری و زری بافی که هریک در شهری سرگرم ساختن کارهای بازاری بودند تأمین مالی داده شد تاتوانائی خود را برای احیای هنرهای اصیل ملی بکاربندند، چند تن ازاین استادان دراین راه کوششهای صادقانه کرده‌اند. ضمن پیروی ازشیوه‌های عهدصفویه آثاری بوجود آورده‌اند که برخی از آنها در نمایشگاههای بین‌المللی به تماشاگذاشته شد. رجوع به دایرة المعارف فارسی و فرهنگ فارسی دکترمحمد معین ومجلة ایران شهر و تاریخ ایران باستان ومزدیسنا ومقالة چرزیکا- وسکی ازشماره چهارم وشماره پنجم سال - چهارم مجلة یغما و ایران در زمان ساسانیان وفرهنگ ایران باستان وتاریخ ادبیات براون وامثال وحکم دهخدا ج ۳ ص ۱۰۳۶-۱۷۰۶ وتاریخ مغول عباس اقبال وطبقات سلاطین اسلام ص ۲۲۸ - ۲۳۲ و حاشیة برهان مصحح دکتر محمد معین درذیل کلمة ایران شود.

ایران پیش از اسلام:

درادوار تاریخی قسمت اعظم ایران را آریا- ئیها یا آریاها اشغال کرده بودند و چنانکه گفته شدنام ایران ازهمین قوم گرفته‌شده است. علاوه برآریائیها، قبایل متعدد غیر آریائی نیز درایران سکنی داشته‌اند، مثلا جغرافیدانان یونانی ازمردمی بنام آناریاکای (غیرآریائی) نام برده‌اند، که ساکن سرزمین ماد بودند، واحتمالا تا پورها. آماردها، کاسپیها، و مخصوصاً کادوسیها یاگلاها (ساکن گیلان) ازین مردم غیرآریائی بودند. درسلسله کوههای زاگرس نیز گروههای غیرآریائی- مانند گوتیها لولو بیائیها، کوسائیها، و عیلامیها (در عیلام) سکونت داشتند، و این طوائف سرانجام مقیم هند و اروپا شدند. ازجملهٔ آریائیها مادها در شمال غربی ایران (سرزمین ماد)، پارسیها درقسمت جنوبی (کما بیش مطابق فارس)، و پارتیها در - خراسان سکنی داشتند. نام مادها اول باردر ۸۳۶ ق. م. در تاریخ میآید، و این قوم در اوایل قرن هفتم ق. م. اولین دولت ایرانی را تأسیس نمودند. از پادشاهان بزرگ این سلسله هوخشتره (کواکسارس) بود، واو با دولت بابل متحداً دولت آشوررا مقهور و مملکت آشوررا بین خود تقسیم کردند، و قدرت دولت ماد نه فقط برایران بلکه بر - ارمنستان غربی و کپدوکیه بسط یافت. دولت ماد در ۵۵۰ ق. م. بدست کورش بزرگ منقرض‌شد، وسلطنت ایران به پارسیان منتقل گردید. درزمان داریوش بزرگ امپراطوری هخامنشی بمنتهای خود رسید، و از هند و پامیر تا دریای آدریاتیک وازدریای عمان تا کوههای قفقاز ودریای خزر وماوراء سیحون منبسط بود. جنگهای ایران و یونان درزمان او آغازگردید. دولت هخامنشی سرانجام در ۳۳۰ ق. م. بدست اسکندر مقدونی منقرض شد، تخت جمشید بآتش بسوخت، داریوش سوم بقتل رسید وایران جزئی ازامپراطوری مقدونی گردید. پس‌ازمرگ اسکندر (۳۲۳ ق. م.)، ممالک مفتوحة او بین جانشینانش تقسیم شد، و بیشتر متصرفات آسیائی او که ایران هستهٔ آن بود. به سلوکوس اول رسید، وایران تحت حکومت سلوکیان درآمد و این سلسله ازسال ۳۱۲ تا ۶۴ ق م. در ایران سلطنت کردند، و در این دوره تمدن یونانی در ایران نفوذ نمود. سلطنت سلسلة سلوکی‌را درایران قوم آریائی پارت منقرض کرد، و از ۲۵۰ ق م تا ۲۲۶ میلادی سلسلة اشکانیان در قسمتهائی ازایران وسرزمینهای مجاور آن سلطنت کردند وامپراطوری اشکانی دردورهٔ عظمت آن ازرود فرات تا هندوکش وحدود پنجاب وازدریای عمان وخلیج فارس تا رود جیحون و دریای خزر و کوههای قفقاز انبساط یافت. درعهد اشکانی جنگهای ایران و روم آغاز گردید. سلسلة اشکانی در اثر اختلافات داخلی ضعیف شد، وسرانجام بدست اردشیر اول ساسانی منقرض گردید، وی سلسلة پارسی ساسانیان را تأسیس نمود که تا ۶۵۲ میلادی درایران سلطنت‌کردند. ساسانیان حکومتی ملی و متکی به دین وتمدن ایرانی تأسیس کردند. جنگهای روم وایران دردورهٔ ساسانی ادامه یافت. امپراطوری پهناور ساسانی که زمانی از رود سند تا دریای سرخ ممتد بود، سرانجام براثر مشکلات خارجی و گرفتاریهای داخلی ضعیف شد، وآخرین پادشاه این سلسله یزدگرد سوم مواجه با حملة اعراب گردید. درجنگهای قادسیه (۱۳ ه. ق.)، مداین، جلولاء، نهاوند (۲۱ ه. ق.) ایرانیان مغلوب شدند. و دولت ساسانی منقرض شد.

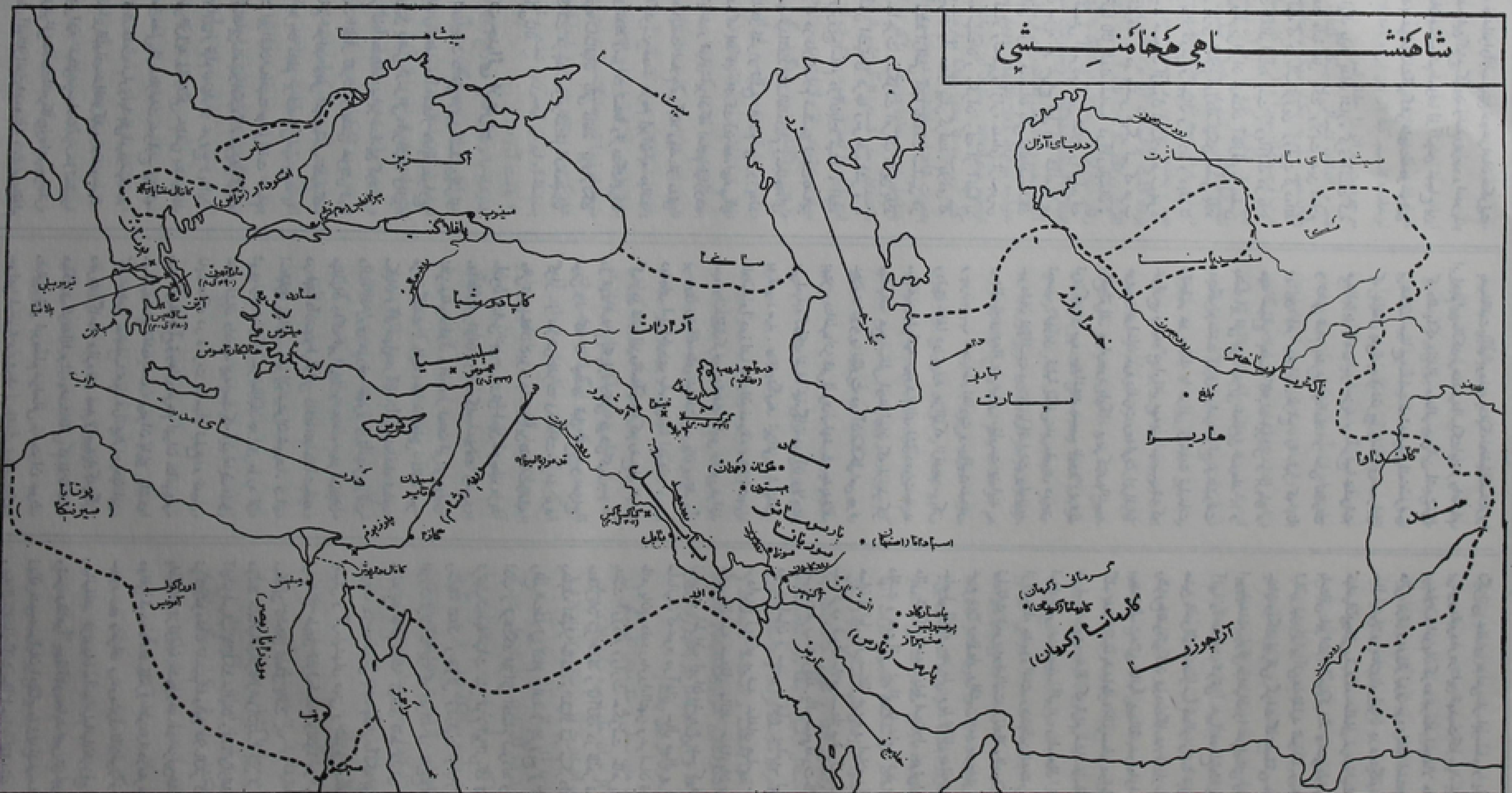
تمدن ایران پیش‌ازاسلام.

فرهنگ عصرحجر قدیم ایران بوسیلهٔ کاوشهای سال ۱۳۱۸ ه.ش (۱۹۴۹) هیئت اعزامی دانشگاه پنسیلوانیا در نزد یکی کرمانشاه و کنار دریای خزرشناخته شد. آثار انتقال به زندگی‌ده نشینی همراه باساختن ظروف‌سفالی وکشاورزی در باکون و درغاری در مشرق شوش‌بدست‌آمده. رفته‌رفته باپیشرفت کشاورزی واهلی‌کردن حیوانات، دهکده‌های فراوان پیدا شد، و در منطقهٔ فرهنگی مشخصی در این سرزمین‌ظاهرگردید، یکی درشمال‌شرقی (سیلک، ری، حصار، آنو) و دیگری در مغرب و جنوب غربی (گیان، شوش، باکون) مشخص فرهنگ شمال شرقی سفالهای سرخ رنگ و مشخص‌فرهنگ غربی وجنوب غربی سفالهای زرد رنگ است، که هر دو هنرمندانه باشکال هندسی نقاشی شده است. این دو فرهنگ در الواح خود، از لوازم زندگی‌شهر نشینی برخوردار بوده اند (چرخ وکورهٔ کوزه گری، آلات وظروف‌ریختگی یا مسی چکشی). وتشریفات خاصی‌برای مردگان داشتند، ومجسمه‌های سفالی انسان وحیوان ازآن زمان بدست آمده است. در اوایل هزارهٔ چهارم ق. م. فرهنگهای جدیدی جانشین‌فرهنگ کهن شد. دوفرهنگ متوالی‌همراه باظرفهای سفالی‌بی‌نقش درشمال غربی روی کارآمده که‌درحدود ۲۰۰۰ سال‌ق. م. از میان رفت. در خوزستان نیز آثاری بدست‌آمده که بافرهنگ باستانی عراق‌ارتباط دارد. نوع تازه‌ای از سفال منقش نمایندهٔ فرهنگ غربی‌ازآن پیمد ایران است (گیان شوش - تل شغال نزدیک تخت جمشید). ازآن زمان تا آغاز تسلط سلسلهٔ هخامنشی، عیلام (شوش) ایالت متمدن وخط و نوشته دار ایران‌است. وازلحاظ فرهنگ‌شبیه‌سومر وبابل بود ودرهزارهٔ دوم ق م. دوفرهنگ بر مغرب ایران، میان کرمانشاه و شوش، سایه‌گسترد، که مشخص‌اولی تابوتهای‌سنگی دردار و ظرفهای منقش شده ومشخص دومی کوزه‌های‌دودسته‌ای تصویرداربود. باستشای قبرستانی از عصر آهن در سیلک و ظروف خوش نقش آن، که حاکی از ارتباط آنها باقفقاز وفریگیا است. آثار باستانی شناخته شدهٔ اوائل هزارهٔ اول ق م. همه منحصراً ازمغرب است. آخرین مهاجرنشین درگیان تا پس‌از ۱۰۰۰ ق. م. دایربود. دراین‌زمان هنر ریخته‌گری جالب توجهی (مجسمهٔ - حیوانات) درلرستان و آذربایجان جنوبی ترقی فراوان‌کرد.

ایران بعداز اسلام.

تاریخ ایران بعد از اسلام‌ازواقعهٔ‌نهاوند در حدود سنهٔ ۲۱ یا ۲۲ هجری قمری آغاز میشود. در این نبرد که دنبالهٔ جنگ‌قادسیه و جنگ مداین و جنگ جلولا بود یزدگرد پادشاه‌سلسلهٔ‌ساسانی‌ازهرگونه‌مقاومت ومدافعهٔ منظم مأیوس گردیدوناچار بداخل کشورعقب نشینی کرد وسرانجام به مرورفت و در آنجا کشته شد.

ازآن‌پس‌اعراب به فتح بلاد شاهنشاهی‌ساسانی وبسط اسلام دراطراف‌اهتمام‌کردند وتقریباً بیست سال طول کشید تا تمام بلاد ایران باستثنای کابل ومکران بدست مسلمانان‌افتاد. خصوصاً درخراسان وسیستان که ازمراکز و ساخلوهای دستگاه خلافت دور بود. تجدید لشکر کشی همواره لازم‌میشد چنانکه درعهد معاویه که عبداللهٔ‌بن عامر باردیگر والی‌بصره شده بود عبد الرحمن ابن سمره را بامارت سیستان فرستاد ونیز نایب خود قیس‌ابن‌هثیم را به فتح‌خراسان وتسخیر هرات وبلخ‌روانه نمود وچون‌امارت بصره‌به زیادبن ابیه‌رسید مرو پایگاه لشکر عرب‌گشت و نزدیک


شاهنشاهی هخامنشی
آرارات
کاپادوکیا
پارت
هند
بابل
پاسارگاد

. . . خانوار از مسلمین در خراسان سکونت جستند و این کوچ کردن وضع عرب را در خراسان مستحکم نمود. از آن پس حجاج بن یوسف به خراسان لشکر کشی های متعدد و خونین کرد.

نکته ایکه باید بدان اشاره کرد آنست که گرویدن عامهٔ اهل یک ولایت بدین اسلام نظیر آنچه که در باب قزوین روایت کرده‌اند بندرت اتفاق افتاده است. و با آنکه در بلاد جنوبی و غربی ایران از همان آغاز فتوح بعضی عناصر بومی اسلام آوردند لیکن بعضی بلاد خاصه بلاد فارس و جبال و گیلان و دیلم تا یک چند همچنان از قبول استیلای عرب خود داری نمودند و در بعضی دیگر نیز که عرب بفتح آنها نائل شدند خاصه در آذربایجان و فارس قسمتی از مردم آیین اسلام را نپذیرفته با قبول جزیه و خراج اهل ذمه شدند و بر آیین سابق خویش همچنان باقی ماندند معذلک بسبب فشار و تحقیر و آزار، عده‌ای از مجوس فارس به سیستان و مکران رفته از آنجا به به مهاجرت راه هندرا پیش گرفتند. بلادی که مفتوح میشد اراضی آنها بتملک مسلمین در میآمد و مهاجرت و سکونت اعراب درین بلاد سبب تأمین استیلای عرب و موجب نشر و توسعه و ترویج اسلام در آن بلاد میشد، البته مزایایی که در دارالسلام مسلمین نسبت به سایر اهل کتاب میداشتند باضافه اهتمام و مجاهده‌ای که آنها در نشر و تبلیغ اسلام می ورزیدند سبب شده که اندک اندک آن عده‌ای هم از اهل ولایات و قوای ایران که اسلام نیاورده بودند به دیانت اسلام درآیند و بعد از مدتی تقریباً اکثریت عمدهٔ مردم ایران به دیانت اسلام درآمدند و میراث تمدن و فرهنگ ایران که از عهد ساسانیان باقی مانده بود رنگ اسلامی گرفت هرچند جوهر مستقل آن همچنان ایرانی باقی ماند.

مقدمات جدائی از عرب

پیدایش اختلافات داخلی در بین مسلمین پس از قتل عثمان و مخصوصاً انتشار عقاید خوارج و شیعه در بین بعضی از موالی: ایرانیان را نیز وارد معرکهٔ اختلافات سایر مسلمین کرد و غالباً جهت اظهار نفرت و بغض خویش در مقابل مظالم اعراب و بنی امیه مذهب تشیع که قویترین جریان منظم برضد بنی‌امیه بوده با احساسات ایرانیان مناسبت و موافقت تمام داشت و آنان این مذهب را تکیه گاه خویش کردند نهضت توابین و قیام مختار و خروج زید ابن علی و یحیی ابن زید را رنگی خاص بخشیدند چنانکه در بعضی از منازعات خوارج نیز که در آن اوقات هدف مبارزه با بنی امیه و سیاست آنها بود، ایرانیها دست اندر کار بودند و چون سیاست بنی امیه مبتنی بر سیادت عرب و تحقیر موالی بود ایرانی ها دست اندر کار بودند و چون از دوام حکومت آنها ناراحت شده همواره مترصد اقدام به مخالفت با آنها بودند، چنانکه نه فقط با مختار و ابراهیم ابن مالک برضد عبدالملک ابن مروان قیام کردند بلکه باتفاق عبدالرحمن ابن اشعث نیز برخلاف حجاج همداستان شدند علی الخصوص که خلفای بنی امیه (تقریباً باستثنای عمر ابن عبدالعزیز) در امر جزیه و خراج خشونت و شدتی تمام بخرج میدادند و حتی نظارت در این امر دیوان خراج را نیز که تا عهد حجاج بدست کاتبان ایرانی و بزبان و بخط ایرانی بود بعربی تحویل نمودند. و بدینگونه سخت گیری درامر خراج و خشونت وتحقیر در معامله با موالی و شدت تبلیغات خوارج وشیعه دراواخر عهد بنی امیه سبب شد که عرب خراسان مورد نفرت وعداوت ایرانیان واقع شوند. وباوجود پایگاه ومرکزی بالنسبه قوی که در مرو میداشتند بسبب ظهور وبروز تعصب دیرین قبیلهٔ یمانی و مضری دربین خودشان نتوانستند در مقابل اقدامات راوندیه و هاشمیه و دعاة بنی عباس مقاومت بنمایند. وچون بسبب احتیاط و نظارت و مراقبت مستمر ودقیق خلفا در مورد عراق که از قدیم مرکز مخالفین بنی امیه میبود برای نشر دعوت جدید عباسیان هیچ محلی ازخراسان که از مرکز خلافت دور و نظارت در آن مشکل می بود بهتر ومناسب تر نمی نمود. نهضت جدید ضد بنی امیه به کمک سیاه جامگان در آن ولایت به ثمر رسید. و بدینگونه ایرانی‌ها شکست قادسیه را درزاب جبران نموده وخلافت بنی امیه را ساقط کرده، وخلافت عباسی را درعراق بر روی ویرانه های خلافت امویان و تقریباً درجای امپراطوری ساسانی بنا نمودند کمترین تاثیر این واقعه آن شد که وضع ایرانیان در عهد اسلام یکباره بکلی عوض کرد. قومی را که تا چندی قبل تابع و خراج گزار و معرض نفرت و اهانت عرب بود عالی ترین مقامات بود جانشین این مقامات وغلبه مأمون عباسی بر برادرش امین موجب مزید مداخلهٔ ایرانیان در دستگاه خلافت و سبب نشر ونفوذ ذوق وادب و تمدن ایرانی دربین عرب گشت. البته خاندانهایی مانند برمکیان وآل سهل درآن تأثیر ومداخله تمام داشته‌اند روی هم رفته ظهور و تأسیس دولت عباسیان را که ایرانیان و خاصه خراسانیان در ایجاد آن سهم فراوانی داشته‌اند مبدأ تجدید استقلال واقعی ایران میتوان شمرد. و از شور وعلاقه‌ای که خراسانیان دراین مورد از خود نشان داده‌اند پیداست که آن هدف‌ها و غایت‌ها که در دعوت عباسیان تبلیغ و تعیین میشده است با آرزوهای مردم ایران مناسبت و موافقت تمام داشته است. میتوان یقین داشت که عناصر مختلف هم در پیش بردن این دعوت آگاهانه وازروی عمد وقصد با یکدیگر همکاری کرده‌اند وازنهضت هائی که بلافاصله متعاقب قتل ابومسلم خراسانی و بعنوان خون خواهی او دربلاد مشرق برخاست پیداست که نگرانی خلفای عباسی از ابومسلم و یاران او بی مورد نبوده ودر این نهضت که سیاه جامگان برخلاف امویان کرده بودند احتمالا هدف‌هائی برتر ودورتر نیز وجود داشته است در هر حال استیلا واعتلای ایرانیان در دستگاه خلافت عباسیان بجائی رسید که خلفای عرب جشن‌های باستانی ایران را احیا کردند وحتی در پوشیدن لباس نیز ازایرانی‌ها تقلید نمودند و خلافت چنان رنگ ایرانی گرفت که محققی مانند ابوریحان بیرونی عباسیان را خراسانی ودولت آنها را خلافت شرقی خوانده مع هذا مقارن همین احوال مخصوصاً بعداز واقعهٔ ابومسلم وشروع نفوذ ترکان در دستگاه خلافت از معتصم ببعد نهضت‌هائی غالباً ببهانهٔ خونخواهی که گاه بعنوان تجدید خاطر، ابومسلم در اطراف خراسان روی داد که قیام سنباد و مقنع و استادسیس و یوسف البرم و اسحاق ترک از آنجمله مشهور است. وهمچنین شدت وحدت تبلیغات شعوبیه وفعالیت زنادقه وظهور بابک خرم دین ومازیار وافشین همه موجب و هم حاصل انتباه حس ملی ویا لااقل بهانه نهضت هائی شد که تاحدی پایهٔ استقلال جوئی ایرانی داشت و درواقع ایرانی‌ها خاصه شعوبیه از همان اوایل امر مسئلهٔ عرب و اسلام را ازهم جدا کرده قبول اسلام را مستلزم قبول حکومت وسیادت عرب نشمردند. باتوسعه وقدرت طاهریان در خراسان و سپس با قیام یعقوب لیث و مرداویج زیاری برضد خلفای عباسی سلسله های بالنسبه مستقل مانند صفاریان و آل زیار در اطراف ایران، شروع بنمو کردند و سامانیان که خود در آغاز حال عمال و اتباع طاهریان بودند در ماوراءالنهر وخراسان قدرتی بدست آوردند ووارث حکومت طاهریان و صفاریان نیز شدند و باآنکه در ظاهر نسبت بخلیفه اظهار طاعت وانقیاد نیز میکردند در واقع استقلالی تمام یافته و بترویج و احیاء ادب و فرهنگ ایرانی اهتمام نمودند وبدین ترتیب تجدید حیات ملی قوم ایرانی که قدمت وسابقهٔ تمدن و هوش ودرایت او بالاتر و افزون تر ازآن بود که بتواند در تاریخ اسلام و تاریخ عالم مدت زیادی فقط دارای نقش ونوبت درجه دومی باشد بعداز آنکه بوسیلهٔ جنبش و آزمایشهای دینی و شعوبی بحصول نرسید از طریق قبول اسلام ونفوذ در جامعهٔ مسلمین تاحدی تحقق یافت.

دولت سامانیان بکردار خوان یغما بین ترکان آل افراسیاب یا ایلک خانیان و عده‌ای از غلامان ترک خودشان تقسیم شد واین غلامان ترک که باعنوان غزنویان مشهورند در غزنین تشکیل دولتی قوی دادند. قلمرو خودرا درمغرب تا حدود ری وعراق و درمشرق تالاهور و هند رسانیدند. غزنویان مانند سامانیان ترویج ادب وشعر وظاهراً جهة نشر محامد خویش بوسیلهٔ زبان مدیحه سرایان اهتمام ورزیدند وحشمت وجلال سلاطین گذشته را احیا و تقلید نمودند.

ازسلاطین این سلسله محمود غزنوی و پسرش مسعود (اول) غزنوی قدرت و شهرت بسیار گرفته‌اند . غزنویان مانند سامانیان نسبت به خلیفهٔ بغداد لااقل در ظاهر اظهار اعتقاد و انقیاد میکردند و برای جلب رضای او در دفع باطنیان و قرامطه سخت گیریهایی کردند مع هذا خلیفه در آن روزگاران دستخوش رقبای دیلمی آنها موسوم به آل بویه بود که خودمذهب تشیع داشتند ونزد غزنویان بعنوان باطنی وقرمطی یاد میشدند نه فقط در بعضی بلاد ایران شاخه‌هائی ازآنها بنام دیالمهٔ فارس و دیالمهٔ بغداد و دیالمهٔ کرمان واهوازحکومت میکردند بلکه در بغداد نیز باعنوان شاهنشاه برخلیفه‌های ضعیف وبی‌اراده عباسی حکومت واقعی می‌نمودندمع‌ذلک ظهورترکمانان سلاجقه که خراسان را ازغزنویان گرفتندوبغدادوبلاد ایران را ازدست دیالمهٔ آل‌بویه خارج کردند افزایش قدرت آنان طبقهٔ اشرافی ایرانی بالنسبه کهنه‌ای که درجامعهٔ اسلامی روی کارآمده و طاهریان و سامانیان وآل‌بویه‌مظاهرآن‌بودند جای خودرا بطبقهٔ اشرافی ترک دادندوبدین‌ـ گونه سلاجقه دولتی مقتدر تشکیل دادند و مخصوصاًدر عهدملکشاه سلجوقی دولت آنها تا به حدود مرزهای عهدساسانی رسیدولیکن تجزیه وتقسیم آنها و ظهور خاندانهای به نسبت مستقل ازقبیل سلاجقهٔ روم سلاجقهٔ‌شام سلاجقهٔ‌عراق سلاجقهٔ‌کرمان وسلاجقهٔ بزرگ، دولت آنها بضعف و انحطاط کشیده شد و عاقبت آن‌دولت بین خوارزمشاهیان و اتابکان تقسیم شد و این سلسله‌ها نیز باظهورقراختا- ئیان ومغول از بین رفتند

خاندان های محلی و سلسله‌های کوچکی نیز تقریباً از همان حدود عهد سامانیان دربعضی بلاد ایران قدرت بهم رسانیده بودند ازقبیل ساجیان یا آل مسافر، آل محتاج، آل عراق آل فریغون، آل باوند وعلویان طبرستان که درکشاکش حوادث قدرت واستقلال‌خودرا از دست دادند مع‌ذلک بعضی از همین‌گونه ملوک‌الطوایف ازقبیل شروانشاهان، اتابکان فارس، اتابکان لرستان وخداوندان‌الموت‌حتی‌با ظهور مغول نیز یک چند قدرت محلی خود را حفظ نمودند.

سانحهٔ مغول که‌باوجود تردید بعضی‌محققان، ناصرخلیفهٔ‌عباسی‌تاحدی‌مسئول آن‌بود، دربلاد ایران همه‌جا باکشتار وویرانی وغارت توأم گردید و وحدت ایران راکه بعداز زوال عهد ملکشاه سلجوقی یکبار دیگر باهتمام سلطان محمد خوارزمشاه نزدیک بحصول بود از میان برد ولطمهٔ کلی به آبادی وتمدن و فرهنگ ایران زد وحتی خلافت عباسیان‌و دولت اعلاف نیز از آن مصون نماند و با سقوط بغدادواستیلای هلاکو برآنجامستعصم خلیفهٔ عباسی طعمهٔ مرگی پرشکنجه ومخوف گشت. بازماندگان هولاکو که‌بنام ایلخانیان در ایران حکومت کردند بسبب تأثیر و نفوذ وزراء و مشاورینی چون خواجه نصیرالدین طوسی‌وشمس‌الدین‌محمد جوینی و رشیدالدین فضل‌الله همدانی ومخصوصاً بعد از آنکه از اقامه رسوم و ترویج اصول اداری مغولی و چینی از قبیل آزمایش اجرای یاساو ترویج چاو درایران مأیوس شدند و باوجود مراوده با پاپ وارتباط باسلاطین‌مسیحی اروپای‌غربی برای برانداختن‌بقایای سلاطین‌اسلام نیزکاری از پیش‌نبردند، عاقبت باختیار دیانت تازه‌که نوعاًبرآن‌قوم کاری‌دشوارتلقی نمیشدپرداخته و به دین اسلام گرویدند ؛ رفته رفته مقهور تمدن وتربیت اسلامی وایرانی گشتند وخاتمه کاردولت‌آنها مستغرق درفساد واختلاف شد منتهی به استیلای امرای مغول و ملوک ـ طوایف گشت وسلاله‌هائی مانندچوپانیان،آل جلایر ، اینجویان ، آل مظفر ، آل کرت و سربداران‌دراطراف‌مملکت سربرآوردند که هم سرحدات وهم تخت وتاج آنهاغالباً مورد منازعهٔ مدعیان می‌بود .

و این تشتت و ملوک طوایفی را ظهور خون‌خواردیگری بنام‌تیمورخاتمه‌داد. تیمور که سایهٔ او ازچین تامصر واز دهلی تامسکو را بوحشت افکند در طی یورشهای خونین مکرر خویش بسیاری از بلاد ایران و حتی بلاد جنوبی و غربی راکه تاحدی از آسیب چنگیز وهولاکو مصون مانده بود معرض غارت وکشتار کرده،وباخشونت بسیارملوک طوایفی‌پایان عهد ایلخانیان‌را درایران‌خاتمه داد. ازسرهای بی‌گناه منارها ساخت بااین ـ همه ، دستگاه سلطنت او بنیادش برآب‌بلکه بر باد بود و پس‌ازمرگ او باوجود کفایتی که پسرش شاهرخ‌در مملکت دارای نشان‌داد قلمرو وسیع‌حکومت اوگرفتارهمان‌سرنوشتی شدکه دولت چنگیزوحکومت سلاجقه‌و آل‌ بویه بدان دچارگشته بود و با ظهور دولت آق قویونلو وقراقویونلو جز سیستان وخراسان دردست اعقاب تیمور نماند ودولت طایفهٔ‌آق قویونلو نیز با وجود لیاقت و کفایت اوزون حسن وبا‌آن همه‌امید بیهوده‌ای که‌به دولت ـ جمهوری‌ونیزدرآن زمان جهة مقابله باخطر ترکان عثمانی‌بدان می‌بست بسبب اختلافات داخلی و مزید غلبه عثمانیها بضعف گرائید و عاقبت ظهور شاه اسماعیل صفوی وتأسیس دولت مقتدرصفویه بااین تشتت وتجزیه‌پایان داد و ایران را یکبار دیگر تحت رایتی واحد در آورد و بمرحلهٔ دولت ملی ارتقا و اعتلا داد .

صفویه‌که نسبت خود را به شیخ صفی‌الدین اردبیلی عارف معروف قرن هفتم هجری ـ میرسانیدندبا اتخاذ شعار تشیع بلاد شیعه‌نشین ایران ، ازقبیل گیلان ،لاهیجان ، دیلمان ، طالقان ،قم ، کاشان ، سبزوار ، مشهد،آمل ساری ، رستمدار ، ساوه ، آوه ، حویـزه ، شوشتر و جز آنها را متصرف شدند واین ـ معنی خطر تجزیه و تشتتی راکه در آن عهد باتوسعه روزافزون قلمروآل عثمان درمغرب ایران و باتجاوز و تعدی مستمر ازبکان به خراسان ممکن‌بودبلاد ایران را بین آن‌دولت نوخاسته تقسیم کند از بین برده استقلال و موجودیت ایران را حفظ نمود

هجوم افغانان غلجائی و جنگ گلناباد در پایان عهد صفویه یکبار دیگر داستان‌هجوم عرب وجنگ‌قادسیه‌را درفرجام کارساسانیان تجدید و تکرار کرد ، و آن ضعف و انحطاط واقعی و معنوی سلاطین صفوی ، که در زیر پردهٔ جبروت و جلال ظاهری مستور بود ، بخدعهٔ میرویس و حملهٔ محمود افغان برملاگشت ،وشگفت آن بود که درین‌حادثه اقلیت زرتشتی کرمان، ظاهراً بسبب خشونت رفتار ملایان ، برخلاف ایرانیان با دشمنان افغانی آنهاهمدست‌شدند ، وحکومت خون ـ آلود محمود واشرف افغان را برفرمانروائی خواجه سرایان وملا باشیهای دربار صفویه ترجیح مینهاده‌اند . مقارن این‌جریان، پطر ـ کبیر روسیه، تا حدی ببهانهٔ معاونت وشاید بدعوت شاهزاده طهماسب دوم‌صفوی،لشکر بساحل خزرفرستاده دربند و باکو وولایات داغستان وحتی قسمتی ازگیلان ومازندران و استرآباد را تصرف نمود و اشرف نیز خود میخواست‌قسمتی از ولایات‌مغرب رابه‌ترکان عثمانی واگذارد و بدینگونه گوئی بین روسیه و عثمانی درسر تقسیم ایران قراری نهائی در میان‌بود، و سلطنت‌اشرف‌ایران را بورطهٔ تجزیه و انقسام کشانیده بود، ولیکن ظهور نادر قلی‌افشار، که بعدهاعنوان‌نادرشاه یافت ، تحقق این خیال را مانع آمد ، ووی بعدازغلبه بر اشرف‌و اخراج افاغنه،طهماسب دوم‌صفوی‌را نیز بعنوان‌سستی وحتی خیانت خلع کرده ، چندی بعد خود بامعامله‌ای شبیه بمعاملهٔ ژولیوس قیصرروم تخت و تاج‌ایران را بدست آورد .

نادرشاه با وجود سعی در رفع مایه عداوت بین اهل ایران و همسایگان سنی‌آنهادر دفع تجاوز ترکان‌عثمانی کوشید ودرطی‌چندجنگ بلاد مفتوحهٔ ایران را از آنها مستردکرد و روسیه را با تهدید و پیام از ایران براند، و در صدد تشکیل بحریه نیز برمیآمد که مجال‌نیافت. کریم‌خان که‌باعنوان سادهٔ وکیل الرعایا درشیرازبسلطنت پرداخت صلحجوی بود ، و با اینهمه بصره را از عثمانیها بجنگ‌گرفت ، وبا شفقت و نجابتی کم‌نظیر که با عاطفه و محبتی پدرانه توأم بود در ـ باری ساده و کم‌خرج‌تشکیل داد که‌میتوانست سرمشق معدلت و اخلاق برای اعلاف بشمار آید ولیکن باوفات او ، دولت زندیه نیز در میان‌اختلافهاوستیزهای‌خون آلودخانوادگی ضعیف شد،وآقا محمدخان قاجار ، بااراده و تصمیم ولجاج کم‌ مانندی‌که داشت ، مجال یافت سلطنت وقدرت را ازلطفعلی خان زند

آخرین شاهزادهٔ دلاور این خاندان انتزاع کند، ودولت قاجاریه رابرروی ویرانه‌های خاندان زند بنانهد.

دولت قاجاریه، از همان بدوولادت مواجه با انقلاب کبیرفرانسه وبا توسعهٔ شرکت هند شرقی در واقع‌تاریخ مناسبات‌وروابط سیاسی قاجاریه شد که عبارت از تاریخ رقابتهای سیاسی و بازرگانی بین انگلیس و فرانسه‌و سپس انگلیس‌وروس‌می‌باشد؛ چنانکه دربار فتحعلی‌شاه قاجار میدان تحریکات ورقابتهای بین ناپلئون و انگلیس بود، و دربار محمد شاه قاجارعرصهٔ‌اختلافات ورقابت بین‌روس‌و انگلیس بوددر‌جمله‌درزمان‌فتحعلی‌شاه‌جنگهای ایران و روس و درزمان محمدشاه جنگهای هرات‌است‌وتنهاحاصلی که‌این‌جنگهابارآوردند آن‌بود که‌قوای‌ایران‌را تحلیل بردند، وضعف و فقرمادی ومعنوی ایران‌را افزودند وآشکار کردند. درحالی‌که در طمعکاری‌وبیخبری رجال ووزارت دولت خزانهٔ مملکت راتهی کرده بود، مقدمات اشتباه عمومی وپیدایش اعطاء تجدد طلبی وترقیخواهی را در ایران سبب‌گشت وناصرالدین‌شاه خود قربانی‌همین حس اشتباه عمومی‌شد، و پسرش‌مظفرالدین شاه ناچار در آخرین روزهای عمر خویش فرمان تأسیس مجلس شورای ملی را صادر نمود، وبدین‌گونه، انتباه عمومی که‌منجربه انقلاب مشروطیت شده بود، تاحدی بثمر رسید، و هرچند جانشین او محمد علی شاه قاجار بمخالفت مشروطیت برخاست ومجلس رابتوپ بسته دورهٔ استبداد صغیررا پیش آورد، اما انقلاب آذربایجان و قیام مجاهدین بختیاری ومجاهدین‌گیلان و‌مازندران به رهبری سپهدار تنکابنی بافتح تهران و خلع محمدعلی‌شاه مشروطیت را اعاده نمود واحمدشاه قاجار، آخرین پادشاه این‌سلسله را در تحت مراقبت و ارشاد مجلس بتخت نشانید. سلطنت‌احمد شاه که باطغیانهای‌سالار الدوله و تحریکات‌محمد علی‌شاه‌مواجه‌شد، ضعف‌خزانه‌را، که‌از اسرافهای‌بیجاوقروض خارجی کارش‌بافلاس کشیده‌بود، اقدامات‌محلی ازقبیل‌اقدام‌شوشتروغیره‌نتوانست چاره کندو امنیت‌راههانیز باوجود تحریکات بیگانگان ازعهده صاحبمنصبان و مستشاران سوئدی بر نیامد. وباآنکه‌درجنگ بین‌الملل اول‌ایران اعلام بیطرفی کرد، لیکن میدان تجاوز و تعارض‌روس و عثمانی واقع‌گشت. حرکت قوای روس بجانب تهران منتهی بقضیهٔ مهاجرت شد، که در مغرب ایران کشمکش بین عثمانی و روسیه را رنگی خاص داد. تزلزل و بی ثباتی وناامنی درتهران منجربه تشکیل مجامعی از قبیل کمیتهٔ مجازات و در فارس و کرمان بهانهٔ تشکیل نیروی انگلیسی بنام‌پلیس‌جنوب‌گشت، ومزید توقع وتجاوز روس و انگلیس (قرارداد ۱۹۱۶) علی الخصوص با غیبت وفترت مجلس مشکلات بسیار ببارآورد، وحتی درپایان جنگ‌بین الملل اول قراردادی با انگلیسها منعقد شد (۱۹۱۹) که تقریباً اختیار مالیه و نظام و طرق‌ایران رابه انگلیسها وامیگذاشت، واین امر باضافهٔ ظهور انقلاب کبیر روسیه و رفتن قوای روس ازایران، در آذربایجان منتهی باعتراض خیابانی و درگیلان منجربه قیام کوچک خان جنگلی‌گشت واین احوال تاکودتای سوم حوت ۱۲۹۹ (سوم اسفند) دوام داشت، که درورای گردوغبار آن قیافهٔ قهرمان جدیدتاریخ ایران، رضاخان سردار سپه (رضاشاه‌کبیر) نمایان گردید و از آن پس وزارت جنگ را بدست‌آورده به‌ریاست وزراء و فرماندهی کل قوارسید، و با مزید قدرت او دولت قاجاریه روی بافول آوردو باخلع احمدشاه ازطرف مجلس، سلطنت قاجاریه انقراض یافت، و سردار سپه بنام رضاشاه زمام مملکت را دردست گرفت.

ورجوع به دایرة المعارف فارس و مجلهٔ ایرانشهر وایرانی شود.

سلسله‌ها و پادشاهانی که بعدازاسلام حکومت یاسلطنت کردند بترتیب اولین و آخرین و مدت حکومت آنها بدینقراراست

۱ ـ طاهریان ـ باطاهربن حسین مصعب سال ۲۰۶ شروع و با محمدبن طاهر بسال ۲۵۹ خاتمه یافته است.

۲ ـ علویان ـ باحسن‌بن زید حسنی داعی‌کبیر سال ۲۵۰ شروع وبا حسن‌بن قاسم حسنی، داعی صغیر بسال ۳۱۶ خاتمه یافته است.

۳ ـ دیالمه‌یاآل زیار. که‌باابوالحجاج‌مرداویج ابن‌زیار بسال ۳۱۶ شرع وبا جستان بن نو-شیروان بسال ۴۳۵ خاتمه یافته است.

۴ ـ دیالمهٔ آل بویه، دیالمهٔ فارس باعماد-الدوله ابوالحسن‌علی‌بن‌بویه بسال ۳۲۰شروع و با ملک رحیم ابونصر خسرو فیروزپسر ابوکالیجار مرزبان بسال ۴۴۷ خاتمه یافته است. و دیالمهٔ عراق و خوزستان وکرمان وری واصفهان وهمدان نیزمدتی دراین‌نواحی حکومت کرده‌اند.

۵ ـ صفاریان. که باابویوسف‌یعقوب بن‌لیث بسال ۲۴۷ شروع شده وباابو احمد خلف‌بن احمد بسال ۳۰۳ خاتمه یافته است.

۶ ـ سامانیان. که باامیرعادل، امیرماضی‌ابو-ابراهیم اسماعیل‌بن احمد بسال ۱۷۹ شروع شده وبه امیر ابوالفوارس عبدالملک بن‌نوح بسال ۳۸۹ خاتمه یافته است.

۷ ـ غزنویان. که باابواسحاق البتکین بسال ۳۵۱ شروع و باسراج الدوله ابوالملوک ـ خسرو وملک‌بن‌خسرو شاه بسال ۵۸۲ خاتمه پیداکرده است

۸ ـ غوریان (یا ملوک غور). که با امارت سیف‌الدوله سوری بن ملک عزالدین حسین بسال ۵۳۴ شروع شده وبا امارت علاءالدین محمدبن شجاع‌الدوله‌علی‌بن‌عزالدین‌حسین‌بسال ۶۱۲ خاتمه یافته است.

۹ ـ سلطنت سلاجقه‌بزرگ. بارکن‌الدین‌ابو-طالب طغرل‌بن‌میکائیل بن سلجوق بسال۴۲۹ شروع و بامعزالدین‌ابوالحارث سنجر احمدبن ملکشاه بسال ۵۵۲ خاتمه یافته‌است.

وحکومت سلاجقهٔ عراق‌بسال ۵۱۱ بامغیث-الدین ابوالقاسم بن محمد ارسلان شاه خاتمه یافته است.

۱۰ ـ خوارزمشاهیان. باقطب الدین محمدبن انوشتکین بسال ۴۹۰ شروع و باجلال‌الدین منکبرنی بن‌علاءالدین محمد بسال۶۲۸ خاتمه یافته است.

۱۱ ـ ایلخانان. که مدت‌حکومت‌آنها باهولا-کو خان بن تولوی‌بن چنگیز از سال ۶۵۱ شروع‌میشود وباسلطنت وحکومت‌انوشیروان عادل بسال ۷۵۶ خاتمه‌میبابد.

۱۲ ـ در دورهٔ فترت‌ایلخانان‌مغول و دورهٔ تیموری ملوک و خاندان هایی در نواحی ایران‌حکومت کرده‌اند منجمله: الف ـ ملوک آل کرت. که باحکومت شمس‌الدین ابی بکر بسال ۶۴۳ شروع میشود و باحکومت ملک غیاث الدین‌بن معز الدین بسال ۷۸۳ خاتمه می‌یابد.

ب ـ اتابکان‌فارس که با سنقربن مودود بسال ۵۴۳ شروع شده و با حکومت ابش خاتون دختر سعدبن ابی‌بکر‌بسال ۶۸۴ خاتمه یافته است.

پ ـ قراختائیان‌کرمان که با براق حاجب‌بن کلدوز بسال ۶۱۹ شروع شد و با حکومت قطب‌الدین شاه جهان پسر سیور غمش بسال ۷۰۳ خاتمه یافته است.

ت ـ خاندان اینجو یا آل‌مظفر. که با حکومت امیر مبارزالدین محمدبن مظفر از سال ۷۲۳ شروع شده و باحکومت شاه منصوربن شاه مظفربن امیر مبارز الدین محمد بسال ۷۹۵ خاتمه یافته است.

ث ـ اتابکان‌بزرگ که باابوطاهر بسال حدود ۵۵۰ شروع وباغیاث‌الدین کاوس‌بن‌هوشنگ خاتمه یافته است

ج ـ چوپانیان. که‌باسلطنت‌شیخ‌حسن کوچک ابن‌تیمور تاش بسال ۷۳۸ شروع شده و با حکومت ملک اشرف برادر شیخ حسن‌بسال ۷۵۸ خاتمه یافته است.

د ـ امرای ایلکانی یاآل جلایر. که با امارت امیرشیخ حسن‌بزرگ‌بن‌امیرحسین‌ازسال ۷۴۰ شروع وباحکومت‌سلطان‌حسین‌علاءالدوله بن سلطان احمد بسال ۸۳۸ خاتمه یافته است.

چ ـ سربداران. باخواجه عبدالرزاق باشتینی بسال ۷۳۶ شروع و باخواجه نجم‌الدین علی مؤید بسال ۷۸۸ خاتمه یافته است.

ح ـ امرای‌طغاتیمور که باحکومت طغاتیمور خان بن جوجی بسال ۷۳۷ شروع شده وبا حکومت سلطان علی بن پیرک پادشاه بسال ۸۱۲خاتمه‌یافته است.

پس از این، خاندان تیموری روی کار آمدند ودوره فترت خاتمه یافته است

۱۳ - امرای تیموری. با ظهور صاحبقران تیمور بسال ۷۷۱ شروع وباسلطان حسین‌بن بایقرا بسال ۹۲۱ خاتمه یافته است .

۱۴ - ترکمانان قراقویتلو . باقرایوسف ابن‌قرامحمد بسال ۸۱۰ شروع و با حسنعلی میرزابن‌جهانشاه بسال ۸۷۳ خاتمه یافته‌است.

۱۵ - امرای آق قویتلو . باآمدن امیر حسن بیک بسال ۸۸۲ شروع و با رفتن سلطان مراد بن یعقوب‌بن حسن بیک بسال ۹۰۸ خاتمه یافته است .

۱۶ - حکومت پادشاهان صفوی. باآمدن‌شاه اسماعیل اول بسال ۹۰۵ شروع و با رفتن شاه عباس سوم پسر شاه طهماسب دوم بسال ۱۱۴۸ خاتمه یافته است .

۱۷ - سلاطین افشاریه با آمدن نادرشاه‌بسال ۱۱۴۸ شروع و بانادر میرزا بسال ۱۲۱۸ خاتمه یافته است .

۱۸ - پادشاهان زند باظهور کریمخان بسال ۱۱۶۳ شروع و بارفتن لطفعلیخان‌بن جعفر خان بسال ۱۲۰۹ خاتمه یافته است .

۱۹ . سلاطین قاجاریه. باآمدن‌آغامحمدخان بسال ۱۲۰۰ هجری شروع و بارفتن احمد شاه بسال ۱۳۴۳ه. قمری برابربا سوم‌حوت ۱۳۰۲ شمسی خاتمه یافته‌است . (ازتاریخ ایران عباس اقبال) .

۲۰ - خاندان پهلوی؛ مؤسس این‌خاندان رضاشاه کبیراست که از آذر ماه ۱۳۰۴ به سلطنت نشست وپس‌ازاستعفای‌ایشان‌ازشهریور ۱۳۲۰ اعلیحضرت محمد رضاشاه شاهنشاه آریامهر پادشاهی ایران را عهده‌دار هستند . وولیعهد کشور والاحضرت رضا پهلوی میباشند .
رجوع‌به‌پهلوی ومحمدرضاشاه شود .

ایران پرست . [پَ رَ] (ص‌مرکب) پرستندهٔ ایران. آنکه‌ایرانی را تا حد پرستش دوست داشته باشد . کسیکه ایران را بستاید وبپرستد. آنکه‌ایران‌را ازجان‌ودل‌دوست‌دارد. ایران دوست. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) .

ایران پرستی . [پَ رَ] (حامص) عمل ایران پرست . رجوع به مادهٔ قبل‌شود.

ایران خدای . [خُ] (اِ مرکب) پادشاه ایران . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) :

سران‌راکه بدهوش وفرهنگ و رای
مر اورا چه خواندند ایران خدای .
فردوسی .

ایران‌دوست. (ص‌مرکب) آنکه‌ایران‌را دوست دارد. آنکه به ایران علاقه‌منداست . (فرهنگ فارسی‌دکتر معین). دوست‌دارندهٔ ایران .

ایران زمی. [زَ] (اِ مرکب) ایران زمین . زمین ایران .

دغل ایران زمی ازبخشش او فایده بیش
ملک ایران زمی ازهمت او فایده کم .
فرخی .

رجوع به ایران زمین شود .

ایران زمین . [زَ] (اِ مرکب) سرزمین ایران . کشور ایران :

میر ابواحمد محمد خسروایران زمین
آنکه‌شاداست‌او ودوراست ازهمه رنج وکفا.
قصارامی .

تو بشناس کز مرز ایران زمین
یکی فرد بد نام او آبتین .
فردوسی .

شگفتی برآو آفرین خواندند
ورا شاه ایران‌زمین خواندند .
فردوسی .

بزرگان و شیران ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین .
فردوسی .

بایران زمین ازچنین پشتبی
نماند آتش‌هیچ زردشتیی .
فردوسی .

درآمد یکی سیل از ایران زمین
که نه چین‌گذارد نه خاقان چین.
فردوسی .

ایران‌سپاهبد. [سِ بَ] (اِمرکب)(۱) رئیس طبقهٔ جنگیان ایران درزمان‌ساسانیان. (از دائرة المعارف فارسی). ایران‌سپاهبذ. ورجوع به‌ایران در زمان ساسانیان شود.

ایرانشاه . (اِخ) دهی‌است‌مرکزدهستان تیکلوه بخش دیواندرهٔ شهرستان‌سنندج. دارای ۴۵۰ تن سکنه . آب از رودخانه وچشمه. محصول غلات، توتون، حبوبات. نام‌قدیم‌آن میرزا ایرانشاه بود .(ازفرهنگ جغرافیایی‌ ایران ج ۵).

ایرانشاه . (اِخ) نام آتشی که‌ایرانیان پس از مهاجرت از ایران بهند در سنجان (گجرات) برافروختند . طبق‌روایت‌این‌آتش از ایران‌برده شده . (فرهنگ فارسی دکتر- معین) .

ایران شاه . (اِخ) دهی است از دهستان خاوری بخش دلفان شهرستان خرم آباد . دارای ۶۶۰ تن سکنه . آب از- چشمه‌های خان و غول مرز. محصول غلات. ساکنین‌از طایفهٔ کرمعلی خاوه می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایرانشاه . (اِخ) ابن ابی الخیر از شاعران اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری (آخر قرن یازدهم و اوایل قرن دوازدهم میلادی) است که با سلطان محمدبن ملکشاه سلجوقی معاصر بود و گویا پس از سال ۵۱۱ هجری‌قمری نزیسته باشد. وی‌داستان بهمن بن اسفندیار را ببحر متقارب درحدود ۵۰۰ هجری قمری یا اندکی پس ازآن‌بنظم آورده است . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ایرانشاه . (اِخ) ابن تورانشاه پنجمین پادشاه ازسلسلهٔ سلاجقهٔ کرمان، پسرتورانشاه. بعد از پدر در سال ۴۹۰ بسلطنت نشست . اما بسبب اشتغال بمناهی وتمایل‌بالحادوزندقه علماءاورا تکفیرنمودند وفتوی بقتلش‌دادند، وعوام‌بردسیر براوشوریده یکی‌ازخاصان‌اورا که کابلیمان نام داشت و موجب تشویق او بکفر و الحاد بود بکشتند . و او خود از بردسیر به بم گریخت ، اما مردم بم به پیشواز او رفته ابتداهمراهانش و سپس خود اورا هلاک کردند مدت سلطنت او ۵سال‌بود. و بعد از او پسر عمش ارسلانشاه بسلطنت نشست . (ازدائرة المعارف‌فارسی) .

ایرانشاه . (اِخ) محمد ابن یزید که‌خود را ازاعقاب ساسانیان میدانست دراوایل‌قرن چهارم هجری سرزمین شروان را بتصرف - درآورد وعنوان شروانشاه‌یافت وبدین‌ترتیب مؤسس‌سلسلهٔ شروانشاهان گردید . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

بفرخی و شادی و شاهی ایرانشاه
بمهرگانی بنشست بامدادپگاه.
فرخی .

ایرانشناس . [شِ] (ن ف مرکب) دانشمندی‌غیرایرانی که درباب‌ایران‌وایرانیان تحقیق وتتبع کند. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

ایرانشناسی . [شِ] (حامص) دانش ومعرفت باحوال‌ایران وایرانیان. (فرهنگ- فارسی دکتر معین). رشتهٔ تحقیقات فنی و علمی‌مربوط بایران.(ایران باستان ص۲۴).

ایرانشهر . [شَ] (اِخ) (پهلوی «ارانشتر»(۲)(کشورایران) درعهدساسانیان بکشور ایران‌اطلاق میشد . (فرهنگ‌فارسی- دکترمعین). کشورایران . سرزمین ایران : چون‌ملک ایرانشهر بگرفت (اسکندر)جمله بناء ملوک‌بحضرت‌او جمع‌شدند. (نامهٔ‌تنسر).
اگر یزدان فرهٔ ایرانشهر بیاری مارسد . (کارنامهٔ اردشیربابکان ص۱۲) .
فریدون‌را سه پسربود سلم وتوروایرج چون او بمرد مملکت بسه قسم کرد و بدان سه‌پسر سپرد و آن جای که خود نشستی از زمین عراق‌وایرانشهر ایرج را داد و او پسرکهتر بود . (ترجمهٔ تاریخ طبری) .
تا بازکه افراسیاب بیرون آمد، دوازده سال شهر ایران گرفته بود ونریمان و پسرسام بر او تاختنها همی کردند تا ایرانشهر یله‌کرد و برفت . (تاریخ سیستان) .
واز پیش‌هردوقوم [یعنی یونانیان‌ومسلمانان] فضیلت درایرانشهربود. (کشف‌المحجوب).

(۱) Eran - Spahbad.　(۲) Eran Shatr.

ز ایرانی چگونه شاد شاید بود تورانی
پس ازچندین بلا کامد زایرانشهربرتوران.
فرخی .

قال‌الاصمعی. وکانت العراق تسمی ایرانشهر فعربتهاالعرب‌فقالوالعراق. (المعرب‌جوالیقی- ص۲۳۱) . در مسالک والممالک آمده که عراق عرب را دل ایرانشهر خوانده‌اند . (نزهةالقلوب ص۲۸).رجوع به‌ایراه شود.

ایرانشهر . [ئَن] (اِخ) نام قدیم نیشابور . (هفت قلزم) . نام اول نیشابور . (برهان) . قال البلاذری خراسان اربعة ارباع فالربع الاول ایرانشهر وهی‌نیشابور وقهستان والطبسان وهراة و بوشنج و بادغیس وطوس اسمها طابران . (معجم البلدان ذیل کلمهٔ - خراسان) . شهرنیشابور . (جهانگیری) . قسمت اول ازچهار قسمت خراسان که شامل نیشابور وقهستان و غیره شود .

ایرانشهر . [ئَن] (اِخ) بمپور . در شهریور ۱۳۱۴ بموجب تصویبنامهٔ هیئت وزیران نام «بمپور» به ایرانشهر بدل‌گردید. شهرستان ایرانشهر شامل بخشهای؛ سرباز ، راسک و فیروزآباد می‌باشد و در مرکز بلوچستان واقع است.جمعیت‌حوزهٔایرانشهر ۹۳۵۵۷ تن . مرکزآن شهر ایرانشهراست که ۳۶۱۸تن جمعیت‌دارد.(فرهنگ‌فارسی- دکترمعین) .

ایرانشهر . [ئَن] (اِ خ) (۱۲۶۲- ۱۳۴۰) حسین کاظم زاده . نویسنده و دانشمند ایرانی‌که چهار دوره مجلهٔایرانشهر را در سالهای ۱۳۴۰ هجری قمری در برلن منتشرکرد . و کتب فارسی سودمندی بهمت او در آن شهر بطبع رسید و انتشار یافت . اواخر عمر خود را در دگر سهام (سویس) گذرانید و درآن شهر مجله‌ای‌آلمانی بنام - هماهنگی جهان در باب افکار تئوسوفی که خود از پیشوایان آن بود منتشر میکرد. از تألیفات اوست ، اصول اساسی روانشناسی . اصول اساسی فن تربیت ، راه نو (٤ جلد) رهبر نژاد نو .(فرهنگ فارسی دکترمعین).

ایران ویج . (اِ مرکب) (سر زمین آریایی). پس از متفرق شدن آریاییان(هندو ایرانی) دربخشهای مختلف‌نجد ایران‌گروهی از آنان در محلی اقامت گزیدند‌که در اوستا بنام ائیرنیم وئجه یعنی‌سرزمین وکشورتخمه آریایی نامیده شده . محققان آنرا خوارزم وخیوهٔ حالیه دانسته‌اند . (فرهنگ فارسی- دکتر معین) .

رجوع‌به فرهنگ‌ایران‌باستان‌ص۱۸۵-۲۸۵ ویسنا ص۳۳ - ۵۲- ٥٤وسبک شناسی‌ج۱ صفحات ۳، ۵۸، ۳۰٤ شود .

ایرانه . [نَ] (اِ خ) دهی‌است ازدهستان سامنهٔ‌شهرستان ملایر. دارای۲۱۹ تن‌سکنه.

آب‌ازچشمه. محصول‌غلات،دیم . شغل‌اهالی زراعت. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٥).

ایرانی . (اِ و ص نسبی) هر چیز که وابسته بایران باشد. اهل ایران . تابع‌ایران. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

از ایرانیان بدتهم کینه خواه
دلیر و ستنبه بهرکینه گاه .
فردوسی .

هنر نزد ایرانیان است و بس
ندارند شیر ژیان را به کس.
فردوسی .

همه نامداران ایرانیان
برفتند گریان‌کمر برمیان .
فردوسی .

|| زبان ...شعبهٔ از زبانهای هند وایرانی از ریشهٔ هند و اروپائی که شامل همهٔ زبانهای آریایی رایج در ایران ، ترکستان (یغنابی) قفقاز (آسی) ، عراق (کردی) و ترکیه و قسمت عمدهٔ زبانهای‌آریایی‌افغانستان میشود. این زبانها همه باصل واحدی میرسد که‌ایرانی کهن خوانده میشود. از این زبانها زبانهای اوستایی ، پارسی باستان ، مادی و سایر - زبانهای قدیم ایرانی جدا شده‌اند. ایران‌میانه شامل زبانهای فارسی میانه (پهلوی) ، پارتی سغدی، خوارزمی وختنی است‌که از زبانهای قدیمتر ایرانی حاصل شده‌اند . ایرانی کنونی شامل فارسی وسایر لهجه‌های آریایی امروزی ایران وکشورهای مجاور (مانند زبانهای - لری ، بلوچی، پشتو، تاتی ، وآسی)است. زبانهای ایرانی را معمولا ، برحسب شباهت یا جدایی صوتی و دستوری و لغوی آنها ، بدو دستهٔ عمدهٔ غربی وشرقی تقسیم میکنند.

شعبه	دوره	دسته	زبانها
شعبهٔ غربی	ایران کهن		اوستایی، فارسی‌باستان،مادی
	ایرانی میانه		فارسی‌میانه(پهلوی)پارتی(۱)
	ایرانی کنونی	دستهٔ جنوبی	فارسی ، لری ، لاری ، بشکردی، کومزاری‌وغیره
		دستهٔ شمالی	کردی. لهجه‌های اطراف دریای‌خزر ، لهجه‌های‌مرکزی ایران ، بلوچی
شعبهٔ شرقی	ایرانی میانه		ختنی . سغدی ، خوارزمی
	ایرانی‌کنونی		آسی ، پشتو، یغنابی (سغدی جدید) لهجه های فلات‌پامیر.

(ازدائرةالمعارف‌فارسی)

زبانهای ایرانی شامل چند دسته هستند :

۱- مادی . زبان شاهان سلسلهٔ مادی و مردم مغرب در مرکزایران بوده است. وکلماتی از این زبان نیز در زبان یونانی باقی مانده است. ولی مآخذ عمدهٔ اطلاع‌ما از زبان‌مادی کلمات و عباراتی است‌که در کتیبه های - شاهنشاهان هخامنشی‌که جانشین شاهان مادی بودند بجای مانده است.

۲- پارسی باستان. این زبان‌که فرس قدیم‌و فرس هخامنشی نیز خوانده شده . زبان‌مردم پارس‌وزبان رسمی‌ایران در دورهٔ هخامنشیان بود وآن باسنسکریت واوستایی‌خویشاوندی نزدیک دارد . مهترین مدارکی‌که از زبان پارسی باستان در دست است کتیبه های - شاهنشاهان هخامنشی است‌که قدیمترین آنها متعلق به اریارمنه(۲) پدرجد داریوش‌بزرگ (حدود ۶۱۰ - ۵۸۰ ق.م) وتازه‌ترین‌آنها از اردشیر سوم (۳۵۸-۳۳۸ق م) است . مهمترین‌وبزرگترین‌اثراززبان‌موردبحث‌کتیبهٔ بغستان(بیستون)است که‌بامرداریوش‌برصخرهٔ بیستون (سرراه‌همدان بکرمانشاه) کنده شده. این کتیبه‌هابخط‌میخی‌است‌وازمجموع‌آنهاقریب ۵۰۰لغت بزبان پارسی باستان نقش شده. صرف و نحو پارسی باستان و اوستا.هرچند نظر بکافی نبودن متون موجودکاملا شناخته نیست ولی‌میتوان آنرا در همان درجه‌وسعت قدیمترین‌زبان هندی که شناخته شده دانست. در پارسی باستان هشت‌حالت برای اسم‌وجود دارد ورویش صرف افعال چنان پیچیده و مفصل است‌که نه تنها مطالب راجع بماضی، حال واستقبال‌رامیتوان نقل‌کرد بلکه‌حالات مختلف، اراده، قصد، تمنی و احتمال را نیز با تغییر آخر افعال میتوان تعبیر کرد...

۳- اوستایی. زبان اوستایی زبان مردم‌قسمتی از نواحی مشرق و شمال شرقی ایران بود. وکتب مقدس‌دینی (اوستا) در ادوارمختلف بدین زبان تألیف شده . سرودهای زردشت (قسمتی از گاتها) که قدیمترین‌بخش اوستا محسوب میشود از لهجه‌کهنتری از زبان مورد بحث‌حکایتی‌میکند. اوستا بخطی نوشته شده‌که بنام «خط اوستایی» یا « دین‌دبیری» معروف است و آن در اواخر دورهٔ ساسانی (احتمالا درحدود قرن ششم میلادی) از خط پهلوی استخراج و تکمیل‌گردیده‌است.

ب - زبانهای ایرانی میانه - این‌زبانها فاصل بین زبانهای کهن و زبانهای‌کنونی‌ایران‌اند دشوار می توان گفت که زبانهای میانه از چه تاریخی آغاز شده اند ولی از کتیبهٔ شاهنشاهان متأخر هخامنشی میتوان دریافت که زبان پارسی از همان ایام رو بسادگی میرفته واشتباهات دستوری این کتیبه‌هاظاهراً حاکی از این‌است که رعایت قواعد دستوری از رواج افتاده بوده است . بنا براین مقدمهٔ ظهورپارسی میانه (پهلوی)را با واخر دورهٔ هخامنشی (حدود قرن چهارم ق.م) میتوان منسوب داشت .

(۱) پارتی (پهلوی اشکانی) زبان قوم پارت

(۲) Ariyāramna.

I- پارتی (پهلوی اشکانی) زبان قوم پارت از اقوام شمال شرقی ایران است و زبانی است که در عهد اشکانیان رواج داشته . از این زبان دو دسته آثار موجود است نخست آثاری که بخط پارتی که مقتبس از آرامی است نوشته شده دیگر آثار مانوی است که بخط مانوی و مقتبس از خط سریانی ضبط گردیده است

۱- پارتی - قسمت عمدهٔ نوع اول کتیبه‌های شاهان مقدم ساسانی است که علاوه بر زبان پارسی میانه بزبان پارتی هم نوشته شده (وگاه نیز یونانی). قدیمترین نوع این آثار اسنادی است که در اورامان کردستان بدست آمده (کتیبهٔ درکال «جنگال» نزدیک بیرجند با احتمال قوی متعلق بدورهٔ ساسانی است).

از بهترین این آثار روایت پارتی کتیبهٔ شاپور اول بر دیوار کعبهٔ «زردشت» (نقش رستم) و کتیبهٔ نرسی در «پایکولی» و کتیبهٔ شاپور اول در حاجی آباد فارس است.

۲- مانوی - آثار مانوی از جملهٔ آثاریست که در اکتشافات اخیر آسیای مرکزی (تورفان) بدست آمده . این آثار همه بخطی که معمول مانویان بوده و مقتبس از خط سریانی است نوشته شده و بخلاف خط پارتی هزوارش ندارد و نیز بخلاف خط کتیبه‌های پارتی که صورت تاریخی دارد ، یعنی تلفظ قدیمتری از تلفظ زمان تحریر را می‌نمایاند ، حاکی از تلفظ زبان تحریر است. این آثار را میتوان بدو قسمت تقسیم کرد . یکی آنهایی که در قرنهای سوم و چهارم میلادی نوشته شده و زبان پارتی اصل است ، دیگر آثاری که از قرن ششم ببعد نوشته شده و محتملا پس از متروک شدن زبان پارتی برای رعایت سنت مذهبی بوجود آمده .

II - پارسی میانه - از این زبان که صورت میانهٔ پارسی باستان و پارسی کنونی است و زبان رسمی ایران در دورهٔ ساسانی بوده آثار مختلف بجا مانده است که آنها را میتوان بچند دسته تقسیم کرد.

۱- کتیبه‌های دورهٔ ساسانی که بخطی مقتبس از خط آرامی ولی جدا از خط پارتی نوشته شده .

۲- «کتابهای پهلوی» که بیشتر آنها آثار زردشتی است خط این آثار دنبالهٔ خط کتیبه‌های پهلوی و صورت تحریری آنست.

از کتابهای پهلوی که خاص ادبیات زردشتی است دینکرد (دینکرت)، بندهش (بندهشن) دادستان دینی (داتستان دینیک) ، ماتیگان (ماتیکان) هزار دستان (داتستان) ، ارداویراف‌نامه ، مینوگ خرد، نامه‌های منوچهر ، پندنامهٔ آذرباد مار سپندان ، و همچنین تفسیر پهلوی بعض اجزای اوستا ، یعنی زند را نام باید برد.

III- سغدی - این زبان در کشور سغد که سمرقند و بخارا از مراکز آن بودند رایج بوده است . زبان سغدی زبان بین المللی آسیای مرکزی بشمار میرفت و تا چین نفوذ یافت . آثار سغدی هم از اکتشافات اخیر آسیای مرکزی و چین است . این آثار را میتوان چهار نوع شمرد .

آثار بودایی - آثار مانوی - آثار مسیحی . آثار غیر دینی از میان این آثار بودایی بیشتر است .

زبان سغدی در برابر نفوذ زبان فارسی و ترکی بتدریج از میان رفت. ظاهراً این زبان تا قرن ششم هجری نیز باقی بوده است.

زبان سغدی در سه لهجه بجای مانده و حتی امروزه در درهٔ یغناب تکلم می‌شود.

برای تلفظ سغدی قدیم زبان سغدی امروز که در دورهٔ مزبور بکار میرود راهنمای خوبی است. این زبان برای کشف زبان قدیم سغدی مانند زبان فارسی معاصر نسبت بفارسی قدیم است.

IV - ختنی - یکی از زبانهای پارسی میانه که منابع بسیار از آن در دسترس ما میباشد زبانی است که سابقاً در سرزمین قدیم ختن در جنوب شرقی کاشغر بدان تکلم میشد . لهجهٔ نزدیک به ختنی ولی با اختصاصاتی جداگانه در منطقهٔ «تمشق» در شمال شرقی کاشغر متداول بوده . ولی از این زبان آثار بسیار کمی یافتند و آنچه هم موجود است کاملا تفسیر و ترجمه نشده است . زبان ختنی دو شکل کاملا متفاوت دارد. قدیم و متأخر زبان ختنی دارای صرف و نحو بسیار پیچیده و دارای هفت حالت اسمی و حالات فعلی مفصل است در زبان ختنی متأخر صرف افعال ساده‌تر گردیده و تغییرات عمده‌ای در اصوات حاصل شده است .

V - خوارزمی - زبان خوارزمی معمول خوارزم بوده و ظاهراً تا حدود قرن هشتم هجری رواج داشته است و پس از آن جای خود را بزبان فارسی و زبان ترکی سپرده . زبان خوارزمی با زبان نواحی اطراف یعنی زبان سغدی و سکایی و (ختنی) و آسی نزدیک است . در زبان خوارزمی چنانکه از مقدمة الادب و نسخ فقهی مذکور بر می‌آید عده‌ای از لغات فارسی و عربی وارد شده که حاکی از تأثیر این دو زبان خوارزمی است.

ج- زبانهای ایرانی کنونی .

۱- فارسی نو (دری) این زبان مهمترین زبانها و لهجه‌های ایرانی است . و آن دنبالهٔ فارسی میانهٔ (پهلوی) و پارسی باستان است که از زبان قوم پارس سرچشمه میگیرد و نمایندهٔ مهم دستهٔ زبانهای جنوب غربی است.

از قرن سوم و چهارم ببعد این زبان را که پس از تشکیل دربارهای مشرق در عهد اسلامی بصورت رسمی درآمد بنامهای مختلف مانند: دری، پارسی دری، پارسی و فارسی خوانده‌اند این زبان چون جنبهٔ درباری و اداری یافت زبان شعر و نثر آن نواحی شد و اندک اندک شاعران و نویسندگان بدین زبان شروع بشاعری و نویسندگی کردند و چندی نگذشت که استادان آثار گرانبهایی بوجود آوردند.

زبان فارسی جدید خود از زبانی که صرف و نحو کاملا مستعد داشته بزبانی بسیار ساده و تحلیلی تبدیل شده و از قیود سنگین تصریف ایرانی باستان رهایی یافته است. با این حال بسبب استعمال دستگاه جدیدی در افعال و استفادهٔ بسیار از حروف اضافه توانسته است همان مقاصدی را که در ادوار گذشته بوسایل مختلف بیان می کردند تعبیر کند.

زبان پارسی اواخر دورهٔ ساسانی در قرن هفتم مسیحی پیش از زبان پشتوی عصر حاضر که در افغانستان متداول است توسعه یافته بود.

زبان فارسی در قواعد دستوری دنبالهٔ پارسی میانه است و با آن تفاوت چندی ندارد (از جمله تفاوتهای معدودی که دارد این است که در فارسی کنونی ماضی افعال متعدی نیز مانند افعال لازم صرف می‌شود مثلا: نوشتم، نوشتی نوشت... مانند آمدم. آمدی. آمد... و حال آنکه در پارسی میانه اولی بوسیلهٔ ضمایر ملکی و دومی با مضارع فعل بودن (ها) (۱) صرف می‌گردد).

II - آسی (اُستی) زبانی است که در قسمتی از نواحی کوهستانی قفقاز مرکزی رایج است و درآن دو لهجه مهم را یکی «ایرونه» (۲) و دیگری «دیگورون» (۳) میتوان تشخیص داد · آسها یا آلانها که بنام آن در تاریخ مکرر بر میخوریم اصلا از مشرق دریای خزر باین نواحی کوچ کرده‌اند و از این رو زبان آنان با زبان سغدی و خوارزمی ارتباط نزدیک دارد .

آسی در میان زبانهای ایرانی کنونی مقامی خاص دارد این زبان یکی از زبانهای بسیار معدودی است که زبان فارسی در آن تقریباً نفوذی نیافته است وبسیاری از خواص زبانهای کهن ایرانی را تاکنون محفوظ داشته.

III - پشتو (پختو) این زبان محلی مشرق افغانستان و قسمتی از ساکنان شمال غربی پاکستان است. هرچند زبانهای فارسی و عربی در این زبان نفوذ یافته ، پشتو بسیاری از خصوصیات اصل زبانهای ایرانی را حفظ کرده و خود لهجه های مختلف دارد مانند وزیری ، آفریدی ، پیشاوری ، قندهاری ، غلزه‌ای، بنوچی و غیره .

زبان پشتو پس از طی یک دورهٔ طولانی که نزد تحصیل کردگان در محاق بود در سالهای

---

(۱) Ha . (۲) Iron. (۳) Digoron .

اخیر بیشتر درمیان ملت افغان متداول ورایج شده و ادبیاتی پدیدآورده است .

IV - بلوچی ، این زبان در قسمتی ازبلوچستان وهمچنین در بعضی نواحی ترکمنستان شوروی رایج است . در بلوچستان علاوه بر بلوچی زبان دیگری نیز بنام «براهوتی» متداول است که از جمله زبانهای « دراوید » یعنی زبان بومیان هندوستان (قبل ازنفوذ اقوام آریایی است .

بلوچی اصلا از گروه شمالی زبانهای عربی است وبلوچها ظاهراً از شمال به جنوب کوچ کرده‌اند ولی بلوچها بعلت مجاورت زبانهای شرقی ایرانی بعضی از عوامل آنها را اقتباس کرده است .

زبان بلوچی لهجه‌های مختلف دارد که مهمترین آنها بلوچی غربی و بلوچی مشرقی است که هریک نیز تقسیمات فرعی دارد . امارویهم رفته بعلت ارتباط قبایل بلوچی با یکدیگر تفاوت لهجه‌ها زیاد نیست .

V - کردی - نام عمومی یک دسته اززبانهای و لهجه‌هایی است که درنواحی کردنشین ترکیه و ایران و عراق رایج است . بعضی از این زبانها را باید مستقل شمرد چه تفاوت آنها با کردی (کرمانجی) بیش از آنست که بتوان آنها را با کردی پیوسته دانست . دوزبان مستقل از این نوع یکی «زازا» یا « دملی» است که بنواحی کرد نشین غربی متعلق است وخود لهجه‌های مختلف دارد . دیگری «گورانی» که درنواحی کردنشین جنوبی رایج است وخود لهجه‌های مختلف دارد . گورانی لهجه ایست که آثار مذهب « اهل حق » بدان نوشته شده و مانند زازا بشاخهٔ شمالی دستهٔ غربی تعلق دارد .

زبان کردی اخص را (کرمانجی) می‌نامند که خود لهجه ها ی متعدد دارد ، مانند : کمری سلیمانیه‌ای ، سنندجی ، کرمانشاهی ، بایزیدی ، عبیدویی ، زندی .

(از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

ایراه . (اِ خ) عراق معرب آنست ، بمعنی ساحل وکنار دریا . (فرهنگ فارسی دکتر - معین) . هرساحل را بفارسی ایراه گویند . و عراق را هم بهمان اسم خوانند زیرا نزدیک بدریا است . این لفظ را عربها معرب کرده همزه‌اش رابه عین و ها را بقاف عوض نموده عراق گفتند . (مراصد الاطلاع) . رجوع به معجم البلدان ذیل کلمه ایراهستان وایرانشهر شود .

ایراهستان . [ـِ] (اِ خ) . اراهستان . بمعنی ساحل وناحیه ایست ، مجاور خلیج فارس درایالت فارس . (ازفرهنگ فارسی دکتر معین) . قلاع ایراهستان بیش از آنست که بر توان شمردن که بهر دیهی حصاری است که اگر برسنگ واگر سرتل و اگر برزمین و همه گرمسیر بغایت . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ١٦٠) . ایراهستان در بیابانی است و گرمسیر بغایت چنانکه تابستان آنجا جز معدودی چند نباشند وآب روان و کار بز ندارد و غلهٔ آنجا همه دیمی بوده . واز میوه جزخرما ندارد . وهمه در کوهها نشانند تا در زمستان ازآب پرآب شود و بتابستان درخت را تازه دارد ، ومردم غریب جز سه ماه سرما در آن ولایت نتوانند بود وبدین سبب آن گروه عصیان بسیار نمایند . (نزهة القلوب ص ١١٩) .

و ولایت ایراهستان از کورهٔ اردشیر خوره است . (نزهة القلوب ص ١٢٥) . رجوع به مرآت البلدان ج ١ ص ١٠٤ ومعجم البلدان شود .

ایرج . [رَ] (اِ) نفس فلک آفتاب بمناسبت خوبرویی و خوش پیکری این نام براو نهادند که هر کس او را دیدی مهر او ورزیدی . (از آنندراج) . (از انجمن آرا) . نفس فلک آفتاب . (برهان) . از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان بنظر میرسد ولی درفرهنگ دساتیر نیامده . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر - معین) .

ایرج . [رَ] (اِ خ) نام پسر فریدون است که بدست برادران خود سلم وتور کشته شد . ایران رابا او منسوب داشته ایران خواندند ؛ و توران را که از تور بود توران نامیدند . (از آنندراج) . (از انجمن آرا) . نام پسر فریدون والی ایران زمین . (مؤید الفضلا) . در داستانهای ملی ایران پسر کوچکتر - فریدون . چون فریدون ممالک خود را بین او [ایرج] و سلم وتور تقسیم کرد ایران را به ایرج داد . سلم وتور حسد برده ایرج راکشتند . منوچهر انتقام خون او بگرفت . (دائرة المعارف فارسی) :

بایرج نگه کرد یکسر سپاه
که او بد سزاوار تخت و کلاه .
فردوسی .

یاد دارم که فریدون برملک ایرج را
پادشا کرد و بدو داد سراسر کیهان .
جوهری هروی (بنقل لباب الالباب ج ٢ ص ١١٥)

ایرج . [رَ] (اِ خ) نام یکی ازپادشاهان بابل . (برهان) (اشتینگاس) . نام پادشاه شهر بابل که یکی از سران لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بوده . (مؤید الفضلا) (شرفنامه) .

ایرج . [رَ] (اِ خ) ... میرزا ، جلال الممالک ، فرزند غلامحسین میرزا پسر ملک ایرج بن فتحعلی شاه دراوایل رمضان ١٢٩١ هجری قمری در تبریز متولد شد غلامحسین میرزا اسم او را ایرج نهاد ولی بپاس احترام اسم جد خود تا چندی امیرخان نامیده میشد . وی پس از تحصیل به‌دستور امیر نظام گروسی بسمت معاونت ومدیری مدرسهٔ مظفری در تبریز مشغول شد ؛ و در سال ١٣٠٩ از طرف مظفرالدین شاه بلقب امیرالشعرایی ملقب گردید . درسال ١٣١٤ با امین الدوله بایران آمد درسال ١٣١٤ پس از چندی با دبیرحضور (قوام السلطنه) عازم اروپا شد . پس از بازگشت ازاروپا پیشکاری آذربایجان ، ریاست اطاق تجارت رابا او سپرده شدو در دارالانشاء - مقام ارجمندی باو داد . و در سال ١٣١٩ باتفاق نظام السلطنه بتهران آمده و در سال ١٣١٩ بخمسه رفت . سپس در ادارهٔ گمرک استخدام گردید چندی در گمرک کرمانشاه مدتی در ریاست صندوق پست و گمرک کردستان مشغول خدمت بود سرانجام ازگمرک کناره گیری کرد و بتهران آمد در زمان وزارت مرحوم رفیع الدوله داخل خدمت معارف شد وکابینهٔ آن وزارتخانه را تأسیس کرد ودر سال ١٣٢٦ باتفاق مخبرالسلطنه که فرمانفرمای آذربایجان بود با حفظ مقام خود درمعارف به تبریز رفته وکابینهٔ ایالتی راکه تا آنوقت سابقه نداشت تأسیس نمود سپس ازراه قفقاز بتهران آمد ودر وزارت معارف ادارهٔ موزه را بنیاد نهاد . در سال بعد بسمت معاونت حکومت باصفهان رفت وبعد بحکومت آباده مأمور شد . دوباره بگمرک داخل گشته بانزلی (بندر پهلوی) رفت و در مراجعت از آنجا از کارگمرک کناره گرفته داخل مالیه شد و ریاست دفتر محاکمات را عهده دار گردید . بعلت انتحار فرزندارشدش جعفرقلی میرزا تهران را ترک گفت و بسمت معاونت مالیه بخراسان رفت . از تاریخ ورود مستشاران آمریکائی ببعد گاهی تفتیش و زمانی شغل معاونت را داشت تارفته رفته از کارکناره گرفت ومنتظر خدمت شد . یکسال و نیم بعد روز دوشنبه ٢٨ شعبان ١٣٤٣ مطابق با ٢٢ اسفند ماه ١٣٠٤ در اثر سکتهٔ قلبی درگذشت .



ایرج میرزا

ایرج همانطوریکه ازمجموعهٔ اشعارش پیداست سبکی خاص دارد . با زبانی ساده و بدون تصنع سخن میگوید . دیوان او مکرر بچاپ رسیده است . این قسمت ازقصیدهٔ شاه و جام ویست :

پادشهی رفت بعزم شکار
با حرم و خیل بدریا کنار
خیمهٔ شه برلب رودی زدند
جشن گرفتند وسرودی زدند
بود درآن رودیکی گرداب
کز سخطش داشت نهنگ اجتناب
ماهی ازآن ورطهٔ گذشتی چوبرق
تا نشود در دل آن ورطه غرق
بسکه ازآن لجه بخود داشت بیم
از طرف آن نوزیدی نسیم

. . . .

عشق کند جام صبوری تهی

آه من العشق وحالاته

(ازدیوان ایرج میرزا چاپ تهران سال ۱۳۰۷).

ایرج . [ِ رَ] (اِ خ) شهرکیست بناحیت پارس از داراگرد، آبادان و با نعمت . (حدود العالم) .

ایرج . [ِ رَ] (اِ خ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد . دارای ۱۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

ایرس . [ِ رِ] (اِ) ایرسا ، ایریس ، رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۶ وایرسا شود.

ایرسا . (اِ) (۱) نام بیخ سوسن آسمانگون، چون گل آن زرد و سفید و کبود میباشد بنابراین ایرسا نامیده‌اند چه شبیه بقوس قزح است. (برهان). سوسن آسمانگون و به حقیقت نام قوس قزح است و به مجاز سوسن راگویند بعلاقهٔ الوان مختلفه . (ازرشیدی). رجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی و اختیارات بدیعی و تحفهٔ حکیم مؤمن والفاظ الادویه و تذکرهٔ ضریر انطاکی شود.
|| بیونانی قوس قزح را گویند. (برهان). قوس قزح. (غیاث اللغات). بیونانی «ایریس» (۱) « اشتینگاس » لکلرک ۱ ص ۱۷۷ فیزایرس « دزی ». (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

ایرسون . (اِ) بیونانی طلق وزورق و بشیرازی برفک خوانند. (آنندراج) (برهان). (هفت قلزم) . طلق باشد و آنرا در شیراز برفک گویند و بهندی بهترک (۲) گویند . (جهانگیری) . بیونانی اثریکسون (۳) گویند (اشتینگاس) (حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین). رجوع به الفاظ الادویه شود

ایرسیا . (اِ) رجوع به ایرسا شود.

ایرقان . (اِ) بلغت رومی حنا راگویند و آن برگ درختی باشد که بکوبند وخمیر کنند وبردست وپابندند . (برهان) (آنندراج) . (هفت قلزم) . (الفاظ الادویه) . حنا . رجوع به حنا شود. || کثیرا. (الفاظ الادویه). || لعاب برزقطونا . (الفاظ الادویه) . || روغن مرزنجوش. (الفاظ الادویه).

ایرقی . (اِ) شیرخشت. (فرهنگ فارسی- دکتر محمد معین). (جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۷۸) .

ایرکوتسک . (اِ) (۴) شهری در اتحاد جماهیر شوروی ، در سیبریه شرقی در ساحل انگارا (۵) نزدیک مایکال ۳۱۴۰۰۰ تن سکنه دارد. ناحیهٔ معدنی (ذغال سنگ، نمک) و مرکز صنعتی فلزسازی ، صنایع مکانیکی یا تجارت آرد، چوب. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

ایرگ . (اِ) بلغت زند و پازند بمعنی مردم باشد چه ایرگان مردمانرا گویند . (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم) (انجمن آرا) در پهلوی اثریگان (۶) مردمان [ایر + ایگ = ی نسبت]. نیز ایرانی « بندهش » یوستی ص ۸۲، رجوع کنید به آریا (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

ایرگان . (اِ) رجوع به ایرگ شود.

ایرلاند . [لَ] (اِ) رجوع به ایرلند شود.

ایرلند . [لَ] (اِ خ) (۷) جزیره‌ایست در شمال غربی اروپا و مغرب جزیرهٔ بریتانیای کبیر که بدو قسمت میشود.
۱- قسمت شمال شرقی جزو کشور انگلستان وشهر مهم آن «بلفاست» (۸) است .
۲- قسمت جنوبی ، بنام کشور «ایره» دارای حکومت جمهوری و مستقل است پایتختش «دوبلن» (۹) است. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به دائرةالمعارف فارسی شود.

ایرلندی . [لَ] (امنسوب) ازاهل ایرلند. مردم ایرلند زبان ایرلندی . یکی اززبانهای هند و اروپایی ازگروه سلتی است .

ایرلوی افشار . [ ] (اِ خ) نام طایفه‌ای است که جمعی از آنها درخمسهٔ عراق سکنی دارند (مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۸۸) .

ایرمان . (اِ) در اوستا «ایریامن» (۱۰) که بطبقهٔ پیشوایان دینی و روحانیان اطلاق میشد این کلمه درادبیات پهلوی «ائرمان» (۱۱) درشاهنامه سه‌بار ایرمان بمعنی مهمان آمده و بدیهی است که این واژه در فارسی معنی اصلی خودرا ازدست داده وتحول بسیارپیدا کرده است. درسانسکریت واوستا «اری یامن» (۱۲) بمعنی یار و دوست و نیز نام یکی ازخدایان وداست. (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) پیشوا . موبد :

چو مؤبد بدید اندر آمد بدر

ابا او یکی ایرمان دگر.

(فردوسی چاپ بروخیم ص ۲۱۴۷).

زنان کدخدایان و کودک همان

پرستار ومزدور با ایرمان.

(فردوسی چاپ بروخیم ص ۲۱۴۰).

|| میهمان، امامیهمان طفیلی که برفاقت یاران و دوستان بجای برند یا خود بی آنکه او را طلبیده باشند برود. (برهان) (مؤیدالفضلاء). (هفت قلزم). طفیلی که همراه میهمان آید . (غیاث اللغات) .

اگر کشته گردد بدست تو گرگ

توباشی بروم ایرمانی بزرگ

(فردوسی چاپ بروخیم ص ۱۴۶۳).

دل دستگاه تست بدست جهان مده

کاین گنج خانه راندهد کس بایرمان.

خاقانی.

بس وحش خانه‌ایست کاندروی (؟)

همدمی ایرمان نمی‌یابم.

(دیوان خاقانی مصحح دکتر سجادی ص ۲۹۲).

زین شهر دورنگ نشکنم دل

کو را دل ایرمان بینم.

خاقانی.

بدخواه تو زخانهٔ هستی چورفت گفت

جاوید زی توخانه عدا کایرمان برفت.

رفیع الدین لنبانی.

|| شخصی که بی رضا درخانه یا ملک کسی فرود آید. (برهان) (مؤیدالفضلاء) (جهانگیری). آن بود که شخصی را بی رضا ورغبت او جایی برند یا کسی را بی رضای کسی در خانهٔ خداوند فرود آرند. (صحاح الفرس):
|| ندامت وپشیمانی . (برهان) (هفت قلزم) (مؤیدالفضلاء). حسرت وندامت. (غیاث اللغات).
|| عاریت (برهان) (هفت قلزم) (غیاث اللغات).
|| کنایه از دنیا. (انجمن آرا):

همی بایدت رفتن آخر گرفتم

که بس دیرمانی دراین ایرمان.

سلمان ساوجی.

ایرمانخانه . [نَ] (ا مرکب) . خانهٔ عاریتی اینجهان . (شرفنامه) (مؤیدالفضلاء). ایرمان سرای. (ناظم الاطباء)

ایرمان خور . [(ن ف مرکب). حسرت خورنده . (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). حسرت خوار . (شرفنامه) (مؤیدالفضلاء).

ایرمان سرا . [سَ] (ا مرکب) ایرمان سرای، خانه وسرای عاریتی . (برهان). خانهٔ کرایه و عاریتی. (ناظم الاطباء) :
ایرمان سرای بمعنی مهمان سرای مستعمل است:

یارب (۱۳) چه ناخلف پسری کز وجود تو

دارالخلافهٔ پدر است ایرمانسرای.

خاقانی.

در ایرمانسرای جهان نیست جای دل

دیراز کجا و خلعت بیت‌الله از کجا.

خاقانی.

|| سرکوی مطلوب . (برهان) . سرکوی محبوب . (ازناظم الاطباء). || حسرت خانه. (برهان) (ناظم الاطباء). || دنیا بطریق مجاز. (برهان) (ناظم الاطباء) . || مأوای معشوق . (ناظم الاطباء) .

ایرمانی . [حامص) خانهٔ عاریتی :

چو داری درخراسان مرزبانی

چرا جویی دگرجا ایرمانی.

ویس ورامین.

تو خودگیرکاندر جهان دیرمانی

چو بنیاد بر خانهٔ ایرمانی.

(بنقل از تاریخ گزیده) .

ایرمی . [ِ رَ] (ع اِ) سنگی که در بیابان جهت نشان راه و هدایت مسافرپای کنند. (ناظم الاطباء).

ایرن . [رَ] (اِ) مایهٔ شیر. (آنندراج).

ایرنجین . [رَ] (اِ خ). امیر وسردار مغول و حاکم دیار بکر . پدر زن سلطان الجایتو بود . باتفاق بعضی امرای دیگر در سنه ۷۱۹ با سلطان ابوسعید بهادرخان از در

---

(۱) Iris . (۲) ابهرك (ن ل) (۳) âérixon. (۴) Irkoutsk. (۵) Angara. (۶) Aérygân. (۷) Irlande. (فرانسه) . Ireland (انگلیسی). (۸) Belfast. (۹) Doubliu. (۱۰) Airyaman. (۱۱) Aêrmân. (۱۲) Ariyaman. (۱۳) بنگر. (ن ل).

مخالفت در آمدند و در جنگی که بین فریقین در نزدیکی شهر میانج (میانه) روی داد، امیر چوپان سردار سلطان ابوسعید بر آنها غلبه کرده آنها رابقتل رسانید. کلمهٔ ایرنجین برحسب (تحقیق بلوشه) در چینی صورت ای - لین - چین و در تبتی بصورت رین - چن بوده است. (ازدائرةالمعارف فارسی). رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال صفحات ۳۰۹-۳۲۳-۳۲۳ - ۳۳۲ وجامع التواریخ بلوشه ص۳۳ شود.

ایروان. (اِ خ) ارمنی یروان جمعیت آن در حدود ۳۸۵۰۰۰ تن است. کرسی جمهوری شوروی سوسیالیستی ارمنستان، بر رود زانگا، واقع در میان باغهای میوه و کوهها، بسبب صنایع ماشین‌سازی و نساجی وشیمیایی ازسال۱۹۲۶ ببعد جمعیت آن چهار برابر شده است. این شهر در حدود ۶۶۱ بعدازمیلاد بناشده وقرنها بین ایران وعثمانی دست بدست میشده است. شاه‌عباس اول آنرا ازعثمانیها گرفت (۱۰۱۳ هجری قمری) در جنگهای ایران وروس در زمان فتحعلی شاه بدست روسها افتاد. در ۱۲۱۸ هجری قمری بموجب عهدنامهٔ ترکمنچای به روسیه واگذار شد در آنجا مسجد زیبا وچند کاخ ازآثار ایرانیان وجود دارد. (ازدایرةالمعارف فارسی).

ایرون. (اِ) گوگرد که جزو اعظم باروت است و آن ازکوه مانند اناردانه بر میآید. (برهان)(هفت‌قلزم)(آنندراج). گوگردزرد. (الفاظالادویه). || روغن مداب. (الفاظ الادویه). || مغزگردکان. (الفاظالادویه).

ایروه. [رِ] (اِ خ) دهی است ازدهستان کاوه‌بخش‌پاپی‌شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۶۰ تن‌سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول غلات. شغل اهالی زراعت وگله‌داری است. ساکنین ازطایفهٔ فولادوند و عموماً چادرنشین می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ایری. (اِ) مردم و مردمی. (برهان). (آنندراج) (هفت قلزم) رجوع به ایرگ و ایرگان شود.

ایریجین. [(اِ خ). رجوع به ایرنجین شود.

ایریداد. (ع مص‌از«ورد») ورد گردیدن اسب وگلگون شدن اسب. اصل آن اوریداد است. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). گلگون گردیدن اسب یعنی مابین کمیت و اشقربودن. (ناظم الاطباء).

ایریغارون. [ ] (اِ) گیاهی از تیرهٔ مرکبان که جزو گیاهان علفی نواحی معتدل اروپا وآمریکا می‌باشد. درحدود هفتاد گونه ازاین گیاه شناخته شده که همگی آنها دارای گلهایی مجتمع بشکل خوشه‌درانتهای ساقه میباشند وهرگل‌دارای‌طبقی نسبةً پهن که گلبرگ‌ها دراطرافش قرار گرفته‌اند. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به‌اریغارون شود.

ایریقاق. [ ] (ع‌مص‌از«ورق») رنگ گرفتن انگور. (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء).

ایز. [(اِ) نشان‌قدم، اثرپا (فرهنگ‌فارسی‌معین).

— ایز کسی راگرفتن، ردپای کسی راگرفتن. اورا پنهان تعقیب کردن. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).

— ایزگم کردن. ردپا را ازمیان بردن، گم کردن اثر ونشانهٔ خود.

— || مردم رابه اشتباه انداختن. (فرهنگ‌فارسی دکترمحمد معین).

ایزاء. (ع مص از «وزی») گل‌اندودن گرداگرد دیوارخانه را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (از اقرب‌الموارد). گل‌اندود کردن گرداگرد خانه. (ناظم‌الاطباء). || تکیه کردن برپشت خود. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد). || (ع‌مص از «ازی») افزونی آوردن برضیعت کسی. (ناظم‌الاطباء). || مقابل وبرابر شدن. (ناظم‌الاطباء) || در مشقت انداختن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). || ترسیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || ساختن‌حوض‌برای کسی. (ناظم‌الاطباء).

ایزاب. (ع مص از «وزب») رفتن در زمین. (منتهی‌الارب)(آنندراج). رفتن‌درزمین همانطوریکه‌آب. (ازاقرب‌الموارد). رفتن درزمین‌وسفر کردن. (ناظم‌الاطباء).

ایزابل. [زِ] (اِ خ) (۱) زوجهٔ آحاب پادشاه‌اسرائیل‌و دختریکی‌ازملوک‌صیدونیان‌بود. از جمله ظلمهای ایزابل یکی اینستکه نابوت یزرعیلی‌را متهم ساخته‌باطلاع‌مشایخ واشراف شهربقتل رسانید. اول‌پادشاهان ۲۱ : ۱-۱۶ و بعد ازچندی‌نبوت‌ایلیای‌بنی که درحق ایزابل فرموده بوده در جای خود کامل گردید. (قاموس کتاب‌مقدس). ورجوع به‌دائرةالمعارف فارسی شود

ایزار. (ع مص) نیرومند گردانیدن. (ترجمان‌القرآن). || (ع مص از «وزر») درپناه‌آوردن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || استوار کردن (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء)(آنندراج). (تاج المصادر-بیهقی)(ازاقرب‌الموارد). || بردن. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). (آنندراج). || پشتواره گردانیدن جهت کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || گران نمودن پشتواره‌را. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || نهفتن. (منتهی-الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج).

ایزار. (اِ) شلوار. زیرجامه. پوشش. پای ازار:

آهن کن وزه‌ای بجه گرد برانگیز
کخ کخ کن وبر گرد وبدر بر پس ایزار.

حقیقی صوفی.

دست بدستار برد وسیه بتوداد
پشت بدوآر تاگشایدت ایزار.

سوزنی.

او پیروضعیف بود برعقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی ونگفت ودر آن میانه بند ایزارش گشاده شدو دستهای اوبسته بودند. (تذکرةالاولیاء عطار).

نقلست که روزی در گرمابه بود یکی را دید بی ایزار بعضی گفتند او فاسقی است وبعضی گفتند اودهری‌است. (تذکرة الاولیاء عطار).

تاپنج گزبه‌پیراهن کنم‌وپنج گزبجهت‌ایزارپای. (تذکرة الاولیاء عطار).

ورآنانکه ایزار در پا ندارند
نظر کن چوخواهی که بینی عجایب.

نظام قاری.

|| دستمال، رومال، بقچه، سفره، مئزر، فلزر یار کوبی‌بود که‌خوردنی درآن‌بندند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی چاپ اقبال ص ۱۷۱):

توچشم مرانیز بمالیده ازاری
روشن کن از ایراکه‌من‌ایزارندارم

سنایی.

آخر سوراخی برکنار درياكردم وهمه روز می‌نشستم تا روزی کشتی دیدم ایزار برسر چوبی کردم و بجنبانیدم تاکشتی آنجا آمد. (مجمل‌التواریخ والقصص).

شیخ او راگفت ایزاری بر زبراین قرص‌ها اندازوچندان که‌میخواهی‌بیرون‌ایزاربرمگیر. (تذکرة الاولیاء عطار).

پیشک آفتاب و بارانیست
بقچه دانست وجامه وایزار.

(دیوان نظام قاری. چاپ استانبول‌ص ۳۴).

|| هرچیز که برکمر بسته و ساقها را بدان بپوشانند مانند لنگ‌ولنگی، چادر:

سبلت چوکن مرغ کن‌وکفت برآور
بنمای‌بسلطان کمرساده وایزار.

حقیقی‌صوفی.

ایزاری در میان بسته بود وگوشهٔ ایزار از پشت فروزده بود. (تفسیرابوالفتوح) رجوع به‌ازار شود.

|| ایزار، ایزاره، ازاره، هزاره، قسمی‌از دیوارکه با آجر یا سنگ یا جزآن برآرند از زمین تاکف طاقچهٔ زیرین. (یادداشت‌بخط مؤلف). مخفف ایزاره و ازاره، خانه راگویند و آن دیوار مقداری باشد از زمین خانه‌تاکنارطاقچهٔ مرتبهٔ‌پائین که هنگام نشستن پشت برآن‌گذارند. (حاشیهٔ‌چهارمقاله‌نظامی مصحح دکترمحمدمعین‌چاپ‌زوارص۳۴). چون مأمون به‌بیت‌العروس‌آمدخانهٔ دید، مجصص و منقش ایزار چینی زده خرم‌تر از مشرق در وقت دمیدن صبح. (چهارمقاله‌ایضاً). رجوع به‌ازار وایزاره شود.

(۱) Jezebel.

ایزاره. [زَ] (اِ) ازارهٔ خانه را گویند و آن از دیوار مقداری باشد از زمین خانه تا بکنار طاقچه مرتبهٔ پائین که در هنگام‌نشستن پشت بر آن گذارند . (برهان) (آنندراج) . ازارهٔ دیوار و جزء تحتانی دیوار و هرچیز که در نشستن بدان پشت دهند . (ازناظم‌الاطباء).

ایزاری. (اِ) دستمال‌ورومال. (ناظم‌الاطباء).

ایزاع . (ع مص از « وزع ») در دل افکندن . (ترجمان القرآن). الهام دادن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد) . || بر آغالانیدن بچیزی . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || پراکندن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || پاره پاره بول انداختن‌ناقه .(۱) (منتهی‌الارب)(آنندراج). ورجوع به‌ایزاغ شود . || تقسیم کردن . (ناظم‌الاطباء) .

ایزاغ . (ع مص از «وزغ») پاره پاره کمیز انداختن ناقه وآن حوامل را باشد . (منتهی‌الارب)(آنندراج).(ازاقرب‌الموارد). اخراج‌البول‌دفعةدفعة.(تاج‌المصادر بیهقی) .

ایزاف . (ع مص از «وزف») شتافتن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) || (ع‌مص‌از«ازف»)شتابانیدن. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) .

ایزان . (ع‌مص از«وزن») دل نهادن بر چیزی.(منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء).

ایزان . (اِ) روز سی‌ام هر ماه راگویند (آنندراج).نام روز سی‌ام از هرماه که روز آخر ماه باشد و انیران نیزگویند . (ناظم‌الاطباء):

بانگاه ایزان خردادماه
سوی‌آسیا رفت نزدیک شاه.
(فردوسی چاپ بروخیم ص۳۰۰۲).

رجوع‌به فهرست‌ولف ورجوع‌به‌انیران‌شود.

ایزایوس . (اِ خ) از خطبای معروف یونان است که درمحل کالسیس واقع دراوبویا تولدیافت و درکودکی به آتن آمد و چندی نزدلیزیاس وایزوکراتس به تحصیل‌پرداخت لکن چون ازافراد مدینهٔ‌آتن‌محسوب میشد، خود در محاکم حاضر نمیتوانست شد وفن بلاغت وفصاحت را بردیگران می‌آموخت. از آثار او یازده خطابه در دست است لکن چنانکه از کتب قدیم استنباط میشود ۶۴ خطابهٔ مشهور داشته و دمستنس خطیب آتن شاگرد وی‌بوده‌است. (ذیل تمدن قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

ایزبرداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) از اثر پاها بر زمین دنبال کسی بقصد یافتن او رفتن . (یادداشت بخط مؤلف) .

ایزد. [زَ] (اِ) در اوستا « یزته » (۲) در سانسکریت « یجته» (۳) صفت از ریشهٔ « یز» (۴) بمعنی‌پرستیدن وستودن پس یزته لغةً بمعنی درخورستایش وبفرشتگانی‌اطلاق میشده که‌ازجهت‌رتبه و منزلت دون‌امشاسپندان هستند . این واژه در پهلوی « یزد » (۵) و در فارسی ایزد شده اما در فارسی ایزدبمعنی فرشته‌نیست بلکه فقط بمعنی خداوآفریدگار کل است و در حقیقت اطلاق خاص بهام شده.(مزدیسنا ص ۱۵۹).دراستی«ایزئد»(۶) (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). خدا، آفریدگار، الله ، ایزدان. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . نامی است از نامهای باریتعالی جل‌جلاله . (برهان).رجوع به آنندراج ، غیاث‌اللغات و انجمن آرا شود :

کاین فژه پیر زبهر تو مرا خوارگرفت
برهاناد از او ایزد دادار (۷) مرا.
رودکی.

هر آن شمعی که ایزد بر فروزد
هرآن‌کس پف کند سبلت بسوزد.
بوشکور.

ایا کرده در بینات حرس ورس
از ایزد نیایدت یک ذره ترس.
لبیبی.

جز از ایزد توام خداوندی
کنم از دل بتو برافدستا.
دقیقی.

همه حکمی بفرمان تورانند
که ایزد مرترادادهاست‌فرمان
دقیقی.

کز آن بوم خیزد سپهبد چو تو
فزون آفریناد ایزد چو تو.
فردوسی.

شاهی است بکشمیر اگر ایزد خواهد
امسال نیارامم تاکین نکشم زوی.
فرخی.

مصر ایزد دادار بفرعون‌امین داد
کافر شد و بیزار شدازایزددادار.
فرخی.

ایزد همه آفاق بدو داد و بحق داد
ناحق نبود آنچه بودکار خدایی
منوچهری.

ایزد ما این جهان نزپی جور آفرید
نزپی‌ظلم وفساد نزپی کین ونقم.
منوچهری.

وتوفیق صلح خواهیم ازایزد عزذکره دراین باب . (تاریخ بیهقی چ‌اپ ادیب ص ۸۲). نخست ثقه درست کردم که هرچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده‌باشد. (تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۴۱).

تادادمن از دشمن اولاد پیمبر
بدهد بتمام ایزد دادارتعالی.
ناصرخسرو.

آنکه درآفرینش عالم
غرض اوبد زایزد ذوالمنن.
مسعودسعد.

ایزد تعالی خیرات ... براین عزیمت‌همایون مقرون‌گرداناد. (کلیله و دمنه). ایزدتبارک و تعالی بکمال‌قدرت وحکمت‌عالم‌رابیافرید. (کلیله و دمنه).

ایزد ارتیغش بی مالک جحیمی‌نو کند
کان‌جحیم ارواح اعدا برنتابدبیش‌ازاین.
(دیوان خاقانی مصحح دکتر سجادی ص ۳۳۸) .

ایزد نیافرید هنوز آن دل
کاندر جهان درآمدو خرم‌شد.
خاقانی.

ایزد تعالی دروی نظر نکند بازش بخواند وباز اعراض‌کند. سعدی (گلستان) .

اول دفتر بنام ایزد دانا
قادر روزی‌رسان‌وحی‌توانا .
سعدی.

ایزدپناه. [زَ پَ] (ص مرکب) آنکه پناه ایزدی داشته باشد از عالم‌گردون‌دارگاه یا آنکه پناهنده بایزد از عالم خیرخواه‌که خواهندهٔ خیر است. (آنندراج)(بهارعجم):

پناهد بایزد به بیگاه وگاه
نیفتد ببد مرد ایزد پناه.
نظامی.

ایزدخواست. [زَ خا] (اِخ) دهی‌است ازدهات‌آباده اقلیدویازده فرسخ میانهٔ جنوب و مغرب آباده است . (فارسنامهٔ ناصری) . شهرکیست در میانهٔ عراق و فارس و اول خاک فارس از آنجا میباشد. (انجمن آرای‌ناصری) (آنندراج). نام یکی ازدهستانهای دوازده‌گانهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده وتقریباً درشمال باختری بخش واقع گردیده حد شمالی آن‌کوه نیدک ولاتور حد باختری ارتفاعات سمیرم. حدجنوبی کوه عریان حد خاوری‌دشت‌شورجستان. رودخانهٔ‌ایزدخواست از وسط دهستان جاوبی میگذرد. آب مشروب و زراعتی آن از رودخانهٔ ایزدخواست‌است. محصولات آنجا عبارتند از، غلات، بادام ،

(۱) باین معنی بافین نیز آمده است .
(۷) جبار (ن ل) .

(۲) yazata. (۳) Yajata. (۴) Yaz.
(۵) Yazd. (۶) Izaed .

لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گیوه‌بافی است. این دهستان از یک آبادی بنام ایزدخواست تشکیل شده و جمعیت آن ۳٤۷۰ تن است و چون در کنار راه اصفهان شیراز واقع شده اهمیت دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ایزدخواست. [زَ خا] (اِخ) صحرای وسیعی است مغرب مزایجان بمسافت سه فرسخ و نشیمن‌گاه ایل بهارلو است. (فارسنامهٔ ناصری). به این ده اولادعالی نیز گویند که جمعیت آن طبق فرهنگ جغرافیایی جلد هفت ۱٤۷ تن است.

ایزدگشسب. [زَ گُ شَ] (اِ مرکب) خداپرست. (برهان).
|| لغت مرکب است از ایزد (فرشته) + گشن (نر، فحل) + اسب، جمعاً یعنی دارنده اسب نر ایزدی. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

ایزدگشسب. [زَ گُ شَ] (اِخ). نام یکی از امرای بهرام چوبین. (برهان). (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج):
بیکدست بربود ایزدگشسب
که بگذاشتی آب د یا باسب.
فردوسی.

ایزدی. [زَ] (اِ منسوب) منسوب به ایزد. (فرهنگ فارسی دکترمعین) (ناظم الاطباء).
خدایی، الهی. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین):
پسر گفت کاین ایزدی کار بود
که بهرام را بخت بیدار بود.
فردوسی.
که این روز بادافره ایزدیست
مکافات بد را زیزدان بدیست.
فردوسی.
ازاین پس توایمن بخسب ازبدی
که پاداش پیش آیدت ایزدی.
فردوسی.
پس قضاء ایزدی چنان بود که بهرام روزی در نخجیرگاه از دنبال خرگوری میدوانید.
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۲).
سلام برتو باد ورحمت وبرکتهای ایزدی.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱٤).
بدان دوقوه بباید گروید و بدان راه راست ایزدی بدانست.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۳).
وزمصطفی بامرو بتایید ایزدی
مختاراز امتش علی المرتضی شداست.
ناصرخسرو.
هیچ نیاسودی از تعبد وذکر ایزدی.
(مجمل التواریخ والقصص)
و فرض ایزدی می گذارند.
(کلیله و دمنه).
چو هرمزسخن گفتن آغاز کرد
در دانش ایزدی باز کرد.
نظامی.
|| انعام وبخششی که در راه خدا داده میشود. (ناظم الاطباء).

ایزدیار. [زَ] (اِخ) احمدبن محمدایزدیار رجوع به همین کلمه شود.

ایزغنج. [زُ غُ یا غَ] (اِ) جوال. (برهان) (آنندراج):
آن بادریسه هفته دیگر غضاره شد
و اکنون غضاره همچو یکی ایزغنج گشت.
(نقل از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

ایزکراتس. [زُ یا رَ] (اِخ) (۱). ایزکراتس ازخطبای آتن است که به سال ۴۳٦ ق. م در آن شهر [آتن] تولد یافت و ۹۸ سال بزیست. ایزایوس ولیکورگوس از جملهٔ شاگردان وی بوده‌اند. ایزاکراتس با غالب سلاطین زمان خویش رابطه داشت و بهمین سبب آتنیان از راه حسد او را متهم بخیانت کردند و گفتند، که طرفدار فیلیپس پادشاه مقدونیه است. لکن چون فیلیپس در جنگ «شرنا» بر آتن غلبه کرد، ایزکراتس ازخوردن خودداری کرد تا بمرد، چه وطن خویش را اسیر بیگانه نمیتوانست دید. ازایزکراتس یک مکتوب و ۲۱ خطابه باقیمانده است. (تعلیقات تمدن قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی). رجوع به ایسوقراطس وایسوکراتس شود.

ایزگم کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) پی گم کردن. اضلال. اغوا. رجوع به ایز شود.

ایزم. [زُ] (اِ) هیزم:
باغ خود را نچیده گل میوه
برد سرهنگش ایزم ومیوه.
اوحدی.
رجوع به هیزم شود.

ایزوتروپ. [زُ] (اِ) (۲) یانکروند. وصف مادهٔ که خواص فیزیکی آن درهمهٔ امتدادها یکسان است. مواد بی شکل ایزوترپ هستند. از مواد متبلور فقط آنهایی که در دستگاه مکعبی متبلور میشوندایزوترپ هستند ناایزوترپی سایر بلورها بالاخص درانکسار مضاعف آشکار میگردد.
(دایرةالمعارف فارسی).

ایزون. [اِخ] جزیره ایست یک فرسنگ در یک فرسنگ و درو زرع ونخل است و در فارسنامه آنرا ازکورهٔ اردشیر خوره گرفته‌اند. (نزهةالقلوب).

ایزون. (اِ) معرب یونانی «ائیزون» (۳) همیشک. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). لغت یونانی و بمعنی دائم الحیاة و بعربی حی العالم و بفارسی همیشه بهار نامند. از جملهٔ ریاحین و همیشه سبز است. (فهرست مخزن الادویه) (اختیارات بدیعی) رجوع به حی العالم و گل همیشه بهار شود.

ایزه. [زِ] (اِخ). قصبه مرکزبخش ایزه از شهرستان اهواز است. دارای ۷٦۵ تن سکنه. آب از قنات و چاه. محصول غلات، تریاک، صیفی. شغل اهالی زراعت (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

ایزه. [زِ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان اهواز می‌باشد که در شمال خاوری اهواز واقع و حدود آن بشرح زیراست. از طرف شمال بکوه چوه وسلسله جبال ورزرد از جنوب بکوه شاویش - از خاور بکوه آب بندان از باختر بکوه پیرقدی. موقعیت کوهستانی معتدل و سالم است، این بخش دارای ٦۹ آبادی کوچک و بزرگ و جمع نفوس آن در حدود ۷۹۰۰ تن است. آب مشروبی این بخش از چاه و قنات است. محصول عمدهٔ این بخش غلات، حبوبات، و صیفی می‌باشد.
ادارات دولتی - بخشداری- شهرداری- پست پاسگاه نظامی - بی‌سیم - ٤ دبستان ٤ کلاسه ۱۵ باب دکاکین مختلف دارد. کوههای مهم این بخش عبارتند از کوه چوه که در شمال بخش واقع وچندین آبادی در دامنه واطراف آن واقع است از آثارقدیمی قلعه خرابه‌ایست که در زمان ساسانیان ساخته شده و در پایه‌های سنگی آن اشکال حجاری و آثار تمدن آن باقی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦). رجوع به ایذج وایذه شود.

ایزی. [ ] (اِخ) دهی است ازدهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. سکنه ۱۸۵۰ تن. آب ازقنات. محصول غلات پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

ایزیس. (اِخ) (٤) مصری سیت (۵) تسیت (٦) ربةالنوع مصری خواهر و زن ازیریس، مادر هوروس (۷) وی مظهر تمدن قدیم مصر و خدای طب و زناشوئی وکشت گندم بشمار میرفت. (فرهنگ فارسی دکترمعین). (رجوع به ایران باستان ص ۸٤).

ایژغنج. [غَ] (اِ) جوال، رجوع به ایزغنج شود.

ایژک. [ژَ] (اِ) شرارهٔ آتش (برهان). (صحاح الفرس) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
چوزوساوچکان ایژک ازولیکن چوبنشستی (کذا)

---

(۱) Isocrate. (۲) Isotropic. (۳) Aeizoon. (٤) Izis. (۵) Sit. (٦) Tsit. (۷) Horus.

شدی چو زرساوچون‌سیمین‌پشیزه‌غیبه‌وجوشن (کذا) (۱) .

شهید (بنقل‌لغت فرس‌اسدی ص۲۹۸).

رجوع به‌ایبد، ایبژ ، آیژك شود .

ایس. [ءَ] (ع مص‌از«ای‌س») ناامیدشدن. (منتهی‌الارب) . نومید شدن و آن‌مقلوب یأس‌است. (آنندراج). ناامیدومأیوس‌شدن. (ناظم‌الاطباء). || نرم گردیدن. (ازمنتهی‌الارب). || (ع‌ا) بودن‌ووجودخلاف‌لیس. (آنندراج). وجود مقابل‌لیس، عدم. (فرهنگ‌فارسی‌دکتر معین). || قهروغلبه. (آنندراج)(منتهی‌الارب).

ایسا . (ا) این زمان واین دم والحال . (برهان). اکنون، این روز واین ساعت . واین لغت دری است اهل طبرستان و الوار جبال بسیار استعمال کنند . (آنندراج) (انجمن آرا) . اکنون واین روزمرهٔ اهل کاشانست . (رشیدی). گیلکی «هاسا» (۲) (اکنون). (حاشیهٔ‌برهان مصحح دکترمعین). درلغت محلی‌شوشتر ایسون بمعنی حالا واین زمان‌باشد. (لغات‌محلی‌شوشتر). درگلپایگان نیز بمعنی حال و اکنون استعمال شود .

ایسا . (ا خ) نام پیغمبریست از پیغمبران بنی‌اسرائیل . (برهان) . ظاهراً مرادالیسع ، الیشع (عبری خداوند نجات میدهد یامی‌بیند) و او شاگردوجانشین‌ایلیای نبی‌بود. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). رجوع به‌قاموس کتاب مقدس شود.

ایساء . (ع مص از«وس ی») موی‌سرتراشیدن. (منتهی‌الارب) (تاج‌المصادربیهقی). ستردن موی‌سرکسی. (ناظم‌الاطباء). || بریدن. قطع کردن. (ناظم‌الاطباء).

ایساب . (ع مص از«وس ب») گیاهناک‌شدن زمین. (منتهی‌الارب)(آنندراج). (تاج‌المصادر بیهقی) بسیارگیاه شدن زمین. (ناظم‌الاطباء).

ایساج . (ع مص‌از«وس ج») برفتاروسیج راندن . (منتهی الارب)(ازاقرب‌الموارد). دوانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) .

ایساخ . (ع مص‌از«وس خ») چرك‌وریمناك گردانیدن. (منتهی‌الارب)(آنندراج). شوخگن گردانیدن. (تاج‌المصادربیهقی) . (ازاقرب‌الموارد) .

ایساد . (ع مص) شتابی‌کردن در رفتار . اوسدفی‌السیر . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). شتابی کردن‌شتردررفتار. (آنندراج). || برانگیختن سگ را برشکار. اوسدالکلب. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). برانگیختن سگ رابشکار. (آنندراج). برآغالیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) .

ایسار . (ع مص‌از«ی س ر») توانگرگردیدن وبی‌نیازگشتن . (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). (تاج‌المصادر بیهقی) . || بآسانی زادن‌زن . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج).

ایساطس . [ ] (ا) یونانی‌نیلج‌است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

ایساطیس . [ ] (ا) نیل . (یادداشت‌مؤلف).

ایساع . (ع مص ل م) توانگرشدن . (منتهی الارب) . (المصادر زوزنی) . (آنندراج) . (ترجمان القرآن ترتیب‌عادل‌ابن علی ص۲۴) . || تمام فرارسانیدن . (المصادر زوزنی) . (تاج المصادربیهقی). || فراخ‌گردانیدن نعمت را برکسی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) .

ایساغوجی . (ا) این کلمه مرکب است و از سه‌جزء ترکیب‌یافته است. نخست «ایس» دوم «اغو» سوم « اجی » معنای جزء اول «تو» و معنای جزء دوم «من » و معنای جزء سوم« آنجا » میباشد و بعد از معنای اصلی خود نقل شده و بمعنای‌کلیات خمس آمده است .

بعضی میگویند ایسا غوجی یک کلمه است و معنای آن گل پنج برگ است واز این‌رو برکلیات خمس اطلاق شده است و در هر حال کلمهٔ ایساغوجی یونانی بمعنای‌گل‌پنج برگ است واکنون مرادکلیات خمس است رجوع به کلیات خمس شود .

دستور العلماء ج ۱ ص ۲۲۷ (بنقل از فرهنگ علوم عقلی دکترسجادی ص ۱۱۴) و رجوع به اساس الاقتباس صفحهٔ شش بیعد ورجوع‌به کلمهٔ‌مقدمه ومدخل‌ورسائل‌اخوان‌الصفا ص ۲۰۴ و کشف الظنون و مقدمهٔ فرفور یوس برمنطق شود .

ایساف . (ع مص) اندوهگین‌گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) اندوهگین کردن . (تاج المصادر بیهقی) . || در خشم آوردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (تاج المصادر بیهقی) . بخشم آوردن . (از ترجمان‌القرآن‌ترتیب‌عادل بن علی ص ۲۴) . (ناظم‌الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب‌الموارد) .

ایساق . (ع مص) باربار کردن شتر را . (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || بسیاربارگردیدن خرما درخت. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بسیاربار شدن خرما. (تاج‌المصادر بیهقی) .

ایسان . (ع مص از «وس ن») بیهوش کردن‌بوی‌چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . || مردم. ج، ایاسین.

(آنندراج)(ناظم‌الاطباء)(تاج‌المصادربیهقی)

ایسان . [ءِ] (اِ) گوشهٔ عالم مابین مشرق و شمال و ظاهراً این لفظ هندی‌است. (غیاث اللغات) .

ای سبحان‌الله. [اَ سُ حا نَل لاه] (کلمه‌تعجب استغاثه) در اصل بمعنی منزه است خدا . و در تداول فارسی پناه برخدای :

گفت [خواجه احمد حسن] ای‌سبحان‌الله‌این مقدار را چه در دل باید داشت .

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۱۷۸).

گفت چه دلیری است برخدای . ای سبحان الله من ازصعید جبیر شنیدم که . . .

(تفسیر ابوالفتوح) .

گفت ای سبحان‌الله این چیست که میگوئی .

(کیمیای‌سعادت).

ایست . (مص‌مرخم) توقف. سکون. وقفه مکث :

نیستشان ازجست وجو یک لحظه ایست
از پی همشان یکی دم ایست نیست.

مولوی .

خود ای مدعی عشق‌کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست.

مولوی .

ایستادندن . [دَ] (مص) متوقف کردن ، نگاهداشتن ، بر پا داشتن :

صواب آنستکه خداوند ندیمان خردمند را ایستاداند .

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۱).

ایستادانیدن . [دَ] (مص)توقیف، بپای کردن ، برپای داشتن،ایستاداندن ، باز داشتن :

گفت ابوبکر حصیری را و پسرش راخلیفه باجبه وموزه بخانهٔ خواجه [خواجهٔبزرگ] آورده و بایستادانید .

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب‌ص ۱۶۰).

وآخرش آن بوده که چون روز بنماز پیشین رسید سه مقدم از هندوان آنجا بایستادانید .

(تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص ۲۵۲)

امیرك را با خود در بالایی بایستادانید .

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۵۲).

پیکان‌را بایستادانیده‌بودکه ازبغداد آمده‌اند.

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب‌ص ۱۸۳).

ایستادگان مجلس . [دَ نِ مَ لِ] (ترکیب اضافی) از مناصب دربار صفوی که جزء جمع ایشک آقاسی باشی دیوان بوده‌اند :

و امور ونسق مجلس از جماعت مجلس‌نشین‌و ترتیب‌نشینان‌وایستادگان‌مجلس‌ازاعلی‌تا ادنی متعلق‌به ایشک آقاسی باشی دیوان .

(تذکرةالملوك چاپ دوم ص ۸).

---

(۱) چوزرسوپکان ایژك چو بنشستی شدی پشیزهٔ سیمین غیبهٔ جوشن. (بنقل‌صحاح‌الفرس) .

(۲) hasa .

ایستادگی . [دَ] (حامص) پایداری ، استواری ، ثبات ، برقراری ، سکون، آرامش . (ناظم الاطباء). استقامت. مقاومت در برابر امری :
وگفت از نماز جزایستادگی تن ندیدم .
(تذکرهٔ اولیاء عطار).
می‌باید که برعایت وتیمارحیوانات ایستادگی نمایی و برقدم نیاز باشی که اینها نیز خلق خدای تعالی‌اند. (انیس الطالبین) .

ایستادگی کردن . [دَ کَ دَ] (مص مرکب). مقاومت کردن. پایداری کردن:
امام ایشان ایستادگی کند بحقوق خدا که در ایشان است .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۱).
وبازمردمان شهرایستادگی کردند وپیوستگان سلطان هرکسی یاری دادند .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۱۳).

ایستادن . [دَ] (مص مرکب) پهلوی «استاتن» (۱) ایرانی باستان « اوی - شتا » (۲) جزو اول پیشوند و جزو دوم مشتق از «ست» (۳) (شت لهجه جنوبی غربی) (٤) دراوستا «ستا»(۵) (ایستادن)
(از حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).
اقامت کردن و درنگی کردن و منتظر شدن . (ناظم الاطباء). حوصله کردن ، صبر کردن : شکیبایی نمودن . توقف و درنگ کردن .
بدوگفت بیژن مرا خواب نیست
مخسب ای برادر زمانی مأیست.
فردوسی .
نخستین قدم سوی مغرب نهاد
بمصرآمد آنجا دوروزایستاد.
نظامی .
گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا ایستی.
سعدی .
اگر توهزاری و دشمن دویست
چوشب شد دراقلیم دشمن مایست.
سعدی .
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن‌نه گریزگاه دارم.
سعدی .

ترکیبات :
— بجنگ ایستادن. در جنگ شدن:
درآمد برابر بجنگ ایستاد
برآن دشمنان چشم خودبرگشاد.
فردوسی .
— بحرب درایستادن. درجنگ شدن:
دیو بالشکر فریشتگان
ایستادن بحرب کی یازند.
ناصرخسرو .
— گرم ایستادن. گرم شدن. شدت یافتن حرارت هوا : چون این قاعده کارها براین جمله بود و هوای بلخ گرم ایستادامیر ازبلخ حرکت کرد.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۶۲).
|| قرارگرفتن . جایگزین شدن :
چون صبح بدمید خوارزمشاه بربالایی بایستاد .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۱).
تا آنکه حق بایستد برجای خود .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۲).
آخر شب بلشکرگاه خاقان رسیدند وبرهمان ترتیب ایستادند و بهرام با آن دویست مرد آهسته راند .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۱) .
و هفت سال رستم بترکستان بایستاد و همه کشور خراب کرد پس بایران باز آمد .
(مجمل التواریخ والقصص).

ترکیبات :
— باز ایستادن . توقف کردن . واماندن . (ناظم الاطباء) . متوقف شدن :
امروز که مسهل خورد زیادت شد دیگرروز باز ایستاد . (چهار مقاله) .
راه رشد خود را بندید وآن بار که دراوشده بود از آنجا دور نشد و از تسحب و تبسط باز ایستاد . (بیهقی) .
— || منتهی شدن . کشیدن . ختم شدن : که بسیار گفتار ودردسرباشد ندانم که کار کجاباز ایستد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب صفحه ۲۵۹).
|| بکاررفتن. مورد استفاده قرارگرفتن :
سفت روغنی که بجای خضاب بایستد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
و تدبیر لطیف یعنی کم خوردن بجای فصد بایستد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
تبی را که باستفراغ بلغم حاجت باشد، روزه و گرسنگی و کم غذایی بجای این استفراغ بایستد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| شدن. گشتن. گردیدن: وامیر گفت الحمدلله وبخت تازه ایستاد و خرم گشت. (تاریخ بیهقی دکترفیاض ص ۷۱). ملک این بشنود تازه ایستاد و در حال سجدهٔ شکر گزارد .
(کلیله و دمنه) .
|| برپا شدن و قایم شدن. (آنندراج) . بر پا شدن و قیام کردن و برخاستن ضد نشستن. (ناظم الاطباء) . برخاستن ، سرپا بودن ، مقابل نشستن . (فرهنگ فارسی دکترمعین). اصلخمام . اصلخداد . (منتهی الارب) . نهوض . انتهاض :
به پیش صف دشمنان ایستاد
همی برکشید ازجگر سردباد.
فردوسی .
سرانجام برگشت پیروز و شاد
به پیش پدر باز شد ایستاد .
فردوسی .
سپاه ایستاده چنین بر دومیل
جهانی پراز اسب ومردست و پیل.
فردوسی .
||بازماندن. (آنندراج). توقف. (المصادر زوزنی). متوقف شدن و ماندن . (ناظم الاطباء). سکون در مقابل حرکت نکردن . جمه . جمود :
ایستادن بخشم بر در او
این بنفرین سیاه روخ چکاد .
حکاک .
ما که فرزندان و بیم همداستان نباشیم که تو سخن پدر ما پیش از این که گفتی برداری و فرو نهی ناچار بایستادم . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۲) .
نه زودتر بتوانستم آمدن بوجود
نه کامگار من از ایستادن ورفتار.
ناصرخسرو .
فرعون آوازی شنید که این رود نیل را در فرمان تو کردم اگرگویی بایستد .
(قصص الانبیاء ص۸۹).
او را بگوی که این زمستان نخواهد آسیای تو ایستادن واین زمستان یخ نخواهد کرد .
(انیس الطالبین) .
|| توکل کردن :
وگفت مؤمن آنستکه ایستاده است با نفس خویش و عارف آنستکه ایستاده است با خداوند خویش .
(تذکرة الاولیاء عطار) .
||ثبات ورزیدن . پا فشاری کردن. ثبوت . ثبات . (دهار) (فرهنگ فارسی دکترمعین). مقاومت کردن . جد کردن . پایداری کردن. ثابت ماندن . استوارگردیدن .
صف دشمن ترا نأستد پیش
ور همه آهنین ترا باشد .
شهید .
وازلشکر طاهر بسیار کشته شدند وعبدالرحمان بایستاد تاکشته شد وطاهر سرش برگرفت.
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
مردمان سواد را دل با عجم بود هرکس بایستادند وآنکس که درسرای او بود بکشتند و بچاه فروافکندند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
پس در تمام کردن بنا فرمان دادی و بجد بایستادی تا آن شهربابنا تمام گشتی .
(نوروزنامه) .
هرکه باجان نایستاد برزم
وانکه در پیشگه بحق ننشست .
مسعود سعد .

(۱) estâtan. (۲) avi - Shtâ . (۳) ST . (٤) Sht . (۵) STâ.

|| دوام یافتن. برجای ماندن: وقوت سقمونیا سی چهل سال بایستد. (الابنیه عن حقایق الادویه).

|| اقدام درکاری کردن، مبادرت ورزیدن، شروع کردن، مشغول شدن، سرگرم گردیدن:
بامرخدای عزوجل از میان وی شتری بیرون آمد ماده سرخ موی و بچه از عقب وی دوان بود چون بچه بیامد بانگی کرد و بعلف خوردن ایستاد.
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
ساسان بمرد وبابک بکار پدر ایستادبهتری آن روستاها و نگاهداشتن آتش خانه و همهٔ اصطخر. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا بریک کار بایستد.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۴).

چون گوروار دایم برخوردن ایستادی
ای زشت دیومردم درخوردتیروخشتی.
ناصرخسرو.

وبنی اسرائیل همه اندر معاصی کردن ایستادند و بتی را همی پرستیدند. (مجمل التواریخ والقصص).
هرپنج برادر با هم برفتند بکوه برهمنان و آنجا بتعبد بایستادند تا آخر عمر. (مجمل التواریخ والقصص).
پس چون در کار ایستادند [در کار بناء کعبه] ابراهیم بسریانی گفت هب لی کیبا یعنی سنگ مراده اسماعیل گفت هاك الحجر. (مجمل التواریخ والقصص).
چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی از آستین بگرفت و رمضان بود بخوردن ایستاد جمله آن بدیدند از وی برگشتند. (تذکرة الاولیاء عطار). غوغا دو گروه شدند و بالشکریان درکارزارایستادند. (سندباد نامه ص ۲۰۲).

در چاره کارش ایستادند
وز کار وی آن گره گشادند.
نظامی.

درجستن گوهر ایستادم
کان گندم و کیمیا گشادم.
نظامی.

ترکیبات:
— درایستادن، شروع کردن:

ناستادکس پیش او دریجنگ
نجستندبا او یکی نام و ننگ.
فردوسی.

امیرپرسیداز حدیث حسنک ... من درایستادم و حال حسنک و رفتن به حج تا آنگاه که ازمدینه بازگشت بر راه شام.
(تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۱۸۲).
—|| توجه کردن. عنایت نمودن مشغول شدن:

این نشان ظاهر است این هیچ نیست
باطنی جوی و بظاهر در مأیست.
مولوی.

|| فرجه دادن. امان دادن:

بردران ای دل تو ایشانرا مأیست
پوستشان برکن کشان جز پوست نیست.
مولوی.

|| اقدام کردن. گردآمدن. تجمع کردن:

بدین ایستادند وگشتند باز
فرستاده وشاه گردن فراز.
فردوسی.

ترکیبات
— ایستادن خون یا اشک، بند آمدن آن. رَ ق.
— ایستادن آب یا باران، بازماندن آب و باران ازحرکت وریزش.
— ایستادن باد. ازحرکت بازماندن هوا. آرام شدن وخوابیدن جریان هوا.
— ایستادن برچیزی، اصرار کردن. مصر شدن، اصرار.
— ایستادن برچیزی یا امری، قرار گرفتن. همداستان شدن. توافق کردن:
و با یکدیگر میکوشیدیم، تا برهزار هزار درم بایستادم. (تاریخ بخارا).
مردمان گردآمدند و گفتند . . . پس برآن بایستادند که ملک بهرام را ندهند.
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
— ایستادن برکاری. مواظبت. (تاج المصادر بیهقی).
— ایستادن بتدبیر چیزی یا کاری، درصدد آن برآمدن. درچارهٔ کوشیدن:
عباسه اندر تدبیر آن ایستاد که چون کندتا بخلوت با جعفر بتواند بود.
(تاریخ بخارا).
— ایستادن بجای کسی، قرار گرفتن در جای او. نیابت کسی کردن بجای کسی قرار گرفتن.
— ایستادن براه، روانه شدن، راهی شدن، حرکت کردن:

کسی کردش وخود براه ایستاد
سپاه وسپهبد ازآن کار شاد.
فردوسی.

— از جنگ ایستادن، دست فروکشیدن خودداری کردن:
عبدالله چون کارش سخت تنگ شد ازجنگ بایستاد.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸۶).
— ازگناه باز ایستادن، ترک گناه کردن. گناه نورزیدن. خود داری کردن ازارتکاب گناه:
و گفت استغفار بی آنکه ازگناه باز ایستی توبهٔ دروغزنان بود.
(تذکرة الاولیاء عطار).
— با کسی ایستادن، جانبداری کردن طرفداری کردن:
چون بنزد او [ابوالعباس] اندر آمدند سلام کردند وبنشستند. ابوالعباس گفت ای مردمان شام شما چرا با بنی امیه ایستادید و سوی بنی هاشم نیامدید.
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
— برایستادن. برنشستن. سوارشدن.
«وثب عبرالی أتان فنکحها» معنی آنستکه عمربخری برایستاد.
(نقض الفضایح ص ۲۷۴).
— درمیان ایستادن، واسطه قرارگرفتن:
رسولان اندرمیان ایستادند و صلح کردند.
(تاریخ سیستان).
— اندر ایستادن. رو بازدیاد نهادن.
چون بخانه رسیدم گوسپند وآنچه داشتم اندر زیادت ایستاد از نتایج واز شیر و از فربهی تا مال من بسیار شد از برکات او.
(تاریخ سیستان).
— راست ایستادن. درست شدن. اصلاح شدن. جلول. (منتهی الارب):
چون هفت سال سپری شد خدای تعالی باران فرستاد و چشمه‌ها و کاریزها آب گرفت و از زمین نبات برست و درختان برآمد و بار داد وکشت وکارجهان راست بایستاد وخلق جهان بفراخی افتادند.
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
— فروایستادن. باز ایستادن، ترک کردن اکتفا کردن:
محمودیان فروناایستادند از تضریب.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۲۲).
تا بدانجایگاه که در باب پیری محتشم ... چنین تخلیطها کرد . . . و پس از آن فرو بایستاد و هم در باب وی و دیگران اعزاز میکرد. (تاریخ بیهقی).
— کس برکس نایستادن. هرکس سرخود گرفتن. در اندیشهٔ کار خود بودن:
گفتند چنین کنیم و دروقت رفتن گرفتند سخت بتعجیل چنانکه کس برکس نایستاد
(بیهقی).
گفتم (عبدالرحمن) الحق روز این صوت هست اما آنرا ایستاده‌ام تا این یک نکته دیگر بشنوم و بروم.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۹).
هزیمت شدند و خویشتن را بردیگران زدند کس مرکس را نایستاد.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۳۶)
حمله کردند به نیرو وکس کس را نایستاد و نظام بگسست از همه جوانب و مردم ما همه روی بگریز نهادند.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۳۸).

ایستادنگاه. [دَ] (اِ حرکت) مقام، وقف، جای توقف و ایستادن. صوط: آواز آب که ایستادنگاه او تنگ و دراز باشد.

(منتهی‌الارب) . منهوه ، ایستاد نگاه آب . (منتهی‌الارب) .

ایستادنی . [دَ] (ص لیاقت) لایق ایستادن . شایستهٔ قیام . مقابل نشستنی . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . آنچه لایق ایستادن باشد .

ایستاده . [دَ] (نمف) برپا . سرپا . قایم . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . متوقف :

ایستاده دید آنجا دزد غول
روی زشت وچشمها همچون دغول .
رودکی .

ایستاده میان گرمابه
همچو آسفده درمیان تنور .
معروفی .

شمع را دید ایستاده وشاهد نشسته‌ومی‌ریخته .
سعدی .

— نگونسارایستاده ، معلق .
نگونسار ایستاده مردرختانرا همی بینی
دهانهاشان روان برخاك بركردار ثعبانها .
ناصرخسرو .

|| ثابت . بدون حرکت . ستارگان ایستاده . نجوم ثابته . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . مسئله ششم گفتند (جهودان) بپرسیدش (پیغمبر صلوات الله علیه را) تا بر این آسمان ستاره چند است ایستاده و چند رونده و از آن ستارگان ایستاده بکدام فلك اندر است .
(ترجمهٔ تاریخ طبری) .

ستارگان ایستاده آنند که بر همه آسمانها پراکنده‌اند .
(التفهیم) .

|| راکد . غیرجاری :
نباتی است «دوخ» بسیار شاخ بی برگ که درآب ایستاده روید . (منتهی‌الارب) .

|| حالت قیام برای تیراندازی . مقابل بزانو نشسته . (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) .

— ایستاده بودن . قائم بودن . (دانشنامهٔ علایی ص ۷۲) . || گرم شدن . هرچند هوا گرم ایستاده بود امیرقصد خوارزم کرد . راه آموی باحتیاط برفت .
(تاریخ بیهقی) .

ایستار . (اِ خ) بعقیدهٔ بابلیها ربة‌النوع جنگ و عشق بود بخت النصر دروازهٔ با شکوهی برای وی ساخت .
(ایران باستان ص ۱۹۳) .

ایستاندن . [دَ] (مص مرکب) = ایستانیدن . ایستادن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . برخیزاندن ، مقابل نشاندن : یحیی و پسرش و دیگر بندگانرا بنشانند و بایستانند .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۲۴) .

|| نشاندن و نصب کردن . (ناظم‌الاطباء) . گماردن : بونصرمشکان را بگوی تادبیری نامزد کند و از خازنان کسی بایستاند .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۴۵)

|| افراخته کردن و بلند نمودن . (ناظم‌الاطباء) . || برانگیختن و افراشتن . (ناظم‌الاطباء) . || مقرر کردن . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ایستانیدن شود .

ایستانیدن . [دَ] (مص) = استانیدن . ایستادن بایستادن وا داشتن ، وادار کردن بقیام . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . ایستادن کنانیدن و برپا کردن وقایم کردن . (ناظم‌الاطباء) .

در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۲۵) .

|| متوقف کردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) : و پیاده هزار با سلاح چنانکه غلامان ندانستند بایستانیدند از چپ و راست سرای .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۴) .

|| نصب کردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . گماردن :
حسین بن الحسن الیاس را بایستانید بعمل سیستان . (تاریخ سیستان) .

— ایستانیده بودن . گماردن . متوقف ساختن ، نگاهداشتن : سواری رسید ازسوارانیکه برراه غوربایستانیده بودند .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۵۳) .

خبر زود به بندگان رسید که سواران مرتب ایستانیده بودند بر راه سرخس .
(تاریخ بیهقی) .

هرچند خوارزمشاه کدخدایش‌را با بنه وساقه قوی ایستانیده بود .
(تاریخ بیهقی) .

ایستر . [تِ] (اِ خ) (۱) نام قدیمی رود دانوب است . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۵۹ - ۴۴۶ - ۶۰۰ - ۶۰۱ - ۶۰۲ - ۶۰۳ و ۱۴۰۷ - ۱۳۶۶ . ۲۴۵۸ - ۱۲۳۸ شود .

ایست کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) توقف کردن .

ایستکول . (اِ خ) نام دریایی نزدیک پرسنخان . (التفهیم ص ۱۷۰) . اسکول ایسکول ، ایسکوك . این اختلافات عیناً در همه کتب جغرافیایی قدیم مانند حدود العالم و مسالک و الممالک ابن خرداذبه وامثال آنها دیده میشود . ظاهراً حرف آخر لام است نه کاف وکلمه ترکی است ومرکب از دو لفظ کول (گل ، گول) بمعنی دریاچه (ایسی) یا (ایاییست) ویا (ایست) باختلاف لهجه‌های ترکی بمعنی گرم و تشنه ، پس ایسیگول یا اتسیگول بمعنی دریاچه گرم یا کم‌آب است . کوك که «گوی» بواومجهول تلفظ میشود هم در ترکی رنگ کبود آمده اما اینجا مناسبتر همان «گول» بمعنی دریاچه است . (از حاشیهٔ التفهیم ص ۱۷۰) .

ایستکی . [ ] (اِ خ) تیره‌ای از طایفهٔ کیورسی ایل چهارلنگ بختیاری . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶) .

ایستگاه . (اِ مرکب) جای ایستادن (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || محل توقف وسایل نقلیه (اتومبیل ، اتوبوس ، راه آهن) . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

ایستگی . [تِ] (اِ خ) دهی است از دهستان عقیلی شهرستان شوشتر . دارای ۳۰۰ تن سکنه . آب از رودخانهٔ کارون - محصول غلات پنبه شلتوك . ساکنین ازطایفهٔ چهارلنگ بختیاری هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

ایستم . (اِ خ) (۲) محل اجتماع نمایندگان دول یونانی بود . (ایران باستان ص ۷۶۷) . || بمعنی برزخ است وبرزخ (کرنت) را چنین مینامیدند . (حاشیهٔ ایران باستان ص ۷۶۷) .
رجوع به صفحات ۷۶۸ - ۷۸۶ - ۸۸۸ - ۸۰۱ - ۸۰۲ - ۸۰۳ - ۸۰۴ - ۸۰۵ - ۸۰۹ شود .

ایستمیا . (اِ) (۳) اعیادی بود که یونانیان هر سه یا چهار یا پنج سال یکبار در تنگهٔ کرنتوس بافتخار نپتونوس اقامه میکردند . (تعلیقات تمدن قدیم تألیف نصرالله فلسفی) .

ایستنده . [تَ دَ] (ن ف) توقف کننده .

ایست واستر . [سَ] (اِ خ) رجوع به ایسدواستر شود .

ایستیدن . [دَ] (مص) ایستادن وآغاز نمودن . (آنندراج) . ایستادن وآغاز کردن . (ناظم‌الاطباء) . = ایستادن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . المواکبه . برکاری ایستیدن . (تاج المصادر بیهقی) . المواقفه . با کسی درجنگ بایستیدن وباکسی درچیزی فروایستیدن درمعاملتی . (تاج المصادربیهقی) .

ایستی بلاغ . [بُ] (اِ خ) دهی است از دهستان گاو بازه شهرستان بیجار . دارای ۴۳۰ تن سکنه . آب از چشمه . محصول غلات ، لبنیات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

ایسخولس . [لُ] (اِ خ) (۴) ازشعرای بزرگ یونان است که درشهر الوزیس (۵) در ۵۲۵ (۶) پیش ازمیلاد متولدشد ودر ۴۵۶ در

---

(1) Ister. (۲) Isthme. (۳) Istmiques. (۴) Eschyle. (۵) Eleusis.

(۶) در لاروس سال ۵۲۵ - ۴۵۶ قبل از میلاد مسیح ضبط کرده است .

گذشت. شاعر، زبور علاوه بر شاعری جنگجوی و شجاع بود. چنانکه در جنگهای ماراتن و سالامیس و پلاتا شجاعت بسیار نمود. پیش از ایسخولس نمایشهای غم‌انگیز در یونان رونقی نداشت. ولی ایسخولس این فن را کامل کرد. معروف است که در اواخر عمر با سوفوکلس مجادلهٔ شاعرانه کرد و درحضور بزرگان و سرداران آتن از اوشکست یافت وناچار به جزیرهٔ سی‌سیلیا رفت و در آنجا راجع بمرگ وی نیزنوشته‌اند که عقابی‌سنگ پشتی را درهوا می‌برد ناگاه سنگ پشت از چنگال عقاب رها شدوراست برسر ایسخولس افتاد واز آن ضربت جان داد.

آثارمهم‌وی‌عبارت است از داستانهای «ایرانیان» و گرفتاری «پرمته» و «جنگ سلاطین هفتگانه» واگاممنن و «کلهٔ ئوپاتر» وغیره که جملگی ازشاهکارهای ادبیات یونان قدیم است. (تعلیقات تمدن قدیم تألیف نصرالله فلسفی). رجوع به‌اشیل شود.

ایسدواستر. [سِ] (اِخ) در روایات زردشتی نام پسر بزرگ زردشت است. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به خرده اسنا ص ۳۱ ویشتهاج ۲ ص ۸۳ شود.

ایسر. [اَ سَ] (ع ص) آسان‌تر. (آنندراج). (غیاث‌اللغات). (ناظم الاطباء). ||(ع اِ) جانب چپ. (آنندراج). (غیاث‌اللغات). (ازناظم‌الاطباء). ج، ایاسر. (مهذب الاسماء).

وبساروایسر عالم مقلی را خواهد

(حکمت اشراق ص ۲۸۰).

|| خجسته تر. (ناظم‌الاطباء).

ایسلند. [لَ] (اِخ)(۱) غربی‌ترین کشوراروپایی ودارای ۱۶۲۷۰۰ تن‌جمعیت است که‌شامل‌جزیرهٔ ایسلندوچند جزیرهٔ دیگر میشود. پایتختش ریکیاویک‌است. ایسلندفلاتی است‌مرتفع ومرتفع‌ترین‌نقاطش دریخبهنه‌هایی است که بزرگترین آنها واتنا یوکول‌میباشد. کوههای آتشفشان داردو هوایش‌بسبب‌جریان آتلانتیک شمالی ملایم ومرطوب است. فقط ۲۵ ر. ایسلند قابل سکنی است. جنگل ندارد ولی دارای مراتع فراوان است. زبان جدید ایسلندی تقریباً همان زبان نورس قدیم است. حکومت ایسلند جمهوری مستقل است و در سال ۱۹۴۶ بعضویت سازمان ملل متحد پذیرفته شد و به برنامهٔ احیای اقتصاد اروپا وسازمان پیمان آتلانتیک شمالی‌ملحق گردید. (از دائرةالمعارف فارسی). آیسلند. رجوع به فرهنگ فارسی دکتر معین شود.

ایسمامن. [اَ مُ][اِ] معرب ازبربری نام گیاهی است، سنبل الطیب. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

ایسو. (اِخ) یکی ازهفت ولایت‌روس قدیم است که در داستانهای نظامی آمده‌است:

از ایسو کمر بسته گردنکشی

برون زد چنیبت چوتندآتشی.

نظامی.

زایسو زمین تا بخفچاق دشت

زمین را بتیغ و زره درنوشت.

نظامی.

ایسوس. (اِخ) شهر قدیم انتهای جنوب شرقی کیلیکیا آسیای صغیر. درآنجا اسکندر مقدونی داریوش سوم را شکست داد(۳۳۳ ق م) و هراکلیوس سپاهی از ایرانیان را مغلوب کرد.

(دائرة المعارف فارسی).

رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۳ و ج ۲ صفحات ۱۰۰۱ تا ۱۰۰۲۶ و ۱۳۰۱ تا ۱۴۶۶ و ج ۳ صفحات ۲۱۱۱ و ۲۱۷۲ ورجوع به‌فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین‌شود.

ایسوقراطس. [رِ] (اِخ) (۲) رجوع به ایزکراتس وایسوکراتس وفرهنگ فارسی دکتر معین شود.

ایسوکراتس. [رِ] (اِخ) (۲) خطیب آتنی (متولد ۴۳۶ ومتوفی ۳۳۸ ق م). ازشاگردان سقراط وازشاگردان سوفسطائیان واحتمالا بزرگترین معلم تاریخ یونان بود. مشهورترین خطبهٔ او مدایح است که درآن یونانیان را باتحاد،ضد ایرانیان میخواند. وی درباب اتحادهمهٔ یونانیان‌ضدایرانیان خطابه‌هایی ایراد میکرد ولی در اتحاد با مقدونیه خطری نمیدید، ایسوقراطس. رجوع به‌فرهنگ فارسی دکترمعین و دائرة المعارف‌فارسی وکلمهٔ قبل شود.

ایس‌ولیس. [اَ وَ لَ] (ترکیب عطفی) ایس معرب است و لیس همان کلمه است باضافهٔ لای‌نفی‌عربی. (یادداشت بخط مؤلف). هست و نیست:

و معنی آنست که من جمیع‌الجهات. من ایس ولیس. (تفسیرابوالفتوح رازی‌ص ۱۸۹).

ایسیا. (اِخ) (۳) قسمت شرقی مصررا ایسیاخوانند. (ازنزهة‌القلوب). حکمای‌ماتقدم ربع مسکون‌را ازمصرببرندو نیم توهم کرده‌اند شرقی آنرا ایسیا خوانند.

(نزهة‌القلوب ص ۱۹).

آنچه سوی مشرق‌بود باطلاق‌ایسیانام‌کردند. (التفهیم ص۱۹۵).

ایش. (اِ) جاسوس. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (هفت قلزم).

ایش. [اَ] (ع اِ) مخفف ای‌شیئی، بمعنی چه چیز است. وایش حالکم: چگونه است حال شما. (ناظم الاطباء). ایش شاءالله هرچه وهرچیز خدا خواهد:

قول بنده ایش شاءالله کان

بهرآن نبود که منبل‌شو روان.

مولوی.

چون بگویند ایش شاءالله کان

حکم‌حکم اوست مطلق جاودان.

مولوی.

چونکه خواه نفس آمد مستعان

تسخرآمد ایش شاءالله کان.

مولوی.

رجوع به دزی شود.

ایشا. (ضمیر) مخفف ایشان. (آنندراج). (ناظم الاطباء).

ایشاء. [اِ] (ع مص) گیاه نخستین برآوردن زمین. (منتهی‌الارب)(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

|| نمایان شدن رطب نخست خرما درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || معنی کلام وشعر برآوردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (از ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || اندك زر یافته شدن درکان. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). ||به‌نرمی بیرون آوردن چیزی را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء).||به‌مهمیزبرانگیختن‌اسب‌را ونهایت دوانیدن. (منتهی‌الارب)(آنندراج). (از ناظم الاطباء). || گرفتن چیزی از درم ودینار. یقال اوشی فی‌الدراهم ای آخذمنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). ||به‌گردانیدن‌دارو‌بیمارارا. (منتهی‌الارب). به‌گردانیدن دارو استخوان شکسته را. (ازآنندراج) (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد)

ایشاع. (ع‌مص‌از«وشع») گل کردن‌درخت. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد). با شکوفه شدن درخت. (تاج‌المصادربیهقی) || دارو دردهان ستور ریختن. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

ایشاغ. (ع مص‌از«وشغ») کمیزانداختن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء).

|| دارو در دهان ریختن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). || کم کردن دهش. (منتهی‌الارب). (آنندراج). کم‌کردن عطیه ودهش را. (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). اندك‌کردن عطا. (تاج‌المصادر بیهقی).

ایشاق. (ع‌مص‌از«وشق») درآویختن‌بچیزی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

ایشاك. (ع‌مص‌از«وشك») شتافتن.

---

(1) Iceland. (2) Isocrates. (۳) ظ، منظور آسیا است.

(منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). از افعال مقاربه است یعنی نزدیک است آن کار بشود. (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

ایشال. (ع مص از «وش ل») کم کردن بهرهٔ کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). || زهنده یافتن آب را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || داخل کردن سرپستان ناقه را در دهان بچه تا شیرمکیدن آموزد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

ایشام. (ع مص از «وش م») رنگین شدن گرفتن انگور بعد رسیدن یا نرم و نیکو گردیدن آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || پستان کردن دختر. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) (آنندراج). پستان کردن انزن و برآمدن پستان او. (از ناظم الاطباء). || گیاه برآوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). || افزون شدن سپیدی موی. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). افزون شدن پیری. (از ناظم الاطباء). || عیبناک گردانیدن ناموس کسی را و دشنام دادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || چراگاه گیاه ناک یافتن شتر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || اندک درخشیدن برق. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || نگاه کردن در چیزی از برق و جز آن. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || شروع کردن. و یقال اوشم فلان یفعل کذا یعنی کردن گرفت چنان. (منتهی الارب). نگریستن در چیزی. (تاج المصادر بیهقی). (آنندراج).

ایشان. (ضمیر) پهلوی «اوشان» (۱) جمع «او» = (۲) (او = اوی) (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). ضمیری است نسبت بذوی العقول بطریق تعظیم و جمع نیز استعمال کنند. (برهان) (از انجمن آرا). ضمیر شخصی منفصل (جمع ذوی العقول) گاه برای تعظیم مفرد استعمال شود. ۲- گاه «ایشان» رابه «ایشانان» جمع بسته اند. ۳- گاه برای حیوان نیز بکار رفته. (فرهنگ فارسی دکتر معین). ضمیر جمع غائب و گاهی بجهت تعظیم برضمیر واحد غائب نیز آرند لیکن همین لفظ فقط و اینان در موضعی استعمال می باید که تعدد و در مرجع محقق بود نه فرضاً که یک کس رامن حیث التعظیم قایم مقام جماعت گردانیده باشند و بعضی از محققین میفرمایند که لفظ ایشان درمحل تعظیم واینان در محل تحقیر مستعمل میشود و این محل نظر است. (از آنندراج) (بهار عجم):

پس بیوبارید ایشانرا همه
نه شبان را هشت زنده نه رمه.
رودکی.

منشاعری سلیمم با کودکان صمیم
زیرا که جمل[ع] ایشان دوغ است بالکانه طیان.

ایشان بدان شارستان اندر رفتند
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

چگونه یابند اعدای اوقرار کنون
زمانه چون شتری شده یون وایشان خار.
دقیقی.

چو بیچاره گشتند و فریاد جستند
برایشان به بخشود یزدان گرگر.
دقیقی.

بپرسید رستم از ایشان سخن
که دستان سام این نراند زبن.
فردوسی.

از ایشان دو گرد گزیده سوار
زریر سپهدار و اسفندیار.
فردوسی.

توگویی از اسرار ایشان همی
فرستد بدو آفتاب اسکدار.
عنصری.

بزخم پای ایشان کوه دشت است
بزخم پشک ایشان دشت شدیار.
عنصری.

وی قوم غزنین را نصیحتهای راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته.
(تاریخ بیهقی).

سپس بیهشان دهر مرو
گرنخوردی توهمچو ایشان بنگ.
ناصرخسرو.

و ایشان خلاف دل نکنند.
(از اسرار التوحید).

اولیاء اطفال حقندای پسر
درحضور و غیب ایشان باخبر
مولوی.

|| برای غیر ذوی العقول نیز استعمال شده است:

چاه پرکرباسه و پرکژدمان
غورد ایشان پوست روی مردمان.
رودکی.

شتورکث. سبکث. بحاکث... شهرکهایی اند از چاچ وازایشان کمانهای چاچی خیزد.
(حدود العالم چاپ دانشگاه تهران ص ۱۱۷). و بیشتر از این ناحیت بربریان پلنگ خیزد که بربریان شکار ایشان کنند و پوست ایشان بشهرهای مسلمانان آرند. (حدود العالم).
پس ساعات مستوی راست آنند که عدد ایشان مخالف تواند بودن مر عدد ایشانرا بشب.
(التفهیم).

پس پشتش بسی مهد و عماری
درایشان ماه رویان حصاری.
ویس و رامین.

بابتکین... صد وسی تن طاوس... آورده بود و امیر مسعود ایشان را دوست داشتی وبطلب ایشان بر بامها آمدی.
(تاریخ بیهقی).

چون مثال مگس انگبین و کرم پیله که بدیدار حقیرند و لیکن از ایشان چیزها پدیدار آید عزیز و با قیمتست
(نوروزنامه).

میشود صیاد مرغان را شکار
تا کند ناگاه ایشانرا شکار.
مولوی.

ایش تو ویگو. (اِخ) آژی دهاک که در بابلی «ایش تو ویگو» (۳) = ایخ تو ویگو یونانی «آستیاجس» (٤) فرانسه «آستیاژ» (٥) مادی. و در پارسی باستان «آرشتی وایگا» (٦) (تیرانداز زنده). آخرین پادشاه ماد. (٥٨٤- ٥٥٠ ق. م) وی در برابر دولتهای بابل و لیدی (لودیا) قدرت سلطنت برمملکت وسیع ماد را از دست داد و دولت ماد بسبب قیام کوروش فرمانروای پارس منقرض گردید، و در حقیقت سلطنت از خانواده های آریایی بخانواده دیگر منتقل گردید. کبوجیه اول پادشاه پارس و ماش بادختر ایش تو ویگو پادشاه مادرا سلطان متبوع خود ازدواج کرد و این ازدواج اهمیت شیمهٔ خاندان هخامنشی و فروغ دو دولت متحد را در تحت لوای یک تاج و تخت نشان میدهد. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

ایشک. [ش َ] (کلمهٔ ترکی) خر، الاغ:

نزد خر خرمهره و گوهر یکیست
آن ایشک را دردرودریا شکیست.
(مولوی چاپ خاور ص ۳٦۷).

زرنابش فتد بکف ایشک
بخرد توبره برای ایشک.
دهخدا.

ایشک آقاسی. [ش َ] (کلمه ترکی، اِ مرکب) رجوع به ایشیک آقاسی شود.

ایشکچی. [ش َ] (کلمه ترکی، اِ مرکب) دروازه بان. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

ایش گشاش. [ ] (اِخ) تیرهٔ از طایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری (جغرافیای سیاسی کیهان ص ٦٧).

ای شگفت. [اِ شِ گ] (کلمه تعجب) ای شگفتا برای اظهار تعجب بکار رود:

(١) Avêshân. (٢) Avê. (٣) Ishtovygu. (٤) Astyages. (٥) Astyage. (٦) Arshtivaiga.

آب گلفهشنگ گشته است ازفسردن‌ای‌شگفت
همچنان چون شوشهٔ سیمین نگون آویخته.
فرالاوی .
ای شگفت آنکه همی کینهٔ خوارزم کشید
تاکه حاصل شودش نام وبرآید ازننگ .
فرخی .

ایشو . (اِ خ)پس خدای‌تعالی‌صورت‌عیسی را بەایشوع افکند.مهترجهودان اورابگرفتند و هرچندکه گفت من ایشوعم سود نداشت ، وبر دارش کردند ونزدیک جهودان وبعضی ترسایان چنانست که اوعیسی بود. قوله‌تعالی وماقتلوه وما صلبوه ولکن شبه لهم وایشوع هفت روز بردار بماند .
(مجمل‌التواریخ والقصص ص۲۱۸).
یافته از ره اصول و فروع
بخت ایشوع ورای بختیشوع.
نظامی .

ایشه . [شَ] (اِ) بیشه و جنگل . (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) . || جاسوس. (برهان). (آنندراج). (شرفنامهٔ منیری) . (جهانگیری)(مؤید ا لفضلاء). جاسوس کردار:
درکوی توچو ایشه همی کردمی‌نگاه
دزدیده تا مگرت ببینم ببام در .
شهید .
|| چاپلوس .(برهان). (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) . (جهانگیری) (مؤید الفضلا) . رجوع به آیشه شود .

ای‌شهریار. [اِیْ شَ] (اِ مرکب) نام‌روزسی‌ام است ازماههای ملکی.(برهان). (آنندراج). (انجمن آرا) . (هفت قلزم) . || خطاب بکلانتر وشهریار . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) (هفت قلزم) .

ایشی . (اِ) وصف زنان است همچو بی‌بی و بترکی بیگم.(برهان) (هفت‌قلزم). (غیاث‌اللغات)(جهانگیری).بانو. (اوبهی):
بنده ایشی دعا همی‌گوید
بدعای شبت همی جوید .
انوری .

ایشیک آقاسی .(کلمه‌ترکی اِمرکب) ایشک‌آقاسی.رئیس‌بیرون. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). || حاجب دربار . رئیس دربار صفویان . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || داروغهٔ دیوانخانه.(فرهنگ فارسی‌دکتر-معین) . داروغه دیوانخانه چه ایشیک‌بمعنی فضای دروازه وآقاسی بمعنی‌سردار.(غیاث-اللغات)(از آنندراج) : فی‌الحال با علی‌بیک ایشیک آقاسی‌بازگشته .(مزارات کرمان) .

ایشیک‌آقاسی باشی . (اِ مرکب - کلمه ترکی) رئیس رؤسای بیرون . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || رئیس تشریفات (صفویان) .(فرهنگ فارسی‌دکتر-معین) . || رئیس ایشیک خانهٔ (قاجاریان). (فرهنگ فارسی دکتر معین)

ایشیک آقاسی باشی گری. (حامص کلمه ترکی) ایشیک آقاسی باشی بودن . شغل ایشک آقاسی باشی . (فرهنگ فارسی دکتر معین)

ایشیك‌آقاسی گری. [گَ](حامص) ایشیک آقاسی بودن. شغل ایشیک آقاسی. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

ایشیک خانه . [نَ] (اِ مرکب - ترکی) ادرهٔ تشریفات سلطنتی (قاجاریان) . (فرهنگ فارسی دکتر معین)

ایشیم . (اِ) ازاروشلوار و تنبان . (آنندراج) . شلوار چرمین که پهلوانان می‌پوشند . (ناظم‌الاطباء) .

ایصاء .(ع مص‌از«وص ی») اندرز کردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (تاج‌المصادر-بیهقی) .(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن-علی ص ۲۳) || فرض نمودن . (منتهی-الارب) . فرض کردن . (ناظم‌الاطباء) . || وصی گردانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء)(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).

ایصاب.(ع‌مص‌از«وص ب») بیمارشدن و بیمارگردانیدن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . دردمند کردن . (تاج المصادر بیهقی) || پیوسته بودن بر چیزی ونیکو قیام نمودن برآن . (منتهی‌الارب) .(آنندراج).مواظب شدن برچیزی . (ازناظم‌الاطباء) . ||پائیدن. (منتهی‌الارب) .(آنندراج). || فرزندان بسیار زادن.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). فرزندان بسیارآوردن. (از ناظم الاطباء) . || پیه پیدا شدن در شتر وناقه . (منتهی‌الارب). (آنندراج). برقرار ماندن پیه ماده شتر . (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) .

ایصاد . (ع‌مص‌از«وص د»)ثابت‌ساختن. (منتهی‌الارب). حظیره‌ساختن . (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). ||برآغالانیدن‌سگ‌وجزآن را . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ازناظم-الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . || بندکردن در و قفل‌کردن . یقال اوصد الباب واوصد (مجهولا) فهوموصد وقوله‌تعالی. انهاعلیهم موصدة. قالوامطبقه. (منتهی‌الارب) . (از-آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).در دربستن . (تاج المصادر بیهقی). بستن‌در . (ترجمان-القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲٤)

ایصاف.(ع‌مص‌از«وص ف»)خدمتکاری. (منتهی‌الارب)(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). || بحد خدمت رسیدن غلام‌وکنیزك.(منتهی-الارب) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). فرا خدمت آمدن‌غلام . (تاج‌المصادربیهقی) .

ایصال.(ع‌مص‌از«وص ل»)رسانیدن.(منتهی-الارب) . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . رسانیدن . رسانیدن.(صراح‌اللغة). رسانیدن نامه و جزآن . (تاج المصادر بیهقی) : منصور عذر او مقبول داشت و بار سال و ایصال اوبحضرت مثال داد .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص ۳٦)-
|| پیوند دادن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) پیوندازیدن . (صراح اللغة) . || شبانگاه رفتن . (مؤید الفضلا) . درشبانگاه شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

ایصر.[صِ](ع اِ ازه«ا ص ر»)رسن کوتاه که‌دامن‌خیمه‌بدان‌به‌میخ‌بربندند.(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) . آن رسن که دامن خیمه بدان باز بندند .
(مهذب‌الاسماء) .
|| گیاه وگلیمی که در آن گیاه پرکرده‌اند ج اياصر . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

ایضاً.[اَ] (ع‌مص‌از«ای ض»)بازگشتن بسوی‌آن‌بعدازآنکه‌ترك‌کرده‌بودآنرا.(منتهی-الارب).آض الیه ، باز گشتن. (آنندراج). (تاج‌المصادربیهقی) . ||گشتن.(آنندراج). متحول شدن از حال خود بحال دیگر و دگرگون‌گردیدن . (منتهی الارب) .

ایضاً.[ضَ نْ](اِز«ای ض»)مأخوذازتازی بازونیز. (ناظم‌الاطباء).هم‌ونیز.(آنندراج). دوباره ، دیگر بار ، بار دیگر، مکرر،هم. (یادداشت بخط مؤلف): ایضاً دستورالعملی درباب دیگر . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب - ص ۲۱۳). اندس ایضاً کیخسروبناکرده . (تاریخ قم ص ۸۱).
آن کل عفربت روی با همه زشتی
قالی بافد همی و ایضاً محفور .
سوزنی .
|| در تداول عامه بمعنی همه وکل و تمام استعمال میشود . (یادداشت بخط مؤلف) . یکی کیسه صد تومانی ایضاً درهزاری امین السلطانی . (یادداشت بخط مؤلف).

ایضاح.(ع‌مص‌ل‌م‌از«وض ح»)پیداگشتن. پیداو آشکارکردن. (منتهی‌الارب). وروشن وآشکارگشتن و پیداگشتن. (آنندراج).(از اقرب‌الموارد). آشکارکردن.(غیاث‌اللغات). هویداگردیدن.(مؤیدالفضلا) (تاج‌المصادر-بیهقی) :
زپیش خویش بینداز‌عمدة‌الکتاب
بدست خویش‌فرو درمسایل‌ایضاح.
مسعودسعد.
و بتقریر و ایضاح آن حاجت نیفتد.
(کلیله ودمنه)
لیکن می‌نماید که مراد ایشان تقریر سمرو تحریر حکایت بوده است نه تفهیم حکمت و ایضاح موعظت . (کلیله و دمنه) .
|| فرزند سپیدشدن مرد را. (منتهی الارب) (آنندراج).

ایضاح . (اِ) در علم معانی کلمه‌ایکه

دلالت دارد بر طلب شرح چیزی مبهم متعلق بسائل ؛ و بعد از ذکر آن مبهم معین باشد ومجمل مبین. مثل این آیه. رب اشرح لی صدری. ومثل قول منوچهری :

ابرهژبرگون و تماسیح پیلوار
دردست اوست یعنی شمشیراوست ای.

و نکته در ایضاح بعد الابهام و تبین بعد از اجمال آنستکه واقع در نفوس است ودیگر آنکه الذ است زیراکه وجدان بعدازطلب الذ است از وجدان پیش طلب . (از هنجار گفتار ص۱۳۳- ۱۳۴)
رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

ایضاخ. (ع مص از «وضخ») کم آب گردیدن چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). || نیم پر کردن دلو و آب اندک دادن کسی را. (ازآنندراج) . (ازاقرب الموارد).

ایضاع. (ع مص از «وضع») گیاه ترش چریدن شتر بکرانه آب و پیوسته بودن بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ازاقرب الموارد) ||تیز رفتن شتر. تیزراندن. (منتهی الارب)(آنندراج). (از اقرب الموارد) شتابیدن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴). بشتابانیدن و بشتافتن. (تاج المصادر بیهقی).
|| زیان زده گردیدن مردم در تجارت. (منتهی الارب) . (آنندراج). زیان کردن . (تاج المصادر بیهقی) .

ایضاف . (ع مص از «وضف») شتافتن شتر. (منتهی الارب)(آنندراج). (ازاقرب الموارد). ||شتر راندن برفتار. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (آنندراج).

ایضام. (ع مص از «وضم»). وضم ساختن جهت گوشت یا نهادن بر آن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

ایطا. (ع ا) ایطاء در علم عروض باز گردانیدن قافیتی است دوبار و آن دو نوعست ، جلی و خفی. ایطاء جلی چنانکه بوسلیک گفته است.

در این زمانه بتی نیست از تونیکوتر
نه برتو بر شمنی از رهیت مشفق‌تر.

ودقیقی گفته:

چگونه بلایی که پیوند تو
نجویی بدست وبجویی بتر
شبی پیش کردم چگونه شبی
همی از شب داج تاریک‌تر
درنگی که گفتم که پروین همی
نخواهد شد از تارکم راست‌تر.

و ایطاء جلی از عیوب فاحش است در شعر الا که قصیده دراز باشد چنانکه از بیست و سی بیت که در اشعار پارسی حد قصیده است بقول بعضی درگذرد . یا قصیده را دو مطلع باشد پس شاید که یک قافیت در مطلع دوم بازگرداند وتکرار قافیه عروض را از مطالع ایطاء نشمارند. واما ایطاء خفی آنستکه بعضی از حروف در قصیدهٔ مکرر گرداند بروجهی که میان هر دو فرقی توان نهاد چنانکه آب و گلاب وسازگار وکامگار و شاخسار وکوهسار و آبدار و پایدار و از آن خفی تر چنانکه رنجور و مزدور و دانا وگویاو مرزبان وپاسبان. (ازالمعجم فی معاییرالاشعار العجم از ص ۲۱۴ ص تا ۲۱۷). مکرر کردن قافیه. (غیاث اللغات)(آنندراج) :

نثرش بری ز لغو وخطش از خطا وسهو
نظمش زحشو وسهو وز ایطاء وشایگان.
سوزنی.

بازگو از سرا گر چه قافیت ایطا شود
میرعالم زین دین زیبا ولی النعمتی.
سوزنی.

فکأنما هذاالزمان قصیدة
فاضطرقائله الی الایطاء.
(ابوالعلاء معری).

ایطا . (ع مص از «وطء») پایمال کردن . (غیاث اللغات)(آنندراج) . بسپردن دادن . یقال اوطاء فرسه ای حمله علیه فوطئه واوطاءه الشی فوطئه . (منتهی الارب) (آنندراج) .
|| برکار نادانسته وناپیدا فرمودن کسی را (منتهی الارب)(آنندراج).

ایطا . (ا) یا ایتا نام یکی از حروف یونانی است . (یادداشت بخط مؤلف) .

ایطالیا. (اِ خ) رجوع به ایتالیا شود .

ایطالیقوس . (اِ) مقدار هیجده اوقیه. (مفاتیح العلوم).

ایطاماس. (اِ) شجرالغرب. (بحرالجواهر). درخت غرب. (فهرست مخزن الادویه).

ایطان. (ع مص از «وطن») اقامت نمودن بجایی وجای باش ساختن. (منتهی الارب)(آنندراج). (ازاقرب الموارد) . وطن گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) .

ایطبه . [طُ بَ و بَ بَ] (ع مص) خواستن ماده بز ، بز نر را .

ایطل. [اَ طَ] (ع ا از «اطل») خاصرة . (ازبحرالجواهر) . تهیگاه . ایاطیل جمع . (آنندراج) . تهیگاه مردم و آن اسب . اباطیل جمع. (مهذب الاسماء).

ایعاء. (ع مص از «وعی») در وعاء نهادن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || یادگرفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). ||نگاهداشتن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) (آنندراج).
|| فراهم آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ازاقرب الموارد) || از بن برکندن تنه درخت. (منتهی الارب). (آنندراج).

ایعاب. (ع مص از «وعب») جمله شدن قوم. ویقال اوعب بنوفلان جلاء، ای لم یبق ببلدهم احد. (منتهی الارب) (آنندراج). (ازاقرب الموارد)
|| همگی چیزی گرفتن . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || ازبیخ برکندن. (منتهی الارب)(آنندراج)(ازاقرب الموارد). از بن برکندن. (تاج المصادر بیهقی).
|| جملهٔ چیزی را در چیزی کردن. (منتهی الارب) . (آنندراج).

ایعاث. (ع مص از «وعث») در زمین وعث افتادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || بیهوده خرج کردن. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) (از آنندراج) . مال با سران نفقه کردن . (تاج المصادر بیهقی). (المصادرزوزنی) .

ایعاد . (ع مص از « و ع د ») و عده دادن . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . ||ترسانیدن بیدی. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). بیم کردن . (تاج المصادر بیهقی). ترسیدن و ترسانیدن. (آنندراج) .

ایعار. (ع مص از «وعر») دشوار گشتن راه بر کسی. (منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد). || بجای دشخوار رسانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . || بدشواری افتادن (آنندراج)(منتهی الارب). || کم مال گردیدن. (منتهی الارب)(آنندراج)(ازاقرب الموارد).
|| کم نمودن چیزی را . (منتهی الارب). (آنندراج)(ازاقرب الموارد). || دشوار یافتن. (منتهی الارب)(آنندراج)(ازاقرب الموارد).

ایعاز. (ع مص از «وعز») اشارت کردن. (آنندراج). (ازاقرب الموارد). ||پیش آمدن بکاری . (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). (آنندراج). || فرمان دادن برکاری. (منتهی الارب)(ازآنندراج).

ایعاس. (ع مص از «وعس») در ریگ وعس درآمدن. (ازمنتهی الارب)(ازاقرب الموارد). (آنندراج).

ایعاک. (ع مص از «وعک») در خاک مالیدن چیزی. (منتهی الارب)(آنندراج) . (ازاقرب الموارد).
|| غلطانیدن سگ صید را در خاک. (منتهی الارب)(آنندراج). (ازاقرب الموارد). درخاک گردانیدن سگ صید را . (تاج المصادر بیهقی). || انبوهی کردن شتران را بر آبخور . (منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد).
|| سخت افتادن در دویدن و رفتن کارزار دلیران چنانکه درهم آویزند. (منتهی الارب). (آنندراج) .

ای عجب. [اِ عَ جَ] (کلمهٔ تعجب) برای اظهار تعجب وشگفتی بکار رود؛ ای شگفتا! ای شگفت:

شرم چرا داشت باید ای عجب او را
زآن کرم و فضل روز روز بر افزون
فرخی.

نگه کن که پروانهٔ سوزناک
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک.
سعدی.

ای عجبی . [اِ عَ جَ] (صوت تعجب) ای عجب. ترکیبی است برای بیان تعجب و شگفتی :

عون انگور فراز آر یا عون مویز
که مویزای عجبی هست بانگور قریب.
منوچهری.

اطراف بیابان دهن شیر شمیده
وآن جاده بمانندهٔ شمشیر کشیده
من ای عجبی بردم شمشیر بهنجار
منوچهری.

اگر همیشه بشادیش خواهم ای عجبی
چرا همیشه به تیمار خواهدم هموار.
عنصری.

ایغار. (ع مص از «وغ ر») درسختی گرما در آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || کینه ور وخشمناک گردانیدن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). (ازآنندراج). || گرم کردن از خشم کسی راو وغیرساختن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || جوشانیدن آب وشیر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || تمام رسیدن عامل باج زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج). (ازناظم الاطباء). تمام گرفتن عامل خراج را. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). || بخشیدن پادشاه شخص را زمینی بی خراج، وگاهی ضمان خراج را نیز ایغار خوانند وآن مولداست. (منتهی الارب) (آنندراج). (ازاقرب الموارد). بخشیدن پادشاه زمینی را بشخصی بدون خراج. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). (ناظم الاطباء). || دادن خراج بپادشاه درنهان وفرار ازعمال آن. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). || زمین اعطایی که داشتن آن متضمن معافیت کلی یا جزئی مالیاتی است. (فرهنگ فارسی دکترمعین): و نویسندگان احیاز و ایغارات و استخراج و جهنده و از رؤسای فیوج و بوابان بسیار وبیحد بوده اند. (تاریخ قم ص ١٦١).

ایغاف. (ع مص از «وغ ف») دویدن وشتاب رفتن وسخت رفتن چنانکه بی تاب گردد. (آنندراج). (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). نیک دویدن. (تاج المصادر بیهقی). || سست بینایی گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد) || آنقدر خوردن که بسنده باشد. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) (از آنندراج). (ازناظم الاطباء). || زبان بیرون انداختن سگ از تشنگی. (منتهی الارب) (ازآنندراج). (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زدن غطمی را تا لعاب بیرون آورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || حرکت کردن زن زیر مرد وقت جماع. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

ایغاغ. (ترکی مغولی) تمام وسخن چین ساعی. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ.
حافظ.

ایغاغی. (حامص) سخن چینی، نمامی. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

ایغال. (ع مص از «وغ ل») تیزرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) زوددرفتن وشتافتن درآن. (تاج المصادربیهقی). || دررشدن درشهرها. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || مشغول گرویدن درعلم. (منتهی الارب)(آنندراج). (ازاقرب الموارد) || از جای بجای بردن حاجت کسی را و شتابانیدن آن. (آنندراج). (ازمنتهی الارب). (اقرب الموارد)

ایغال. (اِ) در علم عروض آنستکه شاعر معنی خویش تمام بگوید و چون بقافیت رسد لفظی بیارد که معنی بیت بدان مؤکدتر و تمامتر گردد چنانکه گفته اند:
آنکه بدرخشد چو مصقول آینه در آفتاب.
وشک نیست که لمعان آینه مصقول در آفتاب بیشتر و تمامتر باشد ولکن معنی بیت بذکر آفتاب احتیاج ندارد که تشبیه او آن مشبه رادرروشنی و درخشیدن بآینهٔ مصقول تمامست. (المعجم فی معاییرالاشعارالعجم چاپ مدرس رضوی ص ٢٦٤). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون وتعریفات جرجانی شود.

ایغده. [اَ غ دَ یا اِ] (ص). سبکسار بیهوده گوی. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). (مؤیدالفضلا) (صحاح الفرس):

تا نباشد ایغده مانند خاموش وصبور
تاهده نبود بنزد هیچکس چون بیهده.
باد درحکمش هده هر بیهده کارد سپهر
دشمنش خار وخجل دایم بسان ایغده.
شمس فخری.

ایغر. [اَ غَ] (ترکی) اسب. (آنندراج). فحل ونرگشن. (ناظم الاطباء):

هرکس ره قرب لی مع الله برد
اول پی این عروس دلخواه برد.
آن ایغر تیزکند گردناگاه
کز شوق بهای مادیان راه برد.
رکنای مسیح (بنقل آنندراج).

آن دوملعون دو اسب ایغرتنه پیش آوردند.
(دستورالوزراء ص ١٩٨).

ایغری. [اَ غ] (حامص ترکی). جماع کردن حیوانات. (آنندراج). گشنی. (ناظم الاطباء) فحلی، گشنی، نری. (فرهنگ دکترمحمد فارسی معین).
— به ایغری درآمدن. گشنی کردن (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

ایغری. [اَغُ] (ص نسبی) ایغوری، اویغوری، منسوب به ایغورواویغور. زبان ایغوری، قوم ایغری. خط ایغری: امیرارغون بعد ما که از تعلیم خط ایغری فارغ شد. (تاریخ جهانگشا ج ٢ ص ١٤٢).

قمری رخ عطاردی خامه
پارسی خط وایغری نامه.
اوحدی.

رجوع به ایغور واویغوری شود.

ایغور. [اَ یا اِ] (اِخ ترکی مغولی). ملک معموری از ترکستان شرقی که درانتهای شرقی چین ممتدشده. (ازناظم الاطباء).

ایغور. [اُ] (اِخ) (١) یااویغورو ایغر، ایغورها. قوم آسیایی ترک نژادکه اول باردر قرن هفتم دراطراف رود جیحون سکنی گزیدند اهمیت یافتند. چندین شهربنا کردند که ازجمله قراقوروم است. اویغورها بسرعت قلمروخود را بسط دادند و در اوایل قرن هشتم تمام مغولستان را از دست سلسلهٔ تانگ خارج نمودند مملکتی تأسیس کردند که از ٧٤٥ تا ٨٥٦ دوام یافت. سپس به ترکستان شرقی و به قسمتهایی از سرزمین ایالت کنونی سینکیانگ مهاجرت کردند در آنجا مملکت دیگری تأسیس نمودند که در قرن ١٣ میلادی مقهور مغول گردیدند. امروز قسمت زیادی ازسکنه سینکیانگ بزبان ایغوری تکلم میکنند و ممکن است از اعقاب ایغورها باشند. (دایرة المعارف فارسی). رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی وتاریخ گزیده واویغورشود.

ایغوری. [اُ] (ص نسبی) منسوب بایغورواویغو خط وزبان ایغوری خطی است پیشوایان دین مغل را و این خط تا حدود ١٥ میلادی در ترکستان متداول بوده است: بر سبیل علامت بخط ایغوری التمغایی دادند و از یرلیغ چنگیزخان سوادی بدادند. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ١ ص ١١٤).
زبان وخط ایغوری را فضل و هنر تمام شناسند. (تاریخ جهانگشای).
کورکوز بتعلیم خط ایغوری مشغول شد. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ٢ ص ٢٢٦).

ایفاء. (ع مص از «وف ی») بعهد وفا کردن. (آنندراج). وفا کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ٢٣). (تاج المصادربیهقی). بردن پیمان ودوستی را. (منتهی الارب)(آنندراج). بسراداکردن عهدوپیمان را (ناظم الاطباء). || دادن وگذاردن حق کسی بتمام. (غیاث). بتمام گذاردن حق کسی را. (منتهی الارب). تمام دادن حق. (تاج المصادر بیهقی). (آنندراج). پرداختن حق کسی را. (ازناظم الاطباء). وبایفای نذور ونوافل قیام کرد. (سندبادنامه ص ٢٧٩).

برامید کف چون دریای تو
در وظیفه دادن و ایفای تو.
مولوی.

(1) Uigurs; uighurs.

ای نقیرترا عشیره والدین
در غراج وخرج و درایفاء دین .
مولوی.

|| برآمدن بر چیزی . (منتهی الارب) . مشرف شدن برچیزی. (آنندراج). برآمدن ومشرف شدن برآن چیز. (ناظم الاطباء) . || آمدن برقوم. (منتهی الارب)(آنندراج). آمدن آن قوم را.(ناظم الاطباء). || بر بالا شدن . (تاج المصادربیهقی).|| تمام کردن. (آنندراج).

ایفاد. (ع مص)برآمدن برچیزی.(منتهی الارب)(آنندراج).مشرف شدن وبرآمدن برآن. (ناظم الاطباء) . || سربرآوردن آهوبر کو. گوش استیخ کردن. (منتهی الارب)(آنندراج). بلندکردن آهو سرخود را و استیخ کردن گوشهای خودرا. (ناظم الاطباء) || شتافتن . (از منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) . || بلندگردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج)بلندشدن چیزی. (ازناظم الاطباء). || وفد فرستادن . (تاج المصادر بیهقی) . برسولی فرستادن نزدکسی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).فرستادن. روانه کردن. ایفاد. مراسله . (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

ایفاز . (ع مص از«وف ز») شتابانیدن . (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد)(آنندراج).

ایفاض. (ع مص از«وف ض»)دویدن،شتافتن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ترجمان القرآن). || شتابانیدن . (منتهی الارب). (آنندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲).
|| پراکنده کردن شتران. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) (آنندراج). ||گستردن بستری که ازخاک نگاهدارد .(منتهی الارب). (اقرب الموارد) (آنندراج) .

ایفاع.(ع مص از«ی ف ع»). بالیدن وگوالیدن کودک و نزدیک به بلوغ رسیدن او . (منتهی الارب) .گوالیدن کودک و نزدیک به بلوغ رسیدن .(آنندراج) . مردآسا شدن کودک . (المصادرزوزنی) (تاج المصادر بیهقی) :
. . . در بدو ایفاع بیفاع معالی رسیده و به آداب سیف وسنان مرتاض گشته.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۷).

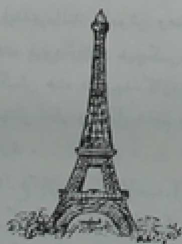
ایفاع.[اَ] (ع مص) ج یفع. (آنندراج). (منتهی الارب) ج یافع. (از دهار) . (ناظم الاطباء).رجوع به یفع ویافع شود .

ایفاغ. (ع)(۱)غماز. مدارالافاضل (منقول از غیاث) (آنندراج). غمازی. (ناظم الاطباء). || خوش آمدگویی. (ناظم الاطباء). (۲) || غنوده. (غیاث). (آنندراج). || روستایی. || شوخ. (غیاث) . (آنندراج) .

ایفاق . (ع مص). سوفار وتیر را در زه کمان نهادن برای انداختن.(منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) (آنندراج) . || نزدیک شدن . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . (آنندراج). || موافق گردیدن سخن . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد)(آنندراج). || صف بستن. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). (آنندراج). || برابر گردیدن شتران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) . || بهناگاه ملاقات شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج)

ایفده . [فَ دَ] (ص). سبکسار وبیهوده گوی. (جهانگیری)(برهان). سبکسار وبیهوده گوی، لاف زن. (از ناظم الاطباء). رجوع به ایفده شود.
— ایفده سری . سبکساری:
این ایفده سری چه بکار آید ای فتی
درباب دانش این سخن بیهده مگوی .
رودکی.

ایفل . [ءِ فِ] (اِخ) . گوستاوایفل (۳) مهندس فرانسوی (۱۸۳۲ - ۱۹۲۳). وی آثار متعدد فلزی و برج معروف به « برج ایفل » (پاریس را) ساخته است. برج ایفل بارتفاع ۳۰۰ متر که درشان دمارس پاریس بسال ۱۸۸۹) توسط مهندس ایفل بناشد و اکنون برای فرستنده تلویزیون ازآن استفاده میشود . (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین) .



برج ایفل

ایفی ژنی . [ژِ] (اِ خ) (۴) دختر اگاممنون و کلی تمنستر (۵) پدرش رئیس یونانیان بود که ضدتروا متحد شده بودند،او را در راه آرتمیس قربانی کرد ، تا بتواند حمایت خدایانی راکه بوسیله بادهای مخالف جهازات یونانی را در اولید (۶) متوقف کرده بودند، جلب نماید. طبق روایت دیگر ربةالنوع مذکور بجای ایفی ژنی غزالی ماده را فرستاد و ایفی ژنی راکاهنه معبد خود در (تورید) (۷) (کریمه کنونی) ساخت. کاهن بزرگ توریدمصمم شدکه ایفی ژنی رادوباره قربانی کند ولی برادرش او را نجات داد . (اساطیر) اوریپیدس یکی از شعرای یونان دوداستان حزن آور در شرح حال ایفی ژنی نوشته است. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . رجوع به ذیل تمدن قدیم تعلیقات نصرالله فلسفی شود.

ایق. [اَ] (ع ا) (از«ای ق») استخوان باریک از ساق . (منتهی الارب)(ازناظم الاطباء).(آنندراج).||ذراع ستوریاجای بستن رسن ازآن. (منتهی الارب)(آنندراج). ذراع ستور و آنجائیکه بدان ریسمان می بندند. (ناظم الاطباء).

ایقاب . (ع مص از « وقب ») گرسنه شدن . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) . || و در وقبه درکردن چیزی را . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). چیزی در کون آوردن (تاج المصادربیهقی).

ایقاح. (ع مص از«وقح») سخت شدن سم. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد) (آنندراج). || کم شرم یابی شرم شدن . (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) || شوخ گرفتن . (منتهی الارب) (آنندراج) .

ایقاد. (ع مص از«وقد») آتش افروختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲٤) (ازاقرب الموارد). || گذاشتن. (منتهی الارب)(آنندراج)(ازاقرب الموارد): اوقدللصبی ناراً. واگذار کرد آن کودک را و ترک نمود آنرا. (منتهی الارب).واگذار کردن وترک نمودن . (ناظم الاطباء).
|| برافروختگی آتش. (ناظم الاطباء).
— ایقاد نایرهٔ حرب ؛ روشن کردن شعله جنگ. (ناظم الاطباء).

ایقاذ . [ع مص). بیمار گذاشتن کسی را. (منتهی الارب)(آنندراج). (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایقار. (ع مص از« وقر») بارکردن . (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب)(آنندراج).
|| گران بارشدن.(منتهی الارب)(آنندراج). (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
|| کفانیدن ساق استخوان را وشکوخانیدن (منتهی الارب) (آنندراج) . کفانیدن ساق ستور وشکستن استخوان آن. (ناظم الاطباء).

ایقاص.(ع مص از«وقص»)کوتاه گردانیدن گردن را .(منتهی الارب)(آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) .

ایقاظ. [اَ] (ع اِ)ج. یقظ.(آنندراج). (ناظم الاطباء).

ایقاظ. (ع مص از«ی ق ظ»)بیدار کردن از خواب .(آنندراج)(منتهی الارب) (ازاقرب-

(۱) در فرهنگهای عربی موجود این لغت بمعانی مذکور درمتن دیده نشد . (۲) ناظم الاطباء بصورت ایفاق هم ضبط کرده است .
(۳) Eiffel Gustave. (٤) Iphigénie. (٥) Cly temnestre (٦) Aulide. (٧) Tauride.

الموارد). بیدار کردن. (غیاث اللغات):

همچو آن اصحاب کهف از راه جود
می‌چرم زایقاظ نی بل هم رقود.
مولوی.

|| گرد بر انگیختن. (منتهی الارب). (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد).

ایقاع. (ع مص از «وق ع») بجنگ در انداختن کسی را. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). (آنندراج) (غیاث). || انداختن کسی را درآنچه بدآید. (منتهی‌الارب)(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). || فروگرفتن مرغزار آب را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (ازناظم الاطباء) (از آنندراج). || افکندن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۲۴). انداختن دربدی، (از ناظم‌الاطباء).
|| مبالغه کردن درکار زار. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء). || پست کردن سرود گوی آواز را و راست کردن آن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). واقع کردن الحان مرد بنوعی که میان آنها فاصله بر یک منهج باشد. (آنندراج). درموسیقی یکی از دوفن علم موسیقی. النغمات، المرکبة من‌النقرات و الایقاعات و اصلها و کلها حرکات و سکون. (رسائل اخوان الصفا) (یادداشت مؤلف).
الایقاع‌هو جماعة نقرات یتخللها ازمنة محدودة المقادیر علی نسب و اوضاع مخصوصة بادوار متساویات تدرک تساوی تلک الادوار والازمنة بمیزان طبع المستقیم السلیم. از رسالهٔ شرفیة عبدالمؤمن ارموی. (یادداشت بخط مؤلف):
و بر سطح دیگر انواع نغمات و اصناف اصوات و ایقاع نقرات ... نشان کرد. (سندبادنامه ص ۶۵).

ایقاع. (ا) از نظر فقه و علم حقوق. عمل قضایی یکطرفه‌ایست که دارای دوشرط ذیل است:
الف - عمل یکطرفه باشد.
ب - قابل فسخ و رد نباشد.
در فقه و قانون مدنی ایران ایقاع را فقط در حوزهٔ روابط «حقوق خصوصی» فرض میکنند و حال اینکه در روابط حقوق عمومی هم ایقاع وجود دارد. ایقاع عبارتست از رضایت خارج از تراضی که قانون آنرا مقتضی اثر حقوقی مثبت بداند. شخص مجرم هر چند که بارضایت خود مرتکب جرم میشود و قانون آنرا منشاء آثاری (مانند مجازات) قرارداده ولی این آثار آثار مثبت نیست بلکه آثار منفی است. ایقاع ممکن است از شخص حقوقی صادر شود مانند اعراض یک شرکت تجارتی از یکی ازاموال خود. برای تحقق ایقاع کافی است که قانوناً رضایت یکطرف منشأ اثر تلقی شود و صول طرف دیگر بی‌تأثیر باشد (اعم از اینکه رد او هم بی تأثیر باشد) بنابر این امکان تأثیر رد دلیل بر تأثیر قبول نیست.
آثار ایقاع عبارتست از:
۱ - ایجاد حق بنفع غیر (مانند وصیت تملیکی).
۲ - ایجاد حق بنفع خود. (مانند حیازت مباحات).
۳ - ایجاد حق برای خود وغیر با اسقاط حق برای خود و غیر (مانند فتح).
۴ - اسقاط حق غیر. (مانند طلاق ایقاعی).
۵ - اسقاط حق خود. (مانند اعراض).
۶ - ایجاد حق و تکلیف برای غیر (مانند تحمیل تابعیت از طرف دولت بافراد).
ایقاع در دوقسمت از حقوق ممکن است.
— ایقاع در حقوق خصوصی. آن ایقاعی است که در قلمرو حقوق خصوصی واقع شود مانند اعراضی که شخص طبیعی ویا یک شرکت تجارتی و یا یک دولت نسبت بمالی از مال خود میسازد.
— ایقاع در حقوق عمومی. و آن ایقاعی است که در قلمرو حقوق عمومی واقع شود مانند تحمیل تابعیت از طرف دولت بافراد (فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی).
رجوع به حقوق مدنی دکتر امامی شود.

ایقاف. (ع مص از «وقف») ایستادن. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد)(آنندراج). || باز ایستادن از کاری. (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). || وقف کردن بر مساکین چیزی را. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || خاموش بودن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ایقاق. (اِ) هرزه گوی. (آنندراج): وفرمود که با آن جماعت بگوئید که از روی استحقاق ویاسای چنگیزخان که ایقاق کذاب را بکشند تادیگر کسان اعتبار گیرند. (جوینی).
|| بآواز درآوردن سگ. (آنندراج بنقل فرهنگ وصاف).

ایقاقین. (اِ) عود. (الفاظ الادویه). (مؤیدالفضلا). || سکنجبین. (الفاظ‌الادویه). || کافور. (الفاظ الادویه). || گلاب. (الفاظ‌الادویه).

ایقال. (اِ) غمازی. (ناظم‌الاطباء). || خوش آمدگویی. (ناظم الاطباء). رجوع به ایغاغ شود.

ایقام. (ع مص از «وق م») بازداشتن از خواسته. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). قمع کردن (ازاقرب‌الموارد). || چیره شدن. (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || خوار شدن. (ناظم‌الاطباء).

ایقان. (ع مص از «ی ق ن») بیقین دانستن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (غیاث) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴). بی‌گمان دانستن و بی‌گمان شدن. (المصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی):

مکان علمت نفست را زبان اندیشهٔ رهرو
نزولت پایهٔ اوفی عروجت منزل ایقان.
ناصرخسرو.

با خود گفتم اگر بر دین اسلاف بی‌ایقان و تیقن ثبات کنم همچو آن جادو باشم. (کلیله و دمنه).

مرد ایقان رست از وهم و خیال
موی ابرو را نمی‌گوید هلال.
مولوی.

— ایقان بالشیی، علم پیدا کردن بحقیقت چیزی بنظر استدلال و بهمین جهت خداوند متعال متصف بیقین نشود. (تعریفات).

ایقاه. (ع مص از «وقه») فرمانبرداری و بندگی کردن (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). (ناظم‌الاطباء).

ایقون. (اِ) گلی است بغایت بدبو و بعربی وردالمنتن خوانند و رنگ آن برنگ گل سرخ ماند. (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم). یک قسم گلی است مانند گل سرخ ولی بدبوی و گنده. (ناظم‌الاطباء).

ایقونة. [نَ] (ع اِ) مأخوذ از یونانی. تصویر ونقش ونگار. (ناظم‌الاطباء).

ایک. (اِ) شرارهٔ آتش. (هفت قلزم). (ناظم‌الاطباء).

ایک. [اَ] (ع مص) انبوه و درهم شدن درخت پیلو. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).
|| ج ایکة. (منتهی الارب). بیشه. (آنندراج). بیشه و انبوهی درختان. (غیاث). درختان بهم‌پیچیده. (ناظم‌الاطباء). انبوهی ازهر درخت که باشد حتی ازخرمابنان (ناظم‌الاطباء). ریشه درختان کنار و پیلو. (ناظم الاطباء) رجوع به ایکة شود.

ایک. (اِخ) نام ولایتی است از ولایت فارس. (برهان). ولایتی است بپارس معرب آن ایج است و از آنجا است مولانا عضد ایجی. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). رجوع به معجم‌البلدان ذیل کلمهٔ ایج و رجوع به ایگ و ایج و ایج درهمین لغتنامه شود.

ایکاء. (ع مص از «وک ء») تکیه کردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || برپای کردن تکیه‌گاه جهت کسی. (آنندراج). (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). بداین دومعنی

مشهوراست. (ناظم الاطباء). || زفتی کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || بوکاه بستن سرمشک را، یقال اوکی القربه و علیها، ای شدة بالوکاه. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). سرمشک به بستن. (تاج المصادر بیهقی). || خاموش شدن. (منتهی الارب). یقال اوک حلقک یعنی خاموش باش. و به این معانی یایی است (ناظم الاطباء).

ایکائی. (اِخ) از ایلات اطراف تهران ساوة. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱).

ایکاب. (ع مص از«وک ب») لازم گرفتن موکب را. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| آماده پریدن شدن مرغ ویا بال جنبانیدن آن وقت فرودآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). آهنگ کردن مرغ برفتن. (تاج المصادر بیهقی). || بخشم آوردن کسی را. (منتهی الارب). (ازآنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

ایکاح. (ع.مص.از«وک ح») مانده گردیدن. (آنندراج) (منتهی رالاب) (ازناظم الاطباء) (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد).
|| بسنگ رسیدن در کندن چاه. (آنندراج). (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).
|| بریدن و خاص کردن عطیه را. (آنندراج). (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). قطع کردن دهش را. (ناظم الاطباء).
|| باز ایستادن از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

ایکاد. (ع مص از «وک د») استوار کردن. (منتهی الارب) (ازآنندراج) (تاج المصادر بیهقی). (المصادرزوزنی).

ایکار. (ع مص از«وک ر»). پر کردن خنوررا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) شکم پر کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ایکاروس. [ ] (اِخ) (۱) دراساطیر یونان، پسر دایدالوس، هنگامی که بابالهایی که پدرش تعبیه کرده بود فرار میکرد زیاد بخورشید نزدیک شد، مومهایی که درساختن بالها بکار رفته بودآب شد وی بدریاافتاد. (دائرة المعارف فارسی).

ایکاس. (ع مص از«وک س») رفتن مال و کم شدن آن. (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ازناظم الاطباء). (اقرب الموارد). زیان کردن. (تاج المصادر بیهقی). زیان زده شدن مرد در تجارت. (آنندراج) (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

ای کاش. (حرف تمنی وترجی) کاشکی. کاش:

مردم آنست که چون مرد و را بیند
گویدای کاش کم این صاحب غارستی.
ناصرخسرو.

ای کاش که بخت سازگاری کردی
با جور زمانه یاریاری کردی.
حافظ.

خلقی ز پی من وتو درگفتارند
چون نام من وتو در زبانها آرند
گویند فلانی وفلانی یارند
ای کاش چنان بدی که می پندارند.
(بنقل از صحاح الفرس).

ایکاع. (ع مص از«وک ع») درشت و سطبرو سخت گردانیدن مشک وجزآن را. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (از آنندراج). || خداوند شتران فربه و سطبر و درشت اندام شدن (منتهی الارب). (آنندراج) (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد)
|| کم خیر گردیدن. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).
|| استوار و درشت گردیدن کار. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج). (از اقرب الموارد). || کار دشوارآوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایکاف. (ع مص از«وک ف») چکیدن سقف خانه ازباران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادربیهقی). (ازاقرب الموارد)
|| پشماگند بستن بر ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). پالاذبرگردن خر نهادن. (تاج المصادربیهقی). || درگناه افکندن. (ازناظم الاطباء). در بزه افکندن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). (از اقرب الموارد).

ایکال. (ع مص از «وک ل») گذاشتن کاربکسی. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| گذاشتن کار بکسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| (از« ا ک ل ») خورانیدن طعام. (آنندراج). دادن چیزی را تا بخورد. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). بخورانیدن. (تاج المصادر بیهقی). || سخن چینی کردن درمیان ایشان (منتهی الارب). سخن چینی کردن. (تاج المصادر بیهقی). || وبرانگیختن بعض بر بعض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || آکلت النار الحطب، معدوم کردن آتش هیزم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || خوردنی آوردن درخت خرما و زراعت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || قادرگردانیدن فلان رابرفلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایکتیول. (اِ) (۲) مایعی است غلیظ سیاه مایل بخرمایی بابوی مخصوص ایکتیول با آب آمومیون میشود در الکل و اترکمی محلول است باوازلین گلیسیرین و آکـوئز مخلوط میگردد. باروغنهای چرب وروغن و وازلین مخلوط میشود. مخلوطی ازهیدروکربورها و مشتقات سولفونه (۳) است درتجارت بخصوص بصورت سولفوایکتیولات دامونیوم ویا سدیم وجود دارد.
(ازکارآموزی داروسازی ص ۱۵۷).
رجوع به اکتیول شود.

ایکدش. [-دِ] (اِ ترکی) دو چیز بهم آمیخته. (غیاث اللغات) (ازآنندراج).
|| کسیکه پدر و مادرش چینی و روسی یا فرنگی وهندی باشند. (غیاث) (آنندراج).
|| اسب مخبس یعنی اسبی که از جفتی اسب ترکی و تازی پیدایش یابد. (غیاث اللغات). (آنندراج). رجوع به اکدش شود.

ایکر. [ ] (ع اِ) رجوع به ایگر ودزی ج ۱ ص ۴۶ شود.

ایکری. (اِ) = اکری. آلتی مانندچنگ است و با این فرق که ملاوی ایکری چوب و از آن چنگ ریسمان است و بر روی ایکری چوب پوشانند و بر روی چنگ پوست.
(فرهنگ فارسی دکترمعین).

ایکندی. [اَ کَ] (اِ ترکی مغولی). نام یکی از ماههای مغولی و در زبان ترکی امروزی بمعنی عصر و پسین.
(یادداشت بخط مؤلف).
در تاریخ دوشنبه دویم ایکندی آی لوییل موافق سلخ صفر سنه احدی وسبعین ..
(جامع التواریخ رشیدی).

ایکونیوم. (اِخ) (۴) نام قدیم قونیه. (حاشیهٔ ایران باستان ص ۱۰۰).
پس از آن یونانیها خنده کنان بچادرهای خودبرگشتندو کوروش ازاینجابیست فرسنگ درسه روزبه پیموده بایکونیوم آخرین شهرفریگیه رسید.
(ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۰)

ایکة. [اَ کَ] (ع اِ) درختان باهم پیچیده یا بیشهٔ درختان کنار و پیلو. (منتهی الارب). (آنندراج). بیشه. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۳). مرغزار. ایکات، جمع. (مهذب الاسماء). || انبوهی از هر درخت که باشد حتی نخلستانی را هم ایکة گویند. (آنندراج) (منتهی الارب). ورجوع به ایک شود.
— اصحاب الایکة. و اهل آن شهر (مدین) را خداوند اصحاب الایکه خواند.
(قصص الانبیاء ص ۹۴).

(۱) Icasrus . (۲) Ichtyol . (۳) Sulfoné . (۴) Iconium .

ایکیلک. [اِ لَ] (اِ ع) معرب ازترکی (ا یکی) دوقروشی ، برابر بادوریالی ، دوقرانی . (از النقودالعربیه ص ۱۶۶).

ایگ . (اِ) = ایج (دارابگرد) مولد عضدالدین ایجی . (حاشیهٔ برهان مصحح - دکتر معین). ولایتی است از ولایات فارس. (برهان). لغتی در ایج یا ایج معرب آنست که نام محلی است در پارس .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۱).
رجوع به معجم البلدان ذیل کلمهٔ ایج ونزهة-القلوب ص ۱۸۷ و ۱۳۸ ورجوع به ایج دراین لغت‌نامه شود .

ایگدر. [دِ] (اِخ) تیرهٔ از ایل‌قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۹) .

ایگر . [اَ گَ] (اِ) دوایی است که به اگر شهرت دارد و بعربی وج و به یونانی اقارون خوانند ، سفید و سطبر و گره دار میباشد . (ناظم الاطباء) . رجوع به ایکر و آنندراج شود.

ایگرگ. [رِ] (اِ) بیست وپنجمین از حروف فرانسه وششمین ویل‌ها است. وباین شکل نویسند. « y ».

ایگنام. (اِ) (۱) سیب زمینی هندی. باساقه‌های زیرین بسیار ضخیم بوزن ۲۰ کیلوگرم که آنرا درچین بجای سیب‌زمینی بکارمیبرند .
(گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۸۶).

ایل . [اَ یْ یَ یا اُ یْ یَ] (ع اِ) .گاو کوهی باشد.(اقرب الموارد). گویندچون بیمار شود بینی خود را بر سوراخ مار نهدوبنفس مار را بجانب خود کشد چنانکه مغناطیس آهن را، چون مار رابخورد شفا یابدوبعربی بقرالوحش خوانند؛وبعضی گویندایل گوسفند کوهی است و خون او علاج کسی است که زهر بوی داده باشند. (برهان) . بزکوهی، گوزن. ج ایائل.
(فرهنگ فارسی دکترمعین)(ازناظم الاطباء). گوزن وبزکوهی. (غیاث اللغات) (آنندراج). هوالذکرمن الاوعال ، فارسیه، گوزن ویراگاو گوزن‌نیزگویند.ج ایایل. وقرنه‌مصمت. بخلاف سائرالحیوانات فانهامجوفه. (ازبحرالجواهر). مارخوار.

ایل . (اِ) بلغت سریانی یکی از نامهای خدایتعالی است جل‌جلاله. (برهان) . مأخوذ ازعبرانی نام باری تعالی . (ازناظم الاطباء). ایل محض دلالت بر قوه اقتدار، باسماء و کلمات عبری ملحق میشود و استعمال آن مخصوص لفظ الله نیست بلکه در مورد خدایان بت‌پرستان‌نیز استعمال میشود.
(قاموس کتاب مقدس).
نام خدایتعالی و از اینجاست جزء دوم کلمات جبرئیل و میکائیل یعنی بنده‌های خدای عز-وجل . (مؤیدالفضلا) (غیاث) (آنندراج).

ایل. (اِ ترکی) بزبان ترکی بمعنی دوست و موافق. (برهان) (آنندراج) (۲) دوست، یار، همراه. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || رام که نقیض وحشی است .(برهان). رام. مطیع. (فرهنگ فارسی دکتر معین) (آنندراج):
و از تو بچریک مدد خواستیم درجواب گفتی که ایلم و لشکر نفرستادی.
(رشیدی) .
|| طایفه وقبیله. (فرهنگ فارسی دکترمعین). طایفه و قبیله و گروه و مخصوصاً مردم چادر نشین را گویند. (ناظم الاطباء). مردمان وجماعت (برهان) . مردمان وقوم وجماعت .(غیاث-اللغات) (آنندراج) .
|| سال (غیاث) رجوع به ئیل شود.

ایل. (اِ) هیل راهم میگویند که قافلهٔ صفار باشد . (برهان) . صورتی وتلفظی ازهیل . هل .

ایل . [اَ یَ] (ع اِ از « ی ل ل ») مرد کوتاه و کج دندان. (منتهی الارب) (ازناظم-الاطباء). کوتاه دندان. (تاج المصادربیهقی). ||(ص) کوتاه، قف ایل، پشتهٔ درشت بلند. (منتهی-الارب). (ناظم الاطباء). حافرایل، سم کوتاه اطراف. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)

ایل. [اُ یَ](ع اِ) ازریشهٔ « اَو ل » شیر ستبر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .
|| آب منی در زهدان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . آب نر در زهدان .
|| آورندشیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آوند شیر ستبر .

ایلا . (اِخ) نام پهلوانی بوده است از ترکستان . (برهان) (آنندراج) . نام یارزافراسیاب. (مؤیدالفضلا) (شرفنامهٔ منیری):
اندر عهد افراسیاب پهلوان او ... ودیگری جهن و ایلا و .. تیرگان او بودند .
(مجمل التواریخ والقصص ص ۹۰).

ایلا . (اِخ) دهی است از دهستان میان آب (بلوک شعیبیه) بخش مرکزی شهرستان اهواز - دارای ۱۵۰ تن سکنه . آب از رودخانه دز - محصول غلات. شغل اهالی زراعت و ساکنین از طایفهٔ عنافجه هستند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایلا . (اِخ) نام شهر مشهوری بود که در ساحل شرقی خلیج بحرقلزم واقع بود و قوم اسرائیل ازآنجا عبور کردند. (ازقاموس-کتاب مقدس) .

ایلاء . (ع مص ازولی»)نزدیک نمودن. (منتهی الارب) . نزدیک گرداندن . (تاج-المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) . نزدیک کردن ونزدیک شدن. (آنندراج).
|| دادن. (منتهی الارب) (المصادرزوزنی).
|| ولی کردن. (منتهی الارب).||کاربر کسی انداختن . (منتهی الارب). ||وصیت کردن . (منتهی الارب) . || پشکناك شدن . (منتهی-الارب). || سوگند خوردن.(منتهی الارب). (تاج المصادربیهقی)(ترجمان القرآن ترتیب-عادل بن علی ص۲۳). ||اداءقسم برترك وطی زوجه از برای تحقق ایلاء لازم است که علاقهٔ زوجیت نتیجهٔ عقد دائم باشد . منظور اضرار بزوجه باشد قسم بالفظ جل جلاله باشد ، زوج بالغ و عاقل ورشید باشد . درصورت تحقق ایلاء زوجه حق دارد بحاکم مراجعه نماید حاکم بعد از انقضاء چهار ماه زوج را اجبار بنزدیکی با زوجه یکند ویاطلاق میدهد . نزدیکی زوج بازوجه مستلزم وجوب کفاره است برزوج . (رجوع به کتاب شرایع و دکری و کشاف اصطلاحات الفنون شود). سوگند خوردن و باینمعنی یا همزه مقلوب است وایلاء در فقه سوگند خوردن مرد است از زن که نزدیکی با او نکند و حکم این سوگند چنان است که این مرد را مدت چهار ماه فرصت است اگر رجوع در این مدت بزن کرد و کفاره داد حق تعالی از سرتقصیر او درگذرد وزن براو حلال شود و اگر دراین مدت که قدرت باز-گشت ورجوع داشت بزن رجوع نکرد پس عزم طلاق و قصد جدایی داشت و با نقضای مدت چهار ماه طلاق بائن افتادونکاح مرتفع شد واین مختارحنفیه است وشافعیه ومالکیه. وحنبلیه گویند که مرد را چهار ماه فرصت است و زن را نمیرسد که دراین مدت مطالبه با شوهر کند و بعد گذشتن چهارماه اگرمرد کفاره سوگند داده بزن رجوع نمود حق تعالی بکرم خود گناه او می‌بخشد و اگر رجوع نکرد زن او را پیش قاضی می‌برد تا شوی او رجوع میکند یاطلاق میدهدحق‌تعالی

(۱) Igname Dioscorea .

(۲) درترکی ایل بمعنی دست ، مردم ، ملت، گروه ، سال ، مطیع وتابع است.(جغتایی ۱۲۵).و ایلات جمع معمول این کلمه است. (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

این حکم را در سورهٔ بقره چنین بیان کرده: للذین یؤلون من نسائهم تربص اربعة اشهر فاؤ فان الله غفور الرحیم وان عزموا الطلاق فان الله سمیع علیم. (آنندراج). هوالیمین علی ترک وطی المنکوحة مدة مثل والله لااجامعک اربعة اشهر. (تعریفات).

ایلات. (ع مص) کم کردن حق. (منتهی الارب).

ایلات. (اِ) ج ایل. عنوان مجموع عشایر و قبایل مختلف ومجزا که بطور مستقل و یاالاقل اسماً تابع حکومت مرکزی میباشند و درنقاط مختلف مملکت تحت ریاست مطلق ایلخانی ها و ایل بیگی-های خویش زندگی میکنند و غالباً به تربیت احشام و چادرنشینی و گاه به زراعت معیشت کرده اند ومیکنند. تعداد ایلات و عشایر ایران زیاد است و آداب ورسوم وطرز معیشت آنهانیز بایکدیگر اختلاف بسیار دارد ولیکن بطور کلی کوچ مرتب سالیانه بین ییلاق و قشلاق ودوری وبرکناری از لوازم تربیت مدنی و زندگی درسیاه چادرها (قره چادر) وتربیت مواشی ازاوصاف مشترک آنهاست. مطالعه در احوال این عشایر که عامل عمدهٔ در حیات اقتصادی واداری ایران است. اهمیت تمام در مردم شناسی دارد. (ازدایرة المعارف فارسی) رجوع به ایل شود.

ایلاتی. (منسوب)(۱) منسوب به ایلات زندگی ایلاتی ، بزرگی به روش مردم چادر نشین . چون مرم ایلات. چون زندگی مردم مردم ایل .

ایلاتی. (اِخ) طایفه ایست از طوایف کرمان و بلوچستان ومرکب درچهل خانوار است . محل سردسیر آنان کوهستان وسردسیر وگرمسیر آنان جیرفت و رودبار می باشد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۴).

ایلاج. (ع مص از «ول ج») درآوردن وقوله تعالی یولج اللیل فی النهار ویولج النهار فی اللیل. (منتهی الارب) . (آنندراج). درآوردن . (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴). درآوردن چیزی درمیان چیزی. (غیاث اللغات). سپوختن ، مقابل اخراج ، ادخال ، درآوردن ، داخل کردن. ایلاج اخراج بمشاهده معاینه دهد. (سندبادنامه ص ۱۵۸) .

دی شوی بینی تواخراج بهار
لیل گردی بینی ایلاج نهار .
مولوی .

ایلاد. (ع مص از « ول د ») زادن . (منتهی الارب). (آنندراج) زائیدن. (غیاث). تولید. تولدکردن . باعث شدن (۲) : یولد (الحرم). ریاحاً منصا. (ابن البیطار). نزدیک زادن رسیدن زن. (منتهی الارب)(آنندراج). || وقت زادن آمدن. (تاج المصادر بیهقی).

ایلاس. (ع مص از «ولس») بکنایه سخن گفتن. (منتهی الارب)(آنندراج). (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد) .

ایلاع. (ع مص) آزمندکردن. (منتهی-الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . حریص-گردانیدن . (مؤیدالفضلا). تحریص. سخت حریص کردن . (تاج المصادر بیهقی) . || برانگیختن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم اطباء). بهولع آوردن. اذآر. (ازمنتهی-الارب) .

ایلاغ. (ع مص) آب آشامانیدن سگ درظرف ودرآمدن سرا ودرآن. آب خورانیدن. سگ را. (منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب-الموارد) . خون وآب دادن سباع وآنچه بدان ماند . (تاج المصادر بیهقی) .

ایلاف. (ع مص لم) الف وانس و خوی دادن بکسی یا بجایی . (منتهی الارب). خوگرفتن . (آنندراج) (از ناظم الاطباء). خو کردن. الف دادن. (تاج المصادر بیهقی). ساز واری دادن . (ترجمان القرآن ترتیب-عادل بن علی ۲۴). || هزار کامل گردانیدن. (منتهی الارب) . هزار کردن . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) . هزار گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) || جمع کردن شتران میان شجر و آب، الفت الابل شجرآ و ماءً، یعنی چون از یکی فارغ شد. بدیگری پرداخت. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). || عهد. پیمان. اجازهٔ به امان . ایلاف در قرآن بمعنی عهد ومانند اجازهٔ باامانست و اول کسی که اینعهد از ملک شام گرفت هاشم بود وبیانش آنستکه قریش ساکن حرم بودند و درتجار-تهای خویش چه در سرما وچه درگرما بامان سفرمیکردند و راه در آن حال مخوف بود و هرگاه کسی متعرض احوال اینها میشد میگفتند که ما ساکنان حرم خدائیم پس دست از ایشان بازمیداشتند .

—— ایلاف قریش، عبارت از این بوده است که هاشم به حمایت پادشاه شام وعبدالشمس به حمایت پادشاه حبشه ومطلب به حمایت والی یمن نوفل به حمایت شاهنشاه ایران درآمده بودند و این چهار برادر سفر تجارت کردندی و در امان بودندی ودر قلمروهای چهارگانهٔ مذکورکس متعرض ایشان نمی شد. (ازمنتهی-الارب) (ناظم الاطباء) .

ایلاق. [اِ] (اِ ترکی) در ترکی جای سرد را گویند که سلاطین بوقت گرمی آنجا روند با حشم خود و بعربی مصیف خوانند . (آنندراج) . اقامتگاه تابستانی. (ناظم الاطباء). مصیف. سردسیر. بردسیر. ییلاق. جای سرد. نشستنگاه ملوک بتابستان. (شرفنامه). || نام درختی است . (برهان). (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شرفنامه).

ایلاق. (اِخ) نام شهریست از خطا و قلماق.(برهان) (آنندراج). دارالملک خطا و ایغورست . (برهان قاطع ذیل کلمهٔ نهر ایلاق). نام شهرپایتخت خطا وایغور. (ناظم الاطباء). ناحیتی است بزرگ اندر میان کوه وصحرا نهاده و مردم بسیار و باکشت وبرز وآبادان و مردمانی کم خواسته و اندروی شهرها و روستاها بسیار و مردمان روستاها بیشتر کیش سپید جامگان و شوخ روی و اندر کوههای وی معدن سیم و زر است و حدودش بفرغانه و چندل و چاچ و رود خشرت پیوسته است و بهتران این ناحیت را دهقان ایلاق خوانند و اندر قدیم دهقان این ناحیت را ازملوک اطراف بودندی. (حدود-العالم):

ببرت ماند کافور که قنصور است
بدلت ماند پولاد که درایلاقاست.
رافعی .

اگر خان را بترکستان فرستد مهرگنجوری
پیاده از بلاسا غون دوان ایدبه ایلاقش .
منوچهری .

|| نام رودیست که نوث قصبهٔ ناحیت ایلاق بماوراءالنهر برلب اونهاده است. (حدودالعالم).

ایلاقات. (اِ ترکی) ساکن و اطراف ترکان . (غیاث) (آنندراج). ایلاقات. سردسیرها .

ایلاقی. (اِ منسوب) از مردم ایلاق . منسوب به ایلاق که ملکی است از شاش،قریب بهترک . (غیاث) (آنندراج) (الانساب-سمعانی) :

برون رفت از ایلاقیان سرکشی
سواری شتابنده چون آتشی.
نظامی .

|| که از ایلاق باشد. فیروزج ایلاقی. (الجماهربیرونی ص۱۷۰) .

ایلاقی. (اِخ) مشرف الزمان یا شرف الدین محمدبن یوسف الایلاقی از شاگردان ابوالعباس لوکری بوده است که درمسائل نظری و حکمت عملی توانا بود و تصنیفات بسیار پدیدآورد، مانند کتاب اللواحق و کتاب دوست نامه وسلطان نامه و کتاب الحیوان وغیره.

(۱) مرکب از ایل ترکی وآتی علامت جمع (یا ات+ی) و این نوع نسبت در دهاتی وروآتی نیز هست .
(۲) Entrainer .

وی در جنگ قطوان که بسال ۵۳۶ اتفاق افتاد کشته شد . ایلاقی طبیبی ماهر بود .(از تاریخ ادبیات دکتر صفا ص ۲۹۴) . رجوع به تتمه صوان الحکمة ص۱۲۵ - ۱۲۶ و کشف‌الظنون شود .

ایلاقی . (اِ خ) شاعریست ازمردم‌قرن چهارم و پنجم و محمدبن عمر را دویانی‌در ترجمان‌البلاغه (ص ۱۰۸) نام وی‌راحسین نوشته و قصیدهٔ ذیل را که ازالف مجرداست از او نقل کرده است :

زلفین برشکسته وقد صنوبری
زیر دو زلف جعدش‌دوخط عنبری
دولب عقیق و زیر عقیقش دورسته در
نرگس دوچشم زیر دونرگس‌گل طری
چشم و دوزلف ودورخ جمله مشعبدند
وزیکدگر گرفته همه سحر و دلبری
خلابرین شده است نگه‌کن بکوه و دشت
صدگونه‌گل شکفته بهرسو که‌بنگری
سرخ وسپید ولعل و کبود وبنفش وزرد
نوروز کرد برگل صد برگ زرگری
خیره شود دو چشم که چون بنگری بدو
کوشی که بگذری ندهد ره که‌بگذری

و رادویانی پس از نقل ابیات فوق گوید . بنگر که الف بدین نیکوئی طرح کرده‌است که هیچ اثر تکلف اندروی پیدا نیست‌والف از حرفهای دیگر بسته‌تراست . (یادداشت بخط مؤلف).

ایلاقی . [ ] (اِ خ) رجوع به ترک کشی ایلاقی شود .

ایلال . (اِ خ) قلعه‌ایست ازقلاع‌ولایت لاریجان که ترکان خاتون در آن متحصن گردید . (ازتاریخ مغول تألیف عباس‌اقبال ص۴۷): ترکان را باحرمها به‌قلاع‌لاریجان وایلال‌فرستاد . (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۹۹) .

ایلال . (اِ خ) دهی است از دهات هزار جریب بخش دو دانگه . (ترجمهٔ سفرنامه مازندران واسترابادرابینو ص ۱۶۴).

ایلام . (ع‌مص از «الم») دردمندکردن. (غیاث اللغات) (المصادربیهقی) (ازولم). درد رسانیدن. وتألم‌دردیافتن. (منتهی‌الارب). || دردمندشدن. (المصادرزوزنی). || «ازریشهٔ ولم »طعام عروسی‌ساختن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . مهمانی عروسی کردن .(تاج‌المصادر بیهقی) . به‌طعام عروسی کسی را وبردن ولیمه دادن . مهمانی عروسی دادن . (یادداشت بخط مؤلف).
|| مجتمع و فراهم آمدن خوی و خرد . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

ایلام . (اِ خ) یکی ازشهرستانهای‌استان ۵ کشور است که سابقاً آنرا پشتکوه‌مینامیده‌اند . این شهرستان درجنوب باختری استان واقع و حدود و مشخصات آن بشرح زیر است . ازطرف شمال به‌بخشهای‌ایوان‌وسومار ازشهرستان شاه‌آباد. ازطرف شمال خاور و خاور به‌شهرستان خرم‌آباد (رودخانه صیمره حد طبیعی بین این شهرستان وشهرستان خرم آباد است) . از طرف جنوب به شهرستان دشت‌میشان‌استان‌شش. ازطرف جنوب‌باختری وباختر بکشورعراق . آب و هوا - بواسطه وجود کبیرکوه و رشته‌های منشعبه ازآن و پستی و بلندی هوای این شهرستان را به سه‌قسمت متمایز میتوان تقسیم نمود .
۱ - مناطق مرتفع کوهستانی
۲ - مناطق مرزی مهران و دهلران.
۳ - مناطق بخش آبدانان - دره‌شهر-شیروان چرداول - زرین‌آباد. مهمترین کوه‌شهرستان کبیرکوه‌است که درجهت‌شمال‌باختربجنوب خاور کشیده‌شده‌منتهی‌بخشهای‌بدره ، دره‌شهر، در دامنه‌های جنوب باختری‌آن واقع شده‌اند منتهی رودخانه های شهرستان ایلام عموماً ازکبیرکوه سرچشمه گرفته‌بررودخانهٔ‌صیمره وبرخی‌ازکشورایران‌خارج‌بعراق‌منتهی‌میشود. ۱- رودخانه‌هائیکه بصیمره میریزد عبارتنداز رودخانه‌سرآب که‌دربخش‌شیروان‌چرداول‌جاری است .و رودخانهٔ سرآب‌کلاران و سره آب زنجیرگسرو . رودخانهٔ گنجه . رودخانهٔ کلیم . رودخانه سیکان . دره شهر . شیخ مکان دربخش دره‌شهر .
۲- رودخانه‌هائیکه بدشت‌عراق منتهی‌میشوند عبارتند از رودخانهٔ کنجان چم - رودخانهٔ گاوی . رودخانهٔ چنگوله.رودخانهٔ میوات است . محصولات عمده‌شهرستان. گندم. جو. حبوبات . توتون . لبنیات . دراکثر نقاط این‌شهرستان‌معدن‌نمک موجوداست. شهرستان ایلام از ده بخش بنام چوار. صالح آباد . ارکاز. بدره - دره‌شهر (صیمره) آبدانان . دهلران . مهران . زرین آباد . شیروان چرداول تشکیل‌شده‌جمع قراء شهرستان ۳۶۶ قریه است.جمعیت آن درحدود ۱۰۵۰۰۰ تن‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایرانج ۵). ایلام‌را سابقاً عیلام می گفته‌اندایلام‌یاسوزیان دولت قدیم‌وهمسایهٔ‌کلاده وپایتخت آن‌شوش بود وسلاطین‌آن‌کلده وبابل را تسخیر کردند و در زمان داریوش این مملکت تشکیل ساتراپی داد . انزان . انشان . رجوع به‌ایران باستان پیرنیاونیز رجوع به‌عیلام‌شود. شهرایلام مرکز دهستان ایلام ونام اولیه آن حسین آباد بوده است . حسین آباد مرکز تابستانی والی پشتکوه محسوب میگردید . در سال ۱۳۰۹ پس از استقرار امنیت بامر اعلیحضرت فقید رضا شاه پهلوی رو بآبادی نهاد و اینک شهر کوچکی است و تمام ادارات شهرستان در آن دایر است . وضع کلی طبیعی - شهر کوچک ایلام در درهٔ کوهستانی واقع شده-ارتفاعات کبیرکوه درخاورکوه‌مانشت‌درشمال‌شهرواقع‌شده‌است. دامنه‌های مشجر وجنگلهای انبوه بلوط‌منظرهٔ جالب توجهی بآن بخش داده است . آب شهر از چشمه و قنوات متعدد تأمین میشود. جمعیت شهرایلام‌درحدود هفت هزارتن‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

ایلامی . (اِ منسوب) منسوب به ایلام. رجوع به‌عیلام وعیلامی شود .
— خط ایلامی ، خط مردم سرزمین عیلام. رجوع به‌عیلام شود.
— زبان ایلامی . زبان مردم سرزمین عیلام رجوع به‌عیلام شود .

ایلان . (اِ خ) دهی است دردوفرسنگی جنوب سروستان . (فارسنامهٔ ناصری) .

ایلان. (اِ خ) جاییست نزدیک‌مراکش ازبلاد بربر. (مراصدالاطلاع).

ایلان . (اِ خ)نام موضعی‌است به‌گرگان رجوع به سفرنامه مازندران و استراباد رابینوبخش انگلیسی ص۱۲۸ شود .

ایلان‌ئیل . (اِ مرکب ترکی مرکب ازایلان به معنی ماروئیل به معنی سال). نام سال ششم ازدورهٔدوازده‌سالهٔتاریخ ترکانست (یادداشت بخط مؤلف). سال مار. بحساب منجمان ترک ششمین سال از دورهٔ اثنی‌عشری ترکان. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

ایلان‌جق . [جُ] (اِ خ) دهی است از دهستان قره باشلو بخش چاپشلوشهرستان دره گز . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹).

ایلاوس . [وُ] (اِ) بلغت یونان قسمی از قولنج است و آن مهلک میباشد (برهان) (آنندراج). یونانی. ئیلئوس (۱). (اشتینگاس).انسداد روده‌ها در نتیجه یک آماس‌قولنج‌رودهٔ.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). نوعی از قولنج است . لکن در روده های بالائین افتد وتفسیرایلاوس بتازی‌رب ارحم است یعنی ای خداوند رحم کن. (یادداشت بخط مؤلف) .
قال‌العلامه ، وهووجع معدی یعرض‌الأمعاء العلیاء فیمنع‌نفوذالثقل، حتی‌یخرج من‌الفم، و تفسیره علی ما ذکرجالینوس یارب‌ارحم.

(1) Eileos .

وعلی ماذکره بقراط ، المستعاذمنه و قالفی فصوله اذاحدث عن القولنج المستعاذمنه قئی وفواق واختلاط ذهن فذلک دلیل سوء وقال من حدث به تقطیر البول القوانج المعروف بایلاوس فانه یموت فی سبعة ایام. (بحرالجواهر).

ایلاوس . [ ] (اِ خ) (۱) نام دانشمندی یونانی است. (تخبةالدهر دمشقی).

ایلاوش . (اِ) دردروده . (دزی ج ۱ ص۴۶) . رجوع به‌ایلاوس شود .

ایلاول . [یِ] (اِ خ) نام کوهیست (برهان) .

ایلاووس . [اِ] رجوع به ایلاوس شود .

ایلاه . (ع مص) اندوهگین گردیدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . سرگشته کردن. (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) . ‖ امان و زنهار دادن . (یادداشت بخط مؤلف).

ایل ارسلان . [اَ سَ] (اِ خ)تاج‌الدین ابوالفتح چهارمین از خوارزمشاهیان بودو ایل ارسلان‌بن آتسزبن قطب‌الدین نوشتکین از ۵۵۱ یا ۵۶۷ هجری سلطنت کرد . رجوع به‌تاریخ عمومی اقبال از ص ۳۹۰ تا ص ۳۹۴ و دائرةالمعارف فارسی وفرهنگ فارسی دکترمحمد معین وسلاجقه وسلجوقیان وحبیب‌السیر چاپ تهران‌ج ۲ ص۶۳۲ و۶۳۳ شود .

ایل بختیاری . [لِ بَ] (اِ خ) نام ایلی است ازطایفة بختیاری، که‌شامل‌طایفة هفت‌لنگ وطایفة چهارلنگ است وهر کدام دارای‌شعب مختلف میباشند، رجوع به‌جغرافیای سیاسی کیهان ازص ۷۲ تاص۸۷ شود .

ایل برسی . [بَ] (اِ خ) اولین از خانان ازبک خیوه است و از حدود ۹۲۱ تا ۹۳۱ هجری امارت داشته است .

ایل بری . [بَ] (اِ خ) بیست و یکمین از خانان‌ازبک خیوه است تا ۱۱۵۳ هجری امارت داشته است.

ایل بیت ایل . [بَ] (اِ خ) (بمعنی خدای بیت ایل) اسم مکان بود که یعقوب بدانجا مذبحی برای خدای حی بنا نمود . (قاموس کتاب مقدس) .

ایل بیگی . [بَ] (اِ مرکب ترکی) رهبرایل، رئیس ایل ودررتبه دون ایلخانی. (یادداشت بخط مؤلف).

ایلتزر . [ ] (اِ خ) بیست‌وهشتمین از خانان از بک خیوه است و او از سال ۱۲۱۹ هجری امارت کرده است .

ایل تیمور . [ ] (اِ خ) خرة ازمهاباد آذربایجان ودهی‌است ازبخش‌حومهٔشهرستان مهاباد استان چهارم(آذربایجان‌غربی)دارای ۷۹ آبادی‌است‌وآب آنجا ازرودمهاباداست. جمعیت‌آن ۲۳۶۰۰ تن ومحصولات عمده‌اش غلات . توتون و فرآورده‌های دامی است . مرکزش اسکی بغداد است که در ۵۰ کیلو متری جنوب شرقی مهاباد واقع است . (ازدائرةالمعارف فارسی).

ایل تیموردارای ۴۴ قریه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۷۷)

ایل جار . (اِ مرکب) هنگامه وغوغا و اجتماع خاصه‌ازمردم ده(یادداشت بخط‌مؤلف).

ایل جار کردن. [کَ دَ](مص‌مرکب) غوغا وغلبه بردن. مردم غوغا ازدهی برمردم ده دیگرغلبه بردن. حشر[حَ شَ] کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف) .

ایل جاری . (اِ منسوب) منسوب به‌ایل جار . رجوع به‌ایل جار و ایل جاری کردن شود .(یادداشت‌بخط مؤلف).

ایل جاری کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) خبر کردن . ابلاغ کردن . اطلاع دادن مردم ده را برای کاری .

ایلجای . (اِ خ) برادر چنگیزخان . (ازحبیب‌السیرچاپ‌خیام ج ۳ ص۴۹). رجوع به‌ایلچتای نوین شود .

ایلجتکدای. [ ](اِ خ)ایلچیکتای. ازسرداران‌چنگیزاست درجنگ هرات‌هزار هزار وششصد هزار نفس را بقتل رسانید . (حبیب‌السیرچاپ تهران ج ۲ ص۱۵-۱۶).

ایلجی . (اِ ترکی) سفیر . فرستاده . رجوع به‌ایلچی شود .

ایلجی‌خانه . (اِ مرکب ترکی) رجوع به‌ایلچی‌خانه شود .

ایلجی‌گری . [گَ] (حامص‌ترکی) رجوع به‌ایلچی‌گری شود .

ایلچتای نوین . [ ] (اِ خ) نام پسر قاچیون‌بن یسوکای بهادر و برادر-زاده چنگیزخان است . (تاریخ‌جهانگشا ج ۱ ص۱۴۵-۲۰۴):

ایلچی. (اِ ترکی) پیام‌گزار . رسول. فرسته . فرستادة . سفیر . مندوب . پیامبر ورسول وقاصد و بفارسی پیک وپیامبرباشد چه‌ایل بمعنی پیام است و چی افاده معنی فاعلی کندیعنی‌پیامدارو‌پیغام گذار. (آنندراج). (از فرهنگ وصاف).فرستادة مخصوص ، مأموری که برای انجام دادن امور دیوانی سفرمیکرد (ایلخانان‌صفویه وقاجاریه). ج . ایلچیان. (فرهنگ فارسی دکترمعین).ایلچی که بدان جانب متوجه بودی همین معنی تازه میکردی . (تاریخ جهانگشای جوینی).

ابواب تعظیم واحترام برروی ایلچیان‌آستان سپهر احتشام نمیگشاید . (حبیب‌السیرج ۳ ص۳۵۲) .

سرم فدای توای ایلچی خجسته سیر
مگو زبان فرنگی بگوزبان دگر .
(ازامثال وحکم).

ایلچی رازوالی نیست .

— ایلچی بزرگ ، سفیرکبیر . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— ایلچی مخصوص ، سفیر مخصوص . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).

— ایلچی یارالتو . ظاهراً سفیر محرمانه وپیک محرمانه: اول فرمود که مارایامی‌مفرد باید نهاد که ایلچیان یارالتو جهت معظمات ملک و مهمات‌ثغوربدان‌روند. (تاریخ‌غازانی ص۲۸۳). هرگز دواسب فربه که ایلچی یارالتو برنشیند موجودنبود . (تاریخ‌غازانی ص۱۷۴) .

ایلچی‌خانه. [نَ] (اِ مرکب)سفارتخانه. محل سفیر . جایگاه اقامت سفیر . خانه‌ای که در شهرها مخصوص ایلچیان از طرف دولت تخصیص داده میشد . (ایلخانان) . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ایلچیکتای . [ ] (اِ خ) از امراء مغول است وی ازجانب کیوک‌خان‌بفتح و امارت ولایات غربی و قلع و قمع ملاحده مأمور شده است . (تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۲۱۱و۲۱۲)

ایلچیکدای نویان . [نُ] (اِخ) رجوع به‌ایلچیکتای و تاریخ مغول تألیف مرحوم عباس اقبال ص ۶۵ شود .

ایلچی‌گری . [گَ] (حا مص) عمل و کار ایلچی . سفارت . پیغام رسانی . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :
ویرلیغ و کوتلها بربسته برسرراهها بدزدی می‌رفتند و بحیلت ومکر ببهانهٔ ایلچی گری کاروانیان و ایلچیان را می‌زدند . (تاریخ غازان تصحیح کارلیان ص۲۷۲) .

ایل حصار . [حِ] دهی‌است ازدهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد . دارای ۱۴۸ تن سکنه. آب از قنات . محصول غلات، چغندر، بنش .شغل‌اهالی زراعت . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

ایلغ . (اِ ترکی)گلةاسبان‌لفظ ترکی‌است وازبعضی ترکان ایلغی‌بزیادت‌یاء تحتانی‌در آخرمسموع‌افتاد. (غیاث‌اللغات)(آنندراج). رجوع به‌ایلغی شود.

ایلخان . (اِ مرکب ترکی مغولی)خان‌و فرمانروای‌ایل. لقب‌سلاطین‌مغول‌است .(برهان). (آنندراج) (هفت‌قلزم) عنوان سلاطین‌مغول ایران. ج .ایلخانان. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). نامی که مغولان‌بشاهان خود میدادند. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

وبعد از ایشان یرلیغ ایلخان بزرگ ارغون

(1) Hylaus.

خان بامضاء آن احکام پیوست . (تاریخ غازان ص ۲۲۴) .

|| رئیس ایل، خان قبیله. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

ایلخان . (اِ خ) عنوان خانان مغول

خط مسلسل شیرین که گرنیارم گفت
بخط صاحب دیوان ایلخان ماند .
سعدی .

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که درریاست اوجورنیست برمسکین.
سعدی .

بهر کسی نتوان گفت حال وقصهٔ خویش
مگر به صاحب دیوان ایلخان گویم .
سعدی .

رجوع به ایلخانان ایران شود .

ایلخان . (اِ خ) نام ممدوح بندگی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی . (شرفنامه). (آنندراج) (مؤیدالفضلاء) :

تاگردنان روی زمین منزجر شدند
گردن نهاده برخط فرمان ایلخان.
سعدی .

ایلخانان ایران . [ِ نِ] (اِ خ) نام سلسله‌که از ۶۵۴ تا ۷۵۰ درایران حکومت کردند و فرزندان چنگیز بودند .

در عهد قاآنی‌منگو ایران نیزدرتحت سلطنت خاندان هولاکوازشعبهٔ فرزندان تولی دارای یک سلسلهٔ سلطنتی شدند که آنرا سلسلهٔ ایلخانان یعنی خانان محلی میگویند وغرض ازاین عنوان آن بوده است که سمت اطاعت ایلخانان را نسبت بقاآنان میرسانند و این احترام همه وقت از طرف ایلخانان ایران رعایت میشده است . (طبقات السلاطین لین‌پول ص۱۹۳ تا ۱۹۶) .

فهرست اسامی ایلخانان درایران :

۱ - هولاکو خان بن تولوی بن چنگیز از ۶۵۱ تا ۶۶۳

۲- اباقاخان هولاکو از ۶۶۳ تا۶۸۰.

۳- سلطان‌احمد تکودارین هولاکو از ۶۸۰ تا۶۸۳ .

۴- ارغون خان بن اباقا از ۶۸۳ تا ۶۹۰

۵- گیخاتون بن اباقا از ۶۹۰ تا ۶۹۴

۶- بایدوخان ابن‌طرغان‌بن‌هولاکوازجمادی‌الاولی ۶۹۴ تا ذیقعده۶۹۴.

۷- غازان بن ارغون از ۶۹۴ تا ۷۰۳

۸- اولجایتوخدابنده‌بن‌ارغون‌از۷۰۳ تا۷۱۶

۹- ابوسعید بهادرخان بن‌اولجایتو از۷۱۶ تا ۷۳۶

۱۰- ارپاوگان ... بن ارتوبوکابن تولوی از ۷۳۶ تا ۷۳۶

۱۱- موسی خان بن علی بن بایدو از شوال تا ۱۴ ذیحجه ۷۳۶

۱۲- محمدخان...بن‌منگوتیموربن‌هولاکو... ذیحجه۷۳۷ ...

۱۳- ساتی بیک دختراولجایتوذیحجه ۷۳۹ تا ۷۴۱ .

۱۴- شاه جهان‌تیموربن‌آلافرنگ بن‌گیخاتو ذیحجه ۷۳۹ تا ۷۴۰ .

۱۵- سلیمان خان ...بن‌یشموت بن‌هولاکو ذیحجه۷۴۱تا۷۴۵ .

۱۶- طغا تیمورخان از۷۳۶ تا ۷۵۳

۱۷- انوشیروان‌عادل از۷۴۴تا۷۵۶ . (ازتاریخ عباس اقبال ص۵۵۲) .

ایلخانی . (ص نسبی ترکی) منسوب به ایلخان . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| عنوان سلاطین‌مغول ایران . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . نام سلسله‌که در ایران سلطنت‌کردن از مغولان .

|| (حا مص) ایلخان بودن . مقام و رتبهٔ ایلخان. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

||رئیس‌ایل.(یادداشت‌بخط مؤلف).ایل‌خان.

ایلخه . [خِ یا خَ] (اِ ترکی)رمه‌وگلهٔ اسبان . (غیاث) (آنندراج) . رجوع‌به ایلخ شود. || مجازاً اصطبل.(غیاث)(انندراج).

ایلخی . (اِ مرکب ترکی) رمه وگلهٔ اسبان. (غیاث) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). چارپایانی که آنها را در صحرا برای چرا رهاکنند.رمهٔ اسب . (فرهنگ فارسی دکتر معین).فسیله. سیله . یلخی. دستهٔ‌اسبان‌آزاد در مراتع . (یادداشت بخط مؤلف) .

ایلدانه . [نَ] (اِ) هیل‌که بتازی قاقلهٔ صغارگویند . (ناظم‌الاطباء) .

ایلدرم. [دُ رُ] (اِ خ) بایزیداول از سلاطین عثمانی . (۷۹۲ تا ۸۰۵ هجری) . رجوع به‌بایزید شود.

ایل‌دروته . [ ] (اِ خ) نام‌ایل‌کرد ایران . (جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۸) . رجوع به ایل شود .

ایلدگز.[دُ گُ](اِ خ)اتابک‌اعظم‌شمس‌الدین. جلوس۵۳۱ فوت۵۶۸ وی‌مؤسس‌سلسلهٔ اتابکان‌آذربایجان‌است.ودرآغاز غلامی‌بوداز آن سلطان مسعود سلجوقی و در دستگاه او تربیت و ترقی یافت تا برتبهٔ امارت رسید . حکومت ایران و آذربایجان یافت و پس از جلوس‌ارسلان شاه بحلوان آمده و بعد ها بسلطنت رسید . سپس پسر خود نصرة الدین جهان پهلوان را به جای خودفرستاد و تا ۵۶۸ که در گذشت ری و اصفهان را گرفت وگرجیان‌را در ۵۵۷ شکست داد و وضع‌دولت سلجوقی‌را سر وصورتی بخشید:

گرایلدگز ایران را تسلیم بسلطان کرد
آن روز که بیرون‌رفت‌ازکارجهانداری.
خاقانی .

اتابک ایلدگز شاه جهانگیر
که زد برهفت کشور چارتکبیر .
نظامی .

رجوع‌به فرهنگ فارسی دکترمعین و دایرة المعارف فارسی و تاریخ گزیده ص ۴۶۶ و۴۶۷ و۴۷۲ شود .

ایلدگزیان . [دُ گُ] (اِ خ) رجوع به اتابکان آذربایجان و مرآت البلدان ج ۱ شود .

ایلدلیك. [دَ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان درهٔ‌گز . دارای ۴۰۸ تن سکنه . آب از رودخانه. محصول‌غلات،سیب‌زمینی.شغل‌اهالی‌زراعت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

ایلرو . (اِ خ) دهی است از دهستان زلقی‌بخش الیگودرزشهرستان بروجرد سکنه ۱۰۶تن.آب ازقنات وچاه. محصول‌غلات، چغندر. پنبه.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌خ ۶).

ایل شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) مطیع‌شدن.تسلیم‌شدن. منقادگشتن.(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ایلغار . (اِ ترکی‌مغولی) بسرعت برفوج دشمن دویدن . (غیاث‌اللغات) (آنندراج) . حرکت سریع‌سپاهیان بسوی دشمن، هجوم، یورش . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . شبگیر وشبیخون . (ناظم‌الاطباء). تاخت. || مسافرت در شب باتندی و چالاکی . (ناظم‌الاطباء) .

ایلغارکردن . [کَ دَ] (مص‌مرکب) تاختن . (یادداشت بخط مؤلف) . تاخت بردن . ناگاهان برسرکسی‌بالشکری به انبوه زودآمدن. رفتن‌لشکری‌خرد بسرعت بامقابلهٔ دشمن مستعد یا گریخته.بسرعت و چالاکی بسوی دشمن رفتن : یراغ ، اسبی راگویند که از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده باشدکه براو سوارشده ازجای به جای ایلغار کنند یعنی‌بزودی بروند.(برهان ذیل یراغ).

ایلغارکنان. [کُ] (ص مرکب) درحال هجوم وحمله . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).

ایلغامیش . (اِ ترکی مغولی) ایلغار کرده . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).رجوع‌به ایلغار شود.

ایلغامیشی . (حامص ترکی مغولی) عمل ایلغامیش ، ایلغار کردن . (فرهنگ فارسی‌دکتر محمد معین) . رجوع به ایلغار وایلغارکردن شود.

ایلغامیشی کردن . [کَ دَ] (مص - مرکب مغولی) . ایلغامیش کردن: و مزارع آبادان وخراب‌ایلغامیشی کرده بموجبی که‌در دفاتر وقوانین مثبت‌است. (تاریخ غازان‌خان ص ۳۰۵).

ایلغای.(اِ خ) رجوع به‌نجم‌الدین‌ایلغازی شود .

ایلغور . (اِ ترکی مغولی) قرض. (آنندراج) (بنقل ازفرهنگ وصاف).

ایلغین‌آقاجی. (اِ مرکب) نام گیاهی است که در ارسباران گز گویند. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

ایلقطرون. [ ] (اِ) (۱) کهربا (۲) خور و سقوروون. این سه نام نامهای مختلف صمغ حور رومی است. کلمهٔ الکتریسته مأخوذ از همین کلمهٔ ایلقطرون (۳) بمعنی کهرباست. (یادداشت بخط مؤلف).

ایلقی. (اِ) رمهٔ اسبان. ایلخی. (ناظم‌الاطباء). رجوع به ایلخ وایلخه وایلخی شود.

ایلک. [اَ لَ یا ای لَ] (اِخ) نام شهری است درترکستان منسوب بخوبان. (برهان). ملکی است ازترکستان. (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء). ملکی است درترکستان به حسن معروف. (رشیدی).

ایلک. [اَ لَ یا لَ] (اِخ) نام پادشاه یغما که‌ترکستان‌باشد. (برهان). نام‌پادشاه‌آنجا. (پادشاه‌ایلک) وترکی است. (آنندراج). پادشاه سرزمین ایلک را گویند و چون مرتبهٔ‌او از خانهای توران فزونتراست بمعنی سرار وسرخیل نیز استعمال کنند:

هرچند مهار خلق بگرفتند.
امروز تکین وایلک وپیغو.
ناصرخسرو.

به بزمگاه تو شاهان و خسروان خدام
برزمگاه توخانان وایلکان حجاب.
مسعود سعد.

کدام خان‌که نبودست پیش تو ایلک
کدام میرکه اونیست نزد توسرهنگ.
مسعودسعد.

تا ایلک وخان قبلهٔ یغما و تتارند
جزدرگه‌توقبله مبادایلک وخان‌را.
ابوالفرج رونی.

بیا ای خسرو خوبان ایلک
که بی توجان شیرین‌گشت‌مهلک.
هندوشاه.

ایلک. [لَ] (اِخ) رجوع به‌ایلک خان شود.

ایلکانویان. [(اِخ) یا ایلکان نویان عنوان‌مغولی‌مخصوص عدهٔ محدودکه ازامرا و شاهزادگان و رجال بسیار محترم مغول، که از صاحب آن به عنوان امیرالایلکاه نیز یاد میکرده‌اند و گویند صاحب این عنوان درهرنقطه‌که سکونت میجسته، برتمام عمال دولت و حتی برحاکم ووالی آنجا نیزتفوق داشته است. بعضی از امرای مغول بهمین عنوان در تاریخ مشهور شده‌اند. از جمله امیری از قوم جلایرکه جد شیخ‌حسن‌ایلکانی بوده وایلکانیان آل جلایر بنام او منسوبند. (دایرة المعارف فارسی).

ایلکانیان. (اِخ) یا آل جلایر رجوع به‌آل جلایروفرهنگ فارسی‌دکترمعین شود.

ایلک ترکمان. [لَ کِ تُ کَ] (اِخ) ایلک‌خان رجوع به ایلک خان شود.

ایلک خان. [لَ] (اِخ) احمدبن علی ملقب به شمس الدوله نصربن علی از خانان ترکستان، خواهرزاده و جانشین بغراخان. وی بعد از برادر بسلطنت نشست و چندی بمدبخارا را از دست عبدالملک دوم‌سامانی گرفت و دولت سامانی را منقرض نمود. ایلک‌خان با منتصرسامانی جنگ‌کرد و او را شکست داد باسلطان محمود غزنوی نیز برسرتقسیم‌ممالک سامانی جنگ‌کرد عاقبت مقرر شد ماوراءالنهر از آن او باشد. ایلک که ظاهراً بمعنی نخست و اول آمده است بعدها یک چندلقب‌اعقاب شمس‌الدوله نصربن‌علی بوده است. ملوک ایلک خانیان یا ملوک خانیه ترکستان یا آل افراسیاب بهمین نام معروف بوده‌اند:

ست‌گشته پای خان اندر رکیب
خشک‌گشته دست ایلک‌برعنان.
فرخی.

کیست‌آن‌کس‌که سرازطاعت توبازکشد
که نه چون ایلک‌آید سته‌وچون‌چیپال.
فرخی.

رجوع به دایرةالمعارف فارسی وتاریخ کامل ابن اثیر ص ۸ ۷- ۷۹-۹۲-۹۹ و قاموس اعلام ترکی‌ج۲ و تاریخ عمومی و تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۱۱ شود.

ایلک‌خانیان. [لَ] (اِخ) یا ایلک خانیه یاآل افراسیاب. آل‌خاقان. خانیه. قراخانئیان. رجوع به آل افراسیاب‌و دایرة-المعارف فارسی شود.

ایلک خانیه. [لَ یَ] (اِخ) رجوع به ایلک‌خانیان شود.

ایلمة. [اَ لَ مَ] (ع اِ) جنبش. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء). || آواز. (منتهی‌الارب)(آنندراج). ماسمعت‌له‌ایلمة. (ناظم‌الاطباء). || درد. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

ایل‌نشین. [نِ] (اِ مکان) آنجاکه ایل‌منزل‌کند. آنجاکه مسکن‌طوایف واقوام چادرنشین باشد.

ایلو. (اِ) صبر. (الفاظ الادویه). (فهرست مخزن‌الادویه). ظاهراً صورتی از کلمهٔ الوا رجوع به‌الوا شود.

ایل‌وابه. [وَ بَ] (ترکیب عطفی) کسان و بستگان‌وخویشان؛ فلان آمد باایل وابه‌اش، باهمه‌کسانش‌وبستگانش‌وفرزندانش وخو شانش. (یادداشت بخط مؤلف).

ایل و تبار. [لُ تَ] (ترکیب عطفی) کسان وبستگان.

ایلوج. [ ] (اِ) شیرینی بغایت نرم و سپید و آنرا قند نیزگویند. (شرفنامهٔ‌منیری). صحیح کلمه ابلوج و آبلوج است رجوع به ابلوج شود.

ایلوس. (اِ) نوعی از ثآلیل است. ج. ثؤلول آژخها. زگیلها. رجوع به‌فرهنگ‌فارسی دکترمعین ذیل کلمهٔ ثآلیل شود.

ایل و طایفه. [لُ یِ فَ] (ترکیب عطفی) بستگان و کسان.

ایلول. (اِ ترکی) نام ماه دوازدهم ازسال رومیان و آن بودن آفتابست دراین زمان از اواسط برج سنبله تا اواسط برج میزان. (برهان). بلغت سریانی نام ماه رومی که آفتاب درسنبله باشدمطابق آن‌بهندی‌ماه‌کرار است. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). ماه‌قوس. (بحرالجواهر). دوازدهمین ماه تقویم عرفی و ششمین ماه تقویم دینی یهود. دارای ۲۹ روزکه معمولا مطابق قسمتی از ماه اوت و قسمتی از ماه سپتامبر فرنگی است. (دایرة-المعارف فارسی): ماه‌نهم‌تقویم شمسی؛ بعضی ممالک عربی‌بخشی‌راکه بین‌آب‌وتشرین اول است‌ودارای ۳۰ روزومطابق ماه‌سپتامبرفرنگی میباشدایلول‌دانسته‌اند. (ازدایرةالمعارف‌فارسی). مدت ماندن آفتاب در برج سنبله که رومیان یک ماه شمرند و در قنیه آورده است که شش ماه در اول سال و آخرین ماه خریف بزبان رومیان است. (مؤید الفضلا):

درفتح باد ونصرت مرداد وتیر تو
وزبخت باد دولت ایلول‌وآب‌تو.
مختاری

ایلون. [اَ یَ] (اِخ) (۴) (درعبری بمعنی بلوط) دره‌ای‌که برآن یوشع نبی ماه را در آسمان امر به توقف داد. (دائرةالمعارف‌فارسی).
رجوع به قاموس‌کتاب مقدس شود.

ایلة. [اَ لَ] (اِخ) شهرکیست [ازشام] برکران دریای قلزم نهاده برحد میان بادیهٔ مصر وشام. (حدودالعالم) (معجم‌البلدان). شهریست میان ینبع ومصر وعقبهٔ آن مشهور است و از آنست عقیل‌بن خالد و خویشان

(۱) Electron. (۲) Auccin. (۳) Electron یا Elektron. (۴) Aijalon.

اوویونس بن یزید اقارب وی. (آنندراج).
بندر قدیم کنار خلیج عقبه. عقبهٔ حالیه نزدیک یا بر محل آن واقع است و در قدیم گذرگاه میان مصر واواسط بلاد عرب و نیز میان بنادر فینیقیه و جنوب جزیرة العرب بود و بنی اسرائیل درعبور ازمصر به کنعان از آنجا گذشته اند. عزیاپادشاه یهودیه آنرا بنا نهاد و درزمان سلطنت آخاربتصرف آرامیان درآمد. (دائرة المعارف فارسی).

واکنون ایله را بیت المقدس گویند.
(تاریخ سیستان).

و از اشتران جمازه یکی بود ایله خواندندی که آنز ملک ایله فرستاده بود.
(مجمل التواریخ والقصص ص ۲۶۴).

ایلیا. رجوع به ایلیا شود.

ایله. [ـِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد ریزه میان ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. دارای ۲۵۰ تن سکنه.آب از قنات.محصول غلات،زیره، شغل اهالی زراعت، مالداری ، کرباس بافی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ایلی. (ص نسبی) منسوب به ایل که نام طایفه ومحلی است . (الانساب سمعانی). ||(حامص) طاعت وفرمانبرداری.(آنندراج). بندگی . اطاعت . فرمانبرداری . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . بندگی و عبودیت و تسلیم و اطاعت وفروتنی . (ناظم الاطباء) :
و ایلی خواستن امراء بزرگ با ملک معظم نصیرالحق والدین. (تاریخ سیستان).

نشان ایلی و یکدلی آن باشد که . . .
(تاریخ سیستان) .

بنده را برسالت بخدمت غازان فرستاد که بر سبیل ایلی درآمد.
(تاریخ غازان ص ۸۴) .

لشکریان ایشان با ایلی درآمد.
(تاریخ غازان ص ۱۰۰) .

. . . به نزدیک قلعه روند و ایشانرا بایلی واطاعت خوانند.(تاریخ غازان ص ۱۴۵).

ایلیا. (ص) صدیق اکبر . (ازآنندراج). (غیاث اللغات).نام یکی ازفتحهای عمرخطاب ، ومعنی آن صدیق اکبر است. (برهان).

ایلیا. (اِخ)نام شهریست که ایلیای پیغمبر منسوب بآن شهرست. (برهان).

ایلیا . (اِخ) نام بیت المقدس است . (برهان) (آنندراج) (غیاث). اورشلیم و آن از شهرهای فلسطین است . (مفاتیح) . الیا . الیاء. ایلیاء :

بدژهوخت گنگ آمد از راه شام
که خوانیش بیت المقدس بنام
بدانگه که ضحاک بد پادشا
همی خواندآن خانه را ایلیا .
اسدی.

واز آن پس ایلیارادارالملک ساخت ودژ-هوخت سرای و ایوان او بوده است و ایلیا بیت المقدس است چنانکه فردوسی گوید:

بتازی و راخانهٔ پاک دان
برآورده ایوان ضحاک خوان.

و بعضی از پارسیان او را اورشلیم خوانند و خانهٔ پاک که بیت المقدس خوانند.
(مجمل التواریخ والقصص ص ۴۱).

وهرچه از بیت المقدس آباد بود خراب بکرد و نام ایلیا بر آن نهاد.
(مجمل التواریخ والقصص ص ۱۳۳) .

ایلیا . (اخ) نام یکی از پیغمبران بنی-اسرائیل است.

ایلیا. (اِخ) لغت سریانی باشد نام امیر-المؤمنین علیه السلام است. (برهان) . (از-آنندراج)(ازغیاث اللغات) . نام امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام است درتورات . (صحاح الفرس) :

در این معنی که گفتم بیگناهم
بپیغمبر بحق ایلیاهم.
(یادداشت بخط مؤلف بدون ذکر نام گوینده)

. . . وآن حضرت را نام تنهانه علی است در توراة ایلیا و در سماوات مرتضی (ع) است پس روا باشد که آن اختیار برای طلب آن شرف کرده باشند.(کتاب النقض ص ۵۸۲).

ایلیا. (اِخ) به عبری بمعنی خدا خدای . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . رجوع به الیاس ودائرة المعارف فارسی شود.

ایلیا. (اِخ) بعضی گویند نام اصلی خضر علیه السلام است .(برهان)(غیاث)(آنندراج). ایلیابن ملکان نام حضرت خضرعلیه السلام است . (صحاح الفرس).

ایلیاء . (اِخ)نام بیت المقدس است صحاح الفرس)ایلیا. الیا.الیاء. رجوع به ایلیا شود .

ایلیائی . (اِ منسوب) منسوب به اله(۱) (یادداشت بخط مؤلف) .

ایلیات . [ ] (اِ) مصحف « ایلات » ج،ایل. (فرهنگ فارسی دکترمعین).رجوع به ایل شود .

ایلیاتی. (ص نسبی) منسوب به ایلیات . در تداول عوام چون چادر نشینی.
(فرهنگ فارسی دکتر معین).

ایلیاد . (اِخ) منظومهٔ منسوب به همر و معروفترین حماسهٔ دنیای قدیم . و از شاهکارهای ادبیات جهان است. این منظومه شامل بیست وچهار سرود است و آن داستان شورانگیز جنگی است که میان مردم یونان و مردم «تروا» درگرفته است.
(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ایلیاس . (اِخ) (۲) الیاس : واوپیش روی خدا برود بروح و بقوت وبراز ایلیاس پیغمبر .
(دیاتسارون ص ۸) .

رجوع به ایلیا والیاس شود .

ایلیان . (اِ خ) نام اورشلیم است . (ناظم الاطباء)(اشتینگاس). رجوع به ایلیا شود.

ایلیریا . (اِخ) (۳) ایلوریس وگاهی ایلوریا. اللوریقن. سرزمین قدیم مشتمل بر قسمت شرقی ساحل دریای آدریاتیک و پسکرانهٔ آن. این ناحیه از ایلیریان نام گرفته که در ادوار پیش از تاریخ در آنجا مستقر شدند. ایلیریان مرکب است از قبایل هند واروپایی (ازقبیل دالماتیان وپانونیان) ومردمی جنگجو ودریازن بودند ودر مقابل نفوذ یونان مقاومت کردند و مقدونیان را شکست دادند. رومیان مملکت آنانرا تصرف کردند وایالت ایلوریکوم را از قسمتی ازایلیریا تأسیس نمودند.
(دائرة المعارف فارسی).

رجوع به ایران باستان شود.

ایلیقبرا. [ ] (اِ) (۴) خرفهٔ دشتی . بقلة حمقاء بریة . طیلافیون و آن نوعی از حی العالم است. (یادداشت بخط مؤلف).

ایلیوبلیس. [ ] (اِ خ) (۵) بعلبک.
(عیون الانباء ج ۱ ص ۷۴).

ایلیوطرفیون طوماغا . [ ] (اِ-مرکب) لاجوردیه، طرنشول (۶). صامر-یوما. حشیشة العقرب بشجیرة الیمام. آفتاب گردان . (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع بلاجوردیه شود .

ایلیوطرنیون طوماغا . [ ] (اِ-مرکب) شجرة الیمام . آفتاب گردان . ایلیوطروفیون طوماغا . رجوع به ایلیوطرو-فیون طوماغا شود.

ایلیوم . [ ] (اِخ). رجوع به تروا شود.

---

(۱) Eleé . (۲) Elie . (۳) Illyria . (۴) Tilafion . Illecbra. (۵) Héliopolis .
(۶) Héliotrope .

ایلیون. [ ] (اِخ)نام دیگرشهرترواو رجوع به تروا شود .

ایلیون. [ایْیو] (اِخ) حکمای ایله . رجوع‌به ایله شود.

ایلیونا. [ ] (اِخ) (۱) دختر پریام آخرین پادشاه شهرترژا وخواهر هکتوربود. پدر او پس از غلبهٔ یونانیان بدست پیرهوس به هلاکت‌رسید . (ترجمهٔ تمدن‌قدیم تعلیقات نصرالله فلسفی) .

ایم. [اَیْ] (ع اِ) مار. افعی‌راهم گفته‌اند. (اقرب‌الموارد) . مارسفید.(غیاث‌اللغات) . (۲)مارسپیدباریک‌ج ،ایوم[اَیو] .(ناظم‌الاطباء). صاحب متن‌اللغه آرد: ایم[اَیْ] و ایم [اَ یِ یْ] مار سپید ولطیف و تعمیم دارد بر جمیع مارهای نر وماده. ج ، ایوم. (متن‌اللغةج ۱ص ۲۲۶). و رجوع به ایم [اَ یِ یْ] و تاج العروس ج ۸ص ۱۹۶ و شرح قاموس ص ۹۲۵ شود.

ایم. (اِ)مردی راگویندکه‌زنش‌مرده‌باشد. (برهان) (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌مادهٔ بعد شود.

ایم. [اَ یِ یْ] (ع اِ) زن بی‌شوهر،بکر باشدیاثیب. ایائم [اَ م] وایامی [اَ] جمع. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیوه زن. (مهذب‌الاسماء). زن بی‌شوی. بیوه. زنی‌است که‌نیست‌ازبرای‌اوشوهر،خواه باکره ودوشیزه باشد وخواه بیوه. ج، ایایم[اَ یِ] و ایامی. (شرح قاموس فارسی). || مردبی‌زن کدخدا شده باشد یانه . (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء). مردبی‌زن. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). مردی‌است که نیست از برای او زن . (شرح قاموس فارسی) . ||زن‌آزاد. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||خویشی‌ازجانب‌دختروخواهروخاله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . بمعنی قرابت و خویشی است مثل دختر و خواهر وخاله . (شرح قاموس فارسی) . || بمعنی‌سنگلاخ. (شرح قاموس فارسی) . || ماریامارسپید وباریک. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) . مارسفید لطیف نازک‌ست‌یا هر ماریست مثل ایم بکسراول . مترجم‌گوید که غلط کرده‌است مصنف که‌ایم بکسراول‌گفته وصواب بالتخفیف‌است بدل بالکسر چنانکه جوهری‌گفته که الایم‌الحیة قال ابن سکیت مخفف مثل‌لین ولین وهین و هین و همچنین ابن فارس و غیر او مانند جوهری گفته‌اند جمع آن ایوم بروزن سرورمی‌آید . (شرح قاموس). و رجوع به ایم [اَیْ] شود.

ایم. (ضمیر) . ضمیرمتصل یعنی ما . (ناظم‌الاطباء) . ضمیر شخصی متصل‌فاعلی است و در دو مورد بکار رود
۱ - پس از وجه وصفی (صفت مفعولی) مانند ، رفته‌ایم . زنده‌ایم
۲ - بصورت مبدل « یم » درکلمات مختوم به «الف»«ی»«و» مانند: ترا ایم‌-داناایم وبیناایم و رفتنی‌ایم و سخنگوایم . بجای
ترا بیم وداناییم وبیناییم و...
همه رفتنی‌ایم وگیتی سپنج
چرا باید این درد واندوه و رنج
فردوسی.
زخاکیم وهم خاک را زاده‌ایم
نه بیچارگی‌تن بدو داده‌ایم.
ناصرخسرو.
دانم که بدین فعل کِه‌می‌بینم هرچند
گویند ترا ایم و حقیقت نه تراند
فردوسی.

ایما. [اَیْ] (ع حرف) صاحب منتهی‌الارب در ذیل «اما» آرد:گاهی بجهت ثقل تضعیف‌میم اول آن رابه یابدل کنند چنانکه در قول عمربن ربیعة آمده : رَ أَتْ رجلاً ایما اذالشمس عارضت فیضحی وایما بالعشی فیحضر (منتهی‌الارب) . رجوع به «اما» [اِم م] شود.

ایما. (اِ) ایماء . (فرهنگ فارسی-دکترمحمد معین) . مأخوذ از تازی اشاره ونشان‌دادن‌به‌انگشت وجزآن.(ناظم‌الاطباء). اشاره (ازفرهنگ فارسی دکترمحمدمعین) :
نهاده جهان وفلک چشم‌وگوش
بایما و فرمان خسرو ملک.
مسعود سعد .
صد چوماهست آن عجب در ّیتیم
که بیک ایماء اوشد مه دونیم.
مولوی.
غیر نطق وغیرایما و سجل
صدهزاران ترجمان خیزدزدل.
مولوی .

ترکیب:
ـــ ایما کردن، ایماواشاره کردن. نشان‌دادن با دست وسر و جز آن وبه رمز بیان کردن. (ناظم‌الاطباء) :
دریابد اگر بدل کنی فکرت
بشتابد اگرکنی به چشم ایما.
مسعود سعد.
ورجوع به ایماء شود.

ایما. [اَ یْ یَ] (ع) کلمه‌ایست دال بر معنی‌کمال وهمیشه صفت نکره واقع‌میشود. مانند مررت برجل ایما رجل ، یعنی گذشتم برمردی که کامل‌بود درصفات مردی. (ناظم‌الاطباء).

ایماء. (ع مص از « و م ء ») اشاره کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) (تاج المصادر-بیهقی) . || (اِمص) اشاره. کنایه . رمز. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . ||درتصوف،تعریض‌خطاب‌بی‌اشارت‌وعبارت. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). رجوع به ایما شود.

ایما. (ضمیر) . ضمیراشاره بجمع متکلم مع‌الغیرضمیرشخصی‌منفصل.(فرهنگ‌فارسی-دکتر محمد معین) :
اکنون ایشان‌راومارا جان همی‌کند یانه ایما ماند و نه ایشان. (تاریخ سیستان).

ایمار. (ع مص)حکم کردن. (آنندراج). (منتهی‌الارب)(ازناظم‌الاطباء).تکلیف کردن به انشاء چیزی یاعملی.(از اقرب‌الموارد) || بسیار گردانیدن . (آنندراج) (المصادر-زوزنی). آمره‌الله. بسیار گردانید خدای‌نسل ومواشی‌اورا . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).||فرمان.(منتهی‌الارب) .

ایمار وقاطلقطن. [ ] (اِ) (۳) قسمی سوسن . (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به‌کلمهٔ بعدشود.

ایماروقالس. [ ] (اِ) (۳) گیاهی بنام سوسن چینی. سوسن اصفر ملف شود .

ایماس. (ع‌مص) برمساس وبسودن‌اندامو قادرگردیدن‌زن‌و سودن. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

ایماض. (ع مص) درخشیدن برق بی-پراکندگی وی در ابر . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء). نرم‌جستن‌برق (تاج‌المصادر بیهقی) (از اقرب‌الموارد) . || دزدیده نگاه‌کردن. (آنندراج) (منتهی-الارب) دزدیده نگریستن زن.(تاج‌المصادر-بیهقی) (اقرب‌الموارد) ؛ اومضت‌المرأة ، دزدیده نگاه کرد آن زن . (از اقرب -الموارد) (ازناظم الاطباء) . || اشارهٔ خفی کردن. (منتهی‌الارب)(آنندراج). (ازاقرب-الموارد). اومض‌فلان ، بطور پنهانی اشاره کرد فلان. (ناظم‌الاطباء).

ایماق. [اِ] (اِ ترکی مغولی) تبار وقبیله

(۱) Ilioné . (۲) در آنندراج بظاهر نقل از منتهی‌الارب آورده : ایم، بالفتح و بالکسر، مارسپید را گویند . ایوم جمع ولی ضبط دوم (بالکسر) را امهات لغت مردود دانسته‌اند رجوع به تاج‌العروس ج ۸ ص۱۹۶ و شرح قاموس ص۹۲۵ وایم [اَ یِ ی] شود .
(۳) Hemerocallis - Hemerocatallacton .

(غیاث اللغات). تبار و قبیله. ج، ایماقات. قبیله، طایفه، دودمان. (آنندراج). ایماقات. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

کلید قفل جماع است ز رولی کوزر؟
سراغش از چه بلدگیرم و کدام ایماق.
(ملافوقی یزدی بنقل آنندراج).

ایماقات. [اَ] (اِ ترکی مغولی) جمع ایماق رجوع به ایماق شود.

ایمان. [اَ یْ] (ع اِ) ج ِ یمین، برکت‌ها و قوت‌ها. (اقرب الموارد). برکتها و توانائیها. (منتهی الارب).
|| ج ِ یمین، سوگندها. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). (اقرب الموارد) :

من شکستم حرمت ایمان او
پس یمینم بردادستان او.
مولوی.

|| ج ِ یمین (سوی راست) (اقرب الموارد). (منتهی الارب). ورجوع به یمین شود.
|| (ع ص) مردیکه زن وی مرده باشد و محتاج بزن بود. یقول رجل ایمان عیمان، مرد زن مردهٔ محتاج بزن. (ناظم الاطباء). رجل ایمان عیمان، مرد زن و مواشی مرده که آرزوی زن وشیر دارد، امرأة ایمی عیمی، مؤنث آنست. (منتهی الارب).

ایمان. (ع مص از «ی م ن») بیمین درآمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). از جانب یمین آمدن. (ناظم الاطباء). || به‌سوی راست رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). از جانب راست آمدن. ایمان الرجل، ازجانب راست آن مرد درآمد. (ناظم الاطباء).

ایمان. (ع مص). ائمان، اعتماد کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || زنهار دادن و بی‌بیم گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در امن قراردادن کسی را. (از اقرب الموارد). امن گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ایمن گردانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (غیاث اللغات). || فروتنی نمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (از اقرب المورد). || تصدیق کردن کسی را و گرویدن به‌او و قبول شریعت وی کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تصدیق کردن کسی را و درانقیاد او درآمدن. (از اقرب الموارد). گرویدن و تصدیق. (از مصطلحات عرفاء دکتر سجادی). گرویدن. (غیاث اللغات) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). || (ع اِ) گروش باورداشت. اعتقاد. مقابل کفر. (فرهنگ فارسی دکتر معین). تصدیق. نقیض کفر. (از اقرب الموارد). تصدیق. (تعریفات) (مجمل اللغة). اعتقاد به جنان واقرار بلسان وعمل به ارکان اظهار خشوع وفروتنی وقبول شریعت. (ناظم الاطباء). مأخوذ از تازی اعتماد و اقرار و اعتراف و اعتقاد ودین ومذهب وآئین و راستی و خلوص در دین. (ناظم الاطباء). مقابل کفر است. (از فرهنگ مصطلحات عرفاء دکتر سجادی).

ایمان در شرع عبارتست از اعتقاد بقلب و اقرار به زبان. گفته شده هرکس شهادت بدهد و عمل نکند و معتقد هم نباشد او منافق است و کسی که شهادت بدهد و عمل نکند و معتقد باشد او فاسق است. هرکس شهادت هم ندهد او کافر است. (تعریفات). در شرع تصدیق به دل و اقرار به زبان وحدانیت خدایتعالی را وحقیقت پیغمبر علیه السلام را. (مؤید الفضلاء). نزد اهل شرع تصدیق بکل ماجاء به النبی است و ارکان و مظاهر آن اقرار بلسان وتصدیق بدل وعمل بارکان بود و در اینمورد سخن بسیاراست. معتزله جملهٔ طاعات را علمی و عملی ایمان گویند و گویند کسی که گناهی مرتکب شود از ایمان خارج شود. خوارج نیزارتکاب گناه را موجب خروج از ایمان دانند. گروهی گویند ایمان عبارت ازگفتار بزبان است وبس. گروهی گویند ایمان، معرفت بحق وماجاء به النبی است. وگروهی از متکلمان ایمان را تصدیق تنها پندارند. حضرت رسول فرموده است ایمان عبارت از تصدیق بماجاء به النبی و تصدیق کتاب وفرشتگان و رسولان حق است. محمد حنیف گوید ایمان تصدیق دل است بآنچه خدای متعال از غیب خبر داده است. گروهی گویند که قول وتصدیق وعمل ایمان است. گروهی گویند قول وتصدیق است. وگروهی گویند ایمان را اصلی و فرعی است اصل آن تصدیق بدل باشد و فرع آن مراعات امر، و هر که را طاعت بیشتر بود امن او را از عقوبت زیادت بود و بنابراین علت امن و ایمان مراعات اوامر و طاعات باشد. گروهی گفتند که علت امن از عقوبت معرفت است نه طاعت و اگر طاعت بدون معرفت باشد سود ندارد و اگر معرفت بدون طاعت باشد عاقبت بنده‌را نجات باشد. چنانکه حضرت رسول فرمودند نجات نیابد کسی ازشما بعمل خود، سؤال شدونه تو یارسول‌الله؟ فرمودند و نه من مگر آنکه خدای بمن ترحم کند که عمل بی‌معرفت مکر است و فسون. و ایمان فعل بنده باشد، بهدایت حق مقرون «فمن یرد الله انیهدیه یشرح صدره للاسلام و من یردان یضله یجعل صدره ضیقاً حرجاً» وبراین اصل گروش هدایت حق باشد وگرویدن فعل بنده بود و علامت آن اعتقاد بتوحید است که ایمان نوری است ازوراء حجاب. و یقین نوری است در مقام کشف حجاب. (فرهنگ مصطلحات عرفاء دکتر سجادی ص ۷۰ – ۷۷):

همی گوید بپرسیدش پس از ایمان برقرآن
زپیغمبر رسول مصطفی وزفضل یارانش.
ناصرخسرو.

چو گمراه گشته ولی بود عالم
که از صبح رویافت ایمان بدو در.
ناصرخسرو.

مرا توحید و ایمانست و قرآن
بدین پیغمبر مختار و حیدر.
ناصرخسرو.

ای فضولی توچه‌دانی که چه‌بوده است ایمان
چون تو دل درطلب طاعت و ایمان ندهی.
ناصرخسرو.

ایزد... چون خواست که دولت بزرگی پیدا شود... سبکتگین را از درجهٔ کفر بدرجهٔ ایمان رسانید. (بیهقی).
و ایشان ایمان قبول‌میکنند. (کلیله و دمنه).

توکافری بجان مسلمانی آمده
اینجابرای غارت ایمان کیستی.
خاقانی.

از برون لب بقفل خاموشی‌است
وز درون دل به بند ایمان‌است.
خاقانی.

ز چشم کافر تو هر زمانی
هزاران رخنه درایمان‌می‌آید.
(دیوان خاقانی، مصحح دکتر سجادی ص ۵۹۸).

غم ایمان خویش خورکه ترا
روزمحشر امان به‌ایمان است.
ادیب صابر.

به‌ایمانی بلیغ وضمانی وثیق زنرا بخانه آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۶).

نور ایمان ازبیاض روی اوست
ظلمت کفرازسرِیک‌موی اوست.
عطار.

یافت اندر عهد او ایمان کمال
نیست برتر از کمال الا زوال.
عطار.

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان
کفرهای باقیان شد در گمان.
مولوی.

گرم پای ایمان نلغزد زجای
بسر بر نهم تاج عفو خدای.
سعدی.

بعلم ار بگذری ز اسلام و ایمان
بیقین اندر رسی در ملک ایقان.
شبستری.

مسلمانی که این ایمان ندارد
تنی دارد ولیکن جان ندارد.
شبستری.

تقسیمات ایمان:
ایمان بر پنج قسم است:
۱- ایمان مطبوع، وآن ایمان ملائکه است.
۲- ایمان مقبول، وآن ایمان انبیاء است.
۳- ایمان معصوم، وآن ایمان مبتدعین است.
۴- ایمان موقوف، وآن ایمان مؤمنین است.

۵ - ایمان مردود، وآن ایمان منافقین است .
(تعریفات) .

و همچنین ایمان بردو قسم است : مستقر و مستودع بحکم.

۱ - ایمان مستودع ، آن باشد که از ادلهٔ یقینیه مأخوذ نباشد بلکه ناشی ازظن و تقلید باشد.

۲ - ایمان مستقر آن باشد که از ادلهٔ یقینیه بر مبنای اجتهاد و تحقیق حاصل شود.

(ازفرهنگ علوم دکترسجادی ص۱۲۷ بنقل از قوانین الاصول ج۲ص۱۹۴).

ترکیبات:

— ایمان آوردن:

ایمان نیاوردم بفرشته‌های خدا.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۸).

ایمان نیاورده‌ام بقرآن بزرگ.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۸).

در حال ایمان آورد.
(کلیله و دمنه).

و برخردمند واجبست که بقضاهای آسمان رضا دهد وبدان ایمان آرد. (کلیله ودمنه).

— ایمان باطل ، اعتقاد به باطل و مردود.

— ایمان داشتن . اعتقاد داشتن .

— ایمان تازه گردانیدن، ازنوایمان اوردن:

مگوی این کفر وایمان تازه گردان
بگو استغفرالله زین تمنا.
خاقانی.

— اهل ایمان ، اهل دین- معتقدان بخدا :

معین زمان ناصراهل ایمان
گزین خدا یاور دین احمد.
سعدی.

— || لقبی که شیعهٔ امامیه بخود میدادند زیراکه فقط خود را مؤمن و بقیهٔ مسلمانان را مسلم میخواندند . (خاندان نوبختی ص-۲۵۰ بنقل ازبیان‌الادیان وتبصرة العوام).

|| در اصطلاح متصوفه ایمان از مختصات اسماء جمالیه است و نیز عبادت از مرتبهٔ بقاست . (مؤیدالفضلا) . رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و فرهنگ مصطلحات عرفاء دکتر سجادی شود .

ایمان . (ضمیر) در برخی لهجه‌ها این صورت درکلمات مختوم بهالف یا واو ویا یاء بجای‌ضمیر «یم» بکاررود ودرکلمات غیر مختوم به الف یا یاء و یا واو بصورت «یمان» استعمال شود که‌بجای « یم » ضمیر فاعلی اول شخص باشد وبصورت مفردامرو مفرد ماضی غایب به‌آخر کلمات ملحق میشود گفتیمان، رفتیمان، رویمان :

ماکار زمانه نیک دیدستیمان
ازکار زمانه زان بریدستیمان.
(یادداشت بخط مؤلف بدون ذکر نام شاعر)

وگر مستان مستیم از تو ایمان
وگر بی پا ودستیم ازتو ایمان
وگرهندو وگرگبر ومسلمان
بهرملت که هستیم از توایمان.
باباطاهر.

ایمان آباد . (اِ خ) دهی است ازدهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد . دارای ۲۴۰ تن سکنه . آب از رودخانهٔ ناوجوی‌شال. محصول‌غلات. ساکنین ازطایفهٔ سگوندمیباشند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

ایمان آباد. (اِ خ) دهی است ازدهستان ایتیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد دارای ۱۲۰ تن سکنه . آب از قنات - محصول غلات پشم، لبنیات. ساکنین از طایفهٔ ایتیوندند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ایمان ده. [دِ] (ن ف مرکب) . دهندهٔ ایمان. معتقد سازنده :

وآنکه برسالت رسولش
کایمان ده عقل شد قبولش.
نظامی.

ایمانگستر. [گ ُ ت َ] (نف مرکب) . ایمانده. گسترانندهٔ ایمان.اشاعه‌دهندهٔ‌ایمان:

رستم سزا بودی چواو برپیل جستی‌چاکرش
ننوشت کفروشرکرا جزتیغ ایمانگسترش .
ناصرخسرو.

ایم‌الله . [اَ ی ُ م ُ ل لاه] (جملهٔ انشایی). قسم بخدا . (منتهی الارب) (آنندراج) . کلمهٔ قسم.یعنی‌سوگند بخدا. (ناظم‌الاطباء). لغتی است از ایمن‌الله که قسم است و در آن لغات‌است:ایم‌الله[اَ م ُ] و[اِ م ُ][اَ م َ ن ُ] و [اَ م ِ ن ِ] و(از اقرب‌الموارد) . رجوع به ایمن‌الله شود .

ایمد. [اَ م َ] (اِ) گاو آهن و آن آهنی است که بدان زمین را شیار کنند و بعضی گویند ایمد چوبی است که گاو آهن را بر آن نصب کنند و زمین را بشکافند وآنرا بعربی سنه خوانند. (برهان). آهن پاره‌ایست سرتیزکه بدان زمین‌را بشکافند وآن را ایمر نیزگویندویکی تصحیف‌است. (انجمن‌آرا). (آنندراج). گاوآهن‌وچوب‌گاوآهن . (ناظم‌الاطباء)آهن‌پارهٔ‌سرتیزاست که برسرقلبه‌نصب کنند وبدان زمین‌راشیار کنند.(جهانگیری). فدان. (السامی) .سکه‌وسنه، آهن‌ایمد. (السامی). طرق، آهن ایمد. (السامی). رجوع به ایمر وایمید شود .

ایمر . [اَ م َ / اِ م َ] آهن‌سرتیزی‌راگویند که‌درچوب‌قلبه نصب کنندوبدان‌زمین راشیار کنند. (برهان)(هفت قلزم). آهنی که‌برآن‌چوب نصب کنند و زمین‌بدان‌شکافندوایمدنیز گویند وبعربی‌سنه‌خوانند. (رشیدی). آلت آهنی که برزگران و کدیوران زمین را بدان شیار کنند وآنرا آهن جفت وایمد وسپار و ستار گویند. (شرفنامه) (ازمؤیدالفضلا). آهن سر تیزی که بر چوب قلبه نصب کنند و زمین را بدان شیار کنند.(ناظم‌الاطبا). رجوع به ایمد شود.

ایمن . [اَ ی م َ] (ص) تلفظفارسی‌آمن [م ِ] عربی در امن و در امان. محفوظ . مصون. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

بی‌خوف وبی دهشت وبی ترس مماِل آمن [م ِ]که اسم فاعل است از امن واین‌استعمال فارسیان‌است‌نه تازیان وبا لفظ شدن و نشستن مستعمل است. (ازآنندراج) . بی‌خوف وبی دهشت ، مماِل‌آمن [م ِ] که‌اسم‌فاعل‌است‌ازامن و ایمن [اِ م ِ].بیخوف (ازغیاث‌اللغات) . محفوظ ، در امان . (از ناظم الاطباء) . مطمئن، آسوده ، فارغ :

باوصال تو بودمی ایمن
درفراقم‌بماندچون‌برخفج.
آغاجی.

بوصال اندر ایمن بدم ازگشت زمان
تا فراق آمد بگرفتم چون برخفجا .
آغاجی .

تاکی دوم ازگرد در تو
کاندرتونمی‌بینم چرو
ایمن‌بزی اکنون که بشستم
دست ازتوباشان وکنشتو
شهید بلخی .

گوزگانان ناحیتی است آبادان و با نعمت بسیار وباداد وعدل وایمن.(حدود العالم) .

از این پس تو ایمن بخسب از بدی
که پاداش پیش آیدت ایزدی .
بدو گفت گستهم کای شهریار
چرایی چنین ایمن ازکارزار.
فردوسی .

چراایمن خسبدکسی که‌باپادشاه آشنایی‌دارد. (بنقل از قابوسنامه).

در میان آن درختان تا آن دیوارهای آسیا آجرهاکشیده و خریشته زده وایمن نشسته . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۲۶۱) .

ایشان ایمن وشاکربازگشتند.
(تاریخ بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۲۴۸).

ایمن ننشیند زبیم رفتن
تا برسفرش خشک وتر نباشد.
ناصرخسرو.

تا مرمرا توغافل وایمن بیافتی
ازمکر غدر خویش گرفتی‌سخرمرا.
ناصرخسرو.

منم بر زبان ودل خویش ایمن
ززلت مصفا زشبهت مطهر.
عمعق‌بخاری.

ای در کنف تو عالم ایمن
از حیف زمان و صرف دوران.
خاقانی.

مشو بر زن ایمن که زن پارساست
که دربسته به گرچه دزد آشناست.
نظامی.

گفت پادشاه‌را کرم باید تا براو گرد آیند و رحمت تا درپناه دولتش ایمن نشینند.
سعدی.

هرگزایمن زمار ننشستم
تابدانستم آنچه خصلت اوست.
سعدی.

به بازی نگفت این‌سخن بایزید
که از منکر ایمن‌ترم کزمرید.
سعدی.

دامن‌دوست بدست آر وزدشمن بگسل
مرد یزدان شو وفارغ گذراز اهرمنان.
حافظ.

|| سالم. درسلامت. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). || رستگار. (فرهنگ فارسی دکترمعین)(ناظم‌الاطباء).

ایمن. [اَ مَ] (ع ص) مبارک.ج، ایامن. یقال: قدم فلان علی ایمن الیمین یعنی‌به یمن و برکت باز آمد از سفر. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). مبارک‌تر، چه برتقدیر معنی‌مبارک تراسم تفصیل از یمن است. (غیاث‌اللغات)(ازآنندراج). مبارک‌تر. (مؤیدالفضلا). مبارک. میمون. خجسته. فرخ. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). || مردبسیار یمن وبرکت. یمناء مؤنث. (منتهی‌الارب). || بدست راست کار کننده. (منتهی‌الارب). کسیکه بادست‌راست کار کند. (ناظم‌الاطباء). || (اِ ع) خلاف ایسر [اَ سَ] و آن جانب راست‌است. (ازاقرب‌الموارد). جهت راست و دست راست. (ناظم‌الاطباء). دست راست. ایامن جمع. (مهذب‌الاسماء). جانب دست‌راست. (ازغیاث‌اللغات). سوی‌دست‌راست. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن‌علی‌ص ۲۳). طرف‌راست. جانب‌راست. دست‌راست. سوی راست. راستا. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمد معین).

ایمن. [اَ مُ یا اِ مُ یا اَ مِ یا اِ مِ]. (ع اِ) کلمه‌ایست‌موضوع برای‌سوگندوهمیشه بکلمهٔ الله اضافه میشود و ایمن‌الله گویند. یقول‌ایمن‌الله لافعلن کذا. یعنی سوگند بخدا این کار را خواهم کرد. (ناظم‌الاطباء). ثم یجمع‌الیمین‌علی‌ایمن وحلفوابه‌فقالوا ایمن‌الله لافعلن کذا. قال فهذا هوالاصل فی ایمن‌الله و قیل‌الفه الف‌قطع وهوجمع یمین‌وانما خففت همزتها وطراحت فی‌الوصل. (منتهی‌الارب).

ایمن. [اَ مُ نُ نَ] (ع کلمهٔ‌استفهامیه) کدام کس و هرکس. (ناظم‌الاطباء).

ایمن. [اَ مَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام بیابانی است که موسی علیه‌السلام درآن گوسپندان‌می‌چرانید. (مؤید-الفضلا):

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان‌خدمت‌شعیب کند.
حافظ.

با تو آن عهدکه در وادی ایمن بستیم
همچوموسی ارنی گوی به میقات بریم.
حافظ.

ایمن‌آباد. [اَ مَ] (اِ مرکب) محل‌بی‌بیمی وبی‌خطری. جای امن‌وآسایش. موضع امن‌وراحت. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین). مقام‌امن. (شرفنامه). جای‌امن. (مؤیدالفضلا). جای امن وآباد. در عنصر دانش محل امن بهشت و کعبه. البته بمعنی‌معمورهٔ‌ایمن‌ازعالم (ازقبیل)خرم‌آبادپس ترکیب محمول برقلب وآباد بمعنی معموره باشد. (از آنندراج). جای امن و جای سلامت. (ناظم‌الاطباء):

نبود اعتمادش برآن مرز وبوم
که هست ایمن‌آباد رومی بروم.
نظامی.

خردمند را خوبی از داد اوست
پناه خدا ایمن‌آباد اوست.
نظامی.

ایمن‌الله. [اَ مُ نُ یا اِ] (جملهٔ‌قسمیه). قسم‌بخدا. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). رجوع به ایم‌الله و ایمن شود.

ایمن بودن. [ـ مَ دَ] (مص مرکب) مطمئن‌بودن. مصون‌بودن. محفوظ بودن:

وزاو دارد ازکار نیکی‌سپاس
بدوباشد ایمن وزو درهراس.
فردوسی.

نگر تا نه‌بندی دل اندر جهان
نباشی بدو ایمن اندر نهان.
فردوسی.

یکی‌بارهٔ‌گامزن برنشین
مباش ایچ ایمن بتوران زمین.
فردوسی.

و بر چهارجانب‌طلیعه گمارید که از مکردشمن ایمن نشاید بود. (تاریخ‌بیهقی).
اگر رای خداوند [مسعود] بیندجایی نشانده آیدکه بجان ایمن باشد.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب‌ص ۲۳۵).

مباش ایمن ز دست وچشم طرار
همه‌کس دزد دان کالا نگهدار.
ناصرخسرو.

زهرسویی سپهی بس‌گران فرستادی
که ملک ودین زسپه باشدایمن‌وآباد.
مسعودسعد.

اگر رغبت نمایی در خدمت من ایمن... باشی. (کلیله و دمنه)

چونکه بدکردی بترس ایمن مباش
زآنکه تخم‌است وبرویاند خداش.
مولوی.

ولی زباطنش ایمن مباش وغره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم.
سعدی.

سهمگین آبی‌که مرغابی در او ایمن نبودی.
سعدی.

رجوع به ایمن شود.

ایمن‌شدن. [ـ مَ شُ دَ] (مص مرکب) مصون شدن. محفوظ گشتن. فارغ شدن. درامان شدن:

پس ایمن شدی برتن خویش‌بر
مگرسیری‌آمد تنت را ز سر.
فردوسی.

فرشته بدوگفت نامم سروش
چو ایمن شدی دورباش‌ازخروش.
فردوسی.

دل اندر سرای سپنجی مبند
پس ایمن مشو در سرای گزند.
فردوسی.

گفت سوی جیحون صوابتر از آن بگذریم و ایمن شویم. (بیهقی).

بدین زن دست تا ایمن شوی زو
که دین دوزد دهانش‌رابمسمار.
ناصرخسرو.

ازیراکه ابلیس ایمن شداست
دل شیعت اندر حصارعلی.
ناصرخسرو.

ایمن مشوای حکم تو از حکم‌سدوم
از تیر سحرگاه و دعای مظلوم.
(بنقل از سندبادنامه ص ۳۳)

تا نگشاد این‌گره وهم‌سوز
زلف‌شب ایمن‌نشد ازدست روز.
نظامی.

هین مشوچون قند پیش‌طوطیان
بلکه زهری شوشوایمن‌اززیان.
مولوی.

سنگ و آهن زآب کی‌ساکن شود
آدمی با این دو کی ایمن‌شود.
مولوی.

ترک عمل بگفتم و ایمن شدم زعزلت
بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی.
سعدی.

مشو از زیر دست خویش ایمن در تهیدستی
که خون شیشه را نوشید جام آهسته‌آهسته.
صائب.

رجوع به ایمن شود.

ایمن کردن. [ـ مَ کَ دَ] (مص مرکب)

مطمئن کردن ، فارغ کردن ، در امن و امان قراردادن :

خورید ومرا یکسر ایمن کنید
که پیمان من زین‌سپس نشکنید.
فردوسی.

چو ایمن کند مرد را یکزمان
از آن پس بتازد براو بی‌گمان.
فردوسی.

هر کو ز نفس خویش بترسد کس
نتواند ای پسر که کند ایمنش
(دیوان ناصرخسرو چاپ تهران ص ۲۲۸).

داماد زنبیل زنهار خواست پیش . . . آمد و او را ایمن کرد. (تاریخ سیستان) . اگرمرا ... از بأس اوایمن کنی با تو بیایم. (کلیله و دمنه).

در ره امن تو پیش آری هم
در ره بیم هم ایمن تو کنی.
خاقانی.

وعده‌ها ولطف‌های آن حکیم
کرد آن رنجور را ایمن زبیم .
مولوی .

پس علیکش گفت و اورا پیش خواند
ایمنش کرد وبنزد خویش خواند.
مولوی .

ایمن گردانیدن. [ـِ مَ گَ دَ] (مص مرکب). مصون ساختن . محفوظ داشتن . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

ایمن گردیدن . [ـِ مَ گَ دَ] (مص مرکب) مصون گردیدن. در امن و امان قرار گرفتن:

تا آنکه حق بایستد بر جای خود وبسته شود شکافها و ایمن گردد راهها.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۲).

ایمن گشتن. [ـِ مَ گَ تَ] (مص مرکب) مطمئن شدن . مصون گشتن . در امان و امن قرارگرفتن:

از آب خوش وخاك یکی گل بسرشتم
کردم سرخمتان بگل و ایمن گشتم.
منوچهری.

از برف نوبنفشه گر ایمن گشت
ایدون چرا چوجامهٔ ترساشد.
ناصرخسرو.

بی اصل. . چون ایمن ومستغنی گشت بتیره کردن آب خیر. . گراید.
(کلیله ودمنه) .

ایمن گونه. [ـِ مَ نَ] (ترکیب وصفی) ایمن‌وار. ایمن‌طوری: عزمش برآن قرارگرفت که سوی طوس رود و تا طغرل ایمن گونه فرا ایستد . (تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۶۰۳) .

ایمنه. [مَ نِ] (اِخ) (۱) پسر باکوس و ونوس ورب النوع ازدواج بود. پیشینیان اعیادی راکه بافتخار رب‌النوع مزبور اقامه میشد ایمنه می‌خواندند. (تعلیقات تمدن قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

ایمنی . [اِ مِ یا اَ مَ] (حامص) . مصونیت . ایمن بودن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . امن‌وامان و سلامت وحفاظت وحمایت وکامرانی وسعادت.(ناظم الاطباء):

کسی کوخرد جوید و ایمنی
نیازد سوی کیش اهریمنی.
فردوسی.

شمار اخوشی جستم و ایمنی
نهان کردن کیش اهریمنی.
فردوسی.

بهیچ جای نشان ندهند به آبادانی و مردم بسیار و ایمنی و راحت.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۷).
که از آن مرد بندگان او را راحت خواهد بود و ایمنی در زندگانی.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۹۲) .

نوروز روزگار نشاط است و ایمنی
پوشیده ابر دشت بدیبای ارمنی.
(دیوان منوچهری مصحح دبیر سیاقی ، چاپ‌دوم ص ۱۲۸).

عزو ناز و ایمنی دنیا بسی دیدم کنون
رنج و بیم وسختی اندر دین به‌بینم‌یک‌ندب.
(دیوان‌ناصرخسرو چاپ تهران ص۶۳).

ازچاشت تابشام ترا نیست ایمنی
گر مرتر است مملکت‌ازچاچ تابشام .
ناصرخسرو.

ایمنی را و تندرستی را
آدمی شکر کرد نتواند.
مسعودسعد.

و بکوزهٔ زرین آب خوردن ازاستسقاءایمنی بود ودل را شادمانه دارد . (نوروزنامه).
گفت جودانهٔ مبارك است وخویدش‌خوبدی خجسته و آب که بروی گذرد ... زمانی کم کند و ایمنی بود تا سال دیگر که جو رسد. از رنج تشنگی و بیماری. (نوروزنامه).
علاجی دروهم نیاید که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از یک علت مثلا ایمنی کلی حاصل تواند آمد. (کلیله و دمنه) .

سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم
کایمنی بر طبرستان بخراسان یابم.
خاقانی.

ایمنی هست وتندرستی هست
تنگی دشمن وفراخی دست.
نظامی.

از کرم دان آنکه میترساندت
تا بملک ایمنی بنشاندت.
مولوی.

پرورد درآتش ابراهیم را
ایمنی روح‌سازد بیم را.
مولوی.

|| ایمنی یا مصونیت (۲) دراصطلاح پزشکی مقاومت بدن در مقابل بیماری است . ایمنی طبیعی ناشی است از استعداد ذاتی مزاج برای ازبین بردن عامل مواد بیماری بتوسط گویچه‌های سفید و پادتنهای موجود در خون معمولا بعد از بیماری یا مایه کوبی یا تلقیح پادتن را ایمنی عمدی و آنراکه از تزریق عوامل دفاعی شامل ضدسم حاصل میشود ایمنی قسری گویند ، مدت ایمنی قسری از مدت ایمنی عمدی کوتاه‌تر است.
(دایرة المعارف فارسی).

ایمه. [اَ مَ یا اَ مِ] (ا) درپارسی باستان « ایما » (۳) در پهلوی « ایم » (۴) ضمیر اشاره بمعنی این است، درلهجه گالشی «ایما» (۵). (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). اکنون واین دم. (برهان). اکنون واین زمان واین دم. (آنندراج). اکنون. (غیاث). حالا و اکنون و این هنگام و این دم. (ناظم الاطباء). اکنون. این دم . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

عدوت چون توتواند شد ایمه اوسگ کیست
که حیله جوید و ازگربه شیر نر سازد.
مجیرالدین بیلقانی .

ایمه دوران چو من آسیمه سراست
نسبت جور بدوران چکنم.
خاقانی.

ایمه‌چوایشان چه‌دهم کززبان چرخ
موتوا بغیظکم نه‌پس‌آیدجوابشان.
خاقانی.

آشنا سیمرغ‌وار اندرجهان نایاب شد
ایمه از سیمرغ بگذر کآشنا نایاب‌تر.
خاقانی.

ایمه نه بغداد جای شیشه گرانست
بهرگلاب طرب فزای صفاهان.
خاقانی.

|| هرزه‌وياوه وبیهوده (برهان) (آنندراج). (ناظم الاطباء). بیهوده. (غیاث). بیهوده‌وياوه. (رشیدی):

ایمه مگو که آسمان اهل‌برون نمیدهد
اهل که نامدازعدم چیست خطای آسمان.
خاقانی.

|| اینهمه.(غیاث‌اللغات) . ظاهراً مخفف اینهمه باشد. (رشیدی) (آنندراج). || اینکه اسم اشارت است بقریب. (غیاث).

(۱) Hymen یا Hinneno . (۲) Immunity . (۳) Ima . (۴) Im. (۵) Îma .

ایمه. [مَ] (ا) اینچنین. همچنین. (برهان) (۱) (آنندراج). همچنین. (غیاث‌اللغات). اینچنین. (رشیدی) :

ایمه از این خاک تیره‌فام که برخاست
تا که نه در پای پیل ممتحن افتاد.
مجیرالدین بیلقانی.

سیمرغ فارغم که نه دانه‌خورد نه آب
ایمه چه دانه نه بچهٔ مرغ دینه‌ام.
مجیر بیلقانی.

پیش برجای خدم ننشیند
ایمه مخدوم‌نه‌جای خدم‌است.
خاقانی.

ایمة. [اَ مَ] (ع اِ) بیوکی. (منتهی‌الارب) (از آنندراج). بیوکی و عروسی. (ناظم‌الاطباء). ومنه‌الحدیث : انه کان یتعوذ من‌الایمة. (منتهی‌الارب).

ایمة. [اَ مَ] (ع مص) ناکدخدا ماندن زن. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). و چنین است بی‌زن ماندن مرد.. (ازاقرب‌الموارد). بی‌شوهر شدن زن و بی‌زن‌شدن شوهر. (تاج المصادر بیهقی). (المصادر زوزنی).

ایمة. [اَ یِ مْ مَ] (ع اِ) ائمه. جمع‌امام. (غیاث‌اللغات). (آنندراج) (فرهنگ‌فارسی دکترمعین). پیشوایان و امامان. ایمهٔ جماعت‌پیشنمازان؛ ایمه اثناعشر، دوازده‌امام. (از ناظم‌الاطباء). رجوع به ائمه شود.

ایمه. [اَ مْ یا اَ یِ مْ مِ] (اِ). مأخوذ از تازی‌زمینی که‌پادشاه‌بخراج بسیاراندکی‌بکسی عطاکند. (ناظم‌الاطباء). || اراضی‌موقوفه. (ناظم‌الاطباء). || کسیکه‌دارای اراضی باشد که پادشاه بوی‌بخشیده‌باشد. (ناظم‌الاطباء). || آنکه دارای اراضی موقوفه باشد. (اشتینگاس) (ناظم‌الاطباء).

ایمة‌الاسماء. [اَ یِ مْ مَ تُلْ اَ] (اِ مرکب) اسمای‌سبعهٔ الهیه‌که اسم حی، عالم، مرید، قادر، سمیع، بصیر، متکلم است. (بهارعجم) (آنندراج).

ایمه‌دار. [اَ مَ] (اِ مرکب). جاگیر دار عطیهٔ شاهی. (آنندراج) (اشتینگاس).

ایمه‌مدد. [اَ مَ مَ دَ] (اِ مرکب). کسیکه اراضی خراج را متصرف باشد. (ناظم‌الاطباء) (اشتینگاس).

ایمه موضع. [اَ مَ مَ ضِ] (اِ مرکب) هرجائیکه برای خیرات و مبرات وقف کرده باشند. (ناظم‌الاطباء) (اشتینگاس).

ایم هو. [اَ مَ هُ وَ] (ع جمله اسمیه) ایم هوفلان یا فلان - ای ماهوشی‌هو. (ذیل - اقرب الموارد). مخفف‌ای‌ماهو. (آنندراج). (منتهی‌الارب).

ایمی. [اَ یا] (ع ص) امرأة‌ایمی‌عیمی، مؤنث‌است. زن شوهر مرده که آرزوی‌شوهر و آرزوی شیر کند. (از منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). رجوع به ایمان شود.

ای‌میر. [ ] (اِخ) طایفه‌ازطوایف ترکمن ایران. (جغرافیای‌سیاسی کیهان ص۱۰۲).

ایمیل. [ ] (اِخ) رودیست در غرب مغولستان در ایالت سمیریه چنسک‌درسیبری روسیه و در بحیرهٔ الاکول میریزد و اکنون نیزآنرا امیل‌وییمیل‌خوانند. (حاشیهٔ‌جهانگشای جوینی ج۱ ص۳۱) :

وتختگاه اوکتای که ولی‌عهد بود یورت او در عهد پدر در حدود ایمیل وقوناق بودچون برتخت خانی نشست.
(جهانگشای جوینی ج۱ ص۳۱).

درحرکت زیارت‌تعجیل واجب داشت وسوز واقعه او رافرازمین نگذاشت تاباایمیل رسید. (جوینی).

ایمین. (ا) قلبه وجفت. (ناظم‌الاطباء). خیش. دوگاو یاچنداسب که باهم‌بسته باشند. (اشتینگاس).

ایمین. (ع اِ) ممالهٔ آمین. (یادداشت بخط مؤلف). || نامی از نامهای خدایتعالی. (یادداشت بخط مؤلف).

ایمیونیطس. [ ] (اِ) (۲) حشیشة‌الطحال. اسقلینین (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به حشیشة‌الطحال شود.

این. (ضمیر اشاره). ضمیر اشاره برای نزدیک. مقابل آن. ج، اینها، اینان. (از- فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین). کلمهٔ‌اشاره که بدان‌به‌شخص یاشئی‌حاضر اشاره‌میکنند. وچون این‌کلمه پس از موصوف واقع و موصوف بآن اضافه شود الفش در درج ساقط گردد. (از ناظم الاطباء). پهلوی «ان» (۳) از ایران باستان «اینا» (۴) سانسکریت «اناه» (۵) ضمیراشارهٔ نزدیک مقابل «آن». (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) :

چه بیند بدین اندرون ژرف بین
چه‌گویی توای فیلسوف‌اندراین.
ابوشکوربلخی.

که این دادگر بر تو آسان کناد
بداندیش را دل هراسان کناد.
فردوسی.

به لهراسب گفت این بتان منند
شبستان فروزندگان منند.
فردوسی.

و گفت تتبع میکن تا این‌کیست که میگویند پیغمبر خواهد بود.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی).

|| (اسم اشاره). برای اشاره بنزدیک. مقابل آن (۶)؛ این کتاب، این‌خانه.
(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :

بت‌پرستی گرفته‌ایم همه
این‌جهان چون‌بت است وماشمنیم.
رودکی.

گه برآن کندر بلند نشین
که در این بوستان چشم‌گشای.
رودکی.

ای بچهٔ حمدونه بترسم که غلیواج
تاگه بربایدت در این خانه‌نهان شو.
لبیبی.

و ایدون گویند که پیش از این تا این حرب بود شداد بن عامربن عوج بن عنق را خلیفة خویش کرده بود. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

و هیچ کس ندانست که وی مرده است پانزده تا این مورچه سفید بیامد و مر عصا را بخورد. چون سلیمان از پای بیفتاد تشویش در میان دیوان و پریان و آدمیان افتاد.
(ترجمهٔ‌تاریخ طبری).

که همچون تویی خواند باید پسر
بدین روز و این دانش واین هنر.
فردوسی.

گفت کاین مردمان بی باکند
همه همواره دزد و چالاکند.
عنصری.

سزای آن کس که درباب وی این محال‌گفت فرمودیم. (بیهقی). نوادر عجیب که وی (مسعود) را افتاده درروزگار پدرش‌بیاورده‌ام در این‌تاریخ. (تاریخ بیهقی).

من و آشنا اندر آن جام باده
از آن‌پس که افتاد این آشنایی.
زینتی.

ز مرغ و آهو رانم بجویبار و بدشت
از آن جفاله جفاله از این‌قطارقطار.
عنصری.

تو این ریش و سر و سبلت که بینی
توپنداری تویی نی‌نی نه اینی.
ناصرخسرو.

|| گاهی‌به‌ا رم بدل‌شود. چون‌امسال وامروز وامشب بجای این سال واین روزواین شب.
|| مثال آن: جاجرم... بارکدهٔ گرگان است واین‌کومش ونشابوراست. (حدودالعالم).

این. [اَ یْ] (ع مص). رسیدن هنگام و وقت: آن الوقت اینا، رسید هنگام ووقت. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد).

(۱) برهان بمعنی مذکور بکسر اول و فتح میم ضبط‌کرده و رشیدی بفتح الف ومیم نوشته و جهانگیری بکسر اول.
(۲) Hémionite یا Imionites. (۳) ên. (۴) Aina. (۵) Ena.
(۶) برخی به تبع دستور زبان های اروپایی کلمه را صفت دانسته‌اند.

و منه آن لک آن تفعل کذا، رسید هنگام که این کار بکنی . (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .
|| درمانده‌گردیدن: آن‌اینا، ای‌تعب‌واعیی، درمانده‌گردید. (ناظم‌الاطباء). مانده شدن و حیران‌شدن. (آنندراج). مانده‌شدن. (المصادر-زوزنی) .

این . [اَ] (ع اِ) ماندگی . (منتهی - الارب)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || مار. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم-الاطباء) . || مرد . (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء) . آدمی . (آنندراج) . || شتر. (منتهی‌الارب)(ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء). هنگام . (منتهی‌الارب). وقت. (آنندراج): آن‌اینک، رسیدهنگام تو .(ازناظم‌الاطباء).

این . [اَ یْ نَ] (ادات استفهام). کجا. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (غیاث‌اللغات). (ترجمان‌القرآن جرجانی‌ترتیب‌عادل‌بن‌علی). یقال: این زید،یعنی کجاست زید. والی‌این، یعنی بکجا. و من‌این، یعنی ازکجا. (ناظم-الاطباء). بمعنی کجا وآن سؤال باشد ازجاو مکان چنانکه:این‌مقرک. کجاست مسکن‌شما. والی‌این، بکجا وبکدامی. ومن‌این ازکجا. (آنندراج) . ظرف است و مبنی برفتح و برای سؤال از مکان وقوع شیئی آید مانند: این یوسف . و چون حرف من در اول آن درآید برای سؤال از مکان بروز شئی است مانند،من‌این‌قدمت. وگاه معنی‌شرطی‌افاده‌کند ودوفعل‌را مجزوم‌سازدکه‌گاه بصورت مجرد وگاه بکلمه «ما» ملحق شود به ترتیب مانند این‌تقف‌اقف وایناتنم‌انم. (ازاقرب‌المواد).

این . [اَ یْ ن] (ع اِ) یکی‌ازمقولات‌نه‌گانهٔ عرض است در فلسفه‌ومنطق و آن بودن چیزی است درمکان معین و مخصوص (۱) (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین). یکی‌ازمقولات نه‌گانهٔ عرضی و آن عبارت از بودن چیزی است‌درمکان معین‌ومخصوص. بعضی‌میگویند «این» عبارت از نسبت چیزی است بمکانی. شیخ میگوید «این» بردوقسم‌است‌یکی‌حقیقی که عبارت از بودن شیئی است در مکان معین ومحدود و مخصوص بخود و دیگری غیرحقیقی و آن عبارت از بودن شیئی‌است در مکان بزرگتر از خود. (فرهنگ‌لغات واصطلاحات دکترسجادی) . هوحالةتعرض‌للشئی‌بسبب‌حصوله فی‌المکان. (تعریفات).
عبارتست از حصول چیزی در مکان همچو حصول زید در خانه یا در بازار. (نفایس-الفنون). حصول‌الشئی فی‌المکان،واین سؤال‌عن مکان مبهم.(بحرالجواهر):

ذات او سوی عارف و عالم
برتر ازاین وکیف وازهل‌ولم.
سنایی.

هست صدچندان میان منزلین
آن‌طرف ازاین تابالای این.
مولوی.

رجوع به اساس الاقتباس ص ۵۰ شود.

این . [اِ یِ] (اِ) . بنفشه . بنفسج. (یادداشت بخط مؤلف).

ایناء . (ع مص از « و ن ی ») سست گردانیدن ومانده کردن. (منتهی‌الارب) (از-اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . سست گردانیدن ستور. (تاج‌المصادربیهقی). || (از « ا ن ی ») . بازداشتن کسی را. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || بادرنگ گردانیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد).

ایناتان . (اِ خ) . دهی است ازدهستان قائد رحمت بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. و ۱۱۰ تن‌سکنه‌دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی-ایران ج۶) .

ایناث . (ع مص از « ا ن ث ») . ماده زادن زن . (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .ماده‌زادن. (المصادر زوزنی).

ایناخ . [اِ] (ع مص از « ی ن خ ») . خواندن ناقه را بسوی گشنی پس گفتن اینخ اینخ. (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج).

ایناروس. [ ] (اِ خ) (۲)نام‌پادشاهی است که مصریان در ابتدای سلطنت اردشیر برای خود برگزیدند. ایناروس برای جنگ با ایرانیان . از یونانیان کمک خواست ولی بعلت‌رشادت‌ایرانیان‌مصریان شکست‌خوردند و سپاهیان ایناروس بدست ایرانیان تکه‌تکه شدند. (تاریخ ایران باستان صفحات ۹۳۰ - ۹۳۱ - ۹۳۲ - ۹۳۳).

ایناس . (ع مص) دیدن چیزی ودانستن آنرا . (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) . (ازاقرب‌الموارد)(تاج‌المصادربیهقی). ومنه آنست منه رشداً ، ای علمة .(منتهی‌الارب) || شنیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . آوازشنیدن. (تاج‌المصادر-بیهقی) || انس‌دادن . (منتهی الارب) (از اقرب - الموارد) (ترجمان القرآن جرجانی‌ترتیب عادل‌بن‌علی). وفی‌المثل‌الایناس قبل‌الابساس، یعنی باید که اول انس داده شود بعد از آن تکلیف . (منتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء) . || (اِ) دوستی . الفت . علاقه : بعضی را بتخویف و جماعتی را به ایناس چگونه منقاد ومذعان‌کرد. (جوینی).

ضد را با ضد ایناس ازکجا
با امام‌الناس نسناس ازکجا.
مولوی.

شطری از ایناس وحشت و ازالت عارضهٔ ریبت و نبذی از استمالت و استعطاف ایراد کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ‌سنگی ص-۳۴۱).

ایناض . (ع مص) نیم پخته ونیم بریان کردن . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). (المصادرزوزنی)(تاج المصادر بیهقی).نیم جوش‌داشتن گوشت‌را.نیم‌پخته کردن گوشت. (ازناظم‌الاطباء) . || رسیدن وپختن خرما . (منتهی‌الارب).

ایناع . [اِ] (ع مص از « ی ن ع ») رسیدن‌میوه. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). (تاج‌المصادربیهقی) (آنندراج). اینع‌الثمر؛ ایناعاً ، رسید و پخته‌گردید آن میوه . (ناظم‌الاطباء): کره‌ان‌یحدث‌الرجل‌تحت‌شجرة قداینعت اونخلة قداینعت.
(مکارم‌الاخلاق طبرسی).

ایناف . (ع مص‌از« ا ن ف») بمرغزارستور نارسیده رسانیدن شترانرا . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || برانگیختن کسی رابرنگ. (منتهی‌الارب)(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ||دردمندبینی‌گردانیدن‌کسی‌را. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) . || شتاب کردن کار خودرا. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). ||تابینی رسیدن چنانکه آب در حوض وجز آن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)

ایناق . (ع مص) درشگفت آوردن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

ایناق. (اِ ترکی‌مغولی) ایناغ. اینانک. ندیم. مقرب . مصاحب . ج ایناقان . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین):

ای ترک نازنین که‌دل‌افروز ودلکشی
ایناق دلربایی وامراق اینشی.
(وصاف).

ایناق‌خان. (اِ خ) از خوانین ورؤسای ایل زند که کریم‌خان زند و برادرش صادق خان‌زندفرزندان او بودند. بعدازمرگ ایناق زنش که‌مادر کریم‌خان‌وصادق‌خان‌بود بازدواج برادربزرگتریعنی‌بوداق‌خان‌درآمدوزکی‌خان زند از او بزاد. بنابراین زکی‌خان ازجانب

---

(1) Lieu . (2) Inaros .

مادر برادر کریمخان و از جانب پدرعموزادهٔ او بود (دائرةالمعارف فارسی).

ایناق‌لو. (اِ خ) . طایفهٔ از طوایف ایل قشقایی (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲) .

ایناقی. [اِ] (اِ خ) اسم طایفهٔ از ایل کرد ایران که تقریباً پنجاه هزار خانوارندو در بلوک جوانرود ییلاق کوه شاهو و قشلاق سوخبل مسکن دارند و باسم اعلی جد خود ایناق‌بیک مشهورند.
(جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۸).

اینالجق. [اِ جُ] (اِ خ) ملقب‌به غایرخان حاکم اترار. رجوع به‌تاریخ‌جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۶۰ و تاریخ مغول تألیف عباس اقبال شود .

اینالو. (اِ خ) از ایلات خمسهٔ فارس، که در عراق و آذربایجان نیز شعبه‌هایی از آن زندگی میکنند . گویند قسمتی از آنها از عهد مغول به فارس آمده‌اند و بیشتر اوقات چندین هزارنفر لشکر سواره و پیاده از ایل اینالو در رکاب پادشاهان خدمت کرده‌اند . در اوایل عهد صفویه عشایر اینالو جزو اویماقات قزلباش بود و در عهد شاه‌عباس صفوی مهمترین طوایف شاهسون بشمار میآمده‌اند . در فارس ایلات اینالو اکنون دارای‌تیره‌های مختلف است. محل‌ییلاق آنها رامجرد و مرودشت و محل قشلاقشان خفر و داراب و فسا است. در خرقان و ساوه‌نیز ازشعب‌اینالوزندگی‌میکنند. چنانکه‌دراطراف اردبیل و مشکین شهر نیز بعضی شعب این عشایر سکونت وگاه ییلاق و قشلاق دارند . طوایف اینالوی حدود ساوه بنابر مشهور در زمان آغامحمدخان قاجار و بامر او از حدود مغان آذربایجان باین ناحیه کوچانده شده‌اند. (دائرةالمعارف فارسی) .
رجوع به‌اینانلو شود.

اینان. (ضمیر) جمع این:

همه‌تفاخر آنان بجود و دانش بود
همه‌تفاخر اینان بفاشیه‌است‌وجناغ.
منجیک.

ایشان بعزیمت رفتند واینان بخراسان‌آمدند.
(فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی‌ص۱۰۲).
گفت شماچه‌مردمانید ، گفتم منم ابرون و اینان فلان وفلان.(تاریخ بخارا).
اسماعیل علیه‌السلام از هاجر بزاد پس ساره را حسد آمدگفتا اینانرا از پیش‌من ببرید. (مجمل‌التواریخ‌والقصص).
آورده‌اندکه سپاه دشمن بی‌قیاس بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند. سعدی.

من ترک مهر اینان در خود نمیشناسم
بگذار تا بیاید برمن جفای آنان.
سعدی.

شراب لعل‌کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین.
حافظ.

مظهر صنع رأی اینان است
جنت عدن جای اینانست.
اوحدی.

اینانلو. (اِ خ) رجوع به‌اینالو و جغرافیای سیاسی کیهان شود.

اینانلو قوجه‌بیگلو. [قُ جَ بَ]. (اِ خ) از ایلات ساکن اطراف مشکین‌شهر آذربایجان مرکب از ۳۰۰ خانوار است.
(جغرافیای‌سیاسی کیهان‌ص۱۰۷).

اینانوثث . [ ] (اِ مرکب) ترخون . (شعوری ج ۱ ص ۱۳٤)(اشتینگاس).

اینت. [نْ تُ وَنْ] (اِ وضمیر) . تورا . چنان که گویند تورا این میرسد . (برهان) (هفت قلزم) . این‌تورا. (آنندراج) (انجمن آرا) :

چشمت همیشه مانده بدست توانگران
تااینت نان دارد وآن خزوآن حریر .
ناصرخسرو.

|| زهی‌وبه به‌وخه‌خه‌که‌کلمهٔ تحسین است. (برهان) (هفت قلزم). کلمهٔ تحسین و تعجب بمعنی زهی . (غیاث اللغات) . خه‌خه ولفظ تحسین‌نیزمی‌آید . (آنندراج) (انجمن آرا) :
گفتند سبحان‌الله این قبا ازحال بنگرددواینت منکر و بجد مردی.
(تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص۱۵۶).

در طمع آنکه کشته‌را بفروشند
اینت عجایب حدیث‌واینت‌عجب حال.
منوچهری.

ورخواستی تو شعرم این آمدت زراوی
اینت کریم طبعی اینت بزرگواری .
منوچهری :

تیز بازاری همی بینم سخا را نزد او
اینت‌بازاری که درگیتی‌چنین‌بازارنیست .
فرخی.

مرا دلیست که از چشم بد رسید بجان
بلای من ز دلست اینت دردبیدرمان.
فرخی.

اینت پر برگ و بر درختانی
که‌هنر برگ وعلم بر دارند.
ناصرخسرو .

بادراگفت اینت خوش پیغام
مرحبا اینت خوب وطرفه‌خبر .
مسعود سعد.

کار آمد حصهٔ مردان مرد
حصهٔ ماگفت آمد اینت درد.
سوزنی.

رفیق داری خوبی واینت خوب رفیق
ندیم داری نیکی و اینت نیک ندیم.
سنایی.

اینت آزادگی و بارخدایی وکرم
اینت احسانی‌کانرا نه‌کناراست‌ونه‌مر.
فرخی .

زین آستانه تا حرم کعبه اهل دل
شاگرد دودمان وبند اینت دودمان.
سوزنی.

سفیان ثوری‌گفت رضی‌الله عنه‌که یکشب بر او رفتم. جمله شب آیات و اخبار و آثار میگفتم چون برخاستم‌گفتم‌اینت مبارک شبی که دوش بود و اینت ستوده نشستی‌که این شب بود همانا‌که این نشست بهترازوحدت. فضیل‌گفت‌اینت‌شوم‌شبی‌که دوش‌بود واینت نکوهیده نشستی‌که نشست دوش بود.
(تذکرةالاولیاء عطار).
بایزید که بشنودگفت اینت صعب کافری، اینت صعب مشرکی‌که اوست . اگر بایزید کلاغی بودی بشهر آن شرک نپریدی.
(تذکرة الاولیاء عطار).

جان خاقانی توداری اینت‌صید
چرب پهلویی‌هم ازپهلوی تو.
خاقانی.

محنت و حال ناپسند اینت فتوح روز وشب
بلبل‌وچشم دردمند اینت دوای آسمان.
خاقانی.

از سفر می‌آیم و در راه صیدافکنده‌ام
اینت صیدی چرب‌پهلوی کارمفان‌آورده‌ام.
خاقانی.

کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش
اینت کیخسرو زمانهٔ خویش .
نظامی.

جهاندارگفت اینت پتیارهٔ
بروگر توانی بکن چارهٔ.
نظامی.

اینت فصاحت‌که زبان بستگی‌است
اینت‌شتابی که‌درآهستگی‌است.
نظامی.

سیرگشتی سیرگوید نی هنوز
اینت آتش‌اینت تابش‌اینت‌سوز.
مولوی.

میشدند آن هردو تا نزدیک چاه
اینت‌خرگوشی چو آب‌زیرکاه.
مولوی.

زگردون نعره میآید‌که اینت بوالعجب‌کاری
که سعدی‌آرزوی دوست برخوردار می‌بینم.
سعدی.

|| گاهی افاده معنی طعن و ملامت میکند. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

شیرراازمورصدزخم،اینت انصاف‌ای‌جهان
پیل را ازپشه‌صدرنج،اینت ای‌عدل روزگار.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

فضیل بربام خانه آمد و گفت اینت بیکار مردمانی که شما هستید. خدای کارتان بدهاد ومثل این سخن بسی بگفت.
(تذکرةالاولیاء عطار).

جرم زشاگرد وبس عتاب براستاد
اینت بداستاد از کیای سپاهان .
خاقانی.

مارگیر از بهر حیرانی خلق
مارگیرد اینت نادانی خلق.
مولوی.

این تاریوش. [ ] (اِخ) اسمی است که مصریها به داریوش داده‌اند و آنتریوش نیز نوشته‌اند.
(ایران باستان ج ۱ ص ۷۹ ٤ و ج ۲ ص ۹۸۷)

اینجا. (قید مکان) این مکان. این موضع. این محل. ایدر . هنا . هیهنا

بماندم اینجا بیچاره راه‌گم کرده
نه آب با من یک شربه نه خرامینا (۱).
بهرامی.

پای او افراشتند اینجا چنانک
تو برزکون رازها افراشتی.
لبیبی.

من اینجا دیر ماندم خوارگشتم
عزیز ازماندن دائم شود خوار.
دقیقی.

همان طوس و نوذر در آن بستهید
کجا پیش اسب من اینجا رسید .
فردوسی .

دانید که اینجا نیزگریزگاهی نیست
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۱)

چون و چرا بجوی که بر جاهل
گیتی چو حلقه تنگ از اینجا شد.
ناصرخسرو.

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم.
سعدی.

گره تا میتوانی باز کن از کار محتاجان
چوبیکاران بناخن گردن خودرا مخار اینجا.
صائب .

اینجانب . [نِ] (قید) (مرکب از : این + جانب) این طرف. این سو . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .
این کنار و این طرف کنائی. (ناظم الاطباء).
|| (اِ مرکب) شخص متکلم یا نویسنده‌از خود بدین کلمه تعبیر آورد.
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

اینجدان . (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل که ۱۰۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

اینجگان. [ـَ ج] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت در بخش سرولایت شهرستان نیشابور. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اینجو . (مغولی ترکی) اینجو. اینجوی. زمین خالصهٔ (ایلخان مغول). (ازفرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . اینجو یا انجو لغت مغولی است بمعنی ملک خاص یا املاک اختصاصی سلطان ، و بعدها بمعنی صاحب « دیوان انجو » و باصطلاح ضابط املاک پادشاه شده و خلاصه بر هر کسی که خاص پادشاه و از متعلقان او باشد اطلاق یافته است. (دایرةالمعارف فارسی).
|| نام پادشاه خوارزم. (آنندراج).
|| سلطنت. (ناظم الاطباء).

اینجو . (اِخ) امیرشرف‌الدین محمود یکی از ملازمان امیرچوپان بود که بوزارت فارس وکرمان ویزدو کیش وبحرین منصوب شد و بزودی ممالک جنوب ایران از اصفهان تا جزایر خلیج فارس را تحت ادارهٔ خود در آورد و بنام امیر شرف‌الدین محمود شاه اینجو معروف گردید و مال و ثروت بسیار بدست آورد .

اینجو . (اِخ) (خاندان اینجو) محمود شاه و پسرانش جلال‌الدین و مسعود شاه و غیاث الدین کیخسرو و جمال الدین ابو - اسحاق از این خاندان بحکومت رسیدند و معروف بخاندان اینجو یا آل اینجو شدند (قرن هشتم هجری قمری). (فرهنگ فارسی - دکتر محمد معین). رجوع به دایرةالمعارف فارسی ذیل اینجو شود .

این جهان . [جَ] (اِ مرکب) دنیا، عالم مادی . مقابل آن جهان. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

این جهانی . [جَ] (ص نسبی) منسوب به این جهان. دنیوی. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . منسوب ومتعلق باینجهان واین مکان . (ناظم الاطباء) :
باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم... تا روشن گشت که نعمتهای اینجهانی چون روشنایی برق است. (کلیله و دمنه).
و درحرم شاه کنیزکی بود این جهانی و مدتها عاشق جمال این پسر بود. (سندبادنامه ص ۶۸).

اینجی جان. [ ] (اِخ) دهی از دهستان خرق است که دربخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است ودارای ۱۰۶ تن سکنه میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اینجیدن . [دَ] (مص) . ریزه ریزه کردن نان . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (اشتینگاس) . خرد کردن وشکستن و ترید کردن نان. || تباه وضایع نمودن کرم چیزی را . (آنندراج) . بید زدن و بید خوردن وضایع شدن از بیدخوردگی. (اشتینگاس). (ناظم الاطباء) . || برانگیختن. (ازآنندراج). || پریشان نمودن. (ازآنندراج) . || بخشم درآوردن. (ناظم الاطباء)(اشتینگاس).
|| آزردن . (ناظم الاطباء) (اشتینگاس) . || زخم کردن و مجروح نمودن . (ناظم - الاطباء)(اشتینگاس). || شکافته شدن. (از- ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

اینچ. (اِ) مقیاس طول درانگلستان معادل ۲/٥٤ سانتیمتر. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

اینچار . (اِ مرکب) عناصر چهارگانه . (از ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

اینچنین . [چُ] (قید مرکب) بدین نحو و باین طریق. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). همچنین وباین نحو وباین طریق وباین - سان .(ناظم الاطباء) :

فریدون نکرد اینچنین کار یاد
که خود تخت ضحاک دادش بباد.
فردوسی.

گر تو خواهی که حج کنی پس از این
اینچنین کس که کردمت تعلیم .
ناصرخسرو.

نقیبان را بفرمود آن جهاندار
ندارید اینچنین اندیشه راخوار.
نظامی.

القصه چو قصه اینچنین است
پندار که سرکه انگبین است.
نظامی.

اندر آیید و ببینید اینچنین
سرد گشته آتش گرم مهین.
مولوی.

هر کجا بینی اینچنین کس را
التفاتش مکن که هیچکس است.
سعدی.

اینچنین سان [چُ] (قید مرکب). اینگونه. (آنندراج). باین سان. (ناظم الاطباء):

اینچنین به که وزیراست پسر پیش پسر
هم بدان سان که پدرپیش پدربود وزیر.
معزی.

اینچو . (اِ) اینجوی. اینجو . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). رجوع به اینجو شود.

اینچه . [چِ] (قید مرکب) این چیز. این امر . مقابل آنچه : اینچه بر لفظ بونصر رفت در این مجلس فراکردند تا بامیر رسانیدند . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص - ۶۰۵).

اینچه‌سا بلاغ . [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان دولت‌خانه که در بخش حومه شهرستان قوچان واقع است. دارای ۲۱۸ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اینچه‌شاهباز . [چِ] (اِخ) دهی از دهستان دولت خانه بخش حومه شهرستان قوچان دارای ۶۰۷ تن سکنه است.
(ازفرهنگ جغرافیای ایران ج ۹) .

(۱) (ن‌ل) ، جرامینا .

اینچه کیکانلو. [چِ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان دولت خانه بخش حومه شهرستان‌قوچان دارای ۲۴۴ تن سکنه‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

این‌خاک آن‌خاک. (اِ مرکب) یکی از فنون کشتی از سلسلهٔ «کنده‌ها». (فرهنگ فارسی‌دکترمحمد معین).

ایندر. [دَ] (اِ) یکی از خدایان آریانهای هندی. (ایران باستان ص ۳۹). رجوع به ایندره یا آندره شود.

ایندره. [رَ] (اِخ) رب‌النوع رعد. بادهای تند سپاه ایندره تشکیل میدهند ودنبال اومیروند. (مزدیسناتألیف دکترمعین ص ۳۴).

ایندهٔ‌خرما. [دَ خُ] (اِ مرکب) نام گیاهی است بنام کلهو. (فرهنگ‌فارسی‌دکتر محمد معین).

اینسا. (اِ) کلام بیهوده وبیمعنی و هرزه (اشتینگاس) (ازناظم‌الاطباء).

اینسان. (اِ، اشاره) بدینگونه. اینچنین. همانند این:

که بیدارگردیدیکسر زخواب
مگیرید برید بدینسان شتاب.
فردوسی.

بدین‌تلخی‌که‌کرداین صبرازاینسان
چنین‌شیرین‌که‌کرد این‌شاخ شکر.
ناصرخسرو.

اینسبروك. [بُ] (اِخ) (۱) شهری‌است با ۹۴۵۹۹ تن جمعیت کرسی‌تیرول‌درغرب اتریش‌کناررود این. بسبب موقعیت‌زیبایش‌در کوههای آلپ وگنجینه‌های معماریش مورد توجه سیاحان است. دانشگاهش در ۱۶۷۷ تأسیس شده. (دائرةالمعارف فارسی).

این‌سر. [سَ] (اِ مرکب) این دنیا. این جهان. عالم‌مادی. مقابل آن‌سر. (فرهنگ فارسی‌دکترمحمد معین).

این‌سری. [سَ] (ص نسبی) این‌جهانی دنیوی. مقابل آن سری:

هر ذلیلی‌که حق عزیزکند
آن عزیزیش این‌سری منگر.
خاقانی.

|| ظاهری. عرضی. (فرهنگ فارسی‌دکتر- محمدمعین).

این‌سفر. [سَ فَ] (قیدمرکب) این دفعه. این‌بار. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین).

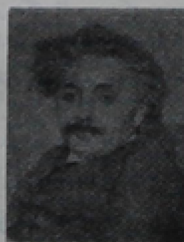
این‌سو. (قید مرکب) اینطرف‌واین‌کنار. (ناظم‌الاطباء) (اشتینگاس).

اینسه. [سَ] (اِ) هرچیز بسته را گویند که بدشواری واشود. و دیرحل گردد و ظاهراً این لغت بااتبسه تصحیف خوانی شده است و در اصل لغت انبسته [بَ تَ] است (برهان) (ناظم‌الاطباء). رجوع به انبسته‌شود.

اینش. [اَ نَ] (اِ ترکی‌مغولی). معشوقه. (آنندراج) (۲):

ای یار نازنین‌که دل افروز و دلکشی
ایناق دلربایی وامراق اینشی.
وصاف.

اینشتن. [اَ تَ] (اِخ) (۳) (۱۸۷۹- ۱۹۵۵) آلبرت. عالم بزرگ فیزیک دان نظری. متولد در اولم (آلمان). در مونیخ و آراو (سویس) و زوریخ تحصیل‌کرد. در ۱۹۰۵ به تابعیت سویس درآمد. در همین سال سه مقاله منتشر کردکه هریک پایهٔ شعبهٔ جدیدی درعلم فیزیک گردید. دریکی ازآنها نظریهٔ کوانتوم را در توجیه پدیدهٔ نور و برق بکار برد (جایزهٔ نوبل ۱۹۲۱ فیزیک را بمناسبت تحقیقاتش در این موضوع برد). مقالهٔ دوم در باب رابطهٔ جرم و انرژی بود که اساس محاسبهٔ انرژی اتمی است. مقالهٔ سوم، بعنوان روان برق اجسام‌متحرک‌مشتمل بر نظریهٔ نسبیت (خاص) بودکه اسم اینشتن



اینشتن

بآن پیوسته است (یک نسخهٔ دستی از این مقاله در ۱۹۴۴ بمبلغ ۶۰۰۰۰۰۰ دلار در کشورهای‌متحدهٔ‌امریکا فروخته شد. واینک درکتابخانهٔ کنگره در واشنگتن است). در همان‌سال، مقالهٔ درحرکت براونی منتشرنمود در ۱۹۰۹ استاد فیزیک نظری در دانشگاه زوریخ شد. در ۱۹۱۳ عضو آکادمی علوم پروس در برلین گردید. در ۱۹۱۴ استاد فیزیک نظری دانشگاه برلین شد. ودگربار بتابعیت آلمان‌درآمد. ودر همان‌سال بمدیریت مؤسسهٔ فیزیکی کایزر ویلهلم دربرلن‌منصوب گردید. و هردو سمت را تا ۱۹۳۳ داشت. در ۱۹۱۶ نظریهٔ نسبیت عمومی را منتشر کرد. در ۱۹۲۹ نظریهٔ میدان واحد را اعلام کردکه هدفش توجیه پدیده‌های گرانش وبرقاطیس وزیر اتمی بوسیلهٔ یک دستگاه‌از قوانین‌است. در ۱۹۵۰ ودگربار در ۱۹۵۳ صورت تجدید نظر شدهٔ این نظریه را منتشر ساخت در اواخر سال ۱۹۴۹ نظریهٔ عمومی گرانش رامنتشرکردکه قدم دیگری‌درنظریهٔ میدان واحد بود. اینشتن ۲۵ سال آخرعمر را صرف تحقیق در نظریهٔ میدان واحدکرد ولی تا هنگام مرگ تحقیقات خود را در اثبات این نظریه‌کافی نمیدانست. در ۱۹۳۳ که اینشتن در سفر انگلستان و کشورهای متحده امریکا بود. آلمان نازی اموال او را مصادره‌کرد و وی را ازکار برکنار نمود. اینشتن‌دعوت مؤسسهٔ تحقیقات عالیهٔ‌پرینستن راکه قبل ازاین‌واقعه بعمل آمده بود پذیرفته به‌کشورهای متحدهٔ آمریکا مهاجرت کرد و در پرینستن سکنی‌گزید و در ۱۹۴۰ بتابعیت کشورهای‌متحدهٔ‌آمریکادرآمد. اینشتن‌ازپهران عصراتم‌است. نظریات وی در بسط‌تحقیقات اتمی تأثیر فراوان داشته است. در ماه اوت ۱۹۳۹ درنامهٔ‌که به روزولت رئیس‌جمهور کشورهای متحدهٔ آمریکا نوشت وی را از پیشرفتهای آلمان در شکافتن هستهٔ اتم آگاه کرد و او را برانگیخت تا تحقیق جدی اتم‌شکنی را درکشورهای متحده مقررکند. این‌تحقیقات‌منجر به ساختن بمب‌اتمی گردید اینشتن‌زندگی‌آرامی‌داشت. موسیقی‌کلاسیک را بسیار دوست میداشت. وخودش ویولن مینواخت، نسبت بمظلومین‌سیاسی‌واقتصادی شفقت فراوان داشت. پس از مرگ وایزمن (۱۹۵۲) ریاست جمهورمملکت اسرائیل‌باو پیشنهاد شد ولی‌نپذیرفت اگرچه‌ثروتی‌نداشت به‌پول‌اهمیتی‌نمیداد. (دائرةالمعارف‌فارسی).

این طرف. [طَ رَ] (قید مرکب). این جانب. این‌سو. (فرهنگ فارسی‌دکترمحمد- معین). این‌کنار. (ناظم‌الاطباء).

این طور. (قید مرکب). چنین. اینچنین. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).
— که اینطور، در موردی‌گویند که مطلبی برخلاف رضا شنیده باشند. (فرهنگ فارسی‌دکترمحمد معین).

اینفت. [نَ] (اِ) حاجت ازکسی‌خواستن و استدعای مطلبی نمودن. (برهان) (هفت- قلزم) (آنندراج). عریضه واستدعا درخواست (ناظم‌الاطباء). اماکلمه مصحف آیفت است. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین). رجوع به‌آیفت.
|| احتیاج و نیاز. (ناظم‌الاطباء).

اینق. [اَ نُ] (ع اِ) از «نوق» ج. ناقه. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

این‌قدر. [قَ / قَ دَ] (قیدمرکب) این‌اندازه. این حد. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). این اندازه و باین بسیاری واین‌همه. (ناظم- الاطباء).

(۱) Insbruck. (۳) Einstein(Albert). (۲) آنندراج با این ضبط آورده ولی قافیه شدن‌آنبا دلکش جای تأمل است.

اینک. [نَ] (ق مرکب) واین قریب . اکنون. (غیاث) . (آنندراج) (برهان) . (انجمن آرا). اکنون. این زمان . الحال. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

گرزانکه لکانه ات آرزویست
اینک بمیان ران لکانه .
طیان.

اینک رهی بمژگان راه تو پاك رفته
نزدیک تو نه مایه نه نیز هیچ سفته.
جلاب بخاری .

ز دینار گنجی ترا ده هزار
فرستادم اینک برسم شمار.
فردوسی.

گر یقین هرگز ندیدی از گمان آویخته
اینک آن فربه‌سرونش وآنک آن لاغرمیان.
عنصری.

من که آلتونتاشم جز بندگی وطاعت راست ندارم واینک بفرمان عالی میروم .
(بیهقی).

در باب ایشان تلبیسها میساخت چنانکه اینک در باب حاجب ساخته است.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۴).

پرسید که تو امروز چون پیش سلیمان رفتی با خویشتن زهر داشتی گفت بلی و هنوز دارم اینک در زیر نگین من است.
(تاریخ بخارای نرشخی).

اینک دلیل حق تو برراه مستقیم
اینک صفا ومروه واینک درجلال.
ناصرخسرو.

تراگر شیانی ندادم نگارا
شیان من اینک بگیر (۱) این شیانی.
زینبی.

دست فراز کرد وقبضهٔ خاك گرفت و بیاورد وگفت خداوندا تو داناتری اینک آوردم.
(قصص الانبیاء ص ۹).

گفتی که دل بداده و فارغ نشستی
اینک برای دادن جان ایستاده‌ایم.
خاقانی.

اگر جرمی است اینک تیغ وگردن
ز تو کشتن ز من تسلیم کردن.
نظامی.

تو دولت‌جو که من خودهستم اینک
بدست آر آن که من دردستم اینک .
نظامی.

چون منکر مرگ است اوگوید که اجل کو کو
مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک.
مولوی.

مگر از هیئت شیرین تو میرفت حدیثی
نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینک بغلامی.
سعدی.

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
صلح است از این طرف که تو پیکار میکنی .
سعدی.

— || همین‌دم، الساعه.

رخت او هرچه بود دربستم
واینک اینک گرفته دردستم .
(نظامی هفت‌پیکر ص ۲۱۱).

|| مصغر این است که اشارت بقریب ونزدیک باشد. این‌است. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

بدو گفت اینک سر دشمنت
که او بدسگالیده بد برتنت.
فردوسی.

گفت مرا مردی می‌باید که غرفات و محلات گرگان را همه شناسد بیاوردند و گفتند اینک ابوعلی، دست برنبض بیمار نهاد .
(چهارمقاله).

گفت کدام است این شفیع تو که باز نتوان زد کنیزك دست از وی برداشت و روی بدو نمود وگفت هذا شفیع . اینک شفیع من.
(نوروزنامه).

موسی گفت اینک خدای وخدای موسی وهمه بنی‌اسرائیل سجده کردند.
(قصص الانبیاء ص ۱۱۲).

— اینک اینک. برای تأکید.
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

— || اشاره بنزدیک. مقابل آنک آنک.
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

اینك . [نُ] (اِ) آبله که از بدن اطفال برمی‌آید. (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا). آبله وبثره. (ازناظم الاطباء) .

این کاره. [رَ] (ص مرکب) اهل عمل، اهل کار. ظاهراً بیشتردر موقعی استعمال‌شود که بخواهند صلاحیت شخصی را برای کار وشغلی برسانند . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

ز ماده برادر کس این کاره نیست
ملك رادراین کار بیغاره نیست .
(یوسف و زلیخا منسوب فردوسی).

چون زمین و چون چنین خونخواره‌ام
تا که عاشق گشته‌ام اینکاره‌ام.
مولوی.

اینگر. [گَ] (اِ) شنجرف. (ناظم الاطباء). (اشتینگاس).

اینگونه. [نَ] (قید مرکب) باین نحو. این نحو. این قبیل :

براینگونه تابر که آید شکن
شدندی سپاه دو شاه انجمن.
فردوسی.

وگاه گفتند قصد کرمان و عراق میداریم از اینگونه تقریبها وتلبیسها میساختند.
(بیهقی).

اینما. [اَ نَ] (ع اِ) هرجا. (آنندراج). (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۳). هرکجا. (ناظم الاطباء). ورجوع به « این » واقرب الموارد شود.

ایند. [نَ] (اِ) بمعنی اند و آن عددی است مجهول میان سه ونه و آنرا بعربی بضع خوانند. (برهان)(ناظم الاطباء). شمارهٔ مجهول مرادف اند و ایدند . (ازرشیدی) . اند یعنی شمارهٔ مجهول. (صحاح الفرس). عددی بود مجهول که بده نرسیده باشد وآنرا اندوایدند نیزگویند. (جهانگیری) (آنندراج):

هرکجا مردم رسید وهرکجا مردم رسند
تو رسیدستی ولشکربرده‌ای ایندسال.
فرخی.

از خورد وبرد و رفتن بیهوده هرسویی
ایند سال بود تنت چون ستور پیر.
ناصرخسرو.

رستم بکارزار یکی دیو خیره‌گشت
ایندسال کرده بمازندران گذر.
مسعودسعد.

چون توصاحب قران نه بیند چرخ
سخن فاش گفته‌ام ایند.
شمس فخری.

|| تخمین وحدس وهرچیز مشکوك. (ناظم الاطباء).

|| سخن عجیب وسخن ازروی شك وریب. (برهان) (آنندراج) (ازناظم الاطباء)(هفت قلزم) (ناظم الاطباء) . || چندان و چندین . (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم):

ایزدهفت آسمان کرده است اندر قرآن
لعنت ایندجای بر تن دیو دژم.
منوچهری.

|| نام درخت مهك و اصل السوس . (رشیدی). رجوع به ایدند شود.

این و آن. [وَ] (مبهمات) اشاره بقریب و بعید. (مؤیدالفضلا) (هفت قلزم) .

|| تن وجان. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

|| ظاهر وباطن. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). اشخاص مختلف. کسان متعدد. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). || مرادف فلان وبهمان:

مثل هست این که جامهٔ تن زیان باشد هر آنکس را
که سال ومه نباشد جز بجان این وآن مهمان.
ناصرخسرو.

گر من اسیرمال شوم همچواین وآن
اندر شکم چه باید زهرجگر مرا.
نظامی.

چون تو عهد خدای بشکستی
عهده برمن کزاین وآن رستی.
نظامی.

(۱) بگو(ن ل) .

بینیم زمین وآسمانرا
جوئیم یکایک این وآنرا.
نظامی.

وآنکس که مشفقست ودلش مهربان ماست
در جستن دوا ببر این و آن شود.
سعدی.

وگر خودپرستی شکم طبله کن
در خانهٔ این و آن قبله کن.
سعدی.

اینوت. [اَ] (اِ) عامیانه. سخت زشت. سخت نازیبا. سخت بدگل. عظیم زشت. سخت نازیبا و زشت. (یادداشت بخط مؤلف).

اینولین. [ ] (اِ) (۱) یکی ازمهمترین پولی‌ازیدهای نبات است که در شیرهٔ یاخته محلول میباشد. در ریشه نباتات تیرهٔ آفتاب‌گردان (۲) مانند ریشهٔ شنگ و ریشهٔ غدهٔ کوکب و ساقه زیرین سیب زمینی ترشی و همچنین در نباتات تیرهٔ استکانی (۳) و لوبلیاسه (۴) وهمچنین درنباتات یک‌لپه‌دیده میشود فرمول شیمیایی آن $[C^{6}H^{10}O^{5}]^{n}$ میباشد ولی تعداد مولکولهای آن هنوزبطور قطع تعین نشده است ترکیبات یددر آن بی‌اثر میباشد لیکن در اثر اسیدهای رقیق‌وگرم به فروکتوز تبدیل میشود و از این جهت پلی فروکتوزان(۵)میباشد. اینولین‌درالکل، اتر، بنزین‌وسولفوردوکربن غیرقابل‌حل‌است ولی‌درآب‌وبخصوص‌آب گرم‌بخوبی‌حل‌میگردد. اگر ریشهٔ شنگ یا سیب زمینی ترشی‌رامدتی در الکل ۹۶درجه قرار دهند اینولین بشکل کریستالهای‌سوزنی(اسفردوکریستال) بجدار سلول متبلور میگردد. کریستالهای اینولین در نور پلاریزه بصورت صلیب سیاه دیده میشود. معرف‌اینولین‌الفانافتول (۶)وتیمول (۷) و ارسن (۸) میباشد. (گیاه‌شناسی‌ثابتی ص‌۱۲۳ - ۱۲۴).
ورجوع به‌گیاه‌شناسی گل‌گلاب‌ص‌۱۰۲ شود.

اینه. [نَ] (علامت نسبت) صورت قابل تلفظ «ینه» علامت نسبت که در آخر کلمات آید چون: پلاسینه. نرینه. مکینه. عنبرینه. دیرینه و... رجوع به‌ینه شود.

اینهسه. [هَ سَ] (ص) هرچیز بسته‌شده که بدشواری واشود. و افسرده ومنجمدشده. (ناظم‌الاطباء).

اینهمه. [هَ مَ] (ق مرکب) اینقدر. (آنندراج). به‌این بسیاری‌وباین زیادی وهمه اینها. (ناظم‌الاطباء). این‌اندازه. (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین):

بتو بازگردد غم عاشقی
نگارا مکن‌اینهمه زشت یاد.
رودکی.

و ما بر اینهمه صبر نمیکردیم. (بیهقی).

لازمست آنکه دارد اینهمه لطف
که تحمل کنندش اینهمه ناز.
سعدی.

با اینهمه جور و تند خویی
نازت بکشم که خوبرویی.
سعدی.

بلبل از فیض‌گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول‌وغزل تعبیه در منقارش.
حافظ.

حاصل کارگه‌کون ومکان‌اینهمه نیست
باده‌پیش‌آر که‌اسباب‌جهان‌اینهمه نیست.
حافظ.

وعدهٔ وصل بفردا مفکن ای نوخط
که‌جهان‌پا برکابست‌وزمان‌اینهمه‌نیست.
صائب.

|| بسیار. بس. (فرهنگ فارسی‌دکترمحمد معین). || این مسافت. این فاصله. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

اینی. [اِ] (اِ ترکی مغولی). برادر کوچک و برادر زاده. برادر کهتر. (دائرة المعارف فارسی) (آنندراج): بعد ازاجتماع تمامت آقا و اینی و امراء باتفاق جمهور برتخت‌نشست. (جامع‌التواریخ). هولاکوخان را بایران زمین وممالک که ذکررفت نامزد کرد بکنکاج تمامت آقا واینی مقررفرمود. (جامع التواریخ رشیدی).
|| (اِ) ناله وزاری وفغان وفریاد. (ناظم‌الاطباء).

ایوا. [اِ] (اِ صوت) ای‌وای. (آنندراج). رجوع به‌ای وای شود.

ایواء. (ع مص از «اوی») پناه‌وجای دادن‌کسی را. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). جای دادن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴).

ایوار. (اِ) وقت عصر باشدکه نماز دیگرش نیز میگویند چنانکه شبگیر راصبح خوانند و راه رفتن وقت عصر ایوار کردن و وقت صبح را شبگیرنمودن گویند (۹). (برهان). وقت عصررا گویندچنانکه‌شبگیرصبح را. (جهانگیری) (رشیدی). وقت عصرقریب بغروب که نماز دیگرش گویند سفر وحرکت آن وقت را ایوارگویند و صبح و سحر را شبگیر وهردو لفظ مصطلح مسافران است چون قافله وقت پسین براه افتدگویند ایوار کرد و اگر وقت سحر براه‌افتدگویندشبگیر کرد پس ایوار داخل کردن پارهٔ از روز است بشب و شبگیر عکس در روز مستعمل است. (آنندراج) (انجمن‌آرا):

توگر شبگیر در توران نهی روی
بآنان کی رسی‌کایوار رانند.
بندار رازی.

شب و روز از رفتن بی‌درنگ
زشبگیر و ایوارش‌آیدبتنگ.
هاتفی.

یکی از لشکریان او که از شبگیر و ایوار فرار و پیکار بتنگ آمده بود.
(حبیب‌السیرج ۱ ص۳۵۲).

آوخ نرسیدیم‌بشبگیر و بایوار
در سایهٔ همسایهٔ دیواربدیوار.
(ازمؤلف انجمن آرا).

ایواز. (ص) آراسته‌وپیراسته. (برهان). (هفت قلزم) (جهانگیری) (آنندراج).

ایوازه. [زَ] (اِ) آراسته‌وپیراسته‌رجوع به‌ایواز شود.

ایوان. [اِ] (۱۰) (اِ) صفه‌وطاق. (برهان). صفه وطاق عموماً و طاق و عمارتی را گویند که شکل‌آن‌محرابی و هلالی‌باشد خصوصاً. (آنندراج). نشستنگاه بلند که‌برآن سقف‌باشد درکوشک‌ودالان‌بزرگ. (غیاث). خانهٔپیش گشاده. (دهار). درگاه. (مهذب‌الاسماء). طاق ونشستنگاه بزرگان. (صحاح الفرس). طاق بلند و نشستنگاه پادشاهان بود. رواق. (اوبهی). و بقول زالمان (۱۱) مشتق از کلمه پهلوی فارسی «بان» بمعنی خانه است. (ازحاشیهٔ برهان مصحح‌دکترمعین):

ای منظره وکاخ برآورده بخورشید
تا گنبدگردان بکشیده سر ایوان.
دقیقی.

بایوان او بود تا یک دوماه
توانگر سپهبد توانگر سپاه.
فردوسی.

زره سوی ایوان شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند.
فردوسی.

گرایوان من سربکیوان کشید
همان شربت مرگ بایدچشید.
فردوسی.

(۱) Inuline. (۲) Compositae. (۳) Campanulaceae. (۴) Lobeliaceae. (۵) Polyfructosane.
(۶) Naphtol. (۷) Thymol. (۸) orcin.
(۱۱) Zalmann.

(۹) درکرمان وگناباد نیز ایواربهمین‌معنی استعمال میشود.

(۱۰) ضبط‌کلمه درعربی ایوان [ای] نیز هست. (ناظم الاطباء).

چون بایوان برآمد حاجبان او را تا پیش تخت بردند و بنشاندند و باز پس آمدند.
(تاریخ بخارا) .

از میان ندما چشم بدو دارد وبس
چه بایوان چه به مجلس چه بمیدان چه بخوان .
فرخی.

در ایوانی که توخواهی ترا باغ ارم سازد
چوایوان مداین مرترا ایوان وخم سازد.
فرخی.

بنشین در بزم برسریر بایوان
خرگه برترزن ازسرادق کیوان .
منوچهری .

نه در گنج ماند ونه درخانه جای
نه در باغ وایوان ونه درسرای.
اسدی.

چون دل لشکر ملک نگاه ندارد
درگه ایوان چنانکه درگه میدان
کار چو پیش آیدش بودکه بمیدان
خواری بیند زخوار کردهٔ ایوان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

گویی درشت و تیره همی بینم
آویخته ز نادرهٔ ایوانی.
(دیوان ناصرخسروچاپ تهران ص۴۷۷) .

قصری کنم قصیدهٔ خود رادرو
از بیتهاش گلشن وایوان کنم.
ناصرخسرو .

وگرش ایوان وتخت ازسیم وزر است
مرا از علم ودین تخت است و ایوان.
ناصرخسرو .

وپیل وشیر و یوز را مطیع گردانید و خیمه وایوان اوساخت. (نوروزنامه) .

کمترین پرده‌سرای کاخ وایوان توباد
این مشبک خیمهٔ سنجاب رنگ بی‌طناب.
سوزنی.

ری خرآس است وخراسان شب ایوان ارم
در خراسم که بایوان شدنم نگذارند .
خاقانی.

اندر ایوانش روان یک چشمه آب
بادرخت سبز برنا دیده‌ام.
خاقانی.

بصحرایی شدند از صحن ایوان
بسرسبزی چوخضر ازآب حیوان.
نظامی.

گفت ز نقشی که درایوان اوست
در بسپیدی نه چودندان اوست.
نظامی.

چومن یارت بدم در کاخ وایوان
همیخوردم میی در باغ وبستان.
نظامی.

گرنخواهد زیست جان بی این بدن
پس فلک ایوان که خواهد بدن .
(مثنوی مولوی چاپ خاور ص۳۰۸)

دیوار سرایت رانقاش نمی‌باید
توزینت ایوانی نه صورت ایوانت .
(کلیات سعدی مصحح مصفا ص۴۰۵) .

درآمد بایوان شاهنشهی
که بخت جوان باد ودولت رهی.
سعدی.

خانه از پای‌بست ویران است
خواجه دربندنقش ایوانست .
سعدی.

هرکرا خوابگه آخر مشتی خاک است
گوچه حاجت که به افلاک کشی ایوان را .
حافظ.

|| کنایه ازآسمان. (آنندراج) :

گرنه مهمان خدایی تو ترا ایزد
چون نشاندست درین برزچراغ ایوان.
ناصرخسرو.

چرا اوراکت اوکرد این بلندایوان
بطوع و رغبت ای هشیار نپرستی.
ناصرخسرو.

توپنداری که بر هرزه است این ایوان چون مینو
توپنداری که برهرزه است این ایوان چون مینا.
سنایی .

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تحیر خردمندانند.
خیام.

شنگرف ز اشک من ستاند
صورتگر این کبودایوان .
خاقانی.

— ایوان آسمان، اشارهٔ بفلک قمراست. (مؤیدالفضلا) .

— ایوان سیماب، اشاره بفلک قمراست . (مؤید الفضلا) (هفت قلزم).

— ایوان زنگاری، اشاره بفلک قمراست. (هفت‌قلزم) .

— ایوان قدس، کنایه ازآسمان است :

بگذران مرکب از سپهر بلند
درکش ایوان قدس رابکمند.
(هفت پیکرنظامی ص ۱۰).

|| خانه :

جهان جای بقا نیست بآسانی بگذر
بایوان چه بری رنج وبکاخ وستن آوند .
طیّان .

|| مجازاً بمعنی روزگار وزمانه .

ایوان اول. [ن ِ اَ وْ وَ] (اِخ). (۱) کالیتا (۲) (۱۳۲۸ - ۱۳۴۱) . امیر بزرگ مسکو . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

ایوان چهارم. [ن ِ چ َ رُ] (اِخ)(۱) (۱۵۳۳ - ۱۵۸۴م) ملقب به « مخوف » وی تحت حمایت مادرش از۱۵۲۳ تا ۱۵۳۸ پادشاهی کردونخستین پادشاهی که لقب «تزار» گرفت والقاب رسمی رابکار بردوی بود. ایوان درسال ۱۵۵۷ جنگ بزرگی را شروع کرد و در لیونیا ابتدا فاتح شد، ولی سپس مغلوب لهستانیان وسوئدیان گردید (۱۵۷۸)، درسال ۱۵۸۰ درحال عصبانیت پسرخودراکشت. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). رجوع به لاروس و دایرةالمعارف فارسی شود.

ایوان دوم. [ن ِ دُوْ وُ] (اِخ)(۱۳۵۳- ۱۳۵۹) پسر ایوان اول امیر بزرگ مسکو بود. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

ایوانس. [اَ ن ِ] (اِخ) نام شهری است و در آن شهر کلیسایی است که هرسال در وقت تحویل آفتاب در برج جدی سار بسیار می‌آیند وهریک را زیتونی درمنقاربود ومجموع زیتونها را در آن کلیسامیریزند گویند آنقدر زیتون جمع میشود که ساکنان آنجا را تمام سال کافی است وگویند که صدفرسنگی آنجا درخت زیتون نیست . (آنندراج) (هفت - قلزم)(برهان). مؤلف مجمل التواریخ والقصص این داستان را در باره «بلدالرومیه» آورده است درصفحهٔ ۴۸۸-۴۸۹ آن کتاب آمده: « ذکر بلدالرومیة . . . و از عجایب آنجا آن درخت است که از روی ، بلیاس بن بطیاس صاحب الطلسمات ساخته است اندر کنیسه و صورت سودانی (رجوع کنید به سودانیات) . هم از غاس بر سر آن درخت ساخته، وهرسالی بوقت رسیدن زیتون ، این سودانی آنجا صفیری بزند بلند ، بعد از آن هر سودانی که در آن حدود و دیار باشند آنجا جمع آیند بقدرت خدایتعالی . و باهر یکی سه زیتون یکی در منقار ودودر مخلب وهریکی برسر آن سودانی نشینند و زیتون آنجا فروکنند و ساکنان آنجا برمیدارند و چندان زیتون حاصل کنند، و بسیار بفروشند واعتمادآن نواحی برآن باشد، وهمهٔ ناحیت از آن روغن بکاربرندواین ازعجایب دنیاست». (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

ایوان سوم. [ن ِ س ِ وُ] (اِخ) (۱۴۶۲ - ۱۵۰۵ م) . گراندوک مسکو ملقب به«تیک» وی سلطهٔ تاتاررا ازمیان‌برد. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). ایوان سوم باایوان کبیر نهمین دوک مسکوبود وی نوو-گوروودرامطیع ساخت و یا تکاءتور. یارو-سلاول وراستوف را تحت استیلای خود در آورد. رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

ایوان ششم. [ن ِ ش ِ ش ُ] (اِخ). از تزاران روسیه است . وی در سال ۱۷۴۰م به تخت جلوس کرد و درسال ۱۷۶۴توسط الیزابت خلع گردیدوسپس تبعید شد ودرزمان کاترین‌دوم مسموم‌ومقتول گردید. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .
رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

(۱) Ivan . (۲) Ivan (Kalita) .

ایوان کرخه. [اَ نِ کَ خَ] (اِخ) خرابه‌های شهر عهد ساسانیان در خوزستان. بقایای ابنیه و استحکامات نظامی مفصل عهد شاپور دوم ساسانی. در کرانهٔ راست رود کرخه بمسافت تقریبی ۲۶ کیلومتری شمال غربی شوش. در سال ۱۳۲۸ شمسی هیئت علمی فرانسوی مختصر کاوشی در آنجا معمول داشت. (دایرة‌المعارف فارسی).

ایوان کسری. [اَ نِ کِ را] (۱) (اِخ) مشهورترین بنایی که پادشاهان ساسانی ساخته‌اند قصری است که ایرانیان آنرا طاق کسری یا ایوان کسری گویند. هنوز ویرانهٔ آن در محلهٔ «اسپانبر» در مداین موجب حیرت سیاحان است. ساختمان این بنا را بخسرو اول نسبت میدهند. مجموع خرابه‌های این کاخ و متعلقات آن مساحتی بعرض و بطول ۴۰۰×۳۰۰ متر را پوشانیده است. در این مساحت آثار چند بنادیده میشود. علاوه برطاق کسری عمارتی است به فاصلهٔ ۱۰۰ متر در مشرق طاق و تلی که معروف به «حریم کسری» است. طاق کسری تنها قسمتی است از محل عمارت که اثر قابل توجهی از آن باقی است. تا سال ۱۸۸۸ م. نما و تالار بزرگ مرکزی بر پا بود، امّا درآن سال جناح شمالی خراب شد و اکنون جناح جنوبی نیز در شرف انهدام است در وسط این جلوخان دهانهٔ طاق بزرگ بیضی شکل نمایان است که عمق آن تا آخر بنا پیش رفته است. طاق کسری مقر معمولی شاهنشاه بود. حیرت و اعجاب بینندگان بیشتر بعلت عظمت وشکوه وضخامت اضلاع آن است. مسلمانان پس از فتح تیسفون ایوان مداین (طاق کسری) را برای مسجد اختیار کردند وگویند امیرالمؤمنین علی (ع) درهمین ایوان نماز بجا آورد. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). ایوان کسری را بمداین... شاپور ذوالاکتاف بنا کرد و از بعد او چند پادشاه عمارت همی کردند تا بردست نوشیروان عادل تمام شد. (نوروزنامه).

چو صیتش در افواه دنیا فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد.

سعدی.

ایوان کی. [اَ نِ کَ] (اِخ) قصبه و مرکز بخش ایوانکی. تابع شهرستان دماوند و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ فارسی دکتر معین). ایوان کیف.

ایوان کی. [اَ نِ کَ] (اِخ) رودیست که در ناحیهٔ خوار تهران جاری است، سرچشمهٔ آن زرین کوه مشرق دماوند است و از آینه ورزان و شرق سیاه کوه گذشته بایوان کی میرسد. (جغرافیای طبیعی کیهان).

ایوان کیف. [اَ نِ کَ] (اِخ) رجوع به ایوان کی و نزهة القلوب ج ۳ ص ۵۳ شود.

ایوان مخوف. [مَ] (اِخ) رجوع به ایوان چهارم و به دایرة المعارف فارسی شود.

ایوان مداین. [اَ نِ مَ یِ] (اِخ) ایوان کسری:

در ایوانی که توخواهی ترا باغ ارم سازد
چو ایوان مداین مرترا ایوان و خم سازد.

فرخی.

هان ای دل عبرت بین ازدیده نظر کن هان
ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان.

خاقانی.

رجوع به ایوان و ایوان کسری شود.

ایوانی. [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد دارای ۱۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایواه. [اَ ی] (حرف تأسف) وای. آه. تاسف. (اشتینگاس). کلمه تعجب وتأسف. (ناظم‌الاطباء).

ایواه ماه. [ ] (اِ) آسمان دنیا. (آنندراج).

ای وای. [اَ ی] (کلمهٔ تأسف) دریغا. حسرتا:

بر مهرچرخ و شیوهٔ اواعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن زمکروی.

حافظ.

ایواغلان. [وَ] (اِ ترکی مغولی). وزیر پادشاه که در درجهٔ اول واقع باشد. (ناظم‌الاطباء).

ایواللّه. [وَلْ لاهْ یا وُ] (جملهٔ تصدیقی عربی) بمعنی «آری بخدا» درمقام تصدیق واعتراف ببرتری کسی گفته میشود. (فرهنگ لغات عامیانه). درتداول هنگامی بکار برند که خواهند نهایت تصدیق و تحسین را ابراز دارند و یا آنکه بصورت استهزا وخلاف آن را نشان دهند.

— ای والله گفتن، (آوردن)، اقرار واعتراف به فضیلت کسی کردن درکار معین. (فرهنگ لغات عامیانه).

— || سپرانداختن. بر حریف مذعن شدن.

ایوب. [اَ ی یو] (اِخ) درلغت بمعنی برگشت بسوی خداست و ایوب کسی است که در زمین عوص زیست کرد (کتاب ایوب ۱۰۱). اولین دفعه این اسم توسط حزقیا نام برده شده است او در حالت تیربازخ در یکی از نقاط اطراف شرق فلسطین نزدیک صحرای لم یزرع موقعیکه کلدانیان بنای تاخت وتاز در مغرب نهاده بودند زندگی میکرد. (قاموس کتاب مقدس).

از انبیای مذکور است که درتورات نامبرده شده است. وی بشکیبایی در بلایا و محنتها نامبردار است. ذکر او درقرآن آمده است. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

نام پیغمبری که بر تکالیف ومرض ورنج بسیار صابر بود. (غیاث) (آنندراج).

چون شادمانی وغم دنیا مقیم نیست
فرعون کامران بود ایوب مبتلا.

سعدی.

— سفر ایوب. یکی از اسفار عهد عتیق است که درآن قصهٔ ایوب وتجارب وصبر او ومجادلاتش بادوستان بتفصیل حکایت شده. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

— صبر ایوب، مثل است برای کسی که بسیار حوصله وصبر دارد.

ایوب. [اَ ی یو] (اِخ) نام پدر سلطان صلاح‌الدین ایوبی مؤسس سلسلهٔ ایوبیان. رجوع به صلاح‌الدین شود.

ایوب. [اَ ی یو] (اِخ) پسر خواجه ابوبکر است که قاضی سمرقند بود. وخواجه ایوب همچون پدرش جامع فضایل و کمالات است وشعرنیز میگویند. غزل:

میی که ساقی خونین دلان بجام انداخت
پی خرابی عشاق تلخکام انداخت
رمیده بود ازاین دامگاه مرغ دلم
فریب دانهٔ خال توا‌ش بدام انداخت.
مشو ناصح بگوی عقل ودانش رهنمون ما را
نداریم اختیاری تا چه فرماید جنون ما را.

(از مجالس النفایس ص ۳۸۰).

رجوع به مجمع‌الخواص ص ۳۱۲ شود.

ایوب. [اَ ی یو] (اِخ) ابرش بغدادی یکی از اطبای اوایل مأیه سیم هجری است. از افاضل این طبقه ومهرهٔ این سلسله است. وی معاصر با معتصم و واثق و متوکل عباسی است واز زمرهٔ اطبائیست که در زمان هارون و مأمون بتحصیل لسان و لغت یونان همت گماشت و بسیاری از مصنفات یونانیان را بسریانی وعربی ترجمه کرد. ابن ماسویه مینویسد که ابرش اکثر ایام خود به ترجمهٔ کتب یونانیان وتوضیح وشرح کلمات آنها اشتغال داشت و بمباشرت عمل و معالجت کمتری میپرداخت. (نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۲۸ - ۲۸).

ایوب. [اَ ی یو] (اِخ) ابن ابی‌تیمیه کیسان سختیانی بصری. (۶۶ - ۱۳۱) از بزرگان وفقهای عصر خود بود. تابعی است و از پرهیزکاران و زهاد بشمارمیرود واز حفاظ حدیث ومردی مطمئن وثقه است. واز او ۸۰۰ حدیث نقل کرده‌اند. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۲ چاپ سوم). رجوع به صفة‌الصفوة جلد ۳ ص ۲۱۲ شود.

ایوب. [اَ ی یو] (اِخ) (۹۹۴-۱۰۷۱) ابن احمد خلوتی. شیخ و بزرگ متصوفین

---

(۱) درتداول فارسی زبانان کسری بفتح اول است.

بود . اصل وی از بقاع العزیزی در شام است دراین محل تولد ونشو ونما و یافت وبه دمشق درگذشت . به انواع علوم آشنابود و شیخ زمان خود بشمار میرفت . او راست رسائل متعدد : ذخیرة الفتح . رسالة الیقین . رسالة الاسمائیه فی طریق الخلوتیه . التحقیق فی سلالة الصدیق.
(ازاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۰ چاپ دوم).

ایوب. [اَ یْ یو] (اِ خ) ابن زید بن قیس زراره هلالی. یکی (۸۴ ه) . از بلغای روزگار وخطیب معروف زمان خود بود به او مثل زنند «ابلغ من ابن القربه» وی به عین التمر که در قسمت غربی کوفه قرار داشت رفت وآمد میکرد تا بحجاج پیوست. حجاج را نطق و فصاحت وی خوش آمد . و او را بعنوان رسالت نزد عبدالملک بن مروان فرستاد چون ابن اشعث در سجستان ازطاعت سرکشید حجاج ایوب را برسولی نزد او فرستاد. و ایوب به ابن اشعث پیوست . وی مردی شجاع بود و در وقعهٔ دیرالجماجم حضور داشت وچون ابن اشعث منهزم شد حجاج ایوب را باسیری برد و دستور دادتا گردن او را زدند ولی حجاج چون او را کشته دید گفت کاش رهایش نمی کردیم و از کلام او بهره می‌بردیم .(ازاعلام زرکلی).

ایوب. [اَ یْ یو] (اِ خ) ابن قاسم الرقی یکی ازنقله ومترجمین از سریانی به عربیست از جمله ترجمه‌های او ترجمهٔ ایسا غوجی است. (ابن الندیم).

ایوب. [اَ یْ یو] (اِ خ) (۶۰۳-۶۴۷) ابن محمدبن ابی بکربن ایوب مکنی به ابوالفتوح وملقب به نجم الدین، ملک الصالح . از کبار ملوک ایوبی بمصر است . وی در قاهره متولد شد و در همانجا نشو ونما یافت. وبعد از خلع برادرش بسال ۶۳۷ ه . بحکومت رسید مردی شجاع و پرهیبت وپارسا و آرام بود. و در مصر آبادانیها بوجود آورد که هیچیک از ملوک ایوبین چنین نکردند. در زمان وی فرنگیها بمصر حمله کردند وحکومت را بر وی تنگ نمودند وی بمرض سل مبتلا شد و درگذشت . جسدش را بقاهره منتقل کردند. از آثار وی قلعةالروضه بقاهره است. (ازاعلام زرکلی ج ۱ چاپ سوم ص ۳۸۲).

ایوب رهاوی. [اَ یْ یو بِ رَ] (اِ خ) نام یکی از مترجمین و نقلهٔ کتب از زبانهای دیگر بعربی است. (ابن الندیم). صاحب کتاب التفسره. (مفاتیح).

ایوب. [اَ یْ یو] (اِ خ) (۵۶۸ ه) . نجم‌الدین. اولین از ملوك ایوبی بود وی در قاهره درگذشت و در مدینهٔ منوره دفن شد. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۱ چاپ سوم شود.

ایوبی. [اَ یْ یو] (اِ خ) کردان ایوبی یا بنی ایوب، بدست صلاح الدین یوسف فرزند نجم‌الدین ایوب از اکراد روادیه در شامات وفلسطین وناحیهٔ کوهستانی واقع بین حوضه‌های علیای دجله و فرات تأسیس گردیدو پس از سقوط دولت فاطمی مصر بوسیلهٔ صلاح‌الدین مصر سفلی نیز در قلمرو این دولت قرار گرفت . کردان ایوبی ابتکار جنگهای صلیبی را در دست داشتند و صلاح الدین قهرمان مشهور جنگهای مزبور شناخته شده است. سلطنت این خاندان از ۵۶۴ تا ۶۴۸ دوام داشت . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به ایوبیان شود .

ایوبیان. [اَ یْ یو] (اِ خ) سلسله‌ای که از ۵۶۴ تا ۶۴۸ حکومت کردند و اولین آنها صلاح الدین بن ایوب است که اصلا کرد است و در خدمت نورالدین محمود بن زنگی سر میکرده است . رجوع به صلاح الدین و رجوع ایوبی وطبقات سلاطین لین پول شود.

ایوبیان الجزیره. [اَ یْ یو بی یا نِلْ جَ زی رَ] (اِ خ) شعبه ای از ایوبیان حاکم برجزیره وآنان عبارتنداز: نجم الدین ایوب، او تا سال ۵۹۷ ه . و مظفرالدین موسی ، اشرف تا سال ۶۰۷ ه . ومظفرغازی ازسال ۶۲۸ تا ۶۴۳ ه . حکومت این شعبه آخرالامر بدست مغول برافتاد . (طبقات السلاطین لین‌پول ص ۶۸).

ایوبیان حلب . [اَ یْ یو بی یا نِ حَ لَ] (اِ خ) شعبهٔ از ایوبیان حاکم برحلب و عبارتند از غیاث الدین غازی بن طاهر تا سال ۵۸۲ ه. وغیاث‌الدین محمد هزبر (تا سال ۶۱۳ ه. وصلاح‌الدین یوسف (ایوبیان دمشق) از سال ۶۳۴ تا ۶۵۸ ه . حکومت اینان بدست مغول برافتاد. (طبقات السلاطین لین‌پول ص ۶۸) .

ایوبیان حماة. [اَ یْ یو بی یا نِ حَ ما] (اِ خ) شعبهٔ از ایوبیان که برحماة حکومت داشتند و عبارتند از: تقی‌الدین عمر، مظفر اول تا سال ۵۷۴ ه. ومحمد، منصور اول تاسال ۵۸۷ ه. وقلج ارسلان ناصرتاسال ۶۱۷ ه .وتقی‌الدین محمود، مظفر ثانی تا سال ۶۲۶ ه. ومحمد منصور ثانی از ۶۴۲ تا ۶۹۸ ه حکومت کردند. (طبقات السلاطین لین‌پول ص ۶۹ -۶۸).

ایوبیان حمص. [اَ یْ یو بی یا نِ حِ مْ] (اِ خ). حکام ایوبی حاکم برحمص وعبارتند از: محمدبن شیرکوه تا سال ۵۷۴ ه وشیرکوه، مجاهد تا سال ۵۸۱ ه . و ابراهیم منصور تا سال ۶۳۷ ه . و مظفرالدین موسی ، اشرف از سال ۶۴۴ تا سال ۶۶۱ هجری حکومت این سلسله و بدست سلسلهٔ ممالیک برانداخته شد .
(طبقات السلاطین لین پول ص ۶۹).

ایوبیان دمشق. [اَ یْ یو بی یا نِ دِ مَ] (اِ خ) حکام ایوبی حاکم بردمشق وعبارتند از : نورالدین علی، افضل تا سال ۵۸۲ و یوسف الدین ابوبکر عادل تا سال ۵۹۲ ه . وشرف‌الدین عیسی، معظم تا سال ۶۱۵ ه . و صلاح الدین داود ، ناصر تا سال ۶۲۴ ه و موسی اشرف (سلطان الجزیره) . تا سال ۶۲۶ ه . و اسماعیل ، صالح تا سال ۶۳۵ ه. وکامل (سلطان) تاسال ۶۳۵ ه وعادل(سلطان مصر)تاسال ۶۳۷ ه .واسماعیل صالح (مجداد)تا سال ۶۳۷ ه . و صالح (سلطان مصر) تاسال ۶۴۳ ه. ومعظم (سلطان مصر) تاسال ۶۴۷ ه. و صلاح الدین یوسف (سلطان حلب) از سال ۶۴۸ تا سال ۶۵۸ حکومت اینان بدست سلسلهٔ مغول منقرض گردید.
(طبقات السلاطین لین پول ص ۶۸-۶۷).

ایوبیان عربستان . [اَ یْ یو بی یا نِ عَ رَ بِ] (اِ خ) حکام ایوبی حاکم برعربستان و عبارتند از : تورانشاه ابن ایوب معظم تا سال ۵۶۹ ه . وطغتکین بن ایوب ، سیف الاسلام تا سال ۵۷۷ ه. و معزالدین اسماعیل تا سال ۵۹۳ ه. وایوب، ناصرتاسال ۵۹۸ ه وسلیمان، مظفر تا سال ۶۱۱ ه.وصلاح‌الدین یوسف مسعود ازسال ۶۱۲ تا ۶۲۵ تا ۶۲۶ حکومت اینان آخرالامربدست امرای رسولی یمن برافتاد .
(طبقات السلاطین لین‌پول ص ۶۹).

ایوبیان مصر. [اَ یْ یو بی یا نِ مِ] (اِ خ) . حکام ایوبی حاکم برمصر وعبارتند از : صلاح الدین یوسف که تاسال ۵۶۴ ه. و عمادالدین عثمان عزیز تا سال ۵۸۹ ه . وسیف‌الدین ابوبکر، عادل تا سال ۵۹۵ ه. و محمد کامل تا سال ۵۹۶ ه. و سیف‌الدین ابوبکر، عادل ثانی تا سال ۶۱۵ ونجم‌الدین ایوب، صالح تا سال ۶۳۵ ه و تورانشاه ، معظم تا سال ۶۳۷ وموسی ، اشرف از سال ۶۴۸ تا سال ۶۵۰ هجری .
(طبقات السلاطین ص ۶۷).

ایوبیه. [اَ یْ یو بی یَ] (اِ خ) رجوع به ایوبی وصلاح‌الدین ایوبی شود .

ایوج . [وَ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان برده‌سر بخش اشترینان شهرستان بروجرد . دارای ۲۲۳ تن‌سکنه.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایور. [اَ] (ع اِ) ج ایر . (منتهی - الارب)(آنندراج).(ازناظم الاطباء)رجوع به ایرشود .

ایور. [ ](اِ خ) دهی‌است در دوفرسخی بیشتر شمالی دارنجان. (فارسنامهٔ ناصری).

ایور. [وَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان جاجرم بخش اسفراین شهرستان بجنورد . دارای ۹۶۹ تن‌سکنه
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ایور . [وَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان سرکوه بخش ریوش شهرستان کاشمر. دارای ۱۱۲۲ تن‌سکنه است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ایوره. [وَ رَ](ص) آراسته وپرداخته (ناظم‌لاطباء) (از شعوری ج ۱ ص ۱۴۲).

(شرفنامه) (انجمن آرا). آراسته. (آنندراج). رجوع به ایوز و ایواز و ایوزه شود.

ایوز. [وَ] (اِ) ایواز که آراسته و پیراسته باشد. (برهان) (جهانگیری) (هفت اقلیم) (ناظم الاطباء). رجوع به ایواز و ایوازه وایوزه شود .

ایوزه. [اِوَ زَ] (اِ) ایوازه است که آراسته وپیراسته باشد . (برهان) (و هفت اقلیم). (جهانگیری) . رجوع به ایواز وایوز و ایوزه شود.

ایوشان. [وَ] (اخ) دهی است ازدهستان قائدرحمت بخش زاغه شهرستان خرم آباد. دارای ۱۳۰ تن سکنه. ساکنین ازطایفهٔ قائد رحمت میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایوم. [اَ وَ] (ع ا) . روز سخت . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). یوم ایوم ، روز سخت . (از ناظم الاطباء). || آخر روز در هرماه. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . || روزبسیار روشن . (ناظم الاطباء).

ایوم. [اُ ی یو] (ع مص) ناکدخدا ماندن زن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ایم و ایمة شود. || (ع ا) ج ایم [ا] وایم . [اَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایومن. [اَ مَ] (ا) بلغت زند و پازند چشم راگویند که بعربی عین خوانند. (برهان). (آنندراج) (انجمن آرا) (هفت اقلیم). بلغت زند وپازند چشم وعین. (از ناظم الاطباء).

ایونده. [ا وَ دِ] (اخ) دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۲۹۱ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایونوند. [ ] (اخ) اسم یکی ازطوایف ایل دلفان ازایلات کرد ایران است که تقریباً ۱۵۰۰ خانوار میشوند و در ایتیوند سکنی دارند . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ٦٤).

ایونی. (اخ). ناحیهٔ قدیم آسیای صغیر. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۱۶ و دایرةالمعارف فارسی وایونیا و ایونیه شود

ایونی. (اخ) جزایر ایونی (۱). گروه جزایر واقع در طول ساحل غربی یونان که از قرن ۱۲م ایتالیائیان آنها را اشغال کردند وبعدها با امپراطوری فرانسه منضم گردید و سپس در ۱۸۱۵ تحت الحمایه انگلیس شد و در سال ۱۸۶۴ بیونانیان مسترد گردید. ۱۹۳۳ کیلومتر مربع وسعت دارد و ۲۲۸۱۰۰ تن سکنه. مهمترین آنها عبارتند ازکورفو (۲) زانت (۳) سفالونی (٤) لوکاد (٥) تاکی (٦).
(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ایونی. (اخ) (دریای ایونی) قسمتی از بحرالروم مدیترانه که بین ایتالیا ویونان امتداد دارد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

ایونیا. [ا][اخ) درتاریخ قدیم یونان بر سرزمینهای مختلف اطلاق شده است. لکن ایونیای حقیقی یکی ازممالک قدیمی آسیای صغیر بین خلیج ازمیر و ماندلیا و مسکن مهاجرین یونانی بوده است. مردم ایونیا به هوش وجسارت مشهور بودند و خود در سواحل دریای لاس و دریای سیاه مهاجرنشینهایی تأسیس کردند..
(تعلیقات تمدن قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی)
رجوع به ایونی ایونیه شود .

ایونیه. [ا ی یَ] (اخ) کشوری قدیم درساحل غربی آسیای صغیر در ساحل دریا. مابین خلیجهای کنونی ازمیر و مندلیا (۷) مجاور «سارد» یونانیان مهاجرساکن این ناحیه بودند. شهرهای عمده ملیطیه(۸) ساموس (۹) افسس(۱۰) کلوفون (۱۱) کیو(۱۲)است. ایونیا مستعمرات متعددی در دریای اژه و بحر اسود بوجود آوردند . ایونیه در قرن ششم قبل از میلاد بزرگترین مرکز انتشار تمدن یونانی گردید. ظاهراً نام « یونان »که ایرانیان بکشور «هلاس» دادند از نام همین سرزمین مأخوذ است.
(فرهنگ فارسی دکترمعین).

ایوه. [وَ] (اخ) نام یکی ازدهستانهای ۶گانه بخش ایذه شهرستان اهوازاست. این دهستان در قسمت جنوب باختری ایذه واقع است و از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰۰ تن است و قراء مهم آن آب غار - کارتا- لاگل زاراست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایه . [هِ] (ع امر) کلمه ایست که دروقت بازداشتن از چیزی گویند یعنی بس کن . (آنندراج). کلمهٔ زجر است یعنی بس است کلمه ایست که در بیزاری از چیزی استعمال کنند. (ناظم الاطباء). امراست بسکوت یعنی خاموش باش. (منتهی الارب).

ایها. [اَ ی ی] (ع حرف ندا) ای. این کلمه را در فصل میان حرف ندا و منادی آورند و اینصورت منادی راهم مرفوع وهم منصوب خوانند. (ناظم الاطباء) :
فضل گفت ایها الشیخ دانی چه میگویی: شک است که امیرالمومنین جز ببهشت رود.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ٥٣٥).
حسین گفت ایها الوزیر من پیرم در این دولت بنده وفرمانبردار دانم که نصیحت و اخلاق من شمارا مقرر است.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۳٥).

یکی بهتر ببیند ایها الناس
که میدیگرشود عالم بهرپاس.
سنایی.

ایها الناس جهان جای تن آسایی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست.
سعدی.

الا یا ایها الساقی ادر کاساً وناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها.
حافظ.

رجوع به منتهی الارب وهیهات شود.

ایهاء. [ا] (ع ا) . لغت است درهیهات. (منتهی الارب). ،

ایهاء. [ا] (ع مص) شکستن دست را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || دریده گردانیدن. یقال اوهیت السقاء. (منتهی الارب). دریده گردانیدن مشک یا ریسمان را دریده گردانیدن مشک را . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . کفیده گردانیدن . (ناظم الاطباء). || سست و فروهشته کردن. (ناظم الاطباء). شلشله گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). || گول گردانیدن . (ناظم الاطباء).

ایهاب. (ع مص) آماده نمودن .(منتهی الارب) (آنندراج) . (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || دست دادن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || همیشه بودن چیزی . (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) . یقال: اوهب له الشئ. (منتهی الارب).

ایهات. [اَ] (ع ا) لغتی است درهیهات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایهات. [ا] (ع مص) بوی گرفتن گوشت. یقال اوهب اللحم و ایهت ای انتن. (منتهی الارب) (آنندراج). گنداشدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد).

ایهاج . [ا] (ع مص) آتش افروختن. (منتهی الارب)(آنندراج)(ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). بر افروختن آتش . (تاج المصادربیهقی) .

ایهاط . (ع مص) سست وگران گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). (از اقرب الموارد) . || مقلوب ساختن . (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). || مکروه ونابسند انداختن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

(۱) Ioniennes. îles . (۲)Corfou. (۳) Zante.
(٤) Céphalonie . (٥)Leucade . (٦) Téaki . ithague . (۷) Mendelia . (۸) Milet.
(۹) Samos . (۱۰)Ephése. (۱۱) Colophon. (۱۲) Chio .

|| برزمین زدن چندانکه نتواند برخیزد . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). || کشتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

ایهال . (ع مص) کدخدا کردن . (از آنندراج) (از اقرب الموارد) زن دادن . (المصادر زوزنی). شایسته وسزاوارکردن. آهلک‌الله فی الجنة ای ادخلکها وزوجک فیها. (منتهی الارب). اهلک‌الله فی‌الجنة. داخل کند خدا تو را در بهشت و زن دهد تورا درآن . (ناظم‌الاطباء). || درربودن . (آنندراج).

ایهام . (ع مص) بگمان افکندن . (تاج‌المصادر بیهقی) . درشک افکندن. (غیاث‌اللغات) . بگمانی افکندن یا رفتن دل بسوی چیزی بی‌قصدآن. (منتهی‌الارب)(از- اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). ||فروگذاشتن آیتی ازقرآن یارکعتی از نماز. (المصادر- زوزنی)(تاج المصادر بیهقی). فروگذاشتن، یقال اوهم من‌صلاته رکعته و اوهمت الشئی اذابترکه کله . (منتهی‌الارب). || به غلط انداختن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر- زوزنی) . (زمخشری). در غلطی انداختن . (غیاث‌اللغات)(ازآنندراج) . غلط‌کردن‌در حساب. یقال‌اوهم کذامن‌الحساب،ای‌اسقط . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(اقرب الموارد). || تهمت نهادن کسی را . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

ایهام . (ع ا) در علم بدیع چنانست که لفظی ذومعنیین بکار رود یکی قریب و یکی غریب تا خاطر سامع نخست بمعنی قریب رود و مراد قایل معنی غریب باشد چنانکه عنصری‌گفته است در مدح سلطان محمود .

تو آن شاهی که اندر شرق و درغرب
جهود وگبر وترسا و مسلمان
همی‌گویند درتسبیح و تهلیل
که یارب عاقبت‌محمودگردان

و دیگری‌گفته است:

جز روی تو در وجه دلم می نشود
جز قد تو راست نیست‌برکار دلم.

و دیگری‌گفته:

جز زآینه روی هم دمی نتوان دید
زو نیز چه قابل چو دم نتوان دید.

وشرف‌شفروه‌گفته:

اندر نیام از پی تجهیز دشمنان
داردسرافکنی که‌بجوهرمرصع‌است .

(از المعجم فی معاییرالاشعار العجم ص- ٢٦٣ - ٢٦٤).

. . . و این صفت را تخییل نیز خوانند و چنان بودکه دیرباشد درنثر یا درنظم‌الفاظی بکار برندکه آن لفظ را دو معنی باشدیکی قریب و دیگر غریب و چون سامع آن‌الفاظ بشنود حالی خاطرش‌بمعنی اقریب رودومراد از آن لفظ معنی غریب بود .

مسعودسعدگوید :

ولیل کان الشمس ضلت ممرها
ولیس لها نحوالمشارق مرجع
نظرت الیه والظلام‌کانه
علی‌العین غربان‌من‌الجو وقع
فقلت لقلبی طال لیلی ولیس‌لی
من‌الهم منجاة وفی‌البصر مفزع
اری ذنب السرحان فی‌الجو ساطعاً
فهل ممکن‌ان الغزالة تطلع

غرض ازاین قطعه بیت آخراست چه هر که لفظ ذنب السرحان و غزاله بشنود حالی خاطرش بدم‌گرگ و آهوبره شود و مراد ازین چیزی‌دیگرست. دیگری گوید :

من ز قاضی یسار می‌جستم
او بزرگی نمود داد یمین

پندارندکه دست چپ و راست است و شاعر از یسار مال واز یمین‌سوگند خواسته است ، دیگری‌گوید :

ای سرو بلند پیش بالای توپست
درشاخ‌توآویخته‌ام‌برگ‌ت‌هست

پنداردکه شاخ وبرگ درخت میخواهد.ومن وقتی بترمذ بودم انباری پیوسته بنزدیک من بودی‌گفته های خود بر من عرض کردی و از صلاح وفساد آن بپرسیدی روزی دربازار نشسته بود پسری طباخ بروگذشت و او را بچشم‌خوش‌آمدواین بیت در معنی اوبگفت

آن‌کودک طباخ برآن چندان نان
مارا بلبی همی ندارد مهمان

حال با من بگفت و نام این صنعت بپرسید او را بیاموختم وغرض ازین لبی است که چون بشنوند پندارند که لب نان خواسته است و مراد او خودلب‌کودک است‌وانباری را ازاین‌بسیار درافتادی ازراه طبع نه ازراه علم. (از حدائق السحر فی دقائق الشعر).

ایهان . (ع مص از « وهن ») سست کردن.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ترجمان‌القرآن) . (تاج‌المصادر بیهقی) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || در مقدار نیمه شب در آمدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

ایهاوند . [وَ] (اِخ) شعبهٔ از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری و دارای شعب زیراست: احمد خسروی. توشمال. عملجات.چقاخور- نشین . ایهاوند . مال میری - شهو . میر. زنبور . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ٧٣).

ایهقان. [ـَ] (اِ) (١) خردل صحرایی است و آن رستنی باشد که بعربی جرجیر خوانند.'گویند اگر آب آنرا بگیرند و در پای درخت انار ترش ریزند انار آن درخت شیرین گردد.(برهان)(آنندراج). جرجیری، نهق، انداو. (صراح‌اللغة). کناه . (ازاقرب- الموارد) . در نسخهٔ خطی شماره ١٠٧١ کتابخانهٔ ملی‌پاریس یادداشتی است که ابو- حنیفه از ابوزید نقل‌کرده و اوگوید که‌نام حقیقی «جرجیر» النهق است‌ولبید از شعرای معلقه برای‌ضرورت شعر آنرا الایهقان‌آورده «لکلرک ١ص ١٧٩».
(حاشیهٔ برهان قاطع‌مصحح دکتر معین).
گیاهی است درازشکوفه آن سرخ و برگ پهن و آنرا میخورند وگفته‌اند جرجیردشتی است‌که بفارسی انداو گویند. شکوفه‌و تخم آن ماننده‌کلم و ثمرآن بشکل اسپاناخ رومی است. (یادداشت بخط مؤلف).
|| زعفران . (مهذب الاسماء) .
|| خون‌سیاوشان . (مهذب‌الاسماء).

ایهک . [اِ ـِ] (ع اِ)کلمهٔ اغراء و تحریض است بمعنی‌ویحک.(منتهی‌الارب). (از آنندراج) (ازیادداشت بخط مؤلف). (ناظم‌الاطباء) .

ایهم. [اَ ـَ] (ع ص، اِ از «یهم ») بی‌خرد و نافهم. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). || مردکر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). || مردشجاع. (از منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).سخت‌شجاع. (ازاقرب‌الموارد). || دشت‌بی‌پایان. (منتهی- الارب) (ناظم‌الاطباء). دشت بی‌پایان‌وشهری که درآن‌آثاری نباشد . (ازاقرب‌الموارد) . || سنگ‌تابان. (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || کوه‌بلنددشوارگذار. (منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب- الموارد). کوه دراز . ج ، ایاهم . (مهذب- الاسماء).

ایهم. [اَ یْ یُ هُ] (ع‌ضمیر) کدامیک از ایشان. (ناظم الاطباء).

ایهما. [اَ یْ یُ هُ] (ع ضمیر) کدامیک از آندو. (ناظم الاطباء).

ایهمان . [اَ ـَ] (ع اِ، از «یهم») تثنیهٔ ایهم[اَ ـَ] درحال‌رفع. رجوع بهایم شود.
|| درلغت اهل بادیه‌کنایه ازتوجیه وشترنر جوشان‌کشنده . (ازمنتهی‌الارب) .(ازاقرب- الموارد). (ازناظم‌الاطباء). ||درلغت‌شهریان کنایه ازتوجبه وسواران ، یا توجبه و شب سیاه . (از منتهی‌الارب) . سیل وحریق . (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .وازهرواحد بازداشت خواسته میشود یقال نعوذبالله من- الایهمین

(1) Roquette .

ایهود . [اِ خ] مردی که عجلون، شاه موآب را کشت ، وبنی اسرائیل را از سلطهٔ موآبیان آزادکرد . وی سپس یکی از قضاة بنی‌اسرائیل شد. (داوران ۳-۱۲-۳۰) (دائرةالمعارف فارسی).

ایی. [اَ] (اِ) کلمهٔ برای اظهار کراهت ازدیدن چیزی نامطبوع مانند پلیدی وجزآن. چه بسیار کریه است. درزبان کودکان پلیدی بد . اخ . چقدر نامطبوع. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرهنگ عامهٔ جمالزاده شود.

اییاس . (ع مص) اِئیاس. نومید گردیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اییافة . [فَ] (ع مص از «اوف» آفت رسیده شدن. (ناظم‌الاطباء).

ایِیام. [اِ](ع مص از «ایم») اِئیام. بیوه گردانیدن. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

اییب . [اُ یَ یِ] (خ اِ) مصغر ایوب، یعنی ایوب خرد و کوچک . (ناظم‌الاطباء).

اییشه. [اَ شَ] (اِ) جاسوس.(صحاح‌الفرس). رجوع به اپیشه شود .

ایینقات. [اُ یَ یِ نِ] (ع اِ «ازنوق»). تصغیر اینق والقیاس ییتق کفولک فی اکلب اکیلب. (تاج العروس) .
ناقه های کوچک وخرد . (ناظم الاطباء) .
تصغیر اینقات (از منتهی الارب) . تصغیر اینق . [اُ نُ] اینقات و القیاس اییتق . (ازاقرب الموارد) .

ای‌یون. [ ](اِ خ)(۱) یکی ازسرداران آتنی است که اری‌پیدس دربارهٔ وی داستانی نگاشته است ونیز یکی از مورخین و نویسندگان یونان است که در ۴۲۲ پیش از میلاددر گذشت. (تعلیقات تمدن قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

(۱) Ion.

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لثه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	امید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لثه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاغ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبرپاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غیغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم دم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیه فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	سال	بها بریال
٨١	ز	٢	زایدة	زبور	١٠٠	اسفند	١٣٤١	٨٠
٨٢	الف (١)	١١	اصفهان	اطلس	١٠٠	فروردین	١٣٤٢	٨٠
٨٣	س	٣	سان	ستانه	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٢	٨٠
٨٤	ق	٤	قشقا	قلعه آب مرده	١٠٠	خرداد	١٣٤٢	٨٠
٨٥	ع (٢)	١	علّ	علی‌بن شجاع	١٠٠	تیر	١٣٤٢	٨٠
٨٦	الف (٢)	١	ال	النجه خان	١٠٠	امرداد	١٣٤٢	٨٠
٨٧	ت	٦	تدجیل	ترک	١٠٠	شهریور	١٣٤٢	٨٠
٨٨	ر (١)	١	ر	راقم	١٠٠	مهر	١٣٤٢	٨٠
٨٩	ر (٢)	١	رگ	روح القدس	١٠٠	آبان	١٣٤٢	٨٠
٩٠	د	٢	داعی کبیر	دانه دار	١٠٠	آذر	١٣٤٢	٨٠
٩١	خ	٣	خانه	خجه‌لر	١٠٠	دی	١٣٤٢	٨٠
٩٢	ن	٢	ناردان افشاندن	ناقد	١٠٠	بهمن	١٣٤٢	٨٠
٩٣	ف	٢	فرازی	فرو	١٠٠	اسفند	١٣٤٢	٨٠
٩٤	ح	٧	حسن‌فروش	حصبه	١٠٠	فروردین	١٣٤٣	٨٠
٩٥	ج (١)	٤	جراسک	جریربن عطیه	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٣	٨٠
٩٦	ج (٢)	١	جش	جمرات	١٠٠	خرداد	١٣٤٣	٨٠
٩٧	ع (٢)	٢	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	١٠٠	تیر	١٣٤٣	٨٠
٩٨	س	٤	ستانه	سراج	١٠٠	امرداد	١٣٤٣	٨٠
٩٩	ر (١)	٢	راقم	رای	١٠٠	شهریور	١٣٤٣	٨٠
١٠٠	ب (١)	٦	باقرخان	بانو	١٠٠	مهر	١٣٤٣	٨٠
١٠١	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	١٥٤	آبان وآذر	١٣٤٣	١٢٥
١٠٢	ت	٧	ترک	تشبیه	١٠٠	دی	١٣٤٣	٨٠
١٠٣	ن	٣	ناقد	نایزه	١٠٠	بهمن	١٣٤٣	٨٠
١٠٤	ه	٢	هاو	هزار	١٠٠	اسفند	١٣٤٣	٨٠
١٠٥	ج (١)	٥	جریربن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	١٣٤٤	٥٢
١٠٦	ع (٢)	٣	علی زبیبی	عمادیة	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٤	٨٠
١٠٧	ک	٣	کاظم‌آقا	کای	١٠٠	خرداد	١٣٤٤	٨٠
١٠٨	ر (١)	٣	رای	رجم	١٠٠	تیر	١٣٤٤	٨٠
١٠٩	ق	٥	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	١٦٥	امرداد وشهریور	١٣٤٤	١٣٢
١١٠	ز	٣	زبوری	زدن	١٠٠	مهر	١٣٤٤	٨٠
١١١	ف	٣	فرو	فگار کردن	١٠٠	آبان	١٣٤٤	٨٠
١١٢	ن	٤	نایزه	نخوت فروش	١٠٠	آذر	١٣٤٤	٨٠
١١٣	الف (٢)	٢	النجی	امکان اشرف	١٠٠	دی	١٣٤٤	٨٠
١١٤	ت	٨	تشبیه	تفاغ	١٠٠	بهمن	١٣٤٤	٨٠
١١٥	خ	٤	خجی	خربة	١٠٠	اسفند	١٣٤٤	٨٠
١١٦	و	١	و	والد	١٠٠	فروردین	١٣٤٥	٨٠
١١٧	چ	٤	چم رمضان	چون	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٥	٨٠
١١٨	ج (٢)	٢	جمرات	جیهون (کامل)	٩٣	خرداد	١٣٤٥	٧٥
١١٩	ش	٢	شاطرلنگه	شباب	١٠٠	تیر	١٣٤٥	٨٠
١٢٠	ر (١)	٤	رجم	رستم	١٠٠	امرداد	١٣٤٥	٨٠
١٢١	ف	٤	فگار گردیدن	فیدن (کامل)	٧٦	شهریور	١٣٤٥	٦١
١٢٢	س	٥	سراج کلا	سری	١٠٠	مهر	١٣٤٥	٨٠

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شماره صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رمتم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خربیه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة (کامل)	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیی (کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر (۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خربیة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	۴	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	۴	هموارات	هیماء (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱۴۴	ر (۲)	۲	روح پرور	رینه‌خم (کامل)	۱۹۲	مهر وآبان	۱۳۴۷	۱۵۴
۱۴۵	ش	۳	شباب	شرافة	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۶	چ	۵	چون	چیه (کامل)	۶۸	دی	۱۳۴۷	۷۰
۱۴۷	الف (۱)	۱۴	افسانیدگی	اگینا	۱۱۱	بهمن	۱۳۴۷	۹۰
۱۴۸	ت	۱۲	توذیم	تی‌یره (کامل)	۱۴۴	اسفند	۱۳۴۷	۱۱۶
۱۴۹	س	۷	سلم	سیهی (کامل)	۱۹۲	فروردین و اردیبهشت	۱۳۴۸	۱۵۴
۱۵۰	ب (۱)	۷	بانو	بختیار	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۱	ن	۷	نظامیه	نقش	۱۰۰	تیر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۲	خ	۷	خصم تاز	خلل	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۳	ع (۱)	۳	عروس چرخ	عگله میاه	۲۰۰	شهریورومهر	۱۳۴۸	۱۶۰
۱۵۴	ب (۲)	۲	بشر	بکراهی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۵	د	۳	دانه‌داری	در	۱۰۰	آذر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۶	ش	۴	شرافی	شعراء	۱۰۰	دی	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۷	الف (۲)	۵	انسحاج	ای‌یون (کامل)	۲۰۵	بهمن واسفند	۱۳۴۸	۱۶۴
جمع ۳۰ حرف ومقدمه		—	—	—	۱۸۷۴۱	—	—	۱۳۶۵۲

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat-Nama

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'tn
Professnur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'au Décembre 1966

Dj. shahîdy
Assistant - Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 157

Lettre A. Fascicule 5

Ensehāj - Iyon

TEHERAN

Février-Mars - 1970

Imp. Danechgah

